ادبیات

LITERATURE

گولپینارلی، عبدالباقی، ۱۸۹۹-۱۹۸۲.
[مثنوی، شرح]
نثر و شرح مثنوی شریف/عبدالباقی گولپینارلی؛ ترجمه و توضیح توفیق هـ. سبحانی.- تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات ۱۳۷۴.
۳ج.

ISBN: 964-422-543-0 (ج۲)
ISBN: 964-422-545-7 (دوره)
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

پشت جلد به انگلیسی:
The Text and Description of *The Masnavi* of Jalaluddin Rumi
Vol.2: Book III & IV

چاپ سوم: ۱۳۸۱. چاپ چهارم: ۱۳۸۴.
۱. شعر فارسی- قرن۷ق. ۲. مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ق. مثنوی. شرح. الف. سبحانی، توفیق، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: نثر و شرح مثنوی شریف.

PIR ۵۳۰۱/گ۹
۱۳۷۴
۸فا۱/۳۱
کتابخانهٔ ملی ایران

نثر و شرح
مثنوی شریف


جلد دوم: دفتر سوم و چهارم

The Text and Description of

The Masnavi of Jalaluddin Rumi

Vol. 2 : Book III & IV

نویسنده: عبدالباقی گولپینارلی
ترجمه و توضیح: توفیق ه. سبحانی

تهران ۱۳۸۴



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

نثر و شرح
مثنوی شریف

جلد دوم: دفتر سوم و چهارم

The Text and Description of
The Masnavi of Jalaluddin Rumi
Vol.2: Book III & IV

نویسنده: عبدالباقی گولپینارلی
ترجمه و توضیح: توفیق ه. سبحانی

طرح جلد: کارگاه گرافیک سپهر

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۴
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک(ج ۲) ۰-۵۴۳-۴۲۲-۹۶۴
ISBN(Vol.2) 964-422-543-0
شابک(دوره) ۷-۵۴۵-۴۲۲-۹۶۴
ISBN(Set) 964-422-545-7

چاپخانه، انتشارات و پخش:
کیلومتر۴ جادۀ مخصوص کرج-نبش سه‌راه شیشه مینا - تهران ۱۳۹۷۸ ۱۵ ۳۱۱
تلفن: (چهار خط)۴۴۵۱۳۰۰۲ نمابر: ۴۴۵۱۴۴۲۵
انتشارات: ۴۴۵۲۵۴۹۵ پخش: ۴۴۵۲۹۶۰۱ نمابر پخش: ۴۴۵۲۹۶۰۰

فروشگاه شمارهٔ یک:
خیابان امام خمینی ـ نبش خیابان شهید میردامادی(استخر) ـ تهران ۱۳۱۴۵ ۱۱۳۷۹ ـ تلفن: ۶۶۷۰۲۶۰۶

فروشگاه شمارهٔ دو:
نشر زلال - خیابان انقلاب - خیابان۱۶ آذر - تهران ۱۴۱۷۹ ۳۵۸۱۴ ـ تلفن: ۶۶۴۱۹۷۷۸

فروشگاه شمارهٔ سه:
نشر کارنامه- خیابان شهید باهنر(نیاوران)- روبروی کامرانیه شمالی- شهر کتاب- تلفن: ۲۲۲۸۵۹۶۹

نشانی سایت اینترنتی:
WWW.PPOIR.COM

فهرست دفترسوم

فهرست دفتر چهارم

ترجمه‌ام را
به استاد دکتر منوچهر مرتضوی
استاد فرزانهٔ دانشگاه‌تبریز، که داستان شیر و نخجیران مثنوی را
در محضر ایشان خوانده‌ام، و عظمت مولانا جلال‌الدین را
در بیان شکوهمند ایشان یافته‌ام،
و...
استاد دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، م. سرشک،
که همیشه مدیون عنایت‌های ایشانم
با خلوص نیّت تقدیم می‌کنم.

توفیق هـ. سبحانی

چند کلمه

دراین دفتر بی‌دقّتی‌هایی، مخصوصاً در نثر ابیات به‌چشم می‌خورد، معنی بیتی و حتّی گاهی ابیاتی از قلم می‌افتد؛ امّا بیت‌شمار تغییری نمی‌کند. شاید این کار چون از کارهای اواخر عمر مرحوم گولپینارلی است، تنظیم آن را کس دیگری به‌عهده داشته است. درکارهای اوّلیهٔ آن مرحوم حتّی سطرهای نسخ خطّی به‌دقّت تمام نشان داده شده است.

گاهی تکرارهایی به‌چشم می‌خورد، به‌علّت آنکه دفترهای اوّل و دوم بدون داشتن هیچ دستنویسی به‌چاپخانه سپرده شده است، ارجاع به‌آنها مقدور نیست و ناگزیر تکرارها را عیناً تکرار کرده‌ایم. این نقص حتّی‌الامکان در چاپ دوم رفع شده است.

توفیق هـ. سبحانی
۷۰/۲/۱۴

۱۸۰ بسم‌الله الرّحمن الرّحيم

اَلْحِكَمُ جُنُودُاللهِ يُقَوِّى بِهٰا اَرْواحَ المُريدينَ يُنَزِّهُ عِلْمَهُمْ عَنْ شائِبَةِ الجَهْلِ وَ
عَدْلَهُمْ عَنْ شائِبَةِ الظُّلم وَ جُودَهُمْ عَنْ شائِبَةِ الرِّياءِ وَ حِلْمَهُمْ عَنْ شائِبَةِ السَّفَهِ
وَ يُقَرِّبُ اِلَيْهِمْ ما بَعُدَ عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ الآخِرَةِ و يُيَسِّرُ لَهُمْ ما عَسُرَ عَلَيْهِمْ مِنَ
الطّاعَةِ وَ الاِجْتِهادِ وَ هِيَ مِنْ بَيِّناتِ الاَنبياءِ وَدَلائِلِهِمْ تُخْبِرُ عَنْ اَسْرارِاللهِ وَ
سُلْطانِهِ المَخْصُوص بِالعارِفينَ وَاِدارَتِهِ الفَلَكَ النُّورانِيَّ الرَّحْمانِيَّ الَّذِيَ
الحاكِمَ عَلَى الفَلَكِ الدُّخانِيِّ الكُرِيِّ كَما اَنَّ العَقْلَ حاكِمٌ عَلَى الصُّوَرِ التُّرابِيَّةِ وَ
حَواسِّها الظّاهِرَةِ وَ الباطِنَةِ فَدَوَرانُ ذٰلِکَ الفَلَکِ الرُّوحانِيِّ حاكِمٌ عَلَى الفَلَکِ
الدُّخانِيِّ وَ الشُّهُبِ الزّاهِرَةِ وَ السُّرُجِ المُنيرَةِ وَالرِّياحِ المُنْشَئَةِ وَ الاَراضِى
آلمَدحِيَّةِ وَالمِياهِ المُطَّرِدَةِ نَفَع اللهُ بِها عِبادَهُ وَزادَهُمْ فَهْماً وَ اِنَّما يَفْهَمُ كُلُّ قارِءٍ
عَلىٰ قدرِنُهْيَتِهِ وَ يَنْسِکُ النّاسِکُ عَلىٰ قَدْرِ قُوَّةِ اجْتِهادِهِ و يُفْتى المُفْتى مَبْلَغَ
رأيِهِ وَ يَتَصَدَّقُ المُتَصَدِّقُ بِقَدْرِ قُدْرَتِهِ وَ يَجُودُ الباذِلُ بِقَدْرِ مَوْجُودِهِ وَ يَقْتَنى
المَجُودُ عَلَيْهِ ما عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلٰكِنْ مُفْتَقِدُ الماءِ فى المَفازَةِ لايَقْصُرُ بِهِ عَنْ
طَلَبِهِ مَعْرِفَتُهُ مافى البِحارِ وَيَجِدُّ فِي طَلَبِ ماءِ هٰذِهِ آلحَياةِ قَبْلَ اَنْ يَقطَعَهُ
المَعاشُ بِالاشْتغالِ عَنْهُ وَ تُعَوِّقَهُ العِلَّةُ وَ الحاجَةُ /وَ تَحُولَ الاَغْراضُ بَيْنَهُ وَ بَيْنَ ۱۸۱
ما يَتَسَرَّعُ اليه وَلَنْ يُدْرِکَ العِلْمَ مُؤثِرُ هَوىً وَ لاراكِنٌ اِلى دَعَةٍ وَ لامُنْصَرِفٌ عَنْ
طَلَبِهِ وَلا خائِفٌ عَلىٰ نَفْسِهِ وَلامُهْتَمٌّ لِمَعيشَتِهِ اِلّا اَنْ يَعُوذَ بِاللهِ وَ يُؤْثِرَ دينَهُ عَلىٰ
دُنْياهُ وَ يَأْخُذَ مِنْ كَنْزِ الحِكْمَةِ الأَمْوالَ العَظيمَةَ الّتى لاتُكْسَدُ وَلاتُورَثُ ميراثَ
الأَمْوالِ وَ الأَنْوارَ الجَليلَةَ وَ الجَواهِرَ الكَريمَةَ وَ الضِّياعَ الثَّمينَةَ[1] شاكِراً لِفَضْلِهِ
مُعَظِّماً لِقَدْرِهِ مُجَلِّلاً لِخَطَرِهِ و يَسْتَعيذَ بِاللهِ مِنْ خَساسَةِ الحُظُوظِ وَ مِنْ جَهْلٍ
يَسْتَكْثِرُ القليلَ مِمّا يَرىٰ فى نَفْسِهِ وَ يَسْتَقِلُّ الكَثيرَ العَظيمَ مِنْ غَيْرِهِ وَ يُعْجِبُ
بِنَفْسِهِ بِمالَمْ يأذَنْ لَهُ الحَقُّ وَ عَلَى العالِمِ الطّالِبِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مالَمْ يَعْلَمْ وَ أَنْ يُعَلِّمَ
ماقَدْ عَلِمَ وَ يَرْفُقَ بِذَوِى الضَّعْفِ فى الذِّهْنِ وَلا يُعْجَبَ مِنْ بَلادَةِ اَهْلِ البَلادَةِ وَ
لايُعَنِّفَ عَلىٰ كَليلِ الفَهْمِ، كَذٰلِکَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنَّ اللهُ عَلَيكُم سُبحانَهُ وَ تَعالىٰ
عَنْ اَقاوِيلِ المُلْحِدينَ وَ شِرْکِ المُشْرِكينَ وَ تَنْقيصِ النّاقِصينَ وَ تَشْبيهِ

۱. «الثّمينه» در هامش به قلم ريز افزوده شده است.

الْمُشَبِّهينَ وَ سُوءِ اَوْهامِ الْمُتَفَكّرينَ وَ كَيْفيّاتِ الْمُتَوَهِّمينَ، وَ لَهُ الْحَمْدُ وَ الْمَجْدُ عَلى تَلْفيقِ الْكِتابِ الْمَثْنَوِيِّ الْالٰهِيِّ الرَّبانِيِّ وَ هُوَ الْمُوَفِّقُ وَالْمُفْضِلُ وَلَهُ الطَّوْلُ وَالْمَنُّ لا سِيَّما عَلىٰ عِبادِهِ الْعارِفينَ يُريدُونَ اَنْ يُطْفِئوا نُورَاللهِ بِأَفْواهِهِمْ وَاللهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْكَرِهَ الْكافِرُونَ، اِنّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظُونَ، فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ ما سَمِعَهُ فَاِنَّما اِثْمُهُ عَلَى الّذينَ يُبَدِّلُونَهُ اِنَّ اللهَ سَميعٌ عَليمٌ.

ترجمهٔ مقدّمه

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

حکمتها سپاهیان خدایند. خداوند به‌یاری آنها بر جانهایِ مریدان نیرو می‌بخشد؛ دانشِ آنـان را از عیبِ نادانی، و دادگریِ آنان را از بدیِ ستم پاک می‌کند، و بخشندگیِ آنان را از نقصِ خودنمایی، و بردباریِ آنان را از شایبهٔ بیخردی دور می‌دارد. و مسایل مربوط به آخرت را که از دریافت آنان به‌دور مانده است به‌وسیلهٔ آن حکمتها به‌فهم آنان نزدیک می‌سازد و انجام بندگی و کوشش را که بر آنـان دشـوار جـلوه می‌کند، آسان می‌گرداند. حکمتها سخنانِ صریح پیامبران و دلیلهای آنان است که از اسرار الهی و چیرگیِ مخصوص خداوند بر عارفان خبر می‌دهد. و آگاه می‌کند که خداوند، فلک نورانی رحمانی درخشان را که بر فلک تیرهٔ کروی سُلطه دارد، چگونه می‌گرداند. همان‌گونه که عقل بر صورتهای خـاکـی و حـواسّ بیرونی و درونی آنها فرمانروایی می‌کند، گردش این فلک روحانی نیز بر فلک تیره و دُخانی، شهابهای درخشنده، قندیلهای نورانی، بادهایِ عطرآگین، زمینهای گسترده و آبهای روان فرمان می‌راند. خداونـد بندگان خود را با این حکمتها برخورداری دهاد و بر قدرتِ دریافت آنان بیفزایاد. هر خواننده‌یی به‌میزان دریافتِ عقل خویش درک می‌کند و هر پرهیزگاری بـه‌انـدازهٔ تـوانِ کـوشش خـود مـی‌پرهیزد، و هـر فتوادهنده‌یی به‌میزان قدرت علم و اندیشه‌اش فتوا صادر می‌کند، و هر نیکوکاری به‌میزان قدرتش احسان می‌دهد، و هر بخشنده‌یی به‌میزان موجودیِ خویش می‌بخشد، و گیرندهٔ احسان نیز آن مقدار می‌گیرد که احسان‌کننده بر وی عطا می‌کند. و امّا تشنه‌یی که در بیابان در جستجوی آب است، اگر از آب دریا باخبر هم باشد، این آگاهی او را از طلب آب باز نمی‌دارد. جویندهٔ این آب حیات نیز پیش از آنکه تأمین معاش او را از این طلب باز دارد، و سببها و نیازها خللی در کار او ایجاد کند، و غرضها میان او و آنچه در طلبش می‌شتابد، مانعی به‌وجود آورد، باید در طلب بکوشد. هر آن کسی که هوای نَفْس را بر علم برتری نهد، و هر کس که راحت‌طلب باشد، و آن کس که از طلبِ آن روی بگرداند، و آن که بر وجود خویش هراسان باشد، و آن کس که همّت خویش را مصروف حیات خویش بسازد، بر چنین علمی دست نمی‌یابد. بر این دانش تنها کسی دسترسی پیدا می‌کند که به‌خدا پناه برد و دین خود را بر دنیا برتری نهد، و از خزانهٔ حکمت

الهی اموال فراوان به‌دست آورد، اموالی که نه نقصان و کسادی می‌پذیرد، و نه چون اموال این جهانی به‌میراث‌خواران می‌ماند. جوینده از آن خزاین پرتوهای گرانقدر و جواهرات پر ارزش و ثروتهای گرانبها به‌دست می‌آورد. و بخششهای الهی را سپاس می‌گوید، و مقام خداوندی را بزرگ می‌دارد و نصیب خویش را گرامی می‌داند. از پستیِ لذّتهای دنیوی، و ازآن جهلی که عبادت حقیر خود را در نفس خویش زیاد و عبادتهای عظیم را از دیگران کم می‌بیند، و از تکبر و خودپسندی که خدا رخصت آن را نداده است، به‌خدا پناه می‌برد.

و بر دانشمند طالب حقّ واجب است که آنچه را که نمی‌داند، فراگیرد، و آنچه فراگرفته است، تعلیم دهد، با کسانی که ذهنی ناتوان دارند نرمی کند، و از کودنی افراد کُندذهن، گرفتار خودپسندی نشود، و به‌افراد کمْ ادراک درشتی نکند، «شما نیز پیش از این چنان بودید، ولی خدا بر شما منّت نهاد». و خداوند از آنچه کافران می‌گویند و از شرکی که خدانشناسان قایلند و از نقصانی که مردمان ناقص به‌وی نسبت می‌دهند، و از تشبیه که اصحاب تشبیه معمول می‌دارند، و پندارهای ناروایی که اندیشمندان دربارهٔ او می‌پندارند، و از چگونگیهایی که پندارگرایان در ذهن دارند، پاکیزه و متعالی است. سپاس و بزرگی آن خدای را که مثنوی الهیِ ربّانی فراهم آمد. و یاریگر و بزرگی‌بخشْ اوست. قدرت و احسان از اوست. مخصوصاً بر بندگان عارف خویش، برخلاف میل گروهی که «می‌خواهند نور خدا را با دهنهایشان خاموش کنند ولی خدا کامل‌کنندهٔ نور خویش است، اگرچه کافران را ناخوش آید»، احسان می‌کند. «ما قرآن را خود نازل کردیم و خود نگهبان آن هستیم». «هر کس که آن وصیّت را بشنود و بعد دگرگونش سازد، گناهش بر آن کسی است که آن را دگرگون ساخته است. خدا شنوا و داناست».

شرح

حکمت را چنین تعریف کرده‌اند: جستن راستی در گفتار و کردار، تفکّر در صنع الهی و پیروی از فرمانهای او، دانستن حقوق و احکام دینی و عمل به‌آنها، دانایی و پرهیز از بدیها و کردارهای تردیدآمیز، رفتار به‌عدالت یعنی به‌کاربردن هر چیزی در جای خود. حکمت را در ارتباط با علم و عمل به‌دو قسم علمی و عملی تقسیم کرده‌اند. در آیهٔ ۱۲۹ سورهٔ ۲ (بقره) در قرآن کریم بیان می‌فرماید که ابراهیم پیامبر از خداوند به‌دعا می‌خواهد که برای مردم مکّه از میان آنان پیامبری بفرستد که آیات خدا را بر آنان بخواند و کتاب و حکمت بیاموزد و آنان را پاکیزه و فرمانبردار گرداند. حکمت را در این آیهٔ کریمه، سنّت و علم دین تفسیر کرده‌اند.[۱] در آیهٔ ۱۵۱ همان سوره، حکمت، قرآن مجید است.[۲] در آیهٔ ۲۳۱ منظور قرآن کریم و علم شریعت است.[۳] در آیهٔ ۲۵۱ همان سوره بیان می‌فرماید که داوود پیامبر را مال و حکمت دادیم، در اینجا مراد از حکمت، نبوّت است.[۴] در آیهٔ کریمهٔ ۲۶۹ فرموده است که خداوند بر هر کس که

۱. مجمع البیان، جلد ۱، صفحهٔ ۲۱۱.
۲. همان کتاب، جلد ۲، صفحهٔ ۲۱۳.
۳. همان، صفحهٔ ۳۳۲.
۴. همان، صفحهٔ ۳۵۷.

خواهد حکمت عطا کند و بر هر که حکمت عطا شده نیکیِ فراوانی داده شده است. منظور از حکمت در این آیه را فهم احکام قرآن مجید و تمایل به‌راستگویی در گفتار و دانش دین تفسیر کرده‌اند. بعضی آن را نبوّت، خداشناسی و ترس از خدا تفسیر می‌کنند.[1] در آیهٔ ۴۸ سورهٔ ۳ (آل عمران) بیان کرده است که خداوند به‌عیسی کتاب و حکمت داده است و *تورات* و *انجیل* را به‌وی آموخته است که این کلمه در اینجا فقه، یعنی حقوق دین و احکام آن تفسیر شده است.[2] در آیهٔ ۸۱ نیز می‌گوید که به‌پیامبران کتاب و حکمت داده شده است و تفسیر آیهٔ ۱۶۴ هم همان است. در آیات ۵۴ و ۱۱۳ سورهٔ ۴ (نساء)، آیهٔ ۲۰ سورهٔ ۳۸(ص)، حکمت، نبوّت، کتاب، اصابت رأی و دانش بر احکام الهی تفسیر شده است. در آیهٔ کریمهٔ ۲ سورهٔ ۶۲ (جمعه)، آن را قرآن، شریعت و سنّت تعبیر کرده‌اند. در آیهٔ ۱۲۵ سورهٔ ۱۶ (نحل) به حضرت پیغمبر(ص) امر شده است که مردم را با حکمت به‌سوی پروردگار بخواند و آنان را به‌شیوه‌یی نیکو اندرز دهد. در اینجا حکمت، قرآن کریم است، و بدین‌شیوه توضیح داده شده است که «اصل حکمت، منع است و از این جهت، حکمت معرفت به‌اعمال خوب و زشت و آگاهی بر صلاح و فساد است». در آیهٔ کریمهٔ ۳۹ سورهٔ ۱۷ (اسراء) فرموده است: «این حکمتی است که پروردگار تو به‌تو وحی کرده است». که در اینجا حکمت، ادراک خوب و زیبا و زشت و بد و دریافت فرق میان آنهاست. در آیهٔ کریمهٔ ۱۲ سورهٔ ۳۱ (لقمان) بیان فرموده است که به‌لقمان حکمت داده شده است. حکمتِ مندرج در این آیه را برخی خرد، علم، رفتار عالمانه و اصابت در رأی تفسیر کرده‌اند و برخی به‌معنی نبوّت گرفته‌اند. حکمت در آیهٔ کریمهٔ ۳۴ سورهٔ ۳۳ (احزاب) را سنّت، و در آیهٔ ۵ سورهٔ ۵۴ (قمر) را قرآن تفسیر کرده‌اند.[3]

حضرت پیغمبر(ص) فرموده است: «***مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ أرْبَعینَ یَوْماً ظَهَرتْ یَنابیعُ الحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلیٰ لِسانه***»: هر کس چهل روز برایِ خدا اخلاص بورزد، از دل او چشمه‌های حکمت می‌جوشد و بر زبانش جاری می‌شود؛[4] با حدیث زیر ارزش حکمت را بیان فرموده است: «***الحِکْمَةُ تَزیدُ الشَّریفَ شَرَفاً وَتَرْفَعُ العَبْدَ المَمْلوکَ حَتّی تَجْلِسَهُ مَجالِسَ المُلوکِ***»: حکمت بر شرف انسان شریف می‌افزاید، و حتّی بندهٔ زر خرید را چنان مقامی می‌بخشد که در مجلس پادشاهان می‌نشیند.[5] باز فرموده است: «***الحِکْمَةُ ضالَّةُ المُؤمِنِ***»: حکمت، گمشدهٔ مؤمن است و بیان کرده است که حکمت هر کجا و در دست هر کسی باشد باید طلب شود.[6] حضرت علی(ع) فرموده است: «***خُذِالحِکْمَةَ أنّیٰ کانَتْ فَانَّ الحِکْمَةَ تَکُونُ فی صَدْرِ المُنافِقِ فَتَلَجْلَجُ فی صَدْرِهِ حَتّی تَخْرُجَ فَتَسْکُنَ اِلیٰ صَواحِبِها فی صَدْرِالمُؤمِنِ***»: حکمت را هر جا که باشد به‌دست آور، زیرا که حکمت مادام که در سینهٔ منافق است می‌جنبد تا از آن بیرون آید و با همانندان خود در دل مؤمن جای گیرد و «***الحِکْمَةُ ضالَّةُ المُؤمِنِ فَخُذِالحِکْمَةَ وَ لَومِنْ اَهْلِ النِّفاقِ***»: حکمت گمشدهٔ مؤمن است، آن را فراگیر اگر چه از منافقان باشد. و با این فرموده، حکمت را معنای گستردهٔ دینی

---

۱. مجمع البیان، صفحهٔ ۳۸۲.
۲. همان، صفحهٔ ۴۴۵.
۳. همان، جلد ۳، صص ۶۱ـ۶۲، ۱۰۹، ۲۶۲؛ جلد ۶، صص ۳۹۲ـ۳۹۳، ۴۱۶؛ جلد ۸، صص ۳۱۵ـ۳۱۶، ۳۵۷، ۴۶۹؛ جلد ۹، صفحهٔ ۱۸۷؛ جلد ۱۰، صفحهٔ ۲۸۴.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴۳.
۵. همان، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۸.
۶. کنوزالحقایق، جلد ۴، صفحهٔ ۴۹.

و دنیوی می‌بخشد، و احادیث حضرت محمّد(ص) را شرح و بیان می‌فرماید و حکمت مندرج در *قرآن مجید* را تفسیر می‌کند.

امام موسی کاظم (ع) (م ۱۸۳ هـ / ۷۹۹ م) می‌فرماید: «بدانید که هرکلمهٔ حکمت، گمشدهٔ مؤمن است، بکوشید که پیش از ضایع شدن علم آن را به‌دست آورید، و تباه شدن علم همراه باگم شدن عالم از میان شماست. دانه در خاک به‌عمل می‌آید، بر روی سنگ به‌عمل نمی‌آید؛ حکمت نیز چنین است. در دل انسان متواضع جای می‌گیرد نه در دل انسان زمخت ومتکبّر زیراکه خدای تعالی دل متواضع را وسیلهٔ عقل قرار داده و تکبّر را وسیلهٔ جهل ساخته است. هر کس سربلند کند، سرش به‌سقف می‌خورد؛ و هر کس که سر فرود آرد، سقف او را از آفتاب حفظ می‌کند و بر او سایه می‌اندازد. به‌همین نحو خداوند فروتن را مقامی عالی می‌بخشد و آن کس راکه فروتن نباشد، خوار می‌کند» و با این بیان، تلقّی خود از حکمت را گسترده‌تر شرح داده است.[1]

جملهٔ «لشکرهای آسمانها و زمین از آنِ خداست» در آیات ۴ و ۷ سورهٔ ۴۸ (فتح) در *قرآن مجید* آمده است. مولانا با بیان اینکه حکمتها سپاهیان خدایند، و خداوند جان مریدان را به‌وسیلهٔ آنها نیرو می‌بخشد، علم آنان را از عیب جهل، و عدل آنان را از ننگ ظلم می‌رهاند، بخشندگی آنان را از ریا، و بردباری آنان را از عارِ بیخردی می‌رهاند و آنان را منزّه می‌سازد، و باگفتن اینکه حکمتها، گفته‌های پیامبران و دلیلهای آنان است که آسمانها به‌یاری آن حکمتها نورانی شده‌اند؛ دریافت وسیع خود را دربارهٔ حکمت بر زبان آورده است. در عین حال این نکته را هم می‌گوید که هر کس به‌میزان ادراک خود درمی‌یابد، هر چیزی حدّی دارد که نمی‌تواند از آن تجاوز کند و شرایطی راکه عالم و متعلّم باید رعایت کنند، بیان می‌کند.

در اواخر دیباچه، ارزش معنویِ مثنوی، و چکیده بودن آن از *قرآن مجید*، و احادیث را بیان و به‌سه آیهٔ کریمه اشاره می‌کند. آیهٔ اوّل، آیهٔ ۸ سورهٔ ۶۱ (صف) است که مضمون آن چنین است: «می‌خواهند نور خدا را با دهانهایشان خاموش کنند، ولی خدا کامل‌کنندهٔ نور خویش است، اگرچه کافران را ناخوش آید»، آیهٔ دوم، آیهٔ ۹ از سورهٔ ۱۵ (حجر) است که می‌فرماید: «ما قرآن را خود نازل کرده‌ایم و خود نگهبان آن هستیم». آیهٔ سوم آیهٔ ۱۸۱ سورهٔ ۲ (بقره) است: «هر کس که آن وصیّت را بشنود و بعد دگرگونش سازد، گناهش بر آن کسی که آن را دگرگون ساخته است».

مجلّد سیم ازکتاب مثنوی

(۱۸۲)

ای ضیاء الحق حسام‌الدّین بیار   این سوم دفتر که سنّت شد سه‌بار*
برگشا گنجینهٔ اسرار را   در سوم دفتر بِهِل اَعذار را

---

۱. دربارهٔ حکمت به: المفردات، راغب اصفهانی، صص ۱۲۶ـ۱۲۸؛ التّعریفات، صص ۶۲ـ۶۳؛ ترجمهٔ قاموس، چاپ بولاق، ۱۲۵۰، صفحهٔ ۴۳۱ نگاه کنید.

قوّتت از قوّتِ حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغِ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقفِ گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و اُستُنی قایم بود
قوّتِ جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدارِ خَلّاقِ وجود*
همچنان این قوّتِ ابدالِ حق / هم زحق‌دان نه از طعام و از طبق*
جسمشان را هم زنور إِسرشته‌اند / تا زروح و از مَلَک بگذشته‌اند*
چونکه موصوفی به‌اوصافِ جلیل / زآتشِ امراض بگذر چون خلیل*
گردد آتش بر تو هم بَرْد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام*
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است*
این مزاجت از جهانِ مُنبسط / وصفِ وحدت راکنون شد مُلتقِط
ای دریغا عرصهٔ اَفهامِ خلق / سخت تنگ آمد ندارد خَلقْ حَلق
ای ضیاء الحق به‌حِذْقِ رایِ تو / حلق بخشد سنگ را حلوایِ تو
کوهِ طور اندر تجلّی حَلق یافت / تاکه مَی‌نوشید و مَی را برنتافت*
صارَ دَکّاً مِنْهُ وَٱنْشَقَّ الجَبَلْ / هَلْ رَأَيْتُمْ مِنْ جَبَلْ رَقْصَ ٱلجَمَل؟*
لقمه بخشی آید از هرکس به‌کس / حلق بخشی کارِ یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهرِ هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سِرِّ سلطان را به‌کس / تا نریزی قند را پیشِ مگس
گوشِ آنکس نوشد اسرارِ جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال*
حلق بخشد خاک را لطفِ خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حَلق و لب / تاگیاهش را خورد اندرطلب
چون‌گیاهش خورد، حیوان‌گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد، شد اَکّالِ بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذرّه‌ها دیدم دهانْشان جمله باز / گر بگویم خوردِشان گردد دراز
برگها را برگْ از اِنعامِ او / دایگان را دایه لطفِ عامِ او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زآنکه گندم بی‌غذایی چون زهد؟
نیست شرحِ این سخن را منتهیٰ / پاره‌یی گفتم، بدانی پاره‌ها
جمله عالَم آکِل و مأکول دان / باقیان را مُقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش مُنتشِر / وان جهان و سالکانش مُستمِر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهلِ آن عالم مُخلّد مجتمِع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آبِ حیوانی که ماند تا ابد
باقیاتُ الصّالحات آمد کریم / رَسته از صد آفت و اَخطار و بیم*

گر هزارانند یک کس بیش نیست چون خیالاتی عددْ اندیش نیست*
آکل و مأکول را حَلقست و نای غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصایِ عدل را خورد آن چندان عصا و حَبْل را*
واندرو افزون نشد زآن جمله اَکْل زآنکه حیوانی نبودش اَکل و شکل
مریقین را چون عصا هم حلق داد تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اَعیان حَلقهاست رازقِ حلقِ معانی هم خداست
پس زمَهْ تا ماهی هیچ از خلق نیست که به‌جذبِ مایه او را حَلق نیست*
حَلقِ جان از فکرِ تن خالی شود آنگهان روزیش اجلالی شود
شرطْ تبدیلِ مزاج آمد بدان کز مزاجِ بَد بود مرگِ بَدان
چون مزاجِ آدمی گِلْ خوار شد زرد و بَد رنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاجِ زشت او تبدیل یافت رفت زشتی از رُخش چون شمع تافت
دایه‌یی کو طفلِ شیرآموز را تا به‌نعمت خوش کند پَدفوز را؟
گر بُبندد راهِ آن پستان بَرو برگشاید راهِ صد بُستان بَرو
زآنکه پستان شد حجابِ آن ضعیف از هزاران نعمت و خوان و رَغیف
۱۸۳ پس حیاتِ ماست موقوفِ فِطام اندک اندک جهد کن، تَمَّ اْلکلام
چون جَنین بُد آدمی، بدخون غذا از نجس پاکی بَرَد مؤمن کذا
از فطامِ خون غذااَش شیر شد وز فطامِ شیر لقمه‌گیر شد
وز فطامِ لقمه لقمانی شود طالبِ اِشکارِ پنهانی شود*
گر جنین را کس بگفتی در رَحِم هست بیرون عالمی بس منتظِم
یک زمینی خرّمی با عَرْض و طول اندرو صد نعمت و چندین اَکول
کوهها و بحرها و دشتها بوستانها، باغها و کَشتها
آسمانی بس بلند و پُر ضیا آفتاب و ماهتاب و صدسُها*
از جَنوب و از شَمال و از دَبور باغها دارد عروسیها و سُور
در صفت ناید عجایبهایِ آن تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان؟
خون خوری در چارمیخِ تنگنا درمیانِ حبس و اَنْجاس و عَنا
او به‌حکم حالِ خود منکرِ بدی زین رسالت مُعْرِض و کافر شدی
کین مُحالَست و فریبست و غرور زآنکه تصویری ندارد وَهْم کور
جنسِ چیزی چون ندید ادراکِ او نشنود ادراکِ منکرناکِ او
همچنانکه خلقِ عام اندر جهان زان جهان اَبْدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ؟ هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
هیچ در گوشِ کسی زیشان نرفت کین طمع آمد حجابِ ژرف و زَفت
گوش را بندد طمع از استماع چشم را بندد غرض از اطّلاع

همچنانکه آن جنین را طمعِ خون   کان غذایِ اوست در اَوطانِ دون
از حدیثِ این جهان محجوب کرد   غیرِ خون او می‌نداند چاشت خورد

نثر

- ای ضیاء الحق حسام‌الدّین این دفتر سوم را هم بیاور زیرا که سنّت سه‌بار است.
- عذرها را کنار بگذار، در دفتر سوم درِ گنجینهٔ اسرار را بگشا.
- قدرت تو از قدرت الهی سرچشمه می‌گیرد، نه از رگهایی که با حرارت بدن می‌جُنبند.
- این چراغ آفتاب که روشن است، از فتیله و پنبه و روغن روشن نیست.
- گنبد آسمان که پیوسته بالای سرِ ما برپاست، با طناب و ستون سرپا نمانده است.
- قدرت جبرئیل از مطبخ و خوردن نبود، بلکه از دیدار آفرینندهٔ هستی سرچشمه گرفته بود.
- قدرت مردان راه حق را هم از خدا دان، نه از غذا و طبق.
- جسم آنان را هم با نور درآمیخته‌اند که روح را و فرشتگان را پشت سرگذاشته‌اند.
- چون تو به‌صفات خدای بزرگ متّصف شده‌ای، مانند خلیل بیماریهای جسمانی را کنار بگذار.
- ای مردی که عناصر، مطیع مزاج توست! برای تو نیز آتش سرد و سالم خواهد بود.
- اساس هر مزاجی عناصر است، امّا مزاج تو از هر مقامی بالاتر است.
- مزاج تو از جهان منبسط (هستی‌محض) است‌که‌برای‌توصیفِ وحدت‌باعالم خاکی درآمیخته است.
- امّا دریغ که میدان ادراک مردم بسیار تنگ است و مردم گلویی برای هضم معنویّات ندارند.
- ای ضیاءالحق! با مهارتی که در اندیشه داری، حلوای تو حتّی سنگ را گلو می‌بخشد.
- ای ضیاءالحق! ذات حق بر کوهِ طور تجلّی کرد، کوه صاحب گلو شد، شرابِ مشاهده نوشید و آن شراب را نتوانست تحمّل کند،
- کوه شکافته و ذرّه ذرّه شد، آیا هرگز دیده‌اید که کوه مثل شتر برقصد؟
- لقمه بخشیدن از دست همه کس برمی‌آید، امّا گلو بخشیدن فقط کار خداوند است.
- خداوند هم به جسم گلو می‌بخشد و هم به‌جان، به‌هر عضو تو جداگانه گلویی می‌دهد.
- این گلو را هنگامی می‌بخشد که شایستهٔ اجلال خداوند شوی و از مکر و حیله پاک گردی،
- تا اسرار سلطان را به کسی نگویی و قند معرفت را پیش مگس نریزی.
- گوش آن کس می‌تواند اسرار جلال‌الهی را بشنود که مانند گُل سوسن با صد زبان لال باشد.
- لطف الهی به‌خاک گلو می‌بخشد که آب بنوشد و صدگونه گیاه برویاند.
- باز به‌حیوانات خاکی گلو می‌بخشد تا گیاه طلب کنند و بخورند.
- چون حیوان گیاه خورد و چاق شد، لقمهٔ انسان می‌شود و از میان می‌رود.
- بار دیگر چون روح و بینایی از بشر دور شد، خاک، انسان را می‌خورد.
- ذرّه‌هایی دیدم‌که‌همه‌دهانهایشان رابازکرده‌بودند، اگرخوراکشان‌راتعریف‌کنم، سخن‌به‌درازا می‌کشد.
- برگها از بخششهای او روزی می‌خورند، لطف عالمگیر او دایگان را می‌پرورد.
- روزیها را هم او روزی می‌دهد، اگر گندم غذا نخورد چگونه می‌روید؟

ـ شرح این سخن پایانی ندارد، بخشی را گفتم تا بخشهای دیگر را خود دریابی.
30/۳۰ ـ بدان‌که همهٔ‌عالم خورنده‌وخوردنی‌است، باقیانِ‌به‌بقای‌حق‌به‌اوگرویده وپذیرفتهٔ درگاه وی شده‌اند.
ـ این جهان و ساکنان آن در حال پراکندگی‌اند، امّا آن جهان و ساکنان آن پایدارند.
ـ این جهان و عاشقان آن جدا از هم‌اند، امّا ساکنان آن جهان پیوسته باهم‌اند.
ـ پس بخشنده کسی است که خود را آب حیاتی بدهد تا جاودان بماند.
ـ بخشندگان «کردارهای نیک‌اند که همواره بر جای می‌مانند» و آنان از صدگونه زیان، خطر و بیم نجات یافته‌اند.
35/۳۵ ـ اگر هزاران نفر هم باشند، درمعنی بیش‌ازیک‌نفر نیستند، آنان‌چون‌خیال‌اندیشان‌به‌عدد نمی‌اندیشند.
ـ هر خورنده و هر خوردنی گلویی و حلقی دارد، هر غالب و مغلوبی دارای عقل و اندیشه است.
ـ خداوند به‌عصای عدل موسی گلویی عطاکرد که چندین عصا و طناب را بلعید.
ـ از آن همه خوردن بر حجم آن افزوده نشد، زیراکه شکل و غذای آن حیوانی نبود.
ـ خداوند مرتبهٔ یقین را هم چون عصاگلویی بخشید تا هر خیالی که پدید آمد، بخورَد.
40/۴۰ ـ پس معانی هم چون اشیای ظاهری‌گلویی دارند، واین خداست‌که گلوی معانی را هم روزی می‌دهد.
ـ بنابراین از ماه تا ماهی هیچ آفریده‌یی نیست که برای جذب مایه و غذا دهانی مناسب نداشته باشد.
ـ اگر گلوی جان از اندیشهٔ تن رها شود، آنگاه به‌او روزیِ الهی می‌دهند.
ـ امّا بدان، که شرط این، دیگرگون شدنِ مزاج است، مرگِ بدکاران به‌سببِ داشتن مزاج بد است.
ـ چون‌سرشت‌انسان‌به‌گِل‌خوردن عادت‌کند، رنگِ رخسارش زرد وبد وخود اوبیمار وخوار می‌شود.
45/۴۵ ـ امّا اگرآن‌سرشتِ‌بد تبدیل‌یابد، رنگ‌زشت‌رخسارش‌ازمیان‌می‌رود و اوچون‌شمع درخشان می‌شود.
ـ دایه‌یی که درون دهان طفل شیرخوار را با نعمتهای گوناگون شیرین می‌کند،
ـ اگر بچّه را از شیر پستان باز دارد، راه صد باغ را بر او می‌گشاید.
ـ زیراکه پستانْ آن کودک ناتوان را از هزاران‌گونه نعمت و سفره و قرص نان باز می‌دارد.
ـ پس زندگانی ما وابسته به‌آن است که خود را از شیر بگیریم، تو بکوش که اندک‌اندک خود را بازگیری، سخن تمام شد.
50/۵۰ ـ انسان در شکم مادر از خون تغذیه می‌کرد، مؤمن نیز از غذای ناپاک، پاکی بهره می‌برد.
ـ چون از خون بازگرفتند، شیر غذای وی شد، چون از شیر بازگرفتند به‌خوردن غذا پرداخت.
ـ چون از غذا بازگیرند به‌لقمان بدل می‌شود و خواستار شکار اسرار غیبی می‌گردد.
ـ اگر کسی در شکم مادر به‌جنین می‌گفت که بیرون از رحم دنیای منظّمی وجود دارد،
ـ زمین سرسبز عریض و طویلی وجود دارد که در آن صدگونه نعمت و چندین خورنده است،
55/۵۵ ـ کوهها، دریاها و دشتها، بوستانها، باغها و مزارع است،
ـ آسمانی بسیار بلند و نورانی، آفتاب، مهتاب و صدها ستارهٔ سُهاست،
ـ از شمال، جنوب و غرب بادها می‌وزند، باغها، عروسیها و جشنها ترتیب داده‌اند،
ـ شگفتیهای دنیا به‌توصیف درنمی‌آید، تو در این تاریکی چرا در رنج افتاده‌ای؟
ـ در این تنگنا چرا به‌چارمیخ کشیده شده‌ای و در میان زندان و ناپاکیها و رنج خون می‌خوری؟
60/۶۰ ـ جنین به‌حال خود می‌نگریست وانکار می‌کرد و ازاین پیام روی‌گردان می‌شد و آن را نفی می‌کرد.
ـ می‌گفت: این غیرممکن است، این مکر وحیله‌است، زیرا وهم نابینا چنین چیزهایی را ندیده است.

ـ چون ادراک او نظیر چنین چیزی را ندیده است، ادراک انکارگر او این سخن را نمی‌پذیرد.
ـ مردم عوام نیز در دنیا چنین‌اند، اَبدال از آن جهان بر ایشان سخن می‌گویند،
ـ می‌گویند که این جهان چاه بسیار تاریک و تنگی است،ورای این، عالمی عاری از رنگ و بو وجود دارد.

65/۶۵ ـ امّا این سخن درگوش هیچ یک از آنان فرو نمی‌رود، زیرا که طمع حجاب سخت و محکمی است.
ـ طمع، گوش را از شنیدن باز می‌دارد، غرض، چشم را بر آگاهی می‌بندد.
ـ همانطور که جنین را در وطن پست رحم، طمع خون که غذای اوست،
ـ از شنیدن داستان این جهان باز می‌دارد و او غذایی جز خون را نمی‌شناسد و نمی‌خورد.

شرح

ب ۱: از حضرت پیغمبر(ص) دربارهٔ سه‌بار شستن اعضای وضو احادیثی در دست است. از یک‌بار شستن و دوبار شستن آن حضرت نیز روایاتی موجود است.[۱] در حدیث آمده است که آن حضرت آب را درسه مرحله می‌خورد وهربار نفس خود را تازه می‌کرد.[۲] دربارهٔ این‌موضوع احادیث دیگری هم هست.[۳]

ب ۶: جبرئیل، ← بیت ۱۰۷۱ دفتر اوّل.

ب ۷: اَبْدال، ← بیت ۲۶۵ دفتر اوّل.

ب ۸: در قرآن کریم، در آیهٔ ۳ سورهٔ ۹۷ (قدر) بیان می‌کند که شب قدر فرشتگان و روح برای مقدّر ساختن نیکیها و منافع به‌زمین فرود می‌آیند. روح جبرئیل است و گویند گروهی از ملائکه‌اند که ملائکهٔ دیگر آنان را جز در این شب نمی‌بینند. بعضی روح را وحی تفسیر کرده‌اند.[۴]

ب ۹: در آیهٔ کریمهٔ ۸۰ سورهٔ ۲۶ (شعرا)، حضرت ابراهیم خدا را چنین می‌ستاید که «چون بیمار شوم شفایم می‌بخشد»، همچنین در آیات ۸۸ـ۸۹ سورهٔ ۳۷ (صافات) به‌ستارگان نظاره می‌کند و می‌گوید: «من بیمارم». آیات را چنین تفسیر کرده‌اند که او با دیدن موقعیّت ستارگان دریافته است که گرفتار تب نوبه خواهد شد.

ب ۱۰: عناصر: یعنی چهار عنصر بسیط: آتش، آب، باد و خاک. به‌نظر قدما مادّه از این چهار عنصر به‌وجود آمده است.

ب ۱۱: مزاج، ← بیت ۳۵۲۵ دفتر دوم.

---

۱. صحیح‌مسلم، جلد ۱، صص ۱۴۰ـ۱۴۵؛ به‌حواشی آن هم نگاه کنید.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۹۰.
۳. سلطان ولد این حدیث را در انتهانامه‌چنین نقل کرده است: ثالث کمال است و کمال در سوم است ـ م.
۴. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صفحهٔ ۵۲۰.

ابیات ۱۵-۱۶: کوه طور، ← ابیات ۲۵-۲۶ دفتر اوّل. در بیت ۱۶ از قرآن کریم اقتباس لفظی شده است.

ب ۲۱: سوسن، گلی است که گلبرگهای آن جدا از هم و شاخه به‌شاخه است، در زبان ترکی آن را سُوسَم گویند. گل آفتاب‌گردان نیز از این جنس است. هر گلبرگ این گل را به‌زبانی تشبیه کرده‌اند و فرض کرده‌اند که زبانهای متعدّد دارد و در عین حال از راهِ مجاز گفته شده است که این گل با داشتن این همه زبان خاموش است و در ادبیّات مشرق به‌صورت نمادی درآمده است که هر کس توان حرف زدن داشته باشد و حرف نزند به‌گل سوسن مانند شده و این کاربرد مجازی پیدا شده است.

ب ۳۴: «*باقیات الصّالحات*». «مال و فرزند پیرایه‌های زندگانی این دنیاست و کردارهای نیک که همواره بر جای می‌مانند نزد پروردگارت بهتر و امید بستن به‌آنها نیکوتر است».[1] در این بیت از آیهٔ کریمه لفظاً اقتباس شده است.

ب ۳۵: «*اَلْمُؤمِنُونَ کَرَجلٍ واحِدٍ اِنْ اَشْتَکیٰ رَأسُهُ اَشْتَکیٰ کُلُّهُ وَ اَنْ اَشْتَکیٰ عَیْنُهُ اَشْتَکیٰ کُلُّهُ*»: مؤمنان مانند انسانی واحدند که اگر سرش درد کند تمام وجودش به‌درد می‌آید و اگر چشمش درد کند تمام وجودش به‌شکایت می‌آید.[2]

ب ۳۷: موسی و عصا، ← ابیات ۲۷۸-۲۷۹ دفتر اوّل.

ب ۴۱: از ماه تا ماهی. چون ماه در بلندی و ماهی در آب است، از ماه تا ماهی به‌معنی از بلندترین تا پست‌ترین نقطه به‌کار می‌رود، مترادف این تعبیر در عربی از سَمَک تا سِماک است.

ب ۵۲: لقمان، ← بیت ۱۹۷۱ دفتر اوّل.

ب ۵۶: سُها: ← بیت ۱۱۳۰ دفتر اوّل.

در ابیات ۱۷-۶۹: مولانا می‌گوید که هر ذرّهٔ کاینات آکل و مأکول است. هر چیز از جاندار و بی‌جان، نسبت به‌استعداد و قابلیّت خود اشیای دیگر را به‌هستی خویش جذب می‌کند، امّا خود او نیز به‌وسیلهٔ موجودات دیگر خورده می‌شود، از هر کهنه‌یی موجود جدیدی به‌وجود می‌آید، ذرّات آن موجود هم سبب پیدا شدن موجودات دیگر می‌شود و بدین‌سان کاینات پیوسته در حال کَون و فساد است، و آفرینش دایمی است؛ امّا این قانون در عالم مادّه حاکم است، عالم معنی که عالم مجرّد است از این قانون متأثّر نیست و به‌راستی وی نسبت به‌روزگار خویش نظری مترقّی ارائه کرده است.

مثنوی

قصّهٔ خورندگانِ پیل بچّه از حرص و ترکِ نصیحتِ ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان   دید دانایی گروهی دوستان*
گرسنه مانده، شده بی‌برگ و عور   می‌رسیدند از سفر از راهِ دور

۱. قرآن کریم، ۱۸ (کهف) / ۲۶.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۱.

مِهرِ داناییش جوشید و بگفت　　خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تَجَوُّع وز خلا　　جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک اَللّه اَللّه ای قومِ جلیل　　تا نباشد خوردتان فرزندِ پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید　　پیل زاده مشکنید و بشنوید[1]
پیل بَچْگانند اندر راهتان　　صیدِ ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیف‌اند و لطیف و بس سَمین　　لیک مادر هست طالب در کمین
از پیِ فرزند صد فرسنگ راه　　او بگردد در حَنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطومِ او　　اَلْحَذَر زآن کودکِ مرحومِ او
اولیا اطفالِ حقّ‌اند ای پسر　　غایبی و حاضری بس با خبر*
غایبی مندیش از نُقصانشان　　کو کَشد کین از برای جانشان
گفت اطفالِ من‌اند این اولیا　　در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم　　لیک اندر سِر منم یار و ندیم
پُشت دارِ جمله عصمتهایِ من　　گوییا هستند خود اجزایِ من
هان و هان این دَلق‌پوشانِ من‌اند　　صد هزار اندر هزار و یک تن‌اند
ورنه کی کردی به‌یک چوبی هنر　　موسیِ فرعون را زیر و زبر؟
ورنه کی‌کردی به‌یک نفرینِ بد　　نوحْ شرق و غرب را غرقابِ خَود؟
برنکندی یک دعایِ لوطِ راد　　جمله شهرستانشان را بی‌مُراد
گشت شهرستانِ چون فردوسشان　　دجلهٔ آبِ سیه، رَو بین نشان
سویِ شامست این نشان و این خبر　　در رهِ قُدسش ببینی درگذر
صد هزاران زانبیایِ حقْ پرست　　خود به‌هر قرنی سیاستها بُدست
گر بگویم وین بیان افزون شود　　خود جگر چه بْود که کُهْها خون شود
خون شود کُهْها و باز آن بفسرد　　تو نبینی خون شدن، کوری و رَد
طُرفه کوری، دوربینِ تیزْچشم　　لیک از اشتر نبیند غیرِ پشم
مو به‌مو بیند زصرفه حرصِ اِنس　　رقصِ بی‌مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکَنی　　پنبه را از ریشِ شهوت برکَنی
رقص و جولان بر سرِ میدان کنند　　رقص اندر خونِ خود مردان کنند
چون رهند از دستِ خود دستی زنند　　چون‌جهند‌ازنقصِ خود رقصی کنند*
مطربانْشان از درون دف می‌زنند　　بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیک بهرِ گوششان　　برگها بر شاخه‌ها هم کف زنان
تونبینی برگها راکف‌زدن　　گوشِ دل باید نه این گوشِ بدن

---

۱. در هامش چپ به‌جای «مشکنید»، «مشکرید» را نسخه بدل داده‌اند.

(۱۸۴)

گوشِ سر بربند از هَزل و دروغ　　تا ببینی شهرِ جانِ با فروغ
سِرکشَد گوشِ محمّد در سخُن　　کِش بگوید در نُبی حق هُو اُذُن*
سربه‌سرگوشست‌وچشم‌است‌این نَبی　　تازه زو ما، مُرضِعست او، ما صَبی
این سخن پایان ندارد، باز ران　　سويِ اهلِ پیل و بر آغازران

بقیّهٔ قصّهٔ متعرِّضانِ پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند　　گِردِ معدهٔ هر بشر برمی‌تند
تا کجا یابد کبابِ پورِ خویش　　تا نماید انتقام و زورِ خویش[1]
گوشتهاي بندگانِ حق خوری　　غیبتِ ایشان کنی، کیفر بری*
هان که بویاي دهانْتان خالقست　　کی بَرَد جان غیرِ آن کو صادقست؟
وای آن افسوسیی کِش بویْ گیر　　باشد اندر گور مُنکَر یا نکیر*
نه دهان دزدیدن اِمکان زان مِهان　　نه دهان خوش‌کردن از دارو دِهان
آب و روغن نیست مر روپوش را　　راهِ حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهاي گُرزشان　　بر سرِ هر ژاژخا و مُرزشان*
گُرزِ عزرائیل را بنگر اثر　　گر نبینی چوب و آهن در صُوَر*
هم به‌صورت می‌نماید گه گهی　　زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یارانِ من　　چیست این شمشیر بر سارانِ من؟
ما نمی‌بینیم باشد این خیال　　چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخِ نگون　　از نهیبِ این خیالی شد کنون
گُرزها و تیغها محسوس شد　　پیشِ بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهرِ اوست　　چشمِ دشمن بسته زآن و چشمِ دوست
حرصِ دنیا رفت و چشمش تیز شد　　چشمِ او روشن گهِ خون‌ریز شد*
مرغِ بی‌هنگام شد آن چشمِ او　　از نتیجهٔ کبرِ او و خشمِ او
سربریدن واجب آید مرغ را　　کو به‌غیرِ وقت جنباند دَرا
هر زمان نزعیست جزوِ جانت را　　بنگر اندر نزعِ جان ایمانت را
عُمرِ تو مانندِ همیانِ زرست　　روز و شب مانندِ دینارْ اشمرست
می‌شمارد، می‌دهد زر بی‌وقوف　　تا که خالی گردد و آید خسوف
گر زکُه بستانی و ننهی به‌جای　　اندر آید کوه زان دادن زپای
پس بنه بر جای هر دم را عوض　　تا زوَاسْجُدْ واقْتَرِبْ یابی غرض*
در تمامی کارها چندین مکوش　　جز به کاری که بود در دین مکوش

۱. در هامش مصراع دوم را به نحو دیگری نوشته‌اند که فقط: «... را صد زخم و نیش» را می‌توان خواند.

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام   کارهاتِ اَبْتر و نانِ تو خام
وآن عمارت کردن گور و لحد   نه به‌سنگست و به‌چوب و نه لُبَد
بلکه خود را در صفا گوری کَنی   در مَنیِّ او کنی دفنِ منی
خاکِ او گردی و مدفونِ غمش   تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبّه‌ها و کنگره   نبود از اصحابِ معنی آن سَره*
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را   هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟
در عذابِ منکَرست آن جانِ او   گزدُمِ غم در دلِ غَمْدانِ او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار   وز درون زاندیشه‌ها او زار زار
وآن یکی بینی در آن دلقِ کهن   چون نبات اندیشه و شکّر سخن

بازگشتن به‌حکایتِ پیل

گفت ناصح بشنوید این پندِ من   تا دل و جانْتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید   در شکارِ پیل بَچْگان کم روید
من برون کردم زگردن وامِ نُصح   جز سعادت کی بود انجامِ نُصح؟
من به‌تبلیغ رسالت آمدم   تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طَمع رهْتان زند   طمْعِ برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت   گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌یی   پورِ پیلی، فربهی، نوزاده‌یی
اندر افتادند چون گرگانِ مست   پاک خوردندش، فروشستند دست
۱۸۵ آن یکی همره نخورد و پند داد   که حدیثِ آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن   بختِ نو بخشد ترا عقلِ کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه   وآن گرسنه چون شُبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید   اوّلا آمد سویِ حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه‌بار   هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گِردِ او گشت و برفت   مر وَرا نازرد آن شه پیلِ زفت
مر لبِ هر خفته‌یی را بوی کرد   بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کبابِ پیل زاده خورده بود   بردرانید و بکُشتش پیل زود
در زمان او یک به‌یک را زان گروه   می درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف   تا همی زد بر زمین، می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خونِ خلق از راهْ بَرد   تا نه آرد خونِ ایشانت نبرد*
مالِ ایشان خونِ ایشان دان یقین   زآنکه مال از زور آید در یمین
مادرِ آن پیل بَچْگان کین کَشد   پیلْ بچّه خواره را کیفر کُشد

پیلْ بچّه می‌خوری ای پاره‌خوار   هم برآرد خصمِ پیل از تو دَمار*
بویْ رسوا کرد مکراندیش را   پیل داند بویِ طفلِ خویش را
آنکه یابد بویِ حق را از یَمَن   چون نیابد بویِ باطل را زمن؟*
مصطفی چون برد بوی از راهِ دور   چون نیابد از دهانِ ما بَخور؟
هم بیابد لیک پوشاند زما   بویِ نیک و بد برآید بر سما
تو همی‌خُسپی و بویِ آن حرام   می‌زند بر آسمانِ سبزفام
همرهِ اَنفاس زشتت می‌شود   تا به‌بوگیرانِ گردون می‌رود
بویِ کبر و بویِ حرص و بویِ آز   در سخن‌گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام   از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دمِ سوگند غمّازی کند   بر دَماغِ همنشینان برزند
پس دعاها رد شود از بویِ آن   آن دلِ کژ می‌نماید در زبان*
اِخْسَئُوا آید جوابِ آن دعا   چوبِ رد باشد جزایِ هر دغا*
گر حدیثت کژ بود معنیت راست   آن کژیِّ لفظ مقبولِ خداست

نثر

حکایت کسانی که از طمع، بچّهٔ فیل را خوردند و اندرز ناصح را رها کردند

ـ شنیده‌ای که دانایی در هندوستان گروهی از دوستان خود را دید.
ـ گرسنه مانده بودند، آزوقه‌یی نداشتند، عریان بودند و از سفری دور می‌آمدند.
ـ محبّت دانشِ او به‌جوش آمد و با خوشی به‌آن گروه سلام کرد و چون گل از شادی شکفته شد.
ـ گفت: می‌دانم که از گرسنگی و تهی ماندن شکم بر شما از این کربلای گرسنگی رنجها رسیده است.
ـ امّا ای گروه شکوهمند! شما را به‌خدا، مواظب باشید که بچّهٔ فیل مخورید.
ـ در راهی که اکنون در پیش دارید، فیل هست، حرف مرا گوش کنید و به‌شکار و کشتن بچّهٔ فیل نپردازید.
ـ بر سر راه شما بچّهٔ فیلان هستند که دلتان می‌خواهد آنها را صید کنید،
ـ آنها بسیار ناتوان و لطیف و چاق‌اند، امّا مادران آنها در جستجوی فرزندان کمین کرده‌اند.
ـ مادر، نالان و آه‌کنان صد فرسخ راه را به‌دنبال فرزند می‌گردد.
ـ از خرطوم او آتش و دود مرگ بیرون می‌آید، از خوردن بچّهٔ مورد علاقهٔ او بپرهیزید.
ـ ای پسر! اولیا نیز فرزندان خدایند، اگر غایب یا حاضر باشند، خدا از حال آنان با خبر است.
ـ غیبت آنان را دلیل نقص آنان مشمار، زیراکه خدا به‌سبب جان آنان از شما انتقام می‌گیرد.
ـ خداوند گفت که اولیا به‌منزلهٔ فرزندان منند، که در غربت از کار و بار به‌دوراند و از شکوه و جلال من برخوردارند.
ـ برای امتحان خوار و یتیم شده‌اند. امّا در باطن یار و همدم آنان منم.
ـ محافظتهای من پشتیبان همهٔ آنان است، گویی که آنان اجزای من هستند.

ـ هشیار باش و بدان که این خرقه‌پوشان به‌من تعلّق دارند، آنان به‌ظاهر صدها هزار تن‌اند، امّا در معنی یک‌تن‌اند.

ـ اگر چنین نبود، موسی یک تنه با یک عصا چگونه هنر می‌کرد و فرعون را زیر و رو می‌کرد؟

ـ اگر چنین نبود، نوح چگونه می‌توانست با یک نفرین شرق و غرب را در آب غرق کند؟

ـ لوط جوانمرد نمی‌توانست بر خلاف میل قوم، همهٔ شهرهای آنان را ویران کند.

ـ شهر چون بهشت آنان به‌رودی سیاه بدل شد. برو، آثار آن را تماشا کن.

ـ این آثار و این مایهٔ بیداری درنزدیکی شهر شام است که هنگام رفتن به‌بیت‌المقدّس برکنار راه می‌بینی.

ـ به‌سبب وجود صدها هزار پیغمبر خداپرست، در هر قرنی عذابهای گوناگون نازل شده است.

ـ اگر آن ماجراها را شرح دهم، سخن به‌درازا کشد، جگر که چیزی نیست، کوهها خون می‌شوند.

ـ کوهها خون می‌شوند و باز خنک و منجمد می‌گردند، امّا تو نمی‌توانی خون شدن کوهها را ببینی، زیرا که کور و مطرودی.

ـ کور عجیبی که دوردستها را می‌بینی و چشمانِ تیزبین داری، امّا ازشتر غیر از پشم چیزی نمی‌بینی.

ـ طمع انسان، مو به‌مو منافع خود را می‌بیند و مانند خرس بی‌هدف و فایده می‌رقصد.

ـ جایی رقص کن که انانیّت خود را بشکنی و از روی زخم پنبهٔ شهوت را برداری.

ـ برای عرض اندام در معرض عام می‌رقصند و پای می‌کوبند، مردان آنگاه که غرق در خون خود باشند، رقص می‌کنند.

ـ چون از انانیّت رها شوند، دست‌افشانی می‌کنند، چون‌ازنقص‌خود نجات یابند به‌رقص برمی‌خیزند.

ـ نوازندگان از درون آنان نغمه سرمی‌دهند، دریاها در شوق آنان کف بر دهان می‌آورند.

ـ تو نمی‌توانی ببینی، امّا برگها هم بر روی شاخه‌ها بر آنان دست می‌زنند.

ـ تو قادر نیستی که دست‌زدنِ برگها را ببینی، برای‌ادراک آن‌گوش‌جان لازم‌است نه این گوش ظاهری.

ـ گوش ظاهری را از شنیدن سخنان هرزه و دروغ بربند، تا شهر جان را نورانی ببینی.

ـ محمّد(ص) رازِ سخنان را درمی‌یابد، زیرا که خداوند در قرآن او را گوش خوانده است.

ـ تمام وجود این پیامبر گوش و چشم است، ما از وی طراوت می‌یابیم، او به‌ما شیر می‌دهد، ما شیرخواره‌ایم.

ـ این سخن پایان‌ناپذیر است به‌سوی حکایت فیل برگرد و دوباره آغاز کن.

بقیّهٔ حکایت کسانی که مزاحم بچّهٔ فیلها بودند

ـ فیل دهان همهٔ آنها را بو می‌کند و اطراف شکم هر انسانی می‌گردد،

ـ تاکباب گوشت فرزند خود را هر جا بیابد، زور خود را نشان دهد و انتقام خود را بگیرد.

ـ گوشت بندگان خدا را می‌خوری، از آنان به‌بدی یاد می‌کنی، کیفر این عمل را خواهی دید.

ـ هشیار باشید که خدا دهان شما را بو می‌کند، چه کسی جز آنکه صادق است، نجات خواهد یافت؟

ـ وای بر حال آن فریب خورده‌یی که دو فرشتهٔ نکیر و منکر در گور دهانش را بو کنند.

ـ نه ممکن است که دهان را از آن دو فرشتهٔ بزرگ دزدید و نه فرصت آن است که دارویی به‌دست آورد و دهان را خوشبوی ساخت.

ـ نه برای پنهان شدن حیله و خدعه‌یی، و نه برای عقل و هوش چاره‌یی است.

ـ آن دو فرشته چند ضربهٔ گُرز به‌سر و سُرینِ یاوه گویان می‌کوبند.
ـ اگر چوب و آهنِ گُرزِ عزرائیل را نمی‌بینی، به‌اثر آن ـ که مرگ است ـ توجّه کن.
ـ گهگاه به‌ظاهر هم می‌توان آن گرز را دید، امّا تنها بیمار از آن آگاه است.
ـ بیمار به‌اطرافیان خود می‌گوید: ای یاران! این شمشیر بالایِ سرِ من چیست؟
ـ یاران می‌گویند: ما چیزی نمی‌بینیم، تو خیال می‌کنی، چه خیالی؟ اکنون هنگام کوچیدن است.
ـ این چه خیالی است که چرخ چنبری هم از ترس آن چون خیال باریک شده است.
ـ گرزها و شمشیرها در نظر بیمار به‌حقیقت محسوس شد که سرنگون شد و مرد.
ـ بیمار می‌بیند که گرز و شمشیر را برای او آماده کرده‌اند، امّا چشم دوست و دشمن از دیدن آنها عاجز است.
ـ طمعِ دنیا از میان رفت و چشم بیمار بیناتر شد، چشم او به‌هنگام مرگ روشنایی یافت.
ـ چشمِ او در نتیجهٔ تکبّر و خشم به‌خروس بی‌محلّ تبدیل شد.
ـ خروسی که بی‌موقع بانگ کند، واجب است که سرش بریده شود.
ـ هر لحظه، جزئی از جان تو در جان کندن است، به‌هنگام جان کندن مراقب ایمان خود باش.
ـ زندگانی تو همانند کیسهٔ زر است و شب و روز هم مانند کسی که سکّه‌های زر را می‌شمارد.
ـ ناآگاهانه سکّه‌ها را می‌شمارد وپس می‌دهد تا کیسه خالی می‌شود و خسوفِ مرگ فرا می‌رسد.
ـ اگر از معادن نهفته در کوهها پیوسته برداری و چیزی بر جای آن نگذاری، کوه از آن بخشش از پای درمی‌آید.
ـ بنابراین در مقابلِ هر لحظه‌یی که از دست می‌دهی، چیزی در کیسه بگذار، تا به‌مقصدی که در آیهٔ «سجده کن و به‌خدا نزدیک شو» است، دست‌یابی.
ـ امّا درکارهای دیگر زیاد تلاش مکن، جزبه کاری که به‌دین مربوط است، درکارهای دیگرکوشش مکن.
ـ زیرا که تو ناتمام خواهی مرد وکارهای تو ناقص خواهد ماند و نان تو پخته نخواهد شد.
ـ ساختنِ گور و سنگ گور، به‌وسیلهٔ سنگ و چوب و مال فراوان نیست،
ـ بلکه در آن است که برای خود در عالم صفا و صدق گوری فراهم کنی و انانیّت خود را در انانیّت الهی مدفون سازی.
ـ باید خاک راه حق باشی و در غم او غرق شوی، تا نَفَسِ تو از نَفَسِ او مددها یابد.
ـ مقبره و گنبد و بارگاه، مقبول مردان عالم غیب نیست.
ـ بر انسان زنده‌یی نگاه کن که در حال حیاتش لباس حریر پوشیده است، آیا حریر هرگز بر عقل او یاری می‌کند؟
ـ جان او گرفتار عذابی سخت است و کژدمِ غم در دلِ پر اندوه او لانه کرده است.
ـ به‌ظاهر، شکل و قیافهٔ آراسته‌یی دارد، امّا در باطن از اضطرابها زارزار می‌نالد.
ـ امّا یکی دیگر را می‌بینی که خود را در خرقه‌یی کهنه پوشیده است، در حالی که اندیشه‌یی چون قند و نبات و گفتاری چون شکر دارد.

بازگشت به‌حکایت فیل

ـ نصیحتگر گفت که نصیحت مرا گوش کنید تا دل و جانتان گرفتار محنت نشود.
ـ به‌خوردن گیاه و برگ قناعت کنید، به‌شکار بچّه‌های فیل مپردازید.

ـ من حقِّ نصیحت را اداکردم، نتیجهٔ شنیدن اندرز، جز خوشبختی چه می‌تواند باشد؟
ـ من برای ابلاغ رسالت خود آمدم تا شما را از پشیمانی بعدی رها سازم.
ـ هشیار باشید تا طمعْ راه شما را نزند، زیراکه طمع شما را از بیخ و بن برمی‌اندازد.
ـ این سخنان راگفت و وداع کرد و رفت. امّاکمبود و گرسنگی آن قوم در راه سفر بیشتر شد.
ـ ناگهان بر سر راهی بچّهٔ نوزاد و فربه فیلی دیدند.
ـ مانندگرگهای گرسنه بر او حمله‌کردند، سیر خوردند و دستهایشان را شستند.
ـ یکی از همراهان که سخن آن نصیحتگر را به‌یاد داشت، نخورد و به‌یاران هم پند دادکه نخورند.
ـ سخنِ آن نصیحتگر او را ازخوردنِ‌کباب بازداشت، بخت موافق به‌تو نیز عقل دوراندیش می‌بخشد.
ـ همهٔ آنان‌که کباب خورده بودند، افتادند وخوابیدند وآن‌گرسنه، چون چوپان در میان گلّه بیدار ماند.
ـ در آن اثنا دیدکه فیلی وحشتناک نزدیک می‌شود. فیل ابتدا به‌سوی نگهبان دوید.
ـ سه‌بار دهان او را بو کرد، هیچ بوی ناگوار از او به‌مشامش نرسید.
ـ چند بار در اطراف او دور زد و رفت. فیل عظیم و درشت بر آن مرد آزاری نرسانید.
ـ دهان هر خفته‌یی را هم بو کرد، از دهان خفتگان بویی می‌آمد.
ـ ازکباب بچّهٔ فیل خورده بودند، فیل فوراً آنها را پاره‌کرد وکشت.
ـ فوراً یک به‌یک اعضایِ آن‌گروه را پاره‌کرد و از آنان واهمه‌یی نداشت.
ـ هر یک از آنان را چندین بار به‌هوا انداخت، بر زمین زد و پاره‌پاره‌کرد.
ـ ای کسی‌که خون مردم را می‌خوری از سر راه دور شو، تا خون آنان تو را به‌معرکه نکشاند.
ـ یقین بدان‌که مال آنان چون خون آنان است، زیراکه مال باکوشش و تلاش به‌دست می‌آید.
ـ مادر آن بچّه‌های فیل انتقام می‌گیرد وکسانی راکه بچّهٔ او را خورده‌اند به‌کیفر می‌رساند.
ـ ای رشوه‌خوار! تو بچّهٔ فیل می‌خوری، دشمنِ قوی تو را به‌هلاکت خواهد رسانید.
ـ بوی، مکّار را رسوا می‌کند، فیل بوی بچّهٔ خود را تشخیص می‌دهد.
ـ آن‌کسی‌که رایحهٔ الهی را از یمن تشخیص دهد، چگونه بوی باطل را در وجود من در نمی‌یابد؟
ـ مصطفی(ص) چون از راه دور بوی را می‌شنید، چگونه از دهان ما رایحهٔ خوش را درنمی‌یابد؟
ـ درمی‌یابد امّا از ما پنهان می‌کند، بوی نیک و بد بر آسمان می‌رود.
ـ تو می‌خوابی و بوی حرام بر آسمان سبز رنگ می‌زند،
ـ به‌نَفَسهای زشت تو می‌پیوندد، تا به‌پیش فرشتگان بالامی‌رود.
ـ بوی تکبّر وحرص و طمع به‌هنگام سخن‌گفتن، چون بوی پیاز به‌مشام می‌خورد.
ـ اگر سوگند هم بخوری‌که من‌کی خورده‌ام؟ من از خوردن سیر و پیاز پرهیزکرده‌ام،
ـ همان نَفَسِ تو به‌هنگام سوگندخوردن سخن‌چینی می‌کند و بوی سیر و پیاز را به‌دماغ همنشینان تو می‌رساند.
ـ از آن‌بوی چه بسا دعاهاکه مستجاب نمی‌شود، ودل‌کج‌اندیش تو برزبانت آشکاراخودنمایی می‌کند.
ـ جواب آن دعا این است‌که «خاموش شوید»، پاداش حیله‌گر چوب ردّ است.
ـ امّا اگر سخن تو نادرست باشد و معنای آن صحیح باشد، خدا آن خطای لفظی رامی‌پذیرد.

شرح

ب ۶۹: بدیع‌الزّمان فروزانفر می‌نویسد: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، در *حلیةالاولیا* آمده است و متن آن را هم به‌دست می‌دهد، خلاصهٔ آن چنین است:

ابوعبدالله قَلانسی در یکی از سیاحتهای خود بر کشتی می‌نشیند، دریا طوفانی می‌شود سرنشینان کشتی برای نجات خود نذری می‌کنند. به‌ابوعبدالله می‌گویند: تو هم نذری بکن. ابوعبدالله می‌گوید: من مال و نقدینه‌یی ندارم، نذر می‌کنم که اگر خدا مرا نجات دهد، گوشت فیل نخورم. می‌گویند: این چه نذری است؟ می‌گوید خدا این سخن را بر زبان من جاری کرد. در این اثنا طوفان کشتی را می‌شکند، عبدالله با نجات‌یافتگان به‌ساحل می‌رسد، چند روزی به‌تشنگی و گرسنگی می‌گذرانند. و به‌بچّهٔ فیلی برمی‌خورند. سر آن را می‌برند و می‌خورند. عبدالله پیمان خود را نمی‌شکند. کسانی که فیل را خورده بودند، به‌خواب می‌روند، فیل ماده می‌آید، ردّپای بچّهٔ خود را می‌گیرد و استخوانهای او را می‌یابد. پس از بو کردن آن استخوانها، به‌کنار خفتگان می‌آید و دهان یکایک آنها را می‌بوید، چون بوی گوشت را از همهٔ آنان احساس می‌کند، همه را می‌کشد و له می‌کند و با خرطوم خود آنها را بر زمین می‌کوبد. بعد پیش ابوعبدالله می‌آید، دهان او را هم بو می‌کند، چون از او بوی گوشت نمی‌شنود، به‌او اشاره می‌کند که به‌پشتش سوار شود. و با حرکت سریع خود او را به‌جایی پر آب و سرسبز می‌رساند و پیاده‌اش می‌کند. چون صبح فرا می‌رسد مردم اطراف، ابوعبدالله را می‌بینند، از حال او خبردار می‌شوند، و پیش سلطان خود می‌برند. سلطان می‌گوید: راهی که فیل تو را در یک شب آورد راهی هشت روزه است.

فروزانفر می‌نویسد که این حکایت در *حیاةالحیوان* دمیری، و *جوامع الحکایاتِ* عوفی نیز آمده است. ابوعلی تَنوخی نیز این حکایت را نقل کرده است. عوفی این کرامت را به‌ابراهیم خوّاص و ابن بَطوطه در *سفرنامهٔ* خود به‌ابوعبدالله خفیف نسبت داده‌اند. او محلّ و تاریخ چاپ کتابها و شمارهٔ صفحات را هم قید کرده است.[۱]

این حکایت در *نفحات الانس* جامی در ترجمهٔ احوال ابوعبدالله قلانسی آمده است.[۲]

ب ۷۹: به‌حدیثی اشاره می‌کند که با این عبارت آغاز می‌شود: «***اِنَّ اللهَ تَعٰالیٰ قٰالَ: مَنْ عٰادیٰ لی وَلیّاً فَقَدْ آذَنْتُهُ بِالحَرْبِ***»: خدای تعالی فرمود: هر کس برای من با یکی از دوستان من دشمنی ورزد، گویی با من به‌جنگ برخاسته است.[۳] به‌این حدیث شریف هم اشاره کرده‌است که «***اَلْخَلْقُ کُلُّهُمْ عِیالُ اللهِ فَاَحَبُّهُمْ اِلَی اللهِ اَنْفَعُهُمْ لِعِیٰالِهِ***»: مردم همه عیال خدایند، محبوب‌ترین آنها نزد خدا مفیدترین آنها برعیال خویش است.[۴]

ب ۹۷: فروزانفر به‌نقل از *روضات الجنّات* این خبر را از امام علی‌الرّضا(ع) آورده است: «***اِنَّ لله تبارَکَ و تَعٰالیٰ شَراباً لِاَولیائِهِ اِذٰا شَرِبوا سَکِرُوا وَ اِذٰا سَکِرُوا طَرِبُوا وَ اِذٰا طَرِبُوا طٰابُوا وَ اِذٰا طٰابُوا ذٰابُوا وَ اِذٰا ذٰابُوا خَلَصُوا وَ اِذٰا خَلَصُوا وَصَلُوا وَ اِذٰا وَصَلُوا اتَّصَلُوا وَ اِذٰا اتَّصَلُوا لاٰ فَرْقَ بینَهم وَ بَیْنَ حبیبِهِمْ***»:

---

۱. مآخذ، صص ۸۷ـ۸۸.

۲. ترجمهٔ نفحات الانس، لامعی، صص ۱۶۱ـ۱۶۲.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۹.

۴. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰.

خدای تبارک و تعالی برای اولیای خویش شرابی دارد که چون بخورند، مست شوند، چون مست شوند، شادمان گردند، چون شادمان شوند، پاک شوند چون پاک شوند، آب شوند، چون آب شوند، خالص گردند، چون خالص شوند، به‌وصال می‌رسند، چون به‌وصال رسیدند، با معشوق یکی می‌شوند، چون یکی شدند میان آنان و معشوقشان فرقی باقی نمی‌ماند.[1]

ب ۱۰۲: گوش، «بعضی از ایشان پیامبر را می‌آزارند و می‌گویند که او به‌سخن هر کس گوش می‌دهد. بگو: او برای شما شنوندهٔ سخن خیر است. به‌خدا ایمان دارد و مؤمنان را باور دارد و رحمتی است برای آنهایی که ایمان آورده‌اند. و آنان که رسول خدا را بیازارند به‌شکنجه‌یی دردآور گرفتار خواهند شد».[2]

ب ۱۰۷: گوشت تن بندگان خدا را خوردن: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از گمان فراوان بپرهیزید، زیرا پاره‌یی از گمانها در حدّ گناه است. و در کارهای پنهانی یکدیگر جست و جو مکنید و از یکدیگر غیبت مکنید. آیا هیچ یک از شما دوست دارد که گوشت برادر مردهٔ خود را بخورد؟ پس آن را ناخوش خواهید داشت. و از خدا بترسید، زیرا خدا توبه‌پذیر و مهربان است».[3] در بیت به‌این آیهٔ کریمه اشاره می‌کند.

ب ۱۰۹: منکر ـ نکیر، مُنکَر کاری است که شرع آن را حرام کرده است، و نکیر به‌معنی ندانستن و انکار کردن آمده است. در شرع نامی است که به‌دو فرشته داده شده است. این دو فرشته بعد از مرگ برای سؤال به‌گور می‌آیند. چون انسان را در قبر بگذارند، و تشییع کنندگان از قبر دور شوند، هنوز صدای پای دفن‌کنندگان قطع نشده، این دو فرشته می‌آیند و مرده را می‌نشانند و می‌پرسند که دربارهٔ حضرت محمّد(ص) چه می‌گویی؟ مرده اگر مؤمن باشد جواب می‌دهد که شهادت می‌دهم که او بنده و رسول خداست. آن دو فرشته می‌گویند: به‌جایگاه خود در دوزخ نگاه کن که خداوند آن را به‌اقامتگاهی در بهشت بدل کرد. آنگاه گور او را وسعت می‌دهند و با سبزه و گیاه می‌آرایند. اما چون از کافر بپرسند، و نتواند جواب بدهد، با گُرزی آهنین بر سر او می‌کوبند و گور او را چنان تنگ می‌کنند که استخوانهایش درهم می‌شکنند.[4] در اخباری که از ائمّهٔ اهل بیت نقل شده نیز آمده است که این دو فرشته از مرده، دربارهٔ پروردگار، پیامبر، دین و ائمّهٔ او خواهند پرسید.[5]

ب ۱۱۳: عَزرائیل یا عِزرائیل فرشتهٔ مرگ است. از نظر تقرّب و مقام پس از جبرئیل، میکائیل و اسرافیل، فرشتهٔ چهارم است. د رآیهٔ کریمهٔ ۱۱ سورهٔ ۳۲ (سجده) به‌نام «ملک الموت» یاد شده است. در آیه‌های ۱ و ۲ سورهٔ ۷۹ (نازعات) در شمار فرشتگانی که جان کافران و مؤمنان را می‌گیرند، یاد می‌شود. این فرشتگان تحت فرمان عزرائیل‌اند. خداوند آنگاه که می‌خواست آدم را بیافریند، فرشتگان را برای گرفتن خاک به‌زمین فرستاد. فرشتگان نتوانستند نالهٔ خاک را تحمّل کنند و قادر به‌برداشتن خاک نشدند، عزرائیل این کار را انجام داد. از این رو خداوند او را فرشتهٔ مرگ تعیین کرد. در زبان ترکی، مخصوصاً در

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۸۰.
۲. قرآن کریم، توبه، ۶۱/۹.
۳. همان، حجرات، ۱۲/۴۹.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۰.
۵. سفینة‌البحار، جلد ۲، صص ۵۷۴-۵۷۵.

شعر یونس امره، عزرائیل با نام «جان آلیجی = جانْستان» یاد می‌شود.[1]

ب ۱۲۰: «تو از این غافل بودی. ما پرده از برابرت برداشتیم وامروز چشمانت تیزبین شده است».[2]

ب ۱۲۷: به آیهٔ کریمهٔ ۱۹ سورهٔ ۹۶ (علق) اشاره می‌کند.[3]

ب ۱۳۳: گورو قبّه، حضرت محمّد(ص) احادیثی دارد که در آنها از نشستن بر روی قبر و ساختن بارگاه بر فراز قبور نهی کرده است.[4] همچنین روایت شده است که آن حضرت فرموده است: «*لَعَنَ اللهُ زائراتِ الْقبورِ و الْمُتَّخِذینَ عَلَیْها الْمَساجِدَ و السُّرُجَ*»: خدا لعنت کند زوّار قبور را و کسانی را که در آنجاها مساجد برپا کنند و چراغها برافروزند.[5] امّا این نهی بی‌تردید مبتنی بر دو پایه است:

۱. زیارت قبور برای جامعه‌یی که به‌تازگی از بت‌پرستی رهایی یافته، رفته رفته، شخص خفته در گور و خود آن گور را به‌صورت بت درمی‌آورد و با اسلام که متّکی بر آن است که جز بر خدا به‌کس دیگر نباید عبادت کرد، مغایرت پیدا می‌کند.

۲. اگر هر کس بارگاهی بنا کند و مالک آنجا باشد، دیگر جایی برای دفن نمی‌توان یافت و دنیا به‌گورستان بدل می‌شود.

حضرت محمّد(ص) بعدها، یعنی بعد از استوار شدن اعتقادات اسلامی، در آخرین حجّ خود به‌هنگام بازگشت به‌مدینه به‌زیارت مادر خود رفت و فرمود: «*نَهَیْتُکُمْ عَنْ زِیارَةِ الْقُبورِ فَزورُوها فَإِنَّها تُذَکِّرُکُمُ الْمَوْتَ*»: شما را از زیارت قبور بازداشته بودم، بعد از این گورها را زیارت کنید، چون این عمل مرگ را به‌یاد شما می‌آورد.[6] در این‌باره حدیث دیگری هم هست که «*نَهَیْتُکُمْ عَنْ زیارةِ الْقبورِ فَزورُوها فَانَّ لَکُمْ فیها عِبْرَةٌ*»: شما را از زیارت... زیرا که در آن عمل شما را عبرت است.

زیارت قبور کسانی که دین را یاری کرده‌اند، به‌انسانیّت خدمتی داشته‌اند، آثاری بر جای گذاشته‌اند، و بزرگان دین، و همچنین ساختن بارگاه بر فراز قبر آنان، چون دیگر انسانها را به‌تعقیب راه آن بزرگان تشویق می‌کند، از سوی اکثریّت جایز تلقّی شده است، امّا عبادت به‌هنگام زیارت، کفر به‌حساب آمده است.

هنگامی که معین‌الدّین پروانه بعد از وفات پدر مولانا، از مولانا خواست که اجازه دهد روی قبر پدر قبّه‌یی بنا کند، فرمود چون بهتر از قبّهٔ افلاک نخواهد بودن، پس بر این طاق مینا اختصار کن و معین‌الدّین سر نهاد و راضی شد.[7]

در این بیت، مولانا نقطهٔ نظر اوّل را مطرح ساخته، با ساختن قبّه و بارگاه بر فراز قبر مخالفت می‌کند.

ب ۱۵۶: مولانا به‌مناسبت این حکایت، مسئولیّت فرمانروایان را توضیح می‌دهد، خوردن بچّهٔ فیل را مثال می‌زند و به‌آنان اندرز می‌دهد که با عدالت فرمانروایی کنند و به‌فرمانروایان یادآوری می‌کند که

---

۱. دربارهٔ احادیث مربوط به‌عزرائیل، به‌سفینة‌البحار، جلد ۲، صص ۵۴۸-۵۴۹ نگاه کنید.

۲. قرآن کریم، ق، ۲۲/۵۰.

۳. توضیح از مترجم است.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸۱.

۵. همان، صفحهٔ ۱۰۳.

۶. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۵.

۷. مناقب العارفین، تصحیح تحسین یازیجی، جلد ۱، صفحهٔ ۵۶۷.

معاش مردم را از یاد نبرند.

ب ۱۵۹: رشوت به‌پولی گویند که به‌شخصی می‌دهند تا کاری قانونی را زودتر از وقت مقرّر انجام دهد و یا کاری را که انجام آن غیرممکن است، به‌راه قانونی بیندازد و انجام دهد. احادیث زیر نشان می‌دهد که رشوت از دیدگاه اسلام چه جرم سنگین و عظیمی است: «*لَعَنَ اللهُ الرّاشی وَالمُرْتَشی*»: خداوند به‌رشوه‌ده و رشوه‌خوار لعنت کند[1]، «*لَعَنَ الله الآکلَ وَ المُطْعِمَ الرّشوه*»: خدا لعنت کند بر کسی که از رشوه معاش خود را تأمین کند.[2]

ب ۱۶۱: روایت کرده‌اند که حضرت پیغمبر(ص) فرمود: «*اَلا اِنّ الایمانَ یَمانٍ وَ الحِکْمَةَ یَمانِیَّةٌ وَاجِدُ نَفَسَ رَبِّکُمْ مِنْ قِبَلِ الیَمَنِ*»: بدانید که ایمان در یمن است و حکمت یَمَنی است، من نَفس پروردگارتان (رحمت و فیض الهی) را از جانب یمن احساس می‌کنم. «*اِنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمانِ مِنْ جانِبِ الیَمَنِ*»: من نفس الهی را از جانب یمن احساس می‌کنم. «*تَفُوحُ رَوائِحَ الجَنَّةِ مِنْ قِبَلِ قَرَن*»: عطرهای بهشت از جانب بهشت از سویِ قَرَن به‌مشام می‌رسد.[3]

این شخص که نام او در احادیث آمده، و مولانا به‌آنها اشاره کرده است، شریفترین تابعان، اُویس قَرَنی است. اویس‌بن عامر به‌محضر حضرت رسول نرسیده است، امّا در زمان خلافت عمر برای انجام فریضهٔ حج به‌حجاز آمده است و عمر، سلام رسول خدا را به‌وی ابلاغ کرده و حدیث رسول اکرم(ص) را خوانده است که اویس به‌تعداد افراد قبیلهٔ ربیعه و مُضَر از گناهکاران را شفاعت خواهد کرد. اویس چون این حدیث را شنیده به‌سجده افتاده و در حال سجده مانده است، چون مدّت زیادی در حالت سجده بیحرکت مانده، برخی پنداشته‌اند که مرده است.

اویس در جنگ صفّین به‌حضور علی(ع) رسیده است. ابن عبّاس روایت کرده است که حضرت علی در محلّی که ذی قار نامیده می‌شد، به‌یاران خود فرمود که از جانب کوفه هزار تن به‌یاری شما خواهند آمد، شمار آن کسان نه بیش از این و نه کمتر از این تعداد خواهد بود، همهٔ آنان به‌مرگ با من بیعت خواهند کرد. او می‌افزاید که من به‌شمردن افرادی که می‌آمدند، پرداختم. تعداد آنان به‌نهصد و نود و نه تن رسید. متحیّر شدم. در اندیشه بودم که ناگهان شخصی ظاهر شد که به‌لباس پشمینه پیچیده بود و شمشیر و آلات جنگی به‌همراه داشت. به‌امیرالمؤمنین نزدیک شد و گفت: دستت را دراز کن تا با تو بیعت کنم. علی(ع) پرسید: به‌چه عنوان بیعت خواهی کرد؟ گفت: به‌اطاعت از امر تو، و جنگیدن در حضور تو تا روز مرگ و یا تا روزی که خدا پیروزی را نصیب تو کند، با تو بیعت می‌کنم. علی(ع) پرسید: نامت چیست؟ آن شخص گفت: اویس. علی فرمود: اویس قرنی؟ گفت: آری. علی(ع) گفت: الله اکبر، حبیبم رسول‌الله(ص) به‌من خبر داد که از امّت من با کسی به‌نام اویس قرنی دیدار خواهی کرد که از جنود الهی است و شهید از دنیا خواهد رفت، و به‌تعداد افراد قبیله‌های ربیعه و مُضَر از گناهکاران را شفاعت خواهد کرد.[4]

ابیات ۱۶۹-۱۷۰: در دعایی که حضرت علی(ع) به‌کُمیل‌بن زیاد تعلیم فرموده است، این عبارت

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۳. ۲. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴۷.

۳. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۷۳ به‌نقل از مسند، احیاءالعلوم الدّین و سفینة‌البحار.

۴. تنقیح المقال، جلد ۱، صص ۱۵۶-۱۵۷، سفینة البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۵۳.

جای دارد که «اَللّهُمَّ اغْفِرْلِیَ الذّنوبَ الّتی تَحْبِسُ الدُّعاءَ»: پروردگارا! آن گناهان مرا بیامرز که دعا را از رسیدن به‌سوی تو باز می‌دارد.[1] در وصیّت‌نامهٔ خود بعد از ضربت خوردن از ابن ملجم می‌فرماید: «لاٰ تَتْرُکوا الامْرَ بالمَعْروفِ وَ النَّهیَ عَنِ الْمُنکرِ فَیُوَلّی عَلَیْکُمْ شِرارُکُمْ ثُمَّ تَدْعُونَ فَلاٰ یُسْتَجابُ لَکُمْ»: امر به‌معروف و نهی از منکر را ترک مکنید تا بدترین افراد، حکومت شما را به‌دست گیرند، سپس دعا کنید و پذیرفته نشود.[2]

ب ۱۷۰: مضمون آیات ۱۰۱-۱۰۸ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون) چنین است:

«چون در صور دمیده شود، هیچ خویشاوندیی میانشان نماند و هیچ از حال یکدیگر نپرسند. آنان که ترازویشان سنگین باشد، خود رستگارانند. و آنان که ترازویشان سبک باشد، به‌خود زیان رسانیده‌اند و جاوید در جهنّم می‌مانند. آتش چهره‌هایشان را می‌سوزاند و لبهایشان آماس می‌کند. آیا آیات مرا بر شما نمی‌خواندند که شما آنها را دروغ می‌پنداشتید؟ گویند: پروردگارا! شوربختی بر ما غلبه کرد و ما مردمی گمراه بودیم. پروردگارا! ما را از این آتش بیرون آر، اگر بار دیگر چنان کردیم، از ستمکاران باشیم. گوید: در جهنّم خفه شوید و با من سخن مگویید».

مثنوی

بیانِ آنکه خطایِ محبّان بهترست از صوابِ بیگانگان بَرِ محبوب

آن بلالِ صدق در بانگِ نماز — حَیَّ را هَیَّ همی خواند از نیاز*
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست — این خطا اکنون که آغازِ بناست
ای نَبی و ای رسولِ کردگار — یک مؤذّن کو بود افصح بیار
175/۱۷۵ عیب باشد اوّلِ دین و صلاح — لحنِ خواندن لفظِ حَیَّ عَلْ فَلاح
خشمِ پیغامبر بجوشید و بگفت — یک دو رمزی از عنایاتِ نهفت
کای خسان نزدِ خدا هَیِّ بلال — بهتر از صد حَیّ و خَیّ و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان — وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دَمِ خوش در دعا — رَو دعا می‌خواه زِاخوانِ صفا*

۱. مفاتیح الجنان، صفحهٔ ۶۳.
۲. نهج‌البلاغه، جلد ۲، صفحهٔ ۷۹.

امرِ حق به‌موسی ـ علیه‌السّلام[1] ـ که مرا به‌دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده‌ای

گفت ای موسی زمن می‌جو پناه   با دهانی که نکردی تو گناه*
گفت موسی من ندارم آن دهان   گفت ما را از دهانِ غیر خوان
از دهانِ غیر کی کردی گناه؟   از دهانِ غیر بر خوان کای اِلٰه
آنچنان کن که دهانها مر ترا   در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه   وآن دهانِ غیر باشد عذرخواه
یا دهانِ خویشتن را پاک کن   روحِ خود را چابک و چالاک کن
ذکرِ حق پاکست، چون پاکی رسید   رختِ بربندد، برون آید پلید
می‌گریزد ضدّها از ضدّها   شب گریزد چون برافروزد ضیا
۱۸۶ چون درآید نامِ پاکْ اندر دهان   نه پلیدی ماند و نه اندُهان*

بیانِ آنکه الله گفتنِ نیازمند عینِ لبّیک گفتنِ حقّ است*

آن یکی الله می‌گفتی شبی   تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو[2]   این همه الله را لبّیک کو؟
می‌نیاید یک جواب از پیشِ تخت   چند اللّه می‌زنی با رویِ سخت؟
او شکسته‌دل شد و بنهاد سَر   دید در خواب او خَضِر را در خُضَر*
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای   چون پشیمانی از آن کِش خوانده‌ای؟
گفت لبّیکم نمی‌آید جواب   زآن همی ترسم که باشم ردِّ باب
گفت آن اَللهِ تو لبّیکِ ماست   وآن نیاز و درد و سوزت پیکِ ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهایِ تو   جذبِ ما بود و گشاد این پایِ تو
ترس و عشق تو کمندِ لطفِ ماست   زیرِ هر یاربِّ تو لبّیکهاست
جانِ جاهل زین دعا جز دُور نیست   زآنکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند   تا ننالد با خدا وقتِ گُزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال   تا بکرد او دعویِ عزّ و جلال
در همه عمرش ندید او دردِسَر   تا ننالد سویِ حق آن بدگهر
داد او را جمله ملکِ این جهان   حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملکِ جهان   تا بخوانی مر خدا را درنهان
خواندنِ بی‌درد از افسردگیست   خواندنِ با درد از دل بُردگیست

---

۱. «علیه‌السّلام» به‌قلم ریز بعداً علاوه شده است.

۲. در مصراع اوّل بالای «بسیار گو»، «سخت رو» به قلم قرمز نوشته‌اند.

آن کشیدن زیرِ لب آواز را ‌‌ ‌ یادکردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین ‌‌ ‌ ای خدا وِی مُستغاث و ای مُعین
نالهٔ سگ در رهش بی‌جذبه نیست ‌‌ ‌ زآنکه هر راغب اسیرِ رَه زنیست
چون سگِ کهفی که از مردار رَست ‌‌ ‌ بر سرِ خوانِ شهنشاهان نشست*
تا قیامت می‌خورد او پیشِ غار ‌‌ ‌ آبِ رحمت عارفانه بی‌تَغار
ای بسا سگ‌پوست کورا نام نیست ‌‌ ‌ لیک اندر پرده بی‌آن جام نیست
جان بدِه از بهرِ این جام ای پسر ‌‌ ‌ بی‌جهاد و صبرْ کی باشد ظفر؟
صبرکردن بهرِ این نَبْود حَرَج ‌‌ ‌ صبر کن، کالصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج*
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نَرَسْت ‌‌ ‌ حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد، کین زهرین گیاست ‌‌ ‌ حزم کردن زور و نورِ انبیاست
کاه باشد کو به‌هر بادی جَهَد ‌‌ ‌ کوه کَی مر باد را وزنی نهد؟
هر طرف غولی همی خواند ترا ‌‌ ‌ کای برادر راه خواهی، هین بیا
ره نمایم، همرهت باشم رفیق ‌‌ ‌ من قَلاووزم درین راهِ دقیق
نه قلاووزست و نه ره داند او ‌‌ ‌ یوسفا کم رَو سویِ آن گرگْ خو*
حزم این باشد که نفریبد ترا ‌‌ ‌ چرب و نوش و دامهایِ این سرا
که نه چَرْبِش دارد و نه نوشْ او ‌‌ ‌ سِحْر خواند، می‌دمد در گوشْ او
که بیا مهمانِ ما ای روشنی ‌‌ ‌ خانه آنِ توست و تو آنِ منی
حزم آن باشد که گویی تُخْمه‌ام ‌‌ ‌ یا سقیمم، خستهٔ این دَخمه‌ام
یا سرم دَردسَت، دردِ سر بُبَر ‌‌ ‌ یا مرا خوانَدَست آن خالو پسر
زانکه یک نوشَت دهد با نیشها ‌‌ ‌ که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد ‌‌ ‌ ماهیا او گوشت در شَستت دهد
گر دهد خودْ کی دهد آن پرحِیَل؟ ‌‌ ‌ جوزِ پوسیدَست گفتارِ دغل
ژَغژَغِ آن عقل و مغزت را بَرَد ‌‌ ‌ صد هزاران عقل را یک نشمرد
یارِ تو خُرجینِ تُست و کیسه‌ات ‌‌ ‌ گر تو رامینی، مجو جز وِیسه‌ات*
ویسه و معشوق تو هم ذاتِ تُست ‌‌ ‌ وین برونیها همه آفاتِ تُست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند ‌‌ ‌ تو نگویی مست و خواهانِ منند
دعوتِ ایشان صفیرِ مرغ دان ‌‌ ‌ که کند صیّاد در مَکمن نهان
مرغِ مرده پیش بنهاده که این ‌‌ ‌ می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنسِ اوست او ‌‌ ‌ جمع آید بر دِرَدْشان پوستْ او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق ‌‌ ‌ تا نگردد گیج آن دانه و مَلَق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین ‌‌ ‌ بشنو این افسانه را در شرحِ این*

ای برادر بود اندر ما مَضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سویِ شهر آمدی / خرگه اندر کویِ آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بُدی / بر دکانِ او و بر خوانش بُدی
هر حَوایج راکه بودش آن زمان / راست کردی مردِ شهری رایگان
رُو به‌شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سویِ دِه فُرجه جو
اَللّه اَللّه جمله فرزندان بیار / کین زمانِ گلشنست و نوبهار
یا به‌تابستان بیا وقتِ ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در دِهِ ما باش سه‌ماه و چهار
که بهاران خِطّهٔ دِه خوش بود / کشتْ‌زار و لالهٔ دلکش بود
وعده دادی خواجه او را دفعِ حال[1] / تا برآمد بعدِ وعده هشت سال
او به‌هر سالی همی‌گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماهِ دی؟
او بهانه ساختی کامسالْ مان / از فلان خطّه بیامد میهمان
سالِ دیگر گر توانم وارهید / از مهمّات، آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهرِ فرزندانِ تو ای اهلِ بِر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیمِ قبّهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی زرّ و مالِ خویش / خرجِ او کردی گشادی بالِ خویش
آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده، چند بفریبی مرا؟
گفت خواجه جسم‌وجانم وصلْ جوست / لیک هر تحویل اندر حکمِ هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادْران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم
دستِ او بگرفت سه کرّت به‌عهد / کاللّه اَللّه زو بیا، بنمای جهد
بعدِ دَه سال و به‌هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌هایِ شکّرین
کودکانِ خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقّها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کارِ او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حقِّ آن / واگزارد، چون شوی تو میهمان
بس وصیّت کرد ما را او نهان / که کشیدش سویِ دِه لابه‌کنان
گفت حقّست این، ولی ای سیبویه / اِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ اَحْسَنْتَ اِلَیه*
دوستی تخمِ دمِ آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود

۱. در متن: «وعده دادی شهری...» است. با علامتی در متن «شهری» را در حاشیه به «خواجه» بدل کرده‌اند.

صحبتی باشد چو شمشیرِ قَطوع　　همچو دی در بوستان و در زُروع
صحبتی باشد چو فصلِ نوبهار　　زوعمارتها و دخلِ بی‌شمار
حزم آن باشد که ظنّ بَد بَری　　تا گریزی و شوی از بَد بَری
حزم سوءالظَّنّ گفتست آن رسول　　هر قدم را دام می‌دان ای فضول*
رویِ صحرا هست هموار و فراخ　　هر قدم دامیست، کم ران اُوستاخ
آن بُزِ کوهی دَوَد که دامْ کو؟　　چون بتازد، دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک بُبین　　دشت می‌دیدی، نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیّاد ای عَیار　　دنبه کی باشد میانِ کشتزار؟
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین　　استخوان و کلّه‌هاشان را ببین
چون به‌گورستان روی ای مرتضا　　استخوانشان را بپرس از ما مَضیٰ
تا به‌ظاهر بینی آن مستانِ کور　　چون فرو رفتند در چاهِ غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا　　ور نداری چشم، دست آور عصا
آن عصایِ حزم و استدلال را　　چون نداری دید، می‌کن پیشوا
ور عصایِ حزم و استدلال نیست　　بی‌عصاکَش بر سرِ هر ره مَایست
گام زان سان نِهْ که نابینا نهد　　تاکه پا از چاه و از سگ وارهد
لرز لرزان و به‌ترس و احتیاط　　می‌نهد پا تا نیفتد در خُباط
ای زدودی جَسته، در ناری شده　　لقمه جُسته، لقمهٔ ماری شده*

قصّهٔ اهلِ سبا و طاغی کردنِ نعمتْ ایشان را و دررسیدنِ شومیِ طغیان و کفران در ایشان و بیانِ فضیلتِ شکر و وفا[1]

۱۸۸ تو نخواندی قصّهٔ اهلِ سبا　　یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوهْ خود آگاه نیست　　سویِ معنی هوشِ کُه را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش　　چون خمش‌کردی‌تو،اوهم‌شدخموش
داد حق اهلِ سبا را بس فراغ　　صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بَدرَگان　　در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی زدر　　چون رسد، بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارسِ در می‌شود　　گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار　　کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب　　آن سگانش می‌کنند آن دَم ادب
که برو آنجا که اوّل منزلست　　حقِّ آن نعمت گروگانِ دلست

۱. عبارت: «و در رسیدن...» با قلم ریز بعدا به‌زیر عنوان افزوده شده است.

می‌گزندش که برو بر جایِ خویش　　حقِّ آن نعمت فرو مگذار بیش
از درِ دل وَاهْلِ دل آبِ حیات　　چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذایِ سُکر و وجد و بی‌خودی　　از درِ اهلِ دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی زحرص　　گِردِ هر دکّان همی گردی زحرص
بر درِ آن منعمانِ چربْ دیگ　　می‌دوی بهرِ ثَریدِ مُردَریگ
چَربِش اینجا دان که جان فربه شود　　کارِ نا اومید اینجا بِهْ شود

جمع آمدنِ اهلِ آفت هر صباحی بر درِ صومعهٔ عیسی - علیه‌السّلام - جهتِ طلبِ شفا به‌دعایِ او

صومعهٔ عیسیست خوانِ اهلِ دل　　هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی زهر اطراف خَلق　　از ضَریر و لنگ و شلّ و اهلِ دَلق
بر درِ آن صومعهٔ عیسی صباح　　تا به‌دَم اوشان رهاند از جُناح
او چو فارغ گشتی از اَورادِ خویش　　چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش*
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار　　شِسته بر در، در امید و انتظار
گفتی ای اصحابِ آفت از خدا　　حاجتِ این جملگانْتان شد روا
هین روان گردید بی‌رنج و عنا　　سویِ غفّاری و اکرامِ خدا
جملگان چون اُشترانِ بسته پای　　که گشایی زانویِ ایشان به‌رای
خوش دوان و شادمانه سویِ خان　　از دعایِ او شدندی پادوان
آزمودی تو بسی آفاتِ خویش　　یافتی صحّت ازین شاهانِ کیش
چند آن لنگیِّ تو رهوار شد　　چند جانت بی‌غم و آزار شد
ای مغفَّل رشته‌یی بر پای بند　　تا زخود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشیِّ تو　　یاد ناورد آن عسل‌نوشیِّ تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد　　چون دلِ اهلِ دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن　　همچو ابری گریه‌هایِ زار کن
تا گلستانْشان سویِ تو بشکفد　　میوه‌هایِ پخته بر خود وا کَفد
هم برآن در گَرد، کم از سگ مباش　　با سگِ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مرسگان را ناصح‌اند　　که دل اندر خانهٔ اوّل بُبند
آن درِ اوّل که خوردی اَستخوان　　سخت گیر و حق گزار، آن را ممان
می‌گزندش تا زَادب آنجا رود　　وز مقامِ اوّلین مُفلِح شود
می‌گزندش کای سگِ طاغی برو　　با ولیِّ نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش　　پاسبان و چابک و برجَسته باش
صورتِ نقضِ وفایِ ما مباش　　بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار　　رَوسگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود　　بی‌وفایی چون روا داری نمود؟
حق تعالیٰ فخر آورد از وفا　　گفت مَنْ اَوْفیٰ بِعَهْدٍ غَیْرُنا؟*
بی‌وفایی دان وفا با ردِّ حق　　بر حقوقِ حق ندارد کس سبق
حقِّ مادر بعد از آن شد کان کریم　　کرد او را از جَنینِ تو غریم*
صورتی کردت درونِ جسمِ او　　داد در حَملش ورا آرام و خو
همچو جزوِ متّصل دید او ترا　　متّصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست　　تا که مادر بر تو مِهر انداختست
پس حقِ حق سابق از مادر بود　　هرکه آن حق را نداند، خر بود
آنکه مادر آفرید و ضَرع و شیر　　با پدر کردش قرین، آن خود مگیر
ای خداوند، ای قدیم احسانِ تو　　آن که دانم و آن که نه هم آنِ تو
۱۸۹ تو بفرمودی که حق را یاد کن　　زان که حقِّ من نمی‌گردد کهُن*
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح　　با شما از حفظْ در کشتیِّ نوح*
پیله بابایانتان را آن زمان　　دادم از طوفان و از موجش امان*
آبِ آتش‌خو زمین بگرفته بود　　موجِ او مر اوجِ کُه را می‌ربود*
حفظ کردم من، نکردم ردّتان　　در وجودِ جدِّ جدِّ جدّتان*
چون شدی سر، پشت پایت چون زنم　　کارگاهِ خویش ضایع چون کنم؟
چون فدایِ بی‌وفایان می‌شوی　　از گمانِ بد بدان سو می‌روی
من زسهو و بی وفاییها بری　　سویِ من آیی، گمانِ بد بری*
این گمانِ بد بر آنجا بر که تو　　می‌شوی در پیشِ همچون خود دو تُو
بس گرفتی یار و همراهانِ زَفت　　گر ترا پرسم که کو؟ گویی که رفت
یارِ نیکت رفت بر چرخِ برین　　یارِ فسقت رفت در قعرِ زمین
تو بماندی در میانه آنچنان　　بی‌مدد، چون آتشی از کاروان
دامنِ او گیر ای یارِ دلیر　　کو منزّه باشد از بالا و زیر
نه چو عیسی سویِ گردون بر شود　　نه چو قارون در زمین اندر رود*
با تو باشد در مکان و بی‌مکان　　چون بمانی از سَرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا　　مر جفاهایِ ترا گیرد وفا
چون جفا آری، فرستد گوشمال　　تا زنقصان وا روی سویِ کمال
چون تو وِردی تَرک کردی در رَوِش　　بر تو قبضی آید از رنج و تَبِش
آن ادب‌کردن بود، یعنی مکن　　هیچ تحویلی از آن عهدِ کهُن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود　　این که دلگیریست، پاگیری شود
رنجِ معقولت شود محسوس و فاش　　تا نگیری این اشارت را به لاش

در معاصی قبضها دلگیر شد　　قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نُعْطِ مَنْ اَعْرَضْ هُنا عَن ذِکْرِنا　　عیشةً ضَنْکاً وَ نَجْزی بالعَمیٰ*
دزد چون مالِ کسان را می‌برد　　قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست　　قبضِ آن مظلوم کز شرّت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند　　بادِ اِصرار آتشش را دَم کند
قبضِ دل قبضِ عوان شد لاجرم　　گشت محسوس، آن معانی زد علم
غصّه‌ها زندان شدست و چارمیخ　　غصّه بیخست و برویَد شاخْ بیخ
بیخْ پنهان بود، هم شد آشکار　　قبض و بسطِ اندرون بیخی شمار
چون که بیخِ بَد بود، زودش بزن　　تا نروید زشتْ خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن　　زانکه سَرها جمله می‌روید زبُن
بسط دیدی، بسطِ خود را آب دِه　　چون برآید میوه، با اصحاب دِه

باقیِ قصّهٔ اهلِ سبا

آن سَبا زاهلِ صِبا بودند و خام　　کارشان کُفرانِ نعمت با کرام
باشد آن کفرانِ نعمت در مثال　　که کنی با محسنِ خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی　　من به‌رنجم زین، چه رنجم می‌شوی؟
لطف کن، این نیکوی را دور کن　　من نخواهم چشم، زودم کور کن[1]
پس سبا گفتند باعِد بَینَنا　　شَینُنا خَیرٌ لَنا خُذْ زَیْنَنا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ　　نه زنانِ خوب و نه امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بَدست　　آن بیابانست خوش کانجا ددست
یَطْلُبُ الانسانُ فی الصَّیفِ الشِّتا　　فَاِذا جاءَ الشِّتا اَنْکَرَذا*
فَهْوَ لا یَرضیٰ بِحالٍ اَبَدا　　لابِضیقٍ لا بِعَیْشٍ رَغَدا*
قُتِلَ اْلانْسانُ ما اَکْفَرَهُ　　کُلَّما نالَ هُدیً اَنْکَرَهُ*
نَفْس زین سانست، زان شد کشتنی　　اُقتُلُوا اَنْفُسَکُمْ گفت آن سنی*
خارِ سه سویست هر چون کِش نهی　　در خَلَد، وز زخمِ او توکی جهی؟
آتشِ ترکِ هوا در خار زن　　دست اندر یارِ نیکوکار زن
چون زحد بردند اصحابِ سبا　　که بـه‌پیشِ ما وَبا بِهْ از صَبا
ناصحانْشان در نصیحت آمدند　　از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصدِ خونِ ناصحان می‌داشتند　　تخمِ فسق و کافری می‌کاشتند

---

۱. ظاهراً مصراع دوم به این صورت اصلاح شده است: «من نخواهم عافیت رنجور کن». «عافیت رنجور» در هامش نوشته شده است.

چون قضا آید، شود تنگ این جهان   ازقضا حلوا شود رنج دهان*
گفت اِذا جاءَ ٱلقَضا ضاقَ ٱلفَضا   تُحْجَبُ ٱلاَبصارُ اِذْ جاءَ ٱلقَضا*
چشم بسته می‌شود وقتِ قضا   تا نبیند چشمْ کُحلِ چشم را*
مکرِ آن فارِس چون انگیزید گرد   آن غُبارت ز استغاثت دور کرد
۱۹۰ سویِ فارِس رَو، مرو سویِ غبار   ورنه بر تو کوبد آن مکرِ سُوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد   دید گَردِ گرگ چون زاری نکرد؟
او نمی‌دانست گَردِ گرگ را   با چنین دانش چرا کرد او چَرا؟
گوسفندان بویِ گرگِ با گزند   می بدانند و به‌هر سو می‌خزند
مغزِ حیوانات بویِ شیر را   می بداند، ترک می‌گوید چَرا
بویِ شیرِ خشمْ دیدی، باز گرد   با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گَردِ گرگ   گرگِ محنت بعدِ گرد آمد سُترگ
بردرید آن گوسفندان را به‌خشم   که زچوپانِ خِرَد بستند چشم
چند چوپانْشان بخواند و نامدند   خاکِ غم در چشمِ چوپان می‌زدند
که برو، ما از تو خود چوپان‌تریم   چون تَبَع گردیم؟ هریک سرْوَریم
طعمهٔ گرگیم و آنِ یار نه   هیزمِ ناریم و آنِ عار نه*
حَمْیتی بُد جاهلیّت در دماغ   بانگِ شومی بر دِمَنْشان کرد زاغ
بهرِ مظلومان همی کندند چاه   در چَهْ افتادند و می‌گفتند آه*
پوستینِ یوسفان بشکافتند   آنچه می‌کردند، یک یک یافتند
کیست آن یوسف؟ دلِ حقْ‌جویِ تو   چون اسیری بسته اندر کویِ تو
جبرئیلی را بر اُستن بسته‌ای   پرّ و بالش را به‌صد جا خَسته‌ای
پیشِ او گوساله بریان آوری   گه کَشی او را به‌کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت   نیست او را جز لقاءُالله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا   می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگِ کهُن   گویدش نک وقت آمد، صبر کن
دادِ تو وا خواهم از هر بی‌خبر   داد که دْهَدْ جز خدایِ دادگر؟
او همی گوید که صبرم شد فنا   در فراقِ رویِ تو یا رَبَّنا
احمدم درمانده در دستِ یهود   صالحم افتاده در حبسِ ثَمود
ای سعادت‌بخشِ جانِ انبیا   یا بکُش، یا بازخوانم، یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب   می‌گُوَد یا لَیْتَنی کُنْتُ تُراب*
حالِ او اینست کو خود زان سُوَست   چون بود بی تو کسی کانِ توست
حق همی گوید که آری ای نَزِه   لیک بشنو، صبر آر و صبر بِهْ
صبحْ نزدیکست، خامش، کم خروش   من همی کوشم پیِ تو، تو مکوش*

بقیّهٔ داستانِ رفتنِ خواجه به‌دعوتِ روستایی سویِ ده

شد ز حد، هین بازگرد ای یارِ گرد   روستایی خواجه را بین خانه بُرد
قصّهٔ اهلِ سبا یک گوشه نِهْ   آن بگو کان خواجه چون آمد به‌دِه
روستایی در تملّق شیوه کرد   تا که حزمِ خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد   تا زُلالِ حزمِ خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند   نَرْتَع و نَلْعَب به‌شادی می‌زدند
همچو یوسف کِش زتقدیرِ عجب   نرتع و نلعب ببرد از ظِلِّ اَب*
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن   حیله و مکر و دغا سازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن   مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بُوَد آن سودِ صد درصد مگیر   بهرِ زر مَگْسِل زگنجورِ فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد   گفت اصحابِ نبی را گرم و سرد
زآنکه بر بانگِ دهل در سالِ تنگ   جمعه را کردند باطل بی‌درنگ*
تا نباید دیگران ارزان خرند   زان جَلَب صرفه زما ایشان برند
ماند پیغامبر به‌خلوت در نماز   با دو سه درویشِ ثابت پُر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی   چونتان ببرید از ربّانیی؟
قَدْ فَضَضْتُمْ نَحْوَ قَمْحٍ هایِما   ثُمَّ خَلَّیْتُمْ نَبِیّاً قایِما*
بهرِ گندم تخمِ باطل کاشتید   وآن رسولِ حقّ را بگذاشتید
صحبتِ او خَیْرٌ مِنَ لَهْوست و مال   بین کرا بگذاشتی؟ چشمی بمال
خود نشد حرصِ شما را این یقین   که منم رزّاق و خَیْرُالرّازقین
آنکه گندم را زخود روزی دهد   کی توکّلهات را ضایع نهد؟
از پیِ گندم جدا گشتی ازآن   که فرستادست گندم زآسمان

دعوتِ باز بطّان را از آب به‌صحرا

(۱۹۱) باز گوید بطّ را کز آب خیز   تا ببینی دشتها را قندْ ریز
بَطِّ عاقل گویدش ای بازِ دُور   آبْ ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد، ای بطّان شتاب   هین به‌بیرون کم روید از حصنِ آب
باز را گویند رَو رَو بازگرد   از سرِ ما دست دار ای پایْ مرد
ما بری از دعوتت، دعوت ترا   ما ننوشیم این دَمِ تو کافرا
حصنْ ما را قند و قندستان ترا   من نخواهم هدیه‌ات، بِستان ترا
چون که جان باشد، نیاید لوت کم   چونکه لشکر هست، کم ناید عَلَم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید   بس بهانه کرد با دیوِ مَرید
گفت این دم کارها دارم مُهِم   گر بیایم، آن نگردد منتظِم

شاهْ کارِ نازکم فرموده است　　زانتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم تَرکِ امرِ شاه کرد　　من نتانم شد بَرِ شه رویْ زرد
هر صباح و هر مسا سرهَنگِ خاص　　می‌رسد از من همی‌جوید مَناص
تو روا داری که آیم سویِ دِه　　تا در اَبرو افکند سلطان گِره؟
بعد از آن درمانِ خشمش چون کنم؟　　زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت　　حیله‌ها با حکمِ حق نَفْتاد جفت
گر شود ذرّاتِ عالم حیله‌پیچ　　با قضایِ آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان　　چون کند او خویش را از وی نهان؟
هرچه آید زآسمان سویِ زمین　　نه مَفَر دارد، نه چاره، نه کمین
آتش اَزْ خورشید می‌بارد بَرُو　　او به‌پیشِ آتشش بنهاده رُو
ور همی طوفان کند باران بَرو　　شهرها را می‌کند ویران بَرو
او شده تسلیمِ او ایّوب‌وار　　که اسیرم، هرچه می‌خواهی بُبار*
ای که جزوِ این زَمینی، سرمکش　　چونکه بینی حکمِ یزدان درمکش
چون خَلَقْناکُمْ شنودی مِنْ تُراب　　خاکْ باشی جُست اَز تو، رُو متاب*
بین که اندر خاک تخمی کاشتم　　گَردِ خاکی و مَنَش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر　　تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به‌پستی در رود　　آنگه از پستی به‌بالا بررود
گندم ازبالا به‌زیرِ خاک شد　　بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین　　بعد از آن سَرها برآورد از دفین
اصلِ نعمتها زگردون تا به‌خاک　　زیر آمد، شد غذایِ جانِ پاک
از تواضع چون زگردون شد به‌زیر　　گشت جزوِ آدمی حَیِّ دلیر
پس صفاتِ آدمی شد آن جماد　　بر فرازِ عرش پرّان گشت شاد
کز جهانِ زنده زاوّل آمدیم　　باز از پستی سویِ بالا شدیم
جمله اجزا در تحرّک، در سکون　　ناطقان که اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون*
ذکر و تسبیحاتِ اجزایِ نهان　　غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگِ نارنجات کرد　　روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزمْ خواجه مات شد　　زان سفر در معرضِ آفات شد
اعتمادش بر ثباتِ خویش بود　　گرچه کُه‌بُد، نیم سَیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخْ سر　　عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون　　دام گیرد مرغِ پرّان را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود　　بلکه هاروتی به‌بابل در رود*
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت　　خونِ او را هیچ تربیعی نریخت*

غیرِ آن که در گریزی در قضا   هیچ حیله ندهدت از وی رها*

قصّهٔ اهلِ ضَروان و حیلت‌کردنِ ایشان تا بی‌زحمتِ درویشان باغها را قِطاف کنند

قصّهٔ اصحابِ ضَروان خوانده‌ای   پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای؟
حیله می‌کردند کَزدُمْ نیشِ چند   که بُرند از روزیِ درویشِ چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر   روی در رو کرده چندین عَمرو و بکر
خُفیه می‌گفتند سِرها آن بَدان   تا نباید که خدا دریابد آن
با گِلْ انداینده اِسگالید گِل   دستْ کاری می‌کند پنهان زدل
گفت اَلاٰ یَعْلَمْ هَواکَ مَنْ خَلَق   اِنَّ فی نَجْواکَ صِدْقاً اَمْ مَلَقْ؟*
گفت یَغْفُلْ عَنْ ظَعینٍ قَدْ غَدا[1]   مَنْ یُعاٰیِنْ أَیْنَ مَثْواهُ غَدا
أَیْنَما قَدْ هَبَطا اَوْ صَعِدا   قَدْ تَوَلّاٰهُ وَ اَحْصیٰ عَدَدا
۱۹۲ گوش را اکنون زغفلت پاک کن   استماعِ هَجرِ آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی   گوش را چون پیشِ دستانش نهی
بشنوی غمهایِ رنجورانِ دل   فاقهٔ جانِ شریف از آب و گِل
خانهٔ پُردود دارد پر فنی   مر ورا بگشا زِ اِصغا روزنی
گوشِ تو او را چو راهِ دَم شود   دودِ تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای رَوی   گر به‌سویِ ربِّ اعلی می‌روی
این تردّد حبس و زندانی بود   که بنگذارد که جان سویی رود
این بدین سو، آن بدان سو می‌کشد   هریکی گویا منم راه رَشَد
این تردّد عَقبهٔ راهِ حَقَست   ای خُنُک آن را که پایش مطلقست
بی‌تردّد می‌رود در راهِ راست   ره نمی‌دانی، بجو گامش کجاست
گامِ آهو را بگیر و رَو مُعاف   تا رسی از گامِ آهو تا به‌ناف
زین رَوِش بر اوجِ انور می‌روی   ای برادر گر بر آذر می‌روی
نه زدریا ترس، نه از موج و کف   چون شنیدی تو خطابِ لاتَخَفْ*
لاتَخَفْ دان چونکه خوفت داد حق   نان فرستد، چون فرستادت طبق
خوف آن‌کس‌راست کورا خوف نیست   غصّه آن‌کس را کِش اینجاطوف نیست

۱. مصراع اوّل در نسخه چنین است: «گفت یَغفِل...» تا تصویر آن را در برگ ضمیمهٔ پیشگفتار، شمارهٔ ٦ ببینید.

روان شدنِ خواجه به‌سویِ ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت   مرغِ عزمش سویِ دِهْ اِشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند   رخت را بر گاوِ عزم انداختند
شادمانان و شتابان سویِ دِهْ   که بری خوردیم از دِه، مژده دِهْ
مقصدِ ما را چراگاهِ خوشست   یارِ ما آنجا کریم و دلکشست
با هزاران آرزومان خوانده است   بهرِ ما غَرْسِ کَرَم بنشانده است
ما ذخیرهٔ دَه زمستانِ دراز   از برِ او سویِ شهر آریم باز
بلکه باغ ایثارِ راهِ ما کند   در میانِ جانِ خودْمان جا کند
عَجِّلُوا أصْحابَنا کَیْ تَرْبَحُوا   عقل می‌گفت از درون لاتَفرَحُوا*
مِنْ رَباحِ اللهِ کُونُوا رابِحین   اِنَّ رَبّی لایُحِبُّ الْفَرِحینَ*
اِفْرَحُوا هَوْناً بِما آتاکُمُ   کُلُّ آتٍ مُشْغِلٍ اَلْهاکُمُ
شاد از وی شو، مشو از غیرِ وی   او بهارست و دگرها ماهِ دی
هرچه غیرِ اوست، استدراجِ تست   گرچه تخت و مُلکتست و تاجِ تست
شاد از غم شو که غم دامِ لقاست   اندرین ره سویِ پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چوکان   لیک کی درگیرد این در کودکان؟
کودکان چون نامِ بازی بشنوند   جمله با خرگورْ هم تَک می‌دوند[1]
ای خرانِ کور این سو دامهاست   در کمین این سوی خون‌آشامهاست
تیرها پرّان، کمان پنهان زغیب   بر جوانی می‌رسد صد تیر شَیْب
گام در صحرایِ دلْ باید نهاد   زآنکه در صحرایِ گِل نبود گشاد
آمِنْ آبادست دل ای دوستان   چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عُجْ اِلَی الْقَلْبِ وَ سِرْ یاساریه   فیه اَشْجارٌ وَ عَیْنٌ جارِیه
دِه مرو، دِه مرد را احمق کند   عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
قولِ پیغامبر شنو ای مجتبی   گورِ عقل آمد وطن در روستا*
هر که در رُستا بود روزی و شام   تا به‌ماهی عقلِ او نبود تمام
تا به‌ماهی احمقی با او بُوَد   از حشیشِ دِه جز اینها چه دْرَوَد؟
وآنکه ماهی باشد اندر روستا   روزگاری باشدش جهل و عَمیٰ
دِه چه باشد؟ شیخِ واصل ناشده   دست در تقلید و حجّت در زده*
پیشِ شهرِ عقلِ کُلّی این حواس   چون خرانِ چشم بسته در خَراس
این رها کن صورتِ افسانه گیر   هِل تو دُردانه، تو گندم دانه گیر

۱. مصراع دوم چنین است: «جمله با خرگور هم‌تگ می‌دوند»، کلمهٔ «خرگور» به‌معنی گورخر گرفته شده است و چنین معنی شده است که همه با گورخر مسابقه می‌دهند و به‌سویی می‌دوند. امّا به‌نظر ما «خرگور» در اینجا ترکی و به‌معنی: داد و فریاد و لوله است. اکنون نیز: har-gür etme، hir-gür etme و harran ve gürra؛ را به‌کار می‌بریم.

گر به‌دُر ره نیست، هین بُر می‌ستان — گر بدان ره نیستت، این سو بران
ظاهرش گیر، ارچه ظاهر کژ پرد — عاقبت ظاهر سویِ باطن برد
اوّلِ هر آدمی خود صورتست — بعد از آن جان کو جمالِ سیرتست
اوّلِ هر میوه جز صورت کی‌ست؟ — بعد از آن لذّت که معنیّ ویست
اوّلا خرگاه سازند و خِرند — تُرک را زان پس به‌مهمان آورند[1]
صورتت خرگاه دان، معنیت تُرک — معنیت مَلاّح دان، صورت چو فُلک
بهرِ حق این را رها کن یک نَفَس — تا خرِ خواجه بجنباند جَرَس

۱۹۳ رفتنِ خواجه و قومش به‌سویِ دِه

خواجه و بَچْگان جهازی ساختند — بر شُتوران جانبِ دِهْ تاختند
شادمانه سویِ صحرا راندند — سافِرُوا کَیْ تَغْنَمُوا برخواندند*
کز سفرها ماهْ کیخسرو شود — بی‌سفرها ماهْ کی خسرو شود؟*
از سفرْ بیدق شود فرزینِ راد — وز سفر یابید یوسف صد مراد*
روز روی از آفتابی سوختند — شب زاختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیشِ ایشان راهِ زشت — از نشاط دِهْ شده رَهْ چون بهشت
تلخ از شیرین‌لبان خوش می‌شود — خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود — خانه از همخانه صحرا می‌شود*
ای بسا از نازنینان خارْکَش — بر امیدِ گُل عذارِ ماه‌وش
ای بسا حمّال گشته پشتْ ریش — از برای دلبرِ مَهْ رویِ خویش
کرده آهنگر جمالِ خود سیاه — تا که شب آید، ببوسد رویِ ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ — زآنکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود — آن به‌مِهرِ خانه‌شینی می‌دَوَد
هرکرا با مرده سودایی بود — بر امیدِ زنده سیمایی بود
آن دُروگر روی آورده به‌چوب — بر امیدِ خدمتِ مَهْ رویِ خوب
بر امیدِ زنده‌یی کن اجتهاد — کو نگردد بعدِ روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی — عاریت باشد درو آن مونسی
اُنسِ تو با مادر و بابا کجاست — گر به‌جز حق مونسانت را وفاست
اُنسِ تو با دایه و لالا چه شد — گر کسی شاید به‌غیرِ حق عضد
اُنسِ تو با شیر و با پستان نماند — نفرتِ تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان — جانبِ خورشید وارفت آن نشان

۱. مولانا هرجا مثال خوبی می آورد، فوراً از «ترک» یاد می‌کند.

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع — تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشقِ تو بر هر چه آن موجود بود — آن زوصفِ حقّ زرْاندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند — طبعْ سیر آمد طلاقِ او براند
از زراندودِ صفاتش پا بکش — از جهالت قلب را کم گوی خَوش
کان خوشی در قلبها عاریّتست — زیرِ زینت مایهٔ بی‌زینتست
زر ز رویِ قلب در کان می‌رود — سویِ آن کان رَو توهم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود — تو بدان خور رَو که درخور می‌رود
زین سپس بِستان تو آب از آسمان — چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدنِ دنبه نباشد دامِ گرگ — کی شناسد معدنْ آن گرگِ سترگ؟
زر گمان بردند بسته در گِره — می‌شتابیدند مغروران به‌دِه
همچنین خندان و رقصان می‌شدند — سویِ آن دولابْ چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید — جانبِ دِهْ، صبرْ جامه می‌درید
هرکه می‌آمد ز دِه از سویِ او — بوسه می‌دادند خوش بر رویِ او
گر تو رویِ یارِ ما را دیده‌ای — پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای*

نواختنِ مجنون آن سگ را که مقیمِ کویِ لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت — بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گِردِ او می‌گشت خاضع در طواف — هم جُلابِ شکّرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنونِ خام — این چه شَیدست این که می‌آری مدام؟
پوزِ سگ دایم پلیدی می‌خورد — مقعدِ خود را به‌لب می‌اُسترد
عیبهایِ سگ بسی او برشمرد — عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنونْ تو همه نقشی و تن — اندرآ و بنگرش ازچشمِ من
کین طَلِسمِ بستهٔ مولیست این — پاسبانِ کوچهٔ لیلیست این
همّتش بین و دل و جان و شناخت[1] — کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگِ فرّخْ رخِ کهفِ منست — بلکه او هم درد و هم لَهْفِ منست
آن سگی که باشد اندر کویِ او — من به‌شیران کی دهم یک مویِ او؟
ای که شیران مر سگانش را غلام — گفتْ امکان نیست، خامش والسّلام
گر زصورت بگذرید ای دوستان — جنّتست و گُلْستان در گُلْستان
۱۹۴ صورتِ خود چون شکستی، سوختی — صورتِ کُل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی — همچو حیدر بابِ خیبر برکَنی*

۱. در متن «همنشین بین» نوشته‌اند، در مقابله با نوشتن «همّتش بین» بر پاییِن «همنشین» اصلاح کرده‌اند.

سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم — که به‌دِه می‌شد به‌گفتاری سقیم
سویِ دامِ آن تملّق شادمان — همچو مرغی سویِ دانهٔ امتحان
از کَرَم دانَست مرغْ آن دانه را — غایتِ حرص است نه جودْ آن عطا
مرغکان در طمْعِ دانه شادمان — سویِ آن تزویر پرّان و دوان
گر زشادی خواجهَ آگاهت کنم — ترسم ای رَه رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم، چو آمد دِهْ پدید — خود نبود آن ده، رَهِ دیگر گزید
قُربِ ماهی دِه به دِه می‌تاختند — زآنکه راهِ دِهْ نکو نشناختند
هرکه در ره بی‌قُلاووزی رود — هر دوروزه راهْ صدساله شود
هرکه تازد سویِ کعبه بی‌دلیل — همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هرکه گیرد پیشه‌یی بی‌اوستا — ریش‌خندی شد به‌شهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافِقَین — آدمی سر برزند بی‌والدَین
مالْ او یابد که کسبی می‌کند — نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود — تا که رَحْمٰنْ عَلَّمَ القُرآن بود*
اهلِ تن را جمله عَلَّمْ بِالقَلَم — واسطه افراشت در بذلِ کرم*
هر حریصی هست محروم ای پسر — چون حریصان تَک مرو، آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب — چون عذابِ مرغِ خاکی در عِذاب
سیر گشته از دِهْ و از روستا — وز شَکَرْ ریزِ چنان نا اوستا

رسیدنِ خواجه و قومش به‌دِه و نادیده و ناشناخته آوردنِ روستایی ایشان را

بعدِ ماهی چون رسیدند آن طرف — بی‌نوا ایشان، ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بد نیّتی — می‌کند بَعْدَ اللَّتَیّا وَ الّتی
رویْ پنهان می‌کند زیشان به‌روز — تا سویِ باغش بنگشایند پوز
آنچنان رُو که همه زَرق و شرست — از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس — بر سرش بنشسته باشند چون حَرَس
چون ببینی رویِ او در توفُتند — یا مبین آن رُو، چو دیدی خوش مخند
در چنان رویِ خبیثِ عاصیه — گفت یزدان نَسْفَعَنْ بِالنّاصِیَه*
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند — همچو خویشان سویِ دَر بشتافتند
در فرو بستند اهلِ خانه‌اش — خواجه شد زین کژرَوی دیوانه‌وش
لیک هنگامِ درشتی هم نبود — چون درافتادی به چَهْ، تیزی چه سود؟
بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب به‌سرما، روزْ خود خورشید سوز
نه زغفلت بود ماندن نه خری — بلکه بود از اضطرار و بی‌خری

بـا لئیمـان بسته نیکـان زاضـطرار   شـیرْ مـرداری خـورد از جـوعِ زار
او همی دیدش، همی کـردش سـلام   کـه فـلانم مـن، مـرا اینستَ نـام
گفت باشد، مـن چـه دانـم تـو کـیی   یـا پـلیدی یـا قـرینِ پـاکـیی؟
گفت ایـن دَم بـا قیـامت شـد شـبیه   تـا بـرادر شـد یَـفِرُّ مِـنْ اَخـیه*
شرح می‌کردش که مـن آنـم که تـو   لوتهـا خـوردی زخـوانِ مـن دو تُـو
آن فـلان روزت خـریدم آن متـاع   کُـلُّ سِـرٍّ جـاوَزَ اْلاِثْـنَیْنِ شاع*
سِـرِّ مِـهرِ مـا شـنیدستند خـلق   شرم دارد رُو، چو نعمت خورد حَلق
او همی گـفتش چـه گـویی تُرّهـات   نه تو را دانم، نـه نـامِ تـو، نـه جـات
پـنجمین شب ابـر و بـارانـی گـرفت   کـاسمان از بـارِشَش دارد شگـفت
چون رسید آن کارد انـدر اسـتخوان   حلقه زد خواجه که مـهتر را بـخوان
چون بـه‌صد اِلحـاح آمـد سـويِ در   گفت آخـر چـیست ای جـانِ پـدر؟
گـفت مـن آن حقّهـا بگـذاشتم   تـرک کـردم آنـچه مـی‌پنداشتم
پـنج سـاله رنـج دیـدم پنج روز   جـانِ مسکـینم دریـن گرمـا و سـوز
یک جفا از خویش و از یـار و تبـار   در گرانی هست چـون سـیصد هـزار
زانکه دل ننهـاد بـر جـور و جفـاش   جانْش خوگر بود بـا لطـف و وفـاش
هـرچـه بـر مـردم بـلا و شـدّتست   این یـقین دان کـز خـلافِ عـادتست
گفت ای خورشیدِ مِـهرت در زوال   گر تو خونم ریـختی، کـردم حـلال
امشبِ بـاران بـه‌مـا دِه گـوشه‌یی   تـا بیـابی در قیـامت تـوشه‌یی
١٩٥
گـفت یک گـوشه‌ست آنِ بـاغبان   هست اینجـا گـرگ را او پـاسبان
در کَفَش تیر و کمـان از بـهرِ گـرگ   تا زنـد گـر آیـد آن گـرگِ سُـترگ
گر تو آن خدمت کنی، جا آنِ تست   ورنـه جـايِ دیگـری فرمـای جُست
گفت صد خدمت کنم، تـو جـای دِه   آن کمـان و تـیر در کـفّم بـنه
مـن نـخسبم، حـارسيِ رَز کـنم   گر بـرآرد گـرگ سـر، تـیرش زنـم
بـهرِ حق مگـذارم امشب ای دودِل   آبِ بـاران بـر سـر و در زیـرْ گِـل
گـوشه‌یی خـالی شـد و او بـا عیـال   رفت آنجـا جـايِ تـنگ و بی‌مَجـال
چون ملخ بـر هـمدگر گشته سـوار   از نـهیبِ سـیل انـدر کُـنجِ غـار
شب همه شب جمله گویـان ای خـدا   ایـن سـزايِ مـا، سـزايِ مـا، سـزا
ایـن سـزايِ آنکـه شـد یـارِ خسـان   یـا کسـی کـرد از بـرای نـاکسـان
این سزايِ آنکـه انـدر طـمْعِ خـام   تـرک گـوید خـدمتِ خـاکِ کـرام
خاکِ پـاکـان لیسـی و دیـوارِشان   بـهتر از عـام و رَز و گُـلزارشان
بـندهٔ یک مـردِ روشـن‌دل شـوی   بِـهْ که بـر فـرقِ سـرِ شـاهان رَوی
از مـلوکِ خـاک جـز بـانگِ دهـل   تو نـخواهـی یـافت ای پـیکِ سُبُل

شهریان خود رَه‌زنان نسبت به‌روح		روستایی کیست؟ گیج و بی‌فتوح
این سزایِ آنکه بی‌تدبیرِ عقل		بانگِ غولی آمدش بگزید نَقل
چون پشیمانی زدل شد تا شَغاف		زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دستِ او		گرگ را جویان همه شب سو به‌سو
گرگ بر وی خود مسلّط چون شرر		گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده		اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصتِ آن پشّه راندن هم نبود		از نهیبِ حملهٔ گرگِ عَنود
تا نباید گرگ آسیبی زند		روستایی ریشِ خواجه برکَنَد
این چنین دندان‌کَنان تا نیمشب		جانشان از ناف می‌آمد به‌لب
ناگهان تمثالِ گرگِ هِشته‌یی		سر برآورد از فرازِ پُشته‌یی
تیر را بگشاد آن خواجه زِشَسْت		زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن زحیوان باد جَست		روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوامردا که خرکُرّهٔ منست		گفت نه این گرگِ چون آهرمنست*
اندرو اَشکالِ گرگی ظاهرست		شکلِ او از گرگیِ او مُخبرست
گفت نه بادی که جَست از فَرجِ وی		می‌شناسم همچنانکْ آبی زمَی
کُشته‌ای خرکُرّه‌ام را در ریاض		که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحّص کن شبست		شخصها در شب زناظر مُحْجَبَست
شب غلط بنماید و مُبدَل بسی		دیدِ صایب شب ندارد هرکسی
هم شب و هم ابر و هم بارانِ ژرف		این سه تاریکی غلط آرد شگرف*
گفت آن بر من چو روزِ روشنست		می‌شناسم بادِ خرکُرّهٔ منست
درمیانِ بیست باد آن باد را		می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجَست و بیامد ناشکفت		روستایی را گریبانش گرفت
کابلهِ طرّازْ شید آورده‌ای		بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی بادِ خر		چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آنکه داند نیمشب گوساله را		چون نداند همرهِ دَهْ ساله را؟
خویشتن را عارف و واله کنی		خاک در چشمِ مروّت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست		در دلم گنجایِ جز اَلله نیست
آنچه دی خوردم، از آنم یاد نیست		این دل از غیرِ تحیّر شاد نیست
عاقل و مجنونِ حقّم یاد آر		در چنین بی‌خویشیَم معذور دار
آنکه مُرداری خورد یعنی نبید		شرعْ او را سویِ معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست		همچوطفلست او، مُعاف و مُعْتَقیست*
مستیی کاید زبویِ شاهِ فرد		صد خُم می در سر و مغز آن نکرد

پس بَرُو تکلیف چون باشد روا؟ — اسبْ ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بازْ که نْهد در جهان خر کُرّه را — درس کـه‌دْهد پارسی بومُرّه را؟*
بار برگیرند چون آمد عَرَج — گفت حق لَیْسَ عَلَی ٱلْأَعمیٰ حَرَج*
سویِ خود اعمیٰ شدم از حق بصیر — پس معافم از قلیل و از کثیر
لافِ درویشی زنی و بی‌خودی — های هویِ مستیانِ ایزدی
که زمین را من ندانم زآسمان — امتحانت کرد غیرت امتحان
بادِ خرْکُرّه چنین رسوات کرد — هستیِ نفیِ ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شَیْد را — این چنین گیرد رمیده صَیْد را
صد هزاران امتحانست ای پسر — هرکه گوید من شدم سرهنگِ در
گر ندانند عامه او را زامتحان — پختگانِ راه جویندش نشان
چون کند دعویِ خیّاطی خسی — افکند در پیشِ او شه اطلسی
که بُبر این را بَغَلطاقِ فراخ[1] — زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
۱۹۶ گر نبودی امتحانِ هر بَدی — هر مُخنّث در وَغا رُستم بُدی*
خود مخنّث را زرِه پوشیده گیر — چون بُبیند زخم، گردد چون اسیر
مستِ حق هشیار چون شد از دُبور؟ — مستِ حق ناید به‌خود تا نفخِ صور
بادهٔ حق راست باشد بی‌دروغ — دوغ خوردی، دوغ‌خوردی، دوغ دوغ
ساختی خود را جُنید و بایزید — رَو که نشناسم تبر را از کلید*
بدرگی و مَنْبَلی و حرص و آز — چون کنی پنهان به‌شَید ای مکرساز؟
خویش را منصورِ حلّاجی کنی — آتشی در پنبهٔ یاران زنی*
که بنشناسم عُمَر از بولهب — بادِ کرّهٔ خود شناسم نیمشب*
ای خری کین از تو خر باور کند — خویش را بهرِ تو کور و کر کند
خویش را از رَه روان کمتر شمر — تو حریف رَه‌رِیانی، گُه مَخُور
بازْ پَر از شَید سویِ عقلْ تاز — کی بَرَد بر آسمان پَرِّ مجاز؟
خویشتن را عاشقِ حق ساختی — عشقْ با دیوِ سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز — دو به دو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود راگیج و بی‌خود کرده‌ای — خونِ رز کو؟ خونِ ما را خورده‌ای
رَو که نشناسم ترا، از من بِجِه — عارف بی‌خویشم و بهلولِ دِه*
تو توهّم می‌کنی از قربِ حق — که طَبَقْ گر دُور نبود از طَبَقْ
این نمی‌بینی که قربِ اولیا — صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داوود مومی می‌شود — موم در دستت چو آهن می‌بود*

۱. کلمه‌ای که ما آن را در نثر «قبا» آورده‌ایم، در اصل «بغلطاق» و به‌ترکی است.

قُربِ خلق و رزق بر جمله‌ست عام / قربِ وحیِ عشق دارند این کِرام
قُربْ بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشیدْ بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخِ خشک و تر قریبِ آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب؟
لیکْ کو آن قربتِ شاخِ طَری / که ثِمارِ پُخته از وی می‌خوری؟
شاخِ خشک از قربتِ آن آفتاب / غیرِ زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که به‌عقل آید، پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون مَی می‌خورند / عقلهایِ پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موشِ پیر / گر از آن مَی شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیالی جامِ هیچ / همچو مستانِ حَقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست وار / ای تو این سو، نیستت زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو، گه بدان سو سرفشان
جمله این سویی، از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ، هرزه جان مَکَن
آن خَضِرجان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او*
کام از ذوقِ توهّم خوش کنی / دردَمی در خیکِ خود، پُرّش کنی
پس به‌یک سوزن تهی گردی زباد / این چنین فربه تنِ عاقل مباد
کوزه‌ها سازی زبرف اندر شِتا / کی کند چون آب بیند آن وفا؟

افتادنِ شغال در خمّ رنگ و رنگین شدن و دعویِ طاووسی کردن میانِ شغالان

آن شغالی رفت اندر خُمِّ رنگ / اندر آن خُم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاووسِ علّیین شده
پشمِ رنگین رونقِ خوش یافته / آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سبز و سرخ و فوروزرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست؟ / که ترا در سر نَشاطی مُلتویست
از نَشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبّر از کجا آورده‌ای؟
یک شغالی پیشِ او شد کای فلان / شَید کردی یا شدی از خوش دلان؟
شید کردی تا به‌منبر برجهی / تا زلاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی، ندیدی گرمیی / پس زشید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمیْ آنِ اولیا و انبیاست / باز بی‌شرمی پناهِ هر دغاست
که التفاتِ خلق سویِ خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخَوشند

چرب کردنِ مردِ لافی لب و سبلتِ خود را هر بامداد به پوستِ دنبه و بیرون آمدن میانِ حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوستِ دنبه یافت شخصی مُستهان ‌‌‌ هر صباحی چرب کردی سَبلتان
درمیانِ منعمان رفتی که من ‌‌‌ لُوتِ چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید ‌‌‌ رمز، یعنی سویِ سبلت بنگرید
کین گواهِ صدقِ گفتارِ منست ‌‌‌ وین‌نشانِ چرب‌وشیرین خوردنست
اشکمش گفتی جوابِ بی‌طنین ‌‌‌ که اَبادَاللهُ کَیدَ الکاذبین
لافِ تو ما را بر آتش برنهاد ‌‌‌ کان سِبالِ چربِ تو برکنده باد
گر نبودی لافِ زشتت ای گدا ‌‌‌ یک کریمی رحم افکندی به‌ما
ورنمودی عیب و کژ کم باختی ‌‌‌ یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دُم ‌‌‌ یَنْفَعَنَّ الصادِقینَ صِدْقُهُمْ*
کهف اندر کژ مخسپ ای مُحْتَلِم[1] ‌‌‌ آنچه داری وانما و فَاستَقِمْ*
ور نگویی عیبِ خود باری خمش ‌‌‌ از نُمایش وز دغل خود را مَکُش
گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان ‌‌‌ هست در ره سنگهایِ امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش ‌‌‌ امتحانها هست در احوالِ خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حَیْن ‌‌‌ یُفْتَنُونَ کُلَّ عامٍ مَرَّتَیْن[2]*
امتحان در امتحانست ای پدر ‌‌‌ هین به کمتر امتحان خُود را مخر

ایمن بودنِ بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

بَلْعَمِ باعور و ابلیسِ لعین ‌‌‌ زامتحانِ آخرین گشته مَهین*
او به‌دعوی میلِ دولت می‌کند ‌‌‌ معده‌اش نفرینِ سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند، پیداش کن ‌‌‌ سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزایِ تنش خصمِ ویند ‌‌‌ کز بهاری لافد، ایشان در دیند
لافْ وادادِ کرمها می‌کند ‌‌‌ شاخِ رحمت را زبُن برمی‌کَنَد
راستی پیش آر یا خاموش کن ‌‌‌ وآنگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکمْ خصمِ سِبالِ او شده ‌‌‌ دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رُسوا کُن این لافِ لئام ‌‌‌ تا بجنبد سویِ ما رحم کِرام
مستجاب آمد دعایِ آن شکم ‌‌‌ شورِشِ حاجت بزد بیرون عَلَم

۱. مصراع اوّل در متن چنین است: «گفت اندر کژ مخسپ ای محتلم»، در حاشیه «کهف» نوشته و اصلاحش کرده‌اند.
۲. به‌احتمال زیاد این بیت در مطبعه از قلم افتاده است. در شمارش ابیات تغییری در متن دیده نمی‌شود ـ مترجم.

گفت حق گر فاسقی و اهْلِ صنم — چون مرا خوانی، اجابتها کنم*
تو دعا را سخت گیر و میْشُخول — عاقبت برهاندت از دستِ غول*
چون شکم خود را به‌حضرت درسپرد — گربه آمد، پوستِ آن دنبه بِبُرد
از پیِ گربه دویدند، او گریخت — کودک از ترسِ عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفلِ خُرد — آبِ رویِ مردِ لافی را بِبُرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان — چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد، ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت — رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخمِ رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوقِ راستی دید از کرام — بی‌تکبّر راستی را شد غلام

دعویِ طاووسی کردنِ آن شغال که در خُمِ صبّاغ افتاده بود

۱۹۸ وآن شغالِ رنگ رنگ آمد نهفت — بر بناگوشِ ملامتْ‌گر بگفت*
بنگر آخر در من و در رنگِ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن[1]
چون‌گلستان گشته‌ام صدرنگ و خَوش — مرمرا سجده کن از من سرمکَش
کَرّ و فَرّ و آب و تاب و رنگ بین — فخرِ دنیا خوان مرا و رکنِ دین*
مظهرِ لطفِ خدایی گشته‌ام — لوحِ شرحِ کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال؟
آن شغالان آمدند آنجا به‌جمع — همچو پروانه به‌گِرداگردِ شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری؟ — گفت طاووسِ نرِ چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسانِ جان — جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی — بادیه نارفته چون کوبم مِنی[2]*
بانگِ طاووسان کنی؟ گفتا که لا — پس نه‌ای طاووس، خواجه بوالعَلا
خلعتِ طاووس آید زآسمان — کی رسی از رنگ و دعویها بدان؟

تشبیهِ فرعون و دعویِ الوهیّت او بدان شغال که دعویِ طاووسی می‌کرد

همچو فرعونی مُرصّع کرده ریش — برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسلِ شغالِ ماده زاد — در خُمِ مالی و جاهی درفتاد
هرکه دید آن جاه و مالش سجده کرد — سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

---

۱. شامان ترکی است و به‌ضرورت قافیه به‌صورت «شمن» آمده است.
۲. مؤلّف «کوبم» را «گویم» خوانده و به‌نثر درآورده است. در متن و نثر اصلاحش کرده‌ایم.

گشت مستک آن گدایِ ژنده دلق / از سجود و از تحیّرهایِ خلق
مالْ مار آمد که در وی زهرهاست / وآن قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون، ناموسی مکن / تو شغالی، هیچ طاووسی مکن
سویِ طاووسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بُدند / پَرِّ جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیِّت پیدا شد و رسواییَت / سرنگون افتادی از بالاییَت
چون محکّ دیدی، سیه گشتی چو قلب / نقشِ شیری رفت و پیدا گشت کَلب
ای سگِ گَرگینِ زشتْ ازحرص وجوش / پوستینِ شیر را بر خود مپوش
غُرّهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقشِ شیر و آنگه اخلاقِ سگان؟*

تفسیرِ «وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فی لَحْنِ القَوْلِ»

گفت یزدان مرنَبی را در مَساق / یک نشانی سهل‌تر زاهْلِ نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مروَرا در لحن و قول
چون سُفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی برآن کوزه چرا؟ / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگِ اشکسته دگرگون می‌بُود / بانگْ چاووشست، پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعلْ تصریفش کند
چون حدیثِ امتحان رویی نمود / یادم آمد قصّهٔ هاروت زود*

قصّهٔ هاروت و ماروت و دلیریِ ایشان بر امتحاناتِ حق‌تعالی

پیش ازین زان گفته بودیم اندکی / خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماند از تعویقها
حملهٔ دیگر زبسیارش قلیل / گفته آید شرحِ یک عضوی زپیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکرانْ ما، روت را
مست بودند از تماشایِ اِلٰه / وز عجایبهایِ استدراجِ شاه*
این چنین مستیست زِاستدراجِ حق / تا چه مستیها کند معراجِ حق؟
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوانِ اِنعامش چه‌ها دانَد گشود؟
۱۹۹ مست بودند و رهیده از کمند / های هویِ عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صَرصَرش چون کاهْ کُه را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر؟
خندق و مَیدان به‌پیشِ او یکیست / چاه وخندق پیشِ او خوش مسلکیست

آن بُزِ کوهی بر آن کوهِ بلند　　بر دَود از بهرِ خوردی بی‌گزند
تا علف چیند، ببیند ناگهان　　بازیی دیگر زحکمِ آسمان
بر کُهی دیگر براندازد نظر　　ماده بُز بیند بر آن کوهِ دگر
چشمِ او تاریک گردد در زمان　　برجهد سرمست زین کُه تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا　　که دویدن گِردِ بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دوگز بنمایدش　　تا زمستی میلِ جَستن آیدش
چونکه بِجْهَد، درفتد اندر میان　　درمیانِ هر دو کوهِ بی‌امان
او زصیّادان به کُه بگریخته　　خود پناهش خونِ او را ریخته
شِسته صیّادان میانِ آن دو کوه　　انتظارِ این قضایِ با شکوه
باشد اغلب صیدِ این بُز همچنین　　ورنه چالاکست و چُست و خصمْ بین
رُستم ارچه با سَر و سَبْلت بود　　دامِ پاگیرش یقین شهوت بود*
همچو من از مستیِ شهوت بِبُر　　مستیِ شهوت ببین اندر شتر
باز این مستیِّ شهوت در جهان　　پیشِ مستیّ مَلَک دان مُستهان
مستیِ آن مستیِ این بشکند　　او به‌شهوت التفاتی کی کند؟*
آبِ شیرین تا نخوردی، آبِ شور　　خوش‌بود خوش‌چون درونِ‌دیده نور
قطره‌یی از باده‌هایِ آسمان　　برکَنَد جان را زمی وز ساقیان
تا چه مستیها بود اَملاک را　　وز جلالت روحهایِ پاک را
که به‌بویی دل در آن مَی‌بسته‌اند　　خُمِّ بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور　　همچو کفّاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند　　خارهایِ بی‌نهایت کِشته‌اند
پس زمستیها بگفتند ای دریغ　　بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیدادْ جا　　عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست　　پیشِ پاتان دامِ ناپیدا بسیست
هین مَدَو گستاخ در دشتِ بلا　　هین مران کورانه اندر کربلا*
که زموی و استخوانِ هالکان　　می نیابد راه پایِ سالکان
جملهٔ راه استخوان و موی و پَی　　بس که تیغ قهرْ لاشَی کرد شَی
گفت حق که بندگانِ جفتِ عون　　بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن*
پا برهنه چون رود در خارزار　　جز به‌وقفه و فکرت و پرهیزگار؟
این قضا می‌گفت، لیکن گوششان　　بسته بود اندر حجابِ جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند　　جز مرآنها را که از خود رَسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را　　جز محبّت که نشاند خشم را؟
جهدِ بی‌توفیق، خود کس را مباد　　در جهان، وَاللهُ اَعلَمْ بِالسَّداد

قصّهٔ خواب دیدنِ فرعون آمدنِ موسی را ـ علیه‌السَّلام ـ و تدارک اندیشیدن

جهدِ فرعونی چو بی‌توفیق بود — هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود*
از منجّم بود در حکمش هزار — وز معبِّر نیز و ساحر بی‌شمار
مَقدمِ موسی نمودندش به‌خواب — که کند فرعون و مُلکش را خراب
با معبِّر گفت و با اهلِ نجوم — چون بود دفعِ خیال و خوابِ شوم؟
جمله گفتندش که تدبیری کنیم — راهِ زادن را چو رَه‌زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مَولِد بود آن — رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از بِگاه — سویِ میدان بزم و تختِ پادشاه
اَلصَّلا ای جمله اسرائیلیان — شاه می‌خوانَد شما را زان مکان
تا شما را رُو نماید بی‌نقاب — بر شما احسان کند بهرِ ثواب
کان اسیران را به‌جز دوری نبود — دیدنِ فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به‌ره در پیشِ او — بهرِ آن یاسه بخفتندی به‌رُو[1]
یاسه این بُد که نبیند هیچ اسیر — در گه و بیگه لقایِ آن امیر
(۲۰۰) بانگِ چاووشان چون در ره بشنود — تا نبیند، رُو به‌دیواری کند
ور بُبیند رویِ او، مجرم بود — آنچه بتّر بر سرِ او آن رود
بودشان حرصِ لقایِ مُمْتَنِع — چون حریصست آدمی فیما مُنِع*

به‌میدان خواندنِ بنی‌اسرائیل برای حیلهٔ ولادتِ موسی ـ علیه‌السَّلام

ای اسیران سویِ میدانگه روید — کز شهانشَه دیدن و جودست امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان — تشنگان بودند و بس مشتاقِ آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند — خویشتن را بهرِ جَلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مغولِ حیله‌دان — گفت می‌جویم کسی از مصریان*
مصریان را جمع آرید این طرف — تا درآید آنکه می‌باید به‌کف
هر که می‌آمد، بگفتا نیست این — هین درآ خواجه، در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند — گردنِ ایشان بدین حیلت زدند
شومیِ آنکه سویِ بانگِ نماز — داعیَ اَللّه را نبردندی نیاز*

---

۱. کلمهٔ «یاسه»، که به‌معنی قانون و دستور به‌کار رفته است، ترکی است، و به‌این صورت در این بیت و بیت بعدی استعمال شده است.

دعوتِ مکّارشان اندر کشید　　اَلْحَذَر از مکرِ شیطان ای رشید
بانگِ درویشان و محتاجان بنوش　　تا نگیرد بانگِ مُحتالیت گوش
گر گدایان طامع‌اند و زشتْ‌خو　　در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تَکِ دریا گهر با سنگهاست　　فخرها اندرمیانِ ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان　　از بِگَه تا جانبِ میدان دوان
چون به‌حیلتشان به‌میدان بُرد او　　رویِ خود بنمودشان بس تازه‌رو
کرد دلداری و بخششها بداد　　هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان　　جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم　　گر تو خواهی، یک مَهْ اینجا ساکنیم

بازگشتنِ فرعون از میدان به شهر شاد به‌تفریقِ بنی‌اسرائیل از زنانشان در شبِ حَمل

شه شبانگه باز آمد شادمان　　کامشبان حملست و دُورند از زنان
خازنش، عِمران هم اندر خدمتش　　هم به‌شهر آمد قرینِ صحبتش
گفت ای عِمران برین در خسپ تو　　هین مرو سویِ زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاهِ تو　　هیچ نندیشم به‌جز دلخواهِ تو
بود عِمران هم زاسرائیلیان　　لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عِصیان کند　　آنکه خوفِ جانِ فرعون آن کند؟

جمع آمدنِ عمران به‌مادرِ موسی و حامله شدنِ مادر موسی ـ علیه‌السّلام

(۲۰۱) شب برفت و او بر آن درگاه خفت　　نیم شب آمد پیِ دیدنْش جفت
زن برُو افتاد و بوسید آن لبش　　برجهانیدش زخواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خَوش　　بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عِمران این زمان چون آمدی؟　　گفت از شوق و قضایِ ایزدی
درکشیدش در کنار از مِهرْ مَرد　　برنیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او، امانت را سپرد　　پس بگفت ای زن نه این کاریست خُرد
آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی　　آتشی از شاه و مُلکش کین کشی
من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات　　حقْ شهِ شطرنج و ما ماتیم مات
مات و بُرد از شاه می‌دان ای عروس　　آن مدان از ما، مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسد ازو　　هست شد این دم که گشتم جفتِ تو

وصیّت‌کردنِ عمران جفتِ خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگــردان، هـیچ ازینهـا دم مزن   تـا نیاید بـر مـن و تـو صـد حَزَن
عـــاقبت پـیدا شــود آثــارِ ایــن   چــون علامتهــا رسـید ای نـازنین
در زمــان از ســويِ مـیدان نـعره‌ها   می‌رسید از خلق و پُـر مـی‌شد هـوا
شاه از آن هیبت برون جَست آن زمان   پا برهنه کـین چـه غلغلهـاست هـان؟
از سويِ میدان چه بـانگست و غـریو   کـز نـهیبش مـی‌رمد جـنّی و دیـو؟
گـفت عـمران شـاهِ مـا را عُـمر بـاد   قـومِ اسـرائیلیـانند از تــو شـاد
از عطـــايِ شــاه شــادی مــی‌کنند   رقــص مــی‌آرند و کفهـا مـی‌زنند
گـفت بـاشد کـین بـود، امّا و لیك   وهـم و انـدیشه مـرا پُـر کـرد نـیك

ترسیدنِ فرعون از آن بانگ

ایــن صــدا جــانِ مـرا تـغییر کـرد   از غــم و انــدوهِ تـلخم پـیر کـرد
پـیش مـی‌آمد، سـپس مـی‌رفت شـه   جمله شب او همچو حـامل وقتِ زَه
هـر زمـان مـی‌گفت ای عـمران مـرا   سخت از جا بُرده است ایـن نـعره‌ها
زَهـره نـه عـمرانِ مسکـین را کـه تـا   بـــازگوید اخـــتلاطِ جـــفت را
کــه زنِ عـمران بـه‌عمران درخـزید   تــا کــه شـد استارهٔ موسی پـدید
هــر پــیمبر کــه درآیــد در رَحِـم   نَــجْمِ او بـر چـرخ گـردد مُـنْتَجِم*

پیداشدنِ اِستارهٔ موسی ـ علیه‌السّلام ـ بر آسمان و غریوِ منجّمان در میدان

بــرفلك پــیدا شـد آن استـاره‌اش   کوريِ فـرعون و مکـر و چـاره‌اش
روز شد، گفتش کـه ای عـمران بـرو   واقــفِ آن غـلغل و آن بـانگ شـو
رانـد عـمران جـانبِ مـیدان و گـفت   این چه غلغل بـود؟ شـاهنشه نـخفت
هر منجّم سـر بـرهنه، جـامه چـاك   همچو اصحابِ عَزا بـوسیده خـاك
هــمچو اصحــابِ عــزا آوازشــان   بُــد گـرفته از فغــان و ســازشان
ریش و مــو بـرکَنده، رُو بِدریدگـان   خاك بر سر کرده، خون پُردیدگـان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال؟   بَــد نشـانی مـی‌دهد مـنحوس سـال
عــذر آوردنــد و گــفتند ای امـیر   کــرد مــا را دستِ تـقدیرش اسـیر
این هـمه کـردیم و دولت تـیره شـد   دشمنِ شه هست گشت و چـیره شـد
شب ستــارهٔ آن پســر آمــد عیـان   کــوريِ مــا بــر جـبینِ آسمـان
زد ستـــارهٔ آن پــیمبر بــر سـما   مــا ستـاره بـار گشـتیم از بُکـا

با دلِ خوش، شاد عِمران وز نفاق دست بر سر می‌بزد کآه الفراق
کرد عِمران خویش پُر خشم و تُرُش رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هُش
خویشتن را اعجمی کرد و براند گفته‌هایِ بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را تُرُش و غمگین ساخت او نردهایِ بازگونه باخت او
گفتشان شاهِ مرا بفریفتید از خیانت وز طمع نشکیفتید
۲۰۲ سویِ میدان شاه را انگیختید آبِ روی شاهِ ما را ریختید
دست بر سینه زدیت اندر ضمان شاه را ما فارغ آریم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان من برآویزم شما را بی‌امان
خویش را در مَضحکه انداختم مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان دور ماندند از ملاقاتِ زنان
مال رفت و آبِ رو و کارْخام این بُوَد یاری و افعالِ کرام؟
سالها ادرار و خلعت می‌بَرید مملکتها را مسلّم می‌خورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم؟ طبلْ خوارانید و مکّارید و شوم
من شما را بر دِرَم وآتش زنم بینی و گوش و لبانْتان برکَنَم
من شما را هیزمِ آتش کنم عیشِ رفته بر شما ناخَوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کرّت زما چربید دیو
سالها دفعِ بلاها کرده‌ایم وَهمْ حیران زآنچه ماها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حَملش شد پدید نطفه‌اش جَست و رَحِم اندر خزید
لیک استغفارِ این، روزِ وِلاد ما نگه داریم ای شاه و قُباد
روزِ میلادش رصد بندیم ما تا نگردد فوت و نَجْهد این قضا
گر نداریم این نگه، ما را بکُش ای غلامِ رایِ تو افکار وهُش
تا بهِنُه مَه می‌شمرد او روز روز تا نپرّد تیرِ حکمِ خصمْ دوز
چون مکان بر لامکان حمله بَرَد[1] سرنگون آید زخونِ خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند شوره گردد سر زمرگی برزند
نقشْ با نقّاش پنجه می‌زند سبلتان و ریشِ خود برمی‌کَنَد

خواندنِ فرعون زنانِ نوزاده را سویِ میدان هم جهتِ مکر

بعدِ نُه مَه شه برون آورد تخت سویِ میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید خلعت و هرکس از ایشان زر کشید

۱. در حاشیه برای مصراع اوّل این نسخه بدل را افزوده‌اند: «برقضا هر کو شبیخون آورد».

هین زنان امسالْ اقبالِ شماست   تا بیابد هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صِلَت دهد   کودکان را هم کلاه زر نهد
هرکه او این ماه زاییدست هین   گنجها گیرید از شاهِ مَکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند   شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زنِ نوزاده بیرون شد زشهر   سویِ میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند   هرچه بود آن نر زمادر بستدند
سَر بُریدندش که اینست احتیاط   تا نَرُوید خصم و نَفْزاید خُباط

به‌وجود آمدنِ موسی و آمدنِ عوانان به‌خانهٔ عمران و وحی آمدن به‌مادرِ موسی که موسی را در آتش انداز

خود زنِ عِمران که موسی برده بود   دامن اندر چید از آن آشوب و دود
آن زنانِ قابله در خانه‌ها   بهرِ جاسوسی فرستاد آن دَغا
غَمْز کردندش که اینجا کودکیست   نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست   کودکی دارد ولیکن پُرفنیست
پس عوانان آمدند، او طفل را   در تنور انداخت از امرِ خدا
وحی آمد سویِ زن زان با خبر   که زِاصلِ آن خلیلست این پسر*
عصمتِ یا نارُ کُونی بارِداً   لاتَکُونُ ٱلنّارُ حَرّاً شارِداً*
زن به‌وحی انداخت او را در شرر   بر تنِ موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مرادْ آن سو شدند   باز غمّازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند   پیشِ فرعون از برای دانگِ چند
کای عوانان بازگردید آن طرف   نیکْ نیکو بنگرید اندر غُرف

۲۰۳ وحی آمدن به‌مادرِ موسی که موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن   روی در اومید دار و مو مَکَن*
درفکن در نیلش و کن اعتماد   من ترا با وی رسانم روسپید
این سخن پایان ندارد، مکرهاش   جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل می‌کُشت او برون   موسی اندر صدرِ خانه در درون
از جنون می کُشت هر جا بُد جَنین   از حِیَلِ آن کورْچشمِ دوربین
اژدها بُد مکرِ فرعونِ عَنود   مکرِ شاهانِ جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید   هم ورا هم مکرِ او را درکشید*
اژدها بود و عصا شد اژدها   این بخورد آن را به‌توفیقِ خدا*

دست شد بالایِ دست این تا کجا؟ — تا به یزدان که اِلَیْهِ المُنتهیٰ*
کان یکی دریاست بی‌غور و کران — جمله دریاها چو سَیلی پیشِ آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست — پیشِ الاّ الله آنها جمله لاست*
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد
آنچه در فرعون بود، اندر تو هست — لیک اژدرهات محبوسِ چَهَست
ای دریغ این جمله احوالِ تُوَست — تو بر آن فرعون برخواهیش بست
گر زتو گویند، وحشت زایدت — ور ز دیگر، آفسان بنمایدت
چه خرابت می‌کند نفسِ لعین — دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزمِ فرعون نیست — ور نه چون فرعونْ او شعله زنیست*

حکایتِ مارگیر که اژدهایِ فسرده را مرده پنداشت، در ریسمانهاش پیچید و آورد به‌بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخْ گوی — تا بری زین رازِ سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سویِ کوهسار — تا بگیرد او به‌افسونهاش مار
گر گِران و گر شتابنده بود — آنکه جوینده‌ست، یابنده بود*
در طلب زن دایما تو هر دو دست — که طلب در راهْ نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خُفته‌شکل و بی‌ادب — سویِ او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه به‌گفت و گه به‌خاموشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بویِ شه
گفت آن یعقوب با اولادِ خویش — جُستنِ یوسف کنید از حدّ بیش*
هر حسِ خود را درین جُستن به‌جِد — هر طرف رانید شکلِ مستعد*
گفت از رَوحِ خدا لاَ تَیْأَسُوا — همچو گم کرده پسر رَو سو به‌سو*
از رهِ حسِّ دهان پرسان شوید — گوش را بر چار راهِ آن نهید*
هر کجا بویِ خوش آید بو برید — سویِ آن سِر کآشنای آن سَرید*
هر کجا لطفی ببینی از کسی — سویِ اصلِ لطفْ ره یابی عَسی
این همه خوشها زدریاییست ژرف — جزو را بگذار و بر کُل دار طَرْف
جنگهایِ خلق بهرِ خوبیَست — برگِ بی‌برگی نشانِ طوبیَست
خشمهایِ خلق بهرِ آشتیست — دامِ راحت دایما بی‌راحتیست
هر زدن بهرِ نُوازش را بود — هر گِله از شُکر آگه می‌کند
بویْ بَر از جزو تا کُل ای کریم — بوی بَر از ضدّ تا ضدّ ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد دُرُست — مارگیر از بهرِ یاری مار جُست
بهرِ یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهرِ حریفِ بی‌غمی
او همی جُستی یکی ماری شگرف — گِردِ کوهستان و در ایّامِ برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم   که دلش از شکلِ او شد پُر زبیم
مارگیر اندر زمستانِ شدید   مار می‌جُست، اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهرِ حیرانیِّ خلق   مارگیرد، اینتْ نادانیِّ خلق
آدمی کوهیست، چون مفتون شود   کوه اندر مار حیران چون شود؟
خویشتن نشناخت مسکین آدمی   از فزونی آمد و شد در کمی*
خویشتن را آدمی ارزان فروخت   بود اطلس، خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و کُه حیرانِ اوست   او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت   سویِ بغداد آمد از بهرِ شگفت
۲۰۴ اژدهایی چون ستونِ خانه‌یی   می‌کشیدش از پیِ دانگانه‌یی
کاژدهایِ مرده‌یی آورده‌ام   در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مُرده گُمان بردش ولیک   زنده بود و او ندیدش نیکْ نیک
او زسرماها و برف افسرده بود   زنده بود و شکلِ مرده می‌نمود
عالم افسردست و نامِ او جماد   جامدْ افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشیدِ حشر آید عیان   تا ببینی جنبشِ جسمِ جهان
چون عصایِ موسی اینجا مار شد   عقل را از ساکنان اِخبار شد
پارهٔ خاکِ ترا چون مرد ساخت   خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سواَند و زان سو زنده‌اند   خامش اینجا وآن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سویِ ما   آن عصا گردد سویِ ما اژدها
کوهها هم لَحْنِ داوودی کند   جوهرِ آهن به‌کف مومی بود*
بادْ حمّالِ سلیمانی شود   بحر با موسی سخن‌دانی شود*
ماه با احمد اشارت بین شود   نارْ ابراهیم را نسرین شود[1]*
خاکْ قارون را چو ماری درکشد   اُستنِ حَنّانه آید در رَشد[2]*
سنگْ بر احمد سلامی می‌کند   کوه یحیی را پیامی می‌کند*
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سویِ جمادی می‌روید   محرمِ جانِ جمادان چون شوید؟
از جمادی عالمِ جانها روید   غلغلِ اجزایِ عالم بشنوید
فاشِ تسبیحِ جمادات آیدت   وسوسهٔ تأویلها نربایدت*
چون ندارد جانِ تو قِندیلها   بهرِ بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیحِ ظاهر کی بود؟   دعویِ دیدن خیالِ غَی بود
بلکه مر بیننده را دیدارِ آن   وقتِ عبرت می‌کند تسبیح خوان

۱. مصراع دوم این بیت فراموش شده، در مقابله درون جدول با خطی ریز از پایین به‌بالا نوشته شده است.
۲. مصراع اوّل این بیت نیز از قلم افتاده، به‌موازی مصراع اوّل درون جدول با خطی ریز از پایین به‌بالا نوشته شده است.

پس چو از تسبیح یادت می‌دهد   آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویلِ اهلِ اعتزال   وآنِ آنکس کو ندارد نورِ حال*
چون زحس بیرون نیامد آدمی   باشد از تصویرِ غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد، مارگیر   می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به‌بغداد آمد آن هنگامه جو   تا نهد هنگامه‌یی بر چارسو
بر لبِ شطْ مَردْ هنگامه نهاد   غلغله در شهرِ بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است   بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صدهزاران خامْ ریش   صیدِ او گشته چو او از ابلهیش[1]
منتظر ایشان و هم او منتظر   تا که جمع آیند خلقِ منتشر
مردمِ هنگامه افزون‌تر شود   کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صدهزاران ژاژخا   حلقه کرده پشتِ پا بر پشتِ پا
مرد را از زن خبر نه زِازدحام   رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حُرّاقه جنبانید او   می‌کشیدند اهلِ هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود   زیرِ صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رَسَنهایِ غلیظ   احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگِ انتظار و اتّفاق   تافت بر آن مارْ خورشیدِ عراق
آفتابِ گرمْ سیرش گرم کرد   رفت از اعضایِ او اَخلاطِ سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت   اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبشِ آن مرده مار   گشتشان آن یک تحیّر صدهزار
با تحیّر نعره‌ها انگیختند   جملگان از جنبشش بگریختند
می‌سُکست او بند و زان بانگِ بلند   هر طرف می‌رفت چاقاچاقِ بند[2]
بندها بسکست و بیرون شد زِ زیر   اژدهایی زشتِ غُرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کُشته شد   از فتاده و کُشتگان صد پُشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت   که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش   رفت نادان سویِ عزرائیلِ خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را   سهل باشد خون خوری حَجّاج را*
خویش را بر اُستُنی پیچید و بست   اَستخوانِ خورده را درهم شکست
نَفْسَت اژدرهاست، او کی مرده است   از غم و بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلتِ فرعونْ او   که به‌امرِ او همی رفت آبِ جو
آنگه او بنیادِ فرعونی کُند   راهِ صد موسی و صد هارون زند

---

۱. پایان مصراع دوم درهامش نسخه بدلی دارد که فقط «چون او از خویش» قابل خواندن است.

۲. کلمه‌ای که به «سر و صدا» برگردانده‌ایم، در متن «چاقاچاق» به‌ترکی است.

کِرمکست آن اژدها از دستِ فقر   پشّه‌یی گردد زجاه و مالْ صَقر
اژدها را دار در برفِ فراق   هین مَکَش او را به‌خورشیدِ عراق
تا فسرده می‌بُوَد آن اژدهات   لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و آمِن شو زمات   رحم کم کن، نیست او زاهلِ صَلات
کان تَفِ خورشیدِ شهوت برزند   آن خُفاشِ مُردَریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال   مرد وار، اللهُ یُجْزیکَ‌الوِصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید   در هوایِ گرم خوش شد آن مَرید
۲۰۵ لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز   بیست همچندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا   بسته داری در وَقار و در وفا
هر خسی را این تمنّی کی رسد؟   موسیی باید که اژدرها کُشد
صد هزاران خلق زاژدرهایِ او   در هزیمت کُشته شد از رایِ او

نثر

در بیان آنکه خطای عاشقان پیش معشوق از صوابِ بیگانگان بهتر است

- بلال صدیق، هنگام خواندن اذان، از راه نیاز حَیّ را هَیّ تلفّظ می‌کرد.
- به‌پیامبر گفتند: یا رسول‌الله! اکنون که اسلام نوپاست، بودنِ چنین خطایی صحیح نیست.
- ای پیامبر! ای قاصد الهی! مؤذّنی بیاور که فصیح‌تر باشد.
- در ابتدای کارِ دین و رستگاری، عبارتِ حیّ علی ٱلفلاح را غلط خواندن عیب است.
- پیامبر خشمگین شد و یکی دو نکته از عنایات نهانی الهی را بیان کرد.
- گفت: ای‌فرومایگان! هیّ تلفظ کردن بلال نزد خدا ازصدها حا، خا وقیل‌وقال پسندیده‌تر است.
- مرا خشمگین مکنید تا رازهایتان را از ابتدا تا انتها برملا نکنم.
- اگر در دعا دمی گیرا نداری، از اخوان صفا التماس دعا کن.

امر خداوند به‌موسی(ع) که مرا با دهانی دعا کن که با آن دهان گناه نکرده‌ای

- خدا به‌موسی گفت: ای موسی! به‌من با دهانی پناه جوی که با آن مرتکب گناه نشده‌ای.
- موسی گفت: پروردگارا! چنین دهانی ندارم. خداگفت: پس مرا با دهان دیگری دعا کن.
- تو کی از دهان دیگری مرتکب گناه شده‌ای؟ مرا با دهان دیگری بخوان و بگو که، پروردگارا!
- ما را به‌چنان حالی بیاور که دهانها شب و روز به‌دعای تو مشغول شوند.
- از دهانی که گناه نکرده‌ای، دهان دیگری است که عذر گناهان تو را می‌خواهد.
- و یا دهان خویش را پاکیزه‌دار و روح خود را چالاک و چابک گردان.
- یاد خدا پاک است، چون پاکی فرا رسد، پلیدی دور می‌شود.
- ضدّها از هم می‌گریزند، چون خورشید برآید شب ناپدید می‌شود.

ـ چون نام پاک در دهان درآید، نه پلیدی و نه غم باقی می‌ماند.

در بیان آنکه الله گفتنِ نیازمند عینِ لبّیک گفتن خداست

ـ شبی شخصی نام الله را بر زبان می‌آورد تا از آن ذکر دهانش شیرین شود.
ـ شیطان به‌او گفت: ای بندهٔ پرگو! این همه الله را خواندی، صدای اجابتش کو؟
ـ از پیشگاه خدا حتّی جوابی نمی‌آید، با سماجت تا کی نام خدا را بر زبان خواهی راند؟
ـ آن شخص دل‌شکسته شد و سر نهاد و خوابید، در رؤیا خضر را در سبزه‌زاری دید.
ـ خضر گفت: به‌خود آی، چرا ذکر خدا نمی‌کنی؟ چرا از یاد خدا غافل مانده‌ای؟
ـ گفت: از دعای خود لبّیکی نمی‌شنوم، می‌ترسم که از راندگان درگاه باشم.
ـ خضر گفت: آن الله گفتن از سوی تو لبّیک گفتن ماست، آن نیاز و درد و سوز تو قاصد ماست.
ـ چاره جوییها و حیله اندیشیهای تو درنتیجهٔ جذب ماست وهمین، پای تو را به‌سوی ماگشاده است.
ـ ترس و عشق تو لطف ما را جلب می‌کند، پشت هر یاربّ گفتن تو، لبّیکهای ما خفته است.
ـ جان نادان از این دعا خیلی دور است، زیرا که او مُجاز نیست خدا را بخواند.
ـ بر دهان و دل او قفل و بندی است تا نتواند به‌هنگام آسیب ناله کند.
ـ به‌فرعون صدگونه مال و ملک داد تا او به‌ادّعای داشتن عزّ و جلال برخاست.
ـ برای آنکه آن بدنژاد در بارگاه الهی ننالد، در طول حیاتش حتّی به سردرد مبتلا نشد.
ـ خداوند تمام سلطنت این جهان را به‌او داد، امّا به‌او درد و رنج و اندوه نداد.
ـ درد بهتر از سلطنت جهان است تا خدا را در نهان فراخوانی.
ـ دعای بدون درد از سردی است، دعا به‌هنگام درد نشانهٔ عشق به‌خداست.
ـ آن زیر لب زمزمه کردن و مبدأ و آغاز را یاد کردن،
ـ آن صدای صاف و حزین که می‌گویی: ای خدا! ای فریادرس و ای یاور! دعا همان است.
ـ در راه خدا حتّی نالهٔ سگ بدون جذبهٔ الهی نیست، زیرا که هر راغبی اسیر دست راهزنی است.
ـ مانند سگ اصحاب کهف که دست از مردارخواری برداشت و سر سفرهٔ شاهنشاهان نشست.
ـ آن سگ درغار کهف تا قیامت، عارفانه ازآب رحمت‌الهی که به‌ظرفی نیاز ندارد، سیراب می‌شود.
ـ بسا کسانی که به‌ظاهر به‌پوست سگ درپیچیده‌اند، امّا در پشت پرده بدون شراب و جام الهی نیستند.
ـ ای پسر! جان فدای این جام کن، آیا بدون جهاد و صبر می‌توان پیروز شد؟
ـ در راه این جام، صبر کردن هیچگونه زحمتی ندارد، صبر کن که «صبر کلید گشایش است».
ـ هیچکس بدون بردباری ودوراندیشی از این دام نجست، صبرْ خودْ دست و پای دوراندیشی است.
ـ از خوردن بپرهیز زیرا که این گیاه زهرآلود است، پرهیز مایهٔ قدرت و نور پیامبران است.
ـ کاه به‌هر بادی می‌جنبد، کوه کی برای باد ارزشی قایل می‌شود؟
ـ از هر طرف غول بیابانی تو را می‌خواند و می‌گوید: ای‌برادر! دنبال راهی می‌گردی، به‌سوی من بیا.
ـ بیا تا راه را به‌تو نشان دهم و همراه تو باشم، من در این راه باریک راهنمایم.
ـ او نه راهنماست و نه راه را می‌داند، ای یوسف! نزد آن گرگ‌صفت کمتر برو.
ـ دوراندیشی آن است که چرب و شیرین و دامهای این جهان تو را فریب ندهد.
ـ زیرا که نه‌چربی و نه‌شیرینی دارد، فقط افسون می‌خواند و در گوش می‌دمد.

- می‌گوید ای نور چشم ما! ای مهمان! بیا که خانه به‌تو تعلّق دارد و تو مال منی.
- دوراندیشی آن‌است که بگویی من‌معده‌ام پر است، یا مریضم، این‌سیاهچال مرا از پای انداخته است.
- یا سرم درد می‌کند، مزاحم من مشو، و یا پسر دائیم مرا به‌مهمانی دعوت کرده است.
- زیرا که اگر شربتی به‌تو دهد با نیشهایی توأم است و از آن شربتش زخمها در وجود تو پیدا می‌شود.
- اگر پنجاه و شصت سکّهٔ طلا به‌تو دهد، ای ماهی! بدان آن گوشتی است که صیّاد بر دام می‌کشد که تو را شکار کند.
- اگر آن حیله‌گر بخواهد بدهد، از کجا خواهد داد؟ گفتار حیله‌گر چون گردوی پوسیده است.
- صدای آن گردوها خِرَد وهوشت را می‌برد، آن‌حیله‌گر صدهاهزار عقل‌را عقلی‌به‌حساب نمی‌آورد.
- معشوق تو خورجین و کیسهٔ توست، اگر رامینی جز به‌دنبال ویس مگرد.
- تو خود ویس و معشوق خودی، آنچه بیرون از توست همه برای تو آفت و زیان است.
- دوراندیشی آن است که اگر دعوتت کنند، نگویی که همه شیفته و دوستدار منند.
- بدان که دعوت آنان مانند صفیر مرغان است که صیّاد از کمینگاه بلند کرده است.
- پرنده‌یی مُرده را در معرض دید قرار داده است که این بانگ و آواز از این پرنده است.
- پرندگان می‌پندارند که آن پرنده از جنس آنهاست، گرد می‌آیند و صیّاد پوستشان را می‌کَند.
- جز آن پرنده‌یی که خدا به‌او دوراندیشی عطا کرد، تا فریب آن دانه و آن چاپلوسی را نخورد.
- بی‌احتیاطی مسلّماً پشیمانی می‌آورد، در توضیح این مطلب به‌افسانهٔ زیر گوش کن:

فریب دادن روستایی، شهریی را و دعوت‌کردن از او به‌لابه و اصرار زیاد

- ای برادر! در زمان گذشته شهرنشینی با روستایی آشنایی داشت.
- چون روستایی به‌شهر می‌آمد، در محلّهٔ شهری چادر می‌زد.
- دو سه ماه میهمان او می‌شد و در دکّان او بود و بر سر سفرهٔ او می‌نشست.
- روستایی هر نیازی که داشت، مرد شهرنشین رایگان برایش برآورده می‌کرد.
- روزی روستایی روی به‌شهری کرد و گفت: ارباب! تو برای تفرّج نمی‌خواهی به‌ده بیایی؟
- تو را به‌خدا همهٔ بچّه‌هایت را بیاور، زیرا که الان فصل گل و بهار است.
- یا به‌هنگام تابستان وقت میوه بیا که کمر بر خدمتت بندم.
- خویشان و فرزندان و قوم خود را بیاور و سه چهار ماه در ده مهمان ما باش.
- در فصل بهار دهستان دلنشین می‌شود، همه جا مزرعه و لاله‌های دلکش است.
- شهری برای از سربازکردن روستایی را وعده می‌داد. از وعدهٔ او هشت سال گذشت.
- روستایی هر سال می‌گفت: پس کی خواهی آمد؟ زمستان فرا رسید.
- شهری بهانه می‌آورد و می‌گفت: امسال از فلان جا برای ما مهمان آمد.
- اگر سال دیگر کارهای مهمّ را سر و سامان دهم، با سر به‌روستا خواهم آمد.
- روستایی می‌گفت: ای نیکمرد! زن و بچّهٔ من در انتظار فرزندان تو هستند.
- باز روستایی هر سال مثل لکلک می‌آمد و مقیم قُبّهٔ شهر می‌شد.
- صاحبخانه هر سال زر و مال برای روستایی خرج می‌کرد و او را پناه می‌داد.
- آخرین بار آن مرد پر دل، سه‌ماه، شب و روز برای روستایی سفره نهاد.

ـ روستایی از شرمندگی به‌صاحبخانه گفت که تاکی وعده خواهی داد و تاکی مرا خواهی فریفت؟
ـ خواجه گفت که جسم و جان من طالب وصال است امّا هر تحوّلی به‌حکم خدا بسته است.
ـ انسان مانند کشتی و بادبان است، ببینیم که خالقِ باد، کی باد را به‌حرکت درخواهد آورد؟
ـ باز روستایی سوگندش داد که ای کریم! فرزندان را بردار و بیا و نعمت را تماشاکن.
ـ دست خواجه راگرفت و سه بار قَسَمش داد که تو را به‌خدا سعی کن که زودتر بیایی.
ـ بعد از ده سال، و هر سال با چنین لابه‌ها و وعده‌هایِ شیرین آن روستایی،
ـ بچّه‌های خواجه گفتند: ای پدر! ماه و ابر و سایه هم سفر می‌کنند،
ـ تو بر گردن آن روستایی حقِّ فراوان داری، در انجام کارهای او زحمتها کشیده‌ای،
ـ او می‌خواهد که مهمانش شوی تا برخی از حقوق تو را اداکند.
ـ روستایی در نهان به‌ما خیلی سفارش کرد که با لابه خواجه را به‌ده بکشانید.
ـ خواجه گفت: ای سیبویه! راست می‌گویی، امّا از شرّ کسی که به‌وی نیکی کرده‌ای، بپرهیز.
ـ دوستی بذرِ آخرین لحظهٔ حیات است، می‌ترسم که به‌سبب عدم دوستی تباه شود.
ـ دوستی هست که مانند شمشیری بُرّنده، دوستی را می‌بُرد و چون زمستان در بوستان و کشتزار اثر می‌گذارد.
ـ دوستی هم هست که مانند فصل بهار است که از آن همه جا آباد می‌شود و بهرهٔ بیشمار می‌دهد.
ـ دوراندیشی آن است که بدگمان باشی و بگریزی تا از بد در امان باشی.
ـ پیامبر گفته است که «دوراندیشی بدگمانی است». ای احمق! هر گامی را دامی دان.
ـ بیابان به‌ظاهر هموار و گسترده است، امّا در هر گامی دامی نهاده شده، گستاخانه اسب متاز.
ـ بز کوهی می‌گوید که دام کجا بود؟ می‌دود، چون می‌دود، دام گلویش را می‌گیرد.
ـ دامی که می‌گفتی کجاست، همین است، تو دشت را می‌دیدی و دام را نمی‌دیدی.
ـ ای سرگشته! اگر کمینگاه و دام و صیّاد نباشد، دنبه در وسط مرغزار چه کار دارد؟
ـ استخوانها و کلّه‌های انسانهایی راکه گستاخانه به‌دنیا آمده‌اند، تماشاکن.
ـ ای انسانی که رضای الهی را به‌دست آورده‌ای چون به گورستان بروی، حال آنان را از استخوانهایشان پرس و جو کن،
ـ تا آشکارا ببینی که آن بیخبرانِ غافل چگونه در چاه فریب فرو افتادند.
ـ اگر چشم داری، مانند کوران گام بر مدار، اگر چشم نداری عصایی به‌دست گیر.
ـ چون چشم نداری، عصای دوراندیشی و استدلال را راهنمایِ خود ساز.
ـ اگر عصای دور اندیشی و استدلال نداری، بدون راهنما بر سر هر راهی توقّف مکن.
ـ مانند نابینایان قدم بردار تا پایت از چاه و سگ در امان باشد.
ـ نابینا، برای آنکه خطا نکند، با ترس و لرز و احتیاط گام برمی‌دارد.
ـ ای آنکه از چاله گریخته و در چاه افتاده‌ای؛ ای لقمه‌جویی که خود لقمهٔ مار شده‌ای.

قصّهٔ مردم سبا و سرکش ساختن نعمت، ایشان را و رسیدن شومی سرکشی و نافرمانی به‌ایشان و توضیح برتری سپاسگزاری و وفاداری

ـ تو قصّهٔ مردم سبا را نخوانده‌ای، و یا خوانده‌ای و جز قیل و قال چیز دیگری درنیافته‌ای.
ـ کوه نیز از بازتاب صوت بیخبر است، کوه کُنهِ معنی را درنمی‌یابد.

ـ کوه بدون عقل و گوش به‌تو پاسخ می‌دهد، چون تو خاموش شدی آن هم سکوت می‌کند.
ـ خداوند بر مردم سبا آسایش فراوان، و صدها هزار قصر و کاخ و باغ عطا کرده بود. 285/۲۸۵
ـ آن نااهلان شکر آن نعمتها را به‌جا نیاوردند، آنان در وفاداری از سگ هم کمتر بودند.
ـ اگر بر سگی از دری لقمه نانی دهند، چون به‌آن در برسد، کمر خدمت بر میان می‌بندد.
ـ اگر بر سگ آزار و اذیّت هم برسد، محافظ و نگهبان آن در می‌شود.
ـ بر درِ آن خانه می‌نشیند و اقامت می‌کند، رفتن به‌دری دیگر را کفران نعمت می‌داند.
ـ اگر شب و روز سگ بیگانه‌یی به‌آن محلّ بیاید، فوراً سگان آن محلّه ادبش می‌کنند. 290/۲۹۰
ـ به‌آن سگ می‌گویند که به‌جایگاه اوّل خود برگرد، حقِّ نعمتی که خوردی بر گردن دل توست.
ـ گازش می‌گیرند که به‌جای اوّل خود بازگرد و دیگر از ادای حقِّ آن نعمت کوتاهی مکن.
ـ چندبار از درگاه دل و اهل دل آب حیات خوردی و بر بصیرتت افزوده شد.
ـ از درگاه اهل دل چه غذاهای لذّت‌بخش و وجدآفرین و مستی‌آور که نصیب تو شد.
ـ بعد به‌سبب طمع آن درگاه را رها کردی و از طمع گرد هر دکّانی می‌گردی. 295/۲۹۵
ـ به‌در خانهٔ احسان‌کنندگانِ مهمان‌دوست برای خاطر آبگوشتِ صاحبْ‌مرده می‌دوی؟
ـ بدان که غذای چرب ونرم بر درگاه اهل دل است و جان در اینجا فربهی می‌یابد و کار ناامیدان در اینجا سامان می‌یابد.

جمع‌شدن بیماران هر سحرگاه بر درِ عبادتگاه عیسی(ع) برای طلب شفا ازدعای او

ـ سفرهٔ اهلِ دل عبادتگاه عیسی است، ای گرفتار بلا! آگاه و بیدار باش و این درگاه را رها مکن.
ـ مردم از کور ولنگ و فلج و ژنده‌پوش از هرگوشه‌یی جمع می‌شدند،
ـ هر روز صبح بر در عبادتگاه عیسی می‌آمدند تا عیسی با نَفَس خود آنان را از بیماری برهاند. 300/۳۰۰
ـ آن پیامبر نیکو اعتقاد، چون از خواندن دعاهای خود فارغ می‌شد، نیمروز بیرون می‌آمد.
ـ دسته‌دسته مبتلایان نحیف را می‌دید که بر در عبادتگاه او امیدوارانه به‌انتظار نشسته‌اند.
ـ می‌گفت: ای دردمندان! نیاز همهٔ شما در درگاه الهی برآورده شد.
ـ بدون رنج و زحمت به‌سوی بارگاه بخشایش و احسان الهی روان شوید.
ـ همهٔ آن دردمندان، مانند شتران که به‌تدبیر بند از زانوان آنها برداری، 305/۳۰۵
ـ از دعای او خوش و شادمان، با پای خویش به‌سوی خانمان خود می‌رفتند.
ـ تو نیز بارها آزمودی و از این پادشاه خوش اعتقاد از آفتها رها شدی.
ـ چند بار لَنگیِ تو برطرف شد، چند بار جانت از غم و آزار نجات یافت.
ـ ای غافل! ای بدکار! طنابی بر پای خود بند تا خود را گم نکنی.
ـ حق‌ناشناسی و فراموشکاریِ تو نوشیدن عسل معرفت را به‌یادت نیاورد. 310/۳۱۰
ـ ناگزیر، آن راه معرفت بر تو بسته شد، چون دلِ اهل دل از تو رنجیده است.
ـ زود آنان را بیاب و طلب بخشایش کن، چون ابر به‌زاری بگری،
ـ تا گلستان آنان برای تو شکفته شود و میوه‌های رسیده خود به‌خود شکافته گردد.
ـ بر آن درگاه مقیم باش، اگر با سگ اصحاب کهف همخویی، کمتر از سگ مباش.
ـ حتّی سگها همجنسهای خود را پند می‌دهند که دلبستهٔ خانهٔ اوّل باشند. 315/۳۱۵

ـ می‌گویند: آن درِ اوّل را که استخوان خوردی، محکم بگیر، حقِ آنجا را به‌جای‌آور و آنجا را ترک مکن.
ـ برای آنکه ادبش کنند تا به‌درِ اوّل بازگردد و آنجا رستگاری یابد، گازش می‌گیرند.
ـ گازش می‌گیرند که ای سگ سرکش برو، به‌ولی‌نعمت خود سرکشی مکن.
ـ برو و چون حلقه به‌آن در بچسب، نگهبان و چالاک و پسندیده باش.
320/۳۲۰ ـ کاری مکن که وفاداری ما سگان را بشکنی، بیهوده بیوفایی را رواج مده.
ـ چون عادت سگان وفاداری است، برو و مایهٔ ننگ سگان مباش و آنها را بدنام مکن.
ـ چون بیوفایی بر سگان عیب است، چگونه روا می‌داری که بیوفایی کنی؟
ـ حتّی خدای تعالی به‌وفاداری افتخار کرد و گفت: «چه کسی در وفایِ به‌عهد بالاتر از خداست»؟
ـ اگر حق را نپذیری، بدان که وفاداری هم بیوفایی است، هیچ حقّی از حقوق الهی برتر نیست.[1]
325/۳۲۵ ـ بعد از آن حقِ مادر جای می‌گیرد، چون خدای کریم از لحظه‌یی که تو جنین بودی، مادر را به‌جنین تو وامدار کرد.
ـ در بدنِ مادرت به‌تو شکلی داد و برای حمل تو وی را آرامش و وقاری بخشید.
ـ چنانکه مادر، تو را جزوی متّصل پنداشت، امّا تدبیر الهی آن جزو متّصل را از وی جدا کرد.
ـ خدای تعالی هزارها هنرنمایی کرده تا مادر بر تو مهر ورزیده است.
ـ پس حقِّ خدا دیرینه‌تر از حقِّ مادر است، هر کس آن حق را نشناسد، الاغ است.
330/۳۳۰ ـ آنکه مادر و پستان و شیر را آفرید و مادر را با پدر قرین ساخت که این مهمّ نیست.
ـ ای خدا! ای آنکه احسان تو قدیم است، آنچه می‌دانم و آنچه نمی‌دانم همه از توست.
ـ تو فرمودی که حق را یاد کن که حقّ من فنا نمی‌پذیرد.
ـ گفتی: لطف مرا در آن سحرگاهی که شما را در کشتی نوح محافظت کردم، یاد کنید.
ـ در آن هنگام پدران بزرگ شما را از طوفان و امواج امان دادم.
335/۳۳۵ ـ آبِ خشمگین، روی زمین را فراگرفته بود، امواجِ آنْ قلّهٔ کوهها را در تصرّف داشت.
ـ شما را در وجود جدِّجدِّجدّتان حفظ کردم و نراندم.
ـ چون به‌کمال رسیدی، چگونه به‌تو پشت‌پا می‌زنم؟ چگونه کارگاه آفرینش خود را تباه می‌کنم؟
ـ چرا تو خود را فدای بیوفایان می‌کنی؟، چگونه از بدگمانی بدان سوی میل می‌کنی؟
ـ من از خطا و بیوفاییها مبرّا هستم، امّا تو که به‌سوی من می‌آیی، بدگمان می‌شوی.
340/۳۴۰ ـ جایی بدگمان باش که در برابر همچون خودی خم می‌شوی و تعظیم می‌کنی.
ـ بسا یاران و همراهان بزرگ برگزیدی، اکنون که ازاحوال آنان می‌پرسم، می‌گویی همه مردند و رفتند.
ـ دوست خوب تو به‌آسمان بلند راه یافت، و دوست بدت در اعماق گور جای گرفت.
ـ تو در این میان، چنان بی‌یار و یاور ماندی که آتشی از کاروان بر جا مانده باشد.
ـ ای دوست دلیر! دامن کسی گیر که از بالا و پست منزّه است.
345/۳۴۵ ـ او نه مانند عیسی به‌آسمانها می‌رود و نه چون قارون در عمق زمین فرو می‌شود.

۱. زنده یاد نیکلسون «ردّ حق» را «مردود حقّ» گرفته و این تعبیر را برگفتهٔ مفسّران ترجیح داده است. تفسیر مثنوی، چاپ انگلیس، جلد ۳، صفحهٔ ۱۲ ـ مترجم.

ـ چون از خانه و دکّان جدا مانی، او در مکان و لامکان ـ در همه جا ـ با توست.
ـ او ناپاکیها را به‌پاکی بدل می‌کند، ستمگریهای تو را وفاداری تلقّی می‌کند.
ـ چون ستمگری کنی تو را گوشمالی می‌دهد تا از نقص رها شوی و جانب کمال بروی.
ـ اگر در طریقت وِردی را ترک کنی، از رنج و ناراحتی، قبض و دلتنگی تو را فرامی‌گیرد.
350/۳۵۰ ـ آن دلتنگی برای ادب‌کردن توست، یعنی که نباید در عهد کهن خود هیچگونه تغییری بدهی.
ـ پیش از آنکه این دلتنگی (قبض) به‌زنجیری بدل شود، و حالا که مایهٔ تنگدلی است، پای تو را به‌بند بکشد،
ـ آنگه این رنج معنوی به‌آزار محسوس و آشکار بدل می‌گردد، مباداکه این اشاره‌ها را هیچ بشماری.
ـ دلتنگیهایی که به‌هنگام گناه بر تو چیره می‌شود، بعدازمرگ همان‌دلتنگیها به‌زنجیر بدل خواهند شد.
ـ «هرکس که از یاد من روی گردان باشد، زندگیش تنگ شود و روز قیامت نابینا محشورش کنیم».
355/۳۵۵ ـ دزد که مال مردم را می‌برد، دلتنگی و رنجی بر دلش نیش می‌زند.
ـ با خود می‌گوید: آیا این دلتنگی چیست؟ دلتنگی آن ستمدیده‌یی است که از شرّ تو گریسته است.
ـ چون دزد به‌این دلتنگی کمتر توجّه کند، بادِ اصرار در آتش آن می‌دمد.
ـ ناگریز قبضِ (دلتنگیِ) دزد به‌گرفتار شدن در دست مأموران حکومتی می‌انجامد و آن معانی درونی به‌صورت محسوس در می‌آید و آشکار می‌شود.
ـ غمها به‌زندان و چارمیخ بدل می‌گردد، غم مانند ریشه است، ریشه سبز می‌شود.
360/۳۶۰ ـ ریشه که نهان بود نیز آشکار می‌شود، پس قبض و بسط درونی را شاخه‌یی فرض کن.
ـ اگر ریشه بد باشد زود قطعش کن، قطع کن تا در چمن خاری زشت نروید.
ـ اگر به‌دلتنگی برخوردی چارهٔ آن دلتنگی کن، زیراکه شاخ و برگ همه از ریشه می‌روید.
ـ اگر انبساطی دیدی آن را آبیاری کن، چون میوه داد از آن به‌یاران هم نثار کن.

بقیّهٔ قصّهٔ مردم سبا

ـ مردم سبا اهل هویٰ و هوس و نادان بودند، کارشان حق‌ناشناسی باکریمان بود.
365/۳۶۵ ـ حق ناشناسی، مثلاً آن است که تو باکسی که در حقِ تو نیکی می‌کند، به‌ستیزه برخیزی،
ـ که من این نیکی را نمی‌خواهم، من از این کار ناراحتم، چرا مرا رنجه می‌داری؟
ـ بگویی که لطف کن و این نیکی را در حقِ من مکن، من چشم نمی‌خواهم، زود کورم کن.
ـ مردم سبا گفتنا. شهرهای ما را از هم دور کن، زشتی ما بهتر است، زیباییها و زینت ما را بگیر.
ـ ما این ایوان و باغ را نمی‌خواهیم، نه به‌زنان خوب و نه به‌امنیّت و آسودگی نیاز داریم.
370/۳۷۰ ـ بد است که شهرهای ما نزدیک یکدیگر است، بیابانی که در آن جانوران وحشی باشد، بهتر است.
ـ انسان در تابستان، زمستان را می‌جوید، چون زمستان فرا رسد از آن بیزار می‌شود.
ـ انسان هرگز به‌حالی راضی نیست، نه به‌تنگی خشنود است و نه به‌زندگی مرفّه.
ـ «لعنت بر انسان که کفران می‌ورزد»، هرگاه که به‌راهی راست دست یافت، آن را انکار می‌کند.
ـ نَفْس این گونه است و از آن سبب سزاوارِ کشتن است، از آن رو کـه آن بـزرگمرد گـفت کـه «نَفْس‌هایتان را بکُشید».
375/۳۷۵ ـ نَفْس مانند خارسه‌پهلو است، هر طور که قرار دهی در تو خواهد خلید، تو کی می‌توانی از زخم آن

در امان باشی؟
- خار را با آتشِ ترکِ هویٰ بسوزان، برای خود دوستی نیکوکار برگزین.
- چون مردم سبا گستاخی را از حد گذراندند و گفتند که به‌نظر ما وَبا بهتر از باد سحرگاهی است،
- ناصحان شروع به‌نصیحت آنان کردند و از بدکاری و کفرشان باز داشتند.
- آنان خواستند که ناصحان را بکشند، و بذر بدکاری و کفر می‌کاشتند.
- چون قضای الهی بیاید، جهان تنگ می‌شود، به‌سبب قضای الهی حلوا دهان را می‌آزارد.
- گفته‌اند: چون قضای الهی بیاید، میدان تنگ می‌شود، چون قضا بیاید چشم جایی را نمی‌بیند.
- هنگام قضا چشم کور می‌شود، چنانکه حتّی سُرمهٔ چشم را نمی‌بیند.
- چون سوار قضا گرد و غبارِ حیله بلند کرد، آن غبار تو را از یاری خواستن باز می‌دارد.
- به‌جانب سوار برو نه طرف غبار، والاّ حیلهٔ سوار تو را لگدکوب می‌کند.
- خداوند گفت: گوسفندی که گرگِ قضا او را خورد، چون غبار گرگ را دید، چرا فریاد نکرد؟
- اگر او گردو غبار گرگ را تشخیص نمی‌داد، با این دانش چرا به‌چریدن مشغول شد؟
- گوسفندان بوی گرگ پر آسیب را تشخیص می‌دهند و به گوشه و کنار می‌گریزند.
- مغز جانوران بوی شیر درنده را درمی‌یابد و جانوران چریدن را رها می‌کنند.
- چون بوی شیر قهر الهی را شنیدی، به‌مناجات و پرهیز روی آور.
- آن گروه کافران از گرد و غبار گرگ پرهیز نکردند، بعد گرگ عظیم محنت به‌سراغشان آمد.
- و گوسفندانی را که چوپان عقل را نادیده گرفته بودند، به‌خشم از هم درید.
- چوپان آنها را چند بار صدا زد، نیامدند و علاوه بر آن خاک غم بر چشم چوپان پاشیدند.
- گفتند: بروکه‌ماخودچوپانی‌برتر ازتوهستیم، چرا باید ازتوپیروی‌کنیم؟ هریک ازما سروری هستیم.
- ما شایستهٔ دوست نیستیم، غذای گرگ خشمگینیم، مردان نام و ننگ نیستیم، هیزم آتشیم.
- نادانی چنان تعصّبی در مغز آنان ایجاد کرده بود که غُراب بر آوارِ شهرهایشان نوحهٔ شوم سرداد.
- برای ستمدیدگان چاه می‌کندند، خود در آن افتادند و آه حسرت کشیدند.
- پوست از یوسفها کندند، امّا جزای یکایکِ اعمال خود را یافتند.
- یوسف کیست؟ دل خدای‌جویِ توست که چون اسیری در کوی تو مانده است.
- تو جبرئیلی را به‌ستونی بسته و صد جای بال وپر او را زخمی کرده‌ای.
- برای او گوسالهٔ بریان می‌آوری و گاهی او (جبرئیل) را کشان‌کشان به کاهدان می‌بری،
- می‌گویی: بخور که خورد وخوراک ما این است، در حالی که او غذایی جز لقای الهی ندارد.
- آن دل گرفتار، از این شکنجه و آزمایش از دست تو به‌خدا شکایت می‌کند.
- می‌گوید: پروردگارا! داد ازدست این‌گرگ پیر، خدا می‌گوید: صبر کن که زمان آن فرا رسیده است.
- دادِ تو را از هر غافلی خواهم گرفت. جز خدای دادگر، چه کسی می‌تواند داد بستاند؟
- او می‌گوید که پروردگارا! در دوری لقای تو صبرم تمام شد.
- احمدم که در دست یهود ناتران مانده‌ام، چون صالح پیامبرم که به‌زندان قوم ثمود افتاده‌ام.
- ای خدایی که جان انبیا را سعادت بخشیده‌ای! یا مرا بکش، یا به‌آستان خود فرا خوان، یا بیا.
- حتّی کافران نمی‌توانند دوری تو را تحمّل کنند، می‌گویند که «کاش من خاک بودم».
- اگر حال کسی که ازگمراهان است، چنین باشد، حال آن کس که به‌تو تعلّق دارد بی‌تو چگونه است؟

- خدا می‌گوید: ای پاک‌مرد! آری چنین است. امّا حرف گوش‌کن و بردبار باش، بردباری بهتر است.
- سَحَر نزدیک است، خاموش باش و فریادکن، من برای تو تلاش می‌کنم، تو در تکاپو مباش.

بقیّهٔ داستان رفتن خواجهٔ شهرنشین به‌دعوت روستایی به‌دِه

- ای رفیق دلیر! سخن از حد گذشت، برگرد و بگو که روستایی چگونه خواجه را به‌خانهٔ خود برد.
- قصّهٔ مردم سبا را کنار بگذار و بگو که خواجه چگونه به‌ده آمد.
- روستایی در چاپلوسی شیوه‌یی به کار برد که احتیاط خواجهٔ شهری را از او گرفت و او را گیج کرد.
- خواجه از پیامهای پیاپی روستایی گیج شد تا آب زلال دوراندیشی او به‌تیرگی گرایید.
- از سویی هم فرزندان خواجه با خوشحالی می‌گفتند که می‌رویم، گردش و بازی می‌کنیم.
- مانند یوسف که از سرنوشت عجیب، همین «گردش و بازی می‌کنیم» او را از سایهٔ پدر دور کرد.
- آن بازی نبود، بلکه جانبازی بود، حیله گری و مکّاری و خیانت بود.
- هر چیزی که تو را از معشوقت جدا کند، به‌آن توجّه مکن که به‌تو زیان می‌رساند، زیان.
- اگر آن صددرصد سود هم داشته باشد، توجّه مکن، برای زر از گنجور فقیر دوری مکن.
- به‌این سخن گوش کن که خداوند یاران پیامبر را چندین بار آزرد و آنان را سرزنش کرد.
- زیرا که آنان در قحط سال به‌سبب شنیدن آواز طبل فوراً نماز جمعه را رها کردند.
- تا مباداکه دیگران اجناس را ارزانتر بخرند و به‌واسطهٔ خرید ارزان بیشتر از ما سود ببرند.
- پیامبر در نماز تنها ماند و در اطراف او سه مرد فقیر ثابت قدم و نیازمند درگاه الهی ماندند.
- خداوند گفت: صدای طبل و بازی و تجارت چگونه شما را از فرستادهٔ خدا دور کرد؟
- دیوانه‌وار به‌سوی گندم دویدید و پیامبر را در حال قیام تنها گذاشتید.
- برای به‌دست آوردن گندم، دانهٔ پوچ کاشتید و رسول خدا را تنها فروگذاشتید.
- در حالی که مصاحبت آن پیامبر از بازی و ثروت بهتر است، چشمت را بمال تا درست ببینی که چه کسی را ترک کرده‌ای؟
- طمع شما به‌این نکته یقین نداشت که روزی دهنده منم و من بهترین روزی‌دهندگانم.
- خدایی که از لطف خود به‌تو گندم روزی می‌دهد، چگونه ممکن است که توکّل تو را تباه کند؟
- برای گندم از کسی جدا شدی که گندم را از آسمان برایت فرستاده است.

دعوت باز، مرغابیان را از آب به‌صحرا

- باز به‌مرغابی می‌گوید که از آب بیرون آی تا صحراهای پربرکت را تماشا کنی.
- مرغابی عاقل جواب می‌دهد که ای باز غافل! آب حصار ما و مایهٔ امنیّت و شادی ماست.
- شیطان‌هم مانند باز است، می‌گوید: ای‌مرغابیان! بشتابید. آگاه‌باشید واز حصار آب‌کمتربیرون آیید.
- به‌باز می‌گویند که ای مددکار! دست از ما بردار و برگرد و برو.
- ما از دعوت تو بری هستیم، دعوت مال خودت، ای کافر! ما به‌این افسون تو گوش نمی‌دهیم.
- قلعه مال ما و شکر و نیستان مال تو، هدیهٔ تو را هم نمی‌خواهم، بگیر هدیه مال خودت.
- چون جان در بدن باشد، غذا کم نمی‌آید. چون لشکر بر جای باشد، پرچم کم نمی‌آید.
- خواجهٔ محتاط عذرهای زیادی آورد، به‌آن شیطان سرکش (روستایی) بهانه‌های فراوان تراشید.

440/۴۴۰ ـ گفت: فعلاً کارهای مهمّی دارم که اگر بیایم آن کارها به‌سامان نمی‌رسند.
ـ شاه کاری ظریف به‌من سپرده است، منتظر آن کار است و دیشب از انتظار خوابش نبرده است.
ـ من نمی‌توانم از فرمان شاه سرپیچی کنم و نمی‌توانم شرمنده پیش سلطان بروم.
ـ سرهنگ خاصِّ سلطان هر صبح و شب می‌آید و راه‌گریز و اتمام کار را می‌خواهد.
ـ تو روا می‌داری که من به‌روستا بیایم و سلطان خشمگین شود؟
445/۴۴۵ ـ بعد چگونه می‌توانم خشم او را چاره کنم؟ مگر اینکه خود را با این کار زنده به گور کنم.
ـ خواجه به‌این نحو صدگونه بهانه تراشی کرد، امّا بهانه‌ها با حکم الهی موافق نیامد.
ـ اگر تمام ذرّات عالم حیله‌سازی کنند، در برابر قضای آسمانی هیچ و پوچند.
ـ این زمین چگونه می‌تواند از آسمان بگریزد؟ چگونه می‌تواند خود را از آسمان پنهان کند؟
ـ زمین در برابر هر چیزی که از آسمان فرود آید، نه‌گریزگاهی، نه چاره‌یی و نه پناهگاهی دارد.
450/۴۵۰ ـ اگر خورشید، آتش بر سرِ زمین فرو ریزد، زمین در برابر آتش آسمان سر تسلیم نهاده است.
ـ اگر باران ببارد وطوفان به‌پاکند، و شهرهای روی زمین را ویران کند،
ـ زمین، چون ایّوب، تسلیم آسمان است و می‌گوید که من اسیر توام هرچه می‌خواهی ببار.
ـ ای انسانی که جزوی از این زمینی! سرکشی مکن، چون فرمان الهی را ببینی، عصیان مکن.
ـ چون آیهٔ «شما را از خاک آفریدیم» را شنیدی، خدا از تو تواضع خواسته است، سرپیچی مکن.
455/۴۵۵ ـ توجّه کن که دانه‌یی در خاک کاشتم، تو غباری از این خاکی، من آن را برافراشتم.
ـ بار دیگر تو تواضع پیشه کن تا تو را امیر همهٔ امیران کنم.
ـ آب از بلندی به‌پستی جریان می‌یابد و سپس از پستی به‌بلندیها می‌رود.
ـ گندم از بلندی به‌خاک افتاد و سپس خوشه‌یی شد و سر برکشید.
ـ دانهٔ هر میوه‌یی ابتدا در زمین جای می‌گیرد و بعد از آن از خاک سر برمی‌آورد.
460/۴۶۰ ـ اصل همهٔ نعمتها از آسمان فرود آمد، زیر خاک رفت و بعد از آن غذای جان پاک شد.
ـ چون از روی تواضع از آسمان فرود آمد، جزوی از وجود انسان زندهٔ دلیر شد.
ـ بدین‌سان آن جسم بیجان به‌صفات آدمی بدل شد و بر فراز عرش شادمانه به‌پرواز درآمد.
ـ می‌گویند: ما ابتدا از جهان زنده به‌عالم خاک آمدیم و بار دیگر از عالم پست به‌عالم بالا برگشتیم.
ـ تمام اجزا در حال حرکت و سکون می‌گویند که «ما به‌سوی او برمی‌گردیم».
465/۴۶۵ ـ ذکر و تسبیح‌های اجزای نهانی، غلغله‌یی در آسمان افکنده است.
ـ چون قضای آسمانی به‌افسونگری برخاست، روستایی خواجهٔ شهرنشین را مغلوب کرد.
ـ خواجه با داشتن هزاران احتیاط شکست خورد و به‌سبب آن سفر با زیانهایی روبرو شد.
ـ او به‌استواری رای خویش تکیه داشت، اگرچه کوهی استوار بود، سیلی ضعیف او را با خود برد.
ـ چون قضا و قدر سر از آسمان بیرون کند، همهٔ خردمندان کور و کر می‌شوند.
470/۴۷۰ ـ چون‌قضا بیاید، ماهیها ازدریا به‌بیرون می‌افتند ودام، پرندهٔ درحال‌پرواز را می‌گیرد وناتوان می‌کند.
ـ حتّی دیو و پری در شیشه می‌روند، بلکه هاروت به‌چاه بابل فرو می‌افتد.
ـ از قضا و قدر جز کسی که به‌قضا و قدر بگریزد، نمی‌رهد. هیچ تربیعی (طالع نحسی) نمی‌تواند خون او را بریزد.
ـ هیچ حیله‌یی جز آنکه به‌قضا و قدر بگریزی، تو را از قضا و قدر نمی‌رهاند.

قصّهٔ مردم ضَروان وچاره‌اندیشی آنان‌که فقیران بدون‌دستمزد میوهٔ باغهای‌آنان‌را بچینند

ـ آیا قصّهٔ مردم ضروان را خوانده‌ای؟ پس به‌چه علّت در چاره‌جویی مانده‌ای؟

475/۴۷۵ ـ چند تن بدنهاد حیله‌گری می‌کردند تا روزیِ چند مرد فقیر را قطع کنند.

ـ هر شب چند عمرو و بکر روبه‌روی هم می‌نشستند و حیله می‌اندیشیدند.

ـ برای آنکه خدا سخنان آنان را در نیابد، اسرار را مخفیانه به‌هم می‌گفتند.

ـ با خدا پنهانْ‌کاری می‌کردند، آیا دست می‌تواند پنهان از دل‌کاری بکند؟

ـ خداوند گفت: آیا آن‌کس که تو را آفرید، خواستهٔ تو را نمی‌داند؟ تشخیص نمی‌دهد که آنچه تو می‌گویی درست است یا تملّق؟

480/۴۸۰ ـ کسی که منزلگاه فردای مسافر را به‌چشم می‌بیند چگونه از حال آن مسافر که سحرگاه دیده است غافل می‌ماند؟

ـ هرجاکه آن مسافر فرود آید وسوار شود، خدا بر او ولایت دارد و حساب‌کار او در دست اوست.

ـ گوش خود را اکنون از غفلت بزدای، درد دوری آن غمگین را بشنو.

ـ اگر به‌قصّهٔ آن غمزده گوش دهی، بدان که آن غمگین را زکات داده‌ای.

ـ اگر به‌قصّهٔ کسانی که دل رنجور دارند و به‌نیازمندی جان شریف آنان‌که از آب و گِل در عذاب‌اند، گوش فرا دهی، گویی زکات داده‌ای.

485/۴۸۵ ـ او خانهٔ دلی پُرهنر و پُردود دارد، باگوش دادن به‌قصّهٔ او، دریچه‌یی برآن خانه بگشا.

ـ گوش دادن تو برای او راه نَفَسی می‌گشاید و دودِ تلخ خانهٔ اوکمتر می‌شود.

ـ ای سالک! اگر به‌سوی پروردگار بلندمرتبه می‌روی، غمگسار ما باش.

ـ این تردید و دودلی چون حبس وزندانی است که امان نمی‌دهد جان به‌سویی برود.

ـ این به‌سویی و آن دیگری به‌سوی دیگر می‌کشد، و هر یک مدّعی است که من راهِ رستگاریم.

490/۴۹۰ ـ دودلی گردنهٔ راه الهی است، خوشا به‌حال کسی که پایش از دودلی آزاد است.

ـ او بدون تردید در راه راست پیش می‌رود، اگر راه را نمی‌دانی، ردّپای او را بجوی.

ـ ردّپای آهو را بگیر و با خیال راحت پیش برو تا از ردّپای آهو به‌نافهٔ آهو برسی.

ـ ای برادر! اگر رنج راه معرفت را بپذیری، از این سلوک به‌اوج نورانی می‌رسی.

ـ چون خطابِ «مترس» را شنیدی، از دریا و موج و کف باکی نداشته باش.

495/۴۹۵ ـ خوفی که خدا به‌تو داده بدان‌که منظور «لاتخف» است. چون طبق فرستاد، نان هم خواهد فرستاد.

ـ ترس متعلّق به‌کسی است که نمی‌ترسد، غم به‌آن‌کسی تعلّق دارد که در راه حق طواف نمی‌کند.

رفتن خواجه به‌سوی دِه

ـ خواجه دست به‌کار شد و خود را آماده‌کرد و پرندهٔ تصمیمش با شتاب به‌سوی ده به‌پرواز درآمد.

ـ زن و فرزندان آمادهٔ سفر شدند و وسایل سفر را بر گُردهٔ گاو تصمیم بارکردند.

ـ با شادی و شتاب راه ده در پیش‌گرفتند و گفتند: مژده که ما هم از ده برخوردار شدیم.

500/۵۰۰ ـ مقصد ما چراگاه خوش‌منظری است، دوستی که آنجا داریم، بخشنده و خوش مَشرب است.

ـ با هزار آرزو ما را دعوت‌کرده است و برای ما نهال بخشندگی کاشته است.

ـ ما از میوه‌های آن روستایی، توشهٔ‌دَه زمستانِ طولانی را از ده به‌شهر می‌آوریم.

ـ شاید آن روستایی باغ و بوستان خود را بر ما بخشد و در میان جان خود ما را جای دهد.
ـ به‌همدیگر می‌گفتند: یاران بشتابید تا سود یابید، امّا عقل از درون ندا می‌داد که شادمان مشوید.
ـ از سودهای الهی بهره‌مند شوید، پروردگار من مردم فرحناک را دوست ندارد.
ـ بر چیزی که خداوند به‌شما عطا کند، اندکی شادمان باشید، هر چیزی که به‌دستتان برسد و شما را سرگرم کند، از خدا بازتان می‌دارد.
ـ با او شاد باش نه با غیر او، او بهار است و دیگران چون زمستان سیاه.
ـ هرچه غیر از اوست، اگر تخت و تاج و سلطنت تو هم باشد، مایهٔ هلاک تدریجی توست.
ـ ازغم‌شادمان‌باش‌زیراکه غم دام وصال است، در این راه پستی، بلندی است.
ـ غـم گنجی است و رنج تو همانند معدن، امّا این سخن در کودکان کی اثر می‌کند؟
ـ چون کودکان نام بازی را بشنوند، همه با گورخر مسابقه می‌دهند و به‌سویی می‌دوند.
ـ ای خران نابینا! در این سوی دامها گسترده‌اند، در این سوی خون‌آشامان در کمینگاهها خفته‌اند.
ـ تیرها به‌چپ وراست در پروازند،کمان درعالم‌غیب نهان‌است، صد تیر پیری‌برجوانی‌فرود می‌آید.
ـ باید به‌صحرای دل قدم گذاشت زیرا که در صحرای گِل گشایشی و فرحی نیست.
ـ ای دوستان! اقلیم دل سرزمین امنیّت است، آنجا چشمه‌ها جاری است و گلستان در گلستان است.
ـ ای شبْ‌پوی! به‌سوی دل بیا و در آنجا تفرّج کن، آنجا درختان و نهرهای جاری است.
ـ به‌روستا مرو، روستا انسان را نادان می‌کند و عقل را بی‌نور و عاری از روشن‌بینی می‌سازد.
ـ ای مرد برگزیده! به گفتهٔ پیامبر(ص) گوش فرا ده، اقامت در روستا به‌خاک سپردن عقل است.
ـ هر آن کس که یک روز و یک شب در روستا بماند، عقل او تا یک ماه به‌جا نمی‌آید.
ـ تا یک‌ماه حماقت‌با اوهمراه‌می‌شود، آری از خاروخس‌روستا چه‌چیزی‌جزاینها می‌توان درو کرد؟
ـ هر آن کس که یک ماه در روستا باشد، مدّتی در نادانی و کوری باقی می‌ماند.
ـ منظور از ده چیست؟ شیخی است که به حقیقت دست نیافته و به‌تقلید و استدلال چنگ زده است.
ـ این حواسّ در برابر شهر عقل‌کلّ، همچون خرانی چشم بسته‌اند که سنگ آسیا را می‌گردانند.
ـ این مسأله را رها کن به‌قصّه بازگرد، مروارید معنی را رها کن، دانهٔ گندم را بگیر.
ـ اگر به‌دانهٔ مروارید دسترس نیست، هان دانهٔ گندم را بگیر، اگر برای تو آن سو راه نیست، اسب خود را به‌این سوی ران.
ـ ظاهر را بگیر اگرچه ظاهرِ قصّه کج می‌رود، ظاهر سرانجام تو را به‌باطن راهنمایی می‌کند.
ـ انسان ابتدا صورت است، بعد از آن جان است که مایهٔ زیبایی سیرت است.
ـ هر میوه‌یی ابتدا جز صورت چه دارد؟ بعد از آن طعم آن است که مفهوم واقعی میوه است.
ـ ابتدا چادری می‌سازند و خریداری می‌کنند و بعد تُرک را به‌مهمانی می‌خوانند.
ـ بدان که ظاهر تو چون چادر و معنای تو تُرک است. معنای تو کشتیبان و ظاهر تو چون کشتی است.
ـ برای رضای خدا لحظه‌یی این بحث را رها کن، تا خرِ خواجه به‌حرکت درآید.

رفتن خواجه و قومش به‌سوی ده

ـ خواجه و فرزندان او آماده شدند، بر چارپایان نشستند و به‌سوی ده راه افتادند.
ـ شادمان به‌جانب صحرا پیش رفتند، می‌گفتند: «سفر کنید تا غنیمتی یابید».

- ماه سفر می‌کند تا کامل (کیخسرو) می‌شود، اگر «سفر نمی‌کرد، ماه کی سلطان می‌شد».

535/۵۳۵ - پیادهٔ شطرنج ازسفر به‌وزیر عالی‌مقام بدل می‌شود، یوسف ازسفر به‌صد آرزوی خود دست یافت.

- روز چهره‌هایشان از تابش آفتاب سوخت و شب از ستارگان راه خود را می‌یافتند.

- راه ناهموار در نظرشان زیبا بود، از شادیِ رسیدن به‌روستا راه را چون بهشت می‌دیدند.

- سخن تلخ از شیرین‌لبان دلنشین می‌شود، خار به‌سبب گلستان جالب می‌گردد.

- میوهٔ تلخ اگر ازدست‌معشوق برسد، طعم‌خرمامی‌دهد، خانه ازهمخانهٔ زیباچون‌باغ وصحرا می‌شود.

540/۵۴۰ - بسیاری از انسانهای نازنین به‌امید وصال یار زیبایِ گلرو، رنج خارکشی را تحمّل می‌کنند.

- چه بسا انسانهایی که پشتشان برای خاطر معشوق ماهروی خود از بارکشیدن زخمی شده است.

- آهنگر بدان امید رخسار خود را سیاه می‌کند که شب فرا رسد و بوسه بر رخ یار بزند.

- خواجهٔ بازرگان از آن روی در دکّان خود تا شب میخکوب شده است که معشوق سروقامتی در دل او جای کرده است.

- تاجری که دریاها و خشکیها را درمی‌نوردد، به‌عشق دلبر خانه‌نشین خود آن همه تلاش می‌کند.

545/۵۴۵ - هر کس که با مرده سروکار دارد، آن‌کار را به‌امید معشوقی خوش‌آب و رنگ انجام می‌دهد.

- آن نجّار به‌امید رسیدن به‌یار خوبروی خود، روی به‌چوب آورده است.

- به‌امید آن زنده‌یی تلاش کن که بعد از دو روز جسمی بیروح و جامد نگردد.

- از پستی شخصی پست را به‌دوستی مگزین، زیرا که انس و دوستی او غیرحقیقی است.

- اگر بجز خدا دیگر دوستان تو وفادارند، پس آن انسی که با پدر و مادر خود داشتی، چه شد؟

550/۵۵۰ - اگر تکیه کردن به‌دوستیِ غیر خدا شایسته است، پس دوستی تو با دایه و لَلِه‌ات چه شد؟

- الفتی که با شیر و پستان مادر داشتی از بین رفت، نفرتی که از مکتبخانه داشتی، باقی نماند.

- آن انس و الفت، پرتوی بود که بر دیوار وجود آنان می‌زد، آن پرتو به‌جانب خورشید بازگشت.

- ای جوانمرد! شعاع خورشید الهی بر هر چیزی بتابد، تو هم به‌آن چیز عشق می‌ورزی.

- بر هر موجودی که عشق می‌ورزی، زیبایی او از خداست، خداوند آن را زراندود ساخته است.

555/۵۵۵ - چون زر به‌سوی‌اصل خود برود ومس باقی ماند، طبیعت انسان ازآن سیر می‌شود و رهایش می‌کند.

- از چیزهایی که به‌صفات حق زراندود شده است، دست بردار، از روی نادانی کمتر طلای ناخالص را طلای ناب دان.

- چون زیبایی طلاهای ناخالص عاریه است، پشتِ زینت ظاهری، زشتی و بدی نهفته است.

- زردیی که روی طلای ناخالص است به‌سوی معدن می‌رود، تو هم جایی برو که آن طلا می‌رود.

- نور خورشید از دیوار به‌خورشید برمی‌گردد، تو نیز به‌جانب خورشید رو که آن تابش کاری شایسته می‌کند.

560/۵۶۰ - چون از ناودان وفایی ندیدی، بعد از این از آسمان آب به‌دست آور.

- دامی که برای گرگ نهاده‌اند، معدن دنبه نیست، آن گرگ عظیم از کجا باید معدن را بشناسد؟

- آن‌فریب‌خوردگان، می‌پنداشتند‌در‌روستا‌بسته‌های‌طلابرایشان‌فراهم‌کرده‌اند، شتابان‌به‌روستا می‌رفتند.

- خندان و شادمان به‌سوی روستا می‌رفتند و در اطراف آن می‌چرخیدند.

- چون می‌دیدند که پرنده‌یی به‌جانب ده پرواز می‌کند، از بی‌صبری گریبان چاک می‌زدند.

565/۵۶۵ ـ روی هر آن کسی را که از روستا از سوی آن روستایی می‌آمد، با خوشحالی می‌بوسیدند.
ـ می‌گفتند: تو روی دوستِ ما را دیده‌ای، بنابراین جانِ جانِ ما و چشم مایی.

نوازش کردن مجنون، سگی را که مقیم کوی لیلی بود

ـ مانند مجنون که سگی را نوازش می‌کرد و می‌بوسیدش و پیش آن سگ چون شمع می‌گداخت.
ـ با فروتنی گِردِ آن سگ می‌چرخید و به‌آن سگ شربت گلاب صاف می‌داد.
ـ یاوه‌گویی گفت: ای مجنون نادان! این دیوانه‌بازی چیست که مدام انجام می‌دهی؟
570/۵۷۰ ـ پوزهٔ سگ پیوسته پلیدی می‌خورد، مقعدِ خود را با لب می‌لیسد.
ـ بسیاری ازمعایب سگ را برشمرد امّا آنکه این‌همه عیبها را می‌دانست ازعالم غیب بویی نبرده بود.
ـ مجنون گفت: تو فقط نقش و جسمی، بیا و از چشم من این سگ را نگاه کن.
ـ این سگ، طلسم ناگشودهٔ الهی است، این، نگهبان کوی لیلی است.
ـ به‌همّت این سگ و به‌دل و جان و معرفت آن نگاه کن که کجا را برگزیده و جایگاه اقامت خود ساخته است.
575/۵۷۵ ـ او سگِ مبارکْ رویِ غار من است، بلکه او همدم و غمگسار من است.
ـ سگی که در محلّهٔ لیلی باشد، من کی تاری از موی او را با شیران عوض می‌کنم؟
ـ ای شیران غلام سگان او، دیگر امکان سخن‌گفتن نیست، خاموش باش، والسّلام.
ـ ای دوستان! اگراز ظاهر بگذرید، بهشت است، گلستان در گلستان است.
ـ اگر صورت خود را بشکنی و بسوزانی، شکستن صورت کلّ را فراگرفته‌ای.
580/۵۸۰ ـ بعد از آن می‌توانی هر صورتی را بشکنی، مانند حیدر، درِ خیبر را ازجای می‌کنی.
ـ آن خواجهٔ ابله فریفتهٔ صورت شد که به‌گفتهٔ نادرست روستایی به‌ده می‌رفت.
ـ مانند پرنده‌یی که به‌سوی دانهٔ محنت میل می‌کند، شادمان به‌جانب آن دانهٔ چاپلوسی می‌رفتند.
ـ پرنده آن دانه را احسان می‌پندارد، امّا آن احسان منتهای آز است، جوانمردی نیست.
ـ پرنده‌های بیچاره به‌طمع آن دانه شادمان به‌سوی آن دام تزویر می‌پرند و می‌شتابند.
585/۵۸۵ ـ ای سالک! می‌ترسم اگر تو را از شادی خواجهٔ شهرنشین خبردار کنم، دیر شود و وقت بگذرد.
ـ به‌اختصار بیان‌می‌کنم. چون‌روستا ظاهر شد، روستای‌آشنای‌آنان نبود، راهی دیگر در پیش گرفتند.
ـ مدّتی قریب یک ماه روستا به‌روستا رفتند، زیرا که راه روستا را خوب نمی‌شناختند.
ـ هر کس که بدون راهنما قدم در راهی بگذارد، راه دو روزه را در صد سال طی می‌کند.
ـ هر کس بدون راهنما به‌سوی کعبه برود، مانند این سرگشتگان خوار می‌گردد.
590/۵۹۰ ـ هر کسی که بدون استاد به‌فراگرفتن پیشه‌یی برخیزد، در شهر وروستا مایهٔ مسخره می‌شود.
ـ خیلی نادر است که انسانی در شرق و غرب بدون پدر و مادر به‌دنیا بیاید.
ـ کسی مال و ثروت به‌دست می‌آورد که کسب کند، نادر پیش می‌آید که کسی به گنج دست یابد.
ـ کجاست‌مردی‌چون‌مصطفی(ص) که‌جسمش‌هم جان‌باشد تاخدای‌بخشنده «قرآن‌رابه‌او تعلیم دهد».
ـ همهٔ اهل تن را به‌واسطهٔ قلم تعلیم داد. خداوند برای اظهار کرم خویش قلم را وسیله قرار داد.
595/۵۹۵ ـ ای پسر! هر طمعکاری محروم است، مانند طمعکاران شتاب مکن، آهسته‌تر برو.

- در راهِ روستا رنجها و تعبها کشیدند، همانطور که مرغ خانگی در آبهای گوارا به‌رنج می‌افتد.
- از روستا و روستایی و از سخنان شیرین آن روستایی خام متنفّر شده بودند.

رسیدن خواجه و قومش به‌روستا و نادیده و ناشناخته انگاشتن روستایی آنان را

- چون بعد از یک ماه به‌روستا رسیدند، خود بی‌توشه و چارپایان بی‌علوفه بودند.
- روستایی را ببین که به‌سبب نیّت بدی که داشت، پرت و پلا می‌گفت.
600/٦٠٠ - در روز روشن روی خود را از آنان پنهان می‌کرد که مبادا به‌باغ بروند و چیزی بخورند.
- اساساً رویی که همه مکر و بدی باشد، شایسته‌تر است که از مسلمانان نهان باشد.
- چهره‌هایی هست که شیطانها چون مگس روی آن می‌نشینند و به‌نگهبانی می‌پردازند.
- چون چهرهٔ او را ببینی، مگسها به‌تو حمله می‌کنند، یا به‌چنان چهره‌ها منگر و اگر دیدی تبسّم مکن.
- خداوند دربارهٔ چنان چهره‌ها گفته است که «موی جلوی سرش را می‌گیریم و می‌کشیم».
605/٦٠٥ - پرس و جو کردند و خانه‌اش را یافتند، چون خویشاوندان به‌سوی درِ خانه دویدند.
- ساکنان خانه درِ خانه را بستند. خواجه از این کجرفتاری چون دیوانه‌ها شد.
- امّا هنگام اظهار خشونت نبود. چون به‌چاه افتادی، دست و پا زدن چه فایده‌یی دارد؟
- آنان پنج روز شبها در سرما و روزها در تابش سوزان آفتاب بر در خانهٔ روستایی ماندند.
- ماندن آنان نه از بیخبری و نه از نادانی بود، بلکه به‌سبب ناچاری و نداشتن چارپا بود.
610/٦١٠ - نیکمردان از ناچاری به‌پست‌فطرتان اظهار نیاز پیدا می‌کنند. شیر از گرسنگی شدید لاشه می‌خورد.
- خواجه چون روستایی را دید، سلامش کرد و گفت: من فلان کسم، نام من این است.
- روستایی گفت: باشد، من از کجا بدانم تو که هستی؟ آدم پلیدی یا شخص پاکی؟
- خواجه گفت: این لحظه به‌قیامت مانده است که «برادر از برادر خود می‌گریزد».
- به‌روستایی توضیح می‌داد که من همانم که تو بر سر سفرهٔ من بارها غذاهای چرب و شیرین خورده‌ای.
615/٦١٥ - فلان روز فلان کالا را برای تو خریدم. «هر سرّی که از میان دو تن فراتر رود، فاش می‌شود».
- مردم، ماجرای دوستی ما را شنیده‌اند، چون نعمت کسی از گلوی کسی پایین رود، روی نعمت خوار از مُنعم شرم می‌کند.
- روستایی می‌گفت: این حرفهای بیهوده را چرا می‌زنی؟ من نه تو را می‌شناسم، نه نامت را می‌دانم و نه از جای تو خبر دارم.
- شب پنجم هوا ابری شد و باران بارید، چنان بارانی که آسمان از شدّت آن شگفت‌زده شد.
- چون کارد به‌استخوان رسید، خواجه درِ خانهٔ روستایی را زد و گفت: سرور این خانه را صدا کنید.
620/٦٢٠ - روستایی با صد اصرار دم درآمد، گفت: عزیز پدر! آخر چه می‌گویی؟
- خواجه گفت: آن حقّهایی که بر گردن تو داشتم، فروگذاشتم، آنچه می‌پنداشتم، همه را رها کردم.
- جانِ درماندهٔ من در گرما و سرمای این پنج روز پنج سال رنج متحمّل شد.
- جفایی که از خویش و دوست و خانواده می‌رسد، درگرانی و ناگواری معادل سیصدهزار جفاست.
- زیرا که انسان از آنان انتظار جور و جفا ندارد، جان انسان به‌لطف و وفای آنان عادت کرده است.
625/٦٢٥ - یقین داشته باش هر بلا و سختی که به‌مردم روی آورد، از خلاف عادت است.

ـ خواجه گفت: ای روستایی که خورشید محبّت تو نسبت به‌من روی به‌زوال گذاشته است، اگر خونم را هم بریزی حلالت می‌کنم.
ـ در این شب بارانی ما را درگوشه‌یی پناه ده تا در قیامت پاداشی به‌دست بیاوری.
ـ روستایی گفت: گوشه‌یی است که جای باغبان است، او در آنجا ما را از گرگ محافظت می‌کند.
ـ باغبان تیر و کمانی برای کشتن گرگ در دست می‌گیرد تا اگر آن گرگ عظیم بیاید، بزندش.
630/٦٣٠ ـ اگر می‌توانی آن وظیفه را انجام دهی، آن گوشه جای تو، والاّ بفرمای تا جای دیگری بجویند.
ـ خواجه گفت: تو جای بده، من صدگونه خدمت می‌کنم، آن تیر و کمان را هم به‌دستم ده.
ـ من نمی‌خوابم و از باغ نگهبانی می‌کنم، اگر گرگ سربرآورد با تیر می‌زنمش.
ـ ای نامهربان! ترا به‌خدا امشب مرا زیر باران و روی گِل مگذار.
ـ آن گوشه خالی شد. خواجه و خانواده‌اش به‌آنجا که بسیار تنگ بود و جای جنبیدن نداشت، رفتند.
635/٦٣٥ ـ از ترس سیل در گوشهٔ آن غار، چون ملخ بر سر و گُردهٔ هم سوار شدند.
ـ همهٔ آنان تمام شب می‌گفتند: خدایا! این درخور و شایسته و لایق ماست.
ـ این شایستهٔ کسی است که با ناکسان دوستی کند و یا با افراد پست انسانیّت به‌خرج دهد.
ـ این لایق کسی است که به‌طمع خام خاکِ آستان کریمان را ترک کند.
ـ لیسیدن خاک و دیوار پاکمردان بهتر از افت وخیز با عوام و باغ و بوستان آنهاست.
640/٦٤٠ ـ اگر بندهٔ انسانی روشن‌دل باشی، بهتر از آن است که چون تاج بر سر شاهان نشینی.
ـ ای قاصد راه حق! تو از این پادشاهان زمینی چیزی جز بانگ طبل نخواهی یافت.
ـ اگر مردم شهر راهزنِ جان باشند، روستایی کیست؟ موجودی گیج و احمق.
ـ این رنج سزای آن کسی است که از تدبیر عقل پیروی نکرد، و تا بانگ غول بیابانی را شنید و جانب او رفت.
ـ چون پشیمانی همه جای دل او راگرفت، بعد از آن دیگر اعتراف بیفایده است.
645/٦٤٥ ـ تیر وکمان در دست خواجه بود و همهٔ شب چپ و راست گرگ را می‌جست.
ـ او گرگ می‌جست، از گرگ اصلی خبر نداشت، گرگ چون شرار بر او تسلّط داشت.
ـ در آن ویرانه هر پشّه‌یی و هر کیکی به‌گرگی بدل شده بود و بر آنان زخمی می‌زد.
ـ از ترس گرگ لجوج فرصت دورکردن پشّه هم نبود،
ـ که مبادا گرگ سر برسد و آسیبی برساند، و روستایی برای خواجه ناراحتی ایجاد کند.
650/٦٥٠ ـ با چنین حالی ناراحت‌کننده تانیمشب از شدّت اضطراب جان بر لبشان رسید.
ـ ناگهان از بالای تپه‌یی شبح گرگی یله پیدا شد.
ـ خواجه تیر از شست رهاکرد، و بر آن حیوان چنان زد که حیوان فرو غلتید.
ـ در حال افتادن از آن حیوان بادی جدا شد، روستایی شنید، ایوای گفت و دستها را برهم کوبید.
ـ گفت: ای ناجوانمرد! این کُرّهٔ الاغ من است. خواجه گفت: نه، این گرگ نابکار است.
655/٦٥٥ ـ از شکل او معلوم است که گرگ است، شکل او از گرگ بودن او خبر می‌دهد.
ـ روستایی گفت: نه من بادی راکه ازفرج اوجدا شد، می‌شناسم. چنانکه آب را از می تشخیص می‌دهم.
ـ کرّه‌خر مرا در وسط باغ کُشتی، الهی که بعد از این روی خوش نبینی.
ـ خواجه گفت: خوب نگاه کن، الان شب است و به‌هنگام شب انسان خوب نمی‌تواند ببیند.

ـ شب، خیلی چیزها را وارونه جلوه می‌دهد. شب همه‌کس دید درست ندارد.
ـ هم شب است، هم هوا ابری است و هم باران شدیدی می‌بارد، این سه‌تاریکی انسان را سخت به‌اشتباه می‌اندازد.
ـ روستایی گفت: آن مسأله برای من مثل روز روشن است. من بادکرّه‌خر خود را می‌شناسم.
ـ چنانکه هر مسافری بار خود را می‌شناسد، من هم در میان بیست باد، بادکرّهٔ خود را می‌شناسم.
ـ خواجه دیگر نتوانست تحمّل کند، ناگهان از جا برجست و گریبان روستایی را گرفت.
ـ گفت: ای دزدِ حقّه‌باز! تو هم بنگ کشیده‌ای و هم افیون خورده‌ای (دیوانه شده‌ای).
ـ ای احمق! تو که در میان سه‌گونه تاریکی بادکرّه‌خر خود را می‌شناسی، چگونه مرا نمی‌شناسی؟
ـ کسی که نیمه‌شب گوساله را بشناسد، چگونه ممکن است از شناختن دوست ده ساله عاجز باشد؟
ـ خود را شیفته و عارف وانمود می‌کنی و جوانمردی را خوار می‌سازی.
ـ می‌گویی: چنان بیخودم که از خود خبرم نیست و در دلم چیزی دیگر جز عشق خدا نمی‌گنجد
ـ به‌یاد ندارم که دیشب چه خورده‌ام، دل من جز با حیرت شاد نمی‌شود.
ـ این نکته را به‌خاطر داشته باش که من عاقلم امّا مجنون حقّم، عذر مرا در این بیخودی بپذیر.
ـ اگر کسی مردار، یعنی شراب خرما بخورد، و مست باشد، شرع او را از معذوران می‌شمارد.
ـ طلاق و معاملهٔ مست و معتاد صحیح نیست، آنان چون صغیر معاف و آزادند.
ـ مستیی که‌ازعطرآن‌سلطان یگانه‌پیداشود، مستیی‌است‌که صدخم می درمغزچنان‌بیخودی نمی‌آفریند.
ـ پس بر چنان کسی چگونه تکلیف روا باشد؟ اسب فرو افتاد و دست و پایش شکست.
ـ چه‌کسی در جهان بر کرّه‌خر بار می‌نهد؟ چه‌کسی می‌تواند به‌شیطان فارسی درس دهد؟
ـ اگر چارپا لنگ شود، بار از پشتش برمی‌دارند، خداگفته است که «بر نابینا اعتراضی نیست».
ـ نسبت به کارهای خودم نابینا شدم، از حق بینایی یافتم، پس من از قلیل و کثیر معافم.
ـ ادّعای درویشی و بیخودی می‌کنی، و چون مستان الهی نعره‌ها می‌زنی.
ـ می‌گویی که از بیخودی زمین را از آسمان باز نمی‌شناسم، امّا خدا تو را امتحان کرد و آزمود.
ـ بادکرّه‌خر آبروی تو را برد و هستی مادّی تورا به‌اثبات رسانید.
ـ خداوند، حیله‌گر را اینچنین رسوا می‌کند و شکار گریخته را اینچنین به‌دام می‌اندازد.
ـ ای پسر! هر کس بگوید که من سرهنگ درگاه سلطانم، صدهزار بار امتحانش می‌کنند.
ـ اگر عوام او را از راه امتحان نشناسند، افراد مجرّب از او دلیل می‌خواهند.
ـ اگر شخصی بیخبر مدّعی باشد که خیّاط است، پادشاه قواره‌یی پارچهٔ اطلس به‌او می‌دهد،
ـ و می‌گویداز این پارچه قبایی گشاد بُبر، از این امتحان آن بیخبر رسوا می‌شود.
ـ اگر از هر بدی امتحانی به‌عمل نمی‌آوردند، در جنگ هر امردی رستمی می‌شد.
ـ فرض کن که امرد زره هم پوشیده باشد، چون جراحت زخمیان را ببیند، خود را به‌اسیری می‌زند.
ـ مست الهی کی از باد مخالف به‌هوش می‌آید؟ مست الهی از صور اسرافیل هم به‌خود نمی‌آید.
ـ شراب الهی شرابی راستین است دروغ نیست. امّا تو دوغ خورده‌ای، از دوغ مستی، دوغ.
ـ خودرا چون‌جنید و بایزید وانمودکردی، گفتی: بروکه من‌ازبیخودی تبر را ازکلید باز نمی‌شناسم،
ـ ای حیله‌گر! بدنهادی و سستی و طمع و آز را چگونه پنهان خواهی کرد؟
ـ خود را چون منصور حلاّج نشان می‌دهی، امّا پنبهٔ یاران خود را به‌آتش می‌کشی.

ـ می‌گویی که قادر به‌تشخیص عُمَر از ابولهب نیستم، امّا در نیمشب بادِکرّهٔ خود را می‌شناسم.
ـ عجب خری است آن‌کس که این ادّعای تو را باور کند، خود رابه‌خاطر تو کور و کر می‌کند.
695/۶۹۵ ـ خود را زیاد در شمار سالکان حق به‌حساب میاور، تو یاور راهزنانی، خطا مکن.
ـ از مکر دست بردار و به‌سوی عقل پیش رو، پَر مجازی کی می‌تواند به‌آسمان پرواز کند؟
ـ خود را عاشق حق وا می‌نمایی، امّا با اهریمنی سیاهرو عشقبازی می‌کنی.
ـ روز قیامت، عاشق و معشوق را دو به‌دو به‌هم می‌بندند و به‌صحرای محشر می‌آورند.
ـ تو چرا خود را به‌گیجی و بی‌خودی می‌زنی؟ خون رز که جای خود دارد، خون ما را خورده‌ای.
700/۷۰۰ ـ می‌گویی: ترا نمی‌شناسم از من دور شو، من عارفی بیخودم، من بهلول این روستایم.
ـ تو می‌پنداری که به‌قرب حق رسیده‌ای، زیرا که طَبَق‌ساز از طَبَقی که ساخته دور نیست،
ـ امّا این نکته را نمی‌بینی که نزدیک شدن اولیا به‌حق صدگونه نشانِ کرامت و بزرگی دارد.
ـ آهن در دست داوود موم می‌شود، امّا در دست تو موم چون آهن سخت می‌گردد.
ـ قربِ خلق به‌خدا و روزی دادن خدا عام است و بر همه یکسان است، امّا این بزرگمردان به‌قربِ وحیِ عشق نایل آمده‌اند.
705/۷۰۵ ـ ای عزیز! قرب هم انواعی دارد، خورشید بر کوه و زر می‌تابد؛
ـ امّا زر با خورشید قرابتی دارد که درخت بید از آن بیخبر است.
ـ شاخهٔ خشک و تر هر دو نزدیک آفتاب‌اند، آفتاب کی خود را از آن دو می‌پوشاند؟
ـ امّا کجاست قرابت آن شاخهٔ با طراوتی که از آن میوه‌های رسیده می‌خوری؟
ـ شاخهٔ خشک از نزدیکی با آفتاب چه چیزی جز زودتر خشک شدن خواهد یافت؟
710/۷۱۰ ـ ای بیخرد! از آن مستان مباش که چون به‌هوش آیند از مستی پشیمان می‌شوند.
ـ بلکه از آن مستان باش که چون می می‌خورند، عاقلان به‌حال آنان حسرت می‌برند.
ـ ای آنکه چون گربه، موشی پیر گرفته‌ای، اگر از آن می معرفت تغذیه کنی، شیر شکار می‌کنی.
ـ ای آنکه در عالم خیال، بادهٔ هیچ خورده‌ای، چون مستان حقایق تلوتلو مخور.
ـ چون مستان افتان و خیزان می‌روی، تو اهل این سویی، راهِ گذر به‌آن سوی نداری.
715/۷۱۵ ـ اگر راهی به‌سوی حق یافتی، بعد از آن‌گاه به‌آن سو و گاه به‌این سو سر فرود آور.
ـ تو کلاً متعلّق به‌این سویی از عالم حقیقت سخن مگوی؛ چون اجلت فرا نرسیده بیهوده خود را در حال احتضار نشان مده.
ـ عارفی که چون خضر حیات جاودان دارد وازمرگ نمی‌هراسد، اگر آفریده‌ها رانشناسد، حق دارد.
ـ کام خود را با خیال باطل شیرین می‌کنی، می‌دَمی وخیک نفس خود را پر باد می‌سازی،
ـ امّا باد تو با یک سوزن خالی می‌شود، تن هیچ خردمندی چنین فربه مباد.
720/۷۲۰ ـ در زمستان از برف کوزه‌هایی می‌سازی، چون آب به‌آن کوزه‌ها برسد، آیا دوام می‌آورند؟

افتادن شغال در خُم رنگ و رنگین شدن پوست او و مدّعی طاووس شدن آن شغال در میان شغالان

ـ شغالی در خُم رنگ افتاد و مدّتی در آن خم باقی ماند.
ـ سپس با پوستی رنگین بیرون آمد و گفت که من طاووس بهشتی شده‌ام.

ـ پوست رنگارنگ او جلای خاصّی یافته بود، آفتاب که بر آن رنگها می‌تابید، می‌درخشید.
ـ خود را به‌رنگهای سبز و سرخ و صورتی و زرد آراسته دید، پیش شغالهای دیگر رفت.
725/۷۲۵ ـ همه گفتند: ای شغال عزیز! چه شده است که شادابی سراپای تو را فراگرفته است؟
ـ از خوشحالی از ما دوری گزیده‌ای، این خودبینی را از کجا کسب کرده‌ای؟
ـ شغالی پیش او آمد و گفت: فلانی حیله‌یی به‌کار برده‌ای یا واقعاً از خوشدلان شده‌ای؟
ـ حیله به‌کار برده‌ای که بر منبر بنشینی و با ادّعای خود مایهٔ حیرت مردم شوی.
ـ بسیار کوشیدی و حرارت و عنایتی از مردم ندیدی، با حیله این بیشرمی را در پیش گرفتی.
730/۷۳۰ ـ حرارت و عنایت به‌اولیا و انبیا متعلّق است، امّا بیشرمی پناهگاه هر حیله‌گری است،
ـ تا توجّه مردم را به‌خود جلب کنند و مدّعی شوند که خوشیم، امّا باطناً حال بسیار بدی دارند.

چرب کردن مرد لافزن لب و سبیل خود را با پوست دنبه در هر بامداد و رفتن او میان دوستانش و ادّعای آنکه من چنین و چنان خورده‌ام

ـ مردی فرومایه پوست دنبه‌یی پیدا کرد، هر روز صبح سبیلهای خود را با آن چرب می‌کرد،
ـ میان ثروتمندان می‌رفت و می‌گفت که در ضیافتی غذای چرب و نرمی خورده‌ام.
ـ شادمان دست در سبیل خود می‌کشید و می‌فهمانید که سبیلهایم را نگاه کنید.
735/۷۳۵ ـ این سبیلهای چرب دلیل درستی سخن من است و شادمانی من دلیل بر آن است که من غذایی چرب و شیرین خورده‌ام.
ـ شکم او با زبان بیزبانی جوابش می‌داد که خدا حیلهٔ دروغگویان را براندازد.
ـ ادّعاهای تو ما را به‌آتش افکند، الهی برکَنده باد آن سبیل پرچرب تو.
ـ ای گدا! اگر ادّعای زشت تو نبود، بخشنده‌یی به‌حال ما رحم می‌کرد.
ـ اگر بیماریِ خود را نشان می‌دادی و دروغ نمی‌گفتی، طبیبی دارویی برای آن بیماری می‌ساخت.
740/۷۴۰ ـ خداوند گفت که در دروغ گفتن سعی مکن، زیراکه صداقت راستگویان به‌آنان سود می‌رساند.
ـ ای ناپاک! در پناهگاه خود کج مخواب، هرچه داری نشان ده و «ثابت قدم باش».
ـ اگر عیب خود را باز نمی‌گویی، لااقلّ خاموش باش، خود را با تظاهر و مکر هلاک مکن.
ـ اگر نقدینه‌یی به‌دست آوردی فاش مکن، زیراکه در راه سنگهای محک است.
ـ حتّی سنگهای محک نیز در حال خود امتحانهایی دارند.
745/۷۴۵ ـ خداوند گفت که انسانها از تولّد تا مرگ هر سال دوبار آزمایش می‌شوند.
ـ ای عزیز من! امتحان در امتحان است، به‌خود آی و با امتحانی کوچک خود راکامل مشمار.

امتحان کردن حضرت حق بلعم باعوررا و ایمن بودن وی از آن جهت که از امتحانها روسپید برآمده بود

ـ بلعم باعور و ابلیس ملعون از آخرین امتحان زبون بیرون آمدند.
ـ آن مرد به‌ادّعای ثروت و رفاه برمی‌خیزد، امّا شکم او بر سبیل وی لعنت می‌کند.
ـ می‌گوید: آنچه او پنهان می‌کند، آشکار کن، پروردگارا! او ما را نابود کرد، آبرویش را ببر.
750/۷۵۰ ـ تمام اجزای وجودش دشمن اویند، او از بهار لاف می‌زند، در حالی که اجزای وجودش در

بحبوحهٔ زمستان‌اند.
- دروغ بخشندگیها را پس می‌زند، شاخهٔ رحمت را از ریشه برمی‌اندازد.
- یا به‌راستی عمل کن و یا خاموش باش و سپس رحمت الهی را ببین و نوش جان کن.
- شکم آن مرد، دشمن سبیل او شده و نهانی دست به‌دعا برداشته بود که:
- پروردگارا! دروغ انسانهای پست را رسوا کن، تا دلسوزی کریمان شامل حال ما شود.
- دعای شکم او پذیرفته شد و سوزش نیاز آشکار گشت.
- خداوند گفت: اگر بدکار یا بت‌پرستی، اگر مرا بخوانی، پاسخت می‌دهم و خواسته‌های تو را برمی‌آورم.
- تو دعا را محکم‌تر بچسب و به‌درگاه الهی بنال، عاقبت دعا تو را از دست غول می‌رهاند.
- چون شکم آن مرد، خود را به‌درگاه الهی سپرد، گربه‌یی آمد و پوست دنبه را بُرد.
- اهل خانه دنبال گربه دویدند، امّا گربه گریخت. کودک از ترس عتاب پدر رنگ روی خود را باخت.
- آن بچّه میان جمع آمد و آبروی مرد دروغزن را برد.
- گفت: پدرا! آن دنبه‌یی را که هر روز لب و سبیلت را چرب می‌کردی،
- ناگهان گربه‌یی آمد و دزدید و گریخت. هرچه دنبالش دویدیم، کوشش فایده‌یی نکرد.
- حاضران از تعجّب خندیدند. باز دلشان به‌رحم آمد.
- او را فرا خواندند و سیرش کردند و در زمین وجودش بذر ترحّم کاشتند.
- چون از آن بخشندگان مزهٔ راستی را چشید، بدون خودبینی غلامِ راستی شد.

به‌ادّعای طاووسی برخاستن شغالی که در خم رنگرز افتاد

- آن شغال رنگین نهانی پیش آن ملامتگر آمد و به‌گوش او گفت که:
- به‌من و رنگ من نگاهی بکن، آیا هیچ بت‌پرستی بتی چون من دارد؟
- چون گلستان صدرنگ شده‌ام و زیبایم، پیروِ من باش و مرا سجده کن.
- به‌جلال و آب و تاب و رنگ من نگاه کن و مرا فخرالدّنیا و رکن‌الدّین خطاب کن.
- مظهر لطف الهی شده‌ام، لوحه‌یی گشته‌ام که عظمت الهی را بیان می‌کنم.
- ای شغالها! هشیار باشید و دیگر مرا شغال مخوانید، کی شغال اینهمه زیبایی دارد؟
- شغالها همه آنجا جمع شدند، همانگونه که پروانه‌ها گرد شمع فراهم می‌آیند.
- گفتند: ای نژاده! پس تو را چه بخوانیم؟ گفت: طاووسِ نرِ سعادتبخش.
- گفتند که طاووسهای جان در گلستانها به‌ناز و زیبایی جلوه‌گری می‌کنند،
- آیا تو نیز چون آنها جلوه‌یی داری؟ گفت: نه. به‌بادیه نارفته چگونه می‌توانم از منیٰ بگذرم؟
- گفتند: می‌توانی چون طاووس نغمه‌سرایی کنی؟ گفت: نه. گفتند: پس عالی‌جناب! طاووس نیستی.
- جامهٔ طاووس از آسمان نازل می‌شود، از رنگ و ادّعا کی می‌توانی به‌طاووسی برسی؟

تشبیه فرعون و دعوی خدایی او به‌آن شغال که ادّعای طاووسی می‌کرد

- مانند فرعون که ریش خود را جواهر نشان کرده بود و از نادانی برتر از عیسی پرواز می‌کرد.
- او نیز از نژاد آن شغال ماده زاده بود و در خُم مال و مقام افتاده بود.
- هر کس جاه و مال او را دید در برابر او سجده کرد و او نیز فریب این فریبکاران را خورد.

ـ آن گدای خرقه‌پوش از سجده‌ها و شگفت‌زدگیهای مردم مست شد.
ـ مال و ثروت مانند مار زهرآگین است، امّا مورد توجّه و تعظیم مردم واقع شدن اژدهاست.
ـ ای فرعون! به‌پاکدامنی تظاهر مکن، تو شغالی، طاووسی مفروش.
ـ اگر پیش طاووسها برسی، نمی‌توانی چون آنها جلوه‌گری کنی و رسوا می‌شوی.
ـ موسی و هارون چون طاووسانی بودند که با جلوهٔ خود بال و پرشان را بر سر و روی تو مالیدند.
ـ امّا سرانجام زشتی تو برملا شد و رسوایی تو عالم راگرفت و از مقام بلند خود سرنگون شدی.
ـ تا به‌محک برخوردی، چون طلای ناخالص سیاه شدی، پوست شیر کنار رفت و سگ ظاهر شد.
ـ ای سگ زشت وگرگرفته! از طمع و هیجان خود را در پوست شیر مپیچ.
ـ غرّش شیر تو را خواهد آزمود. ظاهر شیر داری و آنگاه خوی سگان نشان می‌دهی؟

تفسیر آیهٔ «آنان را از شیوهٔ سخنشان باز خواهی شناخت»

ـ خداوند در اثنای کلام خویش نشانه‌یی ساده‌تر از منافقان را به‌پیامبر بازگفت:
ـ اگر منافق درشت و جالب و پرهیبت هم باشد، می‌توانی او را از صدا و سخنش باز شناسی.
ـ ای خریدار! هرگاه می‌خواهی که کوزهٔ سفالین بخری، امتحانش می‌کنی.
ـ چرا با دست بر آن کوزه می‌زنی؟ برای آنکه از صدای کوزه شکستگی را تشخیص دهی.
ـ صدای کوزهٔ شکسته، طوری دیگر است. صدا، پیشتاز است، پیشاپیش حرکت می‌کند.
ـ صدا برای تعریف و شناساندن می‌آید، مانند مصدر که فعل آن را صرف می‌کند.
ـ چون سخن امتحان مطرح شد، بی‌درنگ قصّهٔ هاروت به‌یادم آمد.

قصّهٔ هاروت و ماروت وگستاخی کردن آنها بر امتحانهای حق تعالی

ـ پیش از این نیز اندکی از آن قصّه گفته بودیم، هر چه گفته باشیم از هزاران یکی راگفته‌ایم.
ـ می‌خواستم در آن زمینه حقایقی بگویم، امّا به‌عللی تاکنون به‌تأخیر افتاد.
ـ بار دیگر اندکی ازآن بسیار را بازگوییم و عضوی از اعضای فیل را بیان کنیم.
ـ ای ما غلام و چاکر رویت! به‌قصّهٔ هاروت و ماروت گوش فرا ده.
ـ آن دو از تماشای جمال الهی واز مشاهدهٔ شگفتیهای قهر الهی سرمست بودند.
ـ قهر و مکر الهی اینچنین مستت می‌کند، ببین که معراج حق چگونه مستی می‌آورد!
ـ چون دانهٔ دام قهر چنین مستی دهد، ببین که سفرهٔ انعام او چه گشایشهایی دارد!
ـ آن دو، سرمست و ازکمند رسته بودند، عاشقانه نعره‌ها می‌زدند.
ـ امّا در راه کمینگاهی و امتحانی بود که طوفانش کوه را چون کاه می‌ربود.
ـ امتحان الهی آنها را زیر و رو می‌کرد، امّا سرمست کی از این کارها خبری دارد؟
ـ خندق و میدان در نظر سرمست یکسان است، چاه و خندق در برابر او راهی دلکش است.
ـ بزکوهی برای جُستن علفی بی‌گزند از فرازکوههای بلند می‌دود،
ـ می‌دود تا علفی بچیند، امّا از تقدیر آسمانی بازیِ دیگری در برابر چشمانش ظاهر می‌شود.
ـ به‌کوه دیگری نظر می‌اندازد و بر آن کوه بزی ماده را می‌بیند.
ـ در آن لحظه چشمانش سیاهی می‌رود، سرمست از این کوه به‌کوه دیگر می‌پرد.

- فاصلهٔ دو کوه آنچنان به‌نظر او نزدیک جلوه می‌کند که گویی می‌خواهد گِردِ چاهِ خانه بدود.
- هزاران گز به‌نظرش دو گز جلوه می‌کند، چنانکه هوسِ جَستن می‌کند.
- چون بجهد، در میان دو کوه بی‌امان سقوط می‌کند.

815/۸۱۵ - بز کوهی از دست صیّادان به کوه پناه برده بود، امّا همان پناهگاه خون او را ریخت.
- صیّادان میان آن دو کوه در انتظار این رویداد با شکوه نشسته‌اند.
- صِید بز کوهی اغلب به‌این شیوه است، و الاّ این حیوان زیرک و چابک است و دشمن را می‌پاید.
- اگرچه رستم ریش و سبیل دارد و آزموده است، امّا مسلّماً شهوت، پای او را به‌دام می‌آورد.
- تو نیز چون من از مستی شهوت دست بردار و مستی شهوت را در شتر نر تماشا کن.

820/۸۲۰ - مستی و شهوت این جهانی در قبال سرمستی فرشتگان خوار و بیمقدار است.
- آن سرمستی سرمستی این جهانی را مغلوب می‌کند، فرشته کی به‌شهوت توجّهی دارد؟
- اگر آب شیرین نخورده باشی، آب شور در مذاق تو چون نور برای چشم خوشایند است.
- قطره‌یی از شرابهای آسمانی، جان را از شراب و از ساقیان دنیوی بیزار می‌کند.
- بیندیش که فرشتگان چه مستیهایی دارند و ارواح پاک از مشاهدهٔ جلال‌الهی چگونه خوشند.

825/۸۲۵ - آنان به‌بویی از شراب آن جهانی دل بسته، و خم شراب دنیوی را شکسته‌اند.
- تنها کسانی که ناامید و دور از رحمتند، مانند کافران در مزارهای خود نهان شده‌اند.
- از هر دو جهان امید بریده‌اند و خارهای بیکران کاشته‌اند.
- پس هاروت و ماروت از سرمستی خود گفتند: کاش چون ابر بر زمین باران رحمت می‌ریختیم.
- در بیدادگاه زمین، دادگری و راستی و پرستش و وفاداری را رواج می‌دادیم.

830/۸۳۰ - این حرفها را زدند، امّا قضا و قدر گفت: صبر کنید، پیش پای شما دامهای نامرئی فراوان است.
- هشیار باش و گستاخانه در دشت بلا جولان مکن، آگاه باش و کورانه به کربلا متاز.
- زیرا که سالکان در این راه از موی و استخوان کشتگان جای پایی نمی‌یابند.
- تمام راه را استخوان و موی و رگ و پی پوشانده است، از بس که تیغ قهر الهی همه چیز را به‌دیار عدم فرستاد.
- خداوند گفت: بندگانی که خدا یاور آنان است، بر روی زمین آهسته و با فروتنی راه می‌روند.

835/۸۳۵ - شخص پابرهنه، جز با درنگ و اندیشه و پرهیز، در خارزار به‌چه شیوهٔ دیگری راه می‌رود؟
- قضا و قدر این سخنان را می‌گفت، اما آنان در حجاب هیجانهای خود بودند و نمی‌شنیدند.
- جز آنان که دست از هستی شسته‌اند، چشمها و گوشهای دیگران را بسته‌اند.
- جز عنایت الهی چه کسی می‌تواند چشم را بگشاید؟ و جز محبّت چه چیزی خشم را فرو می‌نشاند؟
- هیچکس در جهان گرفتار تلاش بی‌نتیجه مباد. خداوند راه درست را بهتر می‌داند.

قصّهٔ خواب دیدن فرعون ظهور موسی(ع) را و پیش‌گیری کردن

840/۸۴۰ - چون تلاش فرعون بی‌نتیجه بود، هرچه می‌دوخت، پاره می‌شد.
- هزار اخترشمار در اختیارش بودند و عدّهٔ زیادیِ خوابگزار و جادوگر هم داشت.
- ظهور موسی براو خواب‌نما شد و دانست که پس‌از ظهورش فرعون وسلطنت او را از بین خواهد برد.
- از خوابگزاران و اخترشماران پرسید که چگونه می‌توان این خیال وخواب بدشگون را خنثی کرد؟

- همه گفتند که چاره‌یی می‌اندیشیم و چون راهزنان جلوی تولّد موسی را می‌گیریم.
845/۸۴۵ - تا شب انعقاد نطفهٔ موسی فرا رسید، اطرافیان فرعون چنین تدبیری اندیشیدند،[1]
-که آن روز از سپیده‌دم، تخت و بزم پادشاه را در میدان شهر بر پا کنند،
- و بگویند که ای بنی اسرائیل! پادشاه همهٔ شما را در فلان جا به‌حضور می‌طلبد،
- تا بدون حجاب و نقاب روی خود را به‌شما نشان دهد و برای کسب ثواب بر شما احسان کند.
- آنان چون اسیران دور از حضور بودند و اجازه نداشتند که روی فرعون را ببینند،
850/۸۵۰ - حتّی اگر در راه با فرعون روبرو می‌شدند، طبق قانون، دراز می‌کشیدند و روی بر خاک می‌نهادند.
- قانون این بود که هیچ اسیری در هیچ هنگامی نباید روی امیر را ببیند.
- چون صدای پیشتازان فرعون را شنیدند، باید روی به‌دیوار برگردانند تا روی او را نبینند.
- اگر از میان آنان کسی روی فرعون را می‌دید، گناهکار بود و بدترین بلا را بر سرش می‌آوردند.
- بنی اسرائیل علاقه‌مند بودند روی فرعون راکه دیدنش ممنوع بود، ببینند، زیراکه انسان به‌چیزی که از آن بازش می‌دارند، حریص است.

دعوت بنی‌اسرائیل به‌میدان برای چاره‌اندیشی و جلوگیری از ولادت موسی(ع)

855/۸۵۵ - می‌گفتند: ای بنی‌اسرائیل! به‌میدان بروید، امید است که شاهنشاه را ببینید و از او انعام یابید.
- چون بنی‌اسرائیل این مژده را شنیدند، تشنهٔ دیدار و بسیار علاقه‌مند بودند،
- فریب خوردند و برای خودنمایی خود را آراستند و با شتاب به‌جانب میدان رفتند.

حکایت

- همانطور که در اینجا مغولان حیله‌گر گفتند که دنبال یکی از مصریان می‌گردیم،
- مصریان را این طرف گرد آورید تاکسی راکه دنبالش می‌گردیم، دستگیر کنیم.
860/۸۶۰ - هر کس می‌آمد، می‌گفتند: این نیست و به‌او می‌گفتند: خواجه شما در آن گوشه بنشینید.
- بدین‌ترتیب همه را جمع کردند و با این حیله گردن همهٔ آنان را زدند.
- این کشتار از بدشگونی آن بود که مصریان به‌هنگام اذان به‌صدای کسی که آنان را به‌سوی خدا می‌خواند، احترام نمی‌گذاشتند.
- تا دعوت مغول حیله‌گر آنان را به‌سوی مرگ کشانید. ای مرد بالغ! از مکر شیطان حذر کن.
- به‌ندای درویشان و نیازمندان گوش فرا ده، تا ندای حیله‌گران به‌گوش تو نرسد.
865/۸۶۵ - اگر چه گدایان، طمعکار و زشتخو هستند، تو صاحبدلان را هم در میان آنان باید بجویی.
-گوهر نیز در اعماق دریا با سنگها درآمیخته است، افتخار نیز با عیب و ننگ توأم است.
- پس بنی‌اسرائیل به‌حرکت درآمدند و از سپیده‌دم به‌جانب میدان شتافتند.
- چون فرعون بنی‌اسرائیل را با حیله به‌میدان کشانید، روی تر و تازهٔ خود را به‌آنان نشان داد.
- دل آنان را به‌دست آورد و انعامها داد، آن پادشاه بزرگ به‌آنها عطا و چیزهای دیگر وعده داد.
870/۸۷۰ - بعد به‌آنان گفت که برای حفظ جان خود امشب را در میدان بخوابید.

---

۱. «مولد» را از فحوای ابیات مثنوی به‌معنی «شب انعقاد نطفه» معنی کردیم. مؤلّف به‌معنی لغوی کلمه گرفته است ـ م.

ـ جواب دادند که می‌پذیریم، اگر بخواهی یک ماه در همینجا می‌مانیم.

شادمان بازگشتن فرعون از میدان به‌شهر، به‌سبب جدا کردن بنی‌اسرائیل از زنانشان در شب حمل

ـ فرعون شبانگاه شادمان بازگشت، می‌گفت: امشب شبی است که باید موسی در رحم مادر قرار گیرد، مردان دور از زنان خویشند.

ـ عمران، خزانه‌دار فرعون هم در خدمتِ او صحبت‌کنان به‌شهر آمد.

ـ فرعون گفت: ای عمران! امشب تو نیز در دربار بخواب، زنهار پیش زن خویش نروی و با او مصاحبت نکنی.

ـ عمران گفت: من در درگاه تو می‌خوابم و جز به‌دلخواه تو به‌چیزی دیگر نمی‌اندیشم.

ـ عمران هم از بنی‌اسرائیل بود، امّا برای فرعون چون جان و دل عزیز بود.

ـ فرعون کی گمان می‌کرد که عمران سرکشی کند و کاری کند که جان فرعون از آن واهمه دارد؟

مباشرت عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی(ع)

ـ فرعون شب رفت و عمران در درگاه خوابید، نیمشب زن عمران به‌دیدن او آمد.

ـ زن به‌روی عمران افتاد و لبش را بوسید و شبانه از خواب بیدارش کرد.

ـ عمران بیدار شد و زنش را در حالتی جالب دید که با لبانش او را بوسه‌باران کرده است.

ـ گفت: این موقع شب چگونه به‌اینجا آمدی؟ زن گفت: شوق دیدار تو و حکم الهی مرا به‌اینجا روانه کرد.

ـ عمران عاشقانه زنش را در آغوش کشید و در آن دم نتوانست جلوی خود را بگیرد.

ـ با زن مباشرت کرد و امانت را سپرد، بعد گفت: ای زن! این کاری حقیر نیست.

ـ آهنی به‌چخماق خورد و جرقّه‌یی زد، جرقّه‌یی که از شاه و سلطنت او انتقام خواهد گرفت.

ـ من مانند ابرم، تو زمینی، موسی گیاه است؛ حق تعالی شاه صحنهٔ شطرنج است، ما ماتیم، مات.

ـ ای عروس! بدان که برد و باخت از پادشاه است، آن را از ما مدان و ما را مسخره مکن.

ـ آنچه فرعون از آن می‌ترسد، این لحظه که با تو جفت شدم، به‌وجود آمد.

توصیهٔ عمران به‌زن خود بعد از مباشرت که وانمود کن که مرا ندیده‌ای

ـ زنهار این مسأله را جایی بازگو مکن تا بر من و تو صدگونه محنت پیدا نشود.

ـ ای نازنین! سرانجام آثار این پیدا خواهد شد، چون نشانه‌های الهی رسیده است.

ـ در آن اثنا صدای نعره‌های مردم از میدان بلند می‌شد و فضا را پر می‌کرد.

ـ شاه در آن دم ترسان از خواب برخاست و پابرهنه دوید که این چه هیاهوست؟

ـ این چه فریاد و هیاهوست که از میدان بلند است؟ از نهیب آن جنّ و دیو وحشت می‌کنند.

ـ عمران گفت: زندگانی پادشاه ما دراز باد، بنی اسرائیل از عنایات تو شادی می‌کنند.

ـ از بخشش شاه خوشحالند، رقص می‌کنند و دست می‌زنند.

ـ فرعون گفت: شاید چنین باشد، امّا خیال و اندیشه مرا کاملاً مغلوب کرده است.

ترسیدن فرعون از آن بانگ

- این هیاهو اعصاب مرا پریشان کرد، از غم و غصّهٔ ناگوار پیرم کرد.
- پادشاه تمام شب، مثل زنی حامله که درد زایمان داشته باشد، می‌رفت و باز می‌گشت.
- هر لحظه می‌گفت: ای عمران! این نعره‌ها مرا کاملاً کلافه کرده است.
- عمران بیچاره جرأت نداشت بگوید که بازن خود مباشرت کرده است.

900/۹۰۰ - و بگوید که زن عمران پیش عمران آمد و ستارهٔ موسی در آسمان ظاهر شد.
- هر پیامبری که در رحم مادر بیفتد، ستارهٔ او در آسمان می‌درخشد.

پیدا شدن ستارهٔ موسی(ع) بر آسمان و فریاد اخترشماران در میدان

- به کوری چشم فرعون و حیله‌ها و چاره‌گری او، ستارهٔ موسی در آسمان پدید آمد.
- چون روز شد، فرعون به‌عمران گفت: برو از آن بانگ و فریاد خبری بگیر.
- عمران به‌میدان رفت و پرسید: آن غلغلهٔ شبانه برای چه بود که فرعون خوابش نبرد؟

905/۹۰۵ - همهٔ اخترشماران که چون عزاداران سربرهنه وگریبان چاک بودند، بر خاک افتادند.
- صدای آنان از فریاد و فغان، چون صدای عزاداران گرفته بود.
- ریش و زلفشان برکنده، صورتها چاک چاک، سرها خاک‌آلود و چشمانشان خونین بود.
- عمران‌گفت: خیر باشد، این‌چه‌فریاد واحوالی‌است؟ آیاسال‌بدشگون‌نشانه‌های‌بدی‌به‌دست‌می‌دهد؟
- اخترشماران عذرخواهی کردند و گفتند: ای امیر! دست تقدیر الهی ما را اسیر کرده است.

910/۹۱۰ - آنچه می‌بایست انجام دادیم، امّا بخت تیره شد، دشمن فرعون به‌وجود آمد و غالب شد.
- به کوری چشم ما، ستارهٔ آن پسر دیشب بر پیشانی آسمان آشکار شد.
- ستارهٔ آن پیامبر بر آسمان ظاهر شد، و ما اشک ریختیم.
- عمران که درته دل شاد و خوشحال بود، منافقانه دست بر سر می‌زد که آه فرعون از دست رفت.
- عمران خود را خشمگین واخم‌آلود وانمودکرد وچون‌دیوانگان‌بی‌عقل وهوش‌به‌سوی آنان تاخت،

915/۹۱۵ - خود را به‌نادانی زد و به گروه اخترشماران سخنان بسیار خشنی گفت.
- خود را اخم‌آلود و غمناک ساخت و بر خلاف میل خود به کارهایی دست زد.
- به‌آنان گفت که شاه مرا فریب دادید و از ناراستی و آز کوتاهی نکردید.
- پادشاه را تا میدان کشانیدید و آبروی شاه ما را بردید.
- به‌عنوان تعهّد دست بر سینه زدید وگفتید که ما شاه را از دست غم نجات می‌دهیم.

920/۹۲۰ - فرعون هم ماجرا را شنید و به‌اخترشماران گفت: ای خیانت‌پیشگان! من بدون آنکه امانی بدهم شما را به‌دار می‌زنم.
- خود را مسخرهٔ مردم ساختم و اموال خود را به‌دشمنان باختم.
- برای آنکه امشب همهٔ مردان بنی‌اسرائیل از ملاقات با زنان خود دور ماندند،
- ثروتم و آبرویم رفت وکار ناقص ماند، آیا یاری و کردار کریمان چنین است؟
- سالهاست که مستمرّی می‌گیرید و خلعت می‌پوشید و درآمد مملکتها را به‌راحتی می‌خورید.

925/۹۲۵ - آیا تدبیرتان همین‌بود، دانش واخترشماری شما این بود؟ شماهمه شکمباره و حیله‌گر و بدشگونید.
- من شما را پاره‌پاره می‌کنم و در آتش می‌اندازم، بینی و گوش و لبانتان را می‌بُرم.

- من شما را چون هیزم در آتش می‌اندازم، زندگانی خوش گذشته را بر شما ناگوار می‌کنم.
- اخترشماران به‌سجده افتادند و گفتند: پادشاها! اگر یک بار شیطان بر ما چیره شد،
- سالها بلاهای بسیاری را از تو دور کرده‌ایم، عقل حیران است که ما چه کارهایی انجام داده‌ایم.
- این بار نتوانستیم کاری بکنیم، مادر حامله شد و نطفهٔ پدر جَست و در رحم مادر جای گرفت.
- امّا ای سلطان و سرور ما! به‌عنوان طلب عفو از این تقصیر، ما روز تولّد را تعیین می‌کنیم.
- برای آنکه فرصت فوت نشود و حکم الهی جاری نگردد، روز تولّد کودک را از حرکت ستارگان محاسبه می‌کنیم.
- ای عقلها و هوشها غلام اندیشهٔ تو! اگر این کار را نتوانستیم انجام دهیم، آن وقت ما را بکش.
- فرعون، تا نه ماه روز به‌روز حساب می‌کرد تا تیر دشمن‌شکارِ قضای الهی پرتاب نشود.
- هرگاه مکان بر لامکان حمله کند، سرنگون می‌شود و خود را از بین می‌برد.
- اگر زمین با آسمان دشمنی ورزد، شوره‌زار می‌گردد و نابود می‌شود.
- اگر نقش با نقّاش ستیزه کند، باعث نابودی و بیقوارگی خود می‌گردد.

دوباره فراخواندن فرعون زنان زائو را به‌میدان باز برای حیله

- بعد از نُه ماه، شاه تخت خود را به‌میدان آورد و در شهر ندای اکید در داد،
- که ای زنان! با نوزادان خود به‌میدان بروید، ای بنی‌اسرائیل! همه از خانه‌هایتان خارج شوید.
- همانطور که پارسال به‌مردان خلعت داده شد و هر کسی طلا گرفت،
- هان ای زنان! امسال بخت به‌شما روی آورده تا هر کس هر آنچه می‌خواهد به‌دست آورد.
- فرعون به‌زنان خلعت و انعام خواهد داد و بر سر کودکان کلاه زرّین خواهد گذاشت.
- آگاه باشید! زنانی که این ماه بچّه زاییده‌اند، بروند و از آن پادشاه قدرتمند گنجها بستانند.
- زنان با نوزادان خود بیرون آمدند، و شادمان به‌سوی چادر شاه رفتند.
- زنان زائو از شهر به‌سوی میدان رفتند، و از مکر و ظلم فرعون بیخبر بودند.
- چون زنان در اطراف فرعون جمع شدند، پسران را از مادرانشان گرفتند.
- سرشان را بریدند و گفتند: این دوراندیشی است، تا دشمن نبالد و بر زیان نیفزاید.

تولّد یافتن موسی و آمدن مأموران فرعون به‌خانهٔ عمران و وحی آمدن به‌مادر موسی که موسی را در آتش بینداز

- زن عمران خودکه موسی را تا میدان برده بود، در میدان خود را ازآشوب و غوغا دور نگاه داشت.
- فرعون مکّار زنان قابله را برای تجسّس به‌خانه‌ها فرستاد.
- زنان‌جاسوس‌خبر دادندکه‌دراینجا کودکی‌است‌که‌به‌میدان‌نیامد، مادر او درشکّ‌وتردید به‌سر می‌برد.
- در این کوچه زنی زیبا زندگی می‌کند که بچّه‌یی هم دارد، امّا زن بسیار آگاه و روشن است.
- به‌دنبال آن زنان، مأموران آمدند و آن زن به‌فرمان خدا بچّه را در تنور انداخت.
- از خدای علیم به‌آن زن وحی آمد که این پسر از خاندان ابراهیم است.
- به‌سبب محافظتِ خطاب «ای آتش سردباش» این آتش برای کودک گرم و آزارنده نخواهد بود.

- زن به‌اتّکای وحی الهی کودک را در آتش انداخت، آتش بر تنِ موسی اثری نکرد.
- مأموران نومید بازگشتند، امّا جاسوسان که از ماجرا خبر داشتند،
- پیش فرعون برای به‌دست آوردن چند دانگ انعام با مأموران به‌مجادله پرداختند.
- و گفتند: ای مأموران! دوباره به‌آنجا برگردید و با دقّت همه جای خانه را جستجو کنید.

وحی آمدن به‌مادر موسی که موسی را در آب بیفکن

- بار دیگر به‌مادر موسی وحی آمد که موسی را به‌آب بینداز، امیدوار باش، و پریشان مباش.
- او را به‌رود نیل بینداز و توکّل کن، من با روسپیدی بار دیگر تو را به‌او می‌رسانم.
- این سخن پایان‌ناپذیرست. همهٔ مکرهای فرعون به‌ساق و پای خود او می‌پیچید.
- فرعون در بیرون صدها هزار کودک را می‌کشت، امّا موسی در درون در صدرخانهٔ او بود.
- آن نابینای دوربین از دیوانگی و چاره‌اندیشی هر جا نوزادی می‌یافت، می‌کشت.
- مکر فرعون سرکش مانند اژدها بود که مکر شاهان جهان را بلعیده بود.
- امّا شخصی فرعون‌تر از خود او پیدا شد که هم خود او و هم مکر او را بلعید.
- فرعون اژدها بود، عصا در برابرش به‌اژدها بدل شد، و به‌توفیق الهی این عصا آن اژدها را خورد.
- دست بالای دست است، این ترتیب تاکجا ادامه دارد؟ تا به‌خدا، پایان همه چیز اوست.
- زیرا که او دریایی است که ژرفا و کرانه‌اش پیدا نیست، همهٔ دریاها در برابر آن سیلابی بیش نیست.
- اگر حیله‌ها و چاره‌ها اژدها هم باشند، در برابر «الّاالله» همهٔ آنها بیش از «لا» نیستند.
- چون مطلب به‌اینجارسید، بیان‌تسلیم شد واز میان رفت. خدا در راهنمایی به‌راه راست داناتر است.
- آنچه در وجود فرعون بود، در تو هم هست، امّا اژدهای تو در چاه زندانی است.
- دریغ! همهٔ این سخنانی که گفتیم دربارهٔ احوال توست، امّا تو همه را به‌فرعون نسبت خواهی داد.
- اگر از احوال تو سخن گویند، دلتنگ می‌شوی، اگر از دیگری بحث کنند به‌نظرت افسانه می‌آید.
- این نفس ملعون تو را سخت ویران می‌کند، این همنشین تو را از قرب سخت دور می‌سازد.
- آتشِ نفسِ تو هیزم فرعونی ندارد، والاّ آن هم مثل آتش فرعون زبانه می‌کشید.

حکایت مارگیری که مار سرمازده را مرده پنداشت و طناب پیچ کرد و به‌بغداد آورد

- حکایتی از تاریخ نگار بشنو تا از این راز سرپوشیده چیزی دریابی.
- مارگیری به‌کوهستان رفت تا با افسونهای خویش ماری بگیرد.
- اگر کسی با درنگ یا با شتاب برود، سرانجام چیزی راکه در جستجوی آن است به‌دست می‌آورد.
- طلب را با دو دست پیوسته محکم گیر، زیرا که طلب در طریقت بهترین راهنماست.
- اگر لنگ و شل و خمیده وآدابْ ندان هم باشی، خود را به‌سوی او بکشان و در جستجوی او باش.
- گاه با سخن گفتن، گاه با سکوت و گاهی به‌یاری بویایی از هر سوی سراغِ آن شاه را بگیر.
- یعقوب به‌فرزندان خویش گفت: یوسف را بیش از حدّ معمول بجویید.
- تمام حواسّ خود را به‌شکلی آماده و تیز در این جُستن به‌کار برید و به‌هر جایی سربزنید.
- گفت: از لطف الهی «نومید مشوید»، مانند پدری فرزندگم کرده به‌این سو و آن سو بروید.
- از راه حسّ دهان (گویایی و سخن گفتن) سراغ او را بگیرید، و گوش خود را بر چهارراهی که

ممکن است صدای او را بشنوید، بخوابانید.
ـ از هر جایی که بوی خوشی بشنوید، بو کنید و آن را دریابید، زیرا که شما با بوی معنوی آشنایید.
ـ هر جا از کسی لطفی ببینی به‌سویش برو، شاید به‌سوی اصل آن لطف راهی بیابی.
ـ همهٔ این خوشیها از دریایی ژرف ناشی می‌شود، جزو را رها کن، بر کُلّ چشم بگمار.
ـ نزاعهای مردم برای دست یافتن به‌خوبی است، از منافع زندگانی مادّی دست شستن، نشانهٔ شجرهٔ طوبی (سعادتمندی) است.
990/۹۹۰ ـ خشمهای مردم برای صلح و آشتی است، دام آرامش، پیوسته در ناآرام بودن است.
ـ هر کتک زدنی به‌منظور نوازش کردن است، هر شکایتی از سپاسگزاری حکایت می‌کند.
ـ ای مرد کریم! از جزو سراغ کُلّ را بگیر، و ای مرد دانشمند! از ضدّ بوی ضد را دریاب.
ـ جنگها به‌صلح واقعی می‌انجامند، مارگیر برای خاطر محبوبی به‌جستجوی مار پرداخت.
ـ انسان مار را برای یاری طلب می‌کند، برای نجات از غم، غم می‌خورد و به‌رنج می‌افتد.
995/۹۹۵ ـ آن مارگیر در فصل زمستان در کوه و کمر به‌دنبال ماری بزرگ می‌گشت.
ـ در آنجا اژدهایی بزرگ و مرده دید که از هیبت و شکل آن ترس بر دلش افتاد.
ـ مارگیر در زمستانِ سخت به‌دنبال مار می‌گشت که آن اژدهای مرده را یافت.
ـ مارگیر برای آن مار می‌گیرد که مردم را شگفت زده کند، عجب مردم نادانی!
ـ انسان همانند کوه است، چگونه ممکن است که کوه فریب بخورد، چگونه ممکن است که کوه حیران مار شود؟
1000/۱۰۰۰ ـ انسانِ درمانده ارزش خود را ندانست، از عالم برتر آمد و خود را در عالم ناقص باخت.
ـ انسان خود را ارزان فروخت، حریری بود که خود را وصلهٔ لباسی کهنه کرد.
ـ صدها هزار مار و کوه از عظمت انسان حیرانند، انسان چرا حیران شد و ماردوست گشت؟
ـ مارگیر آن اژدها را برای شگفت‌زده کردن مردم برداشت و به‌بغداد آمد.
ـ برای کسب مزدی ناچیز، آن اژدها را که چون ستونی بود به‌دنبال می‌کشید،
1005/۱۰۰۵ ـ تا بگوید که اژدهایی مرده آورده‌ام و برای شکار آن زحمتها کشیده‌ام.
ـ مارگیر اژدها را مرده می‌پنداشت، امّا زنده بود و مارگیر خوب آن را وارسی نکرده بود.
ـ اژدها از سرما و برف یخ زده بود، زنده بود امّا به‌شکل مرده به‌نظر می‌رسید.
ـ عالم هم یخ زده است و جماد نامیده می‌شود، ای استاد! هر جمادی یخ زده به‌نظر می‌رسد.
ـ صبر کن تا خورشید رستاخیز طلوع کند تا حرکت جسم این جهان را ببینی.
1010/۱۰۱۰ ـ چون عصای موسی در این جهان مار شد، این تبدیل به‌عقل ساکنان این جهان ماجرا را خبر داد.
ـ وجود تو را که مشتی خاک بود، به‌انسان بدل کرد، پس همهٔ خاکها را باید شناخت.
ـ در این سوی مرده‌اند اما در آن سوی زنده، اینجا خاموش‌اند، امّا آن طرف به‌سخن می‌آیند.
ـ اگر آنها را از آن سوی به‌سوی ما فرستاده باشد، عصا در برابر ما به‌اژدها بدل می‌شود.
ـ کوهها به‌لحن داوود پاسخ می‌دهند، آهن سخت در دست او چون موم نرم می‌شود.
1015/۱۰۱۵ ـ باد بر سلیمان حمّالی می‌کند، دریا با موسی سخن می‌گوید و می‌شنود.
ـ ماه، اشارات احمد(ص) را می‌بیند، آتش برای ابراهیم گل نسرین می‌شود.
ـ خاک قارون را چون اژدها می‌بلعد، ستون حنّانه صاحب هوش و عقل می‌گردد.

- سنگ بر احمد(ص) سلام می‌دهد، کوه بر یحیی پیغام می‌فرستد.
- می‌گویند که ما می‌شنویم و می‌بینیم و با ذات حق خوشیم، با شما بیگانگان خاموشیم.
- شما به‌سوی جمادات می‌روید، چگونه می‌توانید با جان جمادات آشنا شوید؟
- از عالم جماد به‌سوی عالم جانها سفر کنید تا غلغلهٔ اجزای عالم را بشنوید.
- تسبیح جمادات آشکارا به‌گوش تو می‌رسد و دیگر وسوسهٔ تأویل تو را نمی‌رباید.
- چون جان تو چراغدان نورانی ندارد، برای دیدن به‌تاویلات توسّل می‌جویی،
- و می‌گویی که غرض از تسبیح جمادات، تسبیح ظاهری کی می‌تواند باشد؟ هر کس مدّعی شود که این تسبیح را دیدم، خیال باطل است.
- بلکه مشاهدهٔ آن به‌هنگام مشاهده مایهٔ عبرت بیننده می‌شود و او را به‌تسبیح وا می‌دارد.
- پس چون آن جماد تسبیح الهی را به‌یاد تو می‌آورد، این یادآوری، به‌حرف آمدن آن جماد است.
- تأویل معتزله و کسانی که از نور واردات قلبی محرومند، چنین است.
- انسانی که از عالم حواسّ بیرون نیامده باشد، با تصویر عالم غیب بیگانه است.
- این سخن کران ناپذیر است. آن مارگیر مار را با صد زحمت به‌دنبال می‌کشید.
- آن معرکه‌گیر به‌بغداد آمد تا در بازار معرکه‌یی برپا کند.
- آن مرد بساط معرکه را در کنار دجله پهن کرد، در شهر بغداد ولوله‌یی به‌پا شد،
- که مارگیری اژدهایی آورده است، شکار عجیب و نادری کرده است.
- صدها هزار احمق گرد آمدند و از نادانی چون خود مارگیر شیفتهٔ اژدها شدند.
- هم جماعت در انتظار بودند و هم خود مارگیر تا بقیّهٔ مردم پراکنده هم گرد آیند.
- تماشاگران معرکه بیشتر شوند تا درآمدِ گدایی و پولِ معرکه‌گیری افزونتر گردد.
- صدهاهزار بیکاره جمع‌شدند وحلقه‌زدند وچنان انبوه بودندکه پشت پاهای‌مردم به‌هم چسبیده بود.
- به‌سبب شلوغی مرد از زن خبر نداشت، خاصّ و عامّ چون صحرای محشر در هم می‌لولیدند.
- مارگیر چون پلاسِ روی اژدها را به‌حرکت درمی‌آورد، تماشاگران گردن دراز می‌کردند.
- و اژدها که از سرمای شدید یخ زده بود، زیر صد نوع پلاس و پرده خفته بود.
- آن مارگیر محتاط دوراندیشی کرده و اژدها را با طنابهای ضخیم بسته بود.
- در اثنای تأخیری که در انتظار و برای گرد آمدن مردم گذشت، خورشید عراق بر آن مار تابید.
- آفتاب منطقهٔ گرمسیری گرمش کرد و سردی از اعضای او دور شد.
- اژدهایی که مرده بود، از بیهوشی به‌هوش آمد و زنده شد و شروع به‌جنبیدن کرد.
- حیرت مردم از حرکت آن مار مرده صدهزار برابر گشت.
- از حیرت نعره‌ها زدند و از حرکت مار همه پا به‌فرار گذاشتند.
- اژدها بندها را می‌گُسست و سر وصدای گسیختن بند درمیان‌آن‌فریادهای بلند همه جا شنیده می‌شد.
- بندها را پاره کرد و از زیر پلاس پاره‌ها، اژدهایی زشت که چون شیر می‌غرّید، بیرون آمد.
- به‌هنگام فرار بسیاری از مردم زیر پا کشته شدند، ازکسانی که زیر پا افتاده بودند و از جسد کشتگان صد پشته پدید آمد.
- مارگیر از ترس بر جای خشکش زد، می‌گفت از کوه و دشت چه تحفه‌یی برای مردم آوردم!
- میش کور گرگ را بیدار کرد و احمق پیش قاتل خود رفت.

- اژدها مارگیر احمق را لقمه‌یی کرد، خونخواری برای حَجّاج آسان است.
- بعد به‌دور ستونی پیچید و خود را محکم کرد و استخوانهایی راکه خورده بود درهم شکست.
- نَفْسِ تو نیز اژدهاست، اوکی وکجا مرده است؟ به‌سبب غصّه و نداشتن فرصت پژمرده است.
- اگر او وسیله و فرصت فرعون را بیابد، که می‌گفت: آب هم به‌فرمان او جاری است،
1055/۱۰۵۵ - او نیز بساط فرعونی می‌گسترد و راه صد موسی و هارون را می‌بندد.
- آن اژدها به‌سبب فقر کرم حقیری می‌شود، پشّه‌یی از مقام و مال عقاب می‌گردد.
- اژدها را درون برف فراق نگهداری کن، زنهار! او را زیر خورشید سوزان عراق میاور.
- بگذار تا اژدهای تو پژمرده باشد، زیراکه اگر نجات یابد، لقمهٔ او خواهی شد.
- او را مات کن تا خود از مات شدن در امان باشی، به‌او رحم کم کن، زیراکه او اهل نماز نیست.
1060/۱۰۶۰ - اگر خورشید شهوت بر آن بتابد، آن خفّاشِ صاحبْ مردهٔ تو پرواز می‌کند.
- مردانه با نَفْس جهاد و جنگ کن تا خدا وصال را به‌تو پاداش دهد.
- چون مرد مارگیر اژدها را به‌هوای گرم آورد و آن سرکش جان گرفت،
- ناگزیر، عزیز من! آن فتنه‌ها را بر پاکرد، بلکه بیست برابر آنچه ماگفتیم فتنه برانگیخت.
- آیا تو می‌خواهی که نفس را بدون آزار، با وقار و وفا به‌بند بکشی؟
1065/۱۰۶۵ - هرفرومایه‌ایی/چگونه می‌تواند چنین آرزویی داشته باشد؟ موسایی لازم است که اژدها را بکشد.
- صدها هزار نفر از اژدهای عصای موسی به‌سبب هوشیاری او در حال فرارکشته شدند.

شرح

ب ۱۷۲: بلال، مؤذّن حضرت پیامبر(ص) بود. بلال از مسلمانان نخستین بود، چون اسلام خود را اظهار کرد، از سوی مشرکان سخت مورد آزار قرار گرفت. بلال از مردم حبشه و سیاه‌پوست بود. چنانکه از این رو در فتح مکّه که بلال به‌فرمان رسول‌اکرم بر بام کعبه رفت که اذان بگوید، حرث‌بن هشام گفت: محمّد(ص) نتوانست جز این کلاغ سیاه شخص دیگری بیابد؟ بلال که به‌حضرت علی(ع) و اهل بیت وابستگی داشت، در زمان عمر، خلیفهٔ دوم به‌شام رفت و در آن دیار ساکن شد. هنگامی که برای زیارت مرقد حضرت محمّد(ص) به‌مدینه آمده بود، بنا به‌خواهش حضرت فاطمه(س) به‌خواندن اذان پرداخت، امّا چون به‌عبارت شهادتِ رسالتِ حضرت پیامبر(ص) رسید، حضرت فاطمه گریه کرد و از خود بیخود شد، این خبر به‌بلال رسید، اذانش را قطع کرد. اذانی که بعد از حضرت پیامبر داده است، همین اذان نیمه تمام است. بلال در سال بیستم هجری در شام به‌سنّ شصت و چند سالگی وفات کرد. و در باب الصّغیر به‌خاک سپرده شد. بعضی وفات او را در سال بیست و یکم و بیست و هشتم هجری روایت کرده‌اند.[۱]

ب ۱۷۹: اخوان صفا، ← بیت ۳۹۱۶ دفتر اوّل.

---

۱. تنقیح المقال، جلد ۱، صص ۱۸۲-۱۸۳؛ سفینة‌البحار، جلد ۱، صص ۱۰۴-۱۰۵؛ روایات مآخذ دیگر نیز در این کتابها آمده است.

ب ۱۸۰: حضرت پیامبر(ص) فرمود: خدا را با زبانی بخوانید که با آن عصیانی نکرده‌اید. اصحاب گفتند: یا رسول‌الله! ما را چنین زبانی عنایت کن. حضرت مطلب را به‌این نحو توضیح داد که بعضی از شما گروه دیگر را دعا کنید، زیرا که نه شما با زبان دیگران عصیان کرده‌اید و نه دیگران از زبان شما.[۱]

«*دُعاءُ ٱلمَرْءِ ٱلمُسْلِمِ مُسْتَجابٌ لِأَخيهِ بِظَهْرِ ٱلغَيْبِ، عِنْدَ رَأْسِهِ مَلَکٌ مُوَکَّلٌ بِهِ وَکُلَّما دَعا لِأَخيهِ بِخَيْرٍ قالَ ٱلمَلَکُ آمينَ وَلَکَ بِمِثْلِ ذلک*»: دعای مرد مسلمان دربارهٔ برادر مسلمانش که در حضور نباشد، پذیرفته می‌شود، فرشته‌یی که بالای سر او موکّل این کار است، هر گاه مردی برادرش را دعای خیر کند، آن فرشته آمین می‌گوید و می‌گوید: آنچه دعا می‌کنی بر تو نیز آن برسد. «*دُعاءُ ٱلأخِ لِأَخيهِ بِظَهْرِ ٱلغَيْبِ لايُرَدُّ*»: دعای برادر دربارهٔ برادری که حضور ندارد، ردّ نمی‌شود. «*دَعْوَتانِ لَيْسَ بَيْنَهُما وَبَيْنَ الله حِجابٌ: دَعْوَةُ ٱلمَظْلُومِ وَدَعوَة ٱلمَرءِ لِأَخيهِ بِظَهْرِ ٱلغَيْبِ*»: دو دعاست که بین آن دو و خدای تعالی حجابی نیست، دعای ستمدیده، و دعای مرد در حقّ برادری که حضور ندارد.[۲] احادیث فوق را نیز به‌همان مفهوم می‌توان تلقّی کرد.

ب ۱۸۸: مبحث دنبال بیت: «چون بنده با ستمی مواجه شود، کسی یاریش نکند، اگر او را یاوری جز من نمانده باشد، و او به‌آسمانها بنگرد و خدا را بخواند، خداوند می‌گوید: لبّیک ای بندهٔ من! اکنون یا دمی بعد تو را یاری می‌کنم».[۳]

ب ۱۹۳: خِضر، ← ابیات ۲۲۴-۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۲۰۸: اصحاب کهف و سگ، ← بیت ۳۹۴ دفتر اوّل.

ب ۲۱۲: «*الصَّبرُ مِفْتاحُ ٱلفَرَجِ*»: بردباری کلید گشایش است، «*الصَّبْرُ مِفْتاحُ ٱلفَرَجِ و ٱلزّهْدُ غِنَی ٱلأَبَد*»: صبر کلید گشایش و پرهیزگاری بی‌نیازی ابدی است.[۴]

ب ۲۱۸: یوسف و گرگ، ← بیت ۱۲۵ دفتر اوّل.

ب ۲۲۸: ویس و رامین، از آثار فخرالدّین اسعد فخری گرگانی از شاعران دورهٔ سلجوقیان ایران است. فخرالدّین این داستان را که ماجرای عشق جوانی به‌نام ویسه و عاشق شدن او به‌دختری به‌نام رامین است در قالب مثنوی که هشت هزار بیت دارد از زبان پهلوی به‌فارسی برگردانده و در حوالی سال ۴۴۶ هـ / ۱۰۵۴ م به‌عمیدالملک ابوالفتح مظفّربن محمّد نیشابوری فرستاده است. مرحوم سعید نفیسی در عین آنکه وفات شاعر را سال ۴۴۲ هـ قید کرده، تاریخ اتمام کتاب را سال ۴۴۶ هـ نوشته است. بدون تردید باید تاریخ وفات شاعر خطای نسّاخ است و یا تاریخ اتمام کتاب صحیح نیست.[۵]

ب ۲۳۵: مرحوم فروزانفر می‌نویسد حکایتی که بعد از این بیت آغاز می‌شود، در کتاب *البُخلاء* جاحظ آمده است و از طبع سال ۱۹۴۸ مصر متن آن را به‌دست می‌دهد. خلاصهٔ آن چنین است:

---

۱. مآخذ، به‌نقل از تفسیر فخررازی، صفحهٔ ۸۹.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۳.
۳. الاتحافات السنیّه، صفحهٔ ۹۸.
۴. حدیث، کنوز الحقایق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۳.
۵. تاریخ نظم و نثر در ایران و...، جلد ۱، صص ۵۱-۵۲؛ فرهنگ سخنوران، تاریخ وفات فخری گرگانی را ننوشته، امّا قید کرده است که وی از شاعران سدهٔ پنجم هجری است. برای کسب اطّلاع از کتابهایی که ترجمهٔ احوال شاعر در آنها قید شده است، به‌کتاب اخیر مراجعه کنید، صفحهٔ ۴۳۵. مسلّماً فخرالدّین اسعد گرگانی بعد از سال ۴۴۶ هـ درگذشته است ـ م.

مردی از مردم مرو هر وقت برای تجارت به‌سفر می‌رفت، مهمان مردی از مردم عراق می‌شد و مورد پذیرایی و اکرام قرار می‌گرفت و می‌گفت: کاش تو هم به‌دیار ما بیایی. تا یک بار گذار آن عراقی به‌مرو افتاد و پیش آن دوست رفت. مروی چنان وانمود کرد که او را نمی‌شناسد. عراقی پنداشت که مروی او را از آنجایی که در لباس سفر است، نشناخت. رخت و کلاه سفر درآورد. مروی گفت: اگر از پوست خود هم بیرون بیایی تو را نمی‌شناسم.[۱]

ب ۲۶۳: سیبویه: بسیار کسان این لقب را داشتند. نخستین بار عَمروبن عثمان‌بن قنبر به‌این لقب خوانده شده است، دیگران را از باب تشبیه با این لقب خوانده‌اند. این کلمه از سیب و اویه ترکیب شده است. چون از عمرو بوی سیب شنیده می‌شد و یا از آنجایی که وی به‌بوییدن سیب عادت داشت، این لقب را به‌وی داده‌اند. بعضی گفته‌اند که چون مادرش در کودکی او را با سیب بازی می‌داد و یا به‌سبب آنکه گونه‌هایش رنگ سیب داشته به‌این لقب خوانده شده است. نقل کرده‌اند که عمرو بسیار خوشبوی بوده، هر کس که او را می‌دیده از کثرت بوی و عطرگویی سی عطر را با هم استشمام کرده است و لذا با این لقب خوانده شده است. در عربی این کلمه سیبویه (Sibuya) تلفّظ می‌شود و این تلفّظ مشهورتر است.[۲]

عمرو از بیضاست و در بصره اقامت داشت. وفاتش را بین ۱۶۶ هـ تا ۱۸۸ هـ/۷۷۶ م تا ۸۰۳ م روایت کرده‌اند. روایاتی هم دربارهٔ محلّ وفات او در دست است که در بصره، ساوه، قریهٔ بیضا یا شیراز درگذشته است. در شیراز مزاری منسوب به‌او موجود است. عمرو از علمای نحو است و در این دانش از شخصیّتهای بزرگ شمرده می‌شود. به‌اثر مشهور او *الکتاب* شرحهای زیادی نوشته‌اند و این کتاب در شهرهایی چون مصر، کلکته، پاریس و برلین بارها به‌طبع رسیده است.[۳]

مولانا به‌هنگام خطابِ «ای سیبویه!» صحّت قول، عِلْم و پاک نهادیِ مخاطب خود را مدّنظر داشته است.

شارح انقروی مصراع دوم را به‌حضرت علی(ع) اسناد می‌دهد.[۴] حضرت علی(ع) سخنی به‌این مفهوم دارد: «*اِحْذَروا صَوْلَةَ ٱلكَريمِ اِذٰا جٰاعَ واللَّئيمِ اِذٰا شَبِعَ*»: بپرهیزید از تندی جوانمرد چون گرسنه شود و از فرومایه چون سیر گردد.[۵]

ب ۲۶۸: «*اَلحَزْمُ سُوءُ ٱلظَنّ*»: هوشیاری و احتیاط بدگمانی است.[۶]

ب ۲۸۱: در عنوانی که به‌دنبال این بیت می‌آید و در بیت ۲۸۲ به‌مردم سبا اشاره می‌کند. مفهوم آیات ۱۵-۱۹ سورهٔ ۳۴ قرآن، (سبا)، چنین است:

«مردم سبا را در محلّ سکونتشان دلیلی بود: در چپ و راست دو بوستان داشتند. روزیی را که پروردگارتان به‌شما داده است بخورید و شکر او به‌جای آورید. شهری خوش و پاکیزه و پروردگاری آمرزنده. اعراض

---

۱. مآخذ، صص ۸۹-۹۰.

۲. در عربی Sibavayh تلفّظ می‌شود ـ م.

۳. ریحانة‌الادب، جلد ۲، صص ۲۵۰-۲۵۱؛ به‌احتمال قوی تلفّظ آن Sêbôê است و آن اصطلاحی محبّت‌آمیز بود به‌معنی سیب کوچک، برهان قاطع، حواشی مرحوم دکتر معین، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۰۲ ـ م.

۴. شرح انقروی، جلد ۳، صفحهٔ ۳۱.

۵. نهج‌البلاغه، جلد ۲، صفحهٔ ۱۵۵.

۶. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۷.

کردند. ما نیز سیل ویرانگر بر آنان فرستادیم و دو بوستان آنان را به‌دو بوستان با میوه‌یی تلخ و شوره گز و اندکی سدر بدل کردیم. آنان را که ناسپاس بودند اینچنین جزا دادیم. آیا ما جز ناسپاسان را مجازات می‌کنیم؟ میان آنان و قریه‌هایی که برکت داده بودیم، بر سر راه قریه‌های آبادان پدید آوردیم. و منزلهای برابر معیّن کردیم. در آن راهها شبها و روزها، ایمن از گزند سفر کنید. برخود ستم کردند و گفتند: پروردگارا! منزلگاههای ما را از هم دور گردان. ما نیز افسانهٔ روزگارشان گردانیدیم و سخت پراکنده‌شان ساختیم و در این برای شکیبایان سپاسگزار عبرتهاست».

سبا شهری است در سرزمین یمن، در روایتی آمده است که در مدخل شهر در جانب چپ و راست، باغها و باغچه‌های به‌هم پیوسته قرار داشت که تا سرزمین شام ادامه پیدا می‌کرد، مسافران به‌هنگام سفر نیازی به‌همراه بردن آزوقه نداشتند، در آن سرزمین مار و عقرب و حشرات نبود، حتّی اگر در لباس و تن افرادی که از سرزمینهای دیگر می‌آمدند، شپش و جز آن پیدا می‌شد، به‌محض ورود از مرز، آن جانوران می‌مردند و مسافران در امان از تشنگی و گرسنگی در آن سرزمین سیاحت می‌کردند. آب آن باغها و باغچه‌ها از کوههای یمن می‌آمد. در دامنهٔ کوهها سدّی به‌نام مَأرب (مآرب) بنا شده بود. به‌هنگامِ لزوم سدّ را به‌مقداری که نیاز داشتند، می‌گشودند و باغها و باغچه‌ها را سیراب می‌کردند. رفاه و آسایش ساکنان آن سرزمینها را ناخوش آمد و نعمتهایی را که در اختیارشان بود، نپسندیدند. از خدا خواستند که میان شهرهای آنان و سرزمین شام بیابانها و منزلگاهها باشد، تا با فرود آمدن در آن منزلگاهها مسافرت کنند و به‌این ترتیب کفران نعمت کردند. از این روی، آب سدّ افزونتر شد و شهرها را غرق کرد. سبا و ساکنان آن نابود شدند و از میان رفتند.[1]

ب ۳۰۱: اوراد، ← بیت ۲۴۸۲ دفتر دوم.

ب ۳۲۳: در آیهٔ کریمهٔ ۱۱۱ سورهٔ ۹ (توبه) می‌فرماید: «خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید، تا بهشت از آنان باشد. در راه خدا جنگ می‌کنند، اگر بکشند یا کشته شوند وعده‌یی که خدا در *تورات* و *انجیل* و *قرآن* داده است به‌حق بر عهدهٔ اوست. و چه کسی بهتر از خدا به‌عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است». در بیت به‌این آیهٔ کریمه اشاره شده است. و عبارات عربی پایان مصراع دوم از این آیه لفظاً اقتباس شده است.

ب ۳۲۵: حقِّ مادر، در آیهٔ ۸۳ سورهٔ ۲ (بقره) می‌فرماید تنها خدا را بپرستید و بعد به‌پدر و مادر نیکی کنید. مفهوم آیهٔ ۱۵۱ سورهٔ ۶ (انعام) و آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۱۷ (اسراء) نیز چنان است. در آیهٔ ۱۴ سورهٔ ۳۱ (لقمان) فرموده است که به‌مادر و پدر نیکی کنید و مخصوصاً به‌بزرگی حقِّ مادر اشاره می‌کند. در آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۴۶ (احقاف) امر می‌کند که به‌پدر و مادر خود حتّی اُف مگویید. در دیگر آیات کریمه هم امر فرموده است که انسان باید خود و پدر و مادر خود را دعا کند. بعد از اطاعت خدا و رسول او، توصیهٔ رعایت حقِّ مادر، و حدیث شریف: «*اُمَّکَ، ثُمَّ اُمَّکَ، ثُمَّ اُمَّکَ، ثُمَّ اَباکَ، ثُمَّ الْأَقرَبَ فالاقربَ*»: حقِّ مادرت، بعد حقِّ مادرت، بعد حقِّ مادرت، بعد حقِّ پدرت، بعد حقِّ نزدیکان خود را به‌ترتیب رعایت

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۸، صص ۳۸۴ـ۳۸۷.

کن.[1] آشکارا بیان می‌کند که از چهار حقّی که برگردن انسان است، سه حقِ به‌مادر و یک حقّ به‌پدر تعلّق دارد. حدیثِ «*اَلجَنَّةُ تَحتَ اَقدامِ اَلاُمَّهاتِ*»: بهشت زیر پای مادران است[2] نیز عظمت حقّ مادر را نشان می‌دهد.

ب ۳۳۲: در بسیاری از آیات کریمه امر شده است که خدای تعالی و نعمتهای او را یاد کنید. از جمله در آیهٔ کریمهٔ ۱۵۲ سورهٔ ۲ (بقره) فرموده است: «پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم. مرا سپاس گویید و ناسپاس مباشید».

ابیات ۳۳۳-۳۳۶: در این ابیات از امّت نوح پیامبر که آدم ثانی گفته می‌شود، بحث می‌کند که از طوفان نجات یافتند. این قصّه در آیات کریمهٔ ۴۱-۴۴ سورهٔ ۳۶ (یس) بیان شده است.

ب ۳۳۹: در آیهٔ کریمهٔ ۶۴ سورهٔ ۱۹ (مریم) می‌فرماید: «پروردگار تو فراموشکار نیست». در بیت اشاره به‌این آیه شده است.

ب ۳۴۵: عیسی-قارون، ← ابیات ۱۸۱ و ۶۵۳ در دفتر اوّل.

ب ۳۵۴: «هر کس که از یاد من اعراض کند، زندگیش تنگ می‌شود و در روز قیامت نابینا محشورش کنیم».[3] عبارات عربی بیت لفظاً از آیهٔ فوق اقتباس شده است.

ابیات ۳۷۱-۳۷۳: شباهت به‌ابیات زیر از امرؤالقیس (م بین ۵۴۰ تا ۵۶۶ میلادی) دارد:

يَتَمَنّى ٱلمَرْءُ فِي ٱلصَّيْفِ ٱلشِّتا　　فَـاذا جـاءَ ٱلشِّتـا اَنْكَـرَهُ
فَـهْوَ لايَـرضى بحالٍ واحـدٍ　　قُـتِلَ ٱلأنسـانُ مـا اَكْـفَرَهُ[4]

ب ۳۷۴: در این بیت لفظاً از آیهٔ کریمهٔ ۱۷ سورهٔ ۸۰ (عبس) اقتباس شده است.

ابیات ۳۸۰-۳۸۲: «*اِذا اَرادَاللهُ اِنْفاذَ قَضائِهِ وَ قَدَرِهِ سَلَبَ ذَوِی ٱلعُقُولِ عُقولَهُمْ حَتّی یَنْفُذَ فیهِمْ قَضاؤُهُ وَقَدَرُهُ، فَاذا مَضی اَمْرُهُ رَدَّ اِلَیهِمْ عُقُولَهُمْ وَ وَقَعَتِ ٱلنَّدامَةُ*»: هر گاه خدا بخواهد قضاو قدر خود را اعمال کند، خرد خردمندان را از آنان می‌گیرد تا قضا و قدرش اجرا گردد، چون کار به‌جا آید، خرد آنان را به‌خودشان باز می‌گرداند و مردم به‌پشیمانی می‌افتند».[5] «*اذا جاءَ ٱلقضاء ضاقَ ٱلفضا*» و «*تُحْجَبُ ٱلابصارُ اذا جاء ٱلقضا*» اشاره به‌مثل عربی است.

ب ۳۹۴: «امّا آنانکه از حق دورند هیزم دوزخ خواهند بود».[6] در بیت به‌آیه اشاره شده است.

ب ۳۹۶: یادآور ضرب المثل ماست: «قازماقویی قومشون ایچون، دَرین قاز کندوک ایچون».[7]

ب ۴۰۸: «شما را از عذابی نزدیک می‌ترسانیم: روزی که آدمی هر چه را پیشاپیش فرستاده است

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۵.　۲. همان، صفحهٔ ۱۲۲.

۳. قرآن کریم، ۲۰ (طه) / ۱۲۴.

۴. یعنی: انسان در تابستان زمستان را آرزو می‌کند، چون زمستان آمد، خوشش نمی‌آید. انسان به‌یک حال راضی نیست، مرگ بر انسان که چه ناسپاس است! توضیح از مترجم است به‌نقل از مثنوی، تفسیر (Commentary) مرحوم نیکلسون، جلد VIII، صفحهٔ ۱۳.

۵. حدیث، جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۵.

۶. قرآن کریم، ۷۲ (جنّ) / ۱۵.

۷. یعنی: برای همسایه‌ات چاه مکن، عمیق‌تر بکَن برای خودت.

می‌نگرد و کافر می‌گوید: ای کاش که من خاک بودم».[1]

ب ۴۱۱: صبح نزدیک است. در سورهٔ ۱۱ (هود) / ۸۱ به‌هنگام بیان هلاک قوم لوط پیغمبر، فرشتگانی که نزد ابراهیم پیغمبر آمده‌اند، می‌گویند که هلاک آن قوم در سحرگاه اتّفاق خواهد افتاد. آنها می‌گویند: آیا صبح نزدیک نیست؟ در بیت به‌این آیهٔ کریمه اشاره شده است.

ب ۴۱۷: برادران یوسف پیغمبر به‌پدرشان یعقوب گفتند: «او را با ما بفرست تا بگردد و بازی کند و ما نگهدارش هستیم».[2]

ب ۴۲۲: «و آنان چون تجارتی یا بازیچه‌یی دیدند پراکنده شدند و به‌جانب آن رفتند و تو را همچنان ایستاده رها کردند. بگو: آنچه در نزد خداست از بازیچه و تجارت بهتر است و خدا بهترین روزی دهندگان است».[3] حضرت محمّد(ص) هنگامی که خطبهٔ نماز جمعه می‌خواند، کاروانی به‌مدینه آمد. کسانی که صدای کاروان را شنیدند، از مسجد پراکنده شدند و به‌داد و ستد رفتند. آیهٔ کریمه این واقعه را بیان می‌کند. در ابیات ۴۲۲ تا ۴۳۱ نیز به‌این واقعه اشاره شده است.

ب ۴۲۶: به‌اواخر سورهٔ جمعه اشاره می‌کند.

ب ۴۵۲: ایّوب پیامبر، ← بیت ۲۱۰۶ دفتر اوّل.

ب ۴۵۴: در آیهٔ ۵۵ سورهٔ ۲۰ (طه) فرموده است: «شما را از آن (خاک) آفریدیم و به‌آن باز می‌گردانیم و بار دیگر از آن بیرون می‌آوریم». در آیهٔ ۲ سورهٔ ۶ (انعام)؛ آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۱۵ (حجر)؛ آیهٔ ۵ سورهٔ ۲۲ (حج)؛ آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون)؛ آیهٔ ۲۰ سورهٔ ۳۰ (روم)؛ آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۳۵ (فاطر)، آیهٔ ۶۷ سورهٔ ۴۰ (غافر) و آیات دیگر آفریده شدن انسان از خاک بیان شده است. این آیات بیان می‌کنند که مادّهٔ انسان و هستی مادّی او، از خوردنیها، نوشیدنیهایی تشکیل می‌شود که پدر و مادر او از حیوانات و گیاهانی که از خاک می‌رویند، و همچنین از جماداتی که جزئی از خاک‌اند، برمی‌گیرند، و این موادّ نیز، چنانکه در بیت ۴۶۰ بیان کرده است، به‌وسیلهٔ بارانی که از آسمان می‌بارد، پرورش می‌یابند. روح لطیفه‌یی است ربّانی که مادّه قایم به‌اوست. اگر روح انسانی نباشد، بدن محکوم است دوباره به‌سوی اصل خود بازگردد.

مولانا در ابیاتی که به‌دنبال این بیت می‌آید، زشتیِ انانیّت، ادّعای بزرگی و لزوم فروتنی را به‌زیباترین‌وجه بیان می‌کند.

ب ۴۶۴: به‌آیهٔ کریمهٔ ۱۵۶ سورهٔ ۲ (بقره) اشاره است.

ب ۴۷۱: در میان علومی که علوم غریبه و علوم خفیّه نامیده می‌شوند، یعنی دانشهایی که نظیر ندارند و پنهان و پوشیده‌اند، شاخه‌هایی است که برای تسخیر جنّ و پری و رام کردن آنها اختصاص دارد. به‌اعتقاد کسانی که این دانشها را می‌پذیرند، می‌توان پری را با خواندن برخی دعاها تسخیر کرد و او را در شیشه محبوس ساخت. دربارهٔ هاروت و ماروت، ← ۵۳۹ در دفتر اوّل.

---

۱. قرآن کریم، ۷۸ (نبأ) / ۴۰.

۲. قرآن کریم، ۱۲ (یوسف) / ۱۲؛ ← بیت ۱۲۵ دفتر اوّل.

۳. قرآن کریم، ۶۲ (جمعه) / ۱۱.

ب ۴۷۲: تربیع، کلمهٔ عربی است به‌معنی چهارگوشه کردن چیزی. ماه با نوری که از خورشید می‌گیرد، و از مرحله‌یی که از حالت هلال بزرگتر شده به‌صورت نیمدایرهٔ روشن درمی‌آید، «تربیع اوّل» نامیده می‌شود. در شب چهاردهمِ ماه که به‌شکل ماهِ تمام درمی‌آید، «بدر»، و «بدرتامّ» نام می‌گیرد. چون به‌مرحلهٔ عکس تربیع اوّل برسد، یعنی نیمهٔ دیگر روشن شود، و نیمهٔ نورانی پیشین از نور خورشید به‌دور باشد، به‌مرحلهٔ «تربیع ثانی» رسیده است. اگر برعکس به‌شکل هلال درآیدو صورت ماه نو به‌خود بگیرد، «سَلخ» گفته می‌شود.

در علم نجوم اگر میان ماه و ستاره‌یی دیگر، چهار یا یازده برج قرار گیرد، مثلاً هنگامی که ماه در برج حَمَل (بره) و ستارهٔ زهره در برج سرطان (خرچنگ) باشد؛ و یا ماه در برج جوزا (دو پیکر)، و زهره در برج حوت (ماهی) باشد، این اوقات زمان خصومت است، و شگون ندارد، در این ایّام خونریزی اتّفاق می‌افتد.[1]

ب ۴۷۳: مبحثی که بعد از این بیت می‌آید، ناظر به‌قرآن کریم است. مضمون آیات ۱۷-۳۳ سورهٔ ۶۸ (قلم) قرآن مجید چنین است:

«ما آنان را با گرسنگی و قحطی آزمودیم، چنان که صاحبان آن بستانها را آزمودیم. آن‌گاه که سوگند خوردند که فردا بامداد میوه‌ها را خواهند چید. و اِنْ شاءالله نگفتند. پس شب هنگام که به‌خواب بودند، از آسمان آفتی آمد و بستانها سیاه شد. و سحرگاهان یکدیگر را ندا دادند: اگر می‌خواهید میوه بچینید، بامدادان به‌کشتزار خود بروید، به‌راه افتادند و آهسته می‌گفتند: امروز نباید بینوایی به‌بستان شما درآید. صبحگاهان بدین آهنگ که می‌توانند بینوا را منع کنند، بیرون رفتند. چون بستانهای خود را دیدند، گفتند: راه راگم کرده‌ایم. نه، ما از حاصل محروم شده‌ایم. نیکمردی از میان آنان گفت: شما را نگفتم، چرا خدا را تسبیح نمی‌گویید؟ گفتند: منزّه است پروردگار ما، ما ستمکار بودیم. پس زبان به‌ملامت یکدیگر گشودند. گفتند: وای بر ما، ما مردمی سرکش بوده‌ایم، باشد که پروردگار ما در عوض چیزی بهتر از آن به‌ما ارزانی دارد. ما به‌پروردگار خود روی آورده‌ایم. عذاب اینچنین است. و اگر بدانند، عذاب آخرت بزرگتر است».

این بُستان در فاصلهٔ دوازده میلی صنعا به‌پیرمردی تعلّق داشت. آن پیرمرد مقداری از محصول خود را که برای او و خانواده‌اش کفایت می‌کرد، برمی‌داشت و بقیّه را به‌نیازمندان می‌داد. چون پیرمرد وفات یافت، پسرانش گفتند که تعداد زن و بچّهٔ ما زیاد است، ما راه پدر خود را دنبال نکنیم، چیزی به‌مستمندان ندهیم. تصمیم گرفتند که روز بعد محصول را برداشت کنند، و هیچ کمکی به‌مستمندی ندهند. محصول آنان شبانه سوخت و خاکستر شد. از این رو آنان از کردهٔ خود پشیمان شدند، و توبه کردند و خداوند به‌آنان بُستان بهتری احسان کرد.[2]

ب ۴۷۹: «آیا نمی‌داند که چون آنچه در گورهاست، زنده گردد و آنچه در دلها نهان است آشکار

---

۱. دکتر سیّد صادق گوهرین، فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۳۹ هـ. ش. جلد ۳، صص ۷۴-۷۵.
۲. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صص ۳۳۵-۳۳۷ و صص ۱۶۹-۱۷۰.

شود و پروردگارشان در آن روز از حالشان آگاه است؟».[1]

ب ۴۹۴: کلمهٔ «**لاتخف**» به‌عربی آمده است. در آیهٔ ۲۱ سورهٔ ۲۰ (طٰه)، به‌موسی(ع) پس از آنکه عصایش به‌اژدهایی بدل می‌شود، می‌فرماید: مترس، ما آن را به‌صورت اوّلش باز می‌گردانیم. در آیهٔ ۶۸ همان سوره، هنگامی که موسی را پیش فرعون روانه می‌کند، می‌گوید: مترس که تو برتری. در آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۲۷ (نمل)، و آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۲۸ (قصص)، هنگامی که به‌موسی امر می‌کند عصا را برگیرد، می‌فرماید: مترس. در این بیت و بیت بعد به‌این آیات نظر دارد.

ب ۵۰۴: اشاره به‌آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۵۷ (حدید) است ـ م.

ب ۵۰۵: «خداوند سرمستان را دوست ندارد».[2] این سخنی است که قوم قارون به‌او گفته‌اند.

ب ۵۱۸: «***لاتَسْکُنِ ٱلکُفُورَ فَإِنَّ سٰاکِنَ ٱلکُفُورِکَسٰاکِنِ ٱلقُبُورِ***»: در روستاها مسکن نگیرید، زیراکه ساکنان روستاها چون ساکنان گورند.[3]

این حدیث حضرت پیغمبر(ص) را نباید علیه روستا و روستایی تعبیر کرد. باید دانست که دین اسلام با توجّه به‌برپاکردن نماز جماعت، و خطبهٔ نماز جمعه که هر هفته یک بار برای تحلیل و تصمیم‌گیری دربارهٔ مسایل روز و برطرف کردن نیازها و اندیشیدن دربارهٔ تدبیرهایی که باید گرفت، و خطبه‌هایی که سالی دوبار باگردآوردن تمام اهالی شهر و قصبه و روستاها، در نمازهای عیدین خوانده می‌شود و مسایل سالانه را مورد بررسی قرار می‌دهد و مردم را برای آینده آماده می‌سازد، تا مراسم حجّ که همانند اجتماع عمومی است که از تمام کشورهای اسلامی در آن گرد می‌آیند و با دیگر عباداتی که ایمان را استواری می‌بخشد، یک دین اجتماعی است. به‌جداییهای نژادی و ملّی عنایتی نشان نمی‌دهد، رقابتهای خانوادگی را نادیده می‌گیرد، بر آن است که عرب بر غیر عرب؛ غیرعرب بر عرب، سیاه‌پوست بر سفیدپوست و سفید پوست بر سیاه‌پوست هیچ مزیّتی ندارد و مزیّت تنها منحصر به‌داشتن تقوی است.[4] زکات را برای از بین بردن اختلاف طبقاتی وضع کرده است تا طبقات در یک سطح باشند و با بیان این حدیث که «***الخَلْقُ کُلُّهُمْ عِیالُ الله، فَأَحَبُّهُمْ اِلیٰ الله اَنْفَعُهُمْ لِعِیالِهِ***»: همهٔ مردم عیال خدای‌اند و محبوبترین آنان نزد خدا سودمندترین آنان به‌عیال اوست[5]، اساس فوق را تحکیم می‌بخشد. اسلام دربارهٔ روستا هم دارای بینشی مترقّی است. هدفش این است که روستا به‌صورت قصبه درآید، و قصبات صورت شهر به‌خود گیرند و زندگانی بدوی روستا به‌تمدّن شهری نزدیک شود. احادیث حضرت پیامبر(ص)، درست همین هدف را مدّنظر دارد.

مولانا پس از بازگفتن این هدف، شیخ دروغین را به‌روستا مانند می‌کند و بیان می‌دارد که کسانی که از این مشایخ پیروی کنند، فقط به‌سوی انحراف کشیده خواهند شد.

ب ۵۲۲: «دِه چه باشد؟ شیخ واصل ناشده»، به‌انتقاد از کسانی می‌پردازد که خود کمالی ندارند و از قبول مسئولیّت در به‌کمال رساندن دیگران ابایی نمی‌کنند و دروغگویانی هستند که برای کسب شهرت و

---

۱. قرآن کریم، ۱۰۰ (عادیات)/۹-۱۱.
۲. قرآن کریم، ۲۸ (قصص)/۷۶.
۳. حدیث. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۹۰.
۴. قرآن کریم، ۴۸ (حجرات)/۱۳، اتحافات السنیّه، صص ۸۶-۸۷؛ جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۱.
۵. جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحه ۱۰.

معاش، خود را به‌کسوت مشایخ در پیچیده‌اند.

ابیات ۵۲۵-۷۸۹: مولانا در حکایت «شهری و روستایی»، بر حقّه‌بازانی که خود را پیش مردم مرد کامل و شیخ وانمود می‌کنند، تا جایی که می‌تواند، می‌تازد. و تا برایش مقدور است به‌انتقاد از کسانی که چنین ادّعایی دارند برمی‌خیزد. آنان را به‌گربه‌یی که موش می‌گیرد، و شاخهٔ خشک و بیحاصل، و نامردی که از جنگ می‌ترسد، مانند می‌کند.

در حکایتی که بعد از بیت ۷۲۰ می‌آید، آنان را همانند شغالی معرّفی می‌کند که در خُم رنگ می‌افتد و رنگین می‌شود. یا به‌آن مرد فقیری که پوست دنبه به‌دست آورده بود و با آن سبیلهای خود را چرب می‌کرد و با تبختر به‌مردم می‌گفت: من چنان و چنین خورده‌ام، امّا صدای شکم خالی او گفته‌هایش را تکذیب می‌کرد، مانند می‌کند.

از بیت ۷۴۷ قصّهٔ بلعم باعور را بیان می‌کند. در این میان، چنانکه در بیت ۷۲۸ آمده است، خطیبانی را که به‌منبر می‌روند و با خطبه‌ها و مواعظ خود به‌ارشاد مردم می‌پردازند، با مشایخی توأم می‌آورد که خود را وَلی وانمود می‌کنند. متأسّفانه باید بگوییم کسانی که دین را وسیلهٔ معاش و شهرت قرار داده بودند، چنانکه درگذشته، در زمان ما هم وجود دارند. کسانی هستند که چون کودکِ نوزادند، امّا خود را صاحب علم لدنّی وانمود می‌کنند. حتّی کسانی در کشور ما بعد از ملغی‌شدن طریقتها، با بهره‌گیری از کناره‌گیری تدریجی افراد آگاه از آن عوالم متظاهرانه، خود را وابستهٔ فلان خانقاه، یا خلیفهٔ بهمان شیخ معرّفی می‌کنند، کارتها و نامه‌های فریبنده چاپ می‌کنند و سیاه مشقهایی به‌آشنا و بیگانه می‌فرستند، به‌کشورهای بیگانه می‌روند و جهل خود را بر همه عرضه می‌کنند و می‌کوشند که خود را صاحب الهام و کشف و کرامات معرّفی نمایند، و اگر حال و هوا را مساعد یابند، به‌همه جا می‌روند. بیخردانی هستند که گفته‌های آنان را باور دارند، امّا خردمندانی به‌ظاهر فریب خورده هم به‌واسطهٔ آنان به‌تأمین حیات مشغول‌اند. این نوع تاجران دین وایمان، خود را به‌سادگی به‌استثمارگران هم می‌فروشند. اسلام را این‌گونه افراد شاخه‌شاخه کرده‌اند و هنوز هم می‌کنند.

مولانا پیوسته با این دروغگویان واقعی به‌ستیزه برخاسته و آنان را در مثنوی، دیوان، مجالس و مواعظ خود شدیداً نکوهش کرده است.

ب ۵۳۳: «*سافِرُواتَصِحُّوا*»: سفر کنید تا تندرست باشید. «*سافِروا تَصِحّوا وَ تَغْنَمُوا*»: سفر کنید تا تندرست باشید و غنیمت به‌دست آورید. «*سافِرُوا تَصِحُّوا وَ تُرْزَقوا*»: سفر کنید تا... و روزی به‌دست آورید.[۱] در بیت لفظاً از احادیث فوق اقتباس شده است.

ب ۵۳۴: کیخسرو پسر سیاوش از پادشاهان کیانی شاهنامه است. کیخسرو شدن در این بیت به‌معنی به‌کمال رسیدن و بزرگ شدن به‌کار رفته است.[۲]

ب ۵۳۵: بَیْدَق، پیادهٔ شطرنج، و فرزین وزیر شطرنج است. در بازی شطرنج اگر پیاده تمام خانه‌ها را

---

۱. حدیث. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۲۵.

۲. مؤلّف کیخسرو را کورش دانسته و به‌توضیح بیت ۴۵ دفتر دوم ذوالقرنین ارجاع داده است. این توضیح کوتاه از مترجم است.

طی کند و به آخر برسد، به‌فرزین بدل می‌شود و اعتبار بیشتری می‌یابد ـ م.

ب ۵۳۹: یادآور مثل عربی است که می‌گوید: «*شَرَفُ ٱلمَکانِ بالمَکین*»: شرف هر جایی با کسی است که آنجا نشسته است.

ب ۵۶۶: حکایتی که بعد از این بیت می‌آید، دربارهٔ قیس است که به‌سبب عشقش به‌لیلی، مجنون نام گرفته است و قصّهٔ او در برخی از کتابها آمده است.[1]

ب ۵۸۰: حیدر نام حضرت علی(ع) است. این نام را فاطمه دختر اسد، مادر آن حضرت به‌وی داده است. حضرت پیغمبر(ص) نام علی را بر او گذاشته و آن حضرت به‌نام اخیر خوانده شده است. حیدر در زبان عربی به‌معنی شیر است. رَجَزی که علی(ع) در خیبر در جنگ با جنگاوری به‌نام مَرحَبْ خوانده است، با این مصراع آغاز می‌شود:

اَنَاالّذی سَمَّتْنی اُمّی ٱلحَیْدَرَه[2]

حضرت پیغمبر(ص) بعد از صلحِ حُدَیبیّه در اوایل سال هفتم هجری، مصمّم شد که خیبر را که در چهار منزلی مدینه قرار داشت و در دست یهودیان بود، فتح کند و از این رو آن قلعه را محاصره کرد. امّا فتح آن اندکی به‌طول انجامید. شبی فرمود که فردا بیرق را به‌دست کسی خواهم داد که او خدا و رسولش را دوست دارد و خدا و رسول هم او را دوست دارند، و فتح به‌دستهای او خواهد بود. روز بعد علی(ع) را احضار کرد. گفتند: چشمانش درد می‌کند. باز پیامبر فرمود او را به‌حضورش بخوانند. چون علی(ع) آمد، بیرق را به‌او تسلیم کرد. مرحب در حال جنگ، سپر علی(ع) را ربود و فرار کرد، از این رو علی(ع) درِ خیبر را از جای کند و تا پایان نبرد آن را به‌جای سپر به‌کار برد و بعد آن را تابی داد و پرتاب کرد.[3]

ب ۵۹۳: «خدای بخشنده قرآن را تعلیم داد».[4]

ب ۵۹۴: «بخوان به‌نام پروردگارت که مخلوقات را بیافرید. آدمی را از لخته خونی بیافرید. بخوان و پروردگار تو ارجمندترین است. خدایی که به‌وسیلهٔ قلم آموزش داد. به‌آدمی آنچه را که نمی‌دانست بیاموخت».[5]

ب ۶۰۴: «آیا ندانسته است که خدا می‌بیند؟ حقّا که اگر باز نایستد موی جلوی سرش را می‌گیریم و می‌کشیم، موی جلوی سر دروغگوی خطاکار را. پس همدمان خود را بخواند، ما نیز کارگزاران دوزخ را فرا می‌خوانیم».[6]

ب ۶۱۳: به‌آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۸۰ (عبس) ناظر است که به‌قیامت اشاره می‌فرماید.[7]

ب ۶۱۵: مصراع دوم، مصراع اوّل است از علی(ع). تمام بیت چنین است:

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۹۱.

۲. منم آن کسی که مادرم مرا حیدر نامیده است.

۳. عبدالباقی گولپینارلی، تاریخ اسلام از دیدگاه اجتماعی، جلد ۱، حضرت محمّد و اسلام، انتشارات باشگاه فرهنگ ملّیت، ۱۹۶۹، صص ۱۱۵ـ۱۱۷؛ عمدة الطالب، صص ۴۳ـ۴۴.

۴. قرآن کریم، ۵۵ (رحمن) / ۱ـ۲.

۵. قرآن کریم، ۹۶ (علق) / ۱ـ۵.

۶. پیشین، آیات ۱۴ـ۱۸.

۷. توضیح از مترجم است.

كُـلُّ سِـرٍّ جـاوَزَ الاثـنينِ شـاع   كُـلُّ عِلمٍ لَيسَ فی القِرطـاسِ ضـاع[1]

ب ۶۵۴ : آهرمن. این کلمه در *اوستا* به‌صورتِ Angra mainyava آمده و به‌معنی خرد خبیث است. این کلمه بعدها به‌صورتهای: اهرمن واهریمن درآمده است. در دین زردشت منشأ کلیّهٔ بدیهاست و مظهر پلیدی، تاریکی و ستم است. بعدها مذهب مانی که به‌دو نیروی آفریننده معتقد بود، و با پذیرفتن اهورمزدا و اهریمن به‌عنوان آفرینندهٔ خیر و شرّ، مذهب بودا و مسیحیّت را به‌دین زردشت درآمیخت، در آیین زردشت هم این باور پیدا شد که آفرینندهٔ خیر و شرّ از هم جداست و به‌دو آفریننده اعتقاد پیدا شد.[2] اهریمن در ادبیّات مظهر ستم، تاریکی، شرّ و بدی است.

ب ۶۶۰: سه‌تاریکی، در آیهٔ کریمهٔ ۶ سورهٔ ۳۹ (زمر) قرآن کریم، می‌فرماید: «شما را از یک تن بیافرید. و از آن یک تن زنش را آفرید. و برایتان از چارپایان هشت جفت بیافرید. شما را در شکم مادرتان در چند مرحله در درون تاریکیهای سه‌گانه آفرینش بخشید. این است خدای یکتا پروردگار شما. فرمانروایی از آنِ اوست. خدایی جز او نیست. پس چگونه روی‌گردانتان می‌سازند؟». منظور از سه‌تاریکی، تاریکیهای شکم مادر، رَحِم و مشیمه است. بعضی گفته‌اند که منظور تاریکیِ شب، یعنی صُلب پدر و تاریکیهای رحم و شکم مادر است. منظور از مراحل آفرینش هم، از نطفه به‌صورت لختهٔ خون درآمدن و از آن حال به‌پارهٔ گوشتی بدل شدن و در گوشت استخوان و رگ و پی و... آفریدن، جان بخشیدن و به‌دنیا آوردن است. مولانا با «سه‌تاریکی» به‌این آیه اشاره می‌کند.

ب ۶۷۲: دربارهٔ این که آیا مست می‌تواند داد و ستد کند و یا زنش را طلاق دهد، احکام مذاهب مغایر یکدیگر است. بنا بر مذهب شافعی، اگر کسی را به‌زور مایع سکرآور بخورانند، و یا اگر کسی برای معالجه داروی مستی بخش بخورد و مست شود و در آن حال زنش را طلاق دهد و یا غلامش را آزاد کند، تا لحظه‌یی که به‌هوش آید، زن او مطلّقه و غلام او آزاد شمرده نمی‌شود. به‌نظر اکثر حنفیان نیز حکم چنین است و داد و ستد او، طلاق دادنِ زن به‌همان ترتیب که در میان شافعیّه است، معتبر شمرده نمی‌شود. امّا در این حکم شرط است که به‌اکراه مسکر خورده باشد و یا به‌عنوان معالجه دارویی خورده یا نوشیده باشد.[3] امّا در مذهب امامیّه برای داد و ستد و طلاق، عقل و رسیدن به‌بلوغ، اراده و اختیار و مالکیّت و قصد شرط است. مستی همان‌گونه که عقل را زایل می‌کند، اراده و اختیار هم باقی نمی‌گذارد. به‌علاوه در طلاق، طُهر زن و گواهی دو نفر عادل نیز جزو شرطهاست.[4]

ب ۶۷۵: بومُرّه، کنیه‌یی است که به‌شیطان داده‌اند. چون به‌صورت شیخ نجد ظاهر می‌شد و کُنیهٔ شیخ مزبور ابومرّه بود، او را با این کنیه یاد کرده‌اند.[5]

---

۱. یعنی: هر رازی که از میان دو تن ـ یا از میان دو لب ـ تجاوز کند، به‌زبانها می‌افتد و هر دانشی که روی کاغذ نیاید، از میان می‌رود. به‌امثال و حکم، جلد ۳، صفحهٔ ۱۲۲۶ و صفحه ۱۲۲۸ نگاه کنید. توضیح از مترجم است.

۲. در دفتر اوّل، ← بیت ۳۷۱۵ نگاه کنید. مزدیسنا و تأثیر آن در ادب فارسی، دکتر محمّد معین. چاپ دانشگاه تهران، جلد ۱، صص ۲۵۸ـ۲۷۲.

۳. شارح انقروی، جلد ۳، صفحهٔ ۶۳.

۴. خلاصة‌الاحکام، چاپ دوم، جلد ۲، تهران، ۱۳۸۳، صص ۹ـ۱۰ و صفحهٔ ۸۲.

۵. ترجمهٔ قاموس، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۶.

ب ۶۷۶: «بر نابینا حرجی نیست».[1] در بیت از آیهٔ کریمه اقتباس لفظی شده است.

ب ۶۸۶: رستم از پهلوانان اساطیری ایران است که از زمان کیقباد تا کیخسرو زیسته و عمری طولانی داشته است. در ادبیّات مظهر قهرمانی است.[2]

ب ۶۹۰: جنید و بایزید، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۶۹۲: منصور حلاّج، ← بیت ۱۸۱۸ دفتر اوّل.

ب ۶۹۳: عُمَر خلیفهٔ دوم است. ابولهب عموی حضرت پیامبر(ص) و از بزرگترین دشمنان اسلام است. زن او، امّ جمیل خار جمع می‌کرد و دسته می‌ساخت و با طناب می‌بست و بر پشت می‌انداخت و می‌آورد و در مسیری که حضرت محمّد(ص) از آن می‌گذشت، پهن می‌کرد. در سورهٔ ۱۱۱ قرآن کریم که سورهٔ تبّت است، ابولهب و زن او نفرین شده‌اند.

ب ۷۰۰: بَهلول یا با تلفّظ صحیح بُهلول که در میان مردم حکایاتی از او نقل می‌شود، و به‌نام بهلول دیوانه خوانده شده است، به‌عنوان برادر هارون الرّشید می‌شناسند. اگر معاصر بودن او با امام اعظم ابوحنیفه و مناظراتی که بین آن دو گذشته است، صحیح باشد، به‌زمان هارون‌الرّشید نمی‌رسد و باید در زمان خلیفه منصور زندگانی کرده باشد.[3]

ب ۷۰۳: داوود ـ آهن. در آیات کریمهٔ ۱۰-۱۱ سورهٔ ۳۴ (سبا) قرآن کریم می‌فرماید: «داوود را از سوی خود فضیلتی دادیم که: ای کوهها و ای پرندگان! با او هم‌آواز شوید. و آهن را برایش نرم کردیم. که زِرِهای بلند بساز و در بافتن زِرِه اندازه‌ها را نگه‌دار و کارهای شایسته کنید که من به کارهایتان بصیرم». چون حضرت داوود(ع) زره‌سازی می‌کرد، ارباب فتوّت او را پیر و مرشد آهنگران و زره‌سازان شمرده‌اند.

ب ۷۱۷: خضر، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ و ← بیت ۵۷۸ دفتر اوّل.

ب ۷۴۰: «خدا گفت: این روزی است که راستگویان را راستی گفتارشان سود دهد...».[4] مصراع دوم بیت از این آیه لفظاً اقتباس شده است.

ب ۷۴۱: «ثابت قدم باش»، این عبارت در آیهٔ کریمهٔ ۱۱۲ سورهٔ ۱۱ (هود) آمده و در مثنوی نیز عیناً نقل شده است.

ب ۷۴۵: «آیا نمی‌بینند که در هر سال یک یا دوبار مورد آزمایش واقع می‌شوند؟ ولی نه توبه می‌کنند و نه پند می‌گیرند».[5] این آیه دربارهٔ منافقان است. در مصراع دوم بیت از این آیهٔ کریمه اقتباس لفظی شده است.

ب ۷۴۷: بلعم باعور، ← بیت ۳۳۱۰ دفتر اوّل.

ابیات ۷۵۶-۷۵۷: در قرآن مجید دربارهٔ دعا آیاتی به‌این مضامین هست که «چون بندگان من دربارهٔ من از تو بپرسند، بگو که من نزدیکم و به‌ندای کسی که مرا بخواند پاسخ می‌دهم. پس به‌ندای من پاسخ

---

۱. قرآن کریم، ۴۸ (فتح) / ۱۷.

۲. دربارهٔ رستم، توضیحات دیگری در ۸ سطر بود که گزارش نشد ـ م.

۳. تنقیح المقال، جلد ۱، صص ۱۸۴-۱۸۵.

۴. قرآن کریم، ۵، مائده / ۱۱۹.

۵. قرآن، جلد ۹، توبه / ۱۲۶.

دهند و به‌من ایمان آورند تا راه راست یابند»[1]؛ «آن که درمانده را چون بخواندش پاسخ می‌دهد و آسیب از او دور می‌کند و شما را در زمین جانشینِ پیشینیان می‌سازد. آیا با وجود الله خدای دیگری هست؟ چه اندکْ پند می‌گیرید»[2]؛ «پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم. آنهایی که از پرستش من سرکشی کنند، زود در عین خواری به‌دوزخ درآیند».[3] مخصوصاً چنانکه از مفهوم آیهٔ اخیر هم برمی‌آید، دعا نیز بندگی کردن در برابر خداست. چون خدا رحمان است، یعنی رحمت او در دنیا شامل حال مؤمن و کافر، خوب و بد، انسان و حیوان و تمام موجودات است، به‌گفتهٔ مولانا در دنیا به‌کافر هم پاسخ می‌دهد، چنانکه در این عالم همه کس را روزی می‌دهد. امّا چون در آخرت رحیم است، رحمت او خاصّ مؤمن است. در آیهٔ کریمهٔ ۱۵۶ سورهٔ ۷ (اعراف) با بیان این که «عذاب خود را به‌هر کس که بخواهم می‌رسانم و رحمت من همه چیز را دربرمی‌گیرد. آن را برای کسانی که پرهیزگاری می‌کنند و زکات می‌دهند و به‌آیات ما ایمان می‌آورند، مقرّر خواهم داشت»، اشاره می‌کند. رحمت او در دنیا کافران را هم در بر می‌گیرد، امّا در آخرت این رحمت مختصّ مؤمنان است. در آیهٔ کریمهٔ ۵۳ سورهٔ ۳۹ (زمر) می‌فرماید: «بگو: ای بندگان من! که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا نومید مشوید. زیرا خدا همهٔ گناهان را می آمرزد. او آمرزنده و مهربان است» و به‌دنبال آن در آیهٔ ۵۴ می‌فرماید: «پیش از آن‌که عذاب فرا رسد و کسی به‌یاریتان برنخیزد، به‌پروردگارتان روی آورید و به‌او تسلیم شوید» که این آیه مفهوم آیهٔ قبلی را توضیح می‌دهد. به‌این معنی که رستگاری و نجات اخروی، قبل از مرگ و فرا رسیدن عذاب، با روی آوردن به‌پروردگار ممکن است. رباعی زیر از مولانا، مفهوم این دو آیهٔ کریمه است:

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ   گر کافر و گبر و بت‌پرستی بازآ
این درگهِ ما درگهِ نومیدی نیست   صد بار اگر توبه شکستی بازآ

«باز» همان‌گونه که دوباره و از نو معنی می‌دهد، به‌معنی «بازگشتن» هم آمده است. رباعی به‌این معنی است که هرچه هستی، کافری، آتش‌پرست یا بت‌پرستی، در بدیها به‌سر برده‌ای، صدبار توبه کرده و توبه‌هایت را شکسته‌ای، از کرده‌های خویش بازگرد، برگرد، ناامید مباش، چو درگاه ما درگاه نومیدی نیست، به‌آن معنی نیست که اگر کافری، آتش‌پرست یا بت‌پرستی، توبه شکسته‌ای، در حال کفر و آتش‌پرستی و توبه شکنی بدون توبه بیا، ما تو را می‌پذیریم. کسانی که رباعی را چنین درمی‌یابند، بدون تردید مقصود و منظوری دارند.[4]

در اینجا این حدیث را هم نقل کنیم:

حضرت محمّد(ص) در یکی از آخرین خطبه‌های خود فرموده است که هر کس یک سال پیش از مرگ خود توبه کند، خدا توبه‌اش را می‌پذیرد. یک سال زیاد است. هر کس یک ماه پیش از مرگ خود توبه کند، خدا توبه‌اش را می‌پذیرد. بعد فرمود: یک ماه هم زیاد است. هر کس یک روز پیش از مرگ

---

۱. قرآن کریم، ۲ (بقره)/۱۸۶.   ۲. قرآن کریم، ۲۷ (نمل)/۶۲.
۳. قرآن کریم، ۴۰ (مؤمن)/۶۰.
۴. دربارهٔ این رباعی و صورتهای دیگر آن به‌کتابِ ما موسوم به‌رباعیّات که حاوی ترجمهٔ رباعیّات مولانا است، نگاه کنید. استانبول، کتابفروشی رمزی، ۱۹۶۴، صفحهٔ ۲۳، رباعی ۶۹ و پاورقیهای مربوط به‌این رباعی.

خود توبه کند، خدا توبه‌اش را می‌پذیرد. بعد فرمود: یک روز هم زیاد است. هر کس یک ساعت پیش از مرگ خود توبه کند، خدا توبه‌اش را می‌پذیرد. بعد فرمود: یک ساعت هم زیاد است. هر کس قبل از آنکه نفسش به‌اینجا برسد، بعد دستش را به گلوی خود برد و به گلوی خویش اشاره فرمود و گفت: توبه کند، خدا توبه‌اش را می‌پذیرد.[1] حدیثِ «*اَلتّائِبُ مِنَ اَلذَّنْبِ کَمَنْ لاٰذَنْبَ لَهُ*»: کسی که از گناه توبه کند، مانند کسی است که گناهی ندارد[2] نیز به‌همان مفهوم است، امّا این حدیث را هم نباید از یاد برد که: «*اَلتَّوبَةُ مِنَ اَلذَّنْبِ أَنْ لاٰ تَعُودَ اِلَیْهِ اَبَداً*»: توبه از گناه آن است که دیگر هرگز به‌انجام آن بازنگردد.[3]

ب ۷۶۶: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، به‌گفتهٔ نیکلسون، در یکی از قصّه‌های ازوپ (Ésope) آمده است:

شغالی، چند پر فروریخته از طاووسی را یافت و آنها را در میان موهای خویش فرو کرد، پس از آراستن خود، شغال بودن خود را از یاد برد و از همجنسان کناره گرفت و به‌جمع طاووسان پیوست. طاووسان به‌منقار پرهای طاووس را از تن شغال بیرون آوردند و او را به‌حال اوّل بازگرداندند. شغال غمگین پیش شغالان بازگشت. شغالان از وی روی گردان شدند. شغالی از آن میان گفت: اگر بدانچه داشتی راضی بودی، نه منقار طاووسان می‌خوردی و نه منفور طاووسان می‌شدی.[4]

ب ۷۶۹: با عبارات «فخر دنیا و رکن دین» به‌فخرالدّین رازی اشاره می‌کند. ← بیت **۱۳۵۵** دفتر اوّل.

ب ۷۷۵: مِنیٰ، نام محلّی است در مکّه که در مراسم حجّ در آن محلّ قربانی می‌کنند.

ب ۷۸۹: «آیا آنان که در دلشان مرضی است می‌پندارند که خدا کینه‌یی را که در دل نهفته دارند آشکار نخواهد کرد؟ اگر بخواهیم آنان را به‌تو می‌نمایانیم و تو آنها را به‌سیمایشان یا از شیوهٔ سخنانشان خواهی شناخت، و خدا از اعمالشان آگاه است».[5] در عنوان، از آیهٔ ۳۰ اقتباس لفظی شده است.

ب ۷۹۶: مبحث دنبال این بیت، ← بیت **۵۳۹** در دفتر اوّل.

ب ۸۰۱: در آیهٔ کریمهٔ ۱۸۲ سورهٔ ۷ (اعراف) می‌فرماید: «و آنان که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به‌تدریج خوارشان می‌سازیم». در آیهٔ کریمهٔ ۴۴ سورهٔ ۶۸ (قلم) هم فرموده است: «پس مرا با آنان که این سخن را تکذیب می‌کنند واگذار تا اندک‌اندک، چنان که در نیابند، فروگیرمشان». عبارت «استدراج» در بیت به‌این آیات کریمه اشاره می‌کند. قهر تدریجی را با این کلمه بیان کرده است. به‌علاوه، استدراج به‌کارهایی خارق‌العاده هم که از افراد غیرمؤمن و فاسق به‌ظهور می‌رسد، گفته می‌شود. این گونه افراد با اعتقاد پیدا کردن به‌کارهای خارق‌العاده که از آنان به‌ظهور می‌رسد، خود را صاحب کرامت می‌شمارند و معتقدان به‌این افراد هم شیفتهٔ باورهای آنان می‌شوند. در حالی که این کارها، مکری از جانب الهی است که آنان را به‌تدریج و آرام آرام به‌قهر و عذاب الهی می‌کشاند. چندین شیخ دیدیم، شنیدیم و می‌بینیم که تظاهر به‌مشیخت می‌کنند، و خود را قطب می‌پندارند و جای اولیا می‌گذارند و از مردم انتظار دارند که آنان را ولی تلقّی کنند، در برابر هر کسی که به‌او نزدیک می‌شود، دست خود را

---

۱. سفینة البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۷.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۲.
۳. همان، صفحهٔ ۱۱۳.
۴. مآخذ، صفحهٔ ۹۲.
۵. قرآن کریم، ۴۷ (محمّد) / ۲۹-۳۰.

چون پاروی نانوایی به‌سوی آنان دراز می‌کنند، اجازه می‌دهند که پاهایشان را ببوسند و در برابرشان به‌سجده می‌افتند، و اجازه می‌دهند که مریدان آب وضویشان را بخورند، و افرادی که خاک پای آنان را برای شفا می‌خورند و یا در آب حل می‌کنند و می‌خورند با سهل‌انگاری و اغماض می‌بینند و مدّعی‌اند که می‌توانند بیماران را بهبود بخشند.

ب ۸۱۸: رستم، در بیت ۶۸۶ همین دفتر گذشت.

ب ۸۲۱: در آیهٔ ۶ سورهٔ ۶۶ (تحریم) بیان شده است که فرشتگان از اوامر الهی سرپیچی نمی‌کنند، نافرمانی ندارند و همان کاری را انجام می‌دهند که مأمورند. حضرت علی(ع) فرموده است: «*إنَّ اللهَ رَكَّبَ فِى الْمَلائِكَةِ عَقْلاً بِلا شَهْوَةٍ وَرَكَّبَ فى بَنى آدَمَ كِلَيْهِما. فَمَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَ خَيْرٌ مِنَ الْمَلائِكَةِ وَ مَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَقْلَهُ فَهُوَ شرٌّ مِنَ الْبَهائِم*»: خداوند در فرشتگان عقل بدون شهوت قرار داد و بر انسان عقل و شهوت را توأماً داد، هر انسانی که عقلش بر شهوتش بچربد، بهتر از فرشتگان است و هر کس شهوتش بر عقل غالب آید، بدتر از چارپایان است.[۱]

ب ۸۳۱: کربلا درعراق واقع است. در دهم محرّم سال ۶۱ هجری به‌فرمان یزیدبن معاویه، از سوی عبیدالله‌بن زیاد والی کوفه، سپاهی به‌سرکردگی عمربن سعدبن ابی وقّاص و سپاهیانی که از شام آمده بودند و تعداد آنان بالغ بر سی و دو هزار نفر بود، حضرت امام حسین(ع) نوهٔ حضرت پیامبر(ص) و فرزند علی(ع) و حضرت فاطمه(س) را محاصره کردند، و اطرافیان او راکه قریب صد نفر یا اندکی بیش از صد تن بودند که در میان آنان جوانان و کودکانی بین یازده تا هفده‌ساله بودند و حتّی فرزند شش‌ماههٔ او را به‌شهادت رساندند و بعد شمر و سنان آن حضرت را شهید کردند. مولانا در بیت ۲۲۰۵ دفتر دوم به‌این فاجعه اشاره کرده و مخالفت خود را بایزید نشان داده است. در بیت اخیر مولانا با عبارت «هین مران کورانه اندر کربلا» با توجّه به‌فرمودهٔ پیامبر(ص) که «حسین از من است و من از حسینم...» به‌معارضه باکسانی بر می‌خیزد که کورانه علیه حسین(ع) اسب تاختند.[۲]

ب ۸۳۴: در این بیت به مضمون آیهٔ زیر اشاره شده است:

«بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به‌فروتنی راه می‌روند. و چون جاهلان آنان را مخاطب قرار دهند، به‌ملایمت سخن می‌گویند. و آنان که شب را در سجده یا در قیام برای پروردگارشان به‌صبح می‌آورند. و آنان که می‌گویند: پروردگارا! عذاب دوزخ را از ما بگردان، زیرا عذاب دوزخ عذابی دایم است. دوزخ بد قرارگاه و بد مکانی است».[۳]

ب ۸۴۰: مبحثی که با این بیت آغاز می‌شود، از نزدیکان فرعون شخصی به‌نام عمران بود. بعضی کسان که کتابهای اوایل را خوانده بودند، به‌فرعون گفتند کودکی که سلطنت تو را ویران خواهد کرد، از پشتِ عمران خواهد آمد. عمران مؤمن بود و ایمان خود را پنهان می‌داشت. فرعون به‌عمران گفت که شب و روز نباید از پیش من دور شوی. عمران شبها در کاخ فرعون می‌خوابید. شبی فرشته‌یی مادر موسی را پیش عمران آورد. عمران بیدار شد و به‌زن خود گفت: تو چگونه آمدی که درها بسته است و نگهبانان بیدارند؟

---

۱. احادیث مثنوی، صص ۱۱۸-۱۱۹.
۲. فضایل الخمسه، جلد ۳، صفحهٔ ۲۶۰.
۳. قرآن کریم، ۲۵ (فرقان)/۶۳-۶۶.

زن گفت: من نیامدم، مرا به‌اینجا آوردند. عمران دانست که این کاری خدایی است و با او مباشرت کرد. آن فرشته باز زن عمران را برداشت و به‌جایگاه اوّلش بُرد. چون زن حامله شد، به‌فرعون خبر دادند که نطفهٔ طفل در رَحِم مادر افتاده است. فرعون با آن که می‌دانست عمران از کنار او دور نشده است، باز کسانی فرستاد تا از حال زن عمران خبری بجویند. فرستادگان بازگشتند و گفتند که این سخن حقیقتی ندارد. فرعون عمران را بیشتر احترام کرد و سخن‌چینان را کیفر داد. چون موسی پیامبر متولّد شد، به‌فرعون خبر دادند که ستارهٔ او در آسمان ظاهر شده است. فرعون کسانی به‌خانهٔ عمران فرستاد تا بررسی کنند. مادر موسی، بچّه را در تنوری پنهان کرد. خواهر او تنور را آتش کرد تا نان بپزد. کسان فرعون آمدند و همه جا را جستند. چون آتش از تنور زبانه می‌کشید، درون آن را نگاه نکردند و بازگشتند. مادر موسی از خواهر پرسید که کودک را چه کردی؟ گفت: من او را ندیدم. مادر چون آتش شعله‌ور تنور را دید، گفت وای که بچّه‌ام را سوزاندی. چون سرپوش تنور را برداشتند، دیدند که موسی در میان تنور نشسته است. مادر از این حال شگفت‌زده شد و دریافت که این از حکمتهای الهی است. شادمان کودک را در آغوش گرفت. بعد که به‌مادر موسی وحی شد که کودک خود را در رود نیل اندازد، چون حال فرزند خود را دیده بود که حتّی آتش به‌او ضرر نرسانیده، هیچ تردید نکرد و به‌الهام الهی گردن نهاد.[1]

ب ۸۵۴: اشاره به‌مثل عربی است که گوید: «*الأنسانُ حریصٌ عَلٰی ما مُنِعَ*»: انسان آزمند چیزی است که از آن بازش دارند. در اواخر بیت از این مثل لفظاً اقتباس شده است.

ب ۸۵۸: در زمان مولانا، مغولان با مردم مصر سخت مخالف بودند. در این باره به‌کتاب *مولویّه بعد از مولانا*، پیشگفتار، *صفحات ۴ـ۶* نگاه کنید.

ب ۸۶۲: «سخن چه کسی نیکوتر از سخن آن کس است که به‌سوی خدا دعوت می‌کند و کارهای شایسته انجام می‌دهد و می‌گوید که من البتّه از مسلمانانم».[2] در بیت به‌این آیه اشاره کرده است. دعوت‌کننده به‌سوی خدا، مؤذّن است که اعتقاد اسلامی را اعلام می‌کند. دعوت‌کنندهٔ اصلی خدا و پیامبر اوست. مؤذّن دعوت آنان را اعلام می‌دارد.

ب ۹۰۱: معتقد بودند نطفهٔ هر پیامبری که در رَحِم مادر قرار گیرد، ستارهٔ او در آسمان ظاهر می‌شود. قبلاً نیز این مسأله را بیان کردیم. در *انجیل متّی* نیز به‌چنین اعتقادی اشاره شده است.[3]

ابیات ۹۵۳ـ۹۵۴: ابراهیم و آتش، چون ابراهیم پیامبر بتها را شکست و آنها را تحقیر کرد، به‌دستور نمرود درون آتش افکنده شد، امّا آتش ابراهیم را نسوزانید. این مطلب در آیات ۵۱ـ۷۰ سورهٔ ۲۱ (انبیا) قرآن و بسیاری آیات دیگر بیان شده است.

ب ۹۵۹: در آیات کریمهٔ ۷ـ۱۴ سورهٔ ۲۸ (قصص) بیان می‌فرماید که به‌مادر موسی وحی شد که اگر بیمناک شدی، کودک را به‌رود نیل انداز و مترس و غمگین مشو. ما او را بار دیگر به‌تو باز می‌گردانیم. چون مادر موسی فرزند را به‌رود انداخت، فرعونیان او را یافتند. زن فرعون نگذاشت که بچّه را بکشند و به‌فرعون گفت که این، باعث شادمانی من و توست و شاید برای ما سودمند باشد، او را به‌فرزندی بپذیریم.

---

۱. مآخذ، صص ۹۳ـ۹۴.
۲. قرآن کریم، ۴۱ (فصّلت) / ۳۳.
۳. انجیل متّی، باب دوم.

زنانی را برای دایگی موسی آوردند، موسی پستان هیچ دایه‌یی را به‌دهان نگرفت. مادر موسی که شنیده بود، فرعون دنبال دایه‌یی می‌گردد، به‌دربار فرعون رفت، موسی پستان او را گرفت. و موسی بدین‌ترتیب در کاخِ فرعون به‌وسیلهٔ مادر خود پرورده شد و بالید.

ابیات ۹۶۵-۹۶۶: موسی و عصا، ← ابیات ۲۷۸-۲۷۹ دفتر اوّل.

ب ۹۶۷: «برای انسانها پاداشی جز آنچه خود کرده‌اند نیست و هرچه زودتر کوشش او در نظر آید. سپس به‌او پاداشی تمام دهند و پایان راه همه، پروردگار توست».[1] در پایان بیت لفظاً از این آیه اقتباس شده است. به‌علاوه در این بیت به‌مَثَلی ترکی اشاره شده است که «اَلْ اَلْدن اوستوندر عَرشه چیقینجه‌یه‌قدر».[2]

ب ۹۶۹: عبارات «لا» و «الّاالله» که به‌عربی به‌کار رفته است، به‌کلمهٔ توحید اشاره می‌کند که «خدایی بجز الله نیست»، ← بیت ۳۰۶۷ دفتر اوّل.

ب ۹۷۵: حکایتی که پس از این بیت آغاز می‌شود:

مارافسایی و تأمین معاش از راه بازی با مار هنوز هم در هندوستان رایج است. گمان می‌کنیم که مولانا در اثنای کوچ، چنین حادثه‌یی را در بغداد دیده یا شنیده باشد.

ب ۹۷۸: یادآور مثل عربی است که می‌گوید: «*مَنْ طَلَبَ شَیْئاً وَجَدَّ وَجَدَ، مَنْ دَقَّ اَلْبابَ اَنْفَتَحَ*»: هر کس چیزی بجوید و تلاش کند، به‌دست می‌آورد و هر کس دری را بزند، گشوده می‌شود.

ابیات ۹۸۲-۹۸۶: در سورهٔ ۱۲ قرآن‌کریم که سورهٔ یوسف است، یعقوب، پدر یوسف به‌فرزندان می‌گوید: «ای پسران من! بروید و یوسف و برادرش را بجویید و از رحمت خدا مأیوس مشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند». در پایان مصراع اوّل بیت ۹۸۴ لفظاً از آیه ۸۷ اقتباس شده است.

ب ۱۰۰۰: «ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم و بر دریا و خشکی سوار کردیم. و از چیزهای خوش و پاکیزه روزی دادیم و بر بسیاری از مخلوقات خویش برتریشان دادیم».[3] «ما این امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، آنها از تحمّلِ آن سرباز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت را بر دوش گرفت که او هم ستمکار و نادان بود».[4]

ب ۱۰۱۴: ← بیت ۷۰۳ در این دفتر.

ب ۱۰۱۵: «باد را مسخّر سلیمان کردیم. بامداد راهی یک ماهه می‌رفت و شبانگاه راهی یک ماهه. و معدن مس را برایش جاری ساختیم و به‌فرمان پروردگار گروهی از دیوان برایش کار می‌کردند و هر که از آنان از فرمان ما سرمی‌پیچید، به‌او عذاب آتش سوزان را می‌چشانیدیم».[5]

چون موسی پیغمبر بر آن شد که بنی‌اسرائیل را از اسارت نجات دهد و آنان را از مصر خارج کند، فرعون مانع شد. از این رو خشک‌سالی پدید آمد و میوه‌ها کمیاب شد. و مردم مصر گرفتار بلاهایی چون باران، ملخ، حشرات و قورباغه شدند. چون اسرائیلیان آبِ نیل را به‌دست می‌گرفتند، آب بود و

---

۱. قرآن کریم، ۵۳ (نجم)/ ۳۹-۴۲.
۲. دست بالای دست بسیار است تا به‌عرش برسد.
۳. قرآن کریم، ۱۷ (اسرا)/ ۷۰.
۴. قرآن کریم، ۳۳ (احزاب)/ ۷۲.
۵. قرآن کریم، ۳۴ (سبأ)/ ۱۲.

چون مصریان می‌گرفتند، خون می‌شد. هر بلایی که نازل می‌شد، فرعون از موسی می‌خواست دعا کند تا بلا رفع شود، تا او بنی‌اسرائیل را آزاد کند؛ امّا چون گرفتاری از میان می‌رفت، فرعون به‌گفتهٔ خود عمل نمی‌کرد. سرانجام فرعون بنی‌اسرائیل را آزاد ساخت. موسی(ع) آنان را از مصر خارج کرد، هنگامی که می‌خواست آنان را از دریای سرخ بگذراند، عصای خود را بر آب زد، دریا شکافته شد و بنی‌اسرائیل از آن گذشتند. امّا فرعون از رخصتی که داده بود، پشیمان شد و با سپاهیان خود آنان را دنبال کرد. چون تا وسطِ آب آمدند، آب دریا هم آمد و همه غرق شدند. آن گاه که آب به‌گلوی فرعون رسید، گفت: من هم به‌خدایی که بنی‌اسرائیل ایمان دارند، ایمان آوردم، من نیز از مؤمنانم. امّا به‌او گفتند: «آیا اکنون در حالی که تو پیش از این عصیان می‌کردی و از مفسدان بودی. امروز ما تنها جسد تو را بیرون افکنیم تا برای آیندگان عبرتی باشد و حال آنکه بسیاری از مردم از آیات ما غافل‌اند». چون ایمان او ایمان نومیدی بود، پذیرفته نشد. این حادثه‌ها در آیات کریمهٔ ۱۲۷-۱۴۱ سورهٔ ۷ (اعراف)؛ آیات ۹۰-۹۲ سورهٔ ۱۰ (یونس)، و آیات ٦۰-٦۴ سورهٔ ۲٦ (شعرا) آمده و در بسیاری دیگر از آیات آمده است.

در عهد عتیق نیز آمده است که آب بر مردم مصر خون می‌شد. و آنان به‌بلاهای دهگانه (بلیّات العشره)، چون قورباغه، پشّهٔ کور، خرمگس، سِقط حیوانات، زخم، تگرگ، باران، ملخ، تاریکی، و مردن نخستین نوزاد میان انسانها و حیوانات مبتلا شدند. سرانجام فرعون بنی‌اسرائیل را رها کرد و بعد به‌دنبال آنان افتاد و در آب غرق شد.[1]

ب ۱۰۱۶: در این بیت به‌شکافته شدن و شکافته به‌نظر رسیدن ماه با اشارهٔ حضرت پیامبر(ص) و گلستان شدن آتش نمرود بر ابراهیم پیغمبر(ع) اشاره شده است، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل و در همین دفتر، ← ابیات ۹۵۳-۹۵۴.

ب ۱۰۱۷: قارون، و ستون حنّانه، ← بیت ۱۸۱ و بیت ۲۱۲۲ دفتر اوّل.

ب ۱۰۱۸: از حضرت پیغمبر(ص) روایت کرده‌اند که می‌فرمود: «*اِنّی لَاَعْرِفُ حَجَراً بِمَکَّةَ کانَ یُسَلِّمُ عَلَیَّ*»: در مکّه سنگی می‌شناسم که بر من سلام می‌کرد. بعضی گفته‌اند که آن، حجرالاسود بوده است. حضرت علی(ع) فرموده است که در مکّه در حضور پیامبر بودیم. از شهر خارج شدیم، بر سر راه هیچ درختی و هیچ سنگی ندیدیم که بر رسول خدا سلام نکند و او را رسول خدا نخواند. اَنَس، صحابهٔ رسول روایت کرده است که رسول خدا بر بالای کوهی بود و کافران او را می‌جُستند. کوه به‌پیامبر گفت: یا رسول‌الله از من فرود آی، می‌ترسم که کافران تو را بر فراز من دستگیر کنند و از این روی من در روز قیامت با عذاب الهی رو به‌رو شوم و در این حال کوه حرا گفت: ای رسول خدا! سوی من آی، به‌من پناه آور. هنگامی که حضرت یحیی از یهودیانی که در تعقیبش بودند، می‌گریخت، کوهی به‌او گفت: ای یحیی! به‌من پناه‌آور تا تو را در درون خود حفظ کنم.[2]

ب ۱۰۲۲: «هفت آسمان و زمین و هرچه در آنهاست، خدا را تسبیح می‌کنند و هیچ موجودی نیست جز آنکه او را به‌پاکی می‌ستاید، ولی شما ذکر تسبیح آنها را نمی‌فهمید. او بردبار و آموزنده است».[3]

---

۱. عهد عتیق، سفر خروج، باب ۷-۱۴.
۲. شرح انقروی، جلد ۳، صفحهٔ ۸۸.
۳. قرآن کریم، ۱۷ (اسراء) / ۴۴.

ب ۱۰۲۷: اعتزال، ← بیت ۶۱ دفتر دوم.

ب ۱۰۵۱: حَجّاج، حَجّاجِ‌بن یوسف که به‌سبب دشمنی خود با اهل بیت و ستم به‌مردم شهرتی دارد و به‌نام حَجّاج ستمگر خوانده می‌شود، از سوی امویان مدّت بیست سال در عراق حکومت می‌کرد و در سیزدهم ماه رمضان سال ۵۹ هجری در پنجاه و سه‌سالگی به‌دار مکافات رفت. تعداد افرادی که به‌دست این ستمگر که از ستمگری و خونریزی لذّت می‌برد، کُشته شد بر یکصد و بیست هزار تن بالغ شده است. روزی که مُرد، در زندان او پنجاه هزار مرد و سی‌هزار زن زندانی بودند. اگر کوچکترین شکّی دربارهٔ کسی می‌بُرد که اهل بیت را دوست دارد، بی‌درنگ ظالمانه او را به‌قتل می‌رساند. می‌گفت: اگر کسی را زندیق و یا کافر بخوانند برای من خوشتر از آن است که بگویند طرفدار علی است. زندان او سقف نداشت، تابستان از گرما و زمستان از سرما، مردم پای دیوارهای زندان کز می‌کردند، امّا نگهبانان آنان را مورد ضرب و جرح قرار می‌دادند و به‌وسط زندان می‌راندند. به‌زندانیان نان‌جو می‌دادند که با نمک فراوان و خاکستر تهیّه کرده بودند، شمار کسانی که به‌دستور او کشته شده‌اند، شامل کسانی نیست که در جنگها به‌دست او به‌شهادت رسیده‌اند.[1]

مثنوی

تهدید کردنِ فرعون موسی را ـ علیه‌السَّلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم　　خلق را کُشتی و افکندی تو بیم؟*
در هزیمت از تو افتادند خَلق　　در هزیمت کشته شد مردم ز زَلْق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت　　کینِ تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی، برعکس شد　　از خلافت مردمان را نیست بُد
من هم از شرّت اگر پس می‌خزم　　در مکافاتِ تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکَن که بفریبی مرا　　یا به‌جُز فَی پس رَوی گردد ترا
تو بدان غرّه مشو کِش ساختی　　در دلِ خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی　　خوار گردی، ضُحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بُدند　　عاقبت در مصرِ ما رسوا شدند

جوابِ موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امرِ حقم اِشراک نیست　　گر بریزد خونم امرش، باک نیست
راضیم من، شاکرم من، ای حریف　　این طرف رسوا و پیشِ حق شریف

---

۱. تنقیح المقال، جلد ۱، صفحهٔ ۲۵۵؛ سفینة‌البحار، جلد ۱، صص ۲۲۳ـ۲۲۴؛ و دیگر کتابهای تاریخی نگاه کنید.

پیشِ خلقان خوار و زار و ریشْ‌خند   پیشِ حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورنه خدا   از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزّت آنِ اوست وآنِ بندگانْش   زآدم و ابلیس برمی‌خوان نشانْش*
شرحِ حق پایان ندارد همچو حق   هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخِ فرعون موسی را ـ علیه‌السّلام

گفت فرعونش ورق در حکمِ ماست   دفتر و دیوانِ حُکم این دم مراست
مرمرا بِخْریده‌اند اهلِ جهان   از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی، هین برو   خویشتن کم بین، به‌خود غرّه مشو
جمع آرم ساحرانِ دهر را   تا که جهلِ تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به‌روزی و دو روز   مهلتم دِه تا چهل روزِ تموز

جوابِ موسی فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست   بنده‌ام، اِمهالِ تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست   بنده فرمانم، بدانم کار نیست
می‌زنم با تو به‌جِد تا زنده‌ام   من چه کارهٔ نصرتم ؟ من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حُکمِ خدا   او کند هر خصم از خصمی جدا

جوابِ فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را ـ علیه‌السّلام

۲۰۶ گفت نه نه، مهلتم باید نهاد   عشوه‌ها کم دِه تو، کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان   مهلتش دِه متّسِع، مَهْراس از آن
این چهل روزش بده مهلت به‌طَوع   تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نی من خفته‌ام   تیز رو گو، پیشِ ره بگرفته‌ام*
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم   وآنچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند، من آتش کنم   نوش و خوش گیرند و من ناخَوش کنم
مِهر پیوندند و من ویران کنم   آنکه اندر وَهْم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش دِه دُم دراز   گو سپه گِرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادنِ موسی ـ علیه‌السّلام ـ فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد، برو مهلت ترا   من به‌جایِ خود شدم، رَستی زما*

او همی شد و اژدها اندر عَقِب چون سگِ صیّادْ دانا و مُجِب
چون سگِ صیّاد جُنبان کرده دُم سنگ را می‌کرد ریگْ او زیرِ سُم
سنگ و آهن را به‌دَم درمی‌کشید خُرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالایِ بُرج که هزیمت می‌شد از وی روم و گُرج
کَفْک می‌انداخت چون اشتر زِکام قطره‌یی بر هر که زد، می‌شد جُذام
زُغْزُغِ دندانِ او دل می‌شکست جانِ شیرانِ سیه می‌شد زدست
چون به‌قوم خود رسید آن مجتبی حَلْقِ او بگرفت، باز او شد عصا[1]
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب پیشِ ما خورشید و پیشِ خصمْ شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه عالمی پر آفتابِ چاشتگاه؟
چشمْ باز وگوشْ باز و این ذُکا خیره‌ام در چشم بندیِّ خدا
من ازیشان خیره، ایشان هم زمن از بهاری، خارْ ایشان، من سمن
پیششان بردم بسی جامِ رحیق سنگ شد آبش به‌پیشِ این فریق
دستهٔ گل بستم و بُردَم به‌پیش هرگلی چون خار گشت و نوشْ نیش
آن نصیبِ جانِ بی‌خویشان بود چونکه با خویش‌اند، پیدا کی شود؟
خفتهٔ بیدار باید پیشِ ما تا به‌بیداری ببیند خوابها
دشمنِ این خوابِ خوش شد فکرِ خلق تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که رُوبَد فکر را خورده حیرت فکر را و ذکر را
هرکه کاملتر بود او در هنر او به‌معنی پس، به‌صورت پیشتر
راجِعُون گفت و رُجوعِ این سان بود که گله واگردد و خانه رود*
چونکه واگردید گلّه از ورود پس فُتَد آن بُز که پیشْ‌آهنگ بود
پیش افتد آن بُزِ لنگِ پسین اَضْحَکَ الرُّجْعیٰ وُجُوهَ العابِسین
ازگزافه کی شدند این قوم لنگ فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قومْ حج از حَرَج راهیست پنهان تا فرج*
دل زدانشها بشستند این فریق زآنکه این دانش نداند آن طریق*
دانشی باید که اصلش زان سرست زآنکه هر فرعی به‌اصلش رهبرست*
هر پَری بر عَرضِ دریا کَی پَرَد تا لَدُنْ علمِ لدنّی می‌بَرَد
پس چرا علمی بیاموزی به‌مَرد کِش بباید سینه را زان پاک کرد؟
پس مجو پیشی ازین سَر، لنگ باش وقتِ واگشتن تو پیشْ‌آهنگ باش
آخِرُونَ السّابِقُونْ باش ای ظریف بر شجر سابق بود میوهٔ طریف*
گرچه میوه آخِر آید در وجود اوّلست او زآنکه او مقصودْ بود
چون ملایک گوی لاعِلْمَ لَنا تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنا*

۱. مصراع دوم را با قرار دادن علامتی در بالای «شدق» به «حلق» بدل کرده‌اند.

گر درین مکتب ندانی تو هِجا   همچو احمد پُرّی از نورِ حِجیٰ
گر نباشی نامدار اندر بلاد   گُم نه‌ای، اَللهُ اَعْلَمْ بالعباد*
اندر آن ویران که آن معروف نیست   از برای حفظ گنجینهٔ زریست
موضع معروفْ کی بنهند گنج؟   زین قِبَل آمد فَرَج در زیرِ رنج
خاطر آرد بس شِکال اینجا ولیک   بسکُلد اِشکال را اُستورِ نیک
هست عشقش آتشی اشکالْ سوز   هر خیالی را بِرُوبَد نورِ روز
هم از آن سو جو جوابْ ای مرتضی   کین سؤال آمد از آن سو مر ترا*
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شهْ رَهیست   تابِ لاشرقیّ و لاغرب از مَهیست*
تو ازین سو و از آن سو چون گدا   ای کُهِ معنی چه می‌جویی صدا؟
هم از آن سو جو که وقتِ دردْ تو   می‌شوی در ذکرِ یا ربّی دو تُو
۲۰۷ وقتِ درد و مرگ آن سو می‌نمی   چونکه دردت رفت، چونی اعجمی؟
وقتِ محنت گشته‌ای اَلله جو[1]   چونکه محنت رفت، گویی راه کو؟
این از آن آمد که حق را بی‌گمان   هرکه بشناسد، بود دایم بر آن
وآنکه در عقل و گمان هستش حجاب   گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقلِ جزوی گاه چیره، گه نگون   عقلِ کلّی آمِن از رَیْبُ المَنُون*
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر   رَو به‌خواری، نه بُخارا ای پسر*
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم   کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین   تا تقلّب یابم اندر ساجدین*
این حکایت نیست پیشِ مردکار   وصفِ حالست و حضورِ یارِ غار
آن اساطیرْ اوّلین که گفت عاق   حرفِ قرآن را بُد آثارِ نفاق*
لامکانی که درو نورِ خداست   ماضی و مستقبل و حال از کجاست؟*
ماضی و مستقبلش نسبت به‌تُست   هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر   بامْ زیرِ زَید و بر عمرو آن زَبر
نسبتِ زیر و زبر شد زان دو کس   سقفْ سویِ خویش یک‌چیزست بس
نیست مثلِ آن، مثالست این سخن   قاصر از معنیِّ نو حرفِ کهن
چون لبِ جو نیست، مَشکا لب ببند   بی‌لب و ساحل بُدست این بحرِ قند

فرستادنِ فرعون به‌مداین در طلبِ ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند   اهلِ رای و مشورت را پیش خواند
(گفته با هم ساحران داریم ما   هریکی در سِحرْ فرد و پیشوا)[2]

۱. در متن «الله گو» نوشته شده، در مقابله با نوشتن «جو» بر بالای «گو» اصلاح کرده‌اند. این تغییر در چاپ عکسی نیامده است.

۲. این بیت در متن نیست. در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در هامش افزوده‌اند.

آنچنـــان دیـدند کـز اطرافِ مـصر　　جمع آردشان شـه و صرّافِ مـصر
او بسـی مـردم فرستـاد آن زمـان　　هـر نـواحی بـهرِ جمعِ جـادوان
هـر طـرف کـه سـاحری بُد نـامدار　　کـرد پـرّان سـویِ او دَه پَـیکِ کـار
دو جـوان بـودند سـاحر، مُشتهِر　　سِـحْرِ ایشـان در دلِ مَـه مُسـتَمِر
شـیر دوشیده زمـه فـاش، آشکـار　　در سفرهـا رفته بـر خُمّی سـوار*
شکـلِ کرباسی نـموده مـاهتاب　　آن بـپیموده، فـروشیده شتـاب*
سـیم بُـرده، مشـتری آگـه شـده　　دست از حسـرت بـه‌رخهـا بـر زده
صـد هـزاران هـمچنین در جـادوی　　بـوده مُـنشی و نـبوده چـون رَوی
چـون بدیشـان آمـد آن پیغـامِ شاه　　کز شما شاهست اکـنون چـاره‌خواه
از پـیِ آنکـه دو درویش آمَـدند　　بر شه و بر قـصرِ او مـوکب زدنـد*
نیست بـا ایشـان بـه غـیرِ یک عـصا　　کـه هـمی گـردد بـه‌امـرش اژدهـا
شـاه و لشکـر جـمله بیچـاره شـدند　　زیـن دوکس جمله بـه‌افغـان آمـدند
چـاره‌یی می‌بـاید انـدر سـاحری　　تا بود که زین دو سـاحر جـان بـری
آن دو ساحر را چـو ایـن پیغـام داد　　تـرس و مِـهری در دلِ هـر دو فتـاد
عِرقِ جـنسیّت چـو جـنبیدن گـرفت　　سـر بـه‌زانـو برنهـادند از شگـفت
چـون دبیرسـتـانِ صـوفی زانـوست　　حلِّ مشکـل را دو زانـو جـادوست*

خواندنِ آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روانِ پدر حقیقتِ موسی ـ علیه‌السّلام

بـعد از آن گـفتند ای مـادر بـیا　　گـورِ بـابا کـو؟ تـو مـا را ره نُـما
بردشــان بـر گـورِ او بـنمود راه　　پس سـه‌روزه داشـتند از بـهرِ شاه
بـعد از آن گـفتند ای بـابا بـه‌ما　　شـاه پیغـامی فرستـاد از وَجـا
که دو مرد او را به تـنگ آورده‌اند　　آبِ رویش پـیشِ لشکـر بـرده‌انـد
نـیست بـا ایشـان سلاح و لشکـری　　جز عصـا و در عصـا شـور و شـری
تـو جهـانِ راستـان در رفـته‌ای　　گرچه در صورت به‌خاکی خفته‌ای
آن اگـر سِحْرست، مـا را دِه خـبر　　ور خـدایـی بـاشد ای جـانِ پـدر
هم خبر دِه تـا کـه مـا سجده کـنیم　　خـویشتن بـر کیمیـایی بـرزنیم
نـاامـیدانـیم و اومـیدی رسـید　　رانـدگـانیم و کَـرَم مـا را کشـید*

۲۰۸

جواب گفتنِ ساحرِ مُرده با فرزندانِ خود

گفتشان در خـوابْ کـای اولادِ مـن　　نیست ممکن ظـاهر ایـن را دم زدن[1]

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «نیست ممکن ظاهر این را دم مزن»، در مقابله بر بالای کلمهٔ «مزن» «زدن» نوشته، برکنار

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست   لیک راز از پیشِ چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما   تا شود پیدا شما را این خَفا
نورِ چشمانم چو آنجا گه روید   از مقامِ خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم   آن عصا را قصد کن، بگذار بیم
گر بدزدی و توانی، ساحرست   چارهٔ ساحر برِ تو حاضرست
ورنتانی، هان و هان آن ایزدیست   او رسولِ ذوالجلال و مُهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب   سرنگون آید، خدا آنگاه حرب؟
این نشانِ راست دادم جانِ باب   بر نویس، اَللهُ اَعْلَمْ بالصّواب*
جانِ بابا چون بخسپد ساحری   سِحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت، گرگ آمن شود   چونکه خفت، آن جَهْد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست   گرگ را آنجا امید و ره کجاست؟
جادوی که حق کند، حقّست و راست   جادوی خواندن مرآن حق را خطاست
جانِ بابا این نشانِ قاطعست   گر بمیرد نیز حقّش رافعست

تشبیه‌کردن قرآنِ مجید را به‌عصایِ موسی و وفاتِ مصطفی را ـ علیه‌السَّلام ـ نمودن به‌خوابِ موسی و قاصدانِ تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچّه که قصدِ بردنِ عصا کردند چو موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطافِ حق   گر بمیری تو، نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم   بیش و کم‌کن را زقرآن مانعم*
(من ترا اندر دو عالم حافظم   طاعنان را از حدیثت رافضم)[1]
کس نتاند بیش و کم‌کردن درو   تو بِهْ از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روزافزون کنم   نامِ تو بر زرّ و بر نقره زنم
مِنبر و محراب سازم بهرِ تو   در محبّت قهرِ من شد قهرِ تو
نامِ تو از ترس پنهان می‌گُوَند   چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هِراس و ترسِ کفّارِ لعین   دینْت پنهان می‌شود زیرِ زمین
من مِناره پر کنم آفاق را   کور گردانم دو چشمِ عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه   دینِ تو گیرد زماهی تا به‌ماه*
تا قیامت باقیش داریم ما   تو مترس از نَسخِ دین ای مصطفی
ای رسولِ ما تو جادو نیستی   صادقی، هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا   کفرها را درکشد چون اژدها

آن «صبح» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

۱. این بیت در متن نیست، در مقابله بر هامش نوشته شده است.

تو اگر در زیرِ خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی[1] / تو بخسب ای شه، مبارک خفتنی
تن بخفته، نورِ تو بر آسمان / بهرِ پیکارِ تو زِه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزِش می‌کند / قوسِ نورت تیزْدوزش می‌کند
آنچنان کرد و ازآن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جانِ بابا چونکه ساحر خواب شد / کارِ او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت[2] / تا به‌مصر از بهرِ آن پیگارِ زفت
چون به‌مصر از بهرِ آن کار آمدند / طالبِ موسی و خانهٔ او شدند[3]
اتّفاق افتاد کان روزِ ورود / موسی اندر زیرِ نَخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سویِ نخلستان بجو
چون بیامد، دید در خرما بُنان / خفته‌یی که بود بیدارِ جهان
بهرِ نازِش بسته او دو چشمِ سَر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر*
ای بسا بیدار چشم و خفته دل / خود چه بیند دیدِ اهلِ آب و گِل؟[4]
آنکه دل بیدار دارَد، چشمِ سَر / گر بخسپد، برگشاید صد بصر
گر تو اهلِ دل نه‌ای بیدار باش / طالبِ دل باش و در پیگار باش
ور دلت بیدار شد، می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
۲۰۹ گفت پیغامبر که خسپد چشمِ من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن؟*
شاه بیدارست، حارس خفته گیر / جان فدایِ خفتگانِ دل بصیر
وصفِ بیداریِّ دل ای معنوی / درنگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهرِ دزدیِّ عصا کردند ساز
ساحرانْ قصدِ عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وَجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دُوان بگریختند و روی زرد
رُو در افتادن گرفتند از نهیب / غَلْطْ غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینْشان شد که هست از آسمان / زآنکه می‌دیدند حدِّ ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سویِ موسی از برای عذرِ آن
کامتحان کردیم و ما راکی رسد / امتحانِ تو اگر نبود حسد؟

۱. در متن: «... برعصایش ...»، در مقابله بالای کلمه «یت» نوشته‌اند.
۲. در متن: «هر دو بوسیدند گورش را و تفت» آمده، در حاشیه، طبق ضبط فوق اصلاح کرده‌اند.
۳. این بیت در نسخهٔ مؤلّف فراموش شده و از قلم افتاده است. بیت شمار صحیح است.
۴. در مصراع دوم «دیدِ» را در حاشیه به «چشم» بدل کرده‌اند.

مجرمِ شاهیم، ما را عفو خواه		ای تو خاص‌الخاصِ درگاهِ الٰه
عفو کرد و در زمان نیکو شدند		پیشِ موسی بر زمین سَر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام		گشت بر دوزخ تن و جانْتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار		اعجمی سازید خود را زِاعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا		در نبرد آیید بهرِ پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند		انتظارِ وقت و فرصت می‌بدند

جمع‌آمدنِ ساحران از مداین پیشِ فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه‌زدن در قهرِ خصمِ او که این بر ما نویس

تا به‌فرعون آمدند آن ساحران		دادشان تشریفهایِ بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد		بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان		گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا		که بدرّد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به‌اقبالِ تو شاه		غالب آییم و شود کارش تباه*
ما درین فن صفدریم و پهلوان		کس ندارد پایِ ما اندر جهان
ذکرِ موسی بندِ خاطرها شدست		کین حکایتهاست که پیشین بُدست*
ذکرِ موسی بهرِ روپوشست لیک		نورِ موسی نقدِ تُست ای مردِ نیک
موسی و فرعون در هستیِّ تُست		باید این دو خصم را در خویش جُست
تا قیامت هست از موسی نِتاج		نورْ دیگر نیست، دیگر شد سراج
این سُفال و این پَلیته دیگرست		لیک نورش نیست دیگر، زان سرست
گر نظر در شیشه داری، گم شوی		زآنکه از شیشه‌ست اعدادِ دوی
ور نظر بر نور داری، وارهی		از دوی وَ اعْدادِ جسمِ منتهی
از نظرگاهست ای مغزِ وجود		اختلافِ مؤمن و گبر و جهود

نثر

ترسانیدن فرعون موسی (ع) را

ـ فرعون به‌موسی گفت: ای کلیم! تو چرا مردم را کُشتی و وحشت ایجاد کردی؟

ـ مردم از دست معجزهٔ تو گریختند و در حال فرار لغزیدند و زیر پای مردم کُشته شدند.

ـ از این رو مردم ناگزیر تو را دشمن داشتند، زن و مرد کینهٔ تو را به‌دل گرفتند.

ـ مردم را به‌سوی خود فرا می‌خواندی، کار وارونه شد، مردم جز مخالفت با تو چاره‌یی نداشتند.

ـ اگر چه من خود نیز از شرّ تو می‌گریزم، امّا برای کیفر دادن به‌تو حیله‌یی فراهم می‌کنم.

ـ فریفتن مرا از دلت بیرون کن و انتظار نداشته باش که کسی جز سایه‌ات به‌دنبال تو بیفتد.
ـ مغرور مباش که کاری کردی و در دل مردم ترس انداختی.
ـ اگر صد کار اینچنین هم بکنی، رسوا و خوار خواهی شد و مردم عوام تو را مسخره خواهند کرد.
ـ چون تو ریاکاران زیادی بودند که سرانجام در شهر ما بدنام شدند.

جواب موسی (ع) به‌تهدید فرعون

ـ موسی گفت که من در کار خدا دخالتی نمی‌کنم، اگر فرمان او خون مرا هم بریزد، باکی ندارم.
ـ ای مرد! من راضی و سپاسگزارم که در دنیا بدنام شوم ولی در پیشگاه الهی آبرومند باشم.
ـ راضیم که پیش مردم خوار و نزار و مورد تمسخر گردم، امّا در برابر خدا محبوب و مطلوب و پسندیده باشم
ـ این را در پاسخ سخن تو می‌گویم و الاّ می‌دانم که خدا تو را فردا از سیاه‌رویان خواهد کرد.
ـ عزّت از آن خدا و بندگان اوست، ماجرای آدم و ابلیس را بخوان تا نشان آن را دریابی.
ـ اوصاف حق چون قدرت او پایانی ندارد. خاموش باش و سخن را عوض کن.

پاسخ فرعون به‌موسی (ع)

ـ فرعون گفت که سرنوشت در اختیار ماست، اکنون دفتر و دیوانِ حُکم به‌دست من است.
ـ مردم دنیا مرا برگزیده‌اند، ای موسی! مگر تو خردمندتر از همه‌ای؟
ـ ای موسی! برو که خودپسندی، کمتر خودپسندی کن و به‌خود مغرور باش.
ـ جادوگران روزگار را گرد می‌آورم تا جهل تو را به‌مردم شهر نشان دهم.
امّا این کار در یکی دو روز حلّ نخواهد شد چلّهٔ تابستان را به‌من مهلت ده.

جواب موسی (ع) به‌فرعون

ـ موسی گفت: من به‌این کار مُجاز نیستم. بنده‌یی بیش نیستم، امر نشده است که به‌تو مهلتی بدهم.
ـ اگر چه تو فرمانروایی و من یاوری ندارم، امّا من بندهٔ فرمانبردارم و کاری به‌این کارها ندارم.
ـ تا زنده‌ام جدّاً با تو مبارزه خواهم کرد، من بنده‌ام چه کاری به‌نصرت الهی دارم؟
ـ تا رسیدن حکم الهی باتو به‌مبارزه خواهم پرداخت، اوست که دو خصم را از هم جدا خواهد کرد.

جواب فرعون به‌موسی و وحی آمدن به‌موسی (ع)

ـ فرعون به‌موسی گفت: نه، باید مهلتی به‌من بدهی، کمتر مرا بفریب و کم حرف بیحساب بزن.
ـ در آن اثنا خدای تعالی به‌موسی وحی کرد که به‌او مهلت کافی ده و باکی نداشته باش.
ـ آن چهل روز را از روی میل به‌فرعون مهلت ده، تا مکرهای گوناگون بیندیشد.
ـ بگذار او دست و پا بزند، که من نخوابیده‌ام، به‌او بگو که شتاب کن، من راهش را سد کرده‌ام.
ـ تمام مکرهای او را زیر و زبر می‌کنم، هرچه افزوده‌اند، از آن می‌کاهم.
ـ اگر آب بیاورند، من آن را به آتش بدل کنم، اگر شربت گوارا بخورند، در مذاق آنان ناخوشایند می‌سازم.
ـ اگر با هم پیوند دوستی ببندند، به‌هم می‌ریزم، کاری می‌کنم که حتّی به‌خیال آنان در نمی‌آید.
ـ مترس، مهلتی طولانی به‌او بده و بگو که سپاه فراهم کند و صدگونه مکر بسازد.

مهلت دادن موسی (ع) به‌فرعون تا از شهرها جادوگران را گردآوری کند

ـ موسی به‌فرعون‌گفت: فرمان خدا رسید. به‌تو مهلت می‌دهم. من‌به‌جای‌خود رفتم، ازمانجات یافتی.

1100/۱۱۰۰ ـ موسی به‌راه افتاد و اژدها چون سگ شکاریِ آزموده و باوفا به‌دنبال موسی افتاد.

ـ مثل سگ شکاری دُم می‌جنبانید و سنگهای زیرپایش را خرد می‌کرد و ریگ می‌ساخت.

ـ سنگ و آهن را می‌بلعید و آشکارا آهن را به‌دندان می‌خایید.

ـ خود را تا فراز برجها بالا می‌کشید، چنان‌که رومی و گرجی از ترس آن می‌گریختند.

ـ چون شتر دهانش‌کف می‌کرد، بر هرکس قطره‌یی از آن‌کف می‌چکید به‌بیماری جُذام مبتلا می‌شد.

1105/۱۱۰۵ ـ صدای قرچ قرچ دندانهایش همه را می‌ترسانید. شیران سهمگین از ترس قالب تهی می‌کردند.

ـ چون آن پیامبر برگزیده به‌میان قوم خود رسید، گوشهٔ دهان اژدها را گرفت و آن عصایی شد.

ـ موسی برعصا تکیه زد وگفت چیز عجیبی است، دربرابر ما خورشید و در مقابل دشمن شب است.

ـ عجبا! این سپاه فرعون چرا در سپیده‌دم، عالم نورانی را نمی‌بینند؟

ـ چشمشان می‌بیند وگوششان می‌شنود و هوشیار هم هستند در چشم‌بندی خدا حیران مانده‌ام.

1110/۱۱۱۰ ـ من بر آنان حیرانم، آنان هم از من متحیّرند، از یک بهار آنان خار شده‌اند و من یاسمن.

ـ بسی جامهای شراب به‌پیش آنان بردم، امّا در برابر آن‌گروه آب سنگ شد.

ـ دسته‌گلی فراهم‌کردم و پیشِ آنان بردم، امّا هرگلی به‌خاری بدل شد و شربت زهر گشت.

ـ آن دسته‌گل نصیب کسانی است که دست از انانیّت شسته‌اند، کی ممکن است کسانی که به‌خودی چسبیده‌اند، آن را دریابند؟

ـ همراه ما باید خفته‌یی بیدار باشد تا در بیداری خوابهایی ببیند.

1115/۱۱۱۵ ـ اندیشهٔ مردم، دشمن این رؤیای شیرین است، تا اندیشه به‌خواب نرود، گلو بسته می‌ماند.

ـ حیرتی لازم است که اندیشه را از میان ببرد، حیرت اندیشه و ذکر را می‌خورد.

ـ هرآن‌کسی‌که ازنظر هنرِ این‌جهانی‌کاملتر باشد، به‌ظاهر پیشرو است امّا درمعنی عقب‌تر مانده است.

ـ خداوند فرمودکه «باز می‌گردیم» و بازگشت بر این گونه است که گلّه برگردد و به‌آغل برود.

ـ چون‌گلّه از آب خوردن بازگشت، بُزی‌که هنگام رفتن پیشاپیش همه بود، عقب‌تر از همه می‌ماند.

1120/۱۱۲۰ ـ بزلنگی‌که‌هنگام‌رفتن‌عقب‌ترازهمه‌بود، جلوترازهمه‌می‌آید،بازگشت‌اوچهرهٔ‌ترشرویان‌رامی‌خنداند.

ـ این قوم کی ممکن است که بیهوده لنگ شده، فخر را داده و ننگ را گرفته باشند؟

ـ این قوم با پای شکسته به‌حج می‌روند، از شکستگی به‌گشایش راهی پنهان وجود دارد.

ـ این گروه، دانشها را از دل شستند، برای آنکه این دانش راه آن جهانی را نمی‌داند.

ـ برای آن راه دانشی بایدکه اصلش آن جهانی باشد، زیراکه هر فرعی به‌اصل خود راهنمایی می‌کند.

1125/۱۱۲۵ ـ هر بالی چگونه می‌تواند پهنای دریا را به‌پرواز طی کند؟ علم خدایی انسان را تا خدا پیش می‌برد.

ـ حال‌که چنین است، چرا به‌انسان علمی می‌آموزی‌که باید آن را از دل او پاک‌کرد؟

ـ بنابراین در این جهان سروری مجوی و لنگ باش تا هنگام بازگشت پیشرو گلّه باشی.

ـ ای نازنین! به‌گروه واپسین پیشتاز ملحق شو، میوهٔ نوبر بر درخت مقدّم است.

ـ اگرچه میوه بعد از درخت به‌عمل می‌آید، امّا اوّل میوه است، زیراکه مقصود از درخت میوه است.

1130/۱۱۳۰ ـ چون فرشتگان بگوکه «ما دانشی نداریم» تا «جز آنکه تو به‌ما آموختی» دستت را بگیرد.

ـ در این مکتب اگر تو هجی‌کردن را ندانی و به‌دانش خویش اعتماد نکنی، مانند احمد(ص) از نور عقل سرشار می‌شوی.

- اگر در شهرها شهرتی نداشته باشی، گم نمی‌شوی، خدا حال بندگانش را بهتر می‌داند.
- ویرانه‌یی که کسی آن را نمی‌شناسد، برای نگهداری گنجینهٔ طلاست.
- کی گنجینه را در جایی شناخته شده می‌گذارند؟ از این روست که گشایش وابسته به‌رنج است.
1135/۱۱۳۵ - اینجا بسی اشکال از عقل خطور می‌کند، امّا اگر چارپا خوب باشد، بندها را می‌گسلد.
- عشق او آتشی است که پای بندها را می‌سوزاند، روشنایی روز هرگونه خیالی را از میان می‌برد.
- ای‌مرد برگزیده! جواب‌خود را ازآن‌سوی‌بجوی، زیرا که این‌سؤال هم ازآن‌سوی برایت‌آمده است.
- گوشهٔ گمنام دل شاهراهی دارد، نوری که نه شرقی و نه غربی است از ماه یگانه می‌تابد.
- ای کوه معنی! چرا چون گدایان، صدای حق را از چپ و راست می‌جویی؟
1140/۱۱۴۰ - آن صدا را از جانبی جوی که به‌هنگام دردمندی، «یا ربّ» می‌گویی و برای دعا خم می‌شوی.
- هنگام‌ناراحتی‌ومرگ به‌آن‌سوی‌میل می‌کنی، چون‌درد برطرف‌شد، چرا باآن سوی‌بیگانه می‌شوی؟
- به‌هنگامِ رنج خداجو می‌شوی، چون رنج برطرف شد، می‌پرسی که راه حق کجاست؟
- این بدان سبب است که هر کس خدا را بی‌تردید بشناسد، پیوسته به‌یاد خداست.
- و آن‌کس‌که درعقل وگمان حجابی دارد، گاهی حقیقت برای او درپرده وگاه بی‌پرده جلوه می‌کند.
1145/۱۱۴۵ - عقل مادّی گاه غالب و گاهی مغلوب است، امّا عقل کلّی از حوادث روزگار مصون است.
- عقل و هنر را بفروش و حیرت بخر، ای پسر! به‌جانب خواری برو، نه به‌سوی بخارا.
- چرا ما این گونه در سخن غرق شدیم و از حکایت گویی، خود به‌حکایت بدل گشتیم؟
- من در ناله‌های خود درمی‌پیچم و به‌افسانه بدل می‌گردم تا در میان بندگان عبادتگر خدا قرار گیرم.
- نزد مرد حق، این حکایت گویی نیست، بیان حال است و حضور در پیشگاه یار صمیمی است.
1150/۱۱۵۰ - آن سرکش که قرآن را افسانهٔ گذشتگان خواند، دلیل بر نفاق و دورویی وی بود.
- در عالم لامکان که نور خدا در آن است، گذشته و آینده و حال کجا می‌گنجد؟
- گذشته و آینده نسبت به‌توست، گذشته و آینده هر دو یک چیز است، تو آن را دو می‌پنداری.
- یک نفر پدر کسی است، و پسر ماست. بام زیر پای زید است، در حالی که بر فراز سرِ عمرو است.
- زیر و بالا بودنِ بام نسبت به‌دو نفر است والاّ سقف به‌خودی خود فقط یک چیز است.
1155/۱۱۵۵ - این سخن نیز شبیه آن نیست بلکه مثال است، اساساً سخنان کهنه از ادای معانیِ نو قاصرند.
- ای مشک! لب بربند، اینجا کنار جوی نیست. این دریای قند نه لبی و نه ساحلی دارد.

کس فرستادن فرعون به‌شهرها برای جستن جادوگران

- چون موسی برگشت و فرعون تنها ماند، اندیشمندان و مشاوران را به‌حضور خواست.
- (آنان گفتند که ما جادوگرانی داریم که هر یک در جادوگری یگانه و پیشتاز است).
- چنان صلاح دیدند که فرعون که نیک و بد مصر را می‌داند، ازاطراف مصر جادوگران راگرد آورد.
- آن‌گاه فرعون فرستادگان زیادی برای گردآوری جادوگران به‌مناطق مختلف فرستاد.
1160/۱۱۶۱ - به‌هر جایی که آنجا جادوگر ناموری بود، ده پیک تندرو فرستاد.
- دو جوان، جادوگرِ نامدار بودند که جادویشان حتّی در ماه هم اثر داشت.
- آن دو جوان آشکارا از ماه شیر می‌دوشیدند و بر خُمی سوار می‌شدند و به‌سفر می‌رفتند.
- نور مهتاب را به‌شکل کرباسی نشان می‌دادند و با شتاب آن را ذرع می‌کردند و می‌فروختند.
- پول‌خریدار را می‌گرفتند ومی‌رفتند، مشتری‌که خبردار می‌شد، از حسرت بر رخِ خود سیلی می‌زد.

۱۱۶۶/1165 ـ صدها هزار نوع اینچنین جادو می‌کردند و در کارشان مبتکر بودند و از کسی پیروی نمی‌کردند.
ـ چون این پیام فرعون به‌آنان رسید که شاه اکنون از شما چاره‌جویی می‌کند،
ـ زیرا که دو نفر مستمند پیش شاه آمده و بر کنار قصر او چادر زده‌اند و با او دم برابری می‌زنند،
ـ و آنان چیزی جز یک عصا ندارند، و آن عصا به‌فرمان یکی از آن دو به‌اژدها بدل می‌شود؛
ـ پادشاه و سپاه همه بیچاره شده‌اند، از دست این دو تن همه به‌افغان آمده‌اند.
۱۱۷۱/1170 ـ گفتند: باید به‌جادو چاره‌یی جست، تا شاید از دست این دو جادوگر جان به‌در برد.
ـ چون این پیغام را به‌آن دو جادوگر رساندند، در دل آن دو ترسی و محبّتی پیدا شد.
ـ چون رگ جنسیّت جنبید و علاقهٔ آنان بیدار شد، از تعجّب سر برزانو گذاشتند و به‌فکر فرو رفتند.
ـ زیرا که زانو مکتبخانهٔ صوفی است، گویی که دو زانو در حلّ مشکلات جادو می‌کند.

احضار آن دو جادوگر روح پدر را از گور و پرسیدن از روح پدر دربارهٔ حقیقت کار موسی (ع)

ـ بعد آن دو جادوگر به‌مادر گفتند: مادر! بیا و ما را راهنمایی کن و گور پدر را به‌ما نشان ده.
۱۱۷۶/1175 ـ مادر آن دو را به گور پدر راهنمایی کرد، آنان سه‌روز برای رضای الهی روزه گرفتند.
ـ بعد گفتند: ای پدر! فرعون از ترس بر ما پیامی فرستاده است،
ـ که دو نفر او را در تنگنا قرار داده و آبروی او را در برابر سپاه برده‌اند.
ـ آن دو تن سلاح و سپاهی جز یک عصا ندارند، امّا آن عصا شور و قیامتی بر پا می‌کند،
ـ تو به‌ظاهر زیرخاک آرمیده‌ای، امّا در جهان حقایق هستی،
۱۱۸۱/1180 ـ اگر آن عصا جادوست، ما را آگاه کن، ای پدرگرامی! اگر خدایی است،
ـ باز هم ما را خبر کن تا ما هم در برابرش سجده کنیم و مس وجود خود را بر آن کیمیا بزنیم.
ـ انسانهایی ناامیدیم که امید به‌سراغ ما آمده است، راندگان درگاه خداییم، کَرَمش ما را جذب کرده است.

جواب گفتن جادوگر مرده به‌فرزندان خود

ـ پدر در خواب به‌آنان گفت که فرزندان من! ممکن نیست که من این سخن را آشکارا بگویم.
ـ مُجاز نیستم که آشکارا و آزادانه بیان کنم، امّا راز آن از چشم من دور نیست.
۱۱۸۶/1185 ـ با این حال علامتی به‌شما نشان می‌دهم تا این راز پوشیده بر شما معلوم شود.
ـ ای عزیزان من! چون به‌آنجا رفتید، محلّ خواب موسی را پیدا کنید.
ـ زمانی که آن حکیم در خواب باشد، سعی کنید آن عصا را بربایید، ترس را رها کنید.
ـ اگر دزدیدید و قدرت این کار را داشتید، جادوگر است، چارهٔ جادو هم در دست شماست.
ـ اگر نتوانستید، هشیار و بیدار باشید و بدانید که آن از جانب خداست و او رسول خدای بزرگ و راهنمای مردم است.
۱۱۹۱/1190 ـ اگر شرق و غربِ جهان را فرعون بگیرد، سرنگون می‌شود. مگر با خدا می‌توان جنگید؟
ـ جان پدر! این علامت راستین را برایتان گفتم، بنویسید و با آن کار کنید. خداوند راستی را بهتر می‌داند.
ـ جان پدر! اگر جادوگر خوابیده باشد، سحر و جادویش اثری نمی‌کند.
ـ اگر چوپان خوابیده باشد، گرگ در امان است؛ چون چوپان بخوابد، جهد و تلاش او هم می‌خوابد.
ـ امّا اگر خدا چوپانِ حیوانی باشد، گرگ چگونه امید بر آن حیوان می‌بندد و چگونه به‌آنجا راه می‌یابد؟

۱۱۹۶/1195 ـ جادویی که خدا کند، حقّ و حقیقت است، آن حقیقت را جادو خواندن خطاست.
ـ جان پدر! این علامت قطعی است، اگر چنین کسی بمیرد، باز خدا او را برمی‌کشد.

مانندکردن قرآن مجید به‌عصای موسی، و وفات مصطفی (ص) به‌خواب موسی، و تشبیه کسانی‌که قصد تغییر قرآن را داشتند به‌آن دو ساحر جوان‌که چون موسی را خفته دیدند، خواستند عصای او را بدزدند

ـ الطاف الهی به‌مصطفی (ص) چنین وعده داد که اگر تو بمیری، دین تو نخواهد مرد.
ـ من کتاب و معجزهٔ تو را برمی‌کشم، نمی‌گذارم که چیزی از قرآن بکاهند یا بر آن بیفزایند.
ـ (در دو عالم من نگاهبان تو هستم، کسانی را که بر سخنان تو طعنه می‌زنند، می‌رانم).
۱۲۰۱/1200 ـ هیچ کس نمی‌تواند در آن، چیزی کم و زیاد کند، تو محافظی بهتر از من جستجو مکن.
ـ روز به‌روز بر رواج کار تو می‌افزایم و نام تو را بر سکّه‌های زر و سیم نقش می‌کنم.
ـ برای تو منبر و محراب فراهم می‌کنم، از محبّت من به‌تو، قهر تو همانند قهر و خشم من است.
ـ اکنون از ترس، نام تو را مخفیانه بر زبان می‌آورند، هنگامِ نماز پنهانی نماز می‌گزارند.
ـ از بیم و ترس کافران ملعون، دینِ تو را در زیرزمین نهان می‌کنند.
۱۲۰۶/1205 ـ امّا من جهان را پر از مناره خواهم ساخت و هر دو چشم عاصی را کور خواهم کرد.
ـ پیروانت شهرها را خواهندگشود ومقامی خواهند داشت ودین تو همه جای‌جهان را خواهد گرفت.
ـ ای مصطفی (ص)! تو از زوال دین باکی نداشته باش، ما آن را تا قیامت باقی خواهیم داشت.
ـ ای پیامبر ما! تو ساحر نیستی، راستگویی و با موسی هم‌خرقه و هم شأنی
ـ قرآن برای تو همانند عصای موسی است که چون اژدها کفرها را می‌بلعد.
۱۲۱۱/1210 ـ اگرچه جسم تو در زیر خاک آرمیده است، امّا سخنان تو به‌مثابهٔ همان عصاست.
ـ ای سلطان! تو بخواب و خوابی مبارک داشته باش، قصدکنندگان بر عصایِ تو دسترسی ندارند.
ـ جسم تو خفته است امّا نورِ تو در آسمان برای پیکار تو با کافران کمان کشیده است.
ـ کمان نور تو، فلسفی و گفته‌های او را تیرباران می‌کند.
ـ خداوند چنان کرد و حتّی بیش از آن کرد که وعده داده بود. پیامبر به‌خواب ابدی رفت، امّا بخت واقبالش نخوابید.
۱۲۱۶/1215 ـ ساحرِ مرده گفت: جان پدر! اگر جادوگر بخوابد، کار او بی‌اثر می‌شود و توان از دست می‌دهد.
ـ آن دو پسر از گور پدر به‌سرعت دور شدند و برای آن پیکار بزرگ به‌مصر رفتند.
ـ چون برای انجام دادنِ آن کار به‌مصر آمدند، سراغ موسی و خانهٔ او را گرفتند.
ـ اتّفاقاً روزی که آنان وارد مصر شدند، موسی زیر درخت خرمایی خوابیده بود.
ـ مردم به‌آنان گفتند که به‌آن سوی نخلستان بروید و او را بجویید.
۱۲۲۱/1220 ـ چون به‌نخلستان آمدند، زیر درختهای خرما خفته‌یی دیدند که بیدارترین فرد جهان بود.
ـ برای استراحت دو چشم ظاهر را بسته بود، امّا همه جای آسمانها و زمین را زیر نظر داشت.
ـ بسا افرادی که چشمی بیدار و دلی خفته دارند، اساساً دیدهٔ اهل دنیا چه چیزی می‌تواند ببیند؟
ـ آن کس که دلی بیدار دارد، اگر چشم ظاهریش هم بسته شود، صد چشم دیگر باز می‌گردد.
ـ اگر اهل معنی نیستی، بیدار باش، در طلبِ دل باش و در راه آن پیکار کن.
۱۲۲۶/1225 ـ واگر دلت‌بیدار شد، راحت‌بخواب، زیراکه هفت‌آسمان وشش‌جهت ازپیش‌چشمت‌غایب نمی‌شود.

ـ پیامبر (ص) گفت که چشم من می‌خوابد، امّا دلم کی می‌تواند به‌خواب رود؟
ـ اگر نگهبان هم خفته باشد، شاه بیدار است. جان فدای خفتگانی که دل بینا دارند.
ـ ای اهل معنی! توصیف بیداری دل در هزاران مثنوی هم درنمی‌گنجد.
ـ چون ساحران دیدندکه موسی به‌خوابی عمیق فرو رفته‌است، خود را برای‌ربودنِ عصاآماده‌کردند.
1230/۱۲۳۱ ـ ساحران زود به‌طرف عصا رفتند وگفتند: باید از پشت سرش برویم و آن را برباییم.
ـ چون کمی جلوتر رفتند، عصا به‌حرکت درآمد.
ـ عصا چنان لرزید که آن دو جادوگر از ترس بر جا خشک شدند.
ـ بعد اژدها شد و به‌آن دو تن حمله‌کرد، رنگِ هر دو زرد شد و هر دو گریختند.
ـ از ترس هنگام گریختن به‌رو می‌افتادند و در سراشیبی می‌غلتیدند.
1235/۱۲۳۶ ـ پس بر آنان مسلّم شدکه‌این آسمانی است، زیراکه حدودکار ساحران را می‌دانستند.
ـ بعد در جسم آنان اسهال و تب پدید آمد،کار آنان تا جان‌کندن و احتضار پیش رفت.
ـ بی‌درنگ مردی را برای عذرخواهی پیش موسی فرستادند.
ـ گفتند: تو را آزمودیم، اگر حسد نبود، ماکی شایستگی آزمودن تو را داشتیم؟
ـ ای خاص‌ترین بندهٔ درگاه الهی! ما در پیشگاه خداگناهکاریم، از خدا بخواه‌که ما را ببخشاید.
1240/۱۲۴۱ ـ موسی آنان را بخشود و حالشان زود خوب شد. در برابر موسی تعظیم کردند.
ـ موسی گفت: ای بزرگمردان! شما را بخشودم، جسم و روحتان بر آتش دوزخ حرام شد.
ـ ای یاران! چنان وانمودکنید که شما را ندیده‌ام، خود را از این عذرخواهی خود بیگانه نشان دهید.
ـ در عین آشنایی برای خاطر پادشاه (با من) چون بیگانگان وارد نبرد شوید.
ـ بعد از آن زمین را بوسیدند و رفتند و منتظر وقت و فرصت مناسب بودند.

گردآمدن جادوگران ازشهرها درحضور فرعون وخلعت‌گرفتن‌آنها ودست بر سینه‌نهادن در غلبه بر دشمن وی که این کار را ما به‌عهده می‌گیریم

1245/۱۲۴۶ ـ جادوگران به‌درگاه فرعون آمدند. فرعون به‌آنان خلعتهای بسیار گرانبها عطاکرد.
ـ وعده‌ها داد و پیشاپیش غلام و اسب و پول نقد وکالا و توشه‌ها بدانان بخشید.
ـ بعدگفت: ای جادوگران چابکدست! اگر در امتحان فایق آیید،
ـ چندان بخششها به‌شما خواهم دادکه پردهٔ داد و دهشهای پیشین خواهد درید.
ـ جادوگران گفتندکه در سایهٔ بخت پادشاهی چون تو بر او فایق می‌آییم وکار او تباه می‌شود.
1250/۱۲۵۱ ـ ما در این هنر مبارز و دلیریم، در جهان هیچ کس نمی‌تواند در برابر ما ایستادگی کند.
ـ یادکردن قصّهٔ موسی، گرهی در خاطرها ایجادکرده است. می‌گویند که این حکایتها از زمانهای پیشین بر سر زبانها بوده است.
ـ ذکرکردن موسی برای ردگم کردن است، ای مرد خوب! نور موسی هم نقد حال توست.
ـ موسی و فرعون در وجود تو هست، باید این دو دشمن را در وجود خود بجویی.
ـ نسل موسی تا قیامت ادامه دارد، نور دیگری نیست، چراغ عوض شده است.
1255/۱۲۵۶ ـ روغندانِ سفالین و فتیلهٔ این چراغ عوض شده، امّا نورش عوض نشده است، آن جهانی است.
ـ اگر به‌شیشه نظر داشته باشی،گم خواهی شد زیراکه دوگانگی از توجّه به‌شیشه پیدا می‌شود.
ـ اگر به‌نور نظر داشته باشی از دوگانگی وکثرت عالم مادّی خواهی رست.
ـ ای چکیدهٔ آفرینش! اختلاف مؤمن و آتش‌پرست و یهودی از دیدگاه آنان ناشی شده است.

شرح

ب ۱۰۶۷: مباحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، حوادثی را بیان می‌کند که در حضور فرعون با موسی پیغمبر (ع) پیش آمده است.

بعد از آنکه موسی پیغمبر (ع) مظهر وحی الهی شد، با برادرش، هامان پیش فرعون رفت، و از فرعون خواست که اجازه دهد بنی‌اسرائیل از مصر خارج شوند. برای آنکه ثابت کند که این درخواست او از جانب پروردگار است، عصای خود را انداخت و عصا اژدهایی شد که به‌چپ و راست حمله می‌کرد. چون موسی آن اژدها را می‌گرفت، باز به‌عصایی بدل می‌شد. فرعون پنداشت که این عمل جادوگری است، به‌جادوگران شهر و اطراف خبر داد و دعوتشان کرد و ماجرا را به‌آنان بازگفت. آنان برتری فرعون و پیروز شدن او بر موسی را مژده دادند. یک روز آنان در حضور فرعون و مردم رو به‌رو شدند. جادوگران از موسی پرسیدند که اوّل ما باید طنابها و عصاهای خود را بیندازیم یا تو؟ موسی گفت: اوّل شما بیندازید. آنان عصا وطناب‌انداختند. عصاها وطنابهاباچشم‌بندی، مارجلوه کردند. چون موسی عصای‌خودرا بینداخت، اژدهایی شد و همهٔ آن مارها را بلعید. چون به‌دست گرفت، باز به‌عصا مبدّل شد، امّا عصاها و طنابهای دیگر همه ازمیان رفتند. جادوگران‌که دریافتند این‌کار جادوگری‌نیست، به‌موسی ایمان آوردند و به‌یگانگی خدای تعالی اقرارکردند. فرعون به‌آنان گفت: آیا جادوگری شما همین بود، آیا بزرگتر شما فقط این جادو را به‌شما آموخته است؟ دستور داد که دست و پای جادوگران را بریدند و آنان را از درخت خرما آویخت.

این ماجرا در آیات ۱۰۳-۱۲۶ سورهٔ ۷ (اعراف) قرآن مجید، و آیات ۷۵-۸۳ سورهٔ ۱۰ (یونس)، و آیات ۹-۷۶ سورهٔ ۲۰ (طه) و نیز آیات ۳۰-۵۱ سورهٔ ۲۶ (شعرا) بیان شده است.

ب ۱۰۸۰: «عزّت آنِ اوست و آنِ بندگانش»، در این بیت به‌مضمون بخشی از آیهٔ کریمهٔ ۸ در سورهٔ منافقون (۶۳) اشاره می‌کند که می‌فرماید: «... عزّت از آنِ خدا و پیامبرش و مؤمنان است....».[۱]

ب ۱۰۹۴: در آیهٔ کریمهٔ ۲۵۵ سورهٔ ۲ قرآن مجید (بقره) که آیةالکرسی نامیده می‌شود بیان می‌شود که خدای تعالی به‌خواب نمی‌رود و چرت نمی‌زند و هر آن در تدبیری و اندیشه‌یی است و لحظه‌یی از کار آفریده‌های خود غفلت نمی‌ورزد. در آیات ۶-۱۴ سورهٔ ۸۹ (فجر) عذاب خدای تعالی بر قوم عاد و ثمود و قومِ فرعون را یاد کرده است؛ در آیهٔ ۱۴ می‌فرماید که: «پروردگار تو در کمینگاه است و مردم را می‌بیند و می‌پاید» و بیان می‌فرماید که خدای تعالی لحظه‌یی از کار بندگان خود غافل نیست. در بیت به‌این آیات اشاره شده است.

ب ۱۰۹۹: روایت شده است عصای موسی که اژدها شده بود، دامن لباس فرعون را گرفت و او را به‌زیر تخت کشید. فرعون پیش موسی لابه کرد که تو را به‌حقّ آسیه مرا از دست این اژدها نجات ده. موسی بانگ بر اژدها زد و اژدها چون سگی که به‌دنبال صاحبش بیفتد به‌دنبال موسی افتاد و فرعون را رها کرد.[۲]

ب ۱۱۱۸: راجعون، در آیات ۱۵۵-۱۵۶ سورهٔ ۲ (بقره) بیان می‌کند که خدا انسانها را با ترس،

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. مآخذ، صفحهٔ ۹۵.

گرسنگی، نقصان در مال و جان و محصول خواهد آزمود آنان باید بردباری پیشه کنند و چون مصیبتی برسد باید بگویند که ما از آنِ خدا هستیم و به‌سوی او باز می‌گردیم. عبارت «به‌او باز می‌گردیم» در بیت با کلمهٔ «راجعون» بیان شده است و در بیت از همین عبارت اقتباس لفظی شده است.

ب ۱۱۲۲: روایت کرده‌اند که حضرت پیغمبر(ص) هرگاه که با سختی مواجه می‌شد، انگشتان هر دو دست را با هم بر زانو می‌زد و می‌فرمود «*اِشْتَدّی اَزْمَةُ تَنْفَرِجی*»: ای قحط سال سخت‌تر باش تا گشوده شوی.[1]

ب ۱۱۲۳: مولانا در این بیت و ابیات بعد، علم را به‌دو نوع تقسیم می‌کند. یکی علمی که در پایان کار از سینه پاک خواهد شد، و دیگر دانشی که از پیشگاه الهی عطا می‌شود. این دو نوع دانش را به‌این ترتیب هم می‌توانیم بیان کنیم: یکی دانشی است که برای خودنمایی، تکبّر، کسب شهرت و اعتبار و به‌دست آوردن جاه و مقام فرا می‌گیرند. این دانش تا می‌تواند بر خودبینی می‌افزاید و تنها برای کسب رفاه فردی تحصیل می‌شود و به‌عنوان یک واسطه تلقّی نمی‌شود بلکه هدف است؛ امّا دانش دیگر دانشی است که برای انسانها و برای انسانیّت تحصیل می‌کنند، نه به‌عنوان هدف بلکه به‌عنوان وسیله از آن بهره‌برداری می‌کنند. دانش نخستین هرچه می‌خواهد باشد، دانش دین یا دانش دنیا، تنها بر انسان غرور می‌افزاید. انسانهای دیگر را حقیر نشان می‌دهد، طالب آن هرگز نمی‌اندیشد که دانسته‌های او نسبت به‌ندانسته‌هایش، ذرّه‌یی از خورشید و قطره‌یی از دریاست. امّا دانش دیگر وسیله‌یی می‌شود که به‌درد انسانیّت و انسانها می‌خورد. این نوع دانشمند هرچه بر دانشش افزوده شود، جهل خود را بهتر درمی‌یابد، هرچه مقام یابد، کوچکتر می‌شود، خودپسندی و انانیّت را به‌یک سو می‌افکند. علمی که حضرت رسول اکرم(ص)، «*علم لا یَنْفَع*» نامیده و از آن به‌خدا پناه برده است، دانش دانشمندان گروه اوّل است.[2] این نوع دانشمندان از گفتنِ «نمی‌دانم» شرم می‌کنند، همه چیز را می‌دانند، به‌همین دلیل از ندانسته‌های خود هم سخن می‌گویند و به‌سوی بدترین عادت که دروغگویی است، کشیده می‌شوند.

ب ۱۱۲۴: «دانشی باید که اصلش زان سَر ست» علم لدنّی است که در آیهٔ ۶۵ سورهٔ ۱۸ (کهف) قرآن کریم به‌آن اشاره شده است، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۱۱۲۸: «*نَحْنُ اَلْاٰخِرونَ اَلسّابِقُونَ یَوْمَ اَلقِیامَةِ بَیْدَ أَنَّهُمْ اُوتُوا اَلْکِتابَ مِنْ قَبْلِنا وَ اُوتیناهُ مِنْ بَعْدِهِمْ وَ هٰذا یَوْمُهُمُ اَلَّذی فُرِضَ عَلَیْهِمْ فَاخْتَلَفُوا فیهِ فهدانااللهُ لَهُ فَهُمْ لَنا فیهِ تَبَعٌ فَالْیَهُودُ غَداً وَالنَّصاریٰ بَعْدَ غَدٍ*»: ما با آنکه بعد از کسانی آمده‌ایم که پیش از ما به‌آنان کتاب نازل شده بود، روز قیامت پیشتر از آنان خواهیم آمد. آن روز روزی است که به‌آنان هم وعده داده شده است، امّا آنان در کتابی که به‌آنان داده شده بود، اختلاف کردند، خداوند ما را هدایت فرمود، در این مورد آنان از ما پیروی خواهند کرد قوم یهود فردا و نصارا روز بعد». در بیت به‌این حدیث اشاره شده است. عبارت ابتدای مصراع اوّل عیناً از حدیث اقتباس شده است.

ب ۱۱۳۰: در قرآن کریم می‌فرماید آن گاه که خداوند می‌خواست آدم را بیافریند به‌فرشتگان گفت: «می‌خواهم روی زمین خلیفه‌یی بیافرینم. فرشتگان گفتند: آیا کسی می‌آفرینی که روی زمین فساد کند و خون بریزد؟ ما تو را تسبیح می‌گوییم و تقدیس می‌کنیم. خدا گفت: آنچه من می‌دانم شما نمی‌دانید. چون

---

۱. جامع‌الصّغیر جلد ۱ صفحهٔ ۳۵.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۴۸.

آدم را آفرید نامها را به‌وی آموخت و بعد به‌فرشتگان گفت: اگر راست می‌گویید، نام این چیزها را بگویید. گفتند: خدایا تو منزّهی، ما جز آنچه تو به‌ما آموخته‌ای، چیزی نمی‌دانیم».[1] در بیت به‌آیات فوق اشاره شده است. عبارت «*لاعلم لنا... و عَلّمتنا*» لفظاً از آیات مزبور اقتباس شده است.

در عهد عتیق هم آدم بر تمام آفریده‌ها نامی داده است.[2] مفسّران اسلامی این آیات را به‌صورتهای گوناگون تفسیر کرده‌اند: بعضی اسمای چیزها، بعضی اسامی که در زبانهای مردم جاری است، بعضی هر اسمی که در آسمانها و زمین است.[3]

به‌نظر صوفیّه ثبوت همهٔ عالم هستی در علم خدا، عالم «اعیان ثابته» است. این عالَم، عالم موسوم به‌مُلک و شهادت را که عالم مادّه است و به‌وسیلهٔ حواسّ مَا قابل ادراک است، به‌وجود آورده است. و انسان را که به‌عالم موسوم به «غیب مطلق»، یعنی عالم ذات که پی بردن به کُنه آن امکان‌ناپذیر است، و عالم جبروت که عالم هستیهای مجرّد است، و عالم شهادت نزدیک شمرده می‌شود، و عالم مثال و ملکوت را در هستی خود گرد آورده است «کَوْنِ جامع» گویند، یعنی عالمی که حقایق همهٔ عالمها را در خود جمع کرده است. بنابراین تمام اسامی، در وجود انسان و در هستی انسان به‌صورتی اضافی موجود است. منظور از آموختن نام چیزها به‌آدم همین است.[4]

ب ۱۱۳۲: در برخی از آیات *قرآن* کریم، عبارت: «*اَللّهُ بصیرٌ بِالعباد*» به‌کار رفته است. مصراع دوم ناظر به‌یکی از آن آیات است.[5]

ابیات ۱۱۳۷ـ۱۱۳۸: کلمهٔ مرتضی که به‌معنی خشنود شده است، لقب حضرت علی (ع) است. این لقب را حضرت پیغمبر(ص) به‌او داده است. در عبارت: «لاشرقی و لاغربی» به‌آیهٔ کریمهٔ ۳۵ سورهٔ ۲۴ (نور) قرآن مجید که به‌آیهٔ نور معروف است، اشاره می‌کند.[6] در بیت از آیهٔ مزبور اقتباس لفظی شده است. کلمهٔ «شاهراه» و تشبیه «نور لاشرقی و لاغربی» وآمدن لقب «مرتضی» یادآور این جملهٔ حضرت علی(ع) است که دربارهٔ اهل بیت گفته است: «*نَحنُ اَلنَّمْرُقَهُ اَلوُسْطی بَها یَلْحَقُ اَلتّالی وَ اِلَیْها یَرْجِعُ اَلغْالی*»: ما تکیه‌گاه بین راهیم، هرکس به‌دنبال ما بیاید به‌ما می‌رسد و هرکس جلوتر رفته باشد به‌سوی ما باز می‌گردد.[7] ضمناً به‌آیهٔ کریمه‌یی که امّت محمّد(ص) را امّتِ وسط می‌نامد یعنی امّتی که در برابر تنزیه و تقدیس آیین یهود و مسیحیّت براساس توحید متّکی است نیز اشاره دارد.[8]

ب ۱۱۴۵: یا می‌گویند: «او شاعری است و ما برای وی منتظر حوادث روزگاریم»[9]. در بیت از این آیه که گفته‌های مشرکان دربارهٔ حضرت محمّد(ص) را بیان می‌کند، اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۱۱۴۶: کلمهٔ «به‌خواری»، «بخارا» را به‌ذهن تداعی کرده است.

ب ۱۱۴۸: «وسجدهٔ تو را درمیان‌سجده کنندگان‌می‌بینند».[10] دربیت از این آیه اقتباس لفظی شده است.

ب ۱۱۵۰: در *قرآن* مجید مشرکان حوادثی را که دربارهٔ امّتهای گرفتار شده به‌عذاب الهی از پیامبران

---

۱. قرآن کریم، ۲ (بقره)/ ۳۰ـ۳۲.
۲. سفر پیدایش، دوم /۱۹ـ۲۰.
۳. مجمع‌البیان، جلد ۱، صص ۷۶ـ۷۷.
۴. تعریفات، صص ۲۵ـ۲۶؛ صص ۶۰ـ۶۱.
۵. معجم‌المفهرس، صفحهٔ ۴۴۳ـم.
۶. دربارهٔ تفسیر این آیه، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.
۷. شرح نهج‌البلاغه، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۷.
۸. قران کریم، ۲ (بقره)/ ۱۴۳.
۹. قرآن کریم، ۵۱ (طور)/ ۳۰.
۱۰. قرآن کریم، ۲۶ (شعرا)/ ۲۱۹.

گذشته می‌شنیدند «*اساطیرالاوّلین*» می‌گفتند. این تعبیر در نُه آیهٔ قرآن آمده است. در بیت لفظاً از این آیه‌ها اقتباس شده است.

ب ۱۱۵۱: همان‌گونه که تا یک موجود و یک چیزی که خلأ را اشغال کند، وجود نداشته باشد، مکان‌قابل‌تصوّر نیست، زمان‌نیز مفهوم‌مجرّد ذهنی است که فقط از مقایسه دو رویداد در ذهن پیدا می‌شود، و در این عالم کَوْن و فساد که همین عالم مادّی است، وجود دارند. امّا عالم معنی، عالم لامکان است.

ب ۱۱۶۲: ← ابیات ۲۷۸ـ۲۷۹ دفتر اوّل. در بیت از آیهٔ کریمه اقتباس لفظی شده است.[۱]

ب ۱۱۶۸: منظور از دو درویش موسی پیغمبر و هارون است.

ب ۱۱۶۳: از قدیم مردم باور کرده‌اند که جادوگران سوار بر خُم می‌شوند و روی هوا می‌روند.

ب ۱۱۷۴: به‌مقام «مراقبه» اشاره می‌کند. مراقبه به‌معنی نگاهبانی کردن است به‌عقیدهٔ صوفیّه مراقبه آن است که سالک یعنی سالک راه حق هر آن باید اعمال خود، نیک و بد کارهای خویش را مدّنظر داشته باشد و بیندیشد که خداوند همه جا اعمال او را می‌بیند و دل را به‌خدا بسپارد و منتظر لطف و فیض او باشد. از آداب و اصول طریقت آن است که در حالت مراقبه، سالک پاها را روی زمین می‌گذارد و می‌نشیند، زانوهای خود را بلند می‌کند و سر را بر روی زانو می‌نهد و چشمان را می‌بندد.[۲]

ب ۱۱۸۳: مبحثی که بعد از این بیت می‌آید، مفسّران نوشته‌اند که تعداد ساحران هفتاد و دو تن بوده‌اند که هفتاد تن از آنان اسرائیلی و دو تن قبطی بودند. به‌روایتی دو تن از آن هفتاد و دو نفر پیشوای ساحران دیگر بودند و در دهی به‌نام نینوا مسکن داشتند. چون فرعون آنان را فرا خواند بر سر گورِ پدر رفتند و ماجرا را بازگفتند و منتظر فرمان پدر نشستند که بروند یا نروند. پدر گفت: بروید و آن مرد را بیابید و هنگامی که در خواب است عصایش را بربایید. اگر ساحر باشد بدون عصا می‌ماند و کاری نمی‌تواند بکند، زیرا ساحر که خفته باشد نمی‌تواند سِحر کند. امّا اگر خفته باشد و عصا بر شما حمله کند بدانید که ساحر نیست و در این حال پیش او مروید. آنان آمدند و موسی را در خواب یافتند. خواستند که عصا را بربایند عصا اژدها شد و به‌تعقیب آنان پرداخت. به‌سختی جان سالم به‌در بردند. پیش فرعون رفتند و ماجرا را گفتند. این دو تن با موسی مقابله نکردند و به‌زادگاه خود بازگشتند.[۳]

ب ۱۱۹۲: رسم است که عبارت: «*اللهُ اَعْلَمُ بالصّواب*» را در پایان کتب فتاویٰ می‌نویسند.

ابیات ۱۱۹۹ـ۱۲۰۳: «بدون تردید قرآن کتابی ارجمند است که نه از پیش روی باطل بدو راه یابد و نه از پشت سر، نازل شده از جانب خداوندی حکیم و قابل ستایش است».[۴] «ما قرآن را خود نازل کرده‌ایم و خود نگهبانش هستیم».[۵] «هر آینه کسانی را که خدا و پیامبرش را آزار می‌دهند خدا در دنیا و آخرت لعنت کرده و برایشان عذابی خوارکننده مهیّا کرده است».[۶]

ب ۱۲۰۷: ازماهی تا ماه یعنی از پایین‌ترین تابالاترین جای، همه جا، هر طرف.

ب ۱۲۲۲: از عرش تا فرش، یعنی از بالا تا پایین. این تعبیر در ادبیّات خاورزمین به‌کار رفته است.

---

۱. مؤلّف به‌بیت ۱۸ ارجاع داده که در آنجا مطلبی در این باره نیامده است.

۲. رسالهٔ قشیریّه، صص ۱۱۳ـ۱۱۵.

۳. مآخذ، صص ۹۵ـ۹۶.

۴. قرآن کریم، ۴۱ (فصّلت) / ۴۱ـ۴۲.

۵. قرآن کریم، پانزدهم (هجر) / ۹.

۶. قرآن کریم، ۱۵ (حجر) / ۹.

دربارهٔ عرش ← ابیات ۲۴۱-۲۴۲ دفتر اوّل.

ب ۱۲۲۷: «*اَنَا مَعْشَر الانبیاءِ تَنامُ اَعْیُنُنا وَلاٰتَنامُ قلوبُنا*»: چشمان ما پیامبران می‌خوابد امّا دلهایمان نمی‌خوابد.[۱] «*تَنٰامُ عَیْنٰایَ وَ لاٰیَنامُ قلبی*»: چشمانم می‌خوابند امّا دلم نمی‌خوابد.[۲]

ب ۱۲۵۰: مضمون آیهٔ کریمهٔ ۴۴ سورهٔ ۲۶ (شعرا) است.

ب ۱۲۵۲ مولانا در بیت ۱۱۵۰ بیان کرده است که مشرکان قرآن کریم را «اساطیرالاوّلین» می‌گفتند. در این بیت این نکته را بازگویی می‌کند که کسانی به‌همان شیوه بر مثنوی هم اعتراض می‌کردند و بعد به‌مقصد اصلی می‌پردازد که در وجود انسان هم فرعون و هم موسی نهفته است و چنانکه در امثال ما آمده است که تا قیامت «هر موسایی را فرعونی است»، در این حکایت این حقیقت را توضیح می‌دهد که پیوسته «موسی»ها و «فرعون»ها یعنی هدایت‌کنندگان وهدایت یافتگان و خودبینان و مبتلایان به‌خودپسندی و گمراهان خواهند بود و در هر انسانی استعداد و میل به‌بدی مظهر فرعون و تمایل به‌نیکی نیز تابعیّت از موسی است.

مثنوی

اختلاف‌کردن در چگونگی و شکلِ پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هُنود*
از برای دیدنش مردم بسی — اندر آن ظلمت همی شد هرکسی
دیدنش با چشمْ چون ممکن نبود — اندر آن تاریکیَش کف می‌بسود
آن یکی را کف به‌خرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید — آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکلِ پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشتِ او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بُدست
همچنین هریک به‌جزوی که رسید — فهم آن می‌کرد هرجا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب داد، این اَلِف
در کفِ هرکس اگر شمعی بُدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی
۲۱۰ چشمِ حس همچون کفِ دستست و بس — نیست کف را بر همهٔ او دستْ رس
چشمِ دریا دیگرست و کف دگر — کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبشِ کفها زدریا روز و شب — کف همی بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها به‌هم برمی‌زنیم — تیره چشمیم و درآبِ روشنیم
ای تو در کشتیِ تن رفته به‌خواب — آب را دیدی، نگر در آبِ آب

---

۱. جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۸۴.
۲. همان کتاب صفحهٔ ۱۱۱.

آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بُد کافتاب / کَشتِ موجودات را می‌داد آب؟
آدم و حوّا کجا بُد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان؟
این سخن هم ناقص است وابترست / آن سخن که نیست ناقص، آن سَرست
گر بگوید، زان بلغزد پایِ تو / ورنگوید هیچ از آن، ای وایِ تو
ور بگوید در مثالِ صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به‌بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نَقْلی کنی / یا مگر پا را ازین گِل برکَنی
چون کَنی پا را؟ حیاتت زین گِلست / این حیاتت را رَوِش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای رَوی / پس شوی مستغنی از گِل می‌روی
شیرخواره چون زدایه بُسکلد / لوت خواره شد، مرورا می‌هلد
بستهٔ شیرِ زمینی چون حبوب / جُو فِطامِ خویش از قُوتُ‌القلوب
حرفِ حِکمت خور که شد نورِ سَتیر / ای تو نورِ بی حُجُب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حُجُب مَسْتور را
چون ستاره سَیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی، مست آمدی
راههایِ آمدن یادت نماند / لیک رمزی برتو برخواهیم خواند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بربند و آنگه گوش دار
نه نگویم، زآنکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کِرام / ما بَرُو چون میوه‌هایِ نیمْ خام
سخت گیرد خامها مرشاخ را / زآنکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لبْ گزان / سُست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبالْ شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان
سخت‌گیری و تعصّب خامی است / تا جَنینی کارْ خون آشامی است
چیزِ دیگر ماند امّا گفتنش / با تو روح‌القدس گوید بی‌منش*
نه تو گویی هم به‌گوشِ خویشتن / نه من و نه غیرِ من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو زپیشِ خود به‌پیشِ خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان*
تو یکی تُو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریایِ عمیق*
آن تُوِ زَفتت که آن نهصد تُوَست / قُلزمست و غرقه گاهِ صد تُوَست
خود چه جایِ حدِّ بیداریست و خواب / دم مزن، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب*
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب　　آنچه نامد درکتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهرِ تو روح　　آشنا بگذار در کشتیِّ نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او　　که نخواهم کشتیِ نوحِ عدو*
هی بیا در کشتیِ بابا نشین　　تا نگردی غرقِ طوفان ای مَهین
گفت نه، من آشنا آموختم　　من به‌جز شمعِ تو شمع افروختم
هین مکن، کین موجْ طوفانِ بلاست　　دست و پا و آشنا امروزْ لاست
بادِ قهرست و بلایِ شمع‌کُش　　جز که شمعِ حق نمی‌پاید خمش
گفت نه، رفتم بر آن کوهِ بلند　　عاصمست آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان　　جز حبیبِ خویش را ندهد امان
گفت من کی پندِ تو بشنوده‌ام　　که طمع کردی که من زین دوده‌ام؟
خوش نیامد گفتِ تو هرگز مرا　　من بَری‌ام ازتو در هر دو سرا
هین مکن باباکه روزِ ناز نیست　　مرخدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و این دم نازُکیست　　اندرین درگاهْ گیرا نازِ کیست
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدَست او از قِدَم　　نه پدر دارد، نه فرزند و نه عَم*
نازِ فرزندان کجا خواهد کشید　　نازِ بابایان کجا خواهد شنید؟[1]
نیستم مولود، پیرا، کم بناز　　نیستم والد، جُوانا، کم گُراز
نیستم شوهر، نِیَم من شهوتی　　ناز را بگذار اینجا ای سِتی
جز خضوع و بندگی و اضطرار　　اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای　　باز می‌گویی، به‌جهل آشفته‌ای[2]
چند ازینها گفته‌ای با هرکسی　　تا جوابِ سرد بشنودی بسی
۲۱۱ این دَمِ سردِ تو در گوشم نرفت　　خاصه اکنون که شدم دانا و زَفت
گفتِ بابا چه زیان دارد اگر　　بشنوی یکبار تو پندِ پدر؟
همچنین می‌گفت او پندِ لطیف　　همچنان می‌گفت او دفعِ عَنیف
نه پدر از نُصحِ کنعان سیر شد　　نه دمی در گوشِ آن اِدبیر شد
اندرین گفتن بُدند و موجِ تیز　　بر سَرِ کنعان زد و شد ریزریز
نوح گفت ای پادشاهِ بردبار　　مر مرا خَرمُرد و سَیْلت بُرد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها　　که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم　　پس چرا بربود سَیل از من گلیم؟
گفت او از اهل و خویشانت نبود　　خود ندیدی تو سپیدی، او کبود؟
چونکه دندانِ تو کِرمش درفتاد　　نیست دندان، برکَنَش ای اوستاد

۱. در این بیت کلمه بابا با الف و نون (علامت جمع فارسی) جمع بسته شده است.
۲. در این بیت و سومین بیت بعد از این کلمه «بابا» به‌همین صورت ترکی آمده است.

تا که باقی تن نگردد زار ازو   گرچه بود آنِ تو، شو بیزار ازو
گفت بیزارم زغیرِ ذاتِ تو   غیر نبْود آنکه او شد ماتِ تو
تو همی دانی که چونم با تو من   بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو، شاد از تو عایلی   مُغتذی، بی‌واسطه و بی‌حایلی
متّصل نه، منفصل نه ای کمال   بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال*
ماهیانیم و تو دریایِ حیات   زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنارِ فکرتی   نی به‌معلولی قرین چون علّتی
پیش ازین طوفان و بعدِ این مِرا   تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن   ای سخنْ بخشِ نو و آنِ کهن
نه که عاشق روز و شب گوید سخن   گاه با اَطلال و گاهی با دِمَن؟*
روی با اَطلال کرده ظاهرا   او کرا می‌گوید آن مدحت کرا؟
شکرْ طوفان را کنون بگماشتی   واسطهٔ اَطلال را برداشتی
زآنکه اَطلالِ لئیم و بَد بُدند   نه ندایی، نه صدایی می‌زدند
من چنان اَطلال خواهم در خطاب   کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مُثنّا بشنوم من نامِ تو   عاشقم بر نامِ جانْ آرامِ تو
هر نَبی زان دوست دارد کوه را   تا مثنّا بشنود نامِ ترا*
آن کُهِ پستِ مثالِ سنگلاخ   موش را شاید، نه ما را در مُناخ
من بگویم او نگردد یارِ من   بی‌صدا ماند دَمِ گفتارِ من
با زمین آن بِهْ که هموارش کنی   نیست همدم، با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ارتو خواهی جمله را   حشر گردانم، برآرم از ثَریٰ
بهرِ کنعانی دلِ تو نشکنم   لیک از احوالْ آگه می‌کنم
گفت نه‌نه راضیَم که تو مرا   هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن، من خوشم   حکمِ تو جانست، چون جان می‌کَشَم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم   او بهانه باشد و تو مَنْظَرَم
عاشقِ صُنعِ تُوَم در شکر و صبر   عاشقِ مصنوع کی‌باشم چو گبر؟
عاشقِ صُنعِ خدا بافَر بود   عاشقِ مصنوعِ او کافر بود*

توفیق میانِ این دو حدیث که: «الرّضا بِالکُفْرِ کُفرٌ» و حدیثِ دیگر: «مَنْ لَمْ یَرْضَ بِقَضایی فَلْیَطْلُبْ رَبّاً سِوایی»

دی سؤالی کرد سائل مرمرا   زآنکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ اَلرِّضا بالکُفْرِ کُفر   این پیمبر گفت و گفتِ اوست مُهر
بازفرمود او که اندر هرقضا   مر مسلمان را رضا باید رضا

نـه قضـايِ حق بـود کُـفر و نفـاق   گر بدين راضی شـوم، بـاشد شِقـاق
ور نِـیَم راضـی، بـود آن هـم زيـان   پس چـه چـاره بـاشدم انـدر ميـان؟
گفتمش اين کُفرْ مَقْضی نه قضـاست   هست آثـارِ قضـا ايـن کـفرْ راست*
پس قضا را خواجـه از مَـقضي بـدان   تـا شِکـالت دفـع گـردد در زمـان*
راضيم در کُفْر زان رو کـه قضـاست   نه ازين رو که نـزاع و خـبثِ مـاست
کفر از رويِ قضا خـود کـفر نـيست   حقّ را کافر مخوان، اينجا مـه‌ايست
کـفر جـهلست و قضـايِ کـفر عِـلم   هر دو کی يک باشد آخِر حلم و خِلم؟
زشـتيِ خـط زشتيِ نقّـاش نـيست   بـلکه از وی زشت را بـنمودَنيست
قـوّتِ نقّـاش بـاشد آنکـه او   هـم تـوانـد زشت‌کـردن هـم نکـو
گر کشانم بـحثِ ايـن را مـن بـه‌سـاز   تـا سـؤال و تـا جـواب آيـد دراز
ذوقِ نکـتهٔ عشـق از مـن مـی‌رود   نقشِ خدمت نقشِ ديگـر مـی‌شود*

۲۱۲ مَثَل در بيانِ آنکه حيرت مانعِ بحث و فکرتست

آن يکـی مـردِ دومـو آمـد شتـاب   پـيشِ يک آيـينه دارِ مُستطـاب*
گـفت از ريشـم سـپيدی کـن جُـدا   کـه عـروسِ نـو گـزيدم ای فـتی
ريشِ او بُـبريد و کُـل پـيشش نهـاد   گفت تـو بگـزين، مـرا کـاری فتـاد
اين سؤال و آن جـوابست آن گـزين   کـه سـرِ اينهـا نـدارد دردِ ديـن
آن يکـی زد سـيلیی مـر زيـد را   حـمله کـرد او هـم بـرای کَـیْد را
گـفت سـيلی‌زن سـؤالت مـی‌کنم   پس جـوابـم گـوی و آنگـه مـی‌زنم
بـر قفـايِ تـو زدم، آمـد طَـراق   يک سـؤالی دارم اينجـا در وِفـاق
اين طَـراق از دستِ مـن بـودست يـا   از قفـا گـاهِ تـو ای فَـخْرِ کيـا؟
گـفت از دردْ ايـن فـراغت نـيستم   کـه دريـن فکـر و تـفکّر بـيستم
تو که بـی‌دَردی، هـمی انـديش ايـن   نيست صاحب درد را اين فکـر هـين

حکايت

در صحـابه کـم بُدی حـافظ کسـی   گرچه شوقی بود جـانْشان را بسـی*
زآنکه چون مغزش درآگند و رسيد   پوستهـا شـد بس رقيق و واکَـفيد
قِشـرِ جَـوز و فُسْـتُق و بـادام هـم   مغز چون آگندشان، شد پوست کـم
مغزِ عـلم افـزود، کـم شـد پـوستش   زآنکـه عـاشق را بسـوزد دوسـتش
وصفِ مطلوبی چـو ضـدِّ طـالبيست   وحی و بـرقِ نـورْ سـوزندهٔ نـبيست
چـون تـجلّی کـرد اوصـافِ قـديم   پس بسوزد وصـفِ حـادث را گـليم

رُبعِ قرآن هرکرا محفوظ بود ... جَلَّ فینا از صحابه می‌شنود
جمعِ صورت با چنین معنیِّ ژرف ... نیست ممکن جز زسلطانی شگرف
در چنین مستی مراعاتِ ادب ... خود نباشد، ور بُوَد باشد عجب
اندر استغنا مراعاتِ نیاز ... جمعِ ضِدَّیْنست چون گِرد و دراز
خود عصا معشوقِ عُمیان می‌بود[1] ... کُورْ خود صندوقِ قرآن می‌بود
گفت کوران خود صَنادیقند پُر ... از حروفِ مصحف و ذکر و نُذُر
باز صندوقی پُر از قرآن بِهْ است ... زآنکه صندوقی بود خالی به‌دست
باز صندوقی که خالی شد زبار ... بِهْ زصندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مَرد ... گشت دلاّله به پیشِ مَردْ سَرْد
چون به‌مطلوبت رسیدی ای ملیح ... شد طلب کاریِّ عِلم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهایِ آسمان ... سرد باشد جُست‌وجویِ نردبان
جز برای یاری و تعلیمِ غیر ... سرد باشد راهِ خیر از بعدِ خیر
آینهٔ روشن که شد صاف وَمَلی ... جهل باشد برنهادن صَیْقَلی
پیشِ سلطان خوش نشسته درقبول ... زشت باشد جُستنِ نامه و رسول*

داستانِ مشغول‌شدنِ عاشقی به‌عشق‌نامه خواندن ومطالعه‌کردنِ‌عشق نامه درحضورِ معشوقِ‌خویش‌ومعشوق‌آن‌را ناپسند داشتن‌که طَلَبُ‌الدّلیلِ عِندَ حُضُورِ المَدلولِ قبیحٌ والاشتغالُ بالعلم بعدَالوُصُولِ اِلَی المَعْلوم مَذْمومٌ

آن یکی را یار پیشِ خود نشاند ... نامه بیرون کرد و پیشِ یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا ... زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهرِ منست ... گاهِ وصلْ این عمر ضایع کردنست
من به‌پیشت حاضر و تو نامه‌خوان ... نیست این باری نشانِ عاشقان (۲۱۳)
گفت اینجا حاضری امّا و لیک ... من نمی‌یابم نصیبِ خویش نیک
آنچه می‌دیدم زتو پارینه سال ... نیست این دم، گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام ... دیده و دل زآبْ تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی ... راهِ آبم را مگر زد رَه‌زنی؟
گفت پس من نیستم معشوقِ تو ... من به بُلغار و مرادت در قُتُو*
عاشقی تو برمن و برحالتی ... حالت اندر دست نَبْود یا فتی
پس نِیَمْ کُلّیِّ مطلوبِ تو من ... جزوِ مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام، معشوق نی ... عشق بر نقدست، بر صندوق نی

---

۱. در نسخه «عَمیان».

هست معشوق آنکه او یکتُو بُوَد   مبتدا و منتهاات او بُوَد
چون بیابی‌اش، نمانی مُنتظِر   هم هَویدا او بود هم نیز سِر
میرِ احوالست، نه موقوفِ حال   بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید، حال را فرمان کند   چون بخواهد، جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او   منتظر بنشسته باشد حالْ‌جو
کیمیایِ حال باشد دستِ او   دست جنباند، شود مِسْ مستِ او
گر بخواهد، مرگ هم شیرین شود   خار ونَشْتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوفِ حالست آدمیست   کو به‌حال افزون وگاهی درکمیست*
صوفی ابنُ‌الوقت باشد در مَنال   لیک صافی فارغست از وقت و حال*
حالها موقوفِ عزم و رایِ او   زنده از نفخِ مسیحْ آسایِ او*
عاشقِ حالی، نه عاشق بر منی   بر امیدِ حالْ بر من می‌تنی*
آنکه یک دم کمْ دمی کامل بود   نیست معبودِ خلیلْ آفل بود*
و آنکه آفل باشد وگه آن و این   نیست دلبرْ لاأُحِبّ الآفِلین*
آنکه اوگاهی خوش وگه ناخوشست   یک زمانی آب و یک دم آتشست*
برجِ مه باشد و لیکن ماه نه   نقشِ بُت باشد ولی آگاه نه*
هست صوفیِّ صفاجو ابنِ وقت   وقت را همچون پدر بگرفته سخت*
هست صافی غرقِ عشقِ ذوالجلال   ابنِ کس نه، فارغ از اوقات و حال*
غرقهٔ نوری که او لَمْ‌یولدست   لَمْ‌یَلِدْ لَمْ یُولَد آنِ ایزدست*
رَو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای   ورنه وقتِ مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش   بنگر اندر عشق و در مطلوبِ خویش
منگرآنکه تو حقیری یا ضعیف   بنگر اندر همّتِ خود ای شریف
تو به‌هر حالی که باشی می‌طلب   آب می‌جو دایما ای خشکْ‌لب
کان لبِ خشکت گواهی می‌دهد   کو به‌آخِر بر سرِ منبع رسد
خشکیِ لب هست پیغامی زآب   که به‌مات آرد یقین این اضطراب
کین طلب کاری مبارک جنبشیست   این طلب در راهِ حق مانعْ کُشیست
این طلب مفتاحِ مطلوباتِ تُست   این سپاه و نصرتِ رایاتِ تُست
این طلب همچون خروسی در صِیاح   می‌زند نعره که می‌آید صَباح
گرچه آلت نیستت، تو می‌طلب   نیست آلت حاجت اندر راهِ رب
هرکرا بینی طلبْ کار ای پسر   یارِ او شو پیشِ او انداز سَر
کز جِوارِ طالبان طالب شوی   وز ظِلالِ غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجُست   منگر اندر جُستنِ او سستْ سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌یی   نه طلب بود اوّل و اندیشه‌یی؟*

حکایتِ آن شخص که در عهدِ داوود شب و روز دعا می‌کرد
که مرا روزیِ حلال دِهْ بی‌رنج

آن یکی در عهدِ داوودِ نبی / نزدِ هر دانا و پیشِ هر غَبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثَروتی بی‌رنج روزی کُن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخمْ خواری، سُستْ جُنبی، مَنبَلی
بر خرانِ پشتْ ریشِ بی‌مراد / بارِ اسپان وَاستران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای مَلی / روزیم دِهْ هم زراهِ کاهلی
کاهلم من، سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خُسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هرکرا پایَست، جوید روزیی / هرکرا پا نیست، کن دلسوزیی
رزق را می‌ران به‌سویِ آن حزین / ابر را باران به‌سویِ هر زمین
۲۱۴ ↓ چون زمین را پا نباشد، جودِ تو / ابر را راند به‌سویِ او دو تُو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم به‌ناگه، بی‌تعب / که ندارم من زکوشش جز طلب
مدّتِ بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب، شب همه شب تا ضُحی
خلق می‌خندید بر گفتارِ او / بر طمعِ خامی و بر بیگارِ او
که چه می‌گوید عجب این سستْ ریش / یا کسی دادست بنگِ بی‌هُشیش؟
راهِ روزی کسب و رنجست و تعب / هرکسی را پیشه‌یی داد و طلب
اُطْلُبُوا الارْزاقَ فی اَسْبابِها / اُدْخُلوا الأوطانَ مِنْ اَبْوابِها*
شاه و سلطان و رسولِ حق کنون / هست داوودِ نبیِّ ذو فنون
با چنان عزّی و نازی کاندروست / که گُزیدستش عنایتهایِ دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موجِ بخشایش مدد اندر مدد
هیچ‌کس را خود زآدم تاکنون / کی بُدست آوازِ صد چون ارغنون؟*
که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوتِ خوبَش کرد نیست*
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سویِ تذکیرش مغفَّل این از آن*
کوه و مرغان هم رَسایل بادَمش / هر دو اندر وقتِ دعوت مَحْرَمش*
این و صد چندین مرورا معجزات / نورِ رویش بی‌جهات و درجهات
با همه تمکین خدا روزیِّ او / کرده باشد بسته اندر جُست و جو
بی‌زِره‌بافی و رنجی روزیَش / می‌نیاید با همه پیروزیَش*
این چنین مخذولِ واپس مانده‌یی / خانه کَنده، دون و گردون رانده‌یی
این چنین مُدبِر همی خواهد که زود / بی‌تجارت پُر کند دامن زسود
این چنین گیجی بیامد در میان / که برآیم بر فلک بی‌نردبان

این همی گفتش به‌تسخَر، رَوبگیر   کـه رسیدت روزی و آمد بشیر
وآن همی خندید ما را هم بده   زآنچه یابی هدیه، ای سالارِ دِه
او ازین تشنیعِ مردم وین فسوس   کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر   کو زانبانِ تُهی جوید پنیر
شد مَثَل در خامْ‌طبعی آن گدا   او ازین خواهش نمی‌آمد جدا*

دویدنِ گاو در خانهٔ آن دعاکننده به‌الحاح، قال‌النَّبیُّ ـ صَلّی اللهُ علیه و سَلَّمْ: «انّ اللهَ یُحِبُّ المُلِحّینَ فی‌الدّعاءِ»، زیرا عینِ خواست از حق‌تعالی و الحاح، خواهنده را بِهْ است از آنچه می‌خواهد آن را از او

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه   این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید   شاخ زد، بشکست دربند و کلید
گاوِ گستاخ اندر آن خانه بجَست   مَرد درجَست و قَوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان   بی‌توقّف، بی تأمّل، بی‌امان
چون سرش ببرید، شد سویِ قصاب   تا اِهابَش برکَنَد در دَم شتاب

عذرگفتنِ نظم‌کننده و مددخواستن

ای تقاضاگر درون همچون جَنین   چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان، ره نما، توفیق دِهْ   یا تقاضا را بهل بر ما مَنِه
چون زمفلس زر تقاضا می‌کنی   زر بُبَخشش در سِرْ ای شاهِ غنی
بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر   زَهره کی دارد که آید درنظر؟
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم   بندهٔ امر تُوَنْد از ترس وبیم*
چون مُسبّحْ کرده‌ای هرچیز را   ذاتِ بی‌تمییز و با تمییز را
هریکی تسبیحْ بر نوعی دگر   گوید و از حالِ آن این بی‌خبر*
آدمی مُنکِر زتسبیحِ جماد   وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملّت هریکی   بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
۲۱۵ ↓ چون دو ناطق را زحالِ همدگر   نیست آگه، چون بود دیوار و در؟
چون من از تسبیحِ ناطق غافلم   چون بداند سُبحهٔ صامت دلم؟
هست سنّی را یکی تسبیحِ خاص   هست جبری را ضِدِ آن در مَناص*
سُنّی از تسبیحِ جبری بی‌خبر   جبری از تسبیحِ سُنّی بی‌اثر*
این همی گوید که آن ضالست و گم   بی‌خبر از حالِ او وز اَمرِ قُمْ*
وآن همی گوید که این را چه خبر؟   جنگشان افکند یزدان از قَدَر

گـــوهرِ هـــریک هَـــویدا مـــی‌کند   جـــنس از نـــاجنس پـــیدا مـــی‌کند
قـــهر را از لطـــف دانـــد هـــرکسی   خـــواه دانـــا، خـــواه نـــادان یـــا خسی
لیک لطـــفی قـــهر در، پنهـــان شـــده   یـــا کـــه قـــهری در دلِ لطـــف آمـــده
کـــم کســـی دانـــد مگـــر ربّـــانیی   کِش بـــود در دل مِـــحَکِّ جـــانیی
بـــاقیان زیـــن دو گـــمانی مـــی‌برند   سويِ لانهٔ خـــود بـــه‌یک پـــر مـــی‌پرند

بیانِ آنکه علم را دوپَرست و گمان را یک پَرست، «ناقص آمد ظن به‌پرواز ابترست»، مثالِ ظنّ و یقین در علم

علم را دو پَر، گـمان را یک پَـرَست   ناقص آمـد ظـن، بـه‌پرواز ابـترست
مـــرغِ یک پـــر زود افـتد سـرنگون   بـــاز بـــر پـــرّد دوگـــامی یـــا فـزون
اُفت خَـــیزان مـــی‌رود مُـــرغِ گمان   بـــا یکـــی پـــر بـــرامـیدِ آشیـــان
چون زظن وارَست، علمش رو نمود   شد دوپر آن مرغ یک پر، پر گشود
بـــعد از آن یَـــمْشي سَوِّیـــاً مُسْتقیم   نـــه عَـلیٰ وَجْـهِهْ مُـکِبّاً اَوْ سَـقیم*
بـا دو پـر برمی‌پرد چـون جـبرئیل   بی‌گمـــان و بـــی‌مگر، بی‌قـال و قـیل
گـــر هـــمه عـــالم بگـــویندش تُـــوی   بـــر رهِ یـــزدان و دیـــنِ مُسْـــتوی
او نگـــــردد گـــــرم‌تـــر از گفتشـــان   جـــانِ طـــاقِ او نگـــردد جفتشـــان
ور هـــمه گـــویند او راگُـــم رَهـــی   کـــوه پـــنداری و تـــو بـرگِ کَـهی
او نـــیفتد در گـــمـــان از طعنشـــان   او نگـــــردد دردمـــــند از طَعنشـــان
بلکه گر دریـا و کـوه آیـد بـه‌گفت   گویدش باگُم رَهی گشتی تو جـفت
هـــیچ‌یک ذرّه نـــیفتد درخیـــال   یـا بـه طـعنِ طـاعنان رنجورْحـال*

مثالِ رنجورشدنِ آدمی به‌وَهْم تعظیمِ خلق و رغبتِ مشتریان به‌وی و حکایتِ مَعلّم

کودکـــانِ مکـــتبی از اوستـــاد   رنـــج دیـــدند از مـــلال و اجتهـــاد
مشـــورت کـــردند در تـــعویقِ کـار   تـــا مـــعلّم درفـــتد در اضـــطرار
چـــون نـــمی‌آید ورا رنـــجوریی؟   کـــه بگـــیرد چـند روز او دوریـی
تا رهیم از حـبس و تـنگی و زِ کـار   هست او چـون سـنگِ خـارا بـرقرار
آن یکـــی زیـرکتر ایـن تـدبیر کـرد   که بگـوید اوستـا چـونی تـو زرد؟
خیر باشد، رنگِ تو بر جـای نـیست   ایـــن اثـر یـا از هـوا یـا از تَـبیست
انـــدکی انـــدر خیـــال افـتد ازیـن   تو برادر هـم مـدد کـن ایـن چـنین
چـــون درآیـــی از درِ مکتب بگـــو   خـــیر بـــاشد اوستـــا احـــوالِ تـــو

آن خیالش اندکی افزون شود   کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین   در پیِ ما غم نُمایند و حنین
تا چو سی کودک تَواتُر این خبر   مُتّفق گویند، یابد مُستقَر
هریکی گفتش که شاباش ای ذکی   باد بختت بر عنایت متّکی
متّفق گشتند در عهدِ وثیق   که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را   تا که غمّازی نگوید ماجرا
رایِ آن کودک بچربید از همه   عقلِ او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقلِ بشر   که میانِ شاهِدان اندر صُوَر
زین قِبَل فرمود احمد در مَقال   در زبان پنهان بود حُسنِ رجال*

(۲۱۶)

عقولِ خلق متفاوت است در اصلِ فطرت و نزدِ / معتزله متساوی است، تفاوتِ عقول از تحصیلِ علم است

اختلافِ عقلها در اصل بود   بر وِفاقِ سُنّیان باید شنود
برخلافِ قولِ اهلِ اعتزال   که عقول از اصل دارند اعتدال*
تجربه و تعلیم بیش و کم کند   تا یکی را از یکی اَعلم کند
باطلست این، زآنکه رایِ کودکی   که ندارد تجربه در مَسْلکی
بردمید اندیشه‌یی زان طفلِ خرد   پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن بِهْ که آن از فطرتَست   تا زِاَفزونی که جهد و فکرتَست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود   یا که لنگی راهوارانه رود؟

در وهم افکندنِ کودکان اوستاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان   بر همین فکرت زخانه تا دکان
جمله اِستادند بیرون منتظِر   تا درآید اوّل آن یارِ مُصِر
زآنکه منبع او بُدست این رای را   سَر امام آید همیشه پای را
ای مُقلِّد تو مجو بیشی بر آن   کو بود منبعِ زنورِ آسمان
او درآمد، گفت اُستا را سلام   خیر باشد، رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا   تو برو بنشین، مگو یاوه هلا
نفی کرد امّا غبارِ وَهْمِ بَد   اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری، گفت این چنین   اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وَهمِ او قوّت گرفت   ماند اندر حالِ خود بس درشگفت

بیمارشدنِ فرعون هم به‌وَهْم از تعظیمِ خلقان

سجدهٔ خَلق از زن واز طفل و مَرد / زد دلِ فرعون را رنجور کرد
گفتنِ هریک خداوند و مَلِک / آن چنان کردش زوَهمی مُنْهَتِک
که به‌دعویِّ الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقلِ جزوی آفتش وَهمست وظن / زآنکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی‌وَهْم آمِن می‌رود
بر سرِ دیوارِ عالی گر روی / گردو گز عَرضش بود، کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل به‌وَهْم / ترس ِ وهمی را نکو بنگر، بفهم

رنجورشدنِ اوستاد به‌وهم

گشت اُستا سُست از وَهم و زبیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مِهْرِ اوست سُست / من بدین حالم، نپرسید و نَجُست
خود مرا آگه نکرد از رنگِ من / قصد دارد تا رهد از ننگِ من
او به‌حُسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را به‌تندی واگشاد / کودکان اندر پیِ آن اوستاد
گفت زن خیرست، چون زود آمدی؟ / که مبادا ذاتِ نیکت را بدی
گفت کوری، رنگ و حالِ من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درونِ خانه از بُغض و نفاق / می نبینی حالِ من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم وظنِّ لاش ِ بی‌معنیستت
گفتش ای غَر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیّر و اِرتجاج
۲۱۷ گر تو کور و کر شدی، ما را چه جُرم؟ / ما درین رنجیم و در اندوه و گُرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو، مَه تو رهی مَه آینت / دایما در بُغض و کینی و عَنَت
جامهٔ خواب مرا زو گُستران / تا بخسپم که سَرِ من شد گران
زن توقّف کرد، مردش بانگ زد / کای عدو زوتر، ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادنِ استاد و نالیدنِ او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گُسترد آن عجوز / گفتْ امکان نه وَ باطن پر زسوز
گر بگویم، مُتّهم دارد مرا / ور نگویم، جِد شود این ماجرا
فالِ بَد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قولِ پیغامبر قبولُهْ یُفْرَضُ / اِنْ تَمارَضْتُمْ لَدَیْنا تَمْرَضُوا*

گــر بگـــویم او خیـــالی بـــرزند   فـــعلْ دارد زن کـــه خـلوت مـیکند
مــــرمرا از خـــانه بـیرون مـیکند   بـــهرِ فِـسقی فـعل و افسون مـیکند
جـــامهخوابش کـرد و اسـتاد اوفتـاد   آه آه و نـــــاله از وی مـــــیبزاد
کودکـــان آنجـــا نشســـتند و نهـــان   درس مـیخوانـدند بـا صـد اندُهـان
کـــین هـمه کـردیم و مـا زنـدانـییم   بَـد بِـنایی بـود، مـا بَـد بـانییم

دوم بار در وهم افکندنِ کودکان استاد را که او را از قرآن خواندنِ ما دردِسر افزاید

گفت آن زیرک که ای قـوم پسند   درس خـــوانـید و کُـنید آوا بـلند
چون همی خواندند، گفت ای کودکان   بـــانگِ مـــا اســتاد را دارد زیـــان
دردِسَـــر افـــزایـــد استـا را زبـانگ   ارزد این کـو دَرد یـابد بـهرِ دانگ؟
گـفت استـا راست مـیگوید، رَویـد   دردِسر افـزون شـدم، بـیرون شـوید

خلاص یافتنِ کودکان از مکتب بدین مکر

ســجده کـردند و بگـفتند ای کـریم   دور بـــادا از تـــو رنـــجوری و بـیم
پس بُــرون جَـــستند سـويِ خانهها   هـــمچو مرغـــان در هـــوایِ دانـهها
مادرانشان خشمگین گشـتند و گـفت   روزِ کُتّـاب و شـما بـا لهـو جُـفت؟
عذر آوردند کـای مـادر تـو بـیست   ایـن گـناه از مـا و از تـقصیر نـیست
از قضـــایِ آسمــــان اُستـــادِ مـــا   گشت رنـــجور و سـقیم و مُـبتلا
مـــادران گـــفتند مکـــرست و دروغ   صـــد دروغ آریـــد بـهرِ طَـمْعِ دوغ
مـــا صبـــاح آیـــیم پـیشِ اوســـتا   تـــا بـــبینیم اصـلِ ایـن مَکـرِ شـما
کودکـــان گـــفتند بســـمِاللّه رَویـد   بر دروغ و صـدقِ مـا واقـف شـوید

رفتنِ مادرانِ کودکان به عیادتِ اوستاد

بـــامدادان آمـــدند آن مـــادران   خـــفته اُستـــا هـــمچو بیمـــارِ گـران
هـــم عـرق کـرده زبسیـاری لحـاف   ســـر بُـبسته، رو کشـیده در سِجـاف
آه آهـــی مـــیکند آهســـته او   جملگـان گشـتند هـم لاحـول گـو*
خـــیر بـــاشد اوستـــاد ایـن دردِســر   جانِ تـو مـا را نـبودست زیـن خـبر
گفت مـن هـم بـیخبر بـودم ازیـن   آگـــهم مـــادر غَـــران کـردند هـین
مـن بُـدم غـافل بـهشُغلِ قـال و قـیل   بـــود در بـاطن چـنین رنـجی ثـقیل
چـــون بـهجِد مشـغول بـاشد آدمـی   او زدیـــدِ رنـــج خـود بـاشد عـمی

از زنـــان مـصر، یـوسف شـد سَـمَر　　کـه زمشـغولی بشـد زیشـان خـبر*

٢١٨ پـاره‌پاره کـرده سـاعدهایِ خـویش　　روح واله کـه نـه پس بـیند نـه پـیش

ای بسـا مـردِ شجـاع انـدر حِـراب　　کـه بـبرّد دست یـا پـایش ضِـراب

او همـان دست آورد در گـیرودار　　بـر گمـانِ آنکـه هست او بـر قـرار

خـود بُـبیند دستْ رفـته در ضـرر　　خـون ازو بسیـار رفـته بـی‌خبر

در بیانِ آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستینِ دستِ روح است و این پایْ موزهٔ پایِ روح است

تا بدانـی کـه تـن آمـد چـون لبـاس　　رَو بـجو لابِسْ، لبـاسی رامَـلیس

روح را تـوحیدِ اَللّـه خـوشترست　　غـیرِ ظـاهر دست و پـایِ دیگـرست

دستو پا در خواب بینی و ائـتلاف　　آن حـقیقت دان، مـدانش از گـزاف

آن تُـوی کـه بـی‌بدن داری بـدن　　پس‌مترس ازجسم‌وجان بیرون شدن*

حکایتِ آن درویش که درکوه خلوت کرده بود و بیانِ حلاوتِ انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که «اَنا جَلیسُ مَنْ ذَکَرَنی وَاَنیسُ مَنِ آسْتأنَسَ بی»

گرباهمه‌ای چو بی‌منی، بی‌همه‌ای

ور بی‌همه‌ای چو با منی، با همه‌ای

بـود درویشـی بـه کُهسـاری مـقیم　　خلوت او را بود هم خـواب و نـدیم

چون زخـالق مـی‌رسید او را شُـمول　　بـود از اَنفـاسِ مـرد و زن مـلول

همچنـانکه سـهل شـد مـا را حَـضَر　　سـهل شـد هـم قـوم دیگـر را سَـفَر

آنچنـانکه عـاشقی بـر سـروری　　عاشقست آن خـواجـه بـر آهـنگری

هـرکسی را بـهرِ کـاری سـاختند　　مـیلِ آن را در دلش انـداخـتند*

دست و پا بی‌میلْ جنبان کـی شـود　　خاروخس بی‌آب و بادی کـی رود؟

گـر بُـبینی میلِ خـود سویِ سما　　پـرِّ دولت برگشـا هـمچون هـما

ور بُـبینی میلِ خـود سـویِ زمـین　　نوحه می‌کن، هـیچ مـنشین از حـنین

عـاقلان خـود نوحه‌هـا پیشین کـنند　　جـاهلان آخِـر بـه‌سر بـرمی‌زنند

زابـتدایِ کـارْ آخِـر را بـبین　　تـا نبـاشی تـو پشیمـان یـومِ دیـن

دیدنِ زرگر عاقبتِ کار را و سخن بر وَفقِ عاقبت گفتن با مستعیرِ ترازو

آن یکی آمد به‌پیشِ زرگری / که ترازو دِه که بر سَنجم زری
گفت خواجه رَو مرا غربال نیست / گفت میزان دِه، برین تَسْخَر مه‌ایست
گفت جارویی ندارم در دکان / گفت بس بس، این مَضاحکْ را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بِدِه / خویشتن را کَر مکن، هر سومَجِه
گفت بشنیدم سخن، کَر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم، لیک پیری مُرتَعِش / دستْ‌لرزان، جسمِ تو نامُنْتَعِش
وان زرِ تو هم قراضهٔ خُرد مُرد / دست لرزد، پس بریزد زرِّ خُرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زرِّ خود را در غُبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غلبیر خواهم ای جَری
من زاوّل دیدم آخِر را تمام / جایِ دیگر رو از اینجا والسّلام

۲۱۹ بقیّهٔ قصّهٔ آن زاهدِ کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت بازنکنم و درخت نفشانم وکسی را نگویم صریح وکنایت که بیفشان، آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن کُه بود اشجار و ثِمار / بس مُرودی کوهی آنجا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
جز ازآن میوه که باد انداختش / من نچینم از درختِ مُنتعَش
مدّتی بر نذرِ خود بودش وفا / تا درآمد امتحاناتِ قَضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به‌پیمان برزنید*
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نَفَس بر دل دگر داغی نهم
کُلَّ إصْباحٍ لَنا شَأنٌ جَدید / کُلُّ شَیءٍ عَنْ مُرادی لایَحید*
درحدیث آمدکه دُل همچون پریست / در بیابانی اسیرِ صرصریست*
باد پَر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیثِ دیگر این دل دان چنان / کآبِ جوشان زآتش اندر قازغان*[1]
هر زمان دل را دگر رایی بُوَد / آن نه از وی لیک از جایی بُوَد
پس چرا آمِن شوی بر رایِ دل / عهدْ بندی تا شوی آخر خَجِل؟
این هم از تأثیرِ حُکمست و قَدَر / چاه می‌بینی و نتوانی حَذَر
نیست خود از مرغِ پرّان این عجب / که نبیند دام و افتد در عَطَب
این عجب که دام بیند هم وَتَد / گر بخواهد ور نخواهد، می‌فتد
چشمْ باز و گوشْ باز و دامْ پیش / سوی دامی می‌پَرَد با پَرِّ خویش

۱. در متن کلمه ترکی «قازان» به‌صورت قازغان آمده است.

تشبیهِ بند و دامِ قضا به‌صورتْ پنهان به‌اثر پیدا

بینی اندر دلقْ مهتر زاده‌یی   سر برهنه در بلا افتاده‌یی
در هوایِ نابکاری سوخته   اَقمِشه و اَملاکِ خود بفروخته
خان و مان رفته، شده بَدنام و خوار   کامِ دشمن می‌رود اِدبیروار
زاهدی بیند، بگوید ای کیا   همّتی می‌دار از بهرِ خدا
کاندرین اِدبارِ زشت افتاده‌ام   مال و زرّ و نعمت از کف داده‌ام
همّتی تا بوکْ من زین وا رهم   زین گِلِ تیره بود که برجهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص   کالخَلاصَ و الخَلاصَ و الخَلاص
دستْ باز و پایْ‌باز و بندْ نی   نه موکَّل بر سَرش نه آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص   وز کدامین حبس می‌جویی مَناص؟
بندِ تقدیر و قضایِ مختفی   که نبیند آن به جز جانِ صَفی
گرچه پیدا نیست آن در مَکمنست   بَتَّر از زندان و بندِ آهنست
زآنکه آهنگر مرآن را بشکند   حُفره‌گر هم خشتِ زندان برکَنَد
ای عجب این بندِ پنهانِ گران   عاجز از تکسیرِ آن آهنگران
دیدنِ آن بندْ احمد را رسد   بر گلویِ بسته حَبْلٌ مِنْ مَسَدْ*
دید بر پُشتِ عیالِ بولَهَب   تَنگِ هیزم، گفت حمّالةَ حَطَب*
حَبل و هیزم را جز او چشمی ندید   که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند   کین ز بی‌هوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیرِ آن پُشتش دوتو   گشته و نالان شده او پیشِ تو
که دعایی، همّتی تا وارهم   تا ازین بندِ نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید   چون نداند او شقی را از سعید؟
داند و پوشد به‌امرِ ذوالجلال   که نباشد کشفِ رازِ حق حلال[1]
این سخن پایان ندارد، آن فقیر   از مَجاعت شد زبون و تن اسیر

۲۲۰ مضطرب شدنِ فقیرِ نذرکرده به‌کندنِ اَمرود / از درخت وگوشمالِ حق رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن بادْ امرودی نریخت   زآتشِ جوعش صبوری می‌گریخت
بر سرِ شاخی مُرودی چند دید   باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد، شاخ را سر زیر کرد   طبع را بر خوردنِ آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوّتِ جذب و قضا   کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

۱. در سطر شماری تصحیح مرحوم نیکلسون یک بیت در اینجا به‌اشتباه شماره‌گذاری شده است.

چونکه از امرود بُن میوه شُکُست   گشت اندر نذر و عهدِ خویش سست
هم در آن دم گوشمالِ حق رسید   چشمِ او بگشاد و گوشِ او کشید

متّهم‌کردن آن شیخ را با دزدان و بُریدن دستش را

بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش   بَخش می‌کردند مَسروقاتِ خویش
شحنه را غَمّاز آگه کرده بود   مردمِ شحنه برافتادند زود
هم بدان جا پایِ چپّ و دستِ راست   جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دستِ زاهد هم بُریده شد غلط   پاش را می‌خواست هم کردن سَقَط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ برزد بر عَوان کای سگ ببین
این فلان شیخست از ابدالِ خدا   دستِ او را تو چرا کردی جدا؟
آن عوان بدرید جامه، تیز رفت   پیشِ شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه، عذرخواه   که ندانستم، خدا بر من گواه
هین بِحِل کن مر مرا زین کارِ زشت   ای کریم و سرورِ اهلِ بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را   می‌شناسم من گناهِ خویش را
من شکستم حُرمتِ اَیْمانِ او   پس یمینم بُرد دادِستانِ او
من شکستم عهد و دانستم بَدَست   تا رسید آن شومیِ جرأت به‌دست
دستِ ما و پایِ ما و مغز و پوست   باد ای والی فدایِ حُکمِ دوست
قِسْمِ من بود این، ترا کردم حلال   تو ندانستی، ترا نبود وبال
وآنکه او دانست، او فرمان رواست   با خدا سامانِ پیچیدن کجاست؟
ای بسا مرغی پریده دانه‌جو   که بُریده حلقِ او هم حلقِ او
ای بسا مرغی زمعده وز مَغَصْ   بر کنارِ بامْ محبوسِ قفص
ای بسا ماهی در آبِ دوردست   گشته از حرصِ گلو مأخوذِ شَست
ای بسا مستور در پرده بُده   شومیِ فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضیِّ حَبْرِ نیک‌خو   از گلو و رِشوتی او زردْ رُو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب   از عروجِ چرخشان شد سدِّ باب*
بایزید از بهرِ این کرد احتراز   دید در خود کاهلی اندر نماز*
از سبب اندیشه کرد آن ذولُباب   دید علّت خوردنِ بسیار از آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب   آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهدِ او بُد بهرِ دین   گشت او سلطان و قُطب‌العارفین
چون بریده شد برای حَلْق دست   مردِ زاهد را دَرِ شکویٰ بُبَست
شیخِ اقطع گشت نامش پیشِ خلق   کرد معروفش بدین آفاتِ حلق

کراماتِ شیخِ اقطع و زنبیل بافتنِ او به‌دو دست

در عَریش او را یکی زایر بیافت — کو به هر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدوِّ جانِ خویش — در عریشم آمده سَر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سِباق؟ — گفت از اِفراطِ مِهر و اشتیاق
پس تبسّم کرد و گفت اکنون بیا — لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من، مگو این با کسی — نه قرینی، نه حبیبی، نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش — مُطّلع گشتند بربافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار — من کنم پنهان، تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بُدند — که درین غم بر تو منکِر می‌شدند
۲۲۱ که مگر سالوس بود او در طریق — که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند — در ضلالت در گمانِ بَد روند
این کرامت را بکردیم آشکار — که دهیمت دست اندر وقتِ کار
تا که آن بیچارگانِ بدگُمان — رَدْ نگردند از جنابِ آسمان
من ترا بی‌این کرامتها زپیش — خود تسلّی دادمی از ذاتِ خویش
این کرامت بهرِ ایشان دادمت — وین چراغ از بهرِ آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگِ تن — ترسی وَزْ تفریقِ اجزایِ بدن
وَهْمِ تفریقِ سروپا از تو رفت — دفعِ وَهْمْ اسپر رسیدت نیک زفت

سببِ جرأتِ ساحرانِ فرعون بر قطعِ دست و پا

ساحران را نه که فرعونِ لعین — کرد تهدیدِ سیاست بر زمین
که بِبُرّم دست و پاتان از خلاف — پس درآویزم ندارمْتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان — وَهْم و تخویفند و وَسْواس و گُمان
که بُوَدْشان لرزه و تخویف و ترس — از تَوَهّمها و تهدیداتِ نفس
او نمی‌دانست کایشان رَسته‌اند — بر دریچهٔ نورِ دل بنشسته‌اند
این جهانْ خوابست، اندر ظن مه‌ایست — گر رود در خوابْ دستی باک نیست*
گر به‌خواب اندر سرت بُبرید گاز — هم‌سرت برجاست وهم عمرت دراز*
گر ببینی خواب در، خود را دو نیم — تن درستی چون بخیزی، نی سقیم
حاصل اندر خوابْ نقصانِ بدن — نیست باک و نه دوصد پاره‌شدن
این جهان را که به‌صورت قایمست — گفت پیغامبر که حُلمِ نایمست*
از رهِ تقلید تو کردی قبول — سالکان این دیده پیدا بی‌رسول
روزدر خوابی، مگو کین خواب نیست — سایه فرعست، اصلْ جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عَضُد — که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام   بی‌خبر زآن کوست در خواب دُوَم
هاونِ گردون اگر صد بارشان   خُرد کوبد اندرین گِلْزارشان
اصلِ این ترکیب را چون دیده‌اند   از فروعِ وَهْم کم ترسیده‌اند
سایهٔ خود را زخود دانسته‌اند   چابک و چُست و گَش و برجَسته‌اند
کوزه‌گر گر کوزه‌یی را بشکند   چون بخواهد، باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترسِ چاه   با هزاران ترس می‌آید به‌راه
مردِ بینا دید عَرضِ راه را   پس بداند او مَغاک و چاه را
پا و زانواَش نلرزد هردمی   رو تُرُش کی دارد او از هر غمی؟
خیز فرعونا که ما آن نیستیم   که به‌هر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بِدِر، دوزنده هست   ورنه ما را خود برهنه‌تر بِهْ است
بی‌لباس این خوب را اندر کنار   خوش درآریم ای عدوِّ نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مِزاج   نیست ای فرعونِ بی‌الهامِ گیج*

حکایتِ استر پیشِ شتر که من بسیار در رُو می‌افتم و تو نمی‌افتی الاّ به‌نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق   در فراز و شیب و در راهِ دقیق
تو نه آیی در سر و خوش می‌روی   من همی آیم به‌سردر، چون غَوی
من همی افتم به رُو در هر دمی   خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من که چیست   تا بدانم من که چون باید بزیست؟
گفت چشمِ من زتو روشن‌ترست   بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون برآیم بر سرِ کوهِ بلند   آخِرِ عَقْبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالاییِ راه   دیده‌ام را وا نماید هم الله
هر قدم من از سرِ بینش نهم   از عِثار و اوفتادن وارهم
تو ببینی پیشِ خود یک دو سه گام   دانه بینی و نبینی رنجِ دام
یَسْتَوِی الاعْمیٰ لَدَیْکُم وَالْبَصیر   فی‌الْمَقامِ والنُّزُولِ والمَسیر*
چون جَنین را در شکم حق جان دهد   جذبِ اجزا در مزاجِ او نهد
از خورِش او جذبِ اجزا می‌کند   تار و پودِ جسمِ خود را می‌تند
۲۲۲ تا چهل سالش به جذبِ جزوها   حق حریصش کرده باشد در نَما
جذبِ اجزا روح را تعلیم کرد   چون نداند جذبِ اجزا شاهِ فرد؟
جامعِ این ذرّه‌ها خورشید بود   بی‌غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو زخواب   هوش و حسِّ رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد   باز آید چون بفرماید که عُدْ*

اجتماعِ اجزایِ خرِ عُزَیر ـ علیه‌السّلام ـ بعد از پوسیدن باذنِ الله و درهم مرکّب‌شدن پیشِ چشمِ عُزیر ـ علیه‌السّلام

هین عُزیرا درنگر اندر خرَت   که بپوسیدست و ریزیده برت
پیشِ تو گِرد آوریم اجزاش را   آن سر و دُمّ و دو گوش و پاش را
دست نه و جزو برهم می‌نهد   پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعتِ پاره‌زنی   کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نه وقتِ خَرْز   آنچنان دوزد که پیدا نیست دَرْز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین   تا نماند شبهه‌ات در یومِ دین
تا بُببینی جامعی‌ام را تمام   تا نلرزی وقتِ مُردن زاهتمام
همچنانکه وقتِ خفتن آمِنی   از فَواتِ جمله حسهایِ تنی
بر حواسِ خود نلرزی وقتِ خواب   گرچه می‌گردد پریشان و خراب*

جَزَع ناکردنِ شیخی بر مرگِ فرزندانِ خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین   آسمانی شمع بر رویِ زمین
چون پیمبر در میانِ امّتان   درگشایِ روضهٔ دارُالجِنان*
گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش   چون نَبی باشد میانِ قومِ خویش*
یک صباحی گفتش اَهلِ بیتِ او   سخت دل چونی؟ بگو ای نیکْ‌خو
ما زمرگ و هَجرِ فرزندانِ تو   نوحه می‌داریم با پُشتِ دو تو
تو نمی‌گریی، نمی‌زاری چرا   یا که رحمت نیست در دل ای کیا؟
چون ترا رحمی نباشد در درون   پس چه اومیدست‌مان از تو کنون؟
ما به‌اومیدِ تویم ای پیش‌وا   که بنگذاری تو ما را درفنا
چون بیارایند روزِ حشرْ تخت   خود شفیعِ ما توی آن روزِ سخت
در چنان روز و شبِ بی‌زینهار   ما به‌اکرامِ تویم امیدوار
دستِ ما و دامنِ تست آن زمان   که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغامبر که روزِ رستخیز   کی گذارم مجرمان را اشکْ ریز؟*
من شفیعِ عاصیان باشم به‌جان   تا رهانَمْشان زاشکنجهٔ گران*
عاصیان وَ اهلِ کبایر را به‌جَهد   وارهانم از عتابِ نقضِ عهد*
صالحانِ امّتم خود فارغ‌اند   از شفاعتهایِ من روزِ گزند*
بلکه ایشان را شفاعتها بود   گفتشان چون حکمِ نافذ می‌رود*
هیچ وازِرْ وِزْرِ غیری برنداشت   من نِیَم وازِر، خدایَم بر فراشت*
آنکه بی‌وِزرست، شیخست ای جوان   در قبولِ حق چو اندر کفِ کمان
شیخ که‌بْود؟ پیر، یعنی موسپید   معنیِ این مو بدان ای کژامید

هست آن مویِ سیه هستیِّ او　　تا زهستی‌اَش نماند تایِ مو
چون که هستی‌اش نماند، پیرْ اوست　　گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن مویِ سیه وصفِ بشر　　نیست آن مو مویِ ریش و مویِ سَر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر　　که جوان ناگشته ماشیخیم و پیر*
گر رهید از بعضِ اوصافِ بشر　　شیخ نَبْود، کَهْل باشد ای پسر
چون یکی مویِ سیه کان وصفِ ماست　　نیست بر ویْ شیخ و مقبولِ خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست　　او نه پیرست و نه خاصِ ایزدست
ور سرِ مویی زوصفش باقیست　　او نه ازعرش است، او آفاقیست

۲۲۳ عذرگفتنِ شیخ بهرِ ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق　　که ندارم رحم و مِهر و دلْ شفیق
بر همه کفّارْ ما را رحمتست　　گرچه جانِ جمله کافرْ نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است　　که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد، گویم دعا　　که ازین خُو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار　　که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین[1]　　تا کُنَدْشان رَحْمَةً لِلْعالمین*
خلق را خوانَد سویِ درگاهِ خاص　　حقّ را خوانَد که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهرِ پند　　چون نشد، گوید خدایا دَر مبند
رحمتِ جزوی بود مرعام را　　رحمتِ کلّی بود هُمّام را
رحمتِ جزوش قرینِ گشته به‌کُل　　رحمتِ دریا بود هادی سُبُل
رحمتِ جزوی به‌کُل پیوسته شو　　رحمتِ کُل را تو هادی بین و رَو
تا که جزوست او نداند راهِ بَحر　　هر غدیری را کند زاَشْباهِ بحر
چون نداند راهِ یَم کی رَه بَرَد　　سویِ دریا خلق را چون آورد؟
متّصل گردد به‌بحر آنگاه او　　ره بَرَد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت به‌تقلیدی بود　　نه از عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری برهمه؟　　همچو چوپانی به‌گردِ این رمه
چون نداری نوحه بر فرزندِ خویش　　چونکه فصّادِ اجلْشان زد به‌نیش؟
چون گواهِ رحمْ اشکِ دیده‌هاست　　دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست؟
رُو به‌زن کرد و بگفتش ای عجوز　　خود نباشد فصلِ دی همچون تموز
جمله گر مُردند ایشان گر حَی‌اند　　غایب و پنهان زچشمِ دل کی‌اند؟

۱. در نسخه: «زان بیاورد اولیا را برر زمین».

من چو بینمشان معیّن پیشِ خویش	از چه رُو رُو را کنم همچون توریش؟
گرچه بیرون‌اند از دَورِ زمان	با من‌اند و گِرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق	با عزیزانم وصالست و عَناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان	من به‌بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم	برگِ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیرِ عقل باشد ای فلان	عقل اسیرِ روح باشد هم بدان
دستِ بستهٔ عقل را جان باز کرد	کارهایِ بسته را هم ساز کرد
حسّها وَ اندیشه بر آبِ صفا	همچو خس بگرفته رویِ آب را
دستِ عقل آن خس به‌یکسو می‌برد	آبْ پیدا می‌شود پیشِ خرد
خس بس اَنْبُه بود برجو چون حَباب	خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دستِ عقل نگشاید خدا	خس فزاید از هوا بر آبِ ما
آب را هردم کند پوشیده او	آن هوا خندان و گریان عقلِ تو
چونکه تقوی بَست دو دستِ هوا	حق گشاید هر دو دستِ عقل را
پس حواسِ چیره محکومِ تو شد	چون خِرَد سالار و مخدومِ تو شد
حسّ را بی‌خوابْ خواب اندر کند	تا که غیبیها زجان سَر برزند
هم به‌بیداری ببینی خوابها	هم زگردون برگشاید بابها*

قصّهٔ خواندنِ شیخ ضریر مصحف را در رُو و بیناشدن وقتِ قرائت

دید در ایّامْ آن شیخِ فقیر	مُصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیشِ او مهمان شد او وقتِ تموز	هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست	چونکه نابیناست این درویشِ راست؟
اندرین اندیشه تشویشش فزود	که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها، مُصحفی آویخته	من نِیَم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم، نه خَمش صبری کنم	تا به‌صبری بر مرادی برزنم
صبر کرد و بود چندی در حَرَج	کشف شد، کالصّبرُ مِفتاحُ ٱلفَرَج*

۲۲۴

صبرکردنِ لقمان چون دید که داوود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال‌کردن با این نیّت که صبر از سؤال موجبِ فرج باشد

رفت لقمان سویِ داوودِ صفا	دید کو می‌کرد زآهن حَلقه‌ها
جمله را با همدگر درمی‌فکند	زآهنِ پولاد آن شاهِ بلند
صنعتِ زَرّاد او کم دیده بود	در عجب می‌ماند، وسواسش فزود

کین چه شاید بود، واپرسم ازو / که چه می‌سازی زحلقه تُو به‌تُو؟
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصودْ زوتر رهبرست
چون نپرسی، زودتر کشفت شود / مرغِ صبر از جمله پرّان‌تر بود
ور بپرسی، دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مُشکل شود
چونکه لقمان تن بزد، هم در زمان / شد تمام از صنعتِ داوودْ آن
پس زِره سازید و درپوشید او / پیشِ لقمانِ کریمِ صبرخو
گفت این نیکو لباست ای فتی / در مصاف و جنگ دفعِ زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافعِ هرجا غمیست
صبر رابا حق قرین کرد ای فُلان / آخِرِ وَالْعَصْر را آگه بخوان*
صد هزاران کیمیا حقّ آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیّهٔ حکایتِ نابینا و مصحف

مردِ مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حالِ مشکل در زمان
نیم شب آوازِ قرآن را شنید / جَست از خواب، آن عجایب را بدید
که زمصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جُست
گفت آیا ای عجب با چشمِ کور / چون همی خوانی، همی بینی سطور؟
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرفِ آن بنهاده‌ای
اِصْبَعت در سَیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مُستند
گفت ای‌گشته زجهلِ تن جدا / این عجب می‌داری از صنعِ خدا؟
من زحق درخواستم کای مُستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ، مرا نوری بده / در دو دیده وقتِ خواندن بی‌گره
بازده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مردِ کار / ای به هر رنجی به‌ما اومیدوار
حُسنِ ظنّست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم بر ترآ*
هر زمان که قصدِ خواندن باشدت / یا زمصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشمِ ترا / تا فرو خوانی مُعَظّم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل زکار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاهِ فرد / در زمان همچون چراغِ شَبْ نَوَرد
زین سبب نبود وَلی را اعتراض / هر چه بستاند، فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت، انگورت دهد / درمیانِ ماتمی سورت دهد
آن شَلِ بی‌دست را دستی دهد / کانِ غمها را دلِ مستی دهد

لانُسَلِّم و اعتراض از ما برفت	چون عوض می‌آید از مفقودْ زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد	راضیم گر آتشش ما را کُشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی	گر چراغت شد، چه افغان می‌کنی؟

صفتِ بعضی اولیا که راضی‌اند به اَحکامْ و لابه نکنند که این حکم را بگردان

۲۲۵

بشنو اکنون قصّهٔ آن ره روان	که ندارند اعتراضی در جهان
زاولیا اهلِ دعا خود دیگرند	گه همی دوزند و گاهی می‌دِرند
قومِ دیگر می‌شناسم زاولیا	که دهانْشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رامِ آن کرام	جُستنِ دفعِ قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص
حُسنِ ظنّی بر دلِ ایشان گشود	که نپوشند از غَمی جامهٔ کبود*

سؤال کردنِ بُهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را	چونی ای درویش؟ واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان	بر مرادِ او رود کارِ جهان؟
سیل وجوها بر مرادِ او روند	اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگْ سرهنگانِ او	بر مرادِ او روانه کو به کو
هرکجا خواهد فرستد تعزیت	هرکجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکانِ راهْ هم بر گامِ او	ماندگانِ از راهْ هم در دامِ او
هیچ دندانی نخندد در جهان	بی‌رضا و امرِ آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین	در فَر و سیمایِ تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک	شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مردِ فضول	چون به گوشِ او رسد، آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام	که از آن هم بهره یابد عقلِ عام
ناطقِ کامل چو خوانْ پاشی بود	خوانْش بر هرگونه‌یی آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نُوا	هرکسی یابد غذایِ خود جدا
همچو قرآن که به‌معنی هفت تُوست	خاص را و عام را مَطْعَم دروست*
گفت این باری یقین شد پیشِ عام	که جهان در امرِ یزدانست رام
هیچ برگی درنیفتد از درخت	بی‌قضا و حکمِ آن سلطانِ بخت
از دهانْ لقمه نشد سویِ گُلو	تا نگوید لقمه را حق که اُدْخُلُوا
میل و رغبت کان زمامِ آدمیست	جنبشِ آن، رامِ امرِ آن غنیست

در زمینها وآسمانها ذرّه‌یی | پَر نجنباند، نگردد پَرّه‌یی
جز به‌فرمانِ قدیم نافذش | شرح نتوان کرد و جَلْدی نیست خَوش
که شْمرد برگِ درختان را تمام | بی‌نهایت کی شود در نطقْ رام؟
این قَدَر بشنو که چون کلّیّ کار | می‌نگردد جز به‌امرِ کردگار
چون قضایِ حق رضایِ بنده شد | حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلّف، نه پیِ مزد و ثواب | بلکه طَبعِ او چنین شد مستطاب
زندگیّ خود نخواهد بهرِ خَوذ | نه پیِ ذوقِ حیاتِ مُسْتَلَذ
هرکجا امرِ قِدَم را مَسلکیست | زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهرِ یزدان می‌زید، نه بهرِ گنج | بهرِ یزدان می‌مُرَد، نه از خوفِ رنج*
هست ایمانش برای خواستِ او | نه برای جنّت و اشجار و جُو*
ترکِ کفرش هم برای حق بُوَد | نه زبیم آنکه در آتش رود*
این چنین آمد زاصل آن خویِ او | نه ریاضت، نَه به‌جُست و جویِ او
آنگهان خندد که او بیند رضا | همچو حلوایِ شَکَر او را قضا
بنده‌یی کِش خوی و خِلقت این بود | نه جهان بر امر و فرمانش رود؟
پس چرا لابه کند او یا دعا؟ | که بگردان ای خداوند این قضا
مرگِ او و مرگِ فرزندانِ او | بهرِ حق پیشش چو حلوا در گلو
نزعِ فرزندان بَرِ آن با وفا | چون قطایف پیشِ شیخِ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا، الاّ مگر | در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحمِ خَود | می‌کند آن بندهٔ صاحبْ رَشَد
رحمِ خود را او همان دم سوخَتست | که چراغِ عشقِ حقّ افروختست
دوزخِ اوصافِ او عشقست و او | سوخت مر اوصافِ خود را مو به‌مو
هر طَروقی این فَروقی کی شناخت؟ | جز دَقوقی تا درین دولت بتاخت

قصّهٔ دقوقی ـ رحمة‌الله علیه ـ وکراماتش

۲۲۶

آن دَقوقی داشت خوش دیباجه‌یی | عاشق و صاحبْ کرامت خواجه‌یی*
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان | شبْ‌روان راگشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی | کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز | عشقِ آن مسکن کند در من فروز
غِرَّةُ الْمَسْکَنْ أُحاذِرْهُ أَنا | اُنْقُلی یا نَفْسُ سیری لِلْغِنا
لا أُعَوِّدْ خُلْقَ قَلْبی بِالمَکان | کَیْ یَکُونَ خالِصاً فی الامْتِحان
روز اندر سَیر بُد، شب در نماز | چشم اندر شاه‌باز او همچو باز
منقطع از خلق، نه از بدخوی | منفرد از مرد و زن، نه از دُوی

مشفقی بر خلق و نافع همچو آب | خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بَد را مهربان و مُستَقَر | بهتر از مادر، شَهی‌تر از پدر
گفت پیغامبر شما را ای مِهان | چون پدر هستم شفیق و مهربان*
زان سبب که جمله اجزایِ منید | جزو را از کُل چرا برمی کَنید؟
جزو از کل قطع شد، بیکار شد | عضو از تن قطع شد، مردار شد*
تا نپیوندد به کُل بارِ دگر | مرده باشد، نَبْوَدش از جان خبر
ور بجُنبد، نیست آن را خود سَنَد | عضوِ نو ببریده هم جُنبش کند
جزو ازین کُل گر بُرَد، یکسو رود | این نه آن کُلّست کو ناقص شود
قطع و وصلِ او نیاید در مَقال | چیزِ ناقص گفته شد بهرِ مثال

بازگشتن به قصّهٔ دَقوقی

مرعلی را در مثالی شیر خواند | شیر مِثْل او نباشد، گرچه راند*
از مثال و مِثل و فرقِ آن بران | جانبِ قصّهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امامِ خلق بود | گویِ تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سَیر مه را مات کرد | هم ز دین‌داریّ او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام | طالبِ خاصانِ حق بودی مدام
در سفر مُعْظَم مرادش آن بُدی | که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی به‌راه | کن قرینِ خاصگانم ای الله
یا رب آنها را که بشناسد دلم | بنده و بسته میان و مُجْمِلم
وآنکه نشناسم، تو ای یزدانِ جان | بر منِ محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدرِ مِهین | این چه عشقست و چه استسقاست این؟
مِهرِ من داری، چه می‌جویی دگر | چون خدا بانُست، چون جویی بشر؟
او بگفتی یا رب ای دانایِ راز | تو گشودی در دلم راهِ نیاز
درمیانِ بحر اگر بنشسته‌ام | طَمْعْ در آبِ سبو هم بسته‌ام
همچو داوودم، نود نَعْجه مراست | طَمْع در نَعجهٔ حریفم هم بخاست*
حرْص اندر عشقِ تو فخرست و جاه | حرْص اندر غیرِ تو ننگ و تباه
شهوت و حرصِ نران بیشی بود | وآنِ حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرصِ مردان از رهِ پیشی بود | در مخنّث حرص سویِ پس رود
آن یکی حرص از کمالِ مردی است | وآن‌دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سرّی هست اینجا بس نهان | که سویِ خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست | بر هر آنچه یافتی بِاللّه مه‌ایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه | صدر را بگذار، صدرِ تست راه*

سرِّ طلب‌کردنِ موسی خضر را ـ علیهماالسّلام ـ باکمالِ نبوّت و قربت[1]

از کلیمِ حق بیاموز ای کریم   بین چه می‌گوید زمشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغامبری   طالبِ خضرم، زخودبینی بری
موسیا تو قومِ خود را هشته‌ای   در پیِ نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رَسته از خوف و رجا   چند گردی، چند جویی، تا کجا؟*
آنِ تو با تست و تو واقف برین   آسمانا چند پیمایی زمین؟*
گفت موسی این ملامت کم کنید   آفتاب و ماه را کم ره زنید
۲۲۷ می‌روم تا مَجمعِ اَلبَحرَینِ من   تا شوم مَصحوبِ سلطانِ زمن*
اَجْعَلُ الخِضْرَ لأمْرِي سَبَبا   ذاكَ اَوْ اَمْضي وَ اَسْرِي حُقُبا*
سالها پرّم بـه‌پرّ و بالها   سالها چه بْود، هزاران سالها
می‌روم، یعنی نمی‌ارزد بدان؟   عشقِ جانان کم مدان از عشقِ نان
این سخن پایان ندارد، ای عمو   داستانِ آن دقوقی را بگو

بازگشتن به قصّهٔ دقوقی

آن دقوقی، رحمةُ اللهِ عَلَیه   گفت سافرتُ مَدًیً فی خافِقَیْه*
سال و مه رفتم سفر از عشقِ ماه   بی‌خبر از راه، حیران در الله
پابرهنه می‌روی بر خار و سنگ   گفت من حیرانم و بی‌خویش و دَنگ
تو مبین این پایها را بر زمین   زآنکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل زکوتاه و دراز   دل چه داند؟ کوست مستِ دلْنواز
آن دراز و کوته اوصافِ تنست   رفتنِ ارواحْ دیگر رفتنست
تو سفر کردی زنُطفه تا به‌عقل   نه به‌گامی بود، نه منزل، نه نَقل
سَیرِ جان بی‌چون بود در دَور و دَیر   جسمِ ما از جان بیاموزید سَیر
سیرِ جسمانه رها کرد او کنون   می‌رود بی‌چون نهان در شکلِ چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق وار   تا ببینم در بشر انوارِ یار
تا ببینم قُلزمی در قطره‌یی   آفتابی دَرْج اندر ذرّه‌یی
چون رسیدم سویِ یک ساحل به‌گام   بود بیگه گشته روز و وقتِ شام

نمودنِ مثالِ هفت شمع سویِ ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان   اندر آن ساحل شتابیدم بدان*
نورِ شعلهٔ هریکی شمعی از آن   برشده خوش تا عَنانِ آسمان

---

۱. «را» بعداً علاوه شده است.

خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت   موجِ حیرت عقل را از سرگذشت
این چگونه شمعها افروختست   کین دو دیدهٔ خلق ازینها دوختست؟
خلقْ‌جویانِ چراغی گشته بود   پیشِ آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بُد عجب بر دیده‌ها   بندشان می‌کرد یَهْدِي مَنْ یَشا

شدنِ آن هفت شمع بر مثالِ یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت، یَک   می‌شکافد نورِ او جیبِ فَلَک
باز آن یک بارِ دیگر هفت شد   مستی و حیرانیِ من زَفت شد
اتّصالاتی میانِ شمعها   که نیاید بر زبان و گفتِ ما
آنکه یک دیدن کند ادراکِ آن   سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراکِ هوش   سالها نتوان شنودن آن به‌گوش
چونکه پایانی ندارد، رَو اِلَیْک   زآنکه لاأُحْصِي ثَناءً ما عَلَیک*
پیشتر رفتم دوان کان شمعها   تا چه چیزست از نشانِ کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب   تا بیفتادم زتعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین   اوفتادم بر سرِ خاکِ زمین
باز با هوش آمدم، برخاستم   در روش گویی نه سر، نه پاستم

نمودنِ آن شمعها در نظرْ هفت مرد

۲۲۸ هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد   نورشان می‌شد به‌سقفِ لاژورد
پیشِ آن انوارْ نورِ روز دُرد   از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدنِ آن شمعها هفت درخت

باز هریک مَرد شد شکلِ درخت   چشمم از سبزیِّ ایشان نیکبخت
زانبُهیِّ برگ پیدا نیست شاخ   برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سِدره زده   سِدره چه بْود، از خلا بیرون شده*
بیخِ هریک رفته در قعرِ زمین   زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین*
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر   عقلْ ازآن اَشکالشان زیر و زبر
میوه‌یی که بر شکافیدی ززور   همچو آب از میوه جَستی برقِ نور

مخفی‌بودنِ آن درختان از چشمِ خلق

این عجب‌تر که بریشان می گذشت   صد هزارانَ خَلق از صحرا و دشت

زآرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تُفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهرِ حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را، بیند سُها
ذرّه‌یی را بیند و خورشید نه / لیک از لطف و کرم نومید نه
کاروانها بی‌نوا، وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد، چه سِحرست ای خدا؟
سیبِ پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده به‌یَغما خشک‌حَلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غُصون / دم به‌دم یالَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون*
بانگ می‌آمد زسوی هر درخت / سوی ما آیید خلقِ شوربخت*
بانگ می‌آمد زغیرت بر شَجَر / چشمشان بستیم، کَلاّ لاوَزَرْ*
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مُستسعَد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکینِ مست / از قضاءُالله دیوانه شدست
مغزِ این مسکین زسودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
اوعجب می‌ماند، یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اِضلال چیست؟
خَلقِ گوناگونِ با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نَقل
عاقلان و زیرکانشان زاتّفاق / گشته مُنکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشمْ می‌مالم به‌هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بْود، بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم، چون نگروم؟
باز چون من بنگرم در مُنکِران / که همی گیرند زین بُستان کَران
با کمالِ احتیاج و افتقار / زآرزوی نیم غوره جانسپار
زاشتیاق و حرصِ یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آهِ سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی درزدم
حتّی اذاما اَستیأسَ اَلرُّسُلُ بگو / تا به‌ظَنّوا اَنّهُمْ قَدْ کُذِّبُوا*
این قراءت خوان که تخفیفِ کُذِبْ / این بود که خویش بیند محتجِب*
در گُمان افتاد جانِ انبیا / زاتّفاقِ مُنکِریّ اشقیا*
جاءَهُمْ بَعْدَ التَّشَکُّکْ نَصْرُنا[1] / ترکشان گو بر درختِ جان برآ*
می‌خور و می‌دِه بدان کِش روزیَست / هردم و هر لحظه سِحرآموزیَست*
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست؟ / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دمِ سوداییان / که به‌نزدیکِ شما باغست و خوان

۱. در هامش از نسخهٔ دیگر به‌جای «تشکّک»، «تشکّل» قید کرده‌اند.

چشـمْ می‌مالیم، اینجا باغ نیست   یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو   چون بود بیهوده، ور خود هست کو؟
من همی گویم چو ایشان ای عجب   این چنین مُهْری چرا زد صُنعِ رب؟
زین تَنازُعها محمّد در عجب   در تعجّب نیز مانده بولَهَب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف   تا چه خواهد کرد سلطانِ شگرف
ای دَقوقی تیزتر ران، هین خموش   چندگویی چند، چون قحطست گوش؟

۲۲۹

یک درخت شدنِ آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت   باز شد آن هفت، جمله یک درخت
هفت می‌شد، فرد می‌شد هردمی   من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانندِ امام   دیگران اندر پسِ او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قولِ حق را آن زمان   گفت النّجم و شجر را یَسْجُدان*
این درختان را نه زانو نه میان   این چه ترتیبِ نمازست آنچنان؟
آمد الهامِ خدا کای با فروز   می‌عجب داری زکارِ ما هنوز؟

هفت‌مرد شدنِ آن هفت درخت

بعدِ دیری گشت آنها هفت مرد   جمله در قعده پیِ یزدانِ فرد*
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند و چه دارند از جهان؟
چون به‌نزدیکی رسیدم من زراه   کردم ایشان را سلام از اِنتباه
قوم گفتندم جوابِ آن سلام   ای دقوقی مَفْخر و تاجِ کِرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند؟   پیش ازین بر من نظر نَنداختند
از ضمیرِ من بدانستند زود   یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز   این بپوشیدست اکنون بر تو نیز؟
بر دلی کو در تحیّر با خداست   کی شود پوشیده رازِ چپّ و راست؟
گفتم ار سویِ حقایق بشْکُفَند   چون زاسمِ حرفِ رسمی واقفند؟
گفت اگراسمی شود غیب از ولی   آن زاستغَراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست   اقتداکردن به‌تو ای پاکْ دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من   مشکلاتی دارم از دَورِ زَمَن
تا شود آن حل به صحبتهایِ پاک   که به‌صحبت رُوَید انگوری زخاک

دانهٔ پرمغز با خاکِ دُژم — خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کُلّی محو کرد — تا نمانْدش رنگ و بو و سرخ و زرد[1]
از پسِ آن محو، قبضِ او نماند — پرگشاد و بسط شد، مرکب براند
پیشِ اصلِ خویش چون بی‌خویش شد — رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تُراست — تَفِّ دل از سَر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروهِ مجتبیٰ — چون مراقب گشتم و از خود جدا*
هم در آن ساعت زساعت رَست جان — زآنکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها زساعت خاستست — رَست از تلوین که از ساعت بِرَست
چون زساعت ساعتی بیرون شوی — چون نماند، مَحْرَمِ بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست — زآنِکش آن سو جز تَحَیُّر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاصِ او — بسته‌اند اندر جهانِ جست‌وجو*
مُنتصِب بر هر طویله رایضی — جز به‌دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بُسکلد — در طویلهٔ دیگران سر درکُند
در زمان آخُرچیانِ چُستِ خَوش — گوشهٔ افسار او گیرند و کَش
حافظان راگر نبینی ای عَیار — اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دستْ و پا — برگشادستت، چرا حبسی چرا؟
روی در انکارِ حافظ بُرده‌ای — نامْ تهدیداتِ نَفْسَش کرده‌ای

پیش‌رفتنِ دقوقی ـ رحمة‌الله علیه ـ به‌امامت

این سخن پایان ندارد، تیز دو — هین نماز آمد، دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار — تا مزیّن گردد از تو روزگار
۲۳۰ ای امامِ چشمْ روشن در صلا — چشمِ روشن باید ایدر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیشْ کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چُست و فقیه — چشم روشن بِهْ وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قَذَر — چشمْ باشد اصلِ پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عُبور — هیچ مؤمن را مبادا چشمِ کور
کورِ ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست — کورِ باطن در نجاساتِ سِرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود — آن نجاسهٔ باطن افزون می‌شود
جز به‌آبِ چشم نتوان شُستن آن — چون نجاساتِ بواطن شد عیان

۱. در متن «تا نماند رنگ و...» نوشته و در مقابله «ش» بر بالای کلمه افزوده و اصلاح کرده‌اند.

چون نجس خواندست کافِر را خدا   آن نجاست نیست بر ظاهر وَرا*[1]
ظاهرِ کافِر مُلَوَّث نیست زین   آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام   وآن نجاست بویش از ری تا به‌شام
بلکه بویش آسمانها بر رود   بر دماغِ حور و رضوان بر شود
اینچه می‌گویم به‌قدرِ فهمِ تست   مُردَم اَندر حسرتِ فهمِ درست
فهمْ آبست و وجودِ تن سبو   چون سبو بشکست، ریزد آب ازو*
این سبو را پنج سوراخست ژرف   اندرو نه آب ماند خود نه برف*
امرِ غُضُّوا غَضَّةً اَبْصارَکُمْ   هم شنیدی، راست ننهادی تو سُم*
از دهانت نطقْ فهمت را بَرَد   گوشْ چون ریگست، فهمت را خورد
همچنین سوراخهایِ دیگرت   می‌کَشاند آبِ فهمِ مُضْمَرَت
گر زدریا آب را بیرون کُنی   بی‌عوض، آن بحر را هامون کنی
بیگهست، ارنه بگویم حال را   مَدخَلِ اَعْواض را و اَبْدال را
کان عوضها وان بَدَلها بحر را   از کجا آید زبَعدِ خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند   اَبرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کَشَد   از کجا؟ دانند اصحابِ رَشَد
قصّه‌ها آغاز کردیم از شتاب   ماند بی‌مَخْلص درونِ این کتاب
ای ضیاءالحق حسامُ‌الدّینِ راد   که فلکْ وَ ارکان چو تو شاهی نزاد*
تو به‌نادر آمدی درجان و دل   ای دل و جان از قدومِ تو خجل*
چند کردم مدحِ قومِ ما مضَی   قصدِ من زآنها تو بودی زاقتضا*
خانهٔ خود را شناسد خود دُعا   تو به‌نامِ هرکه خواهی کن ثنا*
بهرِ کِتمانِ مدیح از نامحل   حق نهادست این حکایات و مَثَل*
گرچه آن مدح از تو هم آمد خَجِل   لیک بپذیرد خدا جُهْدُالمُقِل*
حق پذیرد کسره‌یی، دارد مُعاف   کزدو دیدهٔ کور دو قطره کفاف*
مرغ و ماهی داند آن اِبهام را   که ستودم مُجْمَل این خوش‌نام را*
تا بَرُو آهِ حسودان کم وَزَد   تا خیالش را به‌دندان کم گزد*
خود خیالش را کجا یابد حسود   در وثاقِ موشْ طوطی کی غنود؟*
آن خیالِ او بُوَد از احتیال   مویِ ابرویِ وَیست آن نه هلال*
مدحِ تو گویم برون از پنج و هفت   بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت*

۱. ابیاتی از قلم افتاده است. بیت شماره درست است.

پیش‌رفتنِ دقوقی به‌امامتِ آن قوم

در تحیّـات و سـلامُ‌الصّالحین مـدحِ جـملهٔ انبیـا آمـد عَـجین*
مدحهـا شـد جـملگی آمـیخته کوزه‌هـا در یک لگـن درریـخته
زانکه خود ممدوح جزیک‌بیش نیست کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دان که هـر مـدحی بـه‌نورِ حق رود بـر صُوَر وَ اشخاصْ عـاریّت بـود
مدحها جـز مستَحِق را کـی کـنند؟ لیک بـر پـنداشتْ گـمْ ره مـی‌شوند
هـمچو نـوری تـافته بـر حایطی حـایط آن انـوار را چـون رابـطی
لاجرم چون سایه سـویِ اصـل رانـد ضالْ مَهْ گم کـرد و زِاسْتـایش بمـاند
یـا زچـاهی عکسِ مـاهی وانـمود سَر به‌چَهْ در کـرد و آن را مـی‌ستود
درحـقیقت مـادحِ مـاهست او گرچـه جـهلِ او بـه‌عکسش کـرد رو
مـدحِ او مَـهْ راست نَـه آن عکس را کفر شد آن چون غـلط شـد مـاجرا
کز شقَاوت گشت گـمْ ره آن دلیـر مـه به‌بـالا بـود و او پـنداشت زیـر
زین بُتـان خَلقـان پریشـان مـی‌شوند شـهوتِ رانـده پشیمـان مـی‌شوند
زآنکه شهوت بـا خیـالی رانده‌است وز حـقیقت دورتـر وامـانده است
بـا خیـالی میـلِ تـو چـون پَـر بـود تـا بـدان پَـر بـر حـقیقت بـر شـود
چون براندی شهوتی، پرّت بـریخت لنگ گشتی وآن خیال از تو گریخت
پَـر نگـه‌دار و چـنین شـهوت مـران تـا پَـرِ مـیلت بَـرَد سـویِ جِنـان
(۲۳۱) خـلق پـندارنـد عشرت مـی‌کُنند بـر خیـالی پـرّ خـود بـر مـی‌کَنند
وامْدارِ شـرحِ ایـن نکـته شـدم مـهلتم دِه، مُـعسِرم زآن تـن زدم

اقتداکردنِ قوم از پسِ دقوقی

پـیش درشـد آن دقـوقی در نمـاز قومْ هـمچون اطـلس آمـد، او طـراز
اقـتدا کـردند آن شـاهان قَطـار در پـیِ آن مُـقتدایِ نـامدار
چـونکه بـا تکبیرهـا مـقرون شـدند همچو قربان از جهان بیرون شـدند
مـعنیِ تکـبیر ایـنست ای اِمـام کـای خـدا پیشِ تو ما قربان شدیم
وقتِ ذَبـح، اَللهُ‌اکـبر مـی‌کنی هـمچنین در ذَبـحِ نـفسِ کشـتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل کـرد جـانْ تکبیرِ بـرجسمِ نـبیل
گشت کُشـته تـن زشهوتهـا و آز شـد بـه‌بسم‌اللهْ بِسمل در نَمـاز
چون قیامت پیشِ حق صفهـا زده در حسـاب و در منـاجات آمـده
ایستـاده پـیشِ یـزدان اشکْ‌ریـز بـر مثـالِ راست خـیزِ رُسْـتخیز
حـق هـمی گـوید چـه آوردی مـرا انـدرین مـهلت کـه دادم مـن تـرا؟
عمرِ خـود را در چـه پـایان بُـرده‌ای قوت و قُوَّت در چه فانی کرده‌ای؟*

گوهرِ دیده کجا فرسوده‌ای　　　پنج حس را در کجا پالوده‌ای؟*
چشم‌وهوش‌وگوش وگوهرهایِ عرش　　　خرج کردی، چه خریدی‌تو زفرش؟*
دست وپا دادمْت چون بیل و کُلَند　　　من ببخشیدم، زخود آن کی شدند؟*
همچنین پیغامهایِ دردگین　　　صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع　　　وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوّتِ استادن از خجلت نماند　　　در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سَر　　　از رکوع و پاسخ حق برشمَر
سر برآرد از رکوعْ آن شرمسار　　　باز اندر رُو فتَد آن خامْ کار
باز فرمان آیدش بردار سَر　　　از سجود و وادِه از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار　　　اندر افتد باز در رُو همچو مار
بازگوید سَر برآر و بازگو　　　که بخواهم جُست از تو مو به‌مو
قوّتِ پا ایستادن نَبْودش　　　که خطابِ هیبتی برجان زدش
پس نشیند قَعده زان بارِ گران　　　حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم، بگو شُکرت چه بود؟　　　دادمت سرمایه، هین بنمای سود
رُو به‌دستِ راست آرد در سلام　　　سویِ جانِ انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان، شفاعت کین لئیم　　　سخت در گِل ماندَش پای و گلیم

بیانِ اشارتِ سلام سویِ دستِ راست در قیامت از هیبتِ محاسبهٔ حق از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روزِ چاره رفت　　　چاره آنجا بود و دست افزارِ زفت
مرغِ بی‌هنگامی ای بدبخت، رَو　　　ترکِ ما گو، خونِ ما اندر مشو
رُو بگرداند به‌سویِ دستِ چپ　　　در تبار و خویش، گویندش که خَپ
هین جوابِ خویش گو با کردگار　　　ما کییم ای خواجه، دست از ما بدار
نه ازین سو، نه از آن سو چاره شد　　　جانِ آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا　　　پس برآرد هر دودست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا　　　اوّل و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین　　　تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچّه بیرون آر از بیضهٔ نماز　　　سر مزن چون مرغِ بی‌تعظیم و ساز

شنیدنِ دقوقی در میانِ نماز افغانِ آن کشتی که غرق خواست‌شدن

۲۳۲ آن دقوقی در امامت کرد ساز　　　اندر آن ساحل درآمد در نماز
وآن جماعت در پیِ او درقیام　　　اینتْ زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سویِ دریا فتاد	چون شنید از سویِ دریا دادْ دادْ*
درمیانِ موجْ دید اوکشتیی	در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موجِ عظیم	این سه تاریکی و از غرقابْ بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست	موجها آشوفت اندر چپّ و راست
اهلِ کشتی از مَهابت کاسته	نعرهٔ واوَیْلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند	کافر و مُلحد همه مُخلِص شدند
با خدا با صد تضرّع آن زمان	عهدها و نذرها کرده به‌جان
سر برهنه در سجود آنهاکه هیچ	رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی	آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه اومید بُبریده تمام	دوستان و خال وعم، بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم مُتّقی	همچو در هنگامِ جان‌کندن شقی
نه زچپْشان چاره بود و نه زراست	حیله ها چون مُرد، هنگامِ دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه	بر فلک زیشان شده دودِ سیاه
دیو آن دم از عداوت بَین بَین	بانگ زد کای سگ‌پرستان عِلّتَیْن*
مرگ و جَسک ای اهلِ انکار و نفاق	عاقبت خواهد بُدن این اتّفاق*
چشمتان تر باشد از بعدِ خلاص	که شوید از بهرِ شهوت دیوِ خاص*
یادتان ناید که روزی در خطر	دستتان بگرفت یزدان از قَدَر*
این همی آمد ندا از دیو لیک	این سخن را نشنود جز گوشِ نیک
راست فرمودست با ما مصطفی	قطب و شاهنشاه و دریایِ صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت	عاقلان بینند زاوّل مرتبت*
کارها زآغاز اگر غیبست و سِر	عاقل اوّل دید و آخر آن مُصِر
اوّلش پوشیده باشد وآخِر آن	عاقل و جاهل ببینند درعیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عَنود	حَزم را سیلاب کی اندر ربود؟
حزم چه بْود؟ بدگمانی بر جهان	دم به‌دم بیند بلایِ ناگهان

تصوّراتِ مردِ حازم

آنچنانکه ناگهان شیری رسید	مَرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بُردن ببین	تو همان اندیش ای استادِ دین
می‌کَشد شیرِ قضا در بیشه‌ها	جانِ ما مشغولِ کار و پیشه‌ها
آن چنانک از فقر می‌ترسند خلق	زیرِ آبِ شور رفته تا به‌حَلق
گر بترسندی از آن فقرْآفرین	گنجهاشان کشف گشتی در زمین*
جمله‌شان از خوفِ غم در عینِ غم	در پیِ هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعتِ دقوقی در خلاصِ کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید   رحم او جوشید و اشکِ او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان   دستشان گیر ای شهِ نیکونشان
خوش سلامتْشان به‌ساحل بازبَر   ای رسیده دستِ تو در بحر و بَر
ای کریم و ای رحیمِ سرمدی   در گذار از بَدسگالان این بَدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش   بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا   دیده از ما جمله کُفران و خطا
ای عظیم از ما گناهانِ عظیم   تو توانی عفوکردن در حریم
ما زآز و حرصْ خود را سوختیم   وین دعا را هم زتو آموختیم
حرمتِ آن که دعا آموختی   در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا   آن زمان چون مادرانِ باوفا
اشک می‌رفت‌ازدو چشمش وآن دعا   بی‌خود از وی می‌برآمد بر سَما
آن دعایِ بی‌خود آن خود دیگرست   آن دعا زونیست، گفتِ داورست
آن دعا حق می‌کند، چون او فناست   آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نه اندر میان   بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان
۲۳۳ بندگانِ حق رحیم و بُردبار   خویِ حق دارند در اصلاحِ کار
مهربان، بی‌رشوتان، یاری‌گران   در مقامِ سخت و در روزِ گران
هین بجو این قوم را ای مُبْتَلا   هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رَست کشتی از دَمِ آن پهلوان   وَاهلِ کشتی را بهجهدِ خود گُمان
که مگر بازویِ ایشان در حَذَر   بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رَهانَد رُوبَهان را در شکار   وآن زدُم دانند روباهان غِرار
عشقها با دُمّ خود بازند کین   می‌رهانَد جانِ ما را در کمین
روبها پا را نگه‌دار از کلوخ   پا چو نبود دُم چه‌سود ای‌چشمْ شوخ؟
ما چو روباهان و پایِ ما کِرام   می‌رهاندمان زصد گون انتقام
حیلهٔ باریکِ ما چون دُمّ ماست   عشقها بازیم با دُم چپّ و راست
دُم بجنبانیم زاستدلال و مَکر   تا که حیران ماند ازما زَید و بَکر
طالبِ حیرانیِ خلقان شدیم   دستِ طمْع اندر اُلوهیّت زدیم
تا به‌افسون مالکِ دلها شویم   این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گَوی و در چَهی ای قلتبان   دست وادار از سِبالِ دیگران
چون به‌بُستانی رسی زیبا و خوش   بعد از آن دامانِ خلقان گیر و کش
ای مقیمِ حبسِ چار و پنج و شش   نغز جایی، دیگران را هم بکش*
ای چو خَربنده حریفِ کونِ خر   بوسه گاهی یافتی، ما را بُبَر

چون ندادت بندگیِ دوست دست — میلِ شاهی از کجاآت خاستست؟
در هوایِ آنکه گویندت زهی — بسته‌ای در گردنِ جانت زهی
رُوبَها این دُمِّ حیلت را بهل — وقف کن دل بر خداوندانِ دل
در پناهِ شیر کم ناید کباب — رُوبَها تو سویِ جیفه کم شتاب
تو دلا منظورِ حق آنگه شوی — که چو جزوی سویِ کُلِّ خود روی
حق همی گوید نظرمان در دلست — نیست بر صورت که آن آبِ و گِلست*
تو همی گویی مرا دل نیز هست — دل فرازِ عرش باشد، نه به‌پست
در گِلِ تیره یقین هم آب هست — لیک زان آبت نشاید آبْ‌دست
زآنکه گر آبست، مغلوبِ گِلست — پس دلِ خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست — آن دلِ اَبدال یا پیغامبرست*
پاک گشته آن زگِل صافی شده — در فزونی آمده، وافی شده
ترکِ گِل کرده سویِ بحر آمده — رَسته از زندانِ گِل، بَحری شده
آبِ ما محبوسِ گِل ماندست هین — بحر رحمت جذب کن ما را زطین
بحر گوید من ترا درخود کَشَم — لیک می‌لافی که من آبِ خوشم
لافِ تو محروم می‌دارد تُرا — ترکِ آن پنداشت کن، در من دَرآ
آبِ گِل خواهد که در دریا رود — گِل گرفته پایِ آب و می‌کشد
گر رهاند پایِ خود ازدستِ گِل — گِل بماند خشک و او شد مُستقِل
آن کشیدن چیست از گِل آب را؟ — جَذبِ تو نُقل و شرابِ ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان — خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هریکی زینها ترا مستی کُند — چون نیابی آن، خُمارت می‌زند
این خمارِ غم دلیلِ آن شدست — که بدان مفقودْ مستی‌ات بُدست
جز به‌اندازهٔ ضرورت زین مگیر — تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحبْ‌دلم — حاجتِ غیری ندارم، واصلم
آن چنانکه آب در گِل سرکشد — که منم آب و چرا جویم مَدَد؟
دلْ تو این آلوده را پنداشتی — لاجرم دل زاهلِ دل برداشتی[1]
خود روا داری که آن دل باشد این — کو بود در عشقِ شیر و انگبین؟
لطفِ شیر و انگبین عکسِ دلست — هرخوشی راآن‌خوش‌ازدل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عَرَض — سایهٔ دل چون بود دل را غرض؟*
آن دلی کو عاشقِ مالست و جاه — یا زبونِ این گِل و آبِ سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات، او — می‌پرستدشان برای گفت و گو

---

۱. «دل» دوم در مصراع دوم را در مقابله در حاشیه افزوده‌اند.

دل نباشد غیرِ آن دریایِ نور　　دل نظرگاهِ خدا وآنگاه کور؟
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام　　در یکی باشد، کدامست آن کدام؟
ریزهٔ دل را بهل، دل را بجو　　تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خِطّهٔ وُجود　　زر همی افشانَد از احسان و جود
از سلامِ حق سلامیها نثار　　می‌کند بر اهلِ عالم اختیار
هرکرا دامن درستست و مُعَد　　آن نثارِ دل بر آنکس می‌رسد
دامنِ تو آن نیازست و حُضور　　هین منه در دامنْ آن سنگِ فُجور
تا ندرَّد دامنت زان سنگها　　تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پُر کردی تو دامن از جهان　　هم زسنگِ سیم و زر چون کودکان
از خیالِ سیم و زر چون زر نبود　　دامنِ صِدقت درید و غم فزود
۲۳۴ ↓ کی نماید کودکان را سنگ سنگ　　تا نگیرد عقلْ دامنشان به‌چنگ؟
پیر عقل آمد نه آن مویِ سپید　　مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکارکردنِ‌آن‌جماعت بردعا وشفاعتِ دقوقی وپریدنِ‌ایشان و ناپیداشدن در پردهٔ غیب و حیران شدنِ دقوقی که در هوا رفتند یا در زمین؟

چون رهید آن کشتی و آمد به کام　　شد نمازِ آن جماعت هم تمام
فُجْفُجی افتادشان با همدگر　　کین فضولی کیست از ما ای پدر؟
هریکی با آن دگر گفتند سِر　　از پسِ پُشتِ دقوقی مُسْتَتِر
گفت هریک من نکردستم کنون　　این دعا نه از برون نه از درون
گفت مانا این امامِ ما زدَرد　　بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یارِ یقین　　مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض　　کرد بر مُختارِ مُطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم　　که چه می‌گویند آن اهلِ کرم
یک ازیشان را ندیدم در مقام　　رفته بودند از مقامِ خود تمام
نه به‌چپ، نه راست، نه بالا، نه زیر　　چشمِ تیزِ من نشد بر قومْ چیر
دُرّها بودند گویی آب گشت　　نه نشانِ پا و نه گَردی به‌دشت
در قِبابِ حق شدند آن دَم همه　　در کدامین روضه رفتند آن رَمه؟
در تحیّر ماندم کین قوم را　　چون بپوشانید حق بر چشمِ ما؟
آن چنان پنهان شدند از چشمِ او　　مثلِ غوطهٔ ماهیان در آبِ جُو
سالها در حسرتِ ایشان بمانْد　　عمرها در شوقِ ایشان اشک راند
تو بگویی مردِ حقّ اندر نظر　　کی درآرد با خدا ذکرِ بشر؟
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فُلان　　که بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار ازین ویران شدست ای مردِ خام   که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیسِ لَعین   گفت من از آتشم، آدم زطین
چشمِ ابلیسانه را یک‌دم بُبند   چند بینی صورت آخر، چند چند؟
ای دَقوقی با دو چشمِ همچو جو   هین مَبُر اومید، ایشان را بجو
هین بجو که رُکنِ دولت جُستن است   هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کارِ جهان پرداخته   کو و کو می‌گو به‌جان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای مُحْتَجِب   که دعا را بست حق در اِستَجِبْ*
هرکرا دل پاک شد از اعتلال   آن دعااش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح‌کردنِ حکایتِ آن طالبِ روزيِ حلال بی‌کسب و رنج در عهدِ داوود ـ علیه‌السّلام ـ و مستجاب‌شدنِ دعايِ او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر   روز و شب می‌کرد افغان و نَفیر
وز خدا می‌خواست روزيِّ حلال   بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حالِ او   لیک تعویق آمد و شد پنج تُو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت   چون زابر فضلِ حق حکمت بریخت؟
صاحبِ گاوش بدید و گفت هین   ای به‌ظلمت گاوِ من گشته رهین
هین چرا کُشتی بگو گاوِ مرا؟   ابلهِ طرّار، انصاف اندرا
گفت من روزی زحق می‌خواستم   قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعايِ کهنه‌ام شد مُستجاب   روزيِ من بود کُشتم، نَک جواب
او زخشم آمد، گریبانش گرفت   چند مُشتی زد برویش ناشکِفت

(۲۳۵) رفتنِ هر دو خصم نزدِ داوود ـ علیه‌السّلام

می‌کشیدش تا به‌داوودِ نَبی   که بیا ای ظالمِ گیجِ غَبی
حجّتِ باردِ رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی، دعا چه بْوَد؟ مخند   بر سر و ریش من و خویش ای لَوَند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام   اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب   سر بزن بر سنگ ای مُنکَر خطاب
گفت گِرد آیید هین یا مسلمین   ژاژ بینید و فشارِ این مَهین
ای مسلمانان دعا مالِ مرا   چون از آنِ او کند بهرِ خدا؟
گر چنین بودی، همه عالم بدین   یک دعا اَملاک بُردندی به کین
گر چنین بودی گدایانِ ضَریر   محتشم گشته بُدندی و امیر

روز و شب اندر دعااند و ثنا   لابه‌گویان که تو دِه‌مان ای خدا
تا تو نَدْهی هیچ کس ندهد یقین   ای گشاینده تو بگشا بندِ این
مَکْسَبِ کوران بود لابه و دعا   جز لبِ نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستْ گوست   وین فروشندهٔ دعاها ظلم‌جوست
این دعا کی باشد از اسبابِ مِلک   کی کشید این را شریعت خود به‌سِلک؟
بیع و بخشش یا وصیّت یا عطا   یا زجنس این، شود مِلکی ترا
در کدامین دفترست این شرعِ نو؟   گاو را تو بازدِه یا حبس رَو
او به‌سوی آسمان می‌کَرد رُو   واقعهٔ ما را نداند غیرِ تو
در دلِ من آن دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا   همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران   پیشِ او سجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خوابِ دُرُست   در چَهْ و زندان جز آن را می‌نَجُست
زاعتمادِ او نبودش هیچْ غم   از غلامی وز مَلام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خوابِ خویش   که چو شمعی می‌فروزیدش زپیش
چون درافکندند یوسف را به‌چاه   بانگ آمد سمعِ او را از الله*
که تو روزی شَه شوی ای پهلوان   تا بمالی این جفا در رویشان
قایلِ این بانگ ناید در نظر   لیک دل بشناخت قایل را زِاثر
قوّتی و راحتی و مَسندی   در میانِ جان فتادش زآن نِدا
چاه شد بروَی بدان بانگِ جلیل   گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید   او بدان قوّت به‌شادی می‌کشید
همچنانکه ذوقِ آن بانگِ الست   در دلِ هر مؤمنی تا حَشر هست*
تا نه باشد در بلاشان اعتراض   نه زامر و نهیِ حقشان انقباض
لقمهٔ حُکمی که تلخی می‌نهد   گلشکر آن را گوارش می‌دهد*
گلشکر آن را که نَبْوَد مُستند   لقمه را زانکارْ او قَی می‌کند
هرکه خوابی دید از روزِ الست   مست باشد دررهِ طاعاتْ مست
می‌کَشَد چون اشترِ مست این جُوال   بی‌فُتور و بی‌گمان و بی‌مَلال
کَفْکِ تصدیقش به گِردِ پوزِاو   شد گواهِ مستی و دلسوزِ او
اشتر از قوّت چو شیرِ نر شده   زیرِ ثِقلِ بار اندکْ‌خور شده
زآرزویِ ناقه صد فاقه برو   می‌نماید کوه پیشش تارِ مو
در الست آن کو چنین خوابی ندید   اندرین دنیا نشد بنده و مُرید
ور بشد اندر تردّد صد دله   یک زمان شکرستش و سالی گله
پایْ پیش و پایْ پس در راهِ دین   می‌نهد با صد تردّد بی‌یقین

وامْدارِ شــــرحِ ایـــنم نکتِ گِـــرو　　　ور شتـابستت زَالَـمْ نَشْرَحْ شـنو*
چون ندارد شرحِ این معنی کَران　　　خـــر بـــه‌سویِ مـدّعیِ گـاو ران
گفت کورم خواند زین جُرم آن دغا　　　بس بلیسـانه قیـاسست ای خـدا
مـن دعـا کـورانه کی مـی‌کرده‌ام　　　جز به خـالق کـدیه کـی آورده‌ام؟
کـور از خلقـان طـمع دارد زجـهل　　　من زتو کـز تست هـر دشـوارْ سـهل
آن یکـی کـورم زکـوران بشمرید　　　او نیـازِ جـان و اِخـلاصم نـدید
کـوریِ عشقست ایـن کـوریِّ من　　　حُبّ یُعْمی و یُصِمّست ای حَسَن*
کـورم از غـیرِ خـدا، بینـا بـدو　　　مقتضـایِ عشـق ایـن بـاشد نکـو
تـو کـه بینـایی، زکـورانم مدار　　　دایـرم بـرگِردِ لطـفت ای مـدار
آنچنـانکه یـوسفِ صـدّیق را　　　خـوابْ بنمودی و گشتش مُتّکا*
مر مرا لطفِ تـو هـم خـوابی نـمود　　　آن دعـایِ بـی‌حَدَم بـازی نـبود
مـی‌ندانـد خـلقْ اسـرارِ مـرا　　　ژاژ مـی‌دانـند گفتـارِ مـرا
حقّشـان است و کـه دانـد رازِ غیب　　　غـیرِ عـلاّمِ سِـر و ستّـارِ عیب؟
۲۳۶ خصم گفتش رُو به‌من کُن، حق بگـو　　　رُو چه سویِ آسمـان کـردی عَـمو؟
شَـید مـی‌آری، غـلط مـی‌افکنی　　　لافِ عشـق و لافِ قُـربت مـی‌زنی
باکـدامین روی چـون دل مُرده‌ای　　　روی سـویِ آسمـانها کـرده‌ای؟
غـلغلی در شـهرْ افتـاده ازیـن　　　آن مسلمـان مـی‌نهد رُو بر زمین
کای خدا ایـن بنده را رسـوا مکن　　　گـر بَـدَم هـم سرِّ من پیدا مکن
تـو هـمی دانـی و شبهـایِ دراز　　　که همی خوانـدم تـرا بـا صد نیاز
پیشِ خَلق این را اگر خود قَدْر نیست　　　پیشِ تو هـمچون چراغِ روشنیست

شنیدنِ داوود ـ علیه‌السّلام ـ سخنِ هر دو خصم و سؤال‌کردن از مُدّعیٰ‌عَلَیه

چـونکه داوودِ نـبی آمـد بـرون　　　گفت هین چونست این احوالْ چون؟
مُـدّعی گـفت ای نـبیُّ‌الله داد　　　گـاوِ مـن در خـانهٔ او درفتـاد
کُشت گـاوم را بـپرسَش کـه چرا　　　گاو مـن کُشت او؟ بیـان کـن مـاجرا
گـفت داوودش بگـو ای بـوالکَرَم　　　چون تلف کردی تو ملکِ محترم؟
هیـن پـراکـنده مگـو، حـجّت بیـار　　　تا به‌یک سو گردد این دعویّ و کـار
گـفت ای داوود بـودم هـفت سـال　　　روز و شب انـدر دعـا و در سؤال
این همی جُستم زیـزدان کـای خـدا　　　روزیـی خـواهـم حـلال و بـی‌عَنا
مـرد و زن بر نـالهٔ مـن واقفـانـد　　　کودکان ایـن مـاجرا را واصـفـانـد
تو بپرس از هر که خواهی ایـن خبر　　　تـا بگـوید بـی‌شکنجه، بـی‌ضرر

هم هَویدا پرس و هم پنهان زخَلق که چه می‌گفت این گدایِ ژنده دلق؟
بعدِ این جمله دعا و این فغان گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشمِ من تاریک شد نه بهرِ لوت شادیِ آن که قبول آمد قُنوت
کُشتَم آن را تا دهم در شُکرِ آن که دعایِ من شنود آن غیبْ‌دان

حکم کردنِ داوود ـ علیه‌السَّلام ـ برکشندهٔ گاو

گفت داوود این سخنها را بشُو حجّتِ شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجّتی بنهم اندر شهرْ باطل سنّتی؟
این که بخشیدت، خریدی، وارثی رَیْع را چون می‌ستانی، حارثی؟
کسب را همچون زراعت دان عمو تا نکاری، دخل نبود آنِ تو
آنچه کاری بِدْروی، آن آنِ تست ورنه این بی‌دادْ بر تو شد درست
رَو بده مالِ مسلمان، کژ مگو رَو بجو وام و بدِه، باطل مجو
گفت ای شَه تو همین می‌گوییَم که همی گویند اصحابِ ستم

تضرّع آن شخص از داوریِ داوود ـ علیه‌السَّلام

سجده کرد و گفت کای دانایِ سوز در دلِ داوود انداز آن فروز
در دلش نِهْ آنچه تو اندر دلم اندر افکندی به‌راز ای مُفْضِلم
این بگفت و گریه درشد های‌های تا دلِ داوود بیرون شد زجای
گفت هین امروز ای خواهانِ گاو مهلتم دِه وین دَعاوی را مکاو
تا رَوَم من سویِ خلوت در نماز پرسم این احوال از دانایِ راز
خوی دارم در نماز این التفات معنیِ قُرّةُ عینی فی الصَّلٰوة*
روزنِ جانم گشادست از صَفا می‌رسد بی‌واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی‌روزنست[1] اصلِ دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه‌یی کم‌زن، بیا تیشه زن در کندنِ روزن هَلا
۲۳۷ یا نمی‌دانی که نورِ آفتاب عکسِ خورشیدِ برونست از حجاب
نورْ این دانی که حیوان دید هم پس چه کَرَّمْنا بود بر آدمم؟*
من چو خورشیدم درونِ نورْ غرق می‌ندانم کرد خویش از نورْ فرق
رفتنم سویِ نماز و آن خلا بهرِ تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان حَربْ خُدْعه، این بُوَد ای پهلوان*

---

۱. «کان» را در مقابله در حاشیه افزوده‌اند.

نیست دستوری وگر نه ریختی — گَرد از دریای راز انگیختی
همچنین داوود می‌گفت این نَسَق — خواست گشتن عقلِ خلقان مُحتَرَق
پس گریبانش کشید از پس یکی — که ندارم در یکیی‌اَش شکی
با خود آمد، گفتْ را کوتاه کرد — لب ببست و عزمِ خلوتگاه کرد

در خلوت رفتنِ داوود تا آنچه حقّ‌ست پیدا شود

در فروبست و برفت آنگه شتاب — سویِ محراب و دعایِ مُستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام — گشت واقف بر سزایِ انتقام
روزِ دیگر جمله خصمان آمدند — پیشِ داوودِ پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت — زود زد آن مُدّعی تشنیعِ زفت

حکم‌کردنِ داوود بر صاحبِ گاو که از سرِ گاو برخیز و تشنیعِ صاحبِ گاو بر داوود ـ علیه‌السّلام

گفت داوودش خَمُش کن، رَو بهل — این مسلمان را زگاوت کن بِحِل
چون خدا پوشید برتو ای جوان — رَو خمش کن، حقِّ ستّاری بدان
گفت واوَیلی چه حُکمست این چه داد — از پیِ من شرعِ نو خواهی نهاد؟
رفته‌است آوازهٔ عدلت چنان — که معطّر شد زمین و آسمان
بر سگانِ کور این اِستم نرفت — زین تعدّی سنگ و کُه بشکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد برملا — کالصّلا هنگامِ ظلمست، الصّلا

حکم‌کردنِ داوود بر صاحبِ گاو که جملهٔ مالِ خود را به‌وی دِه

بعد ازآن داوود گفتش کای عَنود — جمله مالِ خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد، گفتمت — تا نگردد ظاهر از وی اِستمت
خاک بر سر کرد و جامه بردرید — که به‌هر دَم می‌کنی ظلمی مزید
یک‌دمی دیگر برین تشنیع راند — باز داوودش به‌پیشِ خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بختْ‌کور — ظلمت آمد اندک‌اندک در ظهور
ریده‌ای آنگاه صدر و پیشگاه — ای دریغ از چون تو خر خاشاک وکاه
رَو که فرزندانِ تو با جفتِ تو — بندگانِ او شدند، افزون مگو
سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست — می‌دوید از جهلِ خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند — کز ضمیرِ کارِ او غافل بُدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی — کو بود سُخْرهٔ هوا همچون خسی؟

ظالم از مظلومْ آنکس پی بَرَد / کو سَرِ نَفْسِ ظَلومِ خود بُرَد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگْ هماره حمله بر مسکین کُند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرمْ شیران راست نه سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلومْ کُش، ظالم پَرَست / از کمینْ سگشان سویِ داوود جَست
روی در داوود کردند آن فریق / کای نبیِّ مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو، کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی‌گناهی را به‌لاش

۲۳۸ عزم‌کردنِ داوود ـ علیه‌السّلام ـ به‌خواندنِ خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجّتها را همه قطع کند

گفت ای یاران زمانِ آن رسید / کان سِرِّ مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سرِّ نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زَفت / شاخه‌هاش اَنبُه و بسیار و چَفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخِ او / بویِ خون می‌آیدم از بیخِ او
خون شدست اندربُنِ آن خوش درخت / خواجه را کُشتست این منحوسْ‌بخت
تا کنون حِلْمِ خدا پوشید آن / آخر از ناشکریِ آن قلتبان
که عیالِ خواجه را روزی ندید / نه به‌نوروز و نه موسمهایِ عید*
بی‌نوایان را به یک لقمه نَجُست / یاد ناورد او ز حقهایِ نخست
تا کنون از بهرِ یک گاو این لعین / می‌زند فرزندِ او را در زمین
او به‌خود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جُرمش را اِلٰه
کافر و فاسق درین دَورِ گُزند / پردهٔ خود را به‌خود برمی‌دِرند
ظلمْ مستورست در اسرارِ جان / می‌نهد ظالم به‌پیشِ مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاوِ دوزخ را ببینید از مَلا*

گواهی دادنِ دست و پا و زبان بر سِرِّ ظالم هم در دنیا

پس هِمینجا دست و پایت درگزند / بر ضمیرِ تو گواهی می‌دهند
چون موکَّل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگامِ خشم و گفت وگو / می‌کند ظاهر سِرَت را مو به‌مو
چون موکَّل می‌شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواهِ سِر لگام / خاصه وقتِ جوش و خشم و انتقام
پس همان‌کس کین موکَّل می‌کند / تا لوایِ راز بر صحرا زند

پس موکّلهـای دیگـر روزِ حشـر هـم تـوانـد آفـرید از بـهرِ نَشر
ای بهدَه دست آمده در ظلم و کین گوهرت پیداست، حاجت نیست این
نیست حاجت شُهره گشتن در گزند بـر ضـمیرِ آتشینت واقـفانـد
نَفسِ تو هردَم برآرد صد شرار کـه بـبینیدم مـنم زاصحابِ نار
جـزوِ نـارم سویِ کُلِّ خود روم من نه نورم که سویِ حضرت شوم
همچنـان کین ظالمِ حق ناشناس بـهرِ گـاوی کرد چندین التباس
او ازو صـد گاو بُرد و صد شتر نَـفْسْ اینست ای پدر، از وی بُبُر
نـیز روزی بـا خدا زاری نکـرد یـا ربـی نـامد ازو روزی بهدرد
کای خدا خصمِ مرا خشنود کُن گرمنش کردم زیان، تو سود کن
گر خطا کُشتم، دِیَت بر عاقلهست عـاقلهٔ جـانم تـو بـودی از الست
سـنگ مـیندهد بـهاستغفارِ دُر[1] این بود انصافِ نَفس ای جانِ حُر

برون رفتنِ خلق بهسویِ آن درخت

چون بُرون رفتند سویِ آن درخت گفت دستش را سپس بندید سخت
تـا گنـاه و جُرمِ او پیدا کـنم تـا لوایِ عـدل بـر صـحرا زنـم
گـفت ای سگ جَدِّ او را کُشتهای تو غلامی، خواجه زین رُو گشتهای
خـواجه را کُشتی و بُردی مالِ او کـرد یـزدان آشکـارا حـالِ او[2]
آن زنت او را کـنیزک بـوده است با همین خـواجه جفا بنموده است
هـرچه زُو زایید ماده یا که نر مُلکِ وارث باشد آنها سر بهسر
تو غلامی، کسب و کارت مُلکِ اوست شرعْ جُستی، شرعْ بستان، رَو نکوست
۲۳۹ ↓ خـواجه را کُشتی بهاِستم زار زار هم برینجا خـواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیرِ خاک از خیـالی کـه بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیرِ زمین بـاز کاوید این زمین را همچنین
نامِ این سگ هم نبشته کارد بَر کرد با خواجه چنین مکر و ضَرر
همچنـان کـردند، چون بشکافتند در زمین آن کارد و سَر را یافتند
وَلْوَله در خلق افتاد آن زمان هـریکی زُنّـار بـبرید از میـان
بـعد از آن گفتش بیا ای دادخواه دادِ خـود بستـان بدان رویِ سیاه

---

۱. مصراع اوّل در نسخه چنین است: «سنگ میندهد باستعفار دُر». تصویر آن را در برگ ضمیمهٔ پیشگفتار شماره ۷ ببینید.
۲. در متن مؤلّف این بیت بعد از بیت ۲۴۷۶ آمده است.

قصاص فرمودنِ داوود ـ علیه‌السّلام ـ خونی را بعد از الزامِ حجّت بر او

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص ‌ ‌ ‌ کی کند مکرش زعلمِ حق خلاص؟
حلمِ حق گرچه مُواساها کند ‌ ‌ ‌ لیک چون از حد بشد، پیدا کند*
خون نخسپد، درفُتد در هر دلی ‌ ‌ ‌ میلِ جُست‌وجوی و کشفِ مشکلی
اقتضایِ داوریِ ربِّ دین ‌ ‌ ‌ سر برآرد از ضمیرِ آن و این*
کان فلان چون شد، چه شد، حالش چه گشت؟ ‌ ‌ ‌ همچنانکه جوشَد از گِلزار کَشت
جوششِ خون باشد آن واجُستها ‌ ‌ ‌ خارشِ دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سِرِّ کارِ او ‌ ‌ ‌ معجزهٔ داوود شد فاش و دو تُو
خلق جمله سر برهنه آمدند ‌ ‌ ‌ سر به‌سجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کورانِ اصلی بوده‌ایم ‌ ‌ ‌ از تو ما صدگون عجایب دیده‌ایم
سنگ باتو در سخن آمد شهیر ‌ ‌ ‌ کز برای غَزوِ طالوتم بگیر*
تو به‌سه سنگ و فَلاخَن آمدی ‌ ‌ ‌ صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد ‌ ‌ ‌ هریکی هر خصم را خونْخواره شد*
آهن اندر دستِ تو چون موم شد ‌ ‌ ‌ چون زره‌سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شَکور ‌ ‌ ‌ با تو می‌خوانند چون مُقری زَبور*
صد هزاران چشمِ دل بگشاده شد ‌ ‌ ‌ از دَمِ تو غیب را آماده شد
وآن قوی‌تر زان همه کین دایمست ‌ ‌ ‌ زندگی‌بخشی که سرمد قایمست
جان جملهٔ معجزات اینست خَود ‌ ‌ ‌ کو بُبَخشد مُرده را جانِ ابد
کُشته شد ظالم، جهانی زنده شد ‌ ‌ ‌ هریکی از نو خدا را بنده شد*

بیانِ آنکه نَفْسِ آدمی به‌جایِ آن خونی است که مُدّعیِ گاو گشته بود وآن گاو کُشنده عقل است و داوود حقّ است یا شیخ که نایبِ حقّ است که به‌قوّت ویاریِ او تواند ظالم راکُشتن وتوانگرشدن به‌روزیِ بی‌کسب وبی‌حساب

نَفْسِ خود راکُش، جهان‌را زنده کن ‌ ‌ ‌ خواجه راکُشتست، او را بنده کن
مدّعیِ گاوْ نَفْسِ تست هین ‌ ‌ ‌ خویشتن را خواجه کردست و مِهین
آن کُشندهٔ گاوْ عَقلِ تست رَو ‌ ‌ ‌ برکُشندهٔ گاوِ تن مُنْکِر مشو
عقلْ اسیرست و همی خواهد زحق ‌ ‌ ‌ روزیی بی‌رنج و نعمت برطبق
روزیِ بی‌رنجِ او موقوفِ چیست؟ ‌ ‌ ‌ آنکه بِکْشد گاو راکاصلِ بَدیست
نَفْس گوید چون کُشی تو گاوِ من؟ ‌ ‌ ‌ زآنکه گاوِ نفس باشد نقشِ تن
خواجه‌زادهٔ عقل مانده بی‌نوا ‌ ‌ ‌ نَفْسِ خونی خواجه گشت و پیشوا
روزیِ بی‌رنج می‌دانی که چیست؟ ‌ ‌ ‌ قوتِ ارواحست و ارزاقِ نَبیست
لیک موقوفست بر قربانِ گاو ‌ ‌ ‌ گنج اندر گاو دان ای کُنجْ کاو

دوش چیزی خورده‌ام، ورنه تمام　　دادمی در دستِ فهمِ تو زِمام*
دوش چیزی خورده‌ام، افسانه است　　هرچه می‌آید، زپنهانَ خانه است
چشمْ بر اسباب از چه دوختیم　　گر زخوش چشمان کَرِشم آموختیم؟
هست بر اسبابْ اسبابی دگر　　در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطعِ اسباب آمدند　　معجزاتِ خویش بر کیوان زدند*
بی‌سبب مر بَحر را بشکافتند　　بی‌زراعت چاشِ گندم یافتند
(۲۴۰) ↓ ریگها هم آرد شد از سعیشان　　پشمِ بُز ابریشم آمد کَش‌کشان*
جمله قرآن هست در قطعِ سبب　　عزِّ دَرویش و هلاکِ بولهب*
مرغِ بابیلی دو سه سنگَ افکند　　لشکرِ زفتِ حَبَش را بشکند*
پیل را سوراخْ سوراخ افکند　　سنگِ مرغی کو به‌بالا پَر زند*
دُمِّ گاوِ کُشته بر مقتول زن　　تا شود زنده همان دم در کفن[1]*
حَلَقِ ببریده جَهَد از جایِ خویش　　خونِ‌خودجویدزخونْ پالایِ خویش
همچنین زآغازِ قرآن تاتمام　　رفضِ اسبابست و علّت والسّلام
کشفِ این نه از عقلِ کارافزا شود　　بندگی کن تا ترا پیدا شود
بندِ معقولات آمد فلسفی　　شهسوارِ عقلِ عقلْ آمد صَفی*
عقلِ عقلت مغز و عقلِ تست پوست　　معدهٔ حیوان همیشه پوستْ‌جوست
مغزْجوی از پوست دارد صد ملال　　مغزِ نَغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشرِ عقلْ صدبرهان دهد　　عقلِ کُلْ کی گام بی‌ایقان نهد؟
عقلْ دفترها کند یکسر سیاه　　عقلِ عقلْ آفاق دارد پر زماه
از سیاهی و سپیدی فارغست　　نورِ ماهَش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید اَرقَدْر یافت　　زآن شبِ قدرست کاختر وار تافت*
قیمتِ همیان و کیسه از زَرست　　بی‌زِ زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدرِ تن از جان بود　　قدرِ جان از پرتوِ جانان بود
گربُدی جان زنده بی‌پرتو کنون　　هیچ گفتی کافران را مَیِّتُون؟*
هین بگو که ناطقه جو می‌کَند　　تا به‌قَرْنی بعدِ ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخنْ‌آری بود　　لیک گفتِ سالفان یاری بود
نه که هم تورات و انجیل و زَبور　　شد گواهِ صدقِ قرآن ای شَکور؟*
روزیِ بی‌رنج جو و بی‌حساب　　کز بهشتت آورد جبریلْ سیب
بلکه رزقی از خداوندِ بهشت　　بی‌صُداعِ باغبان، بی‌رنجِ کِشت
زآنکه نفعِ نان در آن نان دادِ اوست　　بدهدت آن نفع بی‌توسیطِ پوست
ذوقْ پنهانَ نقشِ نان چون سفره‌ایست　　نانِ بی‌سفره ولی را بهره‌ایست

۱. این بیت گویا اشتباهاً از قلم افتاده است.

رزقِ جانی کی بَری با سعی و جُست   جز به‌عدلِ شیخ کو داوودِ تست؟
نَفْس چون با شیخ بیند گام تو   از بُنِ دندان شود او رام تو
صاحبِ آن گاو رامْ آنگاه شد   کز دَمِ داوود او آگاه شد
عقلْ گاهی غالب آید در شکار   برسگِ نَفْست که باشد شیخ یار
نَفْس اژدرهاست با صد زور و فن   رویِ شیخ او را زمرّدْ دیده کُن*
گر تو صاحب‌گاو را خواهی زبون   چون خران سیخش کن آن‌سو ای‌حرون
چون به‌نزدیکِ وَلیُّ اللّه شود   آن زبانِ صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت   زرق و دستانش نیاید در صفت
مدّعیِ گاوِ نَفْس آمد فصیح   صد هزاران حجّت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الاّ شاه را   رَه نتاند زد شهِ آگاه را
نفس را تسبیح و مُصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوسِ او باور مکن   خویش با او هم سِر و هم سَر مکن
سویِ حوضت آورد بهرِ وضو   واندر اندازد ترا در قَعرِ او
عقلْ نورانی و نیکو طالبست   نفسِ ظلمانی برو چون غالبست
زآنکه او در خانه، عقلِ تو غریب   بر درِ خود سگ بود شیرِ مَهیب
باش تا شیران سویِ بیشه روند   وین سگانِ کور آنجا بگروند
مکرِ نَفْس و تن نداند عامِ شهر   او نگردد جز به‌وَحْیُ‌القلب قَهْر
هرکه جنسِ اوست، یارِ او شود   جز مگر داوود کان شیخت بود
کو مُبدّل گشت و جنسِ تن نماند   هرکرا حق در مقامِ دل نشاند
خلقْ جمله علّتی‌اند ازکمین   یارِ علّت می‌شود علّت یقین
هر خَسی دعویِّ داوودی کند   هرکه بی‌تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آوازِ طَیْر   مرغِ ابله می‌کند آن سوی سَیْر
نقد را از نَقل نشناسد غویست   هین اَزو بگریز اگرچه معنویست
رُسته و بربَسته پیشِ او یکیست   گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکیِّ مطلقست   چونش این تمییز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو زشیر   سویِ او مشتاب ای دانا دلیر*

نثر

اختلاف نظر در چگونگی و شکلِ فیل

ـ در خانه‌یی تاریک فیلی بود که هندیان برای نمایش آورده بودند.
1260/۱۲۶۱ ـ گروه زیادی از مردم برای دیدن فیل به‌آن جای تاریک می‌رفتند.

- چون در تاریکی دیدنِ فیل با چشم امکان‌ناپذیر بود، همه فیل را با دست لمس می‌کردند.
- دست یک نفر به‌خرطوم فیل برخورد، گفت: فیل چیزی شبیه ناودان است.
- دست آن دیگری به گوش فیل برخورد، فیل به‌نظرش چون بادبزن جلوه کرد.
- آن دیگری با دست پای فیل را لمس کرد، گفت: فیل را چیزی مانند ستون دیدم.
1265/۱۲٦٦ - آن یکی بر پشت فیل دست مالید، گفت فیل چیزی شبیه تخت است.
- بدین ترتیب دست هر کس که به‌عضوی از اعضای فیل رسیده بود، به‌توصیف آن می‌پرداخت و هر کس نیز شنیدهٔ خود را وصف می‌کرد.
- به‌سبب دیدگاهها، گفته‌ها با هم اختلاف پیدا کرد، یکی آن را دال نامید و دیگری الف خواند.
- اگر هر یک از آنان شمعی به‌دست داشت، اختلاف گفته‌هایشان برطرف می‌شد.
- چشم ظاهری درست مانند کف دست است، کف دست به‌همهٔ اعضای فیل دسترسی ندارد.
1270/۱۲۷۱ - چشم دریا (چشم باطن) چیز دیگری است، کف دست چیز دیگر. چشم ظاهر را رها کن و با دیدهٔ دریا بنگر.
- کفهای دریا روز و شب از تلاطم دریا پیدا می‌شوند، عجیب است که تو کف را می‌بینی و دریا را نمی‌بینی.
- ما چون کشتیهایی بر روی آب زلال دریا شناوریم امّا چون چشمانمان تیره است، باهم برخورد می‌کنیم.
- ای کسی که در کشتیِ تن به‌خواب رفته‌ای، چون دریا را دیدی به‌اصل دریا هم توجّهی کن.
- دریا آبی دارد که دریا را پیش می‌برد، روح نیز روحی دارد که روح را فرا می‌خواند.
1275/۱۲۷٦ - آن‌گاه که خورشید کشتزارهای عالم هستی را آبیاری می‌کرد، موسی و عیسی کجا بودند؟
- آن‌گاه که خداوند زهِ آفرینش را در کمان می‌نهاد، آدم و حوّا کجا بودند؟
- این سخن هم ناقص و بریده است، آن سخنی که نقصی ندارد عنایت الهی است.
- اگر آن سخن را برزبان آورد، پایت می‌لغزد و اگر هیچ از آن نگوید وای بر تو!
- ای جوانمرد! اگر آن را به‌صورت مثالی بیان کند، تو به‌ظاهرِ قضیّه می‌چسبی.
1280/۱۲۸۱ - تو مانند گیاه وابستهٔ زمینی بدون دست یافتن به‌یقین با وزش باد، سر تکان می‌دهی.
- امّا پا نداری که جای خود را تغییر دهی و یا پای خود را از گِل بیرون آوری.
- چگونه می‌توانی پای از گل درآوری که زندگانی تو وابستهٔ گِل است گسستن از این حیات مادّی کاری بسیار دشوار است.
- امّا ای سالک! اگر زندگانی را از خدا بجویی بی‌نیاز می‌شوی و دل از گِل می‌کَنی.
- طفل شیرخوار چون از دایه جدا شود به‌خوردن غذا مشغول می‌شود و دایه را رها می‌کند.
1285/۱۲۸٦ - تو چون حبوبات وابستهٔ شیرهٔ زمینی، خود را از این شیر بازگیر و از قُوت قلوب تغذیه کن.
- ای کسی که نمی‌توانی نور بی‌حجاب را بپذیری، باری از حرف حکمت آمیز تغذیه کن که نور نهان است.
- ای جان! تغذیه کن تا نور را بپذیری و آن پوشیده را بی‌پرده ببینی.
- چون ستاره بر افلاک سیر کنی، بلکه به‌سیر بی‌کیف بدونِ وجودِ افلاک نایل آیی.
- چنانکه از عدم به‌وجود آمدی بگو چگونه به‌وجود آمدی؟ بیخبر و مست پا به‌عالم هستی گذاشتی.
1290/۱۲۹۱ - راههای سفر در خاطرت نمانده است. امّا در این باره رازی به‌تو خواهیم گفت.
- عقل حسابگر را رها کن، آن‌گاه به گفتهٔ من توجّه کن، گوش ظاهر را ببند و به‌سخنانم گوش فرا ده.
- نه، حرفی نمی‌زنم زیرا که هنوز خامی، در بهاری، هنوز تابستان را ندیده‌ای.

- ای مردان کریم! این جهان همانند درختی است و ما میوه‌های نارسیدهٔ آن درختیم.
- میوهٔ نارسیده محکم بر شاخه می‌چسبد زیرا که میوهٔ کال شایستهٔ کاخ سلطانی نیست.
1295/۱۲۹۶ - چون رسیده و شیرین و بسیار خوشمزه شد، دیگر شاخه را سست می‌گیرد.
- چون مذاقِ انسان از دولت آن جهانی شیرین شود، بعد مُلک دنیا به‌نظرش حقیر و سرد می‌آید.
- سخت‌گیری و تعصّب، دلیل ناپختگی است، تا به‌صورت جنین در شکم مادر باشی، کار تو خون خوردن است.
- یک سخن دیگر هم‌ماند که گفتنی است، امّا آن سخن را روح‌القدس بدون حضور من به‌تو خواهد گفت.
- ای من! نه من و نه دیگری باید بگوییم، تو خود باید به گوش خود بگویی.
1300/۱۳۰۱ - همانطور که در خواب برمی‌خیزی و به‌پیش خودت می‌روی.
- از خود سخنی می‌شنوی و می‌پنداری که فلان شخص در خواب نهانی سخنی به‌تو گفته است.
- ای یار نیک! تو تنها یک انسان محدود نیستی بلکه تو کایناتی، تو دریای ژرفی.
- آن وجود حقیقی عظیم تو که نهصد لا دارد دریای بیکرانی است که صد نفر چون تو را در خود غرق می‌کند.
- اینجا نه جای خواب و نه جای بیداری است، خاموش باش که خدا بر راست داناتر است.
1305/۱۳۰۶ - خاموش باش تا از سخنگویان سخنانی بشنوی که در زبان و بیان نیاید.
- خاموش باش تا ازآن آفتاب سخنانی بشنوی که درکتاب نوشته نشده و باکسی در میان گذاشته نشده.
- خاموش باش تا روح برایت سخن بگوید، چون در کشتی نوح باشی از شناگری دم مزن.
- مانند کنعان که شنا می‌کرد و می‌گفت: من کشتی نوح را نمی‌خواهم، نوح دشمن من است.
- نوح می‌گفت: بیا بر کشتی پدر سوار شو، ای مرد حقیر! سوار شو تا در طوفان غرق نشوی.
1310۱۳۱۱ - کنعان می‌گفت: نه، من شناگری آموخته‌ام، شمعی جز شمع تو روشن کرده‌ام.
- نوح می‌گفت به‌خود آی این امواج طوفان بلاست، امروز دست و پا زدن و شناگری نابودی است.
- این باد قهر الهی است، بلایی است که شمعها را خاموش می‌کند، خاموش باش که جز شمع الهی چیزی نخواهد پایید.
- کنعان گفت: نه، من بر قلّهٔ آن کوه خواهم رفت کوه مرا از هرگزندی حفظ خواهد کرد.
- نوح می‌گفت: به‌خود آی، این کار را مکن که آن کوه اکنون چون برگ کاهی است خدا جز دوستان خود به کسی امان نخواهد داد.
1315/۱۳۱۶ - کنعان گفت: من کی به‌اندرزهای تو گوش دادم که اکنون مرا از پیروان خود پنداشتی؟
- من هرگز از سخنان تو خوشم نیامده است در هر دو جهان از تو تبرّا می‌کنم.
- نوح می‌گفت: ای پسر! به‌خود آی که امروز روز نازکردن نیست. خدا شریکی و نظیری ندارد.
- هرچه می‌خواستی کردی، الآن لحظهٔ حسّاسی است، چه کسی می‌تواند در این درگاه ناز بفروشد؟
- او از ازل «نه زاده است و نه زاده شده»، نه پدری، نه فرزندی و نه عمویی دارد.
1320۱۳۲۱ - پس کی ناز فرزندان را می‌کشد و یا به‌ناز پدران گوش می‌دهد؟
- ای پیر! من فرزند تو نیستم، کمتر ناز کن؛ ای جوان! من پدرت نیستم، کمتر سرکشی کن.
- ای بانو! من شوهر تو نیستم و هوای نفس ندارم، اینجا ناز را ترک کن.

ـ در این درگاه هیچ چیز جز تواضع و عبودیّت و درماندگی ارزشی ندارد.
ـ کنعان گفت: ای پدر! سالهااین حرفها را زدی باز هم می‌زنی، از نادانی پریشان خاطر شده‌ای.
1325/۱۳۲۶ ـ چند بار با همه‌کس از این حرفها زدی و بارها جواب سرد شنیدی.
ـ این سخنان سرد تو به گوش من فرو نرفت، مخصوصاً اکنون که دیگر دانا و بزرگ شده‌ام.
ـ نوح گفت: اگر یک بار به‌پند پدر گوش دهی چه زیانی دارد؟
ـ پدر پیوسته اندرزهای لطیف می‌گفت، امّا پسر با گفته‌های تلخ جواب رد می‌داد.
ـ نه پدر از اندرز به‌کنعان سیر شد ونه آن نصیحتها به گوش کنعان بدبخت فرو رفت.
1330/۱۳۳۱ ـ در این سخن بودند که موجی عظیم آمد و بر سر کنعان زد و او را درهم کوبید و هلاک کرد.
ـ نوح گفت: ای خدای حلیم! چارپای من مُرد و سیل بار مرا برد و همه چیزم از دستم رفت.
ـ بارها به‌من وعده دادی که خانوادهٔ تو از طوفان نجات خواهد یافت.
ـ من ساده‌دل وعدهٔ تو را باور کردم، پس چرا سیل گلیم مرا بُرد؟
ـ خداوند گفت: که کنعان از خانوادهٔ تو نبود. آیا ندیدی که تو سفید بودی، و او کبود؟
1335/۱۳۳۶ ـ اگر دندان تو راکرم خورد آن دیگر دندان نیست، ای استاد! آن دندان را بکَن.
ـ بکن تا از درد آن باقی اعضای تو نزار نشود، اگرچه دندان به‌تو متعلّق است، از آن دوری کن.
ـ نوح گفت: پروردگارا! از هرچیز جز تو بیزار شدم، آن کس که در تو فانی شد با تو بیگانه نیست.
ـ پروردگارا! خود می‌دانی که من با تو چگونه‌ام، بیست‌بار از آنکه چمن با باران ارتباط دارد.
ـ مستمندی هستم که از تو زنده و شادابم، بی‌واسطه و حجاب از تو غذا می‌یابم.
1340/۱۳۴۱ ـ ای کمال مطلق! نه با تُوأم و نه از تو جدا، بلکه بدون کیفیّت و چگونگی و علّت ومعلول با تو هستم.
ـ ما ماهیهایی هستیم و تو دریای زندگانی هستی، ای خدای نیکوصفات! از لطف تو زنده‌ایم.
ـ تو در محدودهٔ اندیشهٔ ما در نمی‌گنجی، چون علّت مقرون به‌معلول هم نیستی.
ـ پروردگارا! پیش از این طوفان در هر ماجرا تو مخاطب من بوده‌ای، بعد از این هم باز با تو سخن خواهم گفت.
ـ ای خدایی که حرفهای نو به‌الهام توست و حرفهای دیرینه هم از توست، من پیوسته با تو سخن می‌گفتم نه با دیگران.
1345/۱۳۴۶ ـ مگر عاشق شب و روزگاه با ویرانه‌ها وگاهی با صحراها سخن نمی‌گوید؟
ـ به‌ظاهر روی به‌ویرانه‌ها می‌کند، امّا چه کسی را مخاطب قرار می‌دهد، که را می‌ستاید؟
ـ شُکر که طوفان را فرستادی و آن ویرانه‌ها را ـ که وسیلهٔ صحبت من بودند ـ از بین بردی.
ـ زیرا که آن ویرانه‌ها پست و بد بودند، نه آوازی و نه صدایی از آنها بلند می‌شد .
ـ من در خطاب چنان ویرانه‌هایی می‌خواهم که چون کوه هر ندایی را پاسخ دهد.
1350/۱۳۵۱ ـ پاسخ دهد تا نام تو را دوباره بشنوم، من عاشق نام تو هستم که جان را آرام می‌کند.
ـ هر پیامبر کوه را از آن سبب دوست دارد که نام تو را دوباره بشنود.
ـ آن کوه حقیر که مانند سنگستان است، شایستهٔ موش است نه اینکه آشیان ما باشد.
ـ اگر من سخنی بگویم و آن کوه با من هم‌آواز نباشد و سخن من بازتاب و پژواکی نداشته باشد،
ـ آنچنان کوه را باید با خاک یکسان کنی، چون همدم نیست باید لگدمال کنی.
1355/۱۳۵۶ ـ خداوند گفت: ای نوح! اگر می‌خواهی، همهٔ مردگان را از خاک برآورم و زنده کنم.

ـ برای خاطر یک کنعان تو را شکسته دل نمی‌کنم امّا می‌خواهم تو را از ماجرا باخبر سازم.
ـ نوح گفت: نه، نه، اگر ضروری است، من راضیم که خود مرا هم غرق کنی.
ـ هر لحظه‌یی مرا غرق کن، من خوشحالم، حکم تو جان است، من چون جان آن را می‌پذیرم.
ـ به‌هیچ کس نگاه نمی‌کنم، اگر هم نگاه کنم بهانه است، منظرِ من تنها تویی.
1360/۱۳۶۱ ـ در شکر و صبر شیفتهٔ آفرینش توام، کی چون کافر (بت‌پرست) عاشقِ آفریدهٔ خود هستم؟
ـ کسی که عاشق صنعِ خدا باشد، شکوهمند است آنکه عاشق آفریدهٔ او باشد، کافر است.

سازش دادن میان این دو حدیث که: «راضی شدن به‌کفر، خود کفر است»؛ و حدیث دیگر که: «هر کس به‌قضای من راضی نباشد، باید خدای دیگری جز من بجوید»

ـ دیروز کسی که شیفتهٔ بحث شده بود، از من سؤالی کرد.
ـ گفت: این نکته که «راضی شدن به کفر، خود کفر است»، سخن پیامبر است و گفتهٔ او مسلّم است؛
ـ باز در جای دیگر فرمود که مسلمان باید به‌هر قضایی راضی باشد.
1365/۱۳۶۶ ـ مگر نه این است که کفر و منافقی هم قضای الهی است؟ اگر به‌این راضی باشم، مخالفت است؛
ـ اگر راضی نباشم، زیانکار خواهم بود، پس در این میان چه چاره‌یی دارم؟
ـ به‌او گفتم که این کفر به‌تقدیر الهی است امّا به‌رضای او نیست، اگر گفته شود که کفر از آثار قضا و قدر است، سخنی درست است.
ـ پس ای خواجه! حکم و محکوم را از هم بازشناس تا بی‌درنگ اشکالت برطرف گردد.
ـ به کفر راضیم چون که قضای الهی است، امّا این رضا به‌سبب ستیزه‌جویی و بدطینتی ما نیست.
1370/۱۳۷۱ ـ کفر از آن روی که قضا و قدر الهی است کفر شمرده نمی‌شود، مگو که خدا به کفر راضی است، در این‌باره لجاج مکن.
ـ کفر نادانی‌است، امّا قضایِ‌کفر علم‌است، چگونه‌ممکن‌است‌که‌بردباری‌وخشم‌هردو‌یک‌چیز باشند؟
ـ تصویر زشت دلیل بر زشتی نقّاش نیست، دلیل آن است که او می‌خواهد زشتی را هم نشان دهد.
ـ دلیل بر قدرت نقّاش است که می‌تواند هم زشت را تصویر کند، هم زیبا را.
ـ اگر من این مبحث را تشریح کنم، سؤال و جواب به‌درازا می‌کشد.
1375/۱۳۷۶ ـ ذوق بیان دقایق عشق نیز در من از میان می‌رود، خدمت من صورت دیگری به‌خود می‌گیرد.

مَثَل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

ـ مردی که موهای جوگندمی داشت، با عجله پیش آرایشگر ماهر آمد،
ـ گفت: موهای سفید ریشم را جدا کن، زیرا که ای جوانمرد! با زن جدید عروسی کرده‌ام.
ـ آرایشگر همهٔ ریش او را تراشید و به‌دستش داد و گفت: خودت جدا کن، من کار دارم.
ـ این‌سؤال وجواب، مانند جدا کردن موهای سفید است که دردِ دین مجالی برای آن باقی نمی‌گذارد.
1380/۱۳۸۱ ـ شخصی سیلی بر زید زد، زید هم از راه چاره‌جویی به‌وی حمله کرد.
ـ آن شخص به‌زید گفت: سؤالی از تو دارم، اوّل جوابم را بده بعد کتکم بزن.
ـ آن پس گردنی که بر تو زدم صدایی داد، اینجا دوستانه از تو سؤالی دارم،
ـ ای مایهٔ نازش دوستان! این صدا از دست من بلند شد یا از پس گردنِ تو؟

ـ زید گفت: از درد و ناراحتی فرصتی نیافتم که در این باره فکر کنم،
1385/۱۳۸۶ ـ تو که دردی نداری در این باره بیندیش، بدان که دردمند نمی‌تواند در این باب فکر کند.

حکایت

ـ اگرچه صحابه صمیمانه به‌*قرآن* عشق می‌ورزیدند، امّا در بین آنان حافظ *قرآن* کم بود.
ـ زیرا وقتی که میوه پر شود و برسد، پوستش بسیار نازک می‌شود و می‌شکافد.
ـ چون مغز گردو، پسته و بادام هم پر شود، پوست آنها نازک می‌گردد.
ـ مغز دانش هم اگر افزوده شود، پوستش نازکتر می‌شود؛ زیرا که معشوق جان عاشق را می‌گدازد.
1390/۱۳۹۱ ـ چون وصفِ معشوقی، ضدّ وصفِ عاشقی است، ازاین رو وحی ودرخشش نور، پیغمبر را می‌آزرد.
ـ چون اوصاف قدیم الهی تجلّی کند، وصف انسانِ حادث را از میان می‌برد.
ـ هر یک از صحابه که یک چهارم از *قرآن* را حفظ می‌کرد، می‌گفتند: او بزرگمردی میان ماست.
ـ جمع صورت با معنایی چنین عمیق جز از سلطان والامقام از کس دیگری ساخته نیست.
ـ رعایت ادب در چنین سرمستی ممکن نیست، اگر ممکن باشد عجیب است.
1395/۱۳۹۶ ـ در بی‌نیازی رعایت نیازکردن، اجتماع ضدّین است، گِرد و دراز را باهم آوردن است. محال است.
ـ عصا محبوبِ کوران است. نابینا می‌تواند که صندوق حفظ *قرآن* باشد.
ـ گفته‌اند که کوران مانند صندوقهایِ پُری از حروف، قصص و تهدیدات *قرآن*‌اند.
ـ صندوقی که پر از *قرآن* باشد، البتّه بهتر از صندوق خالی است که در دست باشد.
ـ همچنین صندوق تهی از کالا بهتر از صندوقی است که پر از موش و مار باشد.
1400/۱۴۰۱ ـ خلاصهٔ کلام، اگر انسان به‌وصال برسد، مشّاطه در نظرش دلْ آزار جلوه می‌کند.
ـ ای زیباروی جذّاب! چون به‌هدفِ خود دست یافتی، در آن حال دیگر طلب علم زشت است.
ـ چون بر فراز آسمانها رفتی، دیگر جُستن نردبان کاری نابجاست.
ـ رفتن به‌دنبال خبر پس از دست‌یافتن به‌خبر، جز برای ارشاد و کمک به‌دیگران کار ابلهانه است.
ـ صیقل دادن بر آینه‌یی که صاف و روشن و شفاف است، دلیل نادانی است.
1405/۱۴۰۶ ـ آن کس که مقبول سلطان باشد و در حضور او به‌خوشی بنشیند، اگر منتظر نامه و قاصد سلطان باشد، کاری زشت کرده است.

داستان مشغول شدن عاشق به‌خواندن نامهٔ عاشقانه و مطالعهٔ آن نامه در حضور معشوق و ناپسند دانستن معشوق آن کار را، زیرا که «جُستنِ دلیل با حضور مدلول کاری ناپسند است و سرگرم شدن به‌علم بعد از رسیدن به‌معلوم نکوهیده است»

ـ معشوقی عاشق را به‌حضور خود خواند. عاشق در حضور یار نامهٔ معشوق را درآورد و به‌خواندن آن مشغول شد.
ـ در آن نامه ابیاتی نوشته شده بود، مدح و ثنا و ناله و بدبختی و زاریها بود.
ـ معشوق گفت: اگر این برای من است، به‌هنگام وصال، این کارها تباه‌کردن زندگانی است.
ـ من پیش تو نشسته‌ام، تو نامه می‌خوانی؛ به‌هر حال این نشانهٔ عاشقان نیست.
1410/۱۴۱۱ ـ عاشق گفت: آری تو پیش منی امّا من، آن چنانکه باید، از ذوق بهره‌یی نمی‌یابم.

ـ اگر چه اکنون در وصالم، امّا چیزی راکه پارسال در وجود تو می‌دیدم، اکنون نمی‌بینم.
ـ من آب زلالی از این چشمهٔ عشق خورده‌ام، چشم و دلم را با آب طراوت بخشیده‌ام.
ـ چشمه را می‌بینم، امّا آب نمی‌بینم، آیا راهزنی راه آب ذوقم را زده است؟
ـ معشوق گفت: پس من معشوق نیستم، من در بُلغارم، معشوق تو در درونِ جعبه است.
1415/۱۴۱۶ ـ تو عاشق من و آن حاصل خاصّ منی، امّا ای جوانمرد! برحال نمی‌توان چیره بود و حکم کرد.
ـ بنابراین من معشوق کلّیِ تو نیستم، و در این روزگار معشوق جزئی تو هستم.
ـ خانهٔ معشوق‌توام، معشوق‌تو نیستم، برنقدینه می‌توان عشق ورزید نه به‌صندوق‌که جای‌نقدینه است.
ـ معشوق آن موجود یگانه‌یی است که اوّلین و آخرین مقصود تو اوست.
ـ اگر او را بیابی دیگر در انتظار نخواهی ماند، او هم آشکار و هم نهان خواهد بود.
1420/۱۴۲۱ ـ او فرمانروای حالات گوناگون است، وابسته به‌یک حال نیست. ماه و سال بندهٔ آن ماه است.
ـ اگر به‌حال فرمان دهد، اطاعت می‌کند، و اگر بخواهد جسمها را به‌جان بدل می‌سازد.
ـ آن کس که محدود و موقوف، منتظرِ حال نشسته، هنوز به‌نهایت کار نرسیده است.
ـ امّا دست آن دیگری کیمیای حال است، اگر دستش را بجنباند، مس سرمست می‌شود.
ـ اگر اراده کند مرگ شیرین می‌شود، خار و نیشتر به‌نرگس و نسرین بدل می‌شوند.
1425/۱۴۲۶ ـ آن‌که وابسته‌به‌حال‌است انسانی است‌که باآمدنِ حال تعالی می‌یابد و آن‌گاه که نیاید به‌نقصان می‌افتد.
ـ صوفی ازنظر ارزش، فرزند وقت خویش است، امّا صافی کسی است که از وقت و حال رَسته است.
ـ حالها تابع اراده و اندیشهٔ وی‌اند، از دم مسیحایی او همه چیز حیات می‌یابد.
ـ تو عاشق من نیستی، عاشق حالی، به‌امید یافتن آن حال گرد سرِ من می‌گردی.
ـ آن‌کس‌که‌لحظه‌یی ناقص‌ولحظهٔ دیگر کامل‌گردد، معبود ابراهیم‌خلیل‌نیست،‌ازغروب‌کنندگان است.
1430/۱۴۳۱ ـ آن که افول کند و حالی به حالی شود، معشوق نیست «من غروب‌کنندگان را دوست ندارم».
ـ آن که گاهی خوش و گاه ناخوش شود، گاهی آب و گاهی آتش گردد،
ـ برجِ ماه است، ماه نیست، زیبایی ظاهری دارد ولی خود از زیبایی خویش خبردار نیست.
ـ صوفیی که صفا می‌جوید، فرزند وقت است، و چون پدر، وقت را محکم گرفته است؛
ـ کلاًّ در نور خدای ذوالجلال غرق است، فرزند کسی نیست، از وقت و حال رَسته است.
1435/۱۴۳۶ ـ در نوری غرق شده است که نمی‌زاید، «نمی‌زاید و زاده نمی‌شود» از اوصاف خداوند است.
ـ اگر زنده‌ای، چنین عشقی بجوی، والاّ تو بندهٔ اوقات گوناگونی.
ـ به‌ظاهرِ زشت یا زیبایِ خود توجّه مکن، به‌عشق خود و به‌آنچه می‌جویی نظر داشته باش.
ـ ای مرد بزرگ! به‌حقارت و ضعفِ خود نگاه مکن، به‌همّت خویش نگاه کن.
ـ در هر حالی که باشی، طالب باش، ای تشنهٔ لب خشکیده! در جستجوی آب باش.
1440/۱۴۴۱ ـ لبهای خشک تو گواهی می‌دهد که سرانجام به‌سرچشمه خواهی رسید.
ـ خشکی لب، از آب این پیام را می‌رساند که تلاشت تو را به‌ما خواهد رسانید.
ـ طلب، کوششی مقدّس است، طلب موانع راه حق را از میان می‌برد.
ـ طلب کلید خواسته‌های توست، طلبْ سپاه تو و مایهٔ پیروزی پرچمهای توست.
ـ طلب مانند خروسی است که فریاد می‌زند: سَحَر نزدیک است.
1445/۱۴۴۶ ـ اگر وسیله‌یی هم نداری در طلب بکوش، در راه خدا به‌وسیله نیازی نیست.

ـ ای پسر! هرکس را که درحالِ طلب بینی، با او یار باش، در برابرش تعظیم کن.
ـ زیرا که از نزدیک شدن به‌جویندگان، جوینده می‌شوی، و از سایهٔ چیرگان تو نیز چیره می‌گردی.
ـ اگر موری حقیر به‌هوای سلیمان شدن برخاست، طلبِ او را به‌چشم حقارت نگاه مکن.
ـ مگر هر مال و پیشه که داری اوّل در مرحلهٔ طلب و اندیشه نبود؟

حکایت آن شخص که در زمان داوود شب وروز دعا می‌کرد که خدایا به‌من روزیِ حلال دِه که در کسب آن رنجی نباشد

1450/۱۴۵۱ ـ در زمان داوود پیغمبر شخصی بود که پیش هر دانا و هر احمقی،
ـ پیوسته چنین دعا می‌کرد که پروردگارا! مرا ثروتی بی‌رنج عطا کن.
ـ چون تو مرا سست، صدمه دیده، بیحال و بی‌دست و پا آفریده‌ای،
ـ بار اسبان و استران را نمی‌توان بر گُردهٔ خران زخمی و از کار افتاده گذاشت.
ـ ای خدای توانا! چون مرا سست و تنبل آفریده‌ای، از راه تنبلی هم روزیِ مرا برسان.
1455/۱۴۵۶ ـ تنبلم، خلقتم چنان است که باید در سایه بخوابم، من هم در سایهٔ لطف و احسان تو خفته‌ام.
ـ مگر برای افراد تنبل و بیحال، روزیِ نوعی دیگر نوشته‌ای؟
ـ هر کس پا دارد، به‌دنبال روزی می‌رود، برای کسی که پا ندارد، خودت رحم کن.
ـ روزی را به‌سوی آن غمگین سوق ده، ابر رحمت را به‌همه جای زمین هدایت کن.
ـ چون زمین پای ندارد، بخشش تو ابرِ مضاعف به‌سوی او هدایت کرد.
1460/۱۴۶۱ ـ چون بچّه پانگرفته باشد، مادر پیشش می‌آید، روزیِ او را از سرش می‌ریزد.
ـ پروردگارا! از تو روزیِ ناگهانی می‌خواهم که زحمتی نداشته باشد، از تلاش و کوشش چیزی جز طلب ندارم.
ـ آن شخص زمانی طولانی از صبح تا شب و از شب تا ظهر اینچنین دعا می‌کرد.
ـ مردم بر سخنان، طمعِ خام و تلاش او در این راه می‌خندیدند.
ـ می‌گفتند: این احمق چه می‌گوید، شاید کسی بَنگ به‌خوردِ او داده و عقلش را تباه کرده است؟
1465/۱۴۶۶ ـ راهِ کسب روزی رنج و زحمت است، خداوند بر هر کسی کاری و طلبی داده است.
ـ گفته است که «روزی را از راه سببهای آن بجویید، به‌خانه‌ها از راهِ در وارد شوید».
ـ در این روزگار، شاه و فرمانروا و پیامبر خدا، داوود، نبیّ پُر هنر است.
ـ با آن همه عزّت و نازی که دارد، عنایات الهی او را به‌پیامبری برگزیده است.
ـ معجزه‌های او به‌عدد و شماره درنمی‌آید، امواج بخششهای مدام الهی به‌او می‌رسد.
1470/۱۴۷۱ ـ چه کسی از روزگار آدم(ع) تاکنون صوتی چون صوتِ صد ارغنون داشته است؟
ـ که در هر وعظی صدای دلنشینش دویست انسان را بکُشد.
ـ آن گاه شیر و آهو برای شنیدن آوازش گرد آیند، و هر دو از حضور هم بیخبر باشند.
ـ کوهها و پرندگان با او هم‌آواز و هر دو به‌هنگام دعای داوود، محرم او بودند.
ـ او صدها اینچنین معجزه دارد، نورِ رویِ او، هم در مکان نمی‌گنجد و هم در همه جا هست.
1475/۱۴۷۶ ـ با این همه قدرت، خدا روزی او را به‌تلاش و جستجو بسته است.
ـ با آن همه کامروایی، روزیِ وی بدون زره‌سازی و تحمّل رنج فراهم نمی‌شود.

- امّا این مردِ حقیرِ واپس ماندهٔ خانه ویرانِ فلک زده،
- چنین آدمی بدبخت می‌خواهد که بدون داد و ستد زود دامن از سود پر کند.
- یک چنین گیجی پیدا شد که می‌خواهد بدون نردبان به‌آسمانها برود.
1480/۱۴۸۱ - او را مسخره می‌کردند، یکی به‌مسخره می‌گفت: روزیِ تو رسیده است، بشارتگر آمد.
- آن دیگری می‌خندید و می‌گفت: کدخدا! هرچه بیابی ما را هم نصیبی ده.
- امّا او از این نکوهش و مسخرهٔ مردم، دست از دعا و زاری بر نمی‌داشت.
- تا در شهر شهرت و آوازه‌یی یافت که از آب زلال کره می‌گیرد.
- آن گدا در خامی مَثَل شد، امّا از خواستهٔ خود دست بر نمی‌داشت.

دویدن گاو به‌خانهٔ آن دعا گوی به‌اصرار، پیامبر(ص) گفته است: «خداوند کسانی را که در دعا اصرار کنند، دوست دارد»؛ زیرا که طلب چیزی از خدا و پافشاری در آن برای دعا کننده بهتر از آن چیزی است که می‌خواهد

1485/۱۴۸۶ - این گدا در اوایل یکی از روزها با آه و زاری به‌دعا مشغول بود،
- ناگهان گاوی گریخت و به‌درِ خانهٔ او آمد و شاخ زد و بند و کلید در را شکست.
- گاوِ گستاخ وارد خانه شد و آن مرد بی‌درنگ دست و پای گاو را بست.
- آن‌گاه با عجله و بدون اندیشه و امان سر گاو را برید.
- چون سر گاو را برید، پیش قصّاب رفت که بیاید و زود پوست آن را بکَنَد.

عذرخواهی شاعر و یاری خواستن

1490/۱۴۹۱ - ای آنکه این معانی را چون جَنین در درونم می‌جنبانی، چون اتمام این مثنوی را می‌خواهی،
- یا انجام کار را آسان گردان، راه نشان ده، پیروزی عطا کن، و یا تقاضا مکن و در وجود ما تقاضا قرار مده.
- ای سلطان بی‌نیاز! چون از فقیر زر طلب می‌کنی، نهانی بر او زر عطا کن.
- اگر عنایت تو نباشد، شعر و قافیه چه جرأتی دارند که صبح و شام به‌ذهن شاعر بیایند؟
- ای خدای دانا! شعر و جناس و قوافی، همه از بیم و ترس بندهٔ فرمان تواند.
1495/۱۴۹۶ - چون جمادات بی‌تمیز و حیوانات با تمیز، همه را تسبیح‌گوی کرده‌ای،
- هر یک از آنها تو را به‌نوعی دیگر تقدیس می‌کنند، این یکی از حال آن دیگری خبردار نیست.
- انسان تسبیح جمادات را انکار می‌کند، در حالی که جماد در بندگی تو استاد است.
- حتّی هریک از پیروان هفتادودو مذهب‌ازمذهب‌دیگر آگاه‌نیست‌واز تسبیح دیگری‌در‌تردید است.
- چون دو موجود ناطق (انسان) از حال همدیگر آگاه نباشند، در و دیوار از تسبیح همدیگر چگونه خبردار خواهند شد؟
1500/۱۵۰۱ - من‌که‌از‌تسبیح‌گوییِ انسان‌خبری‌ندارم، دل‌من تسبیح موجودات بی‌زبان‌را چگونه درک‌خواهد‌کرد؟
- سنّی، تسبیح مخصوص دارد، امّا تسبیح جبری ضدِّ آن است که به‌آن پناه می‌برد.
- اهل سنّت از تسبیح جبریان بی‌خبرند و جبریان از تسبیح اهل سنّت آگاهی ندارند.
- این یکی پیوسته می‌گوید که آن دیگری منحرف و راه‌گم‌کرده است، در حالی که از حال او و از

فرمانِ «برخیز» بی‌خبر است.
ـ آن دیگری می‌گوید که این چه خبر دارد؟ تقدیر الهی آنان را به‌جنگ هم انداخته است.
1505/۱۵۰۶ ـ با این کار گوهر هر یک را معلوم می‌کند و جنس را از ناجنس جدا می‌سازد.
ـ همه کس، خواه دانا، خواه نادان یا شخص فرومایه، قهر را از لطف تشخیص می‌دهند.
ـ امّا لطفِ پنهان شده در قهر، و قهرِ نهفته در لطف را،
ـ کمتر کسی درمی‌یابد؛ جز آن کس که مرد خدا باشد و در دل محکِ جان داشته باشد.
ـ بقیّهٔ مردم، دربارهٔ این دو مسأله مردّدند، با یک بال ـ یعنی با تردید ـ به‌سوی لانهٔ خود پرواز می‌کنند.

در توضیح آنکه علم دو بال و تردید یک بال دارد، ظنّ ناقص است و در پرواز عاجز است و مثال گمان و یقین در علم

1510/۱۵۱۱ ـ علم دو بال و گمان یک بال دارد، ظنّ ناقص است و در پرواز عاجز است.
ـ پرنده‌یی که یک بال داشته باشد، زود سرنگون می‌شود؛ دوباره به‌پرواز درمی‌آید، دو گام یا کمی بیشتر می‌پرد.
ـ پرندهٔ گمان با یک بال به‌امید رسیدن به‌آشیان، افتان و خیزان می‌پرد.
ـ چون از گمان رها شود و علم به‌او رو نماید، آن پرنده، دو بال می‌شود و هر دو بال را می‌گسترد.
ـ بعد از آن مستقیم پرواز می‌کند، نه به رُو می‌افتد و نه کج و کوله می‌پرد،
1515/۱۵۱۶ ـ چون جبرئیل، بدونِ تردید و بی‌تردّد و بدون حرف با دو بال پرواز می‌کند.
ـ اگر همهٔ عالم به‌او بگویند که تو در راه خدا و دین، مستقیم در پروازی،
ـ او از گفتار آنان بر سرعتِ خود نمی‌افزاید و جان یگانه‌اش با گفته‌های آنان همراه نمی‌شود.
ـ و اگر همه بگویند که راهت را گم کرده‌ای، با آنکه خود را کوهی می‌پنداری، حتّی کاهی هم نیستی،
ـ باز از نکوهش آنان به‌تردید نمی‌افتد و از زخم زبان آنان رنجیده نمی‌شود.
1520/۱۵۲۱ ـ بلکه اگر دریا و کوه به‌سخن درآیند و به‌او بگویند که تو گمراه شده‌ای،
ـ حتّی ذرّه‌یی دستخوشِ خیال نمی‌شود و ذرّه‌یی از طعن نکوهشگران ناراحت نمی‌شود.

مثال بیمارشدن انسان به‌خیال بزرگداشتِ مردم و علاقهٔ دوستداران به‌او و حکایت معلّم

ـ کودکان مکتبی از دست استاد ناراحت، و از شدّت تلاش دلتنگ بودند.
ـ برای تعطیل کردن مکتب با هم مشورت کردند تا معلّم را در تنگنا قرار دهند.
ـ می‌گفتند: چرا او بیمار نمی‌شود که چند روز به‌مکتب نیاید،
1525/۱۵۲۶ ـ تا ما هم از زندانی شدن در مکتب و تنگنای کار نجات پیدا کنیم؟ او مثل صَخره استوار است.
ـ زیرکترین آنان اندیشید که بپرسد: استاد چرا رنگت زرد شده است؟
ـ ان‌شاءالله خیر است، امّا رنگ رخسارت معمولی نیست و این یا از اثر هوای بد است و یا از تب.
ـ استاد از این سخن من اندکی گرفتار خیال می‌شود، به‌دوست دیگرش گفت که برادر! تو حرف مرا چنین ادامه ده:
ـ چون از درِ مکتب وارد شدی، بگو که استاد! ان‌شاءالله حالت خوب است.
1530/۱۵۳۱ ـ آن خیال کمی بیشتر می‌شود، زیرا که خردمند از خیال به‌دیوانگی می‌افتد.

ـ به‌دنبال ما نفر سوم، چهارم و پنجم که به‌مکتب برسند، همین‌طور اظهار اندوه و ناله می‌کنند.
ـ چون سی‌کودک، پیاپی و با هم این خبر را بگویند، بیماری جایگزین می‌شود.
ـ همهٔ بچّه‌ها گفتند: آفرین بر تو ای دوستِ باهوش! بخت تو بر عنایات حق استوار باد!
ـ در این پیمانِ استوار، یکدل شدند که حتّی یک نفر از پیمان خود عدول نکنند.
ـ سپس آن کودک همهٔ بچّه‌ها را به‌سوگند واداشت تا سخن‌چینی از آن میان ماجرا را فاش نکند.
ـ اندیشهٔ آن کودک بر اندیشهٔ همه غالب آمد و خرد او پیشاپیش آن گروه تاخت.
ـ همان‌گونه که زیبایان به‌ظاهر با هم متفاوت‌اند، در خردِ انسانها هم همان اختلاف وجود دارد.
ـ از این‌رو احمد(ص) در یکی از سخنان خود فرمود که: جمال مردان در زبان آنان نهفته است.

خردهای مردم در اصل آفرینش با هم متفاوت‌اند، امّا به‌نظر معتزله خردها با هم برابرند، فرق میان آنها از تحصیل علم پیدا می‌شود

ـ عقلها در اصل با هم اختلاف دارند، در این باره به‌سخنِ سنّیان باید گوش فرا داد.
ـ بر خلاف گفتهٔ معتزله که می‌گویند: عقلها در اصل با هم برابرند،
ـ تجربه و تعلیم عقلها را کم و زیاد می‌کند و باعث می‌شود که یکی داناتر از دیگری باشد.
ـ این سخن باطل است، زیرا کودکی که در هیچ مسلکی تجربه‌یی ندارد،
ـ اندیشه‌یی از آن کودک خردسال ظاهر می‌شود که پیر صاحب صدها تجربه از آن بی‌خبر است.
ـ آن برتری که فطری باشد، بهتر از برتریی است که با جهد و اندیشه به‌دست آید.
ـ بگو ببینم آن رهواری خدادادی بهتر است یا لنگی که بخواهد راهوار راه برود؟

به‌گمان انداختن کودکان استاد را

ـ روز شد، آن کودکان با این فکر از خانه به‌مکتب آمدند.
ـ همه بیرون در مکتب منتظر ماندند تا اوّل آن رفیق ثابت قدم وارد شود.
ـ زیرا که منشأ اصلی این اندیشه او بود، سَرْ همیشه پا را رهبری می‌کند.
ـ ای مقلّد! در صدد آن مباش بر کسی که از منبع نور آسمانی بهره‌مند است، پیشی جویی.
ـ کودک وارد شد و بر استاد سلام کرد و گفت: ان‌شاءالله خیر است، رنگ صورتت زرد شده.
ـ استاد گفت: هیچگونه ملالی ندارم، برو سرِ جایت بنشین و یاوه گویی مکن.
ـ هرچند گفت که ملالی ندارم امّا ناگاه اندکی غبار تردید در دلش پیدا شد.
ـ کودکی دیگر وارد شد و همین حرف را زد، با این گفتن آن تردید کمی بیشتر شد.
ـ بدین ترتیب، تردید شدّت یافت و استاد از حال خود سخت شگفت‌زده شد.

بیمار شدن فرعون هم با وَهْم به‌سبب بزرگداشتِ مردم

ـ سجده کردن زن و مرد و کودک بر دلِ فرعون اثر کرد و او را بیمار ساخت.
ـ مردم که به‌فرعون گفتند: تو خدایی و پادشاهی، او به‌سبب وَهْم چنان بی‌آبرو شد،
ـ که گستاخانه ادّعای خدایی کرد و به‌اژدهایی بدل شد که هرگز سیر نمی‌شد.
ـ وهم و گمان بیماریِ عقل مادّی است، زیرا که عقل درون تاریکی مسکن گزیده است.

ـ اگر نیم گز راه بر روی زمین باشد، انسان با خیال راحت و بدون ترس راه می‌رود.
1560/۱۵۶۱ ـ امّا اگر بالای دیواری بلند، راهی به‌پهنای دوگز باشد، آنجا می‌لنگی و افتان و خیزان می‌شوی.
ـ بلکه از ضربان قلبِ خود وحشت می‌کنی، به‌ترس زاده از وَهْم دقیقتر شو تا آن را درک کنی.

رنجور شدن استاد به‌وَهْم

ـ استاد از وهم و ترس بیمار شد، برخاست و گلیمش را برداشت که به‌خانه برود.
ـ از دستِ زنِ خود عصبانی بود، می‌گفت: او کم علاقه است، من چنین حالی داشتم از من احوالی نپرسید و سبب آن را جستجو نکرد.
ـ اصلاً مرا از پریدگی رنگم آگاه نکرد، می‌خواهد از ننگِ وجودِ من خلاص شود.
1565/۱۵۶۶ ـ او به‌زیبایی و ظاهر خود مغرور شده است، خبر ندارد که من بیچاره و رسوا شده‌ام.
ـ با این اندیشه به‌خانه آمد، با عصبانیّت در را باز کرد. کودکان هم به‌دنبال استاد راه افتادند.
ـ زنش گفت: ان‌شاءالله خیر است، چرا زود آمدی؟ بلا از وجود مبارکت دور باشد.
ـ استاد گفت: مگر کوری، به‌رنگ روی من نگاه کن، بیگانگان از غصّه ناله سرداده‌اند.
ـ امّا تو از دشمنی و دورویی خود درون خانه، به‌حال من که در تب و تابم توجّهی نمی‌کنی.
1570/۱۵۷۱ ـ زن گفت: آقا! تو هیچ چیزت نیست، تو گرفتار ظنّ و وَهْمِ ناچیز و بی‌معنی شده‌ای.
ـ استاد گفت: ای بدکاره! هنوز داری عناد می‌کنی، این تغییر حال و این لرزِ مرا نمی‌بینی.
ـ اگر تو کور و کر شده‌ای، من چه گناهی دارم؟ من گرفتار درد و رنج و ناراحتی خودم هستم.
ـ زن گفت: می‌خواهی آینه را بیاورم تا به‌رنگ رخسار خود نگاه کنی و بدانی که من گناهی ندارم.
ـ استاد گفت برو که مرده‌شوی هم تو را ببرد هم آینه‌ات را که همیشه با من دشمنی، با من کینه می‌کنی و عناد می‌ورزی.
1575/۱۵۷۶ ـ زود رختخواب مرا پهن کن تا بخوابم که سرم سنگین شده است.
ـ چون زن مکث کرد، شوهرش فریاد زد که ای دشمن! زودباش، واقعاً این کلمه شایستهٔ توست.

به‌رختخواب افتادن اُستاد به‌سبب وَهْم و ناله کردن او از خیالِ بیماری

ـ آن پیرزن رختخواب آورد و پهن کرد و گفت: چاره‌یی نیست، درون او پر از آتشِ وَهْم است.
ـ اگر حرفی بزنم، مرا متّهم خواهد کرد، اگر حرفی نزنم ماجرا جدّی خواهد شد.
ـ فال بدزدن، انسانی را که هیچگونه غمی ندارد، رنجور می‌کند.
1580/۱۵۸۱ ـ این سخن پیامبر است که پذیرفتنش واجب است: «اگر تظاهر به‌بیماری کنید بیمار می‌شوید».
ـ زن با خود می‌گفت: اگر بگویم تو بیمار نیستی، او به‌این خیال خواهد افتاد که این زن کاری دارد که می‌خواهد خلوت کند،
ـ مرا از خانه بیرون می‌کند و برای بدکاری افسون بر من می‌خواند.
ـ رختخواب او را پهن کرد و استاد دراز کشید، آه و ناله را سر داد.
ـ بچّه‌ها هم همانجانشستند و درس می‌خواندند، امّا در نهان با صد اندوه می‌گفتند:
1585/۱۵۸۶ ـ این همه تلاش کردیم و عاقبت هم محبوس ماندیم، کار بدی کردیم و بنای بدی گذاشتیم.

بار دوم به‌گمان‌انداختن‌کودکان استاد را که سردرد او از قرآن خواندن ما شدیدتر می‌شود

ـ آن کودک هوشیار گفت: ای یاران پسندیده! درس بخوانید و صدایتان را بلند کنید.
ـ چون بچّه‌ها شروع به‌خواندن کردند، گفت: بچّه‌ها صدای ما برای استاد ضرر دارد.
ـ از سروصدا سردرد استاد شدیدتر می‌شود، می‌ارزد که برای چند دانگ سردرد بکشد؟
ـ استاد گفت: راست می‌گوید، سردردم شدیدتر شد، بلند شوید و بروید.

رها شدن کودکان با این حیله از مکتب

1590/۱۵۹۱ ـ بچّه‌ها تعظیم کردند و گفتند: ای مرد بخشنده! بیماری و ترس از جسم تو دور باد!
ـ بیرون آمدند و مانند پرندگانی که به‌دنبال دانه گردند، به‌سوی خانه‌های خود روان شدند.
ـ مادران بچّه‌ها عصبانی شدند و گفتند: امروز روز مکتب رفتن است، شما دارید بازی می‌کنید؟
ـ بهانه آوردند و گفتند: مادر صبر کن، این کار، گناه و تقصیر ما نیست.
ـ از قضای الهی استاد ما بیمار شد، مریض و علیل و گرفتار گشت.

1595/۱۵۹۶ ـ مادران بچّه‌ها گفتند: این حیله ودروغ است، شما برای یک کاسه‌دوغ صدتا دروغ هم سر هم می‌کنید.
ـ فردا صبح پیش اُستادتان می‌آییم تا ببینیم که این مکر از کجا ناشی شده است.
ـ کودکان گفتند: خیلی خوب بروید تا از صدق و کذب کار ما آگاه شوید.

رفتن مادران کودکان به‌عیادت استاد

ـ صبح، مادران به‌خانهٔ استاد آمدند، دیدند که استاد همچون یک بیمار سخت به‌بستر افتاده است.
ـ از بس لحاف انداخته که غرقِ عرق شده، سر خود را بسته و رو زیر لحاف پنهان کرده است،

1600/۱۶۰۱ ـ آرام آرام ناله می‌کند، همهٔ مادران شگفت‌زده شدند.
ـ گفتند: استاد! ان‌شاءالله که این سردرد تو رفع می‌شود. به‌جان تو ما خبر نداشتیم.
ـ استاد گفت: من هم از این آگاه نبودم، این کودکان مادر بخطا آگاهم کردند.
ـ من بی‌خبر به کار تدریس سرگرم بودم، و در درون من چنین بیماری سختی نهفته بود.
ـ چون انسان صمیمانه به کاری مشغول شود، رنج خود را احساس نمی‌کند.

1605/۱۶۰۶ ـ زنان مصر چشم به‌یوسف دوختند واز خود بی‌خبر شدند، از این رو یوسف مشهور شد.
ـ دستهای خود را بریدند، روحِ شیفته پیش و پس خود را نمی‌بیند.
ـ چه بسا که در جنگها ضربه‌های شمشیر دست یا پای مرد شجاعی را قطع می‌کند،
ـ او می‌پندارد که دست و پایش سالم و برقرار است و با این پندار همان دست را پیش می‌آورد،
ـ اما می‌بیند که دست خود را از دست داده و زیان کرده است و خون بسیاری از دست وی ریخته و او بی‌خبر بوده است.

در بیان آنکه تن برای روح چون لباسی است، و این دست به‌منزلهٔ آستین دست روح است، و این پای به‌منزلهٔ کفشِ پایِ روح است

1610/۱۶۱۱ ـ برای آنکه بدانی که تن همانند لباسی است، درجستجوی پوشندهٔ لباس (روح) باش وبه‌لباس مچسب.
ـ برای روح پرداختن به‌توحید الهی خوشایندتر از هرچیزی است، دست و پای دیگری غیر از

آنچه می‌بینم، وجود دارد.
- اگر در خواب دست و پایی می‌بینی که کاری می‌کنند، بدان که آن رؤیا حقیقی است، گزافه نیست.
- تو آن موجودی که بدنی غیر بدنِ مادّی داری، پس اگر از جسم دور شوی، باکی نداشته باش.

حکایت آن درویشی که در کوه خلوت گزیده بود و بیان حلاوت بریدن از مردم و خلوت گزینی و واردشدن در این مقام که «من همنشین کسی هستم که یادم کند مونس آن‌کسم که با من انس می‌گیرد»

گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای
ور با همه‌ای چو بامنی با همه‌ای

- درویشی در کوهی اقامت داشت، خلوتْ همخواب و مونس او بود.
1615/١٦١٦ - چون عنایات الهی شامل حال او می‌شد، از همدمی با مرد و زن دوری می‌کرد و دلتنگ می‌شد.
- همان‌طوری که اقامت در جایی برای ما آسان است، برای قومی دیگر هم سفر کردن آسان است.
- همان‌گونه که تو برخواجگی وسروری عشق می‌ورزی، خواجه وسروری هم عاشق آهنگری است.
- هر کسی را برای کاری خاصّ آفریده‌اند و در دل هر کسی علاقهٔ خاصّی قرار داده‌اند.
- اگر دل نخواهد، دست و پا چگونه به‌حرکت درمی‌آید؟ اگر آب جریان نیابد و یا بادی نوزد، خس و خاشاک چگونه راه می‌روند؟
1620/١٦٢١ - اگر دلت می‌خواهد که به‌آسمان بروی، مانند هُما بالهای دولت را بگشا.
- اگر می‌بینی که دلت متمایل به‌زمین است، ناله سرکن و از نالیدن هرگز دست برمدار.
- خردمندان پیشاپیش می‌گریند و نادانان در پایان‌کار دست پشیمانی بر سر می‌زنند.
- از آغاز کار به‌پایانِ آن توجّه کن تا روز قیامت پشیمان نشوی.

دیدن زرگر پایان کار را و سخن گفتن با کسی که از وی ترازو به‌عاریت می‌خواست از روی عاقبت‌بینی

- شخصی پیش زرگری آمد و گفت: ترازویت را به‌من امانت ده تا طلایی را وزن کنم.
1625/١٦٢٦ - زرگر گفت: برو، من غربال ندارم. آن شخص گفت: شوخی مکن، ترازو را بده.
- زرگر گفت: در دکّان جارو ندارم. آن مرد گفت: بس کن، این حرفهای خنده‌دار را کنار بگذار.
- ترازویی که می‌خواهم بده و خود را به کری مزن و سخن را به‌این سو و آن سو مکشان.
- زرگر گفت: سخن تو را شنیدم، کر نیستم. مبادا خیال کنی که سخنان من بی‌معنی است.
- گفته‌ات را شنیدم، امّا تو مردی هستی که دستت می‌لرزد و جسمت ناتوان است،
1630/١٦٣١ - زری که می‌خواهی وزن کنی، خرد و ریز است. دستت خواهد لرزید و آن ریزهٔ زر خواهد ریخت.
- بعد، پیش من خواهی آمد که آقا جارویی بده تا زر خود را از میان خاک جارو کنم و بردارم.
- چون خاک را جمع کنی، خواهی آمد که عزیزم! غربالی لازم دارم.
- من همهٔ اینها را از ابتدای کار دیدم، از پیش من به‌جایی دیگر برو، والسّلام.

بقیّهٔ قصّهٔ زاهدِ کوه‌نشین که نذر کرده بود که از درختان کوه میوه‌یی نخواهم چید و درخت را تکان نخواهم داد و به‌صراحت و کنایه به‌کسی نخواهم گفت که آن درخت را تکان بده، بلکه میوه‌یی را خواهم خورد که باد از درخت بیندازد

- در آن کوه درختان و میوه‌هایی بود و درختان گلابی وحشیِ فراوان وجود داشت.
1535/۱۶۳۶ - آن درویش گفت: پروردگارا! با تو پیمان می‌بندم که از این میوه‌ها هرگز نخواهم چید.
- جز میوه‌هایی که باد از درخت بیندازد، از این درختان استوار میوه‌یی نخواهم چید.
- مدّتی به‌عهد خود وفا کرد تا امتحانِ قضای الهی فرا رسید.
- از این سبب خدا فرمود که ان‌شاءالله بگویید و ان‌شاءالله را بر پیمانهای خود بیفزایید.
- هر لحظه علاقهٔ جدیدی بر دل چیره می‌کنم، و هر لحظه داغ دیگری بر دل می‌نهم.
1640/۱۶۴۱ - هر سحرگاهی کاری جدید داریم، هیچ کاری از حدود ارادهٔ من فراتر نمی‌رود.
- در حدیث آمده است که دل مانند پَری است که در بیابان گرفتار طوفان شده باشد.
- باد پر را بی‌پروا با صدگونه دیگرگونی گاه به‌چپ و گاه به‌راست می‌راند.
- در حدیثی دیگر گفته است که «این دل را چون آبی دان که درون دیگی بر روی آتش می‌جوشد».
- دل هر لحظه اندیشه‌یی دارد، امّا این اندیشه از خود دل نیست، بلکه ازجایی دیگر ناشی می‌شود.
1645/۱۶۴۶ - پس چرا بر اندیشهٔ دل اعتماد می‌کنی و پیمانی می‌بندی که سرانجام شرمنده شوی؟
- این کار نیز تحت‌تأثیر فرمان و تقدیر الهی است، چاه را می‌بینی امّا نمی‌توانی از آن دوری کنی.
- این شگفت‌آور نیست که پرندهٔ در حال پرواز دام را نبیند و به‌هلاک افتد،
- این شگفت‌آور است که دام و میخ را ببیند و باز بی‌اختیار در دام بیفتد.
- چشمش باز وگوشش‌باز است ودام درمقابل اوست، با این‌حال با بال خود به‌سوی‌دام پرواز می‌کند.

مانندکردن بند و دام قضا به‌چیزی که ظاهرش پنهان است و اثرش آشکار

1650/۱۶۵۱ - بزرگزاده‌یی را می‌بینی که پلاس پاره‌یی پوشیده، و سر برهنه و گرفتار مصیبت است.
- در عشق زنی بدکاره سوخته و مال و ملک خود را فروخته است.
- خانه و زندگی را از دست داده و بدنام و ذلیل شده است، با بدبختی دشمن‌کام گشته است.
- اگر به‌زاهدی برخورَد، می‌گوید: ای بزرگمرد! در راه خدا همّتی بدرقهٔ راه من کن،
- که به‌چنین بدبختی زشتی افتاده‌ام و مال و زر و دارایی خود را از دست داده‌ام.
1655/۱۶۵۶ - دعایی بکن شاید من از این بدبختی نجات یابم، شاید از این خاک سیاه نکبت رها شوم.
- از همه کس می‌خواهد که دعا کنند تا او خلاص شود، نجات یابد و برهد.
- دست او باز است وپایش بندی ندارد، و بالای سر او مأموری نیست و قلاده بر گردن ندارد.
- از کدام بند می‌خواهی نجات یابی؟ از کدام زندان می‌خواهی رها شوی؟
- از زندان تقدیر و سرنوشت که ناپیداست و جز جان پاک کسی نمی‌تواند آن را ببیند.
1660/۱۶۶۱ - آن زندان اگرچه ناپیداست، امّا در کمین است و از بند و زندان آهنین هم بدتر است.
- زیرا که بندهای آهنین این زندان را آهنگری می‌تواند ببرد، و خشتهای دیوار آن را نقب‌زنی می‌تواند بکَند.
- اما شگفت‌آور است که آهنگران از شکستن بندهای سنگین آن زندان ناپیدا عاجزند.

ـ آن بند را تنها احمد(ص) می‌تواند ببیند آن «ریسمانی که از لیفهٔ خرماست» و برگردن بسته شده.
ـ بار هیزم را برگردهٔ زن ابولهب دید و گفت: «این زن حمّال هیزم است».
1665۱۶۶۶ ـ هیچ چشمی جز چشم او ریسمان وهیزم را ندید، زیراکه همهٔ چیزهای‌نامرئی برای او آشکار است.
ـ بقیّهٔ مردم همه به‌تأویل برخاسته‌اند و گفته‌اند که بزرگزاده از بی‌عقلی چنان سخنی به‌زبان آورده است، گویی که خودشان خردمند بوده‌اند.
ـ تأویل می‌کنند، ولی پشت او زیر بار هیزم خمیده است و در برابر تو ناله می‌کند.
ـ می‌گوید همّتی بدرقهٔ راهم کنید، دعایم کنید تا نجات یابم و از این زندان ناپیدا آزاد شوم.
ـ کسی که آشکارا این نشانه‌ها را ببیند، چگونه ممکن است خوشبخت را از بدبخت باز نشناسد؟
1670/۱۶۷۱ ـ اوبازمی‌شناسد، امّابه‌فرمان‌ذات ذوالجلال آن‌را می‌پوشاند، زیراکه‌آشکارکردن‌راز الهی جایز نیست.
ـ این سخن پایان‌ناپذیر است. آن درویش از گرسنگی درمانده شد و تنش به‌چنگال گرسنگی افتاد.

ناچارشدن درویشِ نذرکرده به‌کندن‌گلابی ازدرخت و رسیدن‌گوشمال بی‌امان حق به‌وی

ـ باد، پنج روز یک گلابی هم از درخت فرو نیفکند، صبر درویش از آتش گرسنگی به‌پایان رسید.
ـ چند گلابی بر بالای شاخه‌یی دید، باز بردباری نشان داد و جلوی خود را گرفت.
ـ بادی وزید و شاخه را خم کرد و نَفْس آن درویش را به‌خوردن آن گلابیها برانگیخت.
1675/۱۶۷۶ ـ گرسنگی، ناتوانی و قدرت کشش و قضا و قدر سبب شد که زاهد به‌عهد خود بیوفایی کند.
ـ چون از درختِ گلابی میوه‌یی چید و در نذر و عهد خود سستی نشان داد،
ـ در آن لحظه مجازات الهی فرا رسید، چشمان او را باز کرد و گوشش را کشید.

متّهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دست او

ـ در آنجا بیست تن یا بیشتر از دزدان گرد آمده بودند و اموالِ دزدیده را تقسیم می‌کردند.
ـ خبرچینی، ماجرا را به‌داروغه خبر داده بود، عمّالِ داروغه بی‌درنگ آنان را محاصره کردند.
1680/۱۶۸۱ ـ در همانجا پای چپ و دست راست همه را بریدند و داد و قالی بلند شد.
ـ دست زاهد هم به‌اشتباه بریده شد، می‌خواستند که پایش را هم ببرند،
ـ درآن اثنا سواری برگزیده پیدا شد و به‌جلّادِ داروغه داد زد که ای پست‌فطرت! درست نگاه کن.
ـ این فلان شیخ از ابدال الهی است، تو چرا دست او را بریدی؟
ـ آن جلّاد گریبان چاک زد و بی‌درنگ پیش داروغه رفت و او را از ماجرا آگاه ساخت.
1685/۱۶۸۶ ـ داروغه پابرهنه برای عذرخواهی آمد و گفت: خدا شاهد است که من نمی‌دانستم،
ـ ای مرد بخشنده و ای سرور اهل بهشت! گناه مرا از این عمل ناگوار ببخش و حلالم کن.
ـ زاهد گفت: من سبب این ضربه را می‌دانم، من بر گناه خویش واقفم.
ـ من احترام سوگندهایی را که به‌نام خدا خورده بودم، شکستم، از این رو قاضی عادل الهی دستِ راستم را برید.
ـ من پیمان او را شکستم، می‌دانستم کار بدی می‌کنم، تا بدشگونی آن گستاخی دست مرا بر باد داد.
1690/۱۶۹۱ ـ ای داروغه! دست وپای و مغز و پوست ما فدای فرمان دوست باد.

- این، سرنوشت من بود، تو را حلال کردم، تو ندانسته این کار را کردی، گناهی نداری.
- آنکه می‌داند، فرمانروای واقعی اوست، چگونه می‌توان در برابر فرمان او ایستادگی کرد؟
- ای بسا پرنده‌که برای جُستن دانه پرواز می‌کند، گلوی او سبب بریده شدنِ گلویش می‌شود.
- ای بسا پرنده‌که به‌سبب شکم و سوز گرسنگی، درون قفسی بر کنار بام زندانی شده است.
1695/۱۶۹۶ - ای بسا ماهی که در آبهای دوردست به‌سبب طمع گرفتار دام صیّاد شده است.
- ای بسا زن آبرومندِ پرده‌نشین که به‌سبب شومیِ فرج و گلو به‌بدنامی افتاده است.
- ای بسا دادستانِ دانایِ خوش‌خلق که به‌سبب گلو و رشوه‌خواری شرمسار شده است.
- حتّی خوردن بادهٔ دنیادوستی مانع عروج هاروت و ماروت بر آسمانها شده است.
- بایزید چون در خود برای ادای نماز سستی دید، پرهیز پیشه کرد.
1700/۱۷۰۱ - چون آن خردمندِ بسیاردان، علّت را جستجو کرد دید سبب آن است که زیاد آب می‌خورد.
- گفت: تا یک سال آبی نخواهم خورد و به گفتهٔ خود عمل کرد و خدا هم او را قوّت بخشید.
- این کمترین مجاهدتِ بایزید در راه دین بود، از این‌رو سلطان العارفین و قطب‌العارفین شد.
- چون دست زاهد در راه گلوی او بریده شد، درِ شکایت بر شیخ بسته گشت.
- او میان مردم «به‌شیخ دست بریده = اقطع» شهرت یافت، به‌سبب آفتی که از گلو گرفته بود، میان مردم او را چنین معرّفی کرد.

کراماتِ شیخ اقطع و سبد بافتن او با دو دست

1705/۱۷۰۶ - شخصی شیخ اقطع را در کلبهٔ او زیارت کرد و دید که او با هر دو دست سبد می‌بافد.
- شیخ به‌او گفت: ای دشمن جان خویش! چرا سرت را پایین انداختی و بی‌خبر در کلبهٔ من آمدی؟
- چرا بدون اجازه به‌پیش من آمدی؟ آن شخص گفت: از شدّت محبّت و شوق دیدار تو.
- شیخ تبسّم کرد و گفت: حال که چنین است، بیا، امّا ای مرد بزرگ! آنچه را دیدی، پنهان کن.
- تا من نمرده‌ام این راز را با خویش و بیگانه و دشمن در میان مگذار.
1710/۱۷۱۱ - بعد از آن گروهی از روزنهٔ کلبه دیدند و آگاه شدند که او با دو دست سبد می‌بافد.
- شیخ گفت: پروردگارا! حکمت کارها را تو می‌دانی، من راز را پنهان می‌کنم، تو آشکار کردی.
- الهام آمد که چون برخی به‌سبب بریده شدن دست به‌انکار تو برخاستند،
- گفتند که شاید در طریقتِ ریا می‌ورزید، از این‌رو خدا او را میان مردم بدنام کرد.
- نمی‌خواهم که آن گروه کافر شوند و در گمراهی به گمان بیفتند.
1715/۱۷۱۶ - از این رو این کرامت را آشکار کردم و نشان دادم که در وقت کار برای تو دو دست می‌دهم،
- تا آن درماندگان بداندیش از عروج به‌آستانهٔ آسمان نومید نگردند.
- من قبلاً نیز بدون این کرامتها با ذات خویش تو را تسلّی می‌دادم.
- این کرامت را هم برای خاطر آنان به‌تو دادم و این چراغ را به‌آن منظور برافروختم.
- تو از آن مرحله گذشته‌ای که از مرگ جسم و از پراکنده شدنِ اجزای بدن ترسی داشته باشی.
1720/۱۷۲۱ - تو ترس پراکنده شدن دست و پا نداری، برای دفع ترس دیگران برایت سپر عظیمی فرا رسید.

علّت بی‌اعتنایی جادوگران فرعون به‌بریده شدن دست و پا

- مگر فرعون ملعون، بر روی زمین جادوگران را تهدید نکرد؟
-که دست راست و پای چپ شما را قطع می‌کنم و سپس به‌دارتان می‌زنم و عفوتان نمی‌کنم.
- او می‌پنداشت که آنان هنوز هم در همان وَهْم و ترس و تردید و گمانی که داشتند به‌سر می‌برند،
-که از خیالات و تهدیدهای نَفْس به‌لرزه و ترس و بیم بیفتند.

1725/۱۷۲۶ - فرعون نمی‌دانست که جادوگران از این مسایل رهایی یافته‌اند و در برابر پنجره‌یی نشسته‌اند که از آن نور دل می‌تابد.
- این جهان رؤیاست، در مقام ظنّ درنگ مکن، اگر در رؤیا دستی را از دست بدهی باکی نیست.
- اگر درخواب تیغه‌یی سرت را بِبُرد، هم سرت بر جای است و هم عمرت درازتر خواهد شد.
- اگر در رؤیا ببینی که بدنت دو نیم شده است، چون از خواب برخیزی سالمی، بیمار نیستی.
- خلاصه آنکه نقصان بدن در رؤیا و دویست پاره شدن آن ترسی ندارد.

1730/۱۷۳۱ - پیامبر(ص) دربارهٔ این جهان که قایم به‌صورت است، گفته است که همانند رؤیای کسی است که به‌خواب رفته است.
- تو این سخن را از روی تقلید پذیرفته‌ای، امّا سالکان مسأله را بدون پیامبر آشکارا دیده‌اند.
- تو روز هم درخوابی وخواب‌می‌بینی مگوکه خواب‌نمی‌بینم، اصل مهتاب‌است، سایه، فرع‌آن است.
- ای پهلوان! بدان که خواب و بیداری تو همانند رؤیایی است که شخص خفته می‌بیند.
- آن شخص می‌پندارد که اکنون خوابیده است، خبر ندارد که به‌خواب دوم فرو رفته است.

1735/۱۷۳۶ - اگر هاونِ روزگار در این گِلزار دنیا آنان را صدبار هم خُرد بکوبد،
- چون دیده‌اند که اصل این ترکیبها از کجاست، از فروع وَهْم کم می‌ترسند.
- آنان‌سایهٔ خود را ازوجود حقیقیِ‌خود باز شناخته‌اند، دیگرچست‌وچالاک‌وزیبا وبرگزیده شده‌اند.
- اگر کوزه‌گر کوزه‌یی را بشکند، هر زمان اراده کند باز خودش آن را می‌سازد.
-کور هر گامی که بر می‌دارد از فرو افتادن در چاه می‌ترسد، با هزاران نوع وحشت گام برمی‌دارد.

1740/۱۷۴۱ - مرد بینا چون پهنای راه را می‌بیند، گودال و چاه را تشخیص می‌دهد،
- از آن رو پای و زانویش هر لحظه نمی‌لرزد، چنین کسی کی از هر غمی اندوهگین می‌شود؟
- ای فرعون! برخیز، ما از آن کسان نیستیم که با هر بانگی و فریاد هر غول بیابانی از راه بازمانیم.
- می‌خواهی خرقهٔ ما را پاره کن (ما را بکُش)، کسی هست که آن را بدوزد، اگر دوزنده‌یی هم نباشد، برای ما عریانی بهتر است.
- ای دشمن بداندیش! ما این معشوق زیبا را عریان در آغوش می‌کشیم.

1745/۱۷۴۶ - ای فرعون احمق بی‌خبر از الهام! هیچ چیز دلنشین‌تر از عاری شدن از تن و سرشت نیست.

حکایت استر نزد شتر از اینکه من بیش از اندازه به‌روی بر زمین می‌افتم، امّا تو نمی‌افتی مگر به‌ندرت

- استر به‌شتر گفت: ای همسفرخوب! تو در سربالاییها و سرازیریها و راههای باریک،
- رهوار راه می‌روی و به‌زمین نمی‌افتی، امّا من چون گمراهان، پیوسته با سر به‌زمین می‌افتم.
- در خشکی و در راههای نمناک هر لحظه با سر بر زمین می‌غلتم.

ـ سبب این کار چیست؟ به‌من بگوی تا بدانم که چگونه باید زندگانی کنم؟
ـ شتر گفت که چشمان من بیناتر از چشمان توست، علاوه بر آن از بلندی نظاره می‌کنم.
ـ چون بر فراز کوهی بلند قرار گیرم، با هوشیاری تا پایانِ گردنه را می‌بینم.
ـ و به‌علاوه خداوند هم پستی و بلندی راه را به‌من نشان می‌دهد.
ـ هر قدمی که بردارم با بینش برمی‌دارم، از این رو از لغزش و سرنگون شدن در امانم.
ـ تو در پیشاپیش خود جز فاصلهٔ دو سه گام را نمی‌بینی، دانه را می‌بینی امّا از دیدن رنج دام عاجزی.
ـ آیا به‌نظر شما کور و بینا در مُقام و فرود آمدن و راه سپردن یکسانند؟
ـ چون خداوند در شکم مادر بر جنین جان عطا کند، در طبیعت او جذب اجزا را قرار می‌دهد.
ـ جنین از غذا اجزایی را جذب می‌کند و تار و پود بدن خود را می‌پرورد.
ـ خداوند تا چهل سالگی به‌انسان حرص جذب اجزا را می‌دهد و انسان رشد می‌کند.
ـ خداوندیگانه که به‌روح جذب اجزا را آموخته، چگونه ممکن‌است ازگردآوردن اجزا عاجز باشد؟
ـ خورشید است که ذرّات را یکجاگرد می‌آورد، و می‌تواند که اجزای وجودت را بدون غذا برباید.
ـ چون از خواب برخیزی، با شتاب، هوش و حواسّ رفته را فرا می‌خواند.
ـ دقّت کن تا بدانی که آن حواسّ از جسم تو غایب نشده است، هر وقت خدا فرمان دهد که بازگرد، باز می‌گردد.

گردآمدن اجزای بدن خر عُزَیر (ع) به‌اذن خداوند بعد از پوسیدن و به‌هم پیوستن آنها دربرابر چشم عُزَیر(ع)

ـ هان ای عُزَیر! به‌الاغت نگاه کن که گوشتهایش پوسیده و استخوانهایش در اطراف تو ریخته است.
ـ ما سر و دُم و دوگوش و پاهایش را در برابر دیدگان تو گرد می‌آوریم.
ـ دستی در میان نیست، امّا اجزا راگرد می‌آورد و اعضا را یکجا جمع می‌کند.
ـ به‌هنر دوختن نگاه کن که بدون دخالت سوزن تکّه‌های کهنه را به‌هم می‌دوزد.
ـ هنگام دوختن، نخ و سوزنی در کار نیست، امّا چنان بخیه می‌زند که شکافتگی معلوم نیست.
ـ چشم بصیرت باز کن که آشکارا رستاخیز را ببینی تا در روز قیامت تردیدی نداشته باشی.
ـ تا قدرت مرا در گردآوردن اجزا ببینی و به‌سبب چسبیدن به‌دنیا هنگام مرگ نترسی.
ـ همان‌گونه که هنگام خوابیدن از زایل نشدن تمام حواسّ خود مطمئنّی.
ـ هنگام خوابیدن اگر چه حواسّت پریشان و خراب می‌شود، امّا از زوال آنها نمی‌ترسی.

زاری نکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

ـ در روزگار گذشته شیخی مرشد زندگی می‌کرد که چون شمعی آسمانی بر روی زمین بود.
ـ در میان امّتها چون پیامبری بود که درِ بهشت را بر آنان می‌گشود.
ـ پیامبر(ص) گفت که شیخ کمال یافته در میان قوم خود چون پیامبر است.
ـ یک روز اهل خانه به‌شیخ گفتند که ای نیک سیرت! چرا تو سنگدلی؟
ـ ما از مرگ و دوری فرزندانت با قامتی خمیده نوحه سر می‌دهیم،
ـ پس تو چرا گریه و زاری نمی‌کنی؟ ای بزرگمرد! مگر در دلِ تو رحم نیست؟

ـ چون رحمی در دلِ تو نباشد، اکنون چه امیدی می‌توانیم به‌تو داشته باشیم؟
ـ ای مرشد! ما چشم امید به‌تو دوخته‌ایم که ما را در آخرت رها نکنی.
1780/۱۷۸۱ ـ چون روز قیامت تخت را بر پا کردند، در آن روز سخت تو از ما شفاعت خواهی کرد.
ـ در چنان شب و روز بی‌امان، ما به کَرَم تو امید بسته‌ایم.
ـ در آن روز ما دست به‌دامن تو خواهیم زد، زیرا در آن روز هیچ گناهکاری امانی نخواهد داشت.
ـ پیامبر(ص) گفت که کی اجازه می‌دهم که روز قیامت گناهکاران گریان باشند؟
ـ من صمیمانه از گناهکاران شفاعت خواهم کرد تا آنان را از عذاب سخت نجات دهم.
1785/۱۷۸۶ ـ مُجدّانه می‌کوشم تا گناهکاران و مرتکبان گناهان کبیر را، از عذاب پیمان شکنی رها کنم.
ـ نیکوکاران امّت من، خود در آن روز عذاب از شفاعتهای من بی‌نیازند.
ـ حتّی آنان خود به‌شفاعت خواهند پرداخت، گفته‌های آنان چون فرمانی اجرا خواهد شد.
ـ هیچ گناهکاری بار گناه دیگری را بر دوش نخواهد کشید، من نیز بار کسی را بر دوش نخواهم گرفت، خداوند مرا برکشیده است.
ـ ای جوان! آنکه‌باری بر دوش‌ندارد، شیخ است‌که مقبول حق است ودر دست‌حق چون‌کمانی است.
1790/۱۷۹۱ ـ شیخ کیست؟ پیر است یعنی شخص سفید موست، ای کژ رو! معنی این مو را بدان.
ـ موی سیاه وابستگی این جهانیِ شیخ است، از هستی این جهانیِ او تارمویی نمانده است تا به‌مرحلهٔ پیری رسیده است.
ـ چون هستیِ این جهانیِ کسی باقی نماند، پیر اوست، اگرچه موی او سیاه یا جوگندمی باشد.
ـ موی سیاه از صفات بشری است، منظور از آن، موی سر یا ریش نیست.
ـ عیسی در گهواره فریاد برمی‌دارد که ما به‌جوانی نارسیده، مرشد و شیخیم.
1795/۱۷۹۶ ـ ای پسر! آن کس که از بعضی اوصاف بشری رها شده است، شیخ نیست، مرد کامل است.
ـ اگر تاری‌موی‌سیاه که از اوصاف بشری است، بر او نمانده‌باشد، شیخ است ومقبول‌درگاه الهی است.
ـ امّا اگر مویش سفید باشد و خودبین باشد، نه پیر است و نه از بندگان خاصِّ الهی است.
ـ اگر تارمویی از اوصاف بشری باقی باشد چنان کسی آسمانی نیست، زمینی و دنیوی است.

بیان عذر شیخ برای گریه نکردن در مرگ فرزندانش

ـ شیخ گفت: ای یار! مپندار که محبّت و رحم ندارم و مهربان نیستم.
1800/۱۸۰۱ ـ اگرچه جان همهٔ کافران ناسپاس است، امّا دل ما بر همهٔ کافران نیز می‌سوزد.
ـ دل من بر سگان نیز می‌سوزد و به‌آنها ترحّم می‌کنم که چرا مردم آنها را سنگسار می‌کنند.
ـ سگی راکه گازم می‌گیرد، دعا می‌کنم و می‌گویم: پروردگارا! او را از این عادت وارهان،
ـ به‌این سگها چنان خوی و اندیشه‌یی ده‌که مردم آنها را سنگسار نکنند.
ـ خداوند، اولیا را از آن روی به‌زمین فرستاد تا آنان را مایهٔ رحمت دو عالم قرار دهد.
1805/۱۸۰۶ ـ آن ولی، مردم را به‌بارگاه خاصّ الهی دعوت می‌کند و از خدا می‌خواهد که پروردگارا! لطف خود را در حقّ مردم بیشتر کن و آنان را نجات ده.
ـ از این سو در پند دادن به‌مردم می‌کوشد، چون فایده‌یی ندهد، می‌گوید: خدایا! درِ رحمتت را مبند.
ـ رحمتِ جزییِ دنیوی برای همه است، امّا رحمت کلّی منحصر بر صاحبْ‌همّتان است.

- چون رحمت جزیی پروردگار به‌رحمت کلّی پیوست، به دریای رحمت بدل می‌شود و راهنمای راهها می‌گردد.
- تو رحمت جزئی هستی، خود را به کلّ پیوند ده، رحمتِ کلّی را راهنمای خود کن و برو.
1810/۱۸۱۱ - آنکه در مرحلهٔ جزوست راه دریا را نمی‌داند، هرآبگیری را همانند دریا می‌پندارد.
- چون راه دریا را نداند چگونه به‌آن خواهدپیوست؟ مردم‌را چگونه‌به‌سوی‌آن‌راهنمایی‌خواهد کرد؟
- چون به‌دریا بپیوندد، آنگاه چون سیل و جویبار به‌سوی دریا راه می‌سپرد.
- چون به‌این مرحله نرسیده باشد، اگر دعوت هم بکند از راه تقلید است، نه از راه عیان و وحی و تأیید الهی.
- زن گفت: حال که دلت برای همه می‌سوزد و چون چوپانی در اطراف این رمه می‌گردی،
1815/۱۸۱۶ - پس چرا وقتی که رگزنِ مرگ خون فرزندانت را ریخت، بر آنان نگریستی؟
- گواه دلسوزی اشک است، پس چرا چشمان تو بی‌اشک است و گریان نیست؟
- شیخ رو به‌زن کرد و گفت: ای پیرزن! فصل زمستان همچون تابستان نیست.
- همهٔ آنان اگر مرده یا زنده باشند، کی از چشم دل غایب و پنهان شده‌اند؟
- چون آنان را حیّ و حاضر در برابر چشم خویش می‌بینم، چرا باید چون تو گونهٔ خود را بخراشم؟
1820/۱۸۲۱ - هرچند که از دورِ روزگار خارج شده‌اند، امّا همه در حضور منند و در اطراف من بازی می‌کنند.
- گریه از دوری یا جدایی‌است، درحالی‌که من با عزیزان خود هستم ودست درگردن آنان انداخته‌ام.
- مردم آنان را در خواب می‌بینند، امّا من آشکارا در بیداری می‌بینمشان.
- چون لحظه‌یی از این دنیای مادّی خود را کنار می‌کشم، و برگ احساس را از درخت وجود می‌افشانم، با آنان نشسته‌ام.
- ای فلانی! بدان که احساس اسیر عقل است، این را هم بدان که عقل هم گرفتار روح است.
1825/۱۸۲۶ - چون جان دستهای بستهٔ عقل را بگشاید کارهای فروبسته را هم سامان می‌بخشد.
- حواسّ و اندیشه مانند خار و خس روی آب زلال را گرفته‌اند.
- دست عقل آن خس و خاشاک را کنار می‌زند، آب در برابرِ خرد آشکار می‌شود.
- خاشاک بسیار زیاد چون حباب رویِ آن را گرفته بود، چون خاشاک به کنار رفت، آب ظاهر شد.
- چون خدا دست عقل را باز نکند، هوای نَفْس بر خس و خاشاک آب می‌افزاید.
1830/۱۸۳۱ - و هر لحظه آب را می‌پوشاند، نَفْس می‌خندد و عقل تو گریان می‌شود.
- اگر پرهیزگاری دستِ هوای نفس را ببندد، خداوند هر دو دست عقل را باز می‌کند.
- چون عقل سرور و فرمانروای تو گردد، حواسّ غالب بر فرمان تو گردن می‌نهد.
- عقل، حسّ را بدون خواب به‌خواب فرو می‌برد تا معانی عالم غیب از جان ظاهر شود.
- هم در حال بیداری خواب می‌بینی و هم درهایی از آسمان را می‌گشاید.

حکایت قرآن خواندن شیخ نابینا از روی قرآن و بینایی یافتن به‌هنگام قرائت

1835/۱۸۳۶ - روزی از روزها شیخی فقیر در خانهٔ پیری نابینا قرآنی دید.
- آن شیخ در ماه تموز میهمان پیر شد و دو زاهد چند روز با هم سپری کردند.
- شیخ با خود گفت: چشمان این درویش کاملاً نابیناست، این قرآن اینجا برای چیست؟

ـ از این اندیشه اضطرابش بیشتر شد با خود می‌گفت: کسی جز او اینجا نبوده و نیست.
ـ او دراینجاتنهاست و قرآنی هم ازدیوارآویخته، من نه‌گستاخم ونه روابط خیلی نزدیک با او دارم.
1840/۱۸۴۱ ـ آیا از وی سؤال کنم؟ نه، خاموش باشم و صبر کنم تا به‌صبر بر آرزویم دست یابم.
ـ صبر کرد و مدّتی ناراحتی کشید تا راز بر وی آشکار شد، «صبر کلید گشایش است».

لقمان چون دید که داوود (ع) حلقه‌های آهنین می‌سازد، از پرسیدن صبر کرد به‌این منظور که صبر از پرسیدن سبب گشایش است

ـ لقمان پیش داوود پاکدل رفت و دید که او از آهن حلقه‌هایی می‌سازد.
ـ آن سلطان والامقام حلقه‌های پولادین را به‌همدیگر وصل می‌کرد.
ـ لقمان زره‌سازی کم دیده بود، شگفت‌زده شد و بر تردیدش افزود،
1845/۱۸۴۶ ـ که اینها به‌چه درد می‌خورد آیا از وی بپرسم که چرا حلقه‌ها را توی هم می‌اندازی؟
ـ امّا باز با خود گفت: صبر بهتر است، صبر انسان را زودتر به‌مقصودش می‌رساند.
ـ اگر نپرسی، راز زودتر بر تو معلوم می‌شود. پرندهٔ صبر تیزپروازتر از پرندگان دیگر است.
ـ اگر بپرسی دیرتر معلوم می‌گردد، کار آسان به‌سبب بی‌صبری دشوارتر می‌شود.
ـ چون لقمان از پرسیدن خودداری کرد، کار زره‌سازی داوود هم تمام شد.
1850/۱۸۵۱ ـ زرهی ساخت و در حضورِ لقمانِ بخشنده و بردبار بر تن کرد.
ـ گفت: ای جوان! این پوشش در جنگ و ستیز برای دفع ضربات لباس خوبی است.
ـ لقمان گفت: صبر هم نگهبان خوبی است، هر جا غمی باشد دفع می‌کند و انسان را پناه می‌دهد.
ـ ای فلان! پایان سورهٔ والعصر را آگاهانه بخوان تا ببینی که خدا صبر را با حق توأماً آورده است.
ـ خداوند صدها هزار نوع کیمیا آفریده است، امّا انسان کیمیایی همچون صبر ندیده است.

بقیّهٔ حکایت مرد نابینا و قرآن

1855/۱۸۵۶ ـ مهمان صبر کرد، و ناگهان آن مشکل بر وی حل شد.
ـ نیمشب آواز قرآن شنید و از خواب برخاست و آن کار شگفت را دید.
ـ دید آن مرد نابینا از روی قرآن بدون غلط می‌خواند. دیگر نتوانست صبر کند از او حال را پرسید.
ـ گفت: چطور با چشم نابینا قرآن می‌خوانی و سطرهای آن را می‌بینی؟
ـ همچنین خم شده‌ای وبه‌آنچه می‌خوانی‌نگاه می‌کنی‌وبرحروف‌کلماتی‌که‌می خوانی، دست می‌نهی.
1860/۱۸۶۱ ـ حرکت انگشت نشان می‌دهد که چشم بر حروف معیّن دوخته‌ای.
ـ شیخ نابینا گفت: ای کسی که از نادانی تن رها شده‌ای! آیا این کار را از قدرت خداوند به‌دور می‌دانی و تعجّب می‌کنی؟
ـ من از خدا خواستم و گفتم که ای خدای یاریگر! من تلاوت قرآن را چون جان دوست دارم.
ـ حافظ قرآن هم نیستم، به‌هنگام تلاوت قرآن نوری نافذ به‌چشمانم ببخش
ـ در آن هنگام نور دو چشمانم را به‌من بازگردان تا قرآن را به‌دست گیرم و آشکارا بخوانم.
1865/۱۸۶۶ ـ از آستان الهی ندا آمد که ای مرد عمل! ای آنکه در هر رنجی به‌ما امید داری!
ـ گمانی نیکو و امیدی دلنشین داری که هر لحظه به‌تو می‌گوید برتر آی.

- هر زمان که بخواهی چیزی بخوانی یا اراده کنی که *قرآن* تلاوت کنی،
- ای مرد والاتبار! در آن لحظه بینایی تو را به‌تو باز می‌گردانم تا بتوانی بخوانی.
- همین کار را هم کرد، هر وقت که من *قرآن* را برای تلاوت آن می‌گشایم،
1870/۱۸۷۱ - آن سلطان گرانقدر، آن آفریدگار، آن خدای خبیری که از هیچ کاری غافل نیست،
- آن خدای یگانه، در همان لحظه، بیناییِ مرا که چون چراغِ شب‌افروز است، به‌من می‌بخشد.
- از این‌رو اولیا به‌چیزی اعتراض نمی‌کنند. زیرا خداوند هرچیزی را که بگیرد، عوضش را می‌دهد.
- اگر باغت را بسوزاند، درعوض به‌تو انگور می‌دهد، دربحبوحهٔ سوگواری تو را شادمانی می‌بخشد.
- به‌شَلی که دست ندارد، دست عطا می‌کند، به‌انسان بسیار غمگین (که چون کان غم است) دلی خوش می‌دهد.
1875/۱۸۷۶ - چون در برابر آنچه از دست داده‌ایم، عوض بزرگتری به‌دست می‌آید، مخالفت و اعتراض در وجود ما از میان رفته است.
- چون بدون آتشی به‌من گرما برسد، اگر آتشِ ما را بکشد راضی هستیم.
- چون او بدون چراغی به‌تو روشنایی دهد، اگر چراغت را از دست بدهی چرا باید نالان باشی؟

صفت بعضی از اولیا که به‌احکام الهی راضی‌اند و دعا و لابه نمی‌کنند که این حکم را عوض کن

- اکنون قصهٔ آن سالکان را بشنو که در جهان به‌اعتراض برنمی‌خیزند.
- اولیایی که دعا می‌کنند، گاه می‌دوزند و گاه پاره می‌کنند، دسته‌یی دیگرند.
1880/۱۸۸۱ - گروهی دیگر از اولیا را می‌شناسم که دهانشان از دعا بسته است و نمی‌توانند دعا کنند.
- به‌سبب رضا که بر آن مردان کریم رام شده، چاره‌جویی برای دفع قضا بر آنان حرام شده است.
- در رنج قضا لذّتی خاص می‌یابند، طلب رهایی از آن درنظرشان کفر به‌حساب می‌آید.
- خداوند آنچنان خوشبینی بر دل آنان داده است که از هیچ اندوهی لباسِ کبودِ عزا بر تن نمی‌کنند.

سؤال کردن بُهلول از آن درویش

- بهلول به‌درویشی گفت: ای درویش چگونه‌ای؟ مرا از حالت آگاه کن.
1885/۱۸۸۶ - درویش گفت: حال آن کسی که جهان پیوسته موافق میل او می‌گردد، چگونه باید باشد؟
- سیلها و جویبارها موافق میل او جریان یابند، ستارگان چنان شوند که او می‌خواهد.
- زندگانی و مرگ از فرمانبرداران اویند که موافق میل او از کویی به کویی می‌روند.
- سوگواری را به‌هر جا که خواهد می‌فرستد، تبریک را به‌هر کجا که خواهد روانه می‌کند.
- سالکان طریقت هم با او همگام‌اند، از راه‌ماندگان هم گرفتار دام اویند.
1890/۱۸۹۱ - بدون رضایت و فرمان آن فرمانروای مطلق، هیچکس در جهان نمی‌خندد.
- بهلول گفت: ای سلطان راست گفتی، گفته‌های تو از شکوه و سیمای تو معلوم است
- آنچه گفتی چنانی و صد برابر آنی، امّا این نکته را خوب توضیح ده.
- چنان توضیح ده که چون به‌گوش دانا و مدّعی دانایی برسد، هر دو آن را بپذیرند.
- چنان توضیح ده که عقلهای همه از گفته‌های تو بهره‌مند شوند.

۱۸۹۶/1895 ـ سخنورِ کمال یافته همانند شخص کریمی است که سفره گسترده است، بر سفرهٔ او همه گونه آش می‌توان یافت.
ـ چنانکه هیچ مهمانی گرسنه نمی‌ماند، هر کسی جداگانه غذای خود را می‌یابد.
ـ همانند *قرآن* که از نظر معنی هفت بطن دارد، در آن هم برای خواصّ و هم برای عوام، مطلب به‌دست می‌آید.
ـ درویش گفت: این بر همه مسلّم است که جهان مطیع فرمان الهی است.
ـ بدون فرمان و قضای آن سلطان بختیار هیچ برگی از درخت نمی‌افتد.
۱۹۰۱/1900 ـ تا خداوند به‌لقمه نگوید که «وارد شو» لقمه از دهان به‌سوی گلو نمی‌رود.
ـ میل و رغبت که همانند افسار انسان است، حرکت هر دو به‌فرمان آن بی‌نیاز است.
ـ در زمینها و آسمانها ذرّه‌یی به‌حرکت درنمی‌آید و چرخی نمی‌گردد.
ـ مگر به‌فرمانِ مُطاعِ آن ذات قدیم. این مسأله را نمی‌توان بیان‌کرد، چالاکی دراین‌راه خوشایند نیست.
ـ چه کسی می‌توانَد برگهای درختان‌را به‌طورکامل‌بشمارد؟ بی‌نهایت‌راچگونه‌می‌توان‌درسخن‌گنجاند؟
۱۹۰۶/1905 ـ همین قدر بشنو که چون همهٔ کارها جز به‌فرمان پروردگار نمی‌گردد،
ـ موقعی که بنده به‌قضای الهی راضی شد و خواستار حکم الهی گشت،
ـ امّا نه بدان صورت که احساس رنج کند یا در صدد کسب مزد و ثواب باشد بلکه سرشت بنده از رنج و مزد و ثواب پاک شد،
ـ زندگانی خود را برای خود نخواهد و به‌دنبال لذّت زندگانی شیرین نرود،
ـ هر جا که فرمان ازلی جاری باشد، زندگانی و مرگ برای آن بنده یکسان شود،
۱۹۱۱/1910 ـ آن بنده برای خدا زندگانی می‌کند نه برای کسب گنج، برای خدا می‌میرد نه از ترس و رنج.
ـ ایمانش برای کسب رضای الهی است، نه برای بهشت و درختان و جوی که در آن جاری است.
ـ رهاکردن کفر هم برای رضای الهی است، نه از ترس آنکه در آتش دوزخ خواهد سوخت.
ـ خوی او از اصل آفرینش چنین است، نه آنکه آن را با ریاضت و جستجو به‌دست آورده باشد.
ـ آن بنده هنگامی می‌خندد که رضای الهی را ببیند، قضای الهی برای او چون حلواست.
۱۹۱۶/1915 ـ بنده‌یی که چنین خوی و طبعی داشته باشد، آیا جهان مطیع و تحت فرمان او نیست؟
ـ پس چنین بنده‌یی چرا باید بنالد یا دعا کند که خداوندا! قضای خود را تغییر بده؟
ـ مرگ خود او و مرگ فرزندانش در راه خدا به‌کام او چون حلوا شیرین است.
ـ جان کندن فرزندان برای آن بندهٔ باوفا، چنان خوشایند است که حلوای عسل برای پیر مستمند.
ـ پس چنین کسی چرا باید دعا بکند؟ مگر آنکه رضای خداوند دادگر را در دعا ببیند.
۱۹۲۱/1920 ـ شفاعت و دعای آن مرد کمال یافته از راه دلسوزی و ترحّم نیست.
ـ او در آن لحظه که چراغ عشق الهی را برافروخت، رحم خود را سوزاند و از بین برد.
ـ عشق، دوزخ صفتهای اوست، او در این دوزخ تمام اوصاف خود را آتش زده است.
ـ امّا سالکان شب‌روکی می‌توانند تفاوت این دو را دریابند؟ این را جز دَقوقی که در این میدان اسب تاخته است، کسی درنمی‌یابد.

قصّهٔ دقوقی ـ که رحمت خدا بر او باد ـ و کرامتهایِ او

ـ دقوقی حالی خوش داشت، خواجه‌یی عاشق و صاحب‌کرامت بود.

1925/۱۹۲۶ ـ بر روی زمین چون ماه آسمان بود، روانِ شبروان از نور وجود او روشن می‌شد.

ـ او کمتر در جایی مقیم می‌شد، در روستایی کمتر از دو روز اقامت می‌کرد.

ـ می‌گفت: اگر دو روز در خانه‌یی باشم، محبّت آن خانه در دل من جا می‌کند.

ـ من از فریفته شدن به‌خان و مان می‌پرهیزم، می‌گویم: ای نفس! برای کسب بی‌نیازی سفر کن.

ـ من دل خود را به‌ماندن در جایی عادت نمی‌دهم، تا آنکه در امتحان خالص باشد.

1930/۱۹۳۱ ـ روز را به‌گردش می‌گذراند و شب مشغول نماز می‌شد، همچون بازی بود که چشم به‌شاهباز حق دوخته باشد.

ـ از خلق بریده بود امّا این کار از بدخویی نبود، از مرد وزن دوری می‌کرد، امّا این از دوگانگی نبود.

ـ به‌مردم مهربانی می‌کرد و چون آب مفید بود، شفاعتگر خوبی بود و دعایش پذیرفته می‌شد.

ـ برنیک و بد مهربان و دلسوز بود، بهتر از مادر و مطلوبتر از پدر بود.

ـ پیامبر(ص) می‌گفت: ای بزرگان! من بر شما مهربانتر و دلسوزتر از پدرم.

1935/۱۹۳۶ ـ زیرا که شما همه مانند اجزای منید، چرا می‌خواهید جزو را از کلّ جدا کنید؟

ـ اگر جزو از کلّ جدا شود، عاطل می‌ماند، اگر عضوی از بدن بریده شود به‌مردار تبدیل می‌گردد.

ـ تا بار دیگر به‌کلّ نپیوندد، چون مرده‌یی است که از جان خبردار نیست.

ـ اگر عضو بریده حرکت هم بکند، دلیل زنده بودن نیست، هر عضوی که تازه بریده شده باشد حرکت می‌کند.

ـ اگر جزو از کلّ جدا شود به‌گوشه‌یی می‌افتد و نابود می‌شود و کلّ هم ناقص می‌گردد، امّا این کلّ از آن کلّهایِ نقصان‌پذیر نیست.

1940/۱۹۴۱ ـ قطع و وصل او به‌سخن درنمی‌آید، چیز ناقصی را به‌عنوان مثال گفته‌ایم.

برگشتن به‌قصّهٔ دقوقی

ـ علی(ع) را هم در مثالی شیر خطاب کرد، هرچند چنین گفت: امّا شیر همانند علی نیست.

ـ ای جوان! مثال و مِثْل و فرق میان آن دو را رها کن و به‌قصّهٔ دقوقی بپرداز.

ـ دقوقی که در فتوا پیشوای مردم بود و بر فرشته در تقوی پیشی می‌گرفت،

ـ در سیر و سیاحت، ماه را مغلوب کرده بود، در دینداری چنان بود که دین بر او حسد می‌برد،

1945/۱۹۴۶ ـ او با این همه تقوی و دعا و نماز، پیوسته در جستجوی بندگان خاصّ الهی بود.

ـ درسفر بزرگترین آرزویش آن بود که لحظه‌یی هم‌که باشد، به‌یکی‌ازبندگان‌خاصّ خدا برخورد کند.

ـ چون در راه می‌رفت، می‌گفت: پروردگارا! مرا با بندگان خاصّ خود آشنا کن.

ـ پروردگارا! من بنده و غلام و ستایشگر آن خاصّانی هستم که دلم آنان را می‌شناسد.

ـ ای خدای جان من! آنانی را که نمی‌شناسم، تو بر منِ در حجاب مانده، مهربان کن.

1950/۱۹۵۱ ـ خداوند به‌او می‌گفت: ای مرد بزرگ! این چه عشقی است، این چه تشنگی مفرطی است؟

ـ چون مرا دوست‌داری، دیگر در طلب چه هستی؟ چون خدا با توست، چرا انسان را می‌جویی؟

ـ او می‌گفت: پروردگارا! ای آنکه رازها را می‌دانی! تو راه نیاز را در دلم گشودی.
ـ هر چند در میان دریا نشسته‌ام، باز هم طمع از آب درون کوزه نبریده‌ام.
ـ همانند داوود پیامبرم که نود میش دارم، امّا به‌تنها میش دوست خود هم طمع می‌ورزم.
1955/۱۹۵۶ ـ درعشق تو حریص بودن مایهٔ افتخار ومنزلت است، به‌غیرتو عشق‌ورزیدن‌مایهٔ ننگ و تباهی است.
ـ شهوت و حرص نران از پیش است، امّاکار آدمهای هیز ننگ و راه انحراف است.
ـ حرص مردان از راه پیش است، امّا بدکاره‌ها به‌سوی پس حریص‌اند.
ـ حرص اوّل از روی کمال مردانگی است، امّا آن دیگری مایهٔ بدنامی و سردی است.
ـ آه! در اینجا راز بسیار پنهانی است که موسی برای یافتن آن به‌دنبال خضر روان شد.
1960/۱۹۶۱ ـ همانندمستسقی باش که از آب سیر نمی‌شود، تو را به‌خدا به‌هر چیزی که یافتی قانع مباش.
ـ این بارگاه، آستانهای بیکران دارد، صدر مجلس را رها کن، صدر مجلس تو در راه بودن است.

سرّ طلب کردن موسی با وجود کمال نبوّت و قربت، خضر را

ـ ای مرد بخشنده! ازکلیم‌الله یاد بگیر، ببین که موسی از مشتاقی خود چه می‌گوید.
ـ می‌گوید: با وجود چنین جلال و پیغمبری، دور از خودبینی هستم و خضر را می‌جویم.
ـ ای موسی! قوم خویش را فروگذاشته و به‌دنبال مردی مبارکْ قدم افتاده‌ای.
1965/۱۹۶۶ ـ تو کیقبادی هستی که از ترس و امید رها شده‌ای، تاکی خواهی گشت و همه جا را زیر پا خواهی گذاشت و تاکجا خواهی رفت؟
ـ آنچه‌می‌جویی‌در درون‌توست واین‌را می‌دانی، ای‌آسمان بلند! تاکی‌براطراف‌مین‌چرخ‌خواهی زد؟
ـ موسی گفت: سرزنش کم کنید وکمتر راه آفتاب و ماه را ببندید.
ـ من تا ملتقای دو دریا پیش خواهم رفت تا هم صحبت سلطان روزگار شوم.
ـ خضر را سبب کسبِ حقیقت قرار داده‌ام، برای دست یافتن به‌او سالها راه خواهم رفت.
1970/۱۹۷۱ ـ سالها به‌یاری پر وبال پرواز خواهم کرد، سالها چیست، صدها هزار سال،
ـ آیا این صدها هزار سال پرواز من نمی‌ارزد؟ عشق معشوق راکمتر از عشقِ نان مشمار.
ـ ای عمو! این سخن پایان‌ناپذیر است، قصّهٔ دقوقی را بگو.

بازگشتن به‌قصّهٔ دقوقی

ـ دقوقی ـکه رحمت خدا بر وی باد ـ می‌گوید که مدّتی در شرق و غرب سفر کردم.
ـ از عشق ماهرویی ماهها و سالها سفر کردم، از راه هم خبری نداشتم، حیرانِ روی خدا بودم.
1975/۱۹۷۶ ـ یکی‌گفت: با پای‌برهنه روی خارها وسنگها راه می‌روی، گفت: آری، من‌حیران ومدهوش ودنگم.
ـ تو به این پاها که برروی زمین نهاده می‌شود توجّه مکن، زیراکه عاشق یقیناً با دل خود راه می‌رود.
ـ دل که مست دلدار است، از راه و منزل، وکوتاهی و درازی راه چه خبر دارد!
ـ دراز وکوتاه از صفاتِ تن است، ارواح به گونهٔ دیگری راه می‌سپارند.
ـ تو نیز از نطفه تا عقل سفرکردی، امّا در این سفر نه گامی برداشتی، نه در منزلی ماندی و نه نقل و انتقال کردی.

1980/۱۹۸۱ ـ سیر جان در زمان و مکان، بی‌چون است، جسم ما سَیر را از روح ما آموخته است.
ـ اکنون او نیز سیرِ جسمانی را رها کرده، با آنکه ظاهراً به‌زندگی چسبیده است، امّا بی‌چون می‌رود.
ـ دقوقی می‌گوید: روزی مشتاقانه سفر می‌کردم تا در وجود انسان انوار الهی را ببینم،
ـ می‌خواستم در قطره‌یی دریایی و در ذرّه‌یی آفتابی را نظاره کنم.
ـ چون پیاده به‌ساحل دریایی رسیدم، روز به‌پایان رسیده بود، شب شده بود.

دیده شدن هفت شمع در ساحل

1985/۱۹۸۶ ـ ناگهان از دور هفت شمع به‌نظرم رسید، در ساحل به‌دنبال آن شمعها شتافتم.
ـ پرتو هر یک از آن شمعها بلند می‌شد و به‌طوری دلنشین تا به‌آسمان می‌رسید.
ـ متحیّر شدم، حتّی تحیّر هم متحیّر شد، موج حیرت از عقل هم بالاتر رفت.
ـ اندیشیدم که اینها چگونه شمعهایی است، چه‌کسی آنها را روشن کرده است؟ چرا چشمان مردم این شمعها را نمی‌بیند؟
ـ مردم در مقابل آن شمع که نور آن به‌ماه می‌زد به‌دنبال چراغی می‌گشتند.
1990/۱۹۹۱ ـ می‌گفتم: عجب چشم‌بندی بر چشم مردم است، خدایی که «هرکس را بخواهد هدایت می‌کند»، چشمانشان را بسته است.

درآمدن آن هفت شمع به‌صورت یک شمع

ـ باز نظر انداختم، دیدم که آن هفت شمع یک شمع شد و نور آن گریبان فلک را روشن کرد.
ـ بار دیگر آن یک شمع به‌هفت شمع بدل شد و سرمستی و حیرت من شدیدتر گشت.
ـ بین شمعها روابطی بود که در زبان و سخن ما در نمی‌گنجد.
ـ چیزی که با دیدن می‌توان ادراک کرد، آن را با سالها گفتن نمی‌توان شرح داد.
1995/۱۹۹۶ ـ چیزی که ادراک درون در لحظه‌یی درمی‌یابد، سالها آن را از راه شنیدن نمی‌توان کسب کرد.
ـ چون این سخن پایان‌ناپذیر است، در خود فرو رو، زیرا که «نمی‌توانم تو را چنانکه باید بستایم».
ـ باز به‌سوی آن شمعها دویدم تا ببینم آن نشان کبریایی که در آنها هست، چیست.
ـ از خود بی‌خود شدم، مدهوش و خراب گشتم به‌سبب شتاب در رفتن، فرو افتادم.
ـ مدّتی بی‌عقل و هوش روی زمین افتادم و ماندم.
2000/۲۰۰۱ ـ بار دیگر به‌خود آمدم و برخاستم، امّا گویی برای رفتن نه‌سری و نه پایی داشتم.

به‌نظر رسیدن آن شمعها به‌صورت هفت مرد

ـ هفت شمع به‌صورت هفت مرد درآمد که نور سیمایشان برسقف لاجوردی آسمان می‌تابید.
ـ نور روز در برابر پرتو آنها کدر بود، نور آنها از شدّت و صلابت انوار دیگر را از میان می‌برد.

بار دیگر تبدیل شدن آن شمعها به‌هفت درخت

ـ بار دیگر هریک از آن مردان به‌درختی بدل شد که چشمم از سر سبزیِ آنها احساس خوشبختی می‌کرد.
ـ به‌سبب پربرگی، شاخهٔ درخت پیدا نبود و برگها هم به‌سبب میوه‌های فراوان گم شده بودند.

2005/۲۰۰۶ ـ شاخهٔ هر درخت از سدرةالمنتهی گذشته بود، سدرةالمنتهی چیست حتّی از خلأ هم رد شده بود.
ـ ریشهٔ هر یک در اعماق زمین نفوذ کرده و مسلّماً از گاو و ماهی هم پایین‌تر رفته بود.
ـ ریشهٔ آنان شادابتر از شاخه‌هایشان بود، چنانکه عقل از شکلهای آنها سرگشته شده بود.
ـ هر میوه‌یی که به‌سبب کمال شکافته می‌شد، از درون آن چون آب نور بیرون می‌زد.

نهان بودن آن درختان از چشم مردم

ـ عجیب‌تر آنکه صدها هزار نفر از دشت و صحرا از کنار آنها می‌گذشتند،
2010/۲۰۱۱ ـ در آرزوی سایه‌یی جان می‌دادند و گلیمی را سایه‌بان خود می‌ساختند.
ـ امّا سایهٔ آن درختان را هرگز نمی‌دیدند، صدبار تف بر آن چشمان کج و معوج.
ـ قهر الهی بر چشمان آنان مُهر نهاده است تا ماه را نبینند و ستارهٔ سها را ببینند.
ـ ذرّه‌یی را می‌بینند و خورشید را نمی‌بینند، با اینهمه از احسان و کرم الهی نومید نیستند.
ـ پروردگارا! این چه سِحری است؟ کاروانها بی‌زاد و توشه‌اند، در حالی که میوه‌های این درختان می‌رسند و می‌ریزند.
2015/۲۰۱۶ - مردم سیب پوسیده می‌چیدند، در حالی که گلویشان خشک بود برای یغما به‌هم افتاده بودند.
ـ هر برگ و هر شکوفهٔ آن شاخه‌ها هر لحظه می‌گفت: «ای کاش قوم من می‌دانستند».
ـ از هر درختی بانگ می‌آمد که ای مردم بدبخت! به‌جانب ما بیایید.
ـ از غیرت حق بر درخت ندا می‌رسید که ما چشم این مردم را بسته‌ایم، «آنان را پناهی نیست».
ـ اگر کسی به‌آنان می‌گفت که از این جانب بروید تا از این درختان سعادت یابید،
2020/۲۰۲۱ ـ همه با هم می‌گفتند که این بدبختِ مست به‌سبب قضای الهی عقلش را از دست داده است.
ـ مغز این بیچاره به‌سبب خیال و سودای مزمن و ریاضت، چون پیاز فاسد شده است.
ـ او تعجّب می‌کرد که پروردگارا! این چه حالی است، این حجاب دیدهٔ مردمان و این گمراه کردن، برای چیست؟
ـ مردمان گوناگون با صدگونه عقل و تدبیر حتّی یک گام به‌آن سوی برنمی‌دارند.
ـ حتّی عاقلان و زیرکان قوم متّفقاً وجود چنین باغی را انکار می‌کنند و راندهٔ درگاه الهی‌اند.
2025/۲۰۲۶ ـ شاید من دیوانه و سرگشته شده‌ام، شیطان چیزی بر سر من زده و دیوانه‌ام کرده؟
ـ هر لحظه چشمانم را می‌مالم که آیا خواب می‌بینم یا خیال بر من چیره شده است؟
ـ خواب چیست؟ نزدیک درختان می‌روم و از میوه‌هایشان می‌خورم، چگونه باور نکنم؟
ـ بار دیگر چون به‌منکران نگاه می‌کنم که از این بوستان کناره می‌گیرند،
ـ در حالی که در نهایت نیاز و فقرند، در آرزوی نیم غورهٔ ناچیز جان می‌سپارند.
2030/۲۰۳۱ ـ این درماندگان از شوق و طمع یک برگ درخت آهی عمیق می‌کشند.
ـ امّا صدها هزار نفر از این مردم از این درختان و این میوه‌ها می‌گریزند.
ـ باز می‌گویم که آیا من مدهوشم و دست در شاخهٔ خیالی زده‌ام؟
ـ آیهٔ «پیامبران نیز زمانی که کاملاً نومید می‌شدند» را تا «گمان می‌کردند که مورد تکذیب واقع شده‌اند» بخوان.
ـ کلمهٔ «کُذِبوا» را به‌این اِعراب و با تشدید بخوان، زیرا که با تخفیف چنین معنی می‌دهد که پیامبران

در حجاب بوده‌اند و خود را می‌دیده‌اند.

2035/۲۰۳۶ ـ پیامبران نیز وقتی اتّفاق انسانهای بدبخت را در انکار خود دیدند، شک بر دلشان افتاد.

ـ بعد از این تردید، یاری ما رسید. تو نیز این وسوسه‌ها را رها کن و بر درختِ جان برآی.

ـ ازمیوه‌های آنها بخور وبه کسانی‌که نصیبی‌دارند، بده، هرآن‌وهردم درسهای‌سحرآمیزی‌درآن است.

ـ امّا مردم می‌گفتند: این صدا از کجاست؟ چونکه صحرا از درخت و میوه خالی است.

ـ از سخنان دیوانگان که می‌گویند در نزدیکیِ شما باغ و سفره است، گیج شدیم.

2040/۲۰۴۱ ـ چشمانمان‌رامی‌مالیم ونگاه می‌کنیم، اینجا باغ وباغچه‌یی‌نیست، یابیابان‌است‌یاراههای صعب‌العبور.

ـ چگونه‌ممکن‌است‌که این‌همه سخنان‌پرطول وتفصیل بیهوده باشد، اگر حقیقتی‌دارد، پس کجاست؟

ـ من هم مثل مردم پیوسته می‌گویم، چرا قدرت الهی چنین چشم‌بندی بر چشمان آنان زده است؟

ـ از این نزاعها محمّد (ص) در شگفت مانده است، ابولهب نیز متعجّب است.

ـ امّاتعجّب‌محمّد باتعجّب‌ابولهب‌فرقی‌عمده دارد، تعجّب‌محمّد این‌است‌که‌ببینیم‌خدا چه‌خواهد کرد.

2045/۲۰۴۶ ـ ای دقوقی! تندتر برو به‌خود آی و خاموش باش، تاکی حرف خواهی زد؟گوش شنوا پیدا نیست.

یک درخت شدن آن هفت درخت

ـ دقوقی می‌گوید: من که سعادتمند بودم، جلوتر رفتم، بار دیگر آن هفت درخت به‌درختی بدل شد.

ـ هر لحظه به‌هفت درخت بدل می‌شدند و باز به‌یکی تبدیل می‌یافتند، نمی‌دانم که از حیرت چه حالی پیدامی‌کردم.

ـ بعد دیدم که آن درختان مثل انسانها صف کشیده و به‌نماز ایستاده‌اند.

ـ درختی مانند امام جماعت در پیشاپیش آنها بود و درختان دیگر پشتِ سر او در حال قیام بودند.

2050/۲۰۵۱ ـ قیام و رکوع و سجود درختان برایم بسیار شگفت‌آور بود.

ـ در آن حال این سخن خدا را به‌یاد آوردم که «گیاه و درخت هم سجده می‌کنند».

ـ این درختان نه زانو و نه کمر دارند، پس این چگونه نمازی است؟

ـ از جانب خداوند الهام آمد که ای مرد روشن درون! هنوز از کارهای ما تعجّب می‌کنی؟

تبدیل شدن آن هفت درخت به‌هفت مرد

ـ بعد از مدّتی آن هفت درخت هفت مرد شدند که همه به‌عبادت خدای یگانه نشسته بودند.

2055/۲۰۵۶ ـ چشمانم را مالیدم که ببینم آن هفت شیر مرد چه کسانی هستند و در دنیا چه کاری دارند؟

ـ چون راه طی کردم و به‌نزدیک آنان رسیدم، به‌خود آمدم و بر آنان سلام کردم.

ـ آنان جواب سلامم را دادند و گفتند: ای دقوقی! ای مایهٔ افتخار و تاج سر بزرگان! سلام بر تو.

ـ با خود گفتم: آنان چگونه مرا شناختند؟ در حالی که پیش از این مرا ندیده‌اند.

ـ آنچه را که از دل من می‌گذشت، دریافتند و زیرچشمی همدیگر را نگاه کردند.

2060/۲۰۶۱ ـ با خنده جوابم دادند که ای مرد گرامی! آیا هنوز این راز بر تو هم پوشیده مانده است؟

ـ بر دلی که در مرتبهٔ حیرت به‌خدا رسیده است، رازهای چپ و راست کی پوشیده می‌ماند؟

ـ با خود گفتم: اگر اینان از عالم حقیقت شکفته‌اند، چگونه از اسم ظاهری و رسمی من آگاهند؟

ـ یکی از میان آنان گفت: اگر یکی از اولیا اسمی را نداند به‌سبب غرق شدن درخداست نه از نادانی.
ـ بعد گفتند که ای دوست پاکیزه! ما می‌خواهیم در نماز به‌تو اقتدا کنیم.
2065/۲۰۶۶ ـ گفتم: باشد، امّا ساعتی به‌من مهلت دهید، از گردش روزگار مشکلات و پرسشهایی دارم.
ـ تا از مصاحبت پاک شما آن مشکلات گشوده شود، از مصاحبت تاک با خاک انگور شیرین به‌دست می‌آید.
ـ دانهٔ پر مغز از راه کرم با خاک سیاه خلوت می‌کند و به‌مصاحبت می‌نشیند.
ـ وجود خود را در خاک کاملاً محو می‌کند، چنانکه سرانجام نه شکلش و نه‌بویش و نه سرخی و زردیش برجای می‌ماند.
ـ پس‌از آن محو، حالت قبض از میان می‌رود، به‌حال بسط درمی‌آید و بال می‌گشاید و پیش می‌رود.
2070/۲۰۷۱ ـ چون در برابر اصل هستی محو شد، صورت مادّی از میان می‌رود، و معنای آن جلوه‌گر می‌شود.
ـ آنان سر فرود آوردند و گفتند: فرمان تو راست، از تأیید آنان سوز دل من از بین رفت.
ـ با آن گروه برگزیده مدّتی به‌مراقبه گذراندم و از خود بیخود شدم.
ـ در آن لحظه جان من از محدودیّت زمان رها شد، زیراکه زمان، جوان را پیر می‌کند.
ـ همهٔ دیگرگونیها از زمان ناشی‌شده‌است، هرکس‌که از زمان رهاشود، ازدگرگونی خلاص یافته است.
2075/۲۰۷۶ ـ چون‌لحظه‌یی ازمحدودهٔ زمان خارج‌شوی، چون‌وچرا ازمیان‌می‌رود ومحرم‌خالقِ بیچون می‌شوی.
ـ زمان از مفهوم بی‌زمانی خبر ندارد، زیراکه برای رسیدن به‌بی‌زمانی راهی جز حیرت ندارد.
ـ در این عالم تحقیق هرکسی را به‌طناب خاصِّ خودش بسته‌اند.
ـ بر سر هر طنابی مأموری گماشته‌اند، هیچکس جز به‌اجازهٔ او نمی‌تواند راهش راکج کند.
ـ اگرکسی از بستگان آن طناب از هوس طناب را پاره‌کند و به‌طویلهٔ دیگران سر درازکند،
2080/۲۰۸۱ ـ بی‌درنگ آخورچیان چابکِ الهی سرِ افسار او را می‌گیرند و به‌جایگاه اوّلش می‌کشانند.
ـ ای‌مرد چابک! اگر نگهبانانِ‌الهی‌را نمی‌بینی، به‌ارادهٔ خود نگاهی‌بکن،آیا ارادهٔ تو به‌دست توست؟
ـ اراده می‌کنی‌که کاری انجام دهی، دست و پایت باز است، دستی بالاکن، پس چرا، چرا در حبسی؟
ـ نگهبانان‌درونی‌رامنکری‌وآنچه راکه ازانجام خواسته‌هایت باز می‌دارد، تهدیدات‌نفس نام می‌دهی.

پیش رفتن دقوقی ـ که رحمت خدا بر او باد ـ به‌امامت

ـ این سخن پایان‌ناپذیر است، تندتر برو و ببین که دقوقی برای امامت نماز پیش آمد.
2085/۲۰۸۶ ـ ای عارف یگانه! هان، دو رکعت نماز بخوان تا از برکتِ وجودت روزگار زینت یابد.
ـ ای امام دلِ آگاه! در دعوت به‌نماز، پیشنماز باید چشم بینا داشته باشد.
ـ ای بزرگمرد! در شرع برگزیدن مردِ نابینا به‌پیشنمازی مکروه است.
ـ پیشنماز بینا اگرکم‌عقل‌هم‌باشد بهتر از پیشنمازی‌نابینا است‌که حافظ قرآن وچابک ودانشمند باشد.
ـ نابینا از نجاست پرهیز نمی‌کند، چشم مایهٔ پرهیز و دوری است.
2090/۲۰۹۱ ـ نابینا درراه رفتن نجاست را نمی‌بیند، الهی که هیچ مؤمنی نابینا مباد.
ـ نابینا به‌نجاست ظاهری آلوده می‌شود. امّا آنکه چشم باطنش نابیناست به‌نجاستهای درونی می‌افتد.
ـ نجاست ظاهری با آب پاک می‌شود، امّا نجاست باطن لحظه به‌لحظه زیادتر می‌گردد.

ـ چون نجاست باطنها آشکار شود، آن را جز با اشک چشم نمی‌توان شست.
ـ خداوند که کافر را نجس خوانده است، بر ظاهر وی نجاستی نیست.
2095/۲۰۹۶ ـ ظاهر کافر به‌نجاست آلوده نیست، بلکه آن پلیدی در اخلاق و دین اوست.
ـ بوی نجاست ظاهر تا بیست قدمی می‌آید، امّا عفونتِ نجاست باطن از ری تا شام می‌رسد.
ـ بلکه بویش به‌آسمانها می‌رسد و تا دماغ فرشتگان و باغبان بهشت بالا می‌رود.
ـ این سخنانی که می‌گویم به‌اندازهٔ فهم توست، در حسرت یافتن فهم کامل جان بر لبم رسید.
ـ ادراک همانند آب، و بدن مانند کوزه است، اگر کوزه بشکند آب آن می‌ریزد.
2100/۲۱۰۱ ـ این کوزه پنج سوراخ بزرگ دارد، درون آن نه آب و نه برف باقی می‌ماند.
ـ فرمانِ خدا را شنیدی که «چشمانتان را از هوس ببندید»، امّا باز درست گام برنداشتی.
ـ سخن گفتن، فهم را از تو می‌رباید، گوش نیز مانند ریگ است و فهم تو را جذب می‌کند.
ـ همین‌طور منفذهای دیگر، آبهای درونی تو را می‌ربایند.
ـ اگر از دریا آب برداری و به‌جای آن آب نریزی، با این کار دریا را به‌بیابان بدل می‌کنی.
2105/۲۱۰۶ ـ دیر وقت است والاّ ماجرای دریا و عوضها و بدلها را باز می‌گفتم.
ـ می‌گفتم که بعد از خارج شدن آب از دریا، عوضها و بدلهای آن آب از کجا به‌دریا می‌رسد.
ـ صدها هزار جانور از دریا آب می‌نوشند، از بیرون هم ابرها آب دریا را جذب می‌کنند.
ـ دریا دوباره عوضِ آن آبها را جذب می‌کند، خردمندان می‌دانند که آن آبها از کجا می‌آید.
ـ با شتاب قصّه‌هایی را شروع کردیم، امّا مقصود اصلیِ این کتاب ناتمام ماند.
2110/۲۱۱۱ ـ ای ضیاءالحق حسام‌الدّین جوانمرد! که عناصر و افلاک پادشاهی چون تو به‌وجود نیاورده است،
ـ تو عجیب درجان و دل جاگرفته‌ای، جان و دل از تشریف‌فرمایی تو شرمنده است.
ـ بارها اقوام گذشته را ستودم، قصد من از ستودن آنها به‌مناسبت تو بود.
ـ دعا جای خود را می‌شناسد، تو هر کس را می‌خواهی ستایش کن.
ـ خدا نیز حکایات و امثال را برای پنهان داشتن افراد قابل ستایش از نااهلان وضع کرده است.
2115/۲۱۱۶ ـ هرچند که آن ستایشها از تو شرمنده است، امّا خداوند «کوشش ناتوانان» را می‌پذیرد.
ـ خداوند شکسته را می‌پذیرد و می‌بخشاید، زیرا که دو قطره اشک از چشم نابینا کافی است.
ـ آن نام زیبا را به‌اختصار ستودم، این ابهام را مرغ و ماهی (همه) می‌دانند.
ـ به‌اختصار ستودم، تا نَفَس سردِ حسودان کمتر به‌او بخورد و کمتر به‌او آزار برسانند.
ـ امّا حسود چگونه به‌خیال او دست خواهد یافت؟ طوطی چگونه می‌تواند در سوراخ موش بیارامد؟
2120/۲۱۲۱ ـ خیالِ حسود خیالی ساختگی است، آنچه را که می‌بیند مویِ ابرویِ خویش است، ماهِ نو نیست.
ـ من تو را بیرون‌ازحواسّ پنجگانه‌وهفت‌آسمان‌می‌ستایم، اکنون بنویس که دقوقی به‌امامت پیش رفت.

قدم پیش گذاشتن دقوقی برای امامت آن گروه

ـ در تحیّاتِ نماز و سلامهای نیکمردان درود بر همهٔ پیامبران هم سرشته است.
ـ همهٔ ستایشها به‌هم می‌آمیزند، گویی که آب کوزه‌ها درون لگنی می‌ریزد.
ـ زیرا که ممدوح بیش از یک نفر نیست، از این روی همهٔ آیینها آیین واحد است.

2125/۲۱۲۶ ـ بدان که هر ستایشی به‌نور حق ملحق می‌شود، ستایش صورتها و افراد عاریتی است.
ـ کی جز شایستگان‌رامی‌ستایند؟امّا کسانی‌به‌غلط می‌پندارندکه‌این‌وآن‌رامی‌ستایندوبه‌گمراهی می‌افتند.
ـ همانند نوری که بر دیواری بتابد، دیوار بر آن نور تنها به‌مثابهٔ واسطه است.
ـ ناگزیر چون سایه به‌اصل خود پیوندد، گمراه ماه راگم می‌کند و از ستایش دست برمی‌دارد.
ـ و یا عکس ماه درون چاهی دیده شود، شخصی سر به‌چاه خم کند و ماه درون آن را بستاید.
2130/۲۱۳۱ ـ هرچند از نادانی روی به‌عکس ماه کرده است، امّا در حقیقت او ماه را می‌ستاید.
ـ او در واقع ماه را می‌ستاید نه عکس ماه را، امّا اگر ماجرا را به‌غلط دریابدکار به‌کفر می‌انجامد.
ـ زیراکه آن مرد دلیر از بدبختی راه راگم کرده است، ماه در آسمان است در حالی که او می‌پندارد که در زیرزمین است.
ـ از این زیبارویان مردم به‌پریشانی می‌افتند، با خیال آنان شهوتی می‌رانند و پشیمان می‌شوند.
ـ زیراکه با خیالی شهوترانی کرده و از حقیقت به‌دور مانده‌اند.
2135/۲۱۳۶ ـ علاقهٔ تو به‌خیال همانند بالی است تا به‌وسیلهٔ آن بتوانی به‌سوی حقیقت پرواز کنی.
ـ اگر با آن خیال شهوترانی کنی، بالت کنده می‌شود، لنگ می‌شوی، آن خیال هم از تو می‌گریزد.
ـ بی‌حساب شهوترانی مکن، بال خویش را نگهدار، تا آن بالِ علاقه تو را به‌بهشت بکشاند.
ـ مردم می‌پندارندکه به‌خوشی زندگانی می‌کنند و به‌خیالی پرهای خویش را می‌کَنند.
ـ این نکته را در جای دیگری شرح خواهم داد، به‌من فرصتی ده، اکنون نمی‌توانم، از این رو از شرح آن صرف‌نظر کردم.

اقتدا کردن آن گروه بر دقوقی در نماز

2140/۲۱۴۱ ـ دقوقی برای اقامهٔ نماز جلو رفت، آن قوم چون حریر بودند و دقوقی چون حاشیهٔ زیبای آن.
ـ آن پادشاهان پشت سرِ آن امام نامدار به‌نماز ایستادند.
ـ چون به‌تکبیر رسیدند، همچون قربان دست از این جهان شستند.
ـ ای امام! معنای تکبیر این است که پروردگارا! ما در پیشگاه تو قربانی شدیم.
ـ به‌هنگام سربریدن قربانی الله اکبر می‌گویی، در قربانی کردن نَفْسِ کُشتنی نیز باید الله‌اکبر گفت.
2145/۲۱۴۶ ـ تن مانند اسماعیل و جان چون خلیل است، به‌محض آنکه جان برجسم بزرگوار تکبیر گفت،
ـ تن از شهوت و طمع رها می‌شود و باگفتن بسم‌الله در نماز قربانی می‌گردد.
ـ چون در روز قیامت در پیشگاه خداوند صف می‌بندند و به‌دادخواهی و راز و نیاز می‌پردازند.
ـ با چشمان اشکبار در پیشگاه الهی ایستادن، مانند برپاخاستن در روز رستاخیز است.
ـ خداوند می‌گوید: در این مهلت فراوانی که به‌تو دادم، چه کسب کردی و برای من چه آوردی؟
2150/۲۱۵۱ ـ زندگانی خود را در چه کاری به‌سر آورده‌ای؟ روزی و نیرویی راکه به‌تو داده بودم، در چه راهی صرف کرده‌ای؟
ـ نور چشم خود را در چه راهی از بین بردی؟ حواسّ پنجگانه‌ات را در کجا فرسوده کردی؟
ـ چشم و عقل و گوش و نیروهای عطا شدهٔ آسمانی را در چه راهی صرف کردی و از زمین چه چیزی به‌دست آوردی؟

ـ دست و پایی همانند بیل و کلنگ به‌تو دادم، آنها را که من به‌تو بخشیدم، چه بر سرشان آمد؟
ـ همین طور از بارگاه الهی چنین پرسشهای دردناکی می‌پرسند.
2155/۲۱۵۶ ـ در حالت قیام، این گفته‌ها ردّ و بدل می‌شود، بنده شرمنده می‌گردد و به‌رکوع می‌رود.
ـ از شرم نمی‌تواند سرپا بایستد،در رکوع از شرمندگی، خداوند را تسبیح می‌گوید.
ـ باز فرمان خداوند می‌رسد که سر از رکوع بردار و پاسخ پرسشهای خداوند را بده.
ـ آن بندهٔ شرمنده سر از رکوع بر می‌دارد، امّا بار دیگر آن ناقص‌عمل به‌سجده می‌رود.
ـ بار دیگر فرمان خداوند می‌رسد که سر از سجده بردار و اعمال خود را شرح ده.
2160/۲۱۶۱ ـ دوباره آن بنده با شرمندگی سر برمی‌دارد، باز چون مار به‌سجده می‌افتد.
ـ بار دیگر خداوند می‌فرماید: سر بردار و توضیح ده که موبه‌مو از اعمال تو بازخواست خواهم کرد.
ـ بنده نمی‌تواند سرپا بایستد، زیرا که خطاب شکوهمند الهی آتش بر جان او زده است.
ـ به‌سبب بار سنگین گناه می‌نشیند، خداوند می‌گوید: به‌تفصیل حرف بزن.
ـ نعمتهایی به‌تو دادم، بگو که شکر آنها را چگونه به‌جا آوردی؟ سرمایه به‌تو بخشیدم، سودش را نشانم ده.
2165/۲۱۶۶ ـ بنده در حالِ سلامِ نماز، روی به‌سوی راست می‌گرداند و به‌روح انبیا و بزرگان سلام می‌دهد.
ـ یعنی می‌گوید: ای پادشاهان! در حقّ من شفاعت کنید که سخت پای در گِل مانده‌ام.

بیان اشارهٔ سلام دادن به‌جانب راست در قیامت از ترس بازخواست الهی و یاری و شفاعت خواستن از پیامبران

ـ پیامبران درپاسخ‌بنده می‌گویند: روزچاره‌خواستن‌به‌پایان‌رسید، چاره ووسیلهٔ عظیم‌آن در دنیا ماند.
ـ ای بدبخت! تو خروس بی‌محلّی، به‌دنبال کار خود برو، سببِ قتل ما مشو.
ـ بنده رویِ خود را به‌سمت چپ، به‌اقوام و خویشان خود بر می‌گرداند، آنها می‌گویند: خفه شو،
2170/۲۱۷۱ ـ ای خواجه! به‌خود آی و پاسخ آفریدگارت را بده، ما چه‌کاره‌ایم؟ دست از سرِ ما بردار.
ـ نه از این جانب و نه از آن جانب چاره‌یی می‌یابد، جان آن بیچاره صدپاره می‌شود.
ـ چون آن شخصیّت درمانده از همه جا نومید شود، هر دو دست خود را به‌دعا می‌گشاید.
ـ می‌گوید که پروردگارا! از همه کس ناامید شدم، اوّل و آخر تویی، پایان هرکار تویی.
ـ به‌این رمزهای جذّاب در نماز توجّه‌کن تا دریابی که مسلّماً پایان‌کار چنین خواهد بود.
2175/۲۱۷۶ ـ از نماز نتیجه‌یی به‌دست آور، چون مرغِ بی‌هدف و جاهل، سرِ خود خم و راست مکن.

شنیدن دقوقی در اثنای نماز فریاد کشتی‌نشینانی را که کشتی آنان غرق می‌شد

ـ دقوقی خود را آماده ساخت، در آن ساحل نماز را اقامه کرد.
ـ آن گروه نیز پشت سرِ او به‌نماز ایستادند، عجب گروه زیبا و امام برگزیده‌یی!
ـ ناگهان چشم دقوقی در دریا خیره شد، چون که از جانب دریا فریادِ استمداد به‌گوشش رسید.
ـ درمیان امواج دریا کشتی را دیدکه گرفتار قضای الهی شده بود و گرفتار بلا بود و حال بدی داشت.
2180/۲۱۸۱ ـ هم شب بود، هم هوا ابری بود و هم دریا موجهای عظیمی داشت. از یک سو این سه تاریکی دست به‌دست هم داده بود، از سوی دیگر خطر غرق شدن بود.

- طوفانی عظیم چون عزرائیل برخاسته بود. امواج از چپ و راست درهم می‌پیچید.
- سر نشینان کشتی از ترس نیمه‌جان شده بودند، صدای واویلا به‌آسمان می‌رسید.
- فریادکنان دست بر سر می‌زدند و کافر و بیدین در آن لحظه روی به‌اخلاص می‌آوردند.
- در آن لحظه با صدگونه زاری با خدا پیمانها می‌بستند و نذرها می‌کردند.

2185/۲۱۸۶ - کسانی که از مشغلهٔ دنیا در تمام عُمر روی به‌قبله نکرده بودند، سربرهنه به‌سجده افتاده بودند.
- پیش از این می‌گفتند عبادت فایده‌یی ندارد، آن لحظه در عبادت صد زندگانی یافته بودند.
- از همه کس، دوستان و دایی و عمو و پدر و مادر کاملاً قطع امید کرده بودند
- در آن لحظه زاهد و بدکار، هر دو، پرهیزگار شده بودند، همان‌گونه که کافر در حال جان‌کندن پرهیزگار می‌شود.
- برای آنان نه از چپ و نه از راست چاره‌یی بود. چون چاره‌جویی بی‌نتیجه شود، هنگام دعاکردن فرا می‌رسد.

2190/۲۱۹۱ - اهل کشتی در حال گریه و ناله و زاری بودند و دود سیاه دعا به‌آسمان بلند شده بود.
- در آن دم، شیطان از راه دشمنی، با شیوهٔ بینابین به‌پیشاپیش آنان آمده و بانگ می‌زند که ای نفس‌پرستان! شما دوگونه بیماری دارید:
- مرگ و تأسّف؛ ای منکران و منافقان! سرانجام می‌بایست که این اتّفاق بیفتد.
- اکنون چشم شما برای نجات یافتن گریان است، امّا بعد که رهایی یافتید برای شهوات هر یک به‌شیطانی خاص بدل می‌شوید.
- دیگر به‌یادتان نمی‌آید که روزی که گرفتار خطر بودید، خداوند دست شما را گرفت.

2195/۲۱۹۶ - این ندا پیوسته از شیطان بلند بود، امّا جز گوش حقیقت‌شنو کسی به‌آن توجّهی نمی‌کرد.
- مصطفی(ص)، آن قطب معنی، شاهنشاه و دریای صفا، برای ما صحیح فرموده است:
- آنچه را که نادان در پایان کار می‌بیند، خردمندان در آغاز می‌بینند.
- پایان کارها در ابتدا نامعلوم و پوشیده است، امّا خردمند پایان کار را در اوّل می‌بیند و لجوج نادان در آخر کار.
- ابتدای کارها نامعلوم است، امّا پایان آنها را هم خردمند و هم نادان آشکارا می‌بینند.

2200/۲۲۰۱ - ای لجوج! اگر کارهای غیبی را نمی‌توانی ببینی، دوراندیشی را که سیل نبرده است، محتاط باش.
- دوراندیشی چیست؟ سوءظنّ داشتن به‌کارهای جهان، ودیدنِ بلاهایی که هرلحظه روی می‌آورد.

تصوّرات انسانِ دوراندیش

- چنانکه حکایت می‌کنند، شیری ناگهان به‌مردی حمله کرد، او را برداشت و به‌جنگل بُرد.
- ای استاد دین! آن مرد در آن لحظه به‌چه چیزی می‌اندیشد؟ تو نیز در آن اندیشه باش.
- شیر تقدیر ما را به‌درون بیشه‌ها می‌کشاند، امّا جان ما در اندیشهٔ کسب و پیشه است.

2205/۲۲۰۶ - مردم چنانکه از تهیدستی می‌ترسند و تاگلو در آب شور فرو می‌روند،
- اگر همان قدر ازخدایی‌که فقر را آفریده‌است، می‌ترسیدند، گنجهای‌زیرزمین برایشان‌کشف می‌شد.
- همه از ترس غم به‌غم فرو رفته‌اند و به‌دنبال هستی راهِ نیستی را در پیش گرفته‌اند.

دعا و شفاعت کردن دقوقی برای نجات کشتی

ـ چون دقوقی آن شور و غوغا را دید، دلش به‌رحم آمد و اشک از چشمانش سرازیر شد.
ـ گفت: پروردگارا! اعمال بد آنان را منگر، ای سلطان نیکو صفت! دست آنان را بگیر و نجاتشان ده.
2210/۲۲۱۱ ـ ای خدایی که قدرتت بر دریا و صحرا چیره است! آنان را به‌خوشی بر ساحل نجات برسان.
ـ ای بخشنده و بخشایندهٔ ابدی! این بلا را از آن بداندیشان رفع کن.
ـ ای خدایی که رایگان صدها چشم و گوش عطا کرده‌ای، ای خدایی که بدون رشوت عقل و هوش بخشیده‌ای!
ـ ای خدایی که پیشتر از آنکه ما حقّی داشته باشیم! نعمتها به‌ما عطا کرده و در عوض از همهٔ ما کفرانِ نعمت و گناه دیده‌ای،
ـ ای خدای بزرگ! تنها تو می‌توانی در پناه خویش گناهان بزرگ ما را ببخشایی.
2215/۲۲۱۶ ـ ما به‌سبب طمع و آز خود را تباه کردیم، پروردگارا! دعا کردن را هم از تو آموخته‌ایم.
ـ پروردگارا! به‌احترام این دعا که به‌ما یاد دادی و در ظلمتْ‌سرای تن چراغ دعا را روشن کردی، آنان را نجات ده.
ـ در آن لحظه، مانند مادران دلسوز، همین طور دعا از زبانش جاری بود.
ـ اشک از هر دو چشمش می‌ریخت و دعا هم بی‌اختیار از دهانش بیرون می‌آمد و به‌آسمانها می‌رفت.
ـ دعایی که در عالم بیخودی بر زبان آید، چیز دیگری است، آنْ دست خود انسان نیست آن گفتهٔ خداوند احکم ألحاکمین است.
2220/۲۲۲۱ ـ آن دعا را خداوند می‌کند، زیرا گوینده در فناست، دعا هم از خدا، اجابت هم از خداست.
ـ آفریده در میانه وساطت نمی‌کند، جسم و جان از آن لابه خبری ندارد.
ـ بندگان دلسوز و بردبار خداوند در اصلاح کارهای مردم خوی خداوند را دارند.
ـ مهر می‌ورزند، بدون رشوت در جاهای سخت و روزهای سختی دستگیری می‌کنند.
ـ ای گرفتار بلا! به‌خود آی و این گروه را بجوی، پیش از گرفتاری مصاحبت آنان را غنیمت دان.
2225/۲۲۲۶ ـ کشتی بر اثر دعای آن عارف قدرتمند نجات یافت، کشتی نشینان می‌پنداشتند که بر اثر تلاش آنان کشتی به‌ساحل رسیده است.
ـ می‌پنداشتند که بازوی آنان از راه دوراندیشی تیری را درست بر هدف زده است.
ـ در شکار، روباهها را پای از مرگ می‌رهاند، در حالی که روباههای فریب‌خورده می‌پندارند که دُم آنها را نجات داده است.
ـ با دُم خود عشقبازی می‌کنند که این دُم ما را از دام می‌رهاند.
ـ ای روباه! مواظب پای خود باش که سنگ نخورد، ای بی‌شرم! اگر پا نباشد دُم به‌چه درد می‌خورد؟
2230/۲۲۳۱ ـ ما نیز مانند روباهیم، پای ما بزرگواران ما را از صدگونه انتقام نجات می‌دهد.
ـ چاره‌جوییهای دقیق ما، مانند دُم ماست، به‌چپ و راست می‌رویم و با دُم خود عشقبازی می‌کنیم.
ـ با استدلال و حیله‌گری دُم می‌جنبانیم تا زید و بکر از مهارت ما حیران شوند.
ـ خواستیم که مردم را به‌حیرت واداریم، به‌طمع خداوندی افتادیم،
ـ تا به‌جادو دلها را به‌دست آوریم، امّا توجّه نمی‌کنیم که به‌گودال افتاده‌ایم.
2235/۲۲۳۶ ـ ای مرد بی‌غیرت! تو درون چاله و چاهی، از عیبجویی دیگران دست بردار.

ـ اگر به‌بوستان زیبا و دلنشینی رسیدی، بعد دامن دیگران را بگیر و به‌آنجا راهنمایی کن.
ـ ای محبوس در زندان چهار طبع و پنج حسّ و شش جهت! چه جای خوبی داری، دیگران را هم به‌همانجا بکش!
ـ ای آنکه چون خرکچی به کونِ خر چسبیده‌ای، عجب بوسه گاهی یافته‌ای ما را هم به‌آنجا ببر!
ـ حالا که بندگیِ دوست نصیب تو نشده، هوای پادشاهی از کجا به‌سرت زده است؟
2240/۲۲۴۱ ـ به‌هوای آنکه مردم تو را تحسین کنند، قلاده‌یی به گردنِ خود انداخته‌ای.
ـ ای روباه! این دُمِ حیله را رها کن، دل خود را به‌مردان حق ببند.
ـ اگر در پناه شیر باشی، کباب کم نمی‌آید، ای روباه! به‌سوی لاشه کمتر میل کن.
ـ ای دل! آنگاه منظور نظر الهی می‌شوی که مانند جزء به‌سوی کلّ خود میل کنی.
ـ خداوند پیوسته می‌گوید که ما بر دل نظر می‌کنیم نه بر جسم که از آب و گل ترکیب یافته است.
2245/۲۲۴۶ ـ تو پیوسته می‌گویی که من هم دلی دارم، امّا دل بر فراز عرش باید باشد نه در جاهای پست.
ـ مسلّماً در گل تیره نیز آب وجود دارد، اما با آن آب نمی‌توانی وضو بگیری.
ـ اگرچه آب است امّا گِل بر آن چیره شده است، بنابراین تو نیز دل خود را نباید دل بخوانی.
ـ دلی که برتر از آسمانهاست، دل ابدال و یا دل پیغمبر(ص) است.
ـ آن دل پاک شده و از گِل عاری گشته است، روی به‌افزونی نهاده و به کمال رسیده است.
2250/۲۲۵۱ ـ گِل را رها کرده و به‌دریا روی آورده است، از زندان گِل رهایی یافته و به‌دریایی بدل شده است.
ـ به‌خود آی که آبِ ما در زندانِ گل مانده است، ای دریای رحمت ما را به‌سوی خود جذب کن و از این گِل رها ساز.
ـ دریا می‌گوید که من تو را به‌سوی خود جذب می‌کنم، امّا تو مدّعیِ آنی که آبی گوارایی.
ـ ادّعای تو، تو را محروم می‌کند، آن پندار را رها کن به‌سویِ من آی.
ـ آبِ گل‌آلود می‌خواهد که خود را به‌دریا برساند، امّا گِل پای آب را گرفته است و می‌کشد.
2255/۲۲۵۶ ـ اگر پای خود را از دست گل رها سازد، گِل خشک باقی می‌ماند و آب به‌آزادی می‌رسد.
ـ منظور از بیرون کشیدن آب از گل چیست؟ همانند توجّه تو به‌جذب خوردنیها و نوشیدنیهاست.
ـ همین‌طور هرشهوتی که در جهان است، خواه ثروت، خواه مقام و خواه نان باشد،
ـ هر یک از اینها تو را مست می‌کند، اگر به‌دست نیاید خمار می‌شوی.
ـ خمار اندوه نشانهٔ آن است که آن چیزی که گم کرده‌ای تو را مست می‌کرده است.
2260/۲۲۶۱ ـ به‌آن چیز بیش از مقدار ضرورت علاقه نشان مده تا بر تو چیره نشود و فرمانروای تو نگردد.
ـ عصیان کردی که من صاحبدلم و به‌وصال رسیده‌ام و دیگر به کسی نیازی ندارم،
ـ همان‌گونه که آب از درون گِل عصیان می کند و می‌گوید: من آبم چرا از دیگری یاری طلبم.
ـ تو این جسم آلوده را دل به‌حساب آوردی و سرانجام از اهل دل روی‌گردان شدی.
ـ آیا تو خود روا می‌دانی دلی که شیفتهٔ شیر و عسل است، همان دل باشد؟
2265/۲۲۶۶ ـ مزهٔ شیر و عسل بازتابی از دل است، لذّت هرگونه خوشی از دل پیدا می‌شود.
ـ بنابراین دلْ جوهر است وعالَمْ عرض، چگونه ممکن است که سایه(عَرَض) مقصودِ دل (جوهر) باشد؟
ـ آیا دلی که شیفتهٔ مال و مقام است یا مغلوبِ گل و آب سیاه شده است،

ـ یا خیالاتی که صاحب آن در ظلمات جهل برای مباحثه آنها را می‌پرستد، دل است؟
ـ چیز دیگری جز دریای نور نمی‌تواند دل باشد، ممکن نیست که دل نظرگاه الهی باشد و نابینا باشد.
2270/۲۲۷۱ ـ آن دل را در صدها هزار نفر از خاصّ و عام نمی‌توان یافت، پیش یک نفر می‌توان به‌دست آورد، آن یک نفر کو و کجاست؟
ـ خُرد و ریزِ دل را رهاکن، دل را بجوی، تا آن خرد و ریزها هم به‌تأثیر آن کوهی عظیم شود.
ـ دل سرزمین وجود را احاطه‌کرده است، به‌سبب احسان و بخشش خود، زر نثار می‌کند.
ـ بر مردم عالم به‌میل خود از نعمتهای الهی می‌بخشد.
ـ هر کسی که دامنی سالم و آماده دارد، نثارهای دل نصیبِ او می‌شود.
2275/۲۲۷۶ ـ دامنِ تو، دعاها و حضور قلب توست، به‌خود آی و سنگهای بدکاری را در دامنت قرار مده.
ـ قرار مده تا آن سنگها دامنت را پاره نکند و بتوانی که نقد رایج را از سکّه‌های قلب بازشناسی.
ـ تو در جهان چون کودکان دامن خود را از سنگهای زر و سیم پرکردی.
ـ امّا چون آن چیزهایی که زر و سیم می‌پنداشتی، زر و سیم نبود، دامن صدقت را پاره‌کرد و تو را غمگین‌تر ساخت.
ـ تا عقل به‌سراغ‌کودکان نیاید، کی ممکن‌است‌که آنان سنگ‌را سنگ ببینند و واقعیّت اشیا را دریابند؟
2280/۲۲۸۱ ـ انسان با عقل به‌پیری می‌رسد نه با موی سفید، در این بختیاری و امید، موی جایی ندارد.

انکارکردن آن‌گروه دعا و شفاعت دقوقی را و پریدن و ناپیدا شدن آنان در پردهٔ غیب و متحیّر شدن دقوقی که آنان به‌آسمان رفتند و یا در زمین؟

ـ چون آن کشتی نجات یافت و حاجت برآورده شد، نماز آن‌گروه نیز به‌پایان رسید.
ـ آن‌گروه با هم به‌نجوا پرداختند که ای بابا! این فضول در میان ما کیست؟
ـ پشت سر دقوقی و پنهان از او هر یک بادیگری سخن می‌گفت.
ـ هر یک از آنان می‌گفت: من نه آشکارا و نه پنهانی چنین دعایی نکردم.
2285/۲۲۸۶ ـ یکی از آنان گفت که گویی این پیشنماز ما دلش به‌درد آمد و خارج از حدّ خود مناجاتی کرد.
ـ دیگری گفت: ای دوست حقیقی! به‌نظر من هم چنین می‌رسد.
ـ او فردی زبان‌دراز بوده که دلتنگ شده و به‌خداوندِ مختارِ مطلق، اعتراض کرده است.
ـ دقوقی می‌گوید: چون به‌پشت سر خود نگاه‌کردم تا ببینم که آن کریمان چه می‌گویند،
ـ حتّی یکی از آنان را به‌جایش ندیدم، همه رفته بودند.
2290/۲۲۹۱ ـ نه کسی از آنان در چپ بود، و نه در راست، نه در بالا بود و نه در پایین، چشم تیزبینِ من حتّی یکی از آنان را ندید.
ـ گویی مرواریدهایی بودند آب شدند، نه ردّپایی در ساحل و نه غباری در دشت دیده می‌شد.
ـ در لحظه‌یی همه زیر قبّه‌های الهی فرو رفتند، آیا آن‌گروه به‌کدام باغ راه‌کشیدند؟
ـ متحیّر شدم که خداوند چگونه آن‌گروه را از چشم ما پنهان‌کرد؟
ـ آنان چنان از چشم دقوقی نهان شدند که ماهیها در آب جوی فرو می‌روند.
2295/۲۲۹۶ ـ دقوقی سالها در حسرت دیدار آنان ماند و مدّتی طولانی در محبّت آنان گریه‌کرد.
ـ تو ایراد می‌گیری و می‌گویی که چگونه ممکن است مرد حق با یاد حق یاد بشر را توأم‌کند؟

ـ ای‌فلان! چون تو آنان را بشر پنداشتی وندانستی‌که جانند، از آن رو خر اندیشه‌ات در گِل فرو ماند.
ـ ای مرد ناپخته! کار تو از این‌جا خراب است که تو نیز آنان را چون عوام بشر پنداشتی.
ـ تو با همان چشم نگاه‌کردی که شیطان ملعون نگاه‌کرد و گفت من از آتش آفریده شدم، آدم از گِل.
2300/۲۳۰۱ ـ لحظه‌یی چشم شیطانی خود را ببند، تاکی به‌ظاهر توجّه خواهی کرد؟ تاکی، تاکی؟
ـ ای دقوقی! با دو چشم گریان، قطع امید مکن، آنان را بجوی.
ـ به‌خود آی و بجوی، زیراکه جستن پایهٔ بختیاری است، هر گشایشی وابستهٔ دل بستن به‌طلب است.
ـ تمام کارهای جهان را رهاکن و صمیمانه چون فاخته کوکو آغاز کن.
ـ ای زندانی پشت پرده! درست توجّه کن، خداوند پذیرشِ دعا را به‌دعا بسته است.
2305/۲۳۰۶ ـ دل هر کس که از بیماری پاک شد، دعای او تا پیشگاه الهی بالا می‌رود.

دوباره بیان حکایت آن طالبِ روزیِ حلال بدون کسب و رنج در زمان داوود (ع) و پذیرفته شدن دعای او

ـ آن حکایت به‌خاطرم آمد که آن فقیر شب و روز فریادو فغان می‌کرد،
ـ و از خدا بدون شکار و زحمت و کسب و سفر، روزیِ حلال می‌خواست.
ـ بعضی از حالات او را پیش از این بیان کردیم، امّا به‌تأخیر افتاد و با پوششی پنج لا پوشیده شد.
ـ اکنون خواهیم گفت که او به کجا رفت و چگونه از ابر فضل و عنایت الهی باران حکمت بارید.
2310/۲۳۱۱ ـ صاحب گاو او را دید و گفت: هان! ای آنکه گاو من فدای ستم تو شده است!
ـ ای احمق دزد! انصاف کن و بگو که چراگاو مرا کشتی؟
ـ مرد گفت: من از خداوند روزی می‌خواستم، قبله را با دعاها و لابه‌های خود می‌آراستم.
ـ دعای دیرینهٔ من پذیرفتهٔ درگاه الهی شد، گاو روزیِ من بود، سرش را بریدم. این جواب تو.
ـ صاحبِ گاو خشمگین شد و گریبان او را گرفت و با بی‌صبری چند مشت به‌صورت او زد.

رفتن هر دو خصم پیش داوود(ع)

2315/۲۳۱۶ ـ او را کشان‌کشان پیش داوود پیغمبر می‌برد و می‌گفت: بیا ای ستمگرِ احمقِ نادان!
ـ دلیل سست را رهاکن، ای دغل! حواسّت را جمع کن و به‌خود آی.
ـ این دعاکه می‌گویی، چگونه دعایی است؟ ای حقّه‌باز! خودت را و مرا مسخره مکن.
ـ آن فقیر گفت که من به‌درگاه الهی دعاهاکرده‌ام و در این راه فراوان خون‌دل خورده‌ام.
ـ برای من مسلّم است که دعایم پذیرفتهٔ درگاه خدا شد، ای بدگوی! سرت را به‌هر سنگی که می‌خواهی بکوب.
2320/۲۳۲۱ ـ صاحب گاو گفت: ای مسلمانان! بیایید و ببینید این مرد چه یاوه‌ها و هذیانها می‌گوید.
ـ ای مسلمانان! شما را به‌خدا، چگونه ممکن است که دعا مالِ مرا به‌او متعلّق کند؟
ـ اگر کار بر همین منوال بود، همهٔ مردم عالم به‌زور املاک دیگران را با دعا از دستشان می‌گرفتند.
ـ اگر چنین بود، گدایان نابینا ثروتمندان و امیران جهان می‌شدند.
ـ آنان روز و شب به‌دعا و ثنای الهی مشغولند، می‌گویند: پروردگارا! تو به‌ما عنایت کن.

2325/۲۳۲۶ ـ پروردگارا! اگر تو عطا نکنی، هیچکس مسلّماً چیزی نخواهد داد، ای خدای گره گشا! گره کار ما را باز کن.
ـ کسب و کار نابینایان دعا و زاری است، با این همه از عطای الهی جز لقمه‌نانی نصیبی ندارند.
ـ مردم گفتند که این مسلمان راست می‌گوید، این دعافروش آدمی ستمگر است.
ـ دعا چگونه می‌تواند دلیل مالکیّت باشد؟ چگونه ممکن است که شرع چنین نظامی داشته باشد؟
ـ یک ملک با خریداری، بخشش، وصیّت، هبه و یا چیزهایی از این قبیل ممکن است که به تو تعلّق داشته باشد.
2330/۲۳۳۱ ـ این شریعت جدید را در کدام کتاب نوشته‌اند؟ یا گاو را پس بده و یا باید به‌زندان بروی.
ـ آن فقیر روی به‌سوی آسمان کرد و گفت: پروردگارا! ماجرای ما را جز تو کسی نمی‌داند.
ـ تو آن دعا را در دل من قرار دادی، و در دلم صدگونه امید را زنده کردی.
ـ من آن دعاها را بیهوده نمی‌کردم، مثل یوسف خوابهایی دیده بودم.
ـ یوسف دیده بود که آفتاب و ستارگان چون غلامان در برابرش سجده می‌کنند.
2335/۲۳۳۶ ـ او به آن رؤیاهای صادق اطمینان داشت، درچاه و زندان به‌دنبال تحقّق آن رؤیا بود.
ـ به‌اعتماد آن رؤیا از غلام بودن و نکوهشهای مردم هیچ غمی نداشت.
ـ او به‌رؤیای خویش که چون شمعی دل او را روشن می‌کرد، اعتماد داشت.
ـ چون یوسف را به‌چاه انداختند، ندایی از جانب الهی به‌گوشش رسید:
ـ که ای پهلوان! تو روزی پادشاه خواهی شد تا این ستمها را به‌رخ آنان بزنی.
2340/۲۳۴۱ ـ گویندهٔ این ندا به‌چشم دیده نمی‌شد، امّا دل، گوینده را از آثار شناخت.
ـ از آن ندا، نیرویی، آرامش و تکیه‌گاهی در جانش پیدا می‌شد.
ـ از آن ندای شکوهمند، چاه بر وی سوری و گلستانی شد، همان‌طور که آتش بر ابراهیم گلستان شده بود.
ـ بعد از شنیدن آن ندا هرجفایی که می‌رسید، یوسف به‌نیروی آن ندا شادمانه آن جفا را تحمّل می‌کرد.
ـ همان‌طور که لذّتِ بانگِ «اَلَسْتُ» در دل هر مؤمنی تا قیامت پایدار است.
2345/۲۳۴۶ ـ پایدار است تا آنان نه بر بلاها اعتراض کنند و نه از امر و نهیِ الهی دلتنگ گردند.
ـ حکم الهی را که چون لقمهٔ تلخ است به‌یاری گلشکرِ اَلَسْتُ گوارایش می‌کند.
ـ امّا آن کس که به‌این گلشکر تکیه نکند، به‌سبب انکار، آن را تلخ می‌یابد و استفراغ می‌کند.
ـ آن کس که در روز الست رؤیایی دیده، در راه عبادات مست و سرخوش می‌شود،
ـ چون شتر مست بدون سستی و تردید و دلتنگی این کیسه را می‌کشد.
2350/۲۳۵۱ ـ کفِ تصدیق بر اطراف پوزهٔ او دلیل مستی و دلسوخته بودن اوست.
ـ شتر نیرو می‌گیرد و چون شیر نر می‌گردد و زیر سنگینی بار کمتر می‌خورد.
ـ برای رسیدن به‌شتر ماده صدگونه رنج به‌نظرش چیزی نمی‌آید و کوه برایش تار مو جلوه می‌کند.
ـ امّا آن‌کس که درعالم اَلَست چنین رؤیایی ندیده باشد، دراین دنیا بنده‌یی نیکو و ارادتمند نمی‌شود.
ـ اگر بنده و ارادتمند هم باشد، صدگونه تردید در دل او هست، لحظه‌یی شکر می‌کند و سالی به‌شکایت می‌پردازد.
2355/۲۳۵۶ ـ در راه دین با صدگونه تردید و بدون اعتقاد، یک پای پیش می‌نهد و پایی پس می‌کشد.
ـ شرح این مطلب را من مدیون شمایم، تعهّد می‌کنم، اگر عجله دارید، از سورهٔ انشراح بشنوید.
ـ چون شرح این معنی پایان‌پذیر نیست، پس مرکب را به‌سویِ مدّعیِ گاوبران.

ـ کُشندهٔ گاو گفت: پروردگارا! آن گمراه به‌سبب این جرم مرا کور نامید، این چه قیاس شیطانی است!
ـ من کی ندانسته دعا می‌کردم؟ جز خدا از چه کسی گدایی کرده‌ام؟
2360/۲۳۶۱ ـ نابینا از نادانی چشم طمع به مردم دوخته است، من چشم به تو دارم که هر دشواری به دست تو آسان می‌شود.
ـ آن نابینا مرا از نابینایان به‌حساب آورد، زیرا که به‌نیاز روح و اخلاص من توجّهی نکرد.
ـ این نابینایی من، نابینایی عشق است. ای حَسَن! اگر چیزی را دوست داشته باشی، عشقِ آن تو را نابینا و ناشنوا می‌کند.
ـ از غیر خدا نابینایم، به‌خدا بینا، عشق دقیقاً چنین اقتضا می‌کند.
ـ پروردگارا! تو که بصیری مرا از نابینایان مشمار، ای مدار محبّت! من گرد محبّت تو می‌گردم.
2365/۲۳۶۶ ـ همان‌طور که بر یوسف صدّیق رؤیایی نشان دادی که تکیه‌گاه وی شد.
ـ لطف تو به‌من هم خوابی نشان داد، دعاهای بیکران من البتّه بازیچه نبود.
ـ مردم اسرار مرا نمی‌دانند، گفته‌های مرا بیهوده می‌پندارند.
ـ حق هم دارند، رازهای غیبی را جز دانندهٔ همه چیز و پوشانندهٔ عیبها چه کسی می‌داند؟
ـ خصم گفت: ای عمو! حرف راست بزن، چرا به‌آسمان نگاه می‌کنی؟
2370/۲۳۷۱ ـ چرا حقّه‌بازی می‌کنی و مرا به‌اشتباه می‌اندازی؟ و بیهوده از عشق و قربت الهی سخن می‌گویی؟
ـ تو که شخص دلْ مرده‌ای، با چه رویی روی به‌آسمانها کرده‌ای؟
ـ از این ماجرا در شهر غوغایی برپا شد، و آن مسلمان گاوکش سر بر سجده نهاده بود،
ـ می‌گفت: پروردگارا! این بندهٔ خود را رسوا مکن، اگر بد هم هستم، راز مرا فاش مساز.
ـ تو می‌دانی و شبهای دراز هم گواه است که من با صدگونه نیاز تو را می‌خواندم.
2375/۲۳۷۶ ـ اگر این کار در نظر مردم ارزشی ندارد، در بارگاه تو این عمل چون چراغ نورانی است.

گوش دادن داوود (ع) به‌سخن هر دو خصم و سؤال کردن از محکوم

ـ چون داوود پیغمبر بیرون آمد، گفت: جریان چیست؟ چه شده است؟
ـ شاکی گفت: ای پیغمبر خدا! داد مرا بستان. گاو من وارد خانهٔ این مرد شد.
ـ این مرد گاو مرا کُشت، سؤال کن، بگوید که چرا گاو مرا کشته است؟
ـ داوود به‌آن مرد گفت: ای مرد صاحبْ‌کرم! چرا مالی را که بر تو حرام بود، تلف کردی؟
2380/۲۳۸۱ ـ حرف نامربوط مزن، دلیل بیاور تا این دعوا و ماجرا حل شود.
ـ آن مرد گفت: ای داوود! من هفت سال تمام شبانه‌روز در دعا و طلب بودم،
ـ از خدا می‌خواستم که پروردگارا! از تو روزی حلال و بدون زحمتی می‌خواهم.
ـ مرد و زن از ناله و زاریِ من باخبرند، حتّی کودکان ماجرای مرا به‌همدیگر تعریف می‌کنند.
ـ از هر کس که دلت می‌خواهد، سؤال کن تا بدون شکنجه و آزار ماجرا را برایت بگوید.
2385/۲۳۸۶ ـ از مردم هم آشکارا و هم مخفیانه بپرس که این گدای یک لاقبا چه می‌گفت؟
ـ بعد از آن همه دعا و زاری، ناگهان در خانهٔ خود گاوی دیدم،
ـ چشمم سیاهی رفت، امّا نه برای غذا، از خوشحالی آنکه بالاخره دعایم مستجاب شد.
ـ به‌شکرانهٔ آنکه خدای غیب‌دان دعای مرا شنید، گاو را کشتم تا به‌شکرانه احسان کنم.

حکم کردن داوود (ع) بر کشندهٔ گاو

- داوود گفت: این حرفها را کنار بگذار، برای ادّعای خود دلیل شرعی بیاور.
2390/۲۳۹۱ - آیا روا می‌داری که من بدون دلیل در شهر بدعتی بگذارم؟
- این گاو را چه کسی به‌تو بخشید، آیا خریدی، یا به‌ارث بردی؟ چگونه محصول را بر می‌داری، آیا خودت کاشته‌ای؟
- ای عمو! بدان که کسب هم مانند کشاورزی است، اگر نکاشته باشی، درآمد آن هم نمی‌تواند به‌تو متعلّق باشد.
- هر چیز که کاشته و درو کرده باشی به‌تو تعلّق دارد، والاّ مسلّم است که تو بیداد کرده‌ای.
- برو و مال این مسلمان را پس بده و حرف نامربوط مزن، برو وامی بگیر و حقّ این مرد را بده و به‌دنبال کار نادرست مباش.
2395/۲۳۹۶ - آن مرد گفت: سرور من! تو نیز همان حرف را می‌زنی که ستمکاران می‌زنند.

نالیدن آن مرد از داوریِ داوود(ع)

- آن مرد به‌سجده افتاد و گفت: ای دانندهٔ سوز دلها! روشنایی معرفت را در دل داوود انداز.
- آنچه را که بر دل من مخفیانه انداختی، ای خدای بخشنده! آن را بر دل داوود هم بینداز.
- این سخنان را گفت و های‌های گریه سرداد، چنان گریست که دل داوود به‌درد آمد.
- داوود به‌مدّعی گاو گفت که امروز را به‌من مهلت ده، و این دعوی را دنبال مکن،
2400/۲۴۰۱ - تامن به‌خلوتگاه خود بروم ونمازی بخوانم واین احوال را از خداوندی که رازها را می‌داند بپرسم.
- من عادت‌دارم‌که درنماز توجّه‌بیشتری‌به‌خداپیدامی‌کنم، این‌است‌معنیِ: «نورچشم من‌درنماز است».
- در نماز پنجرهٔ جان من از صفا گشوده می‌شود، نامهٔ الهی بدون واسطه به‌دستم می‌رسد.
- نامه و باران و نور الهی از معدن هستی به‌خانه‌ام می‌آید و از پنجرهٔ جان من وارد می‌شود.
- خانه‌یی که پنجره‌یی ندارد، دوزخ است، ای بنده! کار اصلی دین پنجره گشودن است.
2405/۲۴۰۶ - کمتر تیشه بر هر بیشه بزن، به‌خود آی و بیا و تیشه را در راه گشودن پنجره به‌کار بر.
- شاید نمی‌دانی که نور آفتاب، بازتاب نور خورشید بیرون است که حجابی ندارد.
- آیا تو نور همین نور ظاهری رامی‌دانی که حیوان هم آن را می‌بیند؟ پس معنیِ: «بر فرزندان آدم برتریها دادیم» چیست؟
- داوود می‌گوید: من چون خورشیدی غرق شده در نورم، نمی‌توانم خودم را از نور بازشناسم.
- رفتن من به‌خلوتگاه و نماز خواندن من برای آموختن راه حق به‌مردم است.
2410/۲۴۱۱ - پایم را کج می‌نهم تا کارِ عالم نظام پذیرد، ای پهلوان! معنیِ «جنگ فریب است»، این است.
- اجازه نبود والاّ داوود همهٔ اسرار را فاش می‌کرد و دریای راز را تهی می‌کرد و می‌خشکاند.
- داوود به‌همین شیوه رازها را فاش می‌کرد، چنانکه نزدیک بود عقل مردم بسوزد.
- شخصی از پشت گریبان داوود را کشید و گفت: که من در یگانگی خدا تردیدی ندارم.
- داوود از این سخن به‌خود آمد و خاموش شد و به‌سوی خلوتگاه رفت.

به‌خلوت رفتن داوود برای آنکه حقیقت روشن شود

2415/۲۴۱۶ ـ آنگاه داوود در را بست و با شتاب به‌جانب محراب، به‌محلّی که دعاهایش پذیرفته می‌شد، رفت.
ـ خداوندآنچه لازم بود به‌داوود نشان دهد،کاملاً نشان داد واو ازانتقامی‌که سزاوار بود، خبردار شد.
ـ روز بعد خصمان همه حاضر شدند و در برابر داوود پیغمبر صف کشیدند.
ـ ماجرا را دوباره بازگفتند. مدّعی بی‌درنگ سخنانی گفت و بسیار بدگویی کرد.

حکم‌کردن داوودبه‌صاحب‌گاوکه‌ازگاوخودصرف‌نظرکن وبدگویی‌صاحب‌گاوبرداوود(ع)

ـ داوود به‌صاحب گاو گفت: خاموش باش و از این دعوا بگذر وگاوت را بر این مسلمان حلال کن؛
2420/۲۴۲۱ ـ ای جوان! چون خداوند کارهای تو را پوشانید، تو هم خاموش باش و بر پرده‌پوشی خدا شکر کن.
ـ مرد گفت: ایوای! این چه داوری است، این چگونه دادگری است؟ آیا می‌خواهی برای من شریعتی نو بیاوری؟
ـ شهرت دادگری تو چنان همه جا پیچیده است که زمین و آسمان از آن عطرآگین شده است.
ـ ظلمی که بر من شد بر سگهای کور نشده است، از این تجاوز کوه و سنگ شکافته شد.
ـ همین طور در حضور مردم بدگویی می‌کرد و می‌گفت: مردم بیایید که دورهٔ ستمگری است، بیایید.

حکم کردن داوود به‌صاحب گاو که تمام اموال خود را به‌آن مرد ده

2425/۲۴۲۶ ـ سپس داوود به‌صاحبِ گاو گفت: ای مرد لجوج! زود تمام اموالت را به‌آن مسلمان ببخش.
ـ والاّ به‌تو می‌گویم که کارت خرابتر خواهد شد. اموالت را ببخش تا ستم تو آشکارنشود.
ـ آن مرد خاک بر سر ریخت و گریبان چاک کرد و گفت: هر لحظه ستمی می‌افزایی.
ـ مدّتی به‌بدگویی ادامه داد، بار دیگر داوود او را به‌حضور خود خواست.
ـ گفت: ای بدبخت! چون بخت با تو یاری نکرد، اندک‌اندک ظلمی که کرده بودی آشکار شد.
2430/۲۴۳۱ ـ خود را پلید کرده‌ای و می‌خواهی بر صدر مجلس و پیشگاه هم بنشینی؟کاه و خاشاک را هم از خری چون تو دریغ باید کرد.
ـ برو که فرزندان و زن تو هم بندگان او شدند و دیگر زیادی حرف مزن.
ـ آن مرد دو دستی سنگ بر سینه می‌زد و از نادانی به‌چپ و راست می‌دوید.
ـ مردم نیز که ازکارهای پوشیدهٔ آن مرد بی‌خبر بودند، به‌نکوهش داوود پرداختند.
ـ کسی که چون خس اسیر هوای نَفْس است، چگونه می‌تواند ستمگر را از ستمدیده بازشناسد؟
2435/۲۴۳۶ ـ آن کس می‌تواند ستمگر را از ستمدیده تشخیص دهد که سر نَفْس ستمگر خود را بریده باشد.
ـ و الاّ آن نَفْسِ ستمگر که در درون است، از دیوانگی دشمنِ هر ستمدیده‌یی است.
ـ سگ همیشه به‌درمانده حمله می‌کند، تا می‌تواند درمانده را زخمی می‌کند.
ـ بدان که شرم مخصوص شیران است نه سگان، شیر از همسایگان شکایت نمی‌کند.
ـ عوام‌که‌ازستمگرحمایت‌می‌کنند وستمدیده‌را می‌کشند، سگِ(نَفْس) آنان‌ازکمینگاه‌برداوود تاخت.[1]
2440/۲۴۴۱ ـ آن گروه روی به‌داوود کردند و گفتند: ای پیامبر برگزیده! ای مهربان بر ما!

---

۱. مرحوم مؤلّف کلمهٔ «سگشان» را «سگسان» خوانده و معنی کرده است.

ـ این کار در شأن تو نیست زیراکه ستم ظاهر است، برای هیچ چیز بیگناهی را به کیفر رسانیدی.

تصمیم گرفتن داوود (ع) به‌فرا خواندن مردم به‌صحرایی تا راز را آشکار کند و همهٔ دلیلها را خنثی سازد

ـ داوود گفت: ای دوستان! وقت آن فرا رسیده است که رازِ پوشیدهٔ این مرد آشکار شود.
ـ همه برخیزید تا بیرون برویم تا از آن راز پوشیده خبردار شویم.
ـ در فلان صحرا درختی عظیم است که شاخه‌های انبوه و فراوان و پیوسته دارد.
2445/۲۴۴۶ ـ برگها و ریشهٔ آن درخت بسیار محکم است، امّا از ریشهٔ آن بوی خون به‌مشامم می‌رسد.
ـ زیر آن درخت زیبا قتلی اتّفاق افتاده است، این بدبخت، ارباب خود را در آنجا کشته است.
ـ تاکنون بردباری خداوند آن را نهان داشته بود، سرانجام به‌سبب ناسپاسیِ این بی‌ناموس،
ـ که زن و فرزند خواجهٔ خود را نه در نوروز و نه در عیدهای دیگر زیارت کرد،
ـ و آن بینوایان را حتّی با لقمه‌یی یاد نکرد و احسانهای اولیّهٔ خواجه را به‌یاد نیاورد،
2450/۲۴۵۱ ـ حتّی این ملعون، اکنون هم برای خاطر یک گاو فرزند خواجه را به‌زمین می‌زند،
ـ او خود پرده از گناه خود به‌کنار زد والاّ خداوند باز هم گناهش را می‌پوشاند.
ـ در این دنیای پرآسیب، کافر و بدکار به‌دست خود پردهٔ گناهانشان را پاره می‌کنند.
ـ ظلم پشت پرده‌های اسرار روح نهان است، ستمگر خودآن‌را آشکار می‌کند وبه‌مردم نشان می‌دهد.
ـ می‌گوید که به‌من نگاه کنید، من شاخ دارم، گاو دوزخی را آشکارا تماشا کنید.

شهادت دادن دست و پای و زبان و سرّ ظالم حتّی در دنیا

2455/۲۴۵۶ ـ پس در دنیا هم دست و پای تو علیه تو به‌رازی که در دل داری، شهادت می‌دهند.
ـ دل تو چون مأموری می‌ایستد و می‌گوید: عقیده‌ات را بیان کن، از افشای آن مپرهیز.
ـ مخصوصاً به‌هنگام خشم و سخن گفتن، مو به‌مو اسرار تو را آشکار می‌کند.
ـ چون ظلم و ستم مانند مأموری بالای سرت می‌ایستند و می‌گویند: ای دست و پا! ما را آشکار کنید،
ـ و چون گواه ضمیر، مخصوصاً هنگام عصبانیّت و خشم و انتقام، افسار را به‌دست می‌گیرد،
2460/۲۴۶۱ ـ پس آن کسی که مأمور بر سرت می‌گمارد تا عَلَم راز تو را در صحرا برافرازد و راز تو را برملا کند،
ـ روز رستاخیز هم می‌تواند برای افشای راز تو مأمورهای دیگری بیافریند.
ـ ای آنکه با تمام نیرو به‌ستم و کین پرداخته‌ای! همه تو را می‌شناسند، دیگر به‌گواه نیازی نیست.
ـ نیازی نیست که در آزار رساندن به‌خلق شهرتی کسب کنی، زیراکه درون شیطانی تو را همه کس می‌شناسند.
ـ نَفسِ تو هر لحظه صدها شعله می‌افروزد و می‌گوید: مرا نگاه کنید، من اهل دوزخم.
2465/۲۴۶۶ ـ من جزئی از آتشم و به‌سوی اصل خود می‌روم، نور نیستم که به‌پیشگاه الهی راه یابم.
ـ همان‌طور که آن ستمگر ناسپاس به‌طمع گاوی تا این حدّ مکر به‌کار برد.
ـ او صدها گاو و شتر از ارباب خود دزدیده بود. عزیز من! نفس چنین است، با او قطع رابطه کن.
ـ آن ستمگر حتّی یک روز به‌درگاه الهی نتالید، حتّی یک روز صمیمانه خدا را نخواند،
ـ و نگفت که پروردگارا! دشمنم را خشنود کن، اگر من به‌او ضرر زدم، تو سود بر وی برسان.

2470/۲۴۷۱ ـ اگر به‌خطاانسانی‌را کشتم، خویشانم‌بایدخونبهاپردازند،نزدیک‌ترین‌خویشاوند من از ازل تو بودی.
ـ ای جان آزاده! تو در راه توبهٔ نَفْس مروارید می‌بخشی، امّا او به‌تو حتّی سنگ نمی‌دهد، دادگریِ نَفْس چنین است.

رفتن مردم به‌سوی آن درخت

ـ چون مردم بیرون آمدند که به‌سوی آن درخت بروند، داوود گفت: دستهای صاحب گـاو را از پشت محکم ببندید،
ـ ببندید تاگناه و خطای او را نشان دهم و پرچم داد را در صحرا برافرازم و دادکنم.
ـ بعد روی به‌آن مردکرد وگفت: ای پست فطرت! تو جدّ این مرد راکُشته‌ای، تو غلام بودی، بعد از آن قتل به‌خواجگی رسیده‌ای.
2475/۲۴۷۶ ـ ارباب خود راکشتی و مال او را تصاحب کردی، خداوند حالِ آن کشته را بر من معلوم کرد.
ـ زن تو هم کنیز او بود، او نیز در حقّ ارباب خود ستم کرد.
ـ هر فرزند پسر یا دختر که آن زن زاییده است، همه متعلّق به‌وارث‌اند.
ـ تو غلامی، هر سودی که داشته باشی، به‌او تعلّق دارد؛ تو حکم شرع را می‌خواستی، مگر نه؟ این حکم شرع است، بگیر و برو.
ـ تو درست در همینجا ظالمانه و به‌زاری تمام ارباب خود راکشتی، او از تو امان می‌خواست.
2480/۲۴۸۱ ـ چون کابوس وحشتناکی دیدی، کارد را شتابزده زیر خاک دفن کردی.
ـ سرِ ارباب و کارد هم اکنون زیر خاک مدفون است، اینجای زمین را بکَنید.
ـ نام این پست‌فطرت هم روی کارد نوشته شده است. او در حقِّ ارباب خود چنین حیله‌یی به کار برد و چنین ضرری بر وی زد.
ـ زمین راکندند و خاک برداری کردند، کارد و سر ارباب را به‌دست آوردند.
ـ آنگاه در میان مردم غوغایی بر پا شد، همه زنّار بریدند و ایمان آوردند.
2485/۲۴۸۶ ـ سپس داوود به کشندهٔ گاو گفت: ای دادخواه! بیا بعد از آن روسیاهی که در اثنای دادرسی داشتی، داد خود را بگیر.

قصاص کردن داوود (ع) قاتل را بعد از اقامهٔ دلیل علیه او

ـ داوود امر کرد که او را با همان‌کارد بکشند، مکر او چگونه ممکن‌بودکه وی‌را از علم الهی برهاند؟
ـ هرچند صبر الهی مدارا می‌کند، امّا چون ظلم از حدّ گذشت، آشکارش می‌سازد.
ـ خون به‌هدر نمی‌رود، علاقهٔ جستجو در پیداکردن قاتل در هر دلی پیدا می‌شود.
ـ اقتضای حُکم خداوند روز جزا از دلِ این و آن سر بر می‌آورد.
2490/۲۴۹۱ ـ همان‌طور که کشتزار سبز می‌شود و می‌روید، در دل مردم این سؤال پیدا می‌شود که فلان کس چه شد و کارش به کجا کشید؟
ـ آن تحقیقها، وسوسهٔ دل و بحث و گفتگو دربارهٔ قتل، همان جوشیدن خون است.
ـ چون راز عمل او آشکار شد و معجزهٔ داوود به‌ظهور رسید، شهرتش دوچندان گشت،

- همهٔ مردم سرها برهنه کردند و در برابر داوود به‌سجده افتادند.
- می‌گفتند: ما نابینایان مادرزادیم، از تو صدها نوع کارهای شگفت دیده‌ایم.
2495/۲۴۹۶ - سنگ آشکارا با تو حرف زد و به‌تو گفت که مرا برای جنگ با طالوت بردار.
- تو با سه سنگ و یک سنگ‌انداز وارد جنگ شدی و صدها هزار نفر را تار و مار کردی.
- هر سنگی به‌صدها هزار پاره تقسیم شد و هر پاره‌یی خون یکی از دشمنان را خورد.
- چون صنعت زره‌سازی را آموختی، آهن در دست تو چون موم نرم شد.
- کوهها در سپاسگزاری با تو همدم شدند و همراه تو چون قاری زبور می‌خوانند.
2500/۲۵۰۱ - از نَفَس تو صدها هزار چشم دل باز شد و خود را آمادهٔ اوامر غیبی کرد.
- امّا این کار تو قوی‌تر از کارهای دیگر توست، زیرا که این ابدی است، تو حیات معنوی می‌بخشی که پیوسته پایدار خواهد ماند.
- این معجزه روحِ معجزات دیگر است، زیرا که این معجزه به‌مرده حیات ابدی می‌بخشد.
- ستمگری کشته شد و مردم جهان به‌زندگی رسیدند و هر یک بر بندگی خدا دوباره کمر بستند.

در بیان آنکه نَفْس انسان به‌جای آن قاتل است که به‌ادّعای گاو برخاسته بود، و کشندهٔ گاو عقل است و داوود تمثیل خدا یا شیخ است که به‌نیرو و قدرت او می‌تواند ستمگر را بکشد و به‌روزیِ بی‌کسب و بی‌حساب برسد و توانگر گردد

- نَفْسِ خود را بکش، دنیا را زنده کن. او سرور خود راکشته است، او را بندهٔ خویش ساز.
2505/۲۵۰۶ - آگاه باش که مدّعیِ گاو، نَفْس توست که الان خود را ارباب و بزرگ نشان می‌دهد.
- کُشندهٔ گاو عقل توست، برو و به‌انکار آن کس که گاو تن راکشته است برمخیز.
- عقل اسیری است که پیوسته از خدا روزی بی‌زحمت و نعمتهای نهاده بر طبق می‌طلبد.
- رسیدن روزیِ بی‌زحمت به‌چه چیزی بستگی دارد؟ بسته به کشتن گاو است که اصل بدیهاست.
- نَفْس می‌گوید که چرا گاو «من» راکشتی؟ زیرا که گاو نفس به‌ظاهر شبیه تن آدمی است.
2510/۲۵۱۱ - عقل - که فرزند خواجه است - بی‌توشه مانده است، نفس قاتل به‌سروری و رهبری رسیده است.
- آیا می‌دانی که روزیِ بی‌زحمت چیست؟ غذای ارواح و روزی پیامبران است.
- امّا خوردن آن، بسته به کشتن گاو است، ای جویندهٔ گنج! بدان که گنج درون گاو نهفته است.
- دیشب چیزی خورده‌ام، اگر نمی‌خوردم، افسار سخن راکاملاً به‌دست فهم تو می‌سپردم.
- امّا اینکه می‌گویم دیشب چیزی خورده‌ام، افسانه است. هر سخنی که می‌گویم از نهانْ خانهٔ غیب سرچشمه می‌گیرد.
2515/۲۵۱۶ - اگر از زیباچشمان جلوه و ناز آموخته‌ایم، چرا باید چشم بر سببها بدوزیم؟
- سببها هم سببهای دیگری دارند، تو به‌سبب توجّه مکن به‌سببْ‌ساز نگاه کن.
- پیامبران برای ازکار انداختن سببها برانگیخته شدند و معجزه‌های خود را به‌آسمانها رساندند.
- بدون وسیله دریا را شکافتند و بدون کاشت، گندم پاک کرده درو کردند.
- از تلاش آنان ریگ به‌آرد بدل شد، بر پشم بز دست کشیدند، ابریشم شد.
2520/۲۵۲۱ - تمام قرآن دربارهٔ ردّ سبب و بیان عزّ درویش و هلاک ابولهب است.

ـ پرندهٔ ابابیل دو سه تا سنگ می‌اندازد، لشکر عظیم حبشه را شکست می‌دهد.
ـ سنگی که پرندهٔ دوزْ پرواز می‌افکند، فیلها را سوراخ سوراخ می‌کند.
ـ دُمِ گاوِ کُشته را به‌آدم مقتول بزن تا همان دَم از کفن سربرآورد.
ـ مقتول با گلوی بریده برمی‌خیزد و از قاتل خود خونخواهی می‌کند.
2525/۲۵۲۶ ـ قرآن تا آخر همین‌طور در ردّ اسباب و علل است، والسّلام.
ـ امّا فهم این مطالب در حدّ عقل مزاحم نیست، بندگی کن تا معلومت شود.
ـ فیلسوف در اندیشهٔ مسایل استدلالی است، عارف صافی شهسوار عقلِ معرفتْ یاب است.
ـ عقلِ معرفتْ‌یابْ مغز تو و عقلِ مادّی پوسته است، شکم حیوان همیشه در جستجوی پوست است.
ـ جویای مغز از پوست صدگونه ملال دارد، مغز برای پاکدلان حلال است، حلال.
2530/۲۵۳۱ ـ اگر پوستهٔ عقل (عقل مادّی) حتّی صدها دلیل هم بیاورد، عقل کلّ تا اطمینان کامل نداشته باشد، کی گامی برمی‌دارد؟
ـ عقل مادّی دفترها را سراسر سیاه می‌کند، درحالی‌که عقل معرفتْ‌یاب کرانه‌های افق را پر از ماه می‌کند.
ـ عقل معرفتْ‌یاب از سیاهی و سفیدی آسوده است، نور ماه معرفتش در دل و جان می‌درخشد.
ـ اگر این سیاه و سفید ارزشی دارد، این ارزش را هم از شب قدر که چون ستاره می‌درخشد، یافته است.
ـ ارزش چنته و کیسه از طلاست، اگر زر نباشد چنته و کیسه فایده‌یی ندارد.
2535/۲۵۳۶ ـ همان‌طور که ارزش جسم به‌جان است، ارزش جان هم از پرتو جانان است.
ـ اگر جان بی‌پرتو جانان زنده به‌حساب می‌آمد، آیا خداوند کافران را «مردگان» می‌خواند؟
ـ به‌خود آی و سخن بگوی که قوّهٔ ناطقه جویی می‌کَند تا قرنها بعد به‌انسانها آب معرفت برساند.
ـ هرچند هر دوره‌یی پیام‌آوری دارد، امّا سخنِ گذشتگان پیام‌آوران را یاری می‌دهد.
ـ ای مرد شاکر! مگر *تورات*، *انجیل* و *زبور* گواه صدق *قرآن* نیست؟
2540/۲۵۴۱ ـ به‌دنبال روزیِ بی‌زحمت و حساب باش تا جبرئیل برایت از بهشت سیب ارمغان آورد.
ـ بلکه از خداوند که بهشت را آفریده است، بدون مزاحمت باغبان و زحمتِ کاشت، برای تو روزی بیاورد.
ـ زیرا نفعی که در نان نهفته است، آن هم عطای الهی است، اگر اراده کند بدون واسطهٔ پوست آن نفع را به‌تو می‌رساند.
ـ ذوقِ نان پنهان است، امّا ظاهرِ نان مانند سفره قابل دیدن است، نان بی‌سفره نصیب اولیاست.
ـ با سعی و تلاش چگونه می‌توانی به‌روزی روحانی دست بیابی؟ آن روزی جز به‌عدل شیخ که چون داوود توست، به‌تو نمی‌رسد.
2545/۲۵۴۶ ـ چون نَفْس تو را مطیع و همگام شیخ ببیند، صمیمانه از تو پیروی می‌کند.
ـ همان‌طور که صاحب گاو هم آنگاه رام شد که سخنان داوود را شنید.
ـ عقل آنگاه در شکار بر سگ نَفْس تو غالب می‌شود که شیخ یار تو باشد.
ـ نَفْس با داشتن صد هنر و نیرو اژدهایی است، دیدار شیخ برای او چون زمرّدی است که چشمان او را کور می‌کند.
ـ اگر می‌خواهی که صاحب گاو را خوار کنی، ای سرکش! نفست را چون خران سیخ بزن و به‌سوی شیخ بران.

۲۵۵۱/2550 ـ چون نَفْس پیش ولی‌الله برسد، زبان بلندش کوتاه می‌شود.
ـ نَفْس صدزبان دارد که در هر زبانش صد لهجه است، مکر و حیلهٔ او را نمی‌توان توصیف کرد.
ـ نَفْس همانند مدّعی سخنور گاو است که صدها هزار دلیل نادرست می‌تراشد.
ـ تمام مردم شهر را می‌فریبد امّا پادشاه را نمی‌تواند بفریبد، قادر نیست که راهِ سلطان آگاه را بزند.
ـ نَفْس به‌دست راست تسبیح و قرآن گرفته است، خنجر و شمشیر در آستینش نهان کرده است.
۲۵۵۶/2555 ـ به قرآن و ریاکاری او توجّه مکن، خود را با او انیس و مونس مگردان.
ـ برای وضو گرفتن تو را کنار حوض می‌آورد، و به‌قعر آن حوض می‌اندازد.
ـ عقل، نورانی و جویندهٔ نیکویی است، نفس ظلمانی به‌چه دلیل می‌تواند بر او چیره شود؟
ـ زیرا که نفس درخانهٔ خویش است، امّا عقل بیگانه است، سگ بردر خانهٔ خود، شیر ترسناکی است.
ـ صبر کن تا شیران به‌جانب جنگل بروند و این سگان نابینا هم به‌آنجا بگذرند، آن‌گاه بزرگی اینان را معترف خواهند شد.
۲۵۶۱/2560 ـ مردم‌عادی‌شهر ازمکر نفس وتن آگاه نیستند، او جز باوحیی‌که‌برقلب‌نازل می‌شود، ازمیان نمی‌رود.
ـ جز داوود که مرشد توست هر کس دیگر که از جنس نفس است، به‌او می‌پیوندد.
ـ زیرا شیخ‌خود را تغییر داد وتن‌نماند. هرکسی‌که‌خدا او را به‌مقام‌دل بنشاند، نفسانیّت دراو نمی‌ماند.
ـ همهٔ مردم باطناً بیمارند و مسلّم است که علّت به‌علّت می‌پیوندد.
ـ هر آدم پستی مدّعی می‌شود که داوود است، هر شخص بی‌شناخت هم به‌او می‌گرود.
۲۵۶۶/2565 ـ پرندهٔ احمق از صیّاد صدای پرنده می‌شنود، به‌سوی او پرواز می‌کند.
ـ او نقد (ادراک مستقیم) را از نقل (علوم منقول) باز نمی‌شناسد،گمراه است. هشیار باش و از وی، هر چند که معارفی را هم می‌داند بگریز.
ـ اصلی و فرعی در نظر او یکسان است، اگر ادّعا کند که به‌یقین رسیده است، باز در تردید است.
ـ چنین کسی اگر نابغهٔ محض هم باشد، چون این قدرت تشخیص (باز شناختن بر رُسته از بربسته) را نداشته باشد، ابله است.
ـ هشیار باش و از چنان کسی، چونانکه آهو از شیر فرار می‌کند، بگریز، ای مرد دانا! گستاخانه در رفتن به‌سوی او شتاب مکن.

شرح

ب ۱۲۶۰: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، در *حدیقةالحقیقهٔ* سنایی آمده است، خلاصهٔ منثور آن را می‌آوریم:

در مرز غور شهری بود که همهٔ ساکنان آن نابینا بودند. پادشاهی از آن شهر می‌گذشت. در میان سپاهیان او فیلی بزرگ بود، مردم شهر برای آنکه بفهمند فیل چگونه حیوانی است، چند نفر از بین خود انتخاب کردند و به‌سپاه آن سلطان فرستادند. هر یک از آن نابینایان جایی از بدن فیل را لمس کرد. چون

به‌شهر بازگشتند، برای کسانی که از فیل می‌پرسیدند، آن کس که گوش فیل را لمس کرده بود، آن را چیزی مانند گلیمی پهن نامید. کسی که دست بر خرطوم فیل زده بود، مدّعی شد که فیل ناودانی میان تهی است. کسی که دست بر دست و پای فیل کشیده بود، گفت: فیل مانند ستونی است. هر یک از عضوی سخن گفت که آن عضو را لمس کرده بود، هیچکدام از فیل به‌مفهوم کلّی آن خبری نداشتند.[1]

ب ۱۲۹۹: روح‌القدس در اسلام جبرئیل است. ← بیت ۱۰۷۱ دفتر اوّل.

ب ۱۳۰۲: هنگامی که انسان به‌خواب رود، در رؤیا صداها و سخنانی را که می‌شنود، می‌پندارد از دیگری شنیده است. شخصیّتهای ضمیر ناآگاه را می‌بیند، در این بیت بخشی از تعریف امروزیِ رؤیا را می‌بینیم.

ب ۱۳۰۳: ← ۲۵۱۷ دفتر اوّل.

ب ۱۳۰۵: *اَللّهُ اَعلَمُ بالصَّواب* را در مورد تردید در حقیقت چیزی به‌کار برند.

ب ۱۳۰۹: کنعان، نام پسر نوح پیامبر است که ایمان نیاورده بود و در طوفان غرق شد. ← بیت ۳۴۱۶ دفتر اوّل.

ب ۱۳۲۰: مصراع اوّل لفظاً از آیهٔ کریمهٔ ۱۱۲ (اخلاص، توحید) اقتباس شده است. آیه در عین حال این مفهوم را بیان می‌کند که هیچ موجودی از موجودیّت ذات باری به‌وجود نیامده است، و خداوند از هیچ موجودی هستی نیافته است، همه چیز آفریدهٔ اوست و او واجب الوجود است.

ب ۱۳۴۱: در آیهٔ ۴ سورهٔ ۵۷ (حدید) می‌فرماید: «او هر جا که باشید، همراه شماست». همراهی در اینجا به‌آن مضمون است که با قدرت، تدبیر، تسلّط و دانش خود همراه شماست؛ از این نظر با گفتن این مطلب که «نه با توام و نه جدا از تو، بیچون و چرا و بدون علّت و سبب با توام» همین نکته را بیان می‌کند.

ب ۱۳۴۶: در شعر عرب مخصوصاً در اشعار دورهٔ جاهلی، به‌تأثیر کوچ‌نشینی، از پشته‌ها و آثار قبیله‌یی که مدّتی در جایی سکونت کرده و بعد کوچیده‌اند، سخن به‌میان می‌آورند. خاطرات معشوق، حوادثی که در آنجا روی داده با آن نشانه‌ها جان می‌گیرد و به‌خاطر می‌آید. آن نشانه‌ها را «اَطلال» گویند. بیت این مطلب را بیان می‌کند.

ب ۱۳۵۲: ← بیت ۱۰۱۸ در همین دفتر.

ب ۱۳۶۲: در مبحثی که بعد از این بیت می‌آید، به‌احادیث زیر اشاراتی هست: «*اَلرِّضا بالکُفْرِ کُفْرٌ*»: راضی شدن به کفر، کفر است[2]، «*کُلُّ نَفْسٍ تُحْشَرُ عَلیٰ هَواها، فَمَنْ هَوَی الْکَفَرةَ فَهُوَ مَعَ الْکَفَرةِ وَ لا یَنْفَعُهُ عَمَلُهُ شیئاً*»: هر کس هر هوایی که در سر دارد با آن محشور خواهد شد، هر کس که کافران را بخواهد با کافران خواهد بود و عمل او هیچ فایده‌یی برایش نخواهد داشت[3]، «*مَنْ لَمْ یَرْضَ بِقَضاءِاللّهِ وَیُؤمِنْ بِقَدَرِالله فَلْیَلْتَمِسْ اِلٰهاً غَیْرَالله*»: هر کس به‌قضای الهی راضی نشود و به‌قدر او مؤمن نباشد، باید

---

۱. حدیقة الحقیقه، تصحیح مدرّس رضوی، صص ۶۹ـ۷۰؛ در مورد دیگر مآخذ، به‌مآخذ قصص و تمثیلات، صص ۹۶ـ۹۷ نگاه کنید.
۲. حدیث شرح انقروی، صفحهٔ ۱۱۶.
۳. جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۹.

معبودی جز الله بجوید[1]، «*قالَ اللهُ تعالی: مَنْ لَمْ یَرْضَ بِقَضائی وَلَمْ یَصْبِرْ عَلیٰ بَلائی، فَلْیَلْتَمِسْ رَبّاً سِوایَ*»: خدای تعالی گفت: هر کس که به‌قضای من راضی نباشد و بر بلای من بردباری نکند، باید خدای دیگری جز من طلب کند.[2]

۱۳۶۸: «اگر ناسپاسی کنید، خدا از شما بی‌نیاز است و ناسپاسی را برای بندگانش نمی‌پسندد. می‌پسندد که سپاسگزار باشید. و هیچ‌کس بار گناه دیگری را بر دوش نمی‌کشد. بازگشت همه به‌سوی پروردگار شماست. او شما را از کارهایی که می‌کرده‌اید آگاه می‌کند. او به‌آنچه در دلها می‌گذرد آگاه است».[3]

ب ۱۳۶۹: مولانا در این بیت قَدَر را به‌این معنی می‌گیرد که خداوند اعمال همه و کارهایی را که باید انجام پذیرد، می‌داند. کفر از بنده نه با رضای خدا بلکه به‌اقتضای علم او در زمان مقتضی به‌ظهور می‌رسد. خداوند هم از کفر بی‌نیاز است هم از ایمان، و هر کس تنها سزای عمل خود را می‌یابد. هیچ کس گناه شخص دیگر را بر دوش نمی‌کشد. خداوند می‌داند که هر کسی چه عملی انجام خواهد داد و تاکنون چه عملی انجام داده است، امّا علم خداوند بنده را به‌انجام کاری ملزم نمی‌کند. به‌عقیدهٔ مولانا جبر در کار نیست، و مسئولیّت از هیچ کس ساقط نمی‌شود. ← بیت ۶۱ دفتر دوم.

ب ۱۳۷۶: مبحثی که بعد از این بیت می‌آید، شخصی پیش آرایشگری رفت و گفت: موهای سفید ریشم را برچین. آرایشگر نگاه کرد، دید که موی سفید زیاد است. همهٔ ریش آن مرد را تراشید و به‌دستش داد، گفت: تو خودت برچین، من کار دارم.[4]

ب ۱۳۷۷: در ترکی نیز تمثیلی نظیر همین هست: قدیم در کوچه‌ها آرایشگرانی بودند. چون سر و صورت کسی را اصلاح می‌کردند، آینه‌یی می‌گرفتند تا نشان دهند که خوب اصلاح کرده‌اند. شخصی پیش آرایشگری رفت، روی چارپایه نشست، روی به‌آرایشگر کرد و گفت: استاد، آیا تعداد موهای سفید ریش و زلف من زیاد است؟ آرایشگر کج‌کج نگاهی به‌مشتری انداخت و گفت: الآن می‌تراشم، جلوی چشمت می‌ریزم، خودت می‌بینی.

ب ۱۳۸۷: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، در دورهٔ سعادت تعداد کسانی که *قرآن* کریم را از حفظ می‌دانستند و صحیح می‌خواندند، اندک بودند. علاوه بر آنکه در کتب تاریخ و سِیَر در این‌باره اطّلاعات لازم به‌دست می‌آید، احادیثی هم هست که امر می‌کند *قرآن* را فراگیرید و صحیح بخوانید.[5] و حدیثی که می‌فرماید: شریفترین افراد امّت من کسانی هستند که *قرآن* را حفظ کنند، این مطلب را تأیید می‌کند.[6] مولانا در اینجا به‌تحلیل روانشناسانه می‌پردازد. در واقع کلنجار رفتن با عوارض مسأله‌یی و قرار دادن آن در رأس تحقیق، روح آن مسأله را به‌بوتهٔ فراموشی می‌سپارد. اگر خواندن *قرآن* را با رعایت کامل ادای مخارج حروف، وقفها و تبعیّت از تجوید و مخصوصاً رعایت مقامات و گذشتن از مقامی به‌مقام دیگر در قرائت آن در رأس برنامه قرار گیرد، این برنامه غفلت از معنی *قرآن* را به‌دنبال خواهد داشت. در حالی

---

۱. جامع الصّغیر، صفحهٔ ۱۶۷.
۲. همان، صفحهٔ ۶۷.
۳. قرآن کریم، ۳۹ (زمر) / ۷.
۴. به‌نقل از مقالات شمس، مآخذ، صفحهٔ ۹۹.
۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۰.
۶. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۳۵.

که مقصد اصلی *قرآن* مجید، اندیشیدن دربارهٔ معنی و قراردادن آن در مرحلهٔ اوّل و عمل کردن بدان است. حدیث: «**لَا خَیْرَ فِی قِرَاءَةٍ إِلَّا بِتَدَبُّرٍ**»: در خواندن *قرآن* جز با اندیشیدن در معنی آن فایده‌یی نیست [1]، به‌مثابهٔ تفسیر این آیهٔ کریمه است که می‌فرماید: «آیا در *قرآن* نمی‌اندیشند یا بر دلهایشان قفلها نهاده شده؟!». [2] امّا بی‌معنی است اگر به‌استناد این آیه و حدیث بگوییم که ما معنی *قرآن* را درنمی‌یابیم و چون درنمی‌یابیم، پس در خواندنِ آن فایده‌یی نیست، آن را حفظ نکنیم یا نخوانیم. خواندن و حتّی از بر کردن‌آن، البتّه خواندن و حفظ کردن الفاظ آن ثواب دارد، امّا مقصود آموختن معنی است و پس از آموختن کوشش در عمل‌کردن بدان است. مولانا در ابیات ۱۳۸۸-۱۴۰۰ نیز به‌این معانی می‌پردازد.

ب ۱۴۰۶: مبحث دنبال این بیت، این حکایت یکی از حکایات مشهور عامیانه است. نمونه‌یی از حال کسانی است که در هیچ کاری عملاً احساس لذّت نمی‌کنند بلکه به‌صحبت آن اکتفا می‌کنند.

ب ۱۴۱۵: بلغار نام سرزمین و قوم ترک است در ترکستان که با زیبارویانش شهرتی یافته است. قُتو هم به‌هر حال باید شهری خیلی دور باشد [3]، این بیت چنین معنی می‌دهد که من کجایم و تو کجایی؟

ابیات ۱۴۲۶-۱۴۳۵: حال، نفحاتی چون طرب، ذوق، نشئه و یا قبض است که در سلوک به‌سالک روی می‌آورد، امّا پس از مدّتی زایل می‌شود و پیش سالک نمی‌پاید. ← بیت ۱۴۴۱ دفتر اوّل. در مورد کلمهٔ صوفی در بیت ۱۴۲۷ و هم در توضیح ابیات ۱۳۲-۱۳۳ در همان دفتر اطّلاعات لازم داده شده است. صافی، به‌معنی پاک و تمیز شده آمده است. در اینجا به‌معنی انسانی به‌کار رفته است که از قید تصوّف هم گذشته و انانیّت را به‌طورکلّی به‌کنار گذاشته است. دربارهٔ «نفخ مسیح آسا» که در بیت ۱۴۲۸ آمده، ← بیت ۴۷ در دفتر اوّل بنگرید. در بیت ۱۴۳۰ عبارتِ «**لاأحبُّ الآفلین**» لفظاً از آیهٔ کریمهٔ ۷۶ سوره ۶ (انعام) اقتباس شده است. ← بیت ۴۲۹ در همان دفتر نگاه کنید. توضیح ابیات ۱۴۳۴-۱۴۳۵ نیز در توضیح بیت ۱۳۳ دفتر اوّل آمده است.

ب ۱۴۳۶: از آیهٔ کریمهٔ ۳ سورهٔ ۱۰۲ (اخلاص، توحید) لفظاً اقتباس شده است.

ب ۱۴۵۰: مبحث دنبال این‌بیت، بدیع‌الزّمان فروزانفر می‌نویسدکه‌این‌حکایت در *قصص‌الانبیای* ثعلبی و تفسیر *ابوالفتوح* آمده است. [4]

ب ۱۴۶۷: ***ادخلوا الاوطان من ابوابها***، از آیهٔ ۱۸۹ سورهٔ ۲ (بقره) لفظاً اقتباس شده است.

ابیات ۱۴۷۱-۱۴۷۴: ← بیت ۴۹۵ دفتر دوم.

ب ۱۴۷۷: داوود و زره، ← بیت ۷۰۳ همین دفتر.

ب ۱۴۸۵: حدیثی که در عنوانِ پس از این بیت آمده، در صفحهٔ ۶۳ جلد اوّل *جامع‌الصّغیر* نقل شده است.

ب ۱۴۹۵: نظم به‌کلامی موزون گفته می‌شود که از پایان مصراعهای آن کلمات متوازن به‌گوش

---

۱. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۹۵.
۲. قرآن، ۴۷ (محمّد) / ۲۴.
۳. «قتو» به‌معنی قوطی است و بدون شک در هر دو موضع که این کلمه در مثنوی مذکور است، در همین معنی است و اینکه بعضی آن را نام شهر پنداشته‌اند، ظاهراً خطاست. سرّنی، ۱، صفحهٔ ۲۲۳. توضیح از مترجم است.
۴. مآخذ قصص و تمثیلات، صص ۱۰۰-۱۰۱.

برسد، کلمات متوازنی که در پایان بعضی مصراعها می‌آید و به‌گوش آهنگین می‌رسد، قافیه گویند. جناس، دو کلمه را گویند که لفظاً یکی و در معنی مختلف باشند.

ب ۱۴۹۷: «هفت آسمان و زمین و هرچه در آنهاست تسبیحش می‌کنند و هیچ موجودی نیست جز آنکه او را به‌پاکی می‌ستاید، ولی شما ذکر تسبیحشان را نمی‌فهمید، او بردبار و آموزنده است»[۱]، «آیا ندیده‌ای که هرچه در آسمانها و زمین است و نیز مرغانی که در پروازند تسبیح‌گوی خدا هستند؟ همه نماز و تسبیح او را می‌دانند. و خدا به‌هر کاری که می‌کنند آگاه است».[۲]

ابیات ۱۵۰۲-۱۵۰۳: چون در بیت کلمهٔ سنّی در مقابل جبری آمده است، با این کلمه مسلمانانی مدّنظر بوده‌اند که اعتقادی به‌جبر ندارند. ← ابیات ۶۲۱-۶۴۳ و بیت ۱۵۰۲ دفتر اوّل.

ب ۱۵۰۴: کلمهٔ «قُم» لفظاً از آیه کریمهٔ ۲ سورهٔ ۷۴ (مدّثر) است.

ب ۱۵۱۵: «آیا آن کس که نگونسار بر روی افتاده راه می‌رود، هدایت یافته‌تر است و یا آنکه بر پای ایستاده و بر راه است می‌رود؟».[۳] در بیت لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۱۵۵۲: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، فروزانفر نوشته است که این حکایت در *فردوس‌الحکمه* و *عیون الاخبار* آمده است و متن حکایت را هم نقل کرده است.[۴]

ب ۱۵۳۹: احمد، از نامهای حضرت محمّد(ص) است. در آیهٔ ۶ سورهٔ ۶۱ (صف) قرآن مجید، می‌فرماید که عیسی پیغمبر(ع) گفت: «ای بنی اسرائیل! من پیامبر خدا بر شما هستم *توراتی* را که پیش از من بوده است تصدیق می‌کنم، و به‌پیامبری که بعد از من می‌آید و نامش احمد است، بشارتتان می‌دهم». در احادیث هم فرموده است که «من محمّد و احمدم».[۵]

«**اَلجَمالُ اَلرَّجُلِ اَللِّسانُ**»: زیبایی مرد در زیبا سخن گفتن است، «**اَلجَمالُ صَوابُ اَلقَوْلِ بِالحَقِّ، وَاَلکَمالُ حُسْنُ اَلفِعالِ بِالصِّدْقِ**»: زیبایی به‌صداقت سخن درست گفتن، و کمال خوش‌کرداری توأم با صداقت است.[۶] این حدیثها نشان می‌دهد که برای مرد زیبا سخن گفتن و صادقانه حرف زدن زیبایی شمرده می‌شود.

ب ۱۵۴۱: معتزله ـ اعتزال، به‌اعتقاد پیروان این مذهب، خوبی و زیبایی، و بدی و زشتی یعنی خوب و حقّ و بد و باطل به‌عقل معلوم می‌شود و شرع به‌اظهار و توضیح آن می‌پردازد اما به‌نظر اشاعره، خوب و بد تنها از طریق حکم الهی معلوم می‌گردد و عقل در این باره ابداً نقشی ندارد. شرع به‌هر کاری که امر کند، همان خوب است و از هر چیزی که بازدارد، آن بد است. مولانا نظر معتزله را دربارهٔ برابر بودن عقل مطرح می‌کند و با این حکایت بیان می‌دارد که در عقول برتری، کمی و زیادی وجود دارد. امّا این مطلب را هم باید تصریح کنیم که مولانا، چون دیگر صوفیان، عقل الهی و عقل کلّ را می‌پذیرد و می‌گوید عقل جزئی که عقل معاش هم می‌گویند و به‌تأثیر محیط اطراف و تجارب به‌دست آمده و بر دانش متّکی است، نمی‌تواند راهنمای حق باشد. از این جهت، عقیدهٔ مولانا و حکم او دربارهٔ عقل، کاملاً

---

۱. قرآن کریم، ۱۷ (اسراء)/۴۴.
۲. قرآن کریم، ۲۴ (نور)/۴۱.
۳. قرآن کریم، ۶۷ (ملک)/۲۲.
۴. مآخذ، صفحهٔ ۱۰۱.
۵. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۰.
۶. همان، صفحهٔ ۱۲۱.

عقیده و حکمی است که اهل تصوّف دارند. ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل.

ب ۱۵۸۱: حدیثی در این‌باره نقل شده است که هر کس بیمار نباشد و خود را بیمار نشان دهد، واقعاً بیمار می‌شود.[۱]

ب ۱۶۰۱: «**اَلاٰ اَدُلُّکَ عَلیٰ بابٍ مِنْ اَبوابِ الجَنَّةِ لاحَوْلَ وَلاقُوَّةَ الاّ باللهِ**»: آیا تو را به‌دری از درهای بهشت راهنمایی بکنم؟ هیچ نیرو و قدرتی جز نیرو و قدرت الله نیست.[۲] «**اَلاٰ اُخْبِرُکَ بتفسیرِ لاٰ حولَ ولاٰ قُوَّةَ الاّ باللهِ؟ لاٰحَوْلَ عَنْ مَعْصیةِالله الابعصمةِ الله وَلاٰ قُوَّةَ عَلیٰ طاعَةِ الله الاّ بِعَوْنِ الله، هٰکَذٰا اَخْبَرنی جِبْریلُ**»: آیا تفسیر لاحول ولا قُوّةَ الاّ بالله را برایت بگویم؟ هیچ قدرتی از گناه کردن به‌خدا باز نمی‌دارد جز محافظت الهی، و هیچ نیرویی به‌اطاعت خدا وا نمی‌دارد، جز یاری خدا. جبرئیل به‌من چنین خبر داد.[۳]

ب ۱۶۰۶: پس از آنکه یوسف پیغمبر(ع) را در مصر به‌غلامی فروختند و عزیز مصر او را خرید، زلیخا زنِ عزیز عاشق یوسف شد و درصدد معاشرت با وی برآمد. یوسف نپذیرفت. چون خواست از اتاق بگریزد، زلیخا به‌دنبال او دوید و از پشت پیراهن او گرفت و پیراهن پاره شد. چون عزیز در آن اثنا در آستانهٔ در پیدا شد، زلیخا گفت یوسف مزاحم او شده بود، می‌خواست خود را از چنگ او برهاند. یکی از خویشان زلیخا گفت که اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شده باشد، حق با زلیخاست. امّا اگر قسمت پشت پیراهن دریده باشد، دروغ می‌گوید. اگرچه پشت پیراهن پاره شده بود، امّا برای جلوگیری از بگومگوها، یوسف را به‌زندان انداختند. قبل از رفتن یوسف به‌زندان، زنان مصر نیز علیه زلیخا به‌گفتگو پرداختند. زلیخا به‌آن منظور که زیبایی یوسف را به‌زنان نشان دهد، آنان را به‌خانهٔ خود دعوت کرد و به هر یک از آنان مخدّه‌یی داد و بعد هر یک راکاردی و ترنجی آورد. در آن بین یوسف را فرا خواند. چون زنان یوسف را دیدند، شیفتهٔ زیبایی وی شدند. می‌پنداشتند که پوست ترنج را جدا می‌کنند، امّا باکارد دستهای خود را می‌بریدند. زلیخا که آن حال را دید، گفت: این است آن کسی که مرا ملامت می‌کردید. آنان پروردگار را تقدیس کردند و گفتند که حاشا این بشر نیست، این جز فرشته گرانقدر نمی‌تواند باشد.[۴] ← بیت ۱۲۵ دفتر اوّل.

ب ۱۶۱۴: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، در *مآخذ* حکایتی از *تلبیس ابلیس* نقل شده است. شیخ عطّار نیز در *تذکرة الاولیا* در ذیل حال ابوالخیر اقطع آورده است.[۵] بیتی که در همین عنوان جای دارد، بیت اوّل یکی از رباعیّات مولاناست.[۶]

ب ۱۶۱۹: «**اِعْمَلُوا فَکُلٌّ مُیَسَّرٌ لِما خُلِقَ لَـهُ**»: کار کنید، زیرا هر کس را برای کاری که آفریده‌اند، آن کار را بر او سهل کرده‌اند.[۷]

---

۱. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۹۸.
۲. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۶.
۳. همان کتاب، صفحهٔ ۹۵.
۴. قرآن کریم، ۱۲ (یوسف) / ۲۱ـ۳۳.
۵. مآخذ، صص ۱۰۱ـ۱۰۳.
۶. رباعیّات مولانا، ترجمهٔ عبدالباقی گولپینارلی، حرف «هـ»، رباعی ٦٦، صفحهٔ ۱۸۸.
۷. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۹.

ب ۱۶۳۹: گر خدا خواهد، ← بیت ۴۸ دفتر اوّل.

ب ۱۶۴۱: انسان هرقدر هم که از جهت معنوی محروم باشد، در هر لحظه از زندگانی پیشین خود فاصله می‌گیرد و به‌آفرینشی جدید دست می‌یابد. هر لحظهٔ او لحظه‌یی جدید و هر صبح او صبحی جدید است و در هر سحرگاهی به‌دنبال کاری نو و پیشهٔ جدید است. امّا کسانی که زندگانی معنوی دارند و دارای اندیشهٔ انسانی هستند، هر لحظه‌یی کمی بیشتر تکامل می‌یابند و اندکی فراتر می‌روند. مولانا در اوّلین دیدار با شمس به‌پرسش شمس دربارهٔ این فرمودهٔ حضرت پیغمبر(ص) که من هر روز هفتاد بار از درگاه الهی استغفار می‌کنم،[1] چنین پاسخ می‌دهد و حدیث را چنین تفسیر می‌کند که چون حضرت پیغمبر(ص) هر روز به‌مقامی می‌رسید، از دانسته‌های مقام پیش از آن استغفار می‌کرد.[2] در قرآن مجید می‌فرماید: «هر کس که در آسمانها و زمین است سایل درگاه اوست، و او هر روز در کاری است».[3] روز در آیهٔ کریمه به‌معنی لحظه است. انسانی که هستیِ موهوم خود را به‌هستی حقیقی سپرده، و از هستی موهوم رها شده است نیز هر آن خود را کاملتر می‌کند، هر آن در عالم معنوی به‌ذوقی دیگر و طربی دیگر می‌رسد، و در این عالم مادّیِ مرئی هم هر آن قدرتی دیگر و حکمتی دیگر را می‌بیند و می‌شنود. در بیت به‌این مطالب اشاره می‌کند.

ب ۱۹۴۲: «*إِنَّمَا سُمِّیَ ٱلْقَلْبُ مِنْ تَقَلُّبِهِ، إِنَّمَا مَثَلُ ٱلْقَلْبِ مِثْلُ رِيشَةٍ بِالْفَلَاةِ تَعَلَّقَتْ فِي أَصْلِ شَجَرَةٍ يُقَلِّبُهَا ٱلرِّيحُ ظَهْرَ ٱلْبَطْنِ*»: چون قلب از حالی به‌حالی می‌گردد، قلب نامیده شده است. قلب همانند پری است که در بیابان به‌تنهٔ درختی آویخته باشد و باد آن را پیوسته زیر و رو کند.[4] حدیثی به‌همین مضمون در مسند هم آمده است.[5]

ب ۱۶۴۴: این حدیث هم در *جامع الصّغیر*، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۴ نقل شده است.

ابیات ۱۶۶۴-۱۶۶۵: لفظاً اقتباس از آیات ۱-۵ سورهٔ ۱۱۱ (مَسَد) است.

ب ۱۶۹۹: هاروت و ماروت، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل.

ب ۱۷۰۰: مرحوم فروزانفر می‌نویسد که این حکایت در *تذکرة الاولیا* آمده است و متن آن را هم به‌دست داده است.[6]

ب ۱۷۲۷: «*الدُّنْيَا حُلُمٌ وَ ٱلْآخِرَةُ يَقْظَةٌ وَ نَحْنُ بَيْنَهُمَا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ*»: دنیا خواب است و آخرت بیداری. و ما میان آن دو کسانی هستیم که خوابهای آشفته می‌بینیم. از سخنان حضرت علی(ع) است.[7]

ب ۱۷۲۸: مثلی است که می‌گوید خواب برعکس تعبیر می‌شود. این بیت یادآور آن مثل است.

ب ۱۷۳۱: مردی سفید چهره پیش حضرت رسول(ص) آمد و گفت: یا رسول الله! دنیا چیست؟ حضرت فرمود مانند رؤیای شخص خفته است. پرسید: فاصلهٔ دنیا و آخرت چقدر است؟ حضرت جواب

---

۱. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۸.
۲. ترجمهٔ رسالهٔ سپهسالار، صص ۱۷۰-۱۷۱.
۳. قرآن کریم، ۵۵ (رحمن) / ۲۹.
۴. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۸۶.
۵. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۸۰.
۶. مآخذ، صفحهٔ ۱۰۴.
۷. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۸۱.

داد: به‌اندازهٔ بستن و باز کردنِ چشم. پرسید: در آنجا چقدر باید درنگ کرد؟ گفت: مقدار زمانی که می‌توان از قافله دور شد. آن مرد رفت. حضرت پیغمبر (ص) فرمود: آن مرد جبرئیل بود، آمده بود که شما را به‌پرهیزگاری از دنیا و ترغیب آخرت وادارد.[1]

ب ۱۷۴۶: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، در مقالات شمس به‌این ترتیب آمده است: «استر اشتر را پرسید که چون است که من بسیار درسر می‌آیم تو کم درسر می‌آیی؟ اشتر جواب گفت که من چون بر سر عَقَبه برآیم نظر کنم تا پایان عقبه ببینم، زیرا بلند سرم و بلند همّتم و روشن چشمم، یک نظر پایان عقبه می‌نگرم و یک نظر پیشِ پا. مراد از شتر شیخ است که کامل نظر است».[2]

ب ۱۷۵۶: «بگو: آیا نابینا و بینا برابرند؟ یا تاریکی و روشنایی یکسان‌اند؟».[3]

ب ۱۷۶۳: مبحثی که به‌دنبال این بیت آمده است، مضمون آیهٔ ۲۵۹ سورهٔ ۲ (بقره) قرآن مجید است که می‌فرماید: «یا مانند آن کس که به‌دهی رسید. دهی که سقفهای بناهایش فرو ریخته بود. گفت: از کجا خدا این مردگان را زنده کند؟ خداوند جان او را به‌مدّت صدسال گرفت. آنگاه زنده‌اش کرد و گفت: چه مدّت در اینجا بوده‌ای؟ گفت: یک روز یا قسمتی از روز. گفت: نه، صدسال است که در اینجا بوده‌ای. به‌طعام و آبت بنگر که تغییر نکرده است و به‌خرت بنگر، می‌خواهیم تو را برای مردمان مایهٔ عبرت گردانیم، بنگر که استخوانها را چگونه به‌هم می‌پیوندیم و گوشت بر آن می‌پوشانیم، چون قدرت خدا بر او آشکار شد، گفت: می‌دانم که خدا بر هر کاری تواناست». مضمون آیه، رؤیایی از حزقیال را در عهد عتیق به‌خاطر می‌آورد.[4]

در آیهٔ ۲۴۳ سورهٔ ۲ (بقره) می‌فرماید که هزاران تن از بیم مرگ از خانه‌هایشان خارج شدند. خداوند همهٔ آنان را کشت و بعد زنده‌شان کرد. در کتب تفسیر می‌نویسند این قومی که مردند و دوباره زنده شدند، اقوام حزقیل بودند. در آیهٔ ۲۶۰ بیان می‌کند که ابراهیم پیغمبر گفت: پروردگارا! مردگان را چگونه زنده می‌کنی؟ خداوند گفت: چهار پرنده را برگیر و گوشت آنها را با هم بیامیز و هر جزئی از آن را بر بالای کوهی بگذار و سپس آنها را فراخوان. چون ابراهیم آنها را فرا خواند، همهٔ اجزا به‌هم پیوستند و زنده شدند. این دو آیه و آیهٔ کریمهٔ ۲۵۹ بیان می‌کند که رستاخیز روی خواهد داد و روز قیامت مردگان زنده خواهند شد.

در تفسیر آیهٔ ۲۵۹ روایات گوناگونی در دست است. چون عُزَیر پیغامبر خرابی بناهای قدس یا یکی از جاهای مقدّس را دید، گرفتار یأس شد، از این رو خداوند جانِ او را گرفت و او صدسال در مردگی گذرانید، چون زنده شد، دید که خوراک و آب او تغییری نکرده است، الاغ او که به‌صورت پشته‌یی از استخوان درآمده بود، به‌قدرت خداوند در برابر چشم او زنده شد.[5]

ب ۱۷۷۲: حکایتی که به‌دنبال این بیت می‌آید، به‌فُضَیل‌بن عیاض (م ۱۸۷ هـ/ ۸۰۲ م) و در

---

۱. شرح انقروی، صفحهٔ ۱۴۵؛ به‌نقل از منهج القوی، احادیث مثنوی، صص ۸۱-۸۲.

۲. مقالات شمس، نسخهٔ قونیه، صفحه ۸۴؛ در صفحهٔ ۱۲ خلاصهٔ عربی آن نیز آمده است.

۳. قرآن کریم، ۱۳ (رعد) / ۱۶.

۴. عهد عتیق، باب سی و هفتم.

۵. مجمع البیان، جلد ۲، صص ۳۶۶-۳۷۳.

روایتی دیگر به‌ابن عطا (م ۳۰۹ هـ/ ۹۲۲ م) نسبت داده شده است.

ابیات ۱۷۷۵-۱۷۷۴: «*اَلشَّیْخُ فی بَیْتِهِ کَالنَّبِیِّ فی قَوْمِهِ*»: شیخ درون خانهٔ خود، همانند پیامبری در میان قوم خویش است.[1] کلمهٔ شیخ در حدیث به‌معنیِ کهنسال است، مرد بزرگ در خانه فرمانرواست، باید از اوامر او اطاعت کرد. مولانا نیز از بیت ۱۷۹۰ به‌بعد بیان می‌کند که شیخ یعنی آن بزرگی که باید از امر او پیروی کرد، کسی نیست که موی سر و ریشش سفید شده باشد، بلکه فردی است که به‌کمال معنوی رسیده و دست از هستی خویش شسته است. مولانا هم این معنی را توضیح می‌دهد و هم می‌گوید که برای کسب کمال نباید به‌سنّ و سال کسی که به‌ارشاد برگزیده می‌شود توجّه کرد بلکه مغز و اندیشهٔ او را باید مدّنظر قرار داد.

ابیات ۱۷۸۹-۱۷۸۴: «*شَفٰاعَتی لِأَهْلِ الْکَبٰائِرِ مِنْ اُمَّتی*»: شفاعت من شامل دارندگان گناهان بزرگ از امّت من خواهد بود؛ «*شَفٰاعَتی لِأَهْلِ الذُّنوبِ مِنْ اُمَّتی وَ اِنْ زَنی وَ اِنْ سَرَقَ عَلیٰ رَغْمِ أنْفِ أبی الدَّرْداءِ*»: بر خلاف میل ابودردا، شفاعتِ من شامل حال گناهکاران امّتم خواهد بود، ولو آنکه زنا کرده یا مرتکب دزدی شده باشند؛ «*شَفٰاعَتی لِأُمَّتی مَنْ اَحَبَّ اَهْلَ بَیْتی*»: شفاعت من شامل آن گروه از امّتم خواهد بود که اهل بیت مرا دوست دارند؛ «*شَفٰاعَتی یَوْمَ الْقِیٰامَةِ حَقٌّ، فَمَنْ لَمْ یُؤمِنْ بِهٰا لَمْ یَکُنْ مِنْ اَهْلِهٰا*»: شفاعت من در روز قیامت حق است، هر کس که آن را باور نکند، شایستهٔ شفاعت نخواهد بود.[2] «*مٰا مِنْ اَهْلِ بَیْتٍ یَدْخُلُ واحِدٌ مِنْهُمُ الْجَنَّةَ اِلاّ دَخَلُوا اَجْمَعینَ الْجَنَّةَ، قیلَ وَکَیْفَ ذٰلِکَ، قال یَشْفَعُ فیهِمْ*»: یکی از اهل خانه به‌بهشت نمی‌رود، مگر آنکه همهٔ اهل خانه وارد بهشت شوند، گفتند: چگونه؟ گفت: آن یک نفر شفاعت می‌کند.[3]

ب ۱۷۸۹: این بیت مضمون آیهٔ ۱۶۴ سورهٔ ٦ (انعام)؛ آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۱۷ (اسراء)؛ آیهٔ ۱۸ سورهٔ ۳۵ (فاطر)؛ آیهٔ ۷ سورهٔ ۳۹ (زمر) و آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۵۳ (نجم) قرآن مجید است.

ب ۱۷۹۵: عیسی پیغمبر به‌محض آنکه به‌دنیا آمد، خود را بندهٔ خدا نامید، گفت که به‌او کتاب داده شده، پیامبر خداست، در بیت به‌این مطلب اشاره شده است.[4]

ب ۱۸۰۵: «*اِنَّ للهِ تَعٰالیٰ عِبٰاداً یَعْرِفُونَ النّٰاسَ بِالتَّوَسُّمِ*»: خداوند بندگانی دارد که مردم را از چهرهٔ آنان می‌شناسند؛ «*اِنَّ لِلّٰهِ تَعٰالیٰ عِبٰاداً اِخْتَصَّهُمْ بِحَوائِجِ النّٰاسِ، یَفْزَعُ النّٰاسُ اِلَیْهِمْ فی حَوائِجِهِمْ، اُولٰئِکَ الاٰمِنُونَ مِنْ عَذٰابِ اللهِ*»: خداوند بندگانی دارد که آنان را برای برآوردن نیازهای مردم اختصاص داده است، مردم در نیازمندی به‌آنان پناه می‌برند، آنان از عذاب الهی در امانند.[5]

ب ۱۸۳۵: قصّه‌یی که به‌دنبال این بیت می‌آید، از روایت زیر گرفته شده است: ابومعاویه[6] نابینا شده بود، هر وقت می‌خواست قرآن بخواند، مصحف را باز می‌کرد، و خداوند نورچشم او را به‌وی باز

---

۱. جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۹.

۲. همان کتاب، صفحهٔ ۳۳.

۳. سفینة البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۷۰٦.

۴. قرآن کریم، ۱۹ (مریم)/ ۲۹-۳۰.

۵. حدیث، جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۸.

٦. ابومعاویه محمّدبن محمّد حافظ (م ۱۹۵ هجری) است ـ مترجم.

می‌گردانید و هر وقت که قرآن را می‌بست، بینایی خود را از دست می‌داد.[1]

ب ۱۸۴۲: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، از مآخذ چنین برمی‌آید که مأخذ آن *عقد الفرید*، *احیاء علوم*، *تفسیر ابوالفتوح* و *مجمل التواریخ و القصص* است.[2]

ب ۱۸۵۴: به‌آیهٔ ۳ سورهٔ ۱۰۳ (عصر) اشاره می‌کند که مؤمنان همدیگر را به‌بردباری سفارش می‌کنند.[3]

ب ۱۸۶۷: «**قال الله تعالی: اَنا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدی بی**» من در گمانی هستم که بنده‌ام به‌من دارد؛ «**قال‌الله تعالی: اَنا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدی بی، اِنْ ظَنَّ خَیْراً فَلَهُ و اِنْ شَرّاً فَلَهُ**»: من در گمانی هستم که بنده‌ام به‌من دارد، اگر گمان خیر داشته باشد، به‌خود او باز می‌گردد و اگر گمان شر داشته باشد، باز به‌خود او باز می‌گردد».[4]

ب ۱۸۸۴: دربارهٔ بهلول که در مبحث دنبال این بیت آمده است ← بیت ۷۰۰ در همین دفتر.

ب ۱۸۹۸: «**اِنَّ لِلْقُرآنِ ظَهْراً وَ بَطْناً وَ لِبَطْنِهِ بَطْناً اِلیٰ سَبْعَةِ اَبْطُنٍ**»: قرآن ظاهری و باطنی دارد، و باطن آن باطن دیگری دارد تا هفت بطن. این حدیث را چنین تعبیر کرده‌اند که قرآن، دارایِ امر، نهی، وعد، وعید (تبشیر و تنذیر)، محکمات، متشابهات و قصص است؛ یعنی در آن اوامری است که باید به‌جای آورد، کارهایی است که انجام آنها نهی شده است، هر کس که از آنها پیروی کند، پاداش وعده شده است و هر کس سرپیچی کند، کیفر خواهد دید، آیاتی است که حکم قاطع دارد و آیاتی که حاوی مجاز است و قصّه‌هایی دربارهٔ اعمال پیامبران دیرین را دربردارد. مصراع دوم مفهوم حدیث فوق را حاوی است.[5]

تردید نیست که معنی قرآن نسبت به‌ادراک، اعتقاد و ذوق بر انسان اثر می‌کند. کسی که معنی را درنیابد شیفتهٔ آهنگِ آن می‌شود. کسی که مفهوم آن را درک کند نسبت به‌اعتقاد خود از آن متأثّر می‌گردد و از خود بی‌خود می‌شود. در آیهٔ ۲ سورهٔ ۸ (انفال) می‌فرماید: «مؤمنان کسانی هستند که چون نام خدا برده شود خوف بر دلهاشان چیره گردد و چون آیات خدا بر آنان خوانده شود ایمانشان افزون گردد و بر پروردگارشان توکّل کنند». در آیهٔ ۳ سورهٔ ۳۹ (زمر) فرموده است: «خدا بهترین سخن را نازل کرده است. کتابی که بخشی از آن شبیه بخش دیگر است و بخشی بخش دیگر را تأیید می‌کند، هرچیزی را دوبار تأکید می‌کند. از تلاوت آن موی تن کسانی که از پروردگارشان می‌ترسند، سیخ می‌شود و سپس دل و جانشان با یاد خدا آرام می‌گیرد...» و با این بیان توضیح داده است که صاحبان ایمان حقیقی به‌هنگام شنیدن قرآن چه حالی پیدا می‌کنند. به‌علاوه حوادث مربوط به‌پیامبران دیرین که در آیات آمده است، و مفاهیم مربوط به‌فقه یعنی حقوق اسلامی در محکمات و دیگر ظرایف همانند اینها، البتّه در نظر همه یکسان تلقّی نمی‌شود. حدیثی که دربارهٔ ظاهر قرآن، باطن و باطن باطن، یعنی معنی درونی و عصارهٔ آن نقل شده است، به‌نکات فوق اشاره دارد. در اینجا مطالب زیر را هم باید بگوییم:

کسانی که دربارهٔ عقیدهٔ «وحدت» در تصوّف افراط کرده‌اند، باطن‌گرایی را پذیرفته‌اند و به‌این

---

۱. این توضیح از مترجم است با استفاده از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی.

۲. مآخذ، صص ۱۰۶ـ۱۰۷.

۳. توضیح از مترجم است.

۴. اتحافات السنیّه، صفحهٔ ۱۲.

۵. مآخذ، صص ۸۳ـ۸۴.

نظریهٔ کاملاً مغایر با دین رسیده‌اند که احکام شرع یعنی ظواهر دینی از کسی که به‌باطن قرآن و درون سویِ آن دست یافته است، ساقط می‌شود. همهٔ مذاهبی که دربارهٔ اعتقاد و بعضی مسایل دیگر و در طرز انجام عبادات، از قرآن و حدیث پیروی کرده و به‌اختلاف افتاده‌اند، در کافر بودن صاحبان این نظریهٔ باطن‌گرایی متّفقند. در اندیشه مولانا حتّی کوچکترین نشانه‌یی از باطن‌گرایی وجود ندارد. کسانی که او را پیرو این مشرب دانسته‌اند و معرّفی کرده‌اند یا خطا کرده‌اند و یا با منظوری خاصّ سخن گفته‌اند.

ابیات ۱۹۱۱-۱۹۱۳: «**اَلدُّنیا حَرامٌ عَلیٰ أَهْلِ ٱلآخِرةِ وَٱلآخِرَةُ حَرامٌ عَلیٰ أَهْلِ ٱلدُّنْیا وَٱلدّنیا و ٱلآخِرَةُ حَرامٌ عَلیٰ أَهْلِ الله**»: دنیا بر اهل آخرت حرام است و آخرت بر اهل دنیا حرام است، دنیا و آخرت - هر دو - بر اهل الله حرام است.[1] حدیث شریف را این سخنان حضرت علی(ع) توضیح می‌دهد: «**إنَّ قَوْماً عَبَدُوا الله رَغْبَةً فَتِلْکَ عِبادَةُ ٱلتُّجّارِ، و إنَّ قَوْماً عَبَدُوا الله رَهْبَةً فَتِلْکَ عبادةُ ٱلعبیدِ و إنَّ قوماً عَبَدُوا الله شُکْراً فَتِلْکَ عِبادَةُ ٱلأَحْرارِ**»: گروهی خدای را به‌امید عطا پرستیدند، این عبادت بازرگانان است، گروهی خدای را از ترس عبادت کردند، این عبادت بردگان است، و گروهی خدای را برای ابراز شکر پرستش کردند این عبادت آزادگان است.[2]

هم حدیث شریف و هم سخنان حضرت علی(ع) به‌مثابهٔ تفسیر این آیات کریمه است که می‌فرماید: «بگو: نماز من و قربانی من و زندگانی من و مرگ من برای خدا آن پروردگار جهانیان است. او را شریکی نیست. به‌من چنین امر شده است و من از نخستین مسلمانانم».[3] در عبادت نیّت، قصد قربت و کسب رضای خدا شرط است. عباداتی که این شرط را رعایت نکنند، مثلاً برای تظاهر یا کسب ثواب، و یا دوری از گناه و عذاب و یا به‌قصد به‌دست آوردن آرزوی دنیوی به‌جای آورده شود، حکم و اجری ندارد و این نوع عبادت باطل است.

ب ۱۹۲۵: دربارهٔ دقوقی که نام او در قصّه‌یی که با همین بیت آغاز می‌شود، در شرحهای مثنوی مطلبی نمی‌توان یافت. مرحوم بدیع‌الزّمان فروزانفر در این‌باره از مرحوم محمّدبن عبدالوهّاب قزوینی پرسیده‌اند. آن استاد پس از مراجعه به‌کتب شرح، کتابهای صوفیانه، و کتب تراجم رجال صوفیّه و حتّی کتابهایی که از مسالک و ممالک بحث می‌کنند و به‌مناسبت از بعضی رجال شهرها ترجمهٔ احوال می‌آورند، در این باره مطلبی به‌دست نیاورده است. سرانجام تقی‌الدّین محمود متوفّی به‌سال ۸۳۳ هـ/۱۳۳۲ م را که از واعظان مشهور عصر خود بوده و عبدالمنعم‌بن محمّد محدّث بغدادی متوفّی به‌سال ۶۴۵ هـ/۱۲۴۷ م را یافته است که دقوقی خوانده شده‌اند. مرحوم قزوینی طیّ نامه‌یی به‌بدیع‌الزّمان فروزانفر اطّلاع داده است که با توجّه به‌وفات مولانا که در سال ۶۷۲ هجری اتّفاق افتاده است، منظور او از دقوقی نمی‌تواند دقوقی اوّل باشد، امّا احتمال دارد مولانا که برای تحصیل به‌حلب رفته، در آنجا عبدالمنعم را دیده و یا دربارهٔ او مطالبی شنیده و احتمالاً روایتی از این قبیل را یافته است و مولانا به‌شیوهٔ خود که مطالبی را که در کتابها در یکی دو سطر ادا شده با نبوغ خاصّ خود در صفحات متعدّد تا حدّ امکان بسط داده است در این حکایت نیز بسیاری از نکات دینی، صوفیانه و مباحث اخلاقی را جا داده است.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴.
۲. نهج‌البلاغه، جلد ۲، صفحهٔ ۱۹۸.
۳. قرآن کریم، ۶ (انعام)/ ۱۶۲-۱۶۳.

مرحوم فروزانفر نیز این احتمال دوم را می‌پذیرد.[1]

ب ۱۹۳۵: «إِنَّمَا أَنَا لَكُم بِمَنْزِلَةِ الْوَالِدِ...»: من برای شما به‌منزلهٔ پدرم[2]. «مَثَلی وَمَثَلُكُمْ كَمَثَلِ رَجُلٍ أَوْقَدَ نَاراً فَجَعَلَ الْفِرَاشُ و الْجَنَادِبُ يَقَعْنَ فيها وَ هُوَ يَذُبُّهُنَّ عَنْها و أَنَا آخِذٌ بِحَجِزِكُمْ عَنِ النَّارِ و أَنْتُمْ تَفَلَّتُونَ مِنْ يَدي»: مَثَل من و شما مَثَل آن مردی است که آتشی می‌افروزد، پروانه‌ها، و ملخها خود را درون آن آتش می‌اندازند، آن مرد آنها را از آتش دور می‌کند. من شما را از افتادن به‌آتش باز می‌دارم در حالی که شما می‌کوشید که از دست من بگریزید.[3] این حدیثها به‌منزلهٔ تفسیر آیات زیراند:

«هر آینه پیامبری از خود شما بر شما مبعوث شد، هرآنچه شما را رنج می‌دهد بر او گران می‌آید. سخت به‌شما دلبسته است و با مؤمنان رئوف و مهربان است. اگر بازگردند، بگو: خدا برای من کافی است، خدایی جز او نیست، بر او توکّل کردم و او پروردگار عرش بزرگ است».[4]

ب ۱۹۳۷: «كُلُّ شَيْءٍ قُطِعَ مِنَ الْحَيِّ فَهُوَ مَيِّتٌ»: هر چیزی که از زنده بِبُرند، مرده است.[5]

در دورهٔ جاهلیّت، از حیوان ذبح نشده که زنده بود، پاره‌یی گوشت می‌بریدند، می‌پختند و می‌خوردند. اسلام همان گونه که گوشت حیوان مرده را حرام کرد[6]، گوشت بریده از حیوان زنده را هم مرده تلقّی کرد و این عمل زشت و ظالمانه را از ریشه برانداخت.

ب ۱۹۴۲: یکی از نامهای حضرت علی(ع) هم حیدر به‌معنی شیر است (← بیت ۵۸۰ در همین دفتر). پس از آنکه حضرت پیامبر (ص) آن حضرت را علی نامید، حیدر به‌صورت یکی از القاب آن حضرت باقی ماند.[7] روایت کرده‌اند که حضرت رسول‌اکرم (ص) حضرت علی(ع) را در آغوش کشید و بغل کرد و بر وسط دو چشم او بوسه زد و گفت: ای مسلمانان! این برادر من است، پسرعموی من است، داماد من است. گوشت او گوشت من و خون او خون من است. این شخص پدر حسن و حسین دو جوان بزرگ بهشتی است. او غمهای مرا از بین می‌برد، شیر خداوند بر روی زمین است، شمشیر خدا علیه دشمنان اوست، لعنت خدا و نفرین لعنت‌کنندگان بر کسی که با او دشمنی ورزد، به‌خدا سوگند که من از چنان کسی به‌دورم، او هم دور از من است. هر کس می‌خواهد که از خدا و از من دور باشد و به‌چنین مرحله‌یی برسد، از علی دوری کند. آنگاه فرمود: کسانی که در اینجا حاضرند به‌کسانی که حضور ندارند، اطّلاع دهند. سپس این سخنان را هم به‌گفته‌های پیشین افزود که یا علی بنشین که این سخنان را خداوند به‌من آموخت.[8]

ب ۱۹۵۵: در قرآن مجید به‌هنگام بحث از داوود پیامبر، پس از بیان آنکه خداوند کوهها را بر او رام کرد، چنانکه هر شامگاه و هر بامداد با او به‌تسبیح خداوند می‌پرداختند، پرندگان بر اطراف او گرد می‌آمدند و همه از او فرمانبرداری می‌کردند، خداوند فرمانروایی او را توانایی بخشید و او را پیامبری و

---

۱. مآخذ، صص ۱۰۷-۱۱۰.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۸۶.
۳. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۶.
۴. قرآن کریم، ۹ (توبه) /۱۲۸-۱۲۹.
۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحه ۷۸.
۶. آیهٔ ۱۷۳ (بقره)؛ آیهٔ ۳ ۵ (مائده)؛ آیهٔ ۱۴۵ ۶ (انعام)؛ آیهٔ ۱۱۵ ۱۶ (نحل).
۷. فضایل الخمسه، جلد ۱، صفحهٔ ۲۰۵.
۸. به‌نقل از ذخایرالعقبی، فضایل الخمسه، جلد ۲، صص ۲۳۶-۲۳۷.

نیروی معرفتِ حق از باطل عطا کرد[1]، این قصّه را بیان می‌کند:

روزی دو نفر مدّعی پیش داوود رفتند. چون از دیوار عبادتگاه او بالا رفته بودند، داوود از آنان ترسید. آن دو گفتند: مترس که ما دو نفر مدّعی هستیم که یکی بر دیگری ستم کرده است. میان ما به‌حق داوری کن و پای از عدالت بیرون منه و ما را به‌راه راست هدایت کن. یکی از آن دو تن گفت که این برادر من است. نود و نُه میش دارد و من یک میش. الآن می‌گوید که آن یک میش را هم به‌من ده و مرا در مباحثه مغلوب کرد. داوود گفت: او که میش تو را می‌خواهد تابه میشهای خویش بیفزاید بر تو ستم می‌کند و بسیاری از شریکان جز کسانی که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند ـ و اینان نیز اندک هستند ـ بر یکدیگر ستم می‌کنند. داوود دانست که او را آزموده‌ایم از پروردگارش آمرزش خواست و به‌سجده افتاد (ص، ۳۸/ ۲۱ـ۲۵).

در عهد عتیق چنین حادثه‌یی نقل شده است:

یک روز داوود بر پشت بام قدم می‌زد، زنی را می‌بیند که خود را می‌شوید، کسانی را برای تحقیق می‌فرستد و متوجّه می‌شود که زنِ شخصی به‌نام اوریاست، زن را به‌دربار می‌طلبد و با او صحبت می‌کند و آن زن حامله می‌شود. زن چون می‌فهمد که حامله شده است، ماجرا را به‌داوود خبر می‌دهد. اوریا که به‌جنگ رفته بود، باز می‌گردد. داوود نامه‌یی می‌نویسد و به‌وسیلهٔ اوریا به‌سپهسالار می‌فرستد که اوریا را به‌سخت‌ترین نقطهٔ نبرد روانه کنید و از پشتیبانی او دست بردارید تا بماند و کشته شود. سپهسالار به‌گفتهٔ داوود عمل می‌کند و اوریا در جنگ کشته می‌شود. داوود نیز همسر او را به‌زنی می‌گیرد. در آن روزگار در میان بنی‌اسرائیل پیغمبری به‌نام «ناتان» زندگانی می‌کرد. خداوند او را از کار داوود آگاه می‌کند و او نزد داوود می‌رود و می‌گوید: در شهری دو نفر می‌زیستند که یکی ثروتمند و دیگری فقیر بود. ثروتمند گلّهٔ بسیار داشت، امّا فقیر جز یک برّهٔ ماده نداشت. چون مهمانی پیش آن ثروتمند آمد، دریغ کرد که از گوسفندان و گاوهای خود بر آن مهمان غذا تهیّه کند، برّهٔ آن فقیر را گرفت و قربانی کرد و به‌مهمان غذا داد. داوود که این ماجرا را می‌شنود خشمگین می‌شود و می‌گوید: به‌خدا سوگند کسی را که این کار را کرده است، مستوجب کشتن است، ناتان به‌داوود می‌گوید: آن مرد تویی. داوود از کردهٔ خود پشیمان می‌شود. ناتان به‌او می‌گوید که گناه تو بخشوده شد، امّا فرزندی که برای تو از آن به‌دنیا خواهد آمد، خواهد مرد. چون کودک به‌دنیا می‌آید، هفت روز بعد می‌میرد. داوود از آن زن پسری دیگر می‌یابد که سلیمان است.[2]

به‌نوشتهٔ عهد عتیق، داوود و سلیمان هر دو پادشاهند، پیغمبر نیستند. از این جهت ممکن است که داوود مرتکب چنین عملی شده باشد، زیرا که معصوم نیست. امّا در عهد عتیق مسایلی از قبیل تنزیه ذات باری از صفات بشری و مادّی، حتّی یگانگی و بی‌انباز بودن او، و عصمت پیامبران وجود ندارد. در این کتابِ تحریف شده که در طول قرنها نوشته و خط زده، و منحرف کرده‌اند، و در ادامهٔ آن عهد جدید، خداوند و پیامبران با صفات کاملاً بشری توصیف می‌شوند.[3]

---

۱. قرآن کریم، ۳۸ (ص)/ ۱۸ـ۲۰.
۲. عهد عتیق، سموئیل دوم، باب یازدهم ـ دوازدهم.
۳. نگاه کنید: ع. گولپینارلی، تاریخ اسلام از دیدگاه اجتماعی، جلد ۱، حضرت محمّد و اسلام، استانبول، ۱۹۶۹، صص ۲۲۳ـ۲۳۷.

در قرآن کریم، داوود و سلیمان هر کدام پیامبری هستند، از این جهت همانند انبیای دیگر معصوم‌اند. از این جهت قصّهٔ فوق که عهد عتیق دربارهٔ داوود نقل شده است، تهمتی بر داوود است. به‌عقیدهٔ مفسّران اسلامی، اوریا می‌خواست با دختری ازدواج کند، چون داوود از زیبایی آن دختر خبردار شد، پیش از اوریا با او ازدواج کرد. بنا به‌روایتی دیگر، اوریا در جنگ کشته شد، داوود از مرگ سپاهیان خود و از مرگ اوریا تلخکام شد. پس از گذشتن مدّت شرعی با زن بسیار زیبای او ازدواج کرد. امّا بنا به‌روایت سوم، اگر کسی می‌مرد و زن او بیوه می‌شد، طبق شریعت آن روزگار یکی از نزدیکان متوفّی که می‌توانست آن زن را به‌عقد خود درآورد، او را به‌زنی بگیرد، اگر آن نزدیکان رغبتی نشان نمی‌دادند، زن با دیگری ازدواج می‌کرد. داوود از آن زن خواستگاری کرد، مجبور شدند او را به‌داوود بدهند. این کار، ترک اولیٰ است که انجام آن زیاد پسندیده نیست، گناه نیست، در این عمل از جهت حلال به‌دنیا تمایل نشان داده شده است. آن دو مرد که می‌خواستند این مسأله را به‌داوود اخطار کنند، دو فرشته بودند. داوود به‌دنبال اخطار آنان، به‌سبب آنکه در کاری که جایز بود، عمل بهتری را ترک کرده بود، توبه کرد و خواستار کیفر شد، و خواسته‌اش به‌جای آمد. این کیفرخواهی استغفار از گناه شمرده نمی‌شود. روایات دیگری هم هست. داوود مشغول عبادت بود، مردی و زنی برای دادخواهی و حکم پیش آمدند. زیبایی زن فکر داوود را به خود مشغول کرد، به‌سبب این نظر مباح مدّتی از عبادت باز ماند. وگویند که به‌سبب شتاب در صدور حکم مورد عتاب واقع شد.[1]

ب ۱۹۶۲: مبحثی که به‌دنبال این بیت آمده، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۱۹۶۶: کیقباد. به‌معنی سرورِ گرامی است. نخستین پادشاه از سلسلهٔ کیانیان در تاریخ اساطیری ایران و از نژاد فریدون است. رستم و زال او را یاری کرده‌اند. او ایران را از تصرّف افراسیاب خارج کرد. گویند که صدسال پادشاهی داشته است.

ب ۱۹۶۷: «دَواؤُكَ فیكَ وَ ما تَشْعُرُ   وَ داؤُكَ مِنْكَ وَ ما تُبْصِرُ
وَ تَحْسَبُ أَنَّكَ جِرْمٌ صَغیر   وَ فیكَ انْطَوَى ٱلْعالَمُ ٱلْأَكْبَرُ
وَ أَنْتَ ٱلْكِتابُ الْمُبینُ الَّذی   بِأَحْرُفِهِ یَظْهَرُ ٱلْمُضْمَرُ
فَلاٰحاجَةَ لَكَ فی خارِجٍ   یُخَبِّرُ عَنْكَ بِما یُسْطَرُ»[2]

ب ۱۹۶۹: مجمع البحرین یعنی ملتقای دو دریا، در بیت لفظاً از آیهٔ ۶۰ سورهٔ ۱۸ (کهف) اقتباس شده است. ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۱۹۷۰: اقتباس لفظی از آیهٔ ۶۰ سورهٔ ۱۸ (کهف) صورت گرفته است.

ب ۱۹۷۴: خافقین، خافقیه، مشرق و مغرب را گویند. گفته‌اند که سفر میان عالم مادّه و معنی منظور است.[3]

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۸ صص ۳۶۹-۴۷۳.

۲. عبدالباقی گولپینارلی، فرمایشات امام علی، آنکارا، چاپخانهٔ امک، صص ۲۴۰-۲۴۱. یعنی: دوای تو در توست و تو نمی‌دانی، درد تو از توست و تو نمی‌بینی. آیا می‌پنداری که جرمی کوچکی، در حالی که عالم کبیری در درونت نهفته است؟ تو آن کتاب آشکاری هستی که به‌یاری حرفهای آن پوشیده‌ها آشکار گردد. تو نیازی به‌بیرون نداری، آن نوشته‌های درون دل تو، تو را از همه چیز باخبر می‌کند.

۳. توضیح از مترجم است.

ب ۱۹۸۶: ← بیت ۲۶۵ دفتر اوّل.

ب ۱۹۹۷: «*عَنْ عَلِیّ(ع): اَنَّ اَلنَبِیَّ (ص) کانَ یَقُولُ فِی آخِرِ وَتْرِهِ اللّٰهُمَّ اِنّی اَعُوذُ بِرِضاکَ مِنْ سَخَطِکَ وَ اَعُوذُ بمعافاتکَ مِنْ عُقُوبَتِکَ وَ اَعُوذُبِکَ مِنْکَ لا اُحْصِی ثَناءً عَلَیْکَ اَنْتَ کَما اَثْنَیْتَ عَلیٰ نَفْسِکَ*»: از علی(ع) روایت شده است که پیامبر(ص) در پایان رکعت نماز می‌گفت: پروردگارا! از خشم تو به‌خشنودی تو پناه می‌برم و از کیفر تو به‌بخشایشت پناهنده می‌شوم، از تو به‌تو پناه می‌آورم، نمی‌توانم ثنای تو را بر شمارم، آنچنان تو را می‌ستایم که تو خود می‌ستایی».[۱] در مصراع دوم از این حدیث اقتباس لفظی شده است.

ب ۲۰۰۶: سِدْره، که آن را گیلاس عربستان نیز گویند، درختی است که میوه‌یی شبیه خرمای طرابوزان دارد. سدرةالمنتهی را می‌توان درخت مرزی ترجمه کرد.

در قرآن کریم، در آیات ۱۳-۱۸ سورهٔ ۵۳ (نجم)، بیان می‌فرماید که حضرت محمّد(ص) در معراج جبرئیل را در کنار سدره دید: «او را بار دیگر بدید. نزد سدرةالمنتهی که آرامگاه بهشت نزد آن درخت است. آن زمان سدره چه‌ها بر تن کرده بود. چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت. هر آینه‌پاره‌یی از آیات بزرگ پروردگارش را بدید».

در حدیث آمده است که سدره در آسمان ششم است، چیزهایی‌که از زمین به‌آسمانها صعود کنند، تنها تا سدره می‌توانند بالا بروند، چیزهایی که از آنجا برگرفته می‌شوند، همه از آسمانها به‌سدره نازل می‌شوند، آنجا مرز است. پیامبر در آنجا جبرئیل را به‌صورت اصلی او دید. امّ‌المؤمنین عایشه می‌گوید: کسانی که به‌استناد این آیات بگویند که پیامبر خدا را دیده است، بر خدا افترا می‌گویند. او جبرئیل را دید. کسی که رؤیت او در آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۸۱ (تکویر) بیان شده است که «هر آینه او را در افق روشن دیده است» جبرئیل است. حضرت رسول(ص) جبرئیل را فقط دوبار به‌صورت خود او دیده است.[۲]

ب ۲۰۰۷: گاو و ماهی، نامهای دو برج است. به‌علاوه به‌گاوی که کرهٔ زمین روی شاخ اوست و ماهیی که زیر آن گاو است، یعنی به‌یک عقیدهٔ عامیانه هم اشاره است.

ابیات ۲۰۱۷-۲۰۱۹: در آیات ۲۰-۲۷ سورهٔ ۳۶ (یس) می‌فرماید: حبیب نجّار که به‌سبب پذیرفتن آیین مسیحیّت که دین آن روزگار بود، کشته شد، به‌مردم گفت: از پیامبرانی که برای هدایت شما مزدی نمی‌خواهند، پیروی کنید. پس از آنکه او را کشتند، به‌او گفته شد که به‌بهشت درآی. گفت: ای کاش! قوم من می‌دانستند که پروردگارم مرا بیامرزید و در زمرهٔ مردان گرامی درآورد. در آیات ۱۰-۱۱ سورهٔ ۷۵ (قیامه) این مطلب بیان شده است که انسان در روز قیامت خواهد گفت: راه فرار کجاست؟ خواهد دوید، امّا هرگز پناهگاهی نخواهد یافت. در بیت ۲۰۱۷ و بیت ۲۰۱۹ از این دو آیه اقتباس لفظی شده است.

ابیات ۲۰۳۴-۲۰۳۷: «سرانجام چون پیامبران نومید شدند و چنان دانستند که آنان را تکذیب

---

۱. احادیث مثنوی، به‌نقل از مسند، صحیح مسلم، احیاء علوم‌الدّین، و جامع الصّغیر، صفحه ۲.

۲. صحیح مسلم، چاپ مطبعهٔ عامره، استانبول، ۱۳۲۹، جلد ۱، صص ۱۰۹-۱۱۱.

می‌کنند، یاریشان کردیم و هر که را خواستیم نجات دادیم و عذاب ما از مردم گنهکار بازگردانیده نشود».[1]
بیت ۲۰۳۴ لفظاً از آیهٔ شریفه اقتباس شده است.

ب ۲۰۳۸: از آیهٔ ۱۴۱ سورهٔ ٦ (انعام) اقتباس معنوی شده است. مفهوم آیه چنین است: «و اوست که باغهایی آفرید نیازمند به‌داربست و بی‌نیاز از داربست، و درخت خرما و کشتزار، با طعمهای گوناگون، و زیتون و انار، همانند و در عین حال ناهمانند. چون ثمره آوردند از آنها بخورید و در روز درو کردن حقّ آن را نیز بپردازید و اسراف مکنید که خدا اسرافکاران را دوست ندارد».

ب ۲۰۵۲: «و گیاه و درخت سجده‌اش می‌کنند».[2] کلمهٔ نجم که در این آیه آمده به‌معنی ستاره هم به‌کار رفته است. از این آیه لفظاً اقتباس شده است.

ب ۲۰۵۵: قَعْده بر زانو نشستن بعد از سجده دوم در رکعات دوم و پایانی نماز که اولی را قعدهٔ اوّلی و دوّمی را قعدهٔ آخره گویند.

ب ۲۰۷۳: دربارهٔ مراقبه ← بیت ۱۱۷۴ در همین دفتر.

ب ۲۰۷۸: از این بیت تا پایان مبحث به‌مفهوم آیهٔ زیر اشاره شده است: «بگو: هر کس به‌طریقهٔ خویش عمل می‌کند و پروردگار تو بهتر می‌داند که کدام یک به‌هدایت نزدیک‌تر است».[3]

ب ۲۰۹۵: «ای مؤمنان! مشرکان نجس‌اند و از سال بعد نباید به‌مسجدالحرام نزدیک شوند. و اگر از بینوایی می‌ترسید، خدا اگر بخواهد به‌فضل خویش بی‌نیازتان خواهد کرد. زیرا خدا دانا و حکیم است».[4] به‌موجب مفهوم این آیه مشرکان از نظر اسلام نجس‌اند. امّا این نجاست به‌سبب نجاستِ شرک در درون آنان به‌معنی مجازی به‌کار رفته است. آیا در این مفهوم توأم با مجاز، حقیقتی هم نهفته است؟ در این باب مجتهدان به‌دو گروه تقسیم شده‌اند: به‌نظر کسانی که معنی مجازی را گرفته‌اند، مشرکی که سر و وضع پاکیزه‌یی دارد، تنها از نظر اعتقادش نجس است. اما به‌عقیدهٔ کسانی که معنی حقیقی را ملاک قرار داده‌اند، اگر مشرکی با دست خیس دست و یا لباس کسی را لمس کند، و یا مسلمانانی با دست خیس با مشرکی تماس پیدا کند، نجس می‌شود، تا آن عضو یا لباس تماس پیدا کرده، شسته و پاکیزه نشود، نمی‌تواند نماز بگزارد. شرک، شریک و انباز قایل شدن به‌خدا، عدم اعتقاد به‌یگانگی او، برابر دانستن خدا با آفریده‌ها و کارهایی از این قبیل است. شرک در اسلام به‌موجب آیات ۱٦۸ سورهٔ ۴ (نساء) گناهی نابخشودنی است. چنانکه آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۹ (توبه) خبر می‌دهد، یهودیان دربارهٔ عُزیر عقیدهٔ افراطی دارند و منحرف‌اند و مسیحیان نیز از آن جهت که عیسی پیغمبر را پسر خدا می‌دانند. و چنانکه آیهٔ ۷۳ سورهٔ ۵ (مائده) بیان می‌فرماید، مسیحیان به‌سبب آنکه الله را سوّمین خدا می‌دانند، به‌انحراف کشیده شده‌اند، و علی‌رغم آنکه اهل کتاب‌اند، برای خدا شریک قایل شده‌اند، از این رو بعضی از مجتهدان آنان را هم در شمار مشرکان آورده‌اند. در میان امامیّه، بعضی اهل کتاب را نجس می‌دانند و بعضی نمی‌دانند و برخی دوری از آنان را احتیاطاً ترجیح می‌دهند. به‌عقیدهٔ کسانی که آنان را نجس می‌دانند، در آیهٔ ۵ سورهٔ ۵ که می‌فرماید طعام اهل کتاب بر شما حلال است و طعام شما بر آنان حلال است، می‌گویند که منظور گندم و جو و نخود و

---

۱. قرآن کریم، ۱۲ (یوسف)/ ۱۱۰.
۲. قرآن کریم، ۵۵ (رحمن)/ ٦.
۳. قرآن کریم، ۱۷ (اسراء)/ ۸۴.
۴. قرآن کریم، ۹ (توبه)/ ۲۸.

حبوبات خامی است که به‌دستِ آنان به‌عمل می‌آید. مولانا در این بیت و ابیات بعد، این نجاست را نجاست باطنی می‌داند.

ابیات ۲۱۰۰-۲۱۰۱: انسان به‌کوزه مانند شده است. پنج سوراخ: دو چشم، دو گوش و یک دهان است.

ب ۲۱۰۲: «به‌مردان مؤمن بگو که چشمان خود را ببندند و شرمگاه خود را نگه دارند. این برایشان پاکیزه‌تر است، زیرا خداوند به‌کارهایی که می‌کنند آگاه است و به‌زنان مؤمن بگو که چشمان خویش را ببندند و شرمگاه خود را نگاه دارند و زینتهای خود را جز آن مقدار که پیداست آشکار نکنند...».[1] از آیه اقتباس لفظی شده است.

ابیات ۲۱۱۱-۲۱۲۲: در این ابیات مولانا به‌حسام‌الدّین چلبی که مثنوی را به‌وی می‌نویساند عنایتها نشان داده و او را «ضیاءالحق» خوانده است. می‌گوید: از یاد عارفانِ گذشته پیوسته مقصود یادِ او بوده است. در بیت ۲۱۲۲ با گفتن «برنویس اکنون» دوباره به‌حکایت قبلی برمی‌گردد.

ابیات ۲۱۲۳-۲۱۴۷: تحیّات به‌معنی سلامها و دعاهای خیر است. به‌دعایی گویند که بعد از نشستن در رکعات دوم و آخر نماز خوانده می‌شود و در آن به‌پیامبر و مردان صالح سلام می‌فرستند.

در آیات ۲۸ و ۳۴ سورهٔ ۲۲ (حج) امر شده است که به‌هنگام ذبح چارپایان باید نام خدا ذکر شود، در آیهٔ ۱۷۳ سورهٔ ۲ (بقره)، و آیهٔ ۱۱۵ سورهٔ ۱۶ (نحل) بیان شده است که هر حیوانی که جز به‌نام خدا ذبح شود، حرام است. چون نماز را هم با «الله اکبر» شروع می‌کنند، مولانا می‌گوید کسی که به‌نماز می‌ایستد، همانند کسی شمرده می‌شود که هستی خود را در قبال خداوند قربانی کرده است. در ابیات ۲۱۴۶-۲۱۴۷، جسم را به‌اسماعیل و جان را به‌ابراهیم خلیل پیغمبر مانند می‌کند. و می‌گوید بعد از آنکه با تکبیر به‌نماز ایستادی، با گفتن بسم‌الله، انانیّت و هستی قربانی می‌شود و باید قربانی شود (دربارهٔ اسماعیل ← بیت ۲۲۸ دفتر اوّل.).

مولانا در این ابیات با بلاغتی عظیم و بی‌مانند ارزش نماز را بیان می‌کند و می‌گوید که نماز، معراج مؤمن، نور او، وسیلهٔ تقرّب معنوی پرهیزگاران به‌خدا، و ستون دین و ایمان است.[2] نماز دنیا و آخرت را تمثیل می‌کند. انسان باید در نماز هستی و انانیّت خود را قربانی کند و این نکته را پیش چشم می‌آورد که انسان باید بکوشد تا دریابد که در نماز در پیشگاه خداوند حاضر شده است. در دیوان کبیر هم نماز خود را چنین توصیف می‌کند:

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی — منم و خیال یاری، غم و نوحه و فغانی
چو وضو زاشک سازم بود آتشین نمازم — درِ مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
رخ قبله‌ام کجا شد؟ که نماز من قضا شد — زقضا رسد هماره به‌من و تو امتحانی
عجبا نماز مستان، تو بگو درست هست آن؟ — که نداند او زمانی، نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعت است این؟ عجبا که هشتمین است؟ — عجبا چه سوره خواندم؟ چو نداشتم زبانی

۱. قرآن کریم، ۲۴ (نور) / ۳۰-۳۱.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۲.

در حق چگونه کوبم که نه‌دست ماند و نه‌دل؟ | دل و دست چون تو بردی، بده ای خدا امانی
بـه‌خدا خـبر نـدارم چـو نـماز مـی‌گزارم | که تمام شد رکوعی، کـه امـام شـد فـلانی
پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی | کــه بکـاهم و فـزایـم زجـراک سـایه‌بانی
بـه‌رکوع سـایه مـنگر، به‌قیـام سـایه مـنگر | مَطَلَب زسایه قصدی، مطلب زسـایه جـانی
زحساب دست سایه که به‌جـان غـیر جـنبد | که همی زند دو دستک که کجاست سایه‌دانی
چو شهست سایه‌بانم، چو روان شود روانـم | چــو نشـیند او نشسـتم بـه‌کـرانهٔ دکـانی
چو مرا نمـاند مـایه، مـنم و حـدیث سـایه | چـه کـند دهـان سـایه؟ تـبعیّت دهـانی...[1]

ابیات ۲۱۵۱-۲۱۵۴: «روز قیامت هیچ بنده‌یی پیش از پاسخ دادن به‌چهار پرسش نمی‌تواند قدمی بردارد: عُمر را در چه راهی تباه کرده است، جسم خود را در چه کاری فرسوده است، ثروت خود را در چه کاری هزینه کرده و از کجا کسب کرده است و دیگر از محبّت اهل بیت. از رسول خدا پرسیدند: ای پیامبر! نشانهٔ دوستی شما چیست؟ دست بر شانهٔ علی(ع) زد».[2] مولانا تا پایان این مبحث، نماز را به‌سؤال و جواب در حضور پروردگار مانند کرده است.

ب ۲۱۷۹: در آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۱۰ (یونس)، آیهٔ ۶۷ سورهٔ ۱۷ (اسراء)، و آیهٔ ۶۷ سورهٔ ۲۹ (عنکبوت) این مطلب را بیان می‌کند که کسانی که در دریا گرفتار طوفان شوند، برای نجات، با اخلاص دعا می‌کنند، امّا چون نجات یافتند گفته‌های خود را از یاد می‌برند. از این بیت به‌بعد آیاتی را به‌خاطر می‌آورد که چکیدهٔ آنها را نقل کردیم.

ابیات ۲۱۹۲-۲۱۹۵: «همانند کسانی هستند که چندی پیش وبال گناه خویش را چشیدند و به‌عذابی دردآور نیز گرفتار خواهند شد. همانند شیطان که به‌آدمی گفت: کافر شو، چون کافر شد، گفت: من از تو بیزارم. من از خدا، آن پروردگار جهانیان می‌ترسم. سرانجامشان آن شد که هر دو به‌آتش افتند و جاودانه در آن باشند. کیفر ستمکاران این است».[3]

ب ۲۱۹۸: «*اَلْکَیِّسُ مَنْ عَمِلَ لِما بَعْدَ الْمَوْتِ، وَ الْعارِیُ مِنَ الدّینِ اَللّهُمَّ لا عَیْشَ اِلاّ عَیْشَ الْآخِرَةِ*»: انسان زیرک کسی است که برای بعد از مرگ تلاش می‌کند، و عریان کسی است که از دین عاری است. پروردگارا! زندگانی جز حیات اخروی نیست.[4]

ب ۲۲۰۷: «اگر *تورات* و *انجیل* و آنچه راکه از جانب خدا بر آنان نازل کرده‌ایم، برپای دارند، از فراز سر و زیر پایشان روزی بخورند. بعضی از ایشان مردمی میانه‌رو و بسیاری از آنان بدکردارند».[5]

ب ۲۲۳۸: مقصود از چهار، چهار عنصر، و منظور از پنج، پنج حسّ و مقصود از شش، شش جهت زیر، رو، پیش، پس، و چپ و راست است که در هر چیز حتّی در ذرّه هم وجود دارد. ← ابیات ۸۸۴، ۳۵۹۰ و ۳۶۶۶ دفتر اوّل، و بیت ۶۱۵ دفتر دوم.

ب ۲۲۴۵: «*اِنَّ اللهَ تَعالیٰ لا یَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُمْ وَاَمْوالِکُمْ اِنَّما یَنْظُرُ اِلیٰ قُلُوبِکُمْ وَ*

---

۱. دیوان کبیر، استانبول، ۱۹۷۴، صص ۲۶۳-۲۶۴؛ کلیّات شمس، تصحیح مرحوم فروزانفر، جلد ۶، صص ۱۲۹-۱۳۰.
۲. فضایل الخمسه، جلد ۲، صفحهٔ ۷۷ به‌نقل از کنز العمّال. ۳. قرآن کریم، ۵۷ (حشر)/۱۵-۱۷.
۴. جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۸۲. ۵. قرآن کریم، ۵ (مائده)/۶۶.

اَعْمالِکُمْ»: خداوند به‌ظواهر و ثروتهای شما نمی‌نگرد بلکه به‌دلها و کردارهای شما توجّه می‌کند.[1]

ب ۲۲۴۹: ابدال، ← بیت ۲۶۵ دفتر اوّل.

ب ۲۲۶۷: جوهر ـ عرض، ← بیت ۲۱۲۰ دفتر اوّل، و بیت ۹۴۸ در دفتر دوم.

ب ۲۳۰۵: «پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ دهم....».[2]

ب ۲۳۳۹: یوسف ـ چاه ← بیت ۱۲۵ دفتر اوّل.

ب ۲۳۴۵: اَلَسْت، ← بیت ۱۲۴۶، ۲۱۲۰ دفتر اوّل.

ب ۲۳۴۷: گل به‌شکر (= گلشکر). قسمتهای سفید گلبرگهای معطّر گل سرخ را جدا می‌کنند، بخشهای سرخ آن را درون ظرفی قرار می‌دهند، روی آن مقدار زیادی شکر می‌پاشند و سپس آب لیمو می‌ریزند و بهم می‌زنند و به‌حالت خمیر درمی‌آورند و در شیشهٔ دهان گشادی مـی‌ریزند. به‌هنگـام نیـاز به‌همان صورت می‌خورند و یا درون لیوانی می‌ریزند و آب بر آن می‌افزایند و بهم می‌زنند و به‌صورت شربت می‌خورند. اگر بخواهند با همان مربّا هم درست می‌کنند. آن را گل به‌شکر گویند.

ب ۲۳۵۷: سورهٔ ۹۴ قرآن که انشراح نام دارد، در میان مردم با نام الم نشرح خوانده می‌شود، این کلمهٔ سرآغاز سوره است. انشراح ۸ آیه دارد که مفهوم آن چنین است:

«آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟ و بار سنگینت را از پشت تو بر نداشتیم؟ باری که بر پشت تـو سنگینی می‌کرد؟ آیا تو را بلندآوازه نساختیم؟ پس از پیِ دشواری آسانی است. هر آینه از پیِ دشواری آسانی است. چون از کار فارغ شوی به‌عبادت کوش و به‌پروردگارت مشتاق باش».

آیهٔ «آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم» در سوره به‌این معنی است که آیا سینه‌ات را نگشودیم و آن را به‌نبوّت و علم وسعت ندادیم؟ بار سنگین، بارِ نبوّت و یا آزارِ مشرکان است که می‌گوید در قبال آن به‌تو قدرت و توان عطا کردیم. تو را بلندآوازه کردیم، به‌این معنی است که در کلمهٔ توحید، بعد از یگانگی خدا، شرط کردیم که پیامبریِ تو را تأیید کنند. بعد از کار به‌عبادت کوش و به‌پروردگارت مشتاق بـاش، یعنی بعد از نماز دعا کن و همه چیز را از خدا طلب کن نه از مردم.

ب ۲۳۶۳: حَسَن به‌معنی زیباست و مقصود حسام‌الدّین چَلَبی است. در بیت به‌این حدیث اشاره شده است: «*حُبُّکَ اَلشَّیءَ یُعْمی وَیُصِمُّ*»: هر چیز که دوستش داشته باشی آن تو را کور و کر می‌کند.[3]

ب ۲۳۶۶: صدّیق به‌معنی بسیار راستگوست. یوسف پیامبر در قرآن کریم با این صفت یاد شده است.[4]

ب ۲۴۰۲: «*حُبِّبَ اِلَیَّ مِنْ دُنْیاکُمْ ثَلاثٌ: اَلطّیبُ وَاَلنِّساءُ وَ قُرَّةُ عَیْنی فی اَلصَّلاةِ*»: از دنیای شما سه چیز را محبوبِ من ساختند: بوی خوش، زنان و نور چشم من در نماز است.[5]

ب ۲۴۰۸: «ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم و بر دریا و خشکی مسلّط کردیم و از چیزهای

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۶۲.

۲. قرآن کریم، ۴۰ (غافر)/۶۰.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۳.

۴. قرآن کریم، ۱۲ (یوسف)/۴۶.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۲؛ در جامع‌الصّغیر حدیث فوق با اندکی تغییر آمده است. متن از احیاءعلوم است ـ م.

خوش و پاکیزه روزی دادیم و بر بسیاری از مخلوقات خویش برتریشان نهادیم».[1]

ب ۲۴۱۱: «*کُلُّ ٱلکَذِبِ یُکْتَبُ عَلَی ابْنِ آدَمَ اِلّا ثَلاثٌ: اَلرَّجُلُ یَکْذِبُ فی ٱلحَرْبِ فَاِنَّ ٱلحَرْبَ خُدْعَةٌ، وَ ٱلرَّجُلُ یَکْذِبُ ٱلمَرْأَةَ فَیُرْضیها، وَٱلرَّجُلُ یَکْذِبُ بَیْنَ ٱلرَّجُلَینِ لِیُصْلِحَ بَیْنَهُما*»: گناه هر دروغی بر فرزندان آدم نوشته می‌شود، مگر سه دروغ: مردی که در حال جنگ دروغ بگوید، زیرا که جنگ فریب است؛ مردی که برای راضی کردن به‌زن خود دروغ بگوید؛ مردی که میان دو تن برای اصلاح ذات‌البین دروغ بگوید.[2] «*اَلحَرْبُ خُدْعَةٌ*»: جنگ فریب است.[3]

ب ۲۴۴۹: نوروز، ← بیت ۱۵۹۶ دفتر دوم.

ب ۲۴۵۵: مبحث دنبال این بیت، مفهوم آیات ۱۹-۲۴ سورهٔ ۴۱ (فصّلت) است. در این آیات خداوند می‌فرماید که در آخرت دشمنان خدا در اطراف دوزخ گرد خواهند آمد. چون به‌آنجا فرا رسند، گوشها، چشمها و بدنهایشان اعمالی را که مرتکب شده‌اند، شهادت خواهند داد. آنان خواهند پرسید که چرا علیه ما شهادت می‌دهید، آنها خواهند گفت که خداوند، ما را به‌سخن می‌آورد، در حالی که آنان چنین انتظاری از اعضای خود ندارند، به‌آتش دوزخ افکنده خواهند شد.

ب ۲۴۸۸: حِلْم به‌معنی شتاب نکردن در صدور کیفر است. حلیم یعنی کسی که در جزا دادن شتاب نمی‌کند، از اسمای حُسنی یعنی از نامهای خداوند است. در آیهٔ ۲۲۵ سورهٔ ۲ (بقره)؛ آیهٔ ۱۵۵ سورهٔ ۳ (آل عمران)؛ آیهٔ ۱۰۱ سورهٔ ۵ (مائده)؛ آیهٔ ۴۴ سورهٔ ۱۷ (اسراء)؛ و آیهٔ ۴۱ سورهٔ ۳۵ (فاطر) توأم با «غفور» به‌معنی بسیار آمرزنده به‌کار رفته است. در آیهٔ ۲۶۳ سورهٔ ۲۲ (بقره) با صفت «غنی» به‌معنی بی‌نیاز از همه چیز، و در آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۴ (نساء)؛ آیهٔ ۵۹ سورهٔ ۲۲ (حجّ)؛ و آیهٔ ۵۱ سورهٔ ۳۳ (احزاب) با صفت «عالِم» به‌معنی دانندهٔ همه چیز؛ و در آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۶۴ (تغابن) با صفت «شکور» به‌معنی بسیار مکافات دهنده به‌نیکوکاران استعمال شده است.

ب ۲۴۹۰: در این بیت، «جزا» با کلمهٔ «دین» ادا شده است. در سورهٔ اوّل، «یَوْمُ الدّین» به‌معنی روز قیامت است که در آن روز مزد عمل هر کس داده خواهد شد.[4]

ب ۲۴۹۶: داوود در رکاب طالوت فرمانروای بنی‌اسرائیل جنگ کرد، با فلاخن سنگی انداخت و پیشانی جالوت را زخمی ساخت و او را بر زمین افکند و بر سینهٔ او نشست و شمشیر او را گرفت و سرش را برید.[5] در عهد عتیق نام طالوت، به‌صورت شائول یاد شده است و نام جالوت به‌صورت جُلیات آمده است.[6]

ب ۲۴۹۸: داوود ـ آهن، ← بیت ۷۰۳ در این دفتر.

ب ۲۵۰۰: ← بیت ۱۹۵۵ در همین دفتر. زبور کتابی است که به‌داوود پیغمبر وحی شده است، حاوی احکام نیست، محتوی سرودهای الهی است که در عهد عتیق به‌نام مزامیر یاد شده است.

---

۱. قرآن کریم، ۱۷ (اسراء) / ۷۰.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۶.
۳. سفینة‌البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۳۸۲.
۴. به‌توضیح دیباچهٔ دفتر اوّل نگاه کنید.
۵. قرآن کریم، ۲ (بقره)، ۲۴۶-۲۵۱.
۶. عهد عتیق، اوّل پادشاهان، باب دهم / ۲۳؛ باب هفدهم / ۲۳ و جاهای دیگر.

ب ۲۵۰۴: در آیهٔ کریمهٔ ۱۷۹ سورهٔ ۲ (بقره) فرموده است: «ای خردمندان! شما را در قصاص کردن زندگی است، باشد که پروا کنید». در بیت به‌این آیه اشاره شده است. مولانا در مبحث بعد که به‌دنبال این بیت می‌آید، به‌موجب حدیث[1]، با بیانِ ضرورت کشتن دشمن بزرگ که نفس انسان است و انانیّت در آن است، مقصود خود را از حکایت توضیح می‌دهد.

ب ۲۵۱۴: در این بیت و ابیات بعد از آن، مولانا می‌گوید که شب غذای مختصری خورده و به‌سبب آن در چشمهٔ الهام اندک کدورتی پیدا شده است.

ب ۲۵۱۸: دربارهٔ زحل، ← بیت ۱۷۵ دفتر دوم.

ب ۲۵۲۰: ابراهیم پیغمبر(ع) برای آنکه به‌عیال و فرزندان خود خوراکی فراهم کند، از شهر خارج شد. امّا چیزی به‌دست نیاورد. جوالها را با شن پر کرد و به‌خانه بازگشت و از نهایت خستگی به‌خواب رفت. زن او در حالی که ابراهیم خوابیده بود، جوالها را باز کرد و درون آنها را پر از آردی سفید و پاکیزه یافت. نانی پخت. چون ابراهیم بیدار شد، و نان سر سفره را دید، از زنش پرسید که از کجا آورده‌ای. زن گفت: از آردی که تو آوردی. ابراهیم دریافت که آن یک معجزه و لطف الهی است.[2] مولانا در این بیت و ابیات بعد، سبب و سببْ‌آفرین را توضیح می‌دهد و ضرورت پناه‌جستن به‌سببْ‌آفرین را بیش از سبب بیان می‌کند. ابریشم شدن پشم بز هم اشاره به‌روایتی است که چون زن حضرت موسی(ع) پشم بزها را می‌کشید، در دست او به‌ابریشم بدل می‌شد.[3]

ابیات ۲۵۲۱-۲۵۲۳: ← بیت ۶۹۳ در این دفتر و بیت ۱۳۱۹ دفتر اوّل.

ب ۲۵۲۴: موسی ـ گاو، ← بیت ۱۴۴۰ دفتر دوم.

ب ۲۵۲۸: فلسفه ـ عقل، ← ابیات ۱۰۸۷، ۱۹۰۸ و ۳۴۰۸ دفتر اوّل.

ب ۲۵۳۴: شب‌قدر، ← بیت ۲۹۴۳ دفتر دوم.

ب ۲۵۳۷: «تردیدی نیست که تو هم می‌میری و آنان هم می‌میرند. سپس همه در روز قیامت در پیشگاه پروردگارتان با یکدیگر به‌خصومت خواهید پرداخت».[4]

در این آیهٔ کریمه حضرت پیغمبر(ص) مورد خطاب واقع شده است و مقصود مرگ ظاهری است. امّا در آیهٔ کریمهٔ ۱۵۴ سورهٔ ۲ (بقره) می‌فرماید: کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده مخوانید؛ و آیهٔ کریمهٔ ۱۶۹ سورهٔ ۳ (آل عمران) می‌فرماید که کشتگان راه خدا را مرده مپندارید و بیان می‌کند که آنان زنده‌اند. مرگ در راه خدا شهادت است. کسانی که به‌هنگام ارشاد مردم و راهنمایی مردم به‌خیر و تعلیم و اندرز آنان، زندگانی مادّیشان به‌پایان برسد، به‌مرتبهٔ شهادت نایل می‌شوند[5]، حضرت محمّد(ص) که رحمةً للعالمین است در رأس همهٔ آنان قرار دارد، در حدیثی فرموده است: «*اَلا اِنَّ اَوْلیاءَاللهِ لایَمُوتُونَ بَلْ یُنْقَلُونَ مِنْ دارٍ اِلی دارٍ*»: بدانید که دوستان خدا نمی‌میرند، بلکه از خانه‌یی به‌خانهٔ دیگر انتقال می‌یابند.[6]

---

۱. کنوز الحقائق، صفحهٔ ۴۰.
۲. مآخذ، صص ۱۱۰-۱۱۱.
۳. شرح انقروی، صفحهٔ ۲۱۴.
۴. قرآن کریم، ۳۹ (زمر) / ۳۰-۳۱.
۵. ← بیت ۱۷۶۷ دفتر دوم.
۶. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۰۴.

خطابی که در آیه هست، جنبهٔ عام دارد. اساساً مرگ جدا شدن انسان از زندگانی این عالم، و کوچیدن اوست، نسبت به‌عمل خود، به‌عالم لطف و احسان و یا قهر و عذاب. از آنجایی که احوالِ کافران در آن عالم بدتر از مرگ است، گفته‌اند که مؤمن نمی‌میرد، والّا کافر هم در آن عالم است، امّا حالش از مرگ هم بدتر است.

ب ۲۵۴۰: در آیات کریمهٔ ۴۴-۴۸ سورهٔ ۵ (مائده) می‌فرماید که *تورات* را که هدایت و روشنایی بود، نازل کردیم، سپس *انجیل* را که تصدیق‌کنندهٔ *تورات* بود، فرو فرستادیم، و بعد از آن هم کتابی را که تصدیق‌کننده و حاکم بر کتب پیشین بود، بر حضرت محمّد(ص) نازل کردیم. در آیهٔ ۱۵۷ سورهٔ ۷ (اعراف) بیان فرموده است که نام پیغمبر امّی یعنی حضرت محمّد(ص) در *تورات* و *انجیل* نوشته شده است و در این کتاب فرستاده شدنِ او و بشارت داده شده است. در آیهٔ ۶ سورهٔ ۶۱ (صف) خبر می‌دهد که عیسی پیغمبر(ع) آمدن حضرت محمّد(ص) را مژده داده است.

ب ۲۵۴۹: بنا به‌اعتقاد کهن اگر به‌مار زمرّد نشان دهند، چشم مار خیره می‌شود و نمی‌تواند نیش بزند.

مثنوی

گریختنِ عیسی - علیه‌السّلام - فرازِ کوه از احمقان

عیسیِ مریم به کوهی می‌گریخت — شیرگویی خونِ او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خَیْر — درپیَت کس نیست، چه گْریزی چو طیر؟
۲۴۱ با شتاب او آنچنان می‌تاخت جُفت — کز شتابِ خود جوابِ او نگفت
یک دو میدان در پیِ عیسی براند — پس به‌جدِّ جِدّ عیسی رابخواند
کز پیِ مرضاتِ حق یک لحظه بیست — که مرا اندر گریزت مُشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم — نه پیَت شیر و نه خصم و خوف و بیم؟
گفت از احمق گریزانم، برو — می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخِر آن مسیحا نه توی — که شود کور و کر از تو مُستوی؟*
گفت آری، گفت آن شه نیستی — که فسونِ غیب را مأویستی؟*
چون بخوانی آن فسون بر مُرده‌یی — برجَهَد چون شیرِ صید آورده‌یی؟*
گفت آری، آن منم، گفتا که تو — نه زِگِل مرغان کنی ای خوب رو؟*
گفت آری، گفت پس ای روحِ پاک — هرچه خواهی می‌کنی، از کیست باک؟
با چنین بُرهان که باشد در جهان — که نباشد مر ترا از بندگان؟
گفت عیسی که به‌ذاتِ پاکِ حق — مُبْدِعِ تن، خالقِ جان در سَبَق
حرمتِ ذات و صفاتِ پاکِ او — که بود گردون گریبانْ چاکِ او

کان فسون و اسمِ اعظم را که من / بر کرو بر کور خواندم، شد حَسَن
بر کُهِ سنگین بخواندم، شد شکاف / خرقه را بِدْرید بر خود تا به‌ناف
بر تنِ مُرده بخواندم، گشت حَیْ / بر سرِ لاشَیْ بخواندم، گشت شَیْ
خواندم آن را بر دلِ احمق به‌وُد / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگِ خارا گشت و زان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کَشت
گفت حِکمت چیست کانجا اسمِ حق / سود کرد، اینجا نبود آن را سبق؟
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا؟
گفت رنجِ احمقی قَهرِ خداست / رنج و کوری نیست قهر، آن اِبتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغِ اوست، مُهر او کرده است / چاره‌یی بر وی نیارد بُرد دست*
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبتِ احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دُزدد هوا / دین چنین دُزدد هم احمق از شما
گرمیَت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیرِ کون سنگی نهد
آن گریزِ عیسی نه از بیم بود / آمِنست او، آن پیِ تعلیم بود
زَمهریر ار پُر کند آفاق را / چه غم آن خورشیدِ با اشراق را؟*

قصّهٔ اهلِ سبا و حماقتِ ایشان و اثر ناکردنِ نصیحتِ اَنبیا در احمقان

یادم آمد قصّهٔ اهلِ سَبا / کز دَمِ احمق صباشان شد وَبا
آن سبا مانَد به شهرِ بس کَلان / در فسانه بشنوی ازکودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / دَرجْ در افسانه‌شان بس سِرّ و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مِهْ ولی / قَدْرِ او قَدرِ سُکَرّه بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زَفتِ زَفت، اندازهٔ پیاز
مردمِ دَه شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه‌تنِ ناشُسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خامِ پُخته خوار
جانِ ناکرده به‌جانان تاختن / گر هزارانست، باشد نیمْ تن
آن یکی بس دُوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پایِ مور
وآن دگر بس تیزگوش و سخت کَر / گنج و در وی نیست یک جوسنگْ زر
وآن دگر عور و برهنه، لاشه باز / لیک دامنهایِ جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کَرْ آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که بُبُرّند از درازی دامنم

کور گفت اینک به‌نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم وبند
کر همی گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر، یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع بُبرّند و من ناآمِنم
شهر را هِشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دِهی اندر شدند
اندر آن دِه مرغِ فربه یافتند / لیک ذرهٔ گوشت بروی نه، نژند
مرغِ مردهٔ خشکِ وز زخمِ کلاغ / استخوانها زار گشته چون پَناغ
زان هَمی خوردند چون از صَید شیر / هریکی از خوردنش چون پیلْ سیر
۲۴۲ هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیلِ بس بزرگ و مِهْ شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جُوان / در نگنجیدی ز زَفتی در جهان
با چنین گَبْزی و هفت اندامِ زَفت / از شکافِ دَر برون جَستند و رفت
راهِ مرگِ خلق ناپیدا رهیست / درنظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مُقتَفی / زین شکافِ در که هست آن مختفی
بر در ار جویی، نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا وزو چندین زِفاف

شرح آن کورِ دوربین و آن کرِ تیزشنو و آن برهنهٔ درازدامن

کر اَمَلْ را دان که مرگِ ما شنید / مرگِ خود نشنید و نَقلِ خود ندید
حرصْ نابیناست، بیند موبه‌مو / عیبِ خلقان و بگوید کو به کو
عیبِ خود یک ذرّه چشمِ کورِ او / می‌نبیند، گرچه هست او عیبْ‌جو*
عورْ می‌ترسد که دامانَش بُرَند / دامنِ مَردِ برهنه چون درند؟
مردِ دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقتِ مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانْش را زین ترسِ خویش
آن زمان داند غنی کِش نیست زر / هم ذکی داند که او بُد بی‌هنر
چون کنارِ کودکی پُر از سُفال / کو بر آن لرزان بود چون ربِّ مال
گر سِتانی پاره‌یی گریان شود / پاره گر بازش دهی، خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دِثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را مُلک دید / پس بر آن مالِ دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون زخوابش برجهاند گوشْ کَش / پس زترسِ خویش تَسخَر آیدش
همچنان لرزانیِ این عالِمان / که بُوَدشان عقل و علم این جهان
از پیِ این عاقلانِ ذوفنون / گفت ایزد در نُبی لایَعْلَمُون*
هریکی ترسان زدزدیّ کسی / خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌بَرند　　خود ندارد روزگارِ سودمند
گوید از کارم برآوردند خَلق　　غرقِ بی‌کاریست جانش تا به‌حَلق
عور ترسان که منم دامنْ‌کَشان　　چون رهانم دامن از چنگالشان؟
صد هزاران فضل داند از علوم　　جانِ خود را می‌نداند آن ظَلوم
داند او خاصیّتِ هر جوهری　　در بیانِ جوهرِ خود چون خری
که همی دانم یَجُوز و لایَجُوز　　خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز
این روا وآن ناروا دانی و لیک　　تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمتِ هر کاله می‌دانی که چیست　　قیمتِ خود را ندانی، احمقیست
سَعدها و نَحسها دانسته‌ای　　ننگری سعدی تو یا ناشُسته‌ای
جانِ جمله عِلمها اینست این　　که بدانی من کِیَم در یومِ دین
آن اصول دین بدانستی و لیک　　بنگر اندر اصلِ خود گر هست نیک؟
از اصولَینت اصولِ خویش بِهْ　　که بدانی اصلِ خود ای مردِ مِهْ*

صفتِ خرّمیِ شهرِ اهلِ سبا و ناشکریِ ایشان

اصلشان بَد بود آن اهلِ سَبا　　می‌رمیدندی زاسبابِ لِقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ　　از چپ و از راست از بهرِ فراغ
بس که می‌افتاد از پُرّی ثمار　　تنگ می‌شد مَعْبَرِ ره بر گذار
آن نِثارِ میوه ره را می‌گرفت　　از پُریِّ میوه رَه رو در شگفت
سَلّه بر سر دَر درختستانشان　　پُر شدی ناخواست از میوه فشان
بادْ آن میوه فشاندی نه کسی　　پُر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌هایِ زَفت تا زیر آمده　　بر سر و رویِ رونده می‌زده
مردِ گلخنْ‌تاب از پُرّیِّ زر　　بسته بودی در میان زرّینْ کمر
سگ کُلیچه کوفتی در زیرِ پا　　تخمه بودی گرگِ صحرا از نُوا
گشته آمِن شهر و دِه از دزد و گرگ　　بُز نترسیدی هم از گرگِ سترگ
گر بگویم شرحِ نعمتهایِ قوم　　که زیادت می‌شد آن یَوْماً بِیَوْم
مانع آید از سخنهایِ مُهِم　　انبیا بُردند اَمرِ فَاسْتَقِمْ*

۲۴۳

آمدنِ پیغامبران از حق به نصیحتِ اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند　　گُم‌رهان را جمله رهبر می‌شدند
که هله نعمت فزون شد، شکر کو؟　　مرکبِ شُکر ار بخسپد حَرِّکُوا
شکرِ مُنعم واجب آید در خِرَد　　ورنه بگشاید درِ خشمِ ابد

هین کرم بینید وین خود کس کند　　کز چنین نعمت به‌شکری بس کند؟
سر بُبَخشد، شُکر خواهد سجده‌یی　　پا بُبَخشد، شُکر خواهد قَعده‌یی
قوم گفته شُکرِ ما را بُرد غول　　ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا　　که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ　　ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علّتیست　　که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علّت شود　　طُعمه در بیمار کی قوّت شود؟
چند خوش پیشِ تو آمد ای مُصِر　　جمله ناخوش گشت و صافِ او کَدِر
تو عدوِّ این خوشیها آمدی　　گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی
هرکه او شد آشنا و یارِ تو　　شد حقیر و خوار در دیدارِ تو
هرکه او بیگانه باشد با تو هم　　پیشِ تو او بس مِهْ است و محترم
این هم از تأثیرِ آن بیماریَست　　زهرِ او در جمله جُفتان ساریَست
دفعِ آن علّت بُباید کرد زود　　که شَکَر با آن، حَدَث خواهد نمود
هر خوشی کاید به‌تو، ناخوش شود　　آبِ حیوان گر رسد، آتش شود
کیمیایِ مرگ و جَسکَشت آن صفت　　مرگ گردد زآن، حیاتت عاقبت
بس غذایی که زوَی دل زنده شد　　چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که به‌ناز اِشکار شد　　چون شکارت شد، برِ تو خوار شد
آشنایی عقلْ با عقل از صفا　　چون شود هر دم فزون باشد وِلا
آشنایی نَفس با هر نَفْسِ پست　　تو یقین می‌دان که دَم دَم کمترست
زآنکه نَفْسش گِردِ علّت می‌تند　　معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر　　دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سُمومِ نَفْس چون با علّتی　　هرچه گیری، تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری، سنگی شود　　ور بگیری مِهرِ دل، جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بِکری لطیف　　بعدِ دَرکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم، کهنه شد　　چیزِ دیگر گو به جز آن ای عَضُد
چیزِ دیگر تازه و نو گفته گیر　　باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفعِ علّت کن چو علّت خو شود　　هر حدیثی کهنه پیشت نَو شود
تا که از کهنه برآرد برگِ نو　　بشکفاند کهنه صد خوشه زِگو
ما طبیبانیم شاگردانِ حق　　بحرِ قُلزُم دید ما را فانْفَلَقْ*
آن طبیبانِ طبیعت دیگرند　　که به‌دل از راهِ نبضی بنگرند
ما به‌دل بی‌واسطه خوش بنگریم　　کز فراست ما به‌عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثِمار　　جانِ حیوانی بدیشان اُستوار

مـا طبیبـانِ فِعـالیم و مَقـال / مُـلْهِمِ مـا پـرتوِ نـورِ جـلال
کـین چـنین فعلی تـرا نـافع بود / وآنچنـان فـعلی ز رَه قـاطع بود
ایـن چـنین قـولی تـرا پیش آورد / وآنچنـان قـولی تـرا نـیش آورد
آن طبیبـانِ را بُـوَد بَـولی دلیـل / ویـن دلیـلِ ما بـود وَحـیِ جلیل*
دستْمُـزدی مـی‌نخواهـیم از کسـی / دستْمُـزدِ مـا رسـد از حـق بسـی*
هـین صـلا بیمـاریِ نـاسور را / داروِیِ مـا یک بـه‌یک رنـجور را

معجزه‌خواستنِ قوم از پیغامبران

قـوم گـفتند ای گـروهِ مُـدّعی / کـو گـواهِ عِـلْمِ طبّ و نـافعی
چون شمابستهٔ همین خواب و خَورید / همچو ما بـاشید، در دِه مـی‌چرید*
(۲۴۴) چون شمـا در دامِ ایـن آب و گِـلید / کـی شمـا صیّـادِ سیمرغِ دلیـد؟
حُبِّ جـاه و سـروری دارد بـر آن / کـه شمـارد خویش از پیغـامبران
ما نخواهیم ایـن چـنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بـه‌دوغ*
انبیـا گـفتند کـین زان عـلّتست / مـایهٔ کـوری حجـابِ رؤیـتست
دعـویِ مـا را شـنیدیت و شـما / مـی‌نبینید ایـن گُـهر در دستِ مـا
امتحـانست ایـن گـهر مـر خلق را / مـاش گـردانیم گِـردِ چشـمها
هرکه گوید کو گُوا؟ گـفتش گُـواست / کو نـمی‌بیند گـهر، حَـبْسِ عَمـاست
آفتـابی در سـخن آمـد کـه خیـز / کـه بـرآمـد روز، بَـرجـه کـم ستیز
تـو بگـویی آفتـابا کـو گُـواه؟ / گویدت ای کور، از حق دیده خواه
روزِ روشـن هـرکه او جـوید چـراغ / عـینِ جُسـتن کـوریَش دارد بـلاغ
ور نـمی‌بینی، گُمـانی بـرده‌ای / که صبـاحست و تـو انـدر پـرده‌ای
کوریِ خود را مکن زین گفتْ فاش / خـامش و درانتظـارِ فَـضل بـاش
درمیـانِ روز گـفتن روز کـو / خویش رسوا کـردنست ای روزْجو
صبر و خاموشی جَذوبِ رحـمتست / ویـن نشـان جُستن نشانِ علّتست
اَنْـصِتُوا بـپذیر تـا بـر جانِ تـو / آیـد از جـانان جـزایِ اَنْـصِتُوا*
گر نخواهی نُکْسْ پیشِ ایـن طـبیب / بـر زمـین زن زرّ و سَـر را ای لـبیب
گفتِ افزون را تـو بـفروش و بـخر / بَـذلِ جـان و بـذلِ جاهِ و بـذلِ زر
تـا ثنـایِ تـو بگـوید فضلِ هـو / کـه حسـد آرد فـلک بـر جـاهِ تـو
چـون طبیبـان را نگـه داریـد دل / خود ببینید و شـوید از خـود خَـجِل
دفعِ این کوری بـه‌دستِ خـلق نـیست / لیک اِکـرامِ طبیبـان از هُـدیست
ایـنَ طبیبـان را بـه‌جان بنـده شـوید / تا بـه مُشکْ و عـنبر آگـنده شـوید

متّهم داشتنِ قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرقست و مکر   کی خدا نایب کند از زید و بَکر؟*
هر رسولِ شاه باید جنسِ او   آب و گِل کو،خالقِ افلاک کو؟
مغزِ خر خوردیم تا ما چون شما   پشّه را داریم همرازِ هُما؟
کو هما،کو پشّه، کو گِل، کو خدا   زآفتابِ چرخ چه بُود ذرّه را؟
این چه نسبت، این چه پیوندی بود   تا که در عقل و دماغی در رود؟

حکایتِ خرگوشان که خرگوشی را پیشِ پیل فرستادند که بگو که من رسولِ ماهِ آسمانم پیشِ تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتابِ کلیله تمام گفته است

این بدان مانَد که خرگوشی بگفت   من رسولِ ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال   جمله نخچیران بُدند اندر وبال
جمله محروم و زخوف از چشمه دور   حیله‌یی کردند، چون کم بود زور
از سرِ کُه بانگ زد خرگوشِ زال   سویِ پیلان در شبِ غُرّهٔ هلال
که بیا رابعْ عَشَر ای شاهْ پیل   تا درونِ چشمه یابی این دلیل
شاهْ پیلا، من رسولم پیش بیست   بر رسولان بند و زَجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید   چشمه آنِ ماست زین یکسو شوید
ورنه مَنْتان کور گردانم ستم   گفتم، از گردن برون انداختم
تَرکِ این چشمه بگویید و روید   تا ز زخمِ تیغِ مَهْ آمِن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه   مُضطرب گردد زپیلِ آبْ‌خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاهْ پیل   تا درونِ چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید   شاهْ پیل آمد زچشمه می‌چَرید
چونکه‌زد خرطومْ پیل آن شب در آب   مضطرب شد آب و مَهْ کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب   چون درونِ چشمه مَهْ کرد اضطراب
۲۴۵ ما نه زان پیلانِ گولیم ای گروه   که اضطرابِ ماه آرَدْمان شکوه
انبیا گفتند آوَه پندِ جان   سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

جوابْ‌گفتنِ انبیا طعنِ ایشان را و مَثَل زدن ایشان را

ای دریغا که دَوا در رنجتان   گشت زهرِ قهرِ جانْ آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را   چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه رئیسی جُست خواهیم از شما   که ریاستمان فزونست از سَما؟

چه شرف یابد زکَشتی بحرِ دُر / خاصه کَشتیّی زسرگین گشته پُر؟
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / آفتابی اندرو ذرّه نمود
زآدمی که بود بی‌مِثْل و نَدید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید*
چشمِ دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیشِ بی‌دولت بگردد او زراه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیشِ بدبختی، نداند عشق باخت
این غلطْ دِه دیده را حرمانِ ماست / وین مُقلِّب قلب را سوءٱلقضاست
چون بُتِ سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظُلّه شد
چون بشاید سنگتان انبازِ حق / چون نشاید عقل و جان همرازِ حق؟
پشّهٔ مُرده هُما را شد شریک / چون نشاید زنده همرازِ ملیک؟
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشّهٔ زنده تراشیدهٔ خداست؟
عاشقِ خویشید و صنعت‌کردِ خویش / دُمِّ ماران را سرِ مارست کیش
نه در آن دُم دولتی و نعمتی / نه در آن سَر راحتی و لذّتی
گِردِ سَر گردان بود آن دُمِّ مار / لایق‌اند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی‌نامه گر خوش بشنوی*
کم فُضولی کن تو در حُکمِ قَدَر / درخور آمد شخصِ خر باگوشِ خر
شد مناسب عضوها وَابْدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصفِ هر جانی تَناسُب باشدش / بی‌گُمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت باجان قرین کردست او / پس مناسب دانْش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصْبَعَیْن / چون قلم در دستِ کاتب ای حُسَین*
اِصْبَعِ لطفست و قهر و در میان / کِلکِ دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میانِ اصبعین کیستی؟
جمله قصد و جُنبشت زین اِصْبَعَست / فرق تو بر چارْ راهِ مجمعست
این حروفِ حالهات از نَسْخِ اوست / عزم و فسخت هم زعزم و فسخِ اوست
جز نیاز و جز تضرّع راه نیست / زین تقلّب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قَدْرِ خود / قدرِ خود پیدا کند در نیک و بَد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حِیَل آمیختند

بیانِ آنکه هرکس را نرسد مَثَل آوردن خاصّه در کارِ الهی

کی رَسَدتان این مَثَلها ساختن / سویِ آن درگاهِ پاک انداختن؟
آن مَثَل آوردن آنِ حضرتست / که به‌علمِ سرّ و جَهر او آیتست

تو چه دانی سِرِّ چیزی تا تو کَل   یا به زُلفی یا به رُخ آری مَثَل
موسیی آن را عصا دید و نبود   اژدها بُد سِرّ او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سِرِّ چوب   تو چه دانی سِرِّ این دام و حبوب؟
چون غلط شد چشمِ موسی در مَثَل   چون کند موشی فُضولی مُدَّخل؟
آن مثالت را چو اژدرها کند   تا به‌پاسخ جُزوجُزوت برکَنَد
این مثال آورد ابلیسِ لعین   تا که شد ملعونِ حق تا یومِ دین*
این مثال آورد قارون از لجاج   تا فُرو شُد در زمین با تخت و تاج*
این مثالت را چو زاغ و بوم دان   که ازیشان پست شد صد خاندان*

۲۴۶ مَثَلها زدنِ قوم نوح به‌استهزا در زمانِ کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتیَ بساخت   صد مَثَل‌گو از پیِ تَسْخَر بتاخت
در بیابانی که چاهِ آب نیست   می‌کُند کَشتی، چه نادان وَ ابلَهیست
آن یکی می‌گفت ای کَشتی بتاز   وآن یکی می‌گفت پرّش هم بساز
او همی گفت این به‌فرمانِ خداست   این به‌چُربَکها نخواهد گشت کاست*

حکایتِ آن دزد که پرسیدند چه می‌کنی نیم‌شب در بُنِ این دیوار؟ گفت: دُهُل می‌زنم

این مَثَل بشنو که شب دزدی عَنید   در بُنِ دیوار حَفره می‌برید
نیمْ بیداری که او رنجور بود   طَقْطَقِ آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سَر   گفت او را در چه کاری ای پدر؟
خیر باشد، نیمشب چه می‌کنی   تو کیی؟ گفتا دهل‌زن ای سَنی
در چه کاری؟ گفت می‌کوبم دهل   گفت کو بانگِ دهل ای بوسُبُل؟
گفت فردا بشنوی این بانگ را   نعرهٔ یا حَسْرتا واوَیْلتا
آن دروغست و کژ و برساخته   سِرِّ آن کژ را تو هم نشناخته

جوابِ آن مَثَل که مُنْکِران گفتند از رسالتِ خرگوش پیغامْ به‌پیل ز ماهِ آسمان

سِرِّ آن خرگوش دان دیوِ فضول   که به‌پیشِ نَفْسِ تو آمد رسول
تا که نَفْسِ گول را محروم کرد   زآبِ حیوانی که از وی خضر خَورد
باز گونه کرده‌ای معنیش را   کفر گفتی، مُستعد شو نیش را

اضطرابِ ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال[1]
قصّهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیَتِ پیلان زِمَهْ در اضطراب
این چه مانَد آخر ای کورانِ خام / بامَهی که شد زبونش خاص و عام؟
چه مَهْ و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه مَلَک
آفتابِ آفتابِ آفتاب / این چه می‌گویم، مگر هستم به‌خواب؟
صدهزاران شهر را خشمِ شهان / سرنگون کردست ای بَدگُمْرهان
کوه بر خود می‌شکافد صدشکاف / آفتابی از کسوفش در شَغاف
خشمِ مردان خشک گرداند سَحاب / خشمِ دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مُردگانِ بی‌حَنوط / در سیاستگاهِ شهرستانِ لوط
پیل خود چه بْود که سه مرغِ پَران / کوفتند آن پیلکان را اَستخوان؟
اَضعفِ مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رَفو*
کیست کو نشنید آن طوفانِ نوح / یا مصافِ لشکرِ فرعون و روح؟*
روحشان بشکست و اندرآب ریخت / ذرّه ذرّه آبشان برمی‌گسیخت
کیست کو نشنید احوالِ ثمود / وآنکه صرصر عادیان را می‌ربود؟*
چشمْ باری در چنان پیلان گشا / که بُدندی پیل‌کُش اندر وَغا
آنچنان پیلان و شاهانِ ظَلوم / زیرِ خشمِ دل همیشه در رُجوم
تا ابد از ظُلمتی در ظُلمتی / می‌روند و نیست غَوثی، رحمتی
نامِ نیک و بَد مگر نشنیده‌اید؟ / جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گیر عالم پُر بود خورشید و نور / چون روی در ظُلمتی مانند کور
بی‌نصیب آیی از آن نورِ عظیم / بسته روزن باشی از ماهِ کریم
تو درونِ چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهایِ فراخ؟
جان که اندر وصفِ گرگی ماندْ او / چون ببیند رویِ یوسف را بگو؟*
(۲۴۷) لحنِ داوودی به‌سنگ و کُه رسید / گوشِ آن سنگین دلانش کم شنید*
آفرین بر عقل و بر انصافْ باد / هر زمان وَ اللهُ أعْلَمْ بِالرَّشَاد
صَدِّقُوا رُسْلاً کِراماً یا سَبا / صَدِّقُوا رُوحاً سَباهٰا مَنْ سَبا
صَدِّقُوهُم هُمْ شُمُوسٌ طالِعه / یُؤمِنُوکُمْ مِنْ مَخازی اَلْقارِعَه
صَدِّقُوهُمْ هُمْ بُدورٌ زاهِرَه / قَبْلَ اَنْ یُلقُوکُمْ بِالسّاهِرَه
صَدِّقُوهُمْ هُمْ مَصابیحُ الدُّجی / أکْرِمُوهُمْ هُمْ مَفاتیحُ الرَّجا
صَدِّقُوا مَنْ لَیْسَ یَرْجُو خَیْرَکُمْ / لاتُضِلّوا لاتَصُدّوا غَیْرَکُمْ

۱. کلمهٔ «بترسانید» در مصراع دوم به‌دو صورت خوانده می‌شود، عکس آن را در شمارهٔ ۸ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

پارسی گوییم هین تازی بِهِل   هندویِ آن تُرک باش ای آب و گِل*
هین گواهیهای شاهان بشنوید   بگرویدند آسمانها، بگروید

معنیِ حزم و مثالِ مردِ حازم

یا به‌حالِ اوّلینان بنگرید   یا سویِ آخِر به‌حَزمی درپَرید
حزم چه بْود؟ در دوتدبیر احتیاط   از دو آن گیری که دورست از خُباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز   نیست آب و هست ریگِ پایْ سوز
آن دگر گوید دروغست این بِران   که به هر شب چشمه‌یی بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب   تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راهْ آب، این را بریز   ور نباشد، وای بر مَردِ ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید   حزمْ بهرِ روزِ میعادی کنید*
آن عدوّی کز پدرتان کین کشید   سویِ زندانش زعلیّین کشید*
آن شهِ شطرنجِ دل را مات کرد   از بهشتش سُخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد   تا به‌کُشتی درفکندش رویْ زرد
این چنین کردست با آن پهلوان   سُست سُستش منگرید ای دیگران
مادر و باباِي ما را آن حَسود   تاج و پیرایه به‌چالاکی ربود[1]
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار   سالها بگریست آدم زارْ زار
که زاشکِ چشمِ او رویید نَبْت   که چرا اندر جریدهٔ لاست ثَبت؟*
تو قیاسی گیر طرّاریش را   که چنان سرور کَنَد زو ریش را
اَلْحَذَر ای گِل‌پرستان از شرش   تیغِ لاحولی زنید اندر سرش*
کو همی بیند شما را از کمین   که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیّاد ریزد دانه‌ها   دانه پیدا باشد و پنهان دَغا
هر کجا دانه بدیدی اَلْحَذَر   تا نبندد دامْ بر تو بال و پَر
زآنکه مرغی کو به‌تَرکِ دانه کرد   دانه از صحراِي بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دامْ جَست   هیچ دامی پَرّ و بالش را نَبَست

وخامتِ کارِ آن مرغ که ترکِ حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوقِ دیواری نشست   دیده سویِ دانهٔ دامی بُبَست
یک نظر او سویِ صحرا می‌کُند   یک نظر حرصش به‌دانه می‌کَشَد

---

۱. کلمهٔ «بابا» به‌همین ترتیب عیناً به‌ترکی آمده است.

این نظر با آن نظر چالیش کرد — ناگهانی از خِرَد خالیش کرد[1]
باز مرغی کان تردّد را گذاشت — زان نظر برکَند و بر صحرا گماشت
شاد پَرّ و بالِ او بَخّاً لَهُ — تا امامِ جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد بِرَست — در مقامِ امن و آزادی نشست
زآنکه شاهِ حازمان آمد دلش — تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی زحزم — این چنین کُن گر کُنی تدبیر و عزم
بارها در دامِ حرص افتاده‌ای — حلق خود را در بُریدن داده‌ای
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد — توبه پذْرفت و شما را شاد کرد*
گفت اِنْ عُدْتُمْ کَذا عُدْنا کَذا — نَحْنُ زَوَّجْنا الْفِعالَ بِالجَزا*
چونکه جفتی را بَرِ خود آورم — آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر — چون رسد جفتی، رسد جفتی دگر
چون رُباید غارتی از جفت شوی — جفت می‌آید پسِ او شویْ‌جوی
۲۴۸ بار دیگر سویِ این دام آمدیت — خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت
بازتان توّاب بگشاد از گره — گفت هین بگریز، روی این سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید — جانتان را جانبِ آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی — در پرِ سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی، شُکر آن باشد که هیچ — سویِ آن دانه نداری پیچْ پیچ
تا ترا چون شُکر گویی بخشد او — روزیی بی‌دام و بی‌خوفِ عدو
شکرِ آن نعمت که تان آزاد کرد — نعمتِ حق را بُباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا — گفتی از دامم رها دِهْ ای خدا
تا چنین خدمت کنم، احسان کنم — خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم

حکایتِ نذرکردنِ سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهرِ زمستان را[2]

سگ زمستان جمع گردد اَستخوانش — زخم سرما خُرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قَدَر تن که منم — خانه‌یی از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید، من به‌چنگ — بهرِ سرما خانه‌یی سازم زسنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد — استخوانها پهن گردد، پوست شاد
گوید او چون زَفت بیند خویش را — در کدامین خانه گنجم ای کیا؟
زَفت گردد پا کشد در سایه‌یی — کاهلی، سیری، غَری، خودرایه‌یی

۱. کلمه‌ای که جدل ترجمه کرده‌ایم در متن به‌ترکی است و با کلمهٔ «چالیش» بیان شده است.
۲. «سگان» بعداً به قلم قرمز افزوده شده است.

گویدش دل خانه‌یی ساز ای عمو   گوید او در خانه کی گنجم بگو؟
استخوانِ حرصِ تو در وقتِ درد   درهم آید، خُرد گردد در نَوَرد
گویی از توبه بسازم خانه‌یی   در زمستان باشدم اَستانه‌یی
چون بشد دردوشُدَت آن حرصْ زَفت   همچو سگ سوداي خانه از تو رفت
شکرِ نعمت خوشتر از نعمت بود   شُکْرباره کی سويِ نعمت رود؟
شکرْ جانِ نعمت و نعمتْ چو پوست   زآنکه شُکر آرد تورا تا کويِ دوست*
نعمت آرد غفلت و شکرْ انتباه   صیدِ نعمت کن به‌دامِ شکرِ شاه*
نعمتِ شکرت کند پُرچشم و میر   تا کنی صد نعمت ایثارِ فقیر*
سیر نوشی از طعام و نُقلِ حق   تا رود از تو شکم خواری و دَق

منع کردنِ [منکران][1] انبیا را از نصیحت کردن و حجّت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نَصوحان بس بود   اینچه گفتید، اَر درین دِه کس بود*
قفلْ بر دلهايِ ما بنهاد حق   کس نداند بُرد بر خالق سَبَق*
نقشِ ما این کرد آن تصویرْگر   این نخواهد شد به‌گفت و گو دگر
سنگ را صدسال گویی لعل شو   کهنه را صدسال گویی باش نو
خاک را گویی صفاتِ آب گیر   آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالقِ افلاکْ او وَ افلاکیان   خالقِ آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دَوران و صَفا   آب و گِل را تیره‌رویی و نَما
کی تواند آسمان دُردی گزید   کی تواند آب و گِل صفوت خرید؟
قسمتی کردست هریک را رهی   کی کُهی گردد به‌جَهدی چون کَهی؟

جوابِ انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ مرجبریان را

۲۴۹ انبیا گفتند کآری آفرید   وصفهایی که نتان زان سرکشید
و آفرید او وصفهايِ عارضی   که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو، بیهده‌ست   مسّ را گویی که زرشو، راهْ هست
ریگ را گویی که گِل شو، عاجزست   خاک را گویی که گِل شو، جایزست
رنجها دادست کان را چاره نیست   آن به‌مِثْلِ لنگی و فَطْس و عَمیست
رنجها دادست کان را چاره هست   آن به‌مثْلِ لَقْوَه و دردِسَرست
این دواها ساخت بهرِ ائتلاف   نیست این درد و دواها از گزاف*
بلکه اغلب رنجها را چاره هست   چون به‌جدجویی، بیاید آن به‌دست

---

۱. کلمهٔ «منکران» در نسخه نیست. از نیکلسون افزوده‌ایم.

مکرّر کردنِ کافران حجّتهایِ جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنجِ ما … نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند … سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بُدی … آخر از وی ذرّه‌یی زایل شدی
سُدّه چون شد، آب ناید در جگر … گر خورد دریا، رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا … تشنگی را نشکند آن اِستقا

باز جوابِ انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بَدَست … فضل و رحمتهایِ باری بی‌حَدَست*
از چنین مُحسن نشاید ناامید … دستْ در فتراکِ این رحمت زنید
ای بسا کارا که اوّل صعب گشت … بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت
بعدِ نومیدی بسی اومیدهاست … از پسِ ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدیت … قفلها بر گوش و بر دل برزدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست … کارِ ما تسلیم و فرمان کردَنیست*
او بفرمودستمان این بندگی … نیست ما را از خود این گویندگی*
جان برای امرِ او داریم ما … گر به‌ریگی گوید او، کاریم ما*
غیرِ حق جانِ نَبی را یار نیست … با قبول و ردِّ خلقش کار نیست
مُزدِ تبلیغ رسالاتش ازوست … زشت‌ودشمنْ رُوشدیم‌ازبهرِ دوست*
ما برین درگه ملولان نیستیم … تا ز بُعدِ راهْ هرجا بیستیم
دل فروبسته و ملول آنکس بود … کز فراقِ یارْ در محبس بود
دلبر و مطلوبْ با ما حاضرست … در نثارِ رحمتش جان شاکرست
در دلِ ما لاله‌زار و گلشنیست … پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تَرّ و جوانیم و لطیف … تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیشِ ما صدسال و یکساعت یکیست … که دراز و کوته از ما مُنْفَکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست … آن دراز و کوته اندر جان کجاست؟
سیصد و نُه سال آن اصحابِ کهف … پیششان یک روزْ بی‌اندوه و لَهف*
وانگهی بنمودشان یک روزْهم … که به‌تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال … کی بود سیری و پیری و ملال؟
در گلستانِ عدم چون بی‌خودیست … مستی از سَغراقِ لطفِ ایزدیست[1]
لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ هرکس کو نَخَورد … کی به‌وَهْم آرد جُعَل اَنفاسِ وَرْد؟*

---

۱. کلمهٔ «سَغراق» در بیت ترکی است.

نیست موهوم اَربُدی موهومْ آن / همچو موهومان شدی معدومْ آن
دوزخ اندر وهمْ چون آرد بهشت / هیچ تابد رویِ خوب از خوكِ زشت؟
هین گلوی خود مَبُر هان ای مُهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههایِ صَعب پایان بُرده‌ایم / ره بر اهلِ خویش آسان کرده‌ایم*

مکرّرکردنِ قوم اعتراضِ تَرجِیه برانبیا ـ علیهم‌السّلام

(۲۵۰) قوم گفتند ار شما سَعدِ خودید / نحسِ مایید و ضِدید و مُرتَدید
جانِ ما فارغ بُد از اندیشه‌ها / در غَم افکندید ما را و عَنا
ذوقِ جمعیّت که بود و اتّفاق / شد زفالِ زشتتان صد افتراق
طوطیِ نُقلِ شَکَر بودیم ما / مرغِ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هرکجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مُستَنْکَریست*
هرکجا اندر جهان فالِ بَدَست / هر کجا مَسخی، نکالی مأخذست*
در مثالِ قصّه و فالِ شماست / در غم‌انگیزی شما را مُشْتَهاست*

باز جوابِ انبیا ـ علیهم‌السّلام

انبیا گفتند فالِ زشت و بَد / از میانِ جانتان دارد مدد*
گر تو جایی خُفته باشی با خطر / اژدها در قصدِ تو از سویِ سَر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بِجِه زود اَر نه اژدرهات خَورد
تو بگویی فالِ بَد چون می‌زنی؟ / فالِ چه، بر جِهْ ببین در روشنی
از میانِ فالِ بَد من خود ترا / می‌رهانم، می‌بَرَم سویِ سَرا
چون نَبی آگه‌کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهلِ جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخَور / که چنین رنجی برآرد شور و شَر
تو بگویی فالِ بَد چون می‌زنی؟ / پس تو ناصح را مُؤَثَّم می‌کُنی
ور منجّم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ*
صد رَه ار بینی دروغِ اختری / یک دوباره راست آید، می‌خِری
این نجومِ ما نشد هرگز خلاف / صحّتش چون مانْد از تو در غلاف؟
آن طبیبِ و آن منجّم از گُمان / می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کَران / حمله می‌آرد به‌سویِ مُنْکِران
تو همی گویی خمش کن زین مَقال / که زیانِ ماست قالِ شومْ فال
ای که نُصحِ ناصحان را نشنوی / فالِ بَد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پُشتِ تو بر می‌رود / او زبامی بیندش، آگه کند

گـوییَش خـاموش، غـمگینم مکـن گویداوخوش‌باش،خودرفت‌آن‌سخُن
چـون زنـد افـعی دهـان بـرگردنت تـلخ گـردد جـمله شـادی کـردنت[1]
پس بدو گویی هـمین بـود ای فـلان چـون بِـنْدریدی گریبـان در فغـان؟
یـا ز بـالایم تـو سـنگی مـی‌زدی تـا مـرا آن جِـد نـمودی و بَـدی
او بگــوید زآنکــه مـی‌آزرده‌ای تـو بگـویی نـیک شـادم کـرده‌ای
گفت مـن کـردم جَـوامـردی بـه‌پند تا رهـانم مـن تـرا زیـن خشکْ بـند
از لئـیمی حَـقِّ آن نشنـاختی مـایهٔ ایـذا و طُغیـان سـاختی
ایـن بـود خـویِ لئیمـانِ دنـی بَـد کند بـا تـو چـو نـیکویی کُنی
نفس را زین صبر مـی‌کن مُنحنیش کـه لئـیمست و نسـازد نـیکُویش
بـا کـریمی گـر کُـنی احسـان سَزَد مر یکی را او عوض هـفصد دهـد*
بـا لئـیمی چـون کُـنی قـهر و جـفا بـنده‌یی گـردد تـرا بس بـا وفـا
کـافران کـارند در نـعمت جـفا بـاز در دوزخ نـداشـان رَبَّنـا*

حکمتِ آفریدنِ دوزخِ آن جهان و زندانِ این جهان تا معبدِ متکبّران باشد که «أِئتِیا طَوْعاً اَوْکَرْهاً»

کـه لئیمـان در جفـا صـافی شـوند چون وفـا بـینند خـودْ جـافی شـوند
مسـجدِ طـاعاتشان پس دوزخست پـایْ بـندِ مـرغِ بیگـانه فَـخَست
هست زنـدان صـومعهٔ دزد و لئـیم کـاندرو ذاکـر شَـود حـق را مـقیم
چـون عبـادت بـودْ مـقصود از بشـر شـد عبـادتگاهِ گـردنْ‌کَش سَـقَر*
آدمـی را هست در هرکـارْ دست لیک ازو مقصودْ این خدمت بُدست*
مٰا خَلَقْتُ ٱلجِنَّ وَ ٱلْاَنْسَ این بـخوان جز عبادت نیست مقصود از جهان*
گر چه مقصود از کتاب آن فن بـود گر تُـوَش بـالِش کـنی هـم مـی‌شود
لیک ازو مـقصود ایـن بـالش نـبود عـلم بـود و دانش و ارشـاد سـود
۲۵۱ گـر تـو مـیخی ساختی شـمشیر را بـرگزیدی بـر ظـفر اِدبـار را
گر چه مقصود از بشر علم و هُدیست لیک هر یک آدمـی را مـعبدیست*
مَـعبدِ مَـردِ کـریم اَکْـرَمْتَهُ مَـعبدِ مـردِ لئـیم أَسْـقَمْتَهُ
مـر لئیمـان را بـزن تـا سَـر نـهند مـر کریمـان را بدِه تـا بَـر دهـند
لاجـرم حـق هـر دو مسجد آفـرید دوزخ آنهـا را و اینهـا را مـزید*
ساخت موسی قُدس در، بابِ صغیر تـا فـرود آرنـد سر قـومِ زحیر
زآنکـه جبّـاران بُـدند و سـرفراز دوزخْ آن بـابِ صـغیرست و نیـاز*

---

۱. پایان مصراع دوم در متن «جستنت» بیت، در مقابله «کردنت» در زیر آن نوشته و اصلاح کرده‌اند.

بیانِ آنکه حق تعالی صورتِ ملوک را سببِ مسخّر کردنِ جبّاران که مُسخّرِ حق نباشند ساخته است؛ چنانکه موسی ـ علیه‌السّلام ـ بابِ صغیر ساخت بر رَبَضِ قُدس جهتِ رکوعِ جبّاران بنی اسرائیل وقتِ درآمدن که «اُدْخُلُواالبابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ»

آنچنانکه حق ز گوشت و اَستخوان — از شهانْ بابِ صغیری ساخت هان
اهلِ دنیا سجدهٔ ایشان کنند — چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان — نامِ آن محرابْ میرو پهلوان*
لایقِ این حضرتِ پاکی نه‌اید — نیشکر پاکان، شما خالی نیید
آن سگان را این خسان خاضع شوند — شیر را عارست کورا بگروند
گُربه باشد شحنهٔ هر موشْ‌خو — موش که بُود تا زشیران ترسد او؟
خوفِ ایشان از کِلابِ حق بود — خوفشان کی زآفتابِ حق بود؟
ربِّیَ‌الاعلاست وِردِ آن مِهان — رَبِّ‌اَدْنیٰ در خورِ این ابلهان*
موش کی ترسد زشیران مُصاف؟ — بلکه آن آهوتکانِ مشکْ ناف*
رَو به‌پیشِ کاسه لیس ای دیگْ‌لیس — تُوش خداوند و ولی‌نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست — خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بَد کن ای کریم — با لئیمان تا نهد گردن لئیم
بالئیم نَفْس چون احسان کند — چون لئیمان نفسِ بَد کفران کند
زین سبب بُد که اهلِ محنت شاکرند — اهلِ نعمت طاغیند و ماکِرَند
هست طاغی بَگْلَرِ زرّین قبا — هست شاکر خستهٔ صاحب‌عبا*[1]
شُکر کی رُوید ز اَملاک و نِعَم؟ — شُکر می‌رُوید ز بَلْویٰ و سَقَم*

قصّهٔ عشقِ صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید — چرخ می‌زد، جامه‌ها را می‌درید*
بانگ می‌زد نَک نُوایِ بی‌نُوا — قحطها و دردها را نَک دوا
چونکه دود و شورِ او بسیار شد — هر که صوفی بود، با او یار شد
کِخ کِخی و های و هویی می‌زدند — تایِ چندی مست و بی‌خود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — سفره‌یی آویخته وز نان تهیست؟
گفت رَو رَو نقشِ بی‌معنیستی — تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشقِ نان بی‌نان غذایِ عاشق است — بندِ هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نَبْود با وجود — عاشقان را هست بی‌سرمایه سود

---

۱. در مصراع اوّل کلمهٔ «بَگلر» ترکی است و به‌صورت جمع ترکی به‌کار رفته است.

بال نه و گِردِ عالم می‌پَرند   دست نه و گو زمیدان می‌بَرند
آن فقیری کو زمعنی بوی یافت   دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند   چون عدم یک‌رنگ و نفسِ واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوقِ لوت؟   مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو بَرَد از بویِ او؟   چونکه خویِ اوست ضدِّ خویِ او
یابد از بو آن پریِّ بوی‌کَش   تو نیابی آن ز صدمن لوتِ خَوش
پیشِ قبطی خون بود آن آبِ نیل   آب باشد پیشِ سبطیِّ جمیل*
جاده باشد بحرْ زِ اسرائیلیان   غرقه گه باشد زفرعونِ عَوان*

(۲۵۲) ***مخصوص بودنِ یعقوب ـ علیه‌السّلام ـ به‌چشیدنِ جامِ حق از رویِ یوسف وکشیدنِ بویِ حقّ از بویِ یوسف و حرمانِ برادران و غیرهم ازین هردو***

آنچه یعقوب از رخِ یوسف بدید   خاصِ او بُد آن به‌اِخوان کی رسید؟*
این ز عشقش خویش در چَهْ می‌کُنَد   وآن به‌کین از بهرِ او چَهْ می‌کَنَد
سفرهٔ او پیشِ این از نان تهیست   پیشِ یعقوبست پُر کو مُشتَهیست
روی ناشُسته نبیند رویِ حور   لاصَلوةَ گفت اِلاّ بالطَّهُور*
عشق باشد لوت و پوتِ جانها   جوع ازین رویست قوتِ جانها
جوعِ یوسف بود آن یعقوب را   بویِ نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت   بویِ پیراهانِ یوسف می‌نیافت
وآنکه صدفرسنگ زان سو بود او   چونکه بُد یعقوب، می‌بویید بو
ای بسا عالِمْ زدانش بی‌نصیب   حافظِ علمست آنکس، نه حبیب
مُستمع از وی همی یابد مشام   گر چه باشد مستمع از جنسِ عام
زآنکه پیراهان به‌دستش عاریه‌ست   چون به‌دستِ آن نَخاسی جاریه‌ست
جاریه پیشِ نخاسی سرسریست   در کفِ او از برای مشتریست
قسمتِ حقّست روزی دادنی   هر یکی را سویِ دیگر راهْ نی
یک خیالِ نیک باغ آن شده   یک خیالِ زشت راهِ این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت   وزخیالی دوزخ و جایِ گُداخت
پس که داند راهِ گلشنهایِ او   پس که داند جایِ گلخنهایِ او؟
دیدبانِ دل نبیند در مجال   کز کدامین رُکنِ جان آید خیال
گر بدیدی مَطلعش را زِاحتیال   بند کردی راهِ هر ناخوشْ خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قَدَم   که بود مِرصاد و دَرْ بَنْدِ عدم؟
دامنِ فضلش به‌کف کُن کوروار   قبضِ اَعمی این بود ای شُهره‌یار*
دامنِ او امر و فرمانِ ویَست   نیکبَختی که تُقیٰ جانِ ویست

آن یکی در مرغزار و جویِ آب — وآن یکی پهلویِ او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوقِ این زچیست — وآن عجب مانده که این درحَبسِ کیست؟
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست — هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن — گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایتِ امیر و غلامش که نماز باره بود و اُنسِ عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

میر شد محتاجِ گرمابه سَحَر — بانگ زد سُنقُر هلا بردار سَر*
طاس و مِندیل و گِلَ از اَلتون بگیر — تا به گرمابه رَویم ای ناگزیر*[1]
سُنقر آن دم طاس و مِندیلی نکو — برگرفت و رفت با او دو به‌دو
مسجدی بر ره بُد و بانگِ صلا — آمد اندر گوشِ سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میرِ من، ای بنده نواز
تو برین دکّان زمانی صبر کن — تا گزارم فرض و خوانم لَمْ یَکُن
چون امام و قومْ بیرون آمدند — از نماز و وِردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیکِ چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سُنقر چرا نایی برون؟ — گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن، نک آمدم ای روشنی — نیستم غافل که در گوشِ منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد — تا که عاجز گشت از تیباشْ مَرد
پاسخش این بود می نگذاردم — تا برون آیم هنوز ای مُحترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند — کیت وامی‌دارد، آنجا کِت نشاند؟
گفت آنکه بسته استت از برون — بسته است او هم مرا در اندرون
۲۵۳ آنکه نگذارد ترا کایی درون — می‌بنگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پانهی — او بدین سو بَست پایِ این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون — خاکیان را بحر نگذارد درون
اصلِ ماهی آب و حیوان از گِلست — حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفلِ زفتست و گشاینده خدا — دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذرّه ذرّه گر شود مفتاحها — این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیرِ خویش — یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش
چون فراموشِ خودی، یادت کنند — بنده گشتی، آنگه آزادت کنند

---

۱. در بیت کلمات: «طاس والتون» به‌ترکی است.

گریختن عیسی(ع) از دست احمقان بر بالای کوه

2570/۲۵۷۱ ـ عیسی پسر مریم بالای کوهی فرار می‌کرد، چنانکه گویی شیری می‌خواهد خون او را بریزد.
ـ شخصی به‌دنبال او دوید و گفت: ان‌شاءالله که خیر است، کسی که تو را دنبال نمی‌کند، چرا با شتاب چون پرندگان پرواز می‌کنی؟
ـ عیسی چنان با شتاب می‌دوید که از عجله جواب آن مرد را نداد.
ـ آن شخص یکی دو میدان به‌دنبال عیسی دوید، سپس خیلی جدّی عیسی را صدا زد:
ـ که برای رضای خدا لحظه‌یی درنگ کن، این گریختن تو برای من مشکلی شده است.
2575/۲۵۷۶ ـ ای مرد بخشنده! نه شیری و نه دشمنی به‌دنبالت افتاده و نه بیم و ترسی داری، چرا به کوهستان می‌گریزی؟
ـ عیسی گفت: از دست احمق می‌گریزم تا خود را از دست او برهانم، برو پی‌کارت و مزاحم فرار من مشو.
ـ شخص گفت: آیا تو همان مسیح نیستی که کور و کر به‌دست تو شفا می‌یابند؟
ـ عیسی گفت: آری، منم. آن مرد گفت: آیا تو همان سلطان نیستی که پناهگاه آن افسون غیبی هستی؟
ـ که اگر آن افسون را بر مرده‌یی بخوانی، مرده چون شیری که شکاری یافته باشد، می‌پرد؟
2580/۲۵۸۱ ـ عیسی گفت: آری، منم. آن مرد گفت: ای زیبارو! تو همان نیستی که از گِل پرنده می‌سازی؟
ـ گفت: آری، منم. آن مرد گفت: ای روح مقدّس! هرچه بخواهی می‌کنی از که می‌ترسی؟
ـ با چنین معجزاتی که تو داری، در جهان کیست که در شمار بندگان تو نباشد؟
ـ عیسی گفت: به‌ذات پاک خدایی که بدن را آفریده و پیش از آن در ازل جان را آفریده است،
ـ به‌احترام ذات و صفاتِ پاکِ خداوندی قسم که آسمانها عاشق سینه‌چاک اویند،
2585/۲۵۸۶ ـ آن افسون و اسم اعظمی را که من بر کور و کر خواندم و آنها بهبود یافتند،
ـ بر کوه سنگی آن افسون را خواندم، بر خود شکافت و تا ناف گریبان چاک کرد،
ـ بر مرده خواندم، زنده شد، بر هیچ خواندم آن هیچ به‌چیزی بدل شد،
ـ همان افسون را از روی محبّت صدها هزار بار بر دل احمق خواندم، معالجه نشد.
ـ او به‌سنگی سخت بدل شد و از حماقت خود دست بر نداشت، به‌ریگی بدل شد که در آن هیچ دانه‌یی نروید.
2590/۲۵۹۱ ـ آن مرد پرسید: حکمت این کار چیست که اسم خدا در آنجا مفید بود امّا بر احمق اثری نداشت؟
ـ آنها نوعی رنج است، این هم رنجی دیگر است، چرا افسون آنها را معالجه کرد ولی این را علاج نمی‌کند؟
ـ عیسی گفت که بیماری حماقت قهر الهی است، بیماری و کوری نوعی امتحان و گرفتاری است، قهر الهی نیست.
ـ گرفتاری دردی است که باعث دلسوزی می‌شود، امّا حماقت بیماریی است که آسیب می‌رساند.
ـ آن مُهری که بر احمق زده‌اند، مُهر الهی است، هیچ دستی نمی‌تواند آن را چاره‌یی بکند.
2595/۲۵۹۶ ـ تو نیز از احمقان همانطور که عیسی گریخت بگریز، زیرا که مصاحبت احمق باعث ریختن خونهای فراوان شده است.

ـ همانطور که هوا آب را آرام‌آرام می‌رباید، احمق نیز دین شما را آنچنان می‌دزدد.
ـ مانند کسی که روی سنگ بنشیند و سنگ گرمای بدن او را جذب کند، مصاحبت احمق نیز گرمای تو را می‌گیرد و سردی در عوض آن می‌دهد.
ـ فرار عیسی از ترس نبود، او از گزند احمق در امان است. او آن کار را برای تعلیم دیگران کرد.
ـ اگر سرمای شدید تمام جهان را فراگیرد، خورشید فروزان را چه باک!

قصّهٔ مردم سبا و حماقت آنان و اثر نکردن نصیحت پیامبران در احمقان

2600/۲۶۰۱ ـ قصّهٔ مردم سبا به‌یادم آمد که از نَفَسِ احمق باد صبا بر آنان وبا شد.
ـ سبا به‌شهر بزرگی می‌ماند که در افسانه‌ها از زبان کودکان می‌توان شنید.
ـ کودکان افسانه‌هایی نقل می‌کنند که در آن افسانه‌ها اسرار و اندرزهای فراوان نهفته است.
ـ ضمن افسانه‌ها سخنان هزل‌آمیز می‌گویند، امّا تو در همهٔ ویرانه‌ها در جستجوی گنج باش.
ـ شهر سبا شهری بسیار بزرگ و عظیم بود، بزرگی آن بیش از یک کاسهٔ سفالین نبود.
2605/۲۶۰۶ ـ بسیار بزرگ و وسیع و دراز بود، بسیار محکم و استوار بود، همانند پیاز.
ـ مردم دَه شهر در آن گرد آمده بودند، امّا همهٔ آنان سه‌تن ناپاک بودند.
ـ در آن شهر مردم و آفریده‌های دیگر فراوان بودند، امّا همهٔ آنان سه‌تن نادانِ مفتْ‌خور بودند.
ـ جانی که بدون آمادگی سوی جانان برود، اگر هزاران نفر هم باشد، نصف آدم به‌حساب می‌آید.
ـ یکی از آنان دوربینی بودکه چشمان نابینا داشت، سلیمان‌را نمی‌توانست ببیند امّا پای مور را می‌دید.
2610/۲۶۱۱ ـ دیگری گوشی بسیار شنوا داشت، امّا حسابی کَر بود، گنجی که حبّه‌یی طلا در آن نیست.
ـ آن دیگری لخت و عریان بود، امّا دامنِ لباسِ او بسیار بلند بود.
ـ کور گفت: سپاهیانی به‌اینجا نزدیک می‌شوند، من می‌بینم که چند نفرند و از چه قومی هستند.
ـ کر گفت: آری، صدایشان را شنیدم، نهان و آشکار هر حرفی که می‌زنند، می‌شنوم.
ـ آن عریان گفت: می‌ترسم که طمع کنند و از بلندیِ دامنم ببُرند.
2615/۲۶۱۶ ـ کور گفت: دارند نزدیک می‌شوند، برخیزید تا پیش از آنکه زخمی یا اسیر شویم، بگریزیم.
ـ کر گفت: آری یاران! سروصدا نزدیکتر می‌شود، غافل مباشید.
ـ عریان گفت: ایوای! من احساس ناامنی می‌کنم، می‌ترسم از طمع دامنم را بِبُرند.
ـ شهر را ترک کردند و از شهر خارج شدند، در حال فرار به‌دهی پناه بردند.
ـ در ده مرغی چاق یافتند که ذرّه‌یی گوشت بر تن نداشت، لاغر و نحیف بود.
2620/۲۶۲۱ ـ مرغی مرده و خشکیده که حتّی استخوانهای آن از منقار کلاغها به‌ریسمانی باریک بدل شده بود.
ـ چنانکه‌شیر شکار خودرامی‌خورد، آنان‌هم آن‌مرغ‌راخوردند وازخوردن‌آن همه‌چون‌فیل‌سیرشدند.
ـ هر سه از آن مرغ خوردند و چاق شدند و چون سه‌فیل بزرگ و عظیم گشتند.
ـ آن سه جوان چنان چاق شدند که از شدّت چاقی در دو جهان نمی‌گنجیدند.
ـ با آن همه چاقی و با آن اندامهای درشت، از شکاف در بیرون پریدند و رفتند.
2625/۲۶۲۶ ـ راه مرگ مردم هم راهی ناپیداست که به‌چشم دیده نمی‌شود و راهی است که در مکان نمی‌گنجد.
ـ ببین که کاروانها پیاپی از این شکاف دروازهٔ ناپیدای مرگ، می‌گذرند.

- اگر آن شکاف را روی در بجویی پیدا نمی‌کنی، آن شکاف بسیار نامرئی است، امّا از همانجا هزاران نفر - چنان شادمانند - که گویی به‌حجلهٔ عروسی می‌روند.

شرح آن کورِ دوربین و آن کرِ تیزشنو و آن برهنهٔ درازدامن

- بدان که کر آرزوست که مردن ما را شنید امّا خبر مرگ خود را نشنید و کوچیدن خود را ندید.
- طمع کور است که عیب مردم را مو به‌مو می‌بیند و بر سر کوچه و بازار می‌گوید.

2630/۲۶۳۱ - چشم نابینای او که در جستجوی عیب دیگران است، حتّی ذرّه‌یی از عیب خود را نمی‌بیند.
- شخص عریان می‌ترسد که دامنش را بِبُرند، چگونه ممکن است که دامن برهنه را ببرند؟
- مرد دنیادوست، مفلس است با این حال می‌ترسد، هیچ چیز ندارد، امّا از دزدان می‌هراسد.
- برهنه به‌دنیا آمده است و برهنه از دنیا خواهد رفت، امّا از ترس دزد جگرش خون شده است.
- هنگام مرگش که صدها نوحه بر بالین او می‌کنند، جان مرده از ترس پیشین خود خنده‌اش می‌گیرد.

2635/۲۶۳۶ - درآن دم ثروتمند درمی‌یابدکه ثروتی ندارد وهوشمند درآن لحظه می‌فهمدکه هنری نداشته است.
- چون کودک که دامنش را پر از سفال شکسته می‌کند و مانند شخصی مالدار دلش بر آنها می‌لرزد؛
- اگر پاره‌یی از سفالها برداری گریه می‌کند، و اگر آن پاره را پس بدهی می‌خندد.
- چون کودک لباس دانش بر تن نکرده است (دانشی ندارد)، گریه و خندهٔ او بی‌ارزش است.
- ثروتمند هم که ثروت عاریه را متعلّق به‌خود می‌داند، برای آن مال دروغین مضطرب می‌شود.

2640/۲۶۴۱ - در خواب می‌بیند که ثروتی دارد، می‌ترسد که دزد جوالش را بدزدد.
- چون شخصی گوشش را بکشد و ازخواب بیدارش کند، از ترس خود خنده‌اش می‌گیرد.
- مانند ترس این دانشمندان که عقل و علم دنیوی دارند.
- خداوند در *قرآن* دربارهٔ این خردمندانِ همه‌فن‌حریف گفت که «چیزی نمی‌دانند».
- هر یک می‌پندارد که خود دانش زیادی دارد و از دزدی دیگری می‌ترسد.

2645/۲۶۴۶ - می‌گوید که وقتم را تلف می‌کنند، در حالی که او ابداً وقتی سودمند ندارد.
- می‌گوید: مردم مرا از کار بازداشتند، در حالی که خودش تاگریبان غرق بیکاری است.
- شخص عریان می‌گوید که من دامن‌کشان می‌روم، چگونه دامنم را از دست دزدان برهانم؟
- آن ستمگر فطری از دانشها صدها هزار برتری به‌دست آورده، امّا روح خود را نمی‌شناسد.
- خاصیّت هر جوهری را می‌داند امّا در توضیح اصل خویش چون خر فرومانده است.

2650/۲۶۵۱ - می‌گویی جایزبودن وجایزنبودن همه چیز را می‌دانم، امّانمی‌دانی‌که‌خودت یجوزی‌یاپیری فرتوت.
- می‌دانی که این شایسته است و آن دیگری شایسته نیست، امّا دقیقاً به‌آن توجّه کن که تو خود شایسته هستی یا نیستی.
- ارزش هر کالایی را می‌دانی که چند است، اگر ارزش خود را ندانی، حماقت است.
- در نجوم سعدها و نحسها را دانسته‌ای، امّا نمی‌دانی که خود تو سعدی یا ناپاک و نحسی.
- اصل همهٔ دانشها این است که بدانی که من روز قیامت چه کاره‌ام.

2655/۲۶۵۶ - اصولِ دین را فراگرفتی، امّا به‌اصل خودت هم نگاه کن که آیا آن هم نیک است؟
- ای مردبزرگ! دانستن اصل خود ازاصول فقه وکلام‌بهتر است، شایسته آن‌است‌که اصل خود را بدانی.

توصیفِ خرّمیِ شهر مردم سبا و ناسپاسیِ ایشان

- مردم سبا بداصل بودند، از سببهایی که به‌لقای حق می‌رسانید، می‌گریختند.
- خداوند برای آسایش آنان از چپ و راست باغ و صحرا و ملک فراوان به‌آنان داده بود.
- میوه‌ها از فراوانی می‌ریخت و راه عبور در گذرگاهها را تنگ می‌کرد.

2660/۲٦٦١ - ریزشِ میوه راه را سد می‌کرد و رهگذر از فراوانی میوه در شگفت می‌شد.
- اگر کسی سبدی بر سر می‌گذاشت و از زیردرختها رد می‌شد، بدون افشاندن درخت سبد پر می‌شد.
- باد آن میوه‌ها را می‌ریخت، کسی درختان را تکان نمی‌داد، دامنها از میوه‌ها پر می‌شد.
- خوشه‌های بزرگ تا پایین آویزان شده بود و به‌سر و صورت رهگذران می‌خورد.
- زر چنان فراوان بود که تونْتاب کمربند زرّین بر کمر می‌بست.

2665/۲٦٦٦ - سگ از روی نان قندی راه می‌رفت، گرگ بیابان از فراوانی نعمت رودل می‌شد.
- شهر و روستا از گزند دزد و گرگ در امان بود، حتّی بز از گرگ عظیم ترسی نداشت.
- اگر نعمتهایی را که قوم داشتند و روز به‌روز هم در تزاید بود، شرح دهم،
- مرا ازگفتنیهای‌مهمّ باز می‌دارد. پیامبران‌فرمان‌الهی‌را به‌آن قوم رساندند که «در راه او استوار باش».

آمدن پیغمبران از جانب خدا برای نصیحت مردم سبا

- سیزده پیغمبر برای هدایت آنان آمدند، همه گمراهان را رهبری می‌کردند.

2670/۲٦٧١ - به‌آنان می‌گفتند: هان ای قوم! نعمتهای شما فراوان شد، پس چرا شکر نمی‌کنید؟ اگر مَرکَبِ شُکر خوابیده است، به‌حرکتش درآورید.
- از روی عقل واجب است که شکر منعم را اداکنید، والاّ خداوند دروازهٔ خشم ابدی را می‌گشاید.
- به‌خود آیید و کَرَمهای الهی را تماشا کنید، آیا کسی روا می‌داند که در قبال این همه نعمت به‌شُکری بسنده کند؟
- خداوند سری می‌بخشد و به‌شُکر آن سجده‌یی می‌خواهد، پا می‌بخشد و به‌شکرانه‌اش قعودی طلب می‌کند.
- قوم به‌پیغمبران‌گفتندکه غول بیابانی شکر ما را با خود بُرد، ازشکر هم بیزار شدیم از این نعمتها هم.

2675/۲٦٧٦ - از عطاهای الهی چنان افسرده و پژمرده شده‌ایم که نه از طاعت خوشمان می‌آید و نه از گناه.
- ما این نعمتها و باغها و این وسایل و آسایش را نمی‌خواهیم.
- پیامبران گفتند: در دل بیماریی پیدا می‌شود که از آن حق‌شناسی آفت می‌بیند.
- به‌سبب آن‌بیماری، نعمت‌کُلاً به‌بیماری‌بدل‌می‌شود، غذاچگونه ممکن‌است‌که بربیمار قدرت افزاید؟
- ای لجوج! چندین خوشی به‌تو روی آورد، امّا همه به‌نظر تو ناپسند آمد و صفای او در نظرت کدر جلوه کرد.

2680/۲٦٨١ - تو دشمن این خوشیها شدی، از این‌رو به‌هر چه دست زدی به‌چیزی ناپسند بدل شد.
- هرکس که آشنا و دوست تو شد، به‌نظرت زبون و ذلیل می‌آید،
- هر کسی که با تو بیگانه است، به‌نظر تو بزرگوار و ارجمند جلوه می‌کند.
- این خصیصه هم بر اثر آن بیماری است، زهر آن بیماری به‌همهٔ بستگان سرایت می‌کند.

ـ زود باید آن بیماری را برطرف کرد، زیراکه با آن بیماری، شَکَر در نظر نجس جلوه خواهد کرد.
2685/۲۶۸۶ ـ هر خوشی که به‌تو روی آورد، در نظرت ناخوش خواهد بود، حتّی اگر آب حیات به‌دست برسد، برایت آتش جلوه خواهد کرد.
ـ آن بیماری کیمیای مرگ و رنج است، سرانجام زندگانی تو از آن به‌مرگ بدل می‌شود.
ـ چه بسا غذاهایی که دل از خوردن آن زنده می‌شود، تا آن بیماری در وجود توست، اگر غذا به‌جسم تو برسد، می‌گندد.
ـ چه‌بسا افرادگرامی‌که‌به‌ناز می‌توان‌شکارشان‌کرد، آنان‌چون‌شکار توشوند، درنظرت‌زبون می‌گردند.
ـ اگر عقلی با عقل دیگر از روی صفا آشنایی پیدا کند، هر لحظه دوستی می‌افزاید.
2690/۲۶۹۱ ـ امّا اگر نفس‌باهرنفس‌فرومایهٔ دیگر آشنایی‌یابد، مسلّم‌بدان‌که‌لحظه‌به‌لحظه از دوستی‌کاسته می‌شود.
ـ زیراکه نفس فرومایهٔ او پیوسته در اطراف بیماری چرخ می‌زند، از این رو علم و آشنایی را فوراً تباه می‌کند.
ـ اگر نمی‌خواهی که فردا دوست از تو نفرت پیداکند، با انسان عاقل و عقل دوستی کن.
ـ چون تو از بادهای زهرآلودِ نَفْس بیمار شده‌ای، هرچه به‌دستت رسد، وسیلهٔ بیماری می‌شود.
ـ اگر جواهری به‌دست‌گیری سنگ می‌شود، اگر به‌محبّت دست‌یازی به‌جنگ می‌انجامد.
2695/۲۶۹۶ ـ اگر سخن بکر و لطیفی بشنوی، چون آن را ادراک‌کنی در نظرت بیمزه و پوچ جلوه می‌کند.
ـ می‌گویی که از بس این نکته را شنیده‌ام، دیگر کهنه شده است؛ ای یار! نکته‌یی دیگر بگو.
ـ فرض کن که نکتهٔ تازه و بدیعی هم شنیدی، باز فردا از آن هم منزجر و سیر خواهی شد.
ـ بیماری را از بین ببر، چون بیماری قطع شود، هر سخن کهنه به‌نظرت تازه می‌آید.
ـ تاکه آن شاخهٔ کهنه برگهای نو برویاند و از گودال کهنه صدها خوشه برایت بشکفاند.
2700/۲۷۰۱ ـ ما طبیبان روحانی و شاگردان الهی هستیم که دریای بیکران اگر ما را ببیند، شکافته می‌شود.
ـ طبیبان جسمانی دیگرندکه به‌دل از راه نبض می‌نگرند.
ـ ما بدون وسیله و با خوشی دل را می‌بینیم، زیراکه از نظر اِشراف بینشی عالی داریم.
ـ طبیبان جسمانی طبیبان غذاها و میوه‌هااند، روح حیوانی از طبابت آنها استوار می‌شود.
ـ امّا ما طبیبان کردارها و گفتارهاییم که پرتو نور الهی به‌ما الهام می‌کند.
2705/۲۷۰۶ ـ می‌گوییم که چنین کرداری برای تو مفید است و آن کار دیگر راهزن راه توست.
ـ چنین گفتاری تو را برتری می‌بخشد، و چنان گفتاری تو را زخمی می‌کند.
ـ راهنمای آن طبیبان ادرار است، راهنمای ما وحی شکوهمند الهی است.
ـ برای معالجه از کسی مزد نمی‌خواهیم، برای ما دستمزدکافی از حق می‌رسد.
ـ هان! ای مبتلایان بیماریهای علاج‌ناپذیر بیایید، داروی ما برای بیماریها صددرصد مفید است.

معجزه خواستن قوم از پیامبران

2710/۲۷۱۱ ـ مردم سبا گفتند: ای مدّعیان! دلیل طبیب بودن شما و سودمند بودنِ داروهایتان کو؟
ـ شما نیز به‌خواب و خور وابسته‌اید، چون مایید، در روستا می‌خورید و قدم می‌زنید.
ـ چون شما هم در دام آب و گل گرفتارید، چگونه ممکن است که بتوانید سیمرغِ دل را شکار کنید؟

ـ هر کس که خود را از پیامبران بشمارد، حُبِّ مقام و سروری او را بر آن واداشته است.
ـ ما نمی‌خواهیم که به‌چنین دروغها و گزافه‌ها گوش بدهیم و فریب بخوریم.
2715/۲۷۱۶ ـ پیامبران گفتند: این سخن شما هم ازآن بیماری‌است، که سبب‌کوری‌شما وحجاب دیدگان شماست.
ـ شما دعوی ما را شنیدید امّا نمی‌توانید گوهر نبوّت را به‌دست ما ببینید.
ـ این گوهر وسیلهٔ امتحان مردم است که ما آن را در برابر دیدگان مردم می‌گردانیم.
ـ هر کس بگوید که گواه کو؟ این گفته‌اش دلیل است‌که گوهر را نمی‌بیند ودرزندان‌کوری‌گرفتار است.
ـ اگر آفتابی به‌حرف آید و بگوید که کمتر عناد کن، برخیز که صبح شده است،
2720/۲۷۲۱ ـ تو بگویی: ای آفتاب! دلیل تو کو؟ به‌تو می‌گوید: ای نابینا! برو از خدا چشمی بطلب.
ـ هر کس که در روز روشن به‌دنبال چراغ بگردد، این جستجو کوری او را بیان می‌کند.
ـ اگر نمی‌بینی، گمان می‌کنی که صبح شده است، و تو پشت پرده‌ای،
ـ لااقلّ خاموش باش و منتظر عنایت الهی بنشین، و با این سخن‌کوری خود را به‌جهانیان اعلام مکن.
ـ ای طالب روز! اگر در میان روز بگویی که روز کو، این گفتن خود را رسوا کردن است.
2725/۲۷۲۶ ـ بردباری و خاموشی رحمت را جذب می‌کند، امّا این جُستن دلیل بیماری توست.
ـ امر «خاموش باشید» را قبول کن، تا پاداش آن خاموشی از معشوق برایت برسد.
ـ ای مرد عاقل! اگر عودتِ این بیماری را نمی‌خواهی، جان و مالت را در برابر این طبیب برزمین زن و پیش او سجده کن.
ـ فضولی را بفروش و به‌جای آن، ایثار جان، ترک مقام و بخشیدن مال را خریداری کن.
ـ چنین کن تا فضل الهی تو را بستاید، چنانکه فلک بر مقام تو حسودی کند.
2730/۲۷۳۱ ـ اگر دل این طبیبان را خشنود کنید، واقعیّت خود را می‌بینید و از خود شرمنده می‌شوید.
ـ مردم نمی‌توانند‌این‌کوری‌را برطرف‌کنند، امّا طبیبان‌به‌سبب‌هدایت‌الهی‌می‌توانند چنین‌اکرامی بکنند.
ـ صمیمانه بندهٔ این طبیبان شوید تا وجودتان با مُشک و عنبر پر شود.

متّهم داشتن قوم پیامبران را

ـ قوم گفتند که همهٔ اینها مکر و حیله است، خداوندکی از زید و بکر برای خود نایبی بر می‌گزینند؟
ـ فرستادهٔ سلطان هم باید از جنسِ سلطان باشد؛ آب و گل (انسان) کجا و آفرینندهٔ آسمانها کجا؟
2735/۲۷۳۶ ـ مگر ما مغز خر خورده‌ایم که پشّه‌هایی چون شما را هم صحبتِ همای تلقّی کنیم؟
ـ همای کجا و پشّه کجا؟ گِل کجا و خدا کجا؟ ذرّه با آفتاب فلک چه نسبتی دارد؟
ـ این وابستگی چگونه است، این ارتباط چه‌سان است که عقل و مغز بتواند آن را باور کند؟

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به‌پیش فیل فرستادند وگفتند: بگوکه من فرستادهٔ ماه آسمانم که پیش تو آمده‌ام، از آب این چشمه بپرهیز، چنانکه درکتاب کلیله به‌طور کامل آمده است

ـ این عمل شبیه آن است که خرگوشی گفت که من فرستاده ماهم و با او همنشینم.
ـ زیرا که همهٔ جانوران شکاری از گلّهٔ فیلها که به‌آن چشمهٔ زلال می‌آمدند، در رنج بودند.

2740/۲۷۴۱ ـ همه محروم مانده بودند و از ترس از آن چشمه دوری می‌کردند، چون زورشان کم بود، چاره‌یی اندیشیدند.
ـ شب اوّل ماه، خرگوشی پیر از بالای کوه فیلها را فرا خواند.
ـ گفت: ای شاه فیلان! شب چهارده ماه بیا و درون چشمه بُرهان مرا ببین.
ـ ای پادشاه فیلان! من فرستاده‌یی درحضور تو هستم، توقّف کن، فرستادگان را نمی‌توان به‌بند کشید و شکنجه کرد و نمی‌توان بر آنان خشم گرفت.
ـ ماه می‌گوید: ای فیلها! بروید، آن چشمه به‌ما تعلّق دارد، از آن دوری کنید.
2745/۲۷۴۶ ـ والاّ من شما را کور می‌گردانم، من خطای شمارا بیان کردم و تکلیف از گردن خود برداشتم.
ـ این چشمه را ترک کنید و بروید تا از زخم شمشیر ماه در امان باشید.
ـ نشانه آن است که اگر فیلی به‌آب خوردن بیاید، ماه در چشمه می‌لرزد.
ـ ای پادشاه فیلان! در فلان شب بیا تا درون چشمه این دلیل را ببینی.
ـ چون هفت و هشت (پانزده) روز از ماه سپری شد، شاه فیلها برای آب خوردن به‌چشمه آمد.
2750/۲۷۵۱ ـ شبانگاه که فیل خرطوم خود را به‌آب زد، امواجی در آب پیدا شد و ماه به‌لرزه در آمد.
ـ چون ماه درون چشمه به‌لرزه درآمد، فیل باور کرد که آن پیام از ماه بود.
ـ ای پیامبران! ما از آن فیلهای احمق نیستیم که لرزش ماه در آب ما را بترساند.
ـ پیامبران گفتند: وای بر شما ای ابلهان! که پندهای صیمانهٔ ما بندهای شما را محکمتر کرد.

جواب پیامبران به‌طعنه‌های آنان و مَثَل زدن بر آنان

ـ دریغا! که آن دارویی که برای علاج دردتان دادیم به‌زهر خشم جانستان بدل شد.
2755/۲۷۵۶ ـ چون خدا پردهٔ خشم خود را گسترد، این چراغ، سیاهی چشم شما را بیشتر کرد.
ـ چه ریاستی ممکن است از شما چشم داشته باشیم؟ ما که بزرگیمان از آسمان هم گذشته است.
ـ دریای پر از مروارید از کشتی چه شرفی کسب می‌کند؟ مخصوصاً از کشتیی که پر از سرگین باشد.
ـ دریغا که آفتاب در برابر آن چشمان ظاهربین و معیوب ذرّه‌یی جلوه می‌کند.
ـ چشم ابلیس از وجود آدم که نظیر و مانندی نداشت، جز گِل چیزی ندید.
2760/۲۷۶۱ ـ بهار در چشم شیطانیِ او زمستان جلوه کرد، چون از جایگاه گمراهیِ خود به‌او نگریست.
ـ ای بسا که گهگاه دولت به‌شخصی بی‌دولت روی‌می‌آورد، امّا آن بی‌دولت از دولت منحرف می‌شود.
ـ ای بسا معشوق که ناشناخته پیش عاشقی بدبخت می‌آید، امّا آن بدبخت نمی‌تواند عشقبازی کند.
ـ این نومیدیِ ماست که چشم ما را به‌اشتباه می‌اندازد، آنچه قلب را دیگرگون می‌کند، سرنوشتِ بدِ ماست.
ـ چون بتِ سنگی قبله و معبود شما شد، نفرین و کوری بر سرتان سایه انداخت.
2765/۲۷۶۶ ـ اگر بت سنگی شمامی تواندانباز خداباشد، پیامبرانی که عقل وجان دارندچرا نتوانند همراز خدا باشند؟
ـ پشّهٔ مرده که می‌تواند شریک همای باشد، چرا انسان زنده نتواند انیس خدا باشد؟
ـ مگر بتِ مرده ساختهٔ شما ولایق همرازی‌با خداست؟ پشّهٔ زنده که آفریدهٔ خداست، شایسته نیست؟
ـ شما شیفتهٔ خود و ساخته‌های خودید، دُم مار سرِ مار را می‌پرستد.
ـ نه آن دُم دولتی و نعمتی دارد و نه آن سردارای راحتی و لذّتی است.
2770/۲۷۷۱ ـ دُم مار دورِ سرِ مار می‌چرخد، آن دو دوست شایسته و لایق یکدیگرند.

ـ حکیم غزنوی در *الهی‌نامه* خوب گفته است، اگر توجّه کنی:
ـ در فرمانِ سرنوشت کمتر فضولی کن، جسم الاغ لایق گوش اوست.
ـ عضوها متناسب با بدن است، صفات با جانها تناسب دارد.
ـ بی‌تردید صفت هر جان متناسب با جانی است که خدا آن را آفریده است.
2775/۲۷۷۶ ـ چون خداوند صفت را با جان قرین کرده است، پس بدان که آن صفت، چون چشم و صورت با آن جان متناسب است.
ـ صفاتِ زیبارویان و زشتان با خود آنان تناسب دارد، حرفهایی که خدا نوشته است همه متناسب‌اند.
ـ ای حسین! چشم و دل، چونانکه قلم در دست نویسنده است، در میان انگشتان پروردگارند.
ـ قلم دل که در میان انگشتان لطف و قهر الهی است، از این انگشتان گاه گرفتار قبض و گاه دستخوش بسط می‌شود.
ـ ای قلم! اگر شایستهٔ عنایت حقّی، بنگر که در میان انگشتان کیستی؟
2780/۲۷۸۱ ـ تمام خواستها و جنبشهایت از این انگشتان است، نوکِ تو بر سر چهارراه لطف و قهر است.
ـ این حالهای متغیّر و مانند حروف تو از نوشتن او پیدا می‌شود، تصمیم تو بر انجام کاری، و منصرف شدن تو از آن، از تصمیم و انصرافِ او منشأ می‌گیرد.
ـ جز اظهار نیاز و زاری چارهٔ دیگری نیست، هر قلم از این دیگرگونیها آگاهی ندارد.
ـ قلم از این دیگرگونیها به‌اندازهٔ خود خبر دارد، و می‌تواند در نیک و بد ارزش خود را فاش کند.
ـ مردم سبا به‌قصّهٔ فیل و خرگوش چسبیدند، تا حکم ازلی را با حیله‌ها درآمیزند.

بیان آنکه مَثَل آوردن مخصوصاً درکار خداوند در حدّ هرکسی نیست

2785/۲۷۸۶ ـ آیا این در حدّ شماست که چنین مَثَلهایی بسازید و آنها را به‌درگاه پاکِ پروردگار بیندازید؟
ـ مثل آوردن کار آن حضرت کبریایی است که در علوم نهان و آشکار آیتی است.
ـ تو درونْ سوی اشیا را چه می‌دانی؟ خودت کچلی، از زلف و رخسار مَثَل می‌آوری.
ـ حتّی موسی عصای خود را عصا دید درحالی که اژدها بود، چون دهان بازکرد، راز او برملا شد.
ـ اگر پادشاهی چون موسی راز چوبی را نداند تو اسرار این دام و دانه را ازکجا خواهی دانست؟
2790/۲۷۹۱ ـ اگر چشم موسی در تمثیل به‌گمراهی افتد، موشی درمانده چگونه می‌تواند در این کار دخالت کند؟
ـ خداوند آن مثال تو را به‌اژدهایی بدل می‌کند، تا در جواب تو اجزای وجودت را پاره‌پاره کند.
ـ ابلیس ملعون هم تمثیل آورد و در نتیجهٔ همان تمثیل تا قیامت به‌نفرین الهی گرفتار شد.
ـ قارون هم از عناد همین تمثیل را آورد که با تخت وتاج خود به‌اعماق زمین فرو رفت.
ـ بدان که تمثیلهای تو مانند زاغ و جغد است که از شومی آن صدخاندان تباه شده‌اند.

مثلها آوردن قوم نوح برای مسخره کردن او هنگامی که نوح کشتی می‌ساخت

2795/۲۷۹۶ ـ نوح در بیابان کشتی می‌ساخت، صد مثل‌گو برای مسخرهٔ او رو به‌آن جانب نهادند.
ـ می‌گفتند: عجب نادان و احمقی است، در بیابانی که حتّی چاه آب نیست، کشتی می‌سازد!
ـ آن یکی می‌گفت: ای کشتی! راه برو؛ دیگری می‌گفت: لااقلّ بالی هم بر این کشتی تعبیه کن.
ـ نوح می‌گفت: این کشتی به‌فرمان خدا ساخته می‌شود، باتمسخر شما سستی درکار من ایجادنخواهد شد.

حکایت آن دزد که پرسیدند: نیمشب در پای این دیوار چه می‌کنی؟ گفت: دهل می‌زنم

ـ به‌این لطیفه گوش کن که شبی دزدی لجوج پای دیواری را سوراخ می‌کرد.
2800/۲۸۰۱ ـ شخصی نیمه‌بیدار که بیمار بود، صدای تق‌تق آهستهٔ آن دزد را می‌شنید.
ـ بر پشت‌بام رفت و سرش را خم کرد و به‌او گفت: پدرجان! چه کار می‌کنی؟
ـ ان‌شاءالله که‌خیر است، نیمه‌شب به‌چه کار مشغولی، توکیستی؟ دزدگفت: ای‌مردبزرگ! دهل می‌زنم.
ـ مرد پرسید: چه کار می‌کنی؟ دزدگفت: دهل می‌زنم. مردگفت: ای‌مرد راه دان! پس صدای دهل کو؟
ـ دزد گفت: بانگ آن را فردا خواهی شنید، نعرهٔ ایوای، وای فردا به گوشَت می‌رسد.
2805/۲۸۰۶ ـ این حکایت دروغ و جعلی است، امّا تو مقصود از آن حکایت جعلی را هم نفهمیده‌ای.

جواب مثلی که منکران از رسالت خرگوش و پیام‌رساندن او از ماه به‌فیل گفتند

ـ بدان که مقصود از آن خرگوش شیطان فضول است که پیش نفس تو به‌رسالت آمد،
ـ تا نفس احمق تو را از نوشیدن آب حیاتی که خضر خورد، محروم ساخت.
ـ تو معنی آن را واژگونه فهمیدی، کفر ورزیدی، خود را آمادهٔ نیش کن.
ـ تو لرزهٔ قرص ماه را درون آب زلال گفتی و گفتی که شغال (خرگوش) فیلها را ترساند.
2810/۲۸۱۱ ـ قصّهٔ خرگوش و فیل و چشمه را و ترسیدن فیلها را از لرزش قرص ماه در آب بیان می‌کنی.
ـ ای کورانِ احمق! این قصّه چه شباهتی دارد به‌ماهی که خاصّ و عام در برابرش زبون‌اند؟
ـ ماه چیست؟ آفتاب چیست؟ فلک چیست؟ عقول و ارواح و فرشتگان چه کاره‌اند؟
ـ حتّی آفتابِ آفتاب آفتاب چیست؟ این چه حرفی است که می‌گویم، مگر در خوابم؟
ـ ای گمراهان بدکردار! خشم پادشاهان صدها هزار شهر را ویران کرده است.
2815/۲۸۱۶ ـ کوه از خشم آنان برخود می‌شکافد و صدپاره می‌شود، حتّی آفتاب ازکسوف او دل دردگرفته است.
ـ خشم مردانِ خدا ابرها را می‌خشکاند، خشم صاحبدلان عالمها را ویران می‌کند.
ـ ای مرده‌های بی‌کفن! به‌شکنجه‌های شهر لوط نگاه کنید.
ـ فیل خود چیست؟ سه‌پرندهٔ در حال پرواز استخوانهای آن فیلهای بیچاره را درهم‌کوبیدند.
ـ ابابیل ناتوان‌ترین پرندگان است، همین پرنده پوست فیل را چنان درید که رفو نپذیرفت.
2820/۲۸۲۱ ـ کیست که ماجرای طوفان نوح، و یا نبرد لشکر فرعون را با لشکر چون جان موسی نشنیده باشد؟
ـ روح (موسی) آنان را درهم شکست و در آب ریخت، و آب هم آنان را ذرّه ذرّه متلاشی کرد.
ـ کیست که احوال ثمود را نشنیده؟ و طوفانی که قوم عاد را می‌ربود به‌گوشش نرسیده؟
ـ لااقلّ به‌آن فیلانی توجّه کن که در جنگ فیل را از پای درمی‌آوردند.
ـ آنچنان فیلهای قوی و چنان پادشاهان ستمگر، زیرخشم صاحبدلان پیوسته سنگسار می‌شوند.
2825/۲۸۲۶ ـ تا ابد از تاریکیی به‌تاریکی دیگر می‌روند و یاور و دلسوزی ندارند.
ـ مگر شما نام نیک و بد نشنیده‌اید؟ همه آنان را دیده‌اند و شما ندیده‌اید.
ـ دیده‌های خود را نادیده وانمود می‌کنید، امّا مرگ چشمان شما را حسابی باز خواهد کرد.
ـ فرضاً جهان پر از خورشید و نور باشد، توکه مانندکوری در تاریکی چگونه راه خواهی رفت؟
ـ از آن نور عظیم بهره‌یی نخواهی داشت، و روزن دل تو بر آن ماه بخشنده بسته خواهد بود.

2830/۲۸۳۱ ـ تو از کاخ درآمده و به‌درون چاه رفته‌ای، این جهانهای پهناور چه تقصیری دارند؟
ـ جائی که در گرگ‌خویی مانده باشد، بگو که چگونه می‌تواند جمال یوسف را ببیند؟
ـ آواز داوود به‌سنگ وکوه رسید، امّا گوش سنگین‌دلان آن آواز راکم شنید.
ـ پیوسته درود بر عقل و انصاف باد، خداوند به‌راه راست داناتر است.
ـ ای مردم سبا! آن پیامبران بزرگ را تأیید کنید، آن روحی راکه اسیر عشق الهی است، تصدیق کنید.
2835/۲۸۳۶ ـ آنان را تأیید کنید، آنان خورشیدهایی درخشانندکه شما را از رسواییهای روز قیامت امان می‌دهند.
ـ تأییدشان کنید، آنان ماههایی تابانندکه پیش از رسیدن به‌میدان قیامت بر شما نور می‌دهند.
ـ تصدیقشان کنیدکه آنان فانوسهای تاریکی‌افروزند،گرامیشان داریدکه آنان کلیدهای امیدند.
ـ تصدیق کنید کسی راکه از شما انتظار نیکی ندارد، دیگران راگمراه مکنید و از راه او باز ندارید.
ـ به‌فارسی سخن بگوییم، تازی را رهاکن، ای آب وگل (انسان)! بندهٔ آن زیباروی باش.
2840/۲۸۴۱ ـ به‌خود آیید و تأییدات شاهان حق را بشنوید، آسمانها به‌آنان ایمان آوردند، شما هم ایمان بیاورید.

معنی دوراندیشی و مثال مرد دوراندیش

ـ یا به‌حال پیشینیان توجّه داشته باشید و یا با احتیاط به‌سوی آینده پرواز کنید.
ـ دوراندیشی چیست؟ به‌کار بستن احتیاط میان دو تدبیر است، چنانکه از آن دو تدبیر آن را برگزینی که دور از دیوانگی است.
ـ مثلاً شخصی بگویدکه دراین راهِ هفت‌روزه آبی نیست، سرتاسر راه ریگهایی است‌که پای‌را می‌سوزاند،
ـ دیگری بگوید که این حرف دروغ است، بروکه در این راه هر شب چشمه‌یی جاری خواهی دید.
2845/۲۸۴۶ ـ دوراندیشی آن است که تو آب برداری تا از ترس برهی وکاری درست انجام داده باشی.
ـ اگر در راه آب باشد، آبی راکه همراه داری بریز، اگر نباشد وای بر آن‌کس که عنادکرد.
ـ ای فرزندان آدم! انصاف داشته باشید، برای روز قیامت دوراندیشی کنید.
ـ دشمنی که از پدر شما انتقام گرفت و او را از بهشت برین به‌زندان دنیا انداخت،
ـ آن پادشاهِ شطرنج دل (آدم) را شکست داد و از بهشت بیرونش آورد و بازیچهٔ گزندها ساخت.
2850/۲۸۵۱ ـ در نبرد چند بار کمربند او راگرفت تا سرانجام درکشتی او را بر زمین زد و شرمنده کرد.
ـ او که با پهلوانی (چون آدم) چنین کرد، شما ای انسانهای دیگر! او را خوار و حقیر مشمارید.
ـ آن بدخواه، تاج پدر و زیور مادر ما را تردستانه دزدید.
ـ آنجا آنان را عریان وخوار و ذلیل کرد، آدم سالها به‌زاری اشک ریخت.
ـ از اشک چشم اوگیاه سبز شد، می‌گریست که چرا نام او در دفتر مطرودان ثبت شده است.
2855/۲۸۵۶ ـ تو تردستیِ شیطان را از اینجا قیاس کن که بزرگمردی چون آدم از مکر او ریش خود راکَند (مشوّش و غمگین شد).
ـ ای دنیا پرستان! از بدی او بپرهیزید، شمشیر «لاحول ولاقُوَّةَ الاّ بالله» را بر سر بکوبید.
ـ بدانید که او شما را ازکمینگاه می‌بیند و شما قادر به‌دیدن او نیستید.
ـ شکارچی پیوسته دانه می‌ریزد، دانه را می‌توان دید امّا نیرنگ پنهان است.
ـ هرجاکه دانه ببینی از آنجا بپرهیز تا دام پروبال تو را به‌بند نکشد.

2860/۲۸۶۱ ـ زیرا پرنده‌یی که دانه را رها کند، از صحرای بی‌تزویر دانه می‌خورد.
ـ به‌آن دانهٔ بی‌تزویر قانع می‌شود و از دام می‌رهد و هیچ دامی بال و پر او را نمی‌تواند ببندد.

بدفرجامیِ کارِ پرنده که به‌سبب حرص و هوا دوراندیشی را رها کرد

ـ بار دیگر پرنده‌یی بالای دیواری نشست و به‌دانه‌یی که درون دامی بود چشم دوخت.
ـ نگاهی به‌سوی صحرا می‌انداخت، طمع نگاه دیگرش را به‌سوی دانه می‌کشید.
ـ این نظر با آن نظر به‌جدل پرداخت، ناگهان خرد از آن پرنده زایل شد.
2865/۲۸۶۶ ـ باز، پرنده‌یی که دودلی را رها کرد و نگاه خود را از دانه برداشت و بر صحرا خیره شد.
ـ آفرین بر او! که به‌شادی بال و پر کشید و سرانجام پیشوای همهٔ آزادگان شد.
ـ هر کس از او پیروی کرد، نجات یافت و در جایگاه امن و آزادی مسکن گرفت.
ـ چون دل او سلطان دوراندیشان شد، در نتیجه در گلستان و چمن منزل گزید.
ـ دوراندیشی از او خشنود است و او هم از دوراندیشی راضی است. اگر تو نیز اندیشه‌یی و تصمیمی بگیری اینچنین عمل کن.
2870/۲۸۷۱ ـ بارها به‌دام طمع افتاده‌ای و گلوی خود را به‌دم تیغ داده‌ای،
ـ لطف آن خدای توبه‌پذیر تو را آزاد ساخته، توبه‌ات را پذیرفته و تو را شادمان کرده است.
ـ گفت: «اگر توبهٔ خود رابشکنید ما نیز شما را عذاب می‌کنیم، ماکردارها را به‌پاداش آنها پیوسته‌ایم».
ـ اگر یکی از جفتها را پیش خود ببرم، ناگزیر آن جفت دیگر دوان‌دوان پیش من می‌آید.
ـ کردار را با پاداشِ (اثرِ) آن همتا کردیم، اگر یکی از آن جفت بیاید، آن دیگری هم می‌آید.
2875/۲۸۷۶ ـ اگر راهزنی از زن و شوهر، شوهر را گروگان بگیرد، زن برای جستجوی شوهر به‌دنبال او می‌رود.
ـ شما دوباره به‌سوی این دام آمدید و دوباره خاک بر چشم توبه ریختید (توبه را شکستید).
ـ بار دیگر آن توبه‌پذیر گره کارتان را گشود، و گفت: به‌خود آیید و دیگر به‌این سوی نیایید.
ـ امّا باز پروانهٔ فراموشی به‌پرواز درآمد و جان شما را به‌سوی آتش کشانید.
ـ ای پروانه! فراموشی و تردید را کم کن، یک بار هم به‌پر سوختهٔ خود نظر انداز.
2880/۲۸۸۱ ـ چون نجات یافتی، شکرانهٔ آن نجات این است که دیگر هرگز گرد آن دانه نگردی.
ـ چون سپاسگزاری کنی، او به‌تو روزیی می‌بخشد که دام ندارد و از ترس دشمن عاری است.
ـ شکرانهٔ آن نعمت که خداوند شما را آزاد ساخت، باید نعمت او را به‌یاد داشته باشید.
ـ چندین بار در رنجها و گرفتاریها گفتی که پروردگارا! مرا از دام بِرهان.
ـ تا تو را چنین خدمت کنم، در راه تو احسان کنم و خاک بر چشم شیطان بپاشم (و کورش کنم).

حکایت نذرکردن سگان هر زمستان که چون تابستان فرا رسد خانه‌یی برای زمستان بسازیم

2885/۲۸۸۶ ـ استخوانهای سگ در زمستان منقبض می‌شود، سوز سرما اندامهای او را چنان کوچک می‌کند،
ـ که می‌گوید: جسمی به‌این کوچکی که من دارم باید لانه‌یی از سنگ برای خودم تهیّه کنم.
ـ چون تابستان فرا رسد، باید به‌دست خود برای مقابله با سرما لانه‌یی سنگی بسازم.

ـ امّا چون تابستان فرا رسد، از گرمی هوا استخوانهایش پهن می‌شود و پوستش طراوتی می‌یابد.
ـ سگ چون اندام خود را درشت ببیند، به‌خود می‌گوید: ای بزرگوار! تو در کدام لانه می‌گنجی؟
2890/۲۸۹۱ ـ درشت می‌شود و به‌سایه‌یی پناه می‌برد، و با تنبلی، سیری، بی‌ناموسی و خودرایی روز می‌گذارند.
ـ دل می‌گوید: عمو! برای خود لانه‌یی فراهم کن، می‌گوید: بگو ببینم من در کدام لانه می‌گنجم؟
ـ استخوان طمع تو هم به‌هنگام درد جمع می‌شود، درهم می‌پیچد و کوچک می‌شود.
ـ آنگاه می‌گویی که از توبه خانه‌یی بسازم تا در زمستان به‌آن پناه برم.
ـ امّا چون درد برطرف شود و طمع زیادتر گردد، مثل سگ خیال خانه‌ساختن زایل می‌شود.
2895/۲۸۹۶ ـ شکرکردن بر نعمت از خودنعمت دلنشین‌تر است، علاقه‌مند به‌شکر کی به‌جانب نعمت میل می‌کند؟
ـ شکر به‌منزلهٔ جان نعمت است، نعمت خود قشر است، زیراکه شکر تو را تاکوی معشوق می‌کشاند.
ـ نعمت تو را غافل می‌کند، شکر هوشیاری می‌بخشد، به‌وسیلهٔ دام شکرِ سلطان، نعمت را شکارکن.
ـ نعمت شکر تو را چشم‌سیر و امیر می‌کند، چنانکه صدها نعمت به‌نیازمندان می‌بخشی.
ـ از طعام و نقل خداوندی سیر می‌خوری، تا حرص و گدایی در وجود تو از میان می‌رود.

باز داشتن [منکران] پیامبران را (ع) از نصیحت کردن و آوردن دلیل چون جبریان

2900/۲۹۰۱ ـ قوم گفتند: ای ناصحان! کافی است، اینهمه گفتید، در خانه اگر کس است یک حرف بس است.
ـ خداوند دلهای ما را قفل کرده است، هیچکس نمی‌تواند با خداوند مقابله کند.
ـ آن نقّاش ما را این گونه نقّاشی کرد، این مسأله با مباحثه عوض نخواهد شد.
ـ صدسال به‌سنگ بگو که لعل باش، صدسال به کهنه بگو که تازه باش.
ـ به‌خاک بگو که مثلِ آب شو، به‌آب بگو که به‌عسل یا به‌شیر بدل شو.
2905/۲۹۰۶ ـ آفرینندهٔ آسمان و موجودات آسمانی اوست، آب وزمین وموجودات زمین را هم او آفریده است.
ـ بر آسمان گردش و روشنی، و بر آب وگل سیاهی و قدرت بالیدن عطا کرد.
ـ آسمان چگونه می‌تواند تیرگی پذیرد؟ آب وگل چگونه ممکن است صفا داشته باشند؟
ـ هر یکی را راهی تعیین کرده است، کوه چگونه می‌تواند با کوشش به کاهی بدل شود؟

جواب پیامبران(ع) به‌جبریان

ـ پیامبران گفتند: آری، خداوند صفاتی آفریده است که از آنها نمی‌توان سرپیچی کرد.
2910/۲۹۱۱ ـ امّا او صفاتِ عارضی را هم آفرید که هر شخص منفور اگر از آن صفات دست بردارد، همه از او خشنود می‌شوند.
ـ اگر به‌سنگ بگویی‌که زرشو، حرف‌بیهوده‌یی‌زده‌ای، امّا اگر به‌مس‌بگویی‌که زر شو، این راهی دارد.
ـ اگر به‌ریگ بگویی، گِل شو، نمی‌تواند، امّا جایز است به‌خاک بگویی که گِل شو.
ـ دردهایی‌داده است که علاج‌ناپذیراست؛ آن دردها مانند لنگی، پخچی (پهن‌دماغی) وکوری است.
ـ دردهایی هم داده است که می‌شود علاج کرد، آن دردها مانند لرزش اعضا و سردرد است.
2915/۲۹۱۶ ـ خداوند این دواها را برای بهبود انسانها آفرید، این دردها و دواها بیهوده آفریده نشده است.
ـ بلکه بیشتر دردها علاج دارند، اگرجدّی بجویی به‌دست می‌آوری.

تکرار کردن منکران دلیلهای جبریانه را

- قوم به‌پیامبران گفتند: ای مردان! دردِ ما از آن دردهایی نیست که علاج بپذیرد.
- سالها این افسونها را دمیدید و این اندرزها را دادید، امّا هر لحظه بند محکمتر شد.
- این مرض اگر دوای شما را می‌پذیرفت، لااقلّ می‌بایست اندکی از آن مرض از میان می‌رفت.
2920/۲۹۲۱ - اگر بیماری استسقا باشد آب به‌جگر نمی‌رسد، اگر بیمار دریارا سربکشد آب به‌جایی دیگر می‌رود.
- ناگزیر دست و پای بیمار ورم میکند، آب خوردن تشنگی بیمار را ساکن نمی‌کند.

باز جواب دادن پیامبران(ع) به‌ایشان

- پیامبران گفتند که ناامیدی کار بدی است، برتریها و احسانهای خداوند بیکران است.
- شایسته نیست که از چنین خدای بخشنده نومید شوید، دست در ترکْ بندِ رحمت الهی بزنید.
- چه بسا کارها که ابتدا دشوار به‌نظر می‌رسید، امّا بعد گشوده شد و سختی بر طرف گشت.
2925/۲۹۲۶ - بعد از نومیدی امیدهای زیادی است، پشت تاریکیها چه‌بسا خورشیدها طلوع می‌کند.
- فرض کنیم که شما سنگدل شده‌اید و بر گوش و دل خود قفلها زده‌اید،
- ما کار نداریم که شما گفتهٔ ما را نمی‌پذیرید، کار ما تسلیم در برابر خداوند و اطاعت فرمان اوست.
- این بندگی را او به‌ما فرموده است، این گفته‌ها گفته‌های خود ما نیست.
- ما جان در راه فرمان او داشته‌ایم، اگر بگوید که در ریگزار دانه بکارید، می‌کاریم.
2930/۲۹۳۱ - برای جان پیامبر جز حق یاری نیست، پیامبر با قبول و ردّ مردم کاری ندارد.
- پاداش پیام‌رسانی برمردم را ازخداوند می‌گیرد، (ما پیامبران) برای خاطردوست، زشت ودشمنْ‌رو شده‌ایم.
- در این درگاه ما دلتنگ نشده‌ایم که از دوری راه هرجا توقّف کنیم.
- کسی غمگین و دلتنگ می‌شود که به‌سبب جدایی از معشوق گویی به‌زندان افتاده است.
- معشوق و محبوب ما همراه ماست، جان ما همواره سپاسگزار نعمتهای اوست.
2935/۲۹۳۶ - در دل ما لاله‌زار و گلستانی است، پیری و افسردگی در دل ما راه ندارد.
- ما پیوسته شاداب و جوان و لطیف و سرحال و دلنشین و خندان و ظریفیم.
- به‌نظر ما صد سال و یک ساعت برابرند، زیرا که دراز و کوتاه (کمیّت) از ما جدا شده است.
- درازی و کوتاهی در اجسام است، در جان دراز و کوتاه چه کار دارد؟
- اصحاب‌کهف سیصدونُه‌سال خوابیدند، آن مدّت در نظرشان یک روز بی‌غم و حسرت جلوه کرد.
2940/۲۹۴۱ - وآنگاه آن یک روز هم وقتی به‌نظرشان رسید که روح آنان از عالم نیستی به‌بدنشان بازگشت.
- چون روز وشب وماه وسال نباشد، چگونه ممکن‌است‌که نفرت وپیری‌ودلتنگی‌وجود داشته باشد؟
- انسان در گلستان غیب در عالم بیخودی است، مستی او از ساغر لطف الهی است.
- «هرکس‌نچشیده باشد، لذّت آن را نمی‌داند»، سرگین‌گردان کی می‌تواند عطرگل سرخ را تصوّر کند؟
- آن لذّت خیالی نیست، اگر خیالی بود، همچون چیزهای موهوم دیگر از میان می‌رفت.
2945/۲۹۴۶ - دوزخ چگونه می‌تواند بهشت‌را به‌تصوّر آورد، آیا خوک زشت، می‌تواند صورت زیبا داشته باشد؟
- ای مرد پست! به‌خودآی، مادام‌که چنین لقمه‌یی تا دهان تو رسیده است، گلوی خویش را مَبُر.
- راههای دشوار را پشت سرگذاشته‌ایم و راه را بر پیروان خویش آسان ساخته‌ایم.

تکرار کردن قوم اعتراض خود را بر امید پیامبران(ع)

ـ مردم سبا به‌پیامبران گفتند: اگر شما به‌نظر خودتان مبارک‌اید، برای ما نامبارک و ضدّ و مردودید.

ـ جان ما اضطرابی نداشت، شما ما را به‌درد و رنج انداختید.

2950/۲۹۵۱ ـ ذوق و اتّحادی که در گروه ما بود، به‌سبب خبرهای زشت شما صدگونه پراکندگی پیدا شد.

ـ طوطیانی بودیم که شکر می‌خوردیم، اکنون از وجود شما پرندگانی هستیم که به‌مرگ می‌اندیشیم.

ـ هرجا که افسانه غم‌انگیزی است، هرجا که شایعهٔ زشتی است،

ـ در دنیا هرجا که تعبیر زشتی است، هرجا که تحوّل زشتی (فسخ) است، هرجا که گرفتاریِ شکنجه و عذاب است،

ـ همه در تمثیل قصّه‌ها و تعبیرهای شماست، گویی که شما علاقه‌مندید که همه را غمگین کنید.

باز جواب پیامبران(ع)

2955/۲۹۵۶ ـ پیامبران گفتند: تعبیر زشت و بد از جان شما مایه می‌گیرد.

ـ اگر تو درجای خطرناکی خوابیده باشی و اژدهایی از بالای سرت قصد حمله به‌تو را داشته باشد،

ـ شخصی مهربان، خبرت کند که فوراً برخیز والاّ اژدها تو را خواهد خورد،

ـ آیا تو می‌گویی: چرا فال بد می‌زنی؟ فال بد چیست، برخیز و آشکارا ببین.

ـ من تو را از میان فال بد نجات می‌دهم و به‌درون کاخی می‌بَرَمت.

2960/۲۹۶۱ ـ او چون پیامبر است که از نهان خبر می‌دهد، زیرا چیزی دیده است که مردم جهان ندیده‌اند.

ـ اگر طبیبی به‌تو بگوید که غوره مخور زیرا که چنین بیماریِ بدی در تو ایجاد می‌کند،

ـ اگر تو بگویی که چرا فال بد می‌زنی؟ به‌این معنی است که تو ناصح خود را متّهم می‌کنی.

ـ اگر منجّمی به‌تو بگوید که امروز ابداً برای فلان کار اقدامی مکن،

ـ اگر صدبار دروغ منجّم را دیده‌باشی ویکی دوبارگفته‌اوصحیح درآمده‌باشد، حرف‌او را می‌پذیری.

2965/۲۹۶۶ ـ دانشِ نجوم ما هرگز دروغی ندارد، پس چگونه صحّت آن از تو پوشیده می‌ماند؟

ـ طبیب و منجّم از روی حدس و گمان سخن می‌گویند، به‌اتّکای گمان خبری به‌تو می‌دهند، در حالی که ما از چیزی خبرت می‌کنیم که آشکارا می‌بینیم.

ـ از دور دود و آتش را می‌بینیم که بر منکران حمله می‌کند.

ـ تو می‌گویی: خاموش باش و این سخن را رها کن، زیرا که سخن بدشگون برای ما زیان دارد.

ـ ای آنکه به نصیحت ناصحان گوش نمی‌دهی، هرجا بروی فال بد هم همراه توست.

2970/۲۹۷۱ ـ ماری افعی از گردهٔ تو بالا می‌رود، شخصی از بالای بام آن را می‌بیند و خبرت می‌کند.

ـ به‌او می‌گویی: خاموش باش، غصّه‌مان مده. او می‌گوید: خوش باش، از دهانم پرید، نشنیده بگیر.

ـ چون افعی برگردنت نیش بزند، همهٔ شادیهای تو زهرآگین می‌شود.

ـ آنگاه به‌او می‌گویی: فلانی چرا برای آگاه کردن من، گریبان چاک نزدی و فریاد نکردی؟

ـ یا از آن بالا سنگی پرتاب می‌کردی تا خطر و جدّی بودن کار را به‌من اطّلاع می‌دادی.

2975/۲۹۷۶ ـ او جواب بدهد که آن‌وقت تو از سخن من آزرده می‌شدی. تو می‌گویی: امّا الآن که نیش مار روزگارم را سیاه کرده، خیلی شادمانم کرده‌ای!

ـ او می‌گوید: من از روی جوانمردی به‌تو پند دادم تا تو را از این زخم لاعلاج نجات دهم،

ـ به‌سبب پستی حقِّ آن اندرز را نشناختی و آن را وسیلهٔ آزار و عصیان علیه من قرار دادی.
ـ خصلت انسانهای پست فرومایه چنین است، اگر به‌آنان خوبی کنی در مقابلش بدی می‌کنند.
ـ نَفْس را با صبر مطیع ساز (دوتا کن)، زیرا که پست است، نیکویی با آن سازگار نیست.
2980/۲۹۸۱ ـ اگر بر بخشنده‌یی نیکویی کنی شایسته است، زیرا که به‌یک نیکی هفتصد عوض می‌دهد.
ـ اگر به‌انسان پست خشم بگیری و بر او ستم کنی، برای تو بندهٔ بسیار وفاداری می‌شود.
ـ کافران وقتی در نعمت‌اند، جفا می‌کنند، باز در دوزخ پروردگار را می‌خوانند.

حکمت آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان آن است که عبادتگاه گردنکشان باشد که «خواه یا ناخواه بیایید»

ـ زیرا که انسانهای پست چون گرفتار جفا شوند، پاک می‌شوند و اگر وفا ببینند، ستمگری کنند.
ـ از این روی عبادتگاه آنان دوزخ است، پای‌بند مرغ وحشی دام است.
2985/۲۹۸۶ ـ عبادتگاه دزد و انسان فرومایه زندان است، زیرا که در زندان همواره به‌یاد خداست.
ـ چون مقصود از آفرینش انسان عبادت است، عبادتگاه انسانهای عاصی دوزخ است.
ـ انسان همه کاری می‌تواند انجام دهد، امّا مقصود از آفرینش عبادت است.
ـ این آیه را بخوان‌که «جنّ وانس را نیافریدم» مگر برای‌عبادت‌که مقصود ازآفرینش جهان این است.
ـ هرچند مقصود از کتاب آموختنِ فنّی است که در آن کتاب است، امّا اگر تو کتاب را چون بالشی زیر سرت هم بگذاری، ممکن است.
2990/۲۹۹۱ ـ امّا آن کتاب برای این نبود که به‌جای بالش به کار رود، بلکه مقصود از آن علم و دانش و راهنمایی و بهرهٔ معنوی بود.
ـ اگر تو شمشیر را به‌جای میخ به کار بری، بدان معنی است که تو بدبختی و شکست را بر پیروزی ترجیح داده‌ای.
ـ هرچندکه منظور از آفرینش انسان، دانش و جستن راه راست است، امّا هر انسانی عبادتگاهی دارد.
ـ عبادتگاه مرد بخشنده اکرام است، عبادتگاهِ مرد فرومایه هم بدی کردن به‌اوست.
ـ فرومایگان را بزن تا اطاعت کنند، بر بخشندگان احسان کن، تا میوهٔ نیکی بدهند و نیکی کنند.
2995/۲۹۹۶ ـ ناگزیر خداوند هر دو سجده‌گاه را آفرید، دوزخ جای فرومایگان و جایگاهی که پیوسته لطف در افزونی است، جای کریمان.
ـ موسی برای آنکه قوم متکبّر سر فرود آرند، درِ ورودی قدس راکوتاه و کوچک ساخت.
ـ زیرا که قوم او مردمانی سرکش وخودپسند بودند. دوزخ نیز همانندآن دروازهٔ کوچک و نیاز است.

در بیان آنکه خداوند جسم پادشاهان را از آن رو آفریده است که گردنکشان را به‌تسلیم وادارد؛ همان‌طور که موسی(ع) به‌منظور سرفرود آوردن بنی‌اسرائیل به‌هنگام ورود، دروازهٔ قدس را کوچک ساخت که «سجده کنان از دروازه داخل شوید و بگویید: بارگناه از ما فرو نه»

ـ چنانکه خداوند پادشاهان را که از گوشت و پوست‌اند، دروازهٔ کوچکی ساخته است.
ـ دنیا دوستان بر پادشاهان سجده می‌کنند، زیرا که دشمن سجده در برابر ذات کبریایی هستند.

3000/۳۰۰۱ ـ خداوند مزبله‌یی (مبالی) را محراب آنان قرار داد، آن محراب امیر و پهلوان نام دارد.
ـ گفت: شما شایستهٔ این درگاه منزّه نیستید، انسانهای پاکیزه نیشکرند، شما نیِ خالی هستید.
ـ این فرومایگان در برابر آن سگان تواضع نشان می‌دهند، شیر عار دارد که بر او بگروند.
ـ گربه باید داروغه و سرپرست موش‌صفتان باشد، موش چه ارزشی دارد که از شیر بترسد؟
ـ آنان فقط از سگان الهی می‌ترسند، چگونه ممکن است که از ذات حق بترسند؟
3005/۳۰۰۶ ـ بزرگان وِردِ «سبحان ربّی الاعلی» بر زبان دارند، پروردگارِ ادنی هم شایستهٔ این احمقان است.
ـ موش چگونه ممکن است که از شیران جنگی بترسد؟ از شیر آهوان تندرو که نافهٔ مشکین دارند، می‌ترسند.
ـ ای حریص دیگ‌لیس! پیش کاسه‌لیس برو، او را خداوند و ولی نعمت خود دان.
ـ کافی است، اگر مفصّل‌تر شرح دهم، هم امیر خشمگین می‌شود و هم گفته‌های مرا در وجود خویش می‌یابد.
ـ خلاصهٔ کلام این است که ای مرد بخشنده! بر لئیمان بدی کن تا از تو اطاعت کنند.
3010/۳۰۱۱ ـ اگر کسی به‌نفس فرومایه نیکی کند، نفس چون پست‌فطرتان کفرانِ نعمت می‌ورزد.
ـ از این روست که رنجدیدگان شاکر و سپاسگزارند، امّا نعمت‌داران سرکش و حیله‌گرند.
ـ سرکشان امرایی هستند که لباسهای زربفت برتن دارند، شاکران درماندگانی که عبا پوشیده‌اند.
ـ چگونه ممکن است که از ملک و نعمت، شکر در وجود آید؟ شکر ازگرفتاری وناراحتی پدید می‌آید.

قصّهٔ عشق صوفی بر سفره خالی

ـ روزی صوفیی سفره‌یی دید که از میخی آویزان بود، به‌چرخیدن و دریدنِ لباسهایش پرداخت.
3015/۳۰۱۶ ـ فریاد می‌زد که این نوای بینوایان و دوای دردها و خشکسالی‌هاست.
ـ چون شور و شوقش زیادتر شد، صوفیان هم به‌او پیوستند.
ـ با کِخ کِخ به‌پایکوبی و سماع برخاستند و هیاهویی راه انداختند، چند نفر از آنان بیهوش شدند.
ـ یاوه‌گویی به‌صوفی گفت: چه خبر است؟ سفره‌یی آویزان شده که نانی هم ندارد.
ـ صوفی گفت: برو که صورتی بیمعنی هستی، تو به‌دنبال هستی باش زیرا که عاشق نیستی.
3020/۳۰۲۱ ـ اگر نان هم نباشد، عشق نان برای عاشق کافی است، هر کس که صادق است، در بندِ هستی نیست.
ـ عاشقان با هستی کاری ندارند، عاشقان بی‌سرمایه سود می‌کنند.
ـ بال ندارند، امّا گرداگرد دنیا می‌گردند، دست ندارند امّا گوی سبقت از میدان می‌ربایند.
ـ آن درویش که بویی از عالم معنی یافته بود، بدون دست سبدبافی می‌کرد.
ـ عاشقان در عدم چادر زده‌اند و چون عدم یکرنگ و نفس واحد شده‌اند.
3025/۳۰۲۶ ـ کودک شیرخوار طعم غذا را چه می‌داند؟ بوی تنها غذای پریان است.
ـ انسان چگونه می‌تواند بوی او را دریابد؟ زیرا که خوی انسان ضدّ خویِ پَری است.
ـ پریِ بوی‌کش از رایحه ذوقی می‌یابد که تو از صد من غذا نمی‌توانی بیابی.
ـ آب نیل برای یاران فرعون خون می‌شود، امّا پیش یاران خوش سیمایِ موسی آب می‌گردد.
ـ دریا برای بنی‌اسرائیل به‌صورت شاهراهی در می‌آید، برای فرعون ستمگر جای غرق شدن می‌شود.

چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از روی او مخصوص یعقوب(ع) بود، و نومیدی برادران و دیگران از این هر دو

۳۰۳۱ 3030/ - چیزی که یعقوب از روی یوسف می‌دید مخصوص او بود، برادران یوسف آن را از کجا می‌توانستند ببینند؟
- یعقوب از عشق یوسف خود را زندانی می‌کند (و در بیت‌الحزن می‌نشیند)، امّا آن یکی برای یوسف چاه می‌کَنَد.
- سفرهٔ یوسف درنظر برادران تهی از نان است، درحالی‌که پیش یعقوب که علاقه‌مند است، پر است.
- هر روی ناشسته‌یی (آلوده‌یی) نمی‌تواند جمال حوریان را ببیند، پیامبر گفت: «نماز جز به‌طهارت صحیح نیست».
- عشق غذای جانهاست و از این روی گرسنگی غذای جانها شده است.
۳۰۳۶ 3035/ - یعقوب گرسنهٔ یوسف بود از این رو عطرنان او را از دوردستها می‌شنید.
- کسی‌که پیراهن یوسف را گرفته‌بود وشتابان پیش یعقوب می‌آورد، بوی پیراهن را احساس نکرده بود.
- امّا آن کس که صدفرسخ دورتر بود، چون یعقوب بود، آن بوی را احساس می‌کرد.
- چه‌بسا دانشمندانی‌که ازدانش نصیبی ندارند زیرا مطالب‌را حفظ کرده‌اند، حبّ دانش درآنان نیست.
- شنونده، هرچند که از عوام باشد، از آن دانشمند بوی علم را استشمام می‌کند.
۳۰۴۱ 3040/ - پیراهن در دست کسی که آن را برای یعقوب می‌آورد، عاریتی است مانند کنیز که موقّتاً در دست برده‌فروش است.
- کنیز در دست برده‌فروش موقّتی است، کنیز برای فروش به‌مشتری در اختیار اوست.
- رزق‌دادن‌کارخداست، خداوندهرکسی‌رابه‌کاری‌گماشته‌است، هیچکس به‌راه‌دیگری نمی‌تواند برود.
- خیالی نیک برای شخصی باغ و بوستان می‌شود، و خیالی بد راهزن آن دیگری می‌گردد.
- آن خدایی است که از خیالی باغ و بوستان، و از خیالی دیگر دوزخ و جای سوختن ساخته است.
۳۰۴۶ 3045/ - پس چه کسی راه بوستانهای او را می‌داند و چه کسی راه آتشگاههای او را می‌شناسد؟
- دل‌که چون دیده‌بانی است درجولان خود نمی‌تواند ببیندکه خیال ازکدام‌گوشهٔ جان رخنه می‌کند.
- اگر سرچشمهٔ آن را می‌دید، از روی چاره‌جویی راه خیالهای ناپسند را می‌بست.
- قدم جاسوس دل به‌آنجایی که کمینگاه و معبر نیستی است، کی می‌رسد؟
- ای یار نام‌آور! مثل‌کوران‌دامن‌عنایت‌او رابه‌چنگ‌آورکه‌قبض‌اعمی (گرفتن‌ولمس‌کور) همین‌است.
۳۰۵۱ 3050/ - فرمان و دستور او دامن اوست، خوشا به‌حال کسی که پرهیزگاری بر جان او بسته است.
- یک نفر در چمنزار درکنار جویباری نشسته است، یکی دیگر درکنار اوست، امّا در عذاب است.
- این یکی تعجّب می‌کند که آن دیگری از چه چیز لذّت می‌برد؛ آن دیگری شگفت‌زده است که این یکی در زندان کیست که تا این حد در رنج است؟
- به‌خود آی! چرا لب تشنه‌ای؟ اینجا چشمه‌های فراوان جاری است؛ هان! چرا رنگت زرد شده است؟ اینجا صدها نوع دوا هست.
- ای همنشین! هان! به‌چمنزار بیا. در جواب می‌گوید: عزیزم نمی‌توانم بیایم.

حکایت امیر و غلام او که به‌نماز علاقه‌مند بود، و به‌نماز و عبادت در پیشگاه حق سخت انس گرفته بود

3055/۳۰۵۶ ـ امیری، صبح به‌حمّام نیاز پیدا کرد، صدا زد: آهای سُنقر! برخیز!
ـ ای غلام استثنایی! از آلتون طاس و حوله و گِلِ سرشوی بگیر تا به‌حمّام برویم.
ـ سنقر بی‌درنگ طاس و حوله‌یی خوب برداشت و به‌اتّفاق امیر به‌راه افتاد.
ـ در راه مسجدی بود، هنگام عبور صدای اذان به‌گوش سنقر رسید.
ـ سنقر به‌نماز سخت علاقه‌مند بود. گفت: ای امیر! ای بنده‌پرور!
3060/۳۰۶۱ ـ لحظه‌یی در این دکّان صبر کن تا من نماز بخوانم و سورهٔ اخلاص قرائت کنم.
ـ پس از آنکه نماز و دعا به‌پایان رسید و امام و نمازگزاران بیرون آمدند،
ـ سنقر تا نیمروز در مسجد ماند. امیر مدّتی به‌انتظار سنقر نشست.
ـ بعد گفت: ای سنقر! چرا بیرون نمی‌آیی؟ گفت: این دانا و توانا مرا رها نمی‌کند.
ـ ای نوردیده! صبر کن الآن می‌آیم، غافل نیستم که منتظر منی.
3065/۳۰۶۶ ـ امیر هفت بار صدا کرد و حوصله به‌خرج داد. سرانجام از دفع‌الوقت غلام درمانده شد.
ـ سنقر پیوسته این جواب را می‌داد که ای مرد گرامی! اجازه نمی‌دهد که از مسجد خارج شوم.
ـ امیر گفت: درمسجدکسی نماند، چه کسی تو را آنجا نشانده است، چه کسی نمی‌گذاردکه بیرون آیی؟
ـ سنقر گفت: آن کس که تو را در بیرون نگهداشته است، مرا هم در درون مسجد بند کرده است.
ـ کسی که تو را به‌درون راه نمی‌دهد، نمی‌گذارد که من از مسجد بیرون آیم.
3070/۳۰۷۱ ـ آن کس که اجازه نمی‌دهد تو پای به‌درون بگذاری، در درون هم پای این غلام را بسته است.
ـ دریا اجازه نمی‌دهد که ماهیها از دریا خارج شوند. ساکنان زمین را هم به‌خود راه نمی‌دهد.
ـ اصل ماهی از آب است، اصل دیگر جانداران گِل است، اینجا چاره و تدبیر بی‌نتیجه است.
ـ قفلِ عظیم است که خدا آن را می‌گشاید، تسلیم و رضا در پیش گیر.
ـ اگر همهٔ ذرّات به‌کلید بدل شوند، باز جز خدای بزرگ هیچکس قادر به‌گشودن این قفل نیست.
3075/۳۰۷۶ ـ چون تدبیرِ خویش را از یاد ببری، از مرشد خویش آن بخت مساعد را می‌یابی.
ـ چون خود را فراموش کنی، از تو یاد می‌کنند، چون بندگی را پذیرفتی، آنگاه تو را آزاد می‌کنند.

شرح

ب ۲۵۷۰: حکایتی که بعد از این بیت می‌آید، بنا به‌تحقیق بدیع‌الزّمان فروزانفر در *محاضرات راغب*، *کتابٌ یُذکَرُفیهِ حَماقةُ اَهلِ الاباحة* از غزّالی، و به‌طور خلاصه در *ربیع‌الابرار* زمخشری آمده است. در *مقالات شمس* هم مضمونی است که یادآور این حکایت است.[1]

ابیات ۲۵۸۱-۲۵۷۸: ← بیت ۴۷ دفتر اوّل.

---

۱. مآخذ، صص ۱۱۲-۱۱۳.

ب ۲۵۹۵: در آیهٔ شریفهٔ ۷ سورهٔ ۲ (بقره) بیان فرموده است که خدا بر دلها و گوشهای کافران مُهر نهاده است و بر روی چشمانشان هم پرده‌یی قرار داده است. ین کیفر به‌سبب کفر آنان است. مولانا به‌این آیه اشاره می‌کند و ضمناً کفر را حماقت می‌شمارد.

ب ۲۶۰۰: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، ← بیت ۲۸۱ همین دفتر.

مولانا از این بیت به‌بعد که به‌توصیف شهر سبا و مردم آن می‌پردازد، تقریباً به‌وادی شطحیّه قدم می‌گذارد:

سبا شهری بزرگ و وسیع است، امّا وسعت آن بیش از یک کاسهٔ سفالین نیست. بسیار استوار است ولی به‌استواریِ یک پیاز، مردم دَه شهر در آنجاگرد آمده‌اند، ساکنان بیشماری دارد، مجموع آنها سه تنِ روی ناشستهٔ پخته‌خوار. یکی نابینای بسیار دوربین است که سلیمان را نمی‌بیند و پای مور را می‌بیند. دیگری کری درست و حسابی است که گوشهای تیزی دارد. سوّمی عریان است امّا لباس دراز دامنی پوشیده است. کور می‌گوید که سپاهی نزدیک می‌شود آنان را می‌بینم. کر می‌گوید: آری، صدای صحبت آنان را می‌شنوم. مرد عریان می‌گوید: وای بر من! اگر دامن دراز مرا قیچی کنند. کور می‌گوید: نزدیکتر شدند، پیش از آنکه ضرری متوجّه ما شود، بگریزیم. کر می‌گوید: آری، سروصدا رفته‌رفته نزدیکتر می‌شود، عریان در فکر دامن خویش است. شهر را رها می‌کنند و می‌گریزند، به‌روستایی پناه می‌برند، در آنجا مرغی می‌یابند که فربه است و ذرّه‌یی گوشت ندارد. می‌خورند و فربه می‌شوند، چنانکه در جهان نمی‌گنجند، امّا از سوراخ دری فرار می‌کنند. این ابیات یادآور شطحیّهٔ مشهور یونس امره است‌که با بیت زیر آغاز می‌شود:

چیقدیم اریک دالنه آنده یِدُم اوزومی   بُستان اِسّی قاقیوب دیرنه یَرسن قوزومی؟[1]

مخصوصاً بیت زیر که ممکن نیست کرو لال آن، کری را مولانا در این قسمت به‌کار برده است، به‌خاطر نیاورد:

گؤزسوزه فیسلدادیم، صاغِر سوزُم ایشتمش   دیلسزچاغیروب سویلر دیلیمده کی سوزومی[2]

شَطْح به‌سخنی گویند که در آن انانیّت و ادّعا نهفته باشد. در سخنان با یزید بسطامی علی‌الخصوص در آثار حسین‌بن‌منصورحلاّج مطالب زیادی است که با شریعت انطباق ندارد و بوی انانیّت و ادّعا شنیده می‌شود. اهل کمال این قبیل سخنان را برای مردان حقیقت نوعی لغزش به‌شمار می‌آورند.[3] سخنان شطح آمیز را شطحیّه گویند.

نمونه‌های اصلی شطحیّات سخنانی است که از جذبه بر زبان می‌آید، حاویِ ادّعاهایی است که در گویندهٔ آن نمی‌توان یافت. حتّی اکثر اوقات این سخنان بیمعنی و مسجّع است که وزن ندارد و از

۱. یعنی: از درخت زردآلو بالا رفتم، روی درخت انگور خوردم، صاحب بستان خشمگین شد، گفت: چرا گردوی مرا می‌خوری؟

۲. یعنی: به‌گوش نابینا سخنی گفتم، کر آن را شنید، لال مرا پیش خود خواند و سخن مرا به‌من بازگفت (دیوان یونس امره، به‌اهتمام عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۶۵، صفحهٔ ۲۰۴).

۳. تعریفات، صفحهٔ ۷٦.

این‌رو منثور است. کسی که این قبیل سخنان را به‌زبان می‌آورد، در حال گفتن آنها به‌هیجان می‌آید، دهانش کف می‌کند، می‌جنبد و حرکات عجیبی از خود نشان می‌دهد. این قبیل حرکات و سخن گفتنها در میان شَمَنها دیده می‌شده است و همچنین در ادیان ساده ابتدایی در مراسمی که باهیاهو و موسیقی برپا می‌شد، روحانیان چنین سخنانی می‌گفتند. سخنان بَراق بابا، خلیفهٔ صاری صالتق و شیخ طابدوق بابا مرشد یونس امره نمونهٔ بارز از این نوع است.[1] شطحیّهٔ منسوب به‌حاجی بکتاش هم از نوع اوّل است.

شاعران متصوّف، بعضی از اعتقادات صوفیانه را که به‌شرح نیاز دارد، و تأویل آن ممکن است، به‌صورت شطحیّه درمی‌آورند و می‌نویسند. در این نوع نه جذبه، بلکه عقل و کشف حاکم است. شطحیّهٔ یونس، همچنین بیت زیر در یکی از اشعار او:

وارقارداشنی ئولدور، داخی عورتین بوشا — آناکه کابین قیدور حقّی عیان گوره سین[2]

و همچنین شطحیّهٔ ادریس مختفی (م ۱۰۲۴ هـ/ ۱۶۱۵ م) از این نوع دوم‌اند.[3]

سیاق سخن مولانا در توصیف شهر سبا و ساکنان آن شهر نیز از این نوع دوم شمرده می‌شود. همان‌طور که بعد خود او در بیت ۲۶۲۶ به‌شرح سخنان خود می‌پردازد. اساساً عاملی که این سخنان را به‌خاطر او آورده، و او را به‌سرودن این سخنان واداشته، بیت ۲۶۰۳ است که می‌گوید:

کودکان افسانه‌ها می‌آورند — درج درافسانه‌شان بس سرّ و پند

به‌دنبال این بیت به‌موضوع شطحیّه گونه وارد شده و بعد توضیح داده است که کر، آرزو و امل است که مرگ همه را می‌شنود، امّا مرگ خود را به‌هیچ نحو نمی‌شنود؛ کور، آز و طمع است که عیب همه را می‌بیند امّا عیب خویش را هرگز نمی‌بیند، عریان هم انسانها هستند که عریان به‌دنیا می‌آیند و عریان می‌روند.

ب ۲۶۳۱: حضرت علی(ع) فرموده است که «*مَنْ نَظَرَ فی عَیْبِ نَفْسِهِ اشْتَغَلَ عَنْ عَیْبِ غَیْرِه*»: هر کس بر عیب خود بنگرد، از دیدن عیوب دیگران باز می‌ماند.[4]

ب ۲۶۴۴: «خدا وعده داده است و در وعدهٔ خود خلاف نکند، ولی بیشتر مردم نمی‌دانند».[5] «*لایَعْلَمُون*» لفظاً اقتباس از همین آیه است.

ب ۲۶۵۷: دربارهٔ مبحثی که به‌دنبال این بیت آمده، ← بیت ۲۸۱ همین دفتر.

ب ۲۶۶۹: به‌آیهٔ ۱۱۲ سورهٔ ۱۱ (هود) اشاره می‌کند. کلمهٔ نخستین آیه لفظاً اقتباس شده است. مفهوم آیهٔ کریمه چنین‌است: «همراه با آنان‌که با تو روی به‌خداکرده‌اند، همچنان‌که مأمور شده‌ای ثابت‌قدم

---

۱. دربارهٔ بَراق بابا به‌کتاب ما با نام یونس امره و تصوّف، استانبول، کتابفروشی رمزی، ۱۹۶ پ، صص ۱۷-۲۶ نگاه کنید. رساله‌یی که از سخنان براق بابا فراهم آمده، ترجمه و شرح آن، همان کتاب، صص ۲۵۵-۲۷۵؛ متن عکسی به‌خطِّ شارح قطب علوی، صص ۴۵۷-۴۷۲.

۲. یعنی: برو برادرت را بکش؛ زنت را طلاق ده، مادر خود را عقد کن تا حق را آشکارا ببینی (چاپ عکسی، با حروف ترکی، صفحهٔ ۱۱۱، بیت ۲).

۳. ملامتیّه و ملامتیان، عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۳۱، صص ۱۲۵-۱۲۶.

۴. نهج‌البلاغه، جلد ۲، صفحهٔ ۲۲۷. ۵. قرآن کریم، ۳۰ (روم)/ ۶.

باش. و طغیان مکنید که او به‌هر کاری که می‌کنید بیناست».

حضرت پیغمبر فرموده است: «*شَیَّبَتْنی هُودٌ وَ اَخَواتُها*»: سورهٔ هود و نظایر آن مرا پیر کرد؛ «*شَیَّبَتْنی هُودٌ وَ اَخواتُها: اَلْواقِعَةُ وَالْحاقَّةُ وَ إذا الشَّمْسُ کُوِّرَتْ*»: هود و نظایر آن: واقعه، حاقّه و اذا الشّمس کُوّرت پیرم کردند، «*شَیَّبَتْنی هُودٌ وَاَخواتُها وما فُعِلَ بِالأُمَمِ قَبْلی*»: سورهٔ هود و نظایر آن و آنچه از عذاب به‌امّتهای پیش از من رفته است، پیرم کرد؛ «*شَیَّبَتْنی هُودٌ وَ اَخواتُها قَبْلَ اَلْمشیبِ*»: سورهٔ هود و نظایر آن پیش از ایّام پیری پیرم کردند. احادیثی از این قبیل در دست است.[1] در سورهٔ واقعه احوال قیامت، در سورهٔ حاقّه عذاب فرود آمده بر قوم عاد و ثمود و احوال قیامت، در سورهٔ معارج که با آیهٔ «*سَأَلَ سائِلٌ*»: پرسنده‌یی از عذابی پرسید، و سورهٔ تکویر که با آیه «*اذا الشَّمْسُ کُوِّرَتْ*»: چون خورشید بی‌فروغ شود آغاز می‌شود، احوال قیامت بیان شده است. امر «*فاسْتَقِمْ*» که به‌مناسبت عذابی که بر امّتهای پیشین نازل شده است و احوال قیامت بر پیامبر فرود آمده او را پیر کرده است، برای خود ایشان نیست به‌سبب محبّتی است که بر امّت در دل پرورده‌اند. روایت کرده‌اند که پس از نزول سورهٔ هود در موها و ریش آن حضرت تارهای سفید ظاهر شده بود.

ب ۲۷۰۱: کلمهٔ «*فانْفَلَقَ*»: بشکافت» لفظاً از آیهٔ ۶۳ سوره ۲۶ (شعرا) اقتباس شده است. در بیان شکافته شدن دریا بر موسی پیامبر به‌کار رفته است.

ب ۲۷۰۸: تشخیص بیماری با دیدن ادرار از زمانهای خیلی کهن برای بشر معلوم بوده است.

ب ۲۷۰۹: این مطلب که پیامبران در قبال ابلاغ اوامر الهی به‌امّتهای خود پاداشی نمی‌خواستند، و این عمل را به‌فرمان خداوند به‌جای می‌آورند، در آیات زیر سخن رفته است:

آیهٔ ۹۰ سورهٔ ۶ (انعام)؛ آیات ۲۹ و ۵۱ سورهٔ ۱۱ (هود)؛ آیهٔ ۱۰۴ سورهٔ ۱۲ (یوسف)؛ آیهٔ ۵۷ سورهٔ ۲۵ (فرقان)؛ آیات ۱۰۹، ۱۲۷، ۱۴۵، ۱۶۴ و ۱۸۰ سورهٔ ۲۶ (شعرا)؛ آیهٔ ۴۷ سورهٔ ۳۴ (سبا)؛ آیهٔ ۲۱ سورهٔ ۳۶ (یس)؛ آیهٔ ۸۶ سورهٔ ۳۸ (ص). در آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۴۲ (شوری) به‌حضرت محمّد(ص) امر می‌شود که بگوید در برابر رسالت خود مزدی نمی‌خواهد جز دوست داشتن خویشاوندان.

ب ۲۷۱۲: در قرآن مجید خبر می‌دهد که چون پیامبران مانند مردمان دیگر طعام می‌خوردند، و در بازارها راه می‌رفتند، مردم آنان را به‌باد انتقاد می‌گرفتند و از آنان انتظار اعمالی داشتند که از قدرت و نیاز انسانها بالاتر باشد.[2] در بیت به‌این آیه اشاره شده است.

ب ۲۷۱۵: به‌کاسهٔ دوغ افتادن، باکار غیرمنتظره روبرو شدن، به‌سبب طمع گول خوردن و گرفتار شدن معنی می‌دهد. مجاز عرفی است.

ب ۲۷۲۷: «چون قرآن خوانند به‌آن گوش دهید و خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید»[3] کلمهٔ «*انصتوا*» در هر دو مصراع از این آیه لفظاً اقتباس شده است.

ب ۲۷۳۴: «زید و بکر» در بیت از نامهایی است که در مثالهای قواعد عربی به‌کار می‌روند.

ب ۲۷۶۰: ← بیت ۳۴۰۹ دفتر اوّل.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۴.

۲. قرآن کریم، ۲۵ (فرقان)/ ۲۰.

۳. قرآن کریم، ۷ (اعراف)/ ۲۰۴.

ب ۲۷۷۲: حکیم غزنوی، سنایی است. و *الهی‌نامه* هم چنانکه از *مناقب‌العارفین* برمی‌آید، *حدیقة‌الحقیقهٔ* سنایی است.[1] چون بیتی که به‌دنبال بیت فوق می‌آید، بروزن حدیقه نیست، بایدحکم کرد که مضمون یکی از ابیات حدیقه با تصرّف به‌وزن مثنوی درآمده است.[2] «گوش خر با تنِ خر درخور است» باید یکی از امثال باشد.

ب ۲۷۷۸: «*اِنَّ قُلوبَ بَنی آدَمَ کُلَّها بَینَ اُصبَعَینِ مِنْ اُصابعِ الرَّحْمنِ کَقَلْبٍ واحِدٍ یُصَرِّفُهُ حَیْثُ شاءَ*»: دلهای فرزندان آدم همه مانند یک قلب درمیان دو انگشت (قدرت) از انگشتان خداست، هر طور بخواهد دیگرگون می‌کند.[3] از این حدیث شریف اقتباس لفظی شده است.

ابیات ۲۷۹۳-۲۷۹۴: ← ابیات ۹۱-۹۲، ۱۴۹۵ و ۱۸۱ دفتر اوّل.

ب ۲۷۹۵: حکایتی که پس از این بیت آغاز می‌شود، در آیات ۲۵-۴۸ سورهٔ ۱۱ (هود) قرآن مجید بیان می‌فرماید که نوح پیغمبر(ع) به‌قوم خویش نصیحت کرد و آنان را از عذاب الهی بیم داد، امّا قوم نصیحت او را نشنیدند و خواستند عذابی که آنان را بیم می‌داد، فرود آید. از این رو نوح به‌وحی الهی یک کشتی ساخت. به‌هنگام ساختن کشتی مردمی که از کنار نوح می‌گذشتند، مسخره‌اش می‌کردند. تا به‌فرمان خداوند، نوح از هر جانوری یک جفت، و گروه اندکی را که به‌او ایمان آورده بودند، سوار کشتی کرد. طوفانی برخاست، افرادی که به‌او ایمان نیاورده بودند، و در میان آنان پسر کافر او که به‌کشتی سوار نشده بود، همه غرق شدند. چون آبها فروکش کرد، نوح و کشتی‌نشینان از کشتی خارج شدند.[4]

ب ۲۷۹۹: حکایتی که به‌دنبال این بیت می‌آید، به‌ملاّنصرالدّین نسبت داده شده است. ملاّ با شاگرد خود می‌رفت. دید که دزدان قفل خانه‌یی را می‌بُرند. شاگرد پرسید که ملاّ اینها چه می‌کنند؟ ملاّ گفت: رباب می‌زنند. شاگرد گفت: امّا صدای رباب شنیده نمی‌شود. ملاّ گفت: صدای آن فردا درمی‌آید.[5]

ب ۲۸۲۰: فیل - پرندگان ابابیل، ← بیت ۱۳۱۹ در دفتر اوّل.

ب ۲۸۲۱: طوفان - موسی - فرعون، ← ابیات ۲۷۸-۲۷۹، ۴۰۶ و ۸۶۹ دفتر اوّل.

ب ۲۸۲۳: ثمود - عاد ← ابیات ۸۵۸-۸۵۹ و ۳۳۲۰ دفتر اوّل.

ب ۲۸۳۲: یوسف - گرگ، ← بیت ۱۲۵ دفتر اوّل.

ب ۲۸۳۳: داوود - لحن، ← بیت ۴۹۵ دفتر دوم.

ب ۲۸۴۰: تُرک در این بیت به‌معانی: سفید، ذکی، روشنفکر وزیباست. هندو به‌معانی متضادّ ترک یعنی: سیاه، نادان و زشت به‌کار رفته است. در ادبیّات کلاسیک خاورزمین، روی را به‌ترک و خال و

---

۱. مناقب العارفین، جلد ۱، صفحهٔ ۲۲۲؛ جلد ۲، صفحهٔ ۷۴۰.

۲. بیت در حدیقه به‌صورت زیر آمده است:

تو فضول از میانه بیرون بر گوش خر در خور است با سر خر

(حدیقة الحقیقه، صفحهٔ ۸۳، تعلیقات حدیقه، صفحهٔ ۱۳۱ - توضیح از مترجم است).

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۸.

۴. به‌توضیح ابیات ۴۰۶ و ۳۴۱۶ در دفتر اوّل نگاه کنید.

۵. ملاّنصرالدّین، عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، کتابفروشی رمزی، ۱۹۶۱، صفحهٔ ۷۶ و صفحهٔ ۱۶۶.

زلف را به‌هندو مانند می‌کنند.

ب ۲۸۴۸: خلیفه، ← دفتر اوّل، بیت ۵۴۴.

ب ۲۸۴۹: علیّین، ← ابیات ۶۴۴-۶۴۵ دفتر اوّل. مقصود از عدو در این بیت شیطان است.

ب ۲۸۵۴: «که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت» یعنی چرا نامم در دفتر طاغیان ثبت شد.[1]

ب ۲۸۵۷: لاحول ← بیت ۱۵۶ دفتر دوم و بیت ۱۶۰۱ همین دفتر.

ب ۲۸۷۲: توّاب به‌معنی توبه‌پذیر و از اسمای الهی است. در آیات ۳۷، ۵۴، ۱۲۸، و ۱۶۰ سورهٔ ۲ (بقره)؛ آیات ۱۶، ۶۴ سورهٔ ۴ (نساء)؛ آیات ۱۰۴، ۱۱۸ سورهٔ ۹ (توبه)؛ و در آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۴۹ (حجرات) با نام «رحیم» که به‌معنی رحمت‌کننده بر مؤمنان در آخرت است، توأماً به‌کار رفته، و در آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۲۴ (نور) با نام «حکیم» به‌معنی صاحب حکم و حکمت، و در سورهٔ ۱۱۰ (نصر) تنها استعمال شده) است.

ب ۲۸۷۳: مضمون آیهٔ ۸ سورهٔ ۱۷ (اسراء) چنین است: «شاید پروردگارتان بر شما رحمت آورد. و اگر بازگردید، باز می‌گردیم و جهنّم را زندان کافران ساخته‌ایم». در بیت از آیه اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ابیات ۲۸۹۷-۲۸۹۹: به‌آیه‌یی با این مفهوم اشاره می‌کند: «اگر مرا سپاس گویید بر نعمت شما می‌افزایم».[2]

ب ۲۹۰۱: یادآور این مثل است: «در خانه اگر کس است یک حرف بس است».[3]

ب ۲۹۰۲: به‌مفهوم آیهٔ ۷ سورهٔ ۲ (بقره) اشاره می‌کند.[4]

ب ۲۹۱۶: «*تَداوَوا عِبادَاللهِ فَاِنَّ اللهَ تَعالَیٰ لَمْ یَضَعْ داءً اِلاّ وَضَعَ لَهُ دَواءً غَیْرَداءٍ واحِدٍ: اَلْهَرَم*»: ای بندگان خدا! خود را مداوا کنید، خدای تعالی هیچ دردی نداده است که درمانش را نداده باشد، مگر یک درد: پیری.[5]

ب ۲۹۲۳: در آیهٔ ۵۶ سورهٔ ۱۵ (حجر)، ابراهیم پیغمبر خبر می‌دهد که از خداوند تنها گمراهان نومید می‌شوند. در آیهٔ ۵۳ سورهٔ ۳۹ (زمر) به حضرت پیغمبر(ص) امر می‌کند به‌کسانی که در راه نفس خود اسراف کرده‌اند بگو که از رحمت خداوندی ناامید نشوند.

ابیات ۲۹۲۸-۲۹۳۰: در آیهٔ ۳۵ سورهٔ ۱۶ (نحل) بیان می‌فرماید که وظیفه‌یی که پیامبران دارند، تنها ابلاغ امر الهی بربندگان اوست. در بیت به‌این آیه اشاره شده است.

ب ۲۹۳۲: بیت ۲۷۰۹ در همین دفتر.

ب ۲۹۴۰: اصحاب کهف، ← بیت ۳۹۴ دفتر اوّل.

ب ۲۹۴۴: *لَمْ یَذُق لَمْ یَدرِ*: هر کس نچشیده باشد، نمی‌داند. از امثال عرب است.

ب ۲۹۴۸: در آیات ۵-۷ سورهٔ ۹۲ (لیل) بیان فرموده است که هر کس پرهیزگار باشد و کلام

---

۱. توضیح کوتاه از مترجم است.
۲. قرآن کریم، ۱۴ (ابراهیم) /۷.
۳. امثال و حکم، مرحوم دهخدا، جلد ۲، صفحهٔ ۷۸۴ ـ ذکر مأخذ از مترجم است.
۴. توضیح مختصر را مترجم افزوده است.
۵. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۰۹.

خداوند و پیامبر او را تأیید کند، دشواریها را براو آسان می‌سازیم. به‌این آیات مخصوصاً به‌آیهٔ ۷ اشاره می‌کند.

ابیات ۲۹۵۳-۲۹۵۶: در قرآن مجید در آیهٔ کریمهٔ ۱۳۱ سورهٔ ۷ (اعراف) بیان فرموده است که چون نیکی نصیب مردم مصر می‌شد می‌گفتند: این حقّ ماست و چون به‌مصیبتی گرفتار می‌آمدند، می‌گفتند؛ این از بدشگونی موسی و پیروان اوست. در آیهٔ کریمهٔ ۴۷ سورهٔ ۲۷ (نمل) می‌فرماید که قوم ثمود هم مسأله را آنچنان تعبیر می‌کردند و پیامبر آنان صالح می‌گفت: جزای شما نزد خداست. در آیات ۱۴-۱۹ سورهٔ ۳۶ (یس) فرموده است که چون عیسی پیغمبر(ع) برای ترویج دین خود به‌انطاکیّه رفت، مردم به‌رسولان او شمعون، یوحنّا و یونس همان حرفها را زدند و آنان به‌مردم پاسخ گفتند. سخنان آنان در آیات باکلمات «*تَطَیّرنا*» و «*طٰائِرُکُم*» بیان شده است که در لغت به‌معانی: «پرنده به‌پرواز درآوریم و پرندهٔ شما» است. *طَیَّرَ* یعنی پرنده را پرواز داد. اعراب در دورهٔ جاهلی برای آنکه خوش یُمنی و بدیمنی کاری را دریابند، پرنده‌یی به‌پرواز درمی‌آوردند و از نحوهٔ پرواز پرنده تفسیرهایی می‌کردند. *تَطَیُّر* از این عادت وارد زبان شده است. حضرت پیغمبر(ص) با این عادت، پیشگویی، غول بیابانی، بدشگونی ماه صفر، آویزان کردن دعا بر بازویِ بچّه برای دفع چشم‌زخم، خلاصه همهٔ اعمال از این قبیل را باطل و حتّی شرک دانسته و با این اعتقادات مبارزه کرده‌اند.[۱]

ب ۲۹۶۴: به‌اعتقاد منجّمان، ستارگان بر روی زمین اثراتی دارند. طالع هر انسانی که در زمان نفوذ و تأثیر یکی از ستارگان تولّد یابد، متناسب با آن ستاره است و تابع برجی است که آن ستاره در حال تولّد او بر آن برج بوده است. چون ستارگان طبیعتهای سرد، گرم، خشک و تر دارند، ضدّ هم شمرده می‌شوند. ستارگان متضادّ دشمن همدیگرند. به‌علاوه بعضی از این ستارگان، باز از نظر طبیعتی که دارند، سعد (خوش یمن، مبارک)اند، و بعضی دیگر نحس (بدیمن، نامبارک)اند. هرگاه کسی می‌خواست کاری شروع کند، یا به‌سفری برود، نگاه می‌کردند که ستارهٔ او در کجاست، کدام برج است، و باکدام ستاره در یک درجه قرار گرفته است. با توجّه به‌این نکات، آن ساعت سعد یا نحس شمرده می‌شد و آن کار انجام می‌گرفت یا به‌زمان دیگر موکول می‌شد. در ادیان باطل و کهن به‌ستارگان نیروهای الهی نسبت می‌دادند. کسانی راکه بر این اعتقادات ناشی از ادیان کهن روشهایی افزوده و ساعات سعد و نحس تعیین کرده‌اند، منجّم یا ستاره‌شمار می‌گفتند و این دانش بی‌پایه را هم علم تنجیم یا علم نجوم می‌نامیدند. اسلام با این نظر نیز چون جادو، غیب‌گویی و فال مبارزه کرده و بطلان آن را اعلام کرده است. حضرت رسول‌اکرم(ص) فرموده است: «*مَنْ أَتَی عَرّافاً اَوکاهِناً فَصَدَّقَهُ بِمٰا یَقُولُ فَقَدْکَفَرَ بِمٰا اُنْزِلَ علٰی مُحَمَّدٍ*»: هرکس پیش ستاره‌شماری یا غیب‌گویی برود و گفتهٔ او را تصدیق کند، بر آن چیزی که به‌محمّد نازل شده است، کافر شده است.[۲] در این‌باره احادیث دیگری هم هست. مولانا نیز در این بیت و بیت بعد آشکاراگفته است که ستاره‌شماری اصلی ندارد.

ب ۲۹۸۱: یک ـ هفتصد، اشاره به‌آیه‌یی با این مفهوم است: «مَثَل آنان که مال خود را در راه

---

۱. حضرت محمّد و احادیث او، عبدالباقی گولپینارلی، انتشارات اُق آت، ۱۹۶۲، صص ۱۳۱-۱۳۶.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴۰.

خدا انفاق می‌کنند، مثل دانه است که هفت خوشه برآورد و در هر خوشه‌یی صد دانه باشد. خدا پاداش هر که را که بخواهد، چند برابر می‌کند. خدا گشایش‌دهنده و داناست».[1]

ب ۲۹۸۳: در عنوان که بعد از این بیت آمده به‌آیهٔ کریمه با این مفهوم اشاره می‌کند: «سپس به‌آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به‌آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: مطیعانه آمدیم».[2] «*اِئْتِیا طَوْعاً اَوْکَرهاً*» عیناً از آیه اقتباس شده است.

ابیات ۲۹۸۷ـ۲۹۹۳: «و هر کس مؤمنی را به‌عمد بکُشد، کیفر او دوزخ است که در آن همواره خواهد بود و خدا بر او خشم گیرد و لعنتش کند و برایش عذابی بزرگ آماده سازد».[3]

در آیهٔ ۱۵۱ سورهٔ ۶ (انعام) هم امر می‌کند که به‌خدا شرک مورزید، به‌پدر و مادر نیکی کنید، از بیم فقر فرزندان خود را مکُشید، به‌کارهای زشت چه پنهانی چه آشکارا نزدیک مشوید، کسی را که خدا کشتنش را حرام کرده است ـ مگر به‌قصاص ـ مکشید. در این ابیات به‌آیهٔ ۵۶ سورهٔ ۵۱ (ذاریات) اشاره شده است که مفهوم آن چنین است: «جنّ و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام». در بیت ۲۹۸۹ از این آیه اقتباسی لفظی شده است. عبادت به‌ایمان، و ایمان به‌دانش بستگی دارد. از این‌رو این آیه را چنین تفسیر کرده‌اند که «مرا بشناسند و پرستش کنند». همان‌طور که مولانا در بیت ۲۹۹۳ این تفسیر را پذیرفته است.

ب ۲۹۹۶: «به‌یاد آورید آن زمان را که به‌شما گفتیم: به‌آن شهر درآیید و از نعمتهای آن هرچه و هرجا که خواسته باشید به‌فراوانی بخورید. ولی سجده‌کنان از دروازه داخل شوید و بگویید: بار گناه از ما فرو نه، تا خطاهای شما را بیامرزیم و به‌پاداش نیکوکاریتان بیفزاییم».[4] در بیت به‌این آیه اشاره شده است. مفسّران گفته‌اند که این شهر قُدس است. بعضی گفته‌اند شهر اَریحاست که در نزدیکی قُدس است. می‌گویند مقصود از امرِ «سجده‌کنان از دروازه داخل شوید» آن است که چنان خَم شوید که گویی سجده می‌کنید، متواضعانه داخل شوید و یا بعد از وارد شدن به‌شهر در برابر خدا سجده کنید. امام محمّدباقر(ع) با گفتن این عبارت که «*نَحْنُ بابُ حِطَّتِکُمْ*»: ما دروازهٔ شهر شماییم، به‌این حدیث اشاره کرده است که «*اَنَا مَدینَةُ ٱلعِلْمِ وَ عَلِیٌّ بابُها*»: من شهر دانشم و علی دروازهٔ آن است.[5]

ب ۲۹۹۸: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید نیز به‌آیهٔ کریمهٔ فوق‌اشاره می‌کند و قسمت اخیر آیه را عیناً اخذ می‌کند. مولانا در این مبحث به‌کسانی که برای حفظ منافع و فردیّت و انانیّت خویش در برابر صاحبان مقام تعظیم می‌کنند و آنان را معبود خویش قرار می‌دهند، و همچنین به‌افراد صاحب مقامی که منافع خویش را بر منافع اکثر افراد جامعه ترجیح می‌دهند، سخت می‌تازد. ممکن نیست که در این مبحث احادیث زیر از ذهن خطور نکند:

«*اَفضَلُ الجِهادِ کَلِمَةُ حقٍّ عِنْدَ سلطانٍ جائرٍ*»: بالاترین جهاد گفتن سخن حق در حضور پادشاه ستمگر است»[6]، «*مَنْ اَرْضی سُلْطاناً بِما یُسْخِطُ رَبَّهُ خَرَجَ مِنْ دینِ الله*»: هر کس صاحب قدرتی را

---

۱. قرآن کریم، ۲ (بقره) / ۲۶۱.
۲. قرآن کریم، ۴۱ (فصّلت) / ۱۱.
۳. قرآن کریم، ۴ (نساء) / ۹۳.
۴. قرآن کریم، ۲ (بقره) / ۵۸.
۵. مجمع‌البیان، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۸ـ۱۱۹.
۶. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۴۱.

به‌چیزی که موجب خشم خداست، خشنود کند از دین خدا خارج می‌شود.[1] «**لاٰطاعَةَ لِمَخْلُوقٍ فی مَعْصِیَةِ الخالِقِ**»: در معصیت کردن به‌خدا، انسان نباید از کسی فرمانبرداری کند.[2]

ب ۳۰۰۱: یادآور این احادیث است: «**اِنَّ الله تعالیٰ طَیِّبٌ یُحِبُّ الطَیِّبَ، نَظیفٌ یُحِبُّ النَّظافَةَ کَریمٌ یُحِبُّ الکَرَمَ**»: خدای تعالی پاک است، پاکان را دوست دارد، پاکیزه است، پاکیزگان را می‌پسندد، بخشنده است بخشندگان را دوست دارد[3]؛ «**کَما تَکُونُوا یُوَلّیٰ علیْکم**»: هرگونه که باشید، والیانی مثل خود شما بر شما مسلّط می‌شوند[4]؛ «**کَما تَکُونُوا یُولّی عَلَیْکُمْ اَوْیُؤمِرُ عَلَیْکُم**»: هرگونه که باشید، والیانی مثل شما بر شما مسلّط می‌شوند، یا بر شما فرمانروایی می‌کنند.[5]

ب ۳۰۰۶: در سجده‌های نماز می‌گویند: **سُبحانَ رَبِّیَ الاعلیٰ وَ بِحَمْدِهِ**. اشاره به‌تسبیح و تقدیس سجده است.

ب ۳۰۰۷: ظاهراً اشاره به‌این آیهٔ کریمه است: «**اِنَّما یَخْشَی الله مِنْ عِبادِهِ العلما**»: از میان بندگان خدا تنها دانشمندان از او می‌ترسند[6] پیامبر فرموده است: «**اَنَا اَعْلَمُکُم بالله وَ اَخْشاکُمْ الله**»: من داناترین شما به‌خدایم و بیش از شما از خدای می‌ترسم.[7]

ب ۳۰۱۳: یادآور آیاتی به‌این مضمون است: «هرچه از خدا خواسته‌اید به‌شما ارزانی داشته است و اگر خواهید که نعمتهایش را بشمارید، نمی‌توانید که آدمی ستمکار و کافر نعمت است»[8]؛ «چون به‌انسان نعمت دادیم اعراض کرد و خویشتن را به‌یک سو کشید و چون گزندی به‌او رسید نومید گردید».[9]

ب ۳۰۱۴: باید اشاره به‌آیات زیر باشد:

«بر یکدیگر پیشی گیرید برای آمرزش پروردگارتان و رسیدن به‌آن بهشت که پهنایش به‌قدر همهٔ آسمانها و زمین است و برای پرهیزگاران مهیّا شده است. آن کسان که در توانگری و تنگدستی انفاق می‌کنند و خشم خویش را فرو می‌خورند و از خطای مردم درمی‌گذرند. خدا نیکوکاران را دوست دارد».[10]

ب ۳۰۱۵: مولانا در حکایتِ صوفیی که سفرهٔ خالی آویخته از میخ را می‌بیند و علی‌رغم تهی بودن آن به‌سماع برمی‌خیزد و هیجان زده می‌شود و به‌جذبه می‌رسد و لباسهایش را پاره می‌کند، صوفیان نعمتْ بارهٔ روزگار خود را به‌باد نکوهش می‌گیرد.[11]

ب ۳۰۲۹-۳۰۳۰: نیل ـ خون، موسی ـ دریا، ← بیت ۸٦۸ دفتر اوّل.

ب ۳۰۳۱: یعقوب ـ یوسف، ← بیت ۱۲۵ دفتر اوّل.

ب ۳۰۳۴: «**لاصَلوٰةَ لِمَنْ لاٰ طُهورَ لَهُ**»: آن کس که پاکیزه نیست، نمازش صحیح نیست».[12] در

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴۴.
۲. همان کتاب، جلد ۲، صفحهٔ ۱۹۳.
۳. همان کتاب، جلد ۱، صفحهٔ ۵۹.
۴. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۸۰.
۵. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۲.
٦. قرآن کریم، ۳۵ (فاطر)/ ۲۸.
۷. شرح کبیر انقروی، ترجمهٔ فارسی، جزء ۲، بخش ۳، صفحهٔ ۱۱٦۸. توضیح از مترجم است.
۸. قرآن کریم، ۱۴ (ابراهیم)/ ۳۴.
۹. قرآن کریم، ۱۷ (اسراء)/ ۸۳.
۱۰. قرآن کریم، ۳ (آل عمران)/ ۱۳۳-۱۳۴.
۱۱. با توجّه به‌ابیات قبل از حکایت و ابیاتی که بلافاصله بعد از اتمام حکایت می‌آید، ظاهراً مقصود مولانا این است که عاشقان را با هست و نیست کاری نیست ـ م.
۱۲. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۹۹.

بیت از این حدیث اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۳۰۵۰: قبض اعمی، اشاره به‌مسألهٔ فقهی است که اگر مشتری کور باشد، قبض مبیع وقتی است که به‌دستش درآید، غرض این است که در فروش جنس برآدم کور وقتی مسأله صورت شرعی می‌یابد که کور آن کالا را با دست لمس کند و خوب و بد آن را به‌وسیلهٔ لمس دریابد.[۱]

ب ۳۰۵۶: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، در *فیه مافیه* که از ضبط مواعظ و سخنان مولانا فراهم آمده چنین بیان شده است:

«در زمان مصطفی(ص) کافری را غلامی بود مسلمان صاحب گوهر. سَحَری خداوندگارش فرمود که طاسها برگیر که به‌حمّام رویم. در راه مصطفی(ص) در مسجد با صحابه (رض) نماز می‌کرد. غلام گفت: خواجه! لله تعالی این طاس را لحظه‌یی بگیر تا دوگانه بگزارم، بعد از آن به‌خدمت روم. چون در مسجد رفت نماز کرد، مصطفی(ص) بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند، غلام تنها در مسجد ماند. خواجه‌اش تا به‌چاشتی منتظر و بانگ می‌زد که ای غلام! بیرون آی. گفت: مرا نمی‌هلند. چون کار از حدّ گذشت، خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی‌هلد. جز کفشی و سایهٔ کسی ندید و کس نمی‌جنبید. گفت: آخر کیست که تو را نمی‌هلد که بیرون آیی؟ گفت: آن کس که تو را نمی‌گذارد که اندرون آیی...».[۲] مولانا در یکی از نامه‌های خود نوشته است: «چنانکه بنده‌یی خواجه را گفت: بر در مسجد بنشین تا من درآیم نماز کنم و بیرون آیم، طاس را با تو به‌حمّام برم چو محتاج حمّامی. خواجه گفت: بلی و برون در نشست. غلام در مسجد دیر ماند. خواجه آواز داد که ای غلام! بیرون آی که سخت بیگاه است تا به‌حمّام رویم. غلام آواز داد که باش مرا نمی‌هلند که از مسجد بیرون آیم. خواجه گفت: اندر مسجد غیر تو نیست، تو را که نمی‌هلد تا برون آیی؟ گفت: همان کس که تو را نمی‌هلد که در مسجد آیی».[۳]

بدیع‌الزّمان فروزانفر می‌نویسد که این حکایت در *معارف* سلطان العلما بهاءالدّین ولد پدر مولانا آمده است و متن آن را هم نقل می‌کند.[۴]

ب ۳۰۵۶-۳۰۵۷: سُنْقر و آلتون، دو نام ترکی است، دربارهٔ نامهای مردم آن روزگار اطّلاعی به‌دست می‌دهد.

---

۱. فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، جلد ۷، صفحهٔ ۱۴۴. توضیح از مترجم است.

۲. فیه‌مافیه، ترجمهٔ عبدالباقی گولپینارلی، کتابفروشی رمزی، استانبول، ۱۹۵۹، باب بیست و ششم، صفحه ۹۶، سطر ۲۰-۳۳؛ صفحهٔ ۱۱۲ تصحیح مرحوم فروزانفر.

۳. مکتوبات مولانا، ترجمهٔ عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۶۳، نامهٔ نود ودوم، صفحهٔ ۱۳۶؛ نگاه کنید به‌مکتوبات مولانا جلال‌الدّین، تصحیح راقم این سطور، مرکز نشر دانشگاهی، صفحهٔ ۱۷۵

۴. مآخذ، صص ۱۱۶-۱۱۷.

نومید شدنِ انبیا از قبول و پذیرایِ منکران، قوله: «حَتّی اِذا اَسْتَیْأَسَ الرُّسُلُ»

انبیا گفتند با خاطر که چند / می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند؟*
چند کوبیم آهنِ سردی زغَی / در دَمیدن در قفص هین تا به کی؟
جنبشِ خلق از قضا و وعده است / تیزیِ دندان ز سوزِ معده است
نَفْسِ اوّل راند بر نَفْسِ دُوُم / ماهی از سرگنده باشد نه زِدُم*
لیک هم‌می‌دان وخر می‌ران چو تیر / چونکه بَلِّغْ گفت حق، شد ناگزیر*
تو نمی‌دانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پُشتِ کشتی بار را / بر توکّل می‌کنی آن کار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کیی / غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی؟
گر بگویی تا ندانم من کیم / برنخواهم تاخت در کَشتی و یَم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / برامیدِ خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید زتو / زآنکه در غیبست سرِّ این دو رُو
تاجرِ ترسنده طبعِ شیشه جان / در طلب نه سودْ دارد نه زیان*
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نورْ او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کارِ دین اَولی، کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قَرعِ باب / جز امید، اَللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

بیانِ آنکه ایمانِ مقلِّد خوفست و رجا

داعیِ هر پیشه اومیدست و بوک / گرچه گردنشان زکوشش شدچو دوک
بامدادان چون سویِ دکّان رود / بر امید و بوکِ روزی می‌دود
بوکْ روزی نبودت، چون می‌روی / خوفِ حرمان هست، تو چونی قوی؟
خوفِ حرمانِ ازل در کسبِ لوت / چون نکردت سُست اندر جُست وجوت؟
گویی گرچه خوفِ حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوفْ بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کارِ دین ای بَدگمان / دامنت می‌گیرد این خوفِ زیان؟
یا ندیدی کاهْلِ این بازارِ ما / در چه سودند انبیا و اولیا؟
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود؟
آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر آن را رام شد، حَمّال شد*
آهن آن را رام شد، چون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد*

بیانِ آنکه رسول ـ علیه‌السَّلام ـ فرمود: «اِنَّ لِلّهِ تَعالیٰ اَوْلِیاءَ اَخْفِیاءَ»

قومِ دیگر سخت پنهان می‌روند   شُهرهٔ خلقانِ ظاهر کی شوند؟
این همه دارند و چشمِ هیچ‌کس   برنیفتد بر کیاشان یک نَفَس
۲۵۴ هم کرامْتشان هم ایشانْ در حرم   نامشان را نشنوند ابدال هم*
یا نمی‌دانی کرمهایِ خدا   کو ترا می‌خواند آن سو که بیا؟*
شش جهت عالم همه اِکرامِ اوست   هر طرف که بنگری اِعلامِ اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ   اندرآ زود و مگو سوزد مرا

حکایتِ مِندیل در تنورِ پرآتش انداختنِ اَنَس ـ رضی‌الله عنه ـ و ناسوختن

از اَنَس فرزندِ مالک آمدَست   که به‌مهمانیِّ او شخصی شُدَست*
او حکایت کرد کز بعدِ طعام   دید انس دستارخوان را زردْفام
چِرْکِن و آلوده، گفت ای خادمه   اندر افکن در تنورش یک دمه
در تنورِ پُر ز آتش درفکند   آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان درآن حیران شدند   انتظارِ دودِ کَنْدوری بُدند
بعدِ یکساعت برآورد از تنور   پاک و اسپید و از آن اَوْساخْ دور
قوم گفتند ای صحابیِّ عزیز   چون نسوزید و منقّی گشت نیز؟
گفت زانکه مصطفی دست و دهان   بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دلِ ترسنده از نار و عذاب   با چنان دست و لبی کُن اِقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد   جانِ عاشق را چه‌ها خواهد گشاد؟
مر کلوخِ کعبه را چون قبله کرد   خاکِ مردان باش ای جان در نَبَرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه   تو نگویی حالِ خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفتِ وی؟   گیرم او بُردست در اسرار پی
این چنین دستارخوانِ قیمتی   چون فکندی اندر آتش ای سِتی؟
گفت دارم بر کریمان اعتماد   نیستم زاکرامِ ایشان ناامید
مَیْزَری چه بْود، اگر او گویدم   دررَو اندر عینِ آتش بی‌نَدَم
اندر افتم از کمالِ اعتماد   از عبادالله دارم بس امید
سَر دراندازم، نه این دستارخوان   زاعتمادِ هر کریم رازْدان
ای برادر خود برین اکسیر زن   کم نباید صِدقِ مرد از صدقِ زن*
آن دلِ مردی که از زن کم بود   آن دلی باشد که کم زِاشکم بود*

نثر

ناامید شدن پیامبران از ایمان آوردن و پذیرفتن منکران خدا فرمود: «چون پیامبران نومید شدند»

ـ پیامبران با خود گفتند: تاکی باید به‌این و آن پند و اندرز بدهیم؟

ـ تاکی باید متحیّرانه آهن سرد بکوبیم و باد در قفس بدمیم؟ (کارهای بیهوده انجام دهیم؟).

ـ اعمال مردم معلول قضا و وعده‌های الهی است، دندان از گرسنگی شدید، غذا را تندتر می‌جَوَد.

3080/۳۰۸۱ ـ نَفْس‌کلّی بر نَفْس‌انسانی غلبه‌کرد تا آنچه بایست شد؛ ماهی ازسر ـ که اصل‌است ـ می‌گندد نه از دُم ـ که فرعِ آن است.

ـ امّا تو هم به‌این مطلب توجّه‌کن، به‌سرعت خرت را بران و به‌کارت ادامه ده، زیراکه خداوند به‌تو امرکرد که «ابلاغ کن»، از این فرمان گزیری نیست.

ـ نمی‌دانی که جزوکدام دسته از آن دوگروه (مؤمنان یا منکران) هستی؛ تا لحظه‌یی که حقیقت خود را دریابی تلاش کن.

ـ آنگاه‌که باری برکشتی می‌گذاری، به‌اتّکای خداوند این کار را انجام می‌دهی.

ـ در آن لحظه نمی‌دانی جزوکدام یک از آن دوگروهی، در سفر دریا غرق خواهی شد یا نجات خواهی یافت؟

3085/۳۰۸۶ ـ اگر بگویی تا ندانم که ازکدام گروهم، سوارکشتی نخواهم شد و به‌سفر دریا نخواهم رفت،

ـ برایم روشن کن که جزوکدام دسته‌ام، نجات خواهم یافت یا غرق خواهم شد،

ـ من، مانند دیگران، با تردید و به‌امید خشک و خالی به‌این سفر نخواهم رفت،

ـ پس تو از عهدهٔ هیچ تجارتی برنمی‌آیی، چون هر دو طرف قضیّه پشت پرده‌های غیب پنهان است.

ـ بازرگانِ ترسو و محتاط درکار خود نه سودی می‌بیند و نه زیان می‌کند.

3090/۳۰۹۱ ـ حتّی ضرر هم می‌کند زیراکه ناامید و حقیر است، نور راکسی می‌یابدکه از خطر پیشواز کند.

ـ چون تمام‌کارها به‌احتمال بسته است، پس کار دین شایسته‌تر است تا به‌وسیلهٔ این رهایی یابی.

ـ اینجا اجازه نیست که جز با امید این در را زد. خداوند صلاح کارها را بهتر می‌داند.

در بیان آنکه مقلّد با بیم و امید به‌خدا ایمان آورده است

ـ هرچندکه گردن انسانها از تلاش چون دوک نخ ریسی شده‌است، امّا انگیزهٔ هرشغل امید و آرزوست.

ـ صبح هرکس که به‌سوی دکّان می‌رود، به‌امید و آرزوی کسب روزی می‌شتابد.

3095/۳۰۹۶ ـ اگر امیدکسب روزی نباشد چگونه می‌روی؟ با وجود ترس از ناامیدی چگونه دلگرم می‌شوی؟

ـ ترس از نومیدی ازلی و مقدّر در راه‌کسب روزی چرا از تلاش بازت نمی‌دارد؟

ـ پاسخ می‌دهی‌که آری هرچند ترسِ نومیدی درپیش است، امّا این ترس درحالت تنبلی بیشتر است.

ـ در حال‌کوشش امیدم بیشتر است، در حال تنبلی خطر بیشتر تهدیدم می‌کند.

ـ ای مرد بداندیش! پس چرا ترس از نومیدی درکار دین به‌سراغت می‌آید و رهایت نمی‌کند؟

3100/۳۱۰۱ ـ یا ندیدی که انبیا و اولیاکه بازاریان بازارِ حقّ‌اند، چه سودهایی بردند؟

ـ آنان از رفتن به‌دکّانِ حق چه معدنی به‌دست آوردند؟ و در این بازار چه سودهایی بردند؟
ـ آتش بر ابراهیم چون خلخال مطیع گشت، بر آن دیگری دریا گردن نهاد و او را بر دوش گرفت.
ـ بر آن دیگری آهن چون موم نرم شد، باد بنده و فرمانبردار آن دیگری گشت.

در بیان آنکه رسول(ص) فرمود: «همانا خدای را اولیای پنهانی است»

ـ گروهی دیگرند که بسیار مخفیانه زندگانی می‌کنند، چگونه ممکن است که انسانهای معمولی آنان را بشناسند؟
3105/۳۱۰۶ ـ با این همه عظمتی که دارند، چشم هیچ کس حتّی لحظه‌یی بزرگی آنان را نمی‌بیند.
ـ هم کرامتِ آنان و هم خودشان در حرم پوشیدهٔ الهی‌اند، نام آنان را حتّی ابدال هم نشنیده‌اند.
ـ یا بخشندگیهای خدا را که پیوسته تو را به‌جانب خود فرا می‌خواند، نمی‌دانی؟
ـ شش جهت عالم پر از بخششهای اوست، به‌هر طرف که نگاه کنی نشانه‌های او را می‌بینی.
ـ اگر شخصی بخشنده به‌تو بگوید که خود را به‌آتش افکن، فوراً بیفکن، مگو که آتش مرا می‌سوزاند.

حکایت انداختن دستار خوان به‌تنور پر از آتش به‌وسیله اَنَس (رض) و نسوختنِ آن

3110/۳۱۱۱ ـ دربارهٔ انس‌بن مالک روایت کرده‌اند که شخصی مهمان او شد،
ـ مهمان تعریف کرد که بعد از صرف غذا اَنَس دید که سفره زردرنگ شده است،
ـ کثیف و آلوده است، به کنیز گفت که لحظه‌یی این سفره را در تنور بیفکن.
ـ آن کنیز باهوش فوراً سفره را در درون تنور پر از آتش انداخت.
ـ همهٔ مهمانان شگفت‌زده شدند، منتظر بودند که دود از آن دستارخوان بلند شود.
3115/۳۱۱۶ ـ بعد از مدّتی دستارخوان را پاک و سفید و دور از چرک از تنور بیرون آورد.
ـ حاضران گفتند: ای صحابهٔ گرامی! چرا آتش آن را نسوزانید، به‌علاوه تمیزش هم کرد؟
ـ انس گفت: از آن رو که مصطفی(ص) بارها دست و دهان خود را با آن پاک کرد.
ـ ای دلی که از آتش و عذاب می‌ترسی! به‌چنان لب و دهان تقرّب جوی.
ـ لب ودهانی که به‌چیزی بی‌جان چنین خلعتی ببخشد، ببین که چه‌رازهایی برجانِ عاشق فاش خواهد کرد!
3120/۳۱۲۱ ـ کعبه را که آجر و کلوخی بیش نبود، قبله ساخت، ای جان! در مجاهده خاک راه مردان خدا باش.
ـ بعد به آن کنیز گفتند: تو که اینهمه شگفتیها دیده‌ای، حال خود را به‌ما باز نمی‌گویی؟
ـ فرض کنیم که او به‌اسرار خدا پی‌برده‌است، تو چرا به گفتهٔ او بی‌درنگ دستارخوان را در تنور انداختی؟
ـ ای بانوی محترم! چرا چنان دستارخوانِ گران‌قیمتی را در آتش افکندی؟
ـ کنیز گفت: من بر بخشندگان اطمینان دارم، از بخشش آنان ناامید نیستم.
3125/۳۱۲۶ ـ دستارخوان چیست؟ اگر به‌من بگوید که خود را درون آتش انداز، من بدون اندیشه،
ـ به‌سبب اطمینانی که بر او دارم، خود را در آتش می‌افکنم، من به‌بندگان خدا امید فراوان دارم.
ـ از اعتمادی که به‌همهٔ بخشندگان رازدان دارم، سرم را در آتش می‌افکنم، نه این دستارخوان را.
ـ ای برادر! تو نیز خود را به‌اکسیرِ مردان حق بزن، صداقت مرد نباید از صداقت زن کمتر باشد.
ـ دل مردی که کمتر از دل زن باشد، آن دل از شکمبه هم بی‌ارزش‌تر است.

شرح

ب ۳۰۷۸: در عنوانی که پیش از این بیت است، به‌این آیه اشاره می‌کند: «چون پیامبران نومید شدند چنان دانستند که آنان را تکذیب می‌کنند، یاریشان کردیم و هرکه را خواستیم نجات دادیم و عذابِ ما از گناهکاران بازگردانیده شود».[۱]

ب ۳۰۸۱: باید منظور از نفس اوّل، استعداد و قابلیّتی باشد که در آفرینش انسان است، و از نفس دوم میل و اراده‌یی که در حال حیات دارد، انکار استعداد، قابلیّت و وراثت ممکن نیست امّا مسلّم است که با تربیت امکان اصلاح وجود دارد. اگر انسانی در راه اصلاح خویش گام برندارد، از استعداد و قابلیّت بدخویش پیروی کند و در انجام کارهای بد باشد، مظهرِ مَثَلِ: «ماهی از سرگنده گردد» می‌شود و در بدیها عمر سپری می‌کند. این مثل یکی از امثال ترکی است.

ب ۳۰۸۲: «ای پیامبر! آنچه را که از پروردگارت بر تو نازل شده است به‌مردم برسان. اگر چنین نکنی امر رسالت او را ادا نکرده‌ای. خدا تو را از مردم حفظ می‌کند، که خدا مردم کافر را هدایت نمی‌کند».[۲] کلمهٔ «بلّغ» در مصراع دوم لفظاً از این آیه گرفته شده است.

ب ۳۰۹۰: «*اَلتّاجِرُ اَلجَبانُ مَحْرُومٌ*»: بازرگان ترسو محروم است.[۳]

ب ۳۰۹۳: کلمهٔ مقلّد که در عنوان پس از این بیت آمده، به‌معنی شخصی است که از مردی محقّق پیروی کند و در عالم مطیع او باشد. به‌علاوه مقلّد یعنی شخصی که از مجتهدی تبعیّت کند. چنین کسی در عین حال که از مجتهدی پیروی می‌کند، در هر مسأله‌یی گرفتار ترس و بیم (خوف و رجا) است. کسانی که از ترس درمانند، همان‌طور که در آیهٔ ۶۲ سورهٔ ۱۰ (یونس) هم فرموده است، اولیای خدای‌اند.

ب ۳۱۰۳: خلخال به‌حلقه‌یی که در مچ پا کنند گفته می‌شود. کسی که آتش چون خلخال در پای او رام شد، ابراهیم پیامبر است، ← بیت ۷۴ دفتر دوم. کسانی که دریا آنان را بر دوش گرفت، نوح و موسی پیامبرند، ← بیت ۳۴۱۶ دفتر اوّل، و بیت ۲۰۴۱ دفتر دوم.

ب ۳۱۰۴: شخصی که آهن‌رام فرمان او شد، داوود پیغمبر است. آن کسی که باد بندهٔ او شد، سلیمانِ نبی است. نرم شدن آهن بر داوود و زره ساختن داوود از آن در آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۳۴ (سبا)، و مسخّر شدن باد بر سلیمان در آیهٔ ۱۲ همان سوره و در آیهٔ ۳۶ سورهٔ ۳۸ (ص) بیان شده است.

«*اِنّ للهِ تعالی اولیاءَ اَخفیاءَ*» عبارتی به‌عربی است که انقروی در شرح آن حدیثی بر این وجه نقل کرده است: «*اِنَّ للهِ اَوْلیاءَ اَخْفیاءَ الشَّعْثَةُ رُؤوسُهُمْ، المُغْبَرَةُ وُجوهُهُمْ اِذا استَأْذَنوا عَلَی الأَمیرِ لَمْ یُؤذَنْ لَهُمْ وَ اِذا غابوا لَمْ یَفْقدوا وَ اِذا حَضَرو الَمْ یُدعوا وَانْ مَرِضوا لَمْ یُعادُوا وَ اِنْ ماتوا لم یَشهدوا وَ هُم مَجْهُولُونَ فی اَلاَرْضِ و مَشْهورُون فی اَلسَّماءِ*»: خدای تعالی اولیایی پوشیده دارد که موهایشان آشفته و

---

۱. قرآن کریم، ۱۲ (یوسف) / ۱۱۰.
۲. قرآن کریم، ۵ (مائده) / ۶۷.
۳. حدیث، کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۳۲.

صورتهایشان غبارآلودست، از امیران اجازهٔ شرفیابی می‌خواهند، امّا به‌آنان اجازه داده نمی‌شود، اگر غیبت کنند کسی آنان را نمی‌جوید، اگر حاضر باشند دعوتشان نمی‌کنند، اگر بیمار شوند کسی عیادتشان نمی‌کند، اگر بمیرند کسی بر جنازهٔ آنان نمی‌آید، آنان در زمین ناشناخته‌اند و در آسمان شهرتی دارند.[1] مرحوم فروزانفر از مستدرک حاکم، *احیاءعلوم*، و *اتحاف السّادة المتّقین* این حدیث را نقل کرده است:

«إنَّ اللهَ یُحِبُّ الأبرارَ الأتقِیاءَ الأخفِیاءَ الّذینَ إنْ غابُوا لَمْ یُفتَقَدوا وَإن حَضَرُوا لَمْ یُعرَفُوا قُلُوبُهم مَصابیحُ الهُدیٰ یَخرُجُونَ مِنْ کُلِّ غَبراءَ مُظلِمَةٍ»: خداوند نیکمردان پرهیزگارِ مستوری را دوست دارد که اگر غایب شوند کسی نمی‌جویدشان، اگر حاضر باشند شناخته نمی‌شوند، دلهای آنان چراغهای هدایت است، آنان از جاهای غبارآلود و تاریک بیرون می‌آیند.[2] به‌علاوه حدیث دیگری هم هست که **«أولیائی تَحتَ قِبابی لا یَعرِفُهُمْ غَیری»**: اولیای من زیر قبّه‌های من‌اند که جز من کسی آنان را نمی‌شناسد.[3] این حدیث در *احیاء علوم* و *کشف المحجوب* نقل شده است. معنی این حدیث را از مولانا پرسیده‌اند، گفته است که مراد از قباب خویهای ایشان است.[4]

ب ۳۱۰۷: ابدال، ← بیت ۲۶۵ دفتر اوّل.

ب ۳۱۰۸: در آیهٔ ۲۲۱ سورهٔ ۲ (بقره) بیان می‌فرماید که خداوند انسان را به‌جنّت و مغفرت، و در آیه ۲۵ سورهٔ ۱۰ (یونس) هم به‌راه سلامت یعنی جنّت فرا می‌خواند. در بیت به‌این آیات اشاره شده است.

ب ۳۱۱۱: انس‌بن مالک که در عنوان بعد از این بیت آمده، از انصار و از قبیلهٔ خَزْرَجْ است. در مدینه در حضور حضرت پیغمبر(ص) بود. در سال ۹۳ هـ/۷۱۱ م در یک فرسنگی بصره وفات کرده است. مدفن او را قصر اَنس می‌گویند.[5] منقبهٔ منقول را انقروی از قِتادةبن نعمان روایت می‌کند.[6]

مثنوی

قصّهٔ فریادرسیدنِ رسول ـ علیه‌السّلام ـ کاروانِ عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده، شتران و خلق زبان برون انداخته

3130/۳۱۳۱ اندر آن وادی گروهی از عَرَب	خشک شد از قحطِ بارانْشان قِرَب
درمیانِ آن بیابان مانده	کاروانی مرگِ خود برخوانده
ناگهانی آن مُغیثِ هر دو کَوْن	مصطفی پیدا شد از ره بهرِ عون

۱. شرح‌انقروی، صفحهٔ ۲۷۰.
۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۹۱.
۳. همان، صفحهٔ ۵۲.
۴. مناقب‌العارفین، تصحیح پروفسور تحسین یازیجی، جلد ۱، صفحهٔ ۱۹۲.
۵. شرح مفصّل احوال او را در تنقیح المقال، جلد ۱، صص ۱۵۴ـ۱۵۵ ببینید.
۶. شرح انقروی، صفحهٔ ۲۷۲.

ناگهانی آن مُغیثِ هر دو کَوْن / مصطفی پیدا شد از ره بهرِ عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تَفِ ریگ و رهِ صَعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد، گفت هین زوتر روید / چند یاری سویِ آن کُثبان دوید
گر سیاهی بر شتر مَشک آورد / سویِ میرِ خود به‌زودی می‌برد
آن شتربانِ سیه را با شتر / سویِ من آرید با فرمانِ مُر
سویِ کُثبان آمدند آن طالبان / بعدِ یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌یی می‌شد سیه با اشتری / راویه پُرآب چون هدیه بَری
پس بدو گفتند می‌خوانَد ترا / این طرف فَخرُٱلبشر، خَیرُٱلوَریٰ
گفت من نشناسم او را، کیست او؟ / گفت او آن ماه رویِ قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست؟*
که گروهی را زبون کرد او به‌سِحْر / من نیایم جانبِ او نیم شِبْر*
کَش کَشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تَف
چون کشیدندش به‌پیشِ آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
۲۵۵ جمله را زان مَشکْ او سیراب کرد / اشتران و هرکسی زان آب خَورد
راویه پر کرد و مَشک از مَشکِ او / ابرِ گردون خیره ماند از رشکِ او
این کسی دیدَست کزیک راویه / سرد گردد سوزِ چندان هاویه؟
این کسی دیدست کز یک مَشکِ آب / گشت چندین مَشک پُر بی‌اضطراب؟
مَشکْ خود روپوش بود و موجِ فَضْل / می‌رسید از امرِ او از بحرِ اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وآن هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌علّت وَ بیرون زین حِکَم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چَفسیده‌ای
با سببها از مُسبِّب غافلی / سویِ این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی / رَبَّنا و رَبَّناها می‌کُنی
ربّ می‌گوید برو سویِ سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب؟
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سویِ سبب وآن دمدمه
گویدش رُدّوا لَعادُوا کارِ تُست / ای تو اندر توبه و میثاقْ سست*
لیک من آن ننگرم، رحمت کنم / رحمتم پرّست، بر رحمت تَنَم
ننگرم عهدِ بدت، بدْهم عطا / از کَرَم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کارِ او / یا محمّد چیست این ای بَحرْ خو؟
کرده‌ای روپوش مَشکِ خُرد را / غرقه کردی هم عرب هم کُرد را

مَشکِ آن غلام از غیب پرآب کردن به‌معجزه و آن غلامِ سیاه را سپید روکردن بِأذنِ‌اللهِ تعالی

ای غلام اکنون تو پُر بین مَشکِ خَود — تـا نگـویی در شکـایت نیـک و بَـد
آن سـیه حـیران شـد از بُرهـانِ او — مـی‌دمید از لامکـان ایمـانِ او
چشـمه‌یی دیـد از هـوا ریـزان شـده — مَشکِ او روپـوشِ فـیضِ آن شـده
زان نـظر روپوشهـا هـم بـردرید — تـا مُـعیّن چشـمهٔ غـیبی بـدید
چشمهـا پُـرآب کـرد آن دَم غـلام — شد فرامـوشش ز خـواجـه و ز مقـام
دست و پـایش مـاند از رفـتن بـه‌راه — زلزله افکـند در جـانش الله
بـاز بـهرِ مـصلحت بـازش کشـید — که بـه‌خویش آ، بـاز رَو ای مُستفید
وقتِ حیرت نیست، حیرت پیشِ تست — این زمان در ره درآ چالاک وچُست
دستهـایِ مـصطفی بـر رُو نهـاد — بوسه‌هـایِ عـاشقانه بس بـداد
مـصطفی دستِ مبـارک بـر رُخش — آن زمـان مـالید و کـرد او فَـرُّخش
شـد سـپید آن زنگـی و زادهٔ حَـبَش — همچو بَدر و روزِ روشن شـد شبش
یـوسفی شـد در جمـال و در دَلال — گفتش اکنون رَو به دِه، واگوی حال
او همی شـد بـی‌سر و بی‌پای مست — پـای می‌نشْنـاخت در رفـتن ز دست
پس بیـامد بـا دو مَشکِ پُـر روان — سـویِ خـواجـه از نـواحـی کـاروان

دیدنِ خواجه غلامِ خود را سپید و ناشناختن که اوست وگفتن که غلامِ مرا تو کشته‌ای خونت گرفت وخداترابه‌دستِ من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره مـاند — از تـحیّر اهـلِ آن دِه را بـخوانـد
راویـهٔ مـا، اشـترِ مـا هست ایـن — پس کجـا شـد بـندهٔ زنگـی‌جَبین؟
ایـن یکـی بَدْریست مـی‌آید زدُور — مـی‌زند بـر نـورِ روزْ از رُوش نـور
کـو غـلامِ مـا مگـر سـرگشته شـد — یا بـدو گـرگی رسـید وکُشته شـد؟
چـون بیـامد پیش، گـفتش کیستی — از یَـمَن زادی و یـا تُـرکیستی؟
گو غلامم را چه کـردی؟ راست گـو — گـر بکُشتی، وانُما، حیلت مجو
گفت اگر کُشتم، بـه‌تو چـون آمـدم — چون به‌پایِ خود درین خون آمـدم؟
کو غـلامِ مـن؟ بگـفت اینک مـنم — کـرد دستِ فـضلِ یـزدان روشنم
هَیْ چه می‌گویی، غلامِ من کجاست؟ — هین نخواهی رَست از من جز به‌راست
گـفت اسـرارِ تـرا بـا آن غـلام — جمله واگـویم یکـایک مـن تمـام
(۲۵۶) زان زمـانی کـه خـریدی تـو مـرا — تـا بـه‌اکـنون بـازگویم مـاجرا
تـا بـدانـی کـه همـانم در وجـود — گرچه از شَبدیزِ من صبحی گشـود

رنگْ دیگر شد ولیکن جانِ پاک — فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
3190/۳۱۹۱ تن شناسان زود ما را گم کنند — آبْ‌نوشان تَرکِ مَشک و خُم کنند
جان‌شناسان از عددها فارغ‌اند — غرقهٔ دریایِ بی‌چونند و چند
جان شو و از راهِ جانْ جان را شناس — یارِ بینش شو نه فرزندِ قیاس
چون مَلَک با عقل یک سَررِشته‌اند — بهرِ حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن مَلَک چون مرغْ بال و پَر گرفت — وین خرد بگذاشت پَرّ و فر گرفت
3195/۳۱۹۶ لاجرم هر دو مُناصر آمدند — هر دو خوش‌رو پُشتِ همدیگر شدند
هم مَلَک هم عقل حق را واجدی — هر دو آدم را مُعین و ساجدی*
نفس و شیطان بوده زاوّل واحدی — بوده آدم را عدو و حاسدی*
آنکه آدم را بَدَن دید، او رمید — وآن که نورِ مؤتَمَن دید، او خمید
آن دو، دیده روشنانْ بودند ازین — وین دو را دیده ندیده غیرِطین
3200/۳۲۰۱ این بیان اکنون چو خَر بر یخ بماند — چون نشاید بر جهود انجیل خواند*
کی توان با شیعه گفتن از عُمَر — کی توان بربَط زدن در پیشِ کَر؟*
لیک گر در دِه به گوشه یک کَسَسْت — های‌هویی که برآوردم بَسَسْت*
مستحقِّ شرح را سنگ و کلوخ — ناطقی گردد مُشرِّح با رُسوخ*

نثر

قصّهٔ یاری کردن رسول(ص) به کاروانی از اعراب که از تشنگی و بی‌آبی ناتوان شده و در انتظار مرگ نشسته بودند و شتران و مردم لَه‌لَه می‌زدند

3130/۳۱۳۱ ـ در بیابانی مَشکهایِ آبِ گروهی از اعراب به‌سبب نیامدن باران خشکید.
ـ در وسط بیابان ماندند، کاروانیان دل به‌مرگ سپرده بودند.
ـ ناگهان مصطفی(ص)، آن یاور دنیا و آخرت از راه به‌یاری آنان رسید.
ـ آنجا روی ریگهای داغ، بر سر راهی پرپیچ و خم و بزرگ کاروان پرجمعیّتی را دید،
ـ که زبان شترهایشان همه بیرون بود و اهل کاروان روی ریگهای بیابان پراکنده بودند.
3135/۳۱۳۶ ـ دلش سوخت، گفت: هی! چند نفر برخیزید و فوراً به‌پای آن توده‌های شن بروید.
ـ اگر آنجا غلامی سیاه شترسوار دیدید که شتابان مشکی آب برای خواجه خود می‌برد،
ـ آن غلام سیاه شترسوار را، اگر بخواهد یا نخواهد، با شترش پیش من بیاورید.
ـ آن‌جویندگان به‌پای‌توده‌های‌شن رفتند وبعدازمدّتی، چنانکه‌پیغمبرگفته‌بود، آن‌غلام سیاه را دیدند.
ـ غلامی سیاه سوار بر شتر، مشکی پرآب را چون کسی که هدیه‌یی ببرد، همراه می‌برد.
3140/۳۱۴۱ ـ به‌او گفتند: بهترین آفریدگان، افتخار انسانها، تو را به‌حضور می‌خواهد.
ـ غلام سیاه گفت: آن شخص کیست؟ من او را نمی‌شناسم، گفتند: او همان زیباروِی خوشخوی است.
ـ آن حضرت را به‌انواع وصفها توصیف کردند، غلام سیاه گفت: نکند او همان شاعر باشد،

ـ که گروهی را به‌جادو پیرو خود ساخته است؟ من حتّی نیم وجب به‌سوی او نمی‌روم.
ـ او را کشان‌کشان به‌سوی پیامبر آوردند، غلام سیاه بدگویی می‌کرد و فریاد می‌کشید.
3145/۳۱۴۶ ـ چون به‌حضور پیامبرگرامی آوردند، پیامبر فرمود: همه آب بخورید و برای خود هم آب بردارید.
ـ از مشک غلام همه را سیراب کرد، شتران و همه‌کس از آن آب خوردند.
ـ از مشک او مشکهای بزرگ را پر کردند، چنانکه ابرهای آسمان از حسادت خیره ماندند.
ـ آیا کسی تاکنون دیده است که از یک مشک آب، آتش درون آن همه دوزخ (انسانهای تشنه) خنک شود؟
ـ آیا کسی تاکنون دیده است که از یک مشک آب، چندین مشک را بی‌دغدغه پرکنند؟
3150/۳۱۵۱ ـ مشک درواقع برای‌پوشاندن راز بود، به‌امر پروردگار موج فضل ازدریای‌عنایت او را مدد می‌کرد.
ـ آب بر اثر جوشیدن به‌بخار تبدیل می‌شود، و آن بخار از سرما دوباره آب می‌شود.
ـ نه، چنان‌نیست،بلکه‌قدرت‌آفرینش‌بدون‌سبب‌وبدون‌حکمتهایی‌ازاین‌قبیل‌ازعدم‌آب‌بیرون‌می‌آورد.
ـ چون تو از زمانِ کودکی به‌سببها توجّه کرده‌ای، از نادانی به‌سبب چسبیده‌ای.
ـ با چسبیدن به‌سبب، از سبب‌ساز (پروردگار) غافل مانده‌ای و بدان دلیل به‌ظواهر متمایل شده‌ای.
3155/۳۱۵۶ ـ چون سببها زایل شد، بر سر خود می‌زنی و خدایا خدایا می‌گویی.
ـ خداوند به‌تو می‌گوید: برو، سبب را بچسب. عجیب است، چرا حالا به‌یاد قدرت من افتادی؟
ـ بنده می‌گوید: پروردگارا! بعد از این همه جا تو را خواهم دید، دیگر به‌سبب و فریبهای آن توجّه نخواهم کرد.
ـ خداوند می‌گوید: «اگر تو را به‌عالم اسباب بفرستم باز به‌همان کارها می‌پردازی»، کار تو این است ای بندهٔ سست عهد و توبه شکن!
ـ امّا من به‌این مسأله توجّه نمی‌کنم، دلم بر تو می‌سوزد، رحمت من زیاد است، به‌رحمت می‌پردازم.
3160/۳۱۶۱ ـ به‌سبب کرم خود، چون این لحظه مرا می‌خوانی، به‌بد عهدی تو نگاه نمی‌کنم، بر تو می‌بخشم.
ـ اهل‌کاروان ازکار پیامبر متحیّر شدند،گفتند: ای محمّد(ص)! ای‌مرد دریاصفت! این‌چه‌کاری است؟
ـ مشکی کوچک را روپوش کارِ الهیِ خود ساختی، عرب و کُرد را غرق حیرت کردی.

پرآب‌کردنِ مشکِ آن‌غلام ازغیب به‌معجزه وسفیدپوست‌کردنِ‌آن‌غلام‌به‌اذن‌خدای تعالی

ـ پیامبر به‌غلام گفت: ای غلام! اکنون تو هم به‌مَشک خود نگاه کن که پر است، تا از روی شکایت، به‌نیکی و بدی حرفی نزنی.
ـ غلام سیاه از برهان حقّانیّت او حیرت‌زده شد، ایمان او از عالم غیب طالع می‌شد.
3165/۳۱۶۶ ـ دید که از آسمان چشمه‌یی می‌ریزد، مشک او حجابی است تا ریزش آن چشمه را بپوشاند.
ـ از آن دید، حجابها همه پاره شد، و او چشمهٔ غیبی را آشکارا مشاهده کرد.
ـ آن لحظه چشمان غلام پر از اشک شد، خواجه و جایگاه خود را فراموش کرد.
ـ دست و پایش از رفتن باز ماند، خداوند لرزه‌یی بر جان او انداخت.
ـ مصطفی(ص) به‌مصلحت، غلام را از آن حال بازآورد و گفت: ای جویای هدایت! به‌خود آی و به‌کار خود بازگرد.
3170/۳۱۷۱ ـ حالا وقت حیرت نیست، حیرت در آینده است، اکنون چست و چابک به‌کار خود مشغول شو.

ـ غلام دستهای پیغمبر را بر صورت خود نهاد و عاشقانه آن دستها را بوسید.
ـ آنگاه مصطفی(ص) دست مبارکش را بر روی آن غلام کشید و او را شرف بخشید.
ـ آن سیاهِ حبشی سفید شد و رخسار شب فامش مثل ماه و روز درخشان گشت.
ـ در زیبایی و کرشمه مانند یوسف شد، بعد مصطفی(ص) به‌او گفت: حال به‌روستای خود برو و ماجرا را تعریف کن.
3175/۳۱۷۶ ـ غلام مست و مدهوش می‌رفت و در رفتن دست از پا نمی‌شناخت.
ـ از محلِّ کاروان با دو مشک پر، شتابان به‌پیش خواجه آمد.

سفیدپوست دیدن خواجه غلام خود را و نشناختن او وگفتن این که تو غلام مرا کشته‌ای، خون او تو راگرفته و خدا تو را به‌دست من گرفتار کرده است

ـ خواجه از دور غلام را دید و حیرت کرد، از حیرت مردمِ ده را فرا خواند.
ـ گفت: این مشک و شتر مال ماست، پس آن غلام سیه‌چهره چه شد؟
ـ شخصی که از دور می‌آید، ماه چهارده شبه است، نور رویش نور روز را تحت‌الشّعاع قرار می‌دهد.
3180/۳۱۸۱ ـ غلام ما کو؟ آیا سرگشتهٔ بیابانها شد؟ یا به گرگی برخورد و به‌قتل رسید؟
ـ چون غلام به‌نزدیک او آمد، خواجه پرسید: تو که هستی؟ اهل یمنی یا ترکی؟
ـ بگو، راست بگو، بر سر غلام من چه بلایی آوردی؟ اگر کشته‌ای، بازگوی، حیله گری مکن.
ـ غلام گفت: اگر کشته باشم، چرا باید پیش تو بیایم، چرا باید به‌پای خود به کشتن بیایم؟
ـ خواجه گفت: غلام من کجاست؟ غلام گفت: من غلام توام. دست فضل الهی مرا سفیدروی کرد.
3185/۳۱۸۶ ـ خواجه گفت: چه می‌گویی؟ غلام من کو؟ بدان که جز با راستگویی از دست من رهایی نداری.
ـ غلام گفت: من همهٔ اسرار تو و آن غلام را یک به‌یک به‌تو تعریف می‌کنم.
ـ از زمانی که مرا خریده‌ای تاا کنون تمام ماجرا را به‌تو باز می‌گویم،
ـ تا بدانی که من همان غلامم، اگرچه از رنگ سیاه شبدیز فام من سپیده سرزده است.
ـ رنگ عوض شد، امّا جان پاک از بند رنگ و عناصر و خاک آزاد است.
3190/۳۱۹۱ ـ ظاهربینان ما را زود گم می‌کنند، تشنگان مَشک و خم را ترک می‌کنند و به‌ظواهر نمی‌پردازند.
ـ عارفان جان‌شناس به‌عدد اعتنایی نمی‌کنند، در دریای بی‌مثل و مانند ذات حق غرق شده‌اند.
ـ به‌جان بدل شو و از راه جان جان را بشناس، با چشم باطنْ‌بین یار باش، پروردهٔ قیاس مباش.
ـ چون فرشته که با عقل یک منشأ دارند، از روی حکمتی به‌دو صورت تقسیم شده‌اند.
ـ فرشته‌مانند پرنده بال و پر یافت، عقل پر را رها کرد و شکوه و جلال را برگزید.
3195/۳۱۹۶ ـ ناگزیر هر دو یاور هم شدند و هر دو زیبارو و پشتیبان هم گشتند.
ـ هم فرشته حق را یافته است هم عقل؛ هر دو یاور آدم بوده‌اند و بر او سجده کرده‌اند.
ـ نفس و شیطان هم از اوّل یکی بودند، از این رو دشمن و حسود آدم شدند.
ـ شیطان که آدم را جسم دید، از او دوری کرد، فرشته که او را نوری امان یافته دید، به‌سجده افتاد.
ـ فرشته و عقل که آدم را دیدند، چشمانشان روشن شد، دیدهٔ شیطان و نفس از آدم جز گل ندیدند.
3200/۳۲۰۱ ـ اکنون‌بیان چون خری روی یخ مانده‌است، زیرا که شایسته نیست انسان برای یهودی انجیل بخواند.
ـ چگونه می‌توان با شیعه از عمر سخن گفت؟ چگونه می‌توان برای کر چنگ نواخت؟

- امّا اگر در گوشهٔ ده یک نفر هم باشد، این هیاهویی که به‌پا کردم کافی است.
- برای شنوندهٔ شایسته که طالب شرح است، سنگ و کلوخ هم می‌توانند چون سخنوری مفسّر همه چیز را آشکارا توصیف کنند.

شرح

ب ۳۱۳۰: واقعه‌یی که به‌دنبال این بیت بیان شده است، شبیه حدیثی است که در صحیح مسلم آمده است.[۱] امّا در آن حدیث نه از کاروان و غلام زنگی سخنی رفته است و نه آن غلام بعد از ماجرا سفید شده است. انقروی این واقعه را از *نُزهة النّاظرین* نقل کرده است.[۲]

ب ۳۱۴۳: نسبت شاعری به‌حضرت پیغمبر(ص) در قرآن کریم آمده است.[۳]

ب ۳۱۴۴: *قرآن* کریم بیان می‌فرماید که پیامبران را ساحر و دیوانه می‌گفتند.[۴]

ب ۳۱۵۹: «اگر آنان را در آن روز که در آتش‌اند بنگری، می‌گویند: ای کاش! ما را بازگردانند تا آیات پروردگارمان را تکذیب نکنیم و از مؤمنان باشیم. نه، آنچه از این پیش پوشیده می‌داشتند اکنون بر ایشان آشکار شده، اگر آنان را به‌دنیا بازگردانند، باز هم به‌همان کارها که منعشان کرده بودند باز می‌گردند. اینان دروغگویان‌اند».[۵]

ابیات ۳۱۹۷ـ۳۲۰۰: ابیات ۹۲ و ۵۴۴ دفتر اوّل.

ب ۳۲۰۱: چفوت (çıfıt) در متن به‌صورت «جهود» آمده است که در ترکی به‌معنی عنود و لجباز است. در اینجا منظور یهودیانی است که بر عیسی اعتقاد ندارند و *انجیل* را نمی‌پذیرند.

ب ۳۲۰۲: شیعه به‌خلافت علی(ع) اعتقاد دارند که به‌امر خدا و اعلام حضرت پیغمبر(ص) خلیفه شده است، و معتقدند که خلفای دیگر به‌ناحق مَسندِ خلافت را گرفته‌اند و از این رو مخصوصاً حضرت عمر را که بعد از وفات حضرت پیغمبر کارهای خلافت را سامان داده است، دوست ندارند. بربط نام یکی ازسازهاست. باربَد، رامشگر خسروپرویز درموسیقی اختراعات زیادی‌داشته‌است، این‌سازهم به‌نام اوست.[۶]

ب ۳۲۰۳: «در خانه اگر کس است یک حرف بس است»، معادل این مثل ترکی است: «آکلایانه سیوری سیکک ساز در، آکلامیانه طاول زورنا آزدر».[۷]

---

۱. صحیح مسلم، جلد ۲، صص ۱۴۱ـ۱۴۲.
۲. شرح انقروی، صفحهٔ ۲۷۳.
۳. قرآن کریم، ۲۱ (انبیا)/۵؛ ۳۶ (یس)/۶۹؛ ۳۷ (صافات)/۳۶؛ ۵۲ (طور)/۳۰؛ ۶۹ (حاقه)/۴۱.
۴. قرآن کریم، ۵۱ (ذاریات)/۵۲.
۵. قرآن کریم، ۶ (انعام)/۲۷ـ۲۸.
۶. ترجمهٔ برهان قاطع، صفحهٔ ۹۵.
۷. یعنی: برای کسی که می‌فهمد پشّه زیاد است، برای کسی که نمی‌فهمد طبل و سرنا هم کم است.

بیانِ آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سماوات و اَرَضین و اَعیان و اَعراض همه به‌استدعایِ حاجت آفرید، خود را محتاجِ چیزی باید کردن تا بدهد که: «اَمَّنْ یُجیبُ اَلْمُضطَرَّ اِذا دَعاهُ»، اضطرار گواهِ استحقاق است

آن نیازِ مریمی بودست و درد — که چنان طفلی سخن آغاز کرد*
جزوِ او بی‌او برای او بگفت — جُزو جُزوت گُفتْ دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رَهی — مُنکِری را چند دست و پا نهی؟*
ور نباشی مستحقِّ شرح و گفت — ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روید از پیِ محتاج رُست — تا بیابد طالبی چیزی که جُست
حق تعالی گر سماوات آفرید — از برای دفعِ حاجات آفرید
هر کجا دَردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نُوا آنجا رود
هر کجا مشکل، جواب آنجا رود — هر کجا کَشتیست، آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور به‌دست — تا بجوشَد آب از بالا و پَست
تا نزاید طفلکِ نازکْ گلو — کی روان گردد زپستانْ شیرِ او؟
رَو بدین بالا و پستیها بدو — تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگِ زنبورِ هَوا — بانگِ آبِ جُو بنوشی ای کیا*
حاجتِ تو کم نباشد از حشیش — آب را گیری سویِ او می‌کَشیش
گوش گیری آب را تو می‌کَشی — سویِ زرعِ خشک تا یابد خَوشی
زرعِ جان را کِش جواهر مُضْمَرَست — ابرِ رحمت پُر ز آبِ کوثرست*
تا سَقاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب — تشنه باش، اللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب*

آمدنِ آن زنِ کافر با طفلِ شیرخواره به‌نزدیکِ مصطفی ـ علیه‌السَّلام ـ و ناطق شدن عیسی‌وار به‌معجزاتِ رسول ـ صلّی‌الله علیه وسلّم

هم از آن دِه یک زنی از کافران — سویِ پیغامبر دوان شد زامتحان
پیشِ پیغامبر درآمد با خِمار — کودکی دوماهه زن را برکنار
گفت کودک سَلَّمَ‌اللهُ عَلَیْک — یا رَسولَ‌الله قَدْ جِئْنا اِلَیْک*
مادرش از خشم گفتش، هَیْ خموش — کیت افکند این شهادت را به گوش؟
۲۵۷ این کِیَت آموخت ای طفلِ صغیر — که زبانت گشت در طفلی جَریر؟
گفت حقّ آموخت، آنگه جبرئیل — در بیان با جبرئیلم من رَسیل*

گفت کو؟ گفتا که بالایِ سَرَت   می نبینی، کن به‌بالا منظرت
ایستاده بر سرِ تو جبرئیل   مر مرا گشته به‌صد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو؟ گفتا که بلی   بر سرت تابان چو بَدْری کاملی
می بیاموزد مرا وصفِ رسول   زان عُلُوَّم می‌رهاند زین سُفول
پس رسولش گفت ای طفلِ رضیع   چیست نامت؟ بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیشِ حق عبدالعزیز   عبدِعُزّی پیشِ این یک مشت حیز*
من ز عُزّی پاک و بیزار و بَری   حقِّ آن که دادت این پیغامبری
کودکِ دو ماهه همچون ماهِ بدر   درسِ بالغ گفته چون اصحابِ صدر
پس حَنوط آن دَم ز جنّت در رسید   تا دماغِ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوفِ سُقوط   جان سپردن بِهْ برین بویِ حَنوط
آن کسی را کِش مُعَرِّف حق بود   جامد و نامیش صد صَدَّق زند
آنکسی را کِش خدا حافظ بود   مرغ و ماهی مر وَرا حارس شود*

ربودنِ عُقاب موزهٔ مصطفی - علیه‌السَّلام - و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مارِ سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآوازِ صَلا   مصطفی بشنید از سویِ عُلا
خواست آبی و وضو را تازه کرد   دست و رو را شُست او زان آبِ سرد
هر دو پا شُست و به‌موزه کرد رای   موزه را بربود یک موزه رُبای
دستْ سویِ موزه بُرد آن خوش‌خطاب   موزه را بربود از دستش عُقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد   پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مارِ سیاه   زان عنایت شد عُقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز   گفت هین بستان و رَو سویِ نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی   من زَادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخْ پایی می‌نهد   بی‌ضرورت کِش هوا فتوی دهد
پس رسولش شُکر کرد و گفت ما   این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من دَرهم شدم   تو غمم بُردی و من در غم شدم
گر چه هر غیبی خدا ما را نمود   دل در آن لحظه به‌خود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تورُست   دیدنم آن غیب را هم عکسِ تست*
مار در موزه ببینم بر هوا   نیست از من، عکسِ تست ای مصطفی
عکسِ نورانی همه روشن بود   عکسِ ظُلمانی همه گلخن بود
عکسِ عبداللّه همه نوری بود   عکسِ بیگانه همه کوری بود
عکسِ هرکس را بدان ای جان ببین   پهلویِ جنسی که خواهی می‌نشین*

وجهِ عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که «اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً»

عبرتست آن قصّه ای جان مر ترا   تا که راضی باشی در حُکمِ خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان   چون ببینی واقعهٔ بَد ناگهان
دیگران گردند زرد ازبیم آن   تو چو گُل خندان گهِ سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کَنی   خنده نگذارد، نگردد مُنْثَنی
گوید از خاری چرا افتم به‌غم؟   خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا
مَاالتَّصَوُّفْ؟ قالَ وُجْدانُ الْفَرَحْ   فِی‌الْفُؤادِ عِنْدَ اِتْیانِ التَّرَحْ*
آن عِقابش را عُقابی دان که او   در رُبود آن موزه را زان نیکْ‌خو
تا رهاند پاش را از زخمِ مار   ای خنک عقلی که باشد بی‌غُبار
گفت لاٰ تَأْسَوا عَلیٰ ما فاتَکُم   اِنْ اَتَی‌السِّرحانُ وَاَرْدیٰ شاتَکُم*
کان بلا دفعِ بلاهایِ بزرگ   وآن زیانْ منعِ زیانهایِ سُتُرگ

۲۵۸

استدعایِ آن مرد از موسی زبانِ بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مردِ جوان   که بیاموزم زبانِ جانْوران
تا بود کز بانگِ حیوانات و دد   عبرتی حاصل کنم در دینِ خَود
چون زبانهایِ بنی‌آدم همه   در پیِ آبست و نان و دمدمه
بوکْ حیوانات را دردی دگر   باشد از تدبیر هنگامِ گذر
گفت موسی رَو گذر کن زین هوس   کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب   نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مردْ زان منعش که کرد   گرم‌تر گردد همی از منعْ مَرد*
گفت ای موسی چو نورِ تو بتافت   هر چه چیزی بود، چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مُراد   لایقِ لطفت نباشد ای جَواد
این زمان قایم مقامِ حق توی   یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مردِ سَلیم   سُخره کردستش مگر دیوِ رجیم؟
گر بیاموزم، زیان کارش بود   ور نیاموزم، دلش بَد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما   رد نکردیم از کَرَم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد   دست خاید، جامه‌ها را بردرد
نیست قُدرت هر کسی را سازْوار   عجزْ بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رُو فخر آمد جاودان   که به‌تقوی مانْد دستِ نارَسان*
زان غِنا و زان غَنی مردود شد   که ز قُدرت صبرها بدرود شد*
آدمی را عجز و فقر آمد امان   از بلایِ نفسِ پُر حرص و غمان

آن غم آمد زآرزوهایِ فضول که بدان خو کرده است آن صیدِ غول
آرزویِ گِل بود گِل‌خواره را گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی به‌موسی که بیاموزش چیزی که استدعا کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بِدِه بایستِ او برگشا دراختیارْ آن دستِ او
اختیار آمد عبادت را نمک ورنه می‌گردد به‌ناخواه این فلک
گردشِ او را نه اَجْر و نه عِقاب که اختیار آمد هنر وقتِ حساب
جمله عالم خود مُسبّح آمدند نیست آن تسبیح جَبری مُزدْمَند*
تیغْ در دستش نِه از عجزش بِکَن تا که غازی گردد او یا راهْزن
زآنکه کَرَّمْنا شد آدم زاختیار نیمْ زُنبورِ عسل شد نیمْ مار*
مؤمنان کانِ عسل زنبور وار کافران خود کانِ زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات تا چو نحلی گشت ریقِ اوحیات
باز کافر خورد شربت از صدید هم ز قُوتش زهر شد در وی پدید
اهلِ الهامِ خدا عَیْنُ ٱلحیات اهلِ تسویلِ هوا سَمُّ ٱلمَمات
در جهان این مدح و شاباش و زهی ز اختیارست و حفاظِ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند متّقی و زاهد و حقْ‌خوان شوند*
چونکه قدرت رفت، کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نَسْتانَد اجل*
قُدرتت سرمایهٔ سودست هین وقتِ قدرت را نگه‌دار و ببین
آدمی بر خِنگِ کَرَّمْنا سوار در کفِ دَرْکش عنانِ اختیار*
باز موسی داد پند او را به‌مِهْر که مرادت زرد خواهد کرد چهر
تَرکِ این سودا بگو وز حق بترس دیو دادستت برای مَکْرْ درس

قانع شدنِ آن طالب به‌تعلیمِ زبانِ مرغِ خانگی و سگ و اجابتِ موسی ـ علیه‌السّلام

۲۵۹ گفت باری نطقِ سگ کو بر دَرست نطقِ مرغِ خانگی کاهْلِ پَرَست
گفت موسی هین تو دانی، رَو رسید نطقِ این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد پارهٔ نانِ بَیاتِ آثارِ زاد
در ربود آن را خروسی چون گِرو گفت سگ کردی تو بر ما ظلمْ رَو
دانهٔ گندم توانی خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن

گـنـدم و جـو را و بـاقـيِّ حُبوب   می‌توانی خورد و من نه ای طَروب
ایـن لبِ نـانی کـه قِسمِ ماست نـان   می‌ربـایی ایـن قَـدَر را از سگـان

جوابِ خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن، غم مخَور   که خـدا بـدهد عـوض زینت دگـر
اسپِ این خواجه سَقَط خواهد شدن   روزِ فردا سیر خـور، کـم کـن حَزَن
مرسگـان را عـید باشد مـرگِ اسپ   روزيِ وافـر بـود بـی‌جَهد و کَسب*
اسپ را بفروخت، چون بشنید مـرد   پیشِ سگ شد آن خروسش روی زرد
روزِ دیگـر همچنـان نـان را ربـود   آن خروس و سگ برو لب بـرگشود
کای خروسِ عشوه دِه چند این دروغ؟   ظـالمی و کـاذبی و بـی‌فروغ
اسپ کِش گفتی سَقَط گردد کجاست؟   کورِ اخترْ گوی و محرومی زِراست
گـفت او را آن خـروسِ بـا خبر   که سَقَط شد اسپِ او جايِ دگـر
اسپ را بفروخت و جَست او از زیان   آن زیـان انـداخت او بـر دیگـران
لیک فـردا اسـترش گـردد سَقَط   مرسگـان را بـاشد آن نـعمت فـقط
زود اسـتر را فـروشید آن حـریص   یافت از غم وز زیان آن دَم مَحیص
روزِ ثالث گفت سگ با آن خـروس   ای امـیرِ کـاذبان بـا طـبل و کـوس
گـفت او بـفروخت استر را شتاب   گـفت فـردایش غـلام آیـد مُصاب
چـون غـلامِ او بـمیرد نـانها   بـر سگ و خـواهنده ریـزند اَقـرِبا
این شنید و آن غلامش را فـروخت   رَست از خُسران و رخ را بر فروخت
شکرها مـی‌کرد و شـادیها کـه مـن   رَسـتم از سـه واقـعه انـدر زَمَـن
تـا زبـانِ مـرغ و سگ آمـوختم   دیـدهٔ سُـوءُ القَضـا را دوخـتم
روزِ دیگـر آن سگِ محرومْ گفت   کای خروسِ ژاژخا کو طاق و جفت؟

خجل گشتنِ خروس پیشِ سگ به‌سببِ دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مَکرِ تـو   خـود نـپرّد جـز دروغ از وَکْـرِ تـو
گفت حـاشا از مـن و از جنسِ من   کـه بگـردیم از دروغـی مُـمتحَن
ما خروسان چون مؤذِّنْ راست گـوی   هـم رقـیبِ آفتـاب و وقتْ جـوی*
پـاسبانِ آفتـابیم از درون   گـر کُنی بـالايِ مـا طشـتی نگـون
پـاسبانِ آفتـابند اولیـا   در بشـر واقـف ز اَسـرارِ خـدا
اصـلِ مـا را حق پـيِ بـانگ نماز   داد هـدیه آدمـی را در جَهـاز
گـر بـه‌نـاهنگامْ سهوی‌مـان رود   در اَذان آن مَـقْتَلِ مـا مـی‌شود

گـفتِ نـاهنگام حَـيَّ عَلْ فَلاح   خونِ ما را مـی‌کند خـوار و مُباح*
آنکه معصوم آمد و پـاک از غـلط   آن خروسِ جـانِ وَحْـی آمـد فـقط
آن غـلامش مُـرد پـیشِ مشتری   شـد زیـانِ مشـتری آن یکسـری
او گـریزانـید مـالش را و لیک   خونِ خود را ریخت، اندریاب نیک
یک زیـانْ دفـعِ زیـانها مـی‌شدی   جسـم و مـالِ مـاست جانها را فِدا
پـیشِ شـاهان در سیاست گستری   می‌دهی تـو مـال و سـر را مـی‌خری
اعـجمی چـون گشته‌ای انـدر قـضا   مـی‌گریزانـی ز داوَر مـال را

خبر کردنِ خروس از مرگِ خواجه

(۲۶۰) لیک فـردا خـواهـد او مـردن یـقین   گاو خواهـد کُشت وارث در حَـنین
صـاحبِ خـانه بـخواهـد مُـرد رفت   روزِ فـردا نک رسیدت لوتِ زفت
پـاره‌هایِ نـان و لالنگ و طعـام   در میانِ کـوی یـابد خـاص و عـام
گـاوِ قربـانی و نـانهایِ تُـنُک   برسگـان و سـایلان ریـزد سَبُک
مـرگِ اسپ و اسـتر و مـرگِ غـلام   بُـد قضـا گـردانِ ایـن مغرورِ خام
از زیـانِ مـال و دَردِ آن گـریخت   مالْ افزون کرد و خونِ خویش ریخت
این ریاضتهایِ درویشان چـراست؟   کـان بـلا بـر تـن بقـایِ جـانهاست
تـا بقـایِ خـود نیـابد سـالکی   چـون کـند تـن را سقیم و هـالکی؟
دست کـی جـنبد بـه‌ایثار و عـمل   تـا نـبیند داده را جـانش بَـدَل؟
آنکـه بِـدْهد بـی‌امـیدِ سـودها   آن خدایست، آن خدایست، آن خدا
یا ولیِّ حـق کـه خویِ حق گـرفت   نـور گشت و تـابشِ مطلق گـرفت
کو غنیّ است و جز او جـمله فـقیر   کی فقیری بی‌عوض گـوید کـه گیر؟
تـا نـبیند کـودکی کـه سیب هست   او پیـازِ گـنده را نـدهد ز دست
ایـن هـمه بـازار بـهرِ ایـن غَـرَض   بـر دکـانها شِسته بـر بویِ عـوض
صـد متاعِ خـوبْ عـرضه مـی‌کنند   و انـدرونِ دل عوضهـا مـی‌تنند
یک سـلامی نشنوی ای مـردِ دیـن   کـه نگـیرد آخِـرت آن آستین*
بـی‌طمع نشنیده‌ام از خـاص و عـام   مـن سـلامی ای بـرادر والسَّلام
جـز سلامِ حقّ، هین آن را بـجو   خـانه خـانه، جـابه‌جا و کـوبه‌کو*
از دهـانِ آدمـیِّ خوش‌مشـام   هـم پیـامِ حق شنودم هـم سلام
ویـن سـلامِ بـاقیان بـر بویِ آن   من همی نوشم به‌دل خوشتر ز جان
زآن سـلامِ او سـلامِ حق شـدست   کآتش انـدر دودمـانِ خـود زَدَست
مُرده است از خود، شده زنده به‌رب   زان بـود اسـرارِ حقّش در دو لب
مـردنِ تـن در ریـاضت زنـدگیست   رنـجِ ایـن تـن روح را پـایندگیست
گـوش بنهـاده بُـد آن مـردِ خبیث   می‌شنود او از خـروسش آن حـدیث

دویدنِ آن شخص به‌سویِ موسی به‌زنهار چون از خروس خبرِ مرگِ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تَفت — بر درِ موسی کلیم‌الله رفت*
رُو همی مالید در خاک او زبیم — که مرا فریادرس زین ای کلیم
گفت رَو بفروش خود را و بِرَه — چونکه اُستا گشته‌ای، برجه زِ چَهْ
بر مسلمانان زیان انداز تو — کیسه و همیانها را کن دو تُو
من درونِ خشتْ دیدم این قَضا — که در آیینه عِیان شد مر ترا*
عاقلْ اوّل بیند آخِر را به‌دل — اندر آخِر بیند از دانش مُقِل
باز زاری کرد کای نیکوخصال — مر مرا در سر مزن، در رُو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا — ناسزایم را تو دِه حُسْنُ‌ٱلجَزا
گفت تیری جَست از شَست ای پسر — نیست سنّت کاید آن واپس به‌سَر
لیک درخواهم ز نیکو داوری — تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان بُرده باشی، زنده‌ای — چونکه با ایمان رَوی، پاینده‌ای
هم در آن دَم حال بر خواجه بگشت — تا دلش شورید و آوردند طشت
شورشِ مرگست نه هَیْضهْ طعام — قی چه سودت دارد ای بدبختِ خام؟
چار کس بردند تا سویِ وثاق — ساق می‌مالید او بر پُشتِ ساق*
پندِ موسی نشنوی، شوخی کنی — خویشتن بر تیغِ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جانِ تو — آنِ تست این ای برادر آنِ تو

دعا کردنِ موسی آن شخص را تا به‌ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجاتْ آن سَحَر — کای خدا ایمان ازو مستان، مَبَر
پادشاهی کن، بَرُو بخشا که او — سهو کرد و خیره رویی و غُلو
گفتمش این علم نه درخوردِ تست — دفع پنداریــد گفتم را و سُست
دست را بر اژدها آنکس زند — که عصا را دستش اژدرها کند
(۲٦۱) سرِّ غیب آن را سزد آموختن — که ز گفتن لب تواند دوختن
در خورِ دریا نشد جز مرغِ آب — فهم کن، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصّواب
او به‌دریا رفت و مرغ‌آبی نبود — گشت غرقه، دست‌گیرش ای وَدود

اجابت کردنِ حق تعالی دعایِ موسی را ـ علیه‌السّلام

گفت بخشیدم بدو ایمان، نَعَم — ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مُردگانِ خاک را — این زمان زنده کنم بهرِ ترا

گفت موسی این جهانِ مُردنست   آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهانِ بودْنیست   بازگشتِ عاریَت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون   در نهانْ خانهٔ لَدَیْنا مُحْضَرُون*
تا بدانی که زیانِ جسم ومال   سودِ جان باشد، رهانَد ازوبال
پس ریاضت را به‌جان شو مشتری   چون سپردی تن به‌خدمت جان بَری
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار   سر بِنِه، شکرانهٔ دِهْ ای کامیار
چون حَقَت داد آن ریاضت شُکْر کن   تو نکردی، او کشیدت ز امرِ کُنْ*

حکایتِ آن زنی که فرزندش نمی‌زیست، بنالید جواب آمد که آن عوضِ ریاضتِ تُست و به‌جایِ جهادِ مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر   بیش از شش مَه نبودی عُمروَر
یا سه مَهْ یا چار مَهْ گشتی تباه   ناله کرد آن زن که افغان ای الٰه
نُهْ مَهَم بارست و سه ماهَم فَرَح   نعمتم زوتَرْرَو از قوسِ قُزَح
پیشِ مردانِ خدا کردی نفیر   زین شکایت آن زن از دردِ نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت   آتشی در جانشان افتاد تَفت
تا شبی بنمود او را جَنّتی   باقیِ سبزی، خوشی، بی‌ضِنَّتی
باغ گفتم نعمتِ بی‌کیف را   کاصلِ نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لاعَیْنٌ رَأَتْ، چه جایِ باغ   گفت نورِ غیب را یزدان چراغ*
مِثْل نَبْود آن، مثالِ آن بُوَد   تا بَرَد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد   زان تجلّی آن ضعیف از دستْ شد
دید در قصری نبشته نامِ خویش   آنِ خود دانستش آن محبوبْ کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وَراست   کو به‌جان‌بازی به جز صادق نخاست
خدمتِ بسیار می‌بایست کرد   مر ترا تا برخوری زین چاشتْ خَورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا   آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به‌صدسال و فزون   این چنینم دِه، بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیشْ پیش   دید در وی جمله فرزندانِ خویش
گفت از من کم شد از تو گُم نشد   بی‌دو چشم غیبْ کس مردُم نشد*
تو نکردی فَصد و از بینی دوید   خونِ افزون تا زِ تَب جانت رهید
مغزِ هر میوه بِهَست از پوستش   پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغزِ نغزی دارد آخِر آدمی   یکدمی آن را طلب گر زان دمی*

درآمدنِ حمزه ـ رضیَ‌الله عنه ـ در جنگ بی‌زِره

اندر آخِر حمزه چون در صف شدی	بـی‌زِرِه، سـرمست در غَـزْو آمـدی
سـینه بـاز و تـن بـرهنه پیشْ پـیش	درفکندی در صفِ شمشیر خویش
خـلق پـرسیدند کـای عـمّ رسـول	ای هِـزَبْرِ صـفْ‌شکن، شـاهِ فُـحول
نـه تـو لاتُـلْقوا بِـأیْدیکُمْ اِلیٰ	تَـهْلُکَه خـوانـدی ز پیغام خـدا*
۲۶۲ پس چـرا تـو خـویش را در تَـهْلُکه	مـی‌دراندازیِ چـنین در مَـعْرَکـه؟
چون جوان بودی و زَفت و سختْ زِه	تـو نـمی‌رفتی سـویِ صـفْ بـی‌زِرِه
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی	پرده‌هـایِ لاأُبـالی مـی‌زنی؟
لاأُبـالی‌وار بـا تـیغ و سـنان	می‌نمـایی دار و گـیر و امتحـان
تـیغْ حُـرمت مـی‌ندارد پـیر را	کـی بـود تـمیزْ تـیغ و تـیر را؟
زیـن نسـق غـمخوارگانِ بـی‌خبر	پـند مـی‌دادنـد او را از غِـیَر

جوابِ حمزه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان	مـرگ مـی‌دیدم وَداعِ این جهـان
سویِ مُـردن کس بـه‌رغبت کـی رود	پـیشِ اژدرهـا بـرهنه کـی شـود؟
لیک از نـورِ مـحمّد مـن کـنون	نـیستم ایـن شـهرِ فـانی را زبـون
از بـرونِ حسّ لشکرگـاهِ شـاه	پُـرهمی بـینم زِ نـورِ حـق سپاه
خیمه در خیمه، طناب اندر طناب	شُکـرِ آنکه کـرد بیدارم ز خـواب
آنکه مُردن پیشِ چشمش تَهلُکه‌ست	امـرِ لاتُـلْقُوا بگـیرد او بـه‌دست*
وآنکه مُردن پیش او شد فتحِ باب	سـارِعُوا آیـد مـرورا در خطـاب*
اَلْحَذَر ای مرگْ‌بینـان بـارِعُوا	اَلْـعَجَل ای حشرْبینـان سـارِعُوا*
اَلصّـلا ای لطف‌بینـان اِفْـرَحُوا	اَلْـبَلا ای قهرْبینـان اِتْـرَحُوا
هر که یوسف دید، جان کردش فِدی	هر که گُرگش دید، برگشت از هُدی*
مرگِ هر یک ای پسر همرنگِ اوست	پیشِ دشمن‌دشمن و بردوست دوست
پیشِ تُرک آینه را خوش‌رنگیست	پـیشِ زنگـی آیـنه هـم‌زنگیست
آنکه مـی‌ترسی ز مـرگ انـدر فـرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش‌دار
روی زشتِ تست، نه رخسارِ مرگ	جانِ تو همچون درخت و مرگْ برگ
از تـو رُستست، ارنکـو یَست اربَـدَست	ناخوش‌وخوش، هرضمیرت ازخَودست
گر به‌خاری خسته‌ای، خود کِشته‌ای	ور حریر و قَز دری، خـود رِشته‌ای
دانکـه نـبود فـعلْ هـمرنگِ جزا	هـیچ خـدمت نـیست هـمرنگِ عـطا
مـزدِ مـزدوران نمی‌مـانَد بـه‌کـار	کان عَرَض، وین جوهرست و پایدار
آن هـمه سـختی و زورست و عـرق	وین همه سـیمست و زرّست و طـبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی   کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام   بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکلِ دگر   دانه کِشتی، دانه کی ماند به‌بَر؟
او زِنا کرد و جزا صد چوب بود   گوید او من کی زدم کس را به‌عُود؟*
نه جزای آن زنا بود این بلا   چوب کی ماند زنا را در خلا؟
مار کی ماند عصا را ای کلیم   درد کی ماند دوا را ای حکیم؟
تو به‌جای آن عصا آبِ منی   چون بیفکندی، شد آن شخصِ سَنی
یار شد یا مار شد آن آبِ تو   زان عصا چونست این اعجابِ تو؟
هیچ مانَد آبْ آن فرزند را   هیچ مانَد نیشکر مرقند را؟
چون سجودی یا رکوعی مَردْ کِشت   شد در آن عالم سجودِ او بهشت
چونکه پرّید از دهانش حمدِ حق   مرغِ جنّت ساختش رَبُّ ٱلفَلَق*
حمد و تسبیحت نمانَد مرغ را   گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رُست ایثار و زکوة   گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آبِ صبرتْ جوی آبِ خُلد شد   جوی شیرِ خُلد مِهرِ تست وُدّ
ذوقِ طاعت گشت جوی انگبین   مستی و شوقِ تو جوی خمربین
این سببها آن اثرها را نماند   کس نداند چونْش جای آن نشاند
این سببها چون به‌فرمانِ تو بود   چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی   آن صفت چون بُد چنانش می‌کنی
چون منیّ تو که در فرمانِ تست   نسلِ آن در امرِ تو آیند چُست
می‌دَوَد بر امرِ تو فرزندِ نو   که منم جزوت که کردی‌اش گرو
آن صفت در اَمرِ تو بود این جهان   هم در امرِ تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند   کان درختان از صفاتت با بَرند
چون به‌امرِ تُست اینجا این صفات   پس در امرِ تُست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رُست   آن درختی گشت ازو زَقّوم رُست
چون زخشمْ آتش تو در دلها زدی   مایهٔ نارِ جهنّم آمدی
آتشت اینجا چو آدمْسوز بود   آنچه از وی زاد مَردْافروز بود
آتشِ تو قصدِ مردم می‌کُند   نار کز وی زاد، بر مردم زند ۲۶۳ ↓
آن سخنهای چو مار و گزدُمت   مار و گزدُم گشت و می‌گیرد دُمت
اولیا را داشتی در انتظار   انتظارِ رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو   انتظارِ حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روزِ دراز   در حساب و آفتابِ جانْ گداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی   تخمِ فردا رَهْ رَوَم می‌کاشتی

خشـم تـو تـخم سعیرِ دوزخست   هین بکُش این دوزخت راکین فَخَست
کُشتَنِ ایـن نار نَبود جز بـه‌نور   نُورُکَ اَطْفا نارَنا، نَحْنُ‌الشَّکُور*
گر تو بی‌نوری کنی حِلْمی بـه‌دست   آتشت زنده‌ست و در خـاکسترست
آن تکـلّف بـاشد و روپوش هـین   نـار را نَکْشـد بـه‌غیرِ نـورِ دیـن
تـا نـبینی نورِ دیـن، آمـن مبـاش   کـاتشِ پنهـان شـود یک روز فـاش
نورْ آبـی دان و هـم بـر آب چَفْس   چـونکه داری آب، از آتش مـترس
آبْ آتش راکُشـد کاتش بـه‌خو   مـی‌بسوزد نسـل و فـرزندانِ او
سـویِ آن مرغـابیان رَو روزِ چند   تـا تـرا در آبِ حـیوانـی کَشَند
مـرغِ خـاکی مرغِ آبی هـم تـنند   لیک ضِـدّانـند، آب و روغـند
هـر یکی مر اصلِ خود را بنده‌اند   احتیـاطی کـن، بـه‌هم مـانده‌انـد
همچنـانکه وسـوسه و وحیِ اَلَست   هر دو معقولند، لیکـن فـرق هست*
هـر دو دلّالانِ بـازارِ ضـمیر   رختهـارا می‌ستـایند ای امـیر
گر تو صَرّاف دلی، فکرتْ شنـاس   فرق کن سِرِّ دو فکرِ چـون نَخـاس
ور ندانـی ایـن دو فکـرت از گُمـان   لاخِـلابه گـوی و مَشتـاب و مـران

نثر

بیان آنکه حق تعالی هرچه عطا کرد یا آفرید، از آسمانها و هفت طبقهٔ زمین و نادیدنی و دیدنی، همه را به‌اقتضای نیاز آفرید، باید به‌چیزی نیازمند بود تا خدا آن را عطا کند، زیرا که گفته است: «کیست آنکه درمانده را چون بخواندش پاسخ می‌دهد». ناچاری، گواهِ سزاواری است

- لابه و درد مریم بود که موجب شد آن طفل لب به‌سخن بگشاید.
- جزو وجود مریم، بدون ارادهٔ او به‌سود او سخن گفت. اجزای بدن تو هم نهانی سخن می‌گویند.
- ای بنده! دست و پا علیه تو شهادت خواهند داد، تاکی دست به‌انکار خواهی زد و در تکذیب پافشاری خواهی کرد؟
- اگر شایستهٔ شرح این سخنان نباشی، نطق سخنور با دیدن تو فروکش خواهد کرد.
- گیاهان برای خاطر نیازمندان رویید تا جوینده چیزی را که می‌خواهد به‌دست آورد.
- خدای بزرگ اگر آسمانها را آفریده برای برآوردن نیازها آفریده است.
- درد هرجا باشد دوا آنجا می‌رود، هرجا نیازمندی باشد، آزوقه را آنجا می‌برند.
- هر جا که پرسشی مشکل باشد، جواب به‌آن می‌پردازد، هرجا که کشتی باشد آب آنجا می‌رود.
- کمتر به‌دنبال آب برو، تشنگی کسب کن تا از آسمان باران فرو ریزد و از زمین چشمه بجوشد.
- تاکودک نازک گلو به‌دنیا نیاید، کی از پستان مادر شیر جاری می‌شود؟
- از کوهها بالا رو و بر درّه‌ها فرود آی، تلاش کن تا خسته شوی و حرارت وجودت را فراگیرد.

3215/۳۲۱۶ ـ تا آنگاه بتوانی ای مرد بزرگ! از خروش رعد بانگِ جویبار را نوش‌جان کنی.
ـ نیاز تو به‌آب کمتر از گیاهان نیست که جلو آب را سد می‌کنی و آن را به‌کشتزار می‌کشانی.
ـ گوشِ آب را می‌گیری و به‌سوی کشتزارهای بی‌آب می‌کشانی تا آنها تر و تازه شوند.
ـ ابر رحمت و پر از آب کوثر مخصوص کشتزارِ جان است که جواهر گرانبها در آن نهفته است.
ـ تشنه باش تا خطابِ «پروردگارشان آنان را سیراب می‌کند» به‌گوش تو برسد. خدا مصلحت کارها را بهتر می‌داند.

آمدن آن زنِ کافر با طفلِ شیرخوار پیش مصطفی(ص) و سخن گفتن او دربارهٔ معجزات رسول(ص) مانند عیسی(ع)

3220/۳۲۲۱ ـ زنی از کافران از روستای آن غلام برای امتحان شتابان پیش پیغمبر(ص) آمد.
ـ با روسری به‌حضور پیغمبر وارد شد، کودکی دوماهه در بغل داشت.
ـ کودک گفت: سلام خدا بر تو ای پیامبر خدا! ما پیش تو آمدیم.
ـ مادرکودک ازعصبانیّت به کودک گفت: خاموش‌باش، چه کسی به‌تو آموخت‌که چنین‌شهادتی بدهی؟
ـ ای طفل صغیر! چه کسی به‌تو تعلیم داد که در کودکی چون جریر زبان باز کنی؟
3225/۳۲۲۶ ـ کودک گفت: خدا و سپس جبرئیل تعلیمم دادند، در بیان این سخن من هم‌آواز جبرئیلم.
ـ مادر گفت: کو؟ کجاست؟ کودک گفت: بالایِ سرِ توست، مگر نمی‌بینی؟ سرت را بلند کن و ببین.
ـ جبرئیل بالای سر تو ایستاده است، مرا صدگونه راهنمایی می‌کند.
ـ مادر پرسید که تو می‌بینی؟ کودک گفت: آری، بالای سر تو چون ماهِ تمام می‌درخشد.
ـ اوصاف پیامبر را بر من تعلیم می‌دهد، از آن بالا می‌خواهد که مرا از این پستی برهاند.
3230/۳۲۳۱ ـ سپس پیامبر(ص) گفت: ای طفل شیرخوار! اسمت چیست؟ بگو و ایمان بیاور.
ـ کودک گفت: در پیشگاه خداوند نامم عبدالعزیز است، امّا در نزد گروهی نامرد عبدِعزّیٰ نام دارم.
ـ قسم به‌حقّ آن خدایی که تو را پیامبری داد، من از عزّیٰ منزّهم، از او متنفّر و بیزارم.
ـ کودک دوماهه مانند ماه چهارده شبه، چون مسندنشینان علم بر بالغان درس می‌داد.
ـ در آن لحظه کافور بهشتی از بهشت نازل شد و به‌مشام مادر و کودک رسید.
3235/۳۲۳۶ ـ هر دو می‌گفتند: اگر جان فدای این بوی کافور کنیم بهتر است که از این پایگاهِ قرب بیفتیم.
ـ کسی که معرّفِ او خدا باشد، حتّی جماد و نبات هم او را صدها بار تأیید می‌کنند.
ـ کسی که نگهدارش خدا باشد، مرغ و ماهی از او نگهبانی می‌کنند.

ربودن عقاب کفش مصطفی(ص) را و به‌هوا بردن و انداختن آن و بیرون افتادن ماری سیاه از درون کفش

ـ در همان اثنا، مصطفی(ص) از بلندی بانگ اذان شنید.
ـ برای تجدید وضو آب خواست و با آن آب خنک دست و روی خویش را شست.
3240/۳۲۴۱ ـ پاهایش را هم شست، خواست کفش بپوشد که ناگهان عقابی کفش دزد، کفش پیامبر را دزدید.
ـ پیامبر شیرین سخن دست به‌سوی کفشش دراز کرد، امّا عقاب کفش را از دستش قاپید.
ـ کفش را به‌سرعت به‌هوا برد، روی هوا آن را برگردانید و از درون کفش ماری افتاد.

- آری از کفش ماری سیاه بیرون افتاد، به‌سبب عنایت الهی، عقاب، نیکخواه پیامبر شد.
- سپس عقاب کفش را باز آورد و گفت که بگیر و به‌نماز برو.
- من از ناچاری چنین گستاخی کردم، والاّ از جهت ادب شرمنده‌ام.
- وای بر حال کسی که گستاخانه گام بردارد، بدون ایجاب ضرورت از خواستهٔ نفس پیروی کند.
- پیامبر(ص) از عقاب سپاسگزاری کرد و گفت: ماکار تو را جفاکاری می‌دانستیم، امّا وفاداری بود.
- کفش را که برداشتی، من ناراحت شدم، تو مایهٔ غم را از بین بردی، من غمگین شدم.
- اگرچه خداوند تمام اسرار غیب را به‌ما می‌نمایاند، امّا در آن لحظه دل به کار خود مشغول بود.
- عقاب گفت: حاشا که از تو غفلتی سربزند! من هم که آن مار را دیدم بازتابی از بینش تو بود.
- ای مصطفی(ص)! من که در حال پرواز مار را درون کفش تو می‌بینم. از خودِ من نیست، این بینش از تو بر من تافته است.
- بازتاب شخصیّتهای نورانی همه روشن است، بازتاب شخصیّتهای تاریک همه مزبله است.
- نورِ بندهٔ خدا همه نورانی است، امّا بازتاب بیگانه از حق همه کوری است.
- ای جان! بازشناس که هر کس چه بازتابی دارد، تا هر جنسی را که می‌پسندی با آن همنشین باشی.

راه عبرت‌گرفتن از این حکایت و یقین داشتن به‌اینکه «با هر سختی گشایشی است»

- ای جان! آن قصّه برای تو مایهٔ پند است که در احکام الهی خشنود باشی.
- خشنود باشی تا اگر ناگهان با حادثهٔ ناگواری روبرو شدی، ای مرد نیک‌اندیش! چالاک باشی.
- دیگران از ترس روبرو شدن با حادثه‌یی ناگوار رنگشان زرد می‌شود، تو در سود و زیان باید چون گل خندان باشی.
- زیرا که اگر گل را پرپر هم بکنی باز خنده را ترک نمی‌کند و تغییری نمی‌یابد.
- می‌گوید که از یک خار چرا باید غمگین باشم؟ این خنده را من از خود خار کسب کرده‌ام.
- هر چیزی که دست سرنوشت از تو بستاند، مسلّم بدان که بلایی را از تو دور کرده است.
- (از بزرگی پرسیدند:) تصوّف چیست؟ گفت: به‌هنگام هجوم اندوه، در دل شادی یافتن است.
- کیفر الهی را همانند آن عقاب بدان که کفش آن پیامبر نیکو خصال را دزدید.
- دزدید تا پای او را از نیش مار برهاند، خوشا به‌آن عقلی که غبار کدورت بر آن ننشسته باشد.
- خداوند فرمود: «بر آنچه از دستتان می‌رود اندوهگین نباشید»، حتّی اگر گرگ بیاید و گوسفندتان را بخورد.
- زیرا که آن بلا بلاهای بزرگتر را دور می‌کند و آن زیان از زیانهای بزرگتر باز می‌دارد.

خواستن آن مرد از موسی که زبان چارپایان و پرندگان را یادش دهد

- جوانی به‌موسی گفت که زبان حیوانات را به‌من یاد ده،
- یاد ده تا شاید از زبان حیوانات برای دینِ خود پندهایی کسب کنم.
- زیرا که زبان فرزندان آدم همه در راه نان و آب و فریب دیگران است.
- شاید که جانوران در تدبیرِ کوچیدن از این جهان دردی دیگر دارند.
- موسی گفت: برو پی‌کار خودت و دست از این خواسته بردار، زیرا که این کار در آغاز و انجام

ضررهای فراوان دارد.
ـ اندرز و بیداری را از خدا طلب کن نه از کتاب و گفتار و حرف و زبان.
ـ از امتناع موسی آن مرد حریص‌تر شد، انسان به‌چیزی که از آن منع کنند، حریص‌تر می‌شود.
ـ گفت: ای موسی! از روزی که نور تو درخشید، هرچیزی از وجود تو ارزشی یافته است.
ـ ای بخشنده! محروم کردن من از دستیابی به‌آرزویم در شأنِ عنایت تو نیست.
3275/۳۲۷۶ ـ اکنون تو جانشین حق بر روی زمینی، اگر مرا از رسیدن به‌آرزو بازداری، مایهٔ نومیدی خواهد شد.
ـ موسی گفت: پروردگارا! نکند که این مرد احمق را شیطان ملعون فریفته باشد؟
ـ اگر یادش دهم به‌ضررش تمام می‌شود، اگر یاد ندهم بدگمان خواهد شد.
ـ خداوند گفت: ای موسی! یادش بده، زیرا که ما از روی کرم هرگز دعایی را رد نمی‌کنیم.
ـ موسی گفت: پروردگارا! پشیمان خواهد شد، دست حسرت به‌دندان خواهد گرفت و گریبان چاک خواهد کرد.
3280/۳۲۸۱ ـ قدرت برای همه کس سازگار نیست، ناتوانی بهترین مایهٔ پرهیزگاران است.
ـ فقر از آن جهت مایهٔ افتخار ابدی است که دستِ کوتاه از مال و ثروت به‌تقویٰ بسنده می‌کند.
ـ ثروت و ثروتمندی از آن رو مطرود است که قدرت، بردباریها را از بین می‌برد.
ـ ناتوانی و فقر می‌تواند انسان را از بلایِ نفسِ حریص و غم ایمن کند.
ـ غم از آرزوهای سرکش ناشی می‌شود، زیرا انسانی که شکار غول بیابانی است به‌آرزوهای دور و دراز عادت کرده است.
3285/۳۲۸۶ ـ گِل‌خوار همیشه دلش می‌خواهد که گِل بخورد، آن درمانده گلشکر را نمی‌تواند هضم کند.

وحی آمدن از خداوند به‌موسی که چیزی که می‌خواهد تعلیمش ده یا مقداری از خواسته‌اش را برآور

ـ خداوند گفت: ای موسی! نیاز او را برآورده کن و دست او را بگشای تا هرچه می‌خواهد بکند.
ـ اختیارْ نمکِ عبادت است، والاّ فلک هم ناخواسته می‌گردد.
ـ گردش آن نه پاداش و نه کیفری دارد، زیرا که روزِ جزا، کاری که از روی اختیار باشد، هنر شمرده می‌شود.
ـ همهٔ عالم خدا را تسبیح می‌گویند، امّا آن تسبیح اجباری هیچ پاداشی ندارد.
3290/۳۲۹۱ ـ به‌دستِ مرد شمشیر بده واز ناتوانی او بکاه، آنگاه ببین که او جنگجوی راه خداست یا راهزن است.
ـ زیرا که انسان به‌سبب اختیاری که دارد به‌شرف «کرامت بخشیدیم» نایل آمده است و نیمی زنبور عسل و نیمی مار شده است.
ـ مؤمنان چون زنبورکانِ عسل شدند، کافران هم مانند مار معدن زهر گشتند.
ـ زیرا مؤمن ازگیاهان حلال و برگزیده خورد، آب دهان او چون آب دهان زنبور حیات بخش شد.
ـ امّا کافر که شربتِ چرکاب خورد، از غذای او در وجودش زهر پدید آمد.
3295/۳۲۹۶ ـ کسانی که مظهر الهام خدایند، چشمهٔ زندگانی‌اند، کسانی هم که فریب هوای نفس را خورده‌اند، زهرِ مرگ‌اند.
ـ این همه مدحها، تهنیتها و آفرینها در جهان از اختیار و حفظِ هشیاری ناشی می‌شود.
ـ همهٔ انسانهای بی‌بند و بار چون به‌زندان بیفتند، زاهد و پرهیزگار و خداجوی می‌شوند.

ـ چون قدرت از دست برود، عمل هم از رونق می‌افتد؛ به‌خود آی تا اجل سرمایه‌ات را نگیرد.
ـ به‌خود آی! قدرت تو سرمایهٔ توست که باید از آن سود ببری، آنگاه که قدرتی به‌دست داری، ارزش آن را بدان و فرصت را از دست مده.
3300/۳۳۰۱ ـ انسان بر اسبِ سفیدِ «کرامت بخشیدیم» سوار است و عنانِ اختیار در دستِ ادراکِ اوست.
ـ باز موسی با محبّت به‌آن جوان اندرز داد و گفت که رسیدن به‌این آرزو تو را پژمرده خواهد کرد.
ـ دست ازاین خیال باطل بردار و از خدا بترس، شیطان این درس را برای فریفتن تو به‌تو داده است.

قانع شدن آن طالب به‌فراگرفتن زبان مرغ خانگی و سگ و پذیرفتن موسی(ع)

ـ آن جوان گفت: لااقلّ زبان سگِ دم در خانه و زبان مرغ خانگی را که بال دارد، بیاموز.
ـ موسی گفت: اختیار باتوست، بروکه حاجتت برآورده‌شد، زبان‌این دوحیوان برتو معلوم خواهد شد.
3305/۳۳۰۶ ـ چون صبح شد، آن جوان برای امتحان در آستانهٔ در منتظر ماند.
ـ کنیز سفره را تکان داد و پاره‌نانی کهنه از بقیّهٔ غذا از درون سفره افتاد.
ـ خروسی آن پاره نان را پیروزمندانه قاپید، سگ گفت: بروکه تو بر ما ظلم کردی.
ـ تو می‌توانی دانهٔ گندم هم بخوری، در حالی که من در جایگاه خودم از دانه خوردن عاجزم.
ـ ای پُرطرب! تو می‌توانی گندم و جو و دانه‌های دیگر را بخوری، امّا من نمی‌توانم.
3310/۳۳۱۱ ـ این پارهٔ نان را هم که نصیبِ ماست، می‌قاپی و این مختصر را هم از سگان دریغ می‌کنی.

جواب خروس به‌سگ

ـ خروس به‌سگ گفت: خاموش‌باش وغصّه مخور زیراکه خدا به‌جای‌این‌چیزهای‌دیگر به‌تو می‌دهد.
ـ اسب خواجه خواهد مُرد، فردا شکمی سیر گوشت خواهی خورد، کمتر غمگین باش.
ـ مرگ اسب عید سگان است، بدون تلاش و کسب، روزی فراوان به‌دست می‌آورند.
ـ آن مرد چون این حرف را شنید، اسب را فروخت، خروس از سگ شرمنده شد.
3315/۳۳۱۶ ـ روز بعد خروس باز نان را قاپید، سگ به‌حرف آمد،
ـ که ای خروس دروغگو! تاکی دروغ حرف خواهی زد؟ تو ستمگر و دروغگو و بی‌خیری.
ـ آن اسبی که می‌گفتی خواهد مُرد، کجاست؟ منجّمی نابینایی که از راستگویی محرومی.
ـ خروس که از ماجرا خبر داشت، گفت که اسب او جای دیگری سقط شد.
ـ اسب را فروخت و از زیان رها شد، ضرر را به گردن دیگران انداخت.
3320/۳۳۲۱ ـ امّا فردا قاطرِ خواجه خواهد مرد، آن نعمت فقط نصیب سگها خواهد شد.
ـ خواجهٔ طمعکار فوراً قاطر را فروخت، آن لحظه از غم و زیان نجات یافت.
ـ روز سوم به‌خروس گفت: ای امیر دروغگویان! که شکوه و جلالی داری، پس گفتهٔ تو چه شد؟
ـ خروس گفت که خواجه با عجله قاطر را فروخت، امّا فردا غلامش گرفتار مصیبتی خواهد شد.
ـ چون غلام خواجه بمیرد، نزدیکانش به‌سگ و گدا احسان خواهندکرد.
3325/۳۳۲۶ ـ خواجه این سخن را هم شنید و غلام را فروخت، از ضرر جَست و شادمان شد.
ـ شکرها و شادیها کرد که من از سه حادثهٔ فلاکت‌بار نجات یافتم.
ـ می‌گفت: از روزی که زبان مرغ و سگ را آموخته‌ام چشم پیشامدهای بد را بسته‌ام.

- روز بعد آن سگ نومید به‌خروس گفت: ای یاوه گوی! آن قول و قرار تو کو؟

شرمندگی خروس پیش سگ به‌سبب دروغ درآمدن آن سه وعده

- تا کی دروغ و حیله به کار خواهی برد؟ از آشیانهٔ دهان تو جز دروغ بیرون نمی‌آید.
3330/۳۳۳۱ - خروس گفت: حاشا از من واز همجنسان من که به‌دروغگویی متّهم شویم و مورد آزمایش قرار گیریم.
- ما خروسها چون مؤذّنان راستگوییم، آفتاب را می‌پاییم و وقت‌شناسیم.
- اگر ما را زیر طشتی هم قرار دهند باز فطرتاً نگهبان آفتابیم.
- اولیا در میان انسانها، اسرار الهی را می‌دانند و نگهبان آفتابند.
- خداوند در اصل ما را برای اعلام وقت‌نماز به‌عنوان وسیله به‌بشر هدیه کرده است.
3335/۳۳۳۶ - اگر در خواندن اذان و تعیین وقت اشتباهی بکنیم، آن اشتباه سبب قتل ما می‌شود.
- نابه‌هنگام گفتن ما که «به‌رستگاری بشتابید» خون ما را بی‌ارزش و ریختن آن را مُباح می‌کند.
- تنها خروسی که معصوم از گناه و مبرّا از اشتباه است، خروسی است که مظهر وحی است.
- غلام خواجه نزد خریدار مُرد و همه به‌زیان خریدار تمام شد.
- خواجه مال خود را از تلف حفظ کرد، امّا درست توجّه کن که باعث مرگ خود شد.
3340/۳۳۴۱ - یک زیان باعث برطرف شدن زیانهای دیگر می‌شد، جسم و مال ما فدای جان ماست.
- اگر در محضر پادشاهان مغضوب شوی، مالت را می‌دهی، سرت را خریداری می‌کنی.
- امّا اگر در کار قضا و قدر نادانی به‌خرج دهی، مال و ثروت را از خدا پنهان می‌کنی.

خبرکردن خروس از مرگ خواجه

- امّا فردا مسلّماً مرگ به‌سراغ‌خودخواجه خواهدآمد بازماندگان درعزای اوگاو قربانی خواهند کرد.
- صاحبخانه خواهد مرد و خواهد رفت، همین فردا غذایی مفصّل به‌تو خواهد رسید.
3345/۳۳۴۶ - همهٔ افراد محلّ غذا و پاره‌نان و لقمه‌ها خواهند یافت.
- گوشتِ گاو قربانی و نانهای لواش را به‌سرعت به‌جلو سگان و گدایان خواهند ریخت.
- مرگِ اسب و قاطر و غلام، قضا و قدر را از این فریب‌خوردهٔ احمق دور می‌کرد.
- از زیان مالی و ناراحتی آن فرار کرد، مالش بیشتر شد، امّا موجب مرگِ خویش گشت.
- درویشان چرا ریاضت می‌کشند؟ برای اینکه بلایی که برتن آنان می‌آید، مایهٔ بقای جان آنان است.
3350/۳۳۵۱ - سالک راه حق تا بقای خود را نیابد، چگونه ممکن است که تن را علیل کند و به‌مرگ سپارد؟
- تا جان انسان عوضِ احسانِ خود را نبیند، چگونه ممکن است که دست برای بخشش و عمل به‌حرکت درآید؟
- آنکه بدون امید سود و کسب نفع احسان می‌کند، فقط خداست، خداست، خدا.
- و یا ولیِّ خداست که خوی الهی گرفته و به‌نور بدل گشته و نور مطلق شده است.
- زیراکه او بی‌نیاز است و جز او همه نیازمندند. نیازمندی ممکن است بدون عوض چیزی بدهد و بگوید که بگیر؟
3355/۳۳۵۶ - بچّه تا نبیند که سیب هست، پیاز گندیده را از دست نمی‌دهد.
- این همه بازار برای این مقصود برپا شده، انسانها به‌امید عوض یافتن در دکّانها نشسته‌اند.

ـ فروشندگان صدنوع کالا به‌نمایش می‌گذارند، امّا در دل خود به‌عوض می‌اندیشند.
ـ ای مرد دیندار! حتّی یک سلام نمی‌توانی بشنوی که سرانجام گریبانت را نگیرد.
ـ ای برادر! من تاکنون از هیچ کس سلام بی‌توقّع نشنیده‌ام، والسّلام.
3360/۳۳٦۱ ـ جز سلام خداوند، به‌خود آی، و خانه به‌خانه، و جابه‌جا، وکوبه‌کو در جستجوی آن باش.
ـ از دهان مرشد کاردان، هم پیام حق و هم سلام حق را شنیده‌ام.
ـ سلام بقیّهٔ مردم را هم به‌امید آن سلام خوشتر از جان و صمیمانه می‌شنوم.
ـ سلام مرد خدا از آن رو سلام خداست که مرد حق آتش بر خان و مان خود زده است.
ـ از خود مرده و به‌خدا زنده شده است، از این روست که اسرار الهی در میان لبان اوست.
3365/۳۳٦٦ ـ از بین رفتن بدن بر اثر ریاضت زندگی است، به‌رنج افکندن تن پیوند دادن روح با ابدیّت است.
ـ آن مردِ بدنهاد گوش خوابانده بود و آن سخنان را از خروس خویش می‌شنید.

دویدن آن شخص که ازخروس خبر مرگ خود را شنیده بود پیش موسی برای پناه‌جویی

ـ چون آن مرد این سخنان را شنید، تند و شتابان به‌درِ خانهٔ موسی کلیم‌الله رفت.
ـ می‌گفت: ای موسای کلیم! در این ماجرا به‌داد من برس، و از ترس روی بر خاک می‌مالید.
ـ موسی گفت: برو خودت را هم بفروش، تا نجات یابی، تو که استاد شده‌ای از این چاه بیرون آی!
3370/۳۳۷۱ ـ برو بر مسلمانان ضرر بزن و کیسه‌ها و خورجینهای خود را دوبرابر کن.
ـ این قضا را که تو در آینه می‌بینی، من در خشت خام می‌دیدم.
ـ خردمند پایان کارها را درآغاز به‌چشم دل می‌بیند، امّا انسان کم دانش در پایان متوجّه می‌شود.
ـ بار دیگر آن مرد گفت: ای خوشخوی! ملامتم مکن و شرمنده‌ام مساز،
ـ شخص ناشایستی بودم، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم، ناشایستگی مرا تو پاداش نیکو ده.
3375/۳۳۷٦ ـ موسی گفت: ای پسر! تیر از کمان گذشت، رسم نیست که تیر رفته باز آید.
ـ امّا من از دادگاه عدل الهی می‌خواهم که به‌هنگام مرگ با ایمان از دنیا بروی.
ـ اگر با ایمان از دنیا بروی، زنده‌ای، اگر با ایمان بمیری، جاودانه هستی.
ـ در آن لحظه حال خواجه بهم خورد، دل‌پیچه گرفت، طشتی برایش آوردند.
ـ ای بدبخت احمق! این دیگرگونی مزاج از مرگ است از سوءهاضمه نیست، استفراغ کردن چه سودی به‌حال تو دارد؟
3380/۳۳۸۱ ـ چهار نفر او را به‌خانه‌اش رساندند، او ساق پاهایش را به‌هم می‌مالید و جان می‌داد.
ـ اگر به‌نصیحت موسی گوش ندهی و گستاخی کنی، خود را به‌شمشیر پولادین می‌زنی.
ـ شمشیر از گرفتن جان تو هیچ شرم نمی‌کند، این سزای توست برادر! سزای توست.

دعا کردن موسی آن شخص را که با ایمان از دنیا برود

ـ سحرگاه آن‌روز موسی به‌مناجات پرداخت که پروردگارا! ایمان او را مگیر، او را بی‌ایمان ازدنیا مبر.
ـ بزرگواری کن و او را عفو فرما، او خطا کرد، بیشرمی نشان داد و پای از حدّ خود بیرون گذاشت.
3385/۳۳۸٦ ـ به‌او گفتم که این دانش در حدّ تو نیست، سخنان مرا سست تلقّی کرد و پنداشت که می‌خواهم از سرم باز کنم.

ـ آن کس بر اژدها دست می‌زند که دستش بتواند عصا را اژدها کند.
ـ اسرار عالم غیب راکسی باید بیاموزد که بتواند لب از افشای آنها ببندد.
ـ هیچ پرنده‌یی جز مرغ دریایی شایستهٔ دریا نیست، دریاب که چه می‌گویم، خداوند مصلحت را بهتر می‌داند.
ـ ای خدای بسیار مهربان! او دل به‌دریا زد، امّا چون مرغ دریا نبود، غرق شد، از او حمایت کن.

پذیرفتن حق تعالی دعای موسی(ع) را

3390/۳۳۹۱ ـ حق تعالی گفت: آری ایمان او را بخشیدم، اگر تو اراده کنی الان زنده‌اش می‌کنم.
ـ حتّی برای خاطر تو اکنون تمام مردگان و خفتگان زمین را زنده می‌کنم.
ـ موسی گفت: این دنیا جایگاه مرگ است، در آن جهان که جهان روشنی است، زنده کن.
ـ چون این جایگاه نیستی، عالم بقا نیست، بازگشتِ موقّت فایدهٔ زیاد ندارد.
ـ خدایا هم‌اکنون در نهانخانهٔ «همه نزد ما حاضر آیند» رحمتی نثار آنان کن.
3395/۳۳۹۶ ـ (این قصّه راگفتم) تا بدانی که زیانِ جسمانی و مالی به‌سود جان است و جان را از رنج می‌رهاند.
ـ بنابراین صمیمانه طالب ریاضت‌باش، چون‌جسم خود را به‌خدمت‌بگماری، جان‌را سالم‌بدر می‌بری.
ـ ای مرد کامروا! اگر ناخواسته رنجی به‌تو روی آورد، سرتعظیم فرود آر و صدقه‌یی بده.
ـ اگر آن رنج را خداوند به‌تو عطا کرده است، شکر کن، زیرا که تو کاری نکرده‌ای، خداوند با فرمانِ «باش» تو را به‌ریاضت واداشته است.

حکایت زنی که فرزندش نمی‌ماند، به‌خدا نالید، جواب آمد که آن در عوض ریاضتهای توست و برای تو ثواب جهاد مجاهدان دارد

ـ زنی هر سال پسری به‌دنیا می‌آورد، امّا بچّه‌اش بیش از شش ماه زنده نمی‌ماند.
3400/۳۴۰۱ ـ یا سه ماه یا چهار ماه می‌ماند و می‌مُرد. آن زن ناله و فریاد کرد که خدایا!
ـ این بچّه‌ها نُه ماه بار من هستند و سه‌ماه مایهٔ خوشحالی من، نعمتهای من حتّی سریع‌تر از رنگین‌کمان زایل می‌شوند.
ـ آن زن پیش مردان حق هم می‌رفت و از این درد وحشتناک شکایت می‌کرد.
ـ بر این منوال بیست فرزند او به‌خاک سپرده شد، و آتشی سوزان به‌جان خانواده افتاد.
ـ تا اینکه شبی باغ جاوید و سبز و با طراوت و بی‌عیب و نقصی را در خواب دید.
3405/۳۴۰۶ ـ نعمت وصف‌ناپذیر راکه اصل همهٔ نعمتها و خلاصهٔ همهٔ باغهاست، باغ نامیدم.
ـ امّا باغ چیست؟ «چشم نظیرش را ندیده است». خداوند هم نور غیبی را چراغ خوانده است.
ـ آن دوچیز مانند هم نیستند فقط به‌عنوان مثال به‌کارمی‌روند تاکسی‌که حیران است ازآن بویی ببرد.
ـ خلاصه، زن که آن باغ را دید، بیهوش شد، آن زن ناتوان از مشاهدهٔ آن تجلّی از حال رفت.
ـ دید که نام او را بر درِ قصری نوشته‌اند، آن زن پاک اعتقاد دانست که قصر مال اوست.
3410/۳۴۱۱ ـ بعد به‌او گفتند که این نعمت به‌کسی تعلّق دارد که در راه جانبازی جز راستی پیش نگیرد.
ـ تو باید بسیار خدمت کنی تا بتوانی در این ضیافت شرکت کنی و از این صبحانه برخوردار شوی.
ـ چون‌تو درپناه‌جویی‌به‌خدا سستی می‌کردی، خداوندآن ناراحتیها را درعوض‌آن مصیبتها به‌تو داد.

- زن گفت: پروردگارا! اینچنین ناراحتیها را صد سال، بلکه بیشتر به‌من ده و خونم را بریز.
- چون درون آن باغ قدم به‌قدم پیش رفت، همهٔ فرزندان خود را در آنجا یافت.
3415/۳۴۱۶ - گفت: پروردگارا! من فرزندانم را گم کردم، امّا تو گم نکردی، اگر دو چشم بصیرت نباشد، هیچکس انسان شمرده نمی‌شود.
- تو خون نگرفتی و حجامت نکردی، خون زیادی از دماغت رفت تا جان تو از تب رها شد.
- مغز هر میوه بهتر از پوستِ آن است، بدان که تن پوست است و آن دوست مغز است.
- انسان مغز نیکویی دارد، اگر از آن دم الهی هستی، برای یک لحظه هم که باشد، آن مغز را بطلب.

بدون زره رفتن حمزه (رض) به‌جنگ

- حمزه در اواخر حیات که به‌جنگ می‌رفت، بدون زره و سرمست می‌جنگید.
3420/۳۴۲۱ - خود را با سینهٔ باز و تن برهنه در خطّ مقدّم جبهه بر صف شمشیر دشمن می‌زد.
- مردم پرسیدند: ای عموی پیامبر، ای شیر صفدر و ای سلطان مردان!
- آیا تو در پیغام خداوند، *قرآن*، آیهٔ «خود را به‌دست خویش به‌هلاکت نیندازید» را نخوانده‌ای؟
- پس چرا در جنگ اینچنین خود را به‌هلاکت می‌اندازی؟
- آنگاه که جوان و قوی و سخت کمان بودی، بدون زره به‌جنگ نمی‌رفتی،
3425/۳۴۲۶ - اکنون که پیر و ناتوان و خمیده قامت شده‌ای، نوای بی‌پروایی ساز کرده‌ای؟
- با شمشیری و نیزه‌یی بی‌پروا وارد جنگ می‌شوی، گویی خود را می‌آزمایی.
- شمشیر، احترام پیر را نگاه نمی‌دارد، شمشیر و تیر کی می‌توانند پیر و جوان را از هم باز شناسند؟
- یاران غمگسار و بی‌خبر، بدین شیوه از غیرت خود حمزه را نصیحت می‌کردند.

جواب حمزه به‌مردم

- حمزه گفت: آنگاه که جوان بودم، مرگ را وداع با این جهان می‌پنداشتم.
3430/۳۴۳۱ - چه کسی با میل خود به‌سوی مرگ می‌رود؟ چه کسی برهنه از اژدها پیشواز می‌کند؟
- اما اکنون از برکت پرتو محمّد(ص) ذلیلِ این شهرِ فانیِ دنیا نیستم.
- از ورای عالم حواس، اردوگاه الهی را پر از سپاه نور حق می‌بینم.
- چادر به‌چادر پیوسته و طناب در طناب پیچیده؛ خدا را شکر که مرا از خواب بیدار کرد.
- کسی که مردن در نظرش تهلکه باشد به‌امرِ «خود را به‌هلاکت نیندازید» می‌چسبد.
3435/۳۴۳۶ - امّا بر آن کسی که مرگ راگشایش راه معرفت می‌داند، خطاب می‌شود که «بشتابید».
- ای کسانی که مردن را مرگ می‌دانید! دوری کنید، بپرهیزید؛ ای کسانی که رستاخیز را می‌بینید! عجله کنید، بشتابید.
- ای کسانی که مرگ را لطف الهی می‌بینید، بیایید، شادی کنید؛ ای کسانی که آن را قهر الهی می‌دانید، مرگ بلاست، غمگین باشید.
- هرکس که مرگ را یوسف ببیند جان فدامی‌کند، هرآن‌کسی که آن‌را گرگ ببیند ازراه منحرف می‌شود.
- ای پسر! مرگِ هر کسی همرنگ خود اوست، برای دشمن دشمن و برای دوست دوست است.
3440/۳۴۴۱ - آینه در حضورِ تُرک خوش رنگ است، امّا در حضورِ زنگی آینه هم سیاه است.

- ای جان! که از مرگ می‌ترسی و می‌گریزی، هشیار باش که از خود می‌ترسی.
- چیزی که از آن می‌ترسی، روی زشتِ توست، چهرهٔ مرگ نیست. جان تو چون درختی است که مرگ برگِ آن است.
- آن برگ - خوب یا بد - از وجود تو رُسته و سبز شده است؛ هرچه، پسندیده و ناپسند، از خاطرت می‌گذرد از خود تو منشأ گرفته است.
- اگر خاری تو را زخمی کرده، آن خار را خودت کاشته‌ای، و اگر لباس حریر و ابریشم به‌تن داری، آنها را هم خود فراهم کرده‌ای.
3445/۳۴۴۶ - بدان که سزای عمل با خود عمل همرنگ نیست، هیچ خدمتی به‌بخششی که در قبالش می‌دهند شباهت ندارد.
- مزد کارگران شباهتی به کار آنان ندارد، کار، عَرَض و گذراست، امّا مزد جوهر و پایدار است.
- کار همه‌اش سختی و زور زدن و عرق ریختن است، امّا مزد نقره و طلا و خوان نعمت است.
- اگر تو را درجایی متّهم کنند، بدان که ستمدیده‌یی ازرنجی که برایش رسانده‌ای، نفرینت کرده است.
- تو پیوسته می‌گویی که من بیگناهم و بر کسی اتّهامی نزده‌ام.
3450/۳۴۵۱ - امّا تو به‌شکل دیگری مرتکب گناه شده‌ای، دانه کاشته‌ای دانه کی مانند میوه است؟
- او زنا کرده است، کیفر آن صد چوب است، امّا می‌گوید: من چه کسی را چوب زده‌ام؟
- آیا این بلا کیفرِ آن زنا نیست؟ امّا چوب چه شباهتی دارد به‌زنا که در جای خلوتی که هیچکس حضور ندارد، صورت گرفته است؟
- ای کلیم! مار به‌عصا چه شباهتی دارد؟ ای حکیم! درد کی مانند درمان است؟
- تو به‌جای عصا آب منی ریختی، ریختی و آن آب به‌انسانی عظیم بدل شد.
3455/۳۴۵۶ - آن منی به‌یاری نیکو یا ماری گزنده بدل شد؛ خوب، پس چرا از مار شدن عصا تعجّب می‌کنی؟
- آیا منی به‌فرزند هیچ شباهتی دارد؟ آیا نیشکر به‌قند هیچ مانده است؟
- انسان سجده می‌کند و به‌رکوع می‌رود، دانه‌های سجده و رکوع می‌کارد، سجدهٔ او در آن عالم به‌بهشت تبدیل می‌گردد.
- چون از دهان کسی شُکر الهی درآید و پرواز کند، «پروردگار سپیده‌دم» آن را در بهشت به‌پرنده‌یی بدل می‌کند.
- ستایش و تسبیح تو به‌پرنده شباهت ندارد؛ اگرچه نطفهٔ پرندگان، باد و هواست.
3460/۳۴۶۱ - اگر بخششی کردی و زکاتی دادی، این بخشش و زکات در آن عالم به‌نخل و درخت بدل می‌شود.
- آب صبر تو جویبار بهشت می‌گردد، جوی شیر که در بهشت جاری است، از مهر و عشق توست.
- ذوق بندگی به‌جویبار عسل بدل می‌گردد، مستی و ذوق تو در راه حق جویبار شراب می‌شود.
- این سببها هیچ شباهتی به آن اثرها ندارند، امّا خداوند این سببها را چگونه به‌جای آن اثرها قرار داده است؟ هیچکس از این راز آگاه نیست.
- همان‌طور که این سببها در این جهان زیر فرمان تو بودند، آن چهار جوی هم در آخرت مطیع تو خواهند بود.
3465/۳۴۶۶ - به‌هر طرف که بخواهی جاری می‌کنی، همان‌طور که در این دنیا سببها را زیر و رو می‌کردی، در آن عالم هم همان کار را خواهی کرد.
- همان‌طور که منی فرمانبردار توست، نسلی که از آن به‌وجود آید هم تحت فرمان تو درمی‌آید.

ـ فرزند نوپایِ تو به‌دنبال فرمان تو می‌دود که من پاره‌یی از تو هستم، تو مرا به‌مادرم سپردی.
ـ آن صفات در این جهان زیرفرمان تو بود، درآن عالم هم آن جویها به‌فرمان تو جاری خواهند شد.
ـ درختان فرمان تو را به‌جای خواهند آورد، زیراکه آنها از صفات تو بارور شده‌اند.
3470/۳۴۷۱ ـ چون این صفات (اسباب) در این جهان تحت فرمان توست، پاداشهای آنها نیز در آن عالم فرمانبردار تو خواهند بود.
ـ اگر از دست تو زخمی بر مظلومی رسید، آن زخم درختی می‌شود که زقّوم برمی‌دهد.
ـ آن آتشی که از خشم بر دلها زدی، مایهٔ آتش دوزخ می‌شود.
ـ آتشی‌دردنیابرافروختی‌که‌انسانهارابه‌آتش‌می‌کشید، آنچه‌ازآن‌آتش‌پیداشدنیزانسان‌سوز خواهد بود.
ـ آتش خشم تو انسانها را قصد می‌کرد، آتشی که از آن پدید آید هم در آنجا به‌انسانها خواهد زد.
3475/۳۴۷۶ ـ آن حرفهای گزنده‌ات که چون مار و کژدم بود، به‌مار و کژدم بدل می‌شود و دُم تو را می‌گیرد.
ـ اولیای خدا را منتظر می‌گذاشتی، انتظار رستاخیز در قبال آن با تو یار شد.
ـ وعدهٔ امروز و فردایی که می‌دادی، وای بر تو! به‌انتظار در محشر بدل گشت.
ـ در آن روز طولانی زیر آفتاب سوزان در پای حساب به‌انتظار می‌مانی،
ـ زیراکه آسمان را به‌انتظار می‌گذاشتی و می‌گفتی که فردا توبه می‌کنم و به‌راه راست می‌آیم.
3480/۳۴۸۱ ـ خشم تو دانهٔ آتش دوزخ است، به‌خود آی و این دوزخ را خاموش کن، زیراکه این دام است.
ـ این‌آتش‌راجزبه‌نورایمان‌نمی‌توان فرونشاند، «نور توآتش‌ما راخاموش‌کرد»، «ماازتو سپاسگزاریم».
ـ اگر تو بدون نور ایمان نرمی و بردباری نشان می‌دهی، بدان‌که هنوز آتش درون تو روشن است و خاکستر روی آن راگرفته است.
ـ آن بردباری ظاهرسازی و روپوش است، به‌خود آی‌که این آتش را جز با نور دین نمی‌توان نشاند.
ـ تا نور دین را نبینی، اعتماد مکن؛ زیراکه آتش نهفته روزی زبانه می‌کشد.
3485/۳۴۸۶ ـ نور ایمان را چون آب تلقّی کن و بر آن بچسب، تا آب هست از آتش باکی نداشته باش.
ـ آب است که آتش را خاموش می‌کند، زیراکه آتش بنابر خصلتی که دارد، نسل و فرزندان آب (موجودات) را می‌سوزاند.
ـ چند روزی پیش آن مرغابیان (مردان حق) برو تا تو را در آب حیات غوطه دهند.
ـ پرندهٔ خاکی‌وپرندهٔ دریایی جسمی یکسان دارند، امّا دراصل ضدّ همدیگرند، مثل آب و روغن‌اند.
ـ هر یک از آنها بندهٔ اصل خودند، محتاط باش‌که ظاهر هر دو یکسان است.
3490/۳۴۹۱ ـ همان‌طورکه وسوسه‌های شیطانی و وحی، هر دو را با عقل می‌توان دریافت، امّا با هم متفاوت‌اند.
ـ سرور من! هر دو از دلّالان بازارِ دل‌اند وکالای خود را می‌ستایند.
ـ اگر تو اندیشه‌شناس و صرّاف دل هستی، چون برده‌فروش راز این دواندیشه را از هم تشخیص ده.
ـ اگر به‌سبب تردید نمی‌توانی که این دو فکرت را از هم بازشناسی، بگوی‌که «فریبی درکار نیست» مشتاب، عجله مکن.

شرح

ب ۳۲۰۴: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، به‌مفهوم آیهٔ زیر اشاره شده است، و از ابتدای آیه هم اقتباس لفظی صورت گرفته است: «آن کیست که دعایِ درمانده را پاسخ می‌دهد و بدی را از او دور می‌کند و شما را در زمین جانشین پیشینیان می‌سازد. آیا با وجود الله خدای دیگری هست؟ چه اندک پند می‌گیرید».[1]

ب ۳۲۰۵: در آیات ۴۵-۵۹ سورهٔ ۲ (بقره)، بشارت تولّد عیسی پیغمبر به‌مادرش مریم، سخن گفتن او با مردم در کودکی و بزرگی، به‌دنیا آمدن او بدون پدر، معجزه نشان دادن وی، آفریده شدن عیسی، همچون آدم پیغمبر به‌قدرت الهی و در آیهٔ ۱۱۰ سورهٔ ۵ (مائده) بار دیگر سخن گفتن او در گهواره بیان شده است. در آیات ۱۶-۳۵ سورهٔ ۱۹ (مریم) این قصّه به‌صورتی مفصّلتر نقل می‌شود. عیسی در بغل مادر به‌کسانی که نظر سوء دربارهٔ مادرش داشتند، پیامبر بودن خود را اعلام کرد.

ب ۳۲۰۷: در آیهٔ ۶۵ سورهٔ ۳۶ (یس) می‌فرماید که بعد از قیام قیامت، دستها و پاهای انسان شهادت خواهند داد که چه می‌کرده‌اند. در آیات ۲۱-۲۲ سورهٔ ۴۱ (فصّلت) هم گفته است که چون گوش، چشمان و پوستهای انسانها به‌اعمالی که مرتکب شده‌اند، شهادت دهند وقتی که به‌آنها گفته شود که چرا علیه ما شهادت می‌دهید، خواهند گفت: آن خدایی ما را به‌سخن گفتن واداشت که همه چیز را به‌سخن می‌آورد.

ب ۳۲۱۶: زنبورِهوا، رعد است. شارح انقروی حدیثی به‌این مضمون از ابن‌عبّاس نقل کرده است: «*اَلرَّعْدُ مَلَکٌ مِنْ مَلائکةِ الله مُوَکَّلٌ بِالسّحابِ*...»: رعد فرشته‌یی از فرشتگان خداست که نگهبان ابر است... و بعضی از شارحان در شرح آن حدیث گفته‌اند: *مَلَکٌ مِثْلُ اَلزُّنبورِ بِالنِّسبةِ الی اَعْظَمِ المَلائکة*: رعد فرشته‌یی مثل زنبور است نسبت به‌فرشتگان بزرگ.[2] بانگ رعد هم نوعی تسبیح ذات باری است: «رعد به‌ستایش او و فرشتگان از بیم او تسبیح می‌کنند...».[3]

ب ۳۲۱۹: کوثر، ← بیت ۱۹۱۰ دفتر اوّل.

ب ۳۲۲۰: در آیهٔ ۲۱ سورهٔ ۷۶ (دهر) فرموده است: «بر تن آنان جامه‌هایی است از سندس سبز و استبرق و به‌دستبندهایی از نقره زینت شده‌اند. و پروردگارشان از شرابی پاکیزه سیرابشان سازد».

مبحثی راکه به‌دنبال این بیت می‌آید، فروزانفر با این حدیث مربوط می‌داند که خَیْثَمَةبن عبدالرّحمن‌بن سَبْرة نقل کرده است که پدرش عبدالرّحمن با جدّ او به‌حضور رسول خدا(ص) می‌روند، پیامبر از او می‌پرسد که اسم پسرت چیست؟ می‌گوید: عزیز. پیامبر می‌گوید: *لاتُسَمِّهِ عَزیزاً وَلٰکِنْ سَمِّهِ عَبْدَالرَّحمٰنِ*: او را عزیز نامگذاری مکن، بلکه نام عبدالرحمن بر او بگذار.[4]

احتمالاً مولانا این قصّه را با تصرّف در حدیث ابداع کرده است. شارح انقروی حدیثی از

---

۱. قرآن کریم، ۲۷ (نمل)/۶۲.
۲. شرح انقروی، جلد ۳، جزء ۳، صفحهٔ ۱۲۵۱.
۳. قرآن کریم، ۱۳ (رعد)/۱۳؛ این توضیح از مترجم است.
۴. احادیث مثنوی، به‌نقل از مسند، صفحهٔ ۹۲.

نزهة‌النّاظرین نقل کرده است که با قصّه مناسبت بیشتری دارد. زنی با بچّهٔ خود به‌حضور حضرت پیغمبر(ص) می‌آید. حضرت از آن کودک ـ که زبان باز نکرده بود ـ می‌پرسد: من کیستم؟ کودک زبان می‌گشاید و می‌گوید: تو پیامبر خدایی. حضرت پیامبر می‌فرماید: راست گفتی، بارک‌الله.[1]

ب ۳۲۲۳: عبارات عربی از روایت فوق برگرفته شده است.

ب ۳۲۲۶: جبرئیل، ← بیت ۱۰۷۱ دفتر اوّل.

ب ۳۲۳۲: عُزّیٰ، بتِ قبیلهٔ قریش و کِنانه بود.[2]

ب ۳۲۳۸: مبحث دنبال این بیت را بدیع‌الزّمان فروزانفر برگرفته از روایتی می‌داند که در *احیاءعلوم* و *دلائل النّبوّه* آمده است.[3] انقروی آن را از *اوسط* طبرانی و *دعوای کبیر* بیهقی نقل کرده است.[4]

ب ۳۲۵۱: کلمه‌یی که در بیت «بازتاب» ترجمه کرده‌ایم، در متن با کلمهٔ «عکس» بیان شده است. عکس عبارت از بروزِ دانش، احساس، و مطلب موجود در خاطرهٔ کسی به‌صورت دانش و احساس در ذهن یکی از نزدیکان و بیان کردن آن است. در میان مردم اگر کسی در حال گفتنِ مطلبی باشد، شخص دیگری قبل از وی آن را به‌زبان آورد، آن اوّلی می‌گوید: من می‌خواستم بگویم، تو بیشتر از من عمر خواهی کرد، ← بیت ۳۲۴۰ دفتر اوّل.

ب ۳۲۵۵: درعنوانی‌که بعدازاین‌بیت می‌آید، لفظاً از آیهٔ ۶ سورهٔ ۹۴ (انشراح)اقتباس‌شده است.

ب ۳۲۶۲: تصوّف، ← ابیات ۱۳۲-۱۳۳ دفتر اوّل.

ب ۳۲۶۵: اشاره است به‌آیهٔ ۱۵۳ سورهٔ ۳ (آل عمران) با مضمونِ: «آنگاه که می‌گریختید و به‌کسی نگاه نمی‌کردید و پیامبر شما را از پشت سرفرا می‌خواند. پس به‌کیفر غمی بر غم شما افزود. اکنون اندوه آنچه راکه از دست داده‌اید، یا رنجی راکه به‌شما رسیده است، مخورید. خدا به‌هر کاری که می‌کنید آگاه است»، و آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۵۷ (حدید) که می‌فرماید: «تا بر آنچه از دستتان می‌رود اندوهگین نباشید و بدانچه به‌دستتان می‌آید شادمانی نکنید». لفظاً از این آیات اقتباس شده است.

ب ۳۲۷۳: «*اِنَّ ابْنَ آدَمَ لَحَریصٌ عَلیٰ ما مُنِعَ*»: فرزند آدم حریص چیزی است که ازمنع شده‌است.[5]

ب ۳۲۸۲: ← بیت ۲۳۶۷ دفتر اوّل.

ب ۳۲۸۳: اشاره است به‌آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۴۲ (شوریٰ): «اگر خدا روزیِ بندگانش را زیاد کند در زمین فساد می‌کنند...».

ب ۳۲۹۰: در آیهٔ ۴۴ سورهٔ ۱۷ (اسراء) می‌فرماید: همه چیزخداوند را تسبیح و تقدیس می‌کنند، امّا ذکر آنها را نمی‌توان فهمید. در بیت به‌این آیه اشاره شده است.

ب ۳۲۹۲: «کرامت بخشیدیم» با کلمهٔ «*کرّمنا*» بیان شده و از آیه اقتباس لفظی صورت گرفته

---

۱. شرح انقروی، صفحهٔ ۲۸۱؛ صفحهٔ ۱۲۵ ترجمهٔ فارسی. ۲. قرآن کریم و مفهوم آن، صفحهٔ ۲۷.
۳. مآخذ، صفحه ۱۱۸. ۴. شرح انقروی، صفحهٔ ۲۸۲؛ صفحهٔ ۱۲۵۷ ترجمهٔ فارسی.
۵. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۲.

است. ← بیت ۳۷۸۵ دفتر دوم.

ابیات ۳۲۹۸-۳۲۹۹: یادآور این آیهٔ کریمه است: «چون به‌آدمی گزندی رسد، چه بر پهلو خفته باشد و چه نشسته یا ایستاده ما را به‌دعا می‌خواند. و چون آن گزند را از او دور سازیم، چنان می‌گذرد که گویی ما را برای دفع آن گزندی که به‌او رسیده بود هرگز نخوانده است. اعمال اسرافکاران اینچنین در نظرشان آراسته شده است».[1]

ب ۳۳۰۱: ← بیت ۳۲۹۲ در همین دفتر.

ب ۳۳۱۴: مثلی است که در فارسی و ترکی و عربی به‌کار رفته است. مثلاً:

چه‌خوش گفت آن نهاوندی به‌طوسی — که مرگ خر بود سگ را عروسی

در عرب گویند: «*مَصائِبُ قَوْمٍ عِنْدَ قَوْمٍ فَوائِدُ*»: مصیبت قومی به‌قوم دیگر سودها می‌رساند. ترکان گویند: «آت ئولوب ایتون بایرامیدور»: چون اسب بمیرد، سگ جشن می‌گیرد.[2]

ب ۳۳۳۲: «*لا تَسُبُّوا الدّیکَ فَاِنَّهُ یُوقِظُ لِلصَّلاةِ*»: خروس را دشنام ندهید، زیرا که او انسانها را برای نماز خواندن بیدار می‌کند.[3]

ب ۳۳۳۷: «*حَیَّ عَلَی الفَلاحِ*»: به‌رستگاری بشتابید، از اورادِ اذان است. ضمناً این بیت ضرب‌المثل معروف را که «خروسی که اجلش می‌رسد بیوقت می‌خواند» به‌یاد می‌آورد. این مثل را در مورد کسی که اقدام بیموقع بکند به‌کار می‌برند.

ب ۳۳۵۹: مثلی است که می‌گوید: «سلام روستایی بی‌طمع نیست»، مضمون همان مثل بیان شده است.[4]

ب ۳۳۶۱: اشاره به‌آیهٔ: «سلامی بر اهل بهشت که سخن پروردگار مهربان است». آیهٔ ۴۶ سورهٔ ۷ (اعراف)؛ آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۱۰ (یونس)؛ آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۱۳ (رعد)؛ آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم)؛ آیهٔ ۴۶ سورهٔ ۱۵ (حجر)؛ آیهٔ ۴۴ سورهٔ ۳۳ (احزاب)؛ آیهٔ ۷۳ سورهٔ ۳۹ (زمر) و آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۵۰ (ق) نیز به‌همان مضمون است.

ب ۳۳۶۸: *کَلیمُ الله* به‌معنی سخن گوینده با خدا و از القاب حضرت موسی است. این نام از آن جهت که خداوند با او سخن گفته است، برای موسی پیغمبر عَلَم شده است. آن را به‌صورت سخن گفتن از درخت، شنیدن خطاب الهی از درخت، تجلّی صفت سخن گفتن در درخت تفسیر کرده‌اند.

ب ۳۳۷۲: «سنون آینادا گؤردوغووی من کَتَّک ده گؤرموشم»، ضرب المثل آذری است.[5]

ب ۳۳۸۱: «آری، چون جان به‌گلوگاه رسد و گفته شود که چه کسی است که افسون بخواند؟ و یقین کند که زمان جدایی فرا رسیده. و ساقهای پا در هم پیچیده شوند. آن روز به‌سوی پروردگارش

---

۱. قرآن کریم، ۱۰ (یونس) / ۱۲.

۲. توضیح این بیت از مترجم است.

۳. حدیث، جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸۹.

۴. داستان نامهٔ بهمنیاری، مرحوم احمد بهمنیار، چاپ دانشگاه تهران، صفحهٔ ۳۴۱؛ توضیح از مترجم است.

۵. یعنی: چیزی که تو در آینه می‌بینی من در خشت خام دیده‌ام.

می‌برند».[1] در بیت به‌این آیات اشاره شده است.

ب ۳۳۹۵: «جز یک بانگ سهمناک نخواهد بود که همه نزد ما حاضر می‌آیند».[2] اشاره به‌این آیه است و لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۳۳۹۹: اَمرِکُن، ← بیت ۱۷۹۸ دفتر اوّل.

ب ۳۳۹۹: قصّه‌یی که به‌دنبال بیت آغاز می‌شود حدیث پیامبر را به‌خاطر می‌آورد: «***اِذا ماتَ وَلَدُ الْعَبْدِ قالَ اللهُ تعالیٰ لِمَلائِکَتِهِ: قَبَضْتُمْ وَلَدَ عَبْدی فَیَقُولُونَ نَعَمْ فَیَقُولُ قبضْتُمْ ثَمَرَةَ فُؤادِهِ فَیقولُونَ نَعَمْ فَیَقُولُ ماذا قالَ عَبْدی فَیَقُولُونَ حَمِدَکَ وَ اَسْتَرْجَعَ فَیَقُولُ اللهُ تَعالیٰ اِبْنَوا لِعَبْدی بَیْتاً فِی الْجَنَّةِ و سَمُّوهُ بَیْتَ الْحَمْدِ***»: هرگاه فرزند بنده‌یی بمیرد، خدای تعالی به‌فرشگانش می‌گوید: آیا روح فرزند بنده‌ام را گرفتید؟ می‌گویند: آری. خداوند می‌پرسد: آیا میوه دل او را از او گرفتید؟ می‌گویند: آری. خدا می‌گوید: بنده‌ام چه گفت؟ جواب می‌دهند: تو را سپاس گفت و گفت که همه به‌سوی او باز خواهیم گشت. خداوند می‌گوید: برای بنده‌ام در بهشت خانه‌یی بنا کنید و آن را خانهٔ حمد بنامید.[3]

ب ۳۴۰۷: «***قالَ اللهُ تعالیٰ اَعْدَدْتُ لِعِبادِیَ الصّالِحینَ ما لا عَیْنٌ رَأَتْ وَلا اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلا خَطَرَ عَلیٰ قَلْبِ بَشَرٍ***»: خدای تعالی گفت: برای بندگان نیکوکار خود چیزی فراهم کرده‌ام که نه چشمی دیده و نه گوشی شنیده است و نه به قلب بشری خطور کرده است.[4]

ب ۳۴۱۶: «آنچه نزد شماست فنا می‌شود و آنچه نزد خداست باقی می‌ماند...»[5]

ب ۳۴۱۹: مطلبی که به‌دنبال این بیت آغاز می‌شود، راجع به‌حمزة‌بن عبدالمطّلب عمو و برادر شیری حضرت پیغمبر(ص) است. حمزه دو سال بزرگتر از حضرت رسول بود، بعضی گفته‌اند که چهار سال بزرگتر بوده است. دو سال بعد از دعوت پیغمبر اسلام آورد. در مدینه بعد از هجرت در جنگ بدر شرکت کرد. با دو شمشیر می‌جنگید. بعد از کشتن سی و یک نفر از مشرکان به‌شهادت رسید.[6]

ب ۳۴۲۳: «در راه خدا انفاق کنید و خویشتن را به‌دست خویش به‌هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا نیکوکاران را دوست دارد».[7] لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۳۴۳۵: در مصراع دوم آیهٔ پیشین و لفظی از آن مورد استناد واقع شده است.

ابیات ۳۴۳۶-۳۴۳۷: به‌آیهٔ ۱۳۳ سورهٔ ۳ (آل عمران) اشاره می‌کند: «بر یکدیگر پیشی گیرید برای آمرزش پروردگار خویش و رسیدن به‌آن بهشت که پهنایش به‌اندازهٔ همهٔ آسمانها و زمین است و برای پرهیزگاران مهیّا شده است». «*سارعوا*» لفظاً از آیهٔ کریمه برگرفته شده است.

ب ۳۴۳۹: یوسف ـ گرگ، ← بیت ۱۲۵ دفتر اوّل.

ب ۳۴۵۲: در آیهٔ ۲ سورهٔ ۲۴ (نور) فرموده است که اگر چهار شاهد عادل شهادت دهند، به‌زن

---

۱. قرآن کریم، ۷۵ (قیامه) / ۲۶-۳۰.
۲. قرآن کریم، ۳۶ (یس) / ۵۳.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۲۹.
۴. همان، صفحهٔ ۶۸.
۵. قرآن کریم، ۱۶ (نحل) / ۹۶.
۶. تنقیح المقال، جلد ۱، صص ۳۷۵-۳۷۶؛ سفینة‌البحار، جلد ۱، صص ۳۳۷-۳۳۸.
۷. قرآن کریم، ۲ (بقره) / ۱۹۵.

و مرد زناکار باید صدضربه شلاق زد. در آیهٔ ۴ همان سوره می‌فرماید اگر چهار نفر شاهد نباشد، هشتاد ضربه باید زد.

ب ۳۴۵۹: سورهٔ ۱۱۳، با این آیه آغاز می‌شود: «بگو به‌پروردگار صبحگاه پناه می‌برم» و نام آن سوره «فَلَق» است. *رَبُّ الفلق* که در مصراع دوم آمده اقتباس از همین آیه است. مولانا در این بیت و ابیات بعد به‌احادیث زیر اشاره می‌کند: «*اَکْثِرُوا مِنْ قَوْلِ لاٰحَولَ وَلاٰ قُوَّةَ اِلاّ بالله فَاِنَّها مِنْ کُنُوزِ الجَنَّةِ*»: زیاد ذکر لاحول ولا قوه الاّ بالله را بگوید زیرا که آن از گنجهای بهشت است. «*اَکثِرُوا مِنْ غَرْسِ الجَنَّةِ فَاِنَّهُ عَذْبٌ ماءُها طَیِّبٌ تُرابُها، فَاکثِرُوا مِنْ غِراسها لاٰ حَولَ وَلاٰ قوَّةَ اِلاّ بالله*»: کاشتن درخت در بهشت را بیفزایید، چون که آب آنجا شیرین و خاک آن پاکیزه است. زیاد درخت بکارید، لاحول... .[1] و با این اشاره توضیح می‌دهد که معانی به‌صورتهای گوناگون تجلّی می‌کند و نمونه‌هایی مربوط به‌دنیا را به‌دست می‌دهد.

ب ۳۴۸۲: ← بیت ۲۵۵ دفتر دوم.

ب ۳۴۹۱: الست، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

مثنوی

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شِرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت — که منم در بیعها باغَبنْ جُفت*
مکرِ هرکس کو فُروشَد یا خَرَد — همچو سِحْرست و زِ راهم می‌بَرَد
گفت در بیعی که ترسی از غِرار — شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنّی هست از رحمان یقین — هست تعجیلت ز شیطانِ لعین*
پیشِ سگ چون لقمهٔ نان افکنی — بو کند، آنگه خورد ای مُعْتَنی
او به بینی بو کند ما با خِرَد — هم ببوییمش به‌عقلِ مُنْتَقَد
با تأنّی گشت موجود از خدا — تا به‌شش روز این زمین و چرخها*
ورنه قادر بود کو کُنْ فَیَکُون — صد زمین و چرخ آوردی برون*
آدمی را اندک اندک آن هُمام — تا چهل سالش کند مَردِ تمام*
گرچه قادر بود کاندر یکنفس — از عدم پَرّان کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا — بی‌توقّف برجهانَد مُرده را
خالقِ عیسی بنتواند که او — بی‌توقّف مردم آرد تُو بهٔتُو؟
این تأنّی از پیِ تعلیمِ تست — که طلب آهسته باید بی‌سُکُست

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۴۵.

جویَکی کوچک که دایم می‌رود　　نه نجس گردد، نه گَنده می‌شود
زین تأنّی زاید اقبال و سرور　　این تأنّی بیضه، دولتْ چون طیور
مرغ کی مانَد به‌بیضه ای عَنید؟　　گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزایِ تو چون بیضه‌ها　　مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مارْ ار چه مانَد در شَبَه　　بیضهٔ گنجشگ را دورست ره
دانهٔ آبی به‌دانهٔ سیب نیز　　گرچه مانَد، فرقها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد درنظر　　میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهایِ جسمها مانده‌اند　　لیک هر جانی به‌رَیعی زنده‌اند
خَلق در بازار یکسان می‌روند　　آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگْ یکسان می‌رویم　　نیم در خُسران و نیمی خسرویم*

وفات یافتنِ بلال ـ رضی‌الله عنه ـ با شادی

چون بِلال از ضعف شد همچون هلال　　رنگِ مرگ افتاد بر رویِ بلال
جفت او دیدش، بگفتا واحَرَب　　پس بلالش گفت نه نه واطَرَب
تا کنون اندر حَرَب بودم ززیست　　تو چه دانی مرگ چون‌عیشست وچیست؟
۲۶۴ این همی گفت و رُخَش در عینِ گفت　　نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تابِ رُو و چشمِ پُر انوارِ او　　می گواهی داد بر گفتارِ او
هر سیه دلْ می‌سیه دیدی وَرا　　مردمِ دیده سیاه آمد چرا؟
مردمِ نادیده باشد روسیاه　　مردمِ دیده بود مرآتِ ماه
خود که بیند مردمِ دیدهٔ ترا　　در جهان جز مردمِ دیده فزا؟
چون به‌غیرِ مردمِ دیدَش ندید　　پس به‌غیرِ او که در رنگش رسید؟
پس جُز او جمله مقلِّد آمدند　　در صفاتِ مردمِ دیده بلند
گفت جُفتش، اَلفراق ای خوش‌خصال　　گفت نه نه اَلوصالست اَلوصال
گفت جُفت امشب غریبی می‌روی　　از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلکه امشب جانِ من　　می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما؟　　گفت اندر حلقهٔ خاصِ خدا
حلقهٔ خاصش به‌تو پیوسته است　　گر نظر بالا کنی نه سویِ پَست
اندر آن حلقه زِرَبُّ‌العالمین　　نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ　　گفت اندر مَهْ نگر، منگر به‌میغ
کرد ویران تا کُنَد معمورتر　　قومم اَنْبُه بود و خانه مختصر

حکمتِ ویران شدنِ تن به‌مرگ

من چو آدم بودم اوّل حبسِ کَرْب / پُرشد اکنون نسلِ جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانهٔ چو چاه / شاه گشتم، قصر باید بهرِ شاه
قصرها خود مرشهان را مأنَسست / مُرده را خانه و مکان گوری بَسَسْت
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مُردگان را این جهان بنمود فَر / ظاهرش زَفت و به‌معنی تنگْ بَر
گر نبودی تنگ، این افغان ز چیست؟ / چون دوتا شدهرکه‌دروی‌بیش زیست؟
در زمانِ خوابْ چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد؟
ظالم از ظلمِ طبیعت باز رَست / مردِ زندانی زفکرِ حبس جَست
این زمین و آسمانِ بس فراخ / سخت تنگ آمد به‌هنگامِ مُناخ
چشمْ بند آمد فراخ و سختْ تنگ / خندهٔ او گریه، فخرش جمله ننگ

تشبیهِ دنیا که به‌ظاهر فراخست و به‌معنی تنگ و تشبیهِ خواب که خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تَفسیده بود / تنگ آیی، جانْت پَخسیده شود
گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تَبِش تنگ آیدت جان و کَلیل
تا برون نایی، بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت؟
یا که کفشِ تنگ پوشی ای غَوی / در بیابانِ فراخی می‌روی
آن فراخیِّ بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لالهْ تر شکُفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی، جان در فغان
خوابِ تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانْت آزاد از تنست
اولیا را خوابْ مُلکست ای فلان / همچو آن اصحابِ کهف اندر جهان*
خواب می‌بینند و آنجا خوابْ نه / در عدم درمی‌روند و بابْ نه
خانهٔ تنگ و درونْ جان چَنگْلوک / کرد ویران تا کند قصرِ ملوک
چَنگْ لوکم چون جَنین اندر رَحِم / نُه مَهه گشتم، شد این نُقلانْ مُهِم
گر نباشد دردِ زَه بر مادرم / من درین زندان میانِ آذرم
مادرِ طبعم ز دردِ مرگِ خویش / می‌کند ره تا رهد بَرّه ز میش
تا چَرَد آن برّه در صحرایِ سبز / هین رَحِمْ بگشا که گشت این برّه گبز
دردِ زَه گر رنجِ آبستان بود / بر جَنین اشکستنِ زندان بود
حامله گریان ز زَه کَایْنَ ٱلْمَناص / وآن جَنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیرِ چرخْ هستند اُمّهات / از جماد و از بهیمه وز نبات

۲۶۵ هـر یکی از دردِ غیری غافل‌اند — جز کسانی که نَبیه و کامل‌اند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان — بَلْمَه از خانهٔ خودش کی داند آن؟*
آنچه صاحب‌دل بداند حالِ تو — تو ز حالِ خود ندانی ای عمو

بیانِ آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تنست که ارضی است و سُفلی

غفلت از تن بود، چون تن روح شد — بیند او اسرار را بی‌هیچ بُد
چون زمین برخاست از جَوِّ فلک — نه شب و نه سایه باشد، نه دَلَکْ
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه‌گه[1] — از زمین باشد نه از افلاک و مَه
دودْ پیوسته هم از هیزِم بود — نه ز آتشهایِ مُسْتَنْجِم بود
وهم افتد در خطا و دَر غلط — عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کَسَل خود از تنست — جان ز خِفّت جمله در پرّیدنست
رویِ سرخ از غَلْبهٔ خونها بود — رویِ زرد از جنبشِ صفرا بود*
رو سپید از قوّتِ بلغم بود — باشد از سودا که رُو ادهم بود*
در حقیقت خالقِ آثارْ اوست — لیک جز علّت نبیند اهلِ پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب و علّت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد — پایِ خود بر فَرقِ علّتها نهاد*
علّتِ اُولی نباشد دینِ او — علّتِ جُزوی ندارد کینِ او*
می‌پرد چون آفتاب اندر اُفُق — با عروسِ صدق و صورت چون تُتُق
بلکه بیرون از افق وز چرخها — بی‌مکان باشد چو ارواح و نُهیٰ
بل عقولِ ماست سایه‌هایِ او — می‌فتد چون سایه‌ها در پایِ او
مجتهد هر گه که باشد نَصْ‌شناس — اندر آن صورت نیندیشد قیاس*
چون نیابد نَصّ اندر صورتی — از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیهِ نصّ با قیاس

نصِّ وحیِ روحْ قدسی دان یقین — وآن قیاسِ عقلِ جزوی تحتِ این*
عقلْ از جان گشت با ادراک و فَر — روحْ او را کی شود زیرِنظر؟
لیک جان در عقل تأثیری کند — زان اثر آن عقلْ تدبیری کند
نوح‌وار ار صَدّقی زد در تو روح — کو یَم و کشتی و کو طوفان نوح؟
عقل اثر را روح پندارد ولیک — نورِ خور از قرصِ خور دورست نیک

---

۱. «سایه گه» در نسخه، به صورت «سایکه» نوشته شده است.

زان بهقُرصی سالکی خرسند شد   تا ز نورش سویِ قرص افکند شد
زآنکه این نوری که اندر سافل است   نیست دایم روز و شبْ او آفل است
وانکه اندر قُرص دارد باش و جا   غرقهٔ آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب   وارهید او از فراقِ سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود   یا مُبدَّل گشت، گر از خاک بود
زآنکه خاکی را نباشد تابِ آن   که زند بر ویْ شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تابِ خُور   آنچنان سوزد که ناید زو ثَمَر
دایم اندر آب کارِ ماهی است   مار را با او کجا همراهی است؟
لیک در کُه مارهایِ پرفن‌اند   اندرین یَمْ ماهیها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند   هم ز دریا تاسَه‌شان رسوا کند
واندرین یَم ماهیانِ پرفن‌اند   مار را از سِحْر ماهی می‌کنند
ماهیانِ قعرِ دریایِ جلال   بحرشان آموخته سِحْرِ حلال*
بس مُحال از تابِ ایشان حال شد   نحسْ آنجا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام   صد قیامت بگذرد وین ناتمام

(۲۶۶) *آدابُ المستمعین وَالمُریدین عندَ فیضِ الحکمةِ مِن لسانِ الشَّیخ*

بر ملولان این مکرّر کردنست   نزدِ من عُمْرِ مکرّر بُردنست
شمع از برقِ مکرّر بَر شود   خاک از تابِ مکرّر زر شود
گر هزاران طالبند و یک مَلول   از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولانِ ضمیرِ رازْ گو   مستمع خواهند اسرافیلْ خو*
نخوتی دارند و کِبری چون شهان   چاکری خواهند از اهلِ جهان
تا ادبهاشان بهجاگه ناوری   از رسالتشان چگونه برخوری؟
کی رسانند آن امانت را بهتو   تا نباشی پیششان راکع دوتُو؟
هر ادبشان کی همی آید پسند   کامدند ایشان ز ایوانِ بلند؟
نه گدایانند کز هر خدمتی   از تو دارند ای مزوِّر منّتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر   صَدْقهٔ سلطان بیفشان، وامگیر
اسبِ خود را ای رسولِ آسمان   در ملولان منگر و اندر جَهان
فرّخ آن تُرکی که استیزه نهد   اسپش اندر خندقِ آتش جهد
گرم گرداند فَرَس را آنچنان   که کند آهنگِ اوجِ آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته   همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بَرُو عیبی کند   آتش اوّل در پشیمانی زند
خود پشیمانی نَروُیَد از عدم   چون ببیند گرمیِ صاحبْ قدم

شناختنِ هر حیوانی بویِ عَدوِّ خود را و حذرکردن و بطالت و خسارتِ آنکس که عَدوِّکسی بود که ازو حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسپ دانـد بـانگ و بـویِ شیر را   گـر چـه حـیوانست الاّ نـادرا
بـل عـدوِّ خـویش را هـر جـانور   خـود بـدانـد از نشـان و از اثـر
روزْ خُفّـاشک نیـارد بَـر پـرید   شب برون آمد چو دزدان و چرید
از هـمه مـحرومتر خُفّـاش بـود   کـه عـدوِّ آفتـابِ فـاش بـود
نه تـوانـد در مُصـافش زخـم خَـورد   نـه بـه‌نفرین تـاندش مـهجور کـرد
آفتـابی کـه بگـردانـد قَفـاش   از بـرای غـصّه و قـهرِ خُفـاش
غـایتِ لطـف و کمـالِ او بُـوَد   گـرنه خفّـاشش کجا مانع شـود؟
دشـمنی گـیری، بـه‌حدِّ خـویش گـیر   تـا بـود مـمکن کـه گـردانـی اسیر
قـطره بـا قُـلزم چـو استیزه کـند   ابـلهست او ریشِ خـود بـرمی‌کَنَد
حـیلتِ او از سِبـالش نگـذرد   چـنبرهٔ حُـجرهٔ قـمر چـون بـردَرَد؟
بـا عـدوِّ آفتـاب ایـن بُـد عِتاب   ای عـدوِّ آفتـابِ آفتـاب
ای عَـدوِّ آفتـابی کـز فَـرَش   مـی‌بلرزد آفتـاب و اخـترش
تـو عـدوِّ اونـه‌ای، خـصم خـودی   چه غم آتش راکـه تـو هـیزم شـدی
ای عجب از سوزِشت او کـم شـود   یـا ز دردِ سـوزِشت پُـرغم شـود؟
رحـمتش نـه رحـمتِ آدم بُـوَد   کـه مـزاجِ رحـمِ آدم غـم بـود
رحـمتِ مـخلوق بـاشد غصّه‌نـاک   رحمتِ حق از غم و غصّه‌ست پـاک
رحمتِ بـی‌چون چـنین دان ای پـدر   نـاید انـدر وَهْـم از وی جـز اثـر

فرق میانِ دانستنِ چیزی به‌مثال و تقلید و میانِ دانستنِ ماهیّتِ آن چیز

ظـاهرست آثـار و مـیوهٔ رحـمتش   لیک کـی دانـد جـز او ماهیّتش؟
هـیچ مـاهیّاتِ اوصـافِ کمـال   کس نـدانـد جـز به‌آثـار و مثال
۲۶۷ طـفلْ مـاهیّت نـدانـد طَـمْث را   جز که گویی هست چون حلوا تـرا
کـی بـود مـاهیّتِ ذوقِ جمـاع   مِـثْلِ مـاهیّاتِ حـلوا ای مُطـاع؟
لیک نسـبت کـرد از رویِ خـوشی   با تو آن عاقل چو تو کـودکْ وشـی
تـا بـدانـد کودک آن را از مثال   گـر نـدانـد ماهیَت یـا عـینِ حـال
پس اگر گـویی بـدانـم، دور نـیست   ور ندانم، گفتِ کـذب و زور نـیست
گـر کسـی گـوید کـه دانـی نـوح را   آن رسـولِ حـقّ و نـورِ روح را؟
گر بگویی چـون نـدانـم کـان قـمر   هست از خـورشید و مَـه مشـهورتر

کودکــانِ خُــرد در کُتّــابها   وآن امــامانْ جـمله در مــحرابـها
نــامِ او خــوانـند در قـرآن صریح   قـصّه‌اش گـویند از مـاضی فـصیح
راستْ گو دانیش تو از رویِ وصـف   گرچه مـاهیّت نشـد از نـوحْ کشـف
ور بگـویی مـن چـه دانـم نـوح را   هـمچو اویـی دانـد او را ای فـتی
مــورِلنگم مــن چــه دانــم فـیل را   پشّــه‌یی کـی دانـد اسـرافـیل را؟
این سخن هـم راسـتست از رویِ آن   کـه بـه‌مـاهیّت نـدانیش ای فـلان
عــجزْ از ادراکِ مــاهیّت عــمو   حــالتِ عــامه بـود، مـطلق مگـو
زآنکــه مــاهیّات و ســرِّ سـرِّ آن   پـیشِ چشـمِ کـاملان بـاشد عیان
در وجــود از ســرِّ حــقّ و ذاتِ او   دورتــر از فـهم و استبصـار کـو؟
چونکه آن مخفی نمـاند از محرمـان   ذات و وصفی چیست کان ماند نهان؟
عقلِ بحثی گوید این دورست و گـو   بـی‌ز تـأویلی مُحـالی کـم شـنو
قُطبْ گـوید مـر تـرا ای سستْ حـال   آنـچه فـوقِ حـالِ تست آیـد مُحـال
واقعــاتی کــه کــنونت بــرگشود   نـه کـه اوّل هـم مُحـالت مـی‌نمود؟
چــون رهــانیدت زِدَهْ زنـدانْ کَـرَم   تیه را بـرخـود مکـن حـبسِ سـتم*

جمع و توفیق میانِ نفی و اثباتِ یک چیز از رویِ نسبت و اختلافِ جهت

نفیِ آن یک چیز و اثبـاتش رواست   چون‌جهت‌شدمختلف،نسبت‌دوتاست
مــا رَمَیْتَ إذْ رَمَـیْتْ از نسـبتست   نفی و اثباتست و هـردو مـثبتست[1]*
آن تو افکندی چو بر دستِ تـو بـود   تونه افکـندی کـه قـوّت حـق نـمود
زورِ آدمْزاد را حَــدّی بــود   مُشتِ خاک اشکستِ لشکر کی شود؟
مشتْ مشتِ تُست و افکندن زماست   زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یَــعْرِفُونَ ٱلأنْبِیــا أضْــدادُهُــمْ   مِــثْلُ مــا ٱلا یَشْــتَبِه أولادُهُــمْ*
هــمچو فــرزندانِ خـود دانندشـان   مُنکِران بـا صـد دلیـل و صـد نشـان
لیک از رشک و حسـد پنهان کـنند   خــویشتن را بــر نــدانـم مـی‌زنند
پس چو یَعْرِف گفت چون جایِ دگـر   گــفت لا یَــعْرِفُهُمْ غَـیْری فَـذَر*
إنَّــهُمْ تَــحْتَ قِبــابی کــامِنُون   جز که یزدانْشان نـدانـد ز آزمـون*
هــم بــه‌نسبت گـیر ایـن مفتوح را   کــه بــدانــی و نــدانـی نـوح را

مسئلهٔ فنا و بقایِ درویش

گفت قایل در جهان درویش نـیست   وربـود درویش، آن درویش نـیست

---

۱. در حاشیهٔ چپ به‌جای «مثبتست»، «راستست» را نسخه بدل داده‌اند.

هست از رویِ بقایِ ذاتِ او   نیست گشته وصفِ او در وصفِ هو
چون زُبانهٔ شمعْ پیشِ آفتاب   نیست باشد، هست باشد، در حساب
هست باشد ذاتِ او، تا تو اگر   بر نهی پنبه، بسوزد زان شَرَر
نیست باشد، روشنی ندهد ترا   کرده باشد آفتابْ او را فنا
در دو صد من شهد یک اَوْقِیَّه خَل   چون درافکندی و در وی گشت حَل
نیست باشد طعمِ خَل چون می‌چشی   هست اَوقیّه فزون چون برکشی
پیشِ شیری آهوی بیهوش شد   هستی‌اش در هستِ او روپوش شد
اینِ قیاسِ ناقصان بر کارِ رَب   جوششِ عشقست نه از ترکِ ادب
نبضِ عاشق بی‌ادب بر می‌جَهَد   خویش را در کَفّهٔ شَه می‌نهد
٢٦٨ بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان   با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به‌نسبت دان وِفاق ای مُنتجَب   این دو ضدِّ با ادب با بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری   که بُوَد دعویِّ عشقش هم سَری
چون به‌باطن بنگری، دعوی کجاست؟   او و دعوی پیشِ آن سلطان فناست
ماتَ زَیْدٌ، زید اگر فاعل بُوَد   لیک فاعل نیست، کو عاطل بُوَد*
او ز رویِ لفظِ نحوی فاعلست   ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعلِ چه؟ کو چنان مقهور شد   فاعلیها جمله از وی دور شد*

قصّهٔ وکیلِ صدرِ جهان که متّهم شد و از بخارا گریخت از بیمِ جان، بازعشقش کشید رُوکشان که کارِ جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدرِ جهان   متّهم شد، گشت از صدرش نهان
مدّتِ دَه سال سرگردان بگشت   گَه خراسان، گه کُهستان، گاه دشت
از پسِ دَه سال او از اشتیاق   گشت بی‌طاقت زایّامِ فراق
گفت تاب فُرقتم زین پس نماند   صبر کی داند خلاعت را نشاند؟
از فراقْ این خاکها شوره بُوَد   آبْ زرد و گَنْده و تیره شود
بادِ جان افزا وَخِم گردد وَبا   آتشی خاکستری گردد هَبا
باغ چون جنّت شود دارُالْمَرَض   زرد و ریزان برگِ او اندر حَرَض
عقلِ درّاک از فراقِ دوستان   همچو تیراندازِ اِشکسته کمان
دوزخ از فُرقت چنان سوزان شدست   پیر از فُرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراقِ چون شَرار   تا قیامت یک بود از صدهزار
پس ز شرحِ سوزِ او کم‌زن نَفَس   رَبِّ سَلِّمْ، رَبِّ سَلِّمْ گوی و بس*
هرچه از وی شاد گردی در جهان   از فراقِ او بیندیش آن زمان
زآنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد   آخر از وی جَست و همچون باد شد

از تو هم بجْهد، تـو دل بـر وی مَـنِهْ　　پیش از آن کو بجْهد، از وی تو بِجِهْ*

پیدا شدنِ روح‌اَلقُدُس به‌صورتِ آدمی بر مریم به‌وقتِ برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به‌حق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوتِ مِلْک　　نـقش را کـالعَوْذُ بِـالرّحْمٰنِ مِـنْکْ
دیـد مـریم صـورتی بس جانْفزا　　جـانفزایـی، دلربـایی در خَـلا
پـیشِ او بـر رُست از رویِ زمـین　　چون مه و خورشید آن روحُ‌الامین*
از زمـین بـررُست خـوبی بی‌نقاب　　آنچنـان کـز شرقْ رویـد آفتـاب
لرزه بـر اعضـایِ مـریم اوفتـاد　　کـو بـرهنه بـود و تـرسید از فساد
صورتی که یـوسف ار دیـدی عیـان　　دست از حیرت بُریدی چون زنـان*
همچو گُل پیشش بـرویید آن زگِـل　　چـون خیالی کـه بـرآرد سَـر زدِل
گشت بی‌خود مریم و در بـی‌خودی　　گـفت بـجْهم در پنـاهِ ایـزدی
ز آنکه عادت کرده بود آن پاکْ جیب　　در هزیمت رخت بُردن سـویِ غـیب
چون جهـان را دیـد مُلکی بـی‌قرار　　حازِمانه ساخت زان حضرت حصار
تـا بـه‌گـاهِ مـرگْ حِـصنی باشدش　　کـه نیـابد خـصم راهِ مـقصدش
از پنـاهِ حـق حصـاری بِـهْ نـدید　　یُـورتْگه نـزدیکِ آن دِزْ بـرگزید[1]
چون بـدید آن غمزه‌هایِ عـقلْ‌سوز　　کـه ازو مـی‌شد جگرهـا تـیردوز
شاه و لشکر حـلقه درگـوشش شـده　　خسـروانِ هـوش بـیهوشش شـده
صـدهزاران شـاهْ مـملوکش بـه‌رِق　　صـدهزاران بَـدْر را داده بـه‌دِق
زَهـره نـی مـر زُهـره را تـا دم زنـد　　عقلِ کُلّش چـون ببیند، کَم زنـد*
من چه گویم که مـرا در دوخـته‌ست　　دَمْگـهم را دَمْگـهِ او سـوخته‌ست
دودِ آن نـارم، دلیـلم مـن بَـرُو　　دور از آن شـه بـاطِلٌ مـا عَـبَّرُوا
خـود نبـاشد آفتـابی را دلیـل　　جـز کـه نـورِ آفتـابِ مُـستطیل
۲۶۹ سـایه کـه بْـود تـا دلیلِ او بـود؟　　ایـن بسـتش کـه ذلیلِ او بـود*
ایـن جـلالت در دلالت صادقست　　جـمله ادراکـات پس، او سابقست
جـمله ادراکـات بـر خَرهـایِ لنگ　　او سـوارِ بـاد، پـرّان چـون خـدنگ
گـر گـریزد، کس نیـابد گَـردِ شَهْ　　ور گـریزند، او بگـیرد پـیشِ رَهْ
جـمله ادراکـات را آرامْ نـی　　وقتِ مَـیْدانست، وقتِ جـامْ نـی
آن یکی وهـمی چـو بـازی مـی‌پرد　　وآن دگـر چـون تـیر مَـعْبَر مـی‌درد
وآن دگـر چـون کشتیِ بـا بـادبان　　وآن دگـر انـدر تـراجُع هـر زمـان

۱. کلمهٔ «یورت» در «یورتگه» به‌ترکی است.

چون شکاری می‌نمایدْشان ز دور   جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود، حیران شوند   همچو جُغدان سویِ هر ویران شوند
منتظر، چشمی به‌هم، یک چشمْ باز   تا که پیدا گردد آن صیدِ بناز
چون بماند دیر، گویند از ملال   صیدبود آن خود عجب یا خود خیال؟
مصلحت آنست تا یکساعتی   قوّتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خَلقان ز آز   خویشتن را سوختندی زِاهتزاز
از هوس وز حرصِ سود اندوختن   هر کسی دادی بَدَن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی   تا رَهَند از حرصِ خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت اَی راهْ رَو   آن صلاحِ تست آتش‌دِل مشو
زآنکه در خرجی در آن بسط و گشاد   خرج را دَخْلی بباید ز اعتداد
گر همارہ فصلِ تابستان بُدی   سوزشِ خورشید در بُستان زدی[1]
مَنْبَتَش را سوختی از بیخ و بُن   که دگر تازه نگشتی آن کهُن
گر تُرُش رویست آن دَی مشفق است   صَیف خندانست، امّا مُحْرِقست
چونکه قبض آید، تو در وی بسط بین   تازه باش و چین مَیَفْکن در جبین
کودکان خندان و دانایان تُرُش   غم جگر را باشد و شادی ز شُش
چشمِ کودک همچو خر در آخُرست   چشمِ عاقل در حسابِ آخِرست
او در آخُر چرب می‌بیند علف   وین ز قصّاب آخرش بیند تَلَف
آن علف تلخست کین قصّاب داد   بهرِ لحمِ ما ترازویی نهاد
رَو زحکمت خور علف کان را خدا   بی‌غرض دادست از محضِ عطا
فهمِ نان کردی نه حکمت ای رهی   زآنچه حق گفتت کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ*
رزقِ حق حکمت بود در مرتبت   کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی، دهانی باز شد   کو خورندهٔ لقمه‌هایِ راز شد
گر ز شیرِ دیو تن را وا بُری   در فِطامِ او بسی نعمت خوری
تُرکْ‌جوشش شرح کردم نیمْ خام   از حکیمِ غزنوی بشنو تمام*
در الهی‌نامه گوید شرحِ این   آن حکیمِ غیب و فخرُالعارفین*
غم خور و نانِ غمْ افزایان مَخَور   زآنکه عاقل غم خورد، کودک شَکر
قندِ شادی میوهٔ باغِ غمست   این فرح زخمست و آن غمْ مرهمست
غم چو بینی در کنارش کَش به‌عشق   از سرِ رَبْوه نظر کن در دِمشق*
عاقل از انگور مَی بیند همی   عاشق از معدوم شَی بیند همی
جنگ می‌کردند حمّالان پریر   تو مَکَش تا من کَشَم حِمْلش چو شیر

۱. پایان مصراع دوم در نسخه «شدی» است، بعد کلمه را با قلم سرخ در بالای آن به «زدی» بدل کرده‌اند.

زآنکه زان رنجَش همی دیدند سود   حِمْل را هر یک زدیگر می‌رُبود
مُزدِ حق کو، مُزدِ آن بی‌مایه کو؟   این دهد گنجیت مُزد و آن تَسُو
گنجِ زرّی که چو خسپی زیرِ ریگ   با تو باشد آن، نباشد مُردَریگ
پیشْ پیشِ آن جنازه‌ت می‌دود   مونسِ گور و غریبی می‌شود
بهرِ روزِ مرگ این دَم مُرده باش   تا شوی با عشقِ سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد   رویِ چون گلنار و زُلْفَیْنِ مُراد
غم چو آیینه‌ست پیشِ مُجتهد   کاندرین ضد می‌نماید رویِ ضد
بعدِ ضدِّ رنج آن ضدِّ دگر   رُو دهد، یعنی گشاد و کَرّ و فر[1]
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین   بعدِ قبضِ مشتْ بَسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما   یا همه بسط، او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مَکْسَب مُنتظِم   چون پَرِ مرغ این دو حال او را مُهِم
چونکه مریم مضطرب شد یک‌زمان   همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتنِ روحُ‌القُدُس مریم را که من رسولِ حقّم به‌تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست

بانگ بروی زد نُمودارِ کَرَم   که امینِ حضرتم، از من مَرَم
۲۷۰ ↓ از سَرافرازانِ عزّت سَرمَکَش   ازچنین خوش محرمان خود درمَکَش
این همی گفت و ذُبالهٔ نورِ پاک   از لبش می‌شد پیاپی بر سِماک
از وجودم می‌گریزی در عدم   در عدم من شاهم و صاحبْ عَلَم
خود بُنَه و بُنگاهِ من در نیستیست   یکسواره نقشِ من پیشِ سِتیست
مریما بنگر که نقشِ مُشکلم   هم هلالم، هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست   هر کجا که می‌گریزی با تُوَست
جز خیالی عارضیّی، باطلی   کو بود چون صبحِ کاذب آفلی
من چو صبحِ صادقم از نورِ رَب   که نگردد گِردِ روزم هیچ شب
هین مکن لاحَوْل عِمْران زاده‌ام   که زلاحول این طرف افتاده‌ام*
مر مرا اصل و غذا لاحول بود   نورِ لاحولی که پیش از قَوْل بود
تو همی گیری پناه از من به‌حق   من نگاریدهٔ پناهم در سَبَق
آن پناهم من که مَخْلَصهات بوذ   تو اَعوذْ آری و من خود آن اَعوذ*
آفتی نبْود بَتَر از ناشناخت   تو بریار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی   شادی را نام بنهادی غمی

۱. نثر این بیت اشتباهاً از قلم افتاده‌است. بیت شمار صحیح است.

این چنین نخلی که لطفِ یارِ ماست / چونکه ما دُزدیم نخلش دارِ ماست
این چنین مُشکین که زلفِ میرِ ماست / چونکه بی‌عقلیم، این زنجیرِ ماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم، چون خون می‌شود*
خون همی گوید من آبم، هین مریز / یوسفم، گرگ از توم ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یارِ بُردبار / چونکه با او ضد شدی، گردد چو مار؟
لَحمِ او و شَحمِ او دیگر نشد / او چنان بَد جز که از مَنظَر نشد

عزم کردنِ آن وکیل از عشق که رجوع کند به‌بخارا لاُابالی وار

شمعِ مریم را بِهِل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدانِ تیز / رَو سوی صدرِ جهان، می‌کن گریز
این بخارا منبعِ دانِش بود / پس بخارایی‌ست هرکآنِش بود*
پیشِ شیخی در بخارا اندری / تا به‌خواری در بخارا ننگری
جز به‌خواری در بخارایِ دلش / راه ندهد جَزر و مَدِّ مشکلش
ای خُنُک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ / وایْ آن کس را که یُرْدِی رَفْسُهُ
فُرقتِ صدرِ جهان در جانِ او / پاره پاره کرده بود ارکانِ او
گفت برخیزم هم آنجا وارَوم / کافر ار گشتم، دگر ره بگروم
وا رَوَم آنجا بیفتم پیشِ او / پیشِ آن صدرِ نکواندیشِ او
گویم افکندم به‌پیشت جانِ خویش / زنده کُن یاسَر بِبُر ما را چو میش
کُشته و مُرده به‌پیشت ای قَمَر / بِهْ که شاهِ زندگان جایِ دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی‌تو شیرین می‌نبینم عیشِ خویش
غَنِّ لی یا مُنْیَتی لَحْنَ النُّشُور / اُبْرُکی یا ناقَتی تَمَّ السُّرُوُر
اِبْلَعی یا اَرْضُ دَمْعی قَدْ کَفیٰ / اِشْرَبی یا نَفْسُ وِرْداً قَدْ صَفا*
عُدْتَ یا عِیدی اِلَیْنا مَرْحَبَا / نِعْمَ ما رَوَّحْتَ یا ریحَ الصَّبا
گفت ای یاران روان گشتم وَداع / سویِ آن صدری که امیرست و مُطاع
دم به‌دم در سوزْ بریان می‌شوم / هر چه بادا باد، آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگِ خارا می‌کند / جانِ من عزمِ بخارا می‌کند
مسکنِ یارست و شهرِ شاهِ من / پیشِ عاشق این بُوَد حُبُّ الْوَطَن

پرسیدنِ معشوقی از عاشقِ غریبِ خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی به‌عاشق کای فتی / تو به‌غُربت دیده‌ای بس شهرها

۲۷۱ ↓ پس کدامین شهر زآنها خوشترست؟ — گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شهِ ما را بِساط — هست صحرا گر بُوَد سَمُّ ٱلخِیاط*
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه — جَنّتست ارچه که باشد قعرِ چاه

منع کردنِ دوستان او را از رجوع کردن به‌بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتنِ او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر — عاقبت اندیش، اگر داری هنر
در نگر پس را به‌عقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی، دیوانه‌ای — لایقِ زنجیر و زندانْ خانه‌ای
او ز تو آهن همی‌خاید زخشم — او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهرِ تو کارد — او سگِ قحطست و تو انبانِ آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد — سویِ زندان می‌روی، چونت فتاد؟
بر تو گر دَه گون موکّل آمدی — عقل بایستی کزیشان گُم زدی
چون موکّل نیست بر تو هیچ‌کس — از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟
عشقِ پنهان کرده بود او را اسیر — آن موکّل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکّل را موکّل مُختَفیست — ورنه او در بندِ سگ‌طبعی زچیست؟
خشمِ شاهِ عشق بر جانش نشست — برعوانی و سیه‌روییش بست
می‌زَند او را که هین او را بزن — زان عوانانِ نهان افغانِ من
هر که بینی در زیانی می‌رود — گر چه تنها، با عوانی می‌رود
گر ازو واقف بُدی، افغان زدی — پیشِ آن سلطانِ سلطانان شدی
ریختی بر سَر به‌پیشِ شاهْ خاک — تا امان دیدی ز دیوِ سهمناک
میرْ دیدی خویش را ای کم ز مور — زان ندیدی آن موکّل را تو کور
غرّه گشتی زین دروغین پَرّ و بال — پرّ و بالی کو کشد سویِ وَبال
پَر سَبُک دارد، رهِ بالا کند — چون گِل آلو شد، گرانیها کند

لاابالی گفتنِ عاشق، ناصح و عاذل را از سَرِ عشق[1]

گفت ای ناصح خَمُش کن چند چند — پند کم دِه، زآنکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بندِ من از پندِ تو — عشق را نشناخت دانشمندِ تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد — بوحنیفه و شافعی درسی نکرد*
تو مکن تهدید از کُشتن که من — تشنهٔ زارم به‌خونِ خویشتن

---

۱. «عاشق» در عنوان بعداً علاوه شده است.

عــاشقان را هــر زمانی مُـردنیست		مُردنِ عشّاقْ خـود یک نـوعْ نیست
او دوصد جان دارد از جانِ هُدی		وآن دو صد را می‌کند هر دم فِدی
هـر یکـی جـان را ستاند دَه بـها		از نُـبی خـوان عَشْـرَةٌ اَمْثـالَها*
گر بـریزد خـونِ من آن دوستْ رُو		پـای‌کوبان جـان بـرافشـانم بَرُو
آزمـودم مـرگِ من در زندگیست		چون رَهَم زین زندگی پایندگیست
اُقْـتُلونی اُقـتُلونی یـا ثِقـات		اِنَّ فـی قَـتْلی حَیاتاً فـی حَیات*
یـا مُـنیرَالْخَدِّ یـا روُحَ البَـقا		اِجْـتَذِبْ روُحـی وَجُـدْلی بِـاللِّقا
لی حَـبیبٌ حُـبُّهُ یَشْـوِی الْحَشا		لَـوْ یَشا یَمْشی عَلیٰ عَیْنی مَشیٰ
پارسی گو گرچه تازی خوشترست		عشق را خود صد زبانِ دیگرست
بـویِ آن دلبر چو پرّان می‌شود		آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کـنم، دلبر درآمد در خطاب		گوش شو، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب*
چونکه عاشق توبه کرد، اکنون بترس		کو چو عیّاران کند بر دارْ درس*
گرچه این عاشق بخارا می‌رود		نه به‌درس و نه به‌اُستا می‌رود
عاشقان را شد مُدرّس حُسنِ دوست		دفتر و درس و سَبَقشان رویِ اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان		می‌رود تا عرش و تختِ یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله		نه زیاداتست و بابِ سلسله*
سلسلهٔ این قومْ جَعْدِ مُشکبار		مسئلهٔ دَورَست لیکن دَورِ یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا		گو نگنجد گنجِ حق در کیسه‌ها*
گر دَمِ خُلع و مُبارا می‌رود		بَد مبین، ذکرِ بخارا می‌رود*
ذکرِ هر چیزی دهد خاصیّتی		زانکه دارد هر صفت ماهیّتی
↓ ۲۷۲ (در بخارا در هنرها بالغی		چون به‌خواری رو نهی زان فارغی)[1]
آن بُخاری غصّهٔ دانش نداشت		چشمْ بر خورشیدِ بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به‌بینش یافت راه		او زدانشها نجوید دستگاه
با جمالِ جان چو شد همکاسه‌یی		باشدش ز اَخبار و دانش تاسه‌یی
دیدْ بر دانش بود غالب فَرا		زان همی دنیا بچربد عامه را
زآنکه دنیا را همی بینند عین		وآن جهانی را همی دانند دَیْن

رُونهادنِ آن بندهٔ عاشق سویِ بخارا

رُو نهاد آن عاشقِ خونابه‌ریز		دل طپان سویِ بخارا گرم و تیز
ریگِ آمون پیشِ او همچون حریر		آبِ جیحون پیشِ او چون آبگیر*

۱. این بیت از متن ساقط است، در مقابله به‌حاشیه افزوده‌اند.

آن بیابان پیشِ او چون گُلْستان   می‌فتاد از خنده او چون گُلْ‌سِتان
در سمرقندست قند امّا لبش   از بخارا یافت وآن شد مذهبش*
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای   لیکن از من عقل و دین بُربوده‌ای
بَدْر می‌جویم، از آنم چون هلال   صَدر می‌جویم درین صفِّ نِعال*
چون سَوادِ آن بخارا را بدید   در سوادِ غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بی‌هوش و دراز   عقلِ او پرّید در بُستانِ راز
بر سَر و رویش گُلابی می‌زدند   از گلابِ عشقِ او غافل بُدند
او گلستانی نهانی دیده بود   غارتِ عشقش ز خود بُبریده بود
تو فسرده در خورِ این دم نه‌ای   با شَکَر مقرون نه‌ای، گرچه نیی
رختِ عقلت با تُوَست و عاقلی   کز جُنُوداً لَمْ تَرَوْها غافلی*

درآمدنِ آن عاشقِ لاابالی در بخارا و تحذیر کردنِ دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان   پیشِ معشوقِ خود و دارُالأَمان
همچو آن مستی که پَرَّد براثیر   مَهْ کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا، گفت خیز   پیش از پیدا شدن، منشین، گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین   تا کَشَد از جانِ تو دَه ساله کین
اَللّه اَللّه در میا در خونِ خویش   تکیه کم کن بر دَم و افسونِ خویش
شحنهٔ صدرِ جهان بودی و راد   معتمد بودی، مهندس، اوستاد
غَدْر کردی وز جزا بگریختی   رَسته بودی، باز چون آویختی؟
از بلا بگریختی با صد حِیَل   ابلهی آوردت اینجا یا اَجَل؟
ای که عقلت بر عطارِد دَق کند   عقل و عاقل را قَضا احمق کند*
نحسْ خرگوشی که باشد شیرجو   زیرکی و عقل و چالاکیت کو؟
هست صد چندین فسونهایِ قضا   گفت إِذا جاءَ ٱلْقَضا ضاقَ ٱلْفَضا*
صد رَه و مَخْلَص بود از چپّ و راست   از قضا بسته شود کو اژدهاست

جوابِ گفتنِ عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مُسْتَسْقِیَم، آبم کَشَد   گرچه می‌دانم که هم آبم کُشد
هیچ مستسقی بنگریزد زآب   گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شِکم   عشقِ آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بُطون   کاشکی بَحْرم روان بودی درون

خیکِ اِشْکم گو بِدِر از موجِ آب / گر بمیرم، هست مرگم مستطاب
من به هر جایی که بینم آبِ جُو / رشکم آید، بودمی من جایِ او
دستْ چون دفّ و شکم همچون دُهُل / طبلِ عشقِ آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روحُ‌الامین / جرعه‌جرعه خون خورم همچون زمین*
۲۷۳ چون زمین وچون‌جنین خونْ‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام، این کاره‌ام[1]
شب همی جوشم درآتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانندِ ریگ
من پشیمانم که مَکْر انگیختم / از مُرادِ خشمِ او بگریختم
گو بِران بر جانِ مستم خشمِ خویش / عیدِ قربانْ اوست و عاشقْ گاومیش
گاو اگر خُسپد وگر چیزی خورد / بهرِ عید و ذَبحِ او می‌پرورد
گاوِ موسی دان مرا جان داده‌یی / جزو جزوم حشرِ هر آزاده‌یی
گاوِ موسی بود قربان گشته‌یی / کمترین جزوش حیاتِ کُشته‌یی
بر جهید آن کُشته زآسیبش ز جا / در خطابِ اِضْرِبُوهُ بَعْضَها*
یا کِرامی اِذْبَحُوا هذا اَلْبَقَر / اِنْ اَرَدْتُمْ حَشْرَ اَرْواحِ النَّظَر
از جمادی مُردم و نامی شدم / وز نما مُردم به‌حیوان بَرزدم*
مُردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم، کی ز مُردن کَم شدم؟*
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا بِرآرم از ملایک پَرّوسَر*
وز مَلَک هم بایدم جَستن ز جُو / کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ اِلاّ وَجْهَهُ*
بارِ دیگر از مَلَک قُربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم*
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون*
مرگ دان آنک اتّفاقِ اُمّتست / کابِ حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر بُرُو زین طَرْفِ جو / همچو مستسقی حریص و مرگْ جو
مرگِ او آبست و او جویایِ آب / می‌خورد، وَاللهُ اَعْلَمْ بالصَّواب*
ای فسرده عاشقِ ننگین نمد / کو زبیمِ جان ز جانان می‌رمد
سویِ تیغِ عشقش ای ننگِ زنان / صد هزارانْ جان نگر دَسْتَکْ زنان
جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز؟
آبِ کوزه چون در آبِ جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصفِ او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود، نه بَدلِقا
خویش را بر نَخْلِ او آویختم / عذرِ آن را که ازو بگریختم

۱. این بیت در متن مؤلّف نیامده است. بیت شمار درست است.

رسیدنِ آن عاشق به‌معشوقِ خویش چون دست از جانِ خود بشُست

همچو گویی سجده کُن بر رُو و سَر   جانبِ آن صدر شد با چشمِ تر[1]
جمله خلقان منتظر سَر در هوا   کِش بسوزد، یا بر آویزد وَرا
این زمان این احمقِ یک لخت را   آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شَرَر را نور دید   احمقانه درفتاد، از جان بُرید
لیک شمعِ عشق چون آن شمع نیست   روشن اندر روشن اندر روشنیست
او به‌عکسِ شمعهایِ آتشیست   می‌نماید آتش و جمله خوشیست*

صفتِ آن مسجد که عاشقْ‌کُش بود و آن عاشقِ مرگْ‌جوی لاابالی که درو مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیکْ‌پی   مسجدی بُد بر کنارِ شهرِ ری
هیچ کس در وی نخفتی شب زبیم   که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریبِ عور رفت   صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کُن   صبح آمد، خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پَرْیانند تُند   اندرو مهمانْ کُشان با تیغِ کُنْد
آن دگر گفتی که سِحْرست و طلَسم   کین رَصَد باشد عدوِّ جان و خَصم
آن دگر گفتی که برنِهْ نقشْ فاش   بر دَرَش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت   ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وآن یکی گفتی که شب قُفلی نهید   غافلی کاید، شما کَم رَه دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

۲۷۴ تا یکی مهمان در آمد وقتِ شب   کو شنیده بود آن صیتِ عَجَب
از برای آزمون می‌آزمود   زآنکه بس مردانه و جانْ سیر بود
گفت کم گیرم سَر و اشکمبه‌یی   رفته گیر از گنجِ جان یک حبّه‌یی
صورتِ تن گو برو، من کیستم   نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نَفَخْتُ بودم از لطفِ خدا   نفخِ حق باشم ز نایِ تن جدا*
تا نیفتد بانگِ نفخش این طرف   تا رَهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تَمَنَّوا مَوْت گفت ای صادقین   صادقم، جان را برافشانم برین*

---

۱. در متن مؤلّف یازده بیت از قلم افتاده است، بیت شمار صحیح است. نثر این ابیات از مترجم است.

ملامت کردنِ اهلِ مسجد مهمانِ عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مرورا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ   تا نکوبد جانْستانت همچو کُشپ
که غریبی و نمی‌دانی ز حال   کاندرین جا هرکه خفت، آمد زوال
اتّفاقی نیست این، ما بارها   دیده‌ایم و جمله اصحابِ نُهیٰ
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش   نیمشب مرگِ هَلاهِل آمدش
از یکی ما تا به‌صد این دیده‌ایم   نه به‌تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت اَلدّینُ نَصیحَه آن رسول   آن نصیحت در لغتْ ضدِّ غُلول*
این نصیحتْ راستی در دوستی   در غُلولی، خاین و سگ پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وَداد   می‌نماییمت، مگرد از عقل و داد

جواب گفتنِ عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌نَدَم   از جهانِ زندگی سیر آمدم
مَنْبَلی‌ام زخمْ جو و زخمْ خواه   عافیت کم جوی از مَنْبَل به‌راه
مَنْبَلی نی کو بود خود برگْ‌جو   منبلی‌ام لاابالی، مرگْ جو
منبلی نی کو به‌کف پول آورد   منبلی چُستی کزین پُل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی برزند   بَل جَهَد از کَوْن و کانی برزند
مرگْ شیرین گشت و نَقْلم زین سرا   چون قفص هِشتن پریدنْ مرغ را
آن قفص که هست عینِ باغْ در   مرغ می‌بیند گلستان و شَجَر
جَوقِ مرغان از برون گِردِ قفص   خوش همی خوانند زآزادی قِصَص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار   نه خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند   تا بود کین بند از پا برکَنَد
چون دل و جانش چنین بیرون بود   آن قفص را در گشایی چون بود؟
نه چنان مرغِ قفص در اندُهان   گِرد بر گِردش به‌حلقه گُربَکان
کی بود او را درین خوف و حزن   آرزویِ از قفص بیرون شدن؟
او همی خواهد کزین ناخوش حَصَصْ   صد قفص باشد به‌گِردِ این قفص*

عشقِ جالینوس برین حیوةِ دنیا بود که هنرِ او همینجا به‌کار می‌آید هنری[1] نورزیده است که درآن بازار به‌کار آید آنجا خود را به‌عوام یکسان می‌بیند

آنچنانکه گفت جالینوسِ راد   از هوایِ این جهان و از مُراد

---

۱. «ی» در هنری بعداً علاوه شده است.

راضیم کز من بماند نیمْ جان که ز کونِ استری بینم جهان
گُربه می‌بیند به گِردِ خود قطار مرغش آیس گشته بودست از مَطار
یا عَدَم دیدست غیرِ این جهان در عدم نادیده او حَشْری نهان
(۲۷۵) چون جنین کِش می‌کشد بیرون کَرَم می‌گریزد او سپس سویِ شکم
لطفْ رویش سویِ مَصْدَر می‌کُند او مَقَر در پُشتِ مادر می‌کُند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام ای عجب بینم به‌دیده این مُقام؟
یا دَری بودی در آن شهرِ وَخِم که نظاره کردمی اندر رَحِم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بُدی که ز بیرونم رَحِم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی همچو جالینوسْ او نامحرمی
او نداند کان رُطوباتی که هست آن مدد از عالمِ بیرونیّست
آنچنانکه چار عُنصر در جهان صد مَدَد آرد ز شهرِ لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست آن ز باغ و عرصه‌یی در تافتست
جانهایِ انبیا بینند باغ زین قفص در وقتِ نُقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت اِفتراست پس جوابم بهرِ جالینوس نیست
این جوابِ آنکس آمد کین بگفت که نبودستش دِلِ پُر نورْ جُفت
مرغِ جانش موش شد سوراخْ جو چون شنید از گُربگان او عَرِّجُوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار اندرین سوراخِ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت در خورِ سوراخ دانایی گُرفت
پیشه‌هایی که مرورا در مَزید کاندرین سوراخْ کار آید، گُزید
زآنکه دل برکَند از بیرون شدن بسته شد راهِ رهیدن از بَدَن
عنکبوت ار طبعِ عَنقا داشتی از لُعابی خیمه کی افراشتی؟
گُربه کرده چنگِ خود اندر قفص نامِ چنگش دَرد و سرسام و مَغَص
گُربه مرگست و مرضْ چنگالِ او می‌زند بر مرغ و پرّ و بالِ او
گوشه گوشه می‌جهد سویِ دوا مرگْ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه که همی خواند ترا تا حُکْم‌گاه
مهلتی می‌خواهی از وی درگریز گر پذیرد، شد و گرنه گفت خیز
جُستنِ مهلت دوا و چاره‌ها که زنی بر خرقهٔ تن‌پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار چند باشد مهلت؟ آخِر شرم‌دار
عذرِ خود از شَه بخواه ای پرحسد پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وآنکه در ظلمت براند بارَگی برکَند زان نورْ دل یکبارگی
می‌گریزد از گوا و مَقصدش کان گوا سویِ قضا می‌خواندش

دیگر باره ملامت کردنِ اهلِ مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جَلْدی، برو … تا نگردد جامه و جانت گِرَو
آن ز دُور آسان نماید، بِهْ نگر … که به‌آخر سخت باشد ره‌گذر
خویشتن آویخت بس مَرد و سُکُست … وقتِ پیچاپیچْ دست‌آویز جُست
پیشتر از واقعه آسان بود … در دلِ مردم خیالِ نیک وبد
چون درآید اندرونِ کارزار … آن زمان گردد برآنکس کارْ زار
چون نه شیری، هین مَنِه تو پای پیش … کان اجل گرگست و جانِ تست میش
ور زِ اَبدالی و میشت شیر شد … ایمن آکه مرگِ تو سرزیر شد*
کیست اَبدال؟ آنکه او مُبْدَل شود … خَمرش از تبدیلِ یزدان خَل شود
لیک مستی، شیرْ گیری وز گُمان … شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق زاهلِ نفاق ناسدید … بَأْسُهُمْ مابَيْنَهُمْ بَأْسٌ شَدید*
در میانِ همدگر مردانه‌اند … در غزا چون عورتانِ خانه‌اند
گفت پیغامبر سپهدارِ غُیوب … لاٰشَجاعَه یافتیٰ قَبلَ ٱلحُرُوب*
وقتِ لافِ غَزْو مستان کف کنند … وقتِ جوشِ جنگْ چون کف بی‌فنند
وقتِ ذکرِ غَزْو شمشیرش دراز … وقت کَرّ و فَرّ تیغش چون پیاز
وقتِ اندیشه دلِ او زخمْ جو … پس به‌یک سوزن تهی شد خیکِ او
من عجب دارم ز جویایِ صفا … کو رمد در وقتِ صیقل از جفا
عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه … چون گواهت نیست، شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج … بوسه دِه بر مار تا یابی تو گنج*
آن جفا با تو نباشد ای پسر … بلکه با وصفِ بَدی اندر تو در
بر نَمَد چوبی که آن را مَرد زد … بر نَمَد آن را نزد، بر گَرد زد
۲۷۶ گر بزد مر اسپ را آن کینه کَش … آن نزد بر اسپ، زد بر سُکْسُکش
تازسُکْسُکْ وارهد، خوشْ پی شود … شیره را زندان کنی تا مَی‌شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی … چون نترسیدی ز قهرِ ایزدی؟
گفت او راکی زدم ای جان و دوست … من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگِ تو باد … مرگِ آن خُو خواهد و مرگِ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند … آبِ مردی وآبِ مردان ریختند
عاذلانشان از وَغا وا راندند … تا چنین حیز و مخنّث ماندند
لاف و غُرّهٔ ژاژخا راکم شنو … با چُنینها در صفِ هَیجا مرو
زآنکه زادُوکُمْ خَبالاً گفت حق … کز رِفاقِ سُست برگردان ورق*
که گر ایشان با شما همره شوند … غازیانْ بی‌مغزْ همچون کَهْ شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند … پس گریزند و دلِ صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی‌این نفر / بِهْ که با اهلِ نفاق آید حَشَر
هست بادام کم خوش‌بیخته / بِهْ ز بسیاری به‌تلخ آمیخته
تلخ و شیرین درزَغازَغ یک شَیْ‌اند / نقص ازآن افتاد که همدل نیند
گبرْ ترسان‌دل بُوَد کو از گمان / می‌زید در شکْ ز حالِ آن جهان
می‌رود در رَه، نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمیٰ دلی[1]
چون نداند رَه مسافر چون رود؟ / با تردّدها و دلْ پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیمْ آنجا وقف و ایست
ور بداند رهْ دلِ با هوشِ او / کی رود هر های وهو در گوشِ او؟
پس مشو همراهِ این اشتر دلان / زآنکه وقتِ ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هِلَند / گرچه اندر لاف سِحْرِ بابِلَند*
تو ز رَعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاووسان مجو صید و شکار
طبعْ طاووست و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکَند*

گفتنِ شیطان قریش را که به‌جنگِ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را به‌یاری خوانم و وقتِ ملاقاتِ صَفَّیْن گریختن

همچو شیطان در سپه شد صد یَکُم / خواند افسون که اِنّی جارٌ لَکُم
چون قریش از گفتِ او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اِسپَهی / سویِ صفِّ مؤمنان اندر رهی
آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْها صف زده / گشت جانِ او زبیم آتشکده*
پایِ خود واپس کشیده می‌گرفت / که همی بینم سپاهی من شگفت
ای اَخافُ‌اللهَ مالی مِنْهُ عَوْن / اِذْهَبُوا اِنّی اَریٰ ما لاتَرَوْن
گفت حارث ای سُراقه شکْل هین / دی چرا تو می نگفتی این چنین؟*
گفت این دَم من همی بینم حَرَب / گفت می‌بینی جَعاشیشِ عرب*
می نبینی غیرِ این لیک ای تو ننگ / آن زمانِ لاف بود، این وقتِ جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بُوَدْتان فتح و نصرت دم به‌دم
دی زَعیمُ‌الْجَیْش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مَهین
تا بخوردیم آن دم تو وآمدیم / تو به‌تون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سُراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دستِ خود خشمین ز دستِ او کشید / چون ز گفتِ اوش دردِ دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خونِ آن بیچارگان زین مَکر ریخت

۱. این بیت اشتباهاً از قلم افتاده است.

چونکه ویران کرد چندین عالَم او ... پس بگفت اِنّی بَریءٌ مِنْکُمْ*
کوفت اندر سینه‌اش انداختش ... پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نَفْس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند ... در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند ... بهرِ حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش ... مانعِ عقلست و خصمِ جان و کیش
یکنَفَس حمله کند چون سوسمار ... پس به‌سوراخی گریزد در فِرار
در دل او سوراخها دارد کنون ... سَر زِهر سوراخ می‌آرد برون
نامِ پنهانْ گشتنِ دیو از نُفوس ... واندر آن سوراخ رفتنْ شد خُنوس
کِه خُنوسش چون خنوسِ قُنْفُذست ... چون سَرِ قُنْفُذ ورا آمد شدست (۲۷۷)
که خدا آن دیو را خَنّاسِ خواند ... کو سرِآن خارپُشتک را بماند*
می‌نهان گردد سَرِ آن خارپُشت ... دم به‌دم از بیمِ صیّادِ دُرُشت
تا چو فرصت یافت سرآرد برون ... زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نَفْس از اندرون راهت زدی ... رَه زنان را بر تو دستی کی بُدی؟
زان عوانِ مقتضی که شهوتست ... دل اسیرِ حرص و آز و آفتست
زان عوانِ سِر شدی دزد و تباه ... تا عوانان را به‌قهرِ تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو ... بَیْنَ جَنْبَیْکُمْ لَکُمْ اَعْدیٰ عَدُو*
طُمْطُراقِ این عدو مشنو، گُریز ... کو چو ابلیسست در لَجّ و ستیز
بر تو او از بهرِ دنیا و نَبَرد ... آن عذابِ سَرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند ... او ز سِحرِ خویش صد چندان کند
سِحرْ کاهی را به‌صنعت کُه کُنَد ... باز کوهی را چو کاهی می‌تَنَد
زشتها را نَغْز گرداند به‌فن ... نغزها را زشت گرداند به‌ظن
کارِ سِحْر اینست کو دَم می‌زند ... هر نَفَس قلبِ حقایق می‌کُند
آدمی را خر نماید ساعتی ... آدمی سازد خری را وآیتی
این چنین ساحر درونِ تست و سِر ... اِنَّ فی‌ٱلْوَسْواسِ سِحْراً مُستتِر
اندر آن عالم که هست این سِحْرها ... ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر ... نیز رویـیدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جُو سِپَر ... که زِ زَهرم من به‌تو نزدیکتر
گفتِ او سِحْرست و ویرانیِّ تو ... گفتِ من سِحْرست و دفعِ سِحرِ او

مکرّر کردنِ عاذلان پند را بر آن مهمانِ آن مسجدِ مهمان‌کُش

گفت پیغامبر که اِنَّ فی‌ٱلْبَیانْ ... سِحْرًا و حق گفت آن خوش پهلوان*
هین مکن جَلْدی، برو ای بوٱلکَرَم ... مسجد و ما را مکن زین متّهم

که بگوید دشمنی از دشمنی   آتشی در ما زند فردا دنی
که بِتاساند او را ظالمی   بر بهانهٔ مسجد او بُد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد   چونکه بَدنامست مسجد، او جَهَد
تهمتی بر ما منه ای سختْجان   که نهایم آمن ز مکرِ دشمنان
هین برو، جَلْدی مکن، سودا مَپَز   که نتان پیمود کیوان را به گز
چون تو بسیاران بلافیده زبخت   ریشِ خودبرکنده یک‌یک،لَخت‌لَخت
هین برو کوتاه کن این قیل وقال   خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتنِ مهمان ایشان را و مَثَل آوردن به‌دفع کردنِ حارسِ کِشت به‌بانگِ دف از کِشتْ شُتُری را که کوسِ محمودی بر پشتِ او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نِیَم   که زلاحولی ضعیف آید پِیَم*
کودکی کو حارسِ کِشتی بدی   طبلکی در دفعِ مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ زان طَبلک زکَشت   کشت از مرغانِ بَد بی‌خوف گشت
چونکه سلطان، شاه محمودِ کریم   بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر   اَنْبُه و پیروز و صَفْدِر، مُلکْ گیر
اشتری بُد کو بُدی حمّالِ کوس   بُخْتیی بُد پیشْرَو همچون خروس
بانگِ کوس و طبل بر وی روز و شب   می‌زدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر   کودک آن طبلک بزد در حفظِ بُر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او   پختهٔ طبلست، با آنْشَست خو
پیشِ او چه بْود تَبوراکِ تو طفل   که کَشَد او طبلِ سلطان بیست کِفل
۲۷۸ عاشقم من کُشتهٔ قربانِ لا   جانِ من نوبتگهِ طبلِ بلا*
خود تَبوراکست این تهدیدها   پیشِ آنچه دیده است این دیدْها
ای حریفانْ من از آنها نیستم   کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حَذَر   بل چو اسماعیل آزادم ز سَر*
فارغم از طُمْطُراق و از ریا   قُلْ تَعالَوْا گفت جانم را بیا*
گفت پیغامبر که جادَ فی‌السَّلَفْ   بالعَطِیَّه مَنْ تَیَقَّنْ بِالخَلَفْ*
هر که بیند مر عطا را صد عوض   زود دربازَد عطا را زین غرض*
جمله در بازار از آن گشتند بند   تا چو سود افتاد، مالِ خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر   تا که سود آید، به‌بذل آید مُصِر
چون ببیند کاله‌یی در ربحْ بیش   سرد گردد عشقش از کالایِ خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید   کاله‌هایِ خویش را رِبح و مَزید
همچنین علم و هنرها و حِرَف   چون بدید افزون از آنها در شرف

تا بِهْ از جان نیست، جان باشد عزیز   چون بِهْ آمد، نامِ جان شد چیزِ لیز
لُعبتِ مرده بود جانْ طفل را   تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصوّر وین تخیّل لُعبتست   تا تو طفلی، پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رَست جان، شد در وصال   فارغ از حسّ است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق   تن زدم، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالْوِفاق*
مال و تن برف‌اند ریزانِ فنا   حق خریدارش که اللهُ اشْتَریٰ*
برفها زان از ثَمَن اَوْلیستت   که هَیی در شک، یقینی نیستت
وین عجب ظنّست در تو ای مَهین   که نمی‌پَرّد به‌بُستانِ یقین
هر گمانْ تشنهٔ یقینست ای پسر   می‌زند اندر تزایُد بال و پر
چون رسد در علم، پس پَر پا شود   مر یقین را علم او بویا شود
ز آنکه هست اندر طریقِ مفتَتَنْ   علمْ کمتر از یقین و فوقِ ظن
علمْ جویایِ یقین باشد بدان   وآن یقین جویایِ دیدست و عیان
اندر اَلْهیٰکم بجُو این را کنون   از پس کَلّا پس لَوْ تَعْلَمُون*
می‌کَشَد دانش به‌بینش ای علیم   گر یقین گشتی، بُبینندی جَحیم*
دیدْ زایَد از یقین بی‌امتهال   آنچنانک از ظنّ می‌زاید خیال*
اندر اَلْهیٰکُمْ بیانِ این ببین   که شود عِلْمُ‌الیقین عَیْنُ‌الیقین*
از گمان و از یقین بالاترم   وز ملامت بر نمی‌گردد سَرَم
چون دهانم خورد از حلوایِ او   چشمْ روشن گشتم و بینایِ او
پا نهم گستاخ چون خانه روم   پا نلرزانم، نه کورانه روم
آنچه گُل را گفت حق خندانش کرد   با دلِ من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قَدَّش راست کرد   وآنچه از وی نرگس و نسرین بخَورد
آنچه نَیْ را کرد شیرین جان و دل   وآنچه خاکی یافت ازو نقشِ چِگِل*
آنچه ابرو را چنان طَرّار ساخت   چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زَبان را داد صدافسونگری   وآنکه کان را داد زرِّ جعفری*
چون دَرِ زرّادخانه باز شد   غمزه‌هایِ چشمْ تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد   عاشقِ شُکر و شَکَرخاییم کرد
عاشقِ آنم که هر آنْ آنِ اوست   عقل و جان جاندارِ یک مرجانِ اوست
من نلافم، ور بلافم همچو آب   نیست در آتش کُشی‌ام اضطراب
چون‌بدزدم؟ چون حفیظِ مخزن‌اوست   چون‌نباشم سخت‌رُو؟ پُشتِ من‌اوست
هر که از خورشید باشد پشتْ گرم   سخت‌رُو باشد، نه بیم او را نه‌شرم
همچو رویِ آفتابِ بی‌حذر   گشت رویش خصمْ سوز و پرده‌دَر
هر پیمبر سخت‌رُو بُد در جهان   یکسواره کوفت بر جَیْشِ شهان

رُونگردانید از ترس و غمی | یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رُو و چشمْ شوخ | او نترسد از جهانِ پُر کلوخ
کان کلوخ از خشتْ زن یک لخت شد | سنگ از صُنعِ خدایی سخت شد
گوسفندان گر بُرونند از حساب | زانبُهیشان کَی بترسد آن قصاب؟
کُلُّکُمْ راعٍ، نَبی چون راعِیَست | خلق مانندِ رمه او ساعِیَست*
از رمه چُوپان نترسد درنبرد | لیکشان حافظ بود از گرم وسرد
گر زند بانگی ز قهرْ او بر رمه | دان زِ مِهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بختِ نو | که ترا غمگین کنم، غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم | تا کِت از چشمِ بَدان پنهان کنم
تلخ گردانم زغمها خویِ تو | تا بگردد چشمِ بَد از رویِ تو
نه تو صیّادی و جویایِ منی | بنده و افکندهٔ رایِ منی؟
حیله اندیشی که در من دررسی | در فراق و جُستنِ من بی‌کسی
چاره می‌جوید پیِ من دَردِ تو | می‌شنودم دوش آهِ سردِ تو
من توانم هم که بی‌این انتظار | ره دهم، بنمایمت راهِ گذار
۲۷۹ تا ازین گِردابِ دَوران وارهی | بر سرِ گنجِ وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذّاتِ مَقَر | هست براندازهٔ رنجِ سفر
آنگه از شهر و زخویشان برخوری | کز غریبی رنج و محنتها بَری

تمثیلِ گریختنِ مؤمن و بی‌صبریِ او در بلا به‌اضطراب و بی‌قراریِ نخود و دیگر حوائج در جوشِ دیگ و بردویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نَخّودی در دیگْ چون | می‌جهد بالا چو شد زآتش زبون
هر زمان نخّود برآید وقتِ جوش | بر سرِ دیگ و برآرد صدخروش
که چرا آتش به‌من درمی‌زنی | چون خریدی، چون نگونم می‌کنی؟
می‌زند کفلیز کدبانو که نی | خوش بجوش و برمجِه زآتش کُنی
زان نجوشانم که مکروهِ منی | بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذی گردی، بیامیزی به‌جان | بهرِ خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به‌بُستان سبز و تر | بهرِ این آتش بُدست آن آبْ خَور
رحمتش سابق بُدست از قهر زان | تا ز رحمت گردد اهلِ امتحان*
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست | تا که سرمایهٔ وجود آید به‌دست
زآنکه بی‌لذّت نروید لحم و پوست | چون نروید، چه گدازد عشقِ دوست؟
زان تقاضا گر بیابد قهرها | تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذرِ او | که بکردی غُسل و برجَستی ز جُو

گوید ای نخّود چریدی در بهار / رنج مهمانِ تو شد، نیکوش‌دار
تا که مهمان بازگردد شُکرْساز / پیش شه گوید ز ایثارِ تو باز
تا به‌جایِ نعمتت مُنْعِم رسد / جمله نعمتها بَرَد بر تو حسد
من خلیلم، تو پسر پیشِ بِچُکک / سَر بِنِهْ، اِنّی اَرانی اَذْبَحُکَ[1]*
سر به‌پیشِ قهر نِهْ دل برقرار / تا بِبُرّم حَلقت اسماعیل‌وار
سر بُبرّم، لیک این سَر آن سَریست / کز بریده گشتن و مردن بَریست
لیک مقصودِ ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جُست
ای نَخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندرآن بستان اگر خندیده‌ای / تو گُلِ بُستانِ جان و دیده‌ای
گر جدا از باغِ آب و گِل شدی / لقمه گَشتی، اَندر اِحیا آمدی
شو غِذی و قُوّت و اندیشه‌ها / شیر بودی، شیر شو در بیشه‌ها*
از صفاتش رُسته‌ای وَاللّه نُخُست / در صفاتش باز رَو چالاک و چُست
زابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اَوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورتِ باران و تاب / می‌روی اندر صفاتِ مستطاب
جُزوِ شید و ابر و اَنْجُمها بُدی / نفس و فعل و قول وفکرتها شُدی
هستیِ حیوان شد از مرگِ نبات / راست آمد اُقْتُلونی یا ثِقات*
چون چنین بُردیست ما را بَعدِ مات / راست آمد اِنَّ فی قَتْلی حَیات*
فعل و قول و صدق شد قُوتِ مَلَک / تا بدین معراج شد سویِ فلک
آنچنان کان طعمه شد قُوتِ بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقامِ دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند، وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نه به‌تلخی و کراهت دُزدوار
زان حدیثِ تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فروشویم ترا
ز آبِ سردْ انگورِ افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی

تمثیلِ صابر شدنِ مؤمن چون بر شرّ و خیرِ بلا واقف شود

۲۸۰
سگ شکاری نیست، او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخّود چون چنینست ای سِتی / خوش بجوشم، یارِیَم دِه راستی
تو درین جوشِش چو معمارِ منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی

۱. «بچک» در این بیت ترکی است و برای رعایت آهنگ قافیه به‌این صورت به‌کار رفته است.

همچو پیلم، بر سرم زن زخم و داغ   تا نبینم خوابِ هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوشْ من   تا رهی یابم در آن آغوشْ من
زآنکه انسان در غِنا طاغی شود   همچو پیلِ خوابْ بین یاغی شود[1]*
پیل چون در خواب بیند هند را   پیلبان را نشنود، آرد دَغا

عذر گفتنِ کدبانو با نخود و حکمتِ در جوش داشتنِ کدبانو نخود را

آن سِتی گوید وَرا که پیش ازین   من چو تو بودم ز اجزایِ زمین
چون بنوشیدم جهادِ آذری   پس پذیرا گشتم و اندرخَوری
مدّتی جوشیده‌ام اندر زَمَن   مدّتی دیگر درونِ دیگِ تن
زین دو جوشش قوّتِ حسها شدم   روح گشتم پس ترا اُستا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی   تا شوی علم و صفاتِ معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر   جوشِ دیگر کن، زحیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها   در نَلغزی و رسی در مُنتَها
زآنکه از قرآن بسی گمره شدند   زان رسن قومی درونِ چَهْ شدند*
مر رسن را نیست جُرمی ای عَنود   چون ترا سودایِ سربالا نبود

باقیِ قصّهٔ مهمانِ آن مسجدِ مهمان‌کُش و ثبات و صدقِ او

آن غریبِ شهرِ سَرْبالاطلب   گفت می‌خُسپم درین مسجد به‌شب
مسجدا گر کربلایِ من شوی   کعبهٔ حاجتْ روایِ من شوی*
هین مرا بگذار ای بگزیده‌دار   تا رَسَن بازی کنم منصوروار*
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل   می‌نخواهد غَوثْ در آتش خلیل*
جبرئیلا رَو که من افروخته   بهترم چون عود و عنبر سوخته*
جبرئیلا گر چه یاری می‌کنی   چون برادر پاس‌داری می‌کنی*
ای برادر من بر آذر چابکم   من نه آن جانم که گردم بیش وکم*
جانِ حیوانی فزاید از عَلَف   آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مُثْمِر بُدی   تا ابد معمور و هم عامِر بُدی
بادِ سوزانست این آتش بدان   پرتوِ آتش بود نه عینِ آن
عینِ آتش در اثیر آمد یقین   پرتو و سایهٔ وَیست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید زاضطراب   سویِ معدن باز می‌گردد شتاب
قامتِ تو بر قرار آمد به ساز   سایه‌ات کوته دَمی، یک دَم دراز

---

۱. «یاغی» ترکی و به‌معنی دشمن است.

زآنکـه در پـرتو نیابد کس ثبات　　عکسها واگشت سوی اُمّهات
هین دهان بربند، فتنه لب گشاد　　خشک آر، اَللهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد*

ذکرِ خیالِ بد اندیشیدنِ قاصرْ فهمان

پیش ازآنک این قصّه تا مَخْلَص رسد　　دُود و گَندی آمد از اهلِ حسد*
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگَد　　خاطرِ سادەدلی را پی‌کُند
خوش بیان کرد آن حکیمِ غزنوی　　بهرِ محجوبان مثالِ معنوی*
که ز قرآن گر نبیند غیرِقال　　این عجب نبود ز اصحابِ ضَلال*
کز شعاعِ آفتابِ پُر ز نور　　غیرِ گرمی می‌نیابد چشمِ کور*
خربطی ناگاه از خرخانه‌یی　　سَر برون آورد چون طَعّانه‌یی*
۲۸۱ کین سخن پستست، یعنی مثنوی　　قصّهٔ پیغامبرست و پی‌رَوی*
نیست ذکرِ بحث و اَسرار بلند　　که دَوانند اولیا آن سو سَمَند
از مقاماتِ تَبَتُّل تا فنا　　پایه پایه تا ملاقاتِ خدا
شرح و حدِّ هر مقام و منزلی　　که به‌پَر زو بر پَرَد صاحبْدلی
چون کتابُ‌اللّه بیامد هم برآن　　این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند　　نیست تعمیقی و تحقیقی بلند*
کودکانِ خُرد فهمش می‌کُنند　　نیست جُز امرِ پسند و ناپسند
ذکرِ یوسف، ذکرِ زلفِ پُر خَمَش　　ذکرِ یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد　　کو بیان که گم شود دروی خِرَد؟
گفت اگر آسان نماید این به‌تو　　این چنین آسان یکی سوره بگو*
جِنّیان و اِنْسیان و اَهلِ کار　　گو یکی آیت ازین آسان بیار*

تفسیرِ این خبرِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ که «لِلْقُرآنِ ظَهْرٌ وَبَطْنٌ وَلِبطْنِهِ بَطنٌ اِلیٰ سَبْعَةِ اَبْطُنٍ»

حرفِ قرآن را بدان که ظاهریست　　زیرِ ظاهر باطنی بس قاهریست
زیرِ آن باطن یکی بطنِ سِوُم　　که دروگردد خِرَدها جمله گُم
بطنِ چارم از نُبی خود کس ندید　　جز خدایِ بی‌نظیرِ بی‌نَدید
تو زقرآن ای پسر ظاهر مبین　　دیوْ آدم را نبیند جز که طین
ظاهرِ قرآن چو شخصِ آدمیست　　که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مَرد را صدسال عَمّ و خالِ او　　یک سرِ مویی نبیند حالِ او

بیانِ آنکه رفتنِ انبیا و اولیا به‌کوهها و غارها جهتِ پنهان کردنِ خویش نیست و جهتِ خوفِ تشویشِ خلق نیست، بلکه جهتِ ارشادِ خلق است و تحریضِ بر انقطاع از دنیا به‌قدرِ ممکن

آنکه گویند اولیا در کُه بُوَند   تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیشِ خَلق ایشان فرازِ صد کُه‌اند   گام خود بَر چرخِ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود کُه‌جو بود   کو ز صد دریا و کُه زآن سو بود؟
حاجتش نبود به‌سویِ کُه گریخت   کز پِیَش کُرّهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گَردِ جان   تعزیتْ جامه بپوشید آسمان*
گر به‌ظاهر آن پَری پنهان بود   آدمی پنهان‌تر از پَرْیان بود
نزدِ عاقل زان پَری که مضمرست   آدمی صدبار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیکِ عاقل چون خفیست   چون بود آدم که در غیب او صَفیست؟

تشبیهِ صورتِ اولیا و صورتِ کلامِ اولیا به‌صورتِ عصایِ موسی و صورتِ افسونِ عیسی - علیهماالسَّلام

آدمی همچون عصایِ موسی است   آدمی همچون فسونِ عیسی است
در کفِ حق بهرِ داد و بهرِ زَین   قلبِ مؤمن هست بینَ اِصْبَعَیْن*
ظاهرش چوبی و لیکن پیشِ او   کَون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسونِ عیسی حرف و صوت   آن ببین کزوی گریزان گشت موت
۲۸۲ تو مبین زافسونش آن لَهْجاتِ پست   آن نگر که مُرده بر جَست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سَهْل یافت   آن ببین که بحرِ خضرا را شکافت
تو زدُوری دیده‌ای چترِ سیاه   یک قدم فا پیش نِهْ بنگر سپاه
تو ز دُوری می‌نبینی جز که گَرد   اندکی پیش آ، ببین در گَردْ مَرد
دیده‌ها راگَردِ او روشن کُند   کوهها را مردیِ او برکَنَد
چون برآمد موسی از اقصایِ دشت   کوهِ طور از مَقْدَمش رقّاص گشت*

تفسیرِ «یا جِبالُ اَوِّبی مَعَهُ وَالطَّیر»

رویِ داوود از فَرَش تابان شده   کوهها اندر پَیَش نالان شده
کوه با داوود گشته همرهی   هر دو مُطرِبْ مست در عشقِ شهی
یا جِبالُ اَوِّبی امر آمده   هر دو هم‌آواز و هم‌پرده شده
گفت داوودا تو هجرت دیده‌ای   بهرِ من از همدمان بُبریده‌ای
ای غریبِ فردِ بی‌مونس شده   آتشِ شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قَوّال و ندیم   کوهها را پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوّال و سُرنایی کند   کُه به‌پیشت باذْپیمایی کند
تا بدانی ناله چون کُه را رواست   بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزایِ آن صافی جسد   هر دمی در گوشِ حسّش می‌رسد
همنشینان نشنوند، او بشنود   ای خنک جان کو به‌غیبش بگرود
بنگرد در نَفْسِ خود صد گفت وگو   همنشینِ او نَبُرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت   می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو، نشنود زان گوشها   گر به‌نزدیکِ تو آرد گوش را
گیرم ای کَر خود تو آن را نشنوی   چون مثالش دیده‌ای، چون نگروی؟

جوابِ طعنه زننده در مثنوی از قصورِ فهمِ خود

ای سگِ طاعن تو عَوْعَوْ می‌کُنی   طَعنِ قرآن را بَرونْ شو می‌کنی
این نه آن شیرست کزوی جان بَری   یا ز پنجهٔ قهرِ او ایمان بَری
تا قیامت می‌زند قرآن نِدیٰ   ای گروهی جهل را گشته فِدی
که مرا افسانه می‌پنداشتید   تُخمِ طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدیت آنکه طعنه می‌زدیت   که شما فانی و افسانه بُدیت*
من کلامِ حقّم و قایم به‌ذات   قُوتِ جانِ جان و یاقوتِ زکات*
نورِ خورشیدم فتاده برشما   لیک از خورشید ناگشته جدا
نَک منم یَنْبُوعِ آن آب حیات   تا رهانم عاشقان را از مَمات
گر چنان گَنْدْ آزتان نَنگیختی   جرعه‌یی بر گورتان حق ریختی
نه، بگیرم گفت و پندِ آن حکیم   دل نگردانم به‌هر طعنی سقیم*

مَثَل زدن در رمیدنِ کُرّهٔ اسب از آب خوردن به‌سببِ شُخولیدنِ سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب   کُرّه و مادر همی خوردند آب
می‌شُخولیدند هر دم آن نَفَر   بهرِ اسپان که هلا هین آب‌خور
آن شُخولیدن به کُرّه می‌رسید   سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کُرّه چرا   می‌رمی هر ساعتی زین اِستقا؟
گفت کُرّه می‌شُخولند این گروه   زاتّفاقِ بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد، از جا می‌رود   زاتّفاقِ نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین   کارافزایان بُدَند اندر زمین
۲۸۳ ↓ هین تو کارِ خویش کن ای ارجمند   زودْ کایشان ریشِ خود برمی‌کَنند

وقتْ تـنگ و مـی‌رود آبِ فـراخ   پیش از آن کز هَجر گردی شاخ شاخ
شُـهره کـاریزیست پُرآبِ حیات   آب کَش تـا بـر دَمَـد از تـو نبات
آبِ خـضر از جـويِ نـطقِ اولیـا   مـی‌خوریم ای تشـنهٔ غـافل بـیا
گـر نـبینی آب، کـورانـه بـه‌فن   سـويِ جـو آور سـبو در جـوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست   کـور را تـقلید بـاید کـار بَست
جُـو فـرو بَـر مَشکِ آبْ انـدیش را   تا گـران بینی تـو مَشکِ خـویش را
چون گران دیدی، شوی تـو مُستدِل   رَست از تـقلیدِ خشک آنگـاه دل
گـر نـبیند کـور آبِ جـو عِیـان   لیک دانـد چـون سبو بیند گـران
کـه ز جُـو انـدر سبو آبـی بـرفت   کین سبک بود وگران‌شد زآب و زفت
زآنکـه هـر بـادی مـرا درمـی‌ربود   بـاد می‌نربـایدم، ثِـقْلم فـزود
مـر سفیهـان را رُبـاید هـر هـوا   زآنکـه نَبُودشـان گـرانـیِّ قُـوی
کشـتیِ بـی‌لنگر آمـد مـردِ شَر   کـه زبـادِ کـژ نیـابد او حـذر
لنگـرِ عـقلست عـاقل را امـان   لنگـری در یـوزه کـن از عـاقلان
او مددهـايِ خِـرَد چون در رُبـود   از خـزینهٔ دُرِّ آن دریـايِ جـود
زیـن چـنین اَمْـدادْ دل پـرفن شـود   بجهد از دل، چشم هم روشـن شـود
زآنکه نور از دل بـرین دیـده نشست   تا چـو دل شـد دیـدهٔ تـو عـاطلست
دل چـو بـرانـوارِ عـقلی نـیز زد   زان نـصیبی هـم بـه‌دو دیـده دهـد
پس بـدان کـابِ مبارک زآسمان   وحـیِ دلهـا باشد و صدقِ بیـان*
ما چو آن کُرّه هم آبِ جو خـوریم   سـويِ آن وسـواسِ طـاعن نـنگریم
پَـیْ‌رَوِ پـیغمبرانـی رَهْ سـپر   طـعنهٔ خلقـان هـمه بـادی شمر
آن خداوندان کـه رهطـی کـرده‌انـد   گوش فا بانگِ سگان کی کرده‌اند؟

بقیّهٔ ذکرِ آن مهمانِ مسجدِ مهمانْ کُش

بـاز گـو کـان پـاکْبازِ شیرْمَرد   اندر آن مسجد چه بنمودش، چه کرد؟
خُفت در مسجد، خود او را خواب کو   مردِ غرقه گشته چون خسپد بـه‌جو؟
خـوابِ مـرغ و مـاهیان بـاشد هـمی   عـاشقان را زیـرِ غرقـاب غـمی
نـیمشب آوازِ بـا هـولی رسـید   کـایم آیـم بـر سـرت ای مُسْتَفید
پنج کَرّت ایـن چـنین آوازِ سـخت   می‌رسید و دل همی شد لَخت لَخت*

تفسیرِ آیتِ «وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ»

تو چـو عـزمِ دیـن کـنی بـا اجتهـاد   دیـوْ بـانگت بـرزند انـدر نهـاد

که مرو زان سو، بیندیش ای غوی   که اسیرِ رنج و درویشی شوی
بی‌نُوا گردی ز یاران وا بُری   خوار گردی و پشیمانی خوری
تو زبیم بانگِ آن دیوِ لعین   وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست   راهِ دین پویم که مُهلت پیشِ ماست
مرگ بینی باز کو از چپّ وراست   می‌کُشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزمِ دین کنی از بیم جان   مَردْ سازی خویشتن را یک زمان
پس سِلَح بربندی از علم و حِکَم   که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی برزند بر تو ز مَکْر   که بترس و باز گرد از تیغِ فقر
باز بگریزی ز راهِ روشنی   آن سلاحِ علم و فن را بفکنی
سالها او را به‌بانگی بنده‌ای   در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبتِ بانگِ شیاطین خلق را   بند کردست و گرفته حَلق را
تا چنان نومید شد جانشان زنور   که رَوانِ کافران زاهْلِ قبور*
این شکوهِ بانگ آن ملعون بُوَد   هیبتِ بانگِ خدایی چون بُوَد؟
هیبتِ بازست بر کبکِ نجیب   مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زآنکه نَبْود بازْ صیّادِ مگس   عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوتِ دیو بر چون تو ذُباب   کرّوفر دارد، نه بر کبک و عُقاب
بانگِ دیوان گلّه‌بانِ اشقیاست   بانگِ سلطانْ پاسبانِ اولیاست
۲۸۴ تا نیامیزد بدین دو بانگِ دور   قطره‌یی از بحرِ خوش با بحرِ شور*

رسیدنِ بانگِ طَلِسمی نیم‌شب مهمانِ مسجد را

بشنو اکنون قصّهٔ آن بانگِ سخت   که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم؟ چو هست این طبلِ عید   تا دُهُل ترسد که زخم او را رسید
ای دُهُلهایِ تهیّ بی‌قلوب   قِسمِتان از عیدِ جان شد زخمِ چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دُهل   ما چو اهلِ عید خندان همچو گُل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد   دیگِ دولتبا چگونه می‌پزد؟
چونکه بشنود آن دهلِ آن مردِ دید   گفت چون ترسد دلم از طبلِ عید؟
گفت با خود هین ملرزان دل کزین   مُرد جانِ بددلانِ بی‌یقین
وقتِ آن آمد که حیدروار من   مُلک گیرم یا بپردازم بَدَن
برجهید و بانگ برزد کی کیا   حاضرم اینک اگر مَردی بیا
در زمان بشکست زآواز آن طَلِسم   زر همی ریزید هر سو قِسْمْ قِسم
ریخت چند این زر که ترسید آن پسر   تا نگیرد زر ز پُرّی راهِ در
بعد از آن برخاست آن شیرِ عتید   تا سَحَرگه زر به‌بیرون می‌کشید

دفن می‌کرد و همی آمد به‌زر	با جوال و توبره بارِ دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن	کوریِ ترسانیِ واپسْ‌خزان
این زرِ ظاهر به‌خاطر آمدست	در دلِ هر کورِ دورِ زرْپَرَست
کودکان اِسفالها را بشکنند	نامِ زر بنهند و در دامن کُنند
اندر آن بازی چو گویی نامِ زر	آن کُند در خاطرِ کودک گُذَر
بل زرِ مضروبِ ضربِ ایزدی	کو نگردد کاسد، آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زرتاب یافت	گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی	غالب آید بر قَمَر در روشنی
شمعْ بود آن مسجد و پروانه او	خویشتن درباخت آن پروانه‌خو
پَر بسوخت او را ولیکن ساختش	بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعودْبخت	کآتشی دید او به‌سویِ آن درخت*
چون عنایتها بَرُو مَوْفُور بود	نارْ می‌پنداشت و خود آن نور بود
مردِ حق را چون ببینی ای پسر	تو گمان داری بَرُو نارِ بشر
تو زخود می‌آیی و آن در تُو اَست	نار و خارِ ظنِّ باطل این سُو اَست
او درختِ موسی است و پُرضیا	نور خوان، نارش مخوان باری بیا
نه فِطامِ این جهان ناری نمود	سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمعِ دین بَر می‌شود	این نه همچون شمعِ آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را	وآن به‌صورت نار وَ گُل زُوّار را
این چو سازنده ولی سوزنده‌یی	وآن، گَهِ وُصلت دل افروزنده‌یی
شکلِ شعلهٔ نورِ پاکِ سازوار	حاضران را نور و دُوران را چو نار

ملاقاتِ آن عاشق با صدرِ جهان

آن بُخاری نیز خود بر شمع زد	گشته بود از عشقش آسان آن کَبَد
آهِ سوزانَش سویِ گردون شده	در دلِ صدرِ جهان مِهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای اَحَد	حالِ آن آوارهٔ ما چون بود؟
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک	رحمتِ ما را نمی‌دانست نیک
خاطرِ مُجْرِم ز ما ترسان شود	لیک صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقیحِ یاوه را	آنکه ترسد، من چه ترسانم ورا؟
بهرِ دیگِ سرد آذر می‌رود	نه بدان کز جوش از سر می‌رود
آمنان را من بترسانم به‌عِلْم	خایفان را ترس بردارم به‌حِلم
پاره دوزم، پاره در موضع نهم	هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سرِّ مرد چون بیخِ درخت	زان بروید برگهاش از چوبِ سخت

در خورِ آن بیخْ رُسته برگها / در درخت و در نفوس و در نُهی
برفلک پَرهاست زاشجارِ وفا / اَصْلُها ثابتٌ وَ فَرْعُهُ فِی‌السَّما*
۲۸۵ چون برُست از عشقْ پَر برآسمان / چون نروید در دلِ صدرِ جهان؟
موج می‌زد در دلش عفوِ گُنَه / که زِهَر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نه جُدا و دُور چون دو تن بود*
متّصل نَبْود سُفالِ دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مَساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصلْ‌جو / که نه معشوقش بود جویایِ او
لیک عشقِ عاشقان تَنْ زِه کُند / عشقِ معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برقِ مِهرِ دوست جَست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مِهرِ حق چون شد دو تو / هست حق را بی‌گمانی مِهرِ تو
هیچ بانگِ کف زدن ناید به‌در / از یکی دستِ تو بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آبِ گُوار / آب هم نالد که کو آن آبْ‌خوار؟
جذبِ آبست این عطش در جانِ ما / ما از آنِ او و، او هم آنِ ما
حکمتِ حق در قضا و در قَدَر / کرد ما را عاشقانِ همدگر
جمله اجزایِ جهان زان حکمِ پیش / جُفتْ جفت و عاشقانِ جُفتِ خویش*
هست هر جزوی زعالَم جفتْ‌خواه / راست همچون کهربا و برگِ کاه
آسمان گوید زمین را مَرحبا / با توم چون آهن و آهن‌رُبا
آسمانْ مَرد و زمینْ زن در خِرَد / هر چه آن انداخت، این می‌پرورد
چون نماند گرمیَش، بفرستد او / چون نماند تری و نَم، بِدْهد او
برجِ خاکی خاکِ ارضی را مدد / برجِ آبی تریش اندر دَمَد
برجِ بادی ابرْ سویِ او بَرَد / تا بخارات وَخِم را برکَشَد
برجِ آتش گرمیِ خورشید ازو / همچو تابهٔ سرخ زآتش پُشت ورو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گِردِ مَکْسَبْ بهرِ زن
وین زمین کدبانویها می‌کند / بر وِلادات و رِضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کارِ هوشمندان می‌کنند
گرنه ازهم این دو دلبر می‌مَزَند / پس چرا چون جُفت دَرهم می‌خزند؟
بی‌زمین کی گُل بروید وَارغوان / پس چه زاید زآب و تابِ آسمان؟
بهرِ آن مَیلست در ماده به‌نَر / تا بود تکمیلِ کارِ همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهانْ زین اتّحاد
میلِ هر جزوی به‌جزوی هم نهد / ز اتّحادِ هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اِعتناق / مختلف در صورت، امّا اتّفاق
روز و شب ظاهر دو ضدّ و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهانْ دگر را همچو خویش　　از پیِ تکمیلِ فعل و کارِ خویش
زآنکه بی‌شب دخل نبود طبع را　　پس چه اندر خرج آرد روزها؟

جذبِ هر عنصری جنسِ خود راکه در ترکیبِ آدمی محتبس شده است به‌غیرِ جنس

خاک گوید خاکِ تن را باز گَرد　　تَرکِ جان کن، سويِ ما آ همچو گَرد
جنسِ مایی پیشِ ما اولیتری　　بِهْ که زان تن وارهی و زان تَری
گوید آری، لیک من پابسته‌ام　　گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تَرّيِ تن را بجویند آبها　　کای تری بازآ زغربت سويِ ما
گرميِ تن را همی خواند اثیر　　که زِ ناری، راهِ اصلِ خویش گیر
هست هفتاد و دو علّت در بَدَن　　از کششهايِ عناصِر بی‌رَسَن
علّت آید تا بدن را بُسْکُلد　　تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغ‌اند این عناصر بسته‌پا　　مرگ و رنجوری و علّت پاگُشا
پایشان از همدگر چون باز کرد　　مرغِ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها　　هر دمی رنجی نهد در جسمِ ما
تا که این ترکیبها را بردِرَد　　مرغِ هر جزوی به‌اصلِ خود پَرَد
حکمتِ حق مانع آید زین عَجَل　　جمعَشان دارد به‌صحّت تا اجل
گوید ای اَجزا اجلْ مشهود نیست　　پَر زدن پیش از اَجَلْتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید اِرتفاق　　چون بود جانِ غریب اندر فراق؟

٢٨٦

مُنجذِب شدنِ جان نیز به‌عالمِ ارواح و تقاضايِ او و میلِ او / به‌مقرِّ خود و منقطع شدن از اجزايِ اجسام که کُندهٔ پايِ بازِ روح‌اند

گوید ای اجزايِ پستِ فرشِیَم　　غربت من تلختر من عرشِیَم
مَیلِ تن در سبزه و آبِ روان　　زان بود که اصلِ او آمد از آن
مَیلِ جان اندر حیات و درحَیْ است　　زانکه جانِ لامکانْ اصلِ وی است
میلِ جان در حکمتست و در عُلوم　　میلِ تن در باغ و راغست و کُروم
میلِ جان اندر ترقّی و شرف　　میلِ تن در کسب و اسبابِ علف
میل و عشقِ آن شرف هم سويِ جان　　زین یُحِبْ را و یُحِبّوُنْ را بدان*
حاصل آنکه هر که او طالب بود　　جانِ مطلوبش درو راغب بود
گر بگویم شرحِ این بی‌حد شود　　مثنوی هشتاد تا کاغَذ شود
آدمی، حیوان، نباتی و جَماد　　هر مُرادی عاشقِ هر بی‌مراد

بی‌مُرادان بر مُرادی می‌تنند / وآن مُرادانْ جذبِ ایشان می‌کنند
لیک میلِ عاشقان لاغر کُند / میلِ معشوقان خوش و خوش فَر کُند
عشقِ معشوقان دو رُخ افروخته / عشقِ عاشق جانِ او را سوخته
کهربا عاشقْ به‌شکلِ بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راهِ دراز
این رها کن عشقِ آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدرِ جهان
دودِ آن عشق و غمِ آتش‌کده / رفته در مخدومِ او مشفِق شده
لیکش از ناموس و بَوش و آبِ‌رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مُشتاقِ آن مسکین شده / سلطنت زین لطفْ مانع آمده
عقلْ حیران کین عجب او را کشید / یا کَشِش زان سو بدینجانب رسید؟
تَرکِ جَلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند، اَللهُ اَعْلَمْ بالْخفی*
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کَشنده می‌کَشد، من چون کنم؟
کیست آن کِت می‌کشد ای مُعْتَنی؟ / آنکه می‌نگذاردت کین دَم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهرِ سَفَر / می‌کَشاند مر ترا جایِ دگر
زان بگرداند به‌هر سو آن لَگام / تا خبر یابد ز فارِسْ اسبِ خام
اسبِ زیرکسارْ زان نیکو پِیست / کو همی داند که فارِس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا بُبَست / بی‌مرادت کرد، پس دل را شکست
چون شکست او بالِ آن رایِ نخُست / چون نشد هستیِّ بالْ اِشکن درست؟
چون قضایش حَبْلِ تدبیرت سُکست / چون نشد بر تو قضایِ آن درست؟*

فَسْخ عزایِم و نَقْضها جهتِ باخبر کردنْ آدمی را از آنکه مالک و قاهرْ اوست وگاه گاه عزمِ او را فسخ ناکردن ونافذ داشتن تا طمعِ او را برعزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به‌طمْع آن دلت نیّت کند / بارِ دیگر نیّتت را بشکند
ور به کلّی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید، اَمَل کی کاشتی؟
ور نکاریدی اَمَل از عُوریَش[1] / کی شدی پیدا بَرُو مقهوریش؟
عاشقانْ از بی‌مرادیهایِ خویش / با خبر گشتند از مولایِ خویش
بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت / حُفَّتِ الجَنَّه شنو ای خوشْ‌سرشت*
که مراداتت همه اِشکسته پاست / پس کسی باشد که کامِ او رواست
پس شدند اِشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکستِ عاشقان؟

---

۱. در نسخهٔ قونیه «وربکاریدی....» است. زنده یاد نیکلسون هم این ضبط را در پاورقی آورده است.

عـاقلان اِشکسـتـه‌اش از اضـطـرار   عـاشقان اِشکسـتـه بـا صـد اختیـار
عـاقلانش بندگـانِ بـنـدی‌انـد   عـاشقانش شکّـری و قـنـدی‌انـد
اِئْتیـا کَرْهـاً مِهـارِ عـاقلان   اِئْتیـا طَوْعـاً بهـارِ بـی‌دلان*

نثر

چارهٔ فریب خوردن در خرید و فروش

- یکی از یاران به‌پیغمبر(ص) گفت که من همیشه در معامله مغبون می‌شوم.
- حیلهٔ هر کسی که چیزی می‌فروشد یا می‌خرد، چون جادو مرا از راه بدر می‌برد.
- پیغمبر(ص) گفت: در معامله‌یی که از فریفته شدن می‌ترسی، سه‌روز اختیار فسخ تعیین کن.
- زیرا که مسلّماً درنگ کردن تو از خدا و شتاب تو از شیطان ملعون است.
- ای مرد محتاط! اگر لقمه‌نانی پیش سگی بیندازی، اوّل بو می‌کند و بعد می‌خورد.
- سگ با بینی بو می‌کند، ما با عقل، آری ما همه چیز را به‌وسیلهٔ عقل سَره می‌بوییم.
- این زمین و آسمانها از جانب خداوند با تأنّی در شش روز به‌وجود آمد.
- والاّ خداوند قادر بود که با گفتن کُنْ فیکون، صدها زمین و آسمان بیافریند.
- آن خدای بزرگ انسان را به‌تدریج در چهل سال به‌کمال می‌رساند.
- والاّ می‌توانست که در لحظه‌یی پنجاه نفر را از عدم به‌عالم وجود پرواز دهد.
- عیسی می‌توانست که با دعایی بی‌درنگ مرده را زنده کند،
- آیا آفرینندهٔ عیسی نمی‌تواند که بی‌درنگ انسانهای فراوانی را به‌وجود آورد؟
- این درنگ برای آموزش توست که بدانی طلب باید آهسته و بدون توقّف باشد.
- جوی باریکی که دایم در جریان است، نه نجس می‌شود و نه می‌گندد.
- از این درنگ و تأمّل بخت و شادمانی می‌زاید، درنگ مانند تخم، و دولت همانند مرغ است.
- ای لجوج! هرچند که مرغ از تخم بیرون می‌آید، آیا هیچ شباهتی به‌تخم دارد؟
- صبر کن تا تخم اعضای تو هم در پایان کار مرغهایی به‌وجود آورد.
- هرچند تخم مار به‌تخم گنجشک شبیه است، امّا بین آن دو تفاوت زیاد است.
- ای عزیز! دانهٔ بِهْ هم اگرچه به‌دانهٔ سیب شباهت دارد، امّا بدان که با هم متفاوت‌اند.
- برگها به‌ظاهر همرنگ دیده می‌شوند، امّا میوهٔ هر درختی جداگانه است.
- جسمها هم مانند برگ به‌همدیگر شبیه‌اند، امّا هرجانی برای خاطر چیزی زنده است.
- مردم در بازار مثل هم راه می‌روند، امّا یکی غرق لذّت است و دیگری در رنج.
- به‌هنگام مرگ همه مثل هم می‌میریم، امّا نصف ما در زندانیم و نصف دیگر پادشاه.

وفات یافتن بلال(رض) با شادی

- چون بلال از ناتوانی چون ماه نو باریک شد، رنگ مرگ بر چهره‌اش افتاد.
- چون زنش او را به‌آن حال دید، گفت: ایوای، چه مصیبتی! بلال گفت: نه، نه، چه شادیی!

ـ تاکنون از دست زندگی در عذاب بودم، تو نمی‌دانی که مرگ چه زندگیی است و چیست؟
3520/۳۵۲۱ ـ این سخنان را می‌گفت و در حال گفتن در صورتش گل و لاله و نرگس شکفته می‌شد.
ـ روی نورانی و چشمانِ درخشانش گواه سخنان او بود.
ـ انسانهای سیاه‌دل بلال را سیاه می‌دیدند، مردمک چشم هم سیاه است، به‌چه دلیل؟
ـ انسان بی‌بصیرت روسیاه است، امّا مردمک چشم آینهٔ ماه است.
ـ مردمک چشم تو را در جهان جز آنکس که چشم بصیرت دارد، چه کسی می‌تواند ببیند؟
3525/۳۵۲۶ ـ چون بلال را جز مردمک چشم بصیرت کس دیگری نمی‌دید، پس جز دیدهٔ بصیرت به کُنهِ رنگ او چه کسی پی‌برد؟
ـ پس جز مردمک دیده، همهٔ انسانها در صفات انسانهای متعالی، مقلّدند.
ـ زن بلال گفت: ای‌مرد خوشخوی! هنگام جدایی است، بلال گفت: نه، نه، هنگام‌وصال است، وصال.
ـ زن گفت: امشب به‌غربت می‌روی و از قوم و خویش خود روی نهان می‌کنی.
ـ بلال گفت: نه، نه، برعکس، جان من امشب از غربت به‌وطن باز می‌گردد.
3530/۳۵۳۱ ـ زن گفت: روی تو را کجا باید ببینم؟ گفت: در محفل بندگانِ خاصّ الهی.
ـ اگر به‌بالا نظر اندازی، محفل خاصّ الهی به‌تو پیوسته است، به‌حضیض نگاه مکن.
ـ درمحفل خاصّانِ خداچنان‌نوری‌از پروردگاردوعالم‌می‌درخشدکه نگین درحلقهٔ‌انگشتری بدرخشد.
ـ زن گفت: دریغ که این خانه خراب شد، بلال گفت: تو به‌ماه نظر کن به‌ابر منگر.
ـ خانواده‌ام پرجمعیّت و خانه تنگ بود، ویران کرد تا آبادترش کند.

حکایت ویران شدن تن به‌مرگ

3535/۳۵۳۶ ـ من در ابتدا چون آدم غرق اندوه بودم، امّا اکنون روحم شرق و غرب را پر کرده است.
ـ در این خانهٔ چون سیاهچال گدا بودم، اکنون به‌پادشاهی رسیده‌ام، پادشاه کاخ لازم دارد.
ـ کاخها جایگاهِ انس پادشاهان است، برای مرده خانه‌یی به‌وسعت گور کافی است.
ـ دنیا برای پیامبران تنگ بود، از این رو چون پادشاهان به‌عالم غیب رفتند.
ـ دنیا ـ که به‌ظاهر وسیع و در باطن تنگ است ـ برای مردگان باشکوه جلوه می‌کند.
3540/۳۵۴۱ ـ اگر تنگ نیست، این فریادها برای چیست؟ چرا هر کس که بیشتر عمر می‌کند، خمیده می‌شود؟
ـ جان چون در خواب آزاد می‌شود، ببین که در آن حال چقدر شادمان است؟
ـ ستمگر از خوی ستمگری رها می‌شود، زندانی از اندیشهٔ زندان خلاص می‌گردد.
ـ این زمین و آسمان بسیار پهناور به‌هنگام خواباندن شتر (مرگ) بسیار تنگ است.
ـ گویی که کار دنیا چشم بندی است، بسیار وسیع و بسیار تنگ است، خندهٔ او چون گریه و افتخارات او همه ننگ است.

دنیا که به‌ظاهر فراخ ودرباطن تنگ‌است مانند خواب‌است‌که رهاشدن ازاین تنگی است

3545/۳۵۴۶ ـ مانند حمّام که اگر گرم باشد، در آنجا احساس دلتنگی می‌کنی، جانت وارفته می‌شود.
ـ هرچند که حمّام فضای عریض و بزرگی دارد، امّا به‌سبب گرما دلت تنگ می‌شود و احساس ناراحتی می‌کنی.

- تا از گرمابه بیرون نیایی دلت باز نمی‌شود، خوب این فراخیِ منزل چه سودی به‌حال تو دارد؟
- ای گمراه! هنگامی که تو کفش تنگ به‌پا می‌کنی و در بیابانی وسیع راه می‌روی،
- وسعت آن بیابان به‌نظر تو تنگ می‌آید و آن دشت و بیابان برایت چون زندان جلوه می‌کند.
3550/۳۵۵۱ - هر کس از دور تو را ببیند، می‌گوید: در آن صحرا چون گل لاله از شادی برافروخته است.
- نمی‌داند که تو هم چون ستمگران، ظاهراً در گلستانی امّا دلت به‌فریاد آمده است.
- خواب، بیرون کردن آن کفش از پای است و آن زمانی است که جان از تن تو رها شده است.
- ای فلان! در جهان، خواب، مثل اصحاب کهف به‌اولیا تعلّق دارد.
- در حالی که نخوابیده‌اند خواب می‌بینند، بدون آنکه دروازه‌یی باشد به‌عدم می‌روند.
3555/۳۵۵۶ - خانه تنگ است و جان در آن خانه دست و پایش را جمع کرده، آن خانه را ویران کرد تا کاخی شاهانه بسازد.
- من نیز در این جهان، چون جنین در شکم مادر، دست و پایم را جمع کرده‌ام، نُه ماهه شده‌ام باید از اینجا کوچ کنم.
- اگر مادرم درد زایمان نگیرد، من در این زندان در میان آتش می‌مانم.
- طبیعت مادّی من چون مادر از درد به‌خود می‌پیچد، وراهی می‌گشاید که برّه (روح) از میش (تن) رها شود.
- به‌خود آی و رَحِم باز کن که این برّه بزرگ شد، باز کن تا بیرون آید ودر صحرای سرسبز چَرا کند.
3560/۳۵۶۱ - اگرچه درد زایمان مایهٔ ناراحتی زن آبستن است، امّا برای جنین شکستن زندان است.
- زائو از درد می‌گرید و می‌گوید: کجا پناه ببرم؟ جنین می‌خندد که وقت رهایی فرا رسید.
- زیر آسمان، مادران جمادات و نباتات و حیوانات، هرچه هست،
- هر یک از درد دیگری بی‌خبر است، فقط کسانی درد آنها را می‌دانند که آگاه و کامل‌اند.
- آنچه کوسه دربارهٔ خانهٔ مردم می‌داند، ریشدارانِ احمق چگونه ممکن است که چنان اطّلاعی داشته باشند؟
3565/۳۵۶۶ - ای عمو! آنچه صاحبدل دربارهٔ حال تو می‌داند، تو خود نمی‌دانی.

در بیان آنکه تمام بی‌خبری و اندوه و سستی و تاریکی همه از تن می‌زاید که زمینی و پست است

- بی‌خبری از تن می‌زاید، چون تن به‌روح بدل شود، ناگزیر اسرار را در می‌یابد.
- چون زمین از خلأ فلک خارج شود، نه شبی و نه سایه‌یی و نه زوالی بر خورشید می‌مانَد.
- هرجا که شب یا سایه و یا سایه‌گاهی هست، از زمین پیدا شده است نه از ماه و آسمانها.
- دود همیشه از هیزم بلند می‌شود نه از آتشی که سرخ است و اخگر می‌پراند.
3570/۳۵۷۱ - وَهم خطا می‌کند و به‌اشتباه می‌افتد، تنها عقل است که رای درست می‌زند.
- هرگونه ثقل و کسالت از تن پیدا می‌شود، جان از بس که سبک است همیشه در پرواز است.
- رویِ سرخ از پرخونی، و رویِ زرد از غلبهٔ صفراست.
- از غلبهٔ بلغم رنگ رخسار سفید می‌شود، به‌سبب سوداست که رنگ گندم‌گون است.
- در حقیقت، اخلاطْ این آثار را پدید آورده‌اند، امّا ظاهربینان جز علّت چیز دیگری را نمی‌بینند.
3575/۳۵۷۶ - مغزی که هنوز از سُلطهٔ پوست رها نشده، از طبیب و بیماری چاره ندارد.
- امّا انسان که دوّمین بار زاده شد، پای بر سر علّتها می‌نهد.

- دیگر دینِ او علّتِ اولی نیست و علل جزوی هم کینه‌یی از او به‌دل ندارند.
- با عروس حقیقت چون خورشید درافق به‌پرواز درمی‌آید وصورت برای او چون سراپرده‌یی می‌شود.
- حتّی از افق و آسمانها هم بالاتر می‌رود، و چون عقلها و ارواح در لامکان جای می‌گیرد،
3580/۳۵۸۱ - بلکه به‌جایی می‌رسد که عقلهای ما سایه‌های او می‌شوند و چون سایه‌ها به‌پای او می‌افتند.
- اگر مجتهد به‌کلام صریح واقف باشد، در آن صورت قیاس به‌کار نمی‌برد.
- اگر در حکمی نصّی و نظر صریحی نیابد، آنگاه به‌قیاس می‌پردازد و حکمی می‌دهد.

تشبیه نصّ به‌قیاس

- بدان که مسلّماً نصّ، وحیِ روح قدسی است و قیاسِ عقلِ مادّی در مرحلهٔ پایین‌تری قرار دارد.[1]
- عقل از جان ادراک و شکوهی یافته است، چگونه ممکن است که روح تحت نظر عقل باشد؟
3585/۳۵۸۶ - امّا جان بر عقل اثر می‌کند و عقل در اثر آن به‌تدبیری می‌پردازد.
- (ای مدّعی!) اگر روح کارهای تو را هم چون اعمال نوح تأیید کرد، پس دریا و کشتی و طوفانِ نوح کجاست؟
- عقل، آثار روح را خود روح می‌پندارد، امّا نور خورشید از قرص خورشید خیلی دورتر است.
- سالک راه حق از آن جهت به‌قرصی نان قانع شد که از نور آن به‌چشمهٔ حقیقت راه یابد.
- زیرا نوری که برزمین می‌تابد، روز و شب دوام ندارد و غروب می‌کند.
3590/۳۵۹۱ - امّا آن کس که قرص خورشید را مسکن گزیده است، پیوسته غرق در نور آن است.
- نه ابر راه او را می‌گیرد و نه غروب در آن اثر دارد، او دیگر از غصّه‌هایی که مشت بر سینه می‌کوبد رها شده است.
- چنین کسی اصلی آسمانی دارد و یا اگر خاکی است، دیگرگون شده است.
- زیرا موجود خاکی چنان تحمّلی ندارد که پرتو جاودان پیوسته بر آن بتابد.
- اگر خورشید پیوسته بر زمین بتابد، چنان می‌سوزاند که دیگر ثمری در آن نمی‌روید.
3595/۳۵۹۶ - ماهی می‌تواند که دایم در آب باشد، مار چگونه می‌تواند با او همراهی کند؟
- امّا در کوه چنان مارهای پرهنری هستند که در این دریاکارِ ماهیان را می‌کنند.
- هرچند حیلهٔ آنها مردم را شیفته و دیوانه می‌کند، امّا سرانجام ملالت آنها از دریا موجب رسواییشان می‌شود.
- و در این دریا ماهیان هنروری هم هستند که با افسون مار را به‌ماهی بدل می‌کنند.
- دریا به‌ماهیان اعماقِ اقیانوسِ جلال سِحْرِ حلال آموخته است.
3600/۳۶۰۱ - بسیاری کارهای غیرممکن از قدرت آنان ممکن می‌شود، نحس که به‌آنجا برسد، به‌سعادت بدل می‌گردد.
- اگر تا قیامت از این مقوله سخن بگوییم، صد قیامت برپا می‌شود و این سخن به‌پایان نمی‌رسد.

آداب شنوندگان و پیروان هنگامی که سخن حکمت از زبان شیخ جاری می‌شود

- این سخنان برای افراد دلتنگ تکرار مکرّر است، امّا به‌عقیدهٔ من تکرار آنها زندگانیِ دوباره است.

---

۱. مصراع اوّل این بیت در نسخهٔ قونیه چنین است: «نصِّ وحیِ روحِ قدسی دان یقین».

ـ شمع از درخشش مکرّر شعله می‌کشد و زمین بر اثر تابش مکرّر خورشید زر می‌شود.
ـ اگر در میان هزاران طالب، یک نفر دلتنگ باشد، قاصد از ادای پیام باز می‌ماند.
3605/۳۶۰۶ ـ این رسولانِ دل که اسرار نهانی را فاش می‌کنند، شنوندگانِ گوش به‌فرمانی می‌خواهند که خویِ اسرافیل داشته باشند.
ـ چون پادشاهان متکبّر و مغرورند، از مردم جهان انتظار بندگی دارند.
ـ تا آداب شایستهٔ آنان را انجام ندهی، چگونه می‌توانی از رسالت آنان برخوردار شوی؟
ـ تا در حضور آنان زانو نزنی، کی ممکن است که آن امانت را به‌تو بسپارند؟
ـ هر ادبی را چگونه ممکن است بپسندند؟ زیرا که آنان از کاخِ رفیع الهی آمده‌اند.
3610/۳۶۱۱ ـ ای ریاکار! ای مکّار! آنان گدا نیستند که از هر خدمت تو، سپاسگزارِ تو باشند.
ـ امّا ای دل! با همهٔ این بی‌میلی‌ها، تو دریغ مکن هدیهٔ سلطانی را به‌آنان نثار کن.
ـ ای قاصد آسمانی! تو به‌افرادِ افسرده نگاه مکن، مرکبِ خود را به‌جولان درآور.
ـ خوشا به‌حال آن جنگجویی که لجاج را فروگذارد و اسب را از روی خندق پرآتش بجهاند.
ـ اسب را چنان به‌شوق آورد که قصد رفتن به‌اوج آسمان را بکند.
3615/۳۶۱۶ ـ چشم از دیگران به‌سبب غیرت ببندد و چون آتش خشک و تر را بسوزاند.
ـ اگر پشیمانی بر او ایراد گیرد، ابتدا پشیمانی را می‌سوزاند.
ـ اگر پشیمانی، ثابت قدم و شوق سوار را ببیند، هرگز از عدم سر برنمی‌آورد.

شناختن هر حیوان بویِ دشمنِ خود را و دوری کردن از آن، بیخردی و زیان آن کس که با کسی دشمنی کند که دوری و فرار و رویارویی با او ممکن نباشد

ـ اسب، اگرچه حیوان است، صدا و بوی شیر را می‌فهمد، به‌ندرت ممکن است متوجّه نشود.
ـ بلکه هر حیوانی از نشانه‌ها و آثار، دشمن خود را می‌شناسد.
3620/۳۶۲۱ ـ خفّاشِ حقیر روزها نمی‌تواند پرواز کند، چون دزدان شبانه بیرون می‌آید و غذا می‌خورد.
ـ خفّاش محروم‌تر از همهٔ حیوانات است، زیرا که دشمنِ آفتابِ درخشان است.
ـ نه می‌تواند با او جنگ کند و زخمی شود و نه قادر است نفرین کند و او را براند.
ـ اگر آفتاب، اندوه و قهر خفّاش را ببیند و پشت به‌او کند،
ـ این نهایت مهربانی و کمالِ آفتاب است والاّ خفّاش چه مانعی می‌تواند در راه او ایجاد کند؟
3625/۳۶۲۶ ـ اگر دشمنی می‌کنی، دشمنی در حدّ خود بگیر که بتوانی او را اسیر کنی.
ـ قطره‌یی که با اقیانوس به‌ستیز برخیزد، احمق است و آبروی خود را می‌برد.
ـ حیلهٔ او از سبیل خود او فراتر نمی‌رود، چگونه می‌تواند در آسمان حلقهٔ حجرهٔ ماه را پاره کند؟
ـ دشمنِ آفتاب را چنین ملامت می‌کنند که ای دشمنِ آفتابِ آفتاب!
ـ ای دشمنِ آفتابی که آفتاب و ستارگان در برابر شکوهِ آن لرزانند!
3630/۳۶۳۱ ـ تو دشمنِ خودی، دشمن آفتاب نیستی، آتش چه غم دارد که تو هیزمی؟ می‌سوزاندت.
ـ اگر تو بسوزی، از سوختنِ تو چیزی از او کم می‌شود؟ یا از درد سوختن تو اندوهگین می‌شود؟
ـ رحم او شبیه رحم انسان نیست، زیرا که ترحّم انسانی با درد و غم آمیخته است.
ـ رحم انسانی با غصّه عجین است، امّا رحمت الهی از غم و اندوه مبرّاست.

ـ عزیزمن! بدان‌که رحمت آفریدگار بی‌مانند چنان‌است،که در وهم نمی‌گنجد، تنها آثار آن را می‌توان دید.

فرقِ دانستنِ چیزی با مثال و از روی تقلید و دانستن حقیقت آن چیز

3635/۳۶۳۶ ـ آثار و نتایج رحمتِ الهی آشکار است، امّا حقیقت آن را جز خود او چه‌کسی می‌داند؟
ـ هیچ‌کس جز با نشانه‌هاو از روی مثال حقیقت صفات الهی را درک نمی‌کند.
ـ طفل از چگونگی جماع بی‌خبر است، مگر آنکه به‌او بگویی که چون حلوا شیرین است.
ـ ای مخدوم من! آیا لذّتِ جماع به‌لذّت حلوا شباهتی دارد؟
ـ چون تو طبعی کودکانه داری، آن مردِ عاقل خوشیِ آن را با این مثال بیان کرد،
3640/۳۶۴۱ ـ تا کودک اگر از ماهیّت و اصل قضیّه هم چیزی نداند، از راه مثال چیزی دریابد.
ـ پس از شنیدنِ مثال، اگر بگویی: می‌دانم، این سخن دور از حقیقت نیست؛ امّا اگر بگویی: نمی‌دانم، باز گفتهٔ تو دروغ و کذب نیست.
ـ اگر کسی از تو بپرسد که آیا نوح، آن پیامبر خدا و آن نور روحانی را می‌شناسی؟
ـ اگر بگویی: چگونه نشناسم آن وجود نورانی را که از ماه و خورشید هم مشهورتر است،
ـ اطفال صغیر در مکتب‌خانه‌ها درباره‌اش می‌خوانند و پیشوایان در محرابها از او سخن می‌گویند،
3645/۳۶۴۶ ـ نام او را به‌صراحت در قرآن می‌خوانند و قصّهٔ گذشتهٔ او را با فصاحت تعریف می‌کنند،
ـ ای‌مرد راستگو! تو او را ازروی‌اوصافش می‌شناسی، هرچندکه ماهیّت نوح بر تو روشن نشده است.
ـ اگر بگویی من چه می‌دانم که نوح کیست؟ ای جوان!کسی چون او باید که او را بشناسد.
ـ من مورچه‌یی لنگم، ازکجا بدانم که فیل چیست، پشّه‌یی هستم، پشّه کی می‌داند که اسرافیل کیست؟
ـ ای فلان! این سخن تو هم درست است به‌این دلیل که ماهیّت آن بر تو معلوم نیست.
3650/۳۶۵۱ ـ ای عمو! مگو که ناتوانی از ادراک حقایق مطلقاً شامل حال همه است؛
ـ زیرا که حقایق و اسرارِ نهفتهٔ آنها پیش چشم انسانهای کامل آشکار است.
ـ در عالم هستی چه چیزی بیش از سرّ حق و ذات او از فهم و دید دور است؟
ـ چون آن دو از خاصّان و محرمان پنهان نماند، ذات و وصفِ دیگر چیست که نهان بماند؟
ـ عقل استدلالی می‌گوید که این دور از عقل است و درگیریِ عمیقی است، به‌حرف غیرممکن بدون تأویل کمتر گوش کن.
3655/۳۶۵۶ ـ مرشد می‌گوید: ای مرد بیحال! چیزی که ورایِ حال توست، غیرممکن است.
ـ آیا آن رویدادهایی هم که اکنون بر تو معلوم شده است، از اوّل به‌نظرت ناممکن جلوه نمی‌کرد؟
ـ چون‌کرم ذات باری‌تو را از ده زندان رهایی‌بخشیده، این بیابان را بر خود زندان ظلم درست مکن.

جمع کردن و سازش دادن بین نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلافِ جهت

ـ چیز واحدی‌را هم می‌توان نفی وهم اثبات‌کرد، چون جهت مختلف‌باشد، دو تا نسبت پیش می‌آید.
ـ در آیهٔ «آنگاه‌که می‌انداختی، تو نمی‌انداختی» نسبی است، هم نفی است وهم اثبات، هردو هست.
3660/۳۶۶۱ ـ می‌گوید: آن را تو انداختی، چون سنگها در دست تو بود، تو نینداختی، زیرا که قدرت پرتاب را حق به‌تو داد.
ـ قدرت انسان حدّی دارد، مشتی خاک و سنگریزه چگونه ممکن است لشکری را شکست دهد؟

ـ دستْ دستِ توست، امّا پرتاب‌کردن از ماست، در این کار نسبی، نفی و اثبات هر دو جایز است.
ـ کافران که ضدّ انبیا بودند، پیامبران را می‌شناختند، چنانکه دربارهٔ فرزندانشان اشتباه نمی‌کنند.
ـ منکران با صد دلیل و نشان پیامبران را چون فرزندانشان می‌شناسند.
3665/۳۶۶۶ ـ امّا به‌سبب بدسگالی و حسد پنهان می‌کنند و خود را به‌نادانی می‌زنند.
ـ پس خدا در جایی گفت که منکران «می‌شناسند» چگونه در جای دیگر گفت «که آنان را جز من کس دیگر نمی‌شناسد»؟ رها کن دانش منکران را.
ـ گفت: «آنان زیر قبّه‌های من نهان شده‌اند»، جز خداوند هیچکس آنان را از طریق آزمایش نمی‌تواند بشناسد.
ـ معنایی را که برایت شرح دادیم با شناختن و نشناختن نوح قیاس کن و دریاب.

مسألهٔ فنا و بقای درویش

ـ گوینده‌یی گفت که در جهان درویش وجود ندارد، اگر هم باشد، وجود مادّی ندارد.
3670/۳۶۷۱ ـ آری، آن درویش از نظر بقایِ ذات و به‌ظاهر هست، امّا صفات او در صفات حق محو شده است.
ـ مثل شعلهٔ شمع که در برابر پرتو آفتاب نیست می‌شود، امّا هست به‌حساب می‌آید.
ـ شعلهٔ شمع وجود دارد، چنانکه اگر پنبه‌یی روی آن بگذاری از شرار آن می‌سوزد.
ـ امّا اگر آفتاب آن را فانی کرده باشد، وجود ندارد و نوری به‌تو نمی‌دهد.
ـ اگر در دویست‌من عسل، چهل درم سرکه بریزی و آن سرکه در عسل حل شود،
3675/۳۶۷۶ ـ چون عسل را بچشی، طعم سرکه را نمی‌یابی، امّا اگر وزن کنی چهل درم سنگین‌تر است (پس سرکه هم از میان رفته است و هم موجود است).
ـ آهو در برابر شیر از خود بیخود می‌شود، هستی او در برابر شیر نابود می‌گردد.
ـ قیاسی که کمال‌نایافتگان درکارهای الهی به‌آن متوسّل می‌شوند، ازغلیانِ‌عشق‌است، ترک‌ادب نیست.
ـ نبض عاشق بی‌اختیار و بی‌ادبانه می‌جهد، عاشق خود را با ترازویِ سلطان وزن می‌کند.
ـ در دنیا به ظاهر بی‌ادب‌تر از عاشق کسی نیست، امّا باطناً با ادب‌تر از او کسی نمی‌توان یافت.
3680/۳۶۸۱ ـ ای مرد برگزیده! این دو ضد، یعنی ادب و بی‌ادبی را به‌طور نسبی با هم سازگار دان.
ـ اگر به‌ظاهر نگاه کنی بی‌ادبش می‌بینی، زیرا که ادّعای عشق او به‌معنی برابری است.
ـ امّا اگر در باطن نگاه کنی، چه دعوایی؟ او و دعوایش پیش آن سلطان فانی شده است.
ـ اگر بگوییم: زید مُرد. زید فاعل است، امّا فاعل نیست چون که کاری از دستش برنمی‌آید.
ـ او از نظر نحوی فاعل است، والاّ در اصل مفعول است که مرگ او را کشته است.
3685/۳۶۸۶ ـ چه فاعلی؟ او چنان مغلوب شده است که همهٔ حالات فاعلی از او دور شده است.

قصّهٔ وکیل صدر جهان که متّهم شد و از ترس جان از بخارا گریخت، امّا عشق او را با سر به‌آن شهر بازکشید، عاشقان کار جان را سهل می‌گیرند

ـ در بخارا بندهٔ صدر جهان به‌گناهی متّهم شد و خود را از صدر جهان پنهان کرد.
ـ مدّت ده سال سرگردانی کشید، گاه به‌خراسان رفت، گاهی به‌کوهستان پناه برد و گاه در دشت و بیابان سپری کرد.

- پس از ده سال به‌سبب عشق از درد روزهایِ فراق طاقتش نماند.
- گفت: دیگر بیش از این تاب جدایی ندارم، صبر کی می‌تواند نابسامانی را تسکین دهد؟
3690/۳۶۹۱ - از فراقْ خاک به‌شوره‌زار بدل می‌شود، آبْ زرد و گندیده و تیره می‌گردد،
- بادِ جان‌بخشْ ناسازگار و بیماری‌زا می‌شود، آتشْ خاکستر می‌گردد و برباد می‌رود.
- باغِ بهشت‌آسا جای بیماری می‌شود، برگهای آن زرد می‌شود و می‌ریزد و تباه می‌گردد.
- عقلِ تیزبین از دوری دوستان به‌تیرانداز کمان شکسته بدل می‌شود و کاری از پیش نمی‌برد.
- دوزخ از جدایی آنچنان شعله‌ور شده است، پیر کهنسال از دوری چنان لرزان است.
3695/۳۶۹۶ - اگر از فراق چون شعلهٔ سوزان تا قیامت سخن بگویم، از صدهزار یکی گفته‌ام.
- پس، از شرح آتش فراق کمتر سخن گوی، فقط بگو که پروردگارا! تو ما را از فراق در امان‌دار، تو ما را حفظ کن.
- در جهان هر چیز که مایهٔ شادی توست، در لحظهٔ شادی از دوری آن اندیشه کن.
- آنچه مایهٔ شادی توست، مایهٔ شادمانی بسیار کسان بود؛ امّا سرانجام آن چیز از دست آنان رفت و هیچ و پوچ شد.
- ازدست‌توهم‌خواهدرفت، دل برآن‌مگمار، پیش‌ازآنکه‌آن ازدست‌تو بگریزد، تو ازدست‌او بگریز.

ظاهر شدن جبرئیل به‌صورت انسان بر مریم هنگامی که او برهنه بود و غسل می‌کرد و پناه بردن مریم به‌خدای تعالی

3700/۳۷۰۱ - پیش از فوت فرصت تو نیز بر آن صور ظاهری، چون مریم بگو «که از تو به‌خداپناه می‌برم».
- مریم شخص بسیار زیبایی را دید، تنها بود و آن شخص بسیار زیبا و دلفریب بود.
- جبرئیل در برابر مریم گویی از زمین سبز شد. چون ماه و خورشید می‌درخشید.
- چنانکه خورشید از مشرق طلوع کند، زیبارویی بی‌نقاب از زمین سربرآورد.
- مریم برخود لرزید، زیراکه عریان بود، از فساد ترسید.
3705/۳۷۰۶ - آن شخص چنان زیبا بودکه اگر یوسف او را می‌دید چون‌زنان‌مصر ازحیرت‌دست خود را می‌برید.
- چون گُلی که از خاک بروید، او در حضور مریم سبز شد، چون خیالی که از دل سربرآورد.
- مریم بیهوش شد، در حال بیهوشی گفت: به‌خدا پناه می‌برم.
- زیرا آن زن پاکدامن عادت داشت که در مواقع اضطرار به‌عالم غیب پناه می‌برد.
- چون دنیا را ملک ناپایداری می‌دانست، محتاطانه حضرت حق را حصار و پناه خود می‌گرفت.
3710/۳۷۱۱ - پناه خود می‌گرفت تا هنگام مرگ پناهگاهی داشته باشد و دشمن به‌مقصود او راه نبرد.
- حصاری بهتر از پناه حق نیافت، در نزدیک آن حصار مسکن گزید.
- چون مریم آن غمزه‌های خردسوز را دید که چون تیر برجگر می‌خلید،
- که شاه و سپاه غلام حلقه به‌گوش آن غمزه و سردستگان هوشمندان مدهوشش بودند.
- صدها هزار سلطان به‌بندگی او آمده بودند و صدها هزار ماه تمام از غصّه آب شده بودند،
3715/۳۷۱۶ - زُهره جرأت نمی‌کرد که از وی سخن گوید، حتّی عقل کُلّ چون او را می‌دید، خود را حقیر می‌یافت و دم نمی‌زد،
- من چه بگویم که دهان مرا دوخته است، دهان او دهان مرا سوزانده و از بین برده است.

ـ من دودِ آن آتشم، وجودِ من برهانِ اوست، هر تعبیری که از آن سلطان کرده‌اند، همه باطل است.
ـ آفتاب، جز نور گستردهٔ خود دلیل دیگری ندارد.
ـ سایه چه کاره است که دلیل او باشد؟ همین برای سایه کافی است که در برابر او خوار و ذلیل خود را روی زمین پهن می‌کند.
3720/۳۷۲۱ ـ این عظمت به‌عنوان دلیل کافی است، او مقدّم بر همهٔ ادراکات ماست.
ـ همهٔ ادراکات ما بر خرلنگ سوارند، او چون تیر بر باد تیزپرواز سوار است.
ـ اگر سرعت بگیرد، هیچ‌کس به گَردِ او نمی‌رسد و اگر دیگران بخواهند از او بگریزند، راه را می‌بندد.
ـ همهٔ ادراکات خواب و آرام ندارند و می‌دانند که الآن وقت جنگ است، هنگام مجلس انس نیست.
ـ قوای ذهنی شخصی چون باز درپرواز است، قوای ذهن آن دیگری چون تیر مسیر خود را می‌شکافد،
3725/۳۷۲۶ ـ آن دیگری چون کشتی بادی است، قوای ذهنی آن دیگری مدام در عقب‌نشینی است.
ـ این پرندگانِ قوای ذهنی چون از دور شکاری را ببینند، همه به‌طرف آن حمله می‌کنند.
ـ چون شکار ناپدید شود، متحیّر می‌شوند و چون جغدها به‌ویرانه‌ها می‌روند و در آنجاها می‌نشینند.
ـ یک چشم را می‌بندند و یک چشم را می‌گشایند تا آن شکارِ نازنین دوباره پیدا شود.
ـ چون مدّتی تأخیر رخ دهد از دلتنگی می‌گویند آنچه دیده شد شکار بود یا خیال؟
3730/۳۷۳۱ ـ صلاح در این است که مدّتی بیارامند تا زور و قوّتی پیدا کنند.
ـ اگر شب نمی‌بود همهٔ مردم از طمع و فرطِ جنبیدن خود را هلاک می‌کردند.
ـ از هوا و طمع نفع اندوزی، همه جسم خود را به‌آتش رنج می‌سوزاندند.
ـ در این میان شب، مانند گنج رحمتی فرا می‌رسد تا مردم مدّتی از طمع در امان باشند.
ـ ای سالک! هرگاه قبض و دلتنگی به‌تو روی آورد، صلاح تو در آن است که خشمگین نشوی،
3735/۳۷۳۶ ـ زیرا تو در حال بسط و شادمانی چیزی خرج می‌کنی و از دست می‌دهی، از روی حساب هر خرجی باید دخلی هم داشته باشد.
ـ اگر همیشه فصل تابستان می‌بود و حرارت خورشید دایماً بر باغها و بوستانها می‌تابید،
ـ قدرت رویش خاک را از ریشه می‌سوزاند، چنانکه دیگر نباتات فرسوده سبز و باطراوت نمی‌شد.
ـ زمستان اگرچه اخم‌آلود است، در عوض مهربان است، تابستان خنده‌روست امّا سوزاننده است.
ـ چون دلتنگی به‌تو روی آورد تو در آن دلتنگی شادابی ببین، شاداب باش واخمهایت را درهم مکن.
3740/۳۷۴۱ ـ کودکان می‌خندند و دانایان اخم می‌کنند، غم متوجّه جگر است و شادی از ریه‌ها برمی‌خیزد.
ـ کودک چون اُلاغ، چشم به‌آخور دوخته است، امّا چشم عاقل به‌حساب پایان کار است.
ـ کودک، علف آخور را لذیذ می‌یابد، امّا خردمند می‌بیند که به‌دست قصّاب تلف خواهد شد.
ـ علفی که قصّاب می‌دهد ناگوار است، برای وزن کردن گوشت ما ترازویی نهاده است.
ـ برو از علفِ حکمت که خدا داده است تغذیه کن، زیرا که خداوند از روی کرم محض آن را عطا کرده است و انتظاری از ما ندارد.
3745/۳۷۴۶ ـ ای بنده! خداوندی که به‌تو گفت: «از رزق او بخورید»، تو آن رزق را نان دانستی نه حکمت.
ـ رزق الهی در مرتبهٔ انسانی حکمت است که سرانجام گلوی تو را نمی‌گیرد.
ـ دهان ظاهری را که بستی، دهانی دیگر باز می‌شود، لقمه‌های اسرار را می‌خورد.
ـ اگر جسم خود را از شیر شیطان بازگیری، از سفرهٔ نعمت الهی برخوردار می‌شوی.

ـ این سخن را چون گوشتِ نیم خامِ ترکان، ناقص شرح دادم، کامل آن‌را از حکیم سنایی غزنوی بشنو.

3750/۳۷۵۱ ـ آن حکیم غیب بین، آن مایهٔ فخر عارفان، در الهی‌نامه (حدیقةالحقیقه) این نکته را شرح می‌دهد.

ـ گوید: غم بخور امّا نان کسانی راکه غم افزایند مخور، زیرا خردمند غم می‌خورد، کودک شکر.

ـ قندِ شادمانی میوه‌یی است که از باغ غم به‌دست می‌آید، این شادمانی چون زخم و غم مرهم است.

ـ اگر غم را ببینی عاشقانه در آغوشش گیر، دمشق را از فرازِ کوهِ رَبْوه تماشاکن.

ـ خردمند در انگور شراب را می‌بیند و عاشق در نیستی و عدم، هستی را تماشا می‌کند.

3755/۳۷۵۶ ـ پریروز حمّالان با هم نزاع می‌کردند که تو آن بار را حمل مکن تا من چون شیر بر دوش بکشم.

ـ زیراکه در رنج بردن سود خود را می‌دیدند و بار از دست یکدیگر می‌قاپیدند.

ـ مزدی که حق می‌دَهد کجا و مزد آن صاحب بار فقیر کجا؟ خداوند به‌تو گنجی به‌مزد می‌دهد و آن فقیر پشیزی.

ـ گنج زری‌که خدا می‌دهد، بعدازمردن وبه‌زیرخاک خفتن نیز باتوست، گنجی نیست‌که به‌میراث ماند.

ـ آن گنج پیشاپیش جنازه‌ات حرکت می‌کند و در قبر و غربت انیس تو می‌شود.

3760/۳۷۶۱ ـ برای خاطر روز مرگ در این لحظه از لذایذ نفسانی بمیر تا با عشق ابدی همنشین باشی.

ـ صبر از پشت پردهٔ ریاضت، روی چون گلنار و زلف زیبای معشوق را می‌بیند.

ـ غم برای ریاضت‌کش چون آیینه‌یی است که بر روی آن ضدّ آن دیده می‌شود.

ـ بعد از ضدّ رنج، آن ضدّ دیگر یعنی شادی و شکوه و جلال روی می‌نماید.

ـ این دو صفتِ قبض و بسط را در حالات دستِ خود تماشاکن، بعد از آنکه دستت را مشت کردی مسلّماً آن را باز می‌کنی.

3765/۳۷۶۶ ـ اگر دست همیشه مشت کرده بماند و یا همیشه گشوده باشد، آن نوعی بیماری است.

ـ کار و کسب با این صفتِ بستن و گشودن صورت می‌گیرد، این دو حالت برای دست، چون دو بال پرنده اهمیّت دارد.

ـ مریم مدّتی چون ماهیانی که بر خشکی افتاده باشند، تپید.

گفتن جبرئیل به‌مریم که من فرستادهٔ خدایم بر تو، ناراحت مباش و خود را از من پنهان مکن که فرمان خدایی این است

ـ آن فرشتهٔ مظهر کرم الهی بانگ بر مریم زد که من امینِ درگاه الهی هستم، از من دوری مکن.

ـ از مقرّبان درگاه الهی دوری مکن، از چنین آشنایان درگاه حق مپرهیز.

3770/۳۷۷۱ ـ او این سخنان را می‌گفت، پیاپی شعلهٔ نور پاک از لبانش بیرون می‌آمد و به‌آسمانها صعود می‌کرد.

ـ می‌گفت: تو از من به‌عدم می‌گریزی؟ من در عدم هم سلطانم و صاحب بیرقم.

ـ جای و مکان من در عالم نیستی است، این صورتِ مثالیِ من است که در خدمت بانوست.

ـ ای مریم! به‌من نگاه کن که نقشی پیچیده دارم، هم چون هلال صورتی ظاهر دارم و هم چون خیال دارای صورتی ذهنی‌ام.

ـ اگر خیالی در دلت پیدا شد، هرجا بروی آن خیال هم با تو همراه خواهد بود.

3775/۳۷۷۶ ـ بجز خیال گذرا و باطل که چون صبح نخستین ناپایدار است و زود غروب می‌کند.

- امّا من چون صبح صادقم که از نور الهی پیدا شده‌ام، هرگز شب گِردِ وجودِ نورانی من نمی‌گردد.
- به‌خود آی، ای دخترِ عمران! لاحولَ وَلاقوّةَ اِلاّ بالله مخوان، که من به‌قدرت لاحول به‌اینجا آمده‌ام.
- نورِ لاحولَ وَلاٰ قوّةَ الاّ بالله پیش از آنکه به‌گفتن درآید، اصل و غذایِ من بود.
- تو از من به‌خدا پناه می‌بری، من از ازل ساخته و نگاشتهٔ پروردگارم.
3780/۳۷۸۱ - من همان پناهگاهی هستم که بارها به‌آن پناه بردی، تو «اَعُوذُ» می‌خوانی، آن پناهْ منم.
- هیچ آفتی بدتر از عدم معرفت نیست، تو در کنار معشوقی امّا نمی‌توانی عشقبازی کنی.
- معشوق را بیگانه می‌پنداری، شادی را غم نام می‌نهی.
- لطف یار ما که چنین نخل باروری است، چون ما دزد باشیم برای ما چوبهٔ دار می‌شود.
- زلف معشوق که چنین مشکبوی است، چون ما خرد نداشته باشیم، به‌زنجیر بدل می‌گردد.
3785/۳۷۸۶ - لطف او که چون رود نیل جاری است، اگر ما فرعون شویم، به‌خون بدل می‌شود.
- خون می‌گوید: به‌خود آی، من آبم، مریز؛ یوسفم ای عنود! به‌سبب تو گرگ جلوه می‌کنم.
- تو نمی‌بینی که چون با دوست صبور به‌دشمنی برخیزی، به‌مار گزنده بدل می‌شود؟
- گوشت وپوست او تغییری نکرده، آن شخص جز از دیدگاهی که تو به‌او می‌نگری، بد نشده است.

تصمیم گرفتن آن وکیل بی‌پروا که به‌سبب عشق به‌بخارا بازگردد

- بگذار که شمع مریم افروخته بماند، چرا که آن عاشقِ سوخته می‌خواهد به‌بخارا برود.
3790/۳۷۹۱ - سخت بی‌صبری و در آتش عشق می‌گدازی، روی به‌صدر جهان بیاور و شتابان پیش او برو.
- بخارا منشأ دانش است، هر کس که دانش و معرفتی دارد، اهل بخاراست.
- اگر در حضور شیخی، در بخارا هستی، مباداکه بخارا را به‌چشم حقارت نگاه کنی!
- جَزر و مدّ (جاذبه و دافعهٔ) دشوار و صعب‌العبور دریای وجود شیخ، جز با ابراز فروتنی کسی را به‌بخارای دلِ او راه نمی‌دهد.
- خوشا به‌حال کسی که «نَفْسِ او خوار شده است»، وای بر حال آن کس که «ضربات نَفْس او را هلاک کند»!
3795/۳۷۹۶ - دوری از صدر جهان جان او را چنان شکسته بود که تمام ارکانش را پاره‌پاره کرده بود.
- با خود گفت: برخیزم و به‌حضور او بروم، اگر کافر هم شده‌ام، بار دیگر ایمان بیاورم.
- به‌آنجا بروم و در حضور او، در حضور آن صدر نیکواندیش بر خاک بیفتم.
- بگویم که جانم را پیش‌پای تو افکندم، می‌خواهی زنده‌اش کن، می‌خواهی چون گوسفند سرش را بِبُر.
- ای ماهرو! در حضور تو کشته شدن و مردن بهتر از سلطان شدن در جای دیگر است.
3800/۳۸۰۱ - بیش از هزاران بار خود را امتحان کردم، بی‌وجود تو زندگانی برای من لذّتی ندارد.
- ای آرزوی من! برایم آواز رستاخیز ترنّم کن، ای شتر من! زانو بزن که شادی به‌کمال رسید.
- ای زمین! اشک دیدگانم را ببلع که دیگر گریه کافی است، ای جان! از آن آب گوارا نوش کن که صفا یافته است.
- ای عید! دوباره به‌سوی ما آمدی؟ خوش آمدی، ای باد صبا! چه خوش بر ما وزیدی!
- گفت: ای دوستان! من به‌حضور صدر جهان که امیر و فرمانرواست، می‌روم، خداحافظ.
3805/۳۸۰۶ - هر لحظه در آتش دل می‌گُدازم، پیش صدر جهان می‌روم، هرچه باداباد.

ـ هرچند که او نسبت به‌من سنگدل هم باشد، جانم عزم رفتن به‌بخارا کرده است.
ـ آنجا شهر معشوق من و سلطان من است، معنیِ حبِّ‌الوطنِ نزد عاشقان این است.

پرسیدن‌معشوقی ازعاشق غریب خودکه ازشهرها کدام شهر را دلنشین‌تر، پرجمعیّت‌تر، باشکوه‌تر، پرنعمت‌تر و دلگشاتر یافتی؟

ـ معشوقی به عاشق خودگفت که ای جوانمرد! تو در غربت شهرهای زیادی را دیده‌ای،
ـ از آن شهرها کدام شهر دلنشین‌تر است؟ عاشق گفت: شهری که معشوق در آن است.
3810/۳۸۱۱ ـ سلطان ما هر جا که بساط گسترده باشد، همانجا بیابان وسیعی است اگرچه سوراخ سوزن باشد.
ـ هرجا که یوسفِ ماه منظری باشد، همانجا بهشت است، اگرچه قعرِ چاه باشد.

بازداشتن دوستان آن وکیل را از بازگشت به‌بخارا و ترساندن او، و جواب دادن وی که من پروایی ندارم

ـ نصیحتگری به‌او گفت: ای بی‌خبر! اگر زیرکی داری پایان‌کار را بیندیش.
ـ از روی عقل به‌پیش و پس کار توجّه کن، خود را چون پروانه در آتش مینداز.
ـ اگر به‌بخارا بروی دیوانه‌ای، شایستهٔ زنجیر و زندانی.
3815/۳۸۱۶ ـ او از شدّت خشم بر تو، آهن می‌خاید، با بیست چشم به‌دنبال تو می‌گردد.
ـ برای کشتن تو چاقو تیز می‌کند، او چون سگ قحطی زده است و تو مانند کیسهٔ پر از آردی.
ـ مگر نه این است که نجات یافتی و خدا راهی پیش پای تو گذاشت، چه شده است که با پای خود به‌زندان می‌روی؟
ـ اگر ده نوع مأمور بالای سر تو می‌ایستاد، عقل حکم می‌کرد که خودت را از آنان پنهان کنی.
ـ حال که هیچ مأموری بالای سر تو نیست، چرا راهها بر تو بسته شده است؟
3820/۳۸۲۱ ـ عشق نهانی آن وکیل را گرفتار کرده بود، آن ناصح ترساننده آن مأمور عشق را نمی‌دید.
ـ هر مأموری را یک مأمور نهانی می‌پاید، والاّ مأمور اوّل چرا باید درنده‌خویی نشان دهد؟
ـ خشم پادشاه عشق بر جانش چیره شده و او را به‌ستمگری و سیاه‌رویی وا داشته است.
ـ او را می‌زند و می‌گوید که آن مأمور را بزن! من از این مأموران نهانی فغان دارم.
ـ هر کسی را می‌بینی که به‌سوی زیان می‌رود، اگرچه تنهاست، امّا مأموری همراه اوست.
3825/۳۸۲۶ ـ اگر از وجود او خبر داشت، فریاد می‌زد و به‌درگاه آن شاهنشاه پناه می‌برد.
ـ و در پیشگاهِ او خاک بر سر می‌ریخت تا از شیطان وحشتناک امان یابد.
ـ ای حقیرتر از مور! چون خود را امیر پنداشتی، از آن رو کور شدی و آن مأمور را ندیدی.
ـ از این بال و پر دروغین مغرور شدی، چه بال و پری که انسان را به‌سوی عذاب می‌کشاند.
ـ بال آن است که انسان را سبک‌تر کند و به‌تعالی بکشاند، چون گِل‌آلود شود، سنگین‌تر می‌گردد.

جواب گفتن عاشق بی‌پروایانه و از روی عشق به‌ناصح و ملامتگر

3830/۳۸۳۱ ـ گفت: ای نصیحتگر! خاموش باش، تا کی سخن خواهی گفت؟ کمتر نصیحتم کن زیرا که بند عشق خیلی محکم است.

ـ بند من از نصیحتهای تو محکمتر شد، دانشمندی که تو راتعلیم داده است، عشق را نشناخته است.
ـ در آن گوشه‌یی که عشق بر درد می‌افزاید، ابوحنیفه و شافعی درسی نداده‌اند.
ـ تو مرا از کشته شدن مترسان، زیرا که من به‌زاری تشنهٔ خون خود هستم.
ـ برای عاشقان هر لحظه مرگی است، مرگ عاشقان یک نوع نیست.
3835/۳۸۳۶ ـ عاشق از هستی مطلق دویست جان کسب کرده است، و در هر دمی آن دویست جان را فدا می‌کند.
ـ بر هر جانی که فدا می‌کند، دَه برابر عوض می‌گیرد، از *قرآن* این آیه را بخوان که «هر ثوابی ده برابر مکافات دارد».
ـ اگر آن معشوق زیبارو خون مرا بریزد، رقص‌کنان جان بر او می‌افشانم.
ـ تجربه کردم، مرگ من در زندگیِ فعلیِ من است، اگر از این زندگی رها شوم، به‌ابدیّت می‌پیوندم.
ـ ای دوستان قابل اعتمادم! مرا بُکشید، بُکشید، زیرا که در کشتن من زندگانیِ حقیقی نهفته است.
3840/۳۸۴۱ ـ ای صاحبِ رخسارِ تابان! ای روح جاودان! روحم را به‌سوی خویش جذب کن و بر من دیدار خویش را بنما.
ـ معشوقی دارم که عشقش درونم را می‌گدازد، اگر اراده کند که بر چشمان من راه برود، می‌رود.
ـ هرچند تازی زیباتر است، امّا به‌فارسی سخن گوی؛ اگرچه عشق‌بجز این‌دو صد زبان‌دیگر هم دارد.
ـ چون عطر آن معشوق متصاعد می‌شود، همهٔ آن زبانها حیران می‌شوند.
ـ دیگر سکوت کنم که معشوق به‌سخن آمد، تو گوش فرا ده، صلاح را خداوند بهتر می‌داند.
3845/۳۸۴۶ ـ عاشق که توبه کرد، آنگاه از توبهٔ او بترس، زیرا او چون عیّاران بر بالای دار درس عشق می‌دهد.
ـ هرچند که این عاشق به‌بخارا می‌رود (که منبع دانش است)، امّا برای درس خواندن و کسب فیض از استاد نمی‌رود.
ـ معلّمِ عاشقان جمالِ معشوق است، دفتر و درس و مشق آنان روی یار است.
ـ خاموشند امّا بانگ نعره‌های مکرّرشان تا عرش و تخت معشوقشان می‌رسد.
ـ درس آنان شوریدن و چرخیدن و لرزیدن است، نه کتابِ *زیادات* و ابوابِ کتاب *سلسله*.
3850/۳۸۵۱ ـ سلسلهٔ این طایفه زلفِ خم در خم و مشکبار معشوق است، در میانِ آنان هم مسألهٔ دور هست امّا دَورِ معشوق است.
ـ اگر کسی دربارهٔ مسألهٔ کیس از تو سؤال کند، بگو که گنجهای حق در کیسه‌ها نمی‌گنجد.
ـ اگر آنان از طلاقِ خلع و مُبارا بحث می‌کنند، به‌چشم بد مبین، از بخارا (وصال) سخن می‌گویند.
ـ یادکردنِ هر چیزی خاصیّتی دارد، زیرا که هر صفتی ماهیّتی دارد.
ـ (در بخارا همهٔ هنرها را آموخته‌ای، اگر نفس خویش را خوار کنی، از همهٔ دانشها فارغ می‌شوی).
3855/۳۸۵۶ ـ آن بخارایی دردِ دانش نداشت، چشم بر خورشید بینش دوخته بود.
ـ هر آن کسی که در خلوت به‌بینش راه بیابد، از دانشها جاه و مقام نمی‌جوید.
ـ چون با جمال جان همنشین گردد، از اخبار و دانشها دلتنگ می‌شود.
ـ بینش، بسیار بالاتر از دانش است، از این رو دنیا به‌نظر عامّهٔ مردم خوشتر جلوه می‌کند.
ـ زیرا که دنیا را به‌چشم می‌بینند و آن جهان را نسیه می‌دانند.

روی نهادن آن بندهٔ عاشق به‌جانب بخارا

3860/۳۸۶۱ ـ آن عاشق که اشک خونین می‌ریخت با اضطراب، شتابان و سریع روی به‌بخارا نهاد.

ـ ریگهای آمودریا در نظرش چون حریر می‌آمد، آب رود جیحون را چون برکه‌یی می‌دید.

ـ آن بیابان در نظرش چون گلستان جلوه می‌کرد،از خنده و شادی چون گل به‌پشت می‌افتاد.

ـ قند در سمرقند است، امّا لبان او چون قند را در بخارا یافته بود، راهِ آنجا را پیش گرفت.

ـ ای بخارا! تو شهر عقل‌افزا هستی، امّا عقل و دین مرا از من ربوده‌ای.

3865/۳۵۶۶ ـ ماه تمام می‌جویم از آن روی خودم چون هلال شده‌ام، در این آستانه در جستجوی صدرم.

ـ چون سیاهیِ شهر بخارا را دید، در سیاهی غم نور سفیدی ظاهر شد.

ـ مدّتی بر زمین افتاد و بیهوش شد و عقل او به‌بوستانِ راز پرواز کرد.

ـ برسرو روی او گلاب می‌پاشیدند، از گلاب عشق که او در دل داشت بیخبر بودند.

ـ آن عاشق گلستانی نهانی دیده بود و غارتگر عشق او را از خود ربوده بود.

3870/۳۸۷۱ ـ تو افسرده و پژمرده‌ای، از این معانی آگاه نیستی، اگرچه نی هستی امّا شَکَر نداری.

ـ بارِعقل هنوز بردوشِ توست، و خردمندی واز «لشکریانی‌که شما آنها را نمی‌دیدید» خبردار نیستی.

وارد شدن عاشق بی‌پروا به‌بخارا و ترسانیدن دوستان او را از حضور در بخارا

ـ شادمان به‌بخارا به‌پیش معشوق و شهرِ امان وارد شد.

ـ چون مستی که در هوا پرواز کند و پندارد ماه در آغوشش گرفته است و بگوید تو هم مرا بغل کن.

ـ هر کس او را در بخارا می‌دید، می‌گفت: پیش از آنکه کسی تو را ببیند، درنگ مکُن و بگریز.

3875/۳۸۷۶ ـ زیراکه آن شاه خشمگین در جستجوی توست تا انتقام ده‌سالهٔ خود را از جان تو بگیرد.

ـ تو را به‌خدا سوگند، خودت باعث قتل خویش مباش،کمتر به‌دم و افسون خویش اعتماد کن.

ـ داروغهٔ صدرجهان و جوانمرد بودی، مهندسی ماهر بودی که صدر جهان به‌تو اعتماد داشت.

ـ خیانت کردی و از مجازات گریختی؛ نجات پیداکرده بودی، دوباره چرا برگشتی؟

ـ با صد حیله ازگرفتاری فرار کردی، اکنون حماقتْ تو را به‌اینجا آورد یا اجلت فرا رسیده است؟

3880/۳۸۸۱ ـ ای آنکه عقل تو ستارهٔ تیر را مسخره می‌کرد، بدان‌که قضا هم عقل و هم عاقل را احمق می‌کند.

ـ آن خرگوشی که به‌دنبال شیر برود، بدبخت است، عقل و هوش وکیاست تو چه شده است؟

ـ قضا و قدر صدها نوع از این افسونها دارد،گفته‌اند: چون قضا بیاید فضا تنگ می‌شود.

ـ در چپ و راست، صد راه گریز و رهایی است، آن راهها به‌سبب قضا و قدر بسته می‌شود، چون‌که قضا و قدر اژدهاست.

جواب گفتن عاشق به‌ملامتگران و ترسانندگان

ـ وکیل گفت: من بیماری تشنگی دارم، آب مرا جلب می‌کند، هرچند می‌دانم‌که آب مرا خواهد کُشت.

3885/۳۸۸۶ ـ گرفتاربیماری تشنگی هرگز ازآب‌نمی‌پرهیزد، اگرچه‌آب دویست‌بار او را مات وخراب‌کرده باشد.

ـ اگر دست و شکم من از آب خوردن ورم‌کند، باز عشق آب از وجودم‌کاسته نخواهد شد.

ـ اگر ورمِ شکم مرا ببینند و علّت را از من بپرسند، می‌گویم که کاش دریا در شکم من جریان بیابد.

- بگذار که از امواج آب این شکم خیک مانند بترکد، اگر بمیرم مرگی پاکیزه دارم.
- من هرجا که جویی ببینم، حسودی می‌کنم و می‌گویم که کاش به‌جای او بودم.
3890/۳۸۹۱ - دست من چون دف و شکم من چون دهل است، با این حال من چون گل که طراوات خود را از آب می‌گیرد، طبل عشق آب را می‌زنم.
- اگر آب که چون روح‌الامین است، خون مرا بریزد، چون زمین جرعه‌جرعه خون خود را می‌خورم.
- من چون زمین و جنین خونخوارم، از روزی که عاشق شده‌ام کار من این است.
- شب چون دیگ روی آتش می‌جوشم، روز تا شب چون ریگ خون می‌خورم.
- از مکری که کردم و از مجازاتی که او می‌خواست دربارهٔ من اعمال کند، گریختم، پشیمانم.
3895/۳۸۹۶ - بگویید هرخشمی می‌خواهد بر جان مستم روا دارد، او عید قربان است، عاشق گاوِ قربانی است.
- گاو اگر بخوابد یا چیزی بخورد، برای عید قربان و قربانی شدن پرورده می‌شود.
- مرا چون گاو موسی دان که جان می‌بخشم، هر عضو من باعث زنده شدن آزاد مردی می‌شود.
- گاو موسی قربانی شده بود امّا کمترین عضو او بر کشته‌یی جان می‌بخشید.
- خطاب آمد که «پاره‌یی از آن را بر آن کشته زنید»، زدند و کشته از برخوردِ آن برجست و نشست.
3900/۳۹۰۱ - ای مردان گرامی! اگر می‌خواهید که جانهای دیده‌ور زنده شوند، این گاو را سر بُبرید.
- من نیز از جمادات مُردم به‌صورت گیاهِ رونده درآمدم،از گیاه مُردم به‌قالب حیوان درآمدم.
- از حیوان مُردم به‌صورت انسان درآمدم، چرا بترسم کی از مردن نقصان یافته‌ام؟
- در مرحلهٔ بعدی باید از انسان بودن بمیرم، تا در عالم فرشتگان بال و پر بگشایم.
- بعد از فرشته شدن نیز باید جنبید و از جوی جَست، «همه چیز هلاک می‌شوند جز ذات او».
3905/۳۹۰۶ - بار دیگر در مرحلهٔ فرشته بودن باید قربانی شوم، تا به‌چیزی که در وهم هم نمی‌گنجد بدل شوم.
- پس نیست‌می‌شوم، نیست می‌شوم، تامرا چون ارغنون بگویدکه «ما به‌سوی‌پروردگار باز می‌گردیم».
- بدان که مرگ همان چیزی است که امّت در آن متّفق‌اند: آب حیاتی که در تاریکی پنهان است.
- همانند گل نیلوفر در این سوی جویبار سبز شو، ببال و چون مبتلای بیماریِ تشنگی حریص باش و مرگ را بجوی.
- چنان انسانی ازآب هلاک می‌شود، امّا آب را می‌جوید و می‌خورد، خداوند صلاح را بهتر می‌داند.
3910/۳۹۱۱ - ای پژمرده دل! ای عاشقی که خرقهٔ ننگین به‌تن کرده‌ای و از ترس جان از جانان می‌گریزی،
- ای مایهٔ ننگِ زنان! ببین چگونه صدها هزار جان، رقص‌کنان خود را به‌تیغ عشق جانان می‌زنند.
- جوی آب را که دیدی، آب کوزه را در جوی بریز، آیا آب از جوی می‌گریزد؟
- چون آب کوزه به‌آب جوی پیوندد، در جوی محو می‌شود و به‌جوی بدل می‌گردد.
- صفت‌خود او از میان می‌رود وذات او باقی می‌ماند وبعدازآن نه نقصان می‌پذیرد ونه بدبو می‌شود.
3915/۳۹۱۶ - به‌عذرگریختن از وی خود را به‌دار او آویختم.

رسیدن آن عاشق به‌معشوق خویش چون از جان خویش دست شست

- وکیل با چشم گریان، چون گوی سجده کنان سر و روی بر خاک می‌مالید، پیش صدر جهان رفت.
- همهٔ مردم گردن کشیده بودند که ببینند صدر جهان او را خواهد سوزاند یا به‌دار خواهد زد.
- می‌گفتند که الآن بر سر این مجسّمهٔ حماقت بلایی خواهدآورد که روزگار بر سر بدبختان می‌آورد.

ـ مانند پروانه شعله‌های آتش‌را نور پنداشت، ازجان دست شست واحمقانه خود را درآتش انداخت.
3920/۳۹۲۱ ـ امّا شمع عشق چون شمعهای دیگر نیست، آن سراپا نور و پرتو و روشنایی است.
ـ شمع عشق بر عکس شمعهای آتشین است، آتش جلوه می‌کند ولی سراسر خوشی است.

توصیف آن مسجد عاشق‌کُش و آن عاشق مرگ‌جوی که بی‌پروا در آن مسجد مهمان شد

ـ ای نیک‌بخت! به‌حکایتی گوش کن: در اطراف شهر ری مسجدی بود،
ـ هیچ کس شبی در آن نمی‌خوابید مگر آنکه همان شب از ترس می‌مرد و فرزندش یتیم می‌شد.
ـ چه بسا افراد غریب و فقیر که شبانه به‌آن مسجد رفتند و سپیده‌دم چون ستارگان غروب کردند و زیر خاک خفتند.
3925/۳۹۲۶ ـ خود را حسابی برای شنیدن این حکایت آماده کن، صبح فرا رسید، خواب را به‌پایان برسان.
ـ همه‌می‌گفتندکه درآن مسجد پریانی‌خشمگین هستندکه مهمانان‌را باشمشیرهای‌کُند زجرکُش می‌کنند.
ـ آن دیگری می‌گفت که در اینجا سِحْر و طلسم است، که این سحر وجادو دشمنِ جان است.
ـ آن دیگری می‌گفت: بر در این مسجد نوشته‌یی درشت و واضح بیاویزید و بنویسید که ای میهمان! در این مسجد اقامت مکن.
ـ اگر جانت را دوست داری، شب در اینجا مخواب، والاّ مرگ در کمین توست.
3930/۳۹۳۱ ـ آن دیگری می‌گفت که شب قفلی بر در مسجد بزنید و اگر بیخبری بیاید، راهش ندهید.

مهمان آمدن به‌آن مسجد

ـ ناگهان شبانه مهمانی رسید که آن آوازهٔ عجیب مسجد را شنیده بود.
ـ او برای آزمودن مردانگی خودآمده بود، زیرا که مردی‌بسیار مردانه بود واز جان خود سیر شده بود.
ـ می‌گفت: من‌این سروشکمبه (جسم خود) راحقیر می‌دانم، فرض‌کن‌که‌ازگنجینهٔ‌جان‌دانه‌یی‌کم باشد.
ـ بگذارکه ظاهر تن ازمیان برود، من جسد ظاهری‌نیستم، چون‌روح من باقی است، قالب کم نمی‌آید.
3935/۳۹۳۶ ـ چون از لطف الهی «نفخه‌یی» بودم، اگر از نای تن جدا شوم باز همان نفخ حق می‌شوم.
ـ تا بانگ نفخهٔ حق به‌این سوی نیفتد و آن گوهر روح از صدف تنگ جسم رها شود.
ـ چنانکه گفت: «ای‌راستگویان!مرگتان‌راآرزوکنید»، من‌نیزراستگویم‌وجان‌برسر این‌فرمان‌فدا می‌کنم.

سرزنش کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آن مسجد و ترسانیدن او را

ـ مردم به‌او گفتند: زنهار! در این مسجد مخواب تا عزرائیل تو را چون کُنجاره نکوبد.
ـ زیرا که تو غریبی واز ماجرا خبر نداری، هر کس در این مسجد خوابید، عمرش به‌زوال آمد و مُرد.
3940/۳۹۴۱ ـ این ماجرا تصادفی نیست، ما و همهٔ خردمندان بارها به‌چشم دیده‌ایم،
ـ هر کسی این مسجد را یک شب مسکن خود ساخت، نیمشب جامِ زهرِ مرگ به‌او نوشاندند.
ـ ما از یک بار تا صدبار به‌چشم خود دیده‌ایم نه آنکه به‌تقلید از دیگران شنیده باشیم.
ـ پیامبر(ص) گفت که «دین نصیحت است» و نصیحت در لغت ضدّ خیانت است.
ـ این نصیحت، صداقت در دوستی است، اگر صادق نباشی، خاین و فرومایه‌ای.

3945/۳۹۴۶ـ این نصیحت را بدون خیانت، از روی دوستی به‌تو می‌گوییم، از خرد و دادگری روی مگردان.

جواب گفتن عاشق به‌نکوهشگران

ـ عاشق گفت: ای نصیحتگران! من بدون پشیمانی از زندگانی این جهان سیر شده‌ام.
ـ من بیکاره‌یی هستم که دنبال ناملایمات می‌گردم، از آدمِ بیکاره راه و رسم زندگانی و رستگاری انتظار نداشته باش.
ـ بیکاره‌یی نیستم که زادِ راه بجویم، بیکارهٔ بی‌پروایی هستم که مرگ می‌جویم.
ـ بیکاره‌یی نیستم‌که پول و ثروت به‌دست آورم، بیکارهٔ چالاکی هستم که از این پل حیات می‌گذرم.
3950/۳۹۵۱ـ کسی نیستم که به‌هر دکّانی سر بزنم، بلکه چنانم که از عالم هستی بگذرم و به‌معدنی دست یابم.
ـ مرگ در مذاقم شیرین شده است، کوچیدنِ من از این جهان چنان است که گویی پرنده قفس را گذاشت و پرواز کرد.
ـ قفسی که در میان باغ است و پرنده گلستان و درختان را تماشا می‌کند.
ـ دستهٔ پرندگان در بیرون قفس قصّه‌های دلنشین آزادی را می‌خوانند.
ـ پرنده که از درون قفس آن سبزه‌زار را می‌بیند، نه می‌تواند دانه بخورد و نه خواب و آرام دارد.
3955/۳۹۵۶ـ برای آنکه بتواند بند از پای خود بردارد، از هر سوراخی سر بیرون می‌آورد.
ـ چون جان ودل‌آن پرنده دربیرون قفس است، اگر درِ قفس را بگشایی پرنده چه حالی پیدا می‌کند؟
ـ نه چنان پرنده‌یی که در قفس گرفتار اندوه باشد و اطراف قفس را هم گربه‌ها احاطه‌کرده باشند.
ـ چنان پرنده‌یی در میان ترس و اندوه کی آرزو می‌کند که از قفس بیرون آید؟
ـ آن‌پرنده می‌خواهدکه برای رهایی ازبال وپرکنده‌شدن ناگوار، صد قفس‌دیگر هم‌روی‌قفسش باشد.

عشق جالینوس هم به‌زندگانی دنیا بود، زیرا که هنر او در این دنیا به‌درد می‌خورد، هنری نکرده است که در بازار آن جهان به‌کار آید، در آن عالم خود را با عوام برابر می‌بیند

3960/۳۹۶۱ـ چنانکه جالینوسِ آزاده نیز از علاقهٔ خود به‌این جهان و از آرزوی زیستن در آن گفت که،
ـ راضیم نیمه‌جانی داشته باشم و از کون قاطری جهان را تماشا کنم.
ـ او در اطراف قفس دسته‌دسته گربه‌ها را می‌بیند، پرندهٔ روحش از پرواز ناامید می‌شود.
ـ و یا جز این جهان همه چیز را عدم می‌بیند و رستاخیز نهفته در عدم را نمی‌بیند.
ـ همانند جنین در شکم مادر که لطف الهی او را بیرون می‌کشد، امّا او برمی‌گردد و به‌سوی پشت شکم مادر می‌گریزد.
3965/۳۹۶۶ـ لطف الهی روی جنین را به‌سوی دهانهٔ رحم برمی‌گرداند، او در پشت شکم مادر جای می‌گیرد.
ـ می‌گوید: اگر ازاین‌شهر واین‌جای‌خوشی‌بیرون‌بیایم، آیادوباره می‌توانم‌این‌جایگاه‌را به‌چشم ببینم؟
ـ می‌گوید: کاش آن شهر ناگوار دری داشت که می‌توانستم از آنجا رحم را ببینم.
ـ یا به‌اندازهٔ سوراخ سوزن راهی بود که از بیرون می‌توانستم رحم را ببینم.
ـ آن جنین هم چون جالینوس نامحرم است و از آن عالم خبری ندارد.
3970/۳۹۷۱ـ جنین نمی‌داند که رطوبتهای موجود در رحم از عالم بیرون مدد یافته است.
ـ همانطور که چهار عنصر موجود در جهان از عالم لامکان صدها مدد کسب می‌کند.

ـ اگر پرنده آب و دانه‌یی در قفس می‌یابد، آن آب و دانه از باغی و صحرایی فراهم آمده است.
ـ جانهای پیامبران هنگامی که از این قفس کوچ می‌کنند، باغها و بوستانها می‌بینند.
ـ آنان از جالینوس و این جهان آسوده‌اند، همچون ماه در آسمانها می‌درخشند.
3975/۳۹۷۶ ـ اگر این سخن را به‌دروغ بر جالینوس بسته‌اند، پس جواب من متوجّه جالینوس نیست.
ـ این سخن جواب آن کسی است که دلش به‌نور معرفت روشن نبوده و چنین سخنی گفته است.
ـ چون پرندهٔ جانش صدای گربه‌های عذاب را شنید که عروج کنید، موش سوراخی می‌جوید.
ـ از آن رو جانش در دنیایی که مثل لانهٔ موش است، قرار گرفت و آنجا را وطن یافت.
ـ در لانهٔ دنیا به‌آبادانی پرداخت و به‌اندازهٔ آن لانه، معرفت و دانش کسب کرد.
3980/۳۹۸۱ ـ پیشه‌هایی را برگزید که در این لانهٔ دنیا سود او را بیشتر و قدر او را عالی‌تر کند.
ـ زیرا که او دل از بیرون شدن از دنیاکنده است و راه نجات از بدن بر او بسته شده است.
ـ اگر عنکبوت، سرشتِ عنقا داشت، کی از لعابِ دهان خیمه‌یی برپا می‌کرد؟
ـ گُربه چنگال خود را در قفس فروکرده است، نام چنگال او درد و سرگیجه و دلْپیچه است.
ـ گربه مرگ است و بیماریها چنگال اوست که به‌پرنده و بال و پر او می‌کشد.
3985/۳۹۸۶ ـ بیمار به‌هر گوشه‌یی برای یافتن دوا پرواز می‌کند؛ مرگ، قاضی و بیماری چون گواه دادگاه است.
ـ این گواه (بیماری) چون نامه رسانِ قاضی است که تو را به‌دادگاه فرا می‌خواند.
ـ برای فرار از دادگاه از او مهلتی می‌خواهی، اگر بپذیرد چه خوب، والاّ می‌گوید: برخیز و بیا.
ـ مهلت خواستن همان طلبِ دارو و دیگر چاره‌جوییهاست که گویی بر خرقهٔ تن وصله می‌زنی.
ـ سرانجام یک روز، خشمگین به‌سراغت می‌آید و می‌گوید: شرم کن تاکی مهلت خواهی خواست؟
3990/۳۹۹۱ ـ ای حسود! پیش از آنکه چنان روزی فرا رسد، برو از سلطان عذرخواهی کن.
ـ آن کس که در تاریکی اسب براند، از آن نور یکباره جدا می‌شود.
ـ چنین کسی از گواه (بیماری) و خواستهٔ او (مرگ) می‌گریزد، امّا گواه او را به‌دادگاه فرا می‌خواند.

بار دیگر ملامت کردن اهل مسجد، مهمان را از شب خوابیدن در آن مسجد

ـ مردم گفتند: بی‌باکی مکن تا جان و جامه‌یی را از دست نداده‌ای، برو.
ـ این کار از دور آسان به‌نظر می‌آید، خوب فکر کن که سرانجام راه گریز دشوار می‌گردد.
3995/۳۹۹۶ ـ بسیار کسان به‌این کار اقدام کردند و از بین رفتند، در وقت اضطراب دنبال دستاویز گشتند.
ـ پیش از ستیز، خیال نیک و بد در دل انسانها آسان جلوه می‌کند،
ـ امّا وقتی در میانِ معرکه بیفتند، آنگاه کار بر آنان زار می‌شود.
ـ چون شیر نیستی، به‌خود آی و چنین کاری مکن، چونکه مرگ، گرگ است و جان تو گوسفند.
ـ امّا اگر ازابدالی ومیش تو به‌شیربدل شده‌است، با اطمینان پیش آی که مرگ دربرابر تومغلوب می‌شود.
4000/۴۰۰۱ ـ ابدال کیست؟ آن‌که هستیِ او دیگرگون شده است، شراب او از قدرت خدا به‌سرکه بدل یافته است.
ـ امّا اگر مستی، و خود را شیر شکار می‌پنداری و در عالم خیال خود را شیر می‌بینی، پای پیش منه.
ـ خداوند دربارهٔ منافقانِ سستْ‌پیمان گفت که «آنان میان خود دلیری بسیار دارند».
ـ میان یکدیگر شجاع و مردانه‌اند، امّا در عرصهٔ جنگ چون زنان خانه‌نشین‌اند.

ـ پیامبر(ص)، آن سپهسالار سپاهِ عالم غیب گفت: ای جوان! پیش از جنگ، شجاعت مفهومی ندارد.
4005/۴۰۰۶ ـ وقتی از جنگ سخن می‌گویند، دهانشان (چون شتر خشمگین) کف می‌کند، امّا وقتی جنگ درگرفت چون حباب از هرگونه فنّی عاریند.
ـ هنگام سخن‌گفتن از جنگ، شمشیرهای بلندی دارند، امّا در معرکهٔ جنگ شمشیرها چون پیاز درهم می‌پیچد و خمیده می‌گردد.
ـ به‌هنگام اندیشه دل بر ناملایمات و رنجها می‌دهند، امّا باد خیک آنان با یک سوزن خالی می‌شود.
ـ من از کسانی که در جستجوی صفای دل‌اند و هنگام صیقل یافتن از جفا می‌گریزند، تعجّب می‌کنم.
ـ عشق مانند ادّعا و جفاکشیدن چون گواه است، چون گواهی نداری ادّعایت باطل است.
4010/۴۰۱۱ ـ اگر قاضی از تو گواه بخواهد رنجیده‌خاطر مباش، مار را ببوس (خطر را بپذیر) تا گنج یابی.
ـ ای پسر! بدان که آن جفا بر تو نیست بلکه بر آن صفتِ بدی است که در درون تو نهفته است.
ـ مردی که چوب بر نمد می‌زند، نمد را نمی‌زند بلکه گرد و خاک آن را دور می‌کند.
ـ اگر آن مردِ کینه‌توز اسب را زد، خود اسب را نزد بلکه کُند راه رفتن او را زد،
ـ زد تا کُندی را بگذارد و رهوار شود؛ شیرهٔ انگور را درونِ خم حبس می‌کنی که شراب شود.
4015/۴۰۱۶ ـ شخصی به کسی گفت: چرا آن یتیم بیچاره را زدی، چرا از غضب الهی نترسیدی؟
ـ جواب داد: جانم، عزیزم! کی من خودِ آن یتیم را زدم؟ شیطانی را زدم که در درونِ اوست.
ـ اگر مادر به‌تو بگوید که الهی بمیری، در واقع مرگ خویِ بد ونابودی فساد درونی تو را می‌خواهد.
ـ کسانی که از تأدیب گریختند، آبرویِ مردی و مردانگی را بردند.
ـ ملامتگران آنان را از جنگ دور ساختند، تا چنین بی‌غیرت و بی‌ناموس ماندند.
4020/۴۰۲۱ ـ به‌حرفهای پوچ و غُرغُر یاوه‌گویان کمتر گوش کن و با چنین افراد به‌میدان جنگ مرو.
ـ خداوند گفت: «که جز فساد چیزی بر شما نمی‌افزایند»، از رفیقان سست‌عنصر روی‌گردان باش.
ـ که اگر این دوستان با شما همراه باشند، جنگجویان هم چون برگ کاه بی‌خاصیّت می‌مانند.
ـ خودشان را هم‌رزم شما وا می‌نمایند و به‌صف جنگ می‌پیوندند، سپس می‌گریزند و صف را با شکست مواجه می‌کنند.
ـ پس سپاه اندک بدون همراهی این عدّه بهتر از سپاهی است که با جمعیّت منافقان باشد.
4025/۴۰۲۶ ـ بادام اندک که خوب سوا شده باشد، بهتر از بادام زیاد است که با بادام تلخ مخلوط باشد.
ـ صدای بادام تلخ و شیرین یکسان است، عیب از آنجاست که آن دو نوع با هم همدل نیستند.
ـ دل کافر ترسان است، زیرا که او دربارهٔ آن جهان در تردید است و با تردید زندگانی می‌کند.
ـ کوردل به‌راه می‌افتد و منزل را نمی‌داند، با ترس و لرز گام برمی‌دارد.
ـ مسافری که راه را نداند چگونه سفر می‌کند؟ سفر می‌کند امّا با تردید و دل پرخون راه می‌سپرد.
4030/۴۰۳۱ ـ هر کس بگوید که این طرف راهی وجود ندارد، از ترس همانجا توقّف می‌کند و می‌ماند.
ـ امّا اگر دل هوشیار او راه را بداند، هر هیاهویی چگونه در گوش او فرو می‌رود؟
ـ پس با این مردم شتردل و ترسو همراه مباش، زیرا که آنان در تنگناها و مواقع ترس غروب می‌کنند و در می‌روند.
ـ می‌گریزند و تو را تنها می‌گذارند، هرچند که در لافزنی چون سِحرِ بابل قدرت فراوان دارند.
ـ آگاه باش و از خودآرایان انتظار جنگجویی نداشته باش، از طاووس صید و شکار توقّع مدار.

4035/۴۰۳۶ ـ سرشت انسان طاووس است، وسوسه می‌کند، حرف می‌زند تا تو را از جا و مکانت برمی‌اندازد.

گفتن شیطان به‌قریش که به‌جنگ احمد(ص) بیایید، من یاری می‌کنم و قبیلهٔ خود را به‌یاری شما می‌خوانم، وگریختن او به‌هنگام برخورد دو لشکر

ـ همانند شیطان که در سپاه یوزباشی شد و افسون خواند که «من همسایه و دوش به‌دوش شمایم».
ـ چون قریش به گفتهٔ او در میدان جنگ حاضر شدند و دو لشکر رو به‌روی هم قرار گرفتند،
ـ در راه شیطان در کنار صف مؤمنان سپاهی از فرشتگان دید.
ـ آن «سپاهی که شما نمی‌بینید» صف کشیده بودند، از ترس، جان شیطان چون آتشکده شد.
4040/۴۰۴۱ ـ پای پس می‌کشید که من سپاهی انبوه می‌بینم.
ـ یعنی از خدا می‌ترسم، او مرا یاری نمی‌کند، بروید من چیزی می‌بینم که شما نمی‌بینید.
ـ حارث گفت: ای شبیه سُراقه‌بن مالک! چرا دیروز چنین سخن نمی‌گفتی؟
ـ (شیطان که به‌شکل سُراقه درآمده بود)، گفت: من اکنون ویرانی را می‌بینم، حارث گفت: نه، تو سپاهیان حقیر عرب را می‌بینی.
ـ ای مظهر ننگ! تو جز این چیز دیگری نمی‌بینی، امّا آنگاه زمانِ لافزنی بود و اکنون هنگام جنگ است.
4045/۴۰۴۶ ـ دیروز می‌گفتی من ضمانت می‌کنم که فتح و ظفر دم به‌دم نصیب شما خواهد شد.
ـ ای ملعون! دیروز فرمانده سپاه بودی، ولی اکنون نامرد و حقیر و زبون شده‌ای.
ـ فریبِ افسون تو را خوردیم و آمدیم، اکنون تو به‌آتشخانهٔ حمّام رفتی و ما هیزم سوختنی شدیم.
ـ چون حارث این سخنان را به‌سراقه گفت، آن ملعون از عتاب وی به‌خشم آمد.
ـ با عصبانیّت دست خود را از دست او کشید، زیرا که از سخنان او ناراحت شده بود.
4050/۴۰۵۱ ـ شیطان مشتی بر سینهٔ حارث کوبید و فرار کرد و با این حیله خون آن درماندگان را ریخت.
ـ چون چندین عالم را ویران کرد و در آخر گفت که «من از شما بیزارم».
ـ مشتی بر سینهٔ حارث کوبید و او را انداخت، سپس چون قهر الهی بر او تاخت، از ترس گریخت.
ـ نَفْس و شیطان هر دو از یک اصل‌اند که خود را به‌دو صورت درآورده‌اند.
ـ چنانکه فرشته و عقل اصل واحدی داشتند و برای خاطر حکمتی به‌دو صورت درآمدند.
4055/۴۰۵۶ ـ تو در درون خود چنین دشمنی داری که عقل را از فعالیّت باز می‌دارد و دشمن جان و دین است.
ـ در یک لحظه چون سوسماری حمله می‌کند و سپس می‌گریزد و در سوراخی پنهان می‌شود.
ـ اکنون او در دل سوراخهایی دارد که از هر سوراخی سر بیرون می‌آورد.
ـ خُنوس لغتی است که در مورد پنهان شدن شیطان از نفوس و به‌سوراخ خزیدن آن به کار می‌رود.
ـ زیرا که درهم پیچیدن شیطان مانند درهم پیچیدن خارپشت است، خارپشت درهم می‌پیچد و سپس سرش را بیرون می‌آورد، شیطان هم چنین است.
4060/۴۰۶۱ ـ خداوند شیطان را خنّاس نامید، زیرا که سَرآن سر خارپشت است.
ـ سرخارپشت از بیم صیّاد زورمند پیوسته نهان می‌شود.
ـ هر وقت که فرصتی یابد سرش را بیرون می‌آورد و با این حیله مار مغلوب او می‌شود.
ـ اگر نَفْس از درون تو را فریب نمی‌داد، چگونه راهزنان بر تو غلبه می‌یافتند؟
ـ به‌سبب آن مأمورِ تقاضاگر که همان شهوت است، دل، گرفتار طمع و حرص و زیان است.

4065/۴۰۶۶ ـ تو به‌سبب آن مأمورِ نهانی دزد و فاسد شدی و در نتیجه این مأموران ظاهری برای قهر و غلبه بر تو راهی یافتند.
ـ این پند نیکو را که در خبر آمده است، بشنو: «دشمن‌ترین دشمنان در درون شماست».
ـ به‌شهرت و آوازهٔ این دشمن توجّه مکن، از او بگریز، زیرا که درعناد ودشمنی چون شیطان است.
ـ او به‌خاطر دنیا و ستیز با راستی، عذاب ابدی را در نظر تو آسان جلوه می‌دهد.
ـ اگر مرگ‌راآسان‌جلوه‌دهد، عجیب‌نیست؛ زیرا که او با جادوی‌خود صدبرابر این‌می‌تواندانجام‌دهد.
4070/۴۰۷۱ ـ سِحْر با تردستی کاه راکوه می‌کند و گاهی کوهی را به‌صورت کاه درمی‌آورد.
ـ با حیله زشتها را زیبا می‌گرداند و گاهی به‌گمان خوبها را زشت جلوه می‌دهد.
ـ کارِ سحر این است که با افسون حقایق را وارونه می‌نمایاند.
ـ گاهی انسان را خر وانمود می‌کند و گاهی خر را انسان و حتّی آدمی با اسم و رسم نشان می‌دهد.
ـ چنین ساحر در درون و دل تو نهفته است، در وسوسه به‌راستی که سِحْری پنهان است.
4075/۴۰۷۶ ـ امّا در عالمی که این سحرها هست، جادوگرانی هم هستند که جادوها را خنثی می‌کنند.
ـ ای پسر! در آن صحرایی که این زهرِ تازه رُسته است، پادزهر نیز روییده است.
ـ پادزهر به‌تو می‌گوید که از من سپری فراهم کن، زیرا که من به‌تو از زهر نزدیکترم.
ـ گفتهٔ جادوگر سِحْری‌است‌که تو را ازمیان می‌برد، گفتهٔ‌من سِحْری‌است‌که‌جادوی او را خنثی می‌کند.

تکرار کردن ملامتگران پند را بر مهمانِ آن مسجد مهمانْ‌کُش

ـ پیامبر(ص) گفت که «در سخن گاهی اثر جادوست»، آن پهلوان زیبا راست گفت.
4080/۴۰۸۱ ـ ای مرد بزرگوار! برو و بیباکی مکن، از این کار ما را و مسجد را متّهم مساز،
ـ که دشمنی از روی عداوت حرفی بزند و پست‌فطرتی آتش در خانمان ما اندازد،
ـ بگوید که ستمگری او را خفه کرد، او سالم بود و مسجد را بهانه ساخت،
ـ چون مسجد بدنام بود، قتل را به‌مسجد نسبت داد تا قاتل از انتقام نجات یابد.
ـ ای سنگدل! ما را متّهم مکن، ما از حیلهٔ دشمنان در امان نیستیم.
4085/۴۰۸۶ ـ هشیار باش وچالاکی مکن وخیال‌پردازی مکن‌که ستارهٔ زحل را باگزکردن نمی‌توان اندازه گرفت.
ـ بسیاری چون تو از بختیاری دم زده‌اند، امّا سرانجام آبروی خود را بُرده‌اند.
ـ برو و این جرّ و بحث راکوتاه‌کن، خود را و ما را در عذاب میفکن

جواب گفتن مهمان به‌آنان، و مثال آوردن نگهبان مزرعه‌یی که می‌خواست شتری را که کوس سلطان محمود را بر پشت آن می‌زدند، به‌بانگِ طبل از مزرعه بیرون کند

ـ مهمان گفت: دوستان! من از آن شیطانهایی نیستم که با یک لاحول پایم سست شود.
ـ کودکی که نگهبان مزرعه‌یی بود، طبلکی داشت که برای دور کردن پرندگان از مزرعه می‌زد.
4090/۴۰۹۱ ـ می‌زد تا پرنده از صدای آن طبلک پرواز می‌کرد و مزرعه از شرّ پرندگان در امان می‌ماند.
ـ چون گذر سلطان محمود بخشنده بر آن دیار افتاد، برکنار راه خرگاهی عظیم برپا کرد.
ـ با سپاهی به‌تعداد ستارگان آسمان انبوه، غالب، صف‌شکن و کشورگشای.
ـ در میان سپاه شتری بود که طبل سلطنتی را می‌کشید، شتر نر قوی که چون خروس پیشتاز بود.

- روز و شب، طبل بازگشت و کوس احضار را بر پشت آن شتر می‌نواختند.
4095/۴۰۹۶ - آن شتر وارد آن مزرعه شد که کودک نگهبانش بود، برای حفظ گندم آن طبلک را به‌صدا درآورد.
- خردمندی به کودک گفت که طبل مزن، آن شتر با صدای طبل بار آمده و به‌طبل عادت کرده است.
- بچّه! صدای طبلکِ تو برای‌او چیزی‌نیست، او طبل سلطان‌را حمل می‌کندکه‌بیست‌برابر این‌طبل است.
- عاشقم، با شمشیر لا کشته شده‌ام، جان من جایگاهی است که طبل بلا را می‌کوبند.
- این تهدیدهای شما در برابر آنچه من به‌چشم دیده‌ام، همانند آن طبلک است.
4100/۴۱۰۱ - ای یاران! من از آنهایی نیستم که گرفتار خیالات شوم و در این راه توقّف کنم.
- من مانند اسماعیلیه بیباکم، بلکه مانند اسماعیل قید سر را زده‌ام.
- از شکوه و دبدبه و ظاهرسازی گذشته‌ام، آیهٔ «بگو بیایید»، جانم را مخاطب قرار داده است.
- پیامبر(ص) گفت که «هر کس به‌عوض ایمان داشته باشد، در این دنیا بخشندگی می‌کند».
- هر کس ببیند که یک عطای او را صد عوض می‌دهند، برای کسب آن به‌بخشش می‌شتابد.
4105/۴۱۰۶ - همه از آن‌رو در بازار بند شده‌اند تا سودی پیش آید، مالشان را در آن راه صرف کنند.
- بازرگان زرها را در انبانها نهاده و منتظر نشسته است، تا سودی ببیند آن طلاها را مصرّانه بذل کند.
- چون ببیند که کالایی بیشتر سود دارد، علاقه‌اش بر کالایی که خود دارد، کم می‌شود.
- از آن جهت به کالاهای خویش علاقه‌مند مانده است که در فروش آن سود و افزونی نمی‌بیند.
- علم و هنرها و صنایع نیز چنین است، زیرا طالب آنها در آنها شرفِ فراوان دیده است.
4110/۴۱۱۱ - اگر چیزی گرامی‌تر از جان نباشد، جان عزیز است؛ چون چیزی بهتری پیدا شود، جان حقیر است.
- طفل تا نبالد و صاحب بچّه نشود، عروسک بیجان برای او چون جان عزیز است.
- تصوّر و تخیّل هم بازیچه است، تا بچّه‌ای به‌آنها نیاز داری.
- امّا اگر جان به‌وصال برسد و از کودکی رها شود، از حسّ و تصوّر و خیال رهایی می‌یابد.
- محرمی نیست که غیرمنافقانه و بی‌پرده سخن گویم، خاموش شدم، خدا یکدلی را بهتر می‌داند.
4115/۴۱۱۶ - مال و بدن چون برف، آب شدنی و فناپذیرند، امّا خداوند خریدار آنهاست که گفته است: «خدا خریده است».
- برفها از آن جهت در نظر تو ارزشمند جلوه می‌کند که پیوسته در تردیدی و ایمان و یقین نداری.
- ای مرد حقیر! این گمان تو عجب گمانی است که هرگز به‌بوستان یقین پرواز نمی‌کند.
- ای پسر! هر گمانی تشنهٔ رسیدن به‌یقین است، و در راه تعالی تلاش می‌کند.
- چون‌به‌دانش‌دست‌یافت، بال‌قوی‌تر می‌شود و‌به‌پا بدل‌می‌گردد، علمش‌رایحهٔ‌یقین‌رااستشمام می‌کند.
4120/۴۱۲۱ - زیرا که در طریق آزمایش و تجربه علم پایین‌تر از یقین و بالاتر از گمان جای دارد.
- بدان که علم در جستجوی یقین است، و یقین نیز در طلبِ رؤیت و عیان است.
- اکنون این را در سورهٔ تکاثر، در دنبال آیهٔ «حقّا که به‌زودی خواهید دانست» بجوی.
- ای مرد دانا! دانش تو را به‌بینش می‌کشاند، اگر به‌یقین می‌رسیدند جهنّم را به‌چشم می‌دیدند.
- بی‌تردید بینش از یقین می‌زاید، همانطور که از گمان خیال به‌وجود می‌آید.
4125/۴۱۲۶ - شرح این سخن را در «شما را به‌غفلت کشید» ببین که علم‌الیقین به‌عین‌الیقین می‌رسد.
- مهمان گفت که من از گمان و یقین بالاترم، از ملامت شما از کار خود منصرف نمی‌شوم.

- چون دهانم آن حلوا را خورده است، چشمم روشن شده و او را دیده است.
- البتّه گستاخانه گام برمی‌دارم، چون به‌خانه می‌روم، پایم نمی‌لرزد، کورانه نمی‌روم.
- آنچه خداوند به گُل گفته و آن را شکوفا کرده است، به‌دل من هم گفته و آن را صدبار شکوفاتر از گل ساخته است.
4130/۴۱۳۱ - بر دل من رسید آنچه بر سَرو رسید و سَرو کشیده قامت شد و دل من از آن خورد که نرگس و نسرین خورده‌اند.
- آنچه جان و دل نیشکر را شیرین کرده، آنچه از انسانِ خاکی زیبارویان چگل را آفریده،
- آنچه ابرو را آنچنان فتنه‌انگیز ساخته و چهره را گلگون و گلناری کرده است،
- زبان را صدنوع افسونگری بخشیده، و در معادن زر خالص قرار داده است،
- چون درِ اسلحه‌خانه باز شد، چشم با غمزه‌های خود به‌تیراندازی پرداخت،
4135/۴۱۳۶ - تیری بر دلم زد و دیوانه‌ام کرد و مرا عاشق شُکر و شَکَرخایی کرد.
- عاشقِ چنان موجودی هستم که هرآنی به‌او تعلّق دارد، عقل و جان محافظ یگانه گوهر اوست.
- من ادّعای پوچ نمی‌کنم، اگر هم مدّعی باشم، چون آبم که در خاموش کردن آتش اضطرابی ندارم.
- چگونه چیزی بدزدم؟ چون او نگهبان مخزن است چرا گستاخ نباشم؟ چون او پشتیبان من است.
- هر کس را که خورشید پشتیبانی کند، گستاخ می‌شود، نه می‌ترسد و نه شرم می‌کند.
4140/۴۱۴۱ - همانند چهرهٔ خورشید که از هیچ چیز ابایی ندارد، او نیز خصم را می‌سوزد و پرده‌ها را می‌درد.
- هر پیامبری در جهان گستاخ بود، یکّه سوار بود، بر سپاه شاهان می‌تاخت.
- پیامبری به‌سبب ترس یا اندوه از مقصود روی‌گردان نشد و یکّه و تنها بر عالمی حمله کرد.
- سنگ هم محکم و پُررو است، از جهانی پر از کلوخ باکی ندارد.
- زیرا که آن کلوخ به‌دست خشت‌زن سفت و یک پارچه شده است ولی سنگ به‌قدرت الهی سفت و سخت گشته است.
4145/۴۱۴۶ - اگر تعداد گوسفندان از حساب بیرون باشد، قصّاب از کثرت آنها چه باکی دارد؟
- «همهٔ شما چوپانید»، پیامبر هم چوپان است، و مردم مانند گلّه‌یی است که پیامبر نگهبان آن است.
- چوپان در مبارزه از گوسفندان نمی‌ترسد، امّا آنان را از گرم و سرد محافظت می‌کند.
- اگر او از روی خشم بانگی بر گلّه بزند، بدان که به‌سبب محبّتی است که بر همهٔ گوسفندان دارد.
- هر لحظه بخت جوان به‌گوشم می‌گوید: اگر تو را غمگین هم بکنم، غمگین مشو.
4150/۴۱۵۱ - تو را از آن جهت غمگین می‌کنم و به‌گریه وا می‌دارم تا از چشم بدنهان دارم.
- با غمهای گوناگون خوی تو را تلخ می‌کنم، تا چشم بد از روی تو دور باشد.
- مگر تو صیّاد محبّت من و در طلب من نیستی؟ مگر بندهٔ فرمان من و تابع رای من نیستی؟
- چاره‌اندیشی می‌کنی که به‌من برسی، دور از من و در طلب من بی‌یاوری.
- دردِ تو به‌دنبال من برای چاره‌جویی می‌گردد، دیشب آههای نومیدانهٔ تو را می‌شنیدم.
4155/۴۱۵۶ - من قادرم که بدون این درد و انتظار هم راه را به‌تو نشان دهم،
- تا از این رنجهای گرداب روزگار رها شوی و به گنج وصال من قدم بگذار،
- امّا لذّت و شیرینی مقصد به‌اندازهٔ رنج سفر است.

ـ از شهر و دیدار خویشان خود آنگاه لذّت می‌بری که در غربت رنج و محنت به‌سر برده باشی.

تمثیل گریختن و بی‌صبری نشان‌دادن مؤمن در بلا به‌حرکت و بیقراریِ نخود و دیگر حبوبات که در دیگ جوشان بالا و پایین می‌روند و می‌کوشند که از دیگ بیرون بیایند

ـ به‌نخود نگاه کن که چگونه در دیگ از حرارت آتش زبون شده چگونه به‌بالا می‌جهد.
4160/۴۱۶۱ ـ هنگام جوش نخود هر لحظه بالای دیگ می‌آید و صدفریاد برمی‌آورد.
ـ می‌گوید که چرا مرا آتش می‌زنی، مراکه خریده‌ای چرا سرنگونم می‌کنی؟
ـ کدبانو در دیگ کفگیر می‌زند و می‌گوید: این‌طور نیست، از آتش دوری مکن، حسابی بجوش.
ـ از آن جهت نمی‌جوشانم که از تو بدم می‌آید بلکه می‌خواهم که تو ذوق و چاشنیی بگیری،
ـ تا به‌صورت خوراک دربیایی و با جان بیامیزی، این امتحان برای تحقیر تو نیست.
4165/۴۱۶۶ ـ در باغ آب می‌خوردی و تر و تازه می‌شدی، آن آب خوردن برای این آتش بود.
ـ رحمت الهی مقدّم بر غضب اوست، برای اینکه بنده از رحمت او شایستهٔ امتحان شود.
ـ از آن جهت رحمت خدا بر غضب او پیشی گرفته است که سرمایهٔ وجود به‌دست آید.
ـ زیراکه گوشت و پوست بدون لذّت رشد نمی‌کنند، چون رشد نکنند عشق دوست چه چیزی را باید بگدازد؟
ـ اگر به‌اقتضای ارادهٔ الهی قهرهای او به‌تو روی آورد تا آن سرمایهٔ وجود را ببخشی،
4170/۴۱۷۱ ـ برای عذرِ قهر، لطف الهی می‌آید که به‌تو بگوید: به‌وسیلهٔ آن قهر غسل کردی و از آب جوی پاک و پاکیزه بیرون آمدی.
ـ می‌گوید: ای نخود! در بهار سیراب شدی، اکنون که رنج به‌سراغت آمده، آن را نیکو دار.
ـ تا مهمان، با سپاس از پیش تو بازگردد و در پیش سلطان از بخشش تو سخن بگوید.
ـ تا در عوض نعمت، نعمتْ‌بخش پیش تو بیاید و همهٔ نعمتها بر تو حسد ورزند.
ـ من خلیلم و تو هم پسر منی که در برابر کاردی، سربگذار که «خواب دیده‌ام که سرت را می‌بُرم».
4175/۴۱۷۶ ـ دل قوی دار و سر پیش قهر الهی فرود آر تا من چون اسماعیل سرت را ببرم.
ـ سرت را ببرم، امّا این سر، سری است که از بریده شدن و مردن به‌دور است.
ـ امّا مقصود ازلی تسلیم توست، ای مسلمان! باید در جستجوی تسلیم باشی.
ـ ای نخود در بلا بجوش تا نه هستی تو باقی ماند و نه خود تو.
ـ اگر در بُستان دنیا خندیده‌ای، گل بستان جان و دیده‌ای.
4180/۴۱۸۱ ـ اگر از بستان و آب و گل دور شدی، در عوض به‌صورت لقمه درآمدی و به‌زندگان پیوستی.
ـ غذا باش و به‌نیرو و اندیشه مبدّل شو، اگر شیر خوردنی بودی اکنون به‌شیر بیشه تبدیل شو.
ـ به‌خدا که تو در ازل از صفات الهی پدید آمدی، باز چُست و چابک به‌صفات او بازگرد.
ـ از ابر و خورشید و آسمان آمده‌ای، چون به‌صفات الهی درآیی باز به‌آسمانها می‌روی.
ـ به‌صورت باران و نور درآمدی، به‌صفات پاک الهی بدل می‌شوی.
4185/۴۱۸۶ ـ پاره‌یی از خورشید و ابر و ستارگان بودی، به‌صورت جان و کردار و گفتار و اندیشه درآمدی.
ـ از نابودشدن نبات، زندگانی حیوان پدید آمد، این گفته درست درآمد که «یاران مورد اعتماد من مرا بُکشید».

ـ چون بعد از مات شدن چنین بُردی هست، پس درست است که «هماناکه در قتل ما زندگی است».
ـ کردار و گفتار و راستی غذای فرشته شد و او با این نردبان به‌آسمان رفت.
ـ همانطور که غذا روزیِ انسان شد و انسان از حالت جماد بیرون آمد و جاندار شد.
ـ توضیح مفصّل این مطلب در جای دیگری گفته خواهد شد.
ـ کاروان پیاپی از آسمان فرود می‌آید و داد و ستد می‌کند و باز می‌گردد.
ـ پس تو نیز این را با خوشی و به‌میل خود طی کن، نه با ترشرویی و اکراه و دزدانه.
ـ برای آنکه تو را از تلخیها بشویم، سخن ناگوار می‌گویم.
ـ انگور یخ‌زده از آب سرد به‌حال اوّل باز می‌گردد و سردی و یخ‌زدگیش از میان می‌رود.
ـ دلِ تو هم اگر از ناملایمات پرخون شود، از همهٔ تلخیها بیرون خواهی آمد.

تمثیل بردبار شدن مؤمن چون از شرّ و خیرِ بلا آگاه شود

ـ اگر سگ شکاری نباشد، طوق بر گردن ندارد، هر چیز خام و نجوشیده بیمزه است.
ـ نخود گفت: ای کدبانو! حال که چنین است، من حسابی می‌جوشم، صادقانه مرا یاری کن.
ـ چون تو در این جوشش، سازندهٔ منی، باکفگیر مرا بزن که زدن تو دلنشین است.
ـ من همانند پیلم، بر سر من بزن و داغم کن، تا هندوستان و باغهای آن را به‌خواب نبینم.[1]
ـ بزن تا خود را به‌جوشیدن بسپارم، و راهی در آغوش معشوق بیابم.
ـ زیرا انسان درحالِ‌بی‌نیازی طغیان می‌کند ومانند فیلی‌که خوابِ‌هندوستان دیده‌باشد سرکشی می‌کند.
ـ فیل چون هندوستان را به‌خواب بیند، به‌گفتهٔ فیلبان اعتنا نمی‌کند و بازی درمی‌آورد.

عذرخواهی کدبانو از نخود و حکمت جوش دادن کدبانو نخود را

ـ کدبانو به‌نخود می‌گوید که من هم مثل تو یکی از اجزای زمین بودم.
ـ چون شربت آتشین مجاهده رانوشیدم، مقبول و شایسته شدم.
ـ مدّتی در دیگ روزگار جوشیده‌ام و مدّتی هم در دیگ تن جوش کرده‌ام.
ـ به‌سبب این دو جوشش مایهٔ نیروی حواسّ شدم، سپس روح شدم و به‌استادیِ تو رسیدم.
ـ در مرحله‌یی که جماد بودم، می‌گفتم: اگر از این مرحله دور شوی به‌علم و صفات معنوی می‌رسی.
ـ چون روح پیداکردم، گفتم: جوشی دیگر بزن تا از این مرحلهٔ حیوانی بگذری.
ـ از خدا بخواه تا از این نکات باریک نلغزی و به‌مرحلهٔ نهایی برسی.
ـ زیراکه بسیاری از قرآن گمراه شدند، از آن طناب قرآن گروهی در چاه افتادند.
ـ ای لجوج! طناب مقصّر نیست، چون تو نمی‌خواستی به‌مراحل بالاتر برسی.

بقیّهٔ قصّهٔ مهمان مسجد مهمان‌کُش و ثبات عقیده و راستیِ او

ـ آن مهمان غریب که در اندیشهٔ کمال یافتن بود، گفت: من شب در این مسجد خواهم خوابید.

---

۱. مرحوم مؤلّف «نبینم» را «ببینم» خوانده است.

ـ ای مسجد! اگر کربلای من شوی و مرا بکشی، کعبه‌یی شده‌ای که حاجت مرا برآورده‌ای.
ـ ای خانهٔ برگزیده! مرا رهاکن که چون منصور با طنابِ دار بازی کنم.
4215/۴۲۱۶ ـ اگر در نصیحت‌گویی چون جبرئیل هم باشید، ابراهیم در میان آتش یاوری نمی‌خواهد.
ـ ای جبرئیل! بروکه من از عشق افروخته‌ام، برای من بهتر آن است که چون عود و عنبر بسوزم.
ـ ای جبرئیل! اگرچه تو به‌من یاری می‌کنی و چون برادر از من نگهداری می‌کنی،
ـ ای برادر! من در آتش چالاکم، جانی نیستم که با سوختن کم و زیاد شوم.
ـ روح حیوانی از علف می‌بالد، آتشین است و چون هیزم می‌سوزد و از میان می‌رود.
4220/۴۲۲۱ ـ اگر هیزم نبود، میوه می‌داد و پیوسته سرسبز می‌ماند و طراوت می‌بخشید.
ـ بدان‌که این آتش بادی سوزان است، پرتوی از آتش است، خود آتش نیست.
ـ خود آتش مسلّماً در فلکِ اثیر است، آنچه در روی زمین است پرتو و سایهٔ آن آتش است.
ـ پرتو آتش هم ناگزیر پایدار نمی‌ماند و زود به‌سوی اصل خود باز می‌گردد.
ـ قامت تو همیشه یکسان است، امّا سایه‌ات گاهی کوتاه و گاه بلند می‌شود.
4225/۴۲۲۶ ـ هیچکس ثباتی در پرتو ندیده است، انعکاسها و بازتابها به‌سوی اصلهای خود برمی‌گردند.
ـ به‌خود آی و خاموش باش‌که فتنه لب به‌سخن گشود، سکوت‌کن‌که خدا راه راست را بهتر می‌داند.[۱]

ذکر بداندیشی کوتاه‌اندیشان

ـ پیش از آنکه این قصّه به‌پایان رسد، از سویِ حسودان دود و گندی بلند شد.
ـ من از این مسأله نمی‌رنجم امّا ممکن است که این اعتراض، ذهن ساده‌دلی را آشفته کند.
ـ حکیم غزنوی‌درموردکسانی‌که از دریافت حقیقت درحجاب‌اند، مثالِ‌معنویِ‌خوبی بیان‌کرده است:
4230/۴۲۳۱ ـ اگر گمراهان از قرآن جز حرف چیزی دیگری نبینند، شگفت‌آور نیست.
ـ چراکه چشم نابینا از پرتو نورانی خورشید جز گرمی چیزی احساس نمی‌کند.
ـ ابلهی ناگهان سر از طویله‌یی بیرون آورد و چون پیرزنی عیب‌جو گفت:
ـ که این سخن، یعنی مثنوی، سخن پستی است، قصّهٔ پیامبر و نحوهٔ پیروی از اوست،
ـ از مباحث و اسرار عالی‌که اولیا در آن اسب فصاحت به‌جولان می‌آورند، خبری نیست.
4235/۴۲۳۶ ـ از مراحلِ بریدن از دنیا تا فنا و از مرحله به‌مرحله تا خدا رسیدن،
ـ از شرح مقامات و حدّ هرمنزل از منازل تصوّف نیز که صاحبدلی بتواند با آن پر و بالی بیابد و به‌کمال پرواز کند، سخنی نیامده است.
ـ چون قرآن نازل شد، کافران بر آن‌کتاب هم چنین طعنه زدند:
ـ که قصّه‌های پیشینیان و داستانهای بی‌ارزش و فرسوده است، در این کتاب بحثهای عمیق و تحقیقات ارزنده نیست.
ـ بچّه‌های کوچک هم مطالب آن را درک می‌کنند، جز امر و نهی چیزی در آن نیست.
4240/۴۲۴۱ ـ از یوسف و زلفِ پرچین و شکن او، و از یعقوب و زلیخا و غصّهٔ آنها سخن رفته است.

---

۱. مرحوم مؤلّف «خشک آوردن» را «سخنان خشن گفتن» معنی کرده است.

ـ مطالب آن همه ظاهری است که هر کسی آنها را می‌فهمد، کجاست مبحثی که عقل در آن حیران شود؟
ـ خداوند گفت: اگر به‌نظر تو آسان جلوه می‌کند، یک سورهٔ آسان نظیر آن را بگوی.
ـ به‌جنّ و انس و علمای اهل فنّ بگویید که آیه‌یی چنین آسان بیاورید.

تفسیر این خبر مصطفی(ص) که «قرآن ظاهری و باطنی دارد، و باطن آن را باطنی دیگر است تا هفت بطن»

ـ بدان که حروف قرآن ظاهری دارد، امّا در آن سویِ ظاهر معنایی عظیم و قدرتمند نهفته است.
4245/۴۲۴۶ ـ پشتِ آن باطن، باطن سوّمی است که عقلها در آن خود را گم می‌کنند.
ـ باطن چهارم قرآن را جز خدای بی‌مثل و مانند هیچکس ندیده است.
ـ ای پسر! تو تنها به‌ظاهر قرآن نگاه مکن، شیطان حضرت آدم را چیزی جز گِل نمی‌بیند.
ـ ظاهر قرآن مانند جسم انسان است که ظاهرش آشکار امّا جانش پنهان است.
ـ انسان عمو ودایی داردکه صدسال با او زندگانی‌کرده‌اند، امّا ذرّه‌یی از حال درونی وی آگاه نیستند.

در بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا به‌کوهها و غارها برای پنهان‌کردن خویش، و یا از ترس ناراحت شدن از دست مردم نیست، بلکه برای راهنمایی‌کردن مردم و تا حدّ امکان تشویق مردم به‌اعراض از دنیاست

4250/۴۲۵۱ ـ این که می‌گویند اولیا در کوهها به‌سر می‌برند تا از چشم مردم پنهان شوند.
ـ آنان آنگاه هم که در پیش مردم‌اند، بر فراز صدهاکوه قرار دارند و قدم بر آسمان هفتم می‌گذارند.
ـ آنان که از صد دریا و کوه گذشته‌اند، پس چراپنهان می‌شوند و برای پناه کوهی می‌جویند؟
ـ او نیازی ندارد که به کوه بگریزد، زیراکه کُرَهٔ فلک به‌دنبال او دویده و خسته و فرسوده شده است.
ـ فلک هرچه گشت به‌گردِ جان هم نرسید و از این رو آسمان لباس کبودِ عزا پوشید.
4255/۴۲۵۶ ـ اگر پری به‌ظاهر پنهان است، انسان عملاً پنهان‌تر از پریان است.
ـ به‌نظر عاقل انسان صدبار پنهان‌تر از پری است که به‌چشم دیده نمی‌شود.
ـ اگر انسان به‌نظر عاقل اینچنین پنهان باشد، آدم‌که برگزیدهٔ عالم غیب است چگونه باید باشد؟

تشبیه ظاهر اولیا و کلام آنان به‌عصای ظاهری موسی و افسون ظاهری عیسی(ع)

ـ انسان شبیه عصای موسی است، انسان همانند نَفَسِ عیسی است.
ـ قلب مؤمن برای دادگری و آراستن دنیا در میان دو انگشت دست الهی است.
4260/۴۲۶۱ ـ عصایِ موسی به‌ظاهر چوبی است، امّا اگر دهان بگشاید، کاینات برایش لقمه‌یی بیش نیست.
ـ تو در نَفَس عیسی به‌حرف و صوت توجّه مکن، آن را ببین که مرگ از آن نَفَس گریخت.
ـ در افسونِ عیسی به‌کلمات معمولی و مبتذل نگاه مکن، به‌آن توجّه کن که از آن افسون مرده زنده شد و نشست.
ـ تو به آن نگاه مکن که موسی عصا را خیلی ساده به‌دست گرفت، به‌این حقیقت توجّه کن که با همان عصا رود نیل را شکافت.
ـ تو از دور نگاه می‌کنی، چادرسیاهی می‌بینی، اندکی جلوتر آ تا سپاه را تماشاکنی.

4265/۴۲۶۶ ـ تو از دور جز گرد و خاک چیزی نمی‌بینی، کمی پیشتر آ تا ببینی که درون گرد و خاک چه پهلوانانی هستند.
ـ مردانی که غبار آنان چشمها را روشن می‌کند و مردانگی آنها کوهها را از جا می‌کَند.
ـ چون موسی از دور دست بیابان ظاهر شد، کوه طور به‌یُمنِ قدم او به‌رقص درآمد.

تفسیر آیهٔ «ای کوهها و ای پرندگان با او هم‌آواز شوید»

ـ روی داوود از شُکوه الهی تابان شده بود و کوهها پشتِ سرِ او به‌ناله درآمده بودند.
ـ کوه با داوود هم‌صدا شده بود، هر دو نغمه‌خوان از عشق سلطانی مست شده بودند.
4270/۴۲۷۱ ـ فرمان رسیده بود که «ای کوهها! با او هم‌آواز شوید»، هر دو هم‌آواز و هم‌نوا شده بودند.
ـ خداوند گفت: ای داوود! تو گرفتار هجران شده‌ای و برای خاطر من از یاران خود جدا مانده‌ای.
ـ ای آنکه غریب و تنها و بی‌مونس مانده‌ای و آتش شوق از دلت زبانه می‌کشد،
ـ آیا نوازنده و گوینده و هم‌صحبت می‌خواهی؟ آن خدای ازلی کوهها را پیشِ تو می‌آورد،
ـ تا برایت نوازندگی و گویندگی و سُرنازنی کنند و در حضور تو ترنّم نمایند.
4275/۴۲۷۶ ـ تا ببینی که کوه چگونه ناله می‌کند و بدانی که اولیا هم بدون لب و دندان ناله‌ها دارند.
ـ نغمه‌های اجزای بدن آن ولیّ پاک نهاد هر لحظه به‌گوش حسّ او می‌رسد.
ـ همنشینان او آن صدا را نمی‌شنوند، او می‌شنود، خوشا به‌حال روحی که به‌غیب ایمان بیاورد!
ـ او در عالم درون صدها گفتگو دارد، امّا همنشین او از آن گفتگوها ابداً آگاه نیست.
ـ در دلِ تو صدها سؤال و جواب است که از عالم غیب تا منزل این جهانی تو می‌آید.
4280/۴۲۸۱ ـ تو آن سؤال و جواب را می‌شنوی امّا گوشهای دیگر نمی‌شنوند، اگرچه گوشهایشان را خیلی به‌تو نزدیک کنند.
ـ ای کر! فرض کنیم که تو آن صداها را نمی‌شنوی، چون نمونه‌های آن را دیده‌ای، چرا ایمان نمی‌آوری؟

جواب نکوهشگری که به‌سبب کوتاه فکری به‌مثنوی ایراد می‌گرفت

ـ ای سگ نکوهشگر! تو پارس می‌کنی، برای نکوهش کردن *قرآن* گریزگاهی می‌جویی.
ـ اینْ چنان شیری نیست که از دست او جان سالم بدر ببری، یا از پنجهٔ قهراو ایمانت را بِرَهانی.
ـ *قرآن* تا قیامت ندا در می‌دهد که ای گروهی که خود را قربانی نادانی کردید،
4285/۴۲۸۶ ـ می‌پنداشتید که من افسانه‌ام و پیوسته بدگویی می‌کردید و کفر می‌گفتید.
ـ ای گروه طعنه‌زن! اکنون به‌چشم می‌بینید که شما ناپایدار و افسانهٔ روزگار بودید.
ـ من کلام خداوندم و قایم به‌ذات هستم، غذایِ معنویِ عالم غیب و یاقوتِ پاک و خالصم.
ـ نور خورشیدم که بر شما می‌تابم، امّا از ذات خورشید جدانیستم.
ـ اکنون من سرچشمهٔ آن آب حیاتم، جوشیده‌ام تا عاشقان را از مرگ نجات دهم.
4290/۴۲۹۱ ـ اگر حرص و آزتان این بویِ گند را نمی‌پراکند، خداوند جرعه‌یی از این آبِ حیات برگورتان می‌ریخت.
ـ نه، دنبال سخن و اندرز آن حکیم را بگیرم و به‌هر نکوهشی حسدآلود خاطرم را پریشان نکنم.

مثَل رمیدن و آب نخوردن کرّهٔ اسب به‌سبب سوت زدنِ مهتران

ـ آن حکیم در اثنای گفتارش فرموده است که کُرّهٔ اسب و مادرش آب می‌خوردند،
ـ مهتران هر لحظه برای اسبان سوت می‌زدند که آهای! بیایید آب بخورید.
ـ صدای آن سوت که به گوش کرّهٔ اسب می‌رسید، سر بلند می‌کرد، می‌رمید و آب نمی‌خورد.
4295/۴۲۹۶ ـ مادر پرسید: ای کُرّه! چرا هر لحظه رم می‌کنی و آب نمی‌خوری؟
ـ کُرّه گفت: این گروه سوت می‌زنند، من از صدای سوت دسته‌جمعی آنان می‌ترسم.
ـ دلم می‌لرزد و ناراحت می‌شود و من از نعرهٔ دسته‌جمعی آنان وحشتم می‌گیرد.
ـ مادر گفت: تا دنیا دنیاست، بر روی زمین این قبیل انسانهای مزاحم هم بوده‌اند.
ـ به‌خود آی، ای کرّهٔ عزیز! کارِ خودت را بکن، که آنان به‌زودی آبروی خود راخواهند برد.
4300/۴۳۰۱ ـ وقتْ ضیق است، آب فراوان جاری است، به‌خود آی و پیش از آنکه از تشنگی شرحه شرحه شوی، آب بخور.
ـ قناتی مشهور و پر از آب حیات است، آب بخور تا گیاه سبز برویانی.
ـ ای تشنهٔ بی‌خبر! بیا که ما از جویبارِ نطق اولیا آب حیات می‌خوریم.
ـ اگر آب را هم نمی‌بینی، مثل کوران، کورمال کورمال، کوزه را به‌آب نزدیک کن و در آب انداز.
ـ شنیده‌ای این جویبار آب دارد، چون نابینایی، باید از دیگران تقلید کنی.
4305/۴۳۰۶ ـ مَشکِ خود را که پیوسته به آب می‌اندیشد درجویبار فرو بر تا دریابی که مشکِ تو سنگین‌تر شده است.
ـ چون مَشکِ خود را سنگین‌تر یافتی، طالب می‌شوی و آنگاه دلت از تقلید خشک وخالی رها می‌شود.
ـ نابینا اگرچه نمی‌تواند آبِ جویبار راآشکارابیبند، امّاچون کوزه‌اش سنگین شود، می‌فهمدکه پُرآب است.
ـ می‌فهمد که کوزه سبک بود، به‌سبب آبی که از جوی در آن رفت، سنگین شده است.
ـ می‌گوید: پیش از این هر بادی مرا می‌ربود و می‌بُرد، اکنون باد نمی‌تواند تکانم دهد، وزنم بیشتر شده است.
4310/۴۳۱۱ ـ هر بادی می‌تواند ابلهان را برباید، زیرا که قُوای ذهنی آنان سنگین نیست.
ـ انسان بدکار چون کشتیِ بی‌لنگر است که از هیچ بادی پرهیز نمی‌کند.
ـ لنگر عقل مایهٔ امان خردمند است، از خردمندان لنگری طلب کن.
ـ چنین کسی چون مروارید عقل خزاین دریای الهی را به‌یاری گرفت،
ـ از چنین یاریها دلش حکمت و دانش می‌گیرد، از مرحلهٔ دل می‌گذرد و چشمش هم بیناتر می‌شود.
4315/۴۳۱۶ ـ زیرا نوری که در چشم است، از دل می‌تابد، اگر دل از کار بیفتد چشم هم عاطل می‌شود.
ـ اگر دل با انوار عقل هم نورانی گردد، از آن نور نصیبی هم به‌دو دیده می‌بخشد.
ـ پس بدان آن باران پربرکتی که از آسمان می‌بارد، همان الهام دلها و صدق گفتار است.
ـ ما نیز همانند آن کرّه اسب باید از حویبار آب بخوریم و به‌وسوسهٔ آن ملامتگر توجّه نکنیم.
ـ اگر پیرو پیامبرانی، به‌راه خود ادامه بده و نکوهش مردم را باد بشمار.
4320/۴۳۲۱ ـ آن عارفان بزرگ که راه سپرده و به‌منزل رسیده‌اند، کی به‌عوعوسگان توجّه کرده‌اند؟

بقیّهٔ قصّهٔ مهمانِ مسجدِ مهمان‌کُش

ـ بگو که آن مرد پاکْ باختهٔ شجاع در آن مسجد با چه چیزی رو به‌رو شد و چه کار کرد؟

ـ آن مرد در مسجد خوابید، امّا خواب کجاست؟ مرد غریق در آب چگونه می‌تواند بخوابد؟
ـ خوابِ عاشقان در غرقاب غم چون خواب پرندگان و ماهیان سبک است.
ـ نیمه شب صدایی وحشتناک شنید که ای مرد سودجو! دارم می‌آیم، الآن می‌رسم.
4325/۴۳۲۶ ـ پنج بار آن آواز وحشتناک به‌گوش رسید و دلش از ترس پاره‌پاره شد.

تفسیر آیهٔ «به‌یاریِ سواران و پیادگانت بر آنان بتاز»

ـ چون تو تصمیم بگیری که باکوشش روی به‌دین آوری، شیطان از درون تو به‌فریاد می‌آید.
ـ که ای مرد گمراه! به‌آن سوی مرو، لحظه‌یی بیندیش که گرفتار رنج و فقر خواهی شد.
ـ بیچاره می‌شوی، از یاران جدا می‌مانی، ذلیل می‌شوی و پشیمان می‌گردی.
ـ تو از ترس بانگ شیطان ملعون، از ایمان به‌گمراهی برمی‌گردی.
4330/۴۳۳۱ ـ می‌گویی: حالا فردا و پس‌فردا هست، فرصت دارم که به‌راهِ دین بروم.
ـ بار دیگر می‌بینی که مرگ از چپ و راست همسایگانت را می‌کشد، چون شیون بلند شد،
ـ باز از ترس جان به‌دین روی می‌آوری و مدّتی خود را اصلاح می‌کنی.
ـ از دانش و حکمتها سلاح می‌بندی و می‌گویی که به‌سبب ترس پایْ پس نخواهم گذاشت.
ـ شیطان مکّارانه دوباره به‌تو فریاد می‌زند که بترس و از شمشیر فقر بازگرد.
4335/۴۳۳۶ ـ تو بار دیگر از طریق روشن رستگاری می‌گریزی و آن سلاح علم و فنّ را می‌اندازی.
ـ سالهاست که بندهٔ بانگ شیطان شده‌ای، سالهاست که در این جای تاریک مسکن گزیده‌ای.
ـ ترس از بانگ شیطانها انسانها را اسیر کرده و گلوی آنان را گرفته‌است.
ـ جانشان از نور چنان مأیوس شده است که روح کافران از رستاخیز مردگان نومید است.
ـ این هیبت صدای شیطان ملعون است، قیاس کن که هیبت بانگ خدایی چگونه باید باشد؟
4340/۴۳۴۱ ـ کبکِ اصیل از صدای باز شکاری می‌ترسد، مگس از آن ترس بهره‌یی ندارد.
ـ زیرا که باز، مگس شکار نمی‌کند، فقط عنکبوتها مگس شکار می‌کنند.
ـ عنکبوتِ شیطان بر چون تو مگسِ حقیر بزرگی و عظمت می‌فروشد نه بر کبک و عقاب.
ـ فریادِ شیاطینْ چوپان تبه‌کاران است و بانگ سلطان هم نگهبان اولیاست.
ـ تا این دو صدای دور از هم به‌هم درنیامیزد، و قطره‌یی از دریای شیرین با آب شور مخلوط نشود.

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب به‌مهمان مسجد

4345/۴۳۴۶ ـ اکنون قصّهٔ آن بانگ هولناک را بشنو که مهمان خوشبخت از آن نهراسید.
ـ با خود گفت: این بانگ بانگ طبل عید است، چرا بترسم؟ طبل باید بترسد که او را ضربه می‌زنند.
ـ ای طبلهای تو خالیِ بی‌احساس! نصیب شما از عید جان، تخماق خوردن است.
ـ قیامت مانند عید و بی‌دینان همانند طبل‌اند، ما همانند اهل عید، چون گُل خندانیم.
ـ اکنون بشنو که این طبل چگونه به‌صدا درآمد و دیگ آش خوشبختی چه سان جوشید؟
4350/۴۳۵۱ ـ چون آن مرد بصیر صدای طبل را شنید، گفت: چرا باید دلم از طبل عید بترسد؟
ـ با خود گفت که به‌خود آ و هراسی به‌دل راه مده که از این بانگ جانِ بدنهادان بی‌ایمان می‌ترسد.
ـ اکنون زمانِ آن است که من چون حیدر سرزمینها بگشایم و یا این بدن را رها کنم و کشته شوم.

ـ برخاست و فریاد زد که ای بزرگ مرد! من حاضرم، اگر جرأت داری بیا.
ـ در آن دم از این بانگ طلسم باطل شد. از هر طرف انواع طلاها بر زمین می‌ریخت.
4355/۴۳۵۶ ـ چندان طلا ریخت که جوان ترسید طلاها راه خروج را سد کند.
ـ سپس آن شیرِ زورمند برخاست تا سپیده‌دم طلاها را به‌بیرون مسجد حمل می‌کرد.
ـ طلاها را در بیرون مسجد دفن می‌کرد و باز با کیسه و توبره برمی‌گشت.
ـ آن جانباز به‌کوری چشم کسانی که از بانگ می‌ترسیدند و عقب می‌نشستند، گنجها فراهم آورد.
ـ زر که گفته می‌شود، از دلِ هرکوردلِ دور ازحقیقت زرپرست، همین طلای ظاهری خطور می‌کند.
4360/۴۳۶۱ ـ بچّه‌ها سفالها را می‌شکنند و در دامن می‌ریزند و آنها را طلا می‌نامند.
ـ در حال بازی اگر از طلا نام ببری، از ذهن بچّه همان سفالها می‌گذرد.
ـ زری که ما می‌گوییم در ضرّابخانهٔ الهی ضرب خورده، هرگز کسادی نمی‌پذیرد و ابدی است.
ـ چنان زری است که این زر ظاهری، جوهر و درخشندگی و رونق خود را از آن یافته است.
ـ زری است که دل از آن بی‌نیازی می‌گیرد و در درخشندگی بر نور ماه غالب می‌آید.
4365/۴۳۶۶ ـ آن مسجد شمع بود و آن مهمان پروانه، آن عاشق پروانه‌وار جان خود فدا کرد.
ـ شمع، پَر او را سوزاند، امّا پَری دیگر به‌او داد، خود را به‌آتش انداختن برای او بابرکت بود.
ـ آن نیکبخت چون موسی بود که آتشی درکنار آن درخت دید.
ـ چون عنایات الهی شامل حال او بود، آنچه را که آتش می‌پنداشت، نور بود.
ـ ای پسر! تو هرگاه مرد خدا را می‌بینی، نور او را آتش بشری می‌پنداری.
4370/۴۳۷۱ ـ تو با خود قیاس می‌کنی، آن نقصان در وجودِ توست، آتش وخار، گمان نادرست این جهانی است.
ـ او چون درخت موسی و پر از نور است، لااقلّ بیا و آن را نور خطاب کن، آتش نام مده.
ـ مگر ترک این جهان آتش جلوه نکرد؟ ولی سالکان راه حق که رفتند آن را نور یافتند.
ـ پس بدان که شمع دین هرلحظه افروخته‌تر وشعله‌ورتر می‌شود، این شمع مانند شمعهای آتشین نیست.
ـ شمع ظاهری به‌صورت نور جلوه می‌کند امّا معشوق را می‌سوزاند، شمع دین به‌صورت آتش است ولی برای زایران چون گل است.
4375/۴۳۷۶ ـ شمع، ظاهری سازنده دارد امّا سوزنده است، آن دیگری به‌هنگام وصال دل را روشن می‌کند.
ـ شعلهٔ ظاهریِ نورِ پاک و سازگارِ شمعِ دین برای واصلان نور و برای دوران آتش است.

دیدار آن عاشق با صدر جهان

ـ آن عاشق بخارایی هم خود را به‌شمع زد. آن رنج به‌یاریِ عشق برایش سهل شده بود.
ـ آه دردناکش به‌آسمان رفته بود و محبّتی در دل صدر جهان پیدا شده بود.
ـ سحرگاهی با خود گفت: ای خدای یگانه! بر سر آن عاشق آوارهٔ ما چه آمده است؟
4380/۴۳۸۱ ـ او مرتکب خطایی شد ما هم دیدیم، امّا او از رحمتِ ما به‌خوبی آگاه نبود.
ـ دل گناهکار از ما می‌ترسد، امّا در آن ترس صدها امید نهفته است.
ـ من انسانهای بی‌شرم و بیکاره را می‌ترسانم، آن کس را که خود می‌ترسد چرا بترسانم؟
ـ آتش را برای گرم کردن دیگ سرد به‌کار می‌برند، نه برای دیگی که می‌جوشد و سر می‌رود.
ـ من کسانی را که به‌خود اعتماد دارند، باعلم می‌ترسانم، وبا صبر ترس را ازدل ترسندگان رفع می‌کنم.

4385/۴۳۸۶ ـ پاره‌دوزی هستم که برپارگی وصله می‌زنم و به‌هر کسی شربتی شایستهٔ خودش می‌دهم.
ـ درونِ انسان مانند ریشهٔ درخت است، برگهای آن از شاخه‌های سفت می‌روید.
ـ برگها متناسب با درخت و ارواح و عقول می‌رویند.
ـ درختان وفا در آسمانْ شاخه‌هایی شبیه پَر دارند که «ریشه‌اش در زمین استوار و شاخه‌هایش در آسمان است».
ـ حال که از عشق در آسمان پَر می‌روید، چرا در دل صدر جهان نروید؟
4390/۴۳۹۱ ـ دریای عفوِ گناه در دلش موجی می‌زد، زیرا که دل به‌دل راه دارد.
ـ مسلّماً دل‌به‌دل راه دارد، دو انسان که از دل وابسته‌باشند، آنها چون دوتن‌نیستند وجدا ازهم نیستند.
ـ روغندان دو چراغ به‌هم پیوسته نیست، امّا نورِ آن دو در تشعشع با هم می‌آمیزد.
ـ تا معشوق خواهان نباشد، هیچ عاشقی وصال را نمی‌جوید.
ـ امّا عشق جسم عاشقان را نزار و تن معشوقان را زیبا و فربه می‌کند.
4395/۴۳۹۶ ـ اگر در دل عاشق برق محبّت بدرخشد، بدان که در دل معشوق نیز عشق هست.
ـ اگر محبّت حق در دل تو زیاد شد، بی‌گمان خدا هم تو را دوست دارد.
ـ بدون کمک دست دیگرهرگز از یک دست تو صدا بیرون نمی‌آید.
ـ تشنه می‌نالد که آب گوارا کجاست، آب هم فریاد می‌کند که تشنه کو؟
ـ این تشنگی ما از جاذبهٔ آب است، ما به‌او تعلّق داریم و او هم متعلّق به‌ماست.
4400/۴۴۰۱ ـ این حکمت خداست، قضا و قدر، ما را عاشق یکدیگر کرده است.
ـ تمام اجزای جهان به‌حکم ازلی جفت آفریده شده، هر جفتی عاشق جفت خویش است.
ـ هرجزئی درعالم جویای جفت خود است، درست مانندکهربا وبرگ‌کاه همدیگر را جذب می‌کنند.
ـ آسمان به‌زمین می‌گوید که مرحبا بر تو! من و تو با هم چون آهن و آهن‌رباییم.
ـ عقلاً آسمان چون مرد وزمین مانند زن‌است، هردانه‌یی که آسمان بیفشاند، زمین پرورشش می‌دهد.
4405/۴۴۰۶ ـ اگر زمین گرمی نداشته باشد، آسمان گرمی می‌بخشد، چون آب و رطوبت نداشته باشد، آسمان عطا می‌کند.
ـ برج خاک به‌خاک زمین مدد می‌کند؛ برج آب زمین را رطوبت می‌دمد.
ـ برجِ باد ابرها را به‌سوی زمین می‌کشاند تا بُخارهای زیان‌آور را جذب کند.
ـ برجِ آتش که گرمای خورشید از آن است و چون تابه‌یی است که هر دو سوی آن سرخ شده است.
ـ فلک، مانند مردانی که برای خاطر زن به‌کسب و کار می‌پردازند، در اطرف زمین سرگردان است.
4410/۴۴۱۱ ـ زمین نیز خانه‌داری می‌کند، بچّه‌ها می‌زاید و شیرشان می‌دهد.
ـ پس آسمان و زمین هوشمندند، زیرا که کار هوشمندان را می‌کنند.
ـ اگر این دو از همدیگر برخوردار نیستند، پس چرا چون زن و شوهر در آغوش همند؟
ـ اگر زمین نبود کی گل و ارغوان می‌رویید، از باران و گرمای آسمان چه چیزی حاصل می‌شد؟
ـ تمایل مادّه به‌نر برای آن است که کار یکدیگر را تکمیل کنند.
4415/۴۴۱۶ ـ خداوند از آن رو در مرد و زن علاقه‌یی قرار داده است که از اتّحاد آن دو جهان پایدار بماند.
ـ هر جزئی را مایل به‌جزء دیگر می‌کند تا از اجتماع آن دو موجودی به‌دنیا آید.
ـ شب و روز اینچنین با هم دست به‌گردن‌اند، به‌ظاهر مختلف و در معنی متّفق‌اند.

ـ روز و شب به‌ظاهر با هم دشمن‌اند، امّا هر دو حقیقتی واحد را دنبال می‌کنند.
ـ هر یکی برای آن‌که کار و کردار خود را کامل کند، خواستارِ آن دیگری است.
۴۴۲۱/4420 ـ چرا که اگر شب نباشد، طبع انسان نمی‌تواند ذخایری فراهم کند، اگر درآمدی نباشد روز چه چیزی باید خرج کند؟

جذب کردن هر عنصری جنس خود را که در وجود آدمی با جنس غیر متجانس حبس شده است

ـ خاک به‌خاکی که در تن انسان است، می‌گوید: جان را رها کن و به‌سرعت نزد ما بازگرد.
ـ از جنس مایی، شایسته‌تر است که پیش ما باشی، بهتر است که از تن و از آن رطوبت رها شوی.
ـ خاکِ تن انسان می‌گوید: آری، هرچند که من هم چون تو گرفتار هجرانم، امّا پایم بسته است.
ـ آبها هم رطوبتِ بدن را می‌جویند و می‌گویند: ای رطوبتها! غربت را رها کنید و به‌سوی ما بیایید.
۴۴۲۶/4425 ـ کُرهٔ آتش هم گرمای تن را به‌سوی خود می‌خواند و می‌گوید که تو از آتشی به‌اصل خود بازگرد.
ـ دربدن انسان هفتاد و دو مرض هست که از جاذبه‌های نامرئی و بدون وسیلهٔ عناصر پیدا شده است.
ـ بیماری عارض می‌شود تا بدن را از هم بپاشد، تا عناصر غیرمتجانس همدیگر را رها کنند.
ـ این عناصر چهارگانه چهار پرندهٔ پای‌بسته اوکه مرگ وبیماری وسستی می‌خواهند پای آنهارا باز کنند.
ـ چون پای آنها از همدیگر باز شد، مسلّماً پرندهٔ هر عنصری به‌سوی اصل خود پرواز می‌کند.
۴۴۳۱/4430 ـ کشش هر یک از این اصول و فروع هر لحظه در بدن ما رنجی ایجاد می‌کند.
ـ و ترکیب این عناصر را به‌هم می‌زند تا پرندهٔ هر جزوی به‌سوی اصل خود پرواز کند.
ـ امّا حکمت الهی آنها را از این شتاب باز می‌دارد و تا اجل، آنها را با هم به‌صحّت نگاه می‌دارد.
ـ می‌گوید: ای اجزا! هنوز زمان اجل معلوم نیست و پیش از اجل پرواز برایتان سودی ندارد.
ـ اگر هر جزوی از اجزای بدن بخواهد به‌اصل خود بپیوندد، ببین که جان چه حالی پیدا می‌کند؟

کشیده شدن جان نیز به‌عالم ارواح و تقاضا و میل او به‌جایگاه خویش و بریدن از اجزای اجسام که همانند کُنده‌یی بر پای روح بسته شده‌اند

۴۴۳۶/4435 ـ (روح به‌اجزای بدن) می‌گوید: ای اجزای پستِ زمینیِ من! غربت من ناگوارتر است زیرا که من از عالم بالا آمده‌ام.
ـ تن از آن جهت به‌سبزه و جویبار علاقه‌مند است که اصلش از آنهاست.
ـ جان به‌زندگانی و خداوند علاقه دارد، زیرا که اصل او جان لامکان است.
ـ جان به‌حکمت و علوم متمایل است، امّا تن به‌باغ و صحرا و تاک میل دارد.
ـ جان به‌تعالی و شرف مایل است و تن به‌کسب و علف تمایل دارد.
۴۴۴۱/4440 ـ شرف هم به‌جان عشق و علاقه دارد، از این وابستگی معنیِ آیه را که می‌فرماید «خداوند آنان را دوست دارد و آنان خداوند را دوست دارند» دریاب.
ـ خلاصهٔ کلام آنکه هر کس طالب باشد، جان مطلوب هم به‌او رغبت پیدا می‌کند.
ـ اگر این مطلب را توضیح دهم، مثنوی هشتاد جلد می‌شود.
ـ انسان و حیوان و نبات و جماد هر صاحب مرادی عاشق بیمرادی است.

- کسانی که از خواسته‌های خود گذشته‌اند، در اطراف مراد واحدی می‌گردند و آن خواسته‌ها و آرزوها هم آنها را به‌خود جذب می‌کنند.
4445/۴۴۴۶ - امّا علاقهٔ عاشقان آنان را نحیف و نزار می‌کند و علاقهٔ معشوقان آنان را زیبا و باشکوه می‌سازد.
- عشقی که معشوقان دارند رخسارشان را گلگون می‌کند، امّا عشق عاشق جان او را می‌گدازد.
- کهربا بی‌نیازانه عشق می‌ورزد، امّا کاه در راه طولانی عشق در تلاش و کوشش است.
- این حرفها را رها کن، عشق آن وکیلِ تشنه‌جان بر دل صدر جهان تابید.
- دود و غم آن عشق سوزان به‌سَرورِ او هم رسید واو را مهربان ساخت.
4450/۴۴۵۱ - امّا به‌سبب ناموس و کرّ و فرّ و اسم و رسم شرمش می‌آمد که حال او را بپرسد.
- رحمت صدر جهان در اشتیاق دیدار آن بیچاره بود، امّا سلطنت مانع ابراز این لطف بود.
- عقل در این مرحله حیران است که آیاصدر جهان او را جذب کرد و یاکشش از جانب وکیل به‌این سو اثر کرد؟
- چون نمی‌دانی بی‌باکی مکن، خاموش باش، خداوند اسرار نهفته را بهتر می‌داند.
- بعد از این، این سخن را دفن کنم،کَشنده مرا می‌کَشاند، من چکار کنم؟
4455/۴۴۵۶ - ای مرد با همّت! چه کسی تو را می‌کَشد؟ همان کس که اجازه نمی‌دهد همین سخنان را بگویی.
- صدبار تصمیم سفر می‌گیری امّا او تو را به‌جای دیگری می‌کشاند.
- از آن جهت لگام را به‌هر طرف می‌کشد که اسب ناآزموده از سوار آگاه شود.
- اسب باهوش از آن جهت رهوار و خوشرفتار است که می‌داند که سواری پشت او نشسته است.
- او دل تو را به‌دویست خیال بسته‌است وسپس تو را از همهٔ آنها محروم‌کرده ودلت را شکسته است.
4460/۴۴۶۱ - چون او بال و پر اوّلین تصمیم تو را شکست، چرا به‌وجود بالْ‌شکن تسلیم نشدی؟
- چون تقدیر او طناب تدبیر تو را پاره کرد، پس تو چرا قضای او را درست درنیافته‌ای؟

باطل شدن و درهم شکستن عزیمتها برای آگاه کردن انسان است از آنکه مالک و غالبْ خداوند است، گهگاه عزم او را نمی‌شکند و اجرا می‌کند تا بنده را به‌طمع اخذ تصمیم وادارد که بار دگیر تصمیمش را بشکند تا تنبیه مضاعف گردد

- گاهگاهی در کارهای روزمرّه تصمیمها و قرارهای تو درست درمی‌آید.
- تا به‌طمع آن دلت تصمیم دیگری بگیرد و او بار دیگر آن تصمیم تو را درهم می‌شکند.
- اگر تو را کاملاً ناکام می‌کرد، دلت نومید می‌شد و چگونه می‌توانست آرزویی بکارد؟
4465/۴۴۶۶ - واگر آرزویی در دل‌انسان قرارنمی‌داد، به‌سبب‌عاری‌بودن‌کی می‌توانست‌مقهوربودن‌خودرا دریابد؟
- عاشقان به‌سبب نرسیدن به‌خواسته‌های خویش از مولای خویش خبردار شدند.
- ناکامی راهنمای‌بهشت‌است،ای‌مرد پاک‌نهاد! این‌حدیث را بشنوکه «بهشت را درمشقّتها پیچیده‌اند».
- چون همهٔ آرزوهای تو شکسته و بسته است، پس باید کسی باشد که همواره کامروا باشد.
- پس صادقان درهم شکستهٔ اویند، امّا شکست عاشقان کجاو این کجا؟
4470/۴۴۷۱ - عاقلان از ناچاری درهم شکستهٔ اویند، امّا عاشقان با کمال میل درهم شکسته‌اند.
- خردمندان بندگانِ به‌بند کشیدهٔ اویند، امّا عاشقان بندگان کاملاً راضی و شکّر و قند او.
- «از روی بی‌میلی بیایید» افسار خردمندان است «با میل و رغبت بیایید» بهار عاشقان است.

شرح

ب ۳۴۹۵: مبحثی که با این بیت آغاز شده به‌مناسبت بیت قبل بیان شده است. شخصی به‌حضرت رسول(ص) می‌گوید که من در داد و ستد فریب می‌خورم. حضرت به‌او می‌فرماید: باید بگویی، فریب نباید در کار باشد، آن شخص در معامله همیشه این جمله را به کار می‌برد.[۱]

ب ۳۴۹۸: «**الأناةُ مِنَ اللهِ تعالی و العَجَلَةُ مِنَ الشَّیطانِ**»: تأنّی از خدای تعالی و عجله از شیطان است.[۲]

ب ۳۵۰۱: شش روز، ← ابیات ۲۴۱-۲۴۲ دفتر اوّل.

ب ۳۵۰۲: «باش»، ← بیت ۱۷۹۸ دفتر اوّل. «چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود».[۳] به‌آیهٔ فوق اشاره می‌کند و از آیه اقتباس لفظی هم صورت گرفته است.

ب ۳۵۰۳: پیغمبر(ص) گفت: خداوند هر یک از شما را آفرید، شما چهل روز در بطن مادر بودید، سپس به‌صورت خون دلمه شده درآمدید، پس از چهل روز به‌گوشت پاره تبدیل شدید و پس از چهل روز دیگر خداوند فرشته‌یی فرستاد تا روح در آن دمید.[۴] انسان نیز در چهل سالگی به‌مرحلهٔ کمال می‌رسد.

ب ۳۵۱۷: مبحثی که بعد از این بیت می‌آید، بلال از دیار حبشه است، غلام یکی از قبایل منسوب به‌بَنی‌جُمَحْ بود. چون حضرت پیامبر(ص) مأمور به‌دعوت مردم به‌اسلام شد، بلال اسلام آورد. از این رو قریش، مخصوصاً ابوجهل و امیّة‌بن خلف او را به‌خاطر برگشتن از دین کهن آزار دادند، او همهٔ این آزارها را تحمّل کرد و اَحَد، اَحَد گفت. روایت کرده‌اند که ابوبکر او را خرید و آزاد کرد و بدین ترتیب نسبتاً از ناراحتی رها شد. او در غزوهٔ بدر شرکت کرد و امیّه را که به‌وی آزار می‌داد به‌قتل رساند. علاوه بر غزوهٔ بدر، در غزوه‌های اُحُد، خندق و همهٔ جنگهای دیگر شرکت کرده بود. اذانْ‌گویِ پیامبر بود. صدای بسیار دلنشینی داشت. با آنکه «ش» را در اَشْهَدُ، «س» تلفّظ می‌کرد، حضرت پیامبر او را به‌مؤذّنی پذیرفته بود. به‌هنگام فتح مکّه به‌دستور حضرت پیامبر، بلال بر بام کعبه رفت و اذان گفت. بعضی از بزرگان قبایل قریش تأسّف خوردند و گفتند: اگر می‌مُردیم بهتر از آن بود که چنین روزی را ببینیم. بعضی گفتند: خوب شد که پدر ما مُرد و چنین‌روزی را ندید. حارث‌بن هشام، به‌رنگ بلال نگاه کرد و گفت: پیامبر کسی دیگر جز این کلاغ سیاه را پیدا نکرد. امّا ابوسفیان گفت: من سخنی نمی‌گویم، اگرحرفی بزنم، چنان می‌پندارم که حرفهای مرا این دیوارها به‌گوش او می‌رسانند. بلال بعد از وفات حضرت پیامبر به‌شام رفت. اندک زمانی بعد، حضرت پیامبر را به‌خواب دید، و برای زیارت مزار او به‌مدینه برگشت. حضرت فاطمه خواست صدای اذان بلال را بشنود. بلال اذان را شروع کرد، چون به‌جملهٔ «**اَشهَدُ اَنَّ محمّداً رسولُالله**»

---

۱. صحیح مسلم، جلد ۵، صفحهٔ ۱۱.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۰۳.
۳. قرآن کریم، ۳۶ (یس) / ۸۲.
۴. شرح انقروی، صفحهٔ ۲۰۱.

رسید، حضرت فاطمه بیهوش شد. بلال اذانش را قطع کرد و دیگر اذان نداد. در سال ۱۸ هـ/ ۶۳۹ م در شام وفات کرد و در گورستان واقع در باب الصّغیر به‌خاک سپرده شد.[۱]

ب ۳۵۵۴: اصحاب کهف، ← بیت ۳۹۴ دفتر اوّل.

ب ۳۵۶۵: کوسه آنچه دربارهٔ خانهٔ دیگران می‌داند، دربارهٔ خانه خود نمی‌داند.[۲] کوسه به‌ذکاوت و عقل شهرت دارد، در میان مردم این ضرب‌المثل نیز رایج است که «بپرهیز از کسی که اسمش موسی، کوتاه‌قد و کوسه باشد».[۳]

ابیات ۳۵۷۳-۳۵۷۴: خون، صفرا، بلغم و سودا یا اخلاط اربعه، ← ابیات ۵۳-۵۴ دفتر اوّل.

ب ۳۵۷۷: تولّد دوم، به‌عقیدهٔ اهل تصوّف، تولّد دوم هنگامی است که انسان با انتساب به‌مرشدی، سفر به‌سوی حق (سلوک) را آغاز کند. از این روست که عرفای ترکستان به‌مشایخ تصوّف، «آتا=پدر» و بکتاشیان «بابا» گویند، و انتساب شخصی را به‌شیخی «از اولاد فلان شیخ» می‌گویند. اهلِ ملامت، و مولویّه که بر شیوهٔ ملامتیّه می‌روند، به‌موجب آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۴۹ (حجرات) که مؤمنان را برادر می‌خواند، انتساب یکی را به‌شیخی با گفتن «از اخوان فلان است» بیان می‌کنند.

در باب سوم *انجیل یوحنّا*، عیسی پیغمبر(ع) به‌شخصی می‌گوید: «اگر کسی از سر نو مولود نشود ملکوت خدا را نمی‌تواند دید». آن شخص می‌پرسد: چگونه ممکن است که انسانی که پیرشده باشد، مولود گردد، آیا می‌شود که بار دیگر در شکم مادر رود و مولود شود؟ عیسی در جواب می‌گوید که منظور تولّد یافتن از روح است.[۴]

به‌عقیدهٔ مسیحیان کودکی را که با این نوع ولادت به‌دنیا آید، در مدّتی معیّن باید غسل تعمید داده شود و این مراسم در آیین زردشت هم وجود دارد. صوفیّه این ولادت دوم را با بیعت کردن به‌شیخی و قدم نهادن به‌راه حقیقت تحقّق می‌بخشند.

ب ۳۵۷۸: علّت اولیٰ، به‌نظر حکما قابلیّت ظهور هستی مطلق است که اقتضایِ ذاتیِ اوست که همه چیز از آن به‌وجود آمده است، ← بیت ۲۰۳۰ دفتر اوّل.

ب ۳۵۸۲: نصّ، حکم قرآن و سنّت یعنی حدیث است. اجتهاد یعنی رسیدن به‌حکمی دربارهٔ مسألهٔ دینی در برابرِ نصّ نیست. مجتهد برای رسیدن به‌حکمی در مسألهٔ دینی به‌نصّ استناد می‌کند، نصّ محکم قابل تأویل نیست. در مسأله‌یی که نصّ در آن نیست، مجتهد آن مسأله را با مسایلی که در نصّ وجود دارد می‌سنجد، یعنی بر قیاس تکیه می‌کند. پیش از قیاس به‌اجماع یعنی به‌حکمی که صحابه دربارهٔ مسأله داده‌اند، مراجعه می‌کند. مذاهبی هستند که اجماع و قیاس را نمی‌پذیرند. مولانا معتقد است که قیاس ممکن است خطا کند، ← بیت ۱۰۸۵ و بیت ۳۴۰۹ دفتر اوّل.

ب ۳۵۸۴: روح قدسی = روح‌القدس، در آیات ۸۷ و ۲۵۳ سورهٔ ۲ (بقره)، و آیهٔ ۱۱۰

---

۱. تنقیح المقال، جلد ۱، صص ۱۸۲-۱۸۳؛ سفینة‌البحار، جلد ۱، صص ۱۰۴-۱۰۵.

۲. شرح انقروی، صفحهٔ ۳۰۶.

۳. ترکی این مثل چنین است: آدی موسی، بویی قیصا، صقالی کوسه اولاندن صاقن.

۴. کتاب مقدّس، انجیل یوحنّا، صص ۱۴۶-۱۴۷.

سورهٔ ۵ (مائده) بیان می‌کند که روح‌القدس عیسی پیامبر را تأیید می‌کند. در آیهٔ ۱۰۲ سورهٔ ۱۶ (نحل) می‌گوید که قرآن به‌حق از جانب پروردگار نازل شده است تا مؤمنان را استواری ارزانی دارد، که با توجّه به‌این آیه، روح‌القدس جبرئیل است.[۱]

ب ۳۶۰۰: سِحرحلال، در بسیاری از آیات قرآن کریم تصریح کرده است که سحر نتیجه‌یی ندارد و ساحر رستگار نخواهد شد و به‌آرزوی خود دست نخواهد یافت. در احادیث نیز سحر منع شده است. کسانی که به‌حلال بودن سِحْر معتقد باشند، کافرند.[۲] سحر حلال از صنایع ادبی است. مخصوصاً در شعر اگر بیت، باکلمه‌یی که بیت قبل خاتمه یافته و یا با یکی از ترکیبات آن کلمه آغاز شود، آن را «سحر حلال» نامند.[۳] در اینجا مقصود از سحر حلال دانشی است که از جانب الهی عطا شده باشد، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۳۶۰۶: اسرافیل، ← بیت ۴۰۱ دفتر اوّل.

ب ۳۶۵۸: تیه، بیابانی است که بنی اسرائیل به‌سبب عدم اطاعت از موسی چهل سال در آن سرگردان بودند.

ب ۳۶۶۰: ← بیت ۶۱۹ دفتر اوّل. «*ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ*» عیناً اقتباس از قرآن است.

ب ۳۶۶۴: اشاره به‌این آیه است: «اهل کتاب همچنان که فرزندان خود را می‌شناسند او را هم می‌شناسند، ولی گروهی از ایشان در عین آگاهی حقیقت را پنهان می‌دارند».[۴] از آیهٔ مزبور لفظاً اقتباس شده است.

ابیات ۳۶۶۷-۳۶۶۸: در این ابیات به‌حدیث قدسی: «*اَوْلِیائی تَحْتَ قِبابی لا یَعْرِفُهُمْ غَیْری*»: اولیای من زیر قبّه‌های منند، آنان را کسی جزمن نمی‌شناسد، اشاره شده است، ← بیت ۳۱۰۴ در همین دفتر.

ب ۳۶۸۴: زید نامی است که در صرف و نحو عربی به‌کار می‌رود، ← بیت ۳۶۴۱ دفتر دوم.

ب ۳۶۸۶: حکایتی که بعد از این بیت می‌آید، به‌نوشتهٔ فروزانفر در *لباب‌الالباب* عوفی آمده است. خلاصهٔ حکایت چنین است:

نظام‌الدّین عمربن مسعود از دست نامادری و برادر ناتنی نتوانست با پدر مدارا کند، از بخارا به‌مرو کوچید و از آنجا به‌آموی رفت، مدّتی بعد نامه‌یی به‌پدر نوشت و عذرها خواست و پدر خطای او را عفو کرد و او بار دیگر به‌بخارا بازگشت.[۵]

مولانا احتمالاً این حکایت را با تصرّف نقل کرده است. شارح می‌نویسد که حکمران بخارا را «صدر جهان» می‌گفتند.[۶]

---

۱. به‌شرح بیت ۱۰۷۱ دفتر اوّل نگاه کنید. درمورد عقاید مسیحیان به: قرآن‌کریم ومفهوم آن، جلد ۲، صص ۴۲-۴۴ بنگرید.
۲. نگاه کنید به‌حضرت پیغمبر و احادیث او، صص ۱۳۰-۱۳۶.
۳. به‌چند کتاب بدیعی مراجعه کردیم، صنعتی به‌این نام نیافتیم. «سحر حلال»، سخن بسیار فصیح را گویند که از غایت فصاحت به‌منزلهٔ سحر باشد (لغت‌نامه). ـ م.
۴. قرآن کریم، ۲ (بقره)/۱۴۶.
۵. مآخذ، صص ۱۱۹-۱۲۱.
۶. شرح انقروی، صفحهٔ ۳۱۸.

ب ۳۶۹۷: «شِعارُ المؤمِنينَ عَلَى الصِّراطِ يَوْمَ القيامةِ رَبِّ سَلِّمْ سَلِّمْ»: شعار مؤمنان در روز قیامت بر بالای پل صراط این است که خدایا! سلامت دار، سلامت دار.[۱] عبارت آخر حدیث عیناً نقل شده است.

ب ۳۷۰۰: مبحث دنبال این بیت، مضمون آیات ۱۶-۳۵ سورهٔ ۱۹ (مریم) است.

ب ۳۷۰۳: روح‌الامین، جبرئیل است که در آیهٔ ۱۹۳ سورهٔ ۲۶ (شعرا) با این نام خوانده شده است.

ب ۳۷۰۶: ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۳۷۱۶: ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل.

ب ۳۷۲۰: ← بیت ۱۱۶ دفتر اوّل.

ب ۳۷۴۶: «اوست که زمین را رام شما گردانید. پس به‌روی آن سیر کنید، و از رزق خدا بخورید، چون از قبر بیرون آیید به‌سوی او می‌روید».[۲] لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۳۷۵۰: هنوز در استانبول به‌گوشت نیم خام «تاتاری» می‌گویند.

ب ۳۷۵۱: کسی که با نام حکیم غیب یاد شده است، سنایی است که در سال ۵۲۵ هـ/ ۱۱۳۰-۱۱۳۱ م وفات کرده است. *الهی‌نامه*، همان حدیقة*الحقیقه* و شریعة*الطریقه* است. ابیات اخذ شده از حدیقه که بر وزن فعلاتن مفاعلن فعلن است و بر وزن مثنوی یعنی فاعلاتن فاعلاتن فاعلن درآمده، در حدیقهٔ تصحیح مدرّس رضوی، صفحهٔ ۱۰۶، ابیات ۱۴-۱۶ است.

ب ۳۷۵۴: رَبْوَة یا رُبْوَه کوهی است در نزدیکی شام.

ب ۳۷۷۸: مریم در آیهٔ ۳۵ سورهٔ ۳ (آل عمران)، و آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۶۳ (تحریم) دختر عمران خوانده شده است.

ب ۳۷۸۱: «اَعُوذُ» یعنی پناه می‌برم. در آیهٔ ۲۰۰ سورهٔ ۷ (اعراف)، و آیهٔ ۳۶ سورهٔ ۴۱ (فصّلت) امر شده است که از شیطان به‌خدا پناه برید، در آیهٔ ۹۸ سورهٔ ۱۶ (نحل) هم فرموده است که هرگاه قرآن می‌خوانید به‌خدا پناه جویید.

ب ۳۷۸۶: نیل - خون، ← توضیح دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۳۷۹۲: بخارا در قرون وسطی مرکز علم و عرفان بوده است، از این رو از آن شهر با نام بخارای شریف یاد کرده‌اند. امّا مولانا حضورمرشد را هم بخارا شمرده است.

ب ۳۸۰۳: «و گفته شد: ای زمین آب خود فرو بر و ای آسمان باز ایست. آب فرو شد و کار به‌پایان آمد و کشتی بر کوه جودی قرار گرفت و ندا آمد که لعنت بر مردم ستمکاره باد».[۳] این آیه که به‌پایان رسیدن طوفان و نشستن کشتی نوح پیغمبر بر قلّهٔ کوه جودی اشاره می‌کند، از نظر فصاحت و بلاغت از آیات بی‌نظیر قرآن کریم است.

ب ۳۸۱۱: اشاره به‌آیه‌یی با این مضمون است: «درهای آسمان بر روی کسانی که آیات ما را

---

۱. حدیث. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۳.
۲. قرآن کریم، ۶۷ (ملک)/ ۱۵.
۳. قرآن کریم، ۱۱ (هود)/ ۴۴.

تکذیب کرده‌اند و از آنها سر بر تافته‌اند، گشوده نخواهد شد تا آنگاه که شتر از سوراخ سوزن بگذرد. و مجرمان را اینچنین کیفر می‌دهیم».[1] «*سَمِّ ٱلخِیاط*» عیناً از آیه اقتباس شده است.

ب ۳۸۳۳: ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت در سال ۸۰ هـ/۶۹۹ م به‌دنیا آمده، و در سال ۱۵۰ هـ /۷۶۷ م در بغداد درگذشته است. مزارش در آنجاست. او مؤسّس مذهب حنفی است. منصور عبّاسی از ابوحنیفه خواست که مَسندِ قضا را بپذیرد، چون از قبول سرباز زد، منصور وی را زندانی کرد و او در زندان وفات یافت. از پیروان زیدبن علی زین‌العابدین فرزندامام حسین(ع)، و ابراهیم و محمّد فرزندان عبدالله فرزند امام حسن(ع) بود. از او با نام امام اعظم یاد می‌کنند. محمّد ابوزهرا از استادان دانشگاه قاهره در کتاب خود، ابوحنیفه، شخصیّت امام اعظم را از جهات گوناگون مورد تحقیق قرار داده است.[2]

محمّدبن ادریس شافعی، پیشوای فرقهٔ شافعیّه است. در سال وفات ابوحنیفه در غَزّه به‌دنیا آمده است. چند بار به‌بغداد سفر کرد و مذهب خود را در حجاز و مصر رواج داد. نسب او به‌عبد مناف جدّ پیامبر می‌رسد. او در سال ۲۰۴ هـ / ۸۲۰ م در مصر وفات کرده است.[3]

مولانا در غزلی، بیت زیر از سنایی را تضمین کرده است:

عشق را بوحنیفه درس نکرد　　　شافعی را در او روایت نیست

فروزانفر از نسخهٔ دیگری از سنایی بیت زیر را هم نقل کرده است:

حنبلی خود خبر زعشق نداشت　　　مالکی را در او درایت نیست[4]

در اینجا این نکته را مخصوصاً باید متذکّر شویم که مقصود مولانا و سنایی از این ابیات نکوهش ابوحنیفه یا شافعی نیست. زمینهٔ تلاش این ائمّه و دیگران آن است که دربارهٔ اعتقاد، عبادت و احکام معاملات صحیح‌ترین و نزدیک‌ترین حکم را به‌نصّ بیابند، امّا عشق الهی بر علم تکیه ندارد بلکه بر عرفان متّکی است، بر دانش استوار نیست، بلکه بر بینش تکیه کرده است؛ بر هستی متمایل نیست بلکه بر نیستی تمایل دارد. مقصود مولانا بیان این نکته است.

ب ۳۸۳۷: در آیهٔ ۱۶۰ سورهٔ ۶ (انعام) بیان فرموده است که هر کس یک کار خیر انجام دهد، ده برابر پاداش خواهد یافت، در مصراع دوم لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۳۸۴۰: این بیت و بیت بعد از آن عربی است. بیت اوّل از حسین‌بن منصور حلّاج است. مولانا بیت دوم را در سه غزل خود آورده و گفته است که از حسین‌بن منصور است. مطلع غزل اوّل چنین است:

ای دلارام من و ای دل‌شکن　　　وی‌کشیده‌خویش‌بی‌جُرمی‌زمن

و ابیات ۸ـ۹ غزل این است:

بهر تو گفته‌ست منصور حَلاج　　　یا صغیرَ ٱلسِنّ یا رَطْبَ ٱلبَدَن
شیرمست شهد توگشت و بگفت　　　یا قریبَ ٱلعهد مِنْ شُرْبِ ٱللَّبَن

---

۱. قرآن کریم، ۷ (اعراف) / ۴۰.
۲. ترجمهٔ عثمان کسکین اوغلو، انتشارات اوچ دال، چاپ دوم، استانبول، ۱۹۶۶.
۳. امام شافعی، از مؤلّف پیشین به‌ترجمهٔ مترجم پیشین، آنکارا، ۱۹۶۹.
۴. کلیّات شمس، چاپ دوم، دانشگاه تهران، ۱۳۴۴ شمسی، جلد ۱، صفحهٔ ۲۸۹، بیت ۵۲۸۷، پاورقی ۱.

مصراع دوم هر دو بیت از حسین‌بن منصور است.[1]

ب ۳۸۴۵: این عبارت عربی بیشتر در کتب فقهی به‌کار می‌رود.

ب ۳۸۴۶: عَیّار، به‌معنی کسی است که در جایی قرار نمی‌گیرد و پیوسته در سیاحت است، با استفاده از همین معنی، به‌معانی: فریبکار، جیب‌بُر و دزد، آشوبگر و حیله‌باز هم استعمال شده است. در میان اهل فتوّت مخصوصاً به‌شاخهٔ سیفی آن رند و عیّار هم گفته‌اند. به‌همین مناسبت اهل فتوّت را جوانمرد و عیّار هم نامیده‌اند که این تعبیر معنیِ بی‌پروا جان خود فدا کردن را افاده می‌کند. در دورهٔ صفوی فداییان شاه را هم عیّار می‌گفتند.[2]

ب ۳۸۵۰: *زیادات* و *سلسله* نام دو کتاب در فتوی است. از محمّدبن حسن از أئمّهٔ حنفیان، در گذشتهٔ ۱۸۹ هـ / ۸۰۴ م، دو کتاب به‌نامهای *زیادات* و *زیادةالزیادات* مانده است.[3] *سلسلةالواصل* نام کتاب ابومحمّد عبدالله جوینی در گذشتهٔ ۴۳۸ هـ / ۱۰۴۶ م است دربارهٔ فقه شافعیّه. این کتاب از آن رو به‌این نام خوانده شده است که مسأله‌یی بر مسألهٔ دیگر و آن مسأله بر مسألهٔ دیگر استناد می‌جوید.[4] با کلمهٔ سلسله، کسان هم مدّنظر بوده‌اند که به‌نژاد و نسب توجّه می‌کنند و یا از نظر وابسته بودن به‌مردی بزرگ فخر می‌فروشند. همان‌طور که در بیت بعد با کلمهٔ «دَور»، تسلسل را هم به‌یاد می‌آورد که در این جا نیز علاوه بر تسلسل و دور که در فقه مطرح است، مسایلی را هم که عرض کردیم قصد کرده است.

ب ۳۸۵۲: مسألهٔ کیس مسأله‌یی فقهی است. اگر کسی بدون شمردن، بستن و مُهر کردن کیسه‌یی طلا به‌شخصی امانت بسپارد، به‌هنگام پس گرفتن بگوید که در این کیسه نقدینهٔ بیشتری بود، اگر شاهدی نداشته باشد ادّعای او پذیرفته نمی‌شود. به‌او سوگند خوردن هم تکلیف نمی‌کنند. اگر جیب‌بُری دست به‌جیب کسی یا بغل کسی کند و کیسهٔ او را برباید و این مسأله به‌اثبات رسد، دستش را قطع می‌کنند. امّا اگر از جیب یا بغل او ندزدد، مثلاً پهلوی او را پاره کند و کیسه را بردارد، حکم دیگری اجرا می‌شود. مولانا در این بیت می‌گوید که گنجینهٔ الهی در کیسه‌ها نمی‌گنجد و به‌غارت و دزدی از دست نمی‌رود، این حکم فقهی را هم از جنبهٔ معنوی مطرح می‌کند.

ب ۳۸۵۳: خُلْع: طلاقی که زن با دادن مال از شوهر خود می‌گیرد؛ مُبارا: طلاقی است که با توافق طرفین صورت پذیرد. چون حرف (خ) در خُلع و «ارا» در مُبارا کلمهٔ بخارا را به‌خاطر می‌آورد، مولانا این احکام فقهی را ذکر می‌کند. همانطور که در بیت ۳۸۵۵ نیز به‌مناسبت «بخارا»، کلمهٔ «بخواری» را آورده و آرایهٔ بدیعی به‌کار برده است.

---

۱. کلیّات شمس یا دیوان کبیر، تصحیح فروزانفر، جلد ۴، صفحهٔ ۲۳۶، ابیات ۲۱۲۵۷-۲۱۲۵۸؛ عبدالباقی گولپینارلی، ترجمهٔ دیوان کبیر، جلد ۴، صفحهٔ ۲۴۱، ابیات ۲۹۴-۲۹۵؛ غزل دوم در تصحیح فروزانفر نیامده است. این غزل عربی با بیت حسین‌بن منصور آغاز می‌شود و شش بیت دارد: ترجمهٔ دیوان، همان جلد، صفحهٔ ۹۵۱، ابیات ۲۳۹۸-۲۴۰۳. برای اصل بیت ۳۴۸۰ نگاه کنید به‌دیوان الحلاّج، نشر لویی ماسینیون، مجلّهٔ انجمن آسیایی، پاریس، ۱۹۳۱، صص ۳۳-۳۴.

۲. عبدالباقی گولپینارلی، فتوّت‌نامهٔ شیخ سیّدحسین‌بن شیخ سیّدغیبی؛ فتوّت‌نامهٔ سلطانی و یادداشتهایی دربارهٔ فتوّت، مجلّهٔ دانشکدهٔ اقتصاد دانشگاه استانبول، جلد هفدهم شمارهٔ ۱-۴، ۱۹۵۳-۱۹۵۴.

۳. الفهرست، ابن النّدیم، چاپ مصر، ۱۳۴۸، صفحهٔ ۲۸۸.

۴. کشف‌الظّنون، چاپ استانبول، جلد ۲، ۱۹۷۲، صفحه ۹۹۶.

ب ۳۸۶۲: جیحون نام رود معروف است. احتمالاً مولانا به‌شعر رودکی نظر داشته است:

آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگِ ما را تا میان آید همی[1]

ب ۳۸۶۴: به‌سبب وجود کلمهٔ قند در سمرقند به‌این مطلب اشاره می‌کند و می‌گوید که قند اصلی درکنار یار و انسان کامل است.

ب ۳۸۶۶: صدر بالای اتاق و سالن را گویند و صدرجای نشستن بزرگان است. در بیت به‌این معنی اشاره می‌کند.

ب ۳۸۷۲: در آیات ۹ـ۲۲ سورهٔ ۳۳ (احزاب) *قرآن کریم* از غزوهٔ خندق بحث می‌شود، و در آیهٔ ۹ بیان می‌کند که خدا حضرت پیامبر را با سپاهیان نامرئی یاری کرد. در بیت لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۳۸۸۱: عطارد، ← بیت ۱۶۰۱ دفتر دوم.

ب ۳۸۸۳: «*إذا جاءَ القضا ضاقَ الفضا*» را شارح انقروی به‌عنوان حدیث می‌آورد.[2]

ب ۳۸۹۲: روح‌الامین، ← بیت ۱۰۷۱ دفتر اوّل و ← بیت ۳۷۰۳ در همین دفتر.

ب ۳۹۰۰: اقتباس لفظی از آیهٔ قرآن صورت گرفته است، ← بیت ۱۴۴۰ دفتر دوم.

ابیات ۳۹۰۲ـ۳۹۰۷: مولانا در این ابیات نظریّهٔ دَور را بیان می‌کند. بدن انسان از نظر مادّه از منیِ پدر و مادر و از چیزهایی که خورده و نوشیده‌اند، به‌وجود می‌آید. خوردنیها و نوشیدنیها، موالیدِ ثلاثه یعنی جماد و نبات و حیوان است. جماد، نبات و حیوان که به‌مثابهٔ سه کودک‌اند، از چهار عنصر یعنی خاک، باد، آب و آتش و چهار طبع یعنی سردی، گرمی، تری و خشکی و قابلیّت فعّال و منفعلِ نُه فلک به‌وجود می‌آیند. از این نظر آسمانها برای جماد، نبات وحیوان تقریباً به‌مثابهٔ پدر و برای عناصر همانند مادر است؛ از این جهت به‌آسمانها، آبایِ علوی و به‌عناصر امّهات سفلی گفته‌اند.[3] تمام موجودات، پیش از آسمانها در علم الهی تعیّن می‌یابد، این ثبوت و تعیّن، آفرینش و ارادهٔ الهی را اظهار می‌کند و عالم هستی به‌وجود می‌آید. کودک در رحم مادر چون قابلیّت پیدا کند و صاحب روح شود، به‌ارادهٔ الهی جان می‌گیرد و به‌هنگام مقتضی تولّد می‌یابد. و در این عالم مطابق اعمالی که مرتکب شود، پس از مرگ درعالم برزخ به‌پاداش یاکیفر می‌رسد و پس از قیامت در آخرت به‌بهشت یا به‌دوزخ می‌رود.

از صوفیان آن گروه که اعتقادات باطنی را نپذیرفته‌اند، دَور را می‌پذیرند. امّا تناسخ راکه با اصول اسلامی هیچ تناسبی ندارد، به‌شدّت رد می‌کنند، زیراکه اعتقاد به‌تناسخ انکار عالم برزخ و آخرت است.[4]

ب ۳۹۱۰: ← بیت ۳۸۴۵ در همین دفتر.

ب ۳۹۲۲: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، بدیع‌الزّمان فروزانفر می‌نویسد که به‌روایت سالمندان مسجد مهمان‌کش در شاه عبدالعظیم و کرمان بوده است و در هزار و یک شب نیز چنین حکایتی

---

۱. توضیح اخیر از مترجم است.

۲. شرح انقروی، صفحهٔ ۳۳۸.

۳. در این قسمت عبارت اندکی مغشوش است، با اصلاح گزارش شده است ـ مترجم.

۴. به‌توضیح ابیات ۶۰۲ـ۶۲۰، ۱۹۰۸ و ۲۰۳۰ در دفتر اوّل نگاه کنید.

آمده است.[1] این حکایت یکی از قصّه‌های عامیانهٔ ماست. در مساجد، ویرانه‌ها و بعضی از خانه‌ها طلسم هست، هر کس در آنجاها اقامت کند، می‌میرد. به‌این گونه مکانها کسانی که از جان سیر شده‌اند، می‌روند تا بمیرند. این نوع افراد، نیمه‌شب صدای هولناکی می‌شنوندکه: بیایم، ظاهر شوم؟ چون صدا چندبار تکرار شود، آن مرد که از جان سیر شده، برای رفتن به‌استقبال مرگ و یا از روی خشم، می‌گوید: بیا؛ درآن لحظه طلسم می‌شکند و از سقف طلا فرو می‌بارد.

ب ۳۹۳۶: در آیهٔ ۹ سورهٔ ۳۲ (سجده)، آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۱۵ (حجر)، و آیهٔ ۷۲ سورهٔ ۳۸ (ص)؛ هنگام بیان خلقت آدم پیغمبر فرموده است که بعد از آفریدن بدن او از جانب خداوند روح در آن دمیده شد. کلمهٔ «**نفخت**» از سه آیهٔ اخیر لفظاً اخذ شده است.

ب ۳۹۳۸: در آیهٔ ۹۴ سورهٔ ۲ (بقره) و آیهٔ ٦ سورهٔ ٦٢ (جمعه) به‌بنی اسرائیل امر می‌کند که اگر راست می‌گویند، مرگ خود را آرزو کنند. در بیت لفظاً از آیات مزبور اقتباس شده است.

ب ۳۹۴۴: «دین نصیحت است».[2] حدیث عیناً نقل شده است.

ب ۳۹۶۰: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، دربارهٔ جالینوس است، ← بیت ۲۴ دفتر اوّل. فروزانفر از *مقالات شمس* سخنان مربوط به‌این بحث را نقل می‌کند.[3]

ب ۴۰۰۰: ابدال، ← بیت ۲٦۵ دفتر اوّل. مولانا در بیت بعد توضیح می‌دهد که منظورش از ابدال چه کسانی هستند.

ب ۴۰۰۳: در آیهٔ ۱۴ سورهٔ ۵۹ (حشر) هنگامی که از منافقان بحث می‌کند، می‌فرماید: «آنان همگی با شما جنگ نپیوندند مگر در قریه‌هایی که بارویشان باشد یا از پس دیوار. آنها سخت با یکدیگر دشمنند. تو یکدل می‌پنداریشان و حال آنکه دلهاشان از هم جداست که مردمی بیخردند». لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۴۰۰۵: انقروی حدیثی به‌این مضمون نقل کرده است که «***لا شَجاعَةَ قَبْلَ الحُروب***»: پیش از جنگها شجاعت در کار نیست.[4]

ب ۴۰۱۱: احتمالاً به‌این آیه نظر دارد که «اگر راست می‌گویید حجّت خویش بیاورید».[5]

ب ۴۰۲۲: به‌آیهٔ زیر اشاره می‌کند و لفظاً هم از آیه اقتباس کرده است: «اگر با شما به‌جنگ بیرون آمده بودند، جز فساد کاری نمی‌کردند و برای آنکه فتنه‌انگیزی کنند و برای دشمنان به‌سخن‌چینی پردازند در میان شما رخنه می‌کردند و خدا به‌ستمکاران آگاه است».[6] در آیات ۳۸ـ۴۷ همین سوره از غزوهٔ تبوک بحث می‌کند. منافقان چون هنگام چیدنِ میوه بود از رفتن به‌جهاد امتناع کرده‌اند، امّا صحابه مال و ملک و زینت‌آلات و حتّی زنان خود را داده و لشکر عظیمی فراهم ساخته‌اند.

ب ۴۰۳۴: سِحر بابل، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل.

ب ۴۰۳٦: در مبحث دنبال این بیت به‌این آیهٔ کریمه اشاره می‌کند: «شیطان کردارشان را در

---

۱. مآخذ، صص ۱۲۲ـ۱۲۳.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۵.

۳. مآخذ، صفحهٔ ۱۲۳.

۴. شرح انقروی، صفحهٔ ۳۴۷.

۵. قرآن کریم، ۲ (بقره) / ۱۱۱. توضیح از مترجم است.

٦. قرآن کریم، ۹ (توبه) / ۴۷.

نظرشان بیاراست و گفت: امروز از مردم کسی بر شما پیروز نمی‌شود و من پناه شمایم. ولی چون دو فوج روبه‌رو شدند،او بازگشت و گفت: من از شما بیزارم، که چیزهایی می‌بینم که شما نمی‌بینید، من از خدا می‌ترسم که او به‌سختی عقوبت می‌کند».[1]

ب ۴۰۴۰: «لشکرهایی که شما آنها را نمی‌دیدید» لفظاً از آیهٔ ۴۰ سورهٔ ۹ (توبه) اخذ شده است.

ابیات ۴۰۴۴-۴۰۴۳: شیطان روز غزوهٔ بدر خود را به‌صورت سُراقةبن مالک‌بن جُعشُم از قبیلهٔ بنی مُدْلِج درآورد و به‌قبیلهٔ قریش گفت که امروز هیچ‌کس نمی‌تواند بر شما غلبه کند، من همسایهٔ شمایم و با شمایم. آنگاه که حضرت رسول(ص) مشتی خاک برداشت و به‌طرف مشرکان پرتاب کرد، شیطان گفت: من چیزی می‌بینم که شما نمی‌بینید، خدا سخت عذاب می‌کند و معرکه را ترک کرد.[2]

ب ۴۰۵۲: «من از شما بیزارم» اقتباس از آیهٔ کریمه است، ← بیت ۴۰۳۶ در همین دفتر.

ب ۴۰۶۱: «بگو که به‌پروردگار مردم پناه می‌برم. فرمانروای مردم. خدای مردم. از شرّ وسوسه‌گر نهانی. آنکه در دلهای مردم وسوسه می‌کند. خواه از جنّیان باشد یا آدمیان».[3]

ب ۴۰۶۷: «*اَعْدیٰ عَدُوِّکَ نَفْسُکَ اَلّتی بَیْنَ جَنْبَیْکَ*»: دشمن‌ترین دشمن تو نفس توست که در درون توست.[4] مصراع دوم عیناً از حدیث اخذ شده است.

ب ۴۰۸۰: «*اِنَّ مِنَ اَلبَیانِ لَسِحْراً*»: بعضی بیانها سِحر است؛ «*اِنَّ مِنَ اَلبَیانِ سِحْراً وَاِنَّ مِنَ اَلشِّعْرِ حِکَماً*»: بعضی بیانها سحر است و بعضی شعرها حکمت است؛ «*اِنَّ مِنَ اَلبَیانِ سِحْراً وَ اِنَّ مِنَ العِلْمِ جَهْلاً وَاِنَّ مِنَ اَلشِّعرِ حِکَماً وَ اِنَّ فی اَلقَوْلِ عیالاً*»: بعضی بیانها سحر است، بعضی علمها جهل است و بعضی اشعار حکمت است و در بعضی گفته‌ها ملال و گرفتاری است.[5] در بیت از حدیث لفظاً اقتباس شده است.

ب ۴۰۸۹: ← بیت ۳۴۵۹ در همین دفتر. در میان مردم هنوز دربارهٔ آدمهای حیله‌گر می‌گویند: «از آن شیطانهایی نیست که با لاحول بگریزد». حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، از حکایات رایج در میان مردم است. سعدی هم در بیتی به‌این حکایت اشاره کرده است.[6]

ب ۴۰۹۹: «لا» به‌معنی نه است. اشاره به‌فناشدن در عشق حقیقی و الهی است.

ب ۴۱۰۲: دربارهٔ اسماعیل، ← بیت ۲۲۸ دفتر اوّل.

ب ۴۱۰۳: *قُلْ تعالوا* در آیات ۶۱، ۶۴ سورهٔ ۳ (آل عمران)، و آیهٔ ۱۵۱ سورهٔ ۶ (انعام) آمده است.

ب ۴۱۰۴: «*مَنْ اَیْقَنَ بِالخَلَفِ لَمْ یَحذِرِ اَلتَّلَف*»: هر کس به‌عوض یقین داشته باشد، از تلف

---

۱. قرآن کریم، ۸ (انفال) / ۴۸.
۲. به‌نقل از تفسیر طبری، دلائل النّبوّه و تفسیر ابوالفتوح؛ مآخذ، صفحهٔ ۱۲۴؛ دربارهٔ سُراقه به‌تنقیح المقال، جلد ۲، صفحهٔ ۹ نگاه کنید.
۳. قرآن کریم، ۱۱۴ (ناس) / ۱-۶.
۴. کنوز الحقائق، جلد ۱، صفحهٔ ۸۲.
۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۸۲.
۶. مآخذ، صفحهٔ ۱۲۵.

نمی‌پرهیزد[1]، این سخن را که انقروی به‌عنوان حدیث نقل می‌کند، فروزانفر در *احادیث مثنوی* می‌نویسد که در شرح *نهج‌البلاغه* به‌حضرت علی(ع) هم نسبت داده‌اند.[2] در *غُرَرالحِکَم* آمِدی سخنی به‌این مضمون آمده است: «مؤمن یا آن کس که در ایمان خود به‌یقین رسیده است، احسان می‌کند».[3]

ب ۴۱۰۵: اشاره به‌این آیه است: «مَثَل آنان که مال خود را در راه خدا انفاق می‌کنند مَثَلِ دانه‌یی است که هفت خوشه برآورد و در هر خوشه‌یی صددانه باشد. خدا پاداش هر که را که بخواهد، چند برابر می‌کند. خداگشایش دهنده و داناست».[4]

ب ۴۱۱۵: ← بیت ۳۸۴۵ در همین دفتر. تقریباً به‌همان معنی است.

ب ۴۱۱۶: «خدا از مؤمنان جانها و مالهاشان را خرید تا بهشت از آنان باشد».[5] اشاره به‌این آیه است و اقتباس لفظی از آیه صورت گرفته است.

ابیات ۴۱۲۳-۴۱۲۶: «شما را نازش به‌بسیاری مال و فرزند به‌غفلت کشید تا به‌گورها رسیدید. حقّا که به‌زودی خواهید دانست، باز هم حقّا که به‌زودی خواهید دانست. حقّا اگر از روی یقین بدانید، البتّه جهنّم را خواهید دید، سپس به‌چشم یقینش خواهید دید که در آن روز شما را از نعمتهای دنیوی بازخواست می‌کنند».[6] دربارهٔ یقین و درجات آن، ← توضیح دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۴۱۳۲: چِگل، ← بیت ۳۱۵۷ دفتر دوم.

ب ۴۱۳۴: زَرّ جعفری، ← بیت ۲۷۹۱ دفتر اوّل.

ب ۴۱۴۷: «*کُلُّکُمْ راعٍ وَ کُلُّکُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ: فالْإمامُ راعٍ وَ هُوَ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ وَ الرَّجُلُ راعٍ وَ هُوَ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ...*»: همهٔ شما چوپانید و همه مسئول گلّهٔ خود هستید. رهبر چوپان است و مسئول رعیّت خویش، مردْ چوپان است و مسئول رعیّت خویش، زنْ در خانهٔ شوهرش چوپان است و مسئول رعیّت خویش، خادم چوپانِ مالِ سرورِ خویش و مسئول آن است، و مردْ چوپان مال پدرِ خویش و مسئول آن است، پس همه چوپانید و... .[7]

ب ۴۱۶۷: «*قالَ اللهُ عَزَّوَجَلَّ سَبَقَتْ رَحْمَتی غَضَبی*»: خدای عزّ وجلّ گفت که رحمت من بر غضبم پیشی گرفته است.[8]

ب ۴۱۷۵: خلیل، ← بیت ۲۲۸ دفتر اوّل.

ب ۴۱۸۲: شیر هم به‌معنی اسد و هم به‌معنی لَبَن است. در بیت این کلمه را به‌هر دو معنی آورده و آرایهٔ بدیعی به‌کار برده است.

ابیات ۴۱۸۷-۴۱۸۸: در این دو بیت، بیتی از حسین‌بن منصور حلاّج را به‌کار برده است، ← بیت ۱۸۱۷ دفتر اوّل.

---

۱. شرح انقروی، صفحهٔ ۳۵۴.
۲. مآخذ، صفحهٔ ۵۱.
۳. شرح جمال‌الدّین محمّد خوانساری، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۴۲ شمسی، جلد ۵، صفحهٔ ۲۳۱۴.
۴. قرآن کریم، ۲ (بقره)/۲۶۱.
۵. قرآن کریم، ۹ (توبه)/۱۱۱.
۶. قرآن کریم، ۱۰۲ (تکاثر)/۱-۸.
۷. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۹.
۸. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۶ - توضیح از مترجم است.

ب ۴۲۰۲: اشاره به‌آیهٔ قرآن کریم است: «حقّاکه انسان نافرمانی می‌کند چون خویشتن را بی‌نیاز بیند».[۱]

ب ۴۲۱۱: در بیت به‌حدیث و آیات زیر اشاره می‌کند:
«اِنّی تارِکٌ فیکُمْ خَلیفَتَیْنِ: کِتابُ اللهِ حَبْلٌ مَمْدُودٌ بَیْنَ السَّماءِ وَ الْأَرضِ، وَ عِتْرَتی اَهْلُ بَیْتی، وَ اِنَّهُما لِنْ یتفرَّقا حَتّی یَرِدا عَلَیَّ الْحَوْضَ»: همانا من میان شما دو خلیفه باقی می‌گذارم: کتاب خدا که ریسمانِ کشیده‌یی میان آسمان و زمین است، و خاندان و اهل بیت خودم را، این دو هرگز از هم جدا نمی‌شوند تا در کنار حوض کوثر به‌من ملحق شوند[۲]؛ «همگان دست در ریسمان خدا زنید و پراکنده مشوید و از نعمتی که خدا بر شما ارزانی داشته است یاد کنید، آن هنگام که دشمن یکدیگر بودید او دلهایتان را به‌هم مهربان ساخت و به‌لطف او برادر شدید»[۳]؛ «خدا ابایی ندارد که به‌پشّه و کمتر از آن مَثَل بزند. آنان که ایمان آورده‌اند می‌دانند که آن مَثَل درست و از جانب پروردگار آنهاست. و امّا کافران می‌گویند که خدا از این مَثَل چه می‌خواسته است؟ بسیاری را بدان گمراه می‌کند و بسیاری را هدایت. امّا تنها فاسقان را گمراه می‌کند».[۴]

ب ۴۲۱۴: کربلا، ← بیت ۲۲۰۶ دفتر دوم.

ب ۴۲۱۵: منصور ← بیت ۱۸۱۸ دفتر اوّل.

ابیات ۴۲۱۶ـ۴۲۱۹: روایت کرده‌اند هنگامی که می‌خواستند ابراهیم را در آتش افکنند، جبرئیل آمد و از ابراهیم پرسید که آیا حاجتی داری؟ ابراهیم گفت: به‌تو نیازی ندارم. جبرئیل گفت: پس حاجتت را به‌خدا بگوی. گفت: دانش او به‌اظهارِ من نیازمند نیست.[۵]

ب ۴۲۲۷: ← بیت ۳۸۴۵ در همین دفتر.

ابیات ۴۲۲۴ـ۴۲۲۸: از این ابیات معلوم می‌شود که در آن زمان نیز افرادی بر مثنوی اعتراض می‌کرده‌اند.

در بیت ۴۲۳۰ منظور از حکیم غزنوی، سنایی است. ابیاتی که از حدیقه بر وزن مثنوی در آمده، دربخشی از حدیقه است با عنوانِ «ذکر جلال قرآن» که گمان می‌کنیم اصلِ آن ابیات زیر باشد:

ای تـو را از قـرائت قـرآن از سـرِ غـفلت و رهِ عصیـان
بر زبان از حـروف ذوقـی نـه در جنان از وقوف شوقی نـه[۶]

ب ۴۲۳۹: از این بیت به‌بعد، همان‌طور که در آیهٔ ۲۵ سورهٔ ۶ (انعام)؛ آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۸ (انفال)؛ آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۱۶ (نحل)؛ آیهٔ ۸۳ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون)؛ آیهٔ ۵ سورهٔ ۲۵ (فرقان)؛ آیهٔ ۶۸

---

۱. قرآن کریم، ۹۶ (علق)/۶ـ توضیح از مترجم است.
۲. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۸۷.
۳. قرآن کریم، ۳ (آل عمران)/۱۰۳.
۴. قرآن کریم، ۲ (بقره)/۲۶.
۵. شرح انقروی، صفهٔ ۳۶۴؛ شرح امداد الله، کانپور، ۱۳۲۱، صفحهٔ ۳۵۶.
۶. حدیقة‌الحقیقه، تصحیح مدرّس رضوی، صفحهٔ ۱۷۲، ابیات ۱۳ـ۱۴. امّا مولانا به‌بیت زیر نظر دارد که مرحوم نیکلسون در تفسیر دفتر سوم (صفحهٔ ۱۰۸) آورده است:
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا(مترجم)

سورهٔ ۲۷ (نمل)؛ آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۴۶ (احقاف)؛ آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۶۸ (قلم) و آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۸۳ (مطفّفین) نیز بیان فرموده است، به‌توضیح این مطلب پرداخته است که مشرکان قرآن کریم را «اساطیرالاوّلین» می‌گفتند.

ب ۴۲۴۳: در آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۲ (بقره) می‌فرماید: «اگر در آنچه بر بندهٔ خویش نازل کرده‌ایم در تردید هستید، سوره‌یی همانند آن بیاورید». در آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۱۰ (یونس)، همان مفهوم خطاب به‌مشرکان است. به‌این آیات اشاره شده است.

ب ۴۲۴۴: در آیهٔ ۸۸ سورهٔ ۱۷ (اسراء) خبر می‌دهد که اگر جنّ و انس گرد آیند، نمی‌توانند همانند قرآن را بیاورند.

ب ۴۲۴۴: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، در عنوان حدیثی آمده است. احادیثی دراین باره در دست است: «*اُنزِلَ القُرآنُ عَلٰی سَبعَةِ اَحرُفٍ*»: قرآن بر هفت حرف نازل شده است؛ «*اُنزِلَ القُرآنُ عَلٰی سَبعَةِ اَحرُفٍ لِکُلِّ حَرفٍ مِنها ظَهرٌ وَ بَطنٌ وَلِکُلِّ حَرفٍ حَدٌّ وَلِکُلِّ حَدٍّ مَطلَعٌ*»: قرآن بر هفت حرف نازل شده است، هر حرفی ظاهری و باطنی دارد، هر حرفی حدّی و هر حدّی مَطلَعی دارد.[1] بعضی منظور از حروف مندرج در حدیث را به‌تبشیر، تنذیر، امر، نهی، وعد، وعید و ماجراهای مربوط به‌پیامبران تعبیر کرده‌اند. حدیث دیگری معلوم می‌کند که دریافت آنها مُصیب است: «*اُنزِلَ القُرآنُ عَلٰی سَبعَةِ اَحرُفٍ: بشیرٌ، نذیرٌ، وَ ناسِخٌ وَ مَنسُوخٌ، وَعِظَةٌ وَ مَثَلٌ، وَ مُحکَمٌ وَمُتَشابِهٌ وَ حَلالٌ وَ حَرامٌ*»: قرآن بر ده حرف نازل شده است: بشارت دهنده و ترساننده، ناسخ و منسوخ، اندرز و مَثَل، محکم و متشابه، و حلال و حرام.[2]

ب ۴۲۵۵: آسمان و لباس عزا، آسمان آبی‌رنگ است، البتّه آبی به‌نظر می‌رسد. در ایران باستان رنگ آبی رنگ عزا بود، به‌این مطلب اشاره می‌کند. رنگ کبود و سیاه بعداً رنگ عزا شده است.

ب ۴۲۶۰: «*اِنَّ قُلُوبَ بَنی‌آدَمَ کُلَّها بَینَ اِصبَعَینِ مِنْ اَصابعِ الرَّحمٰنِ کَقَلبٍ واحِدٍ یُصَرِّفُهُ حَیثُ یَشاءُ*»: قلبهای تمام انسانها مانند قلبی واحد میان دو انگشت از انگشتانِ قدرت الهی است، آن را چنان که می‌خواهد زیر و رو می‌کند. حضرت پیغمبر(ص) پس از فرمودن این حدیث، گفت: ای خدایی که قلبها را چنانکه می‌خواهی زیر و رو می‌کنی، قلبهای ما را به‌طاعت خویش متمایل کن.[3] کلماتی از این حدیث لفظاً در بیت آمده است.

ب ۴۲۶۸: عنوانی که پس از این بیت آمده، آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۳۴ (سبا) است که فضیلت دادن به‌داوود پیامبر، فرمان دادن به‌کوهها و پرندگان که با او هم‌آواز شوند و نرم شدن آهن بر آن پیامبر بیان شده است. در عنوان قسمتی از آیه عیناً نقل شده است، ← بیت ۴۹۵ دفتر دوم.

ابیات ۴۲۸۷-۴۲۸۸: به‌یکی از مهمّ‌ترین مسایل مربوط به‌ایمان در دین اسلام برخورد می‌کند. ذات باری صفات ثبوتیّه دارد که مؤمن باید به‌آنها اعتقاد داشته باشد و «کلام» دربارهٔ این صفات است. به‌اعتقاد بعضی مذاهب، کلام شعبه‌یی از صفتِ قدرت است، و خداوند به‌قدرت خود اراده می‌کند و ارادهٔ

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۱.
۲. همان کتاب، همان صفحه.
۳. صحیح مسلم، جلد ۸، صفحهٔ ۵۱.

خود را به‌عالم هستی می‌آورد، و باز به‌قدرت خود در چیزی که به‌وجود آورده است، مثلاً برای موسی در درختی و به‌او و انبیای دیگر به‌صورت فرشته، ارادهٔ خود را به‌صورت کلام اظهار می‌کند و در کلام خویش صادق است. صفات ثبوتیّه که صفات ذاتی هم گفته می‌شود، عینِ ذاتِ اوست، اگر جز آن گفته شود به‌این نتیجه می‌رسد که این صفات بعداً پیدا شده است و زمانی بوده است که خداوند از این صفات محروم بوده است. اگر بگوییم که صفات جدا از ذات اوست، چون ذات او قدیم است، آنگاه «تعدّد قدما» لازم می‌آید، یعنی تعدّد ازلی و غیر مخلوق ایجاب می‌کند که به‌این تقدیر شرک پیش می‌آید. از این جهت صفات ذاتی عین ذات اوست. به‌عقیدهٔ بعضی مذاهب، صفات ذاتی و ثبوتی خداوند جداست، این صفات نه عین او و نه غیر اوست. به‌اعتقاد معتزله، توحید یعنی یگانه دانستن خداوند، نفی صفات ازوست. زیرا که اِسناد صفت به‌خداوند تشبیه کردن او به‌آفریده‌هاست. در نتیجهٔ همهٔ این اعتقادات، این مسأله پیدا شده است که *قرآن* که کلام خداوند است، مخلوق است یا غیر مخلوق. مولانا در این ابیات، *قرآن*، کلام الهی را قایم به‌ذات می‌بیند، آن را به‌نور خورشید مانند می‌کند که بر آفریده‌ها می‌تابد، و بیان می‌کند که نور خورشید از خورشید جدا نیست. در عین حال مولانا تمام هستی را کلمات الهی می‌داند، بیت از این نظر هم می‌تواند مورد تحقیق قرار گیرد.[1]

ب ۴۲۹۲: منظور از حکیم، سنایی است. در مبحث دنبال این بیت، دو بیت زیر از گفتهٔ سنایی مدّنظر بوده است:[2]

آن کُرّه‌یی به‌مادر خود گفت چونکه ما — آبی همی‌خوریم، صفیری همی زنند
مادر به کُرّه گفت: برو بیهده مگوی — تو کار خویش کن که همه ریش می‌کنند

ب ۴۳۱۸: اشاره به‌این آیهٔ شریف است: «و از آسمانْ آبی پربرکت نازل کردیم و بدان باغها و دانه‌های درو شدنی رویانیدیم.»[3]

ب ۴۳۲۶: در عنوان دنبال این بیت به‌آیهٔ ٦۴ سورهٔ ۱۷ (اسراء) اشاره می‌کند: «با فریاد خویش هر که را توانی از جای برانگیز و به‌یاری سواران و پیادگانت بر آنان بتاز و در مال و فرزند با آنان شرکت جوی و به‌آنان وعده بده، و حال آنکه شیطان جز به‌فریبی وعده‌شان ندهد». در عنوان لفظاً از آیه اقتباس شده است. ابیات بعد از عنوان هم به‌مثابهٔ تفسیر آیه است.

ب ۴۳۳۹: به‌آیهٔ ۱۳ سورهٔ ٦۰ (ممتحنه) اشاره می‌کند: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، با کسانی که خدا بر آنان خشم گرفته است دوستی مکنید. اینان از آخرت نومیدند. همچنان که آن کافرانی که اکنون در گورند از آخرت نومیدند».

ب ۴۳۴۵: ظاهراً اشاره است به‌آیات ۱۹-۲۰ سورهٔ ۵۵ (رحمن): «دو دریا را پیش راند تا به‌هم رسیدند، میانشان حجابی است تا به‌هم در نشوند».[4]

ب ۴۳٦۸: اشاره است به‌آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۲۰ (طه): «آنگاه که آتشی دید و به‌خانوادهٔ خود گفت:

---

۱. فیه‌مافیه، ترجمهٔ ترکی، فصل هفتاد و پنجم، صص ۲۱۳-۲۱۵.
۲. مآخذ، صفحهٔ ۱۲۵.
۳. قرآن کریم، ۵۰ (ق)/ ۹ - توضیح از مترجم است.
۴. توضیح از مترجم است.

درنگ کنید که من از دور آتشی می‌بینم، شاید برایتان قَبَسی بیاورم یا در روشنایی آن راهی بیابم».

ب ۴۳۸۹: در آیات ۲۴ـ۲۵ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم)، سخن پاک به‌درختی پاک مانند شده است که ریشه‌اش در زمین استوار و شاخه‌هایش در آسمان است، هر زمان میوه می‌دهد، و سخن ناپاک به‌درختی ناپاک تشبیه شده است که در زمین ریشه ندارد و نمی‌تواند برپای ایستد و در آیهٔ ۲۷ بیان می‌کند که خداوند مؤمنان را در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. مولانا به‌این آیات اشاره می‌کند. در مصراع دوم لفظاً از آیهٔ ۲۴ اقتباس شده است.

ب ۴۳۹۲: یادآور این ضرب‌المثل است که «دل به‌دل راه دارد».

ب ۴۴۰۲: اشاره به‌آیهٔ کریمه است که: «و شما را جفت جفت آفریدیم».[1]

ب ۴۴۴۱: در آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۵ (مائده) می‌فرماید که خداوند در برابر کسانی که از دین بازگردند، مردمی را می‌آورد که دوستشان بدارد و دوستش بدارند. آن گروه در برابر مؤمنان فروتن و در برابر کافران سرکش‌اند، در راه خدا جهاد می‌کنند و از ملامتِ هیچ ملامتگری نمی‌هراسند. به‌این آیه در بیت اشاره شده و «*یُحِبُّ و یُحِبُّونَ*» عیناً از آیه اخذ شده است.

ب ۴۴۵۴: ← بیت ۳۸۴۵ در همین دفتر، این عبارت هم تقریباً به‌همان مفهوم است.

ب ۴۴۶۲: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، یادآور این سخن حضرت علی(ع) است: «*عَرَفْتُ اللهَ سُبْحانَهُ بِفَسْخِ الْعَزائِمِ وَحَلِّ الْعُقُودِ و نَقْضِ الْهِمَمِ*»: خدای سبحانه و تعالی را به گُسستن اراده‌ها و گشودن گره‌های سخت و درهم شکستن همّتهای استوار شناختم.[2]

ب ۴۴۶۸: ← بیت ۱۸۳۹ دفتر دوم. قسمت اوّل حدیث عیناً اقتباس شده است.

ب ۴۴۷۳: در آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۴۱ (سجده) می‌فرماید: «سپس به‌آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به‌آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم». عبارتِ «*اِئْتِیا طَوْعاً اَوْکَرْهاً*» از آیه اخذ شده است.

مثنوی

(۲۸۷) نظرکردنِ پیغامبر ـ علیه‌السّلام ـ به‌اسیران و تبسّم کردن و گفتن که «*عَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ یُجَرّونَ الی الْجَنَّةِ بالسَّلاسِلِ وَ الْأَغْلالِ*»

دید پیغامبر یکیٔ جوقی اسیر   که همی بُردند و ایشان در نَفیر[3]
دیدشان در بندْ آن آگاهْ شیر   می نظر کردند در وی زیر زیر
4475/۴۴۷۶ تا همی خایید هر یک از غضب   بر رسولِ صدقْ دندانها و لب

1. قرآن کریم، ۷۸ (نبأ) / ۸.
2. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۵۲.
3. «جوق»، این کلمه که به‌معنی گروه به‌کار رفته، ظاهراً از کلمهٔ «چوق» ترکی باید آمده باشد.

زَهره نه با آن غضب که دَم زنند   زآنکه در زنجیرِ قهرِ دَه مَنَند
می‌کشاندشان موکَّل سویِ شهر   می‌بَرَد از کافرستانْشان به‌قهر
نه فدایی می‌ستاند نه زری   نه شفاعت می‌رسد از سروری
رحمتِ عالَم همی گویند و او   عالَمی را می‌بُرد حَلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه   زیرِ لب طعنه‌زنان بر کارِ شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست   خود دلِ این مردْ کم از خاره نیست
ما هزاران مردِ شیر، الپ ارسلان   با دو سه عریانِ سستِ نیمْ جان*
این چنین درمانده‌ایم از کژرویست   یا ز اخترهاست یا خود جادویست؟
بختِ ما را بردرید آن بختِ او   تختِ ما شد سرنگون از تختِ او
کارِ او از جادوی گر گشت زَفت   جادوی کردیم ما هم چون نرفت؟*

تفسیرِ این آیت که: «اِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَکُمُ الْفَتْحُ» الایه، ای طاعنان، می‌گفتید که از ما و محمّد ـ علیه‌السّلام ـ آنکه حقّ است فتح و نصرتش دِه و این بدان می‌گفتید تا گمان آید که شما طالبِ حقّید بی‌غرض، اکنون محمّد را نصرت دادیم تا صاحبِ حق را ببینید

از بُتان و از خدا درخواستیم   که بکَن ما را اگر ناراستیم
آنکه حقّ و راستست از ما و او   نُصرتش دِه، نُصرتِ او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صَلات   پیشِ لات و پیشِ عُزّی و مَنات*
که اگر حقّست او، پیداش کُن   ور نباشد حق، زبونِ ماش کُن
چونکه وا دیدیم، او منصور بود   ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود
این جوابِ ماست کانچه خواستید   گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکرِ خویش   کور می‌کردند و دفع از ذکرِ خویش
کین تفکّرْمان هم از اِدبار رُست   که صوابِ او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟   هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایّامْ بخت‌آور شدیم   بارها بر وی مظفّر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شِکَست   چون شکستِ ما نبود آنْ زشت و پست
زآنکه بختِ نیکْ او را درشِکَست   داد صد شادیِّ پنهان زیرْ دست
کو به‌اِشکسته نمی‌مانست هیچ   که نه غم بودش در آن، نه پیچ پیچ
چون نشانِ مؤمنان مغلوبیَست   لیک در اِشکستِ مؤمن خوبیَست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی   عالمی از فوحِ ریحان پُر کُنی
ور شکستی ناگهان سرگینِ خَر   خانه‌ها پُر گَند گردد تا به‌سَر
وقتِ وا گشتِ حُدَیبیّه به‌ذُل   دولتِ اِنّا فَتَحْنا زد دُهُل*

(۲۸۸)

سرِّ آنکه بی‌مراد بازگشتن رسول ـ علیه‌السَّلام ـ از حُدیبیّه / حق‌تعالی لقبِ آن فتح کرد که «اِنّا فَتَحْنا» که به‌صورت غَلَق بود و به‌معنی فتح، چنانکه شکستنِ مُشک به‌ظاهر شکستن است و به‌معنی درست کردنست مُشکیِ او را و تکمیلِ فوایدِ اوست

آمدش پیغامْ از دولت که رَو ... تو ز منعِ این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواریِّ نَقْدت فتحهاست ... نَک فلان قلعه، فلان بُقعه تُراست
بنگر آخِر چونکه واگردید تَفت ... بر قُریظه و بر نضیر[1] ازوی چه رفت؟*
قلعه‌ها هم گِردِ آن دو بُقعه‌ها ... شد مُسَلَّم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن، تو بنگر کین فریق ... پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهرِ خواری را چو شکّر می‌خورند ... خارِ غمها را چو اشتر می‌چرند
بهرِ عینِ غمْ نه از بهرِ فَرَج ... این تَسافُل پیشِ ایشان چون دَرَج
آنچنان شادند اندر قعرِ چاه ... که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین ... فوقِ گردونست نه زیرِ زمین*

تفسیرِ این خبر که مصطفی ـ علیه‌السَّلام ـ فرمود «لاتُفَضِّلُونی عَلیٰ یُونُس بن مَتّی»

گفت پیغامبر که معراجِ مرا ... نیست بر معراجِ یونس اِجتبا
آنِ من بر چرخ و آنِ او نشیب ... زآنکه قربِ حق بُرونست از حساب
قربْ نه بالا، نه پستی رفتنَست ... قربِ حق از حبسِ هستی رَسْتَنَست
نیست را چه جایِ بالا اَست و زیر ... نیست را نه زود و نه دُورست و دیر
کارگاه و گنجِ حق در نیستیست ... غَرّهٔ هستی چه دانی نیست چیست؟
حاصلْ این اِشکستِ ایشان ای کیا ... می‌نماند هیچ با اِشکستِ ما
آنچنان شادند در ذُلّ و تَلَف ... همچو ما در وقتِ اقبال و شرف
برگِ بی‌برگی همه اِقْطاعِ اوست ... فقروخواریش افتخارست وعُلوست*
آن یکی گفت ارچنانست آن ندید ... چون بخندید او که ما را بسته دید؟
چونکه او مُبْدَل شدست و شادیَش ... نیست زین زندان و زین آزادیش
پس به‌قهرِ دشمنان چون شاد شد ... چون ازین فتح و ظفر پُر باد شد؟
شاد شد جانش که بر شیرانِ نر ... یافت آسان نصرت و دست وظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست ... جز به‌دنیا دلخوش و دلشاد نیست

۱. در صفحهٔ ۲۸۸ قونیه: «قُرَیْضَه و نُظَیْر» آمده است و خطاست.

ور نه چون خندد که اهلِ آن جهان / بر بد و نیک‌اند مشفق، مهربان
این بمُنگیدند در زیرِ زُبان / آن اسیران با هم اندر بحثِ آن
تا موکَّل نشنود، بر ما جَهَد / خود سخن در گوشِ آن سلطان بَرَد

آگاه شدنِ پیغامبر ـ علیه‌السّلام ـ از طعنِ ایشان برشماتتِ او

گر چه نشنید آن موکَّل آن سخن / رفت در گوشی که آن بُد مِنْ لَدُن*
بویِ پیراهانِ یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عَنانِ آسمان / نشنوند آن سِرِّ لوحِ غیبْ دان
آن محمّد خُفته و تکیه زده / آمده سِر گِردِ او گردان شده*
او خورَد حلوا که روزیِشَست باز / آن نه کانگشتانِ او باشد دراز
نجمِ ثاقب گشته حارس، دیوْران / که بهل دزدی، زاحمد سِرستان*
ای دویده سویِ دکّان از بِگاه / هین بەمسجد رو، بجو رزقِ‌الله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد
۲۸۹ مُرده‌اند ایشان و پوسیدهٔ فنا / مُرده کشتن نیست مَردی پیشِ ما
خود کِیَند ایشان که مَهْ گردد شکاف؟ / چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کآزاد بودیت و مَکین / مر شما را بَسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده بەمُلک و خاندان / نزدِ عاقل اُشتری بر ناودان
نقشِ تن را تا فتاد از بامْ طشت / پیشِ چشمم کُلُّ آتٍ آتْ گشت
بنگرم در غوره، مَی بینم عیان / بنگرم در نیست، شی بینم عیان
بنگرم سِر، عالمی بینم نهان / آدم و حوّا نرُسته از جهان*
مر شما را وقتِ ذرّاتِ اَلَست / دیده‌ام پا بَسته و منکوس و پَست
از حُدوثِ آسمانِ بی‌عُمُد / آنچه دانسته بُدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش ازآن کز آب و گِل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم درآن اقبالتان
بستهٔ قهرِ خفی، وانگه چه قَهْر / قند می‌خوردید و در ویْ دَرجْ زهر
این چنین قندی پر از زهر ارعدو / خوش بنوشد، چتْ حسد آید بَرو؟
با نشاطْ آن زهر می‌کردید نوش / مرگتان خُفیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهرِ آن / تا ظفر یابم، فرو گیرم جهان
کین جهانْ جیفه‌ست ومُردار و رَخیص / بر چنین مُردار چون باشم حریص؟
سگ نِیَمَ تا پرچمِ مرده کَنَم / عیسی‌ام، آیم که تا زنده‌ش کُنم
زان همی‌کردم صُفوفِ جَنگْ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌بُرّم گلوهایِ بشر / تا مرا باشد کَر و فَرّ و حَشَر

زان همی بُرّم گلویی چند تا　　زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهلِ خویش　　پیشِ آتش می‌کنید این حمله کیش*
من همی رانم شما را همچو مَست　　از دَرِ اُفتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید　　تخمِ مَنحوسیّ خود می‌کاشتید
یکدگر را جِدّجِد می‌خواندید　　سویِ اژدرها فَرَس می‌راندید
قهر می‌کردید و اندر عینِ قهر　　خود شما مقهورِ قهرِ شیرِ دَهْر

بیانِ آنکه طاغی در عینِ قاهری مقهورست و در عینِ منصوری مأسور

دزدْ قهرِ خواجه کرد و زر کشید　　او بدان مشغول،خود والی رسید
گر زخواجه آن زمان بگریختی　　کی بَرُو والی حَشَر انگیختی؟
قاهریِّ دزدْ مقهوریش بود　　زآنکه قهرِ او سَرِ او را رُبود
غالبی بر خواجه دامِ او شَود　　تا رسد والی و بستاند قَوَد
ای که تو بر خَلق چیره گشته‌ای　　در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن به‌قاصد منهزم کردَستشان　　تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان در کَش پیِ این مُنهَزِم　　در مران تا تو نگردی مُنْخَزِم
چون کَشانیدت بدین شیوه به‌دام　　حمله بینی بعد از آن اندر زِحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد؟　　چون درین غالب شدن دید او فساد
تیزْ چشم آمد خِرَد بینایِ پیش　　که خدایش سُرمه کرد از کُحلِ خویش
گفت پیغامبر که هستند از فنون　　اهلِ جنّت در خصومتها زبون*
از کمالِ حَزم و سوءُالظَّنِّ خویش　　نه ز نقص و بَدْدلی و ضعفِ کیش
در فِره دادن شنیده در کُمُون　　حکمتِ لَوْلاَ رِجالٌ مُؤْمِنُون*
دستْ کوتاهی ز کفّارِ لعین　　فرض شد بهرِ خلاصِ مؤمنین
قصّهٔ عهدِ حُدَیبیّه بخوان　　کَفَّ اَیْدیکُمْ تمامت زان بدان*
نیز اندر غالبی هم‌خویش را　　دید او مغلوبِ دامِ کِبْریا
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان　　که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غُل　　می‌کَشَمْتان سویِ سروستان و گُل
ای عجب کز آتشِ بی‌زینهار　　بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سویِ دوزخ به‌زنجیرِ گران　　می‌کَشَمْتان تا بهشتِ جاودان
هر مقلِّد را درین ره نیک و بَد　　همچنان بسته به‌حضرت می‌کَشَد
جمله در زنجیرِ بیم و ابتلا　　می‌روند این ره به‌غیرِ اَولیا
می‌کَشَند این راه را بیگاروار　　جز کسانی واقف از اسرارِ کار
۲۹۰ ↓ جهد کن تا نورِ تو رُخشان شود　　تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می‌بَری مکتب به‌زور　　زآنکه هستند از فواید چشمْ کور
چون شود واقف، به‌مکتب می‌دود　　جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک به‌مکتب پیچ پیچ　　چون ندید از مُزدِ کارِ خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دستْ مزد　　آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد*
جهد کن تا مُزدِ طاعت در رسد　　بر مطیعان آنگهت آید حسد
اِئْتِیا کَرْهاً مقلِّد گشته را　　اِئْتِیا طَوْعاً صفا بِسْرشته را*
این محبِّ حق ز بهرِ علّتی　　وآن دگر را بی‌غرض خود خُلّتی*
این محبِّ دایه، لیک از بهرِ شیر　　وآن دگر دل داده بهرِ این سَتیر
طفل را از حُسنِ او آگاه نه　　غیرِ شیر او را ازو دلخواه نه
وآن دگر خود عاشقِ دایه بُوَد　　بی‌غرض در عشقْ یک رایه بود
پس محبِّ حق به‌اومید و به‌ترس　　دفترِ تقلید می‌خوانَد به‌درس
وآن محبِّ حق ز بهرِ حق کجاست　　که ز اَغْراض و ز علّتها جداست؟
گر چنین و گر چنان چون طالبست　　جذبِ حق او را سویِ حق جاذبست
گر مُحِبِّ حق بُوَد لِغَیْرِهِ　　کَیْ یَنالَ دائِماً مِنْ خَیْرِهِ
یا مُحِبِّ حق بُوَد لِعَیْنِهِ　　لاٰ سِواهُ خائِفاً مِنْ بَیْنِهِ
هر دو را این جُست وجوها زان سَریست　　این گرفتاریِّ دل زان دلبریست

جذبِ معشوق عاشق را مِنْ حَیْثُ لاٰیَعْلَمُهُ الْعاشِقُ وَلاٰیَرْجُوهُ وَلاٰ یَخْطُرُ بِبالِهِ وَلاٰ یَظْهَرُ مِنْ ذلِکَ الْجَذْبِ اَثَرٌ فی الْعاشِقِ اِلاّٰ الْخَوْفُ الْمَمْزُوجُ بِالْیَأْسِ مَعَ دَوامِ الطَّلَب

آمدیم اینجا که در صدرِ جهان　　گر نبودی جذبِ آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بُدی او از فراق　　کی دوان باز آمدی سویِ وثاق؟
میلِ معشوقان نهانست و سَتیر　　میلِ عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا زاعتبار　　لیک عاجز شد بخاری زانتظار
تَرکِ آن کردیم کو درجُست وجوست　　تا که پیش از مرگْ بیند رویِ دوست
تا رهد از مرگ، تا یابد نجات　　ز آنکه دیدِ دوستست آبِ حیات
هر که دیدِ او نباشد دفعِ مرگ　　دوست نبْود که نه میوه‌ستش نه برگ
کارْ آن کارست ای مشتاقِ مست　　کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشانِ صدقِ ایمان ای جوان　　آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمانِ تو ای جان چنین　　نیست کامل، رو بجو اِکمالِ دین
هر که اندر کارِ تو شد مرگْ دوست　　بر دلِ تو بی‌کراهت دوستْ اوست

چون کراهت رفت، آن خود مرگ نیست / صورتِ مرگست و نُقلان کردنیست*
چون کراهت رفت، مُردن نفع شد / پس درست آید که مُردن دفع شد
دوستْ حقّست و کسی کِش گفت او / که تُوی آنِ من و من آنِ تو*
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشقْ او را بِحَبْلٍ مِنْ مَسَد*
چون بدید او چهرهٔ صدرِ جهان / گوییا پرّیدش از تن مرغِ جان
همچو چوبِ خشکْ افتاد آن تنش / سرد شد از فرقِ جان تا ناخنش
هرچه کردند از بَخُور و از گُلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مُزَعْفَر رویِ او / پس فرود آمد ز مرکب سویِ او
گفت عاشق دوست می‌جوید به‌تفت / چونکه معشوق آمد، آن عاشق برفت
عاشقِ حقّی و حقّ آنست کو / چون بیاید، نبْود از تو تایِ مو
صد چوتو فانیست پیشِ آن نظر / عاشقی بر نفیِ خود خواجه مگر؟
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید، سایه لا گردد شتاب*

داد خواستنِ پشّه از باد به‌حضرتِ سلیمان ـ علیه‌السّلام

پشّه آمد از حَدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشّه دادْخواه
کای سلیمان معدِلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پَری
(۲۹۱) مرغ و ماهی در پناهِ عدلِ تست / کیست آن گم‌گشته کِش فضلت نَجُست؟
داد دِه ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گُلزاریم ما
مشکلاتِ هر ضعیفی از تو حَل / پشّه باشد در ضعیفی خود مَثَل*
شُهره ما در ضعف واشکسته پَری / شُهره تو در لطف و مسکینْ پروری
ای تو در اَطباقِ قُدرت منتهی / منتهی ما در کَمی و بی‌رهی
داد دِه، ما را ازین غم کُن جدا / دست گیر، ای دستِ تو دستِ خدا
پس سلیمان گفت ای انصافْ جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو؟
کیست آن ظالم که از باد و بُروت / ظلم کردست و خراشیدست روت؟
ای عجب در عهدِ ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیرِ ماست؟
چونکه ما زادیم، ظلْم آن روز مُرد / پس به‌عهدِ ما که ظلمی پیش برد؟
چون برآمد نور، ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عَضُد*
نَک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بَسته به‌اَصفادند و بَند*
اصلِ ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست، اِستم چون نمود؟
مُلکْ زانَ دادَست ما را کُنْ فَکان / تا نَنالد خلقْ سویِ آسمان
تا به‌بالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ وسُها*
تا نلرزد عرشْ از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستمْ جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی   تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلومْ سویِ آسمان   کآسمانیْ‌شاهْ داری در زمان
گفت پشّه دادِ من از دستِ باد   کو دو دستِ ظلم برما برگشاد
ما ز ظلمِ او به‌تنگی اندریم   با لبِ بسته ازو خون می‌خوریم

امر کردنِ سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ پشّهٔ متظلّم را به‌احضارِ خصم به‌دیوانِ حُکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دَوی   امرِ حق باید که از جان بشنوی
حق به‌من گفتست هان ای دادْوَر   مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور   حق نیاید پیشِ حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر   هان وهان بی‌خصمْ قولِ او مگیر
من نیارم رُو زِفرمان تافتن   خصمِ خود را رَو بیاور سویِ من
گفت قولِ تُست بُرهان و دُرُست   خصمِ من بادست و او درحکمِ تُست*
بانگ زد آن شَه که ای بادِ صبا   پشّه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو   پاسخِ خصم و بکن دفعِ عدو
باد چون بشنید، آمد تیز تیز   پشّه بگرفت آن زمان راهِ گریز
پس سلیمان گفت ای پشّه کجا؟   باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شَه مرگِ من از بودِ اوست   خود سیاه این روزِ من از دودِ اوست
او چو آمد، من کجا یابم قرار؟   کو بر آرد از نهادِ من دَمار
همچنین جویایِ درگاهِ خدا   چون خدا آمد، شود جوینده لا
گرچه آن وُصلت بقا اندر بقاست   لیک زاوّل آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویایِ نور   نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی مانَد چو باشد سَردِه او   کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ اِلّاوَجْهَهُ*
هالک آید پیشِ وَجْهش هست ونیست   هستی اندر نیستی خود طُرفه‌ایست
اندرین محضر خِرَدها شد زدست   چون قلم اینجا رسیده شد، شکست

نواختنِ معشوق عاشقِ بیهوش را تا به‌هوش باز آید

می‌کشید از بی هُشی‌اَش در بیان   اندک اندک از کَرَم صدرِ جهان
بانگ زد در گوشِ او شَه کای گدا   زر نثار آوردمت، دامن گشا
جانِ تو کاندر فراقم می‌طپید   چونکه زنهارش رسیدم، چون رمید؟
ای بدیده در فراقم گرم و سرد   با خود آ از بی‌خودی و بازگرد

مرغِ خانه اُشتری را بی‌خِرَد / رسم مهمانش به‌خانه می‌بَرَد
۲۹۲ ↓ چون به‌خانهٔ مرغْ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندرفتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقلِ ما / هوشِ صالحْ طالبِ ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گِلَش / نه گِل آنجا ماند، نه جان و دلش
کرد فضلِ عشقْ انسان را فضول / زین فزون جویی ظَلومست و جَهول*
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کَشَد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را؟
ظالمست او بر خود و بر جان خَود / ظلم بین کز عدلها گُو می‌بَرَد
جهلِ او مر علمها را اوستاد / ظلمِ او مر عدلها را شد رَشاد
دستِ او بگرفت کین رفته دَمَش / آنگهی آید که من دَم بخْشمش
چون به‌من زنده شود این مُرده تن / جانِ من باشد که رُو آرد به من
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم، ببیند بخششم
جانِ نامحرم نبیند رویِ دوست / جز همان جان کاصلِ او از کویِ اوست
در دَمَم قصّابْ‌وار این دوست را / تا هلد آن مغزِ نغزش پوست را
گفت ای جانِ رمیده از بلا / وصلِ ما را درگشادیم اَلصَّلا
ای خودِ ما بی‌خودی و مستی‌اَت / ای ز هستِ ما هماره هستی‌اَت
با تو بی‌لب این زمان من نو به‌نو / رازهایِ کهنه گویم، می‌شنو
ز آنکه آن لبها ازین دم می‌رِمد / بر لبِ جویِ نهان بر می‌دمد
گوشِ بی‌گوشی درین دَم برگُشا / بهرِ رازِ یَفْعَلُ‌اللّٰه مایَشا*
چون صلایِ وصلْ بشنیدن گرفت / اندک اندک مُرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد، سَر برآرد از فنا
کم زآبِ نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست، شد از اَمرِ کُنْ / در رَحِمْ طاووس و مرغِ خوش سخُن*
کم ز کوهِ سنگ نَبْود کز وِلاد / ناقه‌یی کان ناقهْ ناقه زادْ زاد*
زین همه بگذر، نه آن مایهٔ عدم / عالَمی زاد و بزاید دَم به‌دَم
بر جهید و برطپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد، سُجود اندر فتاد

با خویش آمدنِ عاشقِ بیهوش و روی آوردن به‌ثنا و شکرِ معشوق

گفت ای عَنقایِ حقْ جان را مَطاف / شُکر که باز آمدی زان کوهِ قاف*
ای سرافیلِ قیامتگاهِ عشق / ای تو عشقِ عشق و ای دلخواهِ عشق
اوّلین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نَهی بر روزنم
گر چه می‌دانی به‌صَفوت حالِ من / بنده پرور، گوش کن اَقوالِ من

صد هزاران بار ای صدرِ فرید		ز آرزویِ گوشِ تو هوشم پَرید
آن سمیعیِّ تو وآن اِصغایِ تو		وآن تبسّمهایِ جانْافزایِ تو
آن بنوشیدنْ کم و بیشِ مرا		عشوهٔ جانِ بَدْاندیشِ مرا
قلبهایِ من که آن معلومِ تُست		بس پذیرفتی تو چون نقدِ دُرُست
بهرِ گستاخیِّ شوخِ غرّه‌یی		حِلمها در پیشِ حلمت ذرّه‌یی
اوّلا بشنو که چون ماندم زشَست		اوّل و آخِر ز پیشِ من بجَست
ثانیا بشنو تو ای صدرِوَدود		که بسی جُستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام		گوییا ثالِثْ ثَلاثه گفته‌ام*
رابعا چون سوخت ما را مزرعه		می‌ندانم خامسه از رابعه*
هر کجا یابی تو خون بر خاکها		پی بَری باشد یقین از چشمِ ما
گفتِ من رَعدست و این بانگ و حنین		زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میانِ گفت و گریه می‌تَنَم		یا بگریم یا بگویم، چون کنم؟
گر بگویم، فوت می‌گردد بُکا		ورنگویم، چون کنم شکر و ثنا؟
می‌فتد از دیده خونِ دل شَها		بین چه افتادست از دیده مرا؟
این بگفت و گریه در شد آن نحیف		که بَرُو بگریست هم دون، هم شریف
از دلش چندان برآمد های‌هوی		حلقه کرد اهلِ بخارا گِردِ اوی
خیره گویان، خیره گریان، خیره خَند		مرد و زن، خُرد و کَلان حیران شدند
شهر هم هم‌رنگِ او شد اشکْ ریز		مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دَم با زمین		گر قیامت را ندیدستی، بُبین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال		تا فراق او عجب‌تر یا وصال؟
چرخْ برخوانده قیامت نامه را		تا مَجَرّه بر دِریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی		اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش		جانِ سلطانانِ جانْ در حسرتش
غیرِ هفتاد و دو ملّت کیشِ او		تختِ شاهان تخته‌بندی پیشِ او*
۲۹۳ مطربِ عشقْ این زند وقتِ سماع		بندگیْ بَند و خداوندیْ صُداع*
پس چه باشد عشق؟ دریایِ عدم		در شکسته عقل را آنجا قدم*
بندگی و سلطنت معلوم شد		زین دو پرده عاشقی مکتوم شد*
کاشکی هستی زبانی داشتی		تا زِ هَستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی ای دَم هستی از آن		پردهٔ دیگر بَرُو بستی بدان
آفتِ ادراکِ آن قالَست و حال		خون‌به‌خون شُستن محالست و محال*
من چو با سوداییانش مَحرمم		روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سختْ مست و بی‌خود و آشفته‌ای		دوش ای جان برچه پهلو خفته‌ای؟*
هان و هان هُش دار، برناری دمی		اوّلا برجِه، طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان　　اَللّه اَللّه اُشتری بر ناودان*
چون ز راز و نازِ او گوید زبان　　یا جَمیلَ ٱلسَّتر خواند آسمان
سَترِ چه؟ در پشم و پنبه آذرست　　تا همی پوشیش، او پیداترست
چون بکوشم تا سِرش پنهان کنم　　سر برآرد چون عَلَم کاینک منم
رَغْم اَنْفَم گیردم او هر دو گوش　　کای مُدَمَّغ چونش می‌پوشی؟ بپوش
گویمش رَو گرچه بر جوشیده‌ای　　همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوسِ خُنبست این تَنَم　　چون می اندر بزمْ خُنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو　　تا نیاید آفتِ مستی برو
گوید از جامِ لطیفْ آشامْ من　　یارِ روزم تا نمازِ شامْ من
چون بیاید شام و دُزدد جام من　　گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نامِ مَی مُدام　　زآنکه سیری نیست مَی‌خور را مُدام*
عشق جوشَد بادهٔ تحقیق را　　او بود ساقی نهان صِدّیق را
چون بجویی تو به‌توفیقِ حَسَن　　باده آبِ جان بُوَد، ابریقْ تن
چون بیفزاید مَیِ توفیق را　　قوّت مَی بشکند ابریق را
آبْ گردد ساقی و هم مستْ آب　　چون مگو، وَاللهُ أعْلَمْ بِالصَّواب*
پرتوِ ساقیست کاندر شیره رفت　　شیره بر جوشید و رقصان‌گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را　　که چنین کی دیده بودی شیره را؟
بی‌تفکّر پیشِ هر داننده هست　　آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایتِ عاشقی دراز هجرانی، بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بُدست　　می ندادش روزگارِ وَصلْ دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین　　خود چرا دارد زاوّل عشقْ کین؟
عشقْ از اوّل چرا خونی بود؟　　تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیشِ زن　　آن رسول از رشک گشتی راهْ زن
ور به‌سویِ زن نبشتی کاتبش　　نامه را تصحیفْ خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا　　از غُباری تیره گشتی آن صبا
رُقعه گر بر پرِّ مرغی دوختی　　پَرِّ مرغ از تَفِّ رقعه سوختی
راههایِ چاره را غیرت بُبَست　　لشکرِ اندیشه را رایت شکست
بود اوّل مونسِ غمْ انتظار　　آخرش بشکست، که؟ هم انتظار
گاه گفتی کین بلایِ بی‌دواست　　گاه گفتی نه حیاتِ جانِ ماست
گاه هستی زو برآوردی سری　　گاهْ او از نیستی خوردی بَری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد　　جوشْ کردی گرمْ چشمهٔ اتّحاد

چونکه با بی‌برگیِ غربت بساخت		برگِ بی‌برگی به‌سویِ او بتاخت
خوشه‌هایِ فکرتش بی‌کاه شد		شبْ روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطیِّ گویایِ خَمُش		ای بسا شیرین روانِ رُوتُرُش
رَو به‌گورستان دَمی خامُش نشین		آن خموشانِ سخنْ‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان		نیست یکسان حالتِ چالاکشان
شَحم و لَحم زندگانْ یکسان بود		آن یکی غمگین، دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان		زآنکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قالْ های وهوی را		کی بُبینی حالتِ صدتوی را؟
نقشِ ما یکسان به‌ضدها مُتّصِف		خاکْ هم یکسان، روانْشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها		این یکی پُر دَرد و آن پُر نازها
بانگِ اسپان بشنوی اندر مصاف		بانگِ مرغان بشنوی اندر طَواف
آن یکی از حِقْد و دیگر زِارتباط		آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
۲۹۴ هر که دور از حالتِ ایشان بود		پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جُنبد از زخمِ تَبَر		وآن درختِ دیگر از بادِ سَحَر
بس غلط گشتم ز دیگِ مُردَریگ		زآنکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش ونوش هرکست گوید بیا		جوشِ صدق و جوشِ تزویر و ریا
گر نداری بو زجانِ روشناس		رَو دماغی دست‌آور بوشناس
آن دماغی که برآن گلشن تند		چشمِ یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوالِ آن خسته‌جگر		کز بُخاری دور ماندیم ای پسر*

یافتنِ عاشق معشوق را و بیانِ آنکه جوینده یابنده بود که «وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ»

کان جوان در جُست وجو بُد هفت سال		از خیالِ وصلْ گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سَرِ بنده بُوَد		عاقبت جوینده یابنده بُوَد
گفت پیغامبر که چون کوبی دری		عاقبت زان در برون آید سَری*
چون نشینی بر سَرِ کویِ کسی		عاقبت بینی تو هم رویِ کسی
چون ز چاهی می‌کَنی هر روز خاک		عاقبت اندر رسی در آبِ پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی		هر چه می‌کاریش، روزی بدروی*
سنگ بر آهن زدی، آتش نَجَست		این نباشد، ور بُباشد نادِرَست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات		ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کَشت کرد و بَر نداشت		وآن صدف بُرد وصدف‌گوهر نداشت
بَلعمِ با عور و ابلیسِ لعین		سودْ نامدشان عبادتها و دین*

صد هزاران انبیا و ره‌روان نـاید انـدر خـاطرِ آن بَدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد در دلش اِدبارْ جز این کی نهد؟
بس کسا که نان خورَد دلشادْ او مرگِ او گردد، بگیرد در گلو
پس تو ای اِدبار، رَوهم نان مَخَور تا نیفتی همچو او در شور و شَر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای گر نه محرومی و ابله زاده‌ای؟
این جهان پُر آفتاب و نورِ ماه او بِهِشته، سَر فرو بُرده به‌چاه
که اگر حقّست پس کو روشنی؟ سَر ز چَهْ بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت
چَهْ رها کن رَو به‌ایوان و کُروم کم ستیز اینجا بدان کَاللَّجُ شُوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد در فلان سالی ملخ کَشتش بخَورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست من چرا افشانم این گندم زدست؟
وآنکه او نگذاشت کَشت و کار را پُر کند کوریِّ تو انبار را
چون دَری می‌کوفت او از سَلْوتی عاقبت دریافت روزی خلوتی
جَست از بیم عسس شب او به باغ یارِ خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازَندهٔ سبب را آن نَفَس ای خدا تو رحمتی کن بر عَسَسْ
ناشناسا تو سببها کرده‌ای از درِ دوزخ بهشتم بُرده‌ای
بهرِ آن کردی سبب این کار را تا ندارم خوارْ من یک خار را
در شِکَستِ پایْ بخشد حق پَری هم ز قعرِ چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا به‌چاه تو مرا بین که منم مِفتاحِ راه
گر تو خواهی باقیِ این گفت وگو ای اخی در دفترِ چارُم بجو*

نثر

نگاه کردن پیامبر(ص) به‌اسیران و تبسّم کردن وگفتن او که «از قومی که آنان را با زنجیر وکُنده به‌بهشت می‌کشانند، متعجّبم»

- پیامبر(ص) گروهی از اسیران را دید که می‌بردند و اسیران فریاد می‌کردند.
- آن شیرِ آگاه دید که آنان را به‌زنجیر بسته‌اند و اسیران زیرچشمی به‌پیامبر می‌نگریستند.
- هر یک از آن اسیران از خشم بر آن پیامبر راستین لب و دندان می‌خایید.
- با آن همه خشم جرأت حرف زدن نداشتند زیرا که زنجیر دهمنی برگردنشان بود.
- مأموران آنان را کشان‌کشان از دیار کفر به‌سوی شهر می‌بردند.

- نه سَرِبها می‌گیرند و نه طلا می‌پذیرند و نه بزرگی به‌میانجیگری برمی‌خیزد.
- می‌گفتند: به‌این پیامبر رحمةٌللعالمین می‌گویند، در صورتی که گردن و حلقوم مردم عالم را می‌بُرد.
4480/۴۴۸۱ - با هزاران انکار راه می‌رفتند و زیرلب کارهای آن سلطان را به‌باد انتقاد گرفته بودند.
- ما کارهایی را حلّ و فصل کرده‌ایم، امّا اینجا چاره‌یی نداریم دل این مردکمتر از سنگِ خارا نیست.
- ما هزاران شیرمرد، در دست دو سه عریانِ عرب بی‌حال و نیمه‌جان،
- اینچنین درمانده شده‌ایم. این از بد روزگار است یا تأثیر ستارگان و یا جادو.
- بختِ او بختِ ما را از هم درید و تخت و پادشاهی ما را واژگون کرد.
4485/۴۴۸۶ - اگر کار او از جادو قوی شد، ما هم جادو کردیم پس چرا موفق نشدیم؟

تفسیر این آیه که «اگر پیروزی خواهید، پیروزیتان فراز آمد...» ای نکوهشگران! می‌گفتید: پروردگارا! از ما و محمّد(ص) آنکه را که حقّ است فتح و پیروزی نصیب کن، این را می‌گفتید که شما را طالب حقِّ بی‌غرض بدانند، اکنون به‌محمّد(ص) پیروزی دادیم تا صاحب حق را ببینید

- از بتها و خداوند خواستیم که اگر ما به‌راه راست نیستیم، ریشهٔ ما را برانداز.
- از میان ما و او هرکدام بر حقّیم و بر راه راست می‌رویم، یاری کن و پیروزی ده.
- در برابر لات و منات و عُزّی این دعا را مکرّر خواندیم و سجده کردیم.
- گفتیم: اگر حق با اوست، معلوم کن و اگر نیست او را مغلوب ماگردان.
4490/۴۴۹۱ - سرانجام دیدیم که او را یاری کردند، معلوم شد که ما همه تاریکی بودیم و او نور بود.
- جواب ما این است که آنچه می‌خواستید، معلوم شد، شما بر حق نیستید.
- باز این فکر را در مخیّلهٔ خود پنهان می‌کردند و از یاد می‌بردند.
- می‌گفتند این اندیشه از بدبختی ماست که به‌دل ما می‌افتد که او برحقّ است.
- اگر چند بار بر ما پیروز شد، چه می‌شود؟ روزگار همه‌کس را به‌پیروزی می‌رساند.
4495/۴۴۹۶ - روزگار با بخت ما هم یاری کرد و بارها بر او غلبه کردیم.
- بار دیگر می‌گفتند: اگرچه او شکست خورد، امّا شکستِ او مثل مال ما زشت و پست نبود.
- زیرا که در حال شکست هم بخت او صد شادی نهفته و پنهانی به‌وی داد.
- چنانکه در آن حال هم به‌شکستْ‌خورده مانند نبود، نه غمی داشت و نه اضطرابی.
- نشان ظاهری مؤمنان مغلوب شدن است، امّا شکست مؤمن هم زیبایی خاصّی دارد.
4500/۴۵۰۱ - اگر تو مُشکی یا عنبری را بشکنی، عالم را از بوی خوش و معطّر آن پُر می‌کنی.
- امّا اگر پشگل الاغ را بشکنی، همه جا را بوی گند پرمی‌کند.
- هنگامی که از حدیبیّه با خواری برمی‌گشتند، ناگهان دولت عنایت «اِنّافَتَحْنا» طبلِ پیروزی زد.

سرِ آنکه حق تعالی بازگشت بی‌نتیجهٔ رسول(ص) را از حدیبیّه، فتح لقب کرد وگفت که «ما برتوگشادیم»، در حالی که آن به‌ظاهر بستن بود و در معنی گشودن؛ چنانکه شکستن مشک به‌ظاهر شکستن و در معنی اثبات مشک بودن وکامل کردن فایده‌های آن است

- از پیشگاه خداوند وحی آمد که برو و از این عدمِ پیروزی غمگین مباش.

- در خواریِ فعلی پیروزیها نهفته است، فلان قلعه و بهمان بارگاه به‌تصرّف تو درخواهد آمد.
4505/۴۵۰۶ - ببین که چون آن حضرت با شتاب از آنجا برگشت، بر سر قبیله‌های قریظه و نضیر چه آمد؟
- قلعه‌ها و زمینهای اطراف آن دو بقعه و غنایم بسیار به‌تصرّف درآمد.
- فرض کن که چنان نشد، به‌این قوم نگاه کن، باآنکه در غم و رنج فراوان به‌سر می‌برند باز شیفته و عاشق ذات باری‌اند.
- زهر حقارت را چون شکر می‌خورند و خارهای غم را چون شتر با اشتیاق نوش جان می‌کنند.
- و این کار را برای خاطر نفس غم می‌کنند نه برای آنکه گشایشی در کارشان پیدا شود، این خواری به‌نظر آنان ترقّی است.
4510/۴۵۱۱ - در منتهای بدبختی (در قعرِ چاه) چنان شادمانند که از رسیدن به‌تخت سلطنت می‌ترسند.
- انسان هرجاکه با معشوق همنشین باشد، آنجا فراز آسمانهاست نه زیرزمین.

شرح این خبر که مصطفی(ص) فرمود: «مرا بر یونس پسر مَتّی برتری مدهید»

- پیامبر(ص) فرمود که معراجِ من برتر از معراج یونس نیست.
- معراج من با رفتن به‌آسمانها شد و معراج یونس با فرو رفتن در اعماق دریا، زیرا که قربِ حق در حساب نمی‌گنجد.
- قُرب با بالا رفتن و پایین آمدن نیست، نزدیک شدن به‌خدا از زندان هستی رها شدن است.
4515/۴۵۱۶ - برای کسی که فانی شده نه بالا و نه پایین مطرح است، برای فانی نه زود است و نه دور و نه دیر.
- کارگاه صنع و گنج حق در فناست، تو که فریفتهٔ هستی، هستی چه می‌دانی که فنا چیست؟
- ای مرد بزرگ! خلاصهٔ کلام این است که شکست آنان هرگز مانند شکست ما نیست.
- درحال خواری وازدست‌دادن چیزی چنان شادمانندکه ما دروقت دستیابی به‌دولت وشرف خوشحالیم.
- دست ازهمه‌چیز شستن، ملکی است‌که به‌اوبخشیده‌اند، فقر وخواری مایهٔ افتخار وسربلندی اوست.
4520/۴۵۲۱ - یکی ازاسیران‌گفت: اگر آن بی‌نظیر، رحمةٌللعالمین‌است، چرا وقتی‌دستهای ما را بسته دید، خندید؟
- چون خصایلِ او عوض شده است و شادی او برای این دنیا نیست و به‌آزادی آن اعتنا نمی‌کند،
- پس چرا از غلبه بر دشمنان شادمان شد؟ چرا از این غلبه و پیروزی باد به‌غبغب انداخت؟
- جان او شادمان است که به‌آسانی بر شیران خشمگین نصرت و تسلّط و ظفر یافت.
- پس بر ما معلوم شد که او هم آزاد نیست و جز به‌دنیا به‌چیز دیگر علاقه و دلخوشی ندارد.
4525/۴۵۲۶ - والاّ چگونه می‌تواند بخندد، اهل آخرت بر نیک و بد مهربان و دلسوزند.
- اسیران این حرفها را آهسته زیرزبان پچ پچ می‌کردند،
- که مبادا نگهبان بشنود و به‌آنان پرخاش کند و به‌آن سلطان (پیمبر) خبر ببرد.

آگاه شدن پیامبر(ص) از بدگویی آنان دربارهٔ خود

- هرچند نگهبان آن سخن را نشنید، امّا آن گفته به‌گوش پیامبر که از جانب حق می‌شنید، رسید.
- کسی که پیراهن یوسف را حمل می‌کرد، بوی آن را درنیافت، امّا یعقوب استشمام کرد.
4530/۴۵۳۱ - شیاطین با آنکه در اطراف آسمان می‌گردند، ولی از سرّ لوح محفوظ چیزی نمی‌شنوند.
- امّا محمّد(ص) با آنکه تکیه زده و خوابیده است، آن سرّ می‌آید و در اطراف سرِ او می‌گردد.

ـ حلوا را کسی می‌خورد که نصیبش باشد، نه آن کس که انگشتان دراز دارد.
ـ شهاب ثاقب نگهبانی می‌دهد و شیطانها را می‌راند و می‌گوید: دزدی را رها کنید، اسرار را از احمد(ص) بیاموزید.
ـ ای آنکه از سپیده‌دم برای کسب به‌دکّان می‌دوی، به‌مسجد برو و از خدا روزی طلب کن.
ـ پیامبر(ص) سخنان آنان را دریافت، گفت: تبسّم من از پیروز شدنم در جنگ نبود.
ـ مرده و پوسیده و فانی شده‌اند، کشتنِ مُرده به‌نظر ما مردانگی نیست.
ـ آنان کی می توانند دربرابر من عَرض وجودکنند؟ من اگر درجنگ پافشاری‌کنم ماه شکافته می‌شود.
ـ زمانی که هنوز آزاد بودید، شما را مثل اکنون در بند می‌دیدم.
ـ ای آنکه به‌ثروت و خانواده می‌نازی، به‌نظر عاقل، تو چون شتر برناودانی.
ـ وقتی جسم خاکی رسوا شد (طشتش از بام افتاد)، حوادث آینده در برابرم مجسّم می‌گردد.
ـ اگر به‌غوره بنگرم، آشکارا شراب را می‌بینم، به‌نیست بنگرم آشکارا هست می‌بینم.
ـ به‌عالم اسرار بنگرم، جهانی را می‌بینم که آدم و حوّا هنوز به‌وجود نیامده‌اند.
ـ روز الست شما را که به‌حال ذرّه بودید، پابسته و سرنگون دیده‌ام.
ـ آنچه قبل از خلقتِ آسمانِ بی‌ستون می‌دانستم، چیزی بر آن افزوده نشده است.
ـ پیش از آنکه ازآب و گِل آفریده شوم، شما را به‌حالت سرنگون می‌دیدم.
ـ به‌تازگی ندیدم که خوشحال شوم، در آن زمان بختیاری هم این روز را می‌دیدم.
ـ درآن زمان‌که به‌قهر پنهانی بسته‌بودید، آن‌هم چه‌قهری، قندی می‌خوردید که زهر درآن پنهان بود،
ـ اگر دشمن چنین قند زهرآلودی را با لذّت بخورد، آیا بر او حسد می‌ورزی؟
ـ شما آن زهر را با لذّت می‌خوردید، اجل مخفیانه هر دوگوش شما را گرفته بود.
ـ من برای آن جهاد نمی‌کردم تا غلبه کنم و جهان را به‌تصرّف درآورم.
ـ زیرا که این دنیا لاشه و نجس و بی‌مقدار است، چگونه من حریص این دنیای نجس می‌شدم؟
ـ درنده‌خو نیستم که کاکُلِ مرده‌ها را بکنم، عیسایم آمده‌ام که مرده را زنده کنم.
ـ از آن جهت در جنگ صفها را درهم می‌شکستم که شما را از هلاکت برهانم.
ـ گلوی انسانها را برای آن نمی‌بُرم که شکوه و جلالم را زیادکنم و بر سیاهیِ لشکر بیفزایم؛
ـ بلکه گلوی چند نفر را می‌برم تا جهان را از شرّ آنان نجات دهم.
ـ برای آنکه شما از نادانی پروانه‌وار به‌آتش حمله می‌کنید.
ـ من چون مستان با هر دو دست شما را از افتادن در آتش باز می‌دارم.
ـ آن فتحهایی که برای خود می‌پنداشتید، در واقع بذری بود که در راه بدشگونی می‌کاشتید.
ـ مُصرّانه همدیگر را فرا می‌خواندید و به‌سوی اژدها اسب می‌تاختید.
ـ چیره می‌شدید و در عین چیرگی خودِ شما مغلوب شیر روزگار می‌شدید.

در بیان آنکه شخص نافرمان در عین چیرگی مغلوب و در عینِ پیروزی اسیر است

ـ دزدی بر ثروتمندی غلبه کرد و طلاهای او را برد، او سرگرم کار بود، حاکم سر رسید.
ـ اگر در اثنای دزدی از خواجهٔ ثروتمند می‌گریخت، کی حاکم آدمهای خود را بر سر او می‌فرستاد؟
ـ در اینجا چیرگی دزد باعث مغلوبیّت وی گشت، زیرا که چیرگی باعث شد که سر او بر باد رود.

ـ غلبه بر خواجهٔ ثروتمند دام او می‌شود تا حاکم برسد و از او انتقام بگیرد.
4565/۴۵۶۶ ـ ای آنکه بر خلق چیره شده‌ای و در نبرد به‌خون آنان دست آلوده‌ای،
ـ خداوند عمداً آنان را مغلوب کرده است تا تو را به‌دام اندازد.
ـ به‌خود آی و عنان بکش و به‌دنبال شکست خوردگان متاز تا خود منکوب و مغلوب نشوی.
ـ چون به‌این ترتیب تو را به‌دام انداختند، به‌تو حمله می‌کنند و در تنگنا و زحمت قرارت می‌دهند.
ـ عقل از این چنین غلبه کی شاد می‌شود؟ زیراکه او در این پیروزی، شکست را دیده است.
4570/۴۵۷۱ ـ عقلِ بصیر است آینده را می‌بیند، زیراکه خدا از سرمهٔ خویش بر چشم او کشیده است.
ـ پیامبر(ص) گفت: که اهل بهشت به‌سبب خویی که دارند در جنگها از حزم عاجزند.
ـ امّا این عجز از کمال دوراندیشی و سوءظنّ آنان است نه از نقص و ترس و ضعف در عقیده.
ـ هنگامی که به‌دشمن امتیاز می‌داد، حکمتِ آیهٔ «اگر مردان مؤمن نبودند» را شنیده بود.
ـ برای‌نجات مؤمنانی‌که درمیان کافران بودند، واجب آمد که دست از کشتن کافران ملعون کوتاه کنند.
4575/۴۵۷۶ ـ قصّهٔ پیمان‌حدیبیّه‌را بخوان تاحکمت‌آیهٔ «دستهای‌شما را ازایشان بازداشت» کاملاً برتو معلوم شود.
ـ او در حال غلبه هم خود را مغلوب دام عظمت الهی دید.
ـ گفت: از آن جهت نمی‌خندم که بر شما شبیخون زدم و به‌زنجیرتان کشیدم،
ـ بلکه از آن جهت می‌خندم که من شما را با غل و زنجیر به‌سوی باغ و گلزار می‌کشانم.
ـ عجیب آن است که من دستهای شما را بسته‌ام و از میان آتش بی‌امان به‌سوی سبزه‌زار می‌کشم.
4580/۴۵۸۱ ـ شما را با زنجیرهای محکم از دوزخ بیرون کشیده‌ام و به‌سوی بهشت جاودان می‌برم.
ـ در این راه هر مقلّدِ خوب یا بد را همین‌طور با زنجیر به‌پیشگاه الهی می‌کشانند.
ـ بجز اولیا این راه را همه با زنجیر ترس و گرفتاری طی می‌کنند.
ـ جز کسانی که از اسرارِ کار آگاهند، بقیّهٔ مردم را در این راه به‌زور می‌کشند.
ـ بکوش تا نور معرفت در تو تابان گردد تا سلوک در این طریق و خدمت عبادت برایت آسان شود.
4585/۴۵۸۶ ـ کودکان را به‌زور به‌مکتبخانه می‌بری، زیراکه آنان فواید مکتب را نمی‌دانند، چشمشان کور است.
ـ اگر کودک فایدهٔ مکتب را بداند، دوان به‌مکتب می‌رود و از این رفتن احساس شادی می‌کند.
ـ کودک با بی‌میلی به‌مدرسه می‌رود، زیراکه هیچ مزدی ازکاری که می‌کند، نمی‌بیند.
ـ امّا اگر پول مختصری از دستمزد به‌کیسه بیندازد، بعد از آن چون دزد شب را بیخواب می‌ماند.
ـ بکوش تا مزد بندگی به‌دستت برسد، بعد از آن به‌اطاعت کنندگان حسد می‌ورزی.
4590/۴۵۹۱ ـ «با بی‌میلی بیایید» خطاب به‌مقلّدان است، و «از روی علاقه بیایید» برای کسانی است که جان را به‌صفا سرشته‌اند.
ـ این یکی، برای به‌دست آوردن مقصودی خدا را دوست دارد، امّا دوستیِ آن دیگری بی‌غرض و مقصود است.
ـ ای یکی (مقلّد) دایه را برای خاطر شیر دوست دارد، آن دیگری عاشق این زن عفیف است.
ـ کودک از زیبایی دایه خبردار نیست، از او جز شیر چیزی دیگری نمی‌خواهد.
ـ امّا آن دیگری عاشق دایه است، و بی‌غرض در عشق خود یکدل و ثابت‌قدم است.
4595/۴۵۹۶ ـ پس کسی که با امید و ترس خدا را دوست دارد، هنوز از دفتر تقلید درس می‌خواند.
ـ کجاست آن کسی که خدا را برای خاطر خدا دوست دارد و از غرضها و علّتها به‌دور است؟

ـ اگر اینچنین بی‌علّت ویاآنچنان با علّت باشد، چون طالب‌است، جاذبه‌حق او را به‌سوی‌حق می‌کشد.
ـ اگر برای غیر خدا را دوست داشته باشد که پیوسته خیر او به‌وی برسد،
ـ یا برای خاطر ذات خدا، خدا را دوست بدارد نه‌کس دیگری را و از جدایی بترسد،
4600/۴۶۰۱ ـ جستجوی هر دو از جانب خداست و این دلدادگی از آن معشوق پیدا شده است.

جذب معشوق عاشق را از راهی که عاشق نداند و امید نداشته باشد و از ذهنش خطور نکند و از آن جذب در عاشق جز بیم آمیخته با نومیدی و ادامهٔ طلب اثری نباشد

ـ به‌اینجا رسیدیم که اگر در صدر جهان، قدرت جذب آن عاشق نهفته نبود،
ـ آن عاشق از درد فراق کی بی‌صبری نشان می‌داد وکی با شتاب به‌سوی خانه باز می‌گشت؟
ـ علاقهٔ معشوقان نهفته وپنهانی است، امّا علاقهٔ عاشق با طبل ودهل توأم است و پر سر و صداست.
ـ اینجا حکایت عبرت‌انگیزی است که باید گفت، ولی بخارایی از انتظار به‌تنگ آمد.
4605/۴۶۰۶ ـ چون آن عاشق در تکاپوست که پیش از مرگ روی معشوق را ببیند، از گفتن آن حکایت گذشتیم.
ـ تا آن عاشق از مرگ نجات یابد، زیراکه دیدار معشوق آب حیات است.
ـ هر که دیدار او مرگ را دفع نکند، دوست نیست، معشوق نیست، که نه میوه‌یی و نه برگی دارد.
ـ ای عاشق مست! کار آن است که اگر در اثنای آنْ مرگ به‌سراغت بیاید، برایت خوشایند باشد.
ـ ای جوان! نشان راستی ایمان این است که مرگ برایت دلنشین جلوه کند.
4610/۴۶۱۱ ـ ای عزیز من! اگر ایمان تو چنین نیست، پس ایمانت کامل نیست، برو وبرای تکمیل ایمانت بکوش.
ـ هر کس که در کار و راه تو طالبِ مرگ باشد، آن شخص بدون اکراه در نظر تو دوست است.
ـ چون‌زشتی‌مرگ ازمیان‌برود، آن‌دیگر مرگ نیست، مرگ ظاهری‌است، کوچیدن‌به‌جای‌دیگر است.
ـ چون‌زشتی‌مرگ ازبین برود، مرگ سودمند می‌شود، پس درست‌است‌گفته‌شودکه‌مرگ‌ازمیان رفت.
ـ دوست، خداست وکسانی که خدا فرمودکه تو مالِ منی و من به‌تو تعلّق دارم.
4615/۴۶۱۶ ـ اکنون گوش ده‌که عاشق فرا می‌رسد، عشق او را «به‌ریسمانی از لیفهٔ خرما بسته است».
ـ وکیل چون روی صدر جهان را دید، گویی جانش از قفس تن پرواز کرد.
ـ جسمش چون چوب خشک بر زمین افتاد و سر تا پای بدنش سرد شد.
ـ هرچه بخور دادند وگلاب پاشیدند، نه به‌حرکت درآمد و نه‌حرفی زد.
ـ شاه چون رنگِ زعفرانیِ رخسار او را دید، از اسب پیاده شد و به‌جانب او رفت.
4620/۴۶۲۱ ـ گفت: عاشق با اشتیاق به‌دنبال معشوق می‌گردد، چون معشوق بیاید، عاشق از خود بی‌خود می‌شود.
ـ تو عاشق حقّی و حق آن است که چون تجلّی کند تار مویی از هستیِ تو بر جای نماند.
ـ در برابر آن نگاه، صدها چون تو از میان رفتند، ای خواجه! مگر تو عاشق فنای خویشتنی؟
ـ تو چون سایه‌ای که بر آفتاب عاشق شده‌ای، چون خورشید برآید سایه زود محو می‌گردد.

دادخواهی پشّه از باد دربارگاه سلیمان(ع)

ـ پشّه‌یی از میانِ باغها و سبزه‌زارها برای دادخواهی به‌پیشگاه سلیمان آمد.
4625/۴۶۲۶ ـ گفت: ای سلیمان! تو بر شیطانها و انسان و پری فرمانروایی می‌کنی و داد می‌گستری.
ـ مرغ و ماهی در پناه دادگری تو به‌سر می‌برند، کدام گمگشته‌یی است که داد تو را نجوید؟

ـ به‌داد ما برس که ما خیلی پریشانیم و از باغ و گلزار بی‌نصیب مانده‌ایم.
ـ مشکل هر ناتوانی را تو می‌گشایی، پشّه هم در ناتوانی مَثَل شده است.
ـ ما در ناتوانی و شکسته بالی معروفیم و تو در مهربانی وناتوانْ‌پروری شهرتی داری.
4630/۴۶۳۱ ـ ای سلیمان! تو در مراتب قدرت به‌نهایت رسیده‌ای، ما هم در منتهای نقص و کاستی هستیم.
ـ ای سلیمانی که دستِ تو دستِ خداست، به‌داد ما برس و ما را از این اندوه نجات ده.
ـ سلیمان گفت: ای دادخواه! بگو از که شکایت داری و از که داد می‌خواهی؟
ـ آن زخم زننده کیست که به‌سبب غرور بر تو ظلم کرده و تو را آزرده است؟[1]
ـ عجبا! در روزگار ما کجاست ستمگری که بستهٔ زنجیر ما و در زندانِ ما نباشد؟
4635/۴۶۳۶ ـ روزی که ما به‌دنیا آمدیم، ظلم مُرد؛ در روزگار فرمانروایی ما چه کسی می‌تواند ستم کند؟
ـ نور که ظاهر شد تاریکی نابود می‌شود، تاریکی اصل و پشتیبانِ ظلمْ است.
ـ اکنون شیطانها به‌کسب و خدمت مشغول‌اند و بقیّه به‌زنجیرها و بند بسته‌اند.
ـ اصل و ریشهٔ ستمِ ستمگران از شیطان است، شیطان در بند است چگونه می‌تواند ستم کند؟
ـ آفرینندهٔ عالم هستی از آن جهت سلطنت را به‌ما داده است که نالهٔ مردم به‌آسمانها نرود،
4640/۴۶۴۱ ـ تا دود دل مظلومان به‌آسمانها بلند نشود و آسمان و ستارهٔ سُها مضطرب نگردد،
ـ تا از نالهٔ یتیم عرش به‌لرزه درنیاید و هیچ جانی از ستم دردمند نگردد.
ـ از آن جهت در ممالک راه و قانون وضع کردیم که فریاد یارب و دادخواهیِ به‌آسمان بلند نشود.
ـ ای ستمدیده! دیگر به‌سوی آسمان نظر مکن زیرا که دراین روزگار فرمانروای آسمانی حکومت می‌کند.
ـ پشّه گفت: من از دست باد شکایت دارم، او علیه ما دو دست ظلم گشوده است.
4645/۴۶۴۶ ـ ما از ظلم او به‌تنگ آمده‌ایم، لب بسته‌ایم امّا از دست او خون می‌خوریم.

امر کردن سلیمان(ع) به‌پشّهٔ دادخواه بر احضار خصم در دادگاه

ـ سلیمان گفت: ای خوش‌صوت! امر خدا را باید به‌جان شنید.
ـ خداوند به‌من گفته است که ای قاضی! هوشیار باش، سخن هیچ مدّعی را بدون حضور خصم او مپذیر.
ـ تا هر دو طرف دعوی حاضر نباشند، حقیقت بر قاضی آشکار نمی‌شود.
ـ اگر مدّعی به‌تنهایی صد فریاد برآورد، آگاه باش و بدان که نباید بدون حضور خصم گفتهٔ او را بپذیری.
4650/۴۶۵۱ ـ من نمی‌توانم از فرمان الهی سرپیچی کنم. برو و دشمن خود را پیش من بیاور.
ـ پشّه گفت: سخن تو حجّت است و صحیح است، دشمن من باد است که تحت فرمان توست.
ـ آن شاه بانگ زد که ای باد صبا! پشّه از تو شاکی است، اینجا حاضر باش.
ـ زود در برابر خصم خود حاضر باش و جواب او را بده و در برابر دشمن از خود دفاع کن.
ـ باد چون این فرمان را شنید فوراً حاضر شد و در همان لحظه پشّه فرار کرد.
4655/۴۶۵۶ ـ سلیمان گفت: ای پشّه! کجا می‌روی؟ صبر کن تا میان شما دو تا حکم عدل صادر کنم.
ـ پشّه گفت: ای پادشاه! اگر او باشد من مرده‌ام، روزگارم از دود او سیاه شده است.
ـ او که آمد من چگونه آرام بگیرم؟ زیرا که او دمار از روزگار من برمی‌آورد و نابودم می‌کند.

---

۱. در متن مؤلّف «ظالم» است. با تذکّر آقای دکتر عبدالکریم سروش، متن را چنانکه بود، (کالم) آورده‌ایم.

ـ جویندهٔ درگاهِ خدا هم حال این پشّه را دارد، چون خدا بیاید، جوینده محو می‌شود.
ـ اگرچه آن وصال بقای ابدی است، امّا آن بقا در ابتدا به‌فنا وابسته است.
4660/۴۶۶۱ ـ سایه‌هایی که طالبِ نور باشند، به‌محض آنکه نور ظاهر شود نابود می‌گردند.
ـ چون عاشق سر را فداکند، عقل کی باقی می‌ماند، «همه چیز نابود شدنی است، مگر ذات او».
ـ در برابر ذات او هست و نیست فانی می‌گردد، هستی در نیستی هم چیز شگفتی است.
ـ در پیشگاه الهی عقلها از دست می‌روند. چون قلم به‌اینجا رسید، شکست.

نوازش کردن معشوق عاشق بیهوش را تا به‌هوش آید

ـ صدر جهان از روی لطف می‌کوشید که وکیل را اندک اندک باحرف به‌هوش آورد.
4665/۴۶۶۶ ـ شاه به‌گوش او گفت که ای مرد فقیر! دامن بگشا که برایت نثار زر آورده‌ام.
ـ جانت که از دوری من در اضطراب بود، اکنون که به‌دادش رسیده‌ام، چرا رمیده است؟
ـ ای که در فراق من ناملایمات روزگار را تحمّل کرده‌ای، به‌خودآی و از این حال بازگرد.
ـ مرغی از روی بی‌خردی شتری را به‌عنوان مهمان به‌آشیان خود برد.
ـ چون شتر پای در آشیان مرغ گذاشت، آشیانه خراب شد و سقفش فرو ریخت.
4670/۴۶۷۱ ـ هوش و عقل ما آشیانهٔ مرغ است، فردی چون صالح(ع) می‌تواند به‌طلب ناقةالله برآید.
ـ چون ناقه سر در آب و گِلِ وجود صالح کرد، آنجاکه نه گل ماند و نه جان و دل.
ـ برتری عشق انسان را افزون طلب ساخته است، به‌سبب این افزون طلبی است که انسان بسیار ستمکار و نادان است.
ـ انسان نادان است. مخصوصاً در این شکار دشوار خرگوش شیر را در آغوش می‌گیرد.
ـ اگر خرگوش شیر را می‌شناخت و می‌دید، کی او را در آغوش می‌کشید؟
4675/۴۶۷۶ ـ انسان بر تن و جان خود ظلم می‌کند، امّا ظلمی را ببین که از عدل‌گوی سبقت می‌برد.
ـ نادانی انسان بر دانشها استادی می‌کند و ستمش مرشدِ عدالتهاست.
ـ صدر جهان دست آن عاشق راکه نَفَسش قطع شده بود به‌دست گرفت و گفت که اگر من نَفَسی به‌او ببخشم، زنده می‌شود.
ـ چون این تنِ مرده با من زنده شود، جان من است که به‌سوی من می‌آید.
ـ من با این جان به‌او عظمت می‌بخشم، جان دیگری می‌بخشم تا عطای مرا ببیند.
4680/۴۶۸۱ ـ جان نامحرم نمی‌تواند روی معشوق را ببیند، رویِ دوست را فقط جانی می‌تواند ببیند که اصل آن از کوی دوست باشد.
ـ مثل قصّابان بر این دوست می‌دمم تا مغز نیکویش پوست را رهاکند.
ـ صدر جهان گفت: ای جان که از بلاگریخته بودی، ما درِ وصال راگشاده‌ایم، بیا.
ـ ای آنکه بی‌خودی و مستی‌ات از ماست، ای آنکه پیوسته هستیت از هستی ماست،
ـ اکنون گوش فرا ده که من نو به‌نو و بدون لب رازهای کهن را برایت خواهم گفت.
4685/۴۶۸۶ ـ زیراکه لب ظاهری از اسرار غیبی می‌رمد، این اسرار درکنار جویبار غیب می‌روید.
ـ اکنون گوش غیبی را بگشای تا راز این آیه راکه «خداوند هرچه خواهد انجام می‌دهد» دریابی.
ـ چون عاشق دعوتِ وصال را شنید، تن مردهٔ او اندک‌اندک به‌حرکت آمد.

ـ عاشق کمتر ازخاک نیست که براثر نسیمِ عشوه‌گر صبا ازنیستی سر برمی‌آورد و جامهٔ سبز می‌پوشد.
ـ و یاکمتر از نطفهٔ انسان نیست که با شنیدن خطاب الهی از آن زیبارویانِ خورشیدرخ چون یوسف زاده می‌شوند.
4690/۴۶۹۱ ـ کمتر از باد نیست که به‌امر «باش» در رَحم پرندگان طاووس و طوطی خوش‌سخن می‌شود.
ـ کمتر از کوهِ سنگی نیست که ناقه‌یی می‌زاید که آن ناقه ناقهٔ دیگری به‌دنیا می‌آورد.
ـ از همهٔ اینها بگذر، مگر آن مایهٔ عدم، این عالم را نیافرید و دم به‌دم موجودات جدید نمی‌آفریند؟
ـ عاشق جستی زد و حرکتی کرد و شادمان یکی دوبار چرخ زد و به‌سجده افتاد.

به‌هوش آمدنِ عاشق بی‌هوش و به‌سپاس و ثنای معشوق روی آوردن

ـ گفت که ای عنقای الهی! که جان نیز به گرد تو طواف می‌کند، خدا را شکر که از کوه قاف باز گشتی.
4695/۴۶۹۶ ـ ای اسرافیل محشرِ عشق! ای حقیقت عشق! و ای معشوق عشق!
ـ اوّلین خلعتی‌که می‌خواهی به‌من عطا کنی، این باشدکه گوش به‌روزن‌دهانم بنهی وسخنانم را بشنوی.
ـ هرچند که به‌صفای باطن حال مرا می‌دانی، امّا بنده پروری کن و به‌سخنان من گوش ده.
ـ ای‌صدر یگانه! صدها هزار بار درآرزوی آنکه تو به‌سخنانم گوش‌دهی، هوش از سرم پریده است.
ـ آن شنوایی و آن گوش سپردن و آن تبسّمهای جان‌بخش تو،
4700/۴۷۰۱ ـ و آن گوش سپاری به‌سخنان بی‌سر و ته من، و تحمّل آن عشوه‌های جان بداندیشم را آرزو کردم.
ـ بسیاری از سکّه‌های ناسرهٔ مرا با آنکه می‌دانستی بارها به‌جای سکّهٔ درست از من پذیرفتی.
ـ در برابر گستاخیهای شخص بی‌شرم و فریفته‌یی چون من، حلمی نشان دادی که همهٔ بردباریها در برابر آن حلم ذرّه‌یی است.
ـ اوّلاً بشنو چو ازقلاّب فرمانروایی تو رها شدم، اوّل وآخر ازنظرم رفت وهمه چیز را ازدست دادم.
ـ ثانیاً ای صدر مهربان! گوش کن، خیلی جُستم برای تو ثانی و نظیر نیافتم.
4705/۴۷۰۶ ـ ثالثاً چون از تو جدا شدم، گویی به‌تثلیث گرویده و از ایمان خارج شده‌ام.
ـ رابعاً از روزی که مزرعهٔ وجودم در آتش فراق سوخت، خامسه را از رابعه باز نمی‌شناسم.
ـ هر جا که خونی بر روی خاکی ریخته بینی، مسلّماً از دیدگان ما چکیده است.
ـ سخن من رعد است و این ناله و فریاد برای آن است که می‌خواهد از ابرها بارانی بر زمین ببارد.
ـ میان سخن گفتن و گریه مُردّدم، گریه کنم یا سخن بگویم، کدام را برگزینم؟
4710/۴۷۱۱ ـ اگر سخن بگویم گریه از میان می‌رود، اگر نگویم پس مدح و ثنای تو را چگونه بیان کنم؟
ـ ای پادشاه! خون دل از دیده‌ام می‌چکد، ببین که دیده چه به‌روزگارم آورده است؟
ـ این حرفها را زد و آن عاشق زارگریه آغاز کرد، چنان گریست که همه به‌حال او گریه کردند.
ـ از دل او چنان هایهایی بلند شد که مردم بخارا در اطراف او حلقه زدند.
ـ حیران سخن می‌گفت، بیخود می‌گریست و بیهوده خنده می‌کرد، چنانکه زن و مرد و کوچک و بزرگ از حال او متحیّر بودند.
4715/۴۷۱۶ ـ مردم شهر هم با او هم‌آواز شدند و اشک می‌ریختند، چون رستاخیز مرد و زن به‌هم ریخته بودند.
ـ در آن لحظه آسمان به‌زمین می‌گفت که اگر قیامت را ندیده‌ای، ببین.
ـ عقل حیران شده بود که این چه عشق و حالی است؟ فراق او عجیب‌تر است یا وصال وی؟

- آسمان نامهٔ قیامت را خوانده و جامه‌اش را تاکهکشان چاک زده بود.
- عشق با دو عالم بیگانه است، در عاشقی هفتاد و دو دیوانگی است.
4720/۴۷۲۱ - خود او سخت مخفی است، امّا حیرتش آشکار است؛ جانِ پادشاهانِ جان هم در حسرت اوست.
- دینِ عشق بجز مذاهب هفتاد و دوگانه است، تخت پادشاهان در برابر تخت او تخته‌پاره‌یی است.
- نوازندهٔ عشق هنگام سماع این نوا را ساز می‌کند که: بندگی بند و سروری دردِسر است.
- پس عشق چیست؟ دریای نیستی که پای عقل در آنجا لنگ است.
- تکلیف بندگی و سروری روشن شد، عشق از این دو مانع هم پوشیده است.
4725/۴۷۲۶ - ای کاش که حقیقت هستی زبانی می‌داشت و از حقایق هستی پرده برمی‌داشت.
- ای نَفَس هستی! هرچه دربارهٔ حقیقت عشق بگویی، بدان که پردهٔ دیگری بر آن افزوده‌ای.
- قال و حال آفتِ دریافتِ حقیقت است، محال است که بتوان خون را با خون شست.
- چون من به‌دیوانگان و عاشقان محرمم، روز و شب باد در قفس می‌دمم.
- ای جان! سخت مست و مدهوش و آشفته‌ای، دیشب به کدام پهلو خوابیده‌ای که چنین شده‌ای؟
4730/۴۷۳۱ - هشیار باش و به‌خود آی، نفس بر میار و خاموش باش، ابتدا برخیز و محرمی جستجو کن.
- عاشق و سرمست شده‌ای و زبان به‌سخن گشوده‌ای، خدا را، خدا را رازداری در این حال چون نگه‌داشتن شتر بر ناودان است (پرتگاه هلاک است).
- چون زبان از راز و ناز حق سخن گوید، آسمان می‌گوید که ای خدایی که پرده بر اسرار می‌کشی (پرده‌پوشی کن).
- چه پرده‌پوشی؟ این سرّ آتشی است که درون پشم و پنبه باشد، هرچه بپوشانی بیشتر آشکار می‌شود.
- هرگاه می‌کوشم که رازش را بپوشانم، چون عَلَم سر برمی‌آورد که من اینجایم.
4735/۴۷۳۶ - برخلافِ میلم، هردوگوش مرا می‌گیرد و می‌گوید: احمق! چگونه می خواهی بپوشانی؟ بپوشان ببینم.
- می‌گویم: برو، هرچند خروشانی، امّا چون جان هم پیدا و هم پوشیده‌ای.
- او می‌گوید که تنم درون خُم زندانی است، والاّ چون می درمجلس انس کف می‌زنم وغوغا برپا می‌کنم.
- به‌او می‌گویم: پیش از آنکه به گروگان بگیرند و آفت مستی به‌سراغت بیاید، برو.
- او می‌گوید: من با قدحِ ملایم و لطیف آشام، تا مغرب با روز همنشینم.
4740/۴۷۴۱ - چون شب فرا رسد و جام مرا بدزدد، می‌گویم: جامم را پس ده که هنوز شام من فرا نرسیده است،
- چون میخواره از خوردن باده هرگز سیر نمی‌شود، عرب آن را «مدام» نامیده است.
- بادهٔ اسرار حقیقت را عشق می‌جوشاند، او بندگان راستین حق را مخفیانه سقایت می‌کند.
- اگر با عنایت نیک‌الهی طلب کنی، شراب، آب حیات و تن، صُراحیِ آن است.
- چون شرابِ عنایت بیشتر شود، قدرتِ آن صُراحی را در هم می‌شکند.
4745/۴۷۴۶ - آنگاه هم ساقی و هم مست هر دو آب می‌شوند، مپرس که چگونه، مصلحت را خدا بهتر می‌داند.
- پرتو ساقی بر شیره تابیده است، شیره جوشیده و رقصان شده و کف کرده است.
- از آن سرگردان بپرس که کی دیده بودی که شیره چنین حالی داشته باشد؟
- هر دانایی بی‌تأمّل می‌داند که هر شوریده‌یی شوراننده‌یی دارد.

حکایت عاشقی که به‌هجرانِ طولانی و رنجهایِ فراوان مبتلا شده بود

ـ جوانی دیوانه‌وار عاشق زنی شده بود، امّا وصال نصیبش نمی‌شد.

4750/۴۷۵۱ ـ عشق، او را در دنیا بسیار آزرد، راستی چرا عشق ابتدا بر سرِ کین است؟

ـ عشق ابتدا چرا خونریز است؟ برای آنکه بیگانه بگریزد و دست از این سودا بردارد.

ـ اگر آن عاشق قاصدی پیش آن زن می‌فرستاد، قاصد از حسد به راهزن بدل می‌شد.

ـ اگر کاتبِ عاشق‌نامه‌یی به‌وی‌می‌نوشت، پیشکار معشوق‌نامه‌را تحریف می‌کرد وبه‌معشوق می‌خواند.

ـ اگر برای ابراز وفاداری، باد صبا را قاصد خود می‌ساخت، صبا از غبار تیره می‌شد.

4755/۴۷۵۶ ـ اگر نامه را بر بال پرنده‌یی می‌دوخت، بال پرنده از گرمای نامه می‌سوخت.

ـ غیرت عشق راههای چاره را بسته بود و پرچم سپاه اندیشه در هم شکسته بود.

ـ در ابتدا انتظار مونسِ غمهای او بود، و سرانجام او را از پای درآورد چه کسی؟ همان انتظار.

ـ گاهی می‌گفت که این عشق دردِ بی‌درمان است، گاهی می‌گفت که نه، مایهٔ حیات جان ماست.

ـ گاه هستیِ مادّی از وجود او سر برمی‌آورد و گاه از فنا و نیستی برخوردار می‌شد.

4760/۴۷۶۱ ـ چون این خویها و تدبیرها در نظرش سرد جلوه می‌کرد، چشمهٔ یگانگی با معشوق می‌جوشید.

ـ چون با بینواییِ غربت انس گرفت، توانائیِ بی‌برگ زیستن بر وی رو کرد.

ـ خوشه‌های اندیشه‌اش پاک و عاری از کاه شد و چون ماه به‌راهنمایی شبروان پرداخت.

ـ طوطیان زیادی در خموشی سخن می‌گویند، بسیار کسان جانی شیرین دارند امّا به‌ظاهر اخم‌آلودند.

ـ لحظه‌یی به‌گورستان برو و ساکت بنشین و آن سخنگویانِ خاموش را تماشا کن.

4765/۴۷۶۶ ـ اگر خاک مزارِ آنان را هم یک رنگ ببینی، بدان که حالات ارواح چالاکشان یکسان نیست.

ـ انسانهای زنده نیز گوشت و پیه یکسانی دارند، امّا یکی غمگین و دیگری شادمان است.

ـ تا گفتار آنان‌رانشنوی‌ازحال‌آنان‌چگونه واقف خواهی‌شد؟ زیرا که حال درونشان از تو پوشیده است.

ـ اگر ازگفته‌های‌آنان‌هم هیاهویی‌بشنوی، ازحالات پیچیده ودرونی‌آنان چگونه خبردار خواهی شد؟

ـ در صورتهای یکسان ما چه تضادّهایی هست، خاک همه یکسان است، امّا روانهااختلافاتی دارند.

4770/۴۷۷۱ ـ آوازها هم یکسان است، امّا یکی پر از درد و دیگری پر از ناز است.

ـ در جنگ، شیههٔ اسبان را می‌شنوی، بانگ پرندگانِ در حال سیاحت به‌گوش تو می‌رسد،

ـ یکی از حسد به‌صدا در می‌آید، آن دیگری به‌آرزوی جفت‌گیری می‌خواند، یکی از دل پردرد و دیگری از شادمانی بانگ می‌کند.

ـ هر کس که از حال آنها بی‌خبر باشد، همهٔ صداها برایش یکسان است.

ـ درختی از ضربات تبر تکان می‌خورد، درخت دیگر را باد سحرگاهی تکان می‌دهد.

4775/۴۷۷۶ ـ از این دیگِ صاحب مرده به‌اشتباه افتادم، زیرا که سربسته می‌جوشید.

ـ جوش ونوش هرکس تو را به‌سوی خود فرا می‌خوانَد، جوش صادقانه یاجوش دروغین وریاکارانه.

ـ اگر نصیبی از جانِ حقیقت‌شناس نداری، برو دماغی به‌دست آور که همه چیز را از بو بشناسد.

ـ دماغی که گرد آن گلشن می‌گردد، می‌تواند که چشم یعقوبها را هم روشن کند.

ـ اکنون احوال آن دردمند را بگو، ای پسر، از قصّهٔ بخارایی دور ماندیم.

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده است، که «پس هرکس به‌وزن ذرّه‌یی نیکی کرده باشد آن را می‌بیند»

4780/۴۷۸۱ ـ آن جوان هفت سال در جستجوی معشوق بود، و از خیال وصال یار چون خیال شده بود.
ـ سایهٔ خدا همیشه بالای سربنده است، عاقبت جوینده یابنده است.
ـ پیامبر(ص) گفت که اگر دری را بزنی، سرانجام از آن در سری بیرون می‌آید.
ـ اگر بر سر کویِ کسی بنشینی، سرانجام رویِ کسی را خواهی دید.
ـ اگر هر روز از چاهی خاک بیرون بکشی، بالاخره به‌آب زلال دست خواهی یافت.
4785/۴۷۸۶ ـ اگر می‌خواهی باور مکن، همه می‌دانند که هرچه بکاری روزی همان را درو خواهی کرد.
ـ ممکن نیست که سنگ را بر آهن بزنی و جرقّه درنیاید، اگر ممکن هم باشد به‌ندرت است.
ـ کسی که بخت و نجات نصیبش نباشد، همیشه دنبال کارهای کمیاب و نادر می‌گردد.
ـ می‌گوید فلان کس بذر کاشت و محصولی برنداشت، فلان کس صدف صید کرد و درون آن مرواریدی نبود.
ـ یا می‌گوید: بلعم باعور و شیطانِ ملعون از عبادتها و دین بهره‌یی نبردند.
4790/۴۷۹۱ ـ آن بداندیش هرگز از صدها هزار پیغمبر و رهروان حق یاد نمی‌کند.
ـ این دو تن را می‌گیرد و مثال می‌زند که بر سیاهیِ دلش بیفزاید، آری بدبختی چه چیز دیگری باید به‌خاطرش بیاورد؟
ـ بسیار کسان با نشاط تمام نان می‌خورند، لقمهٔ نان گلویشان را می‌گیرد و باعث مرگشان می‌شود.
ـ ای بدبخت! پس تو هم نباید نان بخوری تا مثل او گرفتار شرّ و بدی نشوی.
ـ صدها هزار نفر نان می‌خورند و توان می‌گیرند و به‌پرورش جان می‌پردازند.
4795/۴۷۹۶ ـ اگر محروم و احمق‌زاده نیستی چرا به‌رویدادهای نادر چسبیده‌ای؟
ـ دنیا پر از نور آفتاب و ماه است، او همه را فروگذاشته سر به‌چاه فروکرده است.
ـ می‌گوید اگر راست است پس روشنی کجاست؟ ای پست‌فطرت! سر از چاه بیرون آور و ببین.
ـ همه جای عالم از مشرق تا مغرب از آن نور روشن است، تا تو در چاه باشی بر تو نخواهد تابید.
ـ چاه را رها کن و به کاخها و باغها برو، در این مسأله کمتر عناد کن که «عناد شوم است».
4800/۴۸۰۱ ـ به‌خود آی و مگو که فلانی در فلان سال کشت کرد و ملخ محصولش را خورد.
ـ پس چرا کشت کنم؟ اینجا بیم زیان است، چرا گندم را اینجا از دست بدهم؟
ـ آن کس که کشت و کار را رها نکرد، به کوری چشم تو انبار را پر خواهد کرد.
ـ چون آن جوان با امید دری را می‌زد، سرانجام روزی با معشوقه خلوت کرد.
ـ شبی از بیم داروغه به‌درون باغی پرید، ناگهان معشوق را چون شمع و چراغی در برابر خود یافت.
4805/۴۸۰۶ ـ در آن لحظه به‌خدای سبب‌ساز گفت که پروردگارا! به‌داروغه رحمت کن.
ـ بی‌آنکه من بدانم سببها ساخته‌ای، از در دوزخ به‌دورن بهشتم راهنمایی کرده‌ای.
ـ این کار را برای آن کرده‌ای که من حتّی خاری را بی‌مقدار و حقیر ندانم.
ـ چون خدا پایی را بشکند در عوض آن بالی عطا می‌کند، درقعر چاه درِ نجات می‌گشاید.
ـ تو نگاه مکن که بر بالای درختی یا درون چاهی، به‌من توجّه کن که کلید راه منم.
4810/۴۸۱۱ ـ ای برادر! اگر بقیّهٔ این حکایت را می‌خواهی، در دفتر چهارم جستجو کن.

شرح

ب ۴۴۷۳: عنوانی که به‌دنبال این بیت می‌آید، بعد از صلحِ حُدَیبیّه، مسلمانان بر بنی قُرَیظه و بنی نَضیر تاختند وعدّهٔ زیادی را به‌اسیری گرفتند. اسیران را چونانکه با زنجیر می‌بندند، به‌طنابها بستند و به‌مدینه آوردند. حضرت پیامبر(ص) که آنان را دیدند، فرمودند: «*عَجِبَ رَبُّنا مِنْ قَوْمٍ یُقادُونَ اِلَی ٱلجَنَّةِ فی ٱلسَّلاسِلِ*»: پروردگارا! از قومی تعجّب می‌کند که آنان را به‌زنجیر بسته‌اند و به‌بهشت می‌کشانند.[۱]

ب ۴۴۸۳: الب ارسلان، دوّمین پادشاه از سلجوقیان ایران است و یکی از پادشاهان شجاع سلسله‌های اسلامی ترک است که بین ۴۵۵-۴۶۵ هـ/۱۰۶۳-۱۰۷۳ م سلطنت کرده است. عضدالدّوله محمّد الپ ارسلان، در میان این سلسله شهر ری را مرکز ادارهٔ سلطنت برگزید، و همچنین در تاریخ اسلام، هم از نظر کشورگشاییها، و گشودن پای ترکان به‌سرزمین آناطولی، هم از نظر اخلاقی، و هم از جهت مسامحه و بخشش، مقامی بی‌نظیر دارد. او پسر چغری‌بیک است. در اوّل محرّم سال ۴۲۰ هـ/۴۲۰ هـ/۱۰۲۹ م به‌دنیا آمده است. همچنین روایت می‌کنند که در سال ۴۲۴ هـ تولّد یافته است. از دورهٔ جوانی در بسیاری از جنگها شرکت کرده است، چون عمویش طغرل بیک، بدون داشتن فرزند ذکور وفات کرد، بر تخت سلطنت سلجوقیان نشست بر گرجستان غلبه یافت و پادشاهان را به‌پرداخت خراج مجبور کرد، قارص و اطراف آن را به‌تصرّف درآورد، قبایل ترک را که در شمال و شرق دریاچهٔ آرال ساکن بودند به‌اطاعت خود درآورد. سپهسالار او به نام افشین، آناطولی را از سویی تا قونیه و از سوی دیگر تا دنیزلی به‌سلطهٔ خویش درآورد. در ۲۷ ذی‌القعدهٔ سال ۴۶۳ هـ/۲۶ اوت ۱۰۷۱ م رومانوس دیوجانس، امپراطور بیزانس برای متوقّف کردن این فتوحات لشکرکشی کرد، الپ ارسلان در ملازگرد با وی به‌نبرد پرداخت و امپراطور را که قدرتی بسیار بیش از وی داشت، مغلوب و اسیر کرد. با او بسیار خوشرفتاری نمود و او را بخشید و به‌کشورش بازگردانید. در سال ۴۶۵ هـ/۱۰۷۲ م در جنگی که در ماوراءالنّهر رخ داد، زخمی شد و در چهل یا چهل و پنج سالگی با این زخم به‌شهادت رسید. مولانا همان‌طور که در این بیت مثنوی از این قهرمان بزرگ اسلام و ترک یاد می‌کند، در *دیوان کبیر* هم در غزلی با بیت زیر یادکرده است:

اُقچِلَرْ دُر گُزلَری خوش کمانْدر قَشْلَری　　　اُلْدُرُرْیُز سُواری‌کِمْدُر اولْ الپ‌ارسلان[۲]

ب ۴۴۸۶: در عنوان پس از این بیت قسمتی از صدرِ آیهٔ زیر آمده است:

«اگر پیروزی خواهید پیروزیتان فراز آمد، و اگر از کفر باز ایستید برایتان بهتر است، و اگر بازگردید باز

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحه ۴۸.

۲. کلیّات شمس، تصحیح بدیع‌الزّمان فروزانفر، جلد ۴، صفحهٔ ۲۸۰، بیت ۲۲۰۳۳؛ در این غزل ۲۴ بیتی که به‌زبان فارسی است، همین بیت به‌ترکی و پنج بیت به‌عربی است. یعنی: چشمانش کماندار استْ، ابروان کمانی دلنشین است، صد سوار را می‌کشد، آن الب‌ارسلان کیست؟ دربارهٔ الپ ارسلان، به‌دایرةالمعارف اسلام (ترکی)، استانبول، ۱۹۴۱، جزء ۵، صص ۳۸۴-۳۸۶.

می‌گردیم و سپاه شما هرچند فراوان باشد برایتان سودی نخواهد داشت که خدا با مؤمنان است».[1] در این سوره از آیهٔ ۷ به‌بعد دربارهٔ غزوهٔ بدر توضیح می‌دهد و مخاطبِ آیهٔ فوق مشرکانند.

ب ۴۴۸۹: لات، بت قبیلهٔ ثقیف، و عزّیٰ بتِ قریش و بنی کنعان بود و بر سر راه عراق قرار داشت. قریش به‌این بت علاقهٔ زیادی داشتند. مَنات، بت قبایل اَوس و خَزْرَج و از بتهای بسیار کهن بود و در میان مکّه و مدینه قرار داشت، برای آن قربانی می‌کردند.[2]

ب ۴۵۰۳: عنوان دنبال این بیت، یک ماه پیش از آخرین ماه سال ششم هجری، در ماه ذی‌القعده، حضرت محمّد(ص) با قریب پانصد تن از صحابهٔ خود برای به‌جای آوردن حجّ عُمره از مدینه حرکت کرد. چون قصد جنگ نداشتند، به‌همراه خود تنها یک شمشیر برده بودند. به‌مکّه خبر فرستادند، مردم مکّه رضایت ندادند. در عین حال مسلمانان خبر یافتند که دویست سوار به‌سرکردگی خالدبن ولید از شهر خارج شده‌اند. از این رو حضرت پیامبر(ص) در حُدَیبیّه زیر درختی نشست، و به‌صحابه فرمود که بگویند که تا روز مرگ جهاد خواهند کرد و با وی در این‌باره بیعت کنند. فردفرد صحابه بیعت کردند. مشرکان که از این حادثه آگاه شدند، ترسیدند و تصمیم گرفتند که با حضرت پیغمبر(ص) صلح کنند و برای عقد صلح‌نامه سهیل‌بن عمرو را روانه کردند. معاهده‌یی بسته شد که مراسم حجّ به‌سال آینده موکول شود، اگر کسی از مسلمانان برگردد و پیش قریش پناه برد، مانع و مزاحم او نشوند و اگر از قریش کسی مسلمان شود، نپذیرند. حتّی گروهی از اصحاب به‌این عهدنامه اعتراض کردند. امّا این، شناختن مسلمانان از سوی قریش به‌عنوان یک قدرت بود. به‌محض آنکه از حدیبیّه برگشتند، سورهٔ ۴۸ (فتح) نازل شد که با این آیه آغاز می‌شود: «ما برای تو پیروزی آشکاری را مقدّر کرده‌ایم». در عنوان همین آیه عیناً نقل شده است.

ب ۴۵۰۶: پس از عقد معاهده چون از حملهٔ قریش مطمئن شدند، خیبر به‌تصرّف درآمد، قبیله‌های نضیر و قریظه مغلوب شدند، ← بیت ۴۴۷۳ در همین دفتر.[3]

ب ۴۵۱۲: حدیثی که در عنوان پس از این بیت آمده، در *کنوزالحقائق* به‌این صورت ثبت شده است: «*لا یَنْبَغی لِنَبِیٍ اَنْ یَقُولَ اَنا خَیْرٌ مِنْ یُونُس بنِ مَتّی*»: بر هیچ پیامبری نمی‌برازد که بگوید من بهتر از یونس فرزند متّی هستم.[4] مولانا این حدیث را دربارهٔ معراج تلقّی می‌کند، و چنین می‌بیند که معراج یونس در شکم ماهی و معراج من در آسمانها بود، امّا در عالَم حق مکان نیست و هر دو معراج یکسان‌اند. با این وصف، چنانکه در آیات ۱۳۶ و ۲۸۵ سورهٔ ۲ (بقره) و آیهٔ ۸۴ سورهٔ ۳ (آل عمران)، بیان می‌فرماید، در میان پیامبران از نظر پیامبری فرقی نیست؛ امّا در آیهٔ ۲۵۳ سورهٔ ۲ و آیهٔ ۵۵ سورهٔ ۱۲ (یوسف)، بعضی از پیامبران نسبت به‌بعضی دیگر برتریهایی دارند. در آیهٔ ۱۰۸ سورهٔ ۲۰ (طه) صراحتاً بیان شده

---

۱. قرآن کریم، ۸ (انفال) / ۱۹.

۲. محمّدبن عبدالملک‌بن هشام، سیرة النّبی، با حواشی محمّد محیی‌الدّین از استادان الازهر، قاهره، ۱۳۵۶ هـ / ۱۹۳۷ م، جلد ۱، صفحهٔ ۴۸، صص ۸۴ـ۸۸، پاورقی ۴؛ صفحهٔ ۹۰ پاورقی ۳.

۳. تاریخ اسلام از دیدگاه اجتماعی، جلد ۱، حضرت محمّد و اسلام، استانبول، ۱۹۶۹، صص ۱۱۱ـ۱۲۶.

۴. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحه ۲۰۳.

است که حضرت محمّد(ص) برای مردم عالم رحمت است و بدین‌نحو آشکارا برتر بودن او بر سایر پیامبران تصریح شده‌است. چنانکه دربیت ۴۵۲۱ نیز ازاین برتری بحث شده‌است، ← بیت ۹۷۶ دفتر دوم.

ب ۴۵۲۰: ← بیت ۲۳۶۷ دفتر اوّل.

ب ۴۵۲۹: احتمالاً اشاره به‌آیهٔ ۶۵ سورهٔ ۱۸ (کهف) است: «در آنجا بنده‌یی از بندگان ما را یافتند که رحمت خویش بر او ارزانی داشته بودیم و خود بدو دانش آموخته بودیم».[1]

ب ۴۵۳۲: شاید اشاره به‌این حدیث باشد که «*تَنامُ عَیْنایَ وَلا یَنامُ قلبی*»: چشمانم می‌خوابند امّا دلم نمی‌خوابد.[2]

ب ۴۵۳۴: شهاب، سنگ آسمانی است. در آیهٔ ۱۸ سورهٔ ۱۵ (حجر)، آیهٔ ۱۰ و سورهٔ ۳۷ (صافات)، آیات ۸ـ۹ و سورهٔ ۶۲ (جمعه) بیان می‌کند که هرگاه شیاطین بخواهند از آسمانها خبری بگیرند، با سنگهای آسمانی رانده می‌شوند.

ابیات ۴۵۴۳ـ۴۵۵۰: «*کُنْتُ نَبِیّاً وَ آدَمُ بَیْنَ الرّوحِ وَ الجَسَدِ*»: من پیامبر بودم در حالی که آدم در مرحلهٔ بین روح و جسد بود.[3] حضرت پیامبر(ص) با این حدیث به‌حقیقت وجودیِ خویش اشاره فرموده است. دربارهٔ اَلَست، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

ب ۴۵۵۷: ← بیت ۲۸۶۳ دفتر دوم.

ب ۴۵۷۲: «*اَلا اُخْبِرُکَ عَنْ مُلوکِ الجَنَّةِ رَجُلٌ ضَعیفٌ مُسْتَضْعَفٌ ذُو طِمْرَیْنِ لا یُؤْبَهُ لَهُ، لَوْ اَقْسَمَ عَلَی اللهِ لَاَبَرَّهُ*»: آیا پادشاهان بهشت را بر تو بشناسانم؟ هر مرد ناتوان مستضعف که چون سوگند به‌خدا خورد به‌آن سوگند وفا می‌کند.[4]

ب ۴۵۷۴: «آنان همانهایند که کفر ورزیدند و شما را از مسجدالحرام باز داشتند و نگذاشتند که قربانی به‌قربانگاه خود فرا رسد. اگر مردان مسلمان و زنان مسلمانی که آنان را نمی‌شناسید در میان آنان نبودند و بیم آن نبود که آنان را زیر پای درنوردید ونادانسته مرتکب گناه شوید، خدا دست شما را از آنها باز نمی‌داشت....».[5] *لَوْلا رجالٌ مؤمنون*، عیناً از آیه اقتباس شده است.

ب ۴۵۷۶: *کَفَّ ایدیکم* با تحریف جزئی از آیهٔ ۲۰ سورهٔ پیشین اقتباس شده است.

ب ۴۵۸۹: ← بیت ۴۴۷۳ در همین دفتر.

ب ۴۵۹۱: *ائتیا کَرْهاً*، ← بیت ۴۴۷۳ در همین دفتر.

ابیات ۴۵۹۲ـ۴۵۹۷: یادآور این سخنان امیرالمؤمنین علی(ع) است:

«*اِنَّ قَوْماً عَبَدُوالله رَغْبَةً فَتِلْکَ عِبادَةُ التُّجارِ، وَ اِنَّ قَوْماً عَبَدوا الله رَهْبَةً فَتِلْکَ عِبادَةُ العَبیدِ وَ اِنَّ قَوْماً عَبَدُوالله شُکْراً فَتِلْکَ عِبادَة الأحْرارِ*»: گروهی خدا را به‌امید بخشش می‌پرستند، این عبادت بازرگانان است، و گروهی خدا را از ترس می‌پرستند، این عبادت بندگان است، و گروهی او را برای سپاس

---

۱. توضیح از مترجم است.
۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۷۰ ـ توضیح از مترجم است.
۳. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحه ۸۱.
۴. حدیث، همان، جلد ۱، صفحه ۹۵.
۵. قرآن کریم، ۴۸ (فتح) / ۲۵.

می‌پرستند، این عبادت آزادگان است.[۱]

ب ۴۶۱۳: مستفاد از این روایت است: «*یا أهْلَ الْخُلُودِ وَ یا اَهْلَ الْبَقاءِ اِنَّکُمْ لَمْ تُخْلَقُوا لِلْفَناءِ وَ اِنَّما تَنْتَقِلُونَ مِنْ دارٍ اِلی دارٍ کَما نُقِلْتُمْ مِنَ الْاَصْلابِ اِلی الْاَرْحامِ*»: ای مردانِ جاودانگی و پایندگی! شما برای نابودی آفریده نشده‌اید، همانا شما از خانه‌یی به‌خانهٔ دیگرانتقال می‌یابید، همان‌طور که از پشت پدر به‌رحم مادر منتقل شدید.[۲]

عبداللّطیف عبّاسی گوید که اشاره به‌این خبر است: «*اَلا اِنَّ اَولیاءَ الله لا تَمُوتُونَ بَلْ یُنْقَلُونَ مِنْ دارٍ اِلی دارٍ*»: بدانید که اولیای خدا نمی‌میرند بلکه از خانه‌یی به‌خانهٔ دیگرانتقال داده می‌شوند.

ب ۴۶۱۵: اشاره به‌این حدیث است «*مَنْ کانَ لِلّهِ کانَ اللهُ لَهُ*»: هر کس برای خدا باشد، خدا هم برای اوست.[۳]

ب ۴۶۱۶: ریسمانی از لیفهٔ خرما، اگرچه اشاره به‌آیهٔ ۵ سورهٔ ۱۱۱ (مَسَد) است، امّا چون در اینجا آنکه بسته است عشق و آنکه بسته شده است عاشق است، از این‌رو از راه تحقیر بیان نشده است، ← بیت ۴۲۱ دفتر دوم.

ب ۴۶۲۴: در آیات ۴۵-۴۶ سورهٔ ۲۵ (فرقان) فرموده است: «ندیده‌ای که پروردگار تو سایه را چگونه می‌کشد؟ اگر می‌خواست در یک جا ساکنش می‌گرداند. آنگاه آفتاب را بر او دلیل گردانیدیم. سپس اندک‌اندک برگرفتیمش». مولانا در این بیت عشق را به‌آفتاب و عاشق را به‌سایه مانند کرده است و بیان می‌کند که اگر عشق کمال خود را بیابد، عاشق چون سایه محو می‌شود. اگر عاشق را به‌عنوان سالک بپذیریم، خورشید را هم باید قدرت، لطف، رحمت و نعمت... الهی تلقّی کنیم، ← ابیات ۱۱۱-۱۳۲ دفتر اوّل.

ب ۴۶۲۴: به‌نوشتهٔ فروزانفر حکایتی که بعد از این بیت آمده، در *اسرارنامهٔ* عطّار است و عراقی نیز در *لمعات* از این مقوله بحث کرده است. فروزانفر متن را هم نقل می‌کند.[۴]

ب ۴۶۲۹: در آیهٔ کریمهٔ ۲۶ سورهٔ جلیلهٔ ۲ (بقره) خداوند می‌فرماید که از مَثَل زدن به‌پشّه ابایی ندارد. به‌این آیه اشاره شده است.

ب ۴۶۳۷: «*قالَ علیه الصّلوة و السّلام: اِیّاکُمْ و الظُّلْمَ فَاِنَّ الظُّلْمَ ظُلُماتٌ یَوْمِ القیامَةِ*»: از ستم بپرهیزید زیرا که ستم مایهٔ تاریکی روز قیامت است.[۵]

ب ۴۶۳۸: اشاره به‌این آیات قرآن شریف است: «و دیوها را که هم بنّا و هم غوّاص بودند، و گروهی دیگر را که همه بسته در زنجیر او بودند».[۶]

ب ۴۶۴۱: سُها، ← بیت ۱۱۳۰ دفتر اوّل.

---

۱. نهج‌البلاغه، ترجمه و شرح عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۷۲، صفحهٔ ۳۹۱.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۰۴ ـ توضیح از مترجم است.

۳. شرح انقروی، جزو سوم، دفتر سوم، صفحهٔ ۱۷۲۸ ـ توضیح از مترجم است.

۴. مآخذ، صفحهٔ ۱۲۶.

۵. شرح انقروی، پیشین، صفحهٔ ۱۷۳۵ ـ توضیح از مترجم.

۶. قرآن کریم، ۳۸ (ص) / ۳۷-۳۸ ـ توضیح از مترجم.

ب ۴۶۵۲: اشاره به آیهٔ ۳۶ سورهٔ ۳۸ (ص) است.

ب ۴۶۶۲: مصراع دوم اقتباس از آیهٔ قرآن است، ← بیت ۳۳۳۳ دفتر دوم.

ب ۴۶۷۳: به آیهٔ ۷۲ سوره ۳۳ (احزاب) اشاره می‌کند: «ما این امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمّل آن سرباز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت را بر دوش گرفت که او ستمکار و نادان بود». امانت را معانیی از قبیل احکام دینی که به آن فرمان داده‌اند و وفای به عهد داده‌اند و گفته‌اند مقصود از عرضه کردن بر آسمانها، زمین و کوهها عرضه کردن بر موجوداتی است که در آنها می‌زیستند. راغب اصفهانی، امانت را عقل می‌داند. قسمت پایانی آیه اگرچنین معنی شود که «او هم ستمکار و نادان بود»، چنین معنی می‌دهد که به‌سبب عدم اطاعت از اوامر و رعایت نکردن عقل و نقل، ظالم و نادان شد. همانگونه که در ابیات بعد نیز همین موضوع توضیح داده می‌شود.[1]

ب ۴۶۸۷: «*یَفعَلُ الله مایشا*» اقتباس از آیهٔ ۴۰ سورهٔ ۳ «آل عمران» و آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) است.

ب ۴۶۹۱: مراد از باد، مَنیِ پرندگان است. منیِ پرندگان باد و هواست.[2]

ب ۴۶۹۲: صالح ـ شتر، ← بیت ۲۵۱۹ دفتر اوّل.

ب ۴۶۹۵: کوه قاف، ← بیت ۱۳۹۳ دفتر اوّل.

ب ۴۷۰۶: اشاره به‌این آیه است: «آنان که گفتند الله سوّمین سه خداست، کافر شدند. در حالی که هیچ خدایی جز الله نیست. اگر از آنچه می‌گویند باز نایستند به کافران عذابی دردآور خواهد رسید».[3] به‌اعتقاد مسیحیان، خداوند دارای صفاتِ حیات، کلام و قدرت است؛ حیات پدر است، کلام پسر یعنی عیسی است و قدرت هم روح‌القدس است. این هر سه یکی است و هر یک سه است. این سه صفت از هم جدا نمی‌شوند. صفتِ کلامْ تجسّد پیدا کرده و به‌صورت عیسی ظاهر شده است. نگاهی راکه آدم پیغمبر با خوردن میوهٔ ممنوعه مرتکب شده بود و به‌نسل او رسیده بود او با ریختن خون خود رفع کرده است. ممکن نیست که صفتْ تجسّد پیدا کند، پیامبران معصوم‌اند، یک معبود نمی‌تواند با فداکردن خود گناهان بندگان خویش را بیامرزد، با وجود آنکه آن سه از هم جدایی ندارند، فرزند که صفت کلام است بالای صلیب جان می‌دهد و زنده می‌شود و زنده می‌کند، البتّه این نوع اعتقادات از سوی اسلام که عقل را در مرتبهٔ والایی قرار داده و هر تکلیفی را با عقل انطباق می‌دهد، پذیرفته نخواهد بود، درنگ بیشتر دربارهٔ این اعتقاد را غیر ضروری می‌دانیم.

ب ۴۷۰۷: خامسه به‌معنی پنجم ورابعه به‌معنی چهارم‌است. دراین‌بیت هم می‌خواهد بگویدکه عشقْ چهار و پنج را فراموش می‌کند و جز معشوق یگانه به‌چیزی توجّه ندارد، هم از پنج حسّ و چهار عنصر رها شده است، و به‌عالم نیستی مطلق رسیده است، و هم رابعهٔ عَدَویّه راکه صوفیان از رجال می‌شمارند، به‌خاطر می‌آورد. این زنِ صوفی که چهارمین دختر پدرش بوده از این‌رو رابعه نامیده شده، در میان اهل

---

۱. قرآن کریم و مفهوم آن، جلد ۲، توضیحات، صفحهٔ نود و سوم.

۲. شرح انقروی، جزو سوم، جلد سوم، صفحهٔ ۱۷۵۲ ـ توضیح از مترجم است.

۳. قرآن کریم، ۵ (مائده) / ۷۳.

تصوّف مشهور است. در سال ۱۳۵ هـ/۷۵۲ م و یا ۱۸۵ هـ/۸۰۱ م در بیت‌المقدّس وفات کرده است.

ابیات ۴۷۲۲-۴۷۲۵: عشق جذبه رابه‌وجود می‌آورد. عاشقی که به‌حال سرگشتگی درآید، مجذوب است و از مرتبهٔ عقل خارج شده است، تکلیفْ بر عقل است. بنابراین راه و شیوهٔ عشق از تکلیف بیرون است. امّا این یک حال است، اگر مقام باشد یعنی سالک در این مرتبه بماند، نمی‌تواند به‌ارشاد بپردازد. سالکْ راه حقّ یا قبلاً به‌جذبه دست می‌یابد و بعد به‌مرشدی می‌پیوندد و به‌دایرهٔ عقل وارد می‌شود و به‌کمال می‌رسد، و یا به‌مرشدی می‌پیوندد و با صحبت و فیض او به‌جذبه نایل می‌آید و سپس به‌دایرهٔ عقل قدم می‌گذارد. به‌کسانی که ازگروه اوّل‌اند «مجذوب سالک» و به‌گروه دوم «سالک مجذوب» گویند. این دو گروه به‌کمال رسیده و قابلیّت ارشاد یافته‌اند. کسانی که پس از پیوستن به‌مرشد در حالت جذبه می‌مانند ویا به‌جذبه رسیده‌اند وبه‌مرشدی نپیوسته‌اند و آن حال را پشت سر نگذاشته‌اند، حقّ ارشاد ندارند.

ب ۴۷۲۸: ضرب‌المثل ترکی می‌گوید: خون را با خون نمی‌شویند، با آب می‌شویند.[۱]

ب ۴۷۳۰: به‌کسانی که کار وارونه انجام دهند می‌گویند: «از پهلوی چپ برخاسته است» این در زبان ترکی مجاز عرفی است.

ب ۴۷۳۲: چون شتر نمی‌تواند روی ناودان بماند، این تعبیر را دربارهٔ کارهایی غیرممکن استعمال می‌کنند.

ب ۴۷۴۲: مدام، چون معتادان به‌شرابخوارگی، شب و روز پیوسته شراب می‌خورند، به‌شراب این نام را هم نهاده‌اند.

ب ۴۷۴۶: ← بیت ۳۸۴۵ در همین دفتر.

ب ۴۷۸۰: در عنوانی که پس از این بیت آمده، آیهٔ ۷ سورهٔ ۹۴ (زلزال) عیناً نقل شده است: «پس هرکس به‌وزن ذرّه‌یی نیکی کرده باشد (پاداش آن را) می‌بیند».

ب ۴۷۸۳: مرحوم فروزانفر از *حلیةالاولیا* این حدیث را نقل کرده است: «*مٰا دُمْتَ فی صَلٰاةٍ فَأَنْتَ تَقْرَعُ بٰابَ ٱلمَلِکِ وَ مَنْ یَقْرَعْ بٰابَ ٱلمَلِکِ یُفْتَحْ لَهُ*»: تا در نمازی، درِ خانهٔ پادشاه را می‌زنی، هر کس که درِ پادشاه را بزند، در را برایش می‌گشایند.[۲] انقروی هم حدیثی با این مضمون آورده است: «*مَنْ قَرَعَ ٱلبٰابَ وَلَجَّ وَلَجَ*»: هر کس دری را بزند و ایستادگی کند، وارد می‌شود.[۳] در *جامع‌الصّغیر* این حدیث آمده است: «*مَنْ طَلَبَ ٱلشَّهٰادَةَ صٰادِقاً أُعْطِیَهٰا وَلَوْلَمْ تُصِبْهُ*»: هر کس صادقانه شهادت بطلبد، مرتبهٔ شهید به‌او می‌دهند، اگرچه به‌شهادت نرسد.[۴]

ب ۴۷۸۶: ضرب‌المثل ترکی می‌گوید: هر چه بکاری همان را می‌دروی.[۵]

ب ۴۷۹۰: بلعم باعور، ← بیت ۳۳۱۰ دفتر اوّل.

ب ۴۸۱۱: به‌مَشایخ اهل فتوّت «اخی» گویند. این بیت خطاب به‌حسام‌الدّین چلبی است.[۶]

---

۱. ضرب‌المثل ترکی چنین است: قانی قان ایله یومازلر قانی صوایله یویارلر.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۰۵.

۳. شرح انقروی، صفحهٔ ۴۱۳.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحه ۱۶۰.

۵. ضرب‌المثل ترکی چنین است: نه اکرسه‌ک انی بچرسن.

۶. نگاه کنید به‌مولویّه بعد از مولانا، صص ۲۹-۴۰، و صفحهٔ ۴۳۰ (ترجمهٔ فارسی).

نثر و شرح
مثنوی شریف
دفتر چهارم

عبدالباقی گولپینارلی

ترجمه و توضیح

توفیق هـ. سبحانی

ترجمهٔ این مجلّد را با احترام به‌استاد دکتر عبدالحسین زرّین کوب
که آثارشان دربارهٔ مولانا جلال‌الدّین
چون چراغی نورافشان، زوایای اندیشه‌های آن بزرگمرد را
روشن می‌کند، تقدیم می‌کنم.

توفیق هـ. سبحانی

توضیح لازم

وقتی فرم چاپی دفتر اوّل را دیدم و به‌صفحهٔ اوّل کتاب به «ترجمهٔ...» نگریستم، توضیح نکته‌یی را در مورد قسمتی که به‌عنوان «نثر» آورده‌ام، لازم دانستم. گمان می‌کنم کسانی در ایران و ترکیّه یا هر جای دیگری بخواهند این کتاب را با اصل آن مقایسه کنند. به‌آنان می‌نویسم که در مواردی به‌ترجمهٔ سهل و صادق به‌متنِ مرحوم گولپینارلی از متن مثنوی نپرداخته‌ام، بلکه تحریر و ترجمه و در موارد بسیار معدود تحریف و ترجمه را ترجیح داده‌ام. مثلاً در بیت ۳۷۷۲ همین دفتر در نثر بیت که «برنشست»، «به‌تخت نشستن» معنی شده بود، به«سوار شدن» بدل کرده‌ام. شاید لازم بود که به‌این موارد بسیار معدود در پاورقی اشاره کنم، امّا می‌دانستم آن مرحوم قریب ده سال است که دست از قلم و نوشتن برداشته و آرمیده است و اکنون آن توضیحات من جز ایجاد شبهه در ذهن خوانندهٔ ایرانی و دیگر خوانندگان فایدهٔ دیگری دربرندارد. اگر مرحوم شارح زنده بود، به‌این امید می‌نوشتم که بپذیرد و در چاپهای بعدی کتاب اصلاحش کند، امّا اکنون چنین امیدی ندارم.

امیدوارم این ترجمه برای دانشجویان مبتدی و دیگر علاقه‌مندان به‌عرفان متعالی ایرانی که به‌زبانی حتّی‌المقدور ساده تحریر یافته است، سودمند باشد. و صمیمانه می‌خواهم که اشکالات آن را به‌وسیلهٔ ناشر برای تصحیح و تنقیح به‌اطّلاع من برسانند.

توفیق هـ. سبحانی
۱۳۷۰/۱۱/۲۴

٢٩٦ بسم‌الله الرّحمن الرّحيم

اَلظَّعْنُ الرّابِعُ اِلىٰ اَحْسَنِ المَرابِعِ وَاَجَلِّ المَنافِعِ تَسُرُّقُلُوبُ العارِفينَ بِمُطالَعَتِهِ كَسُرُورِالرِّياضِ بِصَوْتِ الغَمامِ وَأُنْسِ العُيُونِ بِطيبِ المَنامِ، فِيه اِرْتياحُ الأَرْواحِ وَشِفاءُ الأَشْباحِ، وَ هُوَ كَما يَشْتَهيهِ المُخْلِصُونَ وَ يَهْوَوْنَهُ وَ يَطْلُبُهُ السّالِكُونَ وَ يَتَمَنَّوْنَهُ، لِلْعُيُونِ قُرَّةٌ، وَلِلنُّفُوسِ مَسَرَّةٌ، اَطْيَبُ الثِّمارِلِمَنْ اِجْتَنىٰ وأَجَلُّ المُراداتِ وَالمُنىٰ، مُوصِلُ العَليلِ اِلىٰ طَبيبِهِ وَ هادى المُحِبِّ اِلىٰ حَبيبِهِ وَ هُوَ بِحَمْدِاللهِ مِنْ اَعْظَمِ المَواهِبِ وَأَنْفَسِ الرَّغايِبِ، مُجَدِّدُ عَهْدِ اَلاُلْفَةِ، مُسَهِّلُ عُسْرِ اَصْحابِ الكُلْفَةِ، يَزيدُالنَّظَرُ فيهِ اَسَفاً لِمَنْ بَعُدَ وَ سُرُوراً وَ شُكْراً لِمَنْ سَعِدَ، تَضَمَّنَ صَدْرُهُ مالَمْ يَتَضَمَّنْ صُدُورُالغانِياتِ مِنَ الحُلَلِ، جَزاءًلأَهْلِ العِلْمِ وَالعَمَلِ، فَهُوَ كَبَدْرٍ طَلَعَ وَجَدٍّ رَجَعَ زايِدٌ عَلىٰ تَأْميلِ الآمِلينَ، رايِدٌ لِرَوْدِالعامِلينَ، يَرْفَعُ الأَمَلَ بَعْدَ انْخِفاضِهِ وَ يَبْسُطُ الرَّجاءَ بَعْدَ انْقِباضِهِ، كَشَمْسٍ / أَشْرَقَتْ مِنْ بَيْنِ غَمامَةٍ تَفرَّقَتْ، نُورٌلأَصْحابِنا وَكَنْزٌلأَعْقابِنا، وَ ٢٩٧
نَسْأَلُ‌الله التوفيقَ لِشكْرِهِ فَانَّ الشّكرَ قَيْدٌ لِلْعَتيد وَ صَيْدٌلِلْمَزيد، وَلايَكُونُ اِلاّ مايُريدُ،

وَ مِمّا شجانى اَنّى كُنْتُ نائِماً   أُعَلَّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطيبِ التَّنَسُّمِ
اِلىٰ أَنْ دَعَتْ وَرْقاءُ فى غُصْنِ أَيْكَةٍ   تُغَرِّدُ مَبْكاها بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكاها بَكَيْتُ صَبابَةً   لِسُعْدىٰ شَفَيْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلٰكِنْ بَكَتْ قَبْلى فَهَيَّجَ لى البُكا   بُكاها فَقُلْتُ الفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ

رَحِمَ‌اللهُ المُتَقَدِّمينَ وَ المُتَأَخِّرينَ وَ الْمُنْجِزينَ وَالمُتَنَجِّزينَ بِفَضْلِهِ وَ كَرَمِهِ وَ جَزيلِ آلائِهِ وَ نِعَمِهِ، فَهُوَ خَيْرُمَسْئُولٍ وَأَكْرَمُ مَأْمُولٍ، وَاللهُ خَيْرٌ حافِظاً وَ

هُوَاَرْحَمُ‌الرّاحِمینَ وَ خَیْرُالمُونِسینَ وَ خَیْرُالوارِثینَ وَ خَیْرُمُخْلِفٍ رازِقٍ لِلْعابِدینَ الزّارِعینَ‌الحارِثینَ، وَصَلَّی‌اللهُ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَعَلیٰ جَمیعِ الأنْبِیاءِ وَ الْمُرْسَلینَ، آمین یا ربَّ‌العالَمینَ.

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

این سَفَرِ چهارم به‌سوی زیباترین جایگاههای بهاری و ارجمندترینِ بهره‌هاست. همان گونه که باغها با ریزش باران از ابر شادمان می‌شوند و دیدگان از خوشیِ خواب آرام می‌گیرد، دل عارفان نیز از مطالعهٔ آن چونان شادمان و آرام می‌گردد. مایهٔ راحت جانها و شفای بدنهاست. چنان است که انسانهای پاک نهاد می‌خواستند و علاقه داشتند و سالکان در طلبش بودند و آرزویش می‌کردند. روشنی دیده‌ها و مایهٔ شادیِ دلهاست. بر آن کسی که بچیند پاکیزه‌ترین میوه‌هاست و والاترین خواسته‌ها و آرزوهاست. بیمار را به‌طبیبش می‌رساند و عاشق را به‌معشوقه‌اش راه می‌نماید. و خدای را سپاس که آن بزرگترین موهبتها، و گرامی‌ترین عطیّه‌هاست. و تجدیدکنندهٔ روزگار وصال و انس است و آسان‌کنندهٔ مشقّتهای سختی‌کشیدگان است. مطالعهٔ آن بر بصیرتِ خواننده می‌افزاید و تأسّفِ او را به‌سبب دوری از حقیقت برمی‌انگیزد. و سعادتمند را شادمانی و سپاس می‌افزاید. سینهٔ او به‌زیورهایی آراسته می‌شود که سینه‌های زنان آوازخوان با آنها آراسته نیست. پاداشی برای اهل علم و عمل است. این دفتر مانند ماهِ تمامی است که طلوع کرده است، و اقبالِ رفته‌یی که باز آمده است. پیشتازی است که وسایل کاروانیان را فراهم می‌آورد. آرزوی فرو خفته را برمی‌انگیزد و امید فرو مرده را می‌گسترد. چون خورشیدی است که از میان ابرهای پراکنده پرتوافشانی کند. نوری برای یاران و دوستان ما، و گنجینه‌یی برای فرزندان ماست. از خداوند توفیق آرزو می‌کنیم تا سپاسش را به‌جای می‌آوریم* زیرا که سپاس زنجیری است که نعمتهای موجود را نگه می‌دارد و نعمتهای بیشتر را صید می‌کند* هیچ چیز جز آنکه خدا بخواهد انجام نمی‌پذیرد.

از آن چیزها که مرا غمگین کرد، یکی هم این بود که خوابیده بودم،
هوا خوش بود، نسیم خوش و عطرآگین مرا به‌خواب فرو برده بود،
تا کبوترِ خاکستری رنگ که بر شاخهٔ درختِ جنگلی نشسته بود، مرا فرا خواند،
نغمه می‌خواند و گریه‌اش ترنّم دلکشی داشت،
اگر پیش از گریستن او من از عشق گریه سر می‌دادم،
و بر عشق سُعدیٰ می‌گریستم، دلم پیش از پشیمانی آرام می‌گرفت،
امّا او پیش از من گریه آغاز کرد و گریه‌اش مرا به‌هیجان آورد و گریاند،
من گفتمش که برتری پیشی‌گیرنده راست.*

خداوند به‌پیشینیان و پسینیان و وفاداران و کسانی که خود را به‌وفاداران مانند می‌کنند، به‌فضل و بخشش و نیکیها و نعمتهایش رحمت کناد! و آن بهترین خواسته و گرامی‌ترین آرزوست* خدا بهترین نگهدار و

مهربان‌ترینِ مهربانان است* و بهترینِ وارثان و بهترینِ عوض‌دهندگان است بر عابدانی که زراعت می‌کنند. و درود بر محمّد و جمیع پیامبران و رسولان. آمین یا ربّ العالمین.

شرح

* زیراکه سپاس... «اگر مرا سپاس گویید بر نعمت شما می‌افزایم».[1]

* از آن چیزهایی که مرا...، آخرین بیت از چهار بیت عربی که با این عبارت آغاز می‌شود، در *أنباءُ الرّواةِ* جمال‌الدّین ابوالحسن قفطی (م ۶۴۶ هـ/۱۲۸۴ م) آمده است.[2] هر چند نام شاعر قید نشده است، امّا مصحّح با نقل سه‌بیت دیگر در پاورقی می‌افزاید که این شعر در شرح *مقامات* حریری از ابوالعبّاس احمدبن عبدالمؤمن شَریشی (م ۶۱۹ هـ/۱۲۲۲ م) آمده است.[3] شعر از عدیّ‌بن رقاع عامِلی (م ۹۵ هـ/۷۱۴ م) معاصر جریری است. عبارتِ «برتری پیشی‌گیرنده راست» در عربی به‌صورت ضرب‌المثل درآمده، و به‌مناسبتی در بسیاری از کتابها وارد شده است. در ادبیّات کلاسیک ترک نیز با تغییر وزن به‌صورت «الفَضْلُ لِمَنْ لَهُ ٱلتَقَدُّمْ» درآمده است.

* و بهترین وارثان است... در آیهٔ ۴۰ سورهٔ ۱۹ (مریم) می‌فرماید: «ماییم که زمین و ساکنان آن را وارث می‌شویم و همه به‌سوی ما باز می‌گردند» و به‌این سان بیان می‌کند که همه چیز و همه کس محکوم به‌نابودی‌اند. در آیهٔ ۱۰۵ سورهٔ ۲۱ (انبیا) فرموده است: «همانا این زمین را بندگان صالح من به‌میراث خواهند برد» و خبر داده است که مردان ناصالح باکارهای ناصلاح خود از میان خواهند رفت. در آیهٔ ۱۸۰ سورهٔ ۳ (آل عمران) هم بیان فرموده است که میراث آسمانها و زمین از آنِ خداست. به‌این آیات کریمه اشاره می‌کند.[4]

---

۱. قرآن کریم، ۱۴ (ابراهیم)/۷.

۲. نشر محمّد ابوالفضل ابراهیم، قاهره، ۱۳۷۴ هـ، جلد ۳، صفحهٔ ۱۴۶.

۳. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴.

۴. در میان کتابهای اختصاصی کتابخانهٔ موزهٔ مولانا در قونیه به‌شمارهٔ ۲۰۳۶ در دفتر چهارم مثنوی که به‌خطّ سلطان ولد است، دیباچهٔ دیگری است که به‌دستخطّ حسام‌الدّین چلبی است. این دیباچه در نسخهٔ مثنوی کتابخانهٔ یوسف آغا هم هست. چون توصیف این هر دو نسخه را در ابتدای جلد اوّل در توصیف نسخ ۳ تا ۱۲ داده‌ایم، در اینجا تکرار را لازم نمی‌دانیم، متن این دیباچه را هم در توصیف نسخهٔ سوم به‌دست داده‌ایم. میان این دو دیباچه تفاوت بسیار جزئی وجود دارد که از بی‌دقّتی کاتب باید ناشی شده باشد. در ورق آ‌وب ۱۱۷ نسخهٔ کتابخانهٔ یوسف آغا در یک سطر نوشته‌اند «محرّره ٱلعزیز حسام‌الدّین». امّا بی‌تردید این دیباچه به‌انشای حسام‌الدّین چلبی نیست. مولانا برای دفتر چهارم بعدها دیباچهٔ دیگری نویسانده، و آن دیباچه را پذیرفته و همان دیباچه در تمام نسخ نوشته شده است. امّا این دیباچه که به‌دستخطّ حسام‌الدّین چلبی بوده، بعد به‌دست آمده «تبرّکاً» به‌آغاز دو نسخه افزوده شده است.

شرح

* الست ـ بلا، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.
* مشکاة، ← شرح دیباچهٔ دفتر اوّل.
* و اذلم یهتدوا... قرآن کریم ۴۶ (احقاف) / ۱۱.
* وَکَمْ مِنْ عایبٍ...[1]
چه بسا کسانی که بر سخن صحیح عیب می‌گیرند،
این آفت از ادراکِ علیلِ آنان ناشی شده است،
امّا گوشها از آن سخنان،
به‌اندازهٔ ذوق و دانش بهره می‌گیرند.

۲۹۸

مجلّد چهارم هم از مثنوی

ای ضیاءُالحق حسام‌الدّین توی — که گذشت از مَهْ به‌نورت مثنوی
همّتِ عالیِّ تو ای مُرتَجا — می‌کَشد این را خدا داند کجا
گردنِ این مثنوی را بسته‌ای — می‌کَشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان، کَشنده ناپدید — ناپدید از جاهلی کِش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای — گر فزون گردد تُوَش افزوده‌ای
چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین — می‌دهد حق آرزوی مُتّقین
کانَ لِلّه بوده‌ای در مامَضی — تا که کانَ‌الله پیش آمد جزا*
مثنوی از تو هزاران شُکر داشت — در دعا و شُکر کَفْها برفراشت
در لب و کَفّش خدا شکرِ تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مَزید*
زآنکه شاکر را زیادت وعده است — آنچنانکه قربْ مزدِ سَجده است*
گفت وَٱسْجُدْ وَٱقْتَرِبْ یزدانِ ما — قُربِ جان شد سجدهٔ اَبدانِ ما*
گر زیادت می‌شود، زین رو بود — نه از برای بَوْش و های وهو بود
با تو ما چون رَز به‌تابستان خَوشیم — حکمْ داری، هین بکَش تا می‌کَشیم
خوش بکش این کاروان را تا به‌حَج — ای امیرِ صَبْرِ مِفْتاحُ‌الفَرَجْ*
حج زیارت کردنِ خانه بود — حجِّ ربُّ‌ٱلبَیْت مردانه بود*
زان ضیا گفتم حسام‌الدّین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها*

---

۱. این دو بیت از متنبّی است. این توضیح را دوست دانشمندم آقای دکتر علی‌اصغر حلبی فرموده‌اند.

کین حسام و این ضیا یکّیست هین *** تیغِ خورشید از ضیا باشد یقین *
نورْ ازآنِ ماه باشد وین ضیا *** آنِ خورشید این فرو خوان از نُبا *
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر *** وآن قمر را نور خواند، این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه *** پس ضیا از نور افزون دان به‌جاه
بس کس اندر نورِ مَهْ مَنْهَج ندید *** چون برآمد آفتاب، آن شد پدید
آفتاب اَعْواض را کامل نمود *** لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقدِ نیک آید پدید *** تا بود از غَبْن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین *** تاجران را رَحْمَةٌ لِلْعالَمین
لیک بر قَلاّب مبغوضست و سخت *** زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوِّ جانِ صرّافست قلب *** دشمن درویش که بُود غیرِ کَلْب؟
انبیا با دشمنان برمی‌تنند *** پس ملایک رَبِّ سَلِّمْ می‌زنند *
کین چراغی را که هست او نورِ کار *** از پُف و دَمهایِ دزدان دور دار
دزد و قَلاّبست خصمِ نور بَس *** زین دو، ای فریاد رس، فریاد رس
روشنی بر دفترِ چارم بریز *** کآفتاب از چرخِ چارم کرد خیز
هین زچارم نور دِهْ خورشیدوار *** تا بتابد بَر بِلاد و بَر دیار
هر کِش افسانه بخوانْد، افسانه است *** وآنکه دیدش نقدِ خود مردانه است *
آبِ نیلست و به‌قبطی خون نمود *** قومِ موسی را نه خون بُد، آب بود *
دشمنِ این حرف این دَم درنظر *** شد مُمَثّل سرنگون اندر سَقَر *
ای ضیاءالحق تو دیدی حالِ او *** حق نمودت پاسخِ افعالِ او *
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد *** کم مباد ازین جهان این دید و داد *
این حکایت را که نقدِ وقتِ ماست *** گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کُن بهرِ کسان *** قصّه را پایان بَر و مَخْلَص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام *** چارمین جلدست، آرش در نظام *

نثر

- ای ضیاء الحق حسام‌الدّین! تو آن عارفی که مثنوی با پرتوِ وجود تو از ماه هم درخشان‌تر شد.
- ای امیدگاه! خدا می‌داند که ارادهٔ بلندِ تو این کتاب را تاکجا خواهد کشید.
- گردن مثنوی را بسته‌ای به‌هر طرف که بخواهی می‌کشانی.
- مثنوی به‌پیش می‌تازد، کَشندهٔ آن معلوم نیست؛ امّا بر نادانی معلوم نیست که چشم بینا ندارد.
- چون سببِ شروعِ مثنوی تو بودی، اگر مفصّل شود تو باعثِ افزونیِ آنی.
- چون اینچنین می‌خواهی خدا نیز چنین می‌خواهد، خدا خواستهٔ پرهیزگاران را برمی‌آورد.

- چون تو قبلاً هستیِ خود را در راه خدا دادی، خدا هم به‌پاداش آن به‌خواستِ تو عمل کرد.
- مثنوی هزاران بار از تو سپاسگزار است، برای سپاس و تشکّر از تو دست به‌دعا برداشت.
- چون خدا دید که دست و زبان مثنوی به‌سپاس تو مشغول است، لطف و کرم فرمود و بر بخشش و عنایتش افزود.
10/۱۰ - چون وعده کرده‌است که هرکه شکرکند برنعمتش می‌افزاید، همان‌طورکه قرب پاداش سجده است.
- پروردگار ما گفت: «سجده کن تا به‌خدا نزدیک‌شوی»، سجدهٔ جسمِ ما سبب نزدیک‌شدن جانِ ماست.
- اگر مثنوی مفصّل شود به‌این سبب است، نه برای خودنمایی و لاف زنی.
- همان طور که باغِ انگور در تابستان خوش است، ما هم با تو آنچنان خوشیم، حُکم از آنِ توست بکَش تا بکشیم.
- ای فرمانروایِ «بردباری کلیدِ رستگاری است»! با شادمانی این کاروان را تا حج بکشان.
15/۱۵ - حجّ زیارت خانهٔ خداست، امّا زیارت صاحبخانه کارِ مردان است.
- ای حسام‌الدّین! تو را از آن جهت ضیا گفتم که خورشیدی، و تیغ و ضیا از صفات توست.
- بدان که تیغ (حسام) و ضیا هر دو یکی است، مسلّماً تیغ خورشید از ضیاست.
- نور به‌ماه تعلّق دارد و پرتو آنِ خورشید است، این مسأله را در *قرآن* بخوان.
- ای عزیز! به‌این نکته توجّه کن که *قرآن*، خورشید را ضیا و ماه را نور خوانده است.
20/۲۰ - چون خورشید عالی‌تر از ماه است، پس بدان که مرتبهٔ ضیا هم بالاتر از نور است.
- بسیار کسان نتوانستند زیر نورِ ماه راهِ خود را بیابند، چون خورشید طلوع کرد راه آشکار شد.
- چون خورشید کالاها و نقدینه‌ها را کاملتر نشان می‌دهد، ناگزیر بازارها به‌هنگام روز برپا می‌شود،
- تا سکّهٔ تقلّبی و سکّهٔ خالص باز شناخته شوند و همه از فریفته‌شدن و حقّه‌بازی در امان باشند.
- چون نور خورشید به‌طور کامل بر زمین تابید، برای بازرگانان مایهٔ رحمتِ فراوان شد.
25/۲۵ - امّا آفتاب برای شخصِ متقلّب نفرت‌انگیز و ناگوار است، زیرا که از درخشیدن خورشید کار و بار او بی‌رونق می‌شود.
- بنابراین سکّهٔ تقلّبی دشمنِ جانِ صرّاف است، چه کسی جز سگ می‌تواند دشمن فقیر باشد؟
- پیامبران با دشمنان می‌ستیزند، در آن اثنا فرشتگان دعا می‌کنندکه پروردگارا! آنان را به‌سلامت دار.
- این چراغی را که نور می‌دهد، از نَفَسها و پف کردنهای دزدان در امان نگه‌دار.
- فقط دزد و متقلّب دشمن نورند، ای خدای فریادرس! از دست این دو به‌دادِ ما برس.
30/۳۰ - چون خورشید ازفلک چهارم طلوع کرد، (ای‌حسام‌الدّین!) تو هم براین دفتر چهارم نورافشانی کن.
- تو نیز مانند خورشید از این دفتر چهارم پرتوافشانی کن تا نور بر شهرها و سرزمینها بتابد.
- هر کس این کتاب را افسانه بخواند، برای او افسانه است، امّا آن کس که در آن حقیقت حال خود را بیابد، مرد است.
- چون رودِ نیل است که به‌نظر قبطی خون جلوه می‌کند، امّا برای قوم موسی خون نیست، آب است.
- دشمنِ این سخن هم اکنون به‌نظر آمد و سرنگون در آتش دوزخ افتاد.
35/۳۵ - ای ضیاء الحق! تو حالِ آن دشمن را دیدی، خداوند نتیجهٔ کارهای او را به‌تو نشان داد.
- چشم غیب‌بین تو چون عالم غیبْ استاد است، این دید و این لطف از جهان کم مباد.

ـ اگر حکایتی را که حقیقت حال ماست، اینجا تمام کنی شایسته است.
ـ برای خاطر انسانهایِ ارزنده ناکسان را رها کن و قصّه را به پایان برسان و ختم کن.
ـ اگر این حکایت در آنجا به‌پایان نرسید، این دفتر چهارم است، آن را سرو سامان ده.

شرح

ب ۷: «*مَنْ کٰانَ لِلّهِ کٰانَ اللّٰهُ لَهُ*»: هرکس خود را به‌خدا سپارد، خدا هم (با لطف و کرمِ خویش) با اوست.[۱]

ب ۹: شکر و افزونی نعمت، در دیباچهٔ همین دفتر گذشت.

ابیات ۱۰ـ۱۱: «سجده کن تا به‌خدا نزدیک شوی».[۲] سجده آن است که بنده در نماز هفت عضو خود و پیشانی را به‌خاک بگذارد و کف‌دستها و زانوان، انگشتان پا را بر زمین تکیه دهد و تمام هستی خود را به‌خدا بسپارد و از تمام هستیِ اضافیِ خود جدا شود. انسان در سجده از نظر معنی به‌خدا نزدیک‌تر می‌شود. مشرکان هرگز به‌این نیستی راضی نشده‌اند. مولانا در ابیات ۲۱۲۳ـ۲۱۴۷ دفتر سوم حال استغراق در نماز را به‌بهترین وجه بیان کرده است.

ب ۱۴: «*اَلصَّبْرُ مِفْتٰاحُ اَلفَرَجِ وَ اَلزُّهْدُ غِنَی اَلْأَبَدِ*»: بردباری کلید رستگاری و پرهیزگاری بی‌نیازی ابدی است[۳]، ← بیت ۹۶ دفتر اوّل.

ب ۱۵: حجّ فریضه‌یی است که هر مسلمان ثروتمند که برای سفر، مال و قدرت بدنی و استطاعت مالی داشته باشد چنانکه بتواند در اثنای سفر زن و بچّه‌اش را اداره کند و راهها هم امن باشد، در عمر خود یک بار باید به‌مکّه برود و کعبه را طواف کند و مناسک حج را در مدّتی معیّن به‌جای آورد. در این فریضه از آنجایی که همهٔ مسلمانان از اکناف دور و نزدیک جهان باهم گرد می‌آیند و دیدار می‌کنند و همهٔ آنان لباس یکسانی می‌پوشند و به‌خطبهٔ نماز عیدگوش می‌دهند، کنگرهٔ عمومی و سالانهٔ مسلمانان به‌حساب می‌آید، و معلوم است که در این فریضه هدفی اجتماعی مدّنظر است. منظور از خانه، همان بیت‌الله است که کعبه، قبلهٔ مسلمانان در آن است. صاحبخانه خداست، یعنی آن خانه به‌خدا نسبت داده شده است، در عین آنکه خدا از زمان و مکان منزّه است، با اطلاق خانهٔ خدا، آنجا را به‌عنوان مرکز اسلام و محلّ اجتماع مسلمانان نامیده‌اند. گفته است که «حجّ ربّ البیت مردانه بود»، گمان می‌کنیم که به‌آیاتی با این مضمون اشاره کرده است: «مردانی که هیچ تجارت و خرید و فروختی از یاد خدا و نمازگزاردن و زکات دادن بازشان نمی‌دارد. از روزی که دلها و دیدگان دگرگون می‌شوند، هراساکند. تا خدا به‌نیکوتر از آنچه کرده‌اند، پاداششان دهد وازفضل خود برآن بیفزاید و خدا هر که را خواهد بی‌حساب روزی دهد».[۴] در سخنان و اشعار صوفیّه به‌مقایسهٔ کعبه بادل زیاد برمی‌خوریم، اگر از این موضوع به‌تفصیل بحث کنیم، خود

---

۱. احادیث مثنوی به‌نقل از کشف‌الاسرار، صفحهٔ ۱۹.
۲. قرآن کریم، ۹۶ (علق)/۱۹.
۳. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۳.
۴. قرآن کریم، سورهٔ ۲۴ (نور)/۳۷ـ۳۸.

کتاب دیگری می‌شود.

ابیات ۱۶-۱۸: به‌آیهٔ ۵ سورهٔ ۱۰ (یونس) اشاره می‌کند. در این آیه به‌نور خورشید «ضیا» و به‌نور ماه «نور» گفته شده و تعیین شدن منازلی برای قمر را بیان کرده است.

ب ۲۷: ربّ سلّم، ← بیت ۳۶۹۷ دفتر سوم.

ب ۳۲: این نکته را خاطر نشان می‌کند که قرآن کریم را اساطیر الاوّلین می‌گفتند. به‌آیهٔ ۲۵ سورهٔ ۶ (انعام)، آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۸ (انفال)، آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۱۶ (نحل)، آیهٔ ۸۳ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون)، آیهٔ ۶۸ سورهٔ ۲۷ (نمل)، آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۴۶ (احقاف)، و آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۶۸ (قلم) نگاه کنید. در عین حال این مطلب راهم بیان می‌کندکه کسانی به‌مثنوی اعتراض می‌کردندکه شرح آن در بیت ۴۲۲۸ دفتر سوم گذشت.

ب ۳۳: نیل ـ خون ـ آب، ← بیت ۸۶۸ دفتر اوّل.

ابیات ۳۴-۳۶: افلاکی می‌نویسد: دیداری که در این ابیات به‌آن اشاره شده است، سراج‌الدّین مثنوی خوان روایت کرده است و گفته: «روزی حضرت چلبی حسام‌الدّین پیش مولانا سرنهاد و گفت: وقتی که اصحاب، مثنوی خداوندگار را می‌خوانند و اهل حضور در نور آن مستغرق می‌شوند، می‌بینم که جماعتی غیبیان به‌کف دورباشها و شمشیرها راگرفته حاضر می‌شوند، و هر که آن سخن را از سرِ اخلاص اصغا نمی‌کند و به‌صدقِ درون مستمع نمی‌شود، بیخ ایمان و شاخهای دینِ او را می‌بُرند و کشان‌کشان به‌مقرّ سَقَر می‌برند. [مولانا] فرمود: همچنان است که دیدی و این معنی را در ابتدای مثنوی چهارم بیان فرموده‌اند و عاقبة الحال منکران را باز نمود...».[1]

*

این دیباچهٔ منظوم خطاب به‌حسام‌الدّین چلبی است و بیان این مطلب است که مثنوی به‌همّت او پدید آمده است. قدّسنا الله سرّه العزیز.

مثنوی

تمامیِ حکایتِ آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را درباغ یافت وعسس را ازشادی دعای خیرمی‌کرد ومی‌گفت‌که «عَسیٰ اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَخَیْرٌلَکُمْ»

↓ ۲۹۹

40/۴۰ اندرآن بودیم کان شخص از عسس　　رانـد انـدر بـاغ از خـوفی فَرَس

۱ـ مناقب‌العارفین، به‌تصحیح و حواشی تحسین یازیجی، آنکارا، ۱۹۶۱، جلد ۲، صفحهٔ ۷۴۵؛ ترجمهٔ مناقب العارفین، آنکارا، ۱۹۵۴، صص ۱۹۴-۱۹۵.

بود اندر باغْ آن صاحبْ جمال کز غمش این در عَنا بُد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکانِ دید همچو عَنقا وصفِ او را می‌شنید*
جز یکی لُقْیه که اوّل از قضا بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد ازآن چندان که می‌کوشید او خود مَجالش می‌نداد آن تُنْدخو
نه به‌لابه چاره بودش، نه به‌مال چشم پُرّ و بی‌طمع بود آن نهال
عاشقِ هر پیشه‌یی و مطلبی حق بیالود اوّلِ کارش لبی
چون بدان آسیب در جُست آمدند پیشِ پاشان می‌نهد هر روز بند
چون درافکندش به‌جُست وجویِ کار بعد از آن دَر بست که کابین بیار
هم برآن بو می‌تنند و می‌روند هر دمی راجی و آیِس می‌شوند
هر کسی را هست اومیدِ بَری که گشادندش در آن روزی دری
باز دَر بستندش و آن دَرْ پَرَست بر همان اومید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش درآن‌باغ آن‌جوان خود فرو شُد پا به‌گنجش ناگهان
مرعسس را ساخته یزدانْ سبب تا زبیم او دَوَد در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ طالبِ انگشتری در جویِ باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نَفَس با ثنایِ حق، دعایِ آن عسس*
که زیان کردم عسس را از گریز بیست چندان سیم وزر بر وی بریز
از عوانی مر وَرا آزاد کن آنچنانکه شادم، او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان از عوانی و سگی‌اَش وارهان
گرچه خویِ آن عوان هست ای خدا که هماره خلق را خواهد بَلا
گر خبر آید که شَه جُرمی نهاد بر مسلمانان، شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شَه رحمت نمود از مسلمانان فکند آن را به‌جُود
ماتمی در جانِ او افتد ازآن صد چنین اِدبارها دارد عوان
او عوان را در دُعا درمی‌کشید کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بَرُو تریاق بود آن عوان پیوندِ آن مشتاق بود
پس بَدِ مطلق نباشد در جهان بَد به‌نسبت باشد، این را هم بدان*
در زمانه هیچ زَهر و قند نیست که یکی را پا، دگر را بند نیست
مر یکی را پا، دگر را پایْ‌بند مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهرِ مار آن مار را باشد حیات نسبتش با آدمی باشد ممات
خلقِ آبی را بود دریا چو باغ خلقِ خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مَردِ کار نسبتِ این از یکی کس تا هزار
زَیْد اندر حقِّ آن شیطان بود در حقِ شخصی دگر سلطان بود*
آن بگوید زید صدّیقِ سَنیست وین بگوید زید گبرِ کُشتنیست

زَیْد یکْ ذاتست برآن یکْ جُنان / او برین دیگر همه رنج و زیان[1]
گر تو خواهی کو ترا باشد شَکَر / پس وَرا از چشمِ عُشّاقش نگر
منگر از چشمِ خودت آن خوب را / بین بهچشمِ طالبان مطلوب را
چشمِ خود بربند زان خوشْچشم، تو / عاریت کن چشمْ از عشّاقِ او
بلکْ ازو کُن عاریت چشم و نظر / پس ز چشمِ او بهرویِ او نگر
تا شوی آمِن زسیریّ و ملال / گفت کانَ اللهُ لَهْ زین ذوالجلال*
چشمِ او من باشم و دست و دِلش / تا رهد از مُدبریها مُقبلش*
هرچه مَکروهست، چون شد او دلیل / سویِ محبوبت حبیبست و خلیل

نثر

بقیّهٔ حکایت عاشقی که از ترس داروغه بهباغی که برایش ناشناخته بودگریخت، و معشوق خود را در آن باغ یافت و از خوشحالی داروغه را دعای خیر میکرد و میگفت: «شاید چیزی را ناخوش بدارید که در آن خیر شما باشد»

ـ بهاینجا رسیده بودیم که آن شخص از ترسِ داروغه، اسب بهسوی باغی راند.
ـ آن زیبارویی که این شخص هشت سال در غم او بهرنج بود، در آن باغ بود.
ـ دیدن سایهٔ معشوق برایش امکان نداشت، چون عنقا وصفش را از دیگران میشنید.
ـ جز ملاقات نخستین که بر سبیل اتّفاق او را دیده و دل بهاو سپرده بود.
ـ بعد از آن هرچه عاشق تلاش کرد، آن یارِ بدخوی فرصت دیدار نداد.
ـ نه عجز و لابه فایدهیی داشت نه مال و ثروت، زیراکه آن سروبالا چشمْ سیر و بیطمع بود.
ـ هرکس که شیفتهٔ هنری و کاری باشد، خداوند در ابتدای کار لب او را تر و شیرین میکند.
ـ چون بر اثر آن برخورد اوّل بهجستجو برخاست، هر روز سدّی پیش پای آنان ایجاد میکند.
ـ چون طالب بهتحقیق دربارهٔ مسأله بپردازد، آنگاه در را میبندد و میگوید: مَهریّه را بیاور.
ـ بهامید همان بار اوّل میروند و میآیند، و هر لحظهیی امیدوار و نومید میگردند.
ـ هرکس بهچیزی امید میبندد و سرانجام روزی دری گشوده میشود،
ـ گشوده میشود امّا باز آن را میبندند و آن هواخواه به همان امید پیشین بیقرار و آرام میشود.
ـ چون آن جوان بهخوشی وارد باغ شد، ناگهان پایش بهدفینهیی فرو رفت.
ـ خدا آن داروغه را سبب ساخت تا آن عاشق شبانه از ترس بهباغ بگریزد،
ـ بگریزد و ببیند که دلبرش فانوس بهدست درکنار جوی باغ بهدنبال انگشتری میگردد.
ـ آن لحظه از ذوق و خوشحالی، شکر خدا را با دعای داروغه توأم میکرد.
ـ میگفت: پروردگارا! باگریختنِ خود بهداروغه ضرر زدم، تو بیستبرابرآن طلا ونقره ازسر او بریز.
ـ او را از داروغه بودن رهایی ده! همانطورکه من شادم او را هم شادمان کن.

---

۱. مؤلّف مرحوم، کلمهٔ «جُنان» را «جِنان» خوانده است. نیکلسون آن را بهمعنی سپرگرفته است ـ م.

ـ او را در دنیا و آخرت سعادتمند کن، از شحنگی و درنده‌خویی رهایش ساز.
ـ پروردگارا! با آنکه شغل شحنه چنان است که همواره گرفتاری مردم را می‌خواهد.
ـ اگر خبر دهند که شاه جریمه‌یی بر مسلمانان تعیین کرده است، شاد و سرحال می‌شود.
ـ اگر بشنود که شاه دلش به‌رحم آمد و از روی کرم جریمه‌یی را از مسلمانان برداشت،
ـ از شنیدن آن خبر، اندوه بر جانش چیره می‌شود، شحنه صد بدبختی از این قبیل دارد.
ـ عاشق، آن داروغه را مدام دعا می‌کرد، زیرا که به‌وسیلهٔ او به‌چنان خوشی رسیده بود.
ـ داروغه اگر برای همه زهر بود، برای او پادزهر بود، زیرا داروغه‌آن عاشق را به‌وصال رسانده بود.
ـ پس معلوم می‌شود که در جهان بدِ مطلق وجود ندارد، این را هم بدان که بد نسبی است.
ـ در دنیا هیچ زهر و هیچ قندی نیست که برای یکی پا و بر دیگری بند و کُنده نباشد.
ـ برای یکی وسیلهٔ راه‌رفتن است وبرای دیگری مانع راه‌رفتن، بریکی زهر وبرای دیگری قند است.
ـ زهر برای مار مایهٔ زندگی است، اما برای انسان باعث مرگ است.
ـ دریا برای جانورانِ آبزی همچون باغ است، امّا همان دریا برای حیوانات خاکی مرگ و داغ است.
ـ ای مردکار! این نسبیّت را از یک نفر بگیر تا هزار پیش رو.
ـ زید در نظر شخصی شیطان است، در حالی که برای دیگری سلطان است.
ـ آن یکی می‌گوید: زید مردی بسیار راستگو و والامقام است؛ این دیگری می‌گوید: زید گبری است که قتلش واجب است.
ـ زید یک نفر است، برای یکی سپر است، در حالی که برای دیگر مایهٔ رنج و زیان است.
ـ اگر می‌خواهی که او به‌نظر تو شَکَر جلوه کند، او را از چشم عاشقانش نگاهش کن.
ـ به‌آن زیبا روی از چشم خودت نگاه مکن، معشوق را به‌چشم عاشقان تماشا کن.
ـ چشم خود را از تماشای جمال آن زیباچشم ببند و برای دیدن او از عاشقانش چشم قرض کن.
ـ بلکه از خود او چشم قرض کن و از چشم او به‌او بنگر،
ـ این کار را بکن تا از سیری و دلتنگی در امان باشی، از این روست که خدا گفت: «هرکس خود را به‌خدا سپارد، خدا از آن اوست».
ـ گفت که من چشم و دست و دل او می‌شوم، تا بخت او از ادبار و بدبختی نجات یابد.
ـ هر چیز مکروه اگر تو را به‌سوی معشوق رهبری کند، یار و رفیق توست.

شرح

ب ۳۹: حکایتی که به‌دنبال این بیت می‌آید، بقیّهٔ آخرین حکایت دفتر سوم است. جمله‌یی که در عنوان با این عبارت: «شاید چیزی را...» آمده، مضمون آیهٔ ۲۱۶ سورهٔ ۲ (بقره) است که می‌فرماید: «جنگ بر شما مقرّر شد، در حالی که آن را ناخوش دارید، شاید چیزی را ناخوش بدارید و در آن خیر شما باشد و شاید چیزی را دوست داشته باشید و برایتان ناپسند افتد...». لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۴۲: عنقا، ← بیت ۳۷۶ و بیت ۲۷۶۷ دفتر اوّل.

ب ۵۵: «*مَنْ لَمْ يَشْكُرِ النّاسَ لَمْ يَشْكُرِ الله*»: هر کس مردم را سپاس نگوید، خدا را هم سپاس نگفته است.[۱]

ابیات ۶۵-۶۹: آیهٔ ۸۴ سورهٔ ۱۷ (اسراء) به‌این مضمون است: «بگو: هر کس به‌طریقهٔ خویش عمل می‌کند و پروردگار تو بهتر می‌داند که کدام به‌هدایت نزدیک‌تر است». این طریقه هم یا مادرزادی و فطری است و یا از اجتماع اخذ می‌شود. در آیهٔ ۲۸۶ سورهٔ ۲ (بقره) می‌فرماید: «خدا هیچ کس را جز به‌اندازهٔ طاقتش مکلّف نمی‌کند. نیکیهای هر کس از آنِ خودِ اوست و بدیهایش از آنِ خودِ اوست». خیری که به‌دست می‌آید، ثواب و کارهای نیکْ از ریشهٔ «کسب»؛ و گناه از «اکتساب» آمده است. کسب فطری است و اکتساب بعداً به‌دست آمده است؛ از این‌رو با آنکه در آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۴ (نسا)، بیان کرده است که انسان ضعیف آفریده شده است، امّا به‌موجب حدیث: «*کُلُّ مَولُودٍ یُولَدُ عَلَی الفِطْرَةِ حَتّی یُعْرِبَ عَنْهُ لِسانُهُ فَأَبَواهُ یُهَوِّدانِهِ اَوْیُنَصِّرانِهِ اَوْیُمَجِّسانِهِ*»: هر نوزادی از روی فطرت به‌دنیا می‌آید تا زبان باز کند بر همان فطرت است، سپس پدر و مادرش او را یهودی و نصرانی و مجوسی بار می‌آورند.[۲] دین فطری که سلامتِ دین و دنیا می‌بخشد دین اسلام است. اساساً انسان می‌تواند با تربیت، خویهای فطری خویش را تغییر دهد، به‌علاوه استعدادهای فطری هم تنها در طیّ حیات به‌عنوان خصلت نیک یا بد تجلّی می‌کنند. با تمام این تفاصیل باز هم در جهان خیر مطلق و شرّ مطلق نمی‌تواند وجود داشته باشد. نیکی و بدی از نسبت و اعتباری پیدا می‌شود. چیزی که برای کسی در جایی خوب و خیر است، همان چیز برای دیگری در جای دیگر بد و شرّ است. در این ابیات به‌همهٔ این توضیحات اشاره می‌کند.

ب ۷۱: زید، اسمی است که در مثالها به‌کار می‌رود.

ب ۷۸: ← توضیح بیت ۷ در همین دفتر.

ب ۷۹: چشم او من باشم...: ← ابیات ۳۰-۳۴ دفتر اوّل.

مثنوی

حکایتِ آن واعظ که هر آغازِ تذکیر دعایِ ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی　　قاطعانِ راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یارب رحم ران　　بر بدان و مُفسدان و طاغیان
بر همهٔ تَسْخَرکنانِ اهلِ خَیر　　بر همهٔ کافِرْدلان و اهلِ دَیرْ
می‌نکردی او دعا بر اَصفیا　　می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر وَرا گفتند کین معهود نیست　　دعوتِ اهلِ ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام　　من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام*

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۷.　　۲. همان کتاب، صفحهٔ ۶۲.

خُبث و ظلم و جور چندان ساختند   که مرا از شَر به‌خیر انداختند
هر گَهی که رو به‌دنیا کردمی   من ازیشان زخم و ضَربت خوردمی
کردمی از زخمْ آن جانب پناه   باز آوردندمی گرگان به‌راه
چون سببْ‌سازِ صلاح من شدند   پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به‌حقّ از دَرد و نیش   صد شکایت می‌کُند از رنجِ خویش
حق همی گوید که آخر رنج و دَرد   مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کُن کِت زند   از درِ ما دُور و مَطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروِی تُست   کیمیا و نافع و دلجویِ تُست
که ازو اندر گریزی در خلا   استعانت جویی از لطفِ خدا
در حقیقت دوستانت دشمن‌اند   که ز حضرت دور و مشغولت کُنند*
هست حیوانی که نامش اُشْغُرست   او به‌زخمِ چوب زفت و لَمْتُرست
تا که چوبش می‌زنی، بِهْ می‌شود   او ز زخمِ چوب فربه می‌شود
نفسِ مؤمن اُشْغُری آمد یقین   کو به‌زخمِ رنجْ زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شِکَست   از همه خلقِ جهان افزونترست*
تا زجانها جانشان شد زفت‌تر   که ندیدند آن بلا قومِ دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود   چون اَدیمِ طایفی خوش می‌شود*
ورنه تلخ و تیز مالیدی دَرو   گَنده گشتی ناخوش و ناپاکْ بو
آدمی را پوستِ نامدبوغْ دان   از رطوبتها شده زشت و گِران
تلخ و تیز و مالِشِ بسیار دِه   تا شود پاک و لطیف وبا فَرِه
ور نمی‌توانی رضا دِه ای عَیار   گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلایِ دوست تطهیرِ شماست   علمِ او بالایِ تدبیرِ شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود   خوش شود دارو چو صحّتْ بین شود
بُرد بیند خویش را در عَینِ مات   پس بگوید اُقْتُلونی یا ثِقات*
این عوان در حقِّ غیری سود شد   لیک اندر حقِّ خود مردود شد
رحمِ ایمانی ازو بُبْریده شد   کینِ شیطانی بَرُو پیچیده شد
کارگاهِ خشم گشت و کینْ وری   کینه‌دان اصلِ ضلال و کافری

نثر

حکایت واعظی که درابتدای هروعظی ستمگران وسخت‌دلان وبی‌اعتقادان‌را دعا می‌کرد

ـ واعظی بود که چون بالای منبر می‌رفت، راهزنان را دعا می‌کرد.

ـ دست به‌دعا برمی‌داشت و می‌گفت: پروردگارا! بر بَدان و بدکاران و ستمکاران رحم کن،

ـ بر همهٔ آنهایی که نیکوکاران را مسخره می‌کنند و بر همهٔ کسانی که دلی کافر دارند و اهل کلیسایند، رحم کن.
ـ او پاکان را دعا نمی‌کرد و جز به‌دعای بدنهادان نمی‌پرداخت.
85/۸۵ ـ بدو گفتند که چنین کاری مرسوم نیست، دعای گمراهان جوانمردی شمرده نمی‌شود.
ـ گفت که من نیکی را از اینان دیده و آموخته‌ام و از این رو در دعا آنان را برگزیده‌ام.
ـ آن قدر بدی کردند و ظلم و ستم روا داشتند که مرا از بدی باز داشتند و به‌خیر راهنماییم کردند.
ـ هر زمان که روی به‌دنیا می‌آوردم، از دست آنان ضربه و زخمی می‌خوردم.
ـ از دستِ ضربه و زخم آنان به‌خدا پناه می‌بردم، آن گرگها بار دیگر مرا به‌راه راست هدایت می‌کردند.
90/۹۰ ـ ای هوشمند! چون آنان باعث رستگاری من شدند، پس دعای آنان بر من واجب است.
ـ بنده از درد و رنج به‌درگاه خدا می‌نالد و از ناراحتی خویش صدگونه شکایت می‌کند.
ـ خداوند به‌او می‌گوید که درد و رنج سرانجام تو را به‌لابه وا داشت و به‌راه راست هدایت کرد.
ـ تو از آن نعمتی شکایت کن که راهِ تو را می‌زند و تو را از ما دور می‌کند و می‌راند.
ـ هر دشمنی در حقیقت دوایِ دردِ توست، کیمیای توست، به‌تو سود می‌رساند و دلت را به‌دست می‌آورد.
95/۹۵ ـ زیرا که از دست او به‌خلوتگاهی می‌روی و از لطف الهی یاری می‌طلبی.
ـ دوستان تو درحقیقت دشمنان توهستند، زیرا که تو را ازدرگاه الهی دورمی‌کنند و سرگرمت می‌کنند.
ـ جانوری هست که گورکن (اُشغُر) نام دارد، این جانور بر اثر ضربات چوب درشت‌تر و چاق و چلّه‌تر می‌شود؛
ـ هر چه چوبش بزنی حالش بهتر می‌شود، این جانور از ضربات چوب فربه‌تر می‌گردد.
ـ نَفْس مؤمن یقیناً مانند گورکن است که با ضرباتِ رنج درشت‌تر و چاق‌تر می‌شود.
100/۱۰۰ ـ به‌همین سبب است که رنج و شکستِ پیامبران از همهٔ خلق جهان بیشتر بود.
ـ تا بدین سان جان آنان والاتر از جانهای دیگر شد، زیرا بلایی که آنان تحمّل کردند اقوام دیگر با آن بلاها مواجه نشدند.
ـ پوست را با دوا دبّاغی می‌کنند، بلاهایی را تحمّل می‌کند تا سرانجام چون پوست طایف مرغوب می‌شود.
ـ اگر به‌آن داروهای تلخ و تند نمی‌مالیدند، می‌گندید و بدبو و ناخوشایند می‌شد.
ـ انسان را هم مانند پوست دبّاغی ناشده‌یی دان که به‌سبب رطوبتها زشت و سنگین شده است.
105/۱۰۵ ـ داروهای تلخ و تند بر آن بمال تا پاک و لطیف و نیکو شود.
ـ ای جوانمرد! اگر خود قادر به‌این کار نیستی، چون خدا بدون خواستهٔ تو به‌تو دردی دهد به‌این راضی باش.
ـ زیرا بلایی که دوست می‌دهد مایهٔ پاکیزگی شماست، دانش او از اندیشهٔ شما فراتر است.
ـ چون انسان بلا را صفا بیند به‌نظرش شیرین جلوه می‌کند، چون انسان بهبود احساس کند دوا به‌مذاقش دلنشین می‌آید.
ـ چون انسان در عین باخت، بُرد خود را ببیند، می‌گوید: «ای یاران مورد اعتماد! مرا بکُشید».
110/۱۱۰ ـ این شبگرد باعث نفع دیگران شد امّا دربارهٔ خود کاری کرد که راندهٔ درگاه گشت.
ـ آن دلسوزی که از ایمان می‌زاید از وی بریده شد و کینهٔ شیطانی او را احاطه کرد.
ـ در نتیجه منشأ خشم و کینه‌توزی شد. بدان که کینه مایهٔ گمراهی و کفر است.

شرح

ب ۸۶: «وَقٰالَ (ع): مَنْ حٰاسَبَ نَفْسَهُ رَبِحَ وَ مَنْ غَفَلَ عَنْهٰا خَسِرَ، وَ مَنْ خٰافَ اَمِنَ وَمَنْ اعْتَبَرَ اَبْصَرَ، وَ مَنْ اَبْصَرَ فَهِمَ وَ مَنْ فَهِمَ عَلِمَ»: و فرمود: آن کس که به‌حساب نفس خویش برسد، سود می‌کند و آن کس که غفلت ورزد زیان می‌بیند، هر کس بترسد در امان می‌ماند و هر کس عبرت بگیرد بینا می‌گردد، آن کس که بینا گردد می‌فهمد و آن کس که بفهمد به‌دانش دست می‌یابد.[1] «وَکَفٰی اَدَباً لِنَفْسِکَ تَجَنُّبُکَ مٰا کَرِهْتَهُ لِغَیْرِکَ»: در ادب کردن نفس، دوری کردن از آنچه از دیگران نمی‌پسندی، کافی است.[2]

ب ۹۶: در آیهٔ ۱۴ سورهٔ ۶۴ (تغابن) می‌فرماید که بعضی از زنان و فرزندانتان دشمن شما هستند، از آنان حذر کنید. در این بیت احتمالاً به‌همین آیه اشاره می‌کند. این دشمنی مطلق نیست، بلکه به‌نسبتی است که در اثر فریفته شدن به‌آنان، انسان از خیر و نیکی باز ماند، چنانکه در آیهٔ ۶۷ سورهٔ ۴۳ (زخرف) فرموده است که در روز قیامت بعضی از دوستان دشمن بعضی خواهند بود، این دوستان هم گرگهایی هستند که سرهاشان شبیه گوسفندان است وانسان را به‌بدی سوق می‌دهند و از نیکی باز می‌دارند.

ب ۱۰۰: «اَشَدُّ النّٰاسِ بَلاءً الاَنْبِیٰاءُ ثُمَّ الصّٰالِحُونَ ثُمَّ الاَمْثَلُ فَالاَمْثَلُ»: بلاکش‌ترینِ مردم پیامبران‌اند، بعد صالحان و سپس همانندان آنان و....[3]

ب ۱۰۲: معلوم می‌شود که پوست دبّاغی شدهٔ شهر طایف که در حجاز واقع است، شهرتی داشته است. پوست طایف در ادبیّات عرب هم به‌کار رفته است.

ب ۱۰۹: *اقتلونی یاثقاتی*، شعر حسین‌بن منصور حلاّج است ← ابیات ۱۸۱۸، و ۳۹۴۹ دفتر اوّل.

مثنوی

سؤال کردن از عیسی ـ علیه‌السّلام ـ که در وجود از همهٔ صعبها صعبْ‌تر چیست؟

گفت عیسی را یکی هشیارْ سر ‌ ‌ ‌ چیست در هستی ز جمله صَعبْ‌تر؟*
گفتش ای جان، صعب‌تر خشم خدا ‌ ‌ ‌ که از آن دوزخ همی لرزد چوما
115/۱۱۵ گفت ازین خشم خدا چه بْود اَمان؟ ‌ ‌ ‌ گفت تَرکِ خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدنِ این خشم گشت ‌ ‌ ‌ خشم زشتش از سَبُع هم درگذشت
چه امیدستش به‌رحمتْ جز مگر ‌ ‌ ‌ بازگردد زان صفت آن بی‌هنر

۱. نهج‌البلاغه، بیروت، مؤسّسة العالمی للمطبوعات، صفحهٔ ۱۸۳.
۲. همان، صفحهٔ ۲۳۲.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۵، در همین صفحه پنج حدیث دیگر بدین مضمون آمده است.

گرچه عالَم را ازیشان چاره نیست　　این سخن اندر ضلال افکنْدَنیست
چاره نَبْود هم جهان را از چمین　　لیک نبود آن چمین ماءِ مَعین

نثر

پرسیدن کسی از عیسی(ع) که دشوارترینِ دشواریها در عالم هستی چیست؟

- مردی هوشیار و آگاه از عیسی پرسید که در عالم هستی چه چیز دشوارتر از همه است؟
- عیسی جواب داد که عزیزم! دشوارترین چیز خشم خداوند است، زیرا که دوزخ نیز از آن خشم چون ما برخود می‌لرزد.

115/۱۱۵ - مرد گفت: به‌چه وسیله‌یی می‌توان از خشم خدا در امان بود؟ گفت: با فرو خوردن خشم خود.
- پس آن شبگرد منشأ خشم است، خشم ناپسندش از درندگان نیز گذشته است.
- چنین کسی چه امیدی به‌رحمت الهی دارد؟ مگر آنکه آن بی‌هنر این صفتِ خود را ترک کند.
- اگر چه چاره‌یی نیست و آنان هم باید در جهان باشند، امّا این سخن شاید آنان را گمراه کند.
- در این عالم از ادرار هم گزیری نیست، امّا ادرار هرگز نمی‌تواند جای آب گوارا را بگیرد.

شرح

ب ۱۱۳: دربارهٔ مبحثی که با این بیت آغاز می‌شود، شارح انقروی از گفتهٔ پیامبر حدیثی نقل کرده است که مردی از عیسی (ع) پرسید که دشوارترین چیزها چیست؟ پاسخ داد که غضب خدا. پرسید که چگونه می‌توان از آن نجات یافت. جواب داد: هرگاه که خشمگین شوی خشم خود را فرو خور[1] و این حدیث قدسی را آورده است که «***یا اَبنَ آدم اُذْکُرنی حینَ تَغْضَب اذکرکَ حینَ اَغضب***»: ای انسان! هرگاه خشمگین شوی یادم کن، تا من به‌هنگام غضب تو را یاد کنم.[2]

مثنوی

قصدِ خیانت کردنِ عاشق و بانگ بر زدنِ معشوق بر وی

120/۱۲۰ چونکه تنهااَش بدید آن ساده مرد　　زود او قصدِ کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به‌هیبت آن نگار　　که مرو گستاخ، ادب را هوش دار

۱. شرح‌انقروی، جلد ۴، صفحهٔ ۱۹.
۲. در الاتحافات السنیّه، حدیث قدسی به‌این مضمون آمده است، صفحهٔ ۱۶.

گفت آخر خلوتست و خلق نی / آبْ حاضر، تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جُنبد درینجا جُز که باد / کیست حاضر، کیست مانع زین گشاد؟
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادْ جُنبانیست اینجا بادْران
[مِرْوَحهٔ تصریفِ صُنع ایزدش / زد برین باد و همی جُنباندش][1]
جزوِ بادی که به‌حکمِ ما دَرَست / بادْ بیزن تا نجنبانی نجَست
جنبشِ این جُزوِ باد ای ساده مرد / بی‌تو و بی‌بادْبیزن سر نکرد
جنبشِ بادِ نَفَس کاندر لبست / تابعِ تصریفِ جان و قالَبست
گاه دَمْ را مدح و پیغامی کُنی / گاه دَم را هَجو و دشنامی کُنی
پس بدان احوالِ دیگر بادها / که ز جزوی کلّ می‌بیند نُهیٰ
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دَیْش زین لطف عاری می‌کند
۳۰۱ بر گروهِ عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش مُعطّر می‌کند*
می‌کند یک باد را زَهْرِ سَموم / مر صبا را می‌کند خرّمْ قُدوم*
بادِ دَم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قَهْر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه، جُنبان پیِ انعامِ کس / وز برای قهرِ هر پشّه و مگس
مروحهٔ تقدیرِ ربّانی چرا / پُر نباشد زامتحان و ابتلا؟
چونکه جزوِ بادِ دَم یا مِروحه / نیست الاّ مَفسده یا مَصْلحه
این شَمال و این صبا و این دَبور / کی بود از لطف و از اِنعامْ دور؟
یک کفِ گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کُلِّ باد از بُرجِ بادِ آسمان / کی جَهَد بی‌مروحهٔ آن بادْران؟
بر سرِ خرمن به وقتِ انتقاد / نه که فلاّحان زحق جویند باد؟
تا جدا گردد ز گندم کاهَها / تا به‌انباری رود یا چاهَها
چون بماند دیر آن بادِ وزان / جمله را بینی به‌حق لابه‌کنان
همچنین در طَلْقِ آن بادِ وِلاد / گر نیاید، بانگِ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کِش راننده اوست / باد را، پس کردنِ زاری چه خوست؟
اهلِ کَشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش ازآن ربّ‌ٱلعباد
همچنین در دردِ دندانها زباد / دفع می‌خواهی به‌سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جُندیان / که بده بادِ ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز / در شکنجهٔ طَلقِ زن از هر عزیز*
پس همه دانسته‌اند آن را یقین / که فرستد بادْ رَبُّ‌ٱلعالمین

۱. این بیت را از مثنویِ تصحیح نیکلسون افزوده‌ایم.

پس یقین در عقلِ هر داننده هست / اینکه با جُنبنده جُنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نَظَر / فهم کن آن را به‌اظهارِ اثر
تن به‌جان جنبد، نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدنِ تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و درطلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لُد

قصّهٔ آن صوفی که زنِ خود را با بیگانه‌یی بگرفت

صوفیی آمد به‌سویِ خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشْ‌دوز
جُفت گشته با رهیّ خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواسِ تن
چون بزد صوفی به جِد در چاشتگاه / هر دو درماندند، نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نَبُد کو آن زمان / سویِ خانه بازگردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مَروع / از خیالی کرد تا خانه رُجوع
اعتمادِ زن بر آن کو هیچ بار / این زمان فا خانه نامد او زکار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستّارست، هم بدهد سزا*
چونکه بَد کردی، بترس، آمِن مباش / زآنکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بَد پشیمان و حیا
عهدِ عُمّر آن امیرِ مؤمنان / داد دزدی را به‌جلّاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میرِ دیار / اوّلین بارست جُرمم زینهار
گفت عمّر حاشَ‌لِلّه که خدا / بارِ اوّل قَهر بارد در جزا
بارها پوشد پیِ اظهارِ فضل / باز گیرد از پیِ اظهارِ عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشِّر گردد، این مُنْذِر شود
بارها زن نیز این بَد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقلِ پایْ سُست / که سبو دایم ز جُو ناید دُرُست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگِ فُجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان / دست کرده آن فرشته سویِ جان*
آنچنان کین زن در آن حجرهٔ جَفا / خشک شد او و حریفش زابتلا
گفت صوفی با دلِ خود کای دو گَبْر / از شما کینه کَشم، لیکن به‌صبر
لیک نادانسته آرم این نَفَس / تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه مُحِق / اندک اندک همچو بیماریِّ دِق
مَردِ دِق باشد چو یخ هر لحظه کَم / لیک پندارد به‌هردم بهترم
همچو کفتاری که می‌گیرندش و او / غَرّهٔ آن گفتْ کین کفتارْ کو؟
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سُمج و دِهلیز و رهِ بالا نبود

نه تنوری که در آن پنهان شود | نه جوالی که حجابِ آن شود
۳۰۲ همچو عرصهٔ پهنِ روزِ رستخیز | نه گَو و نه پُشته، نه جایِ گُریز*
گفت یزدان وصفِ این جایِ حَرَج | بهرِ محشر لاتَریٰ فیها عِوَج*

معشوق را زیرِ چادر پنهان کردن جهتِ تلبیس و بهانه گفتنِ زن که «اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظیمٌ»

چادرِ خود را بَرُو افکند زود | مرد را زن ساخت و در را برگُشود
زیرِ چادر مَردْ رسوا و عیان | سخت پیدا چون شتر بر نردبان
گفت خاتونیست از اَعیانِ شَهْر | مرّوَرا از مال و اقبالست بَهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌یی | درنیاید زود نادانه‌یی
گفت صوفی چیستش؟ هین خدمتی | تا برآرم بی‌سپاس و مِنّتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست | نیک خاتونیست، حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیرْدست | اتّفاقا دختر اندر مَکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس | می‌کنم او را به‌جان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست | خوب و زیرک، چابک ومَکسبْ کُنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کَم | قومِ خاتون مالْ‌دار و مُحتشم
کِی بود این کُفْوِ ایشان در زِواج | یک دَر از چوب و دری دیگر زعاج؟
کُفو باید هر دو جفت اندر نکاح | ورنه تنگ آید، نماند اِرتیاح*

گفتنِ زن که او دربندِ جهاز نیست، مُرادِ او سَتر و صلاحست وجوابِ گفتنِ صوفی این را سَرپوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او | گفت نه، من نیستم اسبابْ جو
ما زمال و زر ملول و تُخمه‌ایم | ما به‌حرص و جمع نه چون عامه‌ایم[1]
قصدِ ما سَترست و پاکی و صلاح | در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذرِ درویشی بگفت | وآن مکرّر کرد تا نَبْود نهفت
گفت زن من هم مکرّر کرده‌ام | بی‌جهازی را مُقرّر کرده‌ام
اعتقادِ اوست راستر زِ کوه | که زصد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی گوید مرادم عِفّتست | از شما مقصودْ صدق و همّتست
گفت صوفی خود جهاز و مالِ ما | دید و می‌بیند هَویدا و خَفا
خانهٔ تنگی، مقامِ یک تنی | که درو پنهان نماند سوزنی

۱. کلمهٔ آخر بیت را همه «عامه» خوانده‌اند، تصویر آن را در صفحهٔ ضمیمهٔ پیشگفتار، مثنوی، چاپ دوم، شمارهٔ ۹ ببینید.

باز سَتر و پاکی و زُهد و صلاح   او زما بِهْ داند اندر اِنتصاح
بِهْ زما می‌داند او احوالِ سَتر   وز پس وپیش و سَر و دُنبالِ سَتر
ظاهرا او بی‌جهاز و خادمست   وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرحِ مستوری ز بابا شرط نیست   چون بَرُو پیدا چو روزِ روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا   لافْ کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به‌دعوی مُستزاد   این بُدستت اجتهاد و اعتقاد
چون زنِ صوفی تو خاین بوده‌ای   دامِ مکر اندر دَغا بگشوده‌ای
که زِهَر ناشسته‌رویی، کَپ‌زنی   شَرم داری، وز خدایِ خویش نی

نثر

قصد خیانت کردن عاشق و پرخاش معشوق بر وی

ـ چون آن عاشقِ احمق معشوق را تنها یافت، فوراً خواست که او را در آغوش کشد و ببوسد.
ـ آن زیبارو خشمگین بر عاشق فریاد زد که گستاخی مکن و ادب را نگه‌دار.
ـ عاشق گفت: اینجا که خلوت است و کسی نیست، آب حاضر است و تشنه‌یی چون من اینجایم.
ـ در اینجا جنبنده‌یی جز باد نیست، چه کسی حضور دارد و چه کسی مانع این شادمانی است؟
ـ معشوق گفت: ای دیوانه! مگر تو احمقی؟ آری احمقی و از خردمندان هم نشنیده‌ای.
ـ وقتی دیدی که باد می‌جنبد، بدان که آن باد جنباننده‌یی دارد.
ـ [بادْزنِ قدرت و تدبیر خداوندی بر این باد می‌خورد و آن را به‌حرکت درمی‌آورد].
ـ بادی جزئی هم که تحت فرمان ماست، تا بادزن را حرکت ندهی نمی‌وزد.
ـ ای مرد احمق! بدون وجود تو و بادزن حتّی این باد جزئی هم به‌حرکت درنمی‌آید.
ـ حرکتِ بادِ نَفَس که از لب بیرون می‌آید، تابع دیگرگونیهای جان و تن است.
ـ گاهی نَفَس را وسیلهٔ مدح و پیغام قرار می‌دهی و گاه آن را برای هجو و دشنام به‌کار می‌بری.
ـ پس احوال بادهای دیگر را هم با آن قیاس کن، عقلها از جزو به کلّ پی می‌برند.
ـ خداوند گاهی باد را به‌بادبهاری تبدیل می‌کند و در زمستان آن را از این لطافت باز می‌دارد.
ـ برای قوم عاد به‌صورت طوفان درمی‌آورد و بار دیگر همان را برای هود عطرآگین می‌کند.
ـ بادی را به‌صورت زهری کشنده درمی‌آورد، و باد صبا را مبارک قدم می‌سازد.
ـ باد نَفَس را اساس هستی تو قرارداد تا بادهای دیگر را با آن قیاس کنی.
ـ نَفَس انسان بدون لطف و قهر به‌سخن بدل نمی‌گردد، سخن برای قومی چون شهد شیرین و بر قومی دیگر چون زهر است.
ـ بادزن برای خنک کردن انسان، و همچنین برای کشتن پشّه و مگس به‌حرکت درمی‌آید.
ـ پس چرا بادزن تقدیر الهی پُر از گرفتاری و بلا نباشد؟
ـ حال که باد جزئی یا بادِ بادزن جز برای فساد یا صلاح نیست،
ـ پس چگونه ممکن است که این باد شمال و صبا و مغرب عاری از لطف و انعام باشد؟

- اگر مشتی از گندم انبار را ببینی می‌فهمی که همهٔ آن گندمها هم چنین است.
- کلّ بادهایی که از برج باد آسمان می‌وزند، کی ممکن است که بدون حرکت بادزنِ خداوند باشند؟
- مگر کشاورزان سرخرمن به‌هنگام جدا کردن دانه از کاه از خداوند باد طلب نمی‌کنند؟
- تا گندم از کاه جدا شود و به‌انبارها یا چاهها(ی ذخیرهٔ گندم) منتقل شود.
- اگر آن بادِ وزان تأخیر کند، می‌بینی که همهٔ کشاورزان به‌درگاه خدا می‌نالند.
- همچنین به‌هنگام درد زایمان اگر بادِ زادن تأخیر کند، فریاد دردآلود بلند می‌شود که خدایا به‌فریاد رس.
- اگر نمی‌دانند که باد را خداوند به‌حرکت درمی‌آورد، این زاری چه مفهومی دارد؟
- همچنین کشتی‌نشینان همه از خدای بندگان باد موافق طلب می‌کنند.
- همچنین در دردِ دندان که از باد نزله پیدا شود با سوزدل و اعتقاد دفع آن باد را از خدا می‌خواهی.
- لشکریان نیز لابه‌کنان از خدا می‌خواهند که ای خدای کامران! باد پیروزی را بر ما بوزان.
- به‌هنگام درد زایمان نیز از هر عزیزی که می‌شناسند، دعایی طلب می‌کنند.
- پس معلوم می‌شود که همه به‌یقین دریافته‌اند که باد را پروردگار دو عالم می‌فرستد.
- بنابراین هر داننده از روی عقل، مسلّم می‌داند که هر متحرّکی محرّکی دارد.
- اگر تو قادر نیستی او را به‌چشم ببینی، با آثاری که ظاهر می‌کند او را دریاب.
- بدن به‌نیروی جان حرکت می‌کند، تو نمی‌توانی جان را ببینی، امّا از حرکت تن جان را دریاب.
- عاشق گفت: اگر من در رعایت ادب ابله باشم، در وفاداری و طلب معشوق چالاکم.
- معشوق گفت: ادب تو همین بود که دیدیم، دیگر چیزها را تو دشمنْ‌خو بهتر می‌دانی.

قصّهٔ صوفیی که زن خود را با بیگانه‌یی گرفت

- صوفیی هنگام روز به‌خانه آمد، خانه‌اش یک در داشت و زنش باکفشدوزی خلوت کرده بود.
- زن به‌سبب وسواس جسمانی در آن اتاق با غلام خویش خلوت کرده بود.
- چون صوفی نیمروز درِ خانه را جدّی به‌صدا درآورد، هردو درمانده شدند، چاره‌یی و راهی نبود.
- صوفی هیچ عادت نداشت که آن هنگام از دکّان به‌خانه بیاید.
- آن روز صوفی به‌سبب خیالی که در دلش پیدا شده بود، قصداً به‌خانه برگشت.
- زن مطمئن بود که شوهرش هرگز این هنگام از سرِکار به‌خانه برنمی‌گردد.
- اتّفاقاً این قیاس وی درست درنیامد، هرچند خدا گناهان را می‌پوشاند امّا مجازات هم می‌کند.
- اگر کار بدی کرده‌ای بترس و آسوده‌خاطر منشین، زیرا بدی دانه‌یی است که خدا آن را سبز می‌کند.
- مدّتی آن را می‌پوشاند تا از آن عمل پشیمان شوی و شرم کنی.
- در زمان عُمَر، آن امیرالمؤمنین، دزدی را به‌دست مأموران و جلاّدان سپرد.
- دزد فریاد زد که ای فرمانروای مملکت! من اوّلین بار چنین جرمی مرتکب شده‌ام، مرا امان ده.
- عمر گفت: حاشا که خداوند اوّلین بار قهر کند و کیفر دهد.
- بارها برای اظهارِ لطف جرم را می‌پوشاند و سپس برای آشکار کردن عدل خود می‌گیرد.
- تا هر دو صفت فضل و عدل او آشکار شود، صفت فضل بشارتگر باشد و صفت عدل ترساننده.
- آن زن نیز بارها مرتکب چنین کردار بدی شده بود و به‌آسانی گذرانده بود، از این رو عمل برایش آسان شده بود.

ـ عقل ناتوان او این حقیقت را نمی‌دانست که کوزه همیشه ازچشمه سالم برنمی‌گردد، (شایدکه بشکند).
ـ قضای الهی چنان او را در تنگنا قرار داده بود که مرگ ناگهانی گریبان منافق را بگیرد.
175/۱۷۵ ـ نه راه فراری است، نه یاوری و نه امانی؛ فرشتهٔ مرگ هم دست به‌جان دراز کرده است.
ـ همانطور که آن زن در اتاق جفا، خود و فاسقش به‌سبب گرفتاری خشک برجای ماندند.
ـ صوفی در دل با خود می‌گفت: ای دو کافر! از شما انتقام خواهم گرفت امّا با بردباری.
ـ این لحظه خود را به‌نادانی می‌زنم تا همه‌کس بانگ این رسوایی را نشنود.
ـ صاحبِ حق پنهانی و همچون بیماری سلّ اندک‌اندک از شما انتقام می‌گیرد.
180/۱۸۰ ـ انسان مسلول هر لحظه چون یخ آب می‌شود، امّا می‌پندارد که لحظه به‌لحظه حالش بهتر است.
ـ مانند کفتار که فریب سخن شکارچیان را می‌خورد که می‌گویند: کفتار کجاست؟ و گرفتار می‌شود.
ـ آن زن در آن خانه هیچ مخفیگاهی چون نقب، راهرو و راه پشت‌بام نداشت.
ـ نه‌تنوری بود که فاسق را آنجا نهان کند، نه جوالی بود که میان فاسق و دیگران حایل شود.
ـ آن خانه مانند صحرای گستردهٔ محشر بود که نه گودالی، نه پشته‌یی و نه جای فراری داشت.
185/۱۸۵ ـ خداوند در توصیف صحرای محشر که از ازدحام به‌تنگنایی بدل می‌شود، می‌فرماید: «تو در آنجا هیچ انحنایی نمی‌بینی».

پنهان کردن زنْ فاسق را زیر چادر برای نیرنگ‌بازی و بهانه‌آوردن، که «مکر زنان مکری بزرگ است»

ـ زن فوراً چادرش را بر سرِ فاسق انداخت و او را به‌صورت زنی درآورد و در را باز کرد.
ـ امّا آن مرد چون شتری که بالای نردبان باشد، زیر چادر آشکار و رسوا شده بود.
ـ زن گفت: زن یکی از بزرگان شهر است که از ثروت و اقبال بهره‌مند است.
ـ برای آنکه بیگانه‌یی از روی جهل غفلتاً وارد نشود، درِ خانه را بستم.
190/۱۹۰ ـ صوفی گفت: چه می‌خواهد، چه خدمتی از دست من برمی‌آید تا بدون منّت و سپاس انجام دهم؟
ـ زن گفت که می‌خواهد با ما قوم و خویش شود، زنی خوب است امّا باطنش را خدا می‌داند.
ـ می‌خواست مخفیانه دختر را ببیند، اتّفاقاً دختر هم در مکتبخانه است.
ـ می‌گوید: دختر هرچه باشد او را با جان و دل به‌عروسی برخواهم گزید.
ـ پسری دارد که در شهر بی‌نظیر است، برازنده و چست و چابک و اهل کار است.
195/۱۹۵ ـ صوفی گفت: ما مردمانی فقیر ونزار ونداریم، بستگان این خاتون ثروتمند وصاحب جلال و شکوه‌اند.
ـ چگونه ممکن است که دختر ما در این ازدواج همتای آنان باشد؟ چگونه ممکن است که دری از چوب و درِ دیگر از عاج باشد؟
ـ دو زوج در نکاح باید همتای یکدیگر باشند و الاّ سختی پیش می‌آید و آرامش از میان می‌رود.

گفتن زن که او در فکر جهیزیّه نیست، مراد او پوشیدگی و نیکی است، و سرپوشیده جواب گفتن صوفی به‌وی

ـ زن گفت که من نیز چنین عُذری را آوردم، امّا این زن گفت که نه، من دنبال جهیزیّه نیستم.
ـ ما از مال و ثروت دل خسته و سرشاریم، چون عامّهٔ مردم به‌جمع مال حریص نیستیم.

200/۲۰۰ ـ منظور ما پوشیدگی و پاکی و نیکی است. و مایهٔ رستگاری در دنیا و آخرت همین است.
ـ بار دیگر صوفی عذر فقر را مطرح کرد، برای آنکه این عیب نهفته نماند آن رامکرّر بیان کرد.
ـ زن گفت که من هم بارها تکرار کرده و بی‌جهیزیّه بودنِ دخترمان را گفته‌ام.
ـ امّا اعتقاد وی دراین‌باره ازکوه هم استوارتر است، چنانکه‌اگر فقر صدبرابرهم باشد شکایتی ندارد.
ـ او می‌گوید که منظور من پاکدامنی است و چیزی که از شما توقّع دارم راستی و همّت است.
205/۲۰۵ ـ صوفی گفت که این زن جهیزیّه و ثروت ما را دیده و الآن نیز آشکار و نهان هرچه هست می‌بیند.
ـ خانهٔ تنگی است که یک نفر در آن می‌گنجد، چنان تنگ است که سوزنی را نمی‌توان نهان کرد.
ـ به‌هر حال او در نصیحت‌پذیری، پوشیدگی و پاکی و تقوی و نیکی را بهتر از ما می‌داند.
ـ او پیش و پس و سر و تهِ پوشیدگی ما را بهتر از ما می‌داند.
ـ معلوم است که دختر ما جهیزیّه و خدمه ندارد، و از نیکی و پوشیدگی دختر او خودآگاه است.
210/۲۱۰ ـ شرط نیست‌که‌پدر پاکدامنی دختر خود را توصیف‌کند، زیراکه این‌مسأله براوچون‌روز روشن است.
ـ این حکایت را از آن جهت گفتم تا بدانی که چون خطایت آشکار شد دیگر لاف نزنی.
ـ ای کسی که در ادّعا زیاده‌روی می‌کنی، کوشش و اعتقاد تو نیز چنین است.
ـ تو نیز چون زن صوفی خیانت پیشه‌بوده‌ای، دام حیلهٔ خود را در نادرستی گسترده‌ای.
ـ از هر ناپاکی پیوسته بحث می‌کنی و احساس شرم می‌کنی، امّا از خدا خجالت نمی‌کشی.

شرح

ب ۱۳۳: دربارهٔ قوم عاد، ← ابیات ۸۵۸ـ۸۵۹ دفتر اوّل.

ب ۱۳۴: «*نُصِرْتُ بِالصَّبٰا وَ اَهْلَکَتْ عٰادُ بِالدَّبُورِ*»: مرا به‌باد صبا پیروز کردند، در حالی که قوم عاد با باد مغرب هلاک شدند؛ «*نُصِرْتُ بِالصَّبٰا وَکٰانَتْ عَذاباً عَلٰی مَنْ کٰانَ قَبْلی*»: مرا به‌باد صبا یاری کردند در حالی که آن برای کسانی که پیش از من بودند مایهٔ عذاب بود.[۱]

ب ۱۵۱: شارح می‌نویسد اگر زنی در زایمان گرفتار مشکلی شود، چند آیه از *قرآن کریم* را بر کاغذی می‌نویسند و در داخل مقداری آب قرار می‌دهند، زن زائو از آن آب به‌سر و صورت خود می‌مالد واندکی می‌خورد و به‌راحتی فارغ می‌شود.[۲]

ب ۱۶۴: «به‌بندگانم خبرده که من آمرزنده و مهربانم و عذابِ من عذابی دردآور است».[۳]

ب ۱۷۵: در این بیت مقصود از فرشته‌یی که دست سوی جان دراز می‌کند، عزرائیل است که مأمور گرفتن جان و قبض روح است. عَزرائیل یا عِزرائیل که از نظر مقام معنوی یکی از چهار فرشتهٔ مُقرّب است، در آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۳۲ (سجده) ملک‌الموت خوانده می‌شود. در آیهٔ ۱ و ۳ سورهٔ ۷۹ (نازعات)،

---

۱. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۴.
۲. شرح‌انقروی، جلد ۴، صفحهٔ ۲۱.
۳. قرآن کریم، ۱۵ (حجر)/ ۴۹ـ۵۰.

از فرشتگانی نام برده می‌شود که جان کافرانِ را به‌سختی می‌گیرند. گفته‌اند که این فرشتگان دستیاران عزرائیل‌اند. در ترکی به‌صورت «جان آلیجی = جان ستان» به‌کار رفته است.[1]

ابیات ۱۸۴-۱۸۵: عَرَصاتِ محشر، میدانی است که پس از قیام قیامت همه در آنجا گرد خواهند آمد. مردم این میدان را با عبارتِ «یک پا بر فرازِ هزارپا» توصیف می‌کنند. به‌مفهوم آیات ۱۰۲-۱۰۷ سورهٔ ۲۰ (طه) اشاره می‌کند که می‌فرماید: «روزی که در صور بدمند و مجرمان را در آن روز با چشمان کبود گرد می‌آوریم، آهسته با هم سخن می‌گویند که ده روز بیشتر نیارمیده‌اید، ما به‌گفتار آنان آگاه‌تریم، آنگاه که نیکو روش‌ترین آنان می‌گوید که جز یک روز نیارمیده‌اید. تو را از کوهها می‌پرسند. بگو: پروردگار من همه را پراکنده می‌سازد و آنها را به‌زمینی هموار بدل می‌کند بی‌آنکه هیچگونه کجی و پستی و بلندی در آنها باشد». در بیت ۱۸۲ از آخرین آیهٔ کریمه اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۱۸۵: در عنوانی که به‌دنبال این بیت آمده، لفظاً از آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۱۲ (یوسف) اقتباس شده است. مضمون آیهٔ مزبور چنین است: «چون دید که جامه‌اش از پس دریده است، گفت: این از مکر شما زنان است، مکر شما زنان مکری بزرگ است». زلیخا زن عزیز مصر عاشق یوسف شده بود، برای آنکه از وی کام دل بیابد، درها را محکم بست. امّا یوسف تن به‌آن کار نداد و گریخت، زن در حال فرار پیراهن او را از پشت سر گرفت و پیراهن پاره شد. در این اثنا که زن، شوهر خود را در آستانهٔ در دید، برای نجات خویش گفت: جزای کسی که می‌خواست به‌زن تو خیانت کند جز زندان و یا کیفر سخت چه می‌تواند باشد! یکی از خویشان زلیخا گفت که اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شده باشد، حق با یوسف نیست امّا اگر از پشت دریده باشد، زن تو دروغ می‌گوید. چون پیراهن از پشت پاره شده بود، عزیز مصر به‌زن خود گفت که مکر شما زنان مکری بزرگ است. امّا با این وصف برای جلوگیری از بگومگوها یوسف را به‌زندان فرستاد. یوسف هفت سال در حبس ماند. چنانکه از این رو در ادب کلاسیک به‌زندان، «مقام یوسف» هم گفته‌اند، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۱۹۷: در شریعت شرط است که برای ازدواج، زن و مرد از نظر خانواده، ثروت، زیبایی و چیزهای دیگر همتای هم باشند.

مثنوی

غرض از سمیع و بصیر گفتنْ خدا را

215/۲۱۵ از پیِ آن گفت حق خود را بصیر ‌‌ ‌ که بود دیدِ وَیَتْ هردم نذیر*

از پیِ آن گفت حق خود را سمیع ‌ ‌ ‌ تا بُبندی لب ز گفتارِ شنیع*

---

۱. رسالة النُّصحیّه و دیوان، به‌اهتمام عبدالباقی گولپینارلی، سازمان جهانگردی اسکی شهر، استانبول، ۱۹۶۵، صفحهٔ ۱۷۷، شعر چهل و ششم، بیت ۳.

از پیِ آن گفت حق خود را علیم   تا نیندیشی فسادی تو زبیم*
نیست اینها بر خدا اسمِ عَلَم   که سیه کافور دارد نامْ هم*
۳۰۳ اسمْ مُشتقّست و اَوصافِ قدیم   نه مثالِ علّتِ اُولی سقیم*
ورنه تَسْخَر باشد و طنز و دَها   کرّ را سامع، ضریران را ضیا
یا عَلَم باشد حَیی نامِ وقیح   یا سیاهِ زشت را نامِ صبیح
طفلکِ نوزاده را حاجی لقب   یا لقب غازی نهی بهرِ نَسَب
گر بگویند این لقبها در مدیح   تا ندارد آن صفت، نبود صحیح
تَسْخَر و طنزی بود آن یا جنون   پاکْ حق عَمّا یَقُولُ ٱلظّالمون
من همی‌دانستمت پیش از وصال   که نکو رویی و لیکن بَدخصال
من همی‌دانستمت پیش از لقا   کز ستیزه راسخی اندر شَقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عَمَش   دانمش زان درد، گر کم بینمش
تو مرا چون بَرّه دیدی بی‌شُبان   تو گُمان بُردی ندارم پاسبان
عاشقان از دَردْ زان نالیده‌اند   که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شُبان دانسته‌اند آن ظَبْیْ را   رایگان دانسته‌اند آن سَبْیْ را
تا زغمزه تیر آمد بر جگر   که منم حارس، گزافه کم نگر
کی کم از بَرّه کم از بُزغاله‌ام   که نباشد حارس از دُنباله‌ام؟
حارسی دارم که مُلکش می‌سزد   داند او بادی که آن برمن وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم   نیست غافل، نیست غایب، ای سقیم
نَفْسِ شهْوانی ز حق کرّست و کور   من به‌دل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به‌هیچ   که پُرَت دیدم ز جهلِ پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به‌تون   که تو چونی؟ چون بود او سرنگون

مثالِ دنیا چون گولخن و تقوی چون حمّام

شهوتِ دنیا مثالِ گُلخنست   که ازو حمّامِ تقوی روشنست
لیک قِسمِ متّقی زین تون صفاست   زآنکه در گرمابه است و در نَقاست
اغنیا مانندهٔ سرگینْ کَشان   بهرِ آتش کردنِ گرمابه‌بان
اندریشان حرص بنهاده خدا   تا بود گرمابه گرم و بانُوا
تَرکِ این تون گوی و در گرمابه ران   ترکِ تون را عینِ آن گرمابه دان
هرکه در تونست، او چون خادمست   مروَرا که صابرست و حازمست
هر که در حمّام شد، سیمایِ او   هست پیدا بر رخِ زیبایِ او
تونیان را نیز سیما آشکار   از لباس و از دُخانَ و از غبار
ورنبینی رُوش، بویش را بگیر   بو عصا آمد برای هر ضریر

ور نداری بو، در آرش در سخن   از حدیثِ نو بدان رازِ کهن
پس بگوید تو نیی صاحبْ ذَهَب   بیست سَلّه چرک بُردم تا به‌شب
حرصِ تو چون آتشست اندر جهان   باز کرده هر زُبانه صد دهان
پیشِ عقْل این زرچو سرگین ناخوشست   گر چه چون سرگین فروغِ آتشست
آفتابی که دَم از آتش زند   چرکِ تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کردْ زَر   تا به‌تونِ حرص افتد صد شَرَر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام   چیست؟ یعنی چرکِ چندین بُرده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی‌فزاست   در میانِ تونیان زین فخرهاست
که تو شَش سَلّه کشیدی تا به‌شب   من کشیدم بیست سلّه بی‌کُرَب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید   بویِ مُشک آرد بَرُو رنجی پدید*

قصّهٔ آن دبّاغ که دربازارِ عطّاران از بویِ عِطر و مُشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید   چونکه در بازارِ عطّاران رسید
بویِ عطرش زد ز عطّارانِ راد   تا بگردیدش سَر و برجا فتاد
همچو مُردار اوفتاد او بی‌خبر   نیم روز اندر میانِ رَه‌گذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان   جملگان لاحول گو، درمان‌کُنان*
(۳۰۴) آن یکی کف بر دلِ او می‌براند   وز گُلاب آن دیگری بر وی فشاند*
او نمی‌دانست کاندر مَرتَعه   از گلاب آمد وَرا آن واقعه*
آن یکی دستش همی مالید و سَر   وآن دگر کهگِل همی آوردْ تَر*
آن بَخورِ عود و شکّر زد به هم   وآن دگر از پوششش می‌کرد کَم*
وآن دگر نبضش که تا چون می‌جَهَد   وآن دگر بوی از دهانش می‌ستد*
تا که مَی‌خوردست و یا بنگ و حشیش   خَلقْ درماندند اندر بی‌هُشیش
پس خبر بُردند خویشان را شتاب   که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت   یا چه شد کو را فتاد از بامْ طشت؟*
یک برادر داشت آن دبّاغِ زَفت   گربز و دانا، بیامد زود تَفت*
اندکی سرگینِ سگ در آستین   خلق را بشکافت وآمد با حنین*
گفت من رنجش همی دانم ز چیست   چون سبب دانی، دوا کردن جَلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست   داروِی رنج و درآن صد مَحْمِلَست
چون بدانستی سبب را سهل شد   دانشِ اسبابْ دفعِ جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ   تُوی بر تُو بویِ آن سرگینِ سگ
تا میان اندر حَدَث او تا به‌شب   غرقِ دبّاغیست او روزیْ طلب
پس چنین گفتست جالینوسِ مِهْ   آنچه عادت داشت بیمار آنش دِه*

کز خلافِ عادتست آن رنجِ او — پس دوایِ رنجش از مُعتادْ جو
چون جُعَل گشتست از سرگین کَشی — از گُلاب آید جُعَل را بی‌هُشی
هم از آن سرگینِ سگ داروِی اوست — که بدان او را همی مُعتاد و خوست
اَلخَبیثاتُ الخَبیثین را بخوان — رُو و پشتِ این سخن را باز دان*
ناصحان او را به‌عَنبر یا گُلاب — می‌دوا سازند بهرِ فتحِ باب
مر خبیثان را نسازد طیّبات — در خور و لایق نباشد ای ثِقات
چون زعطرِ وَحی کژ گشتند و گُم — بُد فغانشان که تَطَیَّرْنا بِکُم*
رنج و بیماریست ما را این مَقال — نیست نیکو وَعْظِتان ما را به‌فال
گر بیاغازید نُصحی آشکار — ما کنیم آن دَم شما را سنگسار
ما به‌لَغو و لَهو فربه گشته‌ایم — در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوتِ ما دروغ و لاف و لاغ — شورشِ معده‌ست ما را زین بَلاغ
رنج را صد تُو و افزون می‌کنید — عقل را دارو به‌افیون می‌کنید

معالجه کردنِ برادرِ دبّاغ، دبّاغ را به‌خُفیه به‌بویِ سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان — تا علاجش را نبینند آن کسان
سَر به‌گوشش بُرد همچون رازْگو — پس نهاد آن چیز بر بینیِّ او
کو به‌کف سِرگینِ سگ ساییده بود — داروِی مغزِ پلیدْ آن دیده بود
ساعتی شد، مَرد جُنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بُد شگفت
کین بخواند افسون به‌گوشِ او دمید — مُرده بود، افسون به‌فریادش رسید
جنبشِ اهلِ فساد آن سو بود — که زنا و غمزه و اَبرو بود
هرکرا مُشکِ نصیحت سود نیست — لاجرم با بویِ بَد خو کردَنیست
مشرکان را زان نَجِس خواندست حق — کاندرونِ پُشک زادند از سبق*
کِرم کو زادست در سرگینْ ابد — می‌نگرداند به‌عنبر خویِ خود
چون نَزَد بر وی نثارِ رَشِّ نور — او همه جسمست بی‌دل چون قشور*
ورزِرَشِّ نورْ حق قِسمیش داد — همچو رسمِ مصر سرگین مرغ زاد*
لیک نه مرغِ خسیس خانگی — بلکه مرغِ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی — زآنکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو — برگِ زردی میوهٔ ناپخته تُو
دیگ زآتش شد سیاه و دودْ فام — گوشْت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق — کم نشد یک ذرّه خامیت و نفاق
غورهٔ تو سنگ بسته کز سَقام — غوره‌ها اکنون مَویزند و تو خام

عذر خواستنِ آن عاشق از گناهِ خویش به‌تلبیس و رویْ‌پوش و فهم کردنِ معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم، مگیر — تا بُبینم تو حریفی یا سَتیر
من همی دانستمت بی‌امتحان — لیک کی باشد خبر همچون عیان؟
آفتابی نامِ تو مشهور و فاش — چه زیانست ار بکردم ابتلاش؟
تو منی، من خویشتن را امتحان — می‌کنم هر روزْ در سود وزیان
انبیا را امتحان کرده عُداة — تا شده ظاهر ازیشان مُعْجزات*
امتحانِ چشمِ خود کردم به‌نور — ای که چشمِ بَد ز چشمانِ تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج — گر تفحّص کردم از گنجت مرنج
زآن چنین بی‌خُردگی کردم گزاف — تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد — چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راهِ حُرمت راهْ زن — آمدم ای مَهْ به‌شمشیر و کفن*
جز به‌دستِ خود مَبُرّم پا و سَر — که ازین دستم، نه از دستِ دگر
از جدایی باز می‌رانی سخُن — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دَم راه شد — گفتْ امکان نیست، چون بیگاه شد*
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین — گر بمانیم، این نماند همچنین*

ردّکردنِ معشوقه عذرِ عاشق را و تلبیس او را در رویِ او مالیدن

در جوابش برگشاد آن یار لب — کز سویِ ما روز، سویِ تُست شب
حیله‌هایِ تیره اندر داوری — پیشِ بینایان چرا می‌آوری؟
هرچه در دل داری از مکر و رموز — پیشِ ما رسواست و پیدا همچو روز*
گر بپوشیمش زبنده پروری — تو چرا بی‌رُویی از حد می‌بری؟*
از پدر آموز کآدم در گناه — خوش فرود آمد به‌سویِ پایگاه*
چون بدید آن عالمُ ٱلاسرار را — بر دو پا اِستاد اِستغفار را*
بر سرِ خاکسترِ اندُه نشست — از بهانه شاخ تا شاخی نَجَست
رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا گفت و بس — چونکه جانداران بدید از پیش وپس*
دید جاندارانِ پنهانْ همچو جان — دور باش هر یکی تا آسمان*
که هلا پیشِ سلیمان مور باش — تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقامِ راستی یک‌دم مه‌ایست — هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود — هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر — لیک اِذا جاءَ ٱلقضا عُمِیَ ٱلبَصَر*
عُمرها باید به‌نادر گاه گاه — تا که بینا از قضا افتد به‌چاه

کور را خود این قضا همراهِ اوست — که مرورا اوفتادن طبع وخوست
در حَدَث افتد، نداند بویِ چیست — از منست این بوی یا زآلودگیست؟
ور کسی بر وی کند مُشکی نثار — هم ز خود داند، نه از احسانِ یار
پس دو چشمِ روشن ای صاحبْ نظر — مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشمِ دل که آن هفتاد تُوست — وین دو چشمِ حسّ خوشه‌چینِ اوست
ای دریغا ره‌زنان بنشسته‌اند — صد گِرِه زیرِ زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار؟ — بس گران بندیست این، معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا — کین سخن دُرّست، غیرت آسیا
دُرّ اگر چه خُرد و اشکسته شود — توتیایِ دیدهٔ خسته شود*
ای دُر از اشکستِ خود بر سر مزن — کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست — حق کند آخر دُرُستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در شُکُست — بر دُکان آمد که نک نانِ دُرُست
تو هم ای عاشق چو جُرمت گشت فاش — آب و روغن ترک کن، اشکسته باش
آنکه فرزندانِ خاصِ آدم‌اند — نفحهٔ اِنّا ظَلَمْنا می‌دَمَند*
حاجت خود عرضه کن، حجّت مگو — همچو ابلیسِ لعینِ سختْ رُو*
سخت رُویی گر وَرا شد عیب پوش — در ستیز و سخت رویی رَو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معْجِزی — خواست همچون کینه‌ور تُرکی غُزی
لیک آن صدّیقِ حق معجز نخواست — گفت‌این‌روخود نگوید جزکه راست*
کی رسد همچون توی راکَز مَنی — امتحانِ همچو من یاری کنی؟*

۳۰۶ ***گفتنِ آن جهود علی را ـکرّم‌الله وجهه ـکه اگر اعتماد داری / بر حافظیِ حق از سرِ این کوشک خود را درانداز و جواب گفتنِ امیرالمؤمنین او را***

مرتضی راگفت روزی یک عَنود — کو ز تعظیمِ خدا آگه نبود*
بر سَرِ بامی و قصری بس بلند — حفظِ حق را واقفی ای هوشمند؟
گفت آری او حفیظست و غنی — هستیِ ما را زطفلی و منی
گفت خود را اندرافکن هین زبام — اعتمادی کن به‌حفظِ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقانِ تو — واعتقادِ خوبِ با برهانِ تو
پس امیرش گفت خامش کن، برو — تا نگردد جانْت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده راکه با خدا — آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟
بنده راکی زَهره باشدکز فضول — امتحانِ حق کند ای گیجِ گول؟
آن خدا را می‌رسد کو امتحان — پیش آرد هر دمی با بندگان*
تا بهما ما را نماید آشکار — که چه داریم از عقیده در سِرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا	امتحان کردم درین جُرم و خطا؟
تا بُبینم غایتِ حِلمت شَها	آه کِرا باشد مجالِ این، کرا؟
عقلِ تو از بس که آمد خیره سَر	هست عذرت از گناهِ تو بَتَر
آنکه او افراشت سقفِ آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان؟
ای ندانسته تو شرّ و خیر را	امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحانِ خود چو کردی ای فُلان	فارغ آیی زامتحانِ دیگران
چون بدانستی که شکّردانه‌ای	پس بدانی کاهلِ شکّرخانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اِلٰه	شَکَّری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی‌امتحان از علمِ شاه	چون سَری، نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند دُرِّ ثَمین	در میانِ مستراحی پُر چمین؟
زآنکه گندم را حکیمِ آگهی	هیچ نفرستد به‌انبارِ کَهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست	گر مریدی امتحان کرد، او خرست*
امتحانش گر کُنی در راهِ دین	هم تو گردی مُمْتَحَن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش	او برهنه کی شود زان اِفتتاش؟
گر بیاید ذرّه، سَنجَد کوه را	بر دَرَد زان کُه ترازوش ای فتی
کز قیاسِ خود ترازو می‌تند	مردِ حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به‌میزانِ خِرَد	پس ترازوی خرد را بردِرَد
امتحان همچون تصرّف دان درو	تو تصرّف بر چنان شاهی مجو
چه تصرّف کرد خواهد نقشها	بر چنان نقّاش بهرِ ابتلا؟
امتحانی گر بدانست و بدید	نی که هم نقّاش آن بر وی کشید؟
چه قَدَر باشد خوداین صورت که بست	پیشِ صورتها که در علمِ ویست؟
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت	بختِ بَد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زودزود	باخدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تَر کن از اشکِ روان	کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کِت امتحان مطلوب شد	مسجدِ دینِ تو پُر خَرّوب شد*

نثر

مقصود از سمیع و بصیر گفتن به‌خدا

215/۲۱۵ ـ خداوند از آن جهت خود را بصیر خواند که بینایی او هر لحظه تو را از گناه ورزیدن بترساند.

ـ خداوند از آن‌رو خود را سمیع نامید که تو لب از سخن ناپسند بربندی.

ـ خداوند از آن نظر خود را علیم نامید که تو از ترسِ علمِ او فسادی نیندیشی.

ـ این اسمها برای خداوند اسمهای خاص نیست، ای بساکه زنگی هم کافور نام داشته باشد.
ـ اسمهای خداوند مشتقّ است و از صفات قدیم او ناشی شده است، مانند اعتقاد به علّتِ اولی ناقص نیست.
220/۲۲۰ ـ والاّ مایهٔ مسخره و طنز و تردستی است که ناشنوا را شنوا و نابینایان را بینا بخوانیم.
ـ یا نام شخص بیشرمی را شرمگین بگذاریم و یا شخص سیاه و زشت را زیبا بنامیم.
ـ یا کودک نوزاد را حاجی لقب دهیم و یا برای خاطر خانواده او را غازی ملقّب کنیم.
ـ اگر این القاب را به عنوان ستایش به کار برند، مادام که شخص این صفات را ندارد کاربرد آن صحیح نیست.
ـ به کاربردن آن یا مسخره و شوخی، و یا دیوانگی است، خدا از آنچه ستمگران می‌گویند منزّه است.
225/۲۲۵ ـ من پیش از وصال می‌دانستم که تو زیبارویی، ولی بدخصلتی.
ـ من پیش از دیدار می‌دانستم که تو به‌سبب عناد در بدبختی فرو رفته‌ای.
ـ اگر چشمم به‌علّت آب ریزش سرخ شده باشد، با آنکه آن سرخی را نمی‌توانم ببینم ولی به‌سبب درد، آن را احساس می‌کنم.
ـ تو مرا چون برّه‌یی بی‌چوپان دیدی و پنداشتی که محافظی ندارم.
ـ عاشقان از آن جهت از درد می‌نالند که به‌جایی که نباید نظر اندازند، نگریسته‌اند.
230/۲۳۰ ـ آن آهو را بدون محافظ پنداشته‌اند و آن اسیر را رایگان انگاشته‌اند.
ـ درنتیجه تیری از غمزهٔ معشوق برجگرشان فرود آمده است که کمتر خیره و بی‌پروا نگاه کن، من مواظبم.
ـ چگونه ممکن است که من بی‌ارزش‌تر از برّه‌یی و بزغاله‌یی باشم که محافظی به‌دنبالم نباشد؟
ـ محافظی دارم که شایستهٔ پادشاهی است، از نسیمی که به‌جانب من وزد او آگاه است.
ـ آن محافظ دانا می‌داند که آن نسیم سرد یا گرم بود، ای بیمار دل! آن محافظ بیخبر و غایب نیست.
235/۲۳۵ ـ نَفْسِ شهوتران از دیدار حق کور و کر است، من از دور به‌چشم دل می‌دیدم که تو کوری.
ـ از آن‌رو در مدّت هشت سال هرگز سراغ تو را نگرفتم، زیرا می‌دیدم که تو پُر از جهلِ مرکّبی.
ـ از آن کس که در گلخن حمّام است، چرا بپرسم که چگونه‌ای؟ چون معلوم است که او سرنگون است و حال قابل تعریف ندارد.

دنیا مانند گلخن و تقوی چون حمّام است

ـ میل به‌دنیا همانند گلخنی است که حمّام پرهیزگاری از آن گرم می‌شود.
ـ امّا شخص پرهیزگار از این گلخن، پاکی بهره می‌برد، زیرا که او درون گرمابه و در پاکی است.
240/۲۴۰ ـ ثروتمندان همانند کسانی هستند که برای گرم کردن گرمابه برای صاحب حمّام تپاله حمل می‌کنند.
ـ خداوند از آن جهت طمع را در دل آنان قرار داده است که گرمابه گرم و بسامان باشد.
ـ این گلخن را رها کن و به‌درون گرمابه درآی، و بدان که گلخن را ترک کردن به گرمابه درآمدن است.
ـ هر آن کس که در گلخن بماند همانند خدمتگزاری است برای کسی که بردبار و دوراندیش است.
ـ هر کسی که به‌حمّام رفته باشد، آثار پاکی را بر چهرهٔ زیبای او می‌توان دید.
245/۲۴۵ ـ سیمای گلخن‌بانان نیز از لباس و دود و گرد و خاکشان معلوم است.
ـ اگر رویش را هم نمی‌بینی، بویش را استشمام کن، بوی برای هر نابینایی رهنماست.
ـ اگر بو را هم تشخیص نمی‌دهی، به‌سخن گفتن وادار تا از سخنان تازهٔ او راز دیرینه را دریابی.
ـ گلخن‌بان چون دهن باز کند، می‌گوید تو ثروتمند نیستی، من تا شب بیست سبدِ تپاله حمل کردم.

- طمع تو نیز در جهان چون آتشی است که هر زبانهٔ آن صد دهان گشوده است.

250/۲۵۰ - این زر اگرچه چون تپاله باعث افروخته شدن آتش است، امّا در پیشگاه خرد چون تپاله ناپسند است.

- آفتاب که چون آتش حرارتی دارد، تپالهٔ تر را می‌خشکاند و آمادهٔ سوختن می‌کند.

- همان آفتاب سنگ را هم به زر بدل می‌سازد تا در گلخن طمع طمعکاران صدگونه شرر بیفتد.

- آن کس که می‌گوید: ثروتی گرد آورده‌ام، یعنی چه؟ یعنی که این مقدار تپاله جمع کرده‌ام.

- اگرچه این گفته مایهٔ ننگ است، امّا در میان گلخن‌بانان به این سخن افتخار می‌کنند.

255/۲۵۵ - یکی به دیگری می‌گوید که تو تا شب شش سبد تپاله حمل کردی، در حالی که من به راحتی بیست سبد حمل کردم.

- عطر مشک آن کس را که در گلخن به دنیا آمده و پاکی ندیده باشد، ناراحت می‌کند.

قصّه پوست پیرایی که ازبوی عطر ومشک دربازارِ عطرفروشان بیهوش ورنجور شد

- شخصی چون به بازار عطرفروشان رسید، بیهوش شد و افتاد.

- بوی خوش از مغازهٔ عطرفروشانِ جوانمرد به مشامش رسید، سرش گیج رفت و جابجا افتاد.

- وقت ظهر در میان راه بیخبر چون مرده‌یی افتاد.

260/۲۶۰ - آنگاه مردم همگی با تعجّب، برای درمان گرد او جمع شدند.

- یکی دست بر قلب او می‌گذاشت و دیگری گلاب بر او می‌پاشید.

- آن شخص نمی‌دانست که در آن جایگاه آن حال بر وی از بوی گلاب حادث شده است.

- یکی دست و سر او را مالش می‌داد و دیگری گِل برایش می‌آورد.

- آن یکی عود و شکر دود می‌کرد و دیگری لباسهای او را از تنش درمی‌آورد.

265/۲۶۵ - آن دیگری نبضش را گرفته بود که ببیند چگونه می‌زند، و آن دیگری دهانش را بو می‌کرد.

- بو می‌کرد که ببیند می خورده است یا بنگ و حشیش کشیده است. امّا مردم از کشف سببِ بیهوشی وی عاجز شدند.

- ناگزیر با عجله به خویشان وی خبردادند که فلانی در فلان‌جا بیهوش افتاده است.

- هیچ کس نمی‌داند که چرا سرش گیج رفت و یا چرا کار او به رسوایی کشید؟

- آن پوست پیرایِ قوی برادری مکّار و کاردان داشت که فوراً خود را به آنجا رسانید.

270/۲۷۰ - او اندکی کثافتِ سگ در آستین داشت، با داد و فریاد صف جماعت را شکافت و پیش آمد.

- گفت: من می‌دانم که ناراحتی او از چیست، چون سبب را بدانی معالجه روشن است.

- چون سبب معلوم نباشد، معالجهٔ بیمار دشوار است، و صدگونه احتمال می‌توان داد.

- امّا اگر سبب را بدانی معالجه آسان است، دانستن سببها جهل را از میان می‌برد.

- آن برادر با خود گفت که بوی کثافت سگ در رگ و مغز او لابلانفوذ کرده است.

275/۲۷۵ - او هر روز تا شب برای کسب روزی در میان نجاست غوطه می‌خورد و پوست پیرایی می‌کند.

- جالینوس بزرگ چنین گفته است که بیمار را چیزی بدهید که به آن عادت کرده است.

- زیرا که بیماری او از خلاف عادت پیدا شده است، بنابراین برای معالجهٔ بیماری چیزی بجوی که بیمار به آن عادت دارد.

ـ آن شخص از بس تپاله حمل کرده که به‌سرگینْ غلطان بدل شده است، سرگین غلطان از بوی گلاب بیهوش می‌شود.
ـ دوای او هم از سرگین سگ باید فراهم شود، زیرا که به‌آن عادت کرده و خو گرفته است.
280/۲۸۰ ـ آیهٔ «زنان ناپاک برای مردمان ناپاک‌اند» را بخوان و ظاهر و باطن آیه را دریاب.
ـ ناصحان برای گشایش کار با عنبر و گلاب معالجه‌اش می‌کنند.
ـ امّا ای معتمدان! چیزهای پاکیزه با مزاج ناپاکان سازگاری ندارد و شایسته و مناسب آنان نیست.
ـ چون از رایحهٔ وحی الهی منحرف وگمراه شدند، فریاد برآوردند که «ما شما را به‌فال بد گرفته‌ایم».
ـ گفتند که این سخن برای ما مایهٔ رنج و بیماری است، پند نیکویِ شما را ما به‌فال نیک نمی‌گیریم.
285/۲۸۵ ـ اگر آشکارا به‌نصیحت ما برخیزید، بی‌درنگ سنگسارتان می‌کنیم.
ـ ما باکارهای باطل و بازیچه بالیده‌ایم، خود را به‌اندرز عادت نداده‌ایم.
ـ روزیِ ما دروغ و دعوی باطل و هزل است، این پیام، حالِ ما را به‌هم می‌زند.
ـ رنجِ ما را می‌افزایید و صد برابر می‌کنید، و می‌خواهید که عقل را با افیون معالجه کنید.

معالجه‌کردن مخفیانهٔ برادر پوست پیرای، پوست پیرای را به‌بوی سرگین

ـ آن جوان مردم را از کنار برادرش دور می‌کرد تا مردم نحوهٔ معالجهٔ او را نبینند.
290/۲۹۰ ـ سرخود را چنانکه گویی رازی می‌گوید به‌گوش برادر نزدیک کرد و آنگاه آن کثافت را درونِ بینی برادر قرار داد.
ـ او کثافت سگ را با دست ساییده بود، چون دانسته بود که داروی مغز پلید کثافت سگ است.
ـ مدّتی گذشت، دبّاغ حرکتی کرد. مردم گفتند که این افسون عجیبی بود،
ـ این مرد افسونی خواند و به‌گوش او دمید، او مرده بود افسون نجاتش داد.
ـ فاسدان از جایی تحرّک پیدا می‌کنند که زنا و کرشمه و ابرویی در کار باشد.
295/۲۹۵ ـ هر کسی که مشک نصیحت به‌حالش سودمند نباشد، ناگزیر به‌بوی عفونت باید عادت کند.
ـ خداوند از آن جهت مشرکان را نجسِ خوانده است که آنان از ازل درون کثافت تولّد یافته‌اند.
ـ کرمی که درون کثافت زاده باشد، هرگز خوی بد خود را با عطر عنبر عوض نمی‌کند.
ـ چون بر وی نور حق نثار نشده است، از این روی چون پوست، همه جسم بی‌مغز است.
ـ اگر خداوند ازفیض نور خویش نصیبی به‌وی بدهد، چنانکه در مصر مرسوم است از سرگین جوجه درمی‌آید.
300/۳۰۰ ـ امّا نه جوجهٔ پست خانگی بلکه جوجهٔ دانش و دانایی.
ـ به‌نظر می‌رسد که تو از آن نورحق عاری هستی زیرا که منقار در کثافت فرو می‌بری.
ـ از فراق، چهره‌ات پژمرده و رخسارت زرد شده، امّا هنوز همانند برگ زرد و میوهٔ خامی.
ـ دیگ از آتش سیاه‌شده ورنگ دودگرفته‌است، امّا گوشت ازچَغَلی (سفتی) اینچنین خام مانده است.
ـ هشت سال تو را در آتش فراق خویش جوشاندم، امّا ذرّه‌یی از خامی و دورویی تو کاسته نشد.
305/۳۰۵ ـ تو به‌سبب بیماری چون غورهٔ نارسیده مانده‌ای، اکنون غوره‌ها مویز شده‌اند، تو هنوز خامی.

عذرخواهی آن عاشق از گناه خویش از راه حیله و ظاهرسازی و دریافتن معشوق آن حیله را نیز

- عاشق گفت: عیبم مکن، امتحانت می‌کردم تا بدانم که با من یار خواهی بود یا واقعاً پاکدامنی.
- اگرچه بدون امتحان نیز تو را می‌شناختم، ولی شنیدن کی بود مانند دیدن؟
- تو آفتابی که شهرتت همه جا را گرفته است، اگر خواستم آفتاب را بیازمایم، چه زیانی دارد؟
- تو خودِ من هستی، من هر روز سود و زیان خود را می‌آزمایم.
- دشمنان پیامبران را آزمودند که آن معجزات از آنان به‌ظهور رسید.
- ای معشوق که چشم بد از چشمان تو دور باد! من نور چشم خود را می‌آزمودم.
- دنیا چون خرابه‌یی است و تو گنجِ نهفته درآنی، اگر در گنجینهٔ وجود تو جستجویی کردم، ناراحت مباش.
- از آن جهت بیهوده چنین بی‌پروایی کردم که بتوانم پیوسته پیش دشمنان خودستایی کنم.
- تا هر وقت که نام تو را به‌زبان می‌آورم، چشمم نیز از دیده‌های خودگواهی دهد.
- اگر در راه احترام راهزنی کردم و مخالف ادب گامی برداشتم، اینک با شمشیر و کفن به‌پیشت آمده‌ام، هرچه خواهی بکن.
- پا و سرِ مرا جز به‌دست خود قطع مکن، زیراکه من متعلّق به‌این دستم نه دست دیگری.
- باز از جدایی سخن می‌گویی، هرکار دلت می‌خواهد بکن ولی این کار را انجام مده.
- این لحظه به‌اقلیم سخنوری وارد شدیم، امّا امکان سخن گفتن نیست زیراکه دیر وقت است.
- ظاهرِ قصّه راگفتیم امّا معنی پوشیده ماند، اگر زنده بمانیم البتّه اینچنین پوشیده نخواهد ماند.

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و حیلهٔ او را به‌رخ اوکشیدن

- معشوقه درجواب لب به‌سخن گشود وگفت: در این سوی که ماییم روز است و در آن سوی که تویی شب.
- چرا حیله‌های تیره و تار را در محضرِ داوریِ بینایان مطرح می‌کنی؟
- هر حیله و رمزی که در دل داری، پیش ما بدنام و چون روز روشن است.
- اگر ما از راه بنده‌پروری حیله‌های تو را می‌پوشانیم، تو چرا بیشرمی را از حد می‌گذرانی؟
- از پدر بیاموز. آدم چون گناهی مرتکب شد، خوشرویانه به‌آستان الهی روی آورد.
- چون آن دانندهٔ اسرار را دید، به‌طلب بخشایش ایستاد.
- برخاکستر غم نشست، بهانه‌یی نتراشید و از شاخی به‌شاخی نپرید.
- فقط گفت که «پروردگارا! ما برخود ستم‌کردیم» زیراکه مأموران عذاب را در پیش و پس خود دید.
- مأموران عذاب را دید که چون جانْ پنهان بودند و نیزه‌های دور باشِ هر یک به‌آسمان می‌رسید.
- می‌گفتند: هشیارباش! پیش سلیمان چون مور افتادگی کن تا این نیزهٔ دورباش تو را نشکافد.
- حتّی لحظه‌یی جز در مقام راستی درنگ مکن، برای انسان هیچ محافظی چون چشم نیست.
- کور اگر هم از راه نصیحت صفایی بیابد، باز هر لحظه‌یی به‌سبب نابینایی آلوده می‌شود.
- ای آدم! چشم تو نابینا نیست، امّا «چون قضای الهی فراز آید چشم نابینا می‌شود».

ـ عمرها می‌گذرد که گهگاه اتّفاقاً بینایی از قضای الهی در چاه افتد.
ـ امّا این قضای الهی همیشه با کور همراه است، خوی و طبیعت او به‌چاه افتادن است.
ـ اگر در نجاست بیفتد نمی‌داند که بوی عفونت از کجاست، از خودِ من است یا از نجاست؟
ـ اگر کسی مشکی نثار او کند، عطر آن را متعلّق به‌خود می‌داند نه از هدیهٔ دوست.
ـ پس ای مرد بینا! دو چشم روشن برای تو همانند صد پدر و صد مادر است.
ـ مخصوصاً چشم دل که هفتاد لاست و این دو چشم ظاهر ریزه‌خوار خوان اوست.
ـ دریغ که راهزنان در مجلس نشسته‌اند و صدگره بر زبان من بسته‌اند.
ـ کسی که پایش بسته باشد چگونه می‌تواند خوش و رهوار راه بسپارد؟ این بند بسیار سنگین است، عذرم را بپذیر.
ـ ای دل! این سخن از زبان شکسته بیرون می‌آید، زیرا که سخن چون مروارید و غیرتْ چون آسیاست که آن را خُرد می‌کند.
ـ مروارید اگر بشکند و خرد شود، باز توتیای چشم بیمار می‌گردد.
ـ ای مروارید! از شکست خود متأسّف مباش و بر سر خود مزن، زیرا که از این شکست، مایهٔ روشنی دیدگان خواهی شد.
ـ اینچنین شکسته‌بسته هم شد باید سخن‌گفت، سرانجام خدا آن را درستش می‌کندکه او بی‌نیاز است.
ـ گندم اگر شکسته شود واز هم بگسلد و آرد گردد، به‌دکّان نانوا می‌آید و قرص نان خوانده می‌شود.
ـ ای عاشق! چون گناه تو آشکار شد، تظاهر را فروگذار و تواضع پیشه کن.
ـ آنان که فرزندان خاصّ آدم‌اند، می‌گویند که «ما برخود ستم کردیم».
ـ نیاز خود را بیان کن، همچون شیطانِ ملعونِ پُررو دلیل متراش.
ـ اگر پررویی عیب شیطان را پوشید، تو هم در لجاج و پررویی تلاش کن.
ـ ابوجهل، همچون تُرکِ کینه‌توزِ غُز از پیامبر(ص) معجزه‌یی طلب کرد.
ـ امّا ابوبکر صدّیق معجزه‌نخواست، گفت: صاحب چنین سیمایی جز سخن راست برزبان نمی‌آورد.
ـ کی سزاوار شخصی چون توست که از روی خودپسندی معشوقی چون من را بیازمایی؟

گفتن آن یهودی به‌علی(ع) که اگر بر قدرت حفظ خدا اعتماد داری، خود را از بالای این کاخ پرت‌کن و جواب گفتن امیرالمؤمنین بر او

ـ روزی لجوجی که شیوهٔ تعظیم ذات حق را نمی‌دانست، به‌مرتضی(ع)،
ـ بر فراز بام و کاخی بسیار بلند، گفت: ای مرد هوشیار! آیا از قدرت نگهداری خداآگاهی؟
ـ مرتضی‌گفت: آری، خدای‌هستی،ما را اززمان‌کودکی تامرحلهٔ‌تشخیص‌حفظ می‌کند، اوبی‌نیاز است.
ـ گفت: کاملاً به‌قدرت نگهداری خدا اعتمادکن و خود را از این بام به‌پایین بینداز.
ـ بینداز تا من بر ایمان و اعتقادِ مستدلِّ تو یقین کنم.
ـ امیرالمؤمنین گفت: خاموش باش و دور شو، تا از این گستاخی جانت تباه نشود.
ـ کی شایستهٔ بنده است که خدا را از راه امتحان بیازماید؟
ـ ای گیجِ احمق! کی درخور بنده است که پای از حدّ خود بیرون نهد و خدا را بیازماید؟
ـ این شایستهٔ ذات حقّ است که هر لحظه بندگان خود را امتحان کند.

ـ تا آشکارا به‌ما نشان دهد که چه عقیده‌یی در ضمیر خود داریم.
ـ آیا آدم (ع) هرگز گفت که پروردگارا! من با این گناه و لغزش تو را امتحان کردم؟
ـ پادشاها! امتحان کردم تا نهایت بردباری تو را بدانم؟ چه کسی جرأت گفتن چنین سخنی دارد؟
ـ عقل تو از بس گستاخ است که عذرهایت بدتر از گناه توست.
ـ تو چگونه می‌توانی خدایی را بیازمایی که گنبد آسمان را برافراشته است؟
ـ ای آنکه از نیک و بد وجود خود غافلی! ابتدا خود را بیازمای و بعد دیگران را امتحان کن.
ـ ای مرد! اگر خود را امتحان کنی از امتحان دیگران بی‌نیاز خواهی شد.
ـ چون متوجّه شوی که دانهٔ شَکَری (ممتاز و برگزیده‌ای)، پس درمی‌یابی که در خورِ شَکَرستان و سرای آسایشی.
ـ بدان که پروردگار بدون امتحان و بی‌مورد شَکَری برایت نمی‌فرستد.
ـ بدون امتحان به‌این نکته از علم خداوند واقف باش که چون تو سرور باشی، خداوند مقامی پایین‌تر به‌تو نمی‌دهد.
ـ هیچ خردمندی مرواریدی گرانبها را در مستراحی پر از نجاست می‌اندازد؟
ـ که هیچ حکیم دانایی گندم را به‌انبارکاه نمی‌فرستد.
ـ اگر مریدی به‌امتحانِ شیخ که رهبر و راهنمای است، برخیزد خر است.
ـ اگر شیخ را در راه دین بیازمایی، ای مرد بی‌اعتقاد! خودِ تو در معرض امتحان قرار می‌گیری.
ـ گستاخی و نادانی تو فاش و برملا می‌شود، چگونه ممکن است که شیخ از این تفتیش در برابر تو رازهایش فاش شود؟
ـ ای جوان! اگر ذرّه‌یی به‌وزن کردنِ کوه برخیزد، ترازویش از سنگینی کوه درهم می‌شکند.
ـ مرید نیز به‌قیاس خود ترازویی فراهم می‌کند و می‌خواهد مرد حق را با آن ترازو بسنجد.
ـ امّا چون مرد حق در ترازوی عقلِ نمی‌گنجد، ترازوی عقل را درهم می‌شکند.
ـ بدان که امتحان کردن او به‌مثابهٔ مسلّط شدن بر اوست، تو درصدد تسلّط بر چنان پادشاهی مباش.
ـ تصویرها از راه امتحان چه تسلّطی می‌توانند بر چنان نقّاشی داشته باشند؟
ـ اگر تصویر امتحانی را هم بداند و ببیند، مگر نه این است که آن را هم نقّاش بر وی کشیده است؟
ـ این تصویر در برابر تصویرهایی که در دانش اوست چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟
ـ چون‌این‌وسوسهٔ امتحان به‌سراغت آمد، بدان‌که بدبختی به‌سراغت‌آمده تا سرت را از‌تنت جداکند.
ـ چون چنین وسوسه‌یی احساس کردی، فوراً روی به‌خدا آور و در پیشگاه او سجده کن.
ـ از اشک خود سجده گاه را ترکن و بگو که پروردگارا! مرا از این پندار رها ساز.
ـ هرگاه که امتحان در نظرت پسندیده جلوه کرد، بدان که گیاه خانه ویران‌کنِ خرّوب سجده گاهِ دینِ تو را فراگرفته است.

شرح

ابیات ۲۱۵-۲۱۹: نامهایی که بر انسانها، جانوران و اشیا داده‌اند برای آن است که صاحبان آن نامها

از هم‌جنسهای خود ممتاز شوند. ممکن است نام متناسب با صفات و خوی صاحب آن باشد و ممکن است برعکس باشد. کافور علیٰ رغم آنکه کاملاً سفید است می‌تواند نام زنگی باشد. امّا نامهای خداوند (اسمای حُسنی) نامهایی است که ذات او برخود نهاده و در *قرآن کریم* اعلام کرده است و هر یک از آنها یکی از صفات او را بیان می‌کند. نامهایی چون بصیر، سمیع، و علیم صفات‌اند، زیرا که خداوند از جسم منزّه است، با چشم نمی‌بیند، با گوش نمی‌شنود و چیزی را پس از تحقّق و ظهور در نمی‌یابد. هر چیزی را که به‌چشم بتوان و یا نتوان دید، و هر صدایی را که با گوش بتوان و یا نتوان شنید، پیش از تحقّق و پس از تحقّق با علم خویش درمی‌یابد، از این رو با دانش خود می‌بیند و می‌شنود و با دانش خود ازلی و ابدی است. این مسأله که آیا صفات الهی عین ذات اوست، یا جز آن است، و یا نه عین ذات او و نه جز آن است بحثی طولانی است، ضمن غیرضروری دانستن ورود به‌این بحث که در کتابهای کلامی به‌تفصیل آمده است، این نکته را بیان می‌کنیم که صفات او قایم به‌ذات اوست، عارضی نیست. علّت اولیٰ یعنی سبب خلق و آفرینش، به‌اعتقاد حکما همان عقل کلّ یا قابلیّت فعّال آفریننده است، که این قابلیّت فعّال، قابلیّتی منفعل آفریده است و افلاک از این دو قابلیّت پیدا شده‌اند، گردش آنها چهار عنصر را به‌وجود آورده، از افلاک و عناصر هم جمادات، نباتات و جانوران به‌ظهور رسیده‌اند. صوفیان واقع‌بین، فلسفه و مشرب حکما را نمی‌پذیرند و این اعتقاد در اساس هم مغایر با اسلام است. از دیدگاه دین اسلام، خداوند آفریدگار همه چیز است، در حالی که به‌عقیدهٔ حکما «از یک تنها یک صادر می‌شود» و آفریده‌های دیگر از عقل کلّ و نَفْس کلّ به‌وجود می‌آیند (← بیت ۲۰۳۰ دفتر اوّل). فی‌الواقع، عقل کلّ که صوفیان و مخصوصاً مولانا از آن بحث می‌کنند، تعیّن اوّل است، یعنی ثبوت همهٔ کاینات به‌صورتی علمی در علم الهی است که به‌آن «حقیقت محمّدیّه» نیز گویند.[1] در این باره چند حدیث در دست است که حقیقت حضرت محمّد(ص) پیش از هر چیز آفریده شده، به‌عبارت دیگر وجود او سبب آفرینش بوده است.[2]

ضمناً مولانا در بعضی ابیات با تعبیر «عقل کلّی، و عقل کلّ» عقلی را اراده می‌کند که از حضرت محمّد(ص) و از مرشد کامل که نایب اوست فیض گرفته و حقیقت را دریافته است، و با عبارت «عقل جزئی» هم عقلی را توصیف کرده است که تنها به‌لحظه، تأمین معاش و دنیا می‌اندیشد و حقیقت را درنمی‌یابد و به‌دنبال آن هم نیست.

ب ۲۵۶: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، مرحوم فروزانفر نوشته است که این حکایت در *کیمیای سعادت* غزّالی و *اسرارنامهٔ* عطّار آمده است و از هر دو کتاب هم مواردی را نقل کرده است.[3]

ب ۲۶۰: ← بیت ۱۵۶ دفتر دوم.

ابیات ۲۶۱-۲۶۵: پیشینیان معتقد بودند که اگر کاه خیس شده را به‌سر یا پیشانی بگذارند، تب را فرو می‌نشاند. پیش از آن می‌کوشیدند که سردرد را با قرار دادن کرباس خیس شده روی پیشانی تسکین دهند. این ابیات اصول گوناگون تداوی عامیانه را نشان می‌دهد.

---

۱. نگاه کنید: تعریفات، صص ۶۰-۶۲.

۲. بحارالانوار، جلد ۱۵-۱۶، چاپ دارالکتب الاسلامیّه، تهران، صص ۲-۳۶.

۳. مآخذ قصص و تمثیلات، صص ۱۲۹-۱۳۰.

طشت از بام افتادن به‌معنی آشکار شدن راز، فاش شدن کار و رسوا شدن به‌کار رفته است.

ابیات ۲۶۸ـ۲۷۰: دبّاغان پوست را با پوست سگ تمیز می‌کنند و به‌حالت چرم درمی‌آورند.

ب ۲۷۶: جالینوس، ← بیت ۲۴ دفتر اوّل.

ب ۲۸۰: *الخبیثات*، به‌آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۲۴ (نور) اشاره کرده است.

ب ۲۸۳: وحی، ← دیباچهٔ دفتر اوّل. در مصراع دوم به‌آیهٔ ۱۸ سورهٔ ۳۶ (یس) اشاره می‌کند که می‌فرماید: «مشرکان گفتند: ما شما را به‌فال بد گرفته‌ایم. اگر بس نکنید سنگسارتان خواهیم کرد و شما را از ما شکنجه‌یی سخت خواهد رسید». لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۲۹۶: مضمون آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۹ (توبه) چنین است: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، مشرکان نجس‌اند و از سال بعد نباید به‌مسجدالحرام نزدیک شوند. و اگر از بینوایی می‌ترسید، اگر خدا بخواهد به‌فضل خویش بی‌نیازتان خواهد کرد زیرا خدا دانا و حکیم است». مکّه در سال هشتم هجری فتح شده و این سوره در سال نهم نازل شده است. چنانکه در آیات پیش از این آیه نیز اعلام شده، از این سال، عریان طواف کردن کعبه و پیوستن به‌مراسم طواف و حجّ مشرکان منع شده است. فرمان حضرت پیغمبر(ص) به‌وسیلهٔ حضرت علی(ع) اعلام شده است که از ماه ذی‌الحجّه تا ربیع‌الاوّل کسانی که با مسلمانان قراردادی دارند در این چهار ماه کاری نداشته باشند و این ممنوعیّت را رعایت کنند. در برابر عدّهٔ کثیری که کلمهٔ «خبث» را که در آیه به‌کار رفته به‌معنی کفر باطن و شرک گرفته‌اند، برخی نیز آیه را به‌معنی مطلق گرفته و مشرکان را نجس شمرده‌اند و کسانی را که با دست خیس با آنان در تماس باشند، دست یا عضو تماس گرفته را پیش از شستن نجس دانسته‌اند، گروهی یهودیان و مسیحیان را هم مشمول این حکم دانسته‌اند.

ب ۲۹۸: اشاره به‌حدیثی به‌این مضمون است: «*اِنَّ اللهَ تَعالیٰ خَلَقَ خَلْقَهُ فی ظُلْمَةٍ فَاَلْقیٰ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِهِ فَمَنْ اَصابَهُ مِنْ ذلِکَ النُّورِ یَوْمَئِذٍ اِهْتَدیٰ وَ مَنْ اَخْطَأَهُ ضَلَّ*»: خدای تعالی آفریده‌های خود را در تاریکی آفرید، سپس از نور خویش بر آنها تابانید، هر آن کس که این نور به‌او برخورد به‌راه راست هدایت شد و به‌هر کسی که برنخورد، گمراه گشت.[1] نباید از مضمون حدیث اعتقاد به‌جبر استنباط کرد. در آیات ۱۵ـ۱۶ سورهٔ ۵ (مائده) *قرآن* کریم به‌اهل کتاب می‌گوید که برای شما کتابی فرستادیم که نور است و همه چیز را آشکارا بیان می‌کند و بدین‌وسیله کسانی که در پی خشنودی خدایند به‌راههای سلامت هدایت شوند و به‌فرمان خدا از تاریکی به‌روشنایی راه یابند. در آیهٔ کریمهٔ ۱۵۷ سورهٔ ۷ (اعراف) *قرآن* را «نور» می‌خواند. بنابراین ظلمتی که در حدیث به‌کار رفته به‌معنی ضلالت و نور به‌مفهوم فرمان الهی است و مقصود از برخورد نور هم پذیرفتن و ایمان داشتن و پیروی از آن فرمان است.

ب ۲۹۹: از این بیت برمی‌آید که حتّی در آن زمان در مصر مرسوم بوده است که تخم را زیر مرغ قرار نمی‌دادند بلکه آن را درون پِهِنْ می‌گذاشتند و با حرارت مصنوعی جوجه‌کشی می‌کردند.

ب ۳۱۰: معجزه کلمه‌یی عربی است، به‌معنی امری است که انسان از دیدن آن متعجّب می‌شود و خود از انجام آن عاجز است. پیامبران به‌درخواست انسانهای جوامعی که بر آنان فرستاده شده بودند، کارهایی

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۸.

خارق‌العاده انجام می‌دادند تا آنان را عاجز کنند و یا برای اثبات حقّانیّت خود بدون درخواست کسی معجزه می‌کردند. معجزهٔ هر پیامبری عملی بود که در زمان خود او تمام کارهای عادی و معمولی را به‌بوتهٔ فراموشی می‌سپرد. به‌کارهای خارق‌العاده‌یی که از عارفی به‌ظهور رسد، «کرامت»، و به‌اعمالی که از فردی بی‌دین و بدکردار ظاهر شود، «استدراج» گویند. در *قرآن* کریم در بسیاری از سوره‌ها از معجزات پیامبران بحث به‌میان می‌آید که در مثنوی نیز به‌مقتضای مقال از آنها سخن می‌رود. در آیات کریمهٔ ۹۰-۹۳ سورهٔ ۱۷ (اسراء) بیان می‌کند که از حضرت پیغمبر(ص) خواستند که چشمه‌یی از زمین جاری کند، یا باغی پر از درختان خرما و انگور ظاهر کند که از لابلای درختانش نهرها جاری باشد، و یا آسمان را پاره‌پاره بر زمین فرود آورد و خدا و فرشتگان را در زمین حاضر کند، یا خانه‌یی از طلا داشته باشد و یا به‌آسمان صعود کند و یا کتابی بر آنان بیاورد که آنان بخوانند. در آیات ۸۸-۸۹ همان سوره می‌فرماید که *قرآن* معجزه‌یی است که پاسخ همهٔ نیازها را می‌دهد و ممکن نیست که همانند و نظیری داشته باشد. معجزهٔ پایدار حضرت پیغمبر(ص) *قرآن* و دین اسلام است. کرامات نیز با عنوان «علمی و کَوْنی» به‌دو دسته تقسیم می‌شوند: کراماتِ کَوْنی کراماتی را گویند که در یک لحظه به‌ظهور می‌رسند. امّا کرامات علمی باقی‌اند. در نظر انسانی که می‌بیند خداوند درون هر ذرّه‌یی عالمی آفریده است، و این حقیقت را می‌داند و درمی‌یابد و تأمّل می‌کند، هر ذرّه‌یی معجزه‌یی و کرامتی است. نظر مولانا را دربارهٔ کرامت از این جملات او در *فیه‌مافیه* می‌توان دریافت:

«یکی از اینجا به‌روزی یا به‌لحظه‌یی به‌کعبه رود چندان عجب و کرامات نیست، باد سموم را نیز این کرامت هست به‌یک روز و به‌یک لحظه هر کجا که خواهد برود، کرامات آن باشد که تو را از حال دون به‌حالی عالی آرد و از آنجا اینجا سفر کنی و از جهل به‌عقل و از جمادی به‌حیات...».[1]

ب ۳۱۵: شمشیر و کفن، گناهکاری که عفو او غیرممکن بود، عریان می‌شد و کفنی دور خود می‌پیچید و شمشیری آخته به‌دست می‌گرفت و پیش صاحب حکم می‌رفت و زانو می‌زد و شمشیر را پیش او می‌نهاد، سرخم می‌کرد و با این حرکت نشان می‌داد که اگر می‌خواهی سرم را ببر و اگر می‌خواهی عفوم کن. در این بیت به‌این عمل اشاره می‌کند.

ب ۳۱۸: «بیگاه شد» معلوم می‌کند که مولانا در ساعاتی طولانی مطالبی را به‌حسام‌الدّین چلبی می‌نویسانده، شب یا روز به‌پایان رسیده است.

ب ۳۱۹: «پوستها گفتیم و مغز آمد دفین»، چنین برمی‌آید که سالک راه حق یا مرید یعنی کسی که ارادهٔ خود را به‌انسانی کامل سپرده است در این حکایت به‌صورت عاشق تمثیل شده است و منظور از معشوق هم انسان کاملی است که مرشد و مراد نیز گفته می‌شود و سالک راه حق را به‌حقیقت راهنمایی می‌کند. عاشق معشوق را برای مقصودی دوست دارد، اگر در این قصد آرزوی شخصی در مرحلهٔ اوّل باشد، معشوق البتّه عاشق را رد می‌کند مولانا این نکته را در بیت ۳۶۸ توضیح می‌دهد.

ابیات ۳۲۲-۳۲۵: پایگاه، جایی است که کفشها را از پای درمی‌آورند. در اصطلاح آنجا را

---

۱. فیه‌مافیه، ترجمهٔ ترکی، بخش ۲۶، صفحهٔ ۱۰۰.

«پای ماچان» گویند که در آستانهٔ اتاق در کنارِ در قرار دارد. کفش و دم‌پایی را بیرون در از پای درمی‌آورند و وارد اتاق می‌شوند. سالکی که مرتکب گناهی شده و یا خطایی از وی سرزده باشد، از جای خود بلند می‌شود و بدون آنکه صورت خود را برگرداند عقب‌عقب تا آستانه می‌رود. انگشت شست پای راست را روی انگشت شست پای چپ می‌گذارد و پا را مُهر می‌کند. دستهایش را ضربدری طوری روی سینه قرار می‌دهد که انگشتانش صاف و باز باشد و دست راست روی دست چپ قرار گیرد. نوک انگشتان اندکی بالاتر از شانه‌ها قرار می‌گیرد، این عمل را «به‌نیاز ایستادن» گویند. در این حال به‌گناه خود اعتراف می‌کند و رضایت خود را بر مجازات برزبان می‌آورد. اگر خطایش بخشوده شود، به‌شیخ اظهار نیاز می‌کند، یعنی بوسه بر زانوی او می‌زند و به‌راه می‌افتد و بر جای خود می‌نشیند. قلندریّه پا را مُهر می‌کرده، با دست راست گوش چپ و با دست چپ گوش راست را می‌گرفته‌اند. پای‌ماچان مخصوصاً در میان مولویّه و بکتاشیه رواج داشته است و این عمل را «به‌پی‌مانچه ایستادن = به‌پای ماچان ایستادن» می‌گفتند.[1]

ب ۳۲۷: رَبَّنا انّا ظلمنا، ← بیت ۱۲۵۹ دفتر اوّل، لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۳۲۸: دورباش، نیزه‌یی بود که سنان آن را دو شاخه می‌ساختند و در زمان قدیم رسم بود که آن را با زر و جواهر می‌آراستند و پیشاپیش پادشاهان می‌بردند تا مردم که آن را از دور ببینند بدانند که پادشاه می‌آید، از راه یک سو روند و راه را خالی کنند. نیزهٔ کوتاه را هم گویند که چاوشان به‌دست گیرند تا مردم را از سر راه دور کنند.[2] این چاوشان در زمان عثمانیان فریاد می‌زدند: صاوُل! صاوُل (دور شو) و راه را باز می‌کردند.

ب ۳۳۲: مثل عربی گوید: «*اِذا جاءَ القضاءُ عَمِیَ البَصَرُ*»: چون قضا آید، چشم نابینا می‌شود. «*اِذا اَرادَ اللهُ اِنفاذَ قَضائِهِ وَ قَدَرِهِ سَلَبَ ذَوِی‌العقولِ عُقولَهُمْ حَتّی یَنْفُذَ فیهِمْ قَضاؤُهُ وَ قَدَرُهُ، فَاِذا مَضی اَمْرُه رَدَّ الیهم عُقولَهُمْ وَ وَقَعَتِ النَّدامَةُ*»: چون خدای تعالی بخواهد که قضا و قدر خویش را پیش ببرد، خرد خردمندان را می‌گیرد تا قضا و قدرش در آنان پیش رود، چون کار پیش رفت، خرد آنان را به‌خود آنان برمی‌گرداند، و آنان به‌پشیمانی می‌افتند. «*اذا اَرادَ اللهُ اَنْ یُوتِغَ عَبْداً عَمّی عَلَیْه الحیل*»: اگر خداوند بخواهد بنده‌یی را به‌مصیبتی گرفتار کند، چشم او را بر چاره‌ها می‌بندد.[3]

ب ۳۴۲: دُر ـ توتیا، در فارسی آن را «سنگ سرمه» هم گویند. سنگی است که به‌سه رنگ زرد، سفید و کبود یافت می‌شود. طرز تهیّهٔ آن در کتب طبّ قدیم آمده است. آن را می‌کوبند و به‌صورت پودر درمی‌آورند و چون سرمه بر چشم می‌مالند. درد چشم را بر طرف می‌کند و بر بینایی می‌افزاید.[4] از این بیت و ابیات بعد معلوم می‌شود که دُرّ را می‌کوبیدند و به‌صورت پودر درمی‌آوردند و بعد آن را بر چشم می‌مالیدند. در بیت ۱۱۲۷ دفتر دوم نیز از توتیا بحث شده است، در ابیات پیش از این به‌توصیف دریا

---

۱. ترجمهٔ برهان قاطع، ذیل پای ماچان، چاپ مصر، ۱۲۶۸، صفحهٔ ۱۴۵.

۲. فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، دکتر سیّد صادق گوهرین، جلد ۴، صص ۵۸۶ـ۵۸۷.

۳. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۵.

۴. فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، جلد ۳، صص ۲۰۰ـ۲۰۱.

پرداخته است.

ابیات ۳۴۸-۳۴۷: آدم - ابلیس، ← بیت ۱۲۵۹ دفتر اوّل.

ب ۳۵۱: روایت می‌کنند هنگامی که حضرت پیغمبر(ص) ماجرای معراج را باز می‌گفت، ابوبکر آن را پذیرفت و تأیید کرد و از این رو «صدّیق» نام گرفت.

ب ۳۵۲: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، در باب چهارم *انجیل متّی* آمده است که ابلیس عیسی را آزمود، عیسی چهل شبانه‌روز روزه گرفت، سرانجام گرسنه شد، آنگاه ابلیس پیش او آمد و گفت: امر کن که این سنگها نان شود. عیسی گفت: انسان تنها با نان زندگانی نمی‌کند، بلکه با کلامی که از خدا صادر می‌گردد، زندگانی می‌کند. ابلیس او را به‌شهر مقدّس برد و به کنگرهٔ هیکل هدایت کرد و به‌او گفت: خود را به‌پایین بینداز، اگر ادّعای تو صحیح باشد، خداوند فرشتگان را امر می‌کند که تو را بگیرند. عیسی پاسخ داد که نوشته شده است که خدای خود را آزمایش مکن. ابلیس او را به کوهی بسیار بلند برد و همهٔ ممالک جهان و جلال آنها را به‌وی نشان داد و گفت: اگر مرا سجده کنی همهٔ اینها را به‌تو می‌بخشم و عیسی او را از خود دور کرد.[1] این قصّه در *انجیل لوقا* نیز با اندکی اختلاف آمده است.[2] در حقیقت این مبحث، قصّه منقول از *انجیل* را به‌خاطر می‌آورد، چنانکه مرحوم فروزانفر نیز از *حلیة‌الاولیا* این قصّهٔ منقول از *انجیل* را آورده و نوشته است که در *تلبیس ابلیس* نیز این قصّه نقل شده است.[3] امّا ما معتقدیم که این مبحث از *انجیل* گرفته نشده است. به‌هرحال چنین قصّه‌یی در میان مردم رواج داشته و مولانا آن قصّه را بر زبان آورده است.

ب ۳۵۳: مرتضی لقبی است که حضرت رسول اکرم به‌حضرت علی(ع) داده شده است، ← بیت ۹۲۷ دفتر دوم.

ب ۳۶۱: او هر دم بندگان خود را امتحان می‌کند، اشاره است به‌آیهٔ ۱۵۵ سورهٔ ۲ (بقره).

ب ۳۷۴: با بیان اینکه مرید، نباید مرشد خود را بیازماید، از مبحثی که با بیت ۳۱۵ آغاز می‌کند، نتیجه می‌گیرد.

مثنوی

قصّهٔ مسجدِ اقصی و خَرّوب و عزم کردنِ داوود - علیه‌السَّلام - پیش از سلیمان - علیه‌السَّلام، بر بنایِ آن مسجد

چون درآمد عزم داوودی به‌تنگ   که بسازد مسجدِ اقصی به‌سنگ
وحی کردش حق که ترکِ این بخوان   که ز دستت برنیاید این مکان

---

۱. انجیل متّی، باب چهارم، ۱-۱۱.
۲. انجیل لوقا، باب چهارم، ۱-۱۳.
۳. مآخذ قصص، صفحهٔ ۱۳۰.

نیست در تقدیرِ ما آنکه تو این — مسجدِ اقصی برآری ای گزین
گفت جُرمم چیست ای دانایِ راز — که مرا گویی که مسجد را مساز؟
گفت بی‌جُرمی تو خونها کرده‌ای — خونِ مظلومان به گردن بُرده ای
که ز آوازِ تو خلقی بی‌شمار — جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آوازِ تو — بر صدایِ خوبِ جانْ‌پردازِ تو
گفت مغلوبِ تو بودم، مستِ تو — دستِ من بربسته بود از دستِ تو
۳۰۷ نه که هر مغلوبِ شه مرحوم بود — نه که المَغْلوب کَالمَعْدوم بود؟
گفت این مغلوبْ معدومیست کو — جز به‌نسبت نیست معدوم اَیْقِنُوا*
این چنین معدومْ کو از خویش رفت — بهترینِ هستها افتاد و زفت*
او به‌نسبت با صفاتِ حق فناست — در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیرِ اوست — جملهٔ اشباحْ هم در تیرِ اوست
آنکه او مغلوب اندر لطفِ ماست — نیست مضطر بلکه مختارِ وَلاست
منتهایِ اختیار آنست خود — که اختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد
اختیاری را نبودی چاشنی — گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست — لذّتِ او فرعِ محوِ لذّتست
گر چه از لذّات بی‌تأثیر شد — لذّتی بود او و لذّت‌گیر شد*

شرحِ «اِنَّما اَلمُؤمنونَ اِخْوَةٌ» و «العُلَماءُ کَنَفْسٍ واحِدَةٍ» خاصّه اتّحادِ داوود و سلیمان و سایر انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان[1] به‌هیچ نبی درست نباشد، و این علامت اتّحادست که یک خانه از هزاران خانه و یران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که «لانُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِنْهُمْ»، وَالعاقِلُ یَکْفیهِ الأشارة، این خود از اشارت گذشت

گرچه برناید به‌جَهد و زورِ تو — لیک مسجد را برآرد پورِ تو
کردهٔ او کردهٔ تُست ای حکیم — مؤمنان را اتّصالی دان قدیم
مؤمنان معدود، لیک ایمان یکی — جسمشان معدود، لیکن جان یکی
غیرِ فهم و جان که در گاو و خرست — آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیرِ جان و عقلِ آدمی — هست جانی در ولیِّ آن دَمی
جانِ حیوانی ندارد اتّحاد — تو مجو این اتّحاد از روحِ باد*
گر خورد این نان، نگردد سیر آن — ور کشد بار این، نگردد او گران

۱. کلمه به‌صورت «امان» کتابت شده است.

بلکه این شادی کند از مرگِ او — از حسد میرد چو بیند برگِ او
جانِ گرگان و سگان هر یک جداست — متّحد جانهایِ شیرانِ خداست
جمع گفتم جانهاشان من به‌اسم — کان یکی جان صد بُوَد نسبت به‌جسم*
همچو آن یک نورِ خورشیدِ سما — صد بود نسبت به‌صحنِ خانه‌ها*
لیک یک باشد همه انوارشان — چونکه برگیری تو دیوار از میان*
چون نماند خانه‌ها را قاعده — مؤمنان مانندْ نَفْسِ واحده*
فرق و اِشکالات آید زین مقال — زآنکه نَبْود مِثْل، این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخصِ شیر — تا به‌شخصِ آدمی‌زادِ دلیر
لیک در وقتِ مثال ای خوش‌نظر — اتّحاد از رویِ جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثالِ شیر بود — نیست مثلِ شیرْ در جملهٔ حدود*
متّحد نقشی ندارد این سرا — تا که مِثْلی وانُمایم من ترا
هم مثالِ ناقصی دست آورم — تا ز حیرانی خرد را واخِرم
شب به‌هر خانه چراغی می‌نهند — تا به‌نورِ آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغْ این تن بود، نورش چو جان — هست محتاجِ فتیل و این و آن
آن چراغِ شش فتیلهٔ این حواس — جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی‌خور و بی‌خواب نَزْید نیمْ دَم — با خور و با خواب نَزْید نیز هم
بی‌فتیل و روغنش نبود بقا — با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زآنکه نورِ علّتی‌اش مرگْ جوست — چون زِیَد که روزِ روشن مرگِ اوست؟
جمله حسهایِ بَشَر هم بی‌بَقاست — زآنکه پیشِ نورِ روزِ حَشْر لاست
نورِ حسّ و جانِ بابایانِ ما — نیست کُلّیِ فانی و لا چون گیا
لیک مانندِ ستاره و ماهتاب — جمله محوند از شُعاعِ آفتاب
آنچنانکه سوز و دَردِ زخمِ کَیْک — محو گردد چون درآید مارِ اِلَیْک
آنچنانکه عور اندر آبْ جَست — تا در آبْ از زخمِ زنبوران بِرَست
۳۰۸ می‌کند زنبورْ بر بالا طواف — چون برآرد سَر، ندارندش مُعاف
آبْ ذکرِ حقّ و زنبورْ این زمان — هست یادِ آن فُلانه و آن فُلان
دَم بخور در آبِ ذکر و صبر کُن — تا رهی از فکر و وسواسِ کهن
بعد ازآن تو طبعِ آن آبِ صفا — خود بگیری جملگی سر تا به‌پا
آنچنانک از آبْ آن زُنبورِ شَر — می‌گریزد، از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش — که به‌سِرهم‌طبعِ آبی خواجه تاش
بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند — لانِیَنْد و در صفاتْ آغشته‌اند
در صفاتِ حق صفاتِ جمله‌شان — همچو اختر پیشِ آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نَقل خواهی ای حرون — خوان جَمیعٌ هُمْ لَدَیْنا مُحْضَرُون*

مُحْضَرون معدوم نَبْود، نیک بین تا بقایِ روحها دانی یقین
روحِ محجوبْ از بقا بس در عذاب روحِ واصل در بَقا پاک از حجاب
زین چراغِ حسِّ حیوانِ اَلْمُراد گفتمت هان تا نجویی اتّحاد
روحِ خود را متّصل کن ای فلان زود با ارواحِ قدسِ سالکان
صد چراغت ارمُرَنْد، ار بیستند پس جداانَد و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحابِ ما جنگْ کس نشنید اندر انبیا*
زآنکه نورِ انبیا خورشید بود نورِ حسِّ ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد، یک بماند تا به‌روز یک بود پژمرده، دیگر با فروز*
جانِ حیوانی بود حَیّ از غِذا هم بمیرد او به هر نیک و بذی
گر بمیرد این چراغ و طَیْ شود خانهٔ همسایه مظلم کی شود؟
نورِ آن خانه چو بی‌این هم به‌پاست پس چراغِ حسِّ هر خانه جداست
این مثالِ جانِ حیوانی بود نه مثالِ جانِ رَبّانی بود
باز از هندویِ شب چون ماه زاد در سَرِ هر روزنی نوری فتاد*
نورِ آن صد خانه را تو یک شمر که نماند نورِ این بی‌آن دگر
تا بود خورشیدِ تابان بر اُفُق هست در هر خانه نورِ او قُنُق[1]
باز چون خورشیدِ جان آفِل شود نورِ جمله خانه‌ها زایل شود
این مثالِ نورْآمد، مِثْل نی مر ترا هادی، عدو را رَه‌زنی
بر مثالِ عنکبوت آن زشت‌خو پرده‌هایِ گَنده را بَر بافَد او
از لُعابِ خویش پردهٔ نور کرد دیدهٔ ادراکِ خود را کور کرد
گردنِ اسپ ار بگیرد، بَرخورد ور بگیرد پاش، بستاند لگد
کم‌نشین بر اسپِ توسن بی‌لَگام عقل و دین را پیشوا کن، والسّلام*
اندرین آهنگ منگر سست و پَست کاندرین ره صبر و شِقِّ اَنْفُسَست*

بقیّهٔ قصّهٔ بنایِ مسجدِ اقصی

چون سلیمان کرد آغازِ بِنا پاک چون کعبه، همایون چون مِنی*
در بنااَش دیده می‌شد کرّ و فر نی فسرده چون بناهایِ دگر
در بنا هر سنگْ کز کُه می‌شُکست فاش سیرُوابیِ همی گفت از نُخُست
همچو از آب و گِلِ آدم کده نورْ زآهکْ پاره‌ها تابان شده
سنگ بی‌حمّال آینده شده وآن در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوارِ بهشت نیست چون دیوارها بی‌جان و زِشت*

۱. قنق: به‌ترکی است.

چون در و دیوارِ تن با آگهیست   زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه، هم آبِ زلال   با بهشتی در حدیث و در مَقال
زآنکه جنّت را نه زآلت بسته‌اند   بلکه از اعمال و نیّت بسته‌اند*
این بنا زآب و گِلِ مُرده بُدست   وآن بنا از طاعتِ زنده شدست
این به‌اصلِ خویش ماند پُر خَلَل   وآن به‌اصلِ خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب   با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی‌فَرّاش پیچیده شود   خانه بی‌مِکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین زغم ژولیده شد   بی‌کِناس از توبه‌یی روبیده شد
تختِ او سیّار بی‌حمّال شد   حلقه و دَر مُطْرِب و قَوّال شد
هست در دلْ زندگی دارُالْخُلود   در زبانم چون نمی‌آید چه سود؟
چون سلیمان دَر شدی هر بامداد   مسجد اندر بهرِ ارشادِ عِباد
پند دادی گه به‌گفت و لحن وساز   گه به‌فعل اَعنی رکوعی یا نماز*
پندِ فعلی خلق را جذّابْ‌تر   که رسد در جانِ هر باگوش و کر
اندر آن وَهْمِ امیری کم بود   در حَشَم تأثیرِ آن محکم بود*

۳۰۹ قصّهٔ آغازِ خلافتِ عثمان ـ رضی‌الله عنه ـ و خطبهٔ وی در بیانِ آنکه ناصحِ فعّالِ به‌فعل بِهْ از ناصحِ قوّالِ به‌قول

قصّهٔ عثمان که بر مِنبر برفت   چون خلافت یافت، بشتابید تَفت
مِنبرِ مهتر که سه پایه بُدست   رفت بوبکر و دُوُم پایه نشست
بر سوم پایه عُمَر در دَورِ خویش   از برای حُرمتِ اسلام و کیش
دَورِ عثمان آمد او بالایِ تخت   برشد و بنشست آن محمودْ بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول   کان دو ننشستند بر جایِ رسول
پس تو چون جُستی ازیشان برتری   چون به‌رُتبت تو ازیشان کمتری؟
گفت اگر پایهٔ سوم را بُسپَرم   وَهْم آید که مثالِ عُمَرم
بر دوم پایه شوم من جایْ جو   گویی بوبکرست و این هم مِثْلِ او
هست این بالا مقامِ مصطفی   وَهم مِثْلی نیست با آن شه مرا
بعد ازآن بر جایِ خطبه آن ودود   تا به‌قربِ عصرْ لبْ‌خاموش بود
زَهره نه کس را که گوید هین بخوان   یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام   پُر شده نورِ خدا آن صحن و بام
هر که بینا، ناظر نورش بُدی   کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس زگرمی فهم کردی چشمِ کور   که برآمد آفتابی بی‌فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را   تا ببیند عینِ هر بشنیده را

کـــرمیش را ضَـــجْرتی و حـــالتی　　زان تَـــبِش دل راگشـــادی فُـسحتی
کــور چـون شـد گرمْ از نـورِ قِـدَم　　از فـــرح گـــوید کـه مـن بینا شـدم
سخت خوش مستی، ولی ای بوالحسن　　پـــاره‌یی راهست تـــا بینـــا شـــدن*
ایـــن نـــصیبِ کـور بـاشد زآفتاب　　صـد چـنین، وَاللهُ اَعْـلَمْ بِـالصَّواب*
وآنکـــه او آن نـــور را بینـــا بـــود　　شـــرحِ او کـی کـارِ بوسینا بـود؟*
ور شود صد تُو که بـاشد ایـن زبـان　　کـه بجنبـاند بـه‌کـف پـردهٔ عیـان؟
وای بـــر وی گـــر بِـساید پـرده را　　تـــیغِ‌اَللّـــهی کُـــنَد دســـتش جـــدا
دست چه بْود، خود سرش را بَـرکَنَد　　آن سَـری کـز جـهل سَرهـا مـی‌کُند
ایـــن بـــه‌تقدیرِ ســـخن گـــفتم تـــرا　　ورنه خود دسـتش کجـا و آن کجـا؟
خـــاله را خـــایه بُـدی خـالو شـدی　　این بـه‌تقدیر آمـدست، ار او بُـدی*
از زبان تا چشمْ کو پـاك از شَکست　　صـــدهزاران ســـاله گـــویم انـدکست
هـــین مشـو نـومید، نـورْ از آسمـان　　حق‌چوخواهد، می‌رسددریک‌زمان*
صـــداثـــر در کـــانها از اخـــتران　　می‌رســـاند قـــدرتش در هـــر زمـان
اخـــترِ گـــردون ظُـــلَم را نـاسخست　　اخـــترِ حـق در صفـاتش راسـخست
چـرخِ پـانصد سـاله راه ای مُستعین　　در اثـــر نـــزدیك آمـــد بـــا زمـین
سه هـزاران سـال وپـانصد تـا زُحَـل　　دم بـــه دم خـــاصیّتش آرد عـــمل
دَرهـــمش آرد چـو سـایه در اِیـاب　　طولِ سایه چیست پیشِ آفتـاب؟*
وز نـــفوسِ پـــاكْ اَخـتروَشْ مـدد　　ســـويِ اخترهـایِ گـردون مـی‌رسد
ظـــاهرِ آن اخـــتران قـــوّامِ مـــا　　بـــاطنِ مـــا گشـــته قـــوّامِ سمـــا*

نثر

قصّهٔ مسجد اقصی وگیـاه خَرّوب و تصمیم داوود(ع) پیش از سلیمان(ع) بـر ساختن آن مسجد

ـ چون داوود قاطعانه تصمیم گرفت که مسجداقصی را باسنگ بناکند،
ـ حق تعالی بر او وحی کرد که از این تصمیم بگذر، زیراکه ساختن این مکان از تو برنمی‌آید.
ـ ای مرد برگزیده! ما مقدّر نکرده‌ایم که تو مسجد اقصی را بسازی.
ـ داوود پرسید ای خدایِ رازدان! چه گناهی کرده‌ام که می‌گویی مسجد را بنا مکن؟
ـ خداگفت: تو بی‌آنکه جرمی داشته باشی خونها ریخته‌ای، خونِ ستمدیدگان به گردنِ توست.
ـ زیراکه به‌سبب آواز تو مردمان زیادی شیفته شدند و جان دادند.
ـ به‌سبب آواز تو، آن آواز دلنشین و روح پرورِ تو خون فراوان ریخته شده است.
ـ داوود گفت: من زبونِ و سرمست تو بودم، دست تو دستم را بسته بود.

ـ مگر هرکسی که مغلوب شاه باشد مورد دلسوزی قرار نمی‌گیرد، مگر مغلوب چون معدوم به‌حساب نمی‌آید؟
ـ خدا فرمود: یقین بدانید که این مغلوب معدومی است که عدم او نسبی است.
ـ چنین معدومی که دست از جان شسته، بهترین و عظیم‌ترین موجودات است.
ـ چنین معدومی نسبت به‌صفات الهی فانی است، امّا در حقیقت در فنا بقا یافته است.
ـ همهٔ ارواح تحت فرمانِ او و همهٔ اجساد در تیر حکم اوست.
ـ آن کس که مغلوب لطف ماست، درمانده نیست بلکه به‌اختیار دوستی ما را برگزیده است.
ـ درجهٔ نهایی اختیار آن است که اختیار انسان در حضورما از میان برود.
ـ اختیاری که سرانجام صاحب آن انانیّت و خودپرستی را ترک نکند، لذّتی ندارد.
ـ لذّتی که در خوردنیها و نوشیدنیهای جهان نهفته است، همه فرعِ ترکِ لذّتِ جسمانی است.
ـ اگر چه چنین کسی تحت‌تأثیر لذّات جسمانی نمی‌ماند ولی خود به‌لذّت معنوی بدل می‌شود و لذّات را جذب می‌کند.

شرح «مؤمنان باهم برادرند» و «علما گویی یک تن‌اند»، مخصوصاً اتّحاد داوود و پیامبران دیگر(ع) که اگر یکی از آنان را انکار کنی، اعتقاد تو دربارهٔ پیامبران دیگر صحیح نیست و این نشانهٔ اتّحاد است که اگر یکی از آن هزاران خانه را ویران کنی همهٔ خانه‌ها ویران می‌شوند و دیواری بر پا نمانَد زیراکه «میان هیچ یک از پیامبران فرقی نمی‌نهیم»، عاقل را اشاره‌یی کافی است، این توضیح از اشاره هم فراتر رفت

ـ اگرچه باکوشش و تلاش تو این کار به‌جایی نمی‌رسد، امّا مسجد را پسرت بنا خواهد کرد.
ـ ای حکیم! کاری که او انجام دهد، تو انجام داده‌ای، زیراکه مؤمنان با هم اتّحادی ازلی دارند.
ـ مؤمنان از نظر شمار متعدّدند امّا ایمانشان یکی است، جسمشان متعدّد است امّا جانشان یکی است.
ـ انسان خرد و جانی دارد که غیر از فهم و جانی است که گاو و خر دارند.
ـ همچنین در وجود ولیِّ صاحب نَفَسِ خدایی جانی بجز جان و خرد انسانی هست.
ـ روح حیوانی اتّحاد ندارد، تو این یگانگی را از روح باد مجوی.
ـ اگر روح حیوانی نان بخورد، روح انسانی سیر نمی‌شود، اگر روح حیوانی بار بکشد آن یکی رنجور نمی‌گردد.
ـ بلکه اگر مرگِ روحِ حیوانی را ببیند شادمان می‌شود، واگر کار او را سامان یافته ببیند از حسد می‌میرد.
ـ گرگها و سگها هر یک جانی جداگانه دارند، فقط جانهای شیران خدا با هم متّحدند.
ـ من اسم جانهای آنان را جمع آوردم، جان همان جان واحد است که نسبت به‌جسم صد تا می‌گردد.
ـ همان‌طور که نورِ واحدِ خورشیدِ آسمانی چون بر صحن خانه‌ها بتابد صد نور می‌گردد.
ـ امّا اگر دیوارِ خانه‌ها را از میان برداری همهٔ آن نورها یکی می‌شوند.
ـ چون پایهٔ دیوارها فرو ریزد، مؤمنان به‌فردی واحد بدل می‌شوند.
ـ از این سخن فرقهایی ظاهر می‌شود و اشکالاتی سر برمی‌آورد، زیرا این که گفتیم مثال است عین آن مسأله نیست.
ـ شیر با انسان شجاع تفاوتهای بیکرانی دارد.
ـ امّا ای مرد خوش‌نظر! دقّت کن هنگامی که مثال می‌زنند، این دو در جانبازی با هم اتّحاد دارند.

ـ آن مرد شجاع در نهایت از حیث شجاعت مانند شیر است، نه اینکه از تمام جهات شبیه شیر باشد.
ـ در این جهان نقشی وجود ندارد که از همهٔ جهات شبیه باشد تا به‌عنوان مِثل آن را به‌تو نشان دهم.
ـ برای آنکه عقل را از حیرت رها کنم، مثال ناقصی گیر می‌آورم و می‌گویم.
425/۴۲۵ ـ شب در هر خانه‌یی چراغی می‌افروزند تا با نور آن از تاریکی رها شوند.
ـ آن چراغ مانند این بدن، و نور آن همانند روح است. آن چراغ به‌فتیله و چیزهای دیگر نیاز دارد.
ـ چراغِ شش فتیلهٔ حواسِ انسان، همه متّکی به‌خواب و خوراک است.
ـ بدون خوروخواب‌نمی‌تواندنیم‌لحظه حیات‌داشته‌باشد،باخوروخوابِ‌تنهاهم‌نمی‌تواند زندگانی‌کند.
ـ بدون فتیله و روغن نمی‌تواند باقی بماند، با فتیله و روغن هم دوامی ندارد.
430/۴۳۰ ـ زیرا نورِ آن که وابستهٔ سبب است، مرگ را می‌جوید، چگونه می‌تواند زندگانی کند که فرا رسیدن روز روشن مایهٔ مرگ اوست؟
ـ تمام حواسّ بشری هم ناپایدارند، زیرا که در برابر نور روز رستاخیز نابود می‌شوند.
ـ نور حواسّ و نور جان پدران ما، چون گیاهی کاملاً معدوم نمی‌شود و از میان نمی‌رود.
ـ چنانکه اگر مار تو را نیش زند، دردِ زخم کیک از کیک از میان می‌رود.
ـ چنانکه اگر مار تو را نیش زند، دردِ زخمِ کیک از میان می‌رود.
435/۴۳۵ ـ چنانکه شخص عریان خود را درآب می‌اندازد تا در درون‌آب از زخم‌نیش زنبوران در امان باشد.
ـ زنبورها بالای سر او پرواز می‌کنند، چون سر از آب بیرون آرد، به‌او رحم نمی‌کنند.
ـ آب، ذکر خدا و زنبور، یادکردن این زن یا آن مرد درگذر زمان است.
ـ در آبِ ذکر خدا تنفّس کن و بردبار باش تا از اندیشه‌ها و وسواسهای دیرین رها شوی.
ـ بعد خود تو از سر تا پا طبیعت آن آب صاف را پیدا می‌کنی.
440/۴۴۰ ـ چنانکه آن زنبورِ بد که از آب پرهیز می‌کند، از تو نیز دور می‌شود.
ـ بعد از آن اگر بخواهی می‌توانی از آب دور باشی، زیرا که باطناً با آب طبیعتی یکسان داری.
ـ بسا کسانی که از دنیا رفته‌اند، فانی نشده‌اند بلکه با صفات الهی درآمیخته‌اند.
ـ صفات همهٔ آنان در برابر صفات الهی همانند ستاره در برابر خورشید بی‌نشان مانده است.
ـ ای نافرمان! اگر برای این از قرآن دلیلی می‌خواهی، آیهٔ «همهٔ آنان در پیشگاه ما حاضرند» را بخوان.
445/۴۴۵ ـ درست دقّت کن، «حاضرند» یعنی از میان نرفته‌اند تا یقین پیدا کنی که ارواح باقی‌اند.
ـ روحی که از بقا در حجاب باشد سخت در عذاب است، روحی که به‌بقا واصل شده باشد پایدار و به‌دور از حجاب است.
ـ خلاصه آنچه مقصود از چراغ حسّ حیوانی است، برایت گفتم، هشیار باش تا میان این حسّ حیوانی و جان اتّحادی بجویی.
ـ ای مرد! بی‌درنگ روح خود را به‌ارواح پاک رهروان حقّ بپیوند.
ـ اگر صد چراغ حسّ حیوانی تو روشن و یا خاموش باشند، به‌هرحال جدا از هم‌اند و وحدتی ندارند.
450/۴۵۰ ـ از این روست که دوستان و اطرافیان ما پیوسته با هم در ستیزند، امّا هیچ کس نشنیده است که در میان پیامبران نزاعی درگرفته باشد.
ـ زیرا که پیامبران از خورشید نور می‌گیرند، امّا نور حواسّ ما از چراغ و شمع و دود است.
ـ یکی خاموش می‌شود، دیگری تا صبح باقی می‌ماند، یکی کم نور می‌شود و دیگری نورانی است.

- روح حیوانی با غذا زنده است و همچنین با هر نیک و بدی می‌میرد و از میان می‌رود.
- اگر این چراغ خاموش شود و از میان برود، چگونه ممکن است که خانهٔ همسایه تاریک شود؟
455/۴۵۵ - چون چراغ خانهٔ همسایه بدون این چراغ نیز روشن است، پس معلوم می‌شود که هر خانه‌یی چراغی جداگانه دارد.
- این مثالی برای جان حیوانی است نه برای جان ربّانی.
- همچنین هنگامی که ماه از میان شب سیاه برآمد، نوری از آن بر سرهرروزنی می‌تابد.
- نوری را که از ماه بر صدخانه تابیده است، یکی دان زیرا که نور این خانه بدون نور آن خانهٔ دیگر بر جای نمی‌ماند.
- تا خورشید درخشان بر افق تابان است، نور او مهمان هر خانه‌یی است.
460/۴۶۰ - همچنین هنگامی که خورشید جان غروب کند، روشنایی همهٔ خانه‌ها ازمیان می‌رود.
- این سخن نیز مثالی برای نور است، عین و مثل آن نیست، تو را به‌راه راست هدایت می‌کند و دشمن را گمراه می‌سازد.
- آن دشمن بدخوی مانند عنکبوت پیوسته تارهای گندیده می‌تند.
- او با لعاب خود در برابر نور پرده می‌کشد و چشم ادراک خود را کور می‌کند.
- اگر گردن اسب را بگیرد به‌آرزوی خود می‌رسد، امّا اگر پای اسب را بگیرد لگد می‌خورد.
465/۴۶۵ - بر اسب سرکش بی‌لگام کمتر سوار شو، عقل و دین را راهنمای خویش ساز، والسّلام.
- به‌این کار با نظر سست و خوار نگاه مکن، زیرا که در این راه بردباری و رنج لازم است.

بقیّهٔ قصّهٔ بنای مسجد اقصی

- چون سلیمان بنای آن مسجد را که چون کعبه پاک و چون مِنیٰ مبارک بود، آغاز کرد،
- در ساختمان آن شکوه و جلالی دیده می‌شد، مانند بناهای دیگر بی‌روح نبود.
- از هر سنگی که برای به‌کار بردن در بنای مسجد ازکوه جدا می‌کرد، آشکارا این ندا برمی‌آمد که اوّل مرا ببرید.
470/۴۷۰ - همان طور که از آب وگلِ آن جایگاهی که قالب آدم فراهم شد، از پاره‌های آهک نور می‌تابید.
- سنگ بدون آنکه کسی حملش کند، خود می‌آمد و آن در و دیوارها جان می‌گرفت.
- خداوند می‌فرماید که دیوار بهشت چون دیوارهای دیگر بی‌روح و زشت نیست.
- بهشت چون در و دیوار وجودِ انسان حسّاس است و چون به‌شاهنشاه تعلّق دارد، زنده است.
- هم درخت، هم میوه‌ها و هم آب زلال بهشت با بهشتیان سخن می‌گویند.
475/۴۷۵ - زیرا که بهشت را با ابزار نساخته‌اند بلکه از اعمال و نیّات خیر بندگان فراهم کرده‌اند.
- بنای این جهان از آب وگل بیجان است، در حالی که بنای بهشت از طاعات زنده است.
- بنای این جهان به‌اصل خود شبیه است و پر از تباهی است، بنای آن جهان هم شبیه اصل خود است که علم و عمل است.
- هم تخت،هم قصر و هم تاج و لباسها با بهشتیان سخن خواهندگفت و سؤال و جواب خواهندکرد.
- فرش بدون فرّاش جمع خواهد شد و خانه بدون جارو رُفته خواهدگشت.
480/۴۸۰ - به‌خانهٔ دل توجّه کن، هنگامی که از غم پریشان شود، بدون جارو به‌وسیلهٔ توبه پاک می‌گردد.

ـ تخت بهشت بدون آنکه کسی حمل کند از جایی به‌جای دیگر می‌رود، حلقهٔ در و خود در چون مطرب و آوازخوان نغمه می‌نوازد.

ـ در دل نیز زندگانی جاودانیِ بهشت وجود دارد، امّا چه فایده که نمی‌توانم از آن سخن بگویم.

ـ چون سلیمان هر روز صبح برای ارشاد بندگان به‌مسجد می‌رفت،

ـ گاه مردم را با گفتار و آهنگ و ساز و گاهی با عمل یعنی با رکوع و نماز پند می‌داد.

ـ پندِ عملی برای مردم جالب‌تر است زیراکه بر جانِ هر شنوا و کری اثر می‌کند.

ـ در پندِ عملی گمانِ سروَری اندک است و بر زیردستان محکم‌تر اثر می‌کند.

قصّهٔ آغاز خلافت عثمان (رض) و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصحی که خود به گفته‌اش عمل کند بهتر از ناصحی است که فقط حرف بزند

ـ قصّهٔ عثمان که چون به‌خلافت رسید، بی‌درنگ به‌منبر رفت،

ـ ابوبکر از منبر پیامبر بزرگ که سه پلّه داشت، بالا رفت و روی پلّهٔ دوم نشست.

ـ عمر در زمان خود برای ابراز احترام به‌اسلام و دین روی پلّهٔ سوم می‌نشست.

ـ چون زمان عثمان فرا رسید، آن نیکبخت رفت و بالای منبر نشست.

ـ یاوه‌گویی از عثمان پرسید که آن دو خلیفه برجای پیامبر ننشستند،

ـ تو که مقامی پایین‌تر از آنان داری، چرا برتر از آنان نشستی؟

ـ عثمان گفت: اگر بر پلّهٔ سوم می‌نشستم چنین می‌پنداشتند که همانند عُمَرم.

ـ اگر بر پلّهٔ دوم جای می‌گرفتم، می‌گفتند که این ابوبکر است و همرتبهٔ او.

ـ امّا این بالا جایگاه مصطفیٰ (ص) است، هیچ کس گمان نمی‌کند که من با آن سلطان برابرم.

ـ سپس آن مرد مهربان تا نزدیکیهای غروب بر بالای منبر خاموش نشست.

ـ کسی جرأت نداشت بگوید که حرف بزن و یا جسارت نداشت که از مسجد خارج شود.

ـ ترسی بر دل همه سایه انداخته بود و بام و فضای مسجد را نور الهی گرفته بود.

ـ هر کس که چشمی بینا داشت آن نور را می‌دید، کور هم از گرمای آن خورشید گرم می‌شد.

ـ چشم نابینا از آن گرما درمی‌یافت که آفتابی بی‌نقص طلوع کرده است.

ـ امّا حرارت آن چشم را می‌گشاید تا شنیده‌ها را به‌چشم بتواند ببیند.

ـ گرمای آن چنان بی‌آرامی و حالی دارد که از تابش آن در دل گشایشی حاصل می‌شود.

ـ کور چون از نور خورشید ازلی گرم شد، از شدّت خوشحالی می‌گوید که من بینایی یافتم.

ـ ای ابوالحسن! تو سخت سیاه مستی، هنوز تا بینایی پاره‌یی راه باقی است.

ـ نصیب کور از آفتاب همین و صد برابر همین است. خدا حقیقت را بهتر می‌داند.

ـ امّا شرح حال آن کس که این نور را ببیند در حدّ توان ابوعلی سینا هم نیست.

ـ زبان اگر صد برابر نیرومندتر از الآن باشد، چه کارهْ است که بتواند با دست پردهٔ دیدار را کنار بزند!

ـ وای بر حال او اگر پرده را لمس کند، شمشیر الهی بی‌درنگ دستش را قطع می‌کند.

ـ دست چیست؟ سرش را می‌بُرد، سری راکه از نادانی خودنمایی می‌کند.

ـ این سخن را از راه فرض به‌تو گفتم، والاّ دست کجا و عالم بینایی کجا؟

ـ این سخن مانند آن است که فرض کنند و گویند خاله اگر خایه داشت دایی می‌شد. اگر داشت.
ـ اگر بگویم که از زبان تا چشمی که از شکّ عاری است، صدها هزار سال راه است، کم گفته‌ام.
ـ امّا هشیار باش و نومید مشو که اگر خدا بخواهد نور از آسمان در لحظه‌یی به‌تو می‌رسد.
ـ قدرت او هر لحظه از ستارگان صدها اثر به‌معادن روانه می‌کند.
515/۵۱۵ ـ ستارهٔ آسمان یعنی خورشید تاریکیها را درهم‌می‌شکند، ستارهٔ حق درصفات الهی ثابت قدم است.
ـ ای یاری جوی! چرخ که پانصدسال راه با زمین فاصله دارد، به‌هنگام تأثیر نزدیک زمین است.
ـ زحل با زمین سه‌هزار و پانصد سال راه فاصله دارد، امّا خواصّ آن پیوسته عمل می‌کند.
ـ اگرخدابخواهد آن‌راهنگام‌رجوع‌درهم‌می‌پیچد، سایه‌دربرابرآفتاب‌چه‌درازایی می‌تواند داشته باشد؟
ـ از ارواح پاک و ستاره‌وش اولیا به‌ستارگان آسمان مدد می‌رسد.
520/۵۲۰ ـ به‌ظاهر، ستارگان هستی ما را سرپا نگه داشته‌اند، امّا باطنِ ما باعثِ سرپا ماندن آسمان است.

شرح

ب ۳۸۷: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، در عهد عتیق آمده است که داوود(ع) مأمور شد معبدی بنا کند، او ششصد مثقال طلا داد و زمینی که می‌بایست معبد در آن ساخته شود، خرید و دستور داد سنگها تراشیدند و چوبها آوردند و معمارانی تعیین کرد، امّا خداوند به‌وی گفت که چون تو خونهای فراوانی ریخته‌ای این بنا را تو نخواهی ساخت و این کار را پسر تو به‌انجام خواهد رسانید.[1] و آمده است که این معبد را سلیمان بنا کرد.[2] مولانا این خون ریختن را به‌صورت مادّی تلقّی نمی‌کند. در آیهٔ ۷۹ سورهٔ ۲۱ (انبیا) و آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۳۴ (سبا) می‌فرماید که کوهها و پرندگان هم آواز با داوود خدا را تسبیح می‌گفتند. بنا به‌روایات عامیانه داوود پیغمبر عود می‌نواخته و آواز بسیار دلنشینی داشته است. هنگامی که عود می‌نواخت و آواز می‌خواند، چند تن از خود بیخود می‌شدند و می‌افتادند و دیگر به‌هوش نمی‌آمدند و می‌مردند. مولانا در بیت ۳۹۳ به‌این روایت عامیانه اشاره می‌کند. مسجدی را که سلیمان ساخته است از آن رو مسجد اقصی گفته‌اند که فاصلهٔ بسیار دوری با کعبه دارد، ← بیت ۴۹۵ دفتر دوم.

ابیات ۳۹۷ـ۳۹۸: عدم، ضدّ وجود است و از اندیشهٔ وجود و موجود پیدا شده است. آن کس که هستی خود را در میان دو عدم تلقّی کند و مخصوصاً بیندیشد و دریابد و بداند که تجلّی هستی در وجود او از قدرت و قوّت وجود مطلق است و این دانسته را به‌صورت بینش درآورد، به‌هیچ وجه نمی‌تواند برای خود هستی قایل شود، ← ابیات ۳۰ـ۳۴ دفتر اوّل.

ب ۴۰۵: «هر آینه مؤمنان با هم برادرند».[3] این قسمت از آیهٔ کریمه عیناً نقل شده است.
احادیثی به‌این مضمون در دست است: «*العُلَماءُ اُمَناءُ اللهِ عَلیٰ خَلْقِهِ*»: علما معتمدان خداوند پیش

---

۱. اوّل تواریخ ایّام، بابهای بیست و یکم ـ بیست و دوم. ۲. دوم تواریخ ایّام، بابهای دوم ـ پنجم.
۳. قرآن کریم، ۴۹ (حجرات)/۱۰.

مردم‌اند، «*اَلعُلَماءُ اُمَناءُ الرُّسُلِ مالَمْ یُخالِطُوا السُّلْطانَ وَ یُداخِلوا الدُّنیا فَاِذا خالِطُوا السُّلْطانَ وَ داخِلوا الدُّنیا فَقَدْ خانُوا الرُّسُلَ فَاحْذَرُوهُمْ*»: علما تا لحظه‌یی که با سلطان افت و خیز نکنند و به‌امور دنیا وارد نشوند، معتمدان پیامبران‌اند، چون با سلطان معاشرت کنند و به‌امور دنیا بپردازند، به‌پیامبران خیانت کرده‌اند، از آنان بپرهیزید، «*اَلعُلَماءُ اُمَناءُ اُمَّتی*»: علما معتمدان امّت من‌اند، «*اَلْعُلَماءُ مَصابیحُ الْأَرْضِ وَ خُلَفاءُ الْأَنْبیاءِ وَ وَرَثَتی وَوَرَثَةُ الأنبیاءِ*»: علما چراغهای روی زمین، جانشینان پیامبران و ورثهٔ من و پیامبران‌اند.[1] «*اَلمؤمِنُونَ کَرَجُلٍ واحِدٍ اِنْ اَشْتَکیٰ رَأْسُهُ اَشْتَکیٰ کُلُّهُ و اِنْ اَشْتَکیٰ عَیْنُهُ اِشْتَکیٰ کُلُّهُ*»: مؤمنان مانند تنی واحدند اگر سر انسان درد کند همه جایش به‌درد می‌آید و اگر چشمش درد کند همه جایش در رنج است.[2] مولانا در عنوان به‌این احادیث اشاره کرده و بیان فرموده است که ایمان با دانش تحقّق می‌یابد. عبارتِ «میان هیچ یک از پیامبرانش فرقی نمی‌نهیم» عیناً از آیهٔ ۲۸۵ سورهٔ ۲ (بقره) گرفته است که می‌فرماید: «پیامبر، خود به‌آنچه از جانب پروردگارش به‌او نازل شده ایمان دارد و همهٔ مؤمنان به‌خدا و فرشتگان و کتابهایش و پیامبرانش ایمان دارند. میان هیچ یک از پیامبرانش فرقی نمی‌نهیم». در اسلام ایمان داشتن به‌همهٔ پیامبران شرط است، انکار یکی از آنان یعنی انکار همهٔ آنان. *العاقِلُ یَکْفیهِ الأشارَة* از امثال عرب است.

ب ۴۱۱: روح حیوانی، استعداد حیات، رشد، تغذیه و تولیدمثل در انسان است. روح انسانی، استعداد درک، نطق، تفکّر و تمایل به‌خیر در انسان و خود را به‌صلاح جامعه سپردن است.

ابیات ۴۱۵-۴۱۸: این ابیات، وحدت انسان را به‌بهترین صورت بیان کرده است. مولانا در غزلی در *دیوان کبیر* می‌گوید:

پیشتر آ پیشتر، چند ازین ره زنی؟ — چون تو منی من توم، چند توی و منی؟
نورحقیم و زجاج، با خود چندین لجاج — از چه گریزد چنین روشنی از روشنی؟
روح یکی دان و، تن‌گشته‌عدد صدهزار — همچو که بادامها در صفت روغنی
چند لغت در جهان، جمله به‌معنی یکی — آب یکی گشت چون خابیه‌ها بشکنی
جان بفرستد خبر جانب هر با نظر — چونکه به‌توحیدْ تو دل زسخن برکنی[3]

ب ۴۲۲: در تشبیه، مُشَبّه عینِ مُشَبَّهٌ‌به نیست، بلکه یکی از اوصاف مشبّهٌ‌به را می‌گیرند و اوصاف دیگر او را کنار می‌گذارند و بعد تشبیه می‌کنند. وقتی می‌گویند مردِ چون شیر، فقط زور و قوّت شیر را اراده می‌کنند والاّ مُشَبّه، نه چون شیر یال و پنجه و نه دُم دارد.

ب ۴۴۴: اشاره به‌آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۳۶ (یس) است که می‌فرماید: «جز یک بانگ سهمناک نخواهد بود که همه نزد ما حاضر خواهند شد». لفظاً از قسمت پایانی آیه اقتباس شده است.

ب ۴۵۰: در آیهٔ ۹۲ سورهٔ ۲۱ (انبیا) و آیهٔ ۵۲ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون) می‌فرماید: «هر آینه این شریعت شما شریعتی یگانه است و من پروردگار شمایم». همهٔ انبیا انسانها را به‌همین اعتقاد فرا خوانده‌اند، جدایی نسبت به‌زمان در فروع است.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صص ۵۷-۵۸.
۲. همان کتاب، صفحهٔ ۱۷۱.
۳. دیوان کبیر، (ترجمهٔ ترکی)، جلد ۴، صفحهٔ ۴۲۳، کلیّات شمس، تصحیح مرحوم فروزانفر، جلد ۶، صفحهٔ ۲۴۳.

ب ۴۵۲: به آیهٔ شریفه با این مضمون اشاره می‌کند: «می‌خواهند نور خدا رابه‌دهانهاشان خاموش کنند ولی خداکامل کنندهٔ نور خویش است، اگر چه کافران را ناخوش آید».[۱]

ب ۴۵۷: هندو، در ادبیّات کلاسیک اسلامی، شب، زلف، خال و تاریکی را از نظر رنگ به‌هندو مانند کرده‌اند. در مقابل آن، روز، چهره، روشنی و زیبایی را هم به‌ترک تشبیه می‌کنند.

ب ۴۶۵: «*قِوامُ اَلمَرْءِ عَقْلُهُ وَلادینَ لِمَنْ لاٰعَقْلَ لَهُ*»: اعتبارمرد به‌عقل اوست، هر کس عقل ندارد، دین هم ندارد.[۲] «*یُحاسَبُ اَلنّاسُ عَلیٰ قَدْرِ عُقولِهِمْ*»: مردم را به‌میزان عقلشان می‌سنجد.[۳] در بیت به‌این احادیث اشاره شده است. معلوم است که در تکالیف شرعی در اسلام داشتن عقل و رسیدن به‌سنّ بلوغ شرط است و سنّ بلوغ هم برای کمال عقل شرط است. امّا در اینجا به‌این نکته هم باید اشاره کنیم که مولانا در بیت ۱۴۰۸ در همین دفتر فرموده است:

عقل قربان کن به‌پیش مصطفی حَسبی الله گو که الله ام کفیٰ

میان این دو بیت فرقی نیست. عقل می‌تواند دربارهٔ چیزهایی که در اندیشه می‌گنجد به‌حکمی برسد و زندانیِ محیط و روزگار خویش است. چیزهایی که در اندیشه نگنجد در حیطهٔ عقل نیست. حدیث: «*تَفَکَّرُوا فی خَلْقِ اللهِ وَ لاٰ تَفَکَّرُوا فی اللهِ فَتَهْلِکُوا*»: دربارهٔ خلق خدا بیندیشید و دربارهٔ خدا نیندیشید که هلاک می‌شوید.[۴] و احادیثی با همین مضمون حدِّ اندیشهٔ عقلی را معیّن کرده است. اندیشیدن در راه دین و ایمان، اعتقاد انسان را تقویت می‌کند و دنیایش را نظام می‌بخشد و کار عقبی را فراهم می‌سازد و انسان را از تعصّب کورکورانه می‌رهاند، امّا ذات الهی در اندیشه نمی‌گنجد. آنجا در مرز ایمان و اطمینان دریای حیرت واقع است، عقل را در ساحل آن دریا باید قربانی کرد.

حدیث «*تَفَکُّرُ ساعَةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبادَةِ سَبْعینَ سَنَةً*»: یک ساعت اندیشیدن از هفتاد سال عبادت (نافله) بهتر است[۵]، دربارهٔ اندیشیدن در قدرت و حکمت خدا، تلاش در راه علم، هنر و صنعت و نتیجه گرفتن از آنها و تحلیل رویدادهای تاریخی و بررسی سبب و نتایج آنهاست.

ب ۴۶۶: به‌مضمون این آیه اشاره می‌کند: «بارهایتان را به‌شهرهایی که جز به‌رنج تن بدانها نتوانید رسید حمل می‌کنند زیراکه پروردگارتان رئوف و مهربان است».[۶]

ب ۴۶۷: کعبه قبّة الاسلام است و در مکّه واقع است. همان‌طور که در آیهٔ ۹۶ سورهٔ ۳ (آل عمران) هم بیان شده است آن نخستین معبدی است که در روی زمین برای عبادت بنا شده است. روایاتی در دست است که کعبه نخستین خشکی است که از آب سر برآورده است و خشکیهای دیگر از آنجا بر روی آب گسترده شده‌اند.[۷] ابراهیم پیامبر بعدها آن را به‌امر خداوند ساخته است.[۸] مِنی جایی است در مکّه که در

---

۱. قرآن کریم، ۶۱ (صف)/۸.
۲. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۲۷.
۳. همان کتاب، صفحهٔ ۲۰۷.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۱.
۵. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۲۷.
۶. قرآن کریم، ۱۶ (نحل)/۷. توضیح از مترجم است.
۷. مجمع البیان، جلد ۲، صص ۴۷۶-۴۷۹.
۸. قرآن کریم، ۲ (بقره)/۱۲۵-۱۳۰؛ مجمع‌البیان، جلد ۱، صص ۲۰۲-۲۱۲.

مراسم حجّ در آنجا قربانی می‌کنند.

ب ۴۷۲: به‌آیهٔ کریمه با این مضمون اشاره می‌کند: «زندگانی این دنیا چیزی جز لهو و لعب نیست. اگر بدانند سرای آخرت سرای زندگانی است».[۱]

ب ۴۷۵: به‌این حدیث اشاره می‌کند: «*اَکْثِرُوا مِنْ غِراسِ الجَنَّةِ فَاِنَّهُ عَذْبٌ ماءُها وَ طَیِّبٌ تُرابُها فَاَکْثِرُوا مِنْ غِراسِها لاٰحَولَ وَ لاٰقُوَّةَ الاّ بالله*»: در جنّت زیاد درخت بکارید، زیرا آب آن گوارا و خاک آن پاکیزه است، پس در بهشت درخت بکارید. هیچ نیرو و قدرتی جز نیرو و قدرت الهی نیست.[۲] در بیت همچنین اشاره شده است که اعمال دنیوی در آخرت تجسّد و تجسّم پیدا خواهند کرد.

ب ۴۸۴: رکوع، به‌معنی خم شدن است. یکی از ارکان نماز است، نمازگزار در هر رکعت یک بار خم می‌شود به‌نحوی که پشت وی افقی و محاذی زمین باشد و کف دست روی زانو قرار گیرد.

ب ۴۸۶: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، چون شورایی که عمربن خطّاب تشکیل داده بود به‌خلافت عثمان رأی داد و مردم با وی بیعت کردند، عثمان به‌خانهٔ خود رفت. عبدالرّحمن‌بن عوف به‌خانهٔ عثمان رفت و به‌او اطّلاع داد که باید به‌مسجد بیاید و خطبه‌یی بخواند، عثمان به‌مسجد آمد و بالای منبر رفت و بر جایگاه حضرت رسول نشست، امّا ابتدا سخنی نگفت. به‌گفتهٔ جاحظ در *البیان والتّبیین* بعد از مدّتی چنین سخن آغاز کرد که ابوبکر و عمر در این جایگاه سخنانی می‌گفتند، شما بیش از امام خطیب به‌امامی عادل نیازمندید، اگر خدا بخواهد خطبه‌هایی برای شما خواهیم خواند. سپس از منبر فرود آمد و به‌خانه بازگشت. امّا به‌نوشتهٔ *عیون‌الاخبار* چون عثمان بالای منبر قرار گرفت، گفت: خداوند به‌ابوبکر و عمر، هر دو، رحمت کند اگر آن دو بر این منبر می‌نشستند، بأسی نبود، و مدّتی ساکت نشست و به‌مردم نگاه کرد. سپس گفت: این مرکب که من اوّلین بار بر آن نشسته‌ام جایگاه دشواری است، ما خطیب نیستیم، امّا اگر خدا بخواهد و عمر باقی باشد، روزهایی بعد از این روز البتّه خطبه برایتان خواهیم خواند. سپس از منبر فرود آمد.[۳]

ب ۵۰۴: ای‌بوالحسن، همچون «فرزندم»، «عزیزم» خطابی محبّت‌آمیز است که دربارهٔ کسی بر زبان می‌آید.

ب ۵۰۵: *الله اعلم بِالصّواب*، عبارتی است که طبق عادت در احکام شفاهی یا کتبی بر زبان می‌آورند یا می‌نویسند.

ب ۵۰۶: بوسینا، حسین‌بن عبدالله‌بن سینای بلخی مشهور به‌شیخ الرّئیس است که در سال ۳۷۰ هـ / ۹۸۰ م به‌دنیا آمده در بخارا تحصیل کرده و مخصوصاً در فلسفه، منطق و طبّ به‌مقامی بسیار بلند دست یافته است. در میان آثار او که بالغ بر صد جلد است، کتاب *قانون* در طبّ و کتاب *شفا* در فلسفه بسیار معروفند. ابن‌سینا که آثارش به‌زبانهای غربی هم ترجمه شده در سال ۴۲۸ هـ / ۱۰۳۵ م در همدان وفات یافته است و آرامگاه او در آنجاست. از آنجایی که ابن‌سینا فلسفهٔ متّکی بر عقل را در کشف حقیقت می‌پذیرد، مولانا نظر مساعدی دربارهٔ وی ندارد.

---

۱. قرآن کریم، ۲۹ (عنکبوت) / ۶۲.　۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۹۴ به‌نقل از المنهج القوی.

۳. مآخذ، صص ۱۳۱-۱۳۲؛ شیخ زبیدالله محلاّتی، کشف‌البنان در زندگانی جناب عثمان، تهران، ۱۳۸۲، صفحهٔ ۵.

ب ۵۱۱: خاله را... بُدی خالو شدی، از امثال است.

ب ۵۱۳: نورآسمانی، با آنکه به‌اعتقاد اسلام، خداوند از مکان و جسم منزّه است امّا با توجّه به‌تعالیِ ذات او هر وقت نام خدا شنیده شود سر را به‌سوی آسمان بلند می‌کنند و بر آسمان می‌نگرند و یا به‌هنگام دعا دست به‌سوی آسمان می‌گشایند. در تداول نیز این نوع مجازها به‌کار می‌رود.

ب ۵۱۸: نور ـ سایه، ← بیت ۱۱۶ و بیت ۱۳۹ دفتر اوّل.

ب ۵۲۰: تأثیرستارگان در هستی ما، چنانکه در آیات ۳۷ـ۴۰ سورهٔ ۳۶ (یس) بیان می‌فرماید، خورشید و ماه و همهٔ ستارگان به‌ترتیبی که مقدّر است با نظم در فلکی شناورند امّا در آیات ۳۳ـ۴۴ بیان فرموده است که همهٔ اینها برای خاطر انسان آفریده شده‌اند.

مثنوی

دربیانِ آنکه حکماگویند آدمی عالمِ صُغری است و حکمایِ اَللّهی گویند آدمی عالمِ کُبری است زیرا آن علمِ حکما بر صورتِ آدمی مقصور بود و علمِ این حکما در حقیقتِ حقیقتِ آدمی موصول بود

پس به‌صورتَ عالَمِ اصغر تُوی — پس به‌معنی عالَمِ اکبر توی *
ظاهرِ آن شاخْ اصلِ میوه است — باطنا بهرِ ثمر شد شاخْ هست
گر نبودی میل و اومیدِ ثمر — کی نشاندی باغبان بیخِ شجر؟
۳۱۰ ↓ پس به‌معنی آن شجر از میوه‌زاد — گر به‌صورت از شجر بودش وِلاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا — خَلْفِ من باشند در زیرِ لِوا *
بهرِ این فرموده است آن ذوفنون — رمز نَحْنُ‌الآخِرُونَ السّابقون *
گر به‌صورت من ز آدم زاده‌ام — من به‌معنی جَدِّ جَدّ افتاده‌ام *
کز برای من بُدش سجدهٔ مَلَک — وز پیِ من رفت برهفتم فلک *
پس زمن زایید در معنی پدر — پس ز میوه زاد در معنی شجر
اوّلِ فکر آخر آمد درعمل — خاصه فکری کو بود وصفِ ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان — می‌رود، می‌آید ایدَرْ کاروان
نیست بر این کاروانْ این رهْ دراز — کی مَفازه زفت آید با مُفاز؟
دل به‌کعبه می‌رود در هر زمان — جسمْ طبعِ دل بگیرد زامتنان
این دراز و کوتهی مرجسم راست — چه دراز و کوته آنجا که خداست؟
چون خدا مرجسم را تبدیل کرد — رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد
صد امیدست این زمان، بردار گام — عاشقانه ای فتی، خَلِّ ٱلکلام

گرچه پِلّهٔ چشمْ برهم می‌زنی   در سفینه خفته‌ای، ره می‌کُنی *

تفسیرِ این حدیث که «مَثَلُ اُمَّتی کَمَثَلِ سَفینةِ نُوحٍ مَنْ تَمَسَّکَ بِها نَجا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ»

بهرِ این فرمود پیغامبر که من   همچو کشتی‌ام به‌طوفانِ زَمَن *
ما و اصحابم چو آن کشتیِّ نوح   هر که دست اندر زند یابد فُتوح *
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی   روز و شب سیّاری و در کشتیی *
در پناهِ جانِ جانْ بخشی توی   کشتی اندر خفته‌ای، ره می‌روی *
مَشْکُل از پیغامبرِ ایّامِ خویش   تکیه کم کن بر فن و برکامِ خویش *
گر چه شیری، چون رَوی ره بی‌دلیل   خویشْ بین و در ضلالی و ذلیل
هین مَپَرّ الّا که با پَرهایِ شیخ   تا ببینی عَوْن و لشکرهایِ شیخ
یک زمانی موجِ لطفش بالِ تُست   آتشِ قهرش دمی حمّالِ تُست
قهرِ او را ضدِّ لطفش کم شمر   اتّحادِ هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاکْ سبزت می‌کند   یک زمان پُر باد و گَبْزت می‌کند
جسمِ عارف را دهد وصفِ جماد   تا بَرُو روید گُل و نسرینِ شاد
لیکْ او بیند، نبیند غیرِ او   جز به‌مغزِ پاک ندهد خُلد بو
مغز را خالی کن از انکارِ یار   تا که ریحان یابد از گلزارِ یار
تا بیابی بویِ خُلد از یارِ من   چون محمّد بویِ رحمن از یَمَن *
در صفِ معراجیان گر بیستی   چون بُراقت بر کَشاند نیستی *
نه چو معراجِ زمینی تا قمر   بلکه چون معراجِ کِلْکی تا شکر
نه چو معراجِ بُخاری تا سما   بل چو معراجِ جَنینی تا نُهیٰ
خوش بُراقی گَشت خنگِ نیستی   سویِ هستی آرَدت گر نیستی
کوه و دریاها سُمَش مَس می‌کند   تا جهانِ حسّ را پَس می‌کند
پا بِکَش در کشتی و می‌رو روان   چون سویِ معشوقِ جانْ جانِ روان
دست نه و پای نه رَو تا قِدَم   آنچنانکه تاخت جانها از عَدَم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس   گر نبودی سمعِ سامع را نُعاس
ای فلک بَرگفتِ او گوهر ببار   از جهانِ او جهانا شرم دار
گر بُباری گوهرت صد تا شود   جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهرِ خَود   چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

در بیان آنکه حکما می‌گویند انسان عالم صغیر است و حکمای الهی می‌گویند که انسان عالم کبیر است، زیرا که علم حکما به‌ظاهر انسان منحصر بود و علم این حکیمان به‌حقیقتِ حقیقت انسان رسیده بود

- پس تو به‌ظاهر عالم کوچکی، امّا در باطنْ عالم اکبری.
- شاخه به‌ظاهر اصل میوه است، امّا باطناً شاخه برای میوه پدید آمده است.
- اگر باغبان میوه نمی‌خواست و امید به‌دست آوردن میوه نداشت، کی درخت می‌کاشت؟
- بنابراین اگرچه میوه ظاهراً از درخت‌زاده است، امّا در معنی درخت از میوه پیدا شده است.
- از این رو مصطفی(ص) گفت که آدم و پیامبران دیگر به‌دنبال من و زیر پرچم من خواهند بود.
- از این‌رو آن‌پیامبر صاحب هنر این راز را فاش‌کرده است که «ما اگر چه بعد آمده‌ایم ولی مقدّمیم».
- فرموده است: با آنکه ظاهراً من فرزند آدم(ع) هستم ولی در باطن من جدِّ جدِّ آدمم.
- فرشتگان برای خاطر من او را سجده کردند، آدم به‌دنبال من بر فلک هفتم صعود کرد.
- بنابراین در معنی پدر از من به‌وجود آمده، پس باطناً درخت از میوه پیدا شده است.
- فکری که اوّل پیدا می‌شود در عمل در مرحلهٔ آخر می‌آید، مخصوصاً آن‌اندیشه‌یی که در وصف ازل باشد.
- خلاصهٔ کلام آنکه کاروان در لحظه‌یی از اینجا به‌آسمان می‌رود و باز می‌گردد.
- چنین راهی بر این کاروان دراز نیست، کی ممکن است که بیابان برای دوندهٔ پیروز طولانی باشد؟
- دل هر لحظه به کعبه می‌رود، بدن هم به‌لطف الهی خوی دل را می‌گیرد.
- این درازی و کوتاهی نسبت به‌جسم است، جایی که خداست دراز و کوتاه چه مفهومی دارد؟
- چون خدا جسم را تبدیل کند، جسم بدون توجّه به‌فاصله و فرسخ طیِّ طریق می‌کند.
- ای جوان! اکنون عاشقانه قدم بردار و سخن را رها کن که صد امید پیدا شده است،
- اگرچه پلک چشم را بر هم نهاده‌ای، امّا گویی در میان کشتی خوابیده‌ای و راه می‌روی.

در تفسیر این حدیث که «مَثَلِ امّت من همانند کشتی نوح است هرکس به‌آن چنگ بزند نجات می‌یابد و هرکس تخلّف کند غرق می‌شود»

- از این رو پیامبر(ص) فرمود که من در طوفان روزگار چون کشتی‌ام.
- من و یارانم چون کشتی نوحیم، هرکس چنگ در آن زند نجات می‌یابد.
- اگر همراه شیخ باشی از زشتی در امانی، در کشتیی نشسته‌ای و شب و روز طیّ طریق می‌کنی.
- به‌جانی جانبخش پناه برده‌ای، درون کشتی نجات خوابیده‌ای و پیش می‌روی.
- از پیغمبر روزگار خویش جدا مشو، به‌هنر و خواسته‌های خود کمتر متّکی باش.
- اگر شیر هم باشی چون بدون راهنما قدم در راه بگذاری، خودبین و گمراه و خوار خواهی شد.
- هشیار باش و جز با بالهای شیخ پرواز مکن تا یاری و سپاه شیخ را ببینی.
- گاهی لطف شیخ بال و پرِ توست و گاهی آتش خشم او تو را بر دوش می‌کشد.
- لطف او را کاملاً ضدّ خشم او مشمار، ببین که اثر آن دو باهم متّحد است.

ـ گاهی تو را چون خاک سر سبز و پر طراوت می‌کند و گاهی پُرباد و ستبرت می‌سازد.
ـ گاه جسم عارف را چون جمادی می‌کند تا بر او گلها و نسرین‌های شاداب برویاند.
ـ امّا آن‌گلها را فقط خود عارف می‌بیند نه دیگری، زیرا که بوی بهشت را جز مشام پاکیزه درنمی‌یابد.
ـ مغزت را از انکار یار تهی کن تا از گلزار معشوق عطرِ ریحان ببوید.
ـ همان‌طور که محمّد(ص) از یمن بوی خدا را شنید، تو نیز از یار من رایحهٔ بهشت می‌بویی.
ـ اگر در صف اهل معراج توقّف کنی، نیستی چون بُراق تو را به‌عالم بالا می‌برد.
ـ نه معراج زمینی که تا ماه باشد بلکه همچون معراجِ نی که به شَکَر می‌رسد.
ـ نه معراج بُخار که تا آسمان صعود می‌کند بلکه معراجی جنین‌وار که تا وهلهٔ عقل پیش می‌رود.
ـ مرکب تیز تاز نیستی مرکب خوبی است، اگر نیستی را برگزینی پا به‌مرحلهٔ هستی می‌نهی.
ـ سُم آن فقط کوهها و دریاها را لمس می‌کند و جهان محسوسات را پشت سر می‌گذارد.
ـ پای، درونِ این‌کشتی‌نجات‌بگذار و چون جانِ کسانی‌که به‌سوی‌معشوق جان می‌روند، طیّ‌طریق کن.
ـ همان‌طور که جانها از عدم به‌سوی هستی شتافتند، تو نیز بدون دست و پا تا عالم قِدَم بتاز.
ـ اگر گوش شنونده را غفلت نمی‌گرفت، گوینده پردهٔ قیاس را می‌درید.
ـ ای آسمان! گوهر نثارِ سخنِ او کن، و ای جهان! از جهانِ او شرم دار.
ـ اگر گوهر نثار کنی، گوهرهایت صد چندان می‌شود و گوهر جامد تو گویا و بینا می‌گردد.
ـ بدین سان نثارها برای خود کرده‌ای، زیرا هر سرمایه‌یی که بگذاری صد برابر می‌شود.

شرح

ب ۵۲۰: حکیم در مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید به‌معنی کسی است که دانش حکمت دارد و به‌مفهوم فیلسوف استعمال شده است. چون دین اسلام دامنهٔ خود را گسترش داد و در سرزمینهای سوریّه، مصر، عراق، ایران و ترکستان توسعه یافت، با باورهای دینی کهن و عاداتی که از آن ادیان پیدا شده بود، روبرو شد. از اواخر سدهٔ اوّل هجری از یک سو فلسفهٔ یونان ـ روم، و از سوی دیگر فلسفهٔ هند ـ ایران و مخصوصاً ترجمه‌هایی که در دورهٔ عبّاسیان آغاز شده بود، عقاید اسلامی را تحت‌تأثیر قرار داد. مسألهٔ بینش جداگانه دربارهٔ امامت بر این امر وجههٔ سیاسی بخشید و در اسلام مذاهبی پاگرفت که هر کدام اندیشه‌های گوناگونی را پاس می‌داشت. کسانی که این مذاهب را وسیله‌یی برای رسیدن به‌خواسته‌های خود اتّخاذ کرده بودند، آیات را به‌میل خود تفسیر می‌کردند و به‌منظور تقویت تفسیرهای‌خود به‌جعل احادیث می‌پرداختند. برای مقابله با این وضع ضرورت پیدا شد که در تفسیر تحقیقات جدّی به‌عمل آید، روشهای تدقیق در حدیث تثبیت یابد و دربارهٔ زندگانی راویان حدیث بررسی شود و پایه‌های حقوق اسلامی بر این شالوده‌ها استوار گردد. از سوی دیگر ذات و صفات که به‌صورت نتیجه‌یی از اندیشه‌های فلسفی پیدا شده بودو مسایلی از این قبیل که آیا صفات عین ذات است یا نیست و چون ذاتْ ازلی و ابدی است یا نه، و آیا علم خدا تابع معلوم است یا نیست، حتّی عالم قدیم است یا بعداً حادث شده است، این مسایل باعث تولّد

دانش «کلام» شد که می‌توانیم بگوییم فلسفهٔ اسلامی است. در این میان از اواخر قرن دوم هجری/هشتم میلادی مردانی ظهور کردند که کوشیدند فلسفهٔ یونان را اسلامی کنند که این گروه را «حکما» و مکتب آنان را «مکتب حکما» گفته‌اند. ارباب این مکتب که هرگز با اساس باورهای اسلامی به‌توافق نرسیدند، مخصوصاً بر پیروان مذاهب اسلامی که به‌آرای باطنیّه گرایش داشتند تأثیر گذاشتند؛ به‌علاوه تصوّف زاهدانهٔ متعصّب را که پیشتر نشأت گرفته بود، به‌خود جلب کردند. در اواخر قرن چهارم هجری/دهم میلادی جمعیّتی سرّی که در بصره به‌نام اِخوان الصّفا و خُلّان الوفا تأسیس شده بود، در تمام سرزمینهای اسلامی تأثیر بسیار عمیقی بر جا گذاشت. *رسائل اخوان الصّفا* که مؤلّف آنها نامعلوم است و از پنجاه و دو رساله فراهم شده است، در مدّتی کوتاه تا اندلس نفوذ کرد. بسیاری از صوفیان نتوانسته‌اند خود را از تأثیر این رسالات برهانند. این رسایل به‌چهار قسم منقسم شده است. در رسالهٔ ششم قسم دوم، عالَمْ انسان کبیر شمرده شده است. آسمانها، بروج، ستارگان و همهٔ چیزهایی که بر روی زمین وجود دارند، مشابه همهٔ آنها در انسان نیز موجود است.[1] در رسالهٔ سوم هم همین مطالب مندرج است.[2] در رسالهٔ نهم، وجود انسان به «مدینهٔ فاضله» مانند شده است.[3] در رسالهٔ دوازدهم نیز به‌اعتقاد حکما بیان شده است که انسان «عالم صغیر» است.[4] در *مقالات حاج بکتاش* هم از باب توحید تا پایان کتاب همین توضیحات جای گرفته است.[5] اخوان الصّفا حکما را به‌حکمای کهن یعنی حکمای یونان و حتّی فلاسفهٔ مصر و حکمای اسلامی منقسم داشته‌اند.[6] مولانا با کلمهٔ «حکیمان» پیروان مکتب حکما یعنی کسانی را که برای دست یافتن به‌حقیقت به‌عقل اتّکا دارند و فلسفه را می‌پذیرند قصد کرده است و با «حکیمان الهی» واصلان حقیقی را منظور داشته است. و با یادآوری شعری از حضرت علی(ع) بیان کرده است که انسان «عالم کبیر» است و غایت مقصود از کاینات وجود اوست.

ب ۵۲۱: عالم صغیر و عالم کبیر، حضرت علی(ع) در شعری می‌فرماید:

دَواؤُکَ فیکَ وَ ما تَشْعُرُ   وَ داؤُکَ مِنْکَ وَ ما تُبصِرُ
وَ تَحْسَبُ اَنَّکَ جِرمٌ صَغیرٌ   وَ فِیکَ اَنْطَوَی ٱلعالَمُ ٱلأکْبَرُ
وَ اَنْتَ ٱلکِتابُ ٱلمُبینُ ٱلّذی   بِأَحْرُفِهِ یَظْهَرُ ٱلمُضْمَرُ
فلاحاجَةَ لَکَ فی خارِجٍ   یُخَبِّرُ عَنْکَ بِما سُطِّرْ[7]

---

۱. استانبول، نسخهٔ شمارهٔ ۱۶۸۱ کتابخانهٔ عاطف افندی که بین ۵۷۷-۵۷۸ هجری قمری در شماخی به‌دست مودودبن عثمان ابن عمر الطیب الشیروانی استنساخ شده، ورق آ و ب ۱۸۸.

۲. همان، ورق ب ۳۳۷.   ۳. همان، ورق آ ۲۵۷، ب ۲۶۲.

۴. همان، ورق آ ۲۸۳، ب ۲۹۰؛ در بارهٔ اخوان الصّفا به‌مقاله‌یی که در دایرةالمعارف ترک، جلد ۲۰، جزوهٔ ۱۵۳، آنکارا، ۱۹۷۱، صص ۵۳-۵۴ نوشته‌ایم، نگاه کنید.

۵. استانبول، ۱۲۸۸، صفحهٔ ۴۲ و بعد، نسخهٔ منظوم نیز چنین است.

۶. دربارهٔ حکما، ← بیت ۲۰۲۹ دفتر اوّل، و دربارهٔ عالم کبیر و صغیر ← بیت ۲۵۱۷ دفتر اوّل.

۷. یعنی دوای تو در خود توست و تو نمی‌دانی، درد تو از خود توست تو نمی‌بینی. می‌پنداری که جرمی کوچکی، درحالی که در درون تو دنیای کبیری خفته است. تو کتاب آشکاری هستی که مجهولات با حرفهای آن ظاهر می‌شود، تو به‌بیرون نیازی نداری، نوشته‌هایی که در درونت نوشته شده، تو را از همه چیز خبردار می‌کند.

محققاً مولانا در این بیت، شعر امیرالمؤمنین را به‌خاطر آورده و یاد کرده است. در ابیات بعد مثال می‌زند که درخت و شاخه که اصل‌اند برای خاطر میوه به‌وجود آمده‌اند و از این‌رو میوه اصل است و شاخه و درخت فرع‌اند و بعد بیان می‌کند که انسان اصل است و عالم فرع و در بیت ۵۱۹ به‌این نکته می‌پردازد که مقصد اصلی از انسان هم، مظهر کامل و تامّ انسانیّت، حضرت محمّد(ص) است.

ب ۵۲۵: «*اَنَا سَیِّدُ وُلْدِ آدَمَ یَوْمَ اَلْقِیامَةِ وَلاٰفَخْرَ وَ بِیَدی لِواءُ اَلْحَمْدِ وَ لاٰفَخْرَ وَ ما مِنْ نَبیٍّ یَوْمَئِذٍ آدَمُ فَمَنْ سِواهُ اِلاّتَحْتَ لِوائی وَ اَنَا اَوَّلُ شافِعٍ وَ اَوَّلُ مُشَفَّعٍ وَ لاٰفَخْرَ*»: روز قیامت من سرور فرزندان آدمم، این افتخاری ندارد، پرچم حمد در دست من است، این افتخاری ندارد، در آن روز آدم و انبیای دیگر زیر پرچم من خواهند بود، اوّل کسی که شفاعت خواهد کرد منم و اوّلین کسی که شفاعتش پذیرفته خواهد شد نیز منم، این نیز افتخاری ندارد.[1]

ب ۵۲۶: به‌حدیثی اشاره می‌کند که حضرت محمّد(ص) با آنکه آخرین پیامبر است، او و امّتش بر تمام پیامبران و امّتهای دیگر مقدّم‌اند و با این بیتْ بیتِ قبلی را هم شرح می‌کند.[2]

ب ۵۲۷: «*کُنْتُ اَوَّلَ اَلنّاسِ فی اَلْخَلْقِ و آخِرُهُمْ فی اَلبَعْثِ*»: من اوّلین انسانی هستم که آفریده شده‌ام و آخرین پیامبری که مبعوث شده‌ام؛ «*کُنْتَ نَبیّاً وَ آدَمُ بَیْنَ اَلرّوحِ وَ اَلجَسَدِ*»: من پیامبر بودم در حالی که آدم میان روح و جسد بود.[3]

ب ۵۲۸: سجده بر آدم نبود، بلکه به‌سبب دانشی بود که به‌آدم داده شده بود، آنکه این دانش را داده و این مظهریّت را عطا کرده، ذات باری تعالی است، ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل.

ب ۵۳۷: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، اشاره به‌این حدیث است: «*مَثَلُ اَهْلِ بَیتی مَثَلُ سَفینَةِ نُوحٍ مَنْ رَکِبَها نَجاوَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ*»: مثل اهل بیت من همانند کشـ[illegible] نوح است، هر کس سوار شود نجات می‌یابد و هر کس تخلّف کند غرق می‌شود.[4]

ابیات ۵۳۸-۵۴۲: در این ابیات ضرورت این مطلب را بیان می‌کند که باید از کسی که قدرت ارشاد دارد و علوم ظاهری و باطنی را می‌داند، پیروی کرد. در بیت ۵۴۲ با عبارت «پیغمبر ایّام خویش» وارث حقیقی حضرت پیغمبر(ص) را قصد کرده است. در توضیح بیت ۳۱۰ بیان کرده بودیم که علما، وارثان و جانشینان حضرت پیامبرند، به‌توضیح همان بیت و شرح ابیات ۱۷۷۴-۱۷۷۵ دفتر سوم نگاه کنید. دربارهٔ مشایخ دروغین که خود را شیخ المشایخ می‌خوانند به‌شرح بیت ۲۳۹۱ دفتردوم بنگرید.

ب ۵۵۱: بوی رحمن ـ یمن، ← بیت ۱۶۱ دفترسوم.

ب ۵۵۲: معراج، ← بیت ۱۵۸۹ دفتراوّل.

---

۱. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۰

۲. احادیث مثنوی، صص ۶۷-۶۸ به‌نقل از بُخاری، مسلم، و مسند.

۳. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحه ۸۱.

۴. حدیث، همان، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۶؛ کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۵۹.

قصّهٔ هدیه فرستادنِ بلقیس از شهرِ سَبا سویِ سلیمان ـ علیه‌السّلام

هدیهٔ بلقیس چل اَستر بُدست　　　بارِ آنها جمله خشتِ زر بُدست*
۳۱۱ ↓ چون به‌صحرایِ سلیمانی رسید　　　فرشِ آن را جمله زرِّ پُخته دید
بر سَرِ زر تا چهل منزل براند　　　تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وابَریم　　　سویِ مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌یی کِش خاکْ زرِّ دَه دَهیست　　　زر به‌هدیه بردن آنجا ابلهیست
ای بِبُرده عقلْ هدیه تا اِلٰه　　　عقل آنجا کمترست از خاکِ راه
چون کسادِ هدیه آنجا شد پدید　　　شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند اَرْ کساد و اَرْ روا　　　چیست بر ما؟ بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاکْ ما را بُردَنیست　　　امرِ فرمانْ دِه به‌جا آوردَنیست
گر بفرمایند که واپس بَرید　　　هم به‌فرمان تُحفه‌را باز آورید
خندَش آمد چون سلیمان آن بدید　　　کز شما من کی طلب کردم ثَرید؟
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید　　　بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادِرْ هدیه‌هاست　　　که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کُنَد　　　رو به‌او آرید کو اختر کند*
می‌پرستید آفتابِ چرخ را　　　خوار کرده جانِ عالی‌نرخ را
آفتابْ از امرِ حق طبّاخِ ماست　　　ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی　　　آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی؟*
نه به‌درگاهِ خدا آری صُداع　　　که سیاهی را بُبَر، وادِه شُعاع؟*
گر کُشندت نیمشب، خورشید کو؟　　　تا بنالی، یا امان خواهی ازو
حادثاتْ اغلب به‌شب واقع شود　　　وآن زمان معبودِ تو غایب بود
سویِ حق گر راستانه خَم شوی　　　وارهی از اختران، مَحْرَم شوی
چون شوی مَحْرَم، گُشایم با تو لب　　　تا ببینی آفتابی نیمشب*
جز روانِ پاکْ او را شرقْ نه　　　در طلوعش روز و شب را فرق نه
روزْ آن باشد که او شارق شود　　　شب نماند شب، چو او بارِق شود
چون نماید ذرّه پیشِ آفتاب　　　همچنانست آفتاب اندر لُباب
آفتابی را که رُخشان می‌شود　　　دیده پیشش کُنْد و حیران می‌شود
همچو ذرّه بینَیَشْ در نورِ عرش　　　پیشِ نورِ بی‌حدِ مَوْفورِ عَرش*
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار　　　دیده را قوّت شده از کردگار

کیمیـــایی کـــه ازو یک مَـــأثَری　　بر دُخـان افتـاد، گشت آن اختری*
نادر اِکسیری که از وی نیم تـاب　　بـر ظَلامی زد، بکـردش آفتـاب*
بوالعجب مینـاگری کـز یک عـمل　　بَست چندین خاصیت را بـر زُحـل*
بـاقی اخترهـا و گوهرهـایِ جان　　هـم بـرین مقیاس ای طـالب بـدان
دیـــدهٔ حسّـــی زبـــونِ آفتـــاب　　دیـــدهٔ ربّـــانیی جـــو و بیـــاب
تـــا زبـــون گـــردد بـه‌پیشِ آن نـظر　　شَعْشَعـــاتِ آفتـــابِ بـــا شـــرر
کان نـظر نـوری و ایـن نـاری بـود　　نـارْ پـیشِ نـورْ بس تـاری بـود

کرامات و نورِ شیخ عبدالله مغربی ـ قدّس‌الله سِرَّه

گـــفت عـــبدالله، شـــیخ مـغربی　　شصت سال از شب ندیدم من شبی*
من نـدیدم ظلمتی در شـصت سـال　　نه بـه‌روز و نـه بـه‌شب نـه زِاعـتلال
صوفیـان گـفتند صدقِ قـالِ او　　شب هـــمی رفـتیم در دُنبـالِ او
در بیـابانهایِ پُـر از خـار وگُـو　　او چـو مـاهِ بَـدْر مـا را پـیش‌رَو
روی پس ناکـرده، مـی‌گفتی بـه‌شب　　هین گُو آمد، میل کن در سویِ چپ
باز گفتی بعدِ یک دم سویِ راست　　میل کن زیرا که خاری پیشِ پاست
روز گشتی، پـاش را مـا پـای بـوس　　گشته و پـایش چـو پـاهایِ عـروس
نه ز خاک و نـه زِگِـل بـر وی اثـر　　نه از خِـراشِ خـار و آسیبِ حَجَر
مـغربی را مشـرقی کـرده خـدای　　کرده مغرب را چو مشرق نورْزای*
نورِ این شمسِ شموسی فـارِس است　　روزْ خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارِسْ آن نـورِ مـجید؟　　کـه هـزاران آفتـاب آرد پـدید
تـو بـه‌نورِ او هـمی رو در امـان　　در میـانِ اژدهـا و کژدُمـان
پیشِ پیشت مـی‌رود آن نـورِ پـاک　　می‌کند هر رَه‌زنـی را چـاکْ چـاک
یَـوْمَ لایُـخْزِی النّبیَّ راست دان　　نُـورِ یَسعیٰ بَیْنَ اَیْـدیهِمْ بـخوان*
گرچه گـردد در قیامت آن فـزون　　از خـدا اینجـا بـخواهید آزمـون
کو ببخشد هـم بـه‌میغ و هـم به‌مـاغ　　نـورِ جـان، وَاللهُ اَعْـلَمْ بِـالبَلاغ

(۳۱۲) *بازگردانیدنِ سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ رسولانِ بلقیس را به‌آن / هدیه‌ها که آورده بودند سویِ بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به‌ایمان و ترکِ آفتاب‌پرستی*

بـاز گـردید ای رسـولانِ خـجل　　زر شمـا را، دل بـه‌من آریـد دل
ایـن زرِ مـنْ بـر سـرِ آن زر نـهید　　کـوریِ تـن فَـرْجِ استر را دهـید*

فرجِ استر لایقِ حلقهٔ زَرَست زرِّ عاشقْ رویِ زردِ اَصفرست *
که نظرگاهِ خداوندست آن کز نظراندازِ خورشیدست کان
کو نظرگاهِ شعاعِ آفتاب کو نظرگاهِ خداوندِ لُباب؟
از گرفتِ من زجان اِسپر کنید گرچه اکنون هم گرفتارِ منید
مرغِ فتنهٔ دانه بر بامست او[1] پَر گشاده بستهٔ دامست او
چون به‌دانه داد او دل را به‌جان ناگرفته، مر وَرا بگرفته دان
آن نظرها که به‌دانه می‌کند آن گِرِه دان کو به‌پا برمی‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر من همی دزدم ز تو صبر و مَقَر
چون کشیدت آن نظر اندر پِیَم پس بدانی کز تو من غافل نِیَم *

قصّهٔ عطّاری که سنگِ ترازویِ او گِلِ سَرْشوی بود[2] و دزدیدنِ مشتریِ گِلْ‌خوار از آن گِل هنگام سنجیدنِ شَکَر دزدیده و پنهان

پیشِ عطّاری یکی گِل‌خوار رفت تا خَرَد اَبْلوجِ قندِ خاصِ زفت
پس بَرِ عطّارِ طرّارِ دودل موضعِ سنگِ ترازو بود گِل *
گفت گِل سنگِ ترازویِ منست گر ترا میلِ شکر بِخْریدنست
گفت هستم در مهمّی قندجو سنگِ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیشِ آنکه گِلْ‌خورست سنگ چه بْود؟ گِل نکوتر از زرست
همچو آن دلّاله که گفت ای پسر نو عروسی یافتم بس خوبْ فر
سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست کان سَتیره دخترِ حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود دخترِ او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گِلست این بِهْ و بِهْ گِل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفّهٔ ترازو زِاعتداد او به‌جایِ سنگْ آن گِل را نهاد
پس برای کفّهٔ دیگر به‌دست هم به‌قدرِ آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌یی، او دیر ماند مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن‌سو بود، گِلْ‌خور ناشِکفت گِل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس‌ترسان که نباید ناگهان چشمِ او بر من فتد از امتحان
دید عطّار آن و خود مشغول کرد که فزون‌تر دزد هین ای رویْ زرد
گر بدزدی وز گِلِ من می‌بَری رَو که هم از پهلویِ خود می‌خوری
تو همی‌ترسی زمن لیک از خری من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم، چنان احمق نِیَم که شکر افزون‌کشی تو از نَیَمْ

۱. در متن «مرغِ فتنه دانه...».

۲. کلمهٔ «بود» در عنوان بعداً علاوه شده است.

چون بُبینی مر شکر را زآزمود   پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغْ زان دانه نظر خوش می‌کند   دانه هم از دُور راهش می‌زند
کز زِنایِ چشمْ حَظّی می‌بَری   نه کباب از پهلویِ خود می‌خوری؟*
این نظر از دور چون تیرست و سَم   عشقت افزون می‌شود، صبرِ تو کم
مالِ دنیا دامِ مرغانِ ضعیف   مُلْکِ عقبی دامِ مرغانِ شریف
تا بدین ملکی که او دامست ژرف   در شکار آرند مرغانِ شگرف
من سلیمان می نخواهم مُلکتان   بلکه من برهانم از هر هُلکتان
کین زمان هستید خود مملوکِ ملک   مالکِ مُلک آنکه بجهید او زهُلک
بازگونه ای اسیرِ این جهان   نامِ خود کردی امیرِ این جهان
ای تو بندهٔ این جهان، محبوسْ جان   چند گویی خویش را خواجهٔ جهان؟

۳۱۳ دلداری کردن و نواختنِ سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ مر آن رسولان را / و دفعِ وحشت و آزار از دلِ ایشان و عذرِ قبول ناکردنِ هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول   ردِّ من بهتر شما را از قبول
پیشِ بلقیس آنچه دیدیت از عجب   باز گویید از بیابانِ ذَهَب
تا بدانند که به‌زر طامع نه‌ایم   ما زر از زرْآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاکِ زمین   سر به سر زر گردد و دُرِّ ثمین
حق برای آن کند ای زرْگزین   روزِ محشر این زمین را نقره‌گین*
فارغیم از زر که ما بس پُرفَنیم   خاکیان را سر به سر زرّین کنیم*
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم؟   ما شما را کیمیاگر می‌کنیم*
ترکِ آن گیرید گر مُلکِ سَباست   که برونِ آب و گِل بس مُلکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای   صدر پنداری و بر درمانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریشِ خود   پادشاهی چون کنی بر نیک و بد؟
بی‌مرادِ تو شود ریشت سپید   شرم دار از ریشِ خود ای کَژْ امید
مالکُ ٱلملکست، هر کِش سر نهد   بی‌جهانِ خاک صد ملکش دهد
لیک ذوقِ سجده‌یی پیشِ خدا   خوشتر آید از دو صد دولت تُرا
پس بنالی که نخواهم مُلکها   مُلکِ آن سجده مُسلّم کن مرا
پادشاهانِ جهان از بدرگی   بو نَبردند از شرابِ بندگی
ورنه اَدْهم‌وار سرگردان و دنگ   ملک را برهم زدندی بی‌درنگ*
لیک حق بهرِ ثباتِ این جهان   مُهرشان بنهاد برچشم و دهان*
تا شود شیرین بریشان تخت وتاج   که سِتانیم از جهانداران خراج
از خراج ارجمع آری زر چوریگ   آخر آن از تو بماند مُردَریگ

همره جانت نگردد مُلک و زر　　زر بده، سُرمه‌ستان بهرِ نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ　　یوسفانه آن رَسَن آری به‌چنگ*
تا بگوید چون ز چاه آیی به‌بام　　جان که یا بُشْرایَ هَذا لی غلام*
هست در چاهْ انعکاساتِ نظر　　کمترین آنکه نماید سنگْ زر
وقتِ بازی کودکان را زِاختلال　　می‌نماید آن خَزَفها زرّ و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند　　تا که شد کانها بَرِ ایشان نژند

نثر

قصّهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا به‌سلیمان(ع)

ـ هدیهٔ بلقیس چهل استر بود که همهٔ آنها خشتهای زر بار داشتند.
ـ چون آورندگانِ هدیه به‌قلمرو سلیمان رسیدند، دیدند که سنگفرش آنجا همه از زر ناب است.
ـ چهل منزل روی طلا راه رفتند، چنانکه طلا در چشمشان از رونق افتاد.
ـ بارها با خود گفتند که ما چه کار بیهوده‌یی می‌کنیم، این طلاها را به گنجینهٔ بلقیس برگردانیم.
ـ زر هدیه بردن به‌سرزمینی که خاک آن از زر خالص است، دلیل نادانی است.
ـ ای‌آنکه عقل را به‌پیشگاه الهی هدیه برده‌ای! درآن بارگاه، عقل از خاک راه هم بی‌ارزش‌تر است.
ـ چون بی‌ارج بودن هدیه بر آنان معلوم شد، شرمندگی آنان را از رفتن باز داشت.
ـ بعد گفتند: اگر این هدیه ارزشی دارد یا بی‌ارزش است به‌ما مربوط نیست، ما بندگان فرمانبرداریم.
ـ اگر طلاست یا خاک است باید ببریم و دستور فرمانده خود را اجرا کنیم.
ـ اگر دستور دهند که برگردانید، بنا به‌فرمان آنگاه تحفه‌ها را برمی‌گردانید.
ـ چون سلیمان آن هدیه‌ها را دید، تبسّم کرد و گفت: من کی از شما تلیت (هدایای ناچیز) خواستم؟
ـ من نمی‌گویم که برایم هدیه بیاورید، بلکه می‌گویم که شایستهٔ هدیه باشید.
ـ برای‌من ازعالم غیب هدیه‌های‌نایابی می‌رسد که حتّی به‌عقل بشر نمی‌رسد که آن هدایا را بخواهد.
ـ شما ستاره‌یی را می‌پرستید که تابش نور آن فلزّ را به‌طلا تبدیل می‌کند، به‌خدایی روی آورید که آن ستاره را آفریده است.
- خورشید آسمانی را می‌پرستید، جان گرانبها را خوار داشته‌اید.
ـ آفتاب به‌فرمان الهی به‌ما خدمت می‌کند، اگر آن را خدا بنامیم دلیل نادانی است.
ـ اگر آفتاب کسوف کند چه خواهی کرد و سیاهی آن را چگونه از بین خواهی برد؟
ـ آیا به‌درگاه خداوند التماس‌نخواهی‌کردکه خدایا سیاهی‌را برطرف‌کن ودوباره‌آن را نورانی گردان؟
ـ اگر نیمه‌شب بخواهند تو را بکُشند، خورشید کجاست که پیشش ناله کنی و از آن امان بخواهی؟
ـ اکثراً اتّفاقات شب رخ می‌دهد و آن زمان معبود تو حضور ندارد.
ـ اگر با اخلاص دربرابر ذات حق تعظیم کنی، ازستارگان نجات می‌یابی ومحرم درگاه خدا می‌شوی.
ـ چون محرم درگاه خدا شوی، با تو بی‌پرده سخن می‌گویم، چنانکه در نیمشب آفتاب را می‌بینی.
ـ آفتابی که مشرقی جز جان پاک ندارد و در طلوع آن روز را با شب فرقی نیست.

- روز هنگامی است که آفتاب طلوع کند، چون آفتاب شبانه بدرخشد شب از میان می‌رود.
- ذرّه در برابر آفتاب چگونه دیده می‌شود؟ آفتاب نیز در برابر خرد عارفان چنان است.
- آفتابی را که می‌درخشد و چشم در برابر نور آن خیره و حیران می‌شود،
- در برابر نور آسمان، نور بیکران و فراوان عرش چون ذرّه‌یی می‌بینی.
- چون چشم از آفریدگار نیرو بگیرد، آفتاب را ذلیل و درمانده و بی‌آرام می‌یابی.
- کیمیایی است که چون اثر او به‌دود رسید، دود به ستاره‌یی بدل شد.
- اکسیری نایاب است که چون نیمه درخششی از آن بر تاریکی تابید آن را به‌خورشید بدل کرد.
- چنان کیمیاگر شگفتی است که با یک عمل چندین خاصیّت در ستارهٔ زحل قرار داده است.
- ای طالب! بقیّهٔ ستارگان و مرواریدهای جان را با این مقایسه کن و او را بشناس.
- چشم ظاهربین در برابر آفتاب ناتوان است، چشم ربّانی را جستجو کن و به‌دست آور.
- به‌دست‌آور تا درخششهای آفتاب پرشرر در برابر آن نگاه ربّانی خوار گردد.
- زیرا که نظر ربّانی نور است و این یکی آتش است، آتش در برابر نور سخت تاریک است.

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی ـ که خداگورش را پاکیزه گرداناد،

- شیخ عبدالله مغربی گفت که شصت سال است که من ندانسته‌ام شب چگونه است.
- من در مدّت شصت سال بهیچوجه نه در شب و نه در روز تاریکی ندیده‌ام.
- صوفیان صحّت گفتار او را تأیید کردند و گفتند: شب به‌دنبال او راه افتادیم،
- در بیابانهای پر از خار و گودال، او چون ماه چهارده شبه راهنمای ما بود.
- شب، بدون آنکه سر به‌عقب بگرداند می‌گفت: مواظب‌باش، گودالی درپیش‌است، به‌جانب‌چپ برو.
- لحظه‌یی بعد می‌گفت: به‌طرف راست برو، زیرا که خاری پیش پای ماست.
- چون روز می‌شد، و ما بر پای او بوسه می‌زدیم، می‌دیدیم که پاهایش چون پای عروس است.
- در پاهایش نه آثار خاک و گِل و نه زخم خار و ضربهٔ سنگ بود.
- خداوند مغربی را مشرقی کرده بود و مغرب را چون مشرق نورافزا ساخته بود.
- نور این خورشیدِ خورشیدها چنان سواری است که روزها خاصّ و عام را نگهداری می‌کند.
- آن نور شکوهمند که هزاران آفتاب پدید آورده است، چگونه ممکن است که نگهدار همه نباشد؟
- تو به‌اعتماد نور او به‌میان اژدها و کژدم برو.
- آن نور پاک پیشاپیش تو راه می‌رود و هر راهزنی را پاره‌پاره می‌کند.
- بدان که آیهٔ «آن روز خداوند پیامبر خود را رسوا نمی‌کند» صحیح است و این آیه را تلاوت کن که «نور در پیشاپیش آنان حرکت می‌کند».
- اگر چه آن نور در قیامت افزونتر خواهد شد، امّا از خدا بخواهید که آن را در این جهان برایتان بیازماید و نشان دهد.
- زیرا اوست که به‌ابر و به‌تاریکی نورجان می‌بخشد و خداوند برای رساندن به‌مطلوب داناتر است.

بازگردانیدن سلیمان(ع) فرستادگان و هدیه‌های آنان را پیش بلقیس و دعوت کردن از بلقیس به‌ایمان و ترکِ آفتاب‌پرستی

- سلیمان گفت: ای فرستادگان شرمنده! برگردید، طلا مال خودتان، برای من دل بیاورید، دل.

615/۶۱۵ - زرِ مرا هم به‌زرهای خود علاوه کنید و به کوریِ تن در فرج استر بگذارید.
- زیرا که فرج استر شایستهٔ حلقهٔ طلایی است، زرِ عاشق، روی زرد و پژمرده است.
- چون که روی زرد نظرگاه خداوند است، معدن زر نظرگاه خورشید است.
- نظرگاه پرتو آفتاب کجا، و نظرگاه خداوند حقایق کجا؟
- از اینکه من شما را بگیرم جان را سپر سازید، اگرچه اکنون هم در دست من گرفتارید.
620/۶۲۰ - پرندهٔ فریفتهٔ دانه، اگرچه بال گشاده بر بامی نشسته است، امّا بستهٔ دام است.
- ازآنجایی که صمیمانه دل به‌دانه سپرده‌است، اگرگرفته نشده باشد هم تو او را گرفتار به‌حساب آور.
- نگاههایی که به‌سوی دانه می‌کند، گره‌هایی است که بر پای خود می‌زند.
- دانه به‌او می‌گوید: گرچه تو دزدیده برمن می‌نگری، من هم از تو صبر وقرار را می‌ربایم.
- آنگاه که آن نظر تو را به‌دنبال من کشانید، درخواهی یافت که من از کار تو غافل نیستم.

قصّهٔ عطّاری‌که سنگ ترازویش گِل سرشوی بود و دزدیدن پنهانی مشتری گِلخوار از آن گِل به‌هنگام وزن کردن قند

625/۶۲۵ - شخصی که به‌خوردن گِل عادت داشت، پیش عطّاری رفت که قند درشت و مخصوصی بخرد.
- آن عطّارِ حیله گر و دورو به‌جای سنگ از گِل استفاده می‌کرد.
- گفت: اگر می‌خواهی قند بخری، بدان که سنگ ترازوی من از گِل است.
- گِلخوار گفت: برای کار مهمّی به‌قند نیاز دارم، سنگ ترازویت هرچه می‌خواهد باشد.
- و با خود گفت: در نظر آن کس که گِلخوار است، سنگ چه ارزشی دارد، گِل از طلا هم بهتر است.
630/۶۳۰ - همانند آن زن دلاّله که به‌پسر گفت: برایت نوعروسی بسیار زیبا یافته‌ام،
- بسیار زیباست، امّا چیزی که هست این است که دختر مردی حلوافروش است.
- پسر گفت: اگر چنین باشد بهتر است، زیراکه دختر چنان کسی چربتر و شیرین‌تر می‌شود.
- اگر تو سنگ ترازو نداری و از گل به‌جای سنگ استفاده می‌کنی، این خیلی بهتر است، زیراکه گِل میوهٔ دل من است.
- عطّار برای وزن کردن به‌جای سنگ، گل را در کفّهٔ ترازو نهاد.
635/۶۳۵ - سپس با دست قند می‌شکست که به‌وزن گِل در کفّهٔ دیگر قرار دهد.
- چون قندشکن نداشت مدّتی تأخیر کرد و مشتری را آنجا منتظر گذاشت.
- عطّار متوجّه قند بود، مشتری گِلخوار بی‌صبرانه و دور از چشم عطّار به‌دزدیدن گِل پرداخت.
- می‌ترسید که مبادا عطّار مرا امتحان کند و ناگهان چشمش بر من افتد.
- عطّار او را دید امّا خود را مشغول نشان داد و با خود گفت: ای زردروی! بیشتر بدزد.
640/۶۴۰ - اگرچه از گِل من می‌خوری و می‌بری، امّا در حقیقت به‌خود زیان می‌زنی.
- تو به‌سبب نادانی از من می‌ترسی، امّا من می‌ترسم که تو کمتر بخوری.
- اگرچه کار دارم امّا آن‌قدر احمق نیستم که تو بتوانی از من بهره کشی کنی.
- چون قند را پس از وزن کردن به‌دست بگیری خواهی دانست که چه کسی نادان و بی‌خبر بود.
- پرنده به‌دانه می‌نگرد و لذّت می‌برد، دانه هم از دور پرنده را می‌فریبد.

645/۶۴۵ ـ اگر از زنای چشم خوشت می‌آید مگر نه این است که از گوشت خود کباب می‌خوری؟[1]
ـ از دور نظرکردن چون تیر و زهر است، از همین نظر عشقت زیاد و صبرت کم می‌شود.
ـ مال دنیا دام پرندگان ضعیف است و سلطنت آخرت دام پرندگان عالی مقام.
ـ حتّی سلطنت دنیوی که دام عظیمی است، با آن پرندگان عظیمی را شکار می‌کنند.
ـ من سلیمانم، ملک و مال شما را نمی‌خواهم بلکه می‌خواهم که شما را از مرگ نجات دهم
650/۶۵۰ ـ اکنون شما بندهٔ مال و ملک خود هستید، مالک اصلی کسی است که از هلاک نجات یافت.
ـ ای اسیر دنیا! تو اسم خود را برعکس امیر جهان گذاشته‌ای.
ـ ای بندهٔ دنیا که جانت محبوس است، تاکی خود را سرور جهان خواهی نامید؟

دلداری دادن و نوازش سلیمان(ع) آن رسولان را و دورکردن ترس و رنجش از دل ایشان و عذرخواهی از نپذیرفتن هدیهٔ آنان و بیان سبب آن

ـ سلیمان گفت: ای فرستادگان! من شما را به‌عنوان رسول باز می‌گردانم، اینکه هدیهٔ شما را نپذیرفتم، بهتر از آن است که می‌پذیرفتم.
ـ هر چیز شگفت‌آوری که دیدید پیش بلقیس بگویید، دربارهٔ بیابان طلایی هم حرف بزنید.
655/۶۵۵ ـ بگویید تا بداند که ما طمعی به‌زر نداریم، ما از آفرینندهٔ زر، زر گرفته‌ایم.
ـ از آفریننده‌یی که اگر اراده کند تمام خاک را به‌زر و مروارید گرانبها بدل می‌کند.
ـ ای زر دوست! خداوند روز قیامت از آن رو زمین را نقره‌فام خواهد کرد،
ـ تا بگوید که ما از طلا بی‌نیازیم که هنرهای فراوان داریم، اگر بخواهیم خاکیان را طلا می‌کنیم.
ـ کی از شما طلا گدایی کردیم؟ ما قادریم که شما را کیمیاگر کنیم.
660/۶۶۰ ـ اگر سلطنت سبا هم هست رهایش کنید، ورای عالم خاکی سلطنتهای دیگری است.
ـ چیزی که تخت سلطنت نامیده‌ای، زندان است، خود را برصدر می‌پنداری درحالی‌که بیرونِ در مانده‌ای.
ـ تو که به‌ریش خود تسلّط نداری، چگونه ممکن است بر نیک و بد حکومت کنی؟
ـ ریش تو بدون ارادهٔ تو سفید می‌شود، ای نومید! از ریش خود شرم کن.
ـ صاحب ملک آن خداوندی است که هرکس در برابرش تسلیم شود، ورای این جهانِ خاکی صد مُلک به‌او عطا می‌کند.
665/۶۶۵ ـ امّا لذّت سجده‌یی در برابر خداوند برایت از دویست ملک خوشایندتر جلوه می‌کند،
ـ چنانکه ناله سر می‌دهی که آن پادشاهیها را نمی‌خواهم، پروردگارا! مراسلطنت سجدهٔ خودرا عطا کن.
ـ پادشاهان دنیا به‌سبب بدنهادی، عطر شراب بندگی را درنیافتند.
ـ اگر درمی‌یافتند، چون ابراهیم ادهم بی‌درنگ حیران و سرگردان پادشاهی دنیا را درهم می‌ریختند.
ـ امّا خداوند چشم و دهان آنان را بست تا دنیا سرپا بماند.
670/۶۷۰ ـ چنانکه تاج و تخت جهان در نظرشان خوش آید و شادمان شوند که از پادشاهان باج می‌گیرند.
ـ اگر از راه خراج به‌اندازهٔ ریگهای بیابان زر گردآوری، بالاخره آنها از تو به‌میراث خواهد ماند.
ـ پادشاهی و طلا با جان تو همراهی نخواهند کرد، زر بده برای بینایی سُرمه بگیر.

---

۱. برخی آن را «تای چشم» خوانده و «راه و منفذ چشم» معنی کرده‌اند ـ م.

- تا ببینی که دنیا چاهی تنگ است، تا چون یوسف ریسمان نجات را به‌دست آوری.
- چون از چاه تنگ دنیا به‌درآیی جان بگویدکه مژده! «این غلام من است».
675/۶۷۵ - در چاه دنیاکج‌بینی‌هایی است،کمترین کج‌بینی این است که سنگ، زر به‌نظر می‌آید.
- بچّه‌ها به‌هنگام بازی ازکوتاه فکری خر مهره را زر و سیم می‌پندارند.
- عارفانِ راه خدا چنان کیمیاگرانی شده‌اند که معادن در نظرشان خوار و بی‌مقدار شده است.

شرح

ب ۵۶۳: مبحثی که با این بیت آغاز می‌شود به‌ماجرایی اشاره می‌کند که در آیات ۲۰-۳۷ سورهٔ ۲۷ (نمل) قرآن کریم بین سلیمان و بلقیس رخ می‌دهد. خلاصهٔ آن چنین است:

روزی سلیمان در میان مرغان هُدهُد را نمی‌بیند، می‌گوید: اگر به‌ما نگوید که کجا رفته است، به‌سختی عذابش می‌کنم و یا سرش را می‌بُرم. مدّتی نمی‌گذرد که هدهد می‌آید و می‌گوید که از سبا برایت خبر آورده‌ام. در آن شهرزنی پادشاهی می‌کند که از هر نعمتی برخوردار است و تختی بزرگ دارد. امّا خود او و مردمانش خدا را نمی‌شناسند و آفتاب را می‌پرستند. شیطان آنان را به‌انحراف کشانده است. سلیمان به‌او می‌گوید: صبرکن ببینم دروغ می‌گویی یا راست؟ این نامهٔ مرا پیش او ببر و نامه‌یی می‌نویسد و او را به‌دین حق فرا می‌خواند. چون بلقیس نامه را می‌گیرد با کسان خود رای می‌زند و می‌گوید: چون پادشاهان به‌قریه‌یی درآیند، آنجا را ویران می‌کنند و عزیزانش را ذلیل می‌کنند. من می‌خواهم هدیه‌یی نزد آنان بفرستم تا ببینم قاصدان چه پاسخی می‌آورند. چون قاصدان نزد سلیمان می‌رسند، سلیمان به‌آنان می‌گوید که خداوند مرا بیش از آنچه شما آورده‌اید، احسان کرده است. من با سپاهی بر سرتان خواهم تاخت که یارای مقابله نداشته باشید و آنان را همراه هدایایشان برمی‌گرداند، ← ابیات ۹۶۱ و ۱۵۸۷ دفتر اوّل.

ب ۵۷۶: تأثیر آفتاب در معادن را بیان کرده است.

ابیات ۵۷۹-۵۸۰: گرفتن خورشید، اگر خورشید یا ماه بگیرد و یا یکی از حوادث زمینی و در بیشتر مواقع حوادث آسمانی رخ دهد و عدّهٔ زیادی را به‌وحشت اندازد، دو رکعت نماز می‌خوانند که در کتب مفصّل دینی توضیح آن آمده است. این نماز به‌اعتقاد برخی از مذاهب فرض و به‌اعتقاد بعضی دیگر سنّت است. در این نماز عظمت و شکوه خداوند را بر زبان می‌آورند. دراین ابیات به‌این مسأله اشاره کرده است.

ب ۵۸۴: منظور از نیمه‌شب طبع انسانی و غفلت است، و از آفتابی که تاریکی را از میان می‌برد، مقصود آفتاب حقیقت و تجلّی لطف الهی است.

ب ۵۸۹: عرش، ← ابیات ۲۴۱-۲۴۲ دفتر اوّل.

ابیات ۵۹۱-۵۹۲: کیمیا-اکسیر، ← بیت ۵۲۰ دفتر اوّل.

ب ۵۹۳: زُحل، ← بیت ۱۷۵ دفتر دوم.

ب ۵۹۸: ابوعبدالله مغربی در سال ۲۹۹ هـ/ ۹۱۱ م وفات کرده است و گور او در کوه طور واقع

است. روایت کرده‌اند که او صد و بیست و دو سال زیسته است. دایم در حال احرام بود، چون از لباس احرام خارج می‌شد، دوباره احرام می‌بست. موها و لباسهایش پیوسته پاکیزه بود و در تاریکی چشمش کار می‌کرد.[۱]

ب ۶۰۶: مغرب به‌عربی باختر و مشرق خاوراست. مغربی یعنی منسوب به‌باختر و مشرقی به‌معنی منسوب به‌خاور است. در این بیت دو کلمهٔ متضادّ به‌کار رفته و این نکته بیان شده است که شب برای شیخ روز، و باختر برای وی خاور است.

ب ۶۱۱: در آیات ۱۲-۱۳ سورهٔ ۵۷ (حدید) می‌فرماید که روز قیامت نور انسانهای مؤمن راه آنان را روشن خواهد کرد. منافقان به‌آنان خواهند گفت: اندکی درنگ کنید تا از نورتان فروغی بگیریم، امّا از آن نور بهره‌یی نخواهند برد. در آیهٔ ۸ سورهٔ ٦٦ (تحریم) هم فرموده است که نور مؤمنان در پیشاپیش و سمت راست آنان در حرکت خواهد بود. در بیت به‌این آیات اشاره شده است.

ابیات ۵۱۵-۵۱۶: شارح انقروی می‌نویسد که ثروتمندان، بر آلت تناسلی قاطر ماده قفل طلا آویزان می‌کنند و می‌گوید که در بیت به‌این مسأله اشاره شده است[۲] امدادالله نیز به‌همین نکته اشاره می‌کند و می‌افزاید که این عمل را برای آن انجام می‌دهند که حامله شدن قاطر سبب مرگ او نشود.[۳]

ب ۶۲۴: حکایتی که بعد از این بیت آغاز می‌شود، در *حدیقة‌الحقیقه و شریعة الطّریقهٔ* سنایی که *الهی‌نامه* هم خوانده شده است، آمده است.[۴]

ب ۶۲۶: در قدیم به‌جای وزنه سنگ یا گل هموزن آن به‌کار می‌بردند، در زمان کودکیِ ما این عادت در استانبول هم رواج داشت.

ب ۶۴۵: زنای چشم، نگاه شهوت‌آلود به‌زن است. حدیثی به‌این مضمون در دست است: «*اَلْعَیْنانِ تَزْنیانِ وَ اَلیَدانِ تَزْنیانِ و اَلرِّجْلانِ تِزْنیانِ*...»: چشمها زنا می‌کنند، دستها زنا می‌کنند و پاها زنا می‌کنند... .[۵]

ب ۶۵۷: محشر، به‌معنی محلّ اجتماع است. در آیین‌اسلام، پس از قیام قیامت همهٔ مردگان زنده خواهند شد و به‌عرصات محشر خواهند آمد. در آیات ۱۰۵-۱۰۷ سورهٔ ۲۰ (طه) می‌فرماید که در قیامت خداوند کوهها را پراکنده خواهد کرد و آنها را زمینی هموار خواهد ساخت، چنانکه هیچ پستی و بلندی نخواهند داشت. گمان می‌کنیم که مولانا به‌سبب همین همواری نقره را به‌خاطر آورده است.

ابیات ۶۵۸-۶۵۹: این ابیات یادآورغزلی است در دیوان کبیر که با مطلع زیر آغاز می‌شود:

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم ‌‌ ‌‌ وی مطربان ای مطربان دفّ شما پُر زر کنم[٦]

ب ۶۵۹: کیمیا، ← بیت ۵۲۰ دفتر اوّل.

ب ۶۶۸: ادهم، ← بیت ۹۳۱ دفتر دوم.

---

۱. تذکرة‌الاولیای عطّار، تصحیح رینولد، ا. نیکلسون، چاپ لیدن، ۱۹۰۷، جلد ۲، صص ۱۱٦-۱۱۸؛ ترجمهٔ نفحات، لامعی، استانبول، ۱۲۸۹، صص ۱۴۲-۱۴۳.

۲. شرح انقروی، صفحهٔ ٦۴.

۳. شرح امدادالله، چاپ کانپور، صفحهٔ ۵۳.

۴. حدیقة‌الحقیقه، تصحیح مدرّس رضوی، صفحهٔ ۴۱۴.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۵۹.

٦. ترجمهٔ دیوان کبیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۴؛ کلّیات شمس، تصحیح مرحوم فروزانفر، جلد ۳، صفحهٔ ١٦٨، غزل ۱۳۷۴.

ب ۶۶۹: مُهر نهادن بر چشم و دهان، ← بیت ۶۸۱ دفتر دوم؛ مولانا در اواخر فصل پنجم فیه مافیه نیز می‌گوید که دنیا با غفلت قایم است.[۱]

ابیات ۶۷۳-۶۷۴: یوسف ـ چاه، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

مثنوی

دیدنِ درویش جماعتِ مشایخ را در خواب و درخواست کردنِ روزیِ حلال بی‌مشغول شدن به‌کسب و از عبادت ماندن و ارشادِ ایشان او را و میوه‌هایِ تلخ و تُرشِ کوهی بر وی شیرین شدن به‌دادِ آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سَمَر   خضریان را من بدیدم خوابْ دَر*
گفتم ایشان را که روزیِّ حلال   از کجا نوشم که نَبود آن وبال؟
مر مرا سویِ کُهستان راندند   میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را   در دهانِ تو به‌همّتهایِ ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب   بی‌صُداع و نَقل و بالا و نِشیب
پس مرا زان رزق نُطقی رُو نمود   ذوقِ گفتِ من خِرَدها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای ربِّ جهان   بخششی دِهْ از همه خلقان نهان
شد سخن از من، دلِ خوش یافتم   چون انار از ذوقْ می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت   غیرِ این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر   زین نپردازم به‌حُور و نَیْشکر
مانده بود از کسب یک دو حبّه‌ام   دوخته در آستینِ جُبّه‌ام

۳۱۴ نیّت کردنِ او که این زر بدهم بدان هیزمْ‌کش چون من روزی یافتم به‌کراماتِ مشایخ و رنجیدنِ آن هیزم‌کش از ضمیر و نیّتِ او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید   خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم   زین سپس از بهرِ رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست   رزقِ خاصی جسم را آمد به‌دست
چونکه من فارغ شدستم از گلو   حبّهٔ چندست، این بِدْهم بدو
بدْهم این زر را بدین تکلیفْ کَش   تا دو سه روزک شود از قُوتْ خَوش

۱. ترجمهٔ فیه مافیه، صفحهٔ ۹۳.

خـود ضـمیرم را هـمی دانست او　　زآنکه سمعش داشت نور از شمعِ هو
بـود پـیشش سِـرِّ هـر انـدیشه‌یی　　چـون چـراغـی در درونِ شیشه‌یی
هـیچ پنهـان مـی‌نشد از وی ضمیر　　بـود بـر مـضمونِ دلهـا او امیر
پس هـمی مُـنگید بـا خـود زیـرلب　　در جـوابِ فکـرتم آن بـوالعجب
کـه چـنین انـدیشی از بـهر مُـلوك　　كَيْفَ تَـلْقَى ٱلرِّزْقَ اِنْ لَـمْ يَـرْزُقُوك
مـن نـمی‌کردم سـخن را فـهمْ لیك　　بـر دلم مـی‌زد عتـابش نـیكْ نـیك
سویِ من آمد بـه‌هیبت هـمچو شـیر　　تـنگِ هـیزم را ز خـود بنهـاد زیـر
پـرتوِ حـالی کـه او هـیزم نهـاد　　لرزه بر هر هـفت عـضوِ مـن فتـاد*
گفت یا رب گر ترا خاصان هَـیْ‌انـد　　که مبارك دعوت و فـرّخ پـی‌انـد*
لطفِ تو خواهـم کـه مینـا گـر شـود　　این زمان ایـن تـنگِ هـیزم زر شـود
در زمان دیـدم کـه زر شـد هـیزمش　　همچو آتش بر زمین می‌تافت خَوش
من در آن بـی‌خود شـدم تـا دیـرگه　　چونکه با خویش آمـدم مـن از وَلَـه
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کِبار　　بس غـیورند و گـریزان زِاشتهـار
بـاز ایـن را بـندِ هـیزم سـاز زود　　بی‌توقّف هم بـر آن حـالی کـه بـود
در زمـان هیـزم شـد آن اَغصانِ زر　　مست شـد در کـارِ او عـقل و نـظر
بعد از آن بـرداشت هـیزم را و رفت　　سویِ شهر از پیشِ من او تیز و تَفت
خـواسـتم تـا در پـیِ آن شـه روم　　پـرسم از وی مشکـلات و بشـنوم
بسـته کـرد آن هـیبتِ او مـر مـرا　　پـیشِ خـاصانْ ره نبـاشد عـامه را
ور کسـی را ره شـود، گـو سَرفشـان　　کـان بـود از رحـمت و از جذبشـان
پس غـنیمت دار آن تـوفیق را　　چـون بیـابی صُـحبتِ صـدّیق را
نه چو آن ابـله کـه یـابد قُـربِ شاه　　سـهل و آسـان درفـتد آن دم زراه
چـون ز قربـانی دهـندش بـیشتر　　پس بگوید رانِ گـاوست ایـن مگـر؟
نـیست ایـن از رانِ گـاو ای مُـفتری　　رانِ گـاوت می‌نمـاید از خَـری
بـذلِ شـاهانه‌ست ایـن بـی‌رِشوتی　　بـخششِ مـحضست ایـن از رحـمتی

نثر

دیدن یکی از درویشان مشایخ را در خواب و درخواست کـردن روزی حـلال بـدون مشغول شدن به‌کسب و از عبادت ماندن و راهنمایی ایشان آن درویش را و شیرین شدن میوه‌های تلخ و شیرین کوهی بر آن درویش به‌همّت مشایخ

ـ درویشی در صحبت شبانه گفت: در خوابی کسانی راکه خضر را دیده بودند، دیده

ـ از آنان پرسیدم که روزی حلال را از چه راهی بخورم که وبالی نداشته باشد؟
ـ مرا به‌سرزمینهای جنگلی و کوهستانی بردند و از درختان جنگلی برایم میوه‌ها ریختند.
ـ گفتند که خداوند به‌سبب دعاهای ما آن میوه‌ها را برایت شیرین کرد.
ـ هان! از این رزق پاکیزه و حلال که حسابی ندارد، و بدون دردسر و جابجاکردن و چپ و راست دویدن به‌دستت می‌آید، بخور.
ـ ازخوردن‌آن رزق چنان قدرت‌سخنوری‌پیداکردم‌که‌لذّت‌شنیدن‌سخنانم عقل ازسر شنونده می‌ربود.
ـ گفتم: پروردگارا! این قدرت سخنوری وسوسهٔ نفس است، نیرویی عطاکن که از خلق نهان باشد.
ـ قدرت ناطقه را از دست دادم و خوشدل شدم، از خوشی چون انار خندان شدم.
ـ با خود گفتم: اگر در بهشت چیزی جز این خوشدلی که الان دارم، نباشد،
ـ هیچ نعمت دیگری را آرزو نمی‌کنم و از این لذّت به‌حوری و نیشکر نمی‌پردازم.[1]
ـ از کسب پیشین یکی دو سکّه داشتم که در آستین جبّه‌ام دوخته بودم.

قصدکردن آن درویش که این زرها را به‌آن هیزم‌شکن دهم زیراکه من ازکرامات مشایخ روزی یافته‌ام، و رنجیدن آن هیزم‌کش از قصد ونیّت او

ـ درویشی که هیزم‌کشی می‌کرد و خسته وکوفته از جنگل بیرون آمد.
ـ با خود گفتم که من ازکسب روزی آسوده‌ام و بعد از این برای روزی غمی ندارم.
ـ میوهٔ ناگوار برایم شیرین شده است و جسم خود را روزیِ مخصوصی یافته‌ام.
ـ چون از غم خوردن فراغتی دارم، بهتر است که این چند دینار را به‌آن هیزم‌کش بدهم.
ـ این سکّه‌ها را به‌این مرد زحمتکش بدهم تا دو سه روزی به‌خاطر روزی خود شادمان شود.
ـ او از ضمیر من خبر داشت، زیراکه گوش او از نور الهی منوّر بود.
ـ راز هر اندیشه‌یی برایش چون فانوسی درونِ شیشه روشن بود.
ـ هیچ رازی بر وی پنهان نبود، هرچه از دلها می‌گذشت بر آنها سُلطه داشت.
ـ آن مرد شگفت در پاسخ اندیشهٔ من آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد:
ـ که تو دربارهٔ پادشاهان اینچنین می‌اندیشی، اگر آنان به‌تو روزی ندهند چه خواهی خورد؟
ـ من سخنان او را نمی‌فهمیدم، امّا عتاب او سخت بر دلم اثر می‌کرد.
ـ با مهابت چون شیر پیش من آمد و بار هیزم را روی زمین گذاشت.
ـ هنگامی که هیزمها را روی زمین می‌گذاشت، از پرتو حال او لرزه‌یی بر اعضای من افتاد.
ـ گفت: پروردگارا! اگر تو بندگان خاصّی داری که دعایشان با برکت، و خودشان مبارک قدم‌اند،
ـ به‌حقّ آنان از تو می‌خواهم که لطفت کیمیاگری کند و الآن این بار هیزم به‌طلا بدل شود.
ـ ناگهان دیدم که هیزم او به‌طلا بدل شد، چنانکه بر روی زمین چون شعله‌های آتش می‌درخشید.
ـ آن حال را که دیدم تا دیرزمانی بیهوش شدم، چون به‌هوش آمدم،
ـ گفت: پروردگارا! اگر آن بزرگان بسیار غیورند و از شهرت می‌گریزند،

---

۱. مرحوم مؤلّف مصراع دوم را «... جوز و نیشکر» خوانده است ـ م.

- بار دیگر، بی‌درنگ، این بار مرا چنانکه بود به‌هیزم بدل کن.
- آن شاخه‌های طلایی فوراً به‌هیزم بدل شد، چشم و عقل در کار آن مرد حیران گشت.
- سپس هیزمها را از پیش من برداشت و به‌سرعت به‌سوی شهر روان شد.
710/۷۱۰ - خواستم به‌دنبال آن سلطان بروم و مشکلاتی از وی بپرسم و جواب بشنوم،
- امّا عظمت او مرا میخکوب کرد. عوام را پیش خواصّ طریقت راه نیست.
- اگر کسی به‌حضور آنان راه یافت، بگو که سر فداکند، که این از مرحمت و جاذبهٔ مردان حق است.
- چون مصاحبت مرد حق را یافتی، این موفقیّت را غنیمت دان.
- مانند آن احمق مباش که چون به‌شاه تقرّب یافت به‌آسانی از راه باز می‌ماند.
715/۷۱۵ - چون از گوشت قربانی سهم بیشتری به‌او بدهند، می‌گوید که آیا ران گاو است که بیشتر داده‌اند؟
- ای دروغگو! این از ران گاو نیست، از نادانی در نظرت گوشت گاو جلوه می‌کند.
- این عطای بی‌رشوتِ شاهانه است، این بخشش خالصی است که از رحمت به‌تو داده‌اند.

شرح

ب ۶۷۸: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، مرحوم بدیع‌الزّمان فروزانفر حکایتی شبیه آن را در *کشف‌المحجوب* یافته و متن آن را به‌دست داده است. مضمون متن چنین است:

حسن بصری روایت می‌کند که در عبّادان سیاهی بود که در خرابه‌ها می‌زیست. روزی من از بازار چیزی خریدم و پیش آن سیاه بردم. پرسید که این چیست؟ گفتم: برایت طعامی آورده‌ام، زیرا که تو بدان محتاجی. به‌دست اشاره‌یی کرد و بر من خندید. دیدم که سنگ و کلوخ آن خرابه همه به‌طلا تبدیل شد، از کردهٔ خود شرمنده شدم و طعامی که برده بودم، گذاشتم و گریختم.[1]

به‌اکثر عارفان این قبیل کرامات نسبت داده‌اند، بعضی کرامات هم دربارهٔ مولانا نقل شده است.[2]

دربارهٔ خضر در همین بیت، ← بیت ۵۷۸ و ابیات ۲۲۳ـ۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۷۰۱: هفت عضو، ← بیت ۱۴۲۹ دفتر اوّل.

ب ۷۰۲: هی‌اند به‌معنیِ هستند. مولانا در دفتر سوم بیت ۴۱۱۷ فرماید:

برفهـا زان از ثـمن اولیسـتت   که هَیی درشک یقینی نیستت.[3]

---

۱. مآخذ قصص و تمثیلات، صفحهٔ ۱۳۴.

۲. مناقب العارفین، با تصحیح و توضیحات تحسین یازیجی، جلد ۱، صص ۱۴۱ـ۱۴۳؛ ۱۹۳ـ۱۹۴.

۳. این توضیح از مترجم است.

تحریضِ سلیمان ـ علیه‌السَّلام ـ مررسولان را بر تعجیل به‌هجرتِ بلقیس بهرِ ایمان

همچنان که شه سلیمان در نَبَرد — جذبِ خیل و لشکرِ بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود — که برآمد موجها از بحرِ جود
سویِ ساحل می‌فشاند بی‌خطر — جوشِ موجش هر زمانی صد گُهر
اَلصَّلا گفتیم ای اهلِ رَشاد — کین زمان رضوان درِ جنّت گُشاد *
پس سلیمان گفت ای پیکان روید — سویِ بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام — زود که اِنَّ اللّهَ یَدْعُو بِالسّلام *
هین بیا ای طالبِ دولت شتاب — که فتوحست این زمان و فتحِ باب
ای که تو طالب نه‌ای، تو هم بیا — تا طلب یابی ازین یارِ وفا

(۳۱۵) سببِ هجرتِ ابراهیمِ ادهم ـ قدّس‌الله سرّه ـ و ترکِ مُلکِ خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود — تا بیابی همچو او مُلکِ خُلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر — حارسان بر بامْ اندر دار و گیر
قصدِ شه از حارسان آن هم نبود — که کند زان دفعِ دزدان و رُنود
او همی دانست کان کو عادلست — فارغست از واقعه، آمنْ دلست
عدل باشد پاسبانِ کامها — نه به‌شب چوبکْ‌زنان بر بامها *
لیک بُد مقصودش از بانگِ رَباب — همچو مشتاقان خَیالِ آن خطاب
نالهٔ سُرنا و تهدیدِ دُهُل — چیزکی مانَد بدان ناقورِ کُل *
پس حکیمان گفته‌اند این لَحْنها — از دَوارِ چرخ بگرفتیم ما *
بانگِ گردشهایِ چرخست این که خلق — می‌سرایندش به‌طنبور و به‌حَلق *
مؤمنان گویند کآثارِ بهشت — نغز گردانید هر آوازِ زشت
ما همه اجزایِ آدم بوده‌ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گِل شکی — یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاکِ کُرَب — کی دهند این زیر واین‌بَم آن طرب؟ *
آب چون آمیخت با بَول و کُمیز — گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد — بَول گیرش، آتشی را می‌کُشد
گرنجس شد آب، این طبعش بماند — کآتشِ غم را به‌طبعِ خود نشاند

پس غِذای عاشقان آمد سَماع　　　که درو باشد خیالِ اجتماع
قوّتی گیرد خیالاتِ ضمیر　　　بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتشِ عشق از نواها گشت تیز　　　آنچنان که آتشِ آن جَوزْریز

حکایتِ آن مردِ تشنه که از سرِ جوزْبُن جوز می‌ریخت در جویِ آب که در گو بود و به‌آب نمی‌رسید تا به‌افتادنِ جوز بانگِ آب بشنود و او را چو سماعِ خوشْ بانگِ آب اندر طرب می‌آورد

در تُغولی بود آب، آن تشنه راند　　　بر درختِ جَوزْ جَوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جَوْزبُن جوز اندر آب　　　بانگ می‌آمد، همی دید او حَباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی　　　جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثَمَر　　　آب در پستیست از تو دُور دَر
تا تو از بالا فرو آیی به‌زور　　　آبِ جویش بُرده باشد تا به‌دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست　　　تیزتر بنگر، برین ظاهر مه‌ایست
قصدِ من آنست کاید بانگِ آب　　　هم ببینم بر سَرِ آبْ این حَباب
تشنه را خود شُغل چه بْود در جهان؟　　　گِردِ پایِ حوضْ گشتن جاودان
گِردِ جو و گِردِ آب و بانگِ آب　　　همچو حاجی طایفِ کعبهٔ صواب
همچنان مقصودِ من زین مثنوی　　　ای ضیاءالحق حسام‌الدّین توی*
مثنوی اندر فُروع و در اُصول　　　جمله آنِ تست، کردستی قَبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد　　　چون قبول آرند، نبود بیشْ رَد
چون نَهالی کاشتی، آبش بِده　　　چون گشادش داده‌ای، بگشا گِره
قصدم از اَلفاظِ او رازِ تُوَست　　　قصدم از انشایش آوازِ تُوَست
پیشِ من آوازت آوازِ خداست　　　عاشق از معشوقْ حاشا که جُداست*
اتّصالی بی‌تکیّف، بی‌قیاس　　　هست رَبُّ ٱلنّاس را با جانِ ناس
لیک گفتم ناسْ من، نَسْناس نی　　　ناسْ غیرِ جانِ جانْ اِشناسْ نی*
ناسْ مردم باشد و کو مردمی؟　　　تو سَرِ مردم ندیدستی، دُمی*
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ خوانده‌ای　　　لیک جسمی، در تَجَزّی مانده‌ای*
مُلکِ جسمت را چو بلقیس ای غبی　　　تَرکْ کن بهرِ سلیمانِ نَبی*
می‌کنم لاحول نه از گفتِ خویش　　　بلکه از وسواسِ آن اندیشه کیش*
کو خیالی می‌کند در گفتِ من　　　در دل از وسواس و انکاراتِ ظَن*
می‌کنم لاحول، یعنی چاره نیست　　　چون ترا در دلْ به‌ضِدّم گفتنیست* ۳۱۶
چونکه گفتِ من گرفتت در گلو　　　من خَمُش کردم تو آنِ خود بگو*

آن یکی نایِیّ خوش نَیْ می‌زَدَست ناگهان از مقعدش بادی بِجَست*
نای را بر کون نهاد او که زِمن گر تو بهتر می‌زنی، بِستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب نیست اِلّاٰ حَمل از هر بی‌ادب
هرکرا بینی شکایت می‌کند که فُلان کس راست طبع و خوی بَد
این شکایتْ‌گر بدان که بَدخُواَست که مر آن بَدخوی را او بَدگو اَست
زآنکه خوش‌خو آن بود کو در خُمول باشد از بدخو و بَد طبعان حَمول
لیک در شیخ آن گله ز اَمرِ خداست نه پیِ خشم و مُمارات و هواست
آن شکایت نیست، هست اصلاحِ جان چون شکایت کردن پیغامبران
ناحمولیِ انبیا از اَمْر دان ورنه حمّالست بَد را حِلْمشان
طبع راکُشتند در حِملِ بَدی ناحمولی گر بود، هست ایزدی
ای سلیمان در میانِ زاغ و باز حلم حق شو، با همه مرغان بساز
ای دوصد بلقیسْ حِلْمت را زبون که اِهْدِ قَوْمی اِنَّهُمْ لایَعْلَمُون*

نثر

تشویق سلیمان(ع) قاصدان را بر شتابِ آمدنِ بلقیس به‌ایمان

- همان‌طور که حضرت سلیمان به‌جای نبرد، یاران و سپاهیان بلقیس را به‌سوی خود جلب کرد.
- گفت: ای مردان گرامی! هرچه زودتر بیایید که دریای کرم‌الهی به‌تلاطم درآمد.
- حرکتِ امواجِ آن هر لحظه بدون هیچ خطری صدگوهر بر ساحل نثار می‌کند.
- ای اهل رستگاری! شما را فرا می‌خوانم، زیراکه اکنون باغبان، درِ بهشت راگشوده است.
- سپس سلیمان گفت: ای قاصدان! به‌این دین بگروید و پیش بلقیس بروید.
- و بگویید که زود به‌این سوی بیاید که «خداوند شما را به‌دارالسّلام می‌خواند».
- هان ای دولتخواه! تو هم زود بیا که الآن هنگام گشایش و رهایی است.
- ای آنکه طالب نیستی! تو هم بیا، بیا تا از این یاروفادار طلب آموزی.

سبب مهاجرت ابراهیم پسر ادهم ـ که خدا خاکش را پاکیزه گرداناد ـ و فروگذاشتن پادشاهیِ خراسان

- تو نیز بی‌درنگ چون ادهم پادشاهی را ترک کن تا چون او سلطنت جاویدان یابی.
- شب آن پادشاه بر تخت سلطنت خوابیده بود و نگهبانان بر پشت بام نگهبانی می‌دادند.
- البتّه مقصود شاه ازگماشتن نگهبانان آن نبود که دزدان و رندان را دورکند.
- زیرا او می‌دانست پادشاهی که دادگر باشد از واقعهٔ بد در امان است و دلی آسوده دارد.
- عدالت، حافظِ آرزوهاست نه محافظانی که شب پشت‌بامها نقاره می‌زنند.
- امّا مقصودش از شنیدن نغمهٔ رباب، چون عاشقان، خیال هم‌صحبتی با معشوق بود.

ـ نالهٔ سُرنا و بانگِ ترس‌آور دُهل اندکی به‌بانگ صوراسرافیل مانند است.
ـ از این‌رو حکیمان گفته‌اند که ما الحان موسیقی را از گردش فلک گرفته‌ایم.
ـ این الحانی که مردم با طنبور یا به‌آواز می‌سرایند و می‌خوانند، بانگ گردش افلاک است.
735/۷۳۵ ـ مؤمنان می‌گویند که هرگونه آواز زشت به‌تأثیر بهشت نغز و دلنشین می‌شود.
ـ ما انسانها همه اجزای تن آدم بوده‌ایم و پیش از این در بهشت آن نغمه‌ها را شنیده‌ایم.
ـ اگرچه آمدن به‌عالم خاکی در وجود ما تردید ایجادکرد، امّا به‌هر حال چیزهای اندکی از آنها در ذهن ما باقی است.
ـ امّا این نغمه‌های زیر و بم چون با خاک غمها و اندوهها آمیخته‌اند، چگونه می‌توانند آن لذّت و شادی را در ما ایجاد کنند؟
ـ آبی که با ادرار و کثافت آمیخته باشد، از این آمیزش مزاج آن تلخ و تند می‌شود.
740/۷۴۰ ـ در وجود انسان اندکی آب هست، تو آن را بول فرض کن، امّا می‌تواند آتش را خاموش کند.
ـ اگر چه آب نجس شده است ولی این طبیعت را هنوز داردکه می‌تواند آتش غم را فرو نشاند.
ـ از این روست که سماع غذای عاشقان است زیراکه در آن خیال وصال معشوق نهفته است.
ـ نه تنها خیالات درونی از آن نغمات گسترش می‌یابند بلکه از بانگ و نوای نغمه‌ها خیالات تجسّم پیدا می‌کنند.
ـ آتش عشق از شنیدن نغمه‌های دلنشین تیزتر می‌گردد، همان‌طور که آتش عشق آن شخص که در آب گردو می‌انداخت، تیزتر می‌شد.

حکایت مردی تشنه که ازبالای درخت گردو در جوی آبی که درگودی بود و دستِ تشنه به‌آن نمی‌رسید گردو می‌انداخت تا با افتادن گردو صدای آب را بشنود و آن صداها برای او چون نغمه‌های دلنشین خوش می‌آمد و او را شاد می‌کرد

745/۷۴۵ ـ آب درگودالی بود، تشنه از درخت گردو بالا رفت و گردو می‌انداخت.
ـ گردو از درخت در آب می‌افتاد و صدای آب بلند می‌شد و تشنه حبابهای آب را می‌دید.
ـ عاقلی به‌آن تشنه گفت: ای جوان! این کار را مکن که گردو تشنگی تو را می‌افزاید.
ـ بیشتر گردوها درون آب می‌افتد، امّا به‌هر حال آب درگودی است و از تو بسیار دور است.
ـ تا تو به‌مشقّت از درخت فرود آیی، آب جوی گردوها را تا مسافت دوری می‌برد.
750/۷۵۰ ـ تشنه گفت: من برای گردو درخت را تکان نمی‌دهم، دقیقتر نگاه‌کن به‌ظاهرکار توجّه نداشته باش.
ـ منظور من آن است که صدای آب به‌گوشم برسد و همچنین روی آب حبابها را ببینم.
ـ تشنه در جهان چه‌کاری جز این داردکه مدام گرد حوض بگردد؟
ـ کار تشنه گرد آب و جوی آب گشتن و صدای آب شنیدن است، همان‌طورکه حاجی کعبهٔ حقیقت را طواف می‌کند.
ـ ای ضیاءالحق حسام‌الدّین! مقصود من هم از مثنوی تویی.
755/۷۵۵ ـ اصل و فرع مثنوی همه به‌تو تعلّق دارد، تو آن را پذیرا شده‌ای.
ـ پادشاهان هر چیز نیک و بدی را می‌پذیرند، چون پذیرفتند دیگر ردّش نمی‌کنند.
ـ چون نهالی کاشته‌ای آبیاریش کن، چون آغازش کرده‌ای گِرهش را هم بگشای.

ـ از الفاظِ آن، اسرارِ تو را قصد کرده‌ام و از تألیف آن شنیدن صدای تو منظورم بوده است.
ـ به‌نظر من صدایِ تو صدایِ خداست، حاشا که عاشق از معشوق جدا باشد.
ـ جان ناس با پروردگار ناس ارتباطی ورای قیاس و کیفیّت دارد.
ـ امّا من ناس گفتم نسناس نگفتم، ناس جز جانِ جان‌شناس نیست.
ـ ناس انسان است، امّا انسانیّت کجاست؟ تو که سر انسان را ندیده‌ای، دُمی.
ـ آیهٔ «هنگامی که تیرانداختی تو نینداختی» را خوانده‌ای، امّا چون جسمی در وهلهٔ تجزیه مانده‌ای.
ـ ای نادان! قلمرو جسم خود را چون بلقیس به‌سلیمان پیغمبر تسلیم کن.
ـ من برای خاطر سخنان خود، لاحول و لاقوّةَ الاّ بالله نمی‌گویم بلکه برای خاطر وسوسه‌های آن بداندیش لاحول می‌گویم،
ـ چون که او به‌سبب وسوسه و انکارهای گمان، در دل دربارهٔ سخنان من خیالاتی می‌کند.
ـ لاحول می‌گویم، یعنی چاره‌یی نیست در دل تو سخنانی بر ضدّ گفته‌های من است.
ـ چون سخنان من گلوی تو را گرفته است، من سکوت می‌کنم تو حرفهایت را بزن.
ـ چنانکه نی زنی، دلنواز نی می‌زد، ناگهان بادی از وی خارج شد.
ـ نی را بر مقعدِ خود گذاشت و گفت: اگر تو بهتر از من می‌زنی بگیر و بزن.
ـ ای مسلمان! بدان که ادب جز تحمّل بی‌ادبی از هر بی‌ادب نیست.
ـ هر کس را دیدی شکایت می‌کند که فلان کس طبع و خوی بد دارد،
ـ بدان که آن شاکی بدخُلق است، زیرا که از خوی بد دیگری بد می‌گوید.
ـ خوش خُلق کسی است که در عین گمنامی خوی و طبع بَدان را تحمّل کند.
ـ امّا اگر شیخ از کسی شکایت کند، این شکایت به‌فرمان الهی است نه از روی خشم و دشمنی و میل شخصی.
ـ آن شکایت نیست، بلکه چون شکوهٔ پیامبران برای اصلاح جان انسان است.
ـ بدان که بی‌صبری پیامبران به‌فرمان الهی است و الاّ بردباری آنان بدیها را تحمّل می‌کند.
ـ آنان طبع خود را در تحمّل بدیها کُشته‌اند، اگر در کار آنان بی‌صبری دیده شود به‌فرمان خداوند است.
ـ ای سلیمان! میان زاغ و باز مظهر بردباری الهی باش و با همهٔ مرغان مدارا کن.
ـ ای آنکه بردباری تو صدها بلقیس را عاجز کرده که «پروردگارا! قوم مرا هدایت کن که آنان نادانند».

شرح

ب ۷۲۱: رضوان فرشتهٔ موکّل بهشت را گویند.

ب ۷۲۳: «*انّ الله یدعوا*»، آیهٔ کریمهٔ ۲۵ از سورهٔ ۱۰ (یونس) قرآن کریم است که عیناً اقتباس شده است.

۷۳۰: عدل، اگر آیات و احادیث مربوط به‌عدل را که پایهٔ مُلک است نقل کنیم صفحه‌ها پر می‌شود. ما فقط با اشاره به‌آیهٔ کریمهٔ ۵۸ سوره ۴ (نسا) که امر می‌کند. در حکم، عدالت را رعایت کنیم، و حدیثی

که می‌گوید عدالت یک روز از شصت سال عبادت نافله بالاتر است، بسنده خواهیم کرد.[1]

ابیات ۷۳۲ـ۷۳۴: موسیقی و آواز خوش، به‌عقیدهٔ قدما موسیقی از بانگ گردش افلاک و از آهنگ این بانگ پیدا شده است. دوازده مقام از دوازده برج پدید آمده و هفت صورت در موسیقی از هفت سیّاره، بیست وچهار شعبه از بیست وچهار ساعت شبانه‌روز، و چهل وهشت ترکیب از تعداد هفته‌هایی که در سال وجود دارد، پیدا شده است.[2] این نظریّه را ابتدا فیثاغورث مطرح کرده است.[3]

ب ۷۳۸: زیر، آن سیم در آلات موسیقی که نازکترین صدا را می‌دهد. بم، سیمی که کلفت‌ترین صدا از آن برمی‌خیزد. اصطلاح: «سیم بم او به‌سیم بم من فشار آورد» (یعنی به‌حسّاس‌ترین نقطه فشار آورد و خشمگین کرد) از کلمهٔ بم پیدا شده است.

ب ۷۵۴: ضیاءالحق حسام‌الدّین، ← ابیات ۱۶ـ۱۸ در همین دفتر.

ب ۷۵۹: آواز خدا، ← ابیات ۳۰ـ۳۴ دفتر اوّل.

ابیات ۷۶۱ـ۷۶۲: این نکته را بیان می‌کند که انسان نه به‌صورت بلکه با اخلاق می‌تواند انسان باشد.

ب ۷۶۳: *مٰا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ*، ← بیت ۶۱۹ دفتر اوّل.

ابیات ۷۶۴ـ۷۶۸: حسام‌الدّین چلبی را می‌ستاید و او را مورد خطاب قرار می‌دهد و آنگاه در این میان از مثنوی سخن به‌میان می‌آورد و کسانی را که مثنوی را نمی‌پسندند و آن را نکوهش می‌کنند مخاطب قرار می‌دهد. دربارهٔ «*لاحول*»، ← بیت ۱۵۶ دفتر دوم.

ب ۷۶۹: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود در *لطایف* عبیدزاکانی (م ۷۷۲ هـ / ۱۳۷۰ م) و *مقالات* شمس آمده است.[4]

ب ۷۸۰: «*اَللّٰهُمَّ اِهْدِ قَومی فَاِنَّهُمْ لٰا یَعْلَمُونَ*»: پروردگارا! قوم مرا هدایت کن، چون که آنان نادانند.[5]

مثنوی

تهدیدْ فرستادنِ سلیمان ـ علیه‌السَّلام ـ پیشِ بلقیس که اِصرار مَیندیش بر شرک و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس، ورنه بَد شود ‌‌ ‌‌ ‌‌ لشکرت خصمت شود، مُرْتَد شود
پرده دارِ تو درت را بَرکَنَد ‌‌ ‌‌ ‌‌ جانِ تو با تو به‌جان خصمی کُند*
جمله ذرّاتِ زمین و آسمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ لشکرِ حقّ‌اند گاهِ امتحان*
باد را دیدی که با عادان چه کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟*

---

۱. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۴۰۴.
۲. شرح انقروی، صص ۷۴ـ۷۵.
۳. شرح امدادالله، صفحهٔ ۶۲.
۴. مآخذ، صص ۱۳۴ـ۱۳۵.
۵. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۶۰، به‌نقل از صحیح مسلم، مسند و احیاءعلوم‌الدّین.

آنچه بر فرعون زد آن بحرِ کین وآنچه با قارون نمودست این زمین *
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد وآنچه پشّه کَلّهٔ نمرود خورد *
وآنکه سنگ انداخت داوودی به‌دست گشت ششصد پاره و لشکر شِکَست *[1]
سنگ می‌بارید بر اعدایِ لوط تا که در آبِ سیه خوردند غوط *
گر بگوییم از جماداتِ جهان عاقلانه یاریِ پیغامبران
مثنوی چندان شود که چِل شُتر گر کَشد، عاجز شود از بارِ پُر
دست بر کافر گواهی می‌دهد لشکرِ حق می‌شود، سَر می‌نهد *
ای نموده ضِدِّ حق در فعلْ درس در میانِ لشکرِ اویی، بترس
جُزو جُزوت لشکرِ او در وِفاق مر ترا اکنون مطیع‌اند از نِفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار دردِ چشم از تو برآرد صد دَمار
ور به‌دندان گوید او بنما وَبال پس ببینی تو ز دندانْ گوشمال
باز کُن طب را، بخوان بابُ‌العِلَل تا ببینی لشکرِ تن را عمل
چونکه جانِ جانِ هر چیزی ویست دشمنی با جانِ جانْ آسان کِیَست
خود رها کن لشکرِ دیو و پَری کز میانِ جان کُنندم صَفْدری
ملک را بگذار بلقیس از نُخُست چون مرا یابی، همه ملک آنِ تُست
خود بدانی چون بَرِ من آمدی که تو بی من، نقشِ گرمابه بُدی *
نقش اگر خود نقشِ سلطان یا غنیست صورتست، از جانِ خود بی‌چاشنیست
زینتِ او از برای دیگران باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیگارْ خود را باخته دیگران را تو زِ خود نشناخته
تو به‌هر صورت که آیی بیستی که منم این، وَاللّه آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو زخلق در غم و اندیشه مانی تا به‌حَلق
این تو کی باشی؟ که تو آن اَوحدی که خوش وزیبا و سرمستِ خَودی
مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست آن عَرَض باشد که فرعِ او شدست *
گر تو آدم زاده‌ای، چون او نشین جمله ذُرّیات را در خود بُبین
چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟ چیست اندر خانه کاندر شهر نیست؟
این جهان خُمّست ودل چون جویِ آب این جهان حُجْرَست و دلْ شهرِ عُجاب

---

۱. در اصل: «شصّد».

(۳۱۷) پیدا کردنِ سلیمان ـ علیه‌السَّلام ـ که مرا خالصاً لأمْرِاللهِ جهدست / در ایمانِ تو، یک ذرّه غرضی نیست مرا نه در نفسِ تو و حُسنِ تو و نه در مُلکِ تو، خودبینی چون چشمِ جان باز شود بنورِالله

هین بیا که من رسولم دعوتی — چوَن اجل شهوتْ کُشم، نه شهوتی
ور بود شهوت، امیرِ شهوتم — نه اسیرِ شهوتِ رویِ بُتَم
بت‌شکن بودست اصلِ اصلِ ما — چون خلیلِ‌حقّ و جمله انبیا*
گردرآییم ای رهی در بُتکده — بُت سجود آرد نه ما در مَعْبده
احمد و بوجهل در بُتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت*
این در آید، سر نهند او را بُتان — آن درآید، سر نهد چون اُمّتان*
این جهانِ شهوتی بتخانه‌ایست — انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد، زآنکه نقدِ کان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر — اندرین بُوته درند این دو نَفَر
قلب چون آمد، سیه شد در زمان — زر درآمد، شد زریِّ او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خَوش — در رُخِ آتش همی‌خندد رگش
جسمِ ما روپوشِ ما شد در جهان — ما چو دریا زیرِ این کَهْ در نهان*
شاهِ دین را منگر ای نادان به‌طین — کین نظر کردست ابلیسِ لعین*
کی توان اندود این خورشید را — با کفِ گِل، تو بگو آخِر مرا؟*
گر بریزی خاك و صد خاکسترش — بر سرِ نورْ او برآید بر سرش*
کَهْ که باشد کو بپوشد رویِ آب — طین که باشد کو بپوشد آفتاب؟*
خیز بلقیسا چو اَدْهَمْ شاهْ وار — دود ازین مُلکِ دو سه روزه برآر*

باقیِ قصّهٔ ابراهیم ادهم ـ قدّس‌الله‌سرّه

بر سرِ تختی شنید آن نیک نام — طَقْطَقی و هایْ و هویی شب زبام
گامهایِ تُند بر بامِ سَرا — گفت با خود این چنین زَهره کرا؟
بانگ زد بر روزنِ قصر او که کیست — این نباشد آدمی، مانا پریست
سَر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهرِ طلب
هین چه می‌جویید؟ گفتند اشتران — گفت اشتر بامْ بَر که جُست هان؟
پس بگفتندش که تو بر تختِ جاه — چون همی جویی ملاقاتِ اله؟
خود همان بُد، دیگر او را کس ندید — چون پَری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیشِ خلق — خلق کی بینند غیرِ ریش و دَلْق؟
چون زچشمِ خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد*

جانِ هر مرغی که آمد سویِ قاف　　جملهٔ عالم ازو لافند لاف*
چون رسید اندر سَبا این نورِ شرق　　غُلغُلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهایِ مُرده جمله پَر زدند　　مُردگان از گورِتن سَر بَرزدند
یک دگر را مژده می‌دادند هان　　نَک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گَبز　　شاخ و برگِ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نَفَس چون نفخِ صور　　مُردگان را وا رهانید از قُبور
مر ترا بادا سعادت بعدِ ازین　　این گذشت، اَللّٰهُ أعْلَمْ بِالیَقین

بقیّهٔ قصّهٔ اهلِ سَبا و نصیحت و ارشادِ سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ آلِ بلقیس را هر یکی را اندر خورِ خود و مشکلاتِ دین و دلِ او و صید کردنِ هر جنس مرغِ ضمیری به‌صفیرِ آن جنس مرغ و طعمهٔ او[1]

قصّه گویم از سَبا مشتاق وار　　چون صبا آمد به‌سویِ لاله‌زار
لاقَتِ ٱلأَشْباحُ یَوْمَ وَصْلِها　　عادَتِ ٱلأَولادُ صَوْبَ اَصْلِها
۳۱۸ أُمَّةُ ٱلعِشْقِ ٱلخَفِیِّ فی‌ٱلأُمَمْ　　مِثْلُ جُودٍ حَوْلَهُ لُؤمُ السَّقَمْ
ذِلَّةُ ٱلأَرْواحِ مِنْ اَشْباحِها　　عِزَّةُ ٱلأَشْباحِ مِنْ اَرْواحِها
أَیُّها ٱلعُشّاقُ اَلسُّقْیا لَکُمْ　　أَنْتُمُ‌البَاقُونَ وَاَلبُقْیا لَکُمْ
أَیُّها السّالُونَ قُومُوا وَ ٱعْشِقُوا　　ذاکَ ریحُ یُوسُفٍ فَاسْتَنْشِقوا
منطق‌الطّیرِ سلیمانی بیا　　بانگِ هر مرغی که آید، می‌سرا*
چون به مرغانت فرستادست حق　　لحنِ هر مرغی بدادستت سَبَق
مرغِ جبری را زبانِ جبر گو　　مرغِ پَراشکسته را از صبر گو*
مرغِ صابر را تو خوش دار و مُعاف　　مرغِ عنقا را بخوان اَوصافِ قاف
مر کبوتر را حَذَر فرما ز باز　　باز را از حلم گو و احتراز
وآن خفاشی را که ماند او بی‌نُوا　　می‌کنش با نورْ جفت و آشنا
کبکِ جنگی را بیاموزان تو صُلح　　مر خروسان را نُما اَشْراطِ صبح
همچنان می‌رَو زِ هُدهُد تا عُقاب　　ره نُما، وَاللّٰهُ اَعْلَمْ بِالصّواب

آزاد شدنِ بلقیس از مُلک و مست شدنِ او از شوقِ ایمان و التفاتِ همّتِ او از همه ملک منقطع شدن وقتِ هجرت اِلاّ از تخت

چون سلیمان سویِ مرغانِ سَبا　　یک صَفیری کرد، بَست آن جمله را

---

۱. در عنوان: «آل»، «را»ی دوم و «خور» بعداً افزوده شده است.

جز مگر مرغی که بُد بی‌جان و پَر   یا چو ماهی گُنْگ بود از اصلْ کَر
نی غلط گفتم که کَرْ گر سَر نهد   پیشِ وَحْیِ کبریا، سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد   بر زمانِ رفته هم افسوس خورد
ترکِ مال و ملک کرد او آنچنان   که به‌تَرکِ نام و ننگْ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزانِ بِناز   پیشِ چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آبِ رود   پیشِ چشم از عشقْ گُلخن می‌نمود
عشق در هنگامِ استیلا و خَشم   زشت گرداند لطیفان را به‌چشم
هر زُمُرّد را نماید گندنا   غیرتِ عشق این بود معنیِّ لا
لا اِلٰهَ اِلّا هو اینست ای پناه   که نماید مَهْ ترا دیگِ سیاه*
هیچ مال و هیچ مخزن، هیچ رخت   می‌دریغش نامد اِلاّ جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد   کز دلِ او تا دلِ او راه شد
آنکسی که بانگِ موران بشنود   هم فغان سِرِّ دُوران بشنود*
آنکه گوید رازِ قالَتْ نَمْلَةٌ   هم بداند رازِ این طاقِ کُهُن*
دید از دورش که آن تسلیمْ کیش   تلخش آمد فرقتِ آن تختِ خویش
گر بگویم آن سبب، گردد دراز   که چرا بودش به‌تختْ آن عشق و ساز
گرچه این کِلکِ قلم خود بی‌حِسیست   نیست جنسِ کاتبْ او را مونسیست
همچنین هر آلتِ پیشه‌وَری   هست بی‌جان مونسِ جانوری
این سبب را من مُعَیَّن گفتمی   گر نبودی چشمِ فهمت را نَمی
از بزرگی تختْ کز حَد می‌فزود   نَقل کردن تختَ را امکان نبود
خُرده‌کاری بود و تفریقش خَطَر   همچو اَوصالِ بَدَن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی‌الْاَخیر   سَرد خواهد شد بَرُو تاج و سریر
چون ز وحدت جان بُرون آرد سَری   جسم را با فرِّ او نَبْوَد فَری
چون برآید گوهر از قعرِ بحار   بنگری اندر کف و خاشاکْ خوار
سر برآرد آفتابِ با شَرَر   دُمِّ عقرب را که سازد مستقر؟*
لیک خود با این همه بر نقدِ حال   جُست باید تختِ او را انتقال
تا نگردد خسته هنگامِ لِقا   کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز   تا بُوَد بَر خوانِ حورانْ دیو نیز
عبرتِ جانش شود آن تختِ ناز   همچو دلق و چارقی پیشِ ایاز*
تا بداند در چه بود آن مبتلا   از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نُطفه را و مُضْغه را   پیشِ چشمِ ما همی دارد خدا ۲۱۹
کز کجا آوردمت ای بَدْ نِیَتْ   که از آن آید همی خِفریقیَت
تو برآن عاشق بُدی در دَوْرِ آن   مُنکِرِ این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکارِ تُست   که میانِ خاک می‌کردی نُخُست
حُجّتِ انکار شد اِنشارِ تو   از دوا بَدتر شد این بیمارِ تو
خاک را تصویرِ این کار از کجا   نطفه را خصمی و انکار از کجا؟
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سِر بُدی   فکرت و انکار را منکِر بُدی
از جمادی چونکه انکارت بِرُست   هم ازین انکارْ حشرت شد دُرُست
پس مثالِ تو چو آن حلقه زنیست   کز درونش خواجه گوید، خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست   پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مُبَیِّن می‌کُند   کز جماد او حشرِ صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار، تا   آب و گِل انکار زاد از هَلْ أَتیٰ *
آب و گِل می‌گفت خود انکار نیست   بانگ می‌زد بی‌خبر که اِخبار نیست
من بگویم شرحِ این از صد طریق   لیک خاطر لغزد از گفتِ دقیق

چاره کردنِ سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ در احضارِ تختِ بلقیس از سَبا

گفت عِفْریتی که تختش را به‌فن   حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن *
گفت آصف من به‌اسم اعظمش   حاضر آرم پیشِ تو در یک‌دَمَش *
گرچه عفریت اوستادِ سِحْر بود   لیک آن از نفخِ آصف رُو نمود *
حاضر آمد تختِ بلقیس آن زمان   لیک زآصف، نَه از فنِ عِفْریتیان *
گفت حمدِاللّه برین و صد چنین   که بدیدستم ز رَبُّ‌العالمین *
پس نظر کرد آن سلیمان سویِ تخت   گفت آری، گول گیری ای درخت
پیشِ چوب و پیشِ سنگِ نقشْ کَند   ای بسا گولان که سَرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر   دیده از جان جُنبشی وَاندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ   کُهْ سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نَردِ خدمت چون به‌ناموضع بُباخت   شیرِ سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیرِ حقیقی کرد جُود   اَستخوانی سویِ سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ برقِوام   لیک ما را استخوان لطفیست عام

نثر

پیام تهدیدآمیز فرستادن سلیمان(ع) بر بلقیس که درشرک اصرار مکن ودرنگ منما

ـ هان ای بلقیس! بیا والاّ کار تباه می‌شود، لشکریانت دشمن تو می‌شوند و از تو روی برمی‌گردانند.

ـ حاجب تو درِ بارگاهت را از جای برمی‌کَند و جان تو دشمنِ جانیِ تو می‌شود.

ـ به‌هنگام امتحان همهٔ ذرّات زمین و آسمان لشکر الهی‌اند.
ـ دیدی که باد با قوم عاد چه‌کرد؟ آب را دیدی که در طوفان دنیا را ویران‌کرد؟
785/۷۸۵ ـ دریای قهر الهی چه بر سر فرعون آورد، و زمین با قارون چه‌کاری کرد.
ـ پرندگان ابابیل با اصحاب فیل چه‌کردند و چگونه پشّه‌یی مغز نمرود را خورد.
ـ دیدی که داوود با دست سنگی انداخت که ششصد پاره شد و لشکری را شکست داد.
ـ سنگ بر سر دشمنان لوط بارید و سرانجام در لجّه‌های آبی سیاه غرق شدند.
ـ اگر به‌شرح آن‌کارهایی که جمادات چون عاقلان برای یاری پیامبران کردند، بپردازم،
790/۷۹۰ ـ مثنوی چنان حجیم می‌شود که اگر چهل شتر آن را بکشند از سنگینی آن عاجز می‌شوند.
ـ دست علیه کافر شهادت می‌دهد، به‌لشکریان الهی می‌پیوندد و از فرمان او پیروی می‌کند.
ـ ای آنکه در عمل ضدّ حق درس می‌دهی، بترس زیرا که در میان سپاهیان خدا محاصره شده‌ای.
ـ تمام اجزای بدن تو لشکر خدا و همکار اویند، اکنون منافقانه از تو پیروی می‌کنند.
ـ اگر به‌چشم فرمان دهد که او را شکنجه‌کن، دردِ چشم دمار از روزگارت برمی‌آورد.
795/۷۹۵ ـ اگر به‌دندان دستور دهد که او را بیازار، می‌بینی که دندان تو راگوشمالی می‌دهد.
ـ کتبِ طبّ را بازکن و بخش بیماریها را بخوان، تا ببینی که لشکر تن چه‌کارهایی می‌کند.
ـ چون اصلِ جانِ هر چیزی اوست، چگونه ممکن است که دشمنی با اصل جان آسان باشد؟
ـ ای بلقیس! لشکر دیو وپری را رهاکن زیراکه آنان صمیمانه به‌فرمان من صفها را درهم می‌شکنند.
ـ ابتدا دست از سلطنت بردار، چون مرا یافتی همهٔ سلطنت به‌تو تعلّق دارد.
800/۸۰۰ ـ چون پیش من بیایی خواهی دید که تو بدون من نقش‌گرمابه (بی‌هنر) بوده‌ای.
ـ تصویر اگر تصویر شاه یا ثروتمندی باشد به‌هر حال تصویر است و از حلاوت جان خبر ندارد.
ـ آرایش او برای خاطر دیگران است، آن تصویر بیهوده چشم و دهان‌گشوده است.
ـ ای آنکه خود را در جدال باخته‌ای، هنوزخودت را از دیگران باز نشناخته‌ای.
ـ به‌هر تصویری‌که می‌رسی توقّف می‌کنی و می‌گویی‌که این منم، امّا به‌خدا آن تصویر تو نیستی.
805/۸۰۵ ـ اگر زمانی دور از مردم و تنها بمانی، تاگلو غرق در اندوه و اضطراب می‌شوی.
ـ چگونه ممکن است‌که این تصویر تو باشی، زیرا تو آن یگانه‌ای‌که با خود خوش و زیبا و سرمستی.
ـ تو مرغِ خود، صید خود و دام خودی، صدر و فرش و بام خویشتنی (همه چیز در خود توست).
ـ جوهر آن است که به‌خود قایم است، آنچه فرع جوهر شده است، عَرَض است.
ـ اگر تو فرزند آدمی، چون آدم باش و تمام فرزندان و فرزندزادگان را در خود ببین.
810/۸۱۰ ـ درکوزه چیست که در نهر نباشد، در خانه چیست که در شهر پیدا نشود؟
ـ دنیا چون‌کوزه و دل همانند جوی آب است، دنیا اتاقی است و دل شهری پر از عجایب است.

گفتن سلیمان(ع) به‌بلقیس که من محض فرمان الهی به‌ایمان آوردن تو می‌کوشم، من در وجود تو، زیبایی تو و سلطنت تو ذرّه‌یی چشم ندارم، چون چشم تو به‌نور الهی گشوده شود، خود این را خواهی دید

ـ هان ای بلقیس! بیا، من رسولی هستم که تو را به‌سوی حق می‌خوانم، چون مرگ، شهوت را از بین می‌برم، شهوت پرست نیستم.

ـ اگر شهوتی هم داشته باشم، بر شهوت خود حاکمم، اسیر شهوت رخسار معشوق نیستم.
ـ اصلِ اصلِ ما چون خلیل‌الله و همهٔ پیامبران همه بت‌شکن بوده‌اند.
815/۸۱۵ ـ ای بندهٔ غفلت! اگر به‌بتخانه برویم، بت در معبد به‌ما سجده می‌کند نه ما به‌بت.
ـ احمد(ص) هم به‌بتخانه رفت ابوجهل هم، امّا میان این دو رفتن تفاوتی شگرف است.
ـ اگر احمد به‌بتخانه رود بتها به‌سجده می‌افتند، اگر ابوجهل برود چون بت‌پرستان سجده می‌کند.
ـ این جهانِ پر از شهوات چون بتخانه‌یی است که هم پیامبران و هم کافران در آن جای دارند.
ـ امّا شهوت فرمانبر بندگان پاک است، زر نمی‌سوزد زیرا که ناب است.
820/۸۲۰ ـ کافران چون طلای تقلّبی وپاکان چون طلای ناب‌اند واین هردوگروه درون بوتهٔ دنیا قرار دارند.
ـ طلای تقلّبی چون درون بوته قرار گیرد فوراً سیاه می‌شود، امّا چون طلای خالص در بوته بیفتد، خالص بودن آن آشکار می‌شود.
ـ زر خالص درون بوته به‌خوشی دست و پا می‌اندازد و با تمام وجود به‌روی آتش می‌خندد.
ـ جسم ما در این جهان ما را پوشانده است، و ما خود چون دریا زیر این کاه نهانیم.
ـ ای نادان! شاه دین را به‌چشم گِل نگاه مکن، زیرا که شیطان ملعون به‌این چشم نگریسته است.
825/۸۲۵ ـ به‌من بگوی که چگونه می‌توان با مشتی گِل این خورشید را نهان کرد؟
ـ اگرروی نور صدبار خاک و خاکستر بریزی، باز نور برمی‌آید و خود را نشان می‌دهد.
ـ کاه چه کاره است که بتواند روی آب را بگیرد؟ گِل چه کاره است که بتواند آفتاب را بپوشاند؟
ـ ای بلقیس! چون ابراهیم ادهم برخیز و شاهانه این سلطنت دو سه روزه را بسوزان.

بقیّهٔ قصّهٔ ابراهیم ادهم ـ که خدا خاکش را پاکیزه گرداناد

ـ آن مردِ نیک‌نام شب بر تخت نشسته بود، از پشت بام سروصدایی و هیاهویی شنید.
830/۸۳۰ ـ از پشت بام صدای قدمهای محکم شنیده می‌شد. باخودگفت: چه‌کسی چنین جسارتی کرده است؟
ـ از پنجرهٔ کاخ داد زد که کیست؟ این نمی‌تواند آدمیزاد باشد، گویی از پریان است.
ـ گروهی موجودات شگفت‌انگیز سر از بام فرود آوردند وگفتند: ما شبانه به‌دنبال چیزی می‌گردیم.
ـ ابراهیم گفت: به‌دنبال چه می‌گردید؟ گفتند: دنبال شترهای خود می‌گردیم. ابراهیم گفت: بگویید ببینم چه کسی در پشت‌بام شتر می‌جوید؟
ـ آنان گفتند: پس تو چگونه بر تخت شاهی نشسته‌ای و دنبال وصال الهی می‌گردی؟
835/۸۳۵ ـ این حرف را زدند و دیگر کسی آنان را ندید، گویی چون پریان از آدمیزاد گریختند.
ـ معنویّت ابراهیم از خلق پنهان بود، خودش بر مردم ظاهر بود، مردم جز ریش وخرقه چه می‌بینند؟
ـ چون از چشم خلق و خود دور شد، در جهان چون عنقا شهرت یافت.
ـ پرنده‌یی که جانش به‌کوه قاف رسید، همهٔ عالم از او سخن می‌گویند.
ـ چون این نور درخشنده به‌شهر سبا رسید، هم در جان بلقیس و هم در میان مردم غلغله‌یی افتاد.
840/۸۴۰ ـ همهٔ روحهای مرده به‌پرواز درآمدند و مرده‌ها از گور تن سر برآوردند.
ـ به‌یکدیگر مژده می‌دادند که گوش فرا دهید از آسمان ندایی به‌گوش می‌رسد.
ـ از برکت آن ندا دینها قوی می‌شوند، شاخ و برگ دلها همه سرسبز می‌گردند.
ـ آن نَفَس که ازجانب سلیمان می‌آمد، چون صوراسرافیل مرده‌ها را از گورها نجات داد.

- ای طالب حق! بعد از این سعادت نصیب تو باد، وقت تمام شد، خداوند یقین را بهتر می‌داند.

بقیّهٔ حکایت مردم سبا، اندرز و راهنمایی سلیمان(ع) خاندانِ بلقیس را و به‌هر یکی در خورِ خود مشکلات دین و دل و اندرز دادن و، هر جنس مرغِ دلی را با آوای آن و طعمهٔ مناسب آن مرغ صید کردن

845/۸۴۵ - از سبا چون عاشقان قصّه می‌گویم، زیرا که باد صبا بر لاله‌زار وزید (پیام سلیمان به‌سبا رسید).
- بدنها روزِ وصال جانها را یافتند، کودکان به‌پیش پدر و مادر خویش برگشتند.
- امّتِ عشق که در میان امّتهای دیگر پنهان است همانند بخششی است که اطراف آن را فرومایگیِ بیماری گرفته باشد.
- خواریِ ارواح از بدنهاست، امّا شرفِ بدنها از ارواح است.
- ای عاشقان! شراب ناب از آنِ شماست، شما باقی هستید و جاودانگی به‌شما تعلّق دارد.
850/۸۵۰ - ای بیغمان! برخیزید و عشق بورزید، این رایحهٔ یوسف است، پس بو کنید.
- ای منطق‌الطّیرسلیمانی! (ای زبان موافق استعداد شنونده) بیا و صدای هر پرنده‌یی را که می‌شنوی نغمه‌یی موافق آن ساز کن.
- زیرا که حق تو را برای مرغان فرستاده، و نغمهٔ هر پرنده‌یی را به‌تو تعلیم داده است.
- با پرنده‌یی که به‌جبر معتقد است با زبان جبر سخن‌گوی و با پرندهٔ پرشکسته از بردباری بحث کن.
- مرغ بردبار را خوشدل کن و بر او ببخش، اوصاف کوه قاف را هم به‌عنقا بگوی.
855/۸۵۵ - به‌کبوتر بفرما که از باز بپرهیزد و به‌باز از بردباری و پرهیز سخن‌گوی.
- شب پرهٔ بینوا مانده را با نور همنشین و آشنا ساز.
- آشتی را به‌کبک جنگی بیاموز، نشانه‌های صبح را به‌خروسها بنمای.
- همچنین از هدهد بگیر تا عقاب همه را راهنمایی کن، خدا راستی را بهتر می‌داند.

رها شدنِ بلقیس از پادشاهی و مست شدن او از شوقِ ایمان و قطع شدن توجّه همّت او به‌هنگام هجرت از همه چیز جز تخت سلطنت

- چون سلیمان به‌پرندگان سبا صفیری زد، همه را وابستهٔ خود کرد.
860/۸۶۰ - جز پرنده‌یی که بی‌پر و بی‌جان بود و یا چون ماهی فطرتاً کر بود و آن صفیر را نشنید.
- نه، خطا گفتم، اگر کر در برابر وحی کبریاییِ الهی تعظیم کند، خداوند او را شنوایی عطا می‌کند.
- چون بلقیس صمیمانه قصد رفتن به‌پیش سلیمان کرد، به‌زمان از دست رفته نیز تأسّف خورد.
- بلقیس مال و پادشاهی را چنان رها کرد که عاشقان از نام و ننگ دست برمی‌دارند.
- آن غلامان و کنیزان نازپرورده به‌نظرش پیاز پوسیده‌یی جلوه می‌کردند.
865/۸۶۵ - باغها و قصرها و رودها بر اثر عشق در چشمش چون گلخن دیده می‌شدند.
- عشق به‌هنگام چیرگی و خشم، چیزهای دلنشین را به‌نظر زشت جلوه می‌دهد.
- غیرت عشق حتّی زمرّد را به‌صورت تره نشان می‌دهد، معنی «لا» همین است.
- ای پناه جوی! معنی «خدایی جز او نیست» این است که ماه در نظر تو دیگ سیاه دیده شود.
- بلقیس به‌هیچ مال و هیچ گنج و هیچ لباسی تأسّف نخورد، جز به‌تخت سلطنت خود.

870/۸۷۰ - سلیمان از دل او خبردار شد، زیرا که از دل سلیمان به‌دل بلقیس راهی بود.
- آن کسی که بتواند صدای مورها را بشنود، البتّه فریادی را نیز که از دوردستها بیاید می‌شنود.
- آن کسی که راز «مورچه‌یی گفت» را بداند، راز این دنیای کهن را هم می‌داند.
- سلیمان از دور دید بلقیسی‌که راه تسلیم در پیش گرفته، دوری از تخت سلطنت برایش ناگوار است.
- اگر بگوییم که چرا به‌آن تخت آنچنان عشق و علاقه داشت، سخن به‌درازا می‌کشد.
875/۸۷۵ - این قلم نی نیز (چون تخت) بی‌احساس است، از جنس نویسنده نیست امّا انیس اوست.
- همچنین وسیلهٔ هر صاحب پیشه‌یی با آنکه بی‌جان است امّا انیس موجود جانداری است.
- اگر چشمِ فهمِ تو نم (ضعف) نداشت، من سبب آن را آشکارتر می‌گفتم.
- تخت چون بی‌اندازه بزرگ بود، انتقال دادن آن امکان نداشت.
- تخت منبّت‌کاری بود، چون اجزای ظریف بدن بهم پیوسته بود، جداکردن آن هم خطر داشت.
880/۸۸۰ - سلیمان گفت: فعلاً چنین است، بعد هم تاج و هم تخت در دل او سرد خواهند شد.
- چون جان ازشکوه وحدت سر برافرازد، دربرابر شکوه وحدت، جسم ارجی‌نمی‌تواند داشته باشد.
- چون از قعر دریاها گوهری بیرون آید، کف و خار و خاشاک دریا را با چشم تحقیر نگاه می‌کنی.
- چون خورشید فروزان طلوع کند، چه کسی به‌پرتو ستارگان برج عقرب بسنده می‌کند؟
- امّا با همهٔ این فعلاً باید تخت او را منتقل کرد.
885/۸۸۵ - تا هنگام دیدار ملول نشود، و آن آرزوی کودکانه‌اش برآورده گردد.
- آن‌تخت به‌نظر ما حقیر است ودرنظر اوبسیار گرامی، بگذار تا برسر سفرهٔ حوریان غولی هم باشد.
- تا آن تخت نازنین مایهٔ عبرت جانش شود، همان‌طور که جامهٔ کهنه و چارق مایهٔ عبرت ایاز بود.
- تا متوجّه شود که خود را اسیر چه چیزی کرده بود و دریابد که از کجا به کجا رسیده است.
- خداوند، خاک و نطفه وگوشتْ پاره را پیش چشم ما می‌آورد،
890/۸۹۰ - می‌گوید: ای بدنهاد! ببین که تو را از کجا آورده‌ام؟ از چیزهایی که اکنون از آنها نفرت داری.
- در آن دوران تو شیفتهٔ آنها بودی و در آن زمان فضیلت فعلی را انکار می‌کردی.
- کَرَم فعلی، آن انکاری راکه تو در مرحلهٔ خاک بودن خود می‌کردی، دفع می‌کند.
- این اِحیای تو (آمدن ازخاک به‌صورت انسان) دلیل انکارت شد، نفس‌بیمار تو از این دوا بدتر شد.
- خاک چگونه‌می‌تواند چنین‌کاری را تصوّرکند، نطفه چگونه می‌تواند دشمنی‌کند وبه‌انکار برخیزد؟
895/۸۹۵ - چون در آن مرحله نه دلی و نه روحی داشتی، هم اندیشه را و هم انکار را انکار می‌کردی.
- چون انکار تو از مرحلهٔ جمادی رها شد، هم از آن راه انکار حشر به‌نظر تو به‌اثبات رسید.
- مانند کسی هستی که دری را می‌زند، صاحبخانه از درون می‌گوید که صاحبخانه در خانه نیست.
- کسی‌که دررامی‌زند،ازاین‌سخن درمی‌یابدکه‌صاحبخانه‌درخانه‌است‌وهرگزازدرزدن‌دست‌برنمی‌دارد.
- پس از انکار تو نیز چنین برمی‌آید که خدا از جماد موجودی پُر فن می‌آفریند.
900/۹۰۰ - ای منکر! به‌موجب سورهٔ «هل اتی» چندین صنعت الهی به کار رفت تا آب و گِل (انسان) به‌مرحلهٔ انکار رسید.
- آب و گل (انسان) نیز می‌گفت که من چیزی را انکار نمی‌کنم، امّا چون صاحبخانه داد می‌زد که صاحبخانه در خانه نیست.
- من این مطلب را به‌صد طریق بیان می‌کنم، امّا ذهنِ انسان از سخنان دقیق می‌لغزد.

چارهٔ سلیمان(ع) در حاضر کردن تخت بلقیس از سبا

ـ عفریتی به‌سلیمان گفت که جادویی می‌کنم و تا تو از جای خود بلند شوی، تخت او را در اینجا حاضر می‌کنم.
ـ آصف گفت که من به‌یاری اسم اعظم، تخت را در لحظه‌یی حاضر می‌کنم.
ـ اگرچه عفریت در جادو مهارت داشت، امّا تخت به‌وسیلهٔ نَفَس آصف آورده شد.
ـ همان لحظه تخت بلقیس به‌یاری آصف نه به‌جادوی عفریت ظاهر شد.
ـ سلیمان گفت که برای این کار و صدها کاری که از لطف خدا دیده‌ام، شکر می‌کنم.
ـ سپس سلیمان به‌تخت نظر انداخت و گفت: آری، ای چوب! تو می‌توانی احمق را بفریبی،
ـ چه بسا احمقانی که در برابر چوب و سنگِ کنده کاری شده سر بر سجده می‌گذارند.
ـ نه ساجد از جان خبری دارد و نه سجده شده، آنها تنها حرکتی و جنبشی از روح دیده‌اند.
ـ وقتی که حیران و سرگشته شد، می‌بیند که سنگ به‌سخن آمد و حرکت کرد.
ـ بدبخت چون به‌جا و به‌موقع خدمت نکرده است، شیر سنگی را شیر واقعی پنداشته است.
ـ امّا شیر حقیقی از راه کَرَم بخشندگی نشان داده، پاره استخوانی پیش آن سگ انداخته است.
ـ اگر چه آن سگ پایدار نیست، امّا استخوان بخشیدن، لطف عام ماست.

شرح

ب ۷۸۲: کسانی را که بر درِ اتاقِ نشیمن پادشاهان و وزیران می‌ایستادند و پرده را بالا می‌زدند و افرادی را که به‌زیارت پادشاه و وزیر می‌آمدند به‌درون راه می‌دادند، «حاجب = پرده‌دار» می‌گفتند. حاجبان از نظر مقام افراد مورد اطمینان شاه و وزیر و از نزدیکان آنان شمرده می‌شدند. از این نظر «حاجبی» از مقامات مهمّ درباری بود. مولانا می‌گوید: کسی که خود را تسلیم حق نکند، حتّی مورد اعتمادترین فرد او هم از وی اطاعت نمی‌کند، حتّی جان چنین کسی نیز دشمن جان او می‌شود. یادآور معنایی است که در سورهٔ ۴۱ (فصّلت) آیاتِ ۲۰ـ۲۱ آمده است که روز قیامت گوش، چشمان و پوست بدن مجرمان بر ضدّ آنان شهادت خواهند داد و چون از آنها بپرسند که چرا بر ضدّ ما شهادت دادید، خواهند گفت که آن خدایی که همه چیز را به‌سخن می‌آورد، ما را به‌سخن آورد. چنانکه در مصراع دوم نیز با گفتن «جان تو با تو به‌جان خصمی کند» این مسأله را تأیید می‌کند.

ب ۷۸۳: لشکرحق، در آیات ۴ و ۷ سورهٔ ۴۸ (فتح) می‌فرماید: «لشکرهای آسمان و زمین از آن خداست و خداوند دانا و حکیم است»، در آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۷۴ (مدّثّر) نیز فرموده است: «شمارِ سپاهیان پروردگارت را جز او نداند». منظور از سپاهیان، فرشتگان، اجنّه و انسانهایند.[1] ماجرای سلیمان و بلقیس در آیات ۲۰ـ۳۷ سورهٔ ۲۷ (نمل) قرآن کریم چنین است: چون سلیمان هدهد را در مجلس خود ندید، گفت: او را به‌شدّت عذاب خواهم کرد و یا سرش را خواهم برید، مگر آنکه به‌غیبت خود دلیلی روشن

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۹، صفحهٔ ۱۱۱.

بیاورد. دیری نگذشت که هدهد آمد و گفت: به‌چیزی دست یافته‌ام که تو دست نیافته بودی و از سبا برایت خبری صحیح آورده‌ام. زنی را یافتم که بر مردم آن شهر پادشاهی می‌کند. از هر نعمتی برخوردار است و تختی بزرگ دارد. سلیمان نامه‌یی به‌این مضمون نوشت: نامه‌یی از سلیمان است و این است: به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان، بر من برتری مجویید و به‌تسلیم نزد من بیایید. آن را به‌وسیلهٔ هدهد فرستاد. بلقیس، ملکهٔ سبا هدیه‌هایی پیش سلیمان روانه کرد. چون ایلچیان نزد سلیمان رسیدند، سلیمان گفت آیا می‌خواهید مرا به‌مال یاری کنید؟ آنچه خدا به‌من داده بهتر از آن است که به‌شما داده است. ایلچیان را بازگردانید و گفت: سپاهی بر سر آنان می‌کشیم که هرگز تاب مقاومت نداشته باشند. در بیت به‌سپاه سلیمان نیز که در آیهٔ ۳۷ آمده اشاره شده است. امّا مولانا بر آن است که تمام ذرّات آسمانها و زمین سپاهیان خدایند. از آنجایی که صدای مهیب، باد وزنده، باران و زلزله و نظایر آنها بسیاری از جوامع را از میان برده‌اند، این سخن مولانا صحیح است.

ب ۷۸۴: در این بیت با بیان اینکه باد قوم عاد را و طوفان قوم نوح را هلاک کرد، بیت پیشین را تفسیر می‌کند. طوفان و نوح در بیت ۴۰۶ و قوم عاد در ابیات ۸۵۸-۸۵۹ دفتر اوّل گذشت.

ب ۷۸۵: فرعون - دریا، ← بیت ۸۶۸ دفتر اوّل.

ب ۷۸۶: ابابیل، ← بیت ۱۳۱۹ دفتر اوّل.

ب ۷۸۷: داوود پیامبر(ع) سنگی با فلاخن به‌سوی جالوت انداخت و پیشانی او را زخمی کرد و بر زمین انداخت، سپس خنجر او را از کمرش بیرون آورد و او را کشت. ← بیت ۴۹۵ دفتر دوم، بیت ۲۴۹۶ دفتر سوم.

ب ۷۸۸: لوط، ← بیت ۲۶۷۰ دفتر دوم.

ب ۷۹۱: گواهی دادن دست، ← بیت ۲۱۶۳ دفتر اوّل.

ب ۸۰۰: نقش و گرمابه، از *بوستان* سعدی هم درمی‌یابیم که در مدخل گرمابه‌ها تصاویری می‌کشیده‌اند و در میان آن تصاویر مخصوصاً تصویر شیطان دیده می‌شد. یکی در خواب جوانی زیبا را می‌بیند. از وی می‌پرسد تو کیستی؟ جوان می‌گوید: شیطانم. مرد می‌گوید: در گرمابه‌ها تصویر تو را خیلی زشت و اخم‌آلود می‌کشند. شیطان می‌خندد و می‌گوید: چه کنم، قلم در دست دشمن است.[1]

ب ۸۰۸: عَرَض، ← بیت ۹۴۸ دفتردوم.

ب ۸۱۴: اشاره به‌آن است که حضرت ابراهیم(ع) از اجداد حضرت پیامبر(ص) بوده است.

ابیات ۸۱۶-۸۱۷: به‌سجده افتادن بتان در حکایت بعدی توضیح داده شده است.

ابیات ۸۲۳-۸۲۸: در تصوّف تمام کاینات به‌مثابهٔ آینهٔ قدرت، حکمت، آفرینش، مرگ، جمال، جلال و عظمتِ «هستی مطلق و حقیقی» است. در هر ذرّه‌یی برهان او و در هر قطره‌یی عُمّان او دیده می‌شود. عالَم برای کسانی که چشم جان دارند همانند حجابی و پرده‌یی است، در پشت این پرده، تجلّی بیکران ذات باری است. مولانا در *دیوان کبیر* در غزلی به‌عنوان ترجمانِ زبان قدرت، می‌گوید:

---

۱. بوستان، چاپ بمبئی، ۱۲۸۶، صص ۳۲-۳۳.

این هیکل آدم است روپوش | ما قبلهٔ جمله سجده‌هاییم
آن دم بنگر مبین تو آدم | تا جانْت به‌لطف در رباییم
ابلیس نظر جُداجُدا داشت | پنداشت که ما زحق جداییم[1]

این، سجده بر انسانِ ساده و زمخت نیست، بلکه مشاهدهٔ قدرت الهی در انسان است، تبجیل ذات باری است، در بیت ۸۲۷ «آب زیرکاه» مجاز عرفی است. در همان بیت «آفتاب را به‌گل پوشاندن» نیز مجاز عرفی است.

ب ۸۲۸: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید دربارهٔ ابراهیم ادهم است. ابراهیم بن ادهم از صوفیان دورهٔ نخستین است که در سال ۱۶۱ هـ/ ۷۷۷ م در شام وفات کرده است. وفات او را در سال ۱۶۲ و ۱۶۶ هـ/۷۷۸، ۷۸۲ م نیز نوشته‌اند. قصّه‌یی که مولانا نقل کرده است، عیناً در *تذکرةالاولیای* عطّار آمده است.[2] جامی می‌نویسد که ابراهیم بلخی است، پادشاه‌زاده و پادشاه بلخ است. هنگامی که به‌صید رفته بود، هاتفی آواز داد که ابراهیم! تو را برای این کار نیافریده‌اند. چون این آواز را شنید، توبه کرد و به‌اهل طریقت پیوست.[3]

ب ۸۳۷: عنقا، ← بیت ۳۷۶ دفتر اوّل.

ب ۸۳۸: کوه قاف، ← بیت ۱۳۹۳ دفتر اوّل.

ب ۸۵۱: منطق‌الطّیرسلیمانی، در آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۲۷ (نمل) می‌فرماید که سلیمان وارث داوود شد و گفت: به‌ما زبان مرغان آموختند.

ب ۸۵۳: جبر، ← ابیات ۶۲۱-۶۴۳ دفتر اوّل.

ب ۸۶۸: لااله‌الاّ هو در بسیاری از آیات قرآن کریم آمده است.

ابیات ۸۷۱-۸۷۲: سلیمان ـ مور، ← بیت ۲۷۵۳ دفتر اوّل.

ب ۸۸۳: آفتاب ـ عقرب، از هر یک از ثوابت آسمانی خطّی خیالی به‌ستارگان دیگر کشیده و شکل به‌دست آمده را به‌حیوانی یا چیزی مانند کرده‌اند و بدین‌سان به‌هریک از مجموعهٔ ستارگان نامهایی از قبیل: حَمَل، ثور و میزان داده‌اند. یکی از مجموعهٔ ستارگان که بُروج نام دارند، بُرج عقرب است. در علم تنجیم کهن، اگر ماه یا خورشید با برج عقرب در یک درجه قرار گیرند، و یا در ساعت تولّد انسانی، ستاره‌یی که حاکم بر دنیاست در این برج باشد، آن ساعت برای دنیا و آن انسان بدیمن شمرده می‌شود. اسلام با این نوع اعتقاداتِ بی‌پایه مخالفت می‌کند. حضرت پیامبر(ص) فرموده است: «*مَنْ اَتَیٰ کاهِناً فَصَدَّقَهُ بِما یَقُولُ فَقَدْ بَرِیءَ مِمّا اُنْزِلَ عَلٰی مُحَمَّدٍ*»: اگر کسی پیش کاهنی برود و گفته‌های او را تأیید کند، از آنچه بر محمّد(ص) فرود آمده است، به‌دور است.[4] مولانا در این بیت هم به‌این مطلب اشاره می‌کند و هم این نکته را بیان می‌کند که دل هر انسانی که با خورشید حقیقت روشن شود، از هر گونه تهلکهٔ معنوی

---

۱. کلیّات شمس، تصحیح مرحوم فروزانفر، جلد ۳، صفحهٔ ۲۷۸، ابیات ۱۶۵۳۰-۱۶۵۳۲.
۲. مآخذ، صفحهٔ ۱۳۴.
۳. ترجمهٔ نفحات الانس، لامعی، چاپ استانبول، ۱۲۸۹، صفحهٔ ۹۵؛ ← بیت ۹۳۱ دفتر دوم.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴۰.

نجات می‌یابد.

ب ۸۸۷: ایاز، خرقه، چارق. ایاز غلام محمودغزنوی است. دربارهٔ قصّهٔ او در دفتر پنجم به‌تفصیل توضیح داده خواهد شد.

ب ۹۰۰: *هَلْ اَتی*، ← بیت ۹۷۸ دفتر دوم.

ابیات ۹۰۳-۹۰۷: عفریت به‌معنی موجود بسیار مهیب است. به‌طریق استعاره در مورد انسان بد نیز به‌کار می‌رود. «عفریت شدن» در ترکی به‌معنی بسیار خشمگین شدن است. در آیات ۳۸-۴۴ سورهٔ ۲۷ (نمل) می‌فرماید: بعد از آنکه سلیمان ایلچیان بلقیس را برگردانید، به‌کسانی که در حضورش بودند گفت: کدام یک از شما می‌توانید تخت او را، قبل از تسلیم او برایم بیاورید؟ عفریتی از میان جنّها گفت: من قبل از آنکه تو از جایت برخیزی، تخت را نزدِ تو حاضر می‌کنم. منتظر فرمان بود که کسی که از علم کتاب بهره‌یی داشت، گفت: پیش از آنکه چشم برهم زنی، آن را پیش تو می‌آورم، چون آن کار را انجام داد سلیمان خدا را شکر کرد. سپس سلیمان گفت: شکل تخت را عوض کنید. چون بلقیس آمد، از او پرسیدند آیا تخت تو چنین بود؟ گفت: گویی همان است. چون بلقیس به‌صحن درآمد. کف بلورین آنجا را آب پنداشت و دامن را بالا گرفت. و بالأخره ایمان آورد. مردی که از علم کتاب بهره‌یی داشت، آصف‌بن برخیا خواهرزادهٔ سلیمان و وزیر اوست. علم او هم وقوف بر «اسم اعظم»، بزرگترین نام خداوند است که دعای انسان با آن نام پذیرفته می‌شود. روایت کرده‌اند که این شخص، فرد دیگری جز آصف بوده است.[1] آنکه شهرت دارد، آصف است و از این‌رو در ادبیّات کلاسیک شرق تمام وزیران را به‌آصف مانند کرده‌اند. مولانا بعد از بیت ۹۰۷ این مبحث را با این مطلب به‌پایان می‌رساند که تاج و تخت احمقان را می‌فریبد، کسانی که پیش چوب و سنگ تراشیده سجده می‌کنند و بر زمین می‌افتند، هم خود آنان و هم آن چیزی که در برابرش سجده می‌کنند، از جان بیخبرند، امّا به‌محض اینکه اندک ملاطفتی دیدند، دست و پا راگم می‌کنند، اینچنین انسانها شیرسنگی را شیر واقعی می‌پندارند، و حکایت دیگری را آغاز می‌کند. از ابیات اواخر این مبحث، مخصوصاً از بیت ۹۱۲ شیر برجسته یا مجسّمهٔ شیر راکه علامت مشخّص سلجوقیان است و در دیوار قلعه‌ها و بناهای دیگر می‌توان برخورد، به‌خاطر می‌آید.

مثنوی

قصّهٔ یاری خواستنِ حلیمه از بُتان چون عقیبِ فِطام مصطفی را - علیه‌السّلام - گُم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادنِ ایشان بر عظمتِ کارِ مصطفی - صلّی‌الله علیه وسلّم

915/۹۱۵ قصّهٔ رازِ حلیمه گویمت تا زداید داستانِ او غمت*

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۷، صفحهٔ ۲۲۳.

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — بر کَفَش برداشت چون ریحان و وَرد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بَد — تا سپارد آن شهنشه را به‌جَد
چون همی آورد امانت را زبیم — شد به کعبه وآمد او اندر حَطیم*
از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود — صدهزاران نورْ از خورشیدِ جود
ای حطیم امروز آرد در تو رَخت — محتشم شاهی که پیکِ اوست بَخت
ای حطیم امروز بی‌شَک از نوی — منزلِ جانهایِ بالایی شَوی
جان پاکان طُلْبْ طُلَب و جَوْقْ جَوْق — آیدت از هر نواحی مستِ شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا — نه کسی در پیش، نه سویِ قَفا
شش جهت خالی ز صورت، وین ندا — شد پیاپی آن ندا را جان فِدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او — تا کند آن بانگْ‌زن را جُست وجو[1]
چشم می‌انداخت آن دَم سوبه‌سو — که کجا است این شَهِ اَسرارگو؟
کین چنین بانگِ بلند از چپّ وراست — می‌رسد، یارب رساننده کجاست؟
چون ندید او، خیره و نومید شد — جسمْ لرزان همچو شاخِ بید شد
باز آمد سویِ آن طفلِ رشید — مصطفی را بر مکانِ خُود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — گشت بس تاریک از غم منزلش
سویِ منزلها دوید و بانگ داشت — که که بر دُردانه‌ام غارت گماشت؟
مَکّیان گفتند ما را علم نیست — ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک وکرد اوبس فغان — که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خَوش — کاختران گریان شدند از گریه‌اش

۳۲۰ *حکایتِ آن پیرِ عرب که دلالت کرد حلیمه را به‌استعانتْ به‌بُتان*

پیر مردی پیشش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر ترا؟
که چنین آتش زدل افروختی — این جگرها را زماتم سوختی؟
گفت احمد را رَضیعم مُعْتَمَد — پس بیاوردم که بسپارم به‌جَد
چون رسیدم در حَطیم، آوازها — می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آوازِ کیست — که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم به گِردِ خود نشان — نه ندا می منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهایِ دل — طفل را آنجا ندیدم وایِ دل

۱. در نسخه: «تا کند آن بانگِ خوش را...» بوده، در حاشیه، «خوش» را به «زن» بدل کرده‌اند.

گفتش ای فرزند تو اندُه مدار   که نُمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حالِ طفل   او بداند منزل و تِرحالِ طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فِدا   مر ترا ای شیخِ خوبِ خوش‌ندا
هین مرا بنمای آن شاهِ نظر   کِش بُود از حالِ طفلِ من خبر
بُرد او را پیشِ عُزّی کین صنم   هست در اَخبارِ غیبی مغتنم*
ما هزاران گم شده زو یافتیم   چون به‌خدمت سویِ او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود   ای خداوندِ عرب، ای بحرِ جود
گفت ای عُزّیِ تو بَس اِکرامها   کرده‌ای، تا رَسته‌ایم از دامها
بر عرب حقّست از اکرامِ تو   فرض گشته تا عرب شد رامِ تو
این حلیمهٔ سَعدی از اومیدِ تو[1]   آمد اندر ظِلِّ شاخِ بیدِ تو
که ازو فرزندِ طفلی گُم شدست   نامِ آن کودک محمّد آمدست
چون محمّد گفت، آن جمله بتان   سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر، این چه جُست وجوست   آن محمّد راکه عَزلِ ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو   ما کساد و بی‌عِیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما   وقتِ فَترت گاه گاه اهلِ هوا*
گم شود، چون بارگاهِ او رسید   آب آمد، مر تَیَمّم را درید*
دور شو ای پیر، فتنه کم فروز   هین زرَشکِ احمدی ما را مسوز*
دُور شو بهرِ خدا ای پیر تو   تا نسوزی ز آتشِ تقدیر تو
این چه دُمّ اژدها افشردنست   هیچ دانی چه خبر آوردنست؟*
زین خبر جُوشَد دلِ دریا و کان   زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن   پس عصا انداخت آن پیرِ کهن
پس ز لرزه و خوف وبیمِ آن نِدا   پیر دندانها به‌هم برمی‌زدی
آنچنانک اندر زمستان مردِ عور   او همی لرزید و می‌گفت ای ثُبور
چون در آن حالت بدید او پیر را   زان عجب گُم کرد زنْ تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم   حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کُند   ساعتی سنگم ادیبی می‌کُند
باد با حرفم سخنها می‌دهد   سنگ وکوهم فهمِ اَشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان   غیبیانِ سبزْ پَرِّ آسمان
از که نالم با که گویم این گله؟   من شدم سودایی اکنون صد دِله
غیرتش از شرحِ غیبم لب بُبَست   این قَدَر گویم که طفلم گم شدست

۱. در نسخه «سُعدی».

گر بگویم چیزِ دیگر من کنون   خلق بَندَندم به‌زنجیرِ جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش   سجدهٔ شُکر آرو رُو راکم خِراش
غم مخور، یاوه نگردد او زتو   بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشکِ غیرت پیش وپس   صدهزاران پاسبانست و حَرَس
آن ندیدی کان بُتانِ ذوفنون   چون شدند از نامِ طفلت سرنگون؟
این عجب قرنیست بر رویِ زمین   پیر گشتم من، ندیدم جنسِ این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت   تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت؟
سنگ بی‌جُرمست در معبودیَش   تو نه‌ای مضطر که بنده بودیَش
او که مضطر، این چنین ترسان شدست   تا که بر مُجرم چه‌ها خواهند بست؟

(۳۲۱) خبر یافتنِ جدِّ مصطفی، عبدالمطّلب از گم کردنِ حلیمه محمّد را - علیه‌السّلام - و طالب شدنِ او گردِ شهر و نالیدنِ او بر درِ کعبه و از حق در خواستن و یافتنِ او محمّد را - علیه‌السّلام

چون خبر یابید جَدِّ مصطفی   از حلیمه وز فغانش برملا
وز چنان بانگِ بلند و نعره‌ها   که به‌میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطّلب دانست چیست   دست بر سینه همی زد، می‌گریست
آمد از غم بر درِ کعبه به‌سوز   کای خبیر از سِرِّ شب وز رازِ روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی   تا بود همرازِ تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر   تا شوم مقبولِ این مسعودْ دَر
یا سَر و سجدهٔ مرا قدری بود   یا به‌اَشْکم دولتی خندان شود
لیک در سیمایِ آن دُرِّ یتیم   دیده‌ام آثارِ لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بِه‌ما، گرچه زماست   ما همه مِسّیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم بَرُو   من ندیدم بر وَلیّ و بَر عَدو
آنکه فضلِ تو درین طفلیش داد   کس نشان نَدْهد به‌صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهایِ تو   بر وَیْ او دُرّیست از دریایِ تو
من هم او را می‌شفیع آرم به‌تو   حالِ او ای حالْ‌دان با من بگو
از درونِ کعبه آمد بانگ زود   که هم‌اکنون رخ به‌تو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظِ ماست   با دوصد طُلْبِ مَلَک محفوظِ ماست
ظاهرش را شُهرهٔ گیهان کنیم   باطنش را از همه پنهان کنیم
زرِّ کان بود آب و گِل ما زرگریم   که گَهش خلخال و گَه خاتَم بُریم*

گه حمایلهایِ شمشیرش کنیم / گاه بندِ گردنِ شیرش کنیم
گه تُرنجِ تخت برسازیم ازو / گاه تاجِ فرقهایِ مُلکْ‌جو
عشقها داریم با این خاک ما / زآنکه افتادست در قَعدهٔ رضا
گَه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گَه هم او را پیشِ شَه شیدا کنیم
صدهزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جُست وجو
کارِ ما اینست بر کوریِّ آن / که به‌کارِ ما ندارد میلِ جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیشِ بی‌بَرگان نهیم
زآنکه دارد خاک شکلِ اَغبری / وز درون دارد صفاتِ انوری
ظاهرش با باطنش گشته به‌جنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش مُنکِر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم، بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند[1] / لاجرم زین صبر نصرت می‌کَشند
زین تُرُش‌رُوخاکْ صورتها کنیم / خندهٔ پنهانْش را پیدا کنیم
زآنکه ظاهر خاکْ اندوه و بُکاست / در درونش صدهزاران خنده‌هاست
کاشِفُ ٱلسِّرّیم و کارِ ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از مُنکِری تن می‌زند / شحنه آن از عَصْر پیدا می‌کُند*
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / ما مُقِرّ آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی زما دوجفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیَش / خاک چون سوسن شده زآزادیَش
ظاهرت با باطنت ای خاکِ خَوش / چونکه در جنگ‌اند و اندر کش‌مکش
هرکه با خود بهرِ حق باشد به‌جنگ / تا شود معنیش خصمِ بو و رنگ
ظلمتش با نورِ او شد در قِتال / آفتابِ جانْش را نَبْود زوال*
هر که کوشَد بهرِ ما در امتحان / پُشتْ زیرِ پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغانْ‌کنان / باطنِ تو گُلْستان در گُلْستان
قاصد او چون صوفیانِ رو تُرُش / تا نیامیزند با هر نورْکُش
عارفانِ رُو تُرُش چون خارْپشت / عیش پنهان کرده در خارِ دُرُشت
باغْ پنهان، گِردِ باغ آن خارْ فاش / کای عدویِ دزد زین دَر دُور باش

۱. معلوم است که از مصدر «چالشمق» ترکی گرفته شده است.

خـــارپُشتا خـــار حـــارس کـردهای — سر چو صـوفی در گریبان بُـردهای
تـــا کسـی دوچاردانگِ عـیشِ تـو — کم شـود زیـن گُـلرخـانِ خـارْ خـو
طفلِ تو گرچه که کودک خو بُـدست — هر دو عـالم خـود طُـفیلِ او بُـدست
مـــا جهـــانی را بـــدو زنـــده کـنیم — چـــرخ را در خـــدمتش بـنده کـنیم
گفت عبدالمطّلب کین دم کجـاست؟ — ای عـــلیمُ‌ٱلسِّرْ نشـــان دِه راهِ راست

(۳۲۲) نشان خواستنِ عبدالمطّلب از موضعِ محمّد ـ علیه‌السَّلام ـ که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرونِ کعبه و نشان یافتن

از درونِ کـــعبه آوازش رســـید — گفت ای جـوینده، آن طـفلِ رشـید
در فُــلان وادیست زیــرِ آن درخت — پس روان شـد زود پـیرِ نـیکبخت
در رکـــابِ او امـــیرانِ قُــریش — زآنکـه جَدّش بـود زاَعیـانِ قـریش
تـــا بـــه‌پُشتِ آدم اَســلافش هـــمه — مـــهترانِ بـــزم و رزم و مَـلْحمه*
این نَسَب خود پوستِ او را بوده است — کــز شهنشــاهانِ مِــه پـالوده است
مغزِ او خود از نَسَب دورست و پاک — نیست‌جنسش‌ازسَمَک‌کَس‌تاسِماک*
نــورِ حق راکس نـجوید زاد وبـود — خلعتِ حق را چه حاجت تارو پـود؟
کمترین خلعت که بِـدْهد در ثـواب — بـــرفزایـــد بـــرطِرازِ آفتـــاب

بقیّهٔ قصّهٔ دعوتِ رحمتْ بلقیس را

خـیز بلقیســا، بیــا و مُـلک بـین — بـر لبِ دریـاي یــزدان دُر بـچین
خــواهــرانت ســاکـنِ چرخِ سَنی — تــو به‌مُرداری چـه سلطانی کـنی؟
خـــواهـــرانت را زِ بخششهـــاي راد — هیچ می‌دانی که آن سلطان چـه داد؟
تـو ز شـادی چـون گـرفتی طبل‌زن — که مـنم شـاه و رئـیسِ گـولخن؟[1]*

مَثَلِ قانع شدنِ آدمی به‌دنیا و حرصِ او در طلبِ دنیا[2] و غفلتِ او از دولتِ روحانیان که ابنايِ جنسِ وی‌اند و نعره‌زنان که «یالَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون»

آن سگـی در کـو گـدايِ کـور دیـد — حـمله مـی‌آورد و دلقش مـی‌درید*
گـــفته‌ایـم ایـن را، ولی بـاری دگـر — شـــد مکـــرّر بـــهرِ تـــأکـیدِ خـبر
کـــور گـــفتش آخـر آن یـارانِ تـو — بر کُهَند ایـن دم، شکـاری، صیـدجو

۱. در نسخه «کولحن» به تلفّظِ ترکيِ امروزی Kulhan (= گولحن) آمده است.
۲. «دنیا» بعداً به عنوان افزوده شده است.

قومِ تو در کوه می‌گیرند گور ... در میانِ کوی می‌گیری تو کور*
تَرکِ این تزویر گو شیخِ نَفور ... آبِ شوری، جمع کرده چند کور
کین مریدانِ من و من آبِ شُور ... می‌خورند از من همی گردند کور
آبِ خود شیرین کُن از بحرِ لَدُن ... آبِ بَد را دامِ این کوران مکن*
خیز شیرانِ خدا بین گورْگیر ... تو چو سگ چونی به‌زرقی کورگیر؟
گورِ چه از صیدِ غیرِ دوستْ دور ... جمله شیر و شیرگیرو مستِ نور
در نظارهٔ صید و صیّادیِّ شَه ... کرده تَرکِ صید و مُرده در وَلَه
همچو مرغِ مرده‌شان بگرفته یار ... تا کُند او جنسِ ایشان را شکار
مرغِ مُرده مُضطَر اندر وَصْل و بَیْن ... خوانده‌ای اَلقَلْبُ بینَ اِصْبَعین؟*
مرغِ مُرده‌ش را هر آنکه شد شکار ... چون ببیند، شد شکارِ شهریار
هر که او زین مرغ مُرده سَربتافت ... دستِ آن صیّاد را هرگز نیافت
گوید او منگر به‌مُرداریِّ من ... عشقِ شَه بین در نگهداریِّ من
من نه مُردارم، مرا شَه کُشته است ... صورتِ من شِبْهِ مُرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال وپَر ... جنبشم اکنون ز دستِ دادگر
جنبشِ فانیم بیرون شد زپوست ... جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
هر که کژ جُنبد به‌پیشِ جُنبشم ... گر چه سیمرغست، زارش می‌کُشم
هین مرا مُرده مبین، گر زنده‌ای ... در کفِ شاهم نگر، گر بنده‌ای
مُرده زنده کرد عیسی از کرم ... من به‌کفِّ خالقِ عیسی دَرَم*
کی بمانم مُرده در قبضهٔ خدا؟ ... بر کفِ عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان ... از دَمِ من او بمانَد جاودان
شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد ... شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
۳۲۳ من عصام در کفِ موسیِّ خویش ... موسیَم پنهان و من پیدا به‌پیش*
بر مسلمانان پُلِ دریا شوم ... باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین ... که عصا بی‌کَفِّ حق نبود چنین
موجِ طوفان هم عصا بُد کو ز دَرد ... طنطنهٔ جادوپرستان را بخَورد*
گر عصاهایِ خدا را بشمرم ... زَرقِ این فرعونیان را بردِرَم*
لیکْ زین شیرین گیایِ زَهرمند ... ترک کن تا چندروزی می‌چَرَند*
گر نباشد جاهِ فرعون و سَری ... از کجا یابد جهنّم پروری؟
فربهش کُن، آنگهش کُش ای قصاب ... زآنکه بی‌برگ‌اند در دوزخ کِلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان ... پس بِمُردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست، خصمی بایدش ... تا زِیَد، ور نی رحیمی بکْشدش
پس بماندی لطف بی‌قهر و بَدی ... پس کمالِ پادشاهی کی بُدی؟

ریش‌خندی کرده‌اند آن مُنکِران — بر مَثَلها و بیانِ ذاکران
تو اگر خواهی، بکن هم ریش‌خند — چند خواهی زیست ای مردارْ چند؟
شاد باشید ای محبّان درنیاز — بر همین دَر که شود امروز باز
هر خَویجی باشدش کُردی دگر — در میانِ باغ از سیر و کَبَر
هر یکی با جنسِ خود در کُردِ خود — از برای پختگی نَم می‌خورد
تو که کُرْدِ زَعفرانی، زعفران — باش و آمیزش مکن با دیگران
آب می‌خور زعفرانا تا رسی — زعفرانی، اندرآن حلوا رسی
در مَکُن در کُردِ شلغم پوزِ خویش — که نگردد با تو او همْ طبع و کیش
تو به کُردی، او به کُردی مُودَعَه — زآنکه اَرْضُ‌الله آمد واسِعَه*
خاصه آن ارضی که از پهناوری — در سفر گم می‌شود دیو و پَری
اندر آن بحر و بیابان و جبال — منقطع می‌گردد اَوهام و خیال
این بیابان در بیابانهایِ او — همچو اندر بحرِ پُر یک تایِ مو
آبِ استاده که سَیْرَستش نهان — تازه‌تر، خوشتر زجوهایِ روان
کو درونِ خویش چون جان و روان — سَیرِ پنهان دارد و پایِ روان
مستمع خفتست، کوته کُن خطاب — ای خطیب این نقشْ کم کن تو برآب*
خیز بلقیسا که بازاریست تیز — زین خسیسانِ کسادْ افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار — پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشَت کشد مرگ آنچنان — که چو دزد آیی به‌شحنه جانْ‌کَنان
زین خران تا چند باشی نَعلْ‌دزد؟ — گر همی دزدی، بیا و لعل دزد*
خواهرانت یافته مُلکِ خُلود — تو گرفته مُلکتِ کور و کبود
ای خُنُک آن را کزین مُلکت بجَست — که اجل این مُلک را ویرانْ گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین — مُلکتِ شاهان و سلطانانِ دین
شِشته در باطن میانِ گُلْستان — ظاهرْ آحادی میانِ دوستان
بوستان با او روان هر جا رود — لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه‌کنان کز من بچر — آبِ حیوان آمده کز من بخَور
طَوف می‌کن بر فلک بی‌پَرّ و بال — همچو خورشید وچو بَدْر وچون هلال
چون روان باشی روان و پای نی — می‌خوری صدلوت و لقمه‌خای نی
نی نهنگِ غم زند بر کَشتیَت — نی پدید آید ز مُردن زشتیَت
هم تو شاه و هم تو لشکر، هم تو تخت — هم تو نیکوبخت باشی، هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطانِ زَفت — بختْ غیرِ تُست، روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی‌نوا — دولتِ خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بختِ خود ای معنوی — پس تو که بَختی، زخود کی گم شوی؟
تو زخود کی گم شوی‌ای خوش‌خصال؟ — چونکه عینِ تو تُرا شُد مُلک ومال

نثر

قصّهٔ یاری خواستن حلیمه از بُتها چون پس از بازگرفتن مصطفی(ص) از شیر او را گم کرد و لرزیدن و به‌سجده افتادن بتها و گواهی دادنِ آنها بر عظمتِ کار مصطفی(ص)

- قصّهٔ نهانیِ حلیمه را برایت باز می‌گویم، تا آن قصّه اندوه از دلت بزداید.
- چون او مصطفی(ص) را از شیر بازگرفت، چون دستهٔ گل و ریحان به‌دست گرفت.
- برای آنکه آن شاهنشاه را به‌دست جدّ وی بسپارد، او را از هر نیک و بد می‌پایید.
- چون آن امانت (محمّد ص) را می‌آورد، به‌کعبه آمد و به‌مقام ابراهیم (حَطیم) رفت.
- در این اثنا صدایی از آسمان شنید که ای حَطیم! امروز آفتابی عظیم بر تو تابید.
- ای حطیم! امروز صدها هزار پرتو از خورشید بخشندگی بر تو خواهد تابید.
- ای حطیم! امروز پادشاهی پرحشمت که بخت قاصدِ اوست، در تو رحل اقامت خواهد افکند.
- ای حطیم! امروز بی‌تردید دوباره منزلگاهِ ارواحِ آسمانی خواهی شد.
- از هر ناحیه دسته‌دسته و گروه‌گروه جان پاکان مستِ شوق به‌پیشت خواهند آمد.
- حلیمه از شنیدن آن صدا حیران شد، نه‌کسی پیش روی او و نه پشت سرش بود.
- هر شش جهت از جنبنده خالی بود، امّا آن صدا ـ که جان فدایش باد ـ پیوسته شنیده می‌شد.
- حلیمه مصطفی(ص) را بر زمین نهاد تا صاحب آن صدا را بجوید.
- به‌چپ و راست می‌نگریست تا ببیند که صاحب آن صدای ناشناس کجاست؟
- می‌گفت: پروردگارا! صاحبِ آن صدایی که چنین بلند از چپ و راست می‌آید، کجاست؟
- چون کسی را ندید حیران و ناامید شد، بدنش چون شاخ بید می‌لرزید.
- دوباره پیش آن کودک رشید آمد، مصطفی(ص) را در جایش نیافت.
- حیرت عجیبی بر دلش چیره شد، از شدت اندوه، جهان در نظرش تیره و تار گشت.
- از منزلی به‌منزل دیگر می‌دوید و فریاد می‌زد که فرزندِ دُردانه و گرامی مرا که دزدید؟
- اهل مکّه گفتند: ما نمی‌دانیم، اصلاً نمی‌دانستیم که در آنجا کودکی است.
- حلیمه آن قدر گریست و فریاد زد که دیگران از گریهٔ او به‌گریه افتادند.
- چنان بر سینهٔ خود می‌زد و خوش گریه می‌کرد که ستارگان از گریه‌اش به‌گریه آمدند.

حکایت آن پیر عرب که حلیمه را به‌یاری خواستن از بُتها راهنمایی کرد

- پیرمردی عصازنان پیش آمد و گفت که ای حلیمه! تو را چه شده است؟
- چه شده است که از دل چنین آتشی افروختی و از غم جگرها را آتش زدی؟
- حلیمه گفت: من دایهٔ مورداعتماد احمد(ص)ام، او را آوردم تا به‌جدّش تسلیم کنم.
- چون به‌مقام ابراهیم رسیدم، از آسمان صداهایی می‌آمد و به‌گوش من می‌رسید.
- چون آن آوازها را از آسمان شنیدم، به‌سبب آن صدا بچّه را گذاشتم،
- تا ببینم که این صدای کیست، زیرا که صدای بسیار لطیف و دل‌انگیز بود.
- امّا نه در اطراف خود نشان کسی دیدم و نه آن صدا لحظه‌یی قطع شد.

ـ چون از حیرتهای دل رها شدم و بازگشتم، کودک را در جایش نیافتم، وای بر من!
ـ پیرمرد گفت: فرزندم! غصّه مخور که من به‌تو پادشاهی نشان خواهم داد،
945/۹۴۵ ـ که اگر بخواهد تو را از حالِ کودک آگاه خواهد کرد، او می‌داند که کودک کجاست و کجا رفته است.
ـ حلیمه گفت: ای پیر خوب و خوش صدا که جانم فدای تو باد!
ـ آن شاه صاحب‌نظر را که از حال کودک من آگاه است به‌من نشان ده.
ـ پیرمرد او را پیش عُزّیٰ بُرد و گفت که این بت در آگاهی از اخبار نهانی گرانمایه است.
ـ ما چون به‌خدمت او رفتیم، به‌یاری او هزاران گمشدهٔ خود را باز یافتیم.
950/۹۵۰ ـ پیرمرد پیشِ بُت سجده کرد و گفت: ای خدای عرب! ای دریای بخشندگی!
ـ ای عُزّیٰ! تو لطفهای فراوان کرده‌ای تا ما از دامها رها شده‌ایم.
ـ بزرگداشت تو بر عرب حقّ و واجب است، از این روست که اعراب بر تو گردن نهاده‌اند.
ـ این حلیمه از قبیلهٔ بنی سَعد به‌تو امید بسته و به‌سایهٔ بیدِ تو پناه آورده است.
ـ فرزند کوچکی از وی گم شده است، آن کودک محمّد(ص) نام دارد.
955/۹۵۵ ـ چون پیرمرد نام محمّد(ص) را بر زبان آورد، همه بتها سرخم کردند و به‌سجده افتادند.
ـ (گفتند:) ای پیرمرد! برو، این چگونه جستجویی است، محمّدی که به‌سبب او ما ازمیان خواهیم رفت.
ـ ما به‌سبب او سرنگون و سنگسار خواهیم شد، از رونق خواهیم افتاد و احترام خود را از دست خواهیم داد.
ـ آن خیالاتی که هواپرستان گهگاه در دوران فترت از ما می‌دیدند،
ـ چون دورهٔ قدرت او فرا رسد همه از میان خواهد رفت، آب که پیدا شد تیمّم باطل است.
960/۹۶۰ ـ ای پیر! دور شو و آشوب بپا مکن، به‌خود آی از غیرت محمّدی ما را مسوزان.
ـ ای پیر! تو را به‌خدا دور شو تا آتش تقدیر الهی تو را نسوزاند.
ـ این پای بر دُم اژدها گذاشتن است، آیا هیچ می‌دانی چه خبری آورده‌ای؟
ـ از این خبر دل دریا و معدن به‌جوش می‌آید، هفت آسمان از این خبر به‌لرزه در می‌آید.
ـ چون پیرمرد از بتهای سنگی این سخنان را شنید، عصا را از دستش بینداخت.
965/۹۶۵ ـ از خوف و ترس آن صدا و لرزه، دندانهای پیر بهم می‌خورد.
ـ چون مردِ عریانی که در زمستان بلرزد، می‌لرزید و می‌گفت: وای بر من!
ـ حلیمه چون پیرمرد را در آن حال دید از تعجّب دست و پایش را گم کرد.
ـ گفت: ای پیرمرد! گرچه من غمزده‌ام و در حیرانی عجیبی گرفتار شده‌ام،
ـ گاهی باد با من سخن می‌گوید و گاه سنگ بر من ادب می‌آموزد.
970/۹۷۰ ـ باد، با حرف سخن می‌گوید، سنگ و کوه دربارهٔ اشیا توضیح می‌دهند.
ـ گاهی فرشتگان، فرشتگان سبزبالِ آسمانی کودکم را می‌ربایند.
ـ از دست که بنالم و این شکایت پیش که برم؟ اکنون سودا زدهٔ صد دل شده‌ام.
ـ غیرت آن کودک مرا از شرح مسایل نهانی باز می‌دارد، همین‌قدر می‌گویم که کودکم گم شده است.
ـ اگر اکنون سخن دیگری بگویم، مردم مرا با زنجیر دیوانگان به‌بند می‌کشند.
975/۹۷۵ ـ پیر گفت: ای حلیمه! شادباش و سجدهٔ شکر به‌جای آر و روی خود را مخراش.
ـ غصّه مخور که آن کودک تو گم نخواهد شد، بلکه همهٔ عالم در وجود او گم می‌شود.

ـ هر لحظه در پیش و پس او صدها هزار نگهبان و محافظ از رشکِ غیرت او را پاس می‌دارند.
ـ مگر ندیدی که چون آن بتهای پر هنر نام کودک تو را شنیدند، چگونه خم شدند؟
ـ عجب روزگاری است! من پیر شده‌ام و چنین چیزی را ندیده‌ام.
ـ از این خبر حتّی سنگها (بتها) به‌ناله درآمدند، نمی‌دانم که بر سر گنهکاران چه خواهد آمد؟
ـ سنگ در اینکه معبودِ انسان شده گناهی ندارد، تو ناچار نبودی که بندهٔ آن شدی.
ـ سنگ که گناهی ندارد، اینچنین می‌ترسد، ببین که بر سر گناهکار چه بلاهایی خواهد آمد؟

با خبرشدن پدر بزرگ مصطفی(ص)، عبدالمطّلب از اینکه حلیمه، محمّد(ص) را گم کرده است وجستجوی او دراطراف شهر و نالیدن او بر درِ کعبه و یافتن او محمّد(ص) را

ـ چون پدربزرگ مصطفی(ص) از حلیمه و فریاد و فغان او در حضور مردم خبردار شد،
ـ و فریاد بلند و نعره‌های او را که تا فاصلهٔ یک میلی به گوش می‌رسید، شنید،
ـ عبدالمطّلب فوراً دانست که چه شده است، بر سینه می‌کوفت و گریه می‌کرد.
ـ با دلی سوزان از اندوه به‌درِ کعبه آمد و گفت: ای خدایی که از رازهای شب و اسرارِ روز آگاهی!
ـ من در خود چنان هنری نمی‌بینم که بتوانم با تو به‌راز و نیاز پردازم.
ـ من در خود چنان هنری نمی‌بینم که مورد قبولِ این درگاهِ با سعادت باشم.
ـ سر و سجدهٔ من ارزشی والا ندارد، و نه با گریهٔ من درِ سعادتی گشوده می‌شود.
ـ امّا ای خدای بخشنده! من نشانه‌های لطف تو را در چهرهٔ آن مروارید بی‌همتا (محمّد) دیده‌ام.
ـ او از خانوادهٔ ماست امّا شبیه ما نیست، همهٔ ما چون مسیم و احمد (ص) کیمیاست.
ـ آن چیزهای عجیبی که در وجود او دیدم، نه در دوست دیدم و نه در دشمن.
ـ چیزی که فضل تو به‌این کودک داد، کسی با جهاد صدساله به گردِ آن هم نمی‌رسد.
ـ چون آشکارا عنایتهای تو را در وجود او دیدم، دانستم که او مرواریدی از دریای توست.
ـ پروردگارا! من هم او را به‌درگاهِ تو شفیع می‌آورم، ای خدای رازدان! تو را به‌حرمت او به‌من بگو که حال او چگونه است؟
ـ در آن اثنا از درونِ کعبه صدایی آمد که هم‌اکنون او خود را به‌تو نشان خواهد داد.
ـ او به‌صدها عنایت از ما برخوردارست و با دویست گروه فرشته در پناه ماست.
ـ ظاهر او را در دنیا مشهور خواهیم کرد امّا باطنش را از همه کس نهان خواهیم داشت.
ـ آب و گل (انسان) معدنِ زر بود، ما زرگریم که گاه از آن خلخال می‌سازیم و گاه انگشتری.
ـ گاه با آن بندهای شمشیر را زینت می‌دهیم و گاه قلادهٔ گردن شیر می‌کنیم.
ـ گاهی با آن گوی‌هایِ تخت درست می‌کنیم و گاه تاج پادشاهان سلطنت‌طلب می‌سازیم.
ـ ما به‌این خاک (انسان) علاقه‌مندیم، زیرا که از درِ رضا درآمده و در برابر ما زانو زده است.
ـ گاهی از آن چنین پادشاهی می‌آفرینیم و گاهی چنین کسی را پیشِ شاه حقیقی شیدا می‌کنیم.
ـ از آن صدها هزار عاشق و معشوق می‌آفرینیم که همه در فغان و فریاد و تکاپوی‌اند.
ـ به کوری کسانی که صمیمانه دل به کار ما نمی‌بندند، کار ما همین است.
ـ ما از آن روی خاک را چنین فضیلتی می‌بخشیم که به‌افراد بی‌توشه هم لقمه‌یی بدهیم.
ـ زیرا که خاک ظاهری غبارآلود دارد، امّا در درون آن چیزهای درخشانی است.

ـ ظاهر آن با باطن در نبرد است، درونش چون جواهر است امّا ظاهرش چون سنگ است.
ـ ظاهرش می‌گوید: ما همینیم که هستیم، باطنش می‌گوید که به‌جوانبِ خود خوب نگاه کن.
ـ ظاهرش انکار می‌کند که در باطن ما هیچ چیز نیست، باطنش می‌گوید که صبر کن نشانت می‌دهیم.
ـ ظاهرش با باطنش در جنگ است و ناگزیر از این روی نصرت‌الهی را به‌دست می‌آورد.
ـ از این خاک اخمو چیزهایی می‌آفرینیم و خندهٔ نهانیِ آن را آشکار می‌کنیم.
ـ زیرا که ظاهر خاک‌اندوه و گریه است، امّا در درونش صدها هزار خنده نهفته است.
ـ ما آشکارکنندهٔ رازیم و کار ما این است که اسرار نهانی را از نهانگاه بیرون کشیم.
ـ اگرچه دزد انکار می‌کند و از اعتراف سرباز می‌زند، امّا داروغه با شکنجه راز او را درمی‌یابد.
ـ این خاکها فضیلتهایی را دزدیده‌اند، بلاها بر سرش می‌آوریم تا به‌اعتراف واداریم.
ـ این خاک فرزندان عجیبی داشته است، امّا احمد(ص) بالاتر از همه است.
ـ زمین و آسمان شاد و خندان‌اند که از ما دو جفت چنین شاهی‌زاده است.
ـ آسمان از شادیِ ولادت او می‌شکافد و خاک به‌سبب آزادیِ خود چون گل سوسن می‌شکفد.
ـ ای خاک دلنشین! ظاهر تو با باطنت در جنگ و ستیز است،
ـ هر آن کسی که در راه حق با خود بستیزد، چنانکه درونش با رنگ و بو (ظواهر) دشمن شود،
ـ و تاریکی وجودش با نور او در جدال باشد، آفتابِ جانِ چنین کسی زوال نمی‌پذیرد.
ـ هر آن کسی که در راه ما و در امتحان تلاش کند، آسمان خود را زیر پای او می‌گسترد.
ـ ظاهر تو نیز از تاریکی به‌فغان آمده است، امّا در باطن تو گلستان درگلستان است.
ـ او قصداً چون صوفیان، اخمو نشسته است که نااهلانِ نورکُش با او نیامیزند.
ـ عارفان اخمو مانند خارپشت، خوشیهای خود را پشت خارهای تیز مخفی می‌کنند.
ـ باغ خود پنهان است، امّا خارهای اطراف باغ آشکارا می‌گوید که ای دشمنِ دزد! از اینجا دور شو.
ـ ای خارپشت! تو هم خار را محافظ خود کرده و چون صوفیان سر به‌گریبان فرو برده‌ای،
ـ تا از این زیبارویان خارْطبع کسی مزاحم عیشِ اندک تو نشود.
ـ کودکِ تو اگرچه طبع کودکانه‌یی دارد امّا هر دو جهان طفیل وجود اوست و برای خاطر او آفریده شده است.
ـ ما همهٔ جهان را با او زنده خواهیم کرد، فلک را بندهٔ خدمت او خواهیم ساخت.
ـ عبدالمطّلب گفت ای خدای رازدان! اکنون آن بچّه کجاست؟ راه راست را نشانم ده.

نشانی خواستن عبدالمطّلب از جایگاه محمّد(ص) که او را درکجا پیدا کنم و آمدنِ جواب از درونِ کعبه و نشانِ او را یافتن

ـ از درون کعبه آوازی آمد و گفت: ای کسی که در جستجوی کودکی! آن کودک عاقل،
ـ در فلان صحرا زیر فلان درخت است. آن پیرمرد نیکبخت فوراً به‌راه افتاد.
ـ امیران قریش هم همراه او رفتند، زیرا که جدِّ محمّد(ص) از بزرگان قریش بود.
ـ همهٔ اجداد او تا به‌حضرت آدم از بزرگان بزم و رزم و نبرد بودند.
ـ این نَسَب به‌ظاهر پیامبر مربوط است و او از امیران بزرگ به‌وجودآمده است.
ـ از نظر معنی، او از نسبْ پاک و منزّه است، (از اعماق زمین تا اوج افلاک) همانندی ندارد.

- هیچکس نژاد و نسبِ نورالهی را نمی‌جوید. خلعتِ الهی به‌تار و پود چه نیازی دارد؟
1040 ۱۰۴۰ - کم‌بهاترین خلعتی که به‌عنوان پاداش بدهد، برتر از جامهٔ پرنقش و نگارِ خورشید است.

بقیّهٔ قصّهٔ دعوتِ بلقیس به‌رحمت

- ای بلقیس! برخیز و بیا و پادشاهی را تماشاکن و از ساحل دریایِ الهی مروارید جمع کن.
- خواهرانِ (مؤمنِ) تو ساکن آسمان بلندند، تو چرا بر لاشه (دنیا) سلطنت می‌کنی؟
- آیا هیچ می‌دانی که آن سلطان (پروردگار) چه بخششهای جوانمردانه‌یی به‌خواهرانت داد؟
- تو چرا شادمانه طبّال به‌خدمت خودگماشتی تا اعلام‌کنی که من سلطان و فرمانروایِ این گلخن (دنیا) هستم؟

۱ *تمثیلی در قانع شدن انسان به‌دنیا، و طمع او در جُستن دنیا، و غافل ماندنِ او از دولت مردانِ روحانی که هم جنس وی‌اند و فریاد او که «کاش قوم من می‌فهمیدند»*

1045 ۱۰۴۵ - سگی در محلّه گدایی نابینا را دید، به‌او حمله کرد و لباس کهنه‌اش را می‌درید.
- این را قبلاً گفته‌ایم امّا برای آنکه مفهومش استوارتر شود، دوباره تکرار می‌کنیم.
- کور به‌سگ گفت که اکنون یاران تو درکوه مشغول شکارند.
- اقوام تو درکوه گورخر شکار می‌کنند، تو در وسط محلّه نابینایان را می‌گیری؟
- ای شیخ گریزان از بزرگواری! ریاکاری را رهاکن، تو مانند آب شوری هستی که چند نابینا را دور خود جمع کرده‌ای.
1050 ۱۰۵۰ - می‌گویی که اینان مریدان من‌اند و من آب شوری هستم که از من می‌خورند و کور می‌شوند.
- ابتدا به‌یاری دریای لدنّی آب خود را شیرین کن، آبِ بد را مایهٔ گرفتاری نابینایان قرار مده.
- برخیز، شیران‌خدا را تماشاکن‌که گورخر صید می‌کنند، تو چرا مثل سگ‌به‌حیله‌نابینایان‌را می‌گیری؟
- گورِخرچیست؟آنان‌جزدوست‌چیزدیگری‌شکارنمی‌کنند،همه‌شیر وشیرگیرند وازنورخدا مست‌اند.
- حتّی به‌هنگام تماشای صید و شکارِ سلطان، دست از شکار برمی‌دارند و در حیرت جان می‌دهند.
1055/۱۰۵۵ - یار، آنان را چون پرندهٔ مرده می‌گیرد تا به‌وسیلهٔ آنان پرندگان هم‌جنس آنان را شکار کند.
- پرندهٔ مرده در حالِ وصل و هجران بی‌اختیار است، آیا خوانده‌ای که «قلب مؤمن میانِ دو انگشتِ پروردگار است؟».
- هر آن‌کس که شکار پرندهٔ مردهٔ او شود، می‌بیند که شکار شخص سلطان شده است.
- هر آن‌کسی که از این پرندهٔ مرده سرپیچی کرد، هرگز دست آن شکارچی را نخواهد دید.
- پرندهٔ مرده می‌گوید: به‌مرده بودنِ من نگاه مکن، ببین که عشق سلطان چگونه مرا نگهداری می‌کند.
1060/۱۰۶۰ - من مرده نیستم، سلطان مراکشته است، ظاهرِ من به‌مردگان شبیه است.
- پیش از این به‌یاریِ بال و پر خود پرواز می‌کردم، امّا اکنون از حرکتِ دست سلطانِ عادل به‌حرکت در می‌آیم.
- حرکت فانی از وجودم بیرون رفت، اکنون جنبش باقی یافته‌ام زیراکه به‌دستِ او می‌جُنبم.
- هرکس در برابر حرکتِ من حرکتِ مخالفی بکند، اگر سیمرغ هم باشد، خوار و زار می‌کُشمش.
- هشیار باش! اگر زنده‌ای مرا مرده مپندار، اگر بنده‌ای ببین که من در دست سلطانم.

1065/۱۰٦۵ - عیسی از راه کَرَم مرده زنده می‌کرد، من در دستِ آفریدگارِ عیسایم.
- چگونه ممکن است که در دستِ مشیّتِ الهی مُرده باقی بمانم؟ تو چنین اندیشه‌یی را دربارهٔ دست عیسی هم روا مدار.
- من عیسایم، امّا هر آن کسی که از نَفَس من زنده شد، جاویدان خواهد ماند.
- مُرده از نَفَس عیسی زنده شد، امّا دوباره مُرد، خوشا به‌حالِ کسی که جان به‌این عیسی سپرده باشد.
- من عصای دست موسای خودم، موسی پنهان است، امّا من در حضور توام.
1070/۱۰۷۰ - برای مسلمانان پلی بر روی دریا می‌شوم، بعد برای فرعون به‌صورت اژدها درمی‌آیم.
- ای پسر! این عصا را تنها به‌چشم عصا نگاه مکن، بدونِ دست قدرت الهی عصا چنین نمی‌شود.
- موجِ طوفانِ نوح هم عصایی بود که از روی درد خروشید و دبدبهٔ جادوپرستان را فرو خورد.
- اگر بخواهم عصاهای خداوند را برشمارم، حیلهٔ این طرفداران فرعون را درهم می‌شکنم.
- امّا بگذار تا چند صباحی از این گیاه شیرین زهرآلود بچرند.
1075/۱۰۷۵ - اگر جلال فرعون و پادشاهی او نبود، پس جهنّم چگونه می‌بایست پرورده شود؟
- ای قصّاب! ابتدا فربه کن آنگاه سرشان را ببر، زیراکه سگها در دوزخ آزوقه‌یی ندارند.
- اگر در دنیا مخالفی و دشمنی نبود، خشمِ مردمان می‌مُرد و از میان می‌رفت.
- دوزخ همان خشم است، باید دشمنی داشته باشد تا زنده بماند والاّ ترحّمْ آن را خاموش می‌کند.
- اگر چنین می‌شد، لطفْ بدون قهر و بدی باقی می‌ماند، پس در آن صورت کمال خداوندی چگونه تجلّی می‌کرد؟
1080/۱۰۸۰ - منکران تمثیلها و سخنانِ سخنوران را مسخره کردند.
- اگر می‌خواهی تو هم مسخره کن، امّا ای لاشهٔ بیمقدار! تا کی زنده خواهی بود، تا کی؟
- ای دوستداران! بر این درگاه، نیازمندانه شادمان باشید که امروز این درگاه گشوده خواهد شد.
- در باغچه هر تره‌یی، از سیر گرفته تا پیاز (کَبَر = خاروک، نوعی گیاه ترشی)، برای خود کَرْتِ (قطعه زمین) جداگانه‌یی دارد.
- هر یک با هم‌جنسِ خود در کرتِ مخصوص آب می‌خورَد تا برسد.
1085/۱۰۸۵ - تو که در کرتِ زعفرانی، زعفران باش و با گیاهان دیگر میامیز.
- ای زعفران! چندان آب بخور که رسیده شوی و سپس به‌آن حلوا دست یابی.
- به کَرْتِ شلغم سرمکش زیراکه شلغم نمی‌تواند هم‌خوی و هم‌عقیدهٔ تو باشد.
- تو را در کَرتی و او را در کَرتِ دیگر گذاشته‌اند زیراکه «زمین الهی گسترده» است.
- مخصوصاً آن زمین الهی چنان گسترده است که دیو و پری در اثنای سفر در آن گم می‌شوند.
1090/۱۰۹۰ - اوهام و خیالات هم در آن دریا و بیابان و کوهها نمی‌توانند راه بسپرند.
- این بیابان در مقابل بیابانهای آن زمین، همانند تار مویی در دریای متلاطم است.
- در آنجا چنان آبهای راکدی هست که جریان و حرکت آنها نهان است، آن آبها از آب جویبارهای روان هم تازه‌تر و گواراتر است.
- زیراکه او در درون خویش، مثل روح و روان، سَیْری پنهان و پایی رونده دارد.
- شنونده خوابید سخن راکوتاه کن، ای خطیب!کمتر بر آب نقش بزن (کار بیهوده مکن).
1095/۱۰۹۵ - ای بلقیس! برخیز که بازاری پررونق است، از این پست‌فطرتانِ بازارْکسادْکن بگریز.

ـ ای بلقیس! پیش از آنکه مرگ با تو گلاویز شود، اکنون به‌میلِ خود برخیز.
ـ چون مرگ فرا رسد، گوش تو را چنان می‌کشد که چون دزد در حال احتضار پیش داروغه می‌روی.
ـ تا کی می‌خواهی از این خران نعل بدزدی؟ اگر ناگزیری که دزدی کنی لااقل لعل بدزد.
ـ خواهرانِ تو سلطنت جاوید یافتند، تو این سلطنت ناقص دنیا را گرفته‌ای.
1100/۱۱۰۰ ـ خوشا به‌حال کسی که از این سلطنت دست برداشت، زیرا که اجل این سلطنت را ویران می‌کند.
ـ ای بلقیس! لااقلّ بیا پادشاهیِ پادشاهان و سلطانانِ دین را تماشا کن.
ـ آنان باطناً در میان گلستان نشسته‌اند، امّا در ظاهر همانند یکی از افراد در میان دوستان‌اند.
ـ هر جا برود، بوستان هم همراه او می‌رود، امّا این کار از چشم مردم نهان است.
ـ میوه‌ها به‌او لابه می‌کنند که از ما تناول کن، آب حیات می‌گوید که از من بنوش.
1105/۱۱۰۵ ـ بیا و چون خورشید و ماه و هلال بی‌پر و بال در فلک گردش کن.
ـ چون بخواهی راه بروی، بدون پا راه می‌روی؛ صدها نوع طعام لذیذ می‌خوری بدون آنکه زحمت جویدن باشد.
ـ نه نهنگِ اندوه بر کشتیِ وجودت حمله می‌کند و نه از مرگ زشتیی عارضت می‌شود.
ـ هم پادشاه، هم سپاه و هم تخت می‌شوی، هم بختیار می‌شوی و هم خودِ بخت می‌گردی.
ـ اگر تو بختیار وسلطان قدرتمند هم باشی، بخت غیر از توست، شاید روزی‌بخت را ازدست بدهی.
1110/۱۱۱۰ ـ اگر بخت برود، چون گدایان بینوا می‌شوی، ای انسان برگزیده! خودت دولت و بخت خود باش.
ـ ای‌انسان‌اهل معنی! اگر توبخت‌خودباشی، چون‌خودبختِ‌خودی‌کی ممکن‌است‌که‌ازخودگم شوی؟
ـ ای پسندیده خوی! چگونه ممکن است که تو از خودگم شوی، زیرا که عینِ تو ملکِ تو شد و به‌تو تعلّق پیدا کرد.

شرح

ب ۹۱۵: قصّه‌یی که با این بیت آغاز می‌شود، به‌تفصیل در *تفسیر ابوالفتوح* آمده است. مضمون آن چنین است: عبدالمطّلب، جدّ حضرت محمّد(ص) او را به‌حلیمه از قبیلهٔ بنی‌سعد سپرد تا شیرش دهد. حلیمه آن حضرت را برداشت و پیش قبیلهٔ خود بُرد. چون مدّت شیر دادن تمام شد او را برگرفت و پیش عبدالمطّلب آورد. حلیمه گفت: چون به‌درِ مکّه رسیدم، هاتفی آواز داد که ای مکّه! خوشا به‌حال تو که امروز نور و روشنایی و جمال و زینتِ عالم پیش تو آمد. حلیمه گفت که در آن اثنا محمّد(ص) را زمین گذاشتم تا کاری انجام دهم، چون برگشتم محمّد را ندیدم. چپ و راست را گشتم، چون نیافتم فریاد زدم و جامه چاک کردم. هر کس را می‌دیدم می‌پرسیدم که آیا کودکی بدین صفت ندیدید؟ کسی سراغ او را نداد. می‌اندیشیدم که برای عبدالمطّلب چه عذری بیاورم؟ به‌فکر کشتن خود بودم که پیرمردی پیشم آمد و گفت: چه شده است؟ چون ماجرا را دریافت، گفت: بیا پیش هُبَل برویم و از او بخواهیم که ما را راهنمایی کند. پیش هبل رفتیم، آن مرد گردِ هُبَل گشت و گفت: ای دستگیر ما! این زن از قبیلهٔ بنی‌سعد کودکی به‌نام محمّد گم کرده است، منّت بر ما بگذار و او را پیدا کن. چون نام محمّد(ص) بر زبان آمد، همهٔ بتها خم

شدند. هاتفی آواز داد که ای پیر بیخرد! دورشو، این چه حرفی است که می‌زنی؟ نمی‌دانی که هلاک بتان به‌دست محمّد(ص) خواهد بود. پیر برخود بلرزید، عصا از دستش افتاد. آنگاه روی به‌من کرد و گفت: ای حلیمه! ناراحت مباش، این محمّد(ص) خدایی دارد که او را ضایع نمی‌کند، برو و به‌آرامی او را جستجو کن. به‌مکّه رفتم، چون ماجرا به‌گوش عبدالمطّلب رسید، فریاد زد که ای آل غالب! بیایید. قریش جمع شدند، همه جا را گشتند، نیافتند. عبدالمطّلب روی به‌کعبه نهاد و راز و نیاز کرد. هاتف خبر داد که در وادیِ تهامه است. روی به‌آنجا نهاد. در راه با ورقةبن نوفل همراه شد، چون به‌آنجا رسیدند، حضرت رسول(ص) را زیر درختی یافتند و به‌مکّه باز آوردند.[1]

ابوالفتوح حسین‌بن علی‌بن محمّدبن احمدبن حسین‌بن احمد، اصلاً از مردم نیشابور است که در ری سکونت داشته، و از این رو به‌رازی شهرت یافته است. در قرن ششم هجری / دوازدهم میلادی می‌زیسته است. در سال ۵۵۲ هـ /۱۱۵۷ م برای بعضی از شاگردان خود اجازه نوشته است.[2]

مضمون آیهٔ ۷ سورهٔ ۹۳ (ضحی) چنین است: «و آیا تو را گمگشته نیافت و هدایتت کرد؟». دربارهٔ این راه گم‌کردن روایات گوناگون است. حضرت رسول‌اکرم (ص) هنگامی که بچّه بود، در کوچه‌های مکّه گم شد، ابوجهل او را یافت و به‌جدّش عبدالمطّلب تسلیم کرد. عین روایت تفسیر *ابوالفتوح* نیز در دست است. همچنین روایت می‌کنند هنگامی که با قافلهٔ عموی خود ابوطالب می‌رفت، گم شد، پیدایش کردند.[3] از امام جعفر صادق(ع) روایت کرده‌اند که حضرت رسول(ص) هنگامی که شتر عبدالمطّلب را می‌چرانید گم شد. عبدالمطّلب به‌کعبه رفت و حلقهٔ کعبه را گرفت و دعا کرد، در آن اثنا محمّد(ص) با شتر آمد.[4] در تفسیر *ابوالفتوح* و *مجمع‌البیان* از بت هُبَل نام برده شده‌است. این بت در دورهٔ جاهلی در صدر کعبه بود. قریش به‌هنگام جنگ از این بت یاری می‌خواستند. مولانا می‌گوید که آنان به‌بت عُزّیٰ سرزدند. به‌هر حال باید چنین روایتی هم بوده باشد. عُزّی بت قبایل قریش و کنانه بود.[5] حضرت پیغمبر(ص) در حدیثی می‌فرماید: «*اَنَا اَعْرَبُکُمْ، اَنَا مِنْ قُرَیشٍ وَ لِسانی لِسانُ بَنی سَعْدِبن بَکْرٍ*»: من سخنورترین فرد از میان شمایم، از قبیله قریشم، و زبان من زبانِ بنی‌سعدبن بکر است.[6] و بدین‌بیان، قبیله‌یی را که در کودکی در میانِ آن بوده، و بدین مناسبت حضرت حلیمه را به‌خاطر می‌آورد.

ب ۹۱۸: حَطیم، از ریشهٔ حَطْم عربی گرفته شده است. حَطْم به‌معنی شکستن، و چیز خشک را خرد کردن است. حطیم در کعبه، جایی است که اکنون سقف آن باز است و با دیواری احاطه شده است. میان بنای اصلی کعبه و حجرالاسود واقع است. طوافِ کعبه از بیرون این دیوار صورت می‌گیرد.[7]

---

۱. مآخذ، صص ۱۳۵ـ۱۳۷؛ به‌اختصار در طبقات ابن‌سعد، صفحهٔ ۱۳۵ هم آمده است.

۲. ریحانة الادب، محمّدعلی مدرّس، ۱۳۲۲ هـ، جلد ۵، صص ۱۴۷ـ۱۴۹.

۳. مجمع‌البیان، تهران ۱۳۳۹ هـ، جلد ۱۰ صص ۵۰۵ـ۵۰۶.

۴. اصول کافی، محمّدبن یعقوب کلینی، ایران، ۱۳۱۱ صفحهٔ ۲۴۳.

۵. عبدالباقی گولپینارلی، تاریخ اسلام از دیدگاه اجتماعی، جلد ۱، ۱۹۶۹، پیشگفتار، به‌نقل از سیرهٔ ابن هشام، صفحهٔ ۸.

۶. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۰.

۷. عاصم، ترجمهٔ قاموس، طبع بولاق، ۱۲۵۰، جلد ۳، صص ۴۲۹ـ۴۳۰؛ مجلسی، بحارالانوار، جلد صدونهم، تهران، مطبعهٔ اسلامیّه، ۱۳۳۸ هـ، صص ۲۲۹ـ۲۳۱.

ب ۹۴۸: عُزّی، در سطور بالا گذشت. در آیهٔ ۱۹ سورهٔ ۵۳ (نجم) قرآن از این بت نام برده شده است. در آیهٔ ۲۳ می‌فرماید که اینها نامهایی است که مشرکان بر آنها نهاده‌اند و هیچ یک از آنها قدرتی ندارند.

ب ۹۵۸: فَترت، اصطلاحاً به‌فاصلهٔ موجود میان دو پیغمبر گفته می‌شود که شریعت پیامبر اوّلی فراموش شده باشد و پیامبری که باید حکم الهی را بیاورد هنوز مبعوث نشده باشد.

ب ۹۵۹: آب ـ تیمّم. جایی که آب نباشد، یا در تهیّهٔ آن خطری باشد، و یا استعمال آب برای تندرستی زیان داشته باشد، حکم شده است که با خاک تمیز و دست نخورده باید تیمّم کرد. هنگامی که شرایط مندرج در آیهٔ ۴۳ سوره ۴ (نساء) قرآن کریم وجود داشته باشد، باید با خاک غسل یا تیمّم کرد. چون آن شرایط از میان برود، حکم تیمّم هم از میان می‌رود. در زبان ترکی ضرب‌المثلی است که می‌گوید: آب که آمد تیمّم برخاست.

ب ۹۶۰: احمد به‌معنی بسیارحمد و ستوده‌تر است. در آیهٔ ۶ سورهٔ ۶۱ (صف) قرآن کریم، عیسی پیامبر به‌بنی‌اسرائیل مژده می‌دهد که بعد از وی پیامبری به‌نام احمد خواهد آمد. آن حضرت خود فرموده است: «***إِنَّ لِی خَمْسَةُ اَسْماءَ اَنَا مُحَمَّدٌ وَ اَنَا اَحْمَدُ، وَ اَنَا الْحاشِرُ الَّذی یُحْشَرُ النّاسُ عَلٰی قَدَمی وَ اَنَا الْماحی الَّذی یَمْحُواللهُ بِیَ الْکُفْرَ وَ اَنَا الْعاقِبُ***»: من پنج اسم دارم: محمّدم، احمدم، حاشرم که مردم اطرافِ من گرد می‌آیند، ماحی‌ام، خدا کفر را به‌وسیلهٔ من محو می‌کند، عاقبم یعنی آخرین پیامبرم.[1]

ب ۹۶۲: اژدها ـ اژدرها، ← بیت ۹۲۲ دفتر اوّل.

ب ۹۹۹: مولانا از این بیت تا پایان مبحث این مطلب را بیان می‌کند که عبدالمطّلب به‌خدا ایمان داشت نه بر بتها. حضرت پیغمبر(ص) اجداد خود را تا عدنان برشمرد و فرمود: «***وَ ما افْتَرَقَ النّاسُ فِرْقَتَیْنِ اِلاّ جَعَلَنی اللهُ فی خَیْرِهِما فَاُخْرِجْتُ مِنْ بَیْنِ اَبَوی فَلَمْ یُصِبْنی شَیءٌ مِنْ عَهْدِ الْجاهِلِیَّةِ، وَ خَرَجْتُ مِنْ نِکاحٍ وَلَمْ اَخْرُجْ مِنْ سَفاحٍ مِنْ لَدُنْ آدَمَ حَتّٰی اِنْتَهَیْتُ اِلیٰ اَبی وَ اُمّی، فَاَنَا خَیْرُکُمْ نَسَباً وَ خَیْرُکُمْ اَباً***»: انسانها به‌دو فرقه تقسیم نشدند مگر آنکه خداوند مرا از بهترین آنان آفرید. از پدر و مادرم به‌وجود آمدم و هیچ نشانی از نشانه‌های دورهٔ جاهلی بر من اصابت نکرد. از نکاح به‌وجود آمدم نه از بی‌نکاحی از آدم گرفته تا پدر و مادرم. من از نظر نَسَب بهترین شمایم و از نظر پدر بهترین شمایم.[2] و فرموده است: «***اَنَاالنَّبیُّ لاکَذِبْ، اَنا ابْنُ عَبْدُالْمطَّلِب***» و بدین‌سان به‌عبدالمطّلب افتخار کرده است. آشکارترین شعار دورهٔ جاهلی کفر است. بت‌پرستی است. با توّجه به‌این حدیث، در خاندان پیامبر چنین چیزی نیست. در آیات ۲۱۸ـ۲۲۲ سورهٔ ۲۶ قرآن مجید فرموده است: «و بر خدای پیروزمند مهربان توکّل کن آن که تو را می‌بیند آنگاه که برمی‌خیزی و نماز خواندنت را با دیگر نمازگزاران می‌بیند». آیهٔ اخیر از بیان امام محمّدباقر (م ۱۱۴ هـ / ۷۳۳ م) و امام جعفر صادق (م ۱۴۸ هـ / ۷۶۵ م) «صلبهای مؤمنان از صلبی به‌صلب دیگر» تفسیر شده است[3]، همچنین امام جعفر صادق(ع) گفته است: عبدالمطّلب به‌تنهایی

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۸۱؛ دو حدیث دیگر که نام احمد در آنها قید شده نیز آمده است، صفحهٔ ۹۰.
۲. همان کتاب، صفحهٔ ۸۹.
۳. مجمع‌البیان، جلد ۷، صفحهٔ ۲۰۷.

به‌صورت یک امّت مبعوث می‌شود و شکوه پادشاهان و سیمای پیامبران خواهد داشت.[1] باز همان امام روایت می‌کند که به‌پیامبر گفته شد که آتش دوزخ را بر صُلبی که تو را فرود آورد و شکمی که به‌تو آبستن شد و دامانی که تو را پرورش داد، حرام کردم. آن صلب، صلب عبدالله‌بن عبدالمطّلب است و آن شکم، شکم آمنه بنت وهب است، امّا دامانی که تو را پرورد، دامان ابی‌طالب است.[2] اخلاص عبدالمطّلب در واقعهٔ فیل در بیت ۱۳۱۹ دفتر اوّل گذشته است. اساساً اکثر بنی‌هاشم معتقد به‌دین حنیف بودند و پایهٔ این دین هم یکتاپرستی بود.[3]

خلخال: وسیلهٔ آرایش فلزّی که زنان به‌مچ پای اندازند، در بیت ۳۱۰۳ دفتر سوم هم آمده است.

ب ۱۰۱۵. شحنه (به‌فتح شین) عربی است و صحیح آن شِحنه (به‌کسر شین) است. شحنه مأموری بود که به‌امور انتظامی شهر می‌پرداخت و مجرمان را مجازات می‌کرد.

ب ۱۰۲۲: ظلمت ـ نور، چون در بیت پیش از این از کسانی بحث کرده است که در راه خدا با خود به‌جنگ برمی‌خیزند، جنگ با نفس را در نظر داشته است. بنابراین منظور از ظلمت در این بیت، نَفْس، شهوت و خویهای ناپسند است و مراد از نور، تمایل به‌حق و دست شستن از هستی، و نیکی است. می‌گوید: در وجودِ انسانِ متمایل به‌نیکی که با بزرگترین دشمن خود، نَفْس به‌نبرد می‌پردازد، خورشید جان طلوع می‌کند، آسمانها سر بر پای او می‌سایند و این خورشید که طلوع کرده است، زوالی ندارد.

ب ۱۰۳۶: تا به‌پشتِ آدم، در شرح بیت ۹۹۹ همین دفتر گذشت.

ب ۱۰۳۸: مغز، اشاره به‌این احادیث است: «*کُنْتُ اَوَّلَ اَلنّاسِ فِي اَلْخَلقِ وَ آخِرَهُمْ فی اَلبَعْثِ*»: من نخستین انسانم که آفریده شده‌ام و آخرین پیامبر مبعوثم[4]، «*کُنْتُ نَبِیّاً وَ آدَمُ بَیْنَ اَلرّوحِ وَ اَلجَسَدِ*»: من پیامبر بودم در حالی که آدم در مرحلهٔ بین روح و جسد بود.[5] به‌این صورت این نکته را بیان می‌کند که این عالم برای رسیدن به‌کمال آفریده شده و حضرت محمّد(ص) مظهر کمال است. دربارهٔ سِماک که در این بیت آمده است، ← بیت ۵۹۱ دفتر اوّل. تعبیرِ از «سَمَک تا سماک» در تداول و نوشتن به‌جای از پایین تا بالا به‌کار می‌رود، «از عرش تا فَرش» نیز به‌همان معنی است. در زبان ترکی هم «طوندن طونه» هم به‌همان معنی به‌کار می‌رود، ولی بیشتر معنی وسعت را افاده می‌کند.

در عهد عتیق نیز آمده است که‌چون بلقیس شهرت سلیمان را شنید، برای آزمودن او با هدایایی به‌پیش او رفت.[6] امّا سلیمان و داوود در این کتاب هر دو به‌عنوان پادشاه معرّفی شده‌اند و از این رو برضدّ هر دو بسیاری کارهای غیرقابل قبول نقل شده است که قرآن آنها را رد می‌کند.[7]

ب ۱۰۴۴: در عنوانی که بعد از این بیت با عبارتِ «*یا لیتَ قومی یعلمون*»، قسمتِ پایانیِ آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۳۶ (یس) است که عیناً اقتباس شده است. در آیات ۱۴ـ۲۷ این سوره می‌فرماید که ابتدا دو نفر را

---

۱. اصول کافی، صفحهٔ ۲۴۲.
۲. همان کتاب، صص ۲۴۲ـ۲۴۳.
۳. دربارهٔ ابوطالب به‌تاریخ اسلام از دیدگاه اجتماعی، صص ۶۱ـ۶۲ نگاه کنید.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۸۱.
۵. همان کتاب، همان صفحه.
۶. عهد عتیق، دوم پادشاهان، باب دهم، ۱ـ۱۰.
۷. قرآن کریم، صص ۱۳۵ـ۱۳۷؛ به‌اختصار در طبقات ابن‌سعد، صفحهٔ ۱۳۵ هم آمده است.

به‌نزد آنان فرستادیم، مردم شهر تکذیبشان کردند. سپس نفر سوم را فرستادیم تا آن دو را تقویت کنند، مردم شهر آن سوّمی را هم انکار کردند. مردی از نقطهٔ دوردست شهر آمد و گفت: ای قوم! از فرستادگان پیروی کنید. به‌او گفته شد: به‌بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من می‌فهمیدند که پروردگار من مرا بیامرزید و در زمرهٔ گرامی‌شدگان درآورد. منظور از شهر، شهر انطاکیّه است. آن دو نفر که فرستاده شده‌اند، شمعون و یوحنّااند. و روایت کرده‌اند که نفر سوم، سَلوم است. روایت می‌کنند که دو نفر از حواریّون بوده‌اند و نفر سوم شمعون بوده است. مردی که از نقطهٔ دوردست شهر آمد و از قوم خواست که از پیامبران پیروی کنند، حبیب‌نجّار است. حبیب نجّار را در انطاکیّه کشتند، آن کس که گفت: کاش قوم من می‌فهمیدند، همین شخص است. در تفسیر *ثعلبی* می‌نویسد که حضرت پیغمبر(ص) فرمود که پیشتازانِ بهشت سه‌تن اند: علی‌بن ابیطالب(ع)، صاحب یس (یاسین) و مؤمنی از آل فرعون که یک طرفة‌العین برخدا شریک قایل نشده‌اند.[1] حدیثی هم در دست است: «***اَلسُّبَّقُ ثَلاثَةٌ فالسّابِقُ الی موسی، یُوشَعُ بْنُ نُونَ، وَالسّابِقُ عیسی، صاحِبُ یس، وَالسّابِقُ اِلیٰ مُحَمَّدٍ، عَلِیُّ بن ابیطالب***». پیشتازان در ایمان سه تن‌اند: پیشتاز در دین موسی، یوشع‌بن نون بود، بر عیسی، صاحب یاسین (حبیب نجّار) و بر محمّد، علی‌بن ابیطالب.[2]

ب ۱۰۴۵: سگ ـ نابینا، قصّه‌یی که در اینجا به‌آن اشاره می‌کند و می‌گوید که پیش از این آن را بیان کرده‌ایم، در بخش پنجاه و دوم دفتر دوم است.

ب ۱۰۴۹: مولانا در این بیت و ابیات دیگر بر مشایخ ریاکار که تظاهر بر مشیخت می‌کنند تاخته است، ← بیت ۲۲۸۲ دفتر اوّل، بیت ۲۳۹۱ دفتر دوم.

ب ۱۰۵۱: علم لدن، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۱۰۵۶: اشاره است به‌حدیثِ: «*اِنَّ اَلْقُلُوبَ بَیْنَ اصْبَعَینِ مِنْ اَصابِعِ اَلرَّحْمٰنِ*»: قلبها بین دو انگشت از انگشتانِ (قدرتِ) الهی است.[3]

ب ۱۰۶۵: مرده زنده کردن عیسی، ← بیت ۱۶۰۷ دفتر اوّل.

ب ۱۰۶۹: موسی ـ عصا، ← ابیات ۲۷۸-۲۷۹ دفتر اوّل. در آیهٔ ۷۷ سورهٔ ۲۰ (طه)، و آیهٔ ۶۳ سوره ۲۶ (شعرا) می‌فرماید که به‌موسی وحی شد که با عصایش بر دریا بزند، چون موسی عصا را بر نیل زد، راهی برایش باز شد.

ب ۱۰۷۲: طوفان ـ عصا، ← بیت ۴۰۶ دفتر اوّل.

ابیات ۱۰۷۳-۱۰۷۴: بر دَرَم: در آیهٔ ۳ سورهٔ ۱۵ (حجر) به‌پیامبر(ص) می‌فرماید: بگذار تا بخورند و بهره‌ور شوند و آرزو به‌خود مشغولشان دارد. به‌این آیهٔ کریمه اشاره می‌کند. ضرب‌المثل ترکی هم که می‌گوید: «خدا مهلت می‌دهد ولی اهمال نمی‌کند»، همین مطلب را بیان می‌کند.

ب ۱۰۸۸: «زمین خدا پهناور است»، در آیهٔ ۹۷ سورهٔ ۴ (نساء)؛ آیهٔ ۵۶ سورهٔ ۲۹ (عنکبوت)؛ و آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۹ (زمر) آمده است. از آیه اقتباس لفظی صورت گرفته است.

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۲، صفحهٔ ۳۱.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۱.
۳. حدیث، همان، جلد ۱، صفحهٔ ۷۰.

ب ۱۰۹۴: بر آب نقش کردن، دربارهٔ کاری استعمال می‌شود که به‌فراموشی سپرده شود، در زبان ترکی هم هست.

ب ۱۰۹۸: در عربی مثلی است که می‌گوید: «اِذٰا زَنَیْتَ فَازْنِ بِالحُرَّةِ وَ اِذٰا سَرَقْتَ فَاسْرِقِ ٱلدُّرَّةَ»: اگر زنا می‌کنی با زن آزاده زنا کن، اگر می‌دزدی جواهر بدزد. به‌این مثل اشاره می‌کند.

مثنوی

بقیّهٔ عمارت کردنِ سلیمان ـ علیه‌السَّلام ـ مسجدِ اقصی را به‌تعلیم و وحیِ خدا جهتِ حکمتهایی که او داند و معاونتِ ملایکه ودیو و پَری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجدِ اقصی بساز — لشکرِ بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیادِ آن مسجد نهاد — جنّ و انس آمد، بَدَن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد — همچنانکه در رهِ طاعت عباد

خلقْ دیوانند و شهوتْ سلسله — می‌کَشدشان سویِ دکّان و غَلَه

(۳۲۴) هست این زنجیر از خوف و وَلَه — تو مبین این خلق را بی‌سلسله

می‌کَشاندشان سویِ کسب و شکار — می‌کَشاندشان سویِ کان و بحار

می‌کَشدشان سویِ نیک و سویِ بد — گفت حق فی جیدِها حَبْلُ ٱلْمَسَد*

قَد جَعَلْنَا ٱلْحَبْلَ فی اَعْناقِهِمْ — وَاتَّخَذْنَا ٱلْحَبْلَ مِنْ اَخْلاقِهِمْ

لَیْسَ مِنْ مُسْتَقذِرٍ مُسْتَنْقِهِ — قَطُّ اِلاّ طایِرُهْ فی عُنْقِهِ*

حرصِ تو در کارِبَد چون آتشست — اخگر از رنگِ خوشِ آتش خوشست

آن سیاهی فَحْم در آتش نهان — چونکه آتش شد، سیاهی شد عیان

اخگر از حرصِ تو شد فَحْمِ سیاه — حرص چون شد، ماند آن فَحْمِ تباه

آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود — آن نه حُسنِ کار، نارِ حرص بود

حرص کارت را بیارایده بود — حرص رفت و ماند کارِ تو کبود

غَوله‌یی را که برآراید غول — پُخته پندارد کسی که هست گول*

آزمایش چون نماید جانِ او — کُند گردد زآزمون دندانِ او

از هوس آن دامْ دانه می‌نمود — عکسِ غولِ حرصْ وآن خود خام بود

حرصْ اندر کارِ دین و خیرجو — چون نماند حرص، باشد نغزرُو

خیرها نغزند نه از عکسِ غیر — تابِ حرص ار رفتْ مانَد تابِ خیر

تابِ حرصْ از کارِ دنیا چون برفت — فحم باشد مانده از اخگر به‌تفت

کودکان را حرص می‌آرد غِرار — تا شوند از ذوقِ دل دامنْ‌سوار

چون ز کودک رفت آن حرصِ بَدَش — بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم، چه می‌دیدم درین؟ — خَلْ ز عکسِ حرصْ بنمود انگبین
آن بنایِ انبیا بی‌حرص بود — زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کِرام — لیک نَبْود مسجدِ اَقصاش نام
کعبه را که هر دمی عِزّی فزود — آن ز اِخلاصاتِ ابراهیم بود*
فضلِ آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بَنّاش حرص و جنگ نیست
نه کُتُبشان مِثْلِ کُتْبِ دیگران — نی مساجدشان نی کسب و خان ومان*
نه ادبشان نه غضبشان نه نَکال — نه نُعاس و نه قیاس و نه مَقال*
هر یکیشان را یکی فَرّی دگر — مرغِ جانْشان طایر از پرّی دگر
دل همی لرزد ز ذکرِ حالشان — قبلهٔ افعالِ ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرّین بُدست — نیم‌شب جانْشان سَحَرْگَهْبین شدست
هر چه گویم من به‌جان، نیکویِ قوم — نقص گفتم، گشته ناقصْ گویِ قوم
مسجدِ اقصی بسازید ای کرام — که سلیمان باز آمد والسّلام
ور ازین دیوان و پَرْیان سرکشند — جمله را اَملاک در چَنبر کَشند*
دیو یک‌دم کژ رود از مکر و زرق — تازیانه آیدش بر سَر چو برق*
چون سلیمان شو که تا دیوانِ تو — سنگ بُرّند از پیِ ایوانِ تو*
چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو — تا ترا فرمان برد جنّی و دیو*
خاتم تو این دلست و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار*
پس سلیمانی کند بر تو مُدام — دیو با خاتم حذر کن والسّلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سَر و سِرّت سلیمانی کُنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کُند — لیک هر جولاهه اطلس کی تند؟
دست جنبانَد چو دستِ او ولیک — در میانِ هر دوشان فرقیست نیک

نثر

بقیّهٔ قصّهٔ ساختن سلیمان(ع) مسجد اقصی را به‌تعلیم و وحی خدا و بر مبنای حکمتهایی که خدا می‌داند و یاریِ آشکارِ فرشتگان و دیو و پری و انسان

ـ ای سلیمان! مسجد اقصی را بنا کن که لشکر بلقیس برای نماز خواهند آمد.

ـ چون سلیمان بنای آن مسجد را آغاز کرد، جنّها و انسانها آمدند و به‌کار پرداختند.

1115/۱۱۱۵ ـ گروهی از روی عشق و علاقه، وعدّه‌یی بدون هیچ مقصودی کار کردند، همان‌گونه که بندگان در راه عبادت عمل می‌کنند.

ـ مردم مانند دیوها هستند و شهوت چون زنجیر است، زنجیر آنان را به‌سوی کسب و کار می‌کشاند.

- این زنجیر را از ترس و حیرت ساخته‌اند، تو این مردم را بدون این زنجیر مَبین.
- گروهی را به‌سوی کسب و شکار می‌کشد و برخی را به‌سوی معادن و دریاها می‌کشاند.
- بعضی را به‌سوی کارهای نیک و کارهای بد می‌کشاند، خدا فرمود که «برگردن ریسمانی از لیف خرما دارد».
1120/۱۱۲۰ - ما ریسمانی بر گردنهاشان انداخته‌ایم و این ریسمان را از خُلق و خوی آنان گرفته‌ایم.
- هرگز هیچ خوبی یا بدی نیست که دفتر نامهٔ اعمالش بر گردنش آویخته نباشد.
- علاقهٔ تو به‌انجام کارِ بد چون آتش است، جرقّه به‌سببِ رنگِ آتش زیبا دیده می‌شود.
- سیاهیِ زغال در آتش نهان می‌شود، چون آتش خاموش شود، سیاهی زغال آشکار می‌گردد.
- زغال سیاه به‌سبب طمعِ تو جرقّهٔ آتش شد، چون طمع از میان رفت، آن زغال سیاه و تباه می‌شود.
1125/۱۱۲۵ - زمانی که زغال به‌صورت جرقّهٔ آتش جلوه می‌کرد، از زیباییِ کار نبود بلکه از آتشِ طمع بود.
- طمع، کارِ تو را آراسته جلوه می‌داد، چون طمع از میان رفت، کارت بی‌نتیجه ماند.
- کسی که احمق است، گیاه ترش (غوره) را که غول بیابانی آراسته باشد، پخته می‌پندارد.
- چون دلش بخواهد که آن را آزمایش کند، دندانهایش از آن آزمایش کُند می‌شود.
- به‌سبب هوس و بازتابِ غولِ طمع، دام دانه دیده می‌شد، در حالی که اساساً خام و ناپخته بود.
1130/۱۱۳۰ - حرص را در کارِ دین بجوی و به کارهای نیک حریص باش، اگر در این کارها حرص هم نمانَد و به آن کارها حریص هم نباشی، آن کارها خود زیبا و زیبا روی‌اند.
- کارهای نیک به‌خودی خود زیبایند، زیباییِ آنها از تابش چیزهای دیگر نیست، اگر تابشِ طمع هم از میان برود، تابش کارِ نیک باقی می‌ماند.
- چون تابش طمع از کارهای دنیا زایل شود، از جرقّهٔ سوزان تنها زغالی بر جای می‌ماند.
- بچّه‌ها را طمع می‌فریبد تا از روی هوس بر دامن لباس خود - به‌جای اسب - سوار می‌شوند.
- امّا چون آن طمع ناپسند در کودک از بین برود، کودک به کار بچّه‌های دیگر می‌خندد.
1135/۱۱۳۵ - به‌خود می‌گوید: آن چه کاری بود که من می‌کردم، چه توقّعی از آن کار خود داشتم؟ از تابشِ طمع، سرکه در نظرم عسل جلوه می‌کرد.
- در کارهای پیامبران طمعی نیست، از این روست که پیوسته بر رونقِ کار آنان افزوده می‌شود.
- کریمان مساجد زیادی ساخته‌اند، ساخته‌اند امّا نام هیچ کدام مسجد اقصی نیست.
- کعبه که هر لحظه بر جلال آن افزوده می‌شد، این جلال به‌سبب پاکدلیهای ابراهیم بود.
- برتریِ آن مسجد به‌سبب خاک و سنگ آن نیست، بلکه از آن است که در دلِ سازندهٔ آن طمع و لجاج وجود ندارد.
1140/۱۱۴۰ - نه کتابهای آنان شبیه کتابهایِ دیگران است، نه مسجدهای آنان مانند مسجدهای دیگران است و نه مال و کار و زندگانیشان.
- نه ادب آنان، نه خشم آنان، نه عذاب آنان، نه خواب آنان، نه قیاس و نه سخن آنان به دیگران شباهت دارد.
- هر یکی فروغی دیگرگونه دارد، پرندهٔ جانشان از پری دیگرگونه در پرواز است.
- دل از بازگفتن حال آنان به‌لرزه درمی‌آید، کارهای آنان قبلهٔ (الگوی) کارهای ماست.
- مرغهای آنان تخمهای زرّین می‌گذاشت، جانهاشان در نیمه‌های شب سپیده‌دم را می‌دید.
1145/۱۱۴۵ - هرچه بخواهم که صمیمانه نیکویی قوم انبیا را بگویم، کم گفته‌ام و به‌طور ناقص از آن قوم سخن گفته‌ام.

ـ ای کریمان! مسجد اقصی را بسازید، چون سلیمان باز آمد. والسّلام.
ـ اگر دیوها و پریها از این سرکشی کنند، فرشتگان همه را به‌بند می‌کشند.
ـ اگر دیوی از راه مکر و حیله لحظه‌یی کج رفتاری کند، تازیانه‌یی چون برق بر سرش فرود می‌آید.
ـ تو نیز چون سلیمان باش تا دیوهای تو برای ساختن کاخ تو سنگ بتراشند.
1150/۱۱۵۰ ـ مانند سلیمان بی‌وسواس و مکر باش تا جنّها و دیوها از تو فرمانبرداری کنند.
ـ انگشتری تو این دلِ توست، هوشیار باش تا انگشتری تو شکارِ دیو نشود.
ـ اگرشکارشود، دیو پیوسته با این انگشتری برتو سلیمانی (فرمانروایی) می‌کند، برحذرباش. والسّلام.
ـ ای دل! فرمانروایی سلیمان از میان رفتنی نیست، در سر و دلِ تو نیز قدرتِ سلیمانی هست.
ـ شیطان نیز می‌تواند مدّتی سلیمانی کند، امّا هر بافنده‌یی چگونه می‌تواند حریر ببافد؟
1155/۱۱۵۵ ـ دستِ خود را چون دستِ حریرباف حرکت می‌دهد، امّا در میان این دو تفاوتی شگرف است.

شرح

ب ۱۱۱۹: ریسمانی از لیف خرما، از آخرین آیه که آیهٔ ۵ سورهٔ ۱۱۱ (مَسَد) است، لفظاً اقتباس شده است، ← بیت ۴۲۲ دفتر دوم.

ب ۱۱۲۱: دفترِ نامهٔ اعمال به‌گردن آویختن، «کردار نیک و بد هر انسانی را چون طوقی به‌گردنش آویخته‌ایم. و در روز قیامت برای او نامه‌یی گشاده بیرون آوریم تا در آن بنگرد».[1]

ب ۱۱۲۷: غول بیابانی، ← بیت ۳۶۷ دفتر اوّل.

ب ۱۱۳۸: کعبه در عربی به‌معنی چهارگوشه است، در عین حال کلمهٔ «کَعْبْ» که به‌معنی استخوان بلند پشت پای و قوزک است، به‌معنی تعالی، شَرَف و شأن نیز آمده است. بنای واقع در مکّه را به‌سبب چهارگوش بودن و داشتن چارچوبه‌یی بلند، کعبه گفته‌اند. کعبه قبلهٔ مسلمانان است، در نماز اهل مکّه به‌جانب کعبه، و کسانی که در مکّه نیستند به‌جانبی که کعبه در آن جانب است رو می‌کنند. در سوره‌ها و آیات زیر از قرآن کریم با عنوان «بیت» به‌معنی خانه آمده است:

سورهٔ ۲ (بقره) آیات ۱۲۵، ۱۲۷ و ۱۵۸؛ سورهٔ ۳ (آل عمران)، آیات ۹۶ـ۹۷؛ سورهٔ ۸ (انفال) آیهٔ ۳۵؛ سورهٔ ۲۲ (حج) آیهٔ ۲۶؛ سورهٔ ۱۰۶ (قریش) آیهٔ ۳؛ در آیات ۲۹ و ۳۳ سورهٔ ۲۲ به‌عنوان «بیت‌العتیق» یاد شده است؛ چون حُجّاج از جهنّم آزاد خواهند شد، به‌این نام خوانده شده است. در آیات ۲ و ۹۷ سورهٔ ۵ (مائده) به‌نام «بیت‌الحرام»؛ در آیات ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۹۱، ۱۹۶ و ۲۱۷ سورهٔ ۲ (بقره)؛ آیهٔ ۲ سورهٔ ۵ (مائده)؛ آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۸ (انفال)؛ آیات ۷ و ۱۹ سورهٔ ۹ (توبه)؛ آیهٔ ۱ سورهٔ ۱۷ (اسراء)؛ آیهٔ ۲۵ سورهٔ ۲۲ (حج)؛ آیات ۲۵ و ۲۷ سورهٔ ۴۸ (فتح) به‌نام «مسجدالحرام» خوانده شده است و به‌این معنی است که خانه خدا و جایگاه سجده است و احترام آن ضروری است و همچنین

۱. قرآن کریم، ۱۷ (اسراء) / ۱۳.

اشاره به‌آن است که کسانی که به‌حریم کعبه، یعنی به‌محدودهٔ مشخّص آن وارد شوند، در امان‌اند، در درون آن محدوده نباید شکار کنند و به‌لذایذ دنیوی نباید بپردازند. در آیهٔ ۹۷ سورهٔ ۵ (مائده) به‌نام «کعبه» خوانده است. در آیهٔ ۹۶ سورهٔ ۳ آمده است که مکّه اوّلین عبادتگاهی است که برای عبادت به‌خدا بنا شده است. در آیات ۱۲۵-۱۲۷ سورهٔ ۲ بیان می‌کند که کعبه را ابراهیم پیامبر (ع) بنا کرده است.

ب ۱۱۴۰: نه کتبشان، کتابهایی که بر پیامبران نازل شده، چنانکه در آیات ۳-۴ سورهٔ ۵۳ (نجم) نیز بیان فرموده است، وحی است و بنابراین کلام الهی است و محصول عقلِ بشری نیست.

ب ۱۱۴۱: نه ادبشان نه غضبشان...، اشاره به‌این حدیث است: «***مَنْ اَحَبَّ للهِ وَاَعْطیٰ للهِ وَ ابْغَضَ لِلّهِ وَ مَنَعَ للهِ فَقَدْ اِسْتَكْمَلَ الایمانَ***»: هر کس که در راه خدا دوست بدارد و در راه خدا خشمگین شود، در راه خدا بخشش کند و در راه خدا باز دارد، البتّه ایمان خویش را کامل کرده است.[1]

ابیات ۱۱۴۷-۱۱۴۸: دیو به‌معنی جنّ بد به‌کار می‌رود. حضرت پیغمبر(ص) گفته است: «***لَیْسَ مِنْكُمْ مِنْ اَحَدٍ اِلاّ وَقَدْ وُكِّلَ بِهِ قَرینُهُ مِنَ الشَّیاطینِ قالوا وَ اَنْتَ یا رَسُولَ اللهِ قالَ نَعَمْ وَلٰكِنَّ اللهَ اَعانَنی عَلَیْهِ فَأَسْلَمَ***»: هیچ کس در میان شما نیست که قرینی از شیطانها بر او گماشته نشده باشد، گفتند: تو نیز یا رسول‌الله؟ گفت: آری، امّا خدا مرا علیه او یاری کرد و او مسلمان شد.[2] شبی حضرت پیامبر(ص) که در خانهٔ عایشه بود، از خانه بیرون آمد، مدّتی بعد عایشه هم به‌حضور پیامبر رفت. حضرت پیامبر(ص) به‌عایشه گفت که شیطانِ خود را هم آوردی؟ عایشه پرسید که مگر من شیطانی دارم؟ پیامبر فرمود: هر انسانی شیطانی دارد. عایشه گفت: ای رسول‌خدا آیا تو هم داری؟ فرمود: آری، امّا خدا مرا یاری کرد و شیطان من مسلمان شد.[3] در ابیات به‌این حدیثها اشاره شده است.

ابیات ۱۱۴۹-۱۱۵۱: سلیمان ـ خاتم، ← ابیات ۱۰۳۵ و ۳۵۸۹ دفتر اوّل.

مثنوی

قصّهٔ شاعر و صِله دادنِ شاه و مضاعف کردنِ آن وزیرِ بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیشِ شاه بر اُمیدِ خلعت و اکرام و جاه
شاهْ مُکرِم بود، فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بُوَد دَه هزارش هدیه وادِه تا رَوَد
از چُنو شاعرْ نُس از تو بَحْرْدست دَه هزاری که بگفتم اندکست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه تا برآمد عُشرِ خرمن از کَفه
دَه هزارش داد و خلعت در خَورش خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سَرَش

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴۱.
۲. صحیح مسلم، استانبول، چاپ مطبعهٔ عامره، ۱۳۳۴ هـ، جلد ۸، صفحهٔ ۱۳۹.
۳. همان کتاب همان صفحه.

پس تفحّص کرد کین سعیِ که بود　　شاه را اهلیّتِ من که نمود؟
پس بگفتندش فلان‌الدّین وزیر　　آن حَسَن نام و حَسَن‌خُلق و ضمیر*
در ثنایِ او یکی شعری دراز　　برنبشت و سویِ خانه رفت باز*
بی‌زبان و لب همان نَعْمایِ شاه　　مدحِ شه می‌کرد و خلعتهایِ شاه

(۳۲۵) ***بازآمدنِ آن شاعر بعدِ چند سال به‌امیدِ همان صله وهزار دینار فرمودن بر قاعدهٔ خویش‌وگفتنِ وزیرنو، هم حَسَن نام، شاه‌راکه این‌سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را به‌دَه یکِ آن خشنودکنم***

بعدِ سالی چند بهرِ رزق و کَشت　　شاعر از فقر و عَوَز محتاج گشت
گفت وقتِ فقر و تنگیِّ دو دست　　جُست وجویِ آزموده بهترست
درگهی راکازمودم درکرم　　حاجتِ نو را بدان جانب برم
معنیِ اَللّٰه گفت آن سیبَوَیْه　　یُؤلَهُونَ فِی‌الحَوایِجْ هُمْ لَدَیْه[1]
گفت اَلِهْنا فِی حَوایِجْنا اِلَیْکْ　　وَالْتَمَسْناها وَجَدْناها لَدَیْکْ*
صدهزاران عاقل اندر وقتِ درد　　جمله نالان پیشِ آن دَیّانِ فَرد
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کُند　　بر بخیلی عاجزی کُدیه تند؟
گر ندیدندی هزاران بار بیش　　عاقلان کی جان کشیدندیش پیش؟
بلکه جملهٔ ماهیان در موجها　　جملهٔ پرّندگان بر اوجها
پیل و گرگ و حیدرِ اِشکار نیز　　اژدهایِ زَفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شَرار　　مایه زویابند هم دی، هم بهار
هر دَمش لابه کند این آسمان　　که فرو مگذارم ای حق یک زمان
اُسْتُنِ من عصمت و حفظِ تو اَست　　جمله مَطْویِّ یمینِ آن دو دست*
وین زمین گوید که دارم برقرار　　ای که برآبم تو کردستی سُوار*
جملگان کیسه ازو بردوختند　　دادنِ حاجت ازو آموختند
هر نبیّی زو برآورده برات　　اِسْتَعینُوا مِنْهُ صَبْرَاً اَوْ صَلات*
هین ازو خواهید نه از غیرِ او　　آبِ دریَم جو، مجو در خشکْ جو
ور بخواهی از دگر، هم او دهد　　بر کفِ میلش سخا هم او نهد
آنکه مُعرِض را ز زر قارون کند　　رُو بدو آری به‌طاعت چون کند؟*
بارِ دیگر شاعر از سودایِ داد　　روی سویِ آن شهِ مُحسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد؟ شعرِ نو　　پیشِ مُحسن آرد و بنهد گرو
مُحسنان با صد عطا و جود و بِر　　زر نهاده شاعران را منتظر

۱. در نسخه: «یؤلهون».

پیششان شعری بِهْ از صد تَنگِ شَعر / خـاصه شـاعر کـو گـهر آرد زقَعْر
آدمـی اوّل حـریصِ نـان بـود / زآنکه قُوت و نان ستونِ جان بود
سویِ کسب و سویِ غصب و صدحِیَل / جان نهاده بر کف از حرص و اَمَل
چون به‌نادر گشت مستغنی ز نان / عاشقِ نامست و مدحِ شاعران
تا که اصل و فصلِ او را بردهند / در بیانِ فضلِ او مِنْبر نهند
تا که کرّ و فرّ و زربخشیِّ او / همچو عنبر بو دهد در گفت وگو
خَلقِ ما بر صورتِ خود کردْ حق / وصفِ ما از وصفِ او گیرد سبق *
چونکه آن خلّاقْ شُکر و حمدْجوست / آدمی را مدحْ جویی نیز خوست *
خاصه مردِ حق که در فضلست چُست / پُر شود زان بادْ چون خیکِ درست
ور نباشد اهل، زان بادِ دروغ / خیکِ بدریدست کی گیرد فُروغ؟
این مَثَل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو، چو اهلی و مُفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قَدْح / که چرا فربه شود احمد به‌مدح؟ *
رفت شاعر پیشِ آن شاه و بِبُرد / شعر اندر شکرِ احسان کان نمُرد
مُحسنان مُردند و احسانها بماند / ای خُنُک آن را که این مرکب براند
ظالمان مُردند و ماند آن ظُلْمها / وایِ جانی کو کند مکر و دَها
گفت پیغامبر خُنُک آن را که او / شد زدنیا، ماند ازو فعلِ نکو *
مُرد محسن، لیک احسانش نمرد / نزدِ یزدان دین و احسان نیست خُرد
وایِ آنکو مُرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری به‌مرگ او جان بِبُرد
این رها کن زآنکه شاعر برگذر / وام دارست و قوی محتاجِ زر
بُرد شاعر شعر سویِ شهریار / بر امیدِ بخشش و احسانِ پار
نازنین شعری پُر از دُرِّ دُرُست / بر امید و بویِ اکرامِ نُخُست
شاه هم بر خویِ خود گفتش هزار / چون چنین بُد عادتِ آن شهریار
لیک این بار آن وزیرِ پُر زجود / بر بُراقِ عِزْ زدنیا رفته بود *
بر مقامِ او وزیرِ نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
۳۲۶ گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من به‌رُبع عُشرِ این ای مُغْتَنِم / مردِ شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / دَه هزاران زین دلاور بُرده است
بعدِ شکّر کِلک خایی چون کند / بعدِ سلطانی گدایی چون کند؟
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راهْ من / در رُباید همچو گلبرگ از چمن
این به‌من بگذار که اُستادم درین / گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریّا گر بِپَرّد تا ثَریٰ / نرم گردد، چون ببیند او مرا *

گفت سلطانش برو، فرمان تُراست / لیک شادش کن که نیکوگویِ ماست
گفت او را و دوصد اومیدْ لیس / تو به‌من بگذار، این بر من نویس
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبونِ این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم، ترا باشم رهی
انتظارم کُشت، باری گو برو / تا رهد این جانِ مسکین از گرو
بعد از آنش داد رُبعِ عُشرِ آن / ماند شاعر اندر اندیشهٔ گِران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر اُشکُفت، دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستورِ راد / رفت از دنیا، خدا مزدت دهاد
که مضاعف زو همی شد آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببُرد / او نمرد اَلْحَق بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحبِ راد و رشید / صاحبِ سلّاخِ درویشان رسید
رَو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما به‌صد حلیت ازو این هدیه را / بستدیم ای بی‌خبر از جهدِ ما
رُو به‌ایشان کرد وگفت ای مشفقان / ازکجا آمد بگویید این عوان؟[1]
چیست نامِ این وزیرِ جامه‌کَن؟ / قوم گفتندش که نامش هم حَسَن
گفت یا رب نامِ آن و نامِ این / چون یکی آمد؟ دریغ ای ربِّ دین*
آن حَسَن نامی که از یک کِلکِ او / صد وزیر و صاحب آید جودْخو
این حَسَن کز ریشِ زشتِ این حَسَن / می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شَه اِصغا کند / شاه و مُلکش را ابَد رُسوا کند

مانِستنِ بدراییِ این وزیرِ دون در افسادِ مروّتِ شاه به‌وزیرِ فرعون یعنی هامان در افسادِ قابلیّتِ فرعون[2]

چند آن فرعون می‌شد نرم ورام / چون شنیدی او زموسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشیِّ آن کلامِ بی‌نظیر
چون به‌هامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو*
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده‌پوشی را به‌ریو؟
همچو سنگِ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
هرچه صدروز آن کَلیمِ خوشْ‌خطاب / ساختی، در یکدم او کردی خراب*

۱. در نسخه این بیت پیش از بیت قبلی آمده است. با حرفِ «م» (مقدّم) و «خ» (مؤخّر) اصلاحش کرده‌اند.
۲. «هامان» را بعداً افزوده‌اند.

عقلِ تو دُستور و مغلوبِ هواست   در وجودت رَه‌زنِ راهِ خداست
ناصحی ربّانیی پندت دهد   آن سخن را او به‌فن طرحی نهد
کین نه بر جایست، هین از جا مشو   نیست چندان، با خودآ، شیدا مشو
وایِ آن شه که وزیرش این بود   جایِ هر دو دوزخِ پُرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستْ‌گیر   باشد اندر کارْ چون آصف وزیر
شاهِ عادل چون قرینِ او شود   نامِ آن نورٌ عَلیٰ نور این بُوَد*
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر   نور بر نورست و عنبر بر عبیر*
شاهْ فرعون و چوهامانش وزیر   هر دو را نَبْوَد زبدبختی گزیر
پس بود ظلماتْ بعضی فوقَ بعض   نه خِرَدْ یار و نه دولت روزِ عرض*
من ندیدم جز شقاوت در لئام   گر تو دیدستی، رَسان از من سلام
همچو جان باشدشه و صاحب چو عقل   عقلِ فاسد روح را آرد به‌نَقْل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد   سِحْر آموزِ دوصد طاغوت شد*
عقلِ جزوی را وزیرِ خود مگیر   عقلِ کُل را ساز ای سلطان وزیر*
مر هوا را تو وزیرِ خود مساز   که برآید جانِ پاکت از نماز
کین هوا پُر حرص و حالی‌بین بود   عقل را اندیشه یومِ دین بود*
عقل را دو دیده در پایانِ کار   بهرِ آن گُل می‌کشد او رنجِ خار
۳۲۷ که نفرساید، نریزد در خزان   باد هر خرطومِ اَخْشَم دور از آن

نثر

قصّهٔ شاعر و صله‌دادن شاه و دو برابر کردن وزیری ابوالحسن نام آن صله را

- شاعری به‌امید خلعت و احترام و برای به‌دست آوردن مقام، شعری پیش شاه آورد.
- شاه بخشنده بود، دستور داد که هزار دینار سرخ و بخششها و نثارها به‌وی دهند.
- وزیر سلطان گفت: این اندک است، ده‌هزار دینارش عطا کن تا برود.
- ده هزار دیناری که گفتم از چون تو سلطان بخشنده، برای شاعری سخنور چون او کم است.
- وزیر از فقه و فلسفه‌برای شاه‌سخن‌گفت و مثال‌آورد تایک‌دهم ازبقایای‌خرمن‌به‌شاعر صله‌داده شود.
- شاه ده‌هزار دینار و خلعتِ شایسته به‌شاعر داد، چنانکه مغز آن شاعر به‌خانهٔ شکر و ثنا بدل شد.
- شاعر به‌جستجو پرداخت تا بداند که چه کسی شایستگی او را به‌اطّلاع پادشاه رسانیده است؟
- به‌او گفتند که فلان‌الدّین وزیر که نامش حسن است و اخلاق و ضمیری نیکو دارد.
- از این روی شاعر در مدح او نیز قصیده‌یی بلند سرود و به‌خانه‌اش بازگشت.
- شاعر در آن قصیده هم بی‌زبان و لب همان نعمتهای شاه و خلعتهای او را ستوده بود.

بازگشتن شاعر بعد از چند سال به‌امید همان صله و امر کردن پادشاه طبق عادت خویش به‌پرداخت هزار دینار صله، وگفتن وزیر جدیدکه آن هم حسن نام داشت که این صله بسیار زیاد است و ما خرجهایی داریم و خزانه تهی است، و من شاعر را به‌یک دهم آن صله راضی می‌کنم

ـ بعد از چند سال شاعر به‌سبب فقر وکمبود در تأمین روزی و هزینهٔ خود نیازمند شد.

ـ با خود گفت: به‌هنگام فقر و تنگدستی مفرط به‌سراغ آزموده رفتن بهتر است.

ـ درگاهی راکه در بخشندگی آزموده‌ام، این نیاز نو را هم به‌آن درگاه ببرم.

ـ سیبویه درمعنیِ کلمهٔ «الله» گفته است که مردم در نیازمندیها با شور به‌او پناه می‌برند.

1170/۱۱۷۰ ـ گفت: ما نیازهای خود را به‌تو می‌گوییم و آنها را از تو می‌خواهیم و در تو می‌یابیم.

ـ صدها هزار خردمند، همه به‌هنگام دردمندی به‌درگاه آن خدای یگانه می‌نالند.

ـ هیچ دیوانهٔ احمقی چنین‌کاری می‌کندکه پیش‌شخص‌خسیس درمانده برود و از او چیزی بخواهد؟

ـ اگر خردمندان بیش از هزاران بار کَرَم او را نمی‌دیدند، کِی نیاز خود را پیش او می‌بردند و جان پیشکش می‌کردند؟

ـ حتّی همهٔ ماهیان در میان امواج دریا و همهٔ پرندگان بر فراز آسمانها،

1175/۱۱۷۵ ـ فیل و گرگ و شیر شکارگر، اژدهای عظیم و مور و مار،

ـ حتّی خاک و باد، آب و هر اخگری هم در زمستان و هم در بهار از او مایهٔ حیات می‌گیرند.

ـ آسمان هر لحظه می‌نالد که پروردگارا! لحظه‌یی مرا به‌حال خودم رها مکن.

ـ ستونی که مرا سرپا نگه می‌دارد، محافظت و نگاهبانی توست، همهٔ آسمانها به‌دستِ راستِ تو درپیچیده است.

ـ زمین می‌گوید: ای خدایی که مرا بر آب سوار کرده‌ای! برقرارم دار.

1180/۱۱۸۰ ـ همه چشم امید بر او دوخته‌اند و همه برآوردن نیاز را از او فراگرفته‌اند.

ـ هر پیامبری از او فرمان آورده است که با بردباری و نماز از او یاری بخواهید.

ـ هوشیار باشید و از او یاری بجویید نه از غیرِ او، آب را در دریا بجویید نه در جویبار خشکیده.

ـ اگر از دیگری بخواهی و آن دیگری هم احسان‌کند، بازدهندهٔ اصلی اوست، اوست که میل بخشش در دلِ آن احسانگر می‌نهد.

ـ آن خدایی که بندهٔ نافرمان را چندان زر می‌دهد که قارونش می‌کند، ببین که وقتی با بندگی روی به‌او آری چه می‌کند؟

1185/۱۱۸۵ ـ شاعر بار دیگر به‌خیالِ عطا پیش آن شاه بخشنده رفت.

ـ ارمغان شاعر چیست؟ شعر تازه سروده‌یی که پیش بخشنده‌یی می‌آورد و گرو می‌گذارد.

ـ صاحبان احسان با صدگونه بخشندگی وکرم ونیکی، طلاگرد می‌آورند وبه‌انتظار شاعران می‌نشینند.

ـ به‌نظر آنان شعری بهتر از صدبارِ ابریشم است، مخصوصاً اگر شعرِ شاعری باشد که از اعماقِ دریای طبع خود گوهری بیرون آورد.

ـ انسان پیش از هرچیز به‌نان علاقه دارد، زیراکه غذا و نان مایهٔ استواری روح است.

1190/۱۱۹۰ ـ از روی طمع و آرزو جان برکف می‌نهد و به‌کسب و غصب و صد حیله می‌پردازد.

ـ چون از نان بی‌نیاز گردد ـ که کمتر اتّفاق می‌افتد ـ شیفتهٔ شهرت و ستایش شاعران می‌شود.

- تا شکوه و جلال و زربخشیدن او در گفتگوها مثل عنبر عطرافشانی کند و به گوش همه برسد.
- درنتیجه شکوه و جلال و زربخشیِ او در گفتگوها چون عنبر عطرافشانی کند و به گوش همه برسد.
- خداوند ما را مانند خود آفرید، از این روی صفاتِ ما نیز از صفات او سرمشق می‌گیرند.
1195/۱۱۹۵ - چون آن آفرینندهٔ مخلوقات، شکر و سپاس ما را طالب است، در وجود انسان نیز خوی ستایش‌جویی هست.
- مخصوصاً مرد خدا که فضلش بیشتر است، چون خیکِ سالم از باد مدح پُر می‌شود.
- اما اگر انسان شایستهٔ آن باد نباشد، از آن سخنان دروغ کی می‌تواند فروغی بگیرد؟ زیرا که خیک پاره است.
- ای رفیق! این تمثیل را از پیش خود نگفتم، اگر شایسته و هوشیاری آن را بی‌تأمّل مشنو.
- این مطلب را پیامبر(ص) گفت هنگامی که نکوهش کافران را شنید، گفت که چرا احمد(ص) از ستایش شادمان می‌شود؟
1200/۱۲۰۰ - شاعر با خود گفت: احسان که نمرده است، شعری در ستایشِ احسان سرود و پیش شاه بُرد.
- صاحبان احسان مُردند، امّا احسانهای آنها باقی ماند، خوشا به حال کسی که برمرکب احسان سوار باشد.
- ستمگران مردند و ستمهای آنان بر جای ماند، وای بر حال آن کسی که حیله و زیرکی به کار بندد.
- پیغمبر(ص) گفت: خوشا به حال کسی که از دنیا رفت و کار نیک از او بر جای ماند.
- صاحب احسان مُرد، امّا احسانش نمرد، دین و احسان پیش خداوند حقیر نیست.
1205/۱۲۰۵ - وای بر حال کسی که خودش مُرد و نافرمانیش نمرد، خیال مکن چنان کسی مُرد و نجات یافت.
- این حرفها را رها کن زیرا که شاعر در راه سفر است، قرض دارد و سخت محتاجِ طلاست.
- شاعر به امید احسان و صلهٔ پیشین شعرش را پیش شاه بُرد.
- شعری ارجمند که به امید و آرزوی احسان پیشین پر از مرواریدهای سالم بود.
- شاه هم طبق عادتی که داشت، گفت: هزار دینارش بدهید. عادت آن پادشاه چنین بود.
1210/۱۲۱۰ - امّا این بار آن وزیر بسیار بخشنده بر بُراق عزّت نشسته و از دنیا رفته بود.
- به جای او وزیر جدیدی نشسته بود و ریاست می‌کرد، امّا بسیار بیرحم و خسیس بود.
- به شاه گفت: پادشاها! ما مخارجی داریم، این صله پاداش شعر یک شاعر نیست.
- ای گرانمایه! من با یک چهارم از دَهْ یکِ این مبلغ (دو ونیم درصد) شاعر را خشنود و راضی می‌کنم.
- مردم به وزیر گفتند که این شاعر پیش از این از شاه دلاور دهها هزار دینار گرفته است.
1215/۱۲۱۵ - بعد از شکرخایی چگونه می‌تواند نی بَجَود، بعد از پادشاهی چگونه می‌تواند گدایی کند؟
- وزیر گفت: من او را چنان زیرفشار می‌گذارم که از انتظار زار و نالان شود.
- آنگاه اگر خاکی از سر راه بردارم و بدهم، آن را همچون گلبرگِ چمن می‌پذیرد.
- این کار را به من واگذار کنید که من در این کار مهارت دارم، حتّی اگر این تقاضاکننده سرسخت هم باشد، از پا درمی‌آورم.
- اگر از برج ثریّا به زمین هم پرواز کند، چون مرا ببیند نرم می‌شود.
1220/۱۲۲۰ - پادشاه گفت: بسیار خوب، هر کاری می‌خواهی بکن، امّا شادمانش کن زیرا که ستایشگر ماست.
- وزیر گفت: او و دویست تن امیدوارِ دیگر را به من واگذار کن و کار او را به من واگذار.
- وزیر او را در انتظار گذاشت، زمستان و دی ماه تمام شد، بهار فرا رسید.
- شاعر در انتظار صله پیر شد، و در دست غم و اندیشهٔ این کار عاجز گشت.

ـ گفت: اگر طلایی نخواهی داد، لااقلّ دشنامم ده تا خیالم راحت شود و چاکر تو باشم.
1225/۱۲۲۵ ـ انتظارْ مرا کشت، لااقلّ مرا بران تا جان ناتوانم از این رنج رها شود.
ـ سرانجام وزیر یک چهارم دَه یکِ آن مبلغ را به‌شاعر داد، شاعر در اندیشهٔ عمیقی فرو رفت.
ـ با خود گفت: آن صلهٔ اوّل چه نقد و فراوان بود! این دوّمی دیر به‌نتیجه رسید و عاقبت دسته‌یی خار محصول داد.
ـ به‌شاعر گفتند که خدا جزای خیرت دهد، آن وزیر جوانمرد از دنیا رفته است.
ـ وزیری‌که عطای‌سلطان به‌همّت او دوبرابر می‌شد، درآن‌روزگار دربخششها کمتر خطا پیش می‌آمد.
1230/۱۲۳۰ ـ اکنون آن وزیر رفت و نیکی را هم با خود بُرد، در واقع آن وزیر نمُرد بلکه احسان از میان رفت.
ـ آن‌وزیر جوانمرد و رشید از دست ما رفت، به‌جایش وزیری نشست که پوست درویشان را می‌کَند.
ـ برو، آن صله را بگیر و تا این وزیر با تو به‌عناد برنخاسته، شبانه فرار کن.
ـ ای بی‌خبر از کوششهای ما! ما این صله را با صد حیله از او گرفته‌ایم.
ـ شاعر روی به‌آنان کرد و گفت: ای یاران مهربان! بگویید که این مردِ بدنهاد از کجا آمده است؟
1235/۱۲۳۵ ـ نام این وزیرِ جامه‌دزد چیست؟ گفتند که نام این هم حَسَن است.
ـ شاعر گفت: پروردگارا! ای‌خدای روز جزا! دریغ، چرا نام این وزیر و آن وزیر هر دو یکی است؟
ـ نام او حسن بود، از یک تراوش قلم او صد صدراعظم و وزیر سخی طبع پیدا می‌شد.
ـ این هم حسن نام دارد، امّا ای عزیز! از ریش کثیف این حسن صدها طناب می‌توان بافت.
ـ اگر شاه حرفهای چنین وزیری را بشنود، خود و سلطنتش را رسوای ابدی می‌کند.

مانند بودنِ بداندیشیِ این وزیر فرومایه درتباه ساختن جوانمردیِ شاه به‌هامان، وزیر فرعون درتباه ساختنِ استعدادِ فرعون

1240/۱۲۴۰ ـ فرعون که سخنان موسی را گوش می‌داد، چندین بار ـ در برابر آن کلام ـ نرم و رام شد.
ـ سخنان موسی چنان بی‌نظیر بود که از طراوت آن حتّی از سنگ چشمهٔ شیر جاری می‌شد.
ـ چون فرعون با هامان که وزیر او و مردی کینه‌توز بود، مشورت می‌کرد،
ـ هامان به‌او گفت: تاکنون‌پادشاه بودی، می‌خواهی فریب سخنان ژنده‌پوشی‌را بخوری وغلام شوی؟
ـ آن سخنِ هامان، مانند سنگی که از منجنیقی (سنگ‌اندازی) رها شده باشد، بر شیشه‌خانهٔ دل فرعون اصابت می‌کرد.
1245/۱۲۴۵ ـ آنچه را که کلیم سخنور در صد روز می‌ساخت، هامان در لحظه‌یی ویران می‌کرد.
ـ عقل تو هم وزیر توست که اسیر دستِ هوس است و در درونِ تو راه خدا را می‌زند.
ـ اندرزگویِ ربّانی نصیحت می‌کند، امّا او با حیله آن نصایح را بی‌اثر می‌سازد.
ـ می‌گوید: هشیار باش که این سخن بجا نیست، خود را مباز، این سخنان چندان هم ارزشمند نیست، به‌خود آی، شیفتگی نشان مده.
ـ وای بر آن پادشاهی که وزیرش چنین باشد، جای هر دو در جهنّم سوزان است.
1250/۱۲۵۰ ـ خوشا به‌حال پادشاهی که در کارها وزیری چون آصف دستش را می‌گیرد.
ـ اگر پادشاهی دادگر با وزیری آنچنان قرین باشد، نام آن همان نورٌعلیٰ نور (نور مضاعف) است.
ـ اگر سلیمان شاه باشد و آصف وزیر او، این همان نور مضاعف و سعادت مضاعف است.

- اگر فرعون شاه باشد و وزیری چون هامان داشته باشد، هیچکدام نمی‌توانند از بدبختی رها شوند.
- پس تاریکی روی تاریکی قرار می‌گیرد، و روز قیامت نه عقل یاریشان می‌کند و نه بخت.
1255/۱۲۵۵ - من در انسانهای پست و ناکس جز بدبختی چیزی ندیده‌ام، اگر تو دیده‌ای سلام مرا برسان.
- پادشاه مانند جان و وزیر همانند عقل است، عقل تباه روح را به‌فساد می‌کشاند.
- چون فرشتهٔ عقل همانند هاروت باشد، به‌صدها طاغی جادوگری می آموزد.
- عقل جزوی را وزیر خود قرار مده، ای پادشاه! عقل کلّ را وزیر خود برگزین.
- هویٰ و هوس را وزیر خود مکن، زیراکه جان پاکت را هم از پاکی دور می‌کند.
1260/۱۲۶۰ - زیرا هوی وهوس، حریص است ولحظه‌یی راکه درآن است می‌بیند، امّاعقل دراندیشهٔ روزقیامت است.
- عقل، دو چشم به‌پایان کار دوخته است، برای خاطر آن گُل رنج خار را تحمّل می‌کند.
- مواظب است که آن گل درخزان پژمرده نشود و دماغ هر آن کسی که حسّ بویایی ندارد به‌آن نرسد.

شرح

ب ۱۱۶۳: حَسَن اسمِ شخص و به‌معنی زیباست. نام نوهٔ بزرگ حضرت پیغمبر(ص) است. حضرت پیغمبر(ص) فرموده است: «*حَقُّ الوَلَدِ عَلی والِدِه اَنْ یُحْسِنَ اسْمَهُ وَیُزَوِّجَهُ اِذا اَدْرَکَ وَ یُعَلِّمُهُ الکِتابَ*»: حقّی که فرزند بر پدر خود دارد این است که پدر برای او اسمی نیکو برگزیند و چون بالغ شود برایش زن بگیرد و نوشتن را به‌او بیاموزد. و بدین‌سان امر کرده است که باید برای فرزند نام نیکو گذاشت. پیش از این افرادی راکه نام نیکو داشتند، امّا خود یا خویِ آنان زشت بود، «*اَلْمَسمّی بالنّقیض*»، یعنی نام خلافِ واقع می‌گفتند. مولانا در این حکایت با بیان حال وزیری خوب و خوش خوی به‌نام حسن و وزیری بد و زشت با همین نام این نکات را بر زبان می آورد.[1]

ب ۱۱۶۴: (شعر دراز = قصیده)، قصیده کلمهٔ عربی است و عملی یا سخنی است که از روی قصد و برای مقصودی انجام پذیرد یا گفته شود. در ادبیّات کلاسیک مشرق‌زمین شعری راگویندکه برای ستایش کسی و کسب صله از وی نوشته یا سروده می‌شود. دومصراع اوّل آن مقفّی است و در بقیّهٔ ابیات مصراع دوم با بیت اوّل هم قافیه است. قصیده را با بخشی که نسیب نامیده می‌شود، آغاز می‌کنند. این سرآغاز با توجّه به‌موضوع قصیده، و حتّی با در نظر گرفتن زمان سرودنِ آن می‌تواند تصویری از بهار، زمستان، ماه رمضان و عید و یا توصیفی از عشق و معشوق باشد. در این صورت می‌توان قصیده را «بهاریّه، شتائیّه، رمضانیّه و عیدیّه» نام داد. تعداد ابیات این سرآغاز محدود نیست. شاعر هوشمندانه مناسبتی پیدا می‌کند و این سرآغاز را به‌پایان می‌رساند و به‌مدح اصلی می‌پردازد. پس از مدح می‌تواند غزلی هم بسازد که آن را تغزّل گویند.[2] بعد از آن شاعر خواستهٔ خود را بر زبان مـی‌آورد و بـا دعـایی کوتـاه قـصیده را به‌پـایان

---

۱. حدیث فوق در جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۵ نقل شده است.

۲. تغزّل هم چون نسیب و تشبیب در ابتدای قصیده می‌آید. به‌صناعات ادبی مرحوم همایی، صفحهٔ ۹۷ و ذیل آن نگاه کنید - م.

می‌رساند. این شیوه در ادبیّات ایران و ترکیه رایج است. ممدوح به‌سرایندهٔ قصیده پول، خلعت و چیزهای دیگر می‌بخشد و آن را «صله» گویند.

ب ۱۱۶۹: سیبویه، ← بیت ۲۶۳ دفتر سوم.

ب ۱۱۷۸: یمینِ آن دو دست. به‌آیهٔ ۶۷ سورهٔ ۳۹ (زمر) اشاره می‌کند. مضمون آیه چنین است: «خدا را آنچنان که شایستهٔ شناخت اوست نشناختند. و در روز قیامت زمین یکجا در قبضهٔ اوست و آسمانها در دست قدرت او درهم پیچیده است. منزّه است و برتر از هر چه شریکِ او می‌پندارند». در آیه قرار گرفتن آسمانها در دست قدرت او و بودنِ زمین در قبضهٔ او از طریق مجاز بیان شده است. دست و کف، قدرت را بیان می‌کند والاّ در اسلام خداوند منزّه از جسم است، چنانکه در قسمت پایانی آیه نیز این نکته بیان شده است.

ب ۱۱۷۹: زمین بر فراز آب. در آیات ۶ـ۷ سورهٔ ۷۸ (نبأ)، زمین به‌بستر و کوهها به‌میخ مانند شده است. به‌این آیات اشاره شده است.

ب ۱۱۸۱: صبر و صلات. در آیهٔ ۴۵ سورهٔ ۲ (بقره) فرموده است: از شکیبایی و نماز یاری بجویید و این دو، جز برای اهل خشوع بر دیگران دشوار است. در آیهٔ ۱۵۳ همان سوره همان مطالب را بیان فرموده است و گفته است که خدا با بردباران است. چون در حدیث ماه رمضان را «ماه صبر» گفته‌اند و در بیت نیز همراه نماز آمده است، به‌معنی «روزه» هم به‌کار رفته است. به‌این آیات اشاره شده و در مصراع دوم از آیه اقتباس لفظی به‌عمل آمده است.

ب ۱۱۸۴: قارون، ← بیت ۱۸۱ دفتر اوّل.

ب ۱۱۹۴: خُلق ما. در این بیت، روی حرف «خ» در کلمهٔ خُلق ضمّه‌یی گذاشته‌اند تا نشان دهند که این کلمه «خَلق» نیست بلکه خُلق به‌معنی خوی و خصلت است. به‌هر حال در نسخهٔ اصلی در مقابله مخصوصاً به‌این نکته دقّت کرده‌اند و خواسته‌اند که کلمه «خَلق» (به‌فتح خا) خوانده نشود. این مقابله در محضر حسام‌الدّین چلبی و سلطان ولد صورت گرفته است[1]. به‌این تقدیر معنایی که باید از این بیت دریافت، این است: «خدا رحیم است، مهربان است، بخشنده است، احسانگر است». انسان نیز این صفات را نه به‌طور مطلق، بلکه هنگامی که خود را به‌خدا سپارد، به‌طور محدود داراست. حتّی در انسان صفات قهر نیز وجود دارد. امّا همان‌گونه که رحمتِ خدا بر غضب او چیره است، در انسان کامل نیز صفات لطف بیش از صفات قهر است. شارحان کلمه را «خَلق»[2] خوانده‌اند و با توجّه به‌حدیثی که از ابوهریره نقل شده است که «*خَلَقَ‌اللهُ آدَمَ عَلٰی صُورَتِهِ*»: خداوند آدم را به‌صورت خویش آفرید[3] شرح کرده‌اند. حتّی اگر چنین هم باشد، چون خدا صورت و جسم ندارد، این کلمه را معنیِ «مظهر صفات الهی» باید استنباط کرد، همانطور که انقروی هم چنین شرح کرده است.[4] نیکلسون از نسخهٔ اصلی پیروی کرده و ضمّه‌یی بالای حرف گذاشته است.[5] این نوع مجازها را در قرآن و حدیث تأویل می‌کنند و با معانی مجازی به‌تفسیر و

---

۱. در نسخهٔ ۵۱ که مرحوم مؤلّف آن را اساس کار خود گرفته‌اند، این کلمه «خَلق» به‌فتح خا است. به‌صفحهٔ ۳۲۵ نسخهٔ عکسی نگاه کنید.

۲. در اصل «حق» و ظاهراً خطاست ـم.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴.

۴. شرح انقروی، جلد ۴، صفحهٔ ۱۲۵.

۵. مثنوی، نیکلسون، جلد ۴، ۱۹۲۹، صفحه ۳۴۸، بیت ۱۱۹۴.

شرح آنها می‌پردازند.[1]

ب ۱۱۹۵: شکر و حمد جوست. در آیهٔ ۷ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) بیان می‌کند که شکر مایهٔ افزونی نعمت است. آیات زیادی دربارهٔ شکر آمده است. خداوند که می‌خواهدشکر او را به‌جای آوریم، او را بستاییم، در برابر نعمتها و الطاف خود وظیفهٔ خود را اداکنیم، برای کسب آدمیّت است و الاّ او از همهٔ اینها بی‌نیاز است.

ب ۱۱۹۹: حضرت پیامبر ـ مدح. این بیت نیز همانند ابیات پیشین برای آن است که آن نیکی و احسانی را که در قبال حضرت پیامبر احساس می‌کنیم، برای خیر خود و به‌حدّ خود خدا را شکر و سپاس گوییم. با فرستادن صلوات به‌رسول و نزدیکان او و ستایش آنان وظیفهٔ خود را به‌جای آوریم و در باطن به‌خدا و رسول او نزدیک‌تر شویم، باید این بیت را چنین معنی کنیم. این نکته را باید بدانیم که ستایش حبیب خدا در حدّ ما نیست.

شاعر می‌گوید: من با سخن خود محمّد(ص) را ستایش نکردم بلکه با نام محمّد(ص) سخن خود را ستودم. تردید نیست که مدح موردپسند انسان است و نیکیِ مردِ نیک را می‌افزاید. حدیثی به‌این عبارت در دست است که: «*اِذٰا مُدِحَ اَلْمُؤمِنُ فی وَجْهِهِ رَبَاالایمانُ فی قَلْبِهِ*»: اگر مؤمن را رودررو بستایند ایمان در دل او نیرو می‌یابد.[2] امّا حدیث زیر را هم نباید فراموش کرد: «*اِذٰا مُدِحَ اَلْفاسِقُ غَضِبَ اَلرَّبُّ وَ اهْتَزَّ لِذٰلِکَ اَلعَرْشُ*»: چون مرد بدکار را بستایند، خدا به‌خشم می‌آید و از این کار عرش می‌لرزد.[3]

ب ۱۲۰۳: گفت پیغمبر خنک آن را... «*مَنْ سَنَّ فی اَلاسْلامِ سُنَّةً حَسَنَةً فَلَهُ اَجْرُها وَ اَجْرُ مَنْ عَمِلَ بِهٰا مِنْ بَعْدِه مِنْ غَیْرِ اَنْ یَنْقُصَ مِنْ اُجُورِهِمْ شَیْئٌ وَ مَنْ سَنَّ فی اَلأسْلامِ سُنَّةً سَیِّئَةً کٰانَ عَلَیْهِ وِزْرُها وَ وِزرُ مَنْ عَمِلَ بِهٰا مِنْ بَعْدِهِ مِنْ غَیْرِ اَنْ یَنْقُصَ مِنْ اَوْزارِهِمْ شَیْئٌ*»: هر کس در اسلام سنّت نیکی باقی بگذارد، پاداش آن و پاداش کسانی که بعد از او به‌آن عمل کنند به‌او تعلّق می‌گیرد و چیزی از پاداش عمل‌کنندگان کم نمی‌شود. کسی که در اسلام سنّت بد باقی بگذارد، گناه آن و گناه کسانی که به‌آن عمل کنند به‌بانی تعلّق می‌گیرد و چیزی از گناهان عاملان هم کاسته نمی‌شود.[4]

ب ۱۲۱۰: بُراق، ← بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل، بیت ۱۱۱۸ دفتر دوم.

ب ۱۲۱۹: ثریّا، ← بیت ۲۹۲۶ دفتر اوّل.

ب ۱۲۳۶: ربّ دین، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۱۲۴۲: هامان، ← بیت ۱۱۹۶ دفتر اوّل.

ب ۱۲۴۵: کلیم، ← بیت ۲۳۵۳ دفتر دوم.

ابیات ۱۲۵۱-۱۲۵۲: نورٌ عَلٰی نورٍ، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۱۲۵۴: *ظلمات بعضی فوق بعض*. در آیات ۳۹-۴۰ سورهٔ ۲۴ (نور) اعمال کافران به‌سراب یا به‌تاریکی دریای ژرف که موج آن را فرو پوشاند و ابری برفرازش باشد مانند شده است که تاریکی برفراز تاریکی است، بدان‌سان که اگر کافر دستش را بیرون آورد آن را نمی‌تواند ببیند، و می‌گوید: آن کس که

۱. نگاه کنید به‌بحارالانوار، تهران، ۱۳۷۶ هـ، جلد ۳،صص ۲۸۷-۳۰۸.

۲. جامع‌الصغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۲۹.

۳. همان کتاب، همان صفحه.

۴. شرح‌انقروی، جلد ۴، صفحهٔ ۱۲۷، به‌نقل از صحیح مسلم.

خدا راهش را به‌نوری روشن نکرده باشد، هیچ نوری فرا راه خویش نمی‌یابد. چون در ابیات ۱۲۵۱-۱۲۵۲ از آیهٔ نور یاد شده است، این آیه به‌خاطر آمده است. در مصراع اوّلِ بیت لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۱۲۵۷: هاروت، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل.

ب ۱۲۵۸: عقل جزوی، عقل کلّ، ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل.

ب ۱۲۶۰: یوم دین، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

مثنوی

نشستنِ دیو بر مقامِ سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ و تشبّه کردنِ او به‌کارهایِ سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ و فرقِ ظاهر میانِ هردو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بنِ داوود نام کردن

ورچه عقلت هست، با عقلِ دگر　　یار باش و مشورت کن ای پدر*
با دو عقل از بس بلاها وارهی　　پایِ خود بر اَوجِ گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نامْ کرد　　مُلکِ بُرد و مملکت را رام کرد
صورتِ کارِ سلیمان دیده بود　　صورتْ اندر سِرّ دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست　　از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست، این همچون وَسَن　　همچنانکه آن حَسَن با این حَسَن
دیو می‌گفتی که حق بر شکلِ من　　صورتی کردست خوش بر اهرمن*
دیو را حق صورتِ من داده است　　تا نیندازد شما را او به‌شَست
گر پدید آید به‌دعوی زینهار　　صورتِ او را مدارید اعتبار
دیوشان از مَکرْ این می‌گفت لیک　　می‌نمود این عکسْ در دلهایِ نیک
نیست بازی با ممیِّز، خاصه او　　که بود تمییز و عقلش غیبْ‌گو
هیچ سِحْر و هیچ تلبیس و دَغَل　　می‌نبندد پرده بر اهلِ دِوَل
پس همی گفتند با خود در جواب　　بازگونه می‌روی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین　　سویِ دوزخْ اسفل اندر سافلین*
او اگر معزول گشتست و فقیر　　هست در پیشانِیَش بَدرِ منیر
تو اگر انگشتری را بُرده‌ای　　دوزخی چون زَمْهَریر افسرده‌ای
ما به‌بَوش و عارض و طاق و طُرُنب　　سرکجا که خود همی ننهیم سُنب
ور به‌غفلت ما نهیم او را جَبین　　پنجه‌یی مانع برآید از زمین
که مَنِهْ آن سَرمرین سَرْ زیر را　　هین مکن سجده مَرین ادبار را

کردمی من شرحِ این بس جان‌فزا　　گر نبودی غیرت و رشکِ خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قَدَر　　تا بگویم شرحِ این وقتی دگر
نامِ خود کرده سلیمانِ نَبی　　روی‌پوشی می‌کند بر هر صَبی*
درگذر از صورت و از نامْ خیز　　از لقب وز نامْ در معنی گریز*
پس بپرس از حدِّ او وز فعلِ او　　در میانِ حدّ و فعل او را بجو

نثر

نشستن دیو بر جایگاه سلیمان(ع) و انجام دادن کارهایی شبیه کارهای سلیمان(ع) و تفاوت آشکار میان دو سلیمان، و خود را سلیمان‌بن داوود نامیدنِ دیو

- عزیز من! اگر چه عقل داری، امّا با عقلی دیگر هم یار باش و مشورت کن.
- به‌وسیلهٔ دو عقل ازبلاهای زیادی‌نجات می‌یابی وپای بر اوج افلاک می‌نهی (مقام والایی می‌یابی).
- اگرچه شیطان خود را سلیمان نامید، سلطنت را به‌چنگ آورد و مردم را مطیع خود ساخت،
- ظاهر کارهای سلیمان را دیده بود، امّا در ظاهر او آثار شیطانی جلوه‌گر بود.
- مردم می‌گفتند: این سلیمان صفایی ندارد، سلیمان با سلیمان فرقها دارد.
- آن‌سلیمان به‌بیداری‌مانند بود، این‌یکی شبیه خواب‌است، چنانکه‌آن‌حسن با این‌حسن‌فرق داشت.
- شیطان می‌گفت: خداوند اهریمنی زیبا به‌شکل من آفریده است،
- به‌آن دیو شکل ظاهریِ مرا داده است، مواظب باشید که او شما را به‌دام نیندازد.
- آگاه باشید که اگر بیاید و ادّعایی بکند به‌ظاهر او اهمیّتی ندهید.
- شیطان از روی حیله این حرفها را می‌گفت، ولی بازتاب شیطنت در دلهای پاک جلوه‌گر بود.
- با آن‌کسی که نیک و بد را از هم تشخیص می‌دهد نمی‌توان بازی کرد، مخصوصاً آن‌کسی که عقل و تشخیص او از اسرار غیب خبر دهد.
- هیچ جادو و حیله و مکری نمی‌تواند بر کسانی که صاحبِ دولت الهی هستند، حجابی باشد.
- شیطان چنین حرفهایی می‌زد، آنان با خود در جوابش می‌گفتند که ای دروغگو! وارونه می‌روی.
- اینچنین وارونه تا پست‌ترین دَرَکاتِ جهنّم خواهی رفت.
- او (سلیمان) اگرچه عزل شده و تهی دست مانده، باز هم ماهی نورانی در پیشانیش می‌درخشد.
- تو اگر چه انگشتری سلیمان را دزیده‌ای، امّا باز دوزخی هستی که از سرمای شدید یخ بسته‌ای.
- ما در برابر کرّ و فرّ و ظاهر و شکوه و دبدبهٔ تو، سر که سهل است حتّی سُم هم خَم نمی‌کنیم.
- اگر غفلت‌کنیم ودربرابر او پیشانی‌خم‌کنیم، دستی‌از زمین بیرون‌می‌آید وما را ازاین‌کار باز می‌دارد.
- باز می‌دارد که در برابر این موجود پست خم مشو، هشیار باش در برابر این بدبخت سجده مکن.
- اگر غیرت و رشک حقّ نبود، من این نکته را بسیار دلنشین شرح می‌دادم.
- تو همین مقدار را بپذیر و به‌همین بسنده کن، تا من آن را به‌هنگام دیگر شرح دهم.
- نام خود را سلیمان پیامبر گذاشته، روی خود را از کودکان می‌پوشاند.
- از ظاهر و نام دست بردار و بگذر، از نام و لقب به‌معنی توجّه کن.
- از حدّ و کارِ هر چیز سؤال کن و در میان حدّ و کار، معنی را جستجو کن.

شرح

ب ۱۲۶۳: مرحوم بدیع‌الزّمان می‌گوید: حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، در *قصص الانبیای* ثعلبی آمده است.[۱] در مدخل *منطق‌الطّیر* فریدالدّین عطّار بیت زیر یادآور این حکایت است:[۲]

گاه دیوی را سلیمانی دهد　　گاه موری را سخندانی دهد

ب ۱۲۶۹: اهریمن، ← بیت ۳۷۱۵ دفتر اوّل.

ب ۱۲۷۶: اسفل اندرسافلین. در آیات ۴ـ۶ سورهٔ تین که سورهٔ ۹۵ قرآن است و ۸ آیه دارد، می‌فرماید که انسان به‌زیباترین صورت آفریده شده است، سپس به‌فروترین جایگاه افتاده است. مگر کسانی که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند و پاداشی بی‌پایان دارند. منظور از «زیباترین صورت» را که در این آیات آمده است، راه رفتن او بر روی دوپا، عقل و اندیشه، ادراک و استعداد سخن گفتن او، و مقصود از «اسفل السافلین» را هم پیری، کم خردی، ناتوانی و تباهی تفسیر کرده‌اند. بعضی گفته‌اند: مقصود دوزخ است که کافران به‌آنجا خواهند رفت، همان‌گونه که در آیه مؤمنان از آن مستثنی شده‌اند. در مصراع دوم از آیهٔ ۵ لفظاً اقتباس شده است.

ب ۱۲۸۴: صبی. منظور انسانهایی است که از نظر عقل و ادراک به‌کمال نرسیده‌اند. مولانا در این بیت و ابیات بعد کسانی را ملامت کرده است که با استفاده از غفلت مردم بر مسند ارشاد نشسته‌اند.

ب ۱۲۸۵: نام ـ معنی. این نکته را بیان می‌کند که بدون اندیشیدن و دریافتن معنی از نام بهره‌یی به‌دست نخواهد آمد.

مثنوی

درآمدنِ سلیمان ـ علیه‌السَّلام ـ هر روز در مسجدِ اقصی بعد از تمام شدنْ جهتِ عبادت و ارشادِ عابدان و مُعتکفان و رُستنِ عَقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی　　خاضع اندر مسجدِ اقصی شدی
نو گیاهی رُسته دیدی اندرو　　پس بگفتی نام و نفعِ خود بگو
تو چه دارویی، چیی نامت چیَست؟　　تو زیانِ که و نفعت برکیَست؟
پس بگفتی هر گیاهی فعل ونام　　که من آن را جانم و این را حِمام

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۱۳۷.

۲. ترجمهٔ منطق‌الطّیر، چاپ معارف، استانبول، ۱۹۶۲، صفحهٔ ۳، بیت ۳۰؛ این بیت در تصحیح آقای دکتر گوهرین نیامده است، در چاپ کتابفروشی تأیید اصفهان، صفحهٔ ۱۳ بیت چنین است: گه عصایی را سلیمانی دهد... ـ م.

مـن مـرین را زَهـرم و او را شکـر   نـامِ مـن ایـنست بـر لوح از قَـدَر
پس طبیبـان از سلیمـان زان گـیا   عـالِم و دانـا شـدندی مُـقْتَدیٰ
تـا کُتُبهـایِ طـبیبی سـاختند   جسـم را از رنـج مـی‌پرداخـتند
ایـن نـجوم و طبّ وَحـیِ انبیـاست   عقل وحس را سویِ بی‌سورَه کجاست؟*
عقلِ جزوی عـقلِ استخراج نـیست   جـز پـذیرایِ فـن و محتـاج نـیست
قـابلِ تـعلیم و فـهمست ایـن خـرد   لیک صـاحبْ وَحْـی تـعلیمش دهـد
جـمله حِرفتهـا یـقین از وَحْـی بـود   اوّلِ او، لیک عـقل آن را فـزود*
هیچ حِـرفت را بُـبین کـین عـقلِ مـا   تـاند او آمـوختن بـی‌اُوستـا؟*
گرچه اندر مکـرْ مویْ اِشکـاف بُـد   هـیچ پـیشه رامْ بـی‌اُستـا نشـد   ۳۲۸
دانشِ پـیشه ازیـن عـقل اربُـدی   پـیشهٔ بـی اوسـتا حـاصل شـدی

آموختنِ پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالَم علمِ گورکنی و گور بُوَد

کـندنِ گـوری کـه کـمتر پـیشه بـود   کی زفکر و حیله و انـدیشه بـود؟*
گـر بُـدی ایـن فـهم مرقـابیل را   کی نهـادی بـر سَـر او هـابیل را؟*
کـه کجـا غـایب کـنم ایـن کُشـته را   این به‌خون و خاک در آغشته را؟*
دیـد زاغـی زاغِ مُـرده در دهـان   بـرگرفته تـیز مـی‌آمد چنـان*
از هـوا زیـر آمـد و شـد او بـه‌فن   ازپـیِ تـعلیمْ او را گـورکَن*
پس به‌چنگال از زمین انگیخت گَـرد   زود زاغِ مُـرده را در گـور کـرد*
دفن کردش پس بپوشیدش به‌خـاک   زاغْ از اِلهـامِ حـق بُد عِلْمنـاک*
گـفت قـابیل آه شُـهْ بـرعقلِ مـن   که بود زاغـی ز مـن افـزون بـه‌فن*
عـقلِ کُـل راگـفت ماٰ زاغَ البَـصَر   عقلِ جزوی می‌کند هـر سـو نـظر*
عـقلِ مـا زاغست نـورِ خـاصگان   عـقلِ زاغ اُسـتادِ گـورِ مُردگـان
جـان کـه او دنبـالهٔ زاغـان پَـرَد   زاغ او را سـویِ گورسـتان بـرد*
هین مَدَو انـدر پیِ نَـفْسِ چـو زاغ   کو به‌گورستان بَـرَد، نـه سـویِ بـاغ
گـر رَوی، رو در پـیِ عَنقـایِ دل   سـویِ قـاف و مسـجدِ اقصـایِ دل
نـو گیـاهی هـردم از سـودایِ تـو   مـی‌دمد در مسـجدِ اقصـایِ تـو
تـو سلیمـان‌وار دادِ او بِـده   پـی‌بَر از وی، پـایِ رد بـر وی مَنِهْ
زآنکـه حـالِ ایـن زمـینِ بـاثَبات   بـاز گـوید بـا تـو انـواعِ نبات
در زمین گر نیشکر ور خـود نِیَست   تـرجمـانِ هـر زمـین نَبْتِ وَیَست
پس زمـینِ دل کـه نَبْتَش فکـر بـود   فکرهـا اسـرارِ دل را وانـمود
گـر سـخن‌کَش یـابم انـدر انـجمن   صدهزاران گُـل بـرُویَم چـون چـمن

ور سخن‌کُش یابم آن دم زن بمزد		می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دُزد
جنبشِ هر کس به‌سویِ جاذبست		جذبِ صادق نه چو جذبِ کاذبست
می‌روی گه گمره وگه در رَشَد		رشته پیدا نه وآن کِت می‌کشد[1]
اشترِ کوری مهارِ تو رَهین		تو کَشِش می‌بین، مَهارت را مبین
گر شدی محسوسْ جَذّاب و مهار		پس نماندی این جهان دارُ‌الغِرار *
گبر دیدی کو پیِ سگ می‌رود		سخرهٔ دیوِ سِتَنْبه می‌شود
در پیِ او کی شدی مانند حیز؟		پایِ خود را واکشیدی گبر نیز
گاوگر واقف ز قصّابان بُدی		کی پیِ ایشان بدان دکّان شدی؟
یا بخوردی از کفِ ایشان سبوس		یا بدادی شیرشان از چاپلوس؟
ور بخوردی، کی علف هضمش شدی		گر زمقصودِ علف واقف بُدی؟
پس ستونِ این جهان خود غفلتست		چیست دولت کین دَوادَو با لَتَست *
اوّلش دَو دَو به‌آخِر لَتْ بخَور		جز درین ویرانه نَبْود مرگِ خر
تو به‌جِد کاری که بگرفتی به‌دست		عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن به‌کار		که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن		عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شَین		زو رمیدی جانْت بُعدَ‌الْمَشْرِقَین *
حالْ کاخِر زو پشیمان می‌شوی		گر بود این حالت اوّل کی دَوی؟
پس بپوشید اوّل آن بر جانِ ما		تا کنیم آن کار بر وَفقِ قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید		چشمْ واشد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضایِ دیگرست		این پشیمانی بِهِل، حق را پرست
ورکنی عادت، پشیمانْ خور شوی		زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود		نیمِ دیگر در پشیمانی رود
تَرکِ این فکر و پریشانی بگو		حالُ و یار و کارِ نیکوتر بجو
ور نداری کارِ نیکوتر به‌دست		پس پشیمانیت بر فوتِ چه است؟
گر همی دانی رَهِ نیکو پرست		ورندانی، چون بدانی کین بَدست؟
بد ندانی تا ندانی نیک را		ضدّ را از ضد توان دید ای فتی
چون ز تَرکِ فکرِ این عاجز شدی		از گناه آنگاه هم عاجز بُدی
چون بُدی عاجز پشیمانی زچیست		عاجزی را بازجو کز جذبِ کیست؟
عاجزی، بی‌قادری اندر جهان		کس ندیدست و نباشد این بدان
۳۲۹ همچنین هر آرزو که می‌بَری		تو زعیبِ آن حجابی اندری

۱. «وانکِت» را به «و آن کِت» بدل کرده‌ایم.

ور نـــمودی عـــلّتِ آن آرزو   خود رمیدی جانِ تو زان جُست وجو
گــر نـمودی عـیبِ آن کـارْ او تـرا   کس نبردی کَش کَشـان آن سـو تـرا
وآن دگر کاری کز آن هستی نَفور   زان بـود کـه عـیبش آمـد در ظـهور
ای خـــدایِ رازدانِ خـــوش‌سخُن   عـــیبِ کـــار بَـد زما پنهان مکـن
عـــیبِ کـــارِ نـیک را منما بـه‌ما   تـــا نگـــردیم از رَوِش سَـرد و هَبا
هـم بـر آن عـادت سلیمانِ سَنی   رفت در مســجد میـانِ روشـنی
قــاعدهٔ هـر روز را مـی‌جُست شاه   کــه بُــبیند مســجد انـدر نـو گیاه
دل بُــبیند سِــر بدان چشمِ صفی   آن حشایش کـه شـد از عـامه خَفی

قصّهٔ صوفی که در میانِ گلستان سر به‌زانو مراقب بود یارانش گفتند سر برآور تفَرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثارِ رحمةِاللهِ تعالی

صـــوفیی در بـــاغ از بـــهرِ گشـــاد   صوفیـــانه روی بـــر زانـــو نهـــاد
پس فرو رفت او به‌خود انـدر نُـغول   شد ملول از صورتِ خوابش فَضول*
که چه خُسپی، آخـر انـدر رَزْ نگـر   ایـن درختـان بـین و آثـار و خُضَر
امرِ حق بشـنو کـه گـفتست اُنْـظُروا   ســویِ ایـن آثـارِ رحـمت آر رُو*
گـفت آثـارش دلست ای بـوالهوس   آن بُـــرون آثـــارِ آثـــارست و بس
بـــاغها و سبزه‌هـــا در عـــینِ جـــان   بـر بُـرون عکسش چـو درآبِ روان
آن خیـــالِ بـــاغ بـــاشد انـــدر آب   که کند از لطـفِ آبْ آن اضـطراب
بـــاغها و میوه‌هـــا انـــدر دلست   عکسِ لطفِ آن برین آب و گِـلست
گـر نـبودی عکسِ آن سَروِ سُـرور   پس نخواندی ایـزدش دارُالغُـرور*
این غـرور آنست یـعنی ایـن خیـال   هست از عکسِ دل و جـانِ رجـال
جـمله مـغروران بـرین عکس آمـده   بـر گمـانی کـین بـود جنّت‌کده
مـــی‌گریزند از اُصـــولِ بـــاغها   بـــر خیـــالی مـــی‌کنند آن لاغـــها
چونکه خوابِ غفلت آیدشـان بـه‌سَر   راست بینند و چه سودست آن نـظر؟
پس بـه‌گورسـتان غـریو افتـاد و آه   تـــا قیـــامت زیـن غـلط واحسرتـاه
ای خُنُک آن راکه پیش از مرگْ مُرد   یعنی او از اصلِ این رَز بـوی بُـرد*

قصّهٔ رُستنِ خَرّوب درگوشهٔ مسجدِ اقصی و غمگین شدنِ سلیمان ـ علیه‌السَّلام ـ از آن چون به‌سخن آمد با او و خاصیّت و نامِ خود بگفت

پس سلیمـــان دیـــد انـدر گـوشه‌یی   نو گیاهی رُسته هـمچون خـوشه‌یی*
دیـــد بس نـــادر گیـــاهی سبز وتـر   مـــی‌رُبود آن سـبزیش نـور از بـصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش *** او جوابش گفت و بشکفت از خَوشیش
گفت نامت چیست؟ برگو بی‌دهان *** گفت خَرّوبست ای شاهِ جهان
گفت اندر تو چه خاصیّت بود؟ *** گفت من رُستم، مکان ویران شود
من که خرّوبم، خرابِ منزلم *** هادِمِ بنیادِ این آب و گِلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود *** که اجل آمد، سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم، این مسجد یقین *** در خلل ناید زآفاتِ زمین
تا که من باشم، وجودِ من بود *** مسجدِ اقصی مُخَلْخَل کَی شود؟
پس که هَدمِ مسجد ما بی‌گمان *** نَبْود الاّ بعدِ مرگِ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست *** یارِ بد خرّوبِ هر جا مَسجدست
(۳۳۰) ↓ یارِ بد چون رُست در تو مهرِ او *** هین ازو بگریز وکم کن گفت وگو
برکَن از بیخش که گر سَر برزند *** مر ترا و مسجدت را برکَنَد
عاشقا خرّوبِ تو آمد کَژی *** همچو طفلان سویِ کژ چون می‌غژی؟
خویش مُجرم دان و مُجرم گو، مترس *** تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم، تعلیم دِهْ *** این چنین انصاف از ناموس بِهْ
از پدر آموز ای روشنْ جَبین *** رَبَّنا گفت و ظَلَمْنا پیش ازین *
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت *** نه لوایِ مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد *** که بُدم من سرخ رو، کردیم زرد *
رنگْ رنگِ تُست، صبّاغم تُوی *** اصلِ جُرم و آفت و داغم تُوی *
هین بخوان رَبِّ بِما اَغْوَیْتَنی *** تا نگردی جبری و کژ کم تنی *
بر درختِ جبرْ تا کی برجهی *** اختیارِ خویش را یکسو نهی؟
همچو آن ابلیس و ذُرّیّاتِ او *** با خدا در جنگ و اندر گفت وگو
چون بود اِکراه با چندان خوشی *** که تو در عصیان همی دامن کشی؟
آنچنان خوش کس رود در مُکْرَهی *** کس چنان رقصان دَوَد در گم‌رهی؟
بیست مَرده جنگ می‌کردی در آن *** کِت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس *** کی زند طعنه مرا جز هیچ‌کس؟
کی چنین گوید کسی کو مُکْرِهست *** چون چنین جنگد کسی کو بی‌رهست؟
هر چه نَفْست خواست، داری اختیار *** هرچه عقلت خواست، آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و مَحْرَمست *** زیرکی زابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سبّاحی آمد در بِحار *** کم رهد، غرقست او پایانِ کار
هِل سباحت را، رها کن کبر و کین *** نیست جیحون، نیست جو، دریاست این
وآنگهان دریایِ ژرفِ بی‌پناه *** در رُباید هفت دریا را چو کاه *
عشق چون کَشتی بود بهرِ خواص *** کم بود آفت، بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظنّست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به‌پیشِ مصطفی   حَسْبِیَ اللّه گو که اللهم کَفیٰ
همچو کنعان سرزکَشتی وامکش   که غرورش دادنَفسِ زیرکَش*
که برآیم بر سرِ کوهِ مَشید   منّتِ نوحم چرا باید کشید؟
چون رَمی از مِنّتش ای بی‌رَشَد؟   که خدا هم منّتِ او می‌کشد*
چون نباشد منّتش بَر جانِ ما   چونکه شُکر و منّتش گوید خدا*
تو چه دانی ای غَرارهٔ پُرحسد   منّتِ او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی   تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حِیَل جاهل بُدی   تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به‌علمِ نَقل کم بودی مَلی   علمِ وَحیِ دل رُبودی از وَلی
با چنین نوری چوپیش آری کتاب   جانِ وحیْ‌آسایِ تو آرد عتاب
چون تیمّم با وجودِ آب دان   علمِ نَقلی با دَمِ قطبِ زمان*
خویش ابله کن، تبع می‌رَو سپس   رَستگی زین ابلهی یابی و بس*
اَکْثَرُ اَهْلِ الْجنّةِالبُلْهْ ای پسر   بهرِ این گفتست سلطانُ البَشَر*
زیرکی چون کبر و بادْ انگیزِ تُست   ابلهی شو تا بمانَد دل دُرُست*
ابلهی نه کو به‌مَسخَرْگی دوتُوست   ابلهی کو واله و حیرانِ هوست
ابلهانند آن زنانِ دستْ بُر   از کفْ ابله وز رخِ یوسف نُذُر*
عقل را قربان کن اندر عشقِ دوست   عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول   مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سَر از حیرت گر این عقلت رود   هر سَر مویت سَر و عقلی شود
نیست آن سو رنجِ فکرت بر دماغ   که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سویِ دشت از دشت نکته بشنوی   سویِ باغ آیی، شود نخلت رَوی
اندرین ره تَرک کن طاق و طُرُنب   تا قلاووزت نجنبد، تو مجنب
هر که او بی‌سَر بجُنبد، دُم بود   جُنبشش چون جنبشِ کژدُم بود
کژ رو و شب‌کور و زشت و زهرناک   پیشهٔ او خَستنِ اجسامِ پاک
سر بکوب آن را که سِرّش این بود   خُلق و خوی مستمرّش این بود
خود صلاحِ اوست آن سر کوفتن   تا رهد جانْ‌ریزه‌اش زان شومْ تن
وا سِتان از دستِ دیوانه سلاح   تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه، بُبَند   دست او را وَرْنه آرد صد گُزند

نثر

آمدن سلیمان(ع) هر روز به‌مسجد اقصی بعد از تمام شدنِ آن برای عبادت و ارشادِ ساکنانِ آن و روییدن گیاهان طبّی در مسجد

- چون سلیمان هر روز صبح می‌آمد و با فروتنی به‌مسجد اقصی وارد می‌شد،
- می‌دید که در آنجا گیاهی تازه روییده است. پس به گیاه می‌گفت که نام و فایدهٔ خود را بگو.
- تو چگونه دارویی هستی، چیستی، نامت چیست؟ که را ضرر داری و برای چه کسانی سودمندی؟
1290/۱۲۹۰ - هرگیاهی نام وکار خودرا می‌گفت ومی‌گفت من‌برای آن‌یکی مایهٔ‌حیاتم وبرای‌این دیگری کشنده‌ام.
- برای این یکی چون زهرم و برای آن دیگری چون شَکَر، و نام من در لوح تقدیر فلان است.
- سپس‌طبیبان‌آن‌گیاه را ازطریق سلیمان می‌شناختند وعلمی می‌آموختند وراهنمای‌دیگران می‌شدند.
- بدین ترتیب کتب طبّ تألیف کردند و تنِ مردم را از رنج بیماری نجات دادند.
- نجوم و طبّ هم از وحی پیامبران پیدا شده است والاّ عقل و احساس چگونه می‌توانست به‌عوالم خارج از حدّ خود راه یابد؟
1295/۱۲۹۵ - عقل جزوی عقلی نیست که بتوان با آن چیزی کشف کرد، فقط می‌تواند فنّی را بپذیرد و نیازمند آموختن است.
- عقل شایستهٔ تعلیم و ادراک است، امّا صاحب وحیی باید او را تعلیم دهد.
- یقین بدان که تمام صنعتها در ابتدای امر از وحی پیدا شده، امّا عقل چیزهایی بر آن افزوده است.
- ببین آیا عقل ما صنعتی را می‌توانست بدون استاد فراگیرد؟
- اگرچه عقل درمکر وحیله دقیق وموشکاف است، امّا هیچ پیشه‌یی را بدون‌استاد نمی‌توان آموخت.
1300/۱۳۰۰ - اگر مبدأ دانش هر پیشه‌یی همین عقل بود، البتّه می‌شد که بدون استاد پیشه‌یی را فراگرفت.

پیشهٔ گورکنی آموختن قابیل از زاغ، پیش از آنکه در جهان، دانش گورکنی و گور به‌وجود آید

- گورکَنی که پست‌ترین شغل بود، کی ممکن بود از فکر و تدبیر واندیشهٔ انسان به‌وجود آید؟
- اگر قابیل چنین ادراکی داشت، کی جسد هابیل را روی سرش می‌گذاشت؟
- و با خود می‌گفت: این کُشته، این جسدِ خونین و خاک‌آلود راکجا پنهان کنم؟
- در آن اثنا دید زاغی زاغ مرده‌یی را به‌منقار گرفته، با شتاب نزدیک می‌شود.
1305/۱۳۰۵ - زاغ از هوا فرود آمد و برای آموختن فنّ گورکَنی به‌قابیل به گورکنی پرداخت.
- با چنگال زمین راکَند و فوراً زاغ مرده را در گور نهاد،
- دفنش کرد و با خاک پوشانیدش. زاغ به‌سبب الهام خدایی صاحبِ علم شده بود.
- قابیل گفت: وای بر عقل من که زاغ در فنّ و هنر بالاتر از من است.
- خداوند دربارهٔ عقل کُلّ گفت که «چشم او نلغزید»، امّا عقل جزوی به‌همه جا نظر می‌اندازد.
1310/۱۳۱۰ - عقلی که نمی‌لغزد و خطا نمی‌کند راهنمای خاصّان است، امّا عقل زاغ استاد گور مردگان است.
- عقلی که به‌دنبال زاغها پرواز کند، زاغ او را به گورستان رهبری می‌کند.

ـ هشیارباش واز نَفْس زاغ‌مانند خود پیروی مکن، زیرا که آن عقلْ تو را به گورستان می‌برد نه به گلستان.

ـ اگر می‌خواهی پیروی کنی از عَنقای دل پیروی کن تا به‌قاف و مسجد اقصای دل راه یابی.

ـ به‌سبب خیالات باطل هرلحظه در مسجد اقصایِ دل تو گیاه تازه‌یی می‌روید.

ـ تو نیز چون سلیمان به‌آن توجّه کن، از آن بهره‌مند شو، با ردکردن پایمالش مکن.

ـ زیرا که انواع گیاهان، حال این زمین ثابت را برایت باز می‌گویند.

ـ اگر در این خاکْ نیشکر است یا نیِ خالی،گیاهانِ هر زمینی حال آن زمین را به‌تو باز می‌گویند.

ـ اندیشه نیز گیاه زمین دل است اندیشه‌ها اسرار دل را بر تو فاش می‌کنند.

ـ اگر در مجلس، شنوندگان با استعدادی بیابم، همچون چمن صدها هزار گل می‌رویانم.

ـ اگر بی‌غیرتهایی باشند که سخن را تباه کنند، آنگاه نکته‌های دقیق از دل چون دزد می‌گریزند.

ـ هر کس به‌سوی چیزی جالب در حرکت است، امّا جاذبهٔ راستین مانند جاذبهٔ دروغین نیست.

ـ گاهی به‌سوی انحراف کشیده می‌شوی و گاه به‌راه راست می‌روی، نه طناب پیداست و نه آن کسی که تو را می‌کشد.

ـ تو همانند شترِ کوری هستی که مهارِ تو در دست دیگری است، تو امّا به کشیده شدنِ مهار توجّه کن به‌مهارِ خود توجّه نداشته باش.

ـ اگر کَشندهٔ مهار و خود مهار هر دو معلوم می‌شد، این جهان سرای فریب نمی‌شد.

ـ اگر کافر می‌دید که به‌دنبال سگْ افتاده است و مسخرهٔ دست شیطان زشت شده است،

ـ کی چون مخنّث به‌دنبال او می‌رفت؟ البتّه کافر هم از دنباله‌روی شیطان دست برمی‌داشت.

ـ اگر گاو از قصّد قصابها خبر داشت،کی به‌دنبال آنان می‌افتاد و به‌دکّان آنان می‌رفت؟

ـ و یا چگونه از دست قصّابها علف می‌خورد و یا به‌پاداش مواظبت آنان به‌آنان شیر می‌داد؟

ـ اگر علفی می‌خورد و می‌دانست که چرا به‌او علف می‌دهند، چگونه آن علف برایش گوارا می‌شد؟

ـ بنابراین ستون این جهان غفلت است. دولت چیست؟ دویدن و تلاش و،کتکْ خوردن.

ـ درابتدا تلاش و دوندگی کن و سرانجام کتکْ بخور. برای صاحب دولت در این جهان ویران جز مرگِ خرانه نتیجه‌یی نیست.

ـ کاری که با جدیّت به‌دست گرفته‌ای، اکنون عیب آن بر تو پوشیده است.

ـ از آن رو می‌توانی دل به کاری بدهی که خداوند عیب آن را از تو نهان کرده است.

ـ همچنین عیب اندیشهٔ جدید که تو مشغولِ آنی از تو پوشیده است.

ـ اگر عیب و زشتی آن بر تو معلوم می‌شد، جان تو از دست آن از مشرق به‌مغرب می‌گریخت.

ـ کاری که در پایان از انجام آن پشیمان می‌شوی، اگر این حال را از اوّل داشتی، آیا دنبال آن کار می‌دویدی؟

ـ برای آنکه آن کار را موافق خواست قضا انجام دهیم، ابتدا ماهیّت آن را بر جان ما پوشیده داشت.

ـ چون قضا و قدر، حکم خود را به‌جای آورد، چشم بصیرت ما باز شد و پشیمانی به‌سراغِ ما آمد.

ـ این پشیمان شدن هم قضای دیگری است، پشیمانی را رهاکن و خدا را بپرست.

ـ اگر به‌پشیمان شدن عادت کنی، از این پشیمانی پشیمان‌تر خواهی شد.

ـ نصف عمرت در پریشانی و نصف دیگر آن در پشیمانی خواهد گذشت.

ـ این اندیشه و پشیمانی را رهاکن، در جستجوی حال و یار و کارِ بهتر باش.

ـ اگر کاری نیکْ به‌دست نداری، پس برای از دست دادن چه چیزی پشیمانی؟

ـ اگر می‌دانی کار نیکو برگزین، اگر نمی‌دانی پس چگونه خواهی دانست که این کار بد است؟

1345/۱۳۴۵ ـ تا نیکو را ندانی، بد را تشخیص نخواهی داد، ای جوان! ضدّ را با ضدّ می‌توان شناخت.

ـ چون نمی‌توانی خود را از اندیشهٔ بد دور کنی و ناتوانی، پس در گناه کردن هم عاجز و ناتوانی.

ـ چون ناتوان بودی، پس چرا پشیمان شدی؟ دربارهٔ این عجز تحقیق کن که از کدام جذبه پیدا شده است؟

ـ هیچ کس در جهان ناتوانی را بدون توانایی ندیده است و نخواهد دید، این اصل را بپذیر.

ـ همچنین هر چیزی که تو در آرزوی آنی، عیب آن چیز بر تو پوشیده است.

1350/۱۳۵۰ ـ اگر عیب آن آرزو بر تو معلوم می‌شد، جانِ تو از جُستن آن می‌رمید.

ـ اگر عیب آن کار بر تو معلوم می‌شد، هیچ کس نمی‌توانست کشان‌کشان تو را به‌سوی آن ببرد.

ـ کار دیگری که تو از آن نفرت داری، از آن روست که عیبش آشکار شده است.

ـ ای خدایِ رازدانِ خوش کلام! عیب کار بد را از ما مپوشان.

ـ عیب کار نیک را بر ما نشان مده تا از انجام آن دلسرد و سست نشویم.

1355/۱۳۵۵ ـ سلیمان بزرگ، طبق عادت سپیده دم به‌مسجد رفت.

ـ طبق عادت هر روز، آن پادشاه همه جای مسجد را می‌جُست تا گیاهی نُورسته ببیند.

ـ دل با آن چشم باطن‌بین گیاهانی را می‌بیند که از چشم عوام نهان است.

قصّهٔ صوفیی که درگلستان سر بر زانوی مراقبت گذاشته بود، یاران او گفتند: سربلند کن وگلستان وگلها و پرندگان و آثار رحمت خدای تعالی را تماشا کن

ـ یکی از صوفیان برای گشایش دل، در باغ، صوفیانه سر بر زانوی مراقبت گذاشت.

ـ سپس عمیقاً در خود فرو رفت، شخصی گستاخ از ظاهر به‌خواب رفتهٔ او دلتنگ شد.

1360/۱۳۶۰ ـ گفت: چه خوابیده‌ای، سربلند کن، باغ و درختان و آثار الهی و سبزه‌ها را تماشا کن.

ـ به‌فرمان الهی گوش کن که گفته است: «تماشا کنید». بر این آثار رحمت خداوند نگاه کن.

ـ صوفی گفت: ای مرد هوس‌ران! آثار خداوند دل است، آنچه دربیرون است تنها آثارِ آن آثار است.

ـ باغها و سبزه‌ها در درون جان است، در بیرون عکس آنهاست که گویی بر آب روان افتاده است.

ـ باغ و باغچهٔ ظاهری عکسِ خیال است که بر آب افتاده است و از صفای آب درحرکت و تکاپوست.

1365/۱۳۶۵ ـ باغها و میوه‌ها درون دل است که صفای آن بر این آب و گل تابیده است.

ـ اگر بازتاب آن سروِ شادیِ عالم معنی نبود، خداوند دنیا را سرای فریب نمی‌خواند.

ـ منظور از این فریب آن است که این خیال، عکسِ دل و جانِ مردان خداست.

ـ همهٔ فریب خوردگان با این پندار که این همان جنّت است، به‌گرد آن عکس جمع شده‌اند.

ـ از باغهای اصلی می‌گریزند و بر خیالی دل می‌بندند و می‌مانند.

1370/۱۳۷۰ ـ چون خواب غفلت آنان تمام شد، حقیقت را می‌بینند امّا آن دیدن چه فایده‌یی دارد؟

ـ از این غلط دیدن، فریاد و آه و حسرت در گورستان پیچیده است.

ـ خوشا به‌حال آن کس که پیش از مرگ بمیرد، یعنی از اصل این باغ بویی ببرد.

قصّهٔ روییدن گیاهِ خَرّوب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان(ع) از آن گیاه هنگامی که به‌سخن آمد با سلیمان و خاصیّت و نام خود را به‌او گفت

ـ سلیمان دید که در گوشه‌یی گیاهی تازه چون خوشه روییده است.

ـ دید که گیاهی سبز و کمیاب و با طراوات است، چنانکه سبزی آن چشم را خیره می‌کرد.
1375/۱۳۷۵ ـ آن گیاه فوراً بر سلیمان سلام کرد، سلیمان جوابِ سلامش را داد و از زیبایی آن شادمان شد.
ـ گفت: بدون کمک دهان، بگو که نامت چیست؟ جواب داد: ای پادشاه جهان! نامِ من خَرّوب است.
ـ سلیمان گفت: چه خاصیّتی داری؟ گفت: من هرجا برویَم، آنجا ویران می‌شود.
ـ من که خرّوب نام دارم، منزل را ویران می‌کنم، بُنیانِ آب و گل را از بین می‌برم.[1]
ـ سلیمان آن لحظه بی‌درنگ دریافت که اجلش فرا رسیده، باید سفر کند.
1380/۱۳۸۰ ـ با خود گفت که یقیناً تا من هستم این مسجد از آفات زمینی خللی نخواهد دید.
ـ تا من هستم و وجود من قایم است، کی ممکن است که در بنای مسجد اقصی خللی بیفتد؟
ـ بنابراین بدان که خرابی مسجدِ ما هم جز بعد از مرگ ما رخ نخواهد داد.
ـ دل، مسجدی‌است‌که جسم انسان برآن سجده می‌کند، دوستِ بد هرجاکه باشد، خَرّوب‌مسجد است.
ـ چون محبّتِ دوست بد در دل تو جوانه زد، آگاه باش و از او بگریز و با اوکم افت و خیز کن.
1385/۱۳۸۵ ـ آن را از ریشه برانداز زیراکه اگر جوانه زند و رشدکند، هم تو را و هم مسجدت را ویران می‌کند.
ـ ای عاشق! ناراستی خرّوبِ توست، چرا چون کودکانْ جاهلانه به‌کجی میل می‌کنی؟
ـ خود راگناهکار بدان وگناهکار بشمار، ترسی نداشته باش، تا آن استاد چیزی از تعلیم تو نکاهد.
ـ اگر بگویی نادانم، چیزی به‌من بیاموز، اینچنین منصف بودن بهتر از نام و شهرتْ‌طلبی است.
ـ ای مرد روسپید! از پدرت (آدم) بیاموز که گفت: پروردگارا! «ما پیش از این برخود ستم کردیم».
1390/۱۳۹۰ ـ نه بهانه‌جویی کرد و نه به‌دورویی برخاست و نه بیرقِ مکر و حیله برافراشت.
ـ امّا ابلیس جرّ و بحث کرد و گفت: من از آتش سرخ‌رو و شادمان بودم، تو مرا پژمرده کردی.
ـ رنگِ من رنگی است که تو به‌من داده‌ای، مرا تو رنگ کرده‌ای، پایهٔ گناه مرا تو ریختی، آفتی که گرفتار شدم تو گرفتارم کردی، داغ سیمای من از توست.
ـ به‌خود آی و آیهٔ «پروردگارا! تو مرا گمراه کردی» را بخوان، تا جبری نشوی و به‌کجی متمایل نباشی.
ـ تاکی از درخت جبر بالا خواهی رفت و اختیار خود را به‌یکسو خواهی نهاد و انکار خواهی کرد؟
1395/۱۳۹۵ ـ مانند ابلیس و فرزندان او تو نیز با خدا به‌جنگ و جرّوبحث برخاسته‌ای.
ـ تو که دامن‌کشان و با تبختر و میل خود و دلخوشی به‌سوی گناه می‌روی، کی ممکن است که این کار به‌زور باشد، چه کسی به‌تو زور کرده است؟
ـ آیا کسی آنچنان شادمان به‌سوی بدی می‌رود؟ آیا کسی چنان رقص‌کُنان به‌گمراهی می‌دود؟
ـ با نیروی بیست مرد باکسانی که دربارهٔ بدی آن کار به‌تو اندرز می‌دادند، می‌جنگیدی،
ـ می‌گفتی که راه صحیح همین است، راه این‌است؛ چه کسی جز ناکس در این‌باره مرا ملامت می‌کند؟
1400/۱۴۰۰ ـ کسی که با زورکاری را انجام بدهد، کی چنین سخن می‌گوید؟ کسی که به‌بیراهه برود، کی چنین به‌نبرد می‌پردازد؟
ـ هر آن چیزی که خواستهٔ نَفْس تو باشد در آن چیز صاحب اختیاری، امّا هر آن چیزی که عقل بخواهد، اضطرار را پیش می‌کشی و می‌گویی اختیار در دستِ من نیست.

---

۱. مرحوم مؤلّف مصراع اوّل را «...خرابه منزل می‌کنم» معنی کرده است ـ م.

ـ کسی‌که خوشبخت ومحرم اسرار باشد، می‌داندکه زرنگی کار ابلیس‌است وعشق‌شیوهٔ آدم(ع) است.
ـ زیرکی شناگری در دریاهاست، معدودی از شناگران نجات می‌یابند، پایان‌کار غرق شدن است.
ـ شناگری را فروگذار، تکبّر و کینه‌توزی را رهاکن، آبی‌که در آن به‌شنا مشغولی، رودخانه نیست، جوی نیست، دریاست.
1405/۱۴۰۵ ـ آن هم دریای ژرفِ بیکرانی‌که هفت دریا را چون پَرکاهی می‌بلعد.
ـ امّا عشق برای خاصّان همانندکشتی است،کسی‌که درکشتی نشسته باشد،کمترگرفتار آفت می‌شود، بیشتر نجات می‌یابد.
ـ زیرکی را بفروش و حیرت خریداری‌کن، زیراکه زیرکی‌گمان است و حیرت بینش باطنی است.
ـ عقل را در حضور مصطفی(ص) قربانی‌کن، بگوکه خدا برای من‌کافی است، خدا بسنده است.
ـ مانندکنعان،که نَفْسِ زیرکش او را فریفته بود، ازکشتی دوری مکن.
1410/۱۴۱۰ ـ مگوکه برقلّهٔ‌کوهی بلند می‌روم، چرا باید منّتِ نوح را بکشم؟
ـ ای‌گمراه! چگونه می‌خواهی از منّت او رم‌کنی‌که خدا هم از او خشنود است و منّت او را می‌کشد؟
ـ چرا نباید منّت او بر جان ما باشد؟ زیراکه خدا هم از شُکر و منّت او سخن‌گفته است.
ـ ای جاهلِ حسود! تو چه می‌دانی‌که خدا هم منّت او را می‌کشد.
ـ کاش‌کنعان شنا فرا نمی‌گرفت و چشم به‌نوح وکشتی او می‌دوخت.
1415/۱۴۱۵ ـ کاش مثل‌کودک چاره‌گری نمی‌دانست و مانندکودکان به‌مادر چنگ می‌زد.
ـ یا از علوم نقلی‌کمتر سرشار بود و از اولیای خدا دانش وحی‌کسب می‌کرد.
ـ اگر در برابر چنین نوری‌کتاب بگشایی، جانِ وحی‌آسایت بر تو عتاب می‌کند.
ـ بدان‌که علومِ نقلی در برابر نَفَسِ مرشد روزگار، مانند تیمّم‌کردن با وجودِ آب است.
ـ خود را ابله ساز و آنگاه پیروی‌کن، رستگاری را تنها از این ابلهی می‌توانی به‌دست آوری.
1420/۱۴۲۰ ـ عزیز من! از این رو سلطان بشر (حضرت رسول)گفته است‌که «اکثر اهل بهشت ابلهانند».
ـ چون زیرکی تکبّر و نخوتِ تو را می‌افزاید، پس ابله شو تا دلت سالم بماند.
ـ امّا نه چنان ابله‌که برای مسخره قامت خود را خم می‌کند، بلکه چنان ابلهی‌که حیران و سرگشتهٔ ذات باری است.
ـ آن زنانی‌که دست خود را بریدند ابله بودند، از دستهای خود خبرنداشتند و به‌چهرهٔ یوسف حیران شده بودند.
ـ عقل را در راه عشق دوست قربان‌کن، عقلها به‌آن سویی متعلّق‌اندکه دوست از آنجاست.
1425/۱۴۲۵ ـ عقلها عقول خود را به‌آن سوی (عالم معنی) فرستاده‌اند، عقلی‌که در این سوی مانده است، عقلی احمق است‌که پسندیده نیست.
ـ اگر به‌سبب حیرت این عقل از سرت دور شود، هر سر موی تو به‌سری و عقلی بدل می‌گردد.
ـ در آن سوی برای مغز زحمت اندیشیدن نیست، زیراکه دشت و باغ، مغز و عقل می‌رویانند.
ـ اگر از این دشت به‌دشت دیگر بروی نکته‌ها می‌شنوی، چون به‌باغ بیایی نخل وجودت سیراب می‌شود و می‌بالد.
ـ در این راه شأن و دبدبه را رهاکن، تا مُرشدت حرکت نکرده است تو حرَکت مکن.
1430/۱۴۳۰ ـ هرکس‌که بدون سر بجنبد دُم است، حرکت او شبیه حرکت‌کژدم است.

-زیرا که کج حرکت می‌کند، شبها نمی‌بیند، زشت و زهرآلود است، کارش نیش زدن بر چیزهای پاکیزه است.
- او را سرکوب کن زیرا که درون او چنین است، خُلق و خوی دایمی او همین است.
- صلاح او سرکوب کردن اوست تا روح محدودِ او از بدشگونی تن رها شود.
- سلاح از دست دیوانه بگیر تا دادگری و نیکی از تو خشنود شوند.
1435/۱۴۳۵ - چون سلاح دارد و عقل ندارد، دست او را ببند والاّ صد آسیب از وی پدید می‌آید.

شرح

ب ۱۲۹۴: علم نجوم، منظور دانش ستاره‌شماری (تنجیم) نیست که از علوم مثبت جدا شده و به‌نام علوم غریبه یا علوم خفیّه خوانده می‌شود، و سرنوشت انسانها را مورد بررسی قرار می‌دهد و یا در مورد پیشگویی رویدادهای دنیا به‌کار می‌رود. این دانش اساساً در اسلام باطل اعلام شده است. حضرت پیامبر(ص) فرموده است: «*مَنْ اَتیٰ کاٰهِناً فَصَدَّقَهُ بِمٰا یَقُولُ فَقَدْبَرِئَ ممّا اُنْزِلَ عَلیٰ مُحَمَّدٍ*»: هر کس پیش کاهنی برود و گفتهٔ او را تصدیق کند، از آنچه بر محمّد(ص) فرود آمده است، به‌دور است.[۱] مولانا از توأم آوردن طبّ با نجوم، بیان کرده است که مقصود او علم هیئت (آسترونومی) است.

ابیات ۱۲۹۷-۱۲۹۸: به‌اعتقاد اهل فتوّت، خیّاطی را ادریس پیامبر، بافندگی را شیث پیامبر و، زره‌سازی را داوود پیامبر اختراع کرده‌اند. حتّی زراعت نیز از حضرت آدم باقی مانده است. مولانا اعتقادات اهل فتوّت ـ که ریشهٔ آن به‌دورهٔ ساسانیان می‌رسد ـ و سازمان اصناف و اهل صنعت و تشکیلات آنان را بیان می‌کند.[۲]

ابیات ۱۳۰۱-۱۳۰۷: در آیات ۲۷-۳۱ سورهٔ ۵ (مائده) قرآن کریم می‌فرماید که چون قابیل، پسر حضرت آدم، برادر خود هابیل را کُشت، خداوند کلاغی را فرستاد تا زمین را بکاود و به‌او دفن مرده را بیاموزد. او نیز برادر خود را به‌همان شیوه خاک کرد.

ب ۱۳۰۸: عقل کلّ - عقل جزوی، ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل.

ب ۱۳۰۹: *ما زاغ البصر*، ← بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل؛ بیت ۳۷۶۴ دفتر دوم.

ب ۱۳۱۱: مضمون بیت شبیه این بیت عربی است:

إذٰا کٰانَ ٱلغُرابُ دَلیلَ قومٍ   سَیَهْدیهِمْ سَبیلَ ٱلهٰالِکینٰا[۳]

ب ۱۳۲۴: *دارالغِرار*، در آیهٔ ۱۵۸ سورهٔ ۳ (آل عمران) و آیهٔ ۲۰. سورهٔ ۵۷ (حدید) می‌گوید که دنیا بازیچه است. در بیت به‌این آیات اشاره شده و در مصراع دوم از آیه اقتباس لفظی به‌عمل آمده است.

ب ۱۳۳۰: ستون این جهان غفلت است. مولانا این مطلب را در *فیه‌مافیه* چنین بیان می‌کند: «اکنون عالم به‌غفلت قایم است که اگر غفلت نباشد این عالَم نماند، شوق خدا و یاد آخرت و شکر و وجد معمارِ

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴۰.
۲. اهل فتوّت در سرزمینهای اسلامی ترک، صفحهٔ ۹۱ و بعد.
۳. این توضیح از مترجم است.

آن عالم است. اگر همهٔ آن رو نماید به کلّی به آن عالم رویم و اینجا نمانیم و حق تعالی می‌خواهد که اینجا باشیم تا دو عالم باشد پس دو کدخدا را نصب کرد: یکی غفلت و یکی بیداری تا هر دو خانه معمور ماند».[1]

ب ۱۳۳۵: *بُعدَالمشرقین*. در آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۴۳ (زخرف) می‌گوید کسانی که از شیاطین پیروی کنند، روز قیامت پشیمان شده خواهندگفت: ای کاش دوریِ من و تو دوریِ مشرق و مغرب بود. در مصراع دوم از همین آیه لفظاً اقتباس شده است. مولانا تا پایان این مبحث بار دیگراز جبر و اختیار بحث می‌کند و می‌گوید که جبر مطلق وجود ندارد، ← ابیات ۶۲۱-۶۴۳ و ۱۵۰۲-۱۵۱۲ دفتر اوّل؛ ابیات ۶۱-۶۲ دفتر دوم؛ بیت ۱۳۶۹ دفتر سوم.

ب ۱۳۵۹: مراقبه، کلمه‌یی عربی به‌معنی مواظبت کردن است. در میان صوفیان، مراقبه زانو تاکردن و پای بر زمین فشردن و سر بر زانو نهادن و چشمها را بستن و به‌عظمت خداوند اندیشیدن و آنچه را که مربوط به‌دنیاست از دل بیرون کردن و فیض الهی را خواستن است. درزبان ترکی «به‌کار دل پرداختن» و «پاییدن دل» گویند. این اصطلاح را ملامتیان حمزوی به‌کار برده‌اند. این حکایت در *تذکرةالاولیای* عطّار نقل شده است: رابعه از صوفیان قرن دوم هجری/هشتم میلادی یکبار در فصل بهار به‌خانه رفت و سر به‌مراقبه فرو برد. خادمه‌اش گفت: ای سیّده! بیرون آی تا صُنع خدا را ببینی. رابعه گفت: تو به‌درون آی تا صانع‌بینی.[2] در مقالات شمس نیز حکایتی شبیه این آمده است.[3] دربارهٔ مراقبه، ← بیت ۱۵۹ دفتر دوم.

ب ۱۳۶۱: در آیهٔ ۵۰ سورهٔ ۳۰ (روم) فرموده است: «پس به‌آثار رحمت خدا بنگر که چگونه زمین را پس از مرگش زنده می‌کند». در این بیت و در عنوانِ همین مبحث از این آیه لفظاً اقتباس شده است.

ب ۱۳۶۶: «دارُالغُرور» در توضیح بیت ۱۳۲۴ گذشت. در مصراع دوم لفظاً از آیهٔ کریمه اقتباس شده است.

ب ۱۳۷۲: اشاره است به‌حدیث: «*مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتوا*».[4]

ب ۱۳۷۳: حکایتی که با این بیت آغازمی‌شود، در *اسباب النّزول* واحدی آمده است.[5]

ب ۱۳۸۹: *ربّنا اِنّا ظلمنا*، ← بیت ۱۲۵۹ دفتر اوّل.

ابیات ۱۳۹۱-۱۳۹۳: ← بیت ۵۴۴ و بیت ۱۲۵۹ دفتر اوّل.

ب ۱۴۰۵: هفت دریا. پیشینیان پذیرفته بودند که در روی زمین هفت دریا وجود دارد. به‌آنها «هفت محیط و هفت‌دریا» می‌گفتند: ۱. دریای‌چین، دریای‌شرق، ۲. دریای‌مغرب، اقیانوس آتلانتیک، ۳. دریای روم، دریای سفید، ۴. دریای سیاه، ۵. دریای طبریّه، دریای سرخ، ۶. دریای جُرجان، خزر، ۷. دریای فارس، دریای میان خلیج بصره وهرمز. در قرآن آمده است که اگر دریا مرکّب شود و هفت دریا هم به‌آن بپیوندد و کلمات پروردگار را بنویسد، همهٔ آنها تمام می‌شود امّا کلمات پروردگار به‌پایان نمی‌رسد. در این

---

۱. فیه‌مافیه، فصل بیست و پنجم، صفحهٔ ۹۳؛ صفحهٔ ۱۰۱ تصحیح مرحوم فروزانفر.
۲. تذکرةالاولیا، چاپخانهٔ مرکزی، تهران، ۱۳۳۲ هـ، صفحهٔ ۶۰.
۳. مآخذ، صفحهٔ ۱۳۹.
۴. این توضیح از مترجم است.
۵. نسخ خطّی عربی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، شمارهٔ ۷۱۳، ۷۳۷، ورق ۱۰آ؛ مآخذ، صفحهٔ ۱۳۸.

آیه نیز هفت دریا آمده است، آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۳۱ (لقمان).

ب ۱۴۰۹: کنعان، نام پسر نوح است که به‌پدر ایمان نیاورد و سوار بر کشتی نشد و در طوفان غرق شد، ← بیت ۴۰۶ و بیت ۳۴۱۶ دفتر اوّل.

ابیات ۱۴۱۱ـ۱۴۱۲: در آیهٔ ۳ سورهٔ ۱۷ (اسراء) حضرت نوح پیامبر به‌عنوان بنده‌یی که بسیار شکرگزار است، ستوده می‌شود.

ب ۱۴۱۸: قطب، ← ابیات ۸۱۷ـ۸۲۸ دفتر دوم.

ابیات ۱۴۱۹ـ۱۴۲۱: اکثر اهل جنّت ابله‌اند، حدیث است.[۱] منظور کسانی هستند که منافع شخصی خود را حقیر می‌شمارند و خود را فدای جامعه می‌کنند.

ب ۱۴۲۳: زنان دست بُر، ← بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم.

مثنوی

بیانِ آنکه حصولِ علم و مال و جاه بَدگوهران را فضیحتِ اوست و چون شمشیریست که افتادست به‌دستِ راهْ زن

۳۳۱

بَدگهر را علم و فن آموختن   دادنِ تیغی به‌دستِ راه‌زن

تیغ دادن در کفِ زنگیِّ مست   بِهْ که آید عِلم ناکس را به‌دست

علم و مال و منصب و جاه و قِران[۲]   فتنه آمد در کفِ بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان   تا سِتانند از کفِ مجنون سنان*

جانِ او مجنون، تنش شمشیرِ او   واستان شمشیر را زان زشتْ‌خو

آنچه منصب می‌کند با جاهلان   از فضیحت، کی کند صد ارسلان؟[۳]

عیبِ او مخفیست، چون آلت بیافت   مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و گزدُم پُر شود   چونکه جاهلْ شاهِ حُکمِ مُر شود

مال و منصب ناکسی کآرد به‌دست   طالبِ رسواییِ خویش او شدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد   یا سخا آرد به‌نا موضع نهد*

شاه را در خانهٔ بیدق نهد   این چنین باشد عطا کاحمق دهد*

حکمْ چون در دستِ گمراهی فتاد   جاه پنداریـد، در چاهی فتاد

ره نمی‌داند، قلاووزی کند[۴]   جانِ زشتِ او جهانْ‌سوزی کند

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۴۴.

۲. «قِران» که در این بیت آمده، ترکی و به‌معنی فرمان است.

۳. کلمهٔ ارسلان در این بیت به‌ترکی است.

۴. کلمهٔ «قلاووز» به‌ترکی است، امّا مطابق دستور زبان فارسی «ی» نسبت گرفته است.

طفلِ راهِ فقر چون پیری گرفت   پی‌روان را غولِ ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا   ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نُمایی چون ندیدستی به‌عمر   عکسِ مَه در آبْ هم ای خامِ غُمر؟
احمقان سرور شدستند و زبیم   عاقلان سرها کشیده درگلیم

نثر

در بیان آنکه حصول علم و ثروت و مقام برای کسانی که بدنهاد اند مایهٔ رسوایی است و مانند شمشیری است که به‌دست راهزن افتاده باشد

- علم و هنر آموختن به‌شخص بدنهاد، مانند شمشیر دادن به‌دست راهزن است.
- شمشیر به‌دستِ سیاهِ مست سپردن بهتر از آن است که علم به‌دستِ نااهل افتد.
- دانش و ثروت و مقام و مسند و فرمان اگربه‌دست بدنهادان بیفتد مایهٔ آشوب می‌شود.
- جهاد از این رو بر مؤمنان واجب شد که نیزه از دست دیوانه بگیرند.
- جان او دیوانه و تنش شمشیر اوست، از آن بدخوی شمشیر را بگیر.
- آن رسوایی که مقام و منصب برای نادانان فراهم می‌کند، کی ممکن است که صدشیر فراهم کند؟
- عیب او پنهان است، امّاوقتی وسیله فراهم شود و فرصتی بیابد، مار او از سوراخش بیرون می‌خزد و به‌عرصه می‌آید.
- اگر نادان فرمانروای مطلق و مُجریِ دستور ناگواری باشد، همهٔ صحرا را مار و عقرب پر می‌کند.
- آدمِ نااهلی که ثروت و مقامی به‌دست آورد، او خود رسواییِ خویش را خواسته است.
- یا خسّت به‌خرج می‌دهد و کمتر احسان می‌کند و یاگشاده دستی می‌کند و مال را در جاهای غیرضروری از بین می‌برد.
- شاه را در خانهٔ پیاده می‌نشاند، آری بخششی که احمق بکند، اینچنین است.
- چون‌فرمانروایی‌به‌دست‌گمراهی‌بیفتد، می‌پندارد‌که‌به‌مقامی‌رسیده‌است،امّادرواقع‌درچاه‌افتاده‌است.
- راه را نمی‌داند، راهنمایی را به‌عهده می‌گیرد، جان زشتش دنیا را به‌آتش می‌کشد.
- اگر طفل راه طریقت، به‌خیال ارشاد بیفتد، غول بدبختی گریبان مریدان را می‌گیرد.
- می‌گوید: بیا تا ماه را نشانت دهم، در حالی که آن بی‌صفا هرگز ماه را ندیده است.
- ای‌احمق‌نادان! توکه‌درطول‌حیات‌خود عکس ماه را درآب‌هم‌ندیده‌ای، چگونه‌نشانش‌خواهی داد؟
- احمقها سرور و سالار مردم شده‌اند و خردمندان از ترس سرهایشان را زیر گلیم کشیده‌اند.

شرح

ب ۱۴۳۹: غزا در اسلام برای حفظ حکومت اسلامی و نگهداری نَفْس و ناموس واجب شده است.

در جنگ نیز به‌موجب آیهٔ ۱۹۰ سورهٔ ۲ (بقره) باید با کسانی جنگید که به‌جنگ با شما برخاسته‌اند و امر می‌کند که در این‌باره تعدّی نکنید. از آیهٔ ۳۹ سورهٔ ۲۲ (حج) چنین بر می‌آید که به‌جنگ از آن رو رخصت داده شده است که افراد مورد ستم قرار گرفته‌اند. کسی که می‌جنگد همان‌گونه که با نَفْس خود یعنی بالذّات با دشمن جنگ می‌کند، با مال خویش نیز برای تعالی اجتماع یاری می‌کند و می‌جنگد. و مال و جنگ در آیهٔ کریمه برای اوّلین بار یاد می‌شود. جنگ انسان با نَفْس خود، یعنی حفظ خویشتن از بدیها نیز نوعی جنگ است، حتّی این جنگ بزرگترین جنگهاست.[1] خلاصه، اسلام برخلاف آنچه برخی می‌پندارند، دین جنگ نیست. صلح را برتر از جنگ می‌بیند. مولانا در این مبحث این مطلب را بیان می‌کند که چرا جنگ ضرورت پیدا کرده است.

ب ۱۴۴۵: «یا کندبُخل»، در آیات ۶۲-۷۶ سورهٔ ۲۵ (فرقان) آنگاه که می‌خواهد صفات بندگان حقیقی را بیان کند، می‌گوید که آنان مال و پول خود را به‌نیازمندان می‌دهند، اسراف نمی‌کنند، در عین حال خسّت هم نمی‌ورزند بلکه راه اعتدال را در پیش می‌گیرند. حضرت علی(ع) می‌فرماید: «***لاٰ تَرَی اَلجٰاهِلَ اِلاّ مُفْرِطاً اَوْمُفَرِّطاً***»: نادان را نبینی مگر آنکه در کاری پای از اندازه بیرون می‌نهد و یا کوتاه می‌آید.[2] این عبارت نیز از حضرت علی است: «***اِحْذَروا صَوْلَةَ اَلکَریم اِذٰا جٰاعَ وَ اَللَّئیمَ اِذٰا شَبعَ***»: از صولت کریم چون گرسنه شود و از ناکس چون سیر شود، پرهیز کنید[3] و مولانا تقریباً همین سخنان را شرح می‌دهد.

ب ۱۴۴۶: شاه را در خانهٔ بیدق نهادن. شاه و بیدق از مهره‌های شطرنج است. در این بیت به‌معنی انجام کار نامناسب و بیهوده به‌کار رفته است.

مثنوی

تفسیرِ «یا اَیُّها اَلْمُزَّمِّل»

خوانْد مُزَّمِّل نَبی را زین سبب ‌ ‌ ‌ که برون آ از گلیم ای بوالْهَرَب *
سر مَکَش اندر گلیم و رو مپوش ‌ ‌ ‌ که‌جهان‌جسمیست سرگردان، تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگِ مدّعی ‌ ‌ ‌ که تو داری شمعِ وحیِ شَعْشَعی
هین قُمِ اَللَّیْلَ که شمعی ای هُمام ‌ ‌ ‌ شمعْ اندر شب بُوَد اندر قیام *
بی‌فروغت روزِ روشن هم شبست ‌ ‌ ‌ بی‌پناهت شیر اسیرِ اَرْنبست
باش کشتیبان درین بحرِ صفا ‌ ‌ ‌ که تو نوحِ ثانیی ای مصطفی *
ره‌شناسی می‌بِباید با لُباب ‌ ‌ ‌ هر رهی را، خاصه اندر راهِ آب

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۱.
۲. نهج‌البلاغه، چاپ بیروت، جلد ۴، صفحه ۱۵۱.
۳. همان کتاب، صفحهٔ ۱۵۰.

خیز بنگر کاروانِ ره زده   هر طرف غولیست کشتیبان شده
خِضرِ وقتی، غوثِ هر کشتی توی   همچو رُوحُ‌اللّه مکن تنها رَوی*
پیشِ این جمعی چو شمعِ آسمان   انقطاع و خلوتْ‌آری را بُمان
وقتِ خلوت نیست، اندر جمع آی   ای هُدیٰ چون کوهِ قاف و تو هُمای*
بَدرْ بر صدرِ فلک شد شب روان   سَیر را نگذارد از بانگِ سگان*
طاعنان همچون سگان بر بَدرِ تو   بانگ می‌دارند سویِ صدرِ تو*
این سگان کرّند زأمرِ اَنْصِتُوا   از سَفَه وَعْوَع کُنان بر بَدْرِ تو*
هین بمگذار ای شفا رنجور را   تو ز خشم کرْ عصایِ کور را
نه تو گفتی قایدِ اعمی به‌راه   صد ثواب و اَجْر یابد از الهٰ؟*
هر که او چل گام کوری را کَشَد   گشت آمرزیده و یابد رَشَد*
پس بِکَش تو زین جهانِ بی‌قرار   جوقِ کوران را قطار اندر قطار
کارِ هادی این بُوَد، تو هادیی   ماتمِ آخِرْ زمان را شادیی
هین روان کن ای امامُ اَلْمُتّقین   این خَیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکرِ تو دارد دلْ گرو   گردنش را من زنم تو شاد رَو*
بر سَرِ کوریش کوریها نهم   او شَکَر پندارد و زهرش دهم*
عقلها از نورِ من افروختند   مکرها از مکرِ من آموختند*
چیست خود آلاچُقِ آن ترکمان[1]   پیشِ پایِ نرّه پیلانِ جهان؟*
آن چراغِ او به‌پیشِ صَرْصَرم   خود چه باشد ای مِهین پیغامبرم؟*
خیز دردَم تو به‌صُورِ سهمناک   تا هزاران مُرده بررُوید زخاک
چون تو اسرافیلِ وقتی راست خیز   رُستخیزی ساز، پیش از رستخیز*
هر که گوید کو قیامت ای صنم؟   خویش بنما که قیامت نَک منم*
در نگر ای سایلِ محنت‌زده   زین قیامت صدجهان افزون شده*
ور نباشد اهلِ این ذِکر و قُنوت   پس‌جوابُ‌الاحمقْ‌ای‌سلطان سکوت*
زآسمانِ حق سکوت آیدْ جواب   چون بود جانا دعا نامستجاب*
ای دریغا وقتِ خرمنگاه شد   لیک روز از بختِ ما بیگاه شد*
وقتْ تنگست و فراخی این کلام   تنگ می‌آید بَرُو عُمرِ دَوام
نیزه‌بازی اندرین گَوهایِ تنگ   نیزه‌بازان را همی آرد به‌تنگ
۳۳۲ وقتْ تنگ و خاطر و فهمِ عوام   تنگ‌تر صد رَه ز وقت است ای غلام
چون جوابِ احمق آمد خَامشی   این درازی در سخن چون می‌کشی؟
از کمالِ رحمت و موجِ کَرَم   می‌دهد هر شوره را باران و نم*

۱. کلمه‌های «ترکمان» و «آلاچق» به‌ترکی است.

در بیانِ آنکه تَرْکُ ٱلجَوابِ جَوابٌ، مقرِّرِ این سخن که جَوابُ ٱلاحُمَقِ سُکوتٌ، شرحِ این هر دو در این قصّه است که گفته می‌آید

بـود شـاهی، بـود او را بـنده‌یی مُرده عقلی بـود و شَـهوت زنـده‌یی
خُرده‌هـایِ خـدمتش بگـذاشـتی بـد سگـالیدی، نکـو پـنداشـتی
گـفت شاهنشه جِراآش کـم کُـنید ور بـجنگد، نـامش از خـط بـرزنید
عقلِ او کم بـود و حـرصِ او فـزون چون جِراکم دید، شد تُند و حَـرون
عقل بودی، گِردِ خود کردی طـواف تا بدیدی جُرم خـود، گشتی مُعاف
چون خری پـا بسته تُـندَد از خـری هـر دو پـایش بسته گـردد بـرسری
پس بگوید خر کـه یک بـندم بَبست خود مدان کان دو زفعلِ آن خَسست*

در تفسیرِ این حدیثِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ کـه: «اِنَّ‌اللهَ تَعالیٰ خَلَقَ ٱلمَلائکَةَ وَ رَکَّبَ فیهِم ٱلعَقْلَ وَ خَلَقَ ٱلبَهائِمَ وَ رَکَّبَ فیهِم ٱلشَّهْوَةَ وَ خَلَقَ بَنی آدَمَ وَ رَکَّبَ فیهم ٱلعَقْلَ وَٱلشَّهْوَةَ فَمَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَاَعلیٰ مِنَ ٱلمَلائِکَةِ وَ مَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَقْلَهُ فَهُوَاَدْنیٰ مِنَ ٱلبَهائِمِ»

در حـدیث آمـد کـه یـزدانِ مـجید خَـلقِ عـالم را سـه گـونه آفـرید
یک گُرُه را جمله عقل و عِلْم و جود آن فرشته‌ست، او نداند جـز سجود
نیست اندر عُنصرش حـرص و هـوا نـورِ مـطلق، زنـده از عشـق خـدا
یک گـروهِ دیگـر از دانش تـهی همچو حیوان از عـلف در فـربهی
او نـبیند جـز کـه اِصـطبل و عَـلَف از شقـاوت غـافلست و از شَـرَف
ایـن سـوم هست آدمـی‌زاد و بَشَـر نـیم او زافـرِشته و نـیمیش خـر
نـیمِ خـر خـود مـایلِ سِـفلی بُـوَد نـیمِ دیگـر مـایلِ عـقلی بُـوَد
آن دو قوم آسوده از جنگ و حِراب وین بَشَـر بـا دو مخـالف در عـذاب
وین بشر هم زامتحان قسـمت شـدند آدمـی شکـلند و سـه امّت شـدند
یک گـرُه مستغرقِ مـطلق شـدست همچو عیسی با مَلَک مُلحَق شـدست
نـقشْ آدم، لیک مـعنی جـبرئیل رَسته از خَشم و هـوا و قـال وقـیل
از ریاضت رَسـته وز زُهـد و جهـاد گـوییـا از آدمـی او خـود نـزاد
قسـمِ دیگـر بـا خـران مُـلحَق شـدند خشم محض و شهوتِ مـطلق شـدند
وصفِ جِبْریلی دریشـان بـود، رفت تنگ بود آن خانه و آن وصفْ زَفت
مُرده گردد شخصْ کو بی‌جـان شـود خَر شود چون جـانِ او بـی‌آن شـود
زآنکه جانی کـانْ نـدارد هست پست این سخن حقّست و صوفی گفته است

او زحیوانها فزون‌تر جان کَنَد در جهان باریکْ کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید آن ز حیوانِ دگر ناید پدید
جامه‌هایِ زرکَشی را بافتن دُرّها از قعرِ دریا یافتن
خُرده کاریهایِ علم هندسه یا نُجوم و عِلمِ طبّ و فَلْسَفه
که تعلّق با همین دُنیاستش ره به هفتم آسمان بَر نیستش
این همه علمِ بنایِ آخُرست که عِمادِ بودِ گاو واشترست
۳۳۳ بهرِ استبقایِ حَیوان چند روز نامِ آن کردند این گیجان رُموز
عِلمِ راهِ حقّ و عِلمِ منزلش صاحبِ دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوانِ لطیف آفرید و کرد با دانش اَلیف
نامْ کالانعام کرد آن قوم را زآنکه نسبت کوبه یَقظه نَومْ را؟*
روحِ حیوانی ندارد غیرِ نوم حسّهایِ منعکس دارند قوم*
یقَظه آمد نومِ حیوانی نماند انعکاسِ حسّ خود از لوح خواند
همچو حسِّ آنکه خوابْ او را ربود چون شد او بیدار، عکسیّت نمود
لاجرم اسفل بُوَد از سافلین تَرکِ او کن لاأُحِبُّ الآفِلین*

در تفسیرِ این آیت که «وَ اَمَّاالَّذینَ فی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَتْهُمْ رِجْساً» وَقَوْلُهُ «یُضِلُّ بِهِ کَثیراً وَ یَهْدی بِهِ کَثیراً»

ز آنکه استعدادِ تبدیل و نَبَرد بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست عُذرِ او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد، کان رهبرست هر غذایی کو خورَد، مغزِ خرست
گر بَلادُر خورد او، افیون شود سَکته و بی‌عقلیش افزون شود*
ماند یک قسمِ دگر اندر جهاد نیمْ حیوان، نیمْ حَیِّ با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش کرده چالیش آخرش با اوّلش*

چالیشِ عقل با نَفْس همچون تنازعِ مجنون با ناقه، میلِ مجنون سویِ حُرّه، میلِ ناقه واپس سویِ کُرّه، چنانکه گفت مجنون

هَویٰ ناقَتی خَلْفی و قُدّامِیَ الْهَوی
وَ اِنّی وَ اِیّاها لَمُخْتَلِفانِ

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین می‌کَشد آن پیش و این واپس به کین
میلِ مجنون پیشِ آن لیلی روان میلِ ناقه پس، پیِ کُرّه دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بُدی ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پُر بودش بَدَن ... می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه او باشد مراقب، عقل بود ... عقل را سودایِ لیلی در رُبود
لیک ناقه بس مراقب بود و چُست ... چون بدیدی او مهارِ خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ ... رُوسپس کردی به کُرّه بی‌درنگ
چون به‌خود باز آمدی، دیدی ز جا ... کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه رَه بدین احوالها ... ماند مجنون در تردّد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ... ما دو ضِدْ پس همرهِ نالایقیم
نیستت بر وَفقِ من مِهر و مَهار ... کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهْزن ... گمره آن جانْ کو فرو ناید زتن
جان ز هَجرِ عرش اندر فاقه‌یی ... تن ز عشقِ خاربُن چون ناقه‌یی
جان گشاید سویِ بالا بالها ... در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مُردهٔ وطن ... پس ز لیلی دور ماند جانِ من
روزگارم رفت زین گون حالها ... همچو تیه و قومِ موسی سالها*
خُطْوَتَینی بود این رَه تا وصال ... مانده‌ام در ره ز شَستَت شصت سال*
راهْ نزدیک و بماندم سخت دیر ... سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سرنگون خود را از اشتر درفکند ... گفت سوزیدم زغم تا چند چند؟
تنگ شد بر وی بیابانِ فراخ ... خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر ... که مُخَلْخَل گشت جسمِ آن دلیر
چون چنان افکند خود را سویِ پست ... از قضا آن لحظه پایش هم شِکَست
پای را بربَست وگفتا گو شوم ... در خَمِ چوگانش غلطان می‌روم
زین کُنَد نفرینْ حکیمِ خوش‌دهن ... بر سواری کو فرو ناید زتن
۳۳۴ عشقِ مَولی کَی کم از لیلی بود؟ ... گوی گشتن بهرِ او اَولی بود
گُوی شو، می‌گرد بر پهلویِ صِدق ... غَلْطْ غلطان در خَمِ چوگانِ عشق
کین سفر زین پس بود جَذبِ خدا ... وآن سفر بر ناقه باشد سَیْرِ ما*
این چنین سَیریست مستثنی زجنس ... کان فزود از اجتهادِ جنّ وانس
این چنین جذبیست، نی هر جذبِ عام ... که نهادش فضلِ احمد وَالسَّلام

نوشتنِ آن غلام قصّهٔ شکایتِ نقصانِ اِجری سویِ پادشاه

قصّه کوته کُن برای آن غلام ... که سویِ شَه بر نوشتست او پیام
قصّهٔ پُر جنگ وپُرهستی و کین ... می‌فرستد پیشِ شاهِ نازنین
کالبَد نامه‌ست، اندر وی نگر ... هست لایق شاه را؟ آنگه بَبَر
گوشه‌یی رَو، نامه را بگشا بخوان ... بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟

گر نباشد در خور، آن را پاره کن   نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتحِ نامهٔ تن زَپ مدان   ورنه هرکس سرِّ دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب   کارِ مَردانست، نه طفلانِ کَعْب
جمله بر فهرستْ قانع گشته‌ایم   زآنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست، دامی عامه را   تا چنان دانند مَتْنِ نامه را*
باز کن سر نامه را، گردن متاب   زین سخن، وَاللّٰهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
هست آن عنوان چو اقرارِ زبان   متنِ نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرارِ تو؟   تا منافق وار نَبْود کارِ تو
چون جُوالی بس گرانی می‌بَری   زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جُوال از تلخ و خوش   گر همی ارزد کشیدن را، بِکَش
ورنه خالی کن جُوالت را ز سنگ   بازخِر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوالْ آن کُن که می‌باید کشید   سویِ سلطانان و شاهانِ رشید*

حکایتِ آن فقیه با دستارِ بزرگ و آنکه بربود دستارش و بانگ می‌زد که باز کن ببین که چه می‌بری، آنگه بُبَر

یک فقیهی ژَنده‌ها در چیده بود   در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زَفت و نماید آن عظیم   چون درآید سویِ محفل در حَطیم
ژَنده‌ها از جامه‌ها پیراسته   ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهرِ دستار چون حُلّهٔ بهشت   چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین   در درونِ آن عمامه بُد دفین
روی سویِ مدرسه کرده صَبُوح   تا بدین ناموس یابد او فُتوح
در رهِ تاریک مردی جامه کَنْ   منتظر اِستاده بود از بهرِ فن
در ربود او از سرش دستار را   پس دَوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر   باز کن دستار را آنگه بُبَر
این چنین که چارپَرّه می‌پَری   باز کن آن هدیه را که می‌بَری
باز کن آن را به‌دستِ خود بمال   آنگهان خواهی بُبَر، کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت   صدهزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زَفتِ نابایستِ او   ماند یک گز کهنه‌یی در دستِ او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عِیار   زین دغل ما را برآوردی زکار

۳۳۵ *نصیحتِ دنیا اهلِ دنیا را به‌زبانِ حال و بی‌وفاییِ / خود را نمودن به‌وفاطمع دارندگان ازو*

گفت بنمودم دغل لیکن ترا   از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت   بانگ زد، هم بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کَون و فَساد ای اوستاد   آن دغلْ کَوْن و نصیحتْ آن فساد*
کَوْن می‌گوید بیا من خوش پِیَم   وآن فسادش گفته رَو من لاشی‌ام
ای ز خوبیِّ بهاران لبْ گزان   بنگر آن سردی و زردیِّ خزان
روز دیدی طلعتِ خورشیدِ خوب   مرگِ او را یاد کن وقتِ غروب
بَدْر را دیدی برین خوش چارْطاق   حسرتش را هم بُبین اندر مُحاق
کودکی از حُسن شد مولایِ خلق   بعدِ فردا شد خَرِفْ رُسوایِ خلق
گر تنِ سیمین‌تنان کردت شکار   بعدِ پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهایِ چرب، خیز   فُضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خَبَث را گو که آن خوبیت کو   بر طَبَق آن ذوق و آن نغزی و بو؟
گوید او آن دانه بُد، من دامِ آن   چون شدی تو صید، شد دانه نهان
بس اَنامِلِ رشکِ استادان شده   در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگسِ چشمِ خمارِ همچو جان   آخِرِ اَعْمَشْ بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صفِ شیران رود   آخر او مغلوبِ موشی می‌شود
طبعِ تیزِ دُوزْ بینِ مُحْتَرِف   چون خرِ پیرش بُبین آخِرِ خَرِف
زلفِ جعدِ مشکبارِ عقل بَر   آخِرا چون دُمِّ زشتِ خِنْگِ خر
خوش ببین کَوْنش ز اوّل باگشاد   وآخِرِ رسواییش بین و فساد
زآنکه او بنمود پیدا دام را   پیشِ تو برکَند سَبْلت خام را
پس مگو دنیا به‌تزویرم فریفت   ورنه عقلِ من زدامش می‌گریخت
طوقِ زرّین و حمایل بین هله   غُلّ و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزوِ عالم می‌شمر   اوّل و آخر درآرش در نَظَر
هر که آخِرْ بین‌تر، او مسعودتر   هر که آخُر بین‌تر، او مطرودتر[1]
رویِ هر یک چون مَهِ فاخر ببین   چونکه اوّل دیده شد، آخِر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اَعوری   نیم بیند، نیم‌نی، چون ابتری*
دید طینِ آدم و دینش ندید   این جهان دید، آن جهانْ بینش ندید*
فضلِ مردان بر زنان ای بوشجاع   نیست بهر قوّت وکسب و ضِیاع*
ورنه شیر و پیل را بر آدمی   فضل بودی بهرِ قوّت ای عَمی
فضلِ مردانْ بر زن ای حالی‌پرست   زان بود که مردْ پایانْ‌بین‌ترست
مردْ کاندر عاقبت بینی خَمَست   او زاهلِ عاقبت چون زن کمست

۱. در حاشیه به‌جای «مطرود»، «مبعود» را نسخه بدل قید کرده‌اند.

از جهان دو بانگ می‌آید به‌ضِد   تا کدامین را تو باشی مُستعد
آن یکی بانگش نُشورِ اَتقیا   وآن یکی بانگش فریبِ اشقیا
من شکوفهٔ خارم ای خوش‌گرمْدار   گُل بریزد، من بمانم شاخِ خار
بانگِ اشکوفه‌ش که اینک گُل‌فروش   بانگِ خارِ او که سویِ ما مکوش
این پذیرفتی، بماندی زان دگر   که محبّ از ضدِّ محبوبست کَر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم   بانگِ دیگر بنگر اندر آخِرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین   نقشِ آخِر زآینهٔ اوّل بُبین
چون یکی زین دو جُوال اندر شدی   آن دگر را ضِدّ و نادَرْخور شدی
ای خنک آن کو ز اوّل آن شنید   کِش عقول و مَسمَع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت   غیرِ آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو به‌خود بولی کشید   آن خَبَث را آبْ نتواند بُرید
در جهان هرچیز چیزی می‌کَشَد   کُفرْ کافر را و مرشد را رَشَد*
کهرُبا هم هست و مقناطیس هست   تا تو آهن یا کهی آیی به‌شست
بُرد مقناطیست، اَرْ تو آهنی   ور کَهی، بر کهرُبا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اَخیارْ یار   لاجرم شد پهلویِ فُجّارْ جار
هست موسی پیشِ قِبطی بس ذمیم   هست هامان پیشِ سبطی بس رجیم*
جانِ هامان جاذبِ قبطی شده   جانِ موسی طالبِ سبطی شده
معدهٔ خر کَهْ کَشَد در اِجتذاب   معدهٔ آدم جَذوبِ گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام   بنگر او را کوش سازیدست امام*

۳۳۶ بیانِ آنکه عارف را غذایی است ازنورِ حق که «أَبِیتُ / عِنْدَ رَبّی یُطْعِمُنی وَ یَسْقینی» وَ قَولُهُ «اَلْجُوعُ طَعامُ‌اللهِ یُحیی بِهِ أَبْدانَ الصِّدّیقینَ» اَیْ فی‌الجُوعِ یَصِلُ طَعامُ‌اللهِ

زآنکه هر کُرّه پیِ مادر رود   تا بدان جنسیّتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد   شیرِ خر از نیمِ زیرینه رسد
عدلْ قسّامست و قسمت کردَنیست   این عجب که جبر نَی و ظلم نیست*
جبر بودی کی پشیمانی بُدی   ظلم بودی کی نگهبانی بُدی؟
روزْ آخِر شد سَبَق فردا بود   رازِ ما را روزْ کی گنجا بود؟*
ای بکرده اعتمادِ واثقی   بَر دَم و بر چاپلوسِ فاسقی
قُبّه‌یی بر ساختستی از حَباب   آخِر آن خیمه‌ست بس واهی‌طناب
زَرق چون برقست و اندر نورِ آن   راه نتوانند دیدن رَه‌روان

این جهان و اهلِ او بی‌حاصل‌اند   هر دو اندر بی‌وفایی یکدل‌اند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست   گرچه رُو آرد به‌تو، آن رُو قَفاست
اهلِ آن عالم چو آن عالم ز بِرْ   تا ابد در عهد و پیمان مُستمِر
خود دو پیغمبر به‌هم کی ضد شدند   معجزات از همدگر کی بستدند؟
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان؟   شادیِ عقلی نگردد اندُهان
نفسْ بی‌عهدست زان رُو کُشتنیست   او دَنی و قبله‌گاهِ او دَنیست
نفسها را لایقست این انجمن   مُرده را در خور بود گور و کفن
نَفْس اگرچه زیرکست و خُرده‌دان   قبله‌اش دنیاست، او را مُرده‌دان
آبِ وحیِ حق بدین مُرده رسید   شد ز خاکِ مرده‌یی زنده پدید*
تا نیاید وحی، تو غرّه مباش   تو بدان گلگونهٔ طالَ بَقاش*
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد   تابِ خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهایِ دقیق و قال وقیل   قومِ فرعون‌اند، اجل چون آبِ نیل
رونق و طاق و طُرُنب و سِحْرشان   گرچه خَلقان را کَشَد گردن‌کشان
سِحْرهایِ ساحران دان جمله را   مرگْ چوبی دان که آن گشت اژدها*
جادویها را همه یک لُقمه کرد   یک‌جهان پرشب بُد،آن راصبح خَورد
نور ازآن خوردن نشد افزون و بیش   بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذاتْ نی   ذات را افزونی و آفات نی[1]
حق زایجادِ جهان افزون نشد   آنچه اوّل آن نبود، اکنون نشد*
لیک افزون گشت اثر زایجادِ خلق   در میانِ این دو افزونیست فَرق*
هست افزونی اثر اظهارِ او   تا پدید آید صفات و کارِ او*
هست افزونیِّ هر ذاتی دلیل   کو بُوَد حادث به‌علتها علیل*

تفسیرِ «اَوْجَسَ فی نَفْسِهِ خیفَةً موسیٰ قُلْنا لا تَخَفْ اِنَّکَ اَنْتَ الأَعْلیٰ»

گفت موسی سِحْر هم حیران کُنیست   چون کنم کین خلق را تمیز نیست؟
گفت حق تمییز را پیدا کنم   عقلِ بی‌تمیز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآوردند کف   موسیا تو غالب آیی، لاتَخَفْ
بود اندر عهدِ خود سِحْر افتخار   چون عصا شد مار، آنها گشت عار
هر کسی را دعویِ حُسن و نمک   سنگِ مرگ آمد نمکها را مِحک
سِحْر رفت و معجزهٔ موسی گذشت   هر دو را از بامِ بودْ افتاد طشت*
بانگِ طشتِ سِحْر جز لعنت چه ماند   بانگِ طشتِ دین‌به‌جز رِفعت چه ماند؟

۱. «آفات» را در حاشیه با قید «خ» (نسخه) به «انبات» بدل کرده‌اند.

چون‌محک پنهان شدست از مرد وزن در صف آ ای قلب و اکنون لاف‌زن
وقتِ لافَست، محک چون غایبست می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گوید ز نَخوت هر دَمم ای زرِ خالص من از تو کی کمم؟
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش لیک می‌آید محک، آماده باش
مرگِ تن هدیه‌ست بر اصحابِ راز زرِّ خالص را چه نقصانست گاز؟*
قلب اگر در خویش آخِربین بُدی آن سیه کاخر شد، او اوّل شدی
چون شدی اوّل سیه اندر لِقا دور بودی از نفاق و از شَقا
۳۳۷ کیمیایِ فضل را طالب بُدی عقلِ او بر زَرقِ او غالب بُدی
چون شکسته دلِ شدی از حالِ خویش جابِرِ اشکستگان دیدی به‌پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد از شکسته‌بند در دَم بسته شد
فضلْ مِسها را سویِ اکسیر راند آن زراندود از کرم محروم ماند*
ای زرْاندوده مکن دعوی، ببین که نماند مشتریت اَعمی چنین
نورِ محشر چشمشان بینا کند چشم‌بندیِّ ترا رسوا کند
بنگر آنها راکه آخِر دیده‌اند حسرتِ جانها و رشکِ دیده‌اند
بنگر آنها راکه حالی دیده‌اند سِرِّ فاسد زاصلْ سَر بُبریده‌اند
پیشِ حالی بین که در جهلست و شَک صبحِ صادق، صبحِ کاذب هردو یَک*
صبحِ کاذب صد هزاران کاروان داد بر بادِ هلاکت ای جوان
نیستَ نقدی کِش غلطانداز نیست وایِ آن جانْ کِش مِحَکّ وگاز نیست

زجرِ مدّعی از دعوی و امر کردن او را به‌متابعت

بو مُسَیْلِم گفت خود من احمدم دینِ احمد را به‌فن برهم زدم*
بو مسیلم را بگو کم کن بَطَر غَرّهٔ اوّل مشو، آخِر نگر
این قلاووزی مکن از حرصِ جمع پس‌رَوی کن تا رود درپیشْ شمع
شمعْ مقصد را نماید همچو ماه کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ دیده گردد نقشِ باز و نقشِ زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند بانگِ بازانِ سپید آموختند
بانگِ هُدهُد گر بیاموزد فتی رازِ هدهد کو و پیغامِ سبا؟*
بانگِ بر رُسته ز بربَسته بدان تاجِ شاهان را ز تاجِ هدهدان
حرفِ درویشان و نکتهٔ عارفان بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاکِ اُمّتِ پیشین که بود زانکه چَندل را گُمان بُردند عود
بودشان تمییز کان مُظْهَر کند لیک حرص و آز کور و کر کند
کوریِ کوران ز رحمت دور نیست کوریِ حرص است کان معذور نیست

چـارمیخ شَـه ز رحـمت دور نـی ... چـارمیخِ حـاسدی مـغفور نـی
مـاهیا آخِـر نگـر، بنگر بـه‌شَست ... بَـدگلویی چشـمِ آخِرْ بینْت بَست
بـا دو دیـده اوّل و آخِـر بـبین ... هین مباش اَعور چو ابلیسِ لعین
اَعور آن باشد که حالی دید وبس ... چون بهایم بی‌خبر از بازِ پس
چون دو چشمِ گاو در جُرمِ تلف ... همچو یک چشمست کِش نبود شَرَف *
نصفِ قیمت ارزد آن دو چشمِ او ... که دوچشمش راست مَسند چشمِ تو *
ور کَنی یک چشمِ آدم‌زاده‌یی ... نصفِ قیمت لایقست از جاده‌یی *
زآنکه چشمِ آدمی تنها به‌خَود ... بی‌دو چشمِ یارْ کاری می‌کند
چشمِ خر چون اوّلش بی‌آخِرست ... گردوچشمش هست،حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد و آن خفیف ... می‌نویسد رقعه در طَمْعِ رَغیف

بقیّهٔ نوشتنِ آن غلام رقعه به‌طلبِ اِجری

رفت پیش از نامه پیشِ مطبخی ... کای بخیل از مطبخِ شاهِ سخی
دُور ازو وز همّتِ او کین قَدَر ... از جِری ام آیدش اندر نظر
گفت بهرِ مصلحت فرموده است ... نه برای بُخل و نه تنگیِّ دست
گفت دِهلیزیست وَالله این سخن ... پیشِ شه خاکست هم زرِّ کهن
مطبخی دَه گونه حجّت برفراشت ... او همه رد کرد، از حرصی که داشت
چون جِری کم آمدش در وقتِ چاشت ... زد بسی تشنیعْ او، سودی نداشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما ... گفت نه که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع، این از اصل گیر ... بر کَمان کم زن که از بازوست تیر
مٰا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ ابتلاست ... بر نَبی کم نِهْ گنه کان از خداست *
آبْ از سر تیره است ای خیره چشم ... پیشتر بنگر، یکی بگشای چشم *
شد ز خشم و غم درونِ بُقعه‌یی ... سویِ شَهْ بنوشت خشمین رُقعه‌یی
اندر آن رقعه ثنایِ شاه گفت ... گوهرِ جود و سخایِ شاه سُفت
۳۳۸ کای ز بحر و اَبر افزون کفِّ تو ... در قضایِ حاجتِ حاجاتْ جو
زآنکه ابر آنچه دهد، گریان دهد ... کفِّ تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهرِ رُقعه اگر چه مدح بود ... بویِ خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کارِ تو بی‌نورست و زشت ... که تو دوری دورْ از نورِ سرشت
رونقِ کارِ خسان کاسد شود ... همچو میوهٔ تازه زُو فاسد شود
رونقِ دنیا برآرد زُو کَساد ... زآنکه هست از عالمِ کَون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها ... چونکه در مدّاحْ باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو ... وآنگهان اَلْحَمد خوان، چالاک شو *
بر زبان اَلْحَمْد و اِکراهِ درون ... از زبان تلبیس باشد یا فسون

وآنگهان گفته خدا که ننگرم   من به‌ظاهر، من به‌باطن ناظرم*

حکایتِ آن مدّاح که از جهتِ ناموسْ شُکرِ ممدوح می‌کرد و بویِ اندوه و غم اندرون او و خلاقتِ دَلقِ ظاهرِ او می‌نمود که آن شُکرها لافست و دروغ

آن یکی با دَلق آمد از عراق   باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بُد فراق، الاّ سفر   بود بر من بس مبارک، مُژده‌وَر
که خلیفه داد دَه خلعت مرا   که قرینش باد صد مدح و ثنا
شُکرها و حمدها بر می‌شمرد   تا که شُکر از حَدّ و اندازه ببُرد
پس بگفتندش که احوالِ نژند   بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه، سر برهنه، سوخته   شُکر را دزدیده یا آموخته
کو نشانِ شکر و حمد میرِ تو   بر سر و بر پایِ بی‌توفیرِ تو؟
گر زبانت مدحِ آن شَه می‌تَنَد   هفت اندامت شکایت می‌کند*
در سخایِ آن شَه و سلطانِ جُود   مر ترا کفشی و شلواری نبود؟
گفت من ایثار کردم آنچه داد   میرْ تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر   بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم، بستدم عُمرِ دراز   در جزا زیرا که بودم پاکْباز*
پس بگفتندش مبارک، مال رفت   چیست اندر باطنت این دودِ نفت؟*
صد کراهت در درونِ تو چو خار   کی بود اندُه نشانِ ابتشار؟
کو نشانِ عشقِ و ایثار و رضا   گر درستست آنچه گفتی ما مضی؟
خود گرفتم مال گُم شد، میل کو   سَیل اگر بگذشت، جایِ سَیل کو؟
چشمِ تو گر بُد سیاه و جانْ فزا   گر نماند او جان‌فزا، ازرق چرا؟
کو نشانِ پاکْبازی ای تُرُش   بویِ لافِ کژ همی آید، خَمُش
صد نشان باشد درون ایثار را   صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف   در درون صد زندگی آید خَلَف
در زمینِ حق زراعت کردنی[1]   تخمهایِ پاکْ آنگه دخل نی؟
گر نروید خوشه از رَوضاتِ هو   پس چه واسع باشد ارضُ اللّه بگو؟*
چونکه این ارضِ فنا بی‌رَیع نیست   چون بود ارض‌اللّه آن مسْتَوسَعیست؟
این زمین را رَیعِ او خود بی‌حدست   دانه‌یی را کمترین خود هفصدست*
حمد گفتی کو نشان حامدون؟   نه برونت هست اثر نه اندرون
حمدِ عارف مر خدا را راستست   که گواهِ حمدِ او شد پا و دست
از چَهِ تاریکِ جسمش برکشید   وز تَکِ زندانِ دُنیااش خرید
اطلسِ تقوی و نورِ مؤتلف   آیتِ حمدست او را بر کَتِف

---

۱. ابتدای مصراع اوّل: «درر زمین....» است، ظاهراً «ر» اوّل را می‌خواسته‌اند پاک کنند.

وارهیده از جهانِ عاریه   ساکنِ گُلزار و عَینِ جاریه*
بر سَریرِ سِرِّ عالی هِمّتش   مجلس و جا و مقام و رُتبتش*
مَقعدِ صدقی که صدّیقان درو   جمله سر سبزند و شاد و تازه رو*
حمدشان چون حمدِ گلشن از بهار   صد نشانی دارد و صد گیر ودار
بر بهارش چشمه و نَخْل و گیاه   وآن گلستان و نگارستان گواه
شاهدِ شاهد هزاران هر طرف   در گواهی همچو گوهر بر صدف
بویِ سِرِّ بَد بیاید از دَمت   وز سر و رُو تابد ای لافی غَمَت
بو شناسانند حاذق در مصاف   تو به‌جَلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مُشکْ کان بویِ پیاز   از دَمِ تو می‌کُند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی   می‌زند از سیر که یافه مگوی
۳۳۹ هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان[1]   خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکافِ روزن و دیوارها   مطّلع گردند بر اَسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وَهْم   صاحبِ خانه و ندارد هیچ سهم
از نُبی برخوان که دیو و قومِ او   می‌بَرَند از حالِ اِنسی خُفیه بو*
از رهی که اِنس از آن آگاه نیست   زآنکه‌زین‌محسوس وزین اَشباه نیست
در میانِ ناقدان زرقی مَتَن   با مِحَکّ ای قلبِ دون لافی مزن
مر محک را رَه بود در نقد و قلب   که خدایش کرد امیرِ جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهایِ خویش   واقف‌اند از سرِّ ما و فکر و کیش
مَسْلَکی دارند دزدیده درون   ما زدُزدیهایِ ایشان سرنگون*
دم به دم خبط و زیانی می‌کُنند   صاحبِ نَقب و شکافِ روزنند*
پس چرا جانهایِ روشن در جهان   بی‌خبر باشند از حالِ نهان؟
در سرایت کمتر از دیوان شدند   روحها که خیمه بر گردون زدند؟
دیو دزدانه سویِ گردون رود   از شِهابِ مُحْرِق او مطعون شود*
سرنگون از چرخْ زیر افتد چنان   که شقی در جنگْ از زخم سنان
آن زِرَشکِ روحهایِ دل‌پسند   از فلکشان سرنگون می‌اَفکنند
تو اگر شلّی و لنگ و کور و کَر   این گمان بر روحهایِ مِهْ مَبَر
شرم دار و لاف کم‌زن، جان مَکَن   که بسی جاسوس هست آن سویِ تن

دریافتنِ طبیبانِ الهی امراضِ دین و دل را در سیمایِ مُرید و بیگانه و لَحْنِ گفتارِ او و رنگِ چشمِ او و بی‌این همه نیز از راهِ دل که اِنَّهُمْ جَواسیسُ القُلوبِ فَجالِسُوهُمْ بِالصِّدقِ

۱. «کلان» به‌معنی بزرگ به‌ترکی است.

ایـــن طبیبـــانِ بَـدَن دانش‌وَرَنـد / بـر سَقـامِ تـو ز تـو واقف‌ترند
تـا ز قـاروره هـمی بـینند حال / کـه نـدانـی تـو از آن رُو اعـتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دَم / بـو بَـرَنـد از تـو بـه‌هر گـونه سَـقَم
پس طبیبـــانِ الهـــی در جهـــان / چون ندانـنـد از تـو بـی‌گفتِ دهـان؟
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صـد سَـقَم بـینند در تـو بـی‌درنگ
ایـــن طبیبـــانِ نـوآموزند خَـود / کـه بـدین آیـاتشان حـاجت بُـوَد
کـــاملان از دُور نـــامت بشـنوند / تـا بـه‌قعرِ بـاد و بـودت دردَوَنـد
بـــلکه پـــیش از زادنِ تـــو سـالها / دیـده بـاشندت تـرا بـا حـالها*

نثر

تفسیر آیهٔ «ای جامه بر خود پیچیده»

- ازاین‌روی‌خداوند پیامبر را «جامه‌برخودپیچیده» خواندوگفت: ای‌گریزان ازمردم!ازگلیم‌بیرون‌آی.
- سر را زیر گلیم پنهان مکن و روی مپوشان، زیراکه دنیا همانند جسمی سرگردان است و تو عقلی.
- هان! از ننگ مدّعی خود را پنهان مکن، زیراکه شمع درخشانِ وحی با توست.
- هان! ای مرد بزرگ! شبانه برخیز، زیراکه تو شمعی، شمع به‌هنگام شب باید سرپا باشد.
- اگر پرتو روی تو نباشد، روز روشن هم شب تاریک است؛ اگر پناهِ تو نباشد، شیر به‌دست خرگوش اسیر می‌شود.
- در این دریای پرصفا کشتیبان باش، زیراکه ای مصطفی(ص)! تو نوحِ ثانی هستی.
- برای هر راهی راهنمایی خردمند لازم است، مخصوصاًکه راه، راه دریا باشد.
- برخیز و به‌کاروان غارت شده نگاه‌کن، هر طرف غول بیابانی به‌ادّعای‌کشتیبانی برخاسته.
- تو خضر وقتِ خودی، فریادرس هر کشتی تویی، چون روح‌الله (عیسی) تنها به‌راه میفت.
- همانند شمعِ آفتاب در حضور این جمعی، بریدن از مردم و تنهایی را رهاکن.
- وقت خلوت‌نشینی نیست به‌میان مردم بیا، راه راست چون‌کوه قاف است و تو عنقایی.
- ماه، شب بر اوج آسمان راه می‌سپرد، به‌سبب بانگ سگان از گردش باز نمی‌ایستد.
- نکوهشگران همانند سگانی هستندکه بر ماه رخسار تو و بر مقام بلند تو عوعو می‌کنند.
- این سگها، بانگِ «ساکت شوید» را نمی‌شنوند و از بیخردی بر ماه رخسارت پارس می‌کنند.
- ای مایهٔ صحّت! بیمار را ترک مکن، از روی خشم بر کر، عصای‌کور را از دستش مگیر.
- مگر نگفتی کسی که درراه‌کوری را راهنمایی کند، صدپاداش و اجر از خدا خواهدگرفت؟
- مگر نگفتی هرکس چهل قدم نابینایی را راه ببرد، آمرزیده خواهد شد وبه‌راه راست خواهد رفت؟
- پس قطار قطارگروه‌کوران را در این دنیای بی‌ثبات راهنمایی‌کن.
- کارِ راهنما این است، تو هم راهنمایی، تو در ماتم آخر زمان مایهٔ شادمانی هستی.
- ای پیشوای پرهیزگاران! این خیال پروران را تا مرتبهٔ یقین راهنمایی‌کن.

- هر کس که دل در گرو آزار و حیلهٔ تو داشته باشد، من گردنش را می‌زنم، توشادمان پیش رو.

- بر کوریِ او کوریِ دیگری می‌افزایم، او را زهر می‌دهم و او شَکَر می‌پندارد.

- خردها از فروغ من نورانی شدند، حیله‌ها از حیلهٔ من حیله آموختند.

- آن چادر سیاه ترکمن در برابر آن فیلهای نرِجهان چه ارزشی دارد؟

- ای پیامبر بزرگ من! چراغ او در برابر باد تُندِ من چه مقاومتی می‌تواند بکند؟

- برخیز و صُورِ ترسناکِ خود را به‌صدا درآور، تا هزاران مرده از خاک سربرآورند.

- چون تو اسرافیل روزگار خود هستی، برخیز و پیش از قیام قیامت، قیامتی برپاکن.

- ای زیبای زیبایان! هر کس بگوید که قیامت کو؟ خود را نشانش ده و بگو که قیامت منم.

- ای پرسندهٔ افسرده! نگاه‌کن و ببین که از این قیامت صدجهان پیدا شده است.

- اگر پرسنده، اهل این سخن و این تواضع نباشد، ای سلطان! جواب ابلهان خاموشی است.

- عزیز من! چون دعا پذیرفته نشود، از آسمان الهی، سکوت جواب می‌آید.

- دریغ که هنگام برداشت خرمن رسید، و از بختِ ما وقت دیر شد.

- وقت تنگ است و این کلام چنان بیکران است که عمری برای ادای آن کفایت نمی‌کند.

- در این گودالهای تنگ نیزه‌بازی کردن، نیزه‌بازها را به‌ستوه می‌آورد.

- ای جوان! وقت تنگ است، امّا درک و فهم عوام صدبار تنگتر از وقت است.

- چون جوابِ ابلهان خاموشی است، پس چرا سخن را به‌درازا می‌کشی؟

- کمال رحمت و موجِ دریای بخشش الهی بر هر شوره‌زاری باران می‌باراند و آبیاری می‌کند.

در بیان آنکه ترکِ جواب هم خود جوابی است، این سخن را تأیید می‌کند که جوابِ ابلهان خاموشی است، شرح این هردوسخن در قصّه‌یی است که گفته می‌شود

- شاهی بود، غلامی داشت، عقل این غلام مُرده بود (کار نمی‌کرد) و شهوتش زنده بود.

- غلام کارهایِ دقیقِ خدمت را فرو می‌گذاشت، بد می‌اندیشید امّا می‌پنداشت که نیک‌اندیش است.

- شاهنشاه گفت: جیره‌اش راکم کنید و اگر به‌ستیزه برخیزد، نامش را از سیاههٔ غلامان پاک کنید.

- عقل آن غلام اندک و طمعش بسیار بود، چون دید جیره‌اش کم شده است، تند و سرکش شد.

- اگر عقلی داشت در وجود خویش به‌بررسی می‌پرداخت، گناه خود را می‌دید و بخشوده می‌شد.

- اگر خری پابسته از نادانی خشمگین شود و دست و پا بزند، هر دو پایش با هم بسته می‌شود.

- اگر آن خر بگوید که یک بند برای من کافی است، توجّه مکن، آن غافل نمی‌داند که آن دو بند را به‌سبب پستی بر پایش زده‌اند.

درتفسیر این حدیث مصطفی(ص) که «خدای تعالی فرشتگان را آفرید وبه‌آنان خرد داد و، چهارپایان را آفرید و به‌آنها هَوَس داد و، فرزندان آدم را آفرید و به‌آنان خرد و هوس داد، هر انسانی که خردش بر هوسش چیره شود برتر از فرشتگان است و هر انسانی که هوسش بر خرد او غالب آید، پست‌تر از چهارپایان است»

- در حدیث آمده است که خدای بلندمرتبه خَلقِ جهان را سه‌نوع آفریده است:

- گروهی راکلّاً خرد ودانش وبخشش داده‌است، این‌گروه فرشتگان‌اندکه جز سجده کاری نمی‌دانند.

ـ در طبیعت آنها طمع و هوس نیست، آنها نور مطلق‌اند که از عشق الهی زنده‌اند.
ـ گروهی دیگر از دانش عاری‌اند و مانند حیوان از علف خوردن پرورده می‌شوند.
ـ حیوان جز طویله و علف چیز دیگری را نمی‌بیند، از بدنامی و بدبختی و شرف بیخبر است.
ـ گروه سوم فرزندان آدم و انسان است که نیمی از آن فرشته و نیمهٔ دیگر خر است.
ـ نیمهٔ خر به کارهای پست میل می‌کند، نیمهٔ دیگر به کارهای موافقِ عقل متمایل است.
ـ آن دو گروه قبلی از جنگ و ستیز در امان‌اند، امّا انسان با دو نیمهٔ مخالف در رنج است.
ـ انسانها هم از راه امتحان به‌سه دسته تقسیم شدند، ظاهراً شبیه انسان‌اند، امّا سه گروه‌اند:
ـ گروهی در ذات حق غرق شده‌اند و مانند عیسی به‌فرشتگان پیوسته‌اند.
ـ به‌ظاهر انسان‌اند امّا در باطن جبرئیل‌اند، از خشم و هوس و جرّ و بحث رها شده‌اند.
ـ از ریاضت هم رها شده‌اند از زهد و جهاد هم، چنان‌اند که گویی از انسان نزاده‌اند.
ـ گروه دیگر به‌خرها پیوسته‌اند و کلّاً خشمِ محض و هوسِ مطلق شده‌اند.
ـ در آنان نیز صفتِ جبرئیل بود امّا از بین رفت، خانهٔ تن آنان تنگ بود و آن صفتْ عظیم.
ـ جسمی که جان نداشته باشد مُرده است، جان او اگر این صفت را نداشته باشد، خر است.
ـ زیرا جانی‌که چنان‌صفتی ندارد، حقیر است. این‌سخن‌صحیح است، این سخن را صوفی گفته است.
ـ چنین‌انسانی بیش از حیوانات زحمت می‌کشد و جان می‌کَند، کارهای ظریفی در دنیا انجام می‌دهد.
ـ حیله و تزویری که او می‌تواند به کار ببرد، از حیوان دیگر به‌ظهور نمی‌رسد.
ـ لباسهای زربفت بافتن، مروارید از اعماق دریا صید کردن،
ـ ریزه کاریهای علم هندسه، نجوم، طبّ و فلسفه،
ـ که همه به‌این دنیا تعلّق دارند و راهی به‌آسمان هفتم نمی‌توانند بیابند.
ـ همهٔ این علوم، علمِ آخور ساختن است که زندگی گاو و شتر به‌آن بسته است.
ـ برای حفظ چند روزهٔ حیات حیوانی، این احمقان آن علوم را رازهایِ هستی نامیده‌اند.
ـ علم راهِ حق و علم منازلِ حق را صاحبدل از طریق دل می‌داند.
ـ پس خداوند در این ترکیب (وجود انسان) حیوانی لطیف آفریده و او را با دانش انس داده است.
ـ آن گروه را «همانند چهارپایان» نامید، زیرا که بیداری چه شباهتی به‌خواب دارد؟
ـ روح حیوانی جز خواب چیزی نمی‌داند، این گروه احساسات وارونه‌یی دارند.
ـ چون بیداری بیاید خواب حیوانی نمی‌ماند و در لوح دل می‌بیند که احساس وارونه داشته است.
ـ همانند احساس مردی که به‌خواب رفته باشد و چون بیدار شود، وارونه بودن رؤیا معلومش شود.
ـ ناچار آنان «پست‌تر از پست‌اند»، رهایشان کن که «من غروب‌کنندگان را دوست ندارم».

در تفسیر این آیه که «امّا آنان‌که در دلشان مرضی است، جز انکاری برانکارشان نیفزود» و سخن خدا که «بسیاری را با آن گمراه می‌کند و بسیاری را به‌راه راست می‌آورد»

ـ زیرا که در او استعداد عوض کردن آن خوی بد و نبرد با نَفْس و رهایی از پستی بود امّا او آن استعداد را ضایع کرد.
ـ امّا چون در حیوان استعداد نیست، عذر او در خویِ حیوانی کاملاً روشن است.
ـ چون استعدادی که راهنمای انسان است از بین برود، چنان انسانی هر غذایی که بخورد به‌مغز خر

تبدیل می‌شود.

1530/۱۵۳۰ ـ اگر چنان کسی بَلاذُر هم بخورد ـ که حافظه را تقویت می‌کند ـ گویی افیون خورده است، وقفهٔ قلب و بیخردیش بیشتر می‌شود.

ـ امّا گروه دیگر از انسانها در جنگ‌اند، نیمه‌یی از آنان حیوان و نیمهٔ دیگر زندهٔ رستگار است.

ـ آنان شب و روز در جنگ و نَبَردند، صورت نهایی با صورت ابتدایی در ستیزه است.

نبردِ عقل با نفس مانند نزاع مجنون با شترِ خود است، مجنون می‌خواست به‌لیلیٰ برسد، شتر ماده می‌خواست برگردد و به‌کرّهٔ خود برسد. چنانکه مجنون گفت:

خواستهٔ شترم پشت سر من است و عشق من در پیش رُویم

من و او هر دو سودا زده‌ایم، سوداهایمان با هم اختلاف دارند

ـ آنان یقیناً مانند مجنون و شتر مادهٔ اویند، مجنون شتر رابه‌پیش می‌راند و شتر با کینه‌به‌عقب‌باز می‌گشت.

ـ مجنون می‌خواست پیش لیلی برود، شتر می‌خواست برگردد و پیش کُرّه‌اش بدود.

1535/۱۵۳۵ ـ چون مجنون لحظه‌یی غفلت می‌کرد، شتر برمی‌گشت و به‌عقب می‌رفت.

ـ چون جسم مجنون پر از عشق و سودای لیلی بود، چاره‌یی نداشت و نمی‌توانست بیخود نشود.

ـ آنچه می‌بایست از مجنون مراقبت کند عقل بود، امّا عشقِ لیلی عقل او را ربوده بود.

ـ امّا شتر ماده کاملاً چابک و مواظب بود، چون می‌دید که مهارش سست شده است،

ـ فوراً می‌فهمید که‌مجنون غافل و بیهوش است، برمی‌گشت و بی‌درنگ به‌سوی کُرّهٔ خود می‌رفت.

1540/۱۵۴۰ ـ چون مجنون به‌خود می‌آمد، از محلّی که رسیده‌بود می‌فهمید فرسنگها از مقصد عقب‌تر رفته است.

ـ بدین‌ترتیب مجنون سالها در راه سه‌روزه در رفت و آمد بود.

ـ گفت: ای ناقه! چون هر دو عاشقیم و ضدّ همدیگریم، برای همدیگر همسفر نامتناسبی هستیم.

ـ نه عشق تو با من موافق است و نه افسار تو، پس باید از مصاحبت تو بُرید.

ـ این دو همراه (عقل و نَفْس) راهزنِ راه همدیگرند، جانی که دست از تن برندارد گمراه است.

1545/۱۵۴۵ ـ جان به‌سبب جدایی از عرش گرفتار فقر است، اما تن از علاقه به‌بوتهٔ خار به‌ناقه‌یی بدل شده است.

ـ جان برای عُروج به‌عالم معنی بال می‌گشاید، در حالی که تن بر زمین چسبیده و مانده است.

ـ ای مردهٔ حبّ وطن! تا تو همراه من باشی، جان من از لیلی دور خواهد ماند.

ـ چنانکه قوم موسی سالها در بیابان ماندند، عمر من هم با چنین وضعی گذشت و سپری شد.

ـ این‌راه تارسیدن به‌معشوق دوقدم فاصله داشت، امّا من دراین راه شصت سال گرفتار دام تو مانده‌ام.

1550/۱۵۵۰ ـ راه نزدیک است، من خیلی تأخیر کردم، از این سواره رفتن سیر شده‌ام، سیر، سیر.

ـ مجنون خود راسرنگون از شتر پایین انداخت و گفت: از غم سوختم، تاکی باید تحمّل کنم؟

ـ آن بیابانِ بیکران در نظرش تنگ آمد، خود را به‌سنگلاخ افکند.

ـ خود را چنان محکم به‌زمین انداخت که بدن آن مرد دلیر کوفته شد.

ـ خود را چنان به‌پایین انداخت که اتّفاقاً در آن لحظه پایش هم شکست.

1555/۱۵۵۵ ـ پای خود را بست و گفت: به‌صورتِ گوی درمی‌آیم و پیش چوگانش می‌غلطم و پیش می‌روم.

ـ از این‌رو، حکیم خوش سخن، سواری راکه از مرکبِ تن فرود نمی‌آید، نفرین می‌کند.

ـ چگونه ممکن‌است‌که عشق ذات حق‌کمتر ازعشق لیلی‌باشد؟ گوی‌شدن برای‌او البتّه‌شایسته‌تر است.

ـ گوی باش و در برابر چوگان عشق به‌پهلوی صدق غلطان شو.

ـ این سفر بعد از این به‌جذبهٔ الهی خواهد بود، سفری که با ناقه بود، سفر خود ما بود.
ـ چنین سفری سفر استثنایی است و مانندی ندارد، این سفر فراتر از حدِّ کوشش جنّ و انس است.
ـ آن چنین جذبه‌یی است، جذبهٔ عام نیست، آن‌جذبه را برتریِ احمد(ص) ایجادکرده‌است. والسّلام.

نوشتن آن غلام قصّهٔ شکایت کم شدن جیره را به‌پادشاه

ـ برای گفتن ماجرای آن غلام که به‌شاه نامه نوشته، سخن را کوتاه کن.
ـ غلام شکایت پرجنجال و پر تکبّر و خشم به‌آن شاه نازنین می‌فرستد.
ـ بَدَنِ تو همانند نامه‌یی است، آن را خوب نگاه کن اگر شایستهٔ پادشاه باشد، پیش سلطان ببر.
ـ به گوشه‌یی برو، نامه را باز کن، ببین که آیا مطالبِ آن شایستهٔ پادشاهان است؟
ـ اگر شایسته نیست، نامه را پاره کن، چاره‌یی بیندیش و نامهٔ دیگری بنویس.
ـ امّا گشودنِ نامهٔ تن را آسان مشمار، اگر آسان بود همه کس می‌توانست اسرار دل را آشکارا ببیند.
ـ گشودن نامه چه کار مشکل ودشواری است،کار مردان حقّ است نه کودکانی که قاب بازی می‌کنند.
ـ همه به‌خلاصه و کلّیات اکتفاکرده‌ایم، زیرا که آلودهٔ طمع و هوس شده‌ایم.
ـ آن خلاصه وفهرست برای‌همه دامی شده است، تاچنان پندارندکه متن نامه هم شبیه فهرست است.
ـ نامه را بگشا و از این سخن سرپیچی مکن، خداوند حقیقت را بهتر می‌داند.
ـ عنوان نامه همانند اعتراف شفاهی است، تو به‌آن خرسند مباش، متن نامهٔ دل را امتحان کن.
ـ امتحان کن که آیا با اعتراف تو منطبق است؟ امتحان کن تاکار تو شبیه کار منافقان نباشد.
ـ چون جُوالِ بسیار سنگینی را به‌دوش می‌کشی، لااقلّ بازکن و به‌محتوای آن بنگر.
ـ بنگر که درون جُوال از تلخ و شیرین چه داری، اگر ارزش حمل کردن دارد بر دوش بگیر.
ـ والاّ سنگ را از جوال خود خالی کن و خود را از کار بیهوده و شرم‌آور رها ساز.
ـ چیزی در جوال پر کن که به‌حضور سلطانها و پادشاهان خردمند توان برد.

حکایت آن فقیه که عمّامهٔ بزرگ داشت و مردی آن عمّامه را دزدید، فقیه داد می‌زد: اوّل بازکن و ببین که چه می‌بَری، بعد ببر

ـ فقیهی پارچه‌های کهنه جمع کرده و درون عمّامهٔ خود گذاشته بود.
ـ تا هنگامی که به‌مسجد و حضور مردم می‌رود، آن عمّامه بزرگ و عظیم دیده شود.
ـ پارچه‌های لباسهای کهنه راگردآورده بود و ظاهر عمّامه را با آن کهنه‌ها آراسته بود.
ـ ظاهرِ عمّامه چون لباسهای بهشت بود، امّا باطنش چون دل منافق بدنام و زشت بود.
ـ پاره‌های لباس کهنه و پنبه و پوست در درون آن عمّامه نهان شده بود.
ـ برای آنکه با این ظاهر آراسته به‌مال و منالی برسد، صبح زود روی به‌مدرسه گذاشت.
ـ دزدی در تاریکی صبح بر سر راه به‌منظور دزدی انتظار می‌کشید.
ـ عمّامه را از سر فقیه ربود و فرارکرد تا به‌نوایی برسد.
ـ فقیه داد زدکه ای پسر! اوّل آن عمّامه را باز کن، بعد ببر.
ـ اینچنین چهار نعل (سریع) که می‌روی، اوّل آن تحفه را باز کن و ببین که چه داری می‌بری.
ـ اوّل آن را بازکن با دست وراندازکن، بعد اگر خواستی ببری حلالش کردم.

- دزد چون درحال فرار آن را باز کرد، صدها هزار پارچهٔ کهنه بر سر راه ریخت.
1590/۱۵۹۰ - از آن عمّامهٔ عظیم زشت تنها یک گز پارچهٔ کهنه در دست دزد باقی ماند.
- آن پارچه را هم بر زمین زد و گفت: ای حقّه‌باز! با این مکر ما را از کار و کاسبی انداختی.

اندرز دادن دنیا براهل دنیا ونشان دادن بیوفایی خود به کسانی که از او وفا طمع دارند

- فقیه گفت: من حیله گری کردم، امّا از روی نصیحت ماجرا را به‌تو بازگفتم.
- دنیا نیز چنین است، اگرچه ظاهری فریبا دارد، امّا فریاد می‌زند و بیوفایی خود را اعلام می‌کند.
- ای استاد! در این دنیای کَون و فساد (هست شدن و تباه شدن)، آن حیله کَوْن است واندرز، فساد.
1595/۱۵۹۵ - کَوْن می‌گوید: بیا، من مبارک قدمم؛ فساد به‌او می‌گوید: من هیچ چیز نیستم.
- ای آنکه از زیبایی بهار لبِ حیرت به‌دندان می‌گیری! سردی و پژمردگی پاییز را هم ببین.
- روز سیمایِ زیبای خورشید را دیدی، به‌هنگام غروب مرگ او را هم تماشا کن.
- در این چارطاق زیبای آسمان ماه را تماشا کردی، حسرت آن را هم در حالت کاستی ببین.
- کودکی به‌سبب زیبایی، سَرورِ مردم می‌شود، بعد از چندی پیر می‌گردد ومیان مردم بدنام می‌شود.
1600/۱۶۰۰ - اگر اندامهای بلورین تو را شکار کردند، ببین که بعد از پیرشدن به‌کشتزار پنبه بدل می‌شوند.
- ای آنکه غذاهای چرب و لذیذ را دیده بودی، برخیز، کثافت آنها را در مستراح تماشا کن.
- از آن کثافت بپرس که آن زیبایی تو چه شد؟ آن زیبایی و خوبی و رایحهٔ خوب که در طبق داشتی به‌کجا رفت؟
- در جواب می‌گوید: آنچه تو دیدی دانه بود، من دامِ آن بودم، چون شکار شدی دانه پنهان شد.
- چه بسا انگشتانی که در هنر مایهٔ حسد استادان بودند، سرانجام همان انگشتان به‌رعشه افتادند.
1605/۱۶۰۵ - نرگس چشمِ خمارِ چون جان را ببین که سرانجام بیمار شد و آب از آن می‌چکد.
- شیرمردی که بر صف شیران حمله می‌کند، سرانجام از موشی شکست می‌خورد.
- ببین که طبعِ چابک و عاقبتْ بین صنعتکار، سرانجام چون خر پیر خرف می‌شود.
- زلف سیاهِ پرچین و شکن که بوی مشک دارد و عقل از بیننده می‌رباید، سرانجام به‌دُمِ زشتِ الاغ سفید مانند می‌شود.
- ابتدا هست شدن و گسترش آن را به‌خوبی ببین و سرانجام زشتی و تباه شدن آن را بنگر.
1610/۱۶۱۰ - زیرا که او ابتدا دام را نشان داد و در پیش چشم تو سبیل انسان خام را کند و رسوایش کرد.
- بنابراین مگو که دنیا مرا به‌حیله فریب داد والاّ عقل من از دام آن می‌گریخت.
- به گردن بند طلایی و حمایل نگاه کن، به‌غلّ و زنجیر و کُنده بدل شده است.
- همچنین تمام اجزای دنیا را مورد توجّه قرار ده و ابتدا و انتهای هر چیز را مدّنظر داشته باش.
- هرکس عاقبت‌بین‌تر باشد، خوشبخت‌تر است، هر کس که به‌آخور زیادتر توجّه کند، رانده‌تر است.
1615/۱۶۱۵ - روی‌هریک ازاجزای‌عالم را چون‌ماهِ گرانمایه نگاه کن، چون‌ابتدای‌کار را دیدی‌به‌پایان‌کارهم بنگر.
- بنگر تا چون ابلیسِ یک چشم نباشی که چون ناقصان نصف می‌بیند و نصف نمی‌بیند.
- ابلیس، گِل‌بودنِ آدم را دید امّابه‌دینِ اوتوجّه‌نکرد، این‌جهان‌را دید امّا آن دل باطن نگرش را ندید.
- ای مرد جسور! برتری مردان بر زنان برای خاطر نیرو و کار و مال و منال نیست.
- ای نابینا! وگرنه شیر و فیل به‌سبب قدرت می‌بایست برتر از انسان باشند.

۱۶۲۰/1620 ـ ای کوتاه بین! مردان از آن رو بر زنان برتری دارند که عاقبت‌بین‌ترند.
ـ مردی که در عاقبت‌بینی ناقص است، او چون زنان فروتر از عاقبت‌بینان است.
ـ در دنیا دو بانگِ متضادّ به‌گوش می‌رسد، ببین که آمادهٔ شنیدن کدام هستی:
ـ بانگی پرهیزگاران را زنده می‌کند و یکجا گرد می‌آورد، بانگ دیگر بدکاران را می‌فریبد.
ـ بانگی می‌گوید: من غنچهٔ خارم، ای زیباروی! مرا خوب نگهدار، گُل خواهد ریخت و من که شاخِ خارم باقی خواهم ماند.
۱۶۲۵/1625 ـ غنچه بانگ می‌زند که گل فروش اینجاست، خار او چنین بانگ می‌زند که به‌سویِ ما میا.
ـ اگر این را بپذیری به‌آن دیگری نخواهی رسید، زیرا عاشق صدای مخالفِ معشوق را نمی‌شنود.
ـ بانگ دیگر این است که من اینجایم، پیش توام، بانگ دیگر این است که به‌پایان کار من نگاه کن.
ـ حضور من چون حیله و دام است، صورت پایان کار را در آینهٔ آغاز تماشا کن.
ـ چون به‌یکی از این دو جوال افتادی، با آن دیگری ضدّ و نامتناسب شدی.
۱۶۳۰/1630 ـ خوشا به‌حال کسی که از آغاز بانگی را شنید که عقل و گوش مردان حق شنیده است.
ـ آن بانگ هر خانهٔ دل را که خالی بیابد، آنجا جا می‌گیرد و جز آن بانگ هر صدای دیگری به‌نظر صاحبش کج یا شگفت‌انگیز جلوه می‌کند.
ـ کوزهٔ تازه‌یی که ادرار را به‌خود جذب کرده باشد، دیگر آب آن نجس را از او نمی‌تواند دور کند.
ـ در دنیا هر چیز چیزی را جذب می‌کند، کفر کافر را به‌خود می‌کشد و هدایت، مُرشد را.
ـ هم کهربا هست، هم آهن‌ربا، تو آهن هم باشی کاه هم باشی بالأخره در دام خواهی افتاد.
۱۶۳۵/1635 ـ اگر آهن باشی آهن‌ربا تو را خواهد کشید، اگر کاه باشی کهربا تو را خواهد ربود.
ـ آن یکی چون با نیکمردان دوستی ندارد، ناگزیر با بدکاران همسایه می‌شود.
ـ موسی در نظر قبطی بسیار نکوهیده است و هامان هم به‌نظر سبطی سخت مطرود می‌آید.
ـ جان هامان روح قبطی را جذب کرده، جان موسی هم خواستارِ سبطیان شده است.
ـ معدهٔ خر کاه را جذب می‌کند، معدهٔ انسان هم گندم و آب را جذب می‌کند.
۱۶۴۰/1640 ـ اگر تو به‌سبب تاریکی کسی را نشناسی، ببین که او چه کسی را به‌پیشوایی خود گزیده است.

در بیان آنکه عارف غذایی از نور الهی دارد، که «من پیش پروردگار خود می‌مانم او به‌من غذا می‌دهد و سیرابم می‌کند» و گفتهٔ او که «گرسنگی غذای الهی است که با آن بدنهای صدّیقان را زنده می‌کند» یعنی طعام الهی در گرسنگی به‌انسان می‌رسد

ـ هر کُرّه‌یی به‌دنبال مادر خود می‌رود تا به‌آن وسیله جنس خود را مشخّص کند.
ـ برای انسان شیر از پستان می‌رسد، در حالی که خر از نیمهٔ پایین بدن شیر می‌خورد.
ـ عدل الهی قسمت‌کننده است، هر چیز قابل تقسیم را قسمت می‌کند، عجیب این است که در این تقسیم جبر و ظلمی در کار نیست.
ـ اگر کارها به‌جبر انجام می‌گرفت، کی پشیمانی به‌دنبال داشت؟ اگر ظلمی بود، کی خداوند حافظ بندگان می‌شد؟
۱۶۴۵/1645 ـ روز به‌پایان رسید، درس به‌فردا ماند، راز ما چگونه ممکن است که در روز بگنجد؟
ـ ای آنکه بر افسون و تملّق شخصی بدکار اعتماد و اطمینان کرده‌ای!

ـ از حباب بارگاهی برپاساخته‌ای، امّا طنابهای آن بارگاه بسیار سست است.
ـ تزویر مانند صاعقه است، مسافران نمی‌توانند در نورِ آن راه خود را ببینند.
ـ این دنیا و دنیا دوستان فایده‌یی ندارند، هر دوی آنها در بیوفایی متّحدند.
1650/۱۶۵۰ ـ فرزند دنیا هم چون خودِ دنیا بیوفاست، اگر به‌تو روی آورد رویِ او پشت اوست.
ـ امّا اهل آن عالم مثل خود آن عالم در لطف و احسان تا ابد در عهد و پیمان خود پایدارند.
ـ کی دو پیامبر با هم به‌ضدّیّت برخاستند؟ کی معجزات یکدیگر را گرفتند؟
ـ کی میوهٔ آن جهان پژمرده می‌شود؟ شادی عاقلانه به‌اندوه بدل نمی‌گردد.
ـ نَفْس پای‌بند پیمان خود نیست، از آن جهت باید او راکشت. او پست است، قبلهٔ او هم پست است.
1655/۱۶۵۵ ـ این انجمن دنیا شایستهٔ نَفْسهاست، چنانکه گور و کفن شایستهٔ مرده است.
ـ اگرچه نَفْس زیرک و باریک‌بین است، امّا چون قبله‌اش دنیاست، بدان که مرده است.
ـ چون آبِ وحی الهی به‌این مرده رسید، از خاکِ مُرده زنده‌یی پدید آمد.
ـ تا نور وحی به‌تو نرسیده است، فریبِ سُرخابِ «خدا عمرش را طولانی کند» را مخور.
ـ بانگ و آوازه‌یی بجوی که گمنام نشود، نور خورشیدی بجوی که غروب نکند.
1660/۱۶۶۰ ـ آن هنرهای دقیق و آن جرّ و بحث اهل مدرسه، قوم فرعون‌اند، اجل رود نیل است.
ـ اگرچه جمال و دبدبه و جادوی آنان مردم را به‌زور به‌سوی خود جلب می‌کند،
ـ بدان که همهٔ آنها جادوی جادوگران است، مرگ عصایی است که به‌اژدها بدل شد.
ـ آن عصا همهٔ جادوها را لقمه‌یی‌کرد وبلعید، جهانی پر ازشب بودکه صبح حقیقت‌آن را ازمیان برد.
ـ امّا نور صبح از خوردن آن جادوها زیادتر نشد بلکه همان‌گونه است که از اوّل بوه.
1665/۱۶۶۵ ـ افزونی در اثر پدید آمد نه در ذات، ذات نه افزونی می‌پذیرد و نه دچار آفات می‌شود.
ـ با آفرینش عالم چیزی بر خداوند افزوده نشد، آنچه از اوّل نبود، اکنون هم نیست.
ـ امّا با آفرینشِ خلق، آثار زیادتر شد، این دو افزونی با هم فرق دارند.
ـ افزونی اثر برای اظهار قدرت است تا صفات و عمل آفرینش معلوم شود.
ـ امّا افزونی هر ذات دلیل بر آن است که آن حادث و معلول علّتهاست.

تفسیرِ «موسی در دل خود ترسی احساس کرد، گفتیم مترس که تو برتری»

1670/۱۶۷۰ ـ موسی گفت: پروردگارا! سِحْر هم‌انسانهارامبهوت‌می‌کند، چه کنم‌که‌مردم هم‌قدرت‌تشخیص ندارند؟
ـ خداوند گفت: من در مردم قدرت تشخیص می‌آفرینم و عقلِ بی‌بصیرت را بینا می‌کنم.
ـ اگرچه آنان چون دریاکف بر دهان می‌آورند، امّا ای موسی! «مترس» که تو چیره خواهی شد.
ـ در زمان موسی جادوگری مایهٔ افتخار بود، امّا چون عصا به‌ماری بدل شد، جادوهای دیگر مایهٔ شرم گشت.
ـ همه ادّعای زیبایی و با نمکی می‌کنند، امّا مرگ سنگِ محک با نمکی‌هاست.
1675/۱۶۷۵ ـ جادو هم رفت، معجزهٔ موسی هم تمام شد، طشت هر دو از بام هستی افتاد (هر دو از میان رفتند).
ـ از بانگِ طشتِ جادو جز لعنت چه باقی ماند؟ از بانگ طشت دین جز بزرگواری چه ماند؟
ـ چون سنگ محک از زن و مرد پنهان است، ای متقلّب! درون صف آی و دروغ زنی کن.
ـ چون‌محک‌درمیان‌نیست‌وقت‌لاف‌زدنِ‌توست، امروز تو راهم‌عزیزمی‌دارند ودست‌به‌دست می‌برند.

- زرناسره از تکبّر هر لحظه به‌زرِ سره می‌گوید که من چه چیز کمتر از تو دارم؟

1680/۱۶۸۰ - زرسره به‌او می‌گوید: آری، رفیق! اکنون چنین است، امّا آماده باش که سنگ محک می‌آید.

- مرگِ جسم برای اهل راز ارمغانی است، قیچی به‌زرسره چه زیانی دارد؟

- زرناسره اگر پایان‌کار خود را می‌دید، به‌جای آنکه آخر کار سیاه شود، از اوّل سیاه می‌شد.

- اگر در همان دیدار اوّل سیاه می‌شد، از دورویی و بدبختی در امان می‌ماند.

- کیمیای برتری را می‌جُست و خرد برمکر او چیره می‌شد.

1685/۱۶۸۵ - چون از حال خود نومید و دل شکسته می‌شد، شکسته‌بند (خدا) را در برابر خود می‌دید.

- اگر پایان‌کار را می‌دید و شکستگی نشان می‌داد، شکستگیهای او فوراً بسته می‌شد.

- فضل‌الهی مسها را به‌اکسیر راهنمایی کرد، امّا آن مس زراندود از این کرم الهی بی‌نصیب ماند.

- ای مس زراندود! ادّعای بیهوده مکن، بدان‌که مشتری تو پیوسته اینچنین نابینا نخواهد ماند.

- نور روز قیامت چشم آنان را بینا خواهد کرد و افسونگری تو را رسوا خواهد ساخت.

1690/۱۶۹۰ - کسانی را ببین که پایانِ کار را می‌بینند و مایهٔ حسرت جانها و رشک دیدگان‌اند.

- و کسانی را هم ببین که فقط به‌زمان حال توجّه کرده‌اند، درونشان فاسد است و فطرتاً سربریده آفریده شده‌اند (از دریافت حقیقت محروم‌اند).

- در نظر آن کسی که فقط زمانِ حال را می‌بیند و در نادانی و تردید به‌سر می‌برد، صبح دوم (صادق) و صبح نخستین (کاذب) هر دو یکسان‌اند.

- ای جوان! صبح نخستین صدها هزار کاروان را به‌بادِ مرگ داده است.

- هیچ طلا و نقره‌یی نیست که انسان را به‌اشتباه نیندازد، وای بر آن جانی که سنگ محکّ و گازانبر (قیچی) ندارد.

بازداشتن مدّعی از ادّعا و واداشتن او به‌پیروی

1695/۱۶۹۵ - ابومُسیلم گفت که من هم احمدم، دین احمد(ص) را با حیله درهم ریختم.

- به‌ابومسیلم بگو که کمتر خودبینی کن، فریب ابتدایِ کار را مخور به‌پایان‌کار نگاه کن.

- به‌طمع گردآوردن پیروان، هوایِ رهبری مکن، عقب‌نشینی کن تا شمع پیشاپیش تو رود و راه را بر تو روشن کند.

- شمع همانند ماه مقصد را نشان می‌دهد و می‌گوید که این طرف دانه است یا دام.

- چه بخواهی چه نخواهی با نور چراغ، شکلِ باز شکاری و زاغ را می‌توان دید و تشخیص داد.

1700/۱۷۰۰ - اگر چراغ نباشد خطا می‌کنی زیرا این زاغها حیله سازکرده‌اند وصدای‌بازهای سفید را فراگرفته‌اند.

- اگر جوان آوازِ هدهد را هم بیاموزد، راز هدهد و پیغام سبا را چگونه تقلید خواهد کرد؟

- بانگ حقیقی را از بانگ مصنوعی و تاج مصنوعی شاهان را از تاج فطریِ هدهدها بازشناس.

- این انسانهای بی‌شرم سخنان درویشان و نکته‌های عارفان را تقلید کرده‌اند و بر زبان دارند.

- هر یک از امّتهای پیشین که هلاک شدند به‌آن دلیل بود که چوب صندل را عود پنداشتند.

1705/۱۷۰۵ - قدرتِ تشخیص داشتند که آن دو را از هم بازشناسند، امّا آز و طمع آنان را کور کرده بود.

- به‌کوریِ نابینایان دلسوزی می‌کنند، امّا چشمی که از طمع نابینا باشد عذرش پذیرفته نیست.

- کسی که به‌چارمیخ سلطان کشیده شده باشد، از ترحّم به‌دور نیست، امّا کسی که به‌چارمیخ حسد

باشد بخشوده نخواهد شد.
- ای ماهی! به‌پایان کار توجّه کن، دام را ببین، طمع، چشم عاقبتْ‌بین تو را بسته است.
- دو چشم خود بازکن و اوّل و آخر کار را بنگر، مانند شیطانِ ملعون یکْ‌چشم مباش.
- یکْ چشم کسی است که فقط زمان حال را می‌بیند و چون چارپایان از عاقبت کار بیخبر است.
- دِیهٔ کورکردن دو چشم گاو، دیهٔ یکْ چشم است زیرا که آن چشمها شرف و اهمّیتی ندارند.
- دو چشم گاو به‌اندازهٔ نصف قیمت خودِ گاو می‌ارزد، زیرا که تکیه‌گاه دو چشم گاو چشم توست (اگر تو نباشی او نمی‌تواند کاری بکند).
- اگر چشم آدمیزاده‌یی را کور کنی، بنا به‌قانونِ شرع باید نصف ارزش آن را دِیه بدهی.
- زیرا که چشم انسان به‌تنهایی بدون کمکْ چشم دوست می‌تواند کاری انجام دهد.
- چون چشم خر درابتدا پایان‌کار را نمی‌بیند، اگر دوچشم هم داشته‌باشد، یکْ چشم شمرده می‌شود.
- این سخن پایانی ندارد، آن غلام کم عقل به‌طمعِ نان نامه‌یی به‌پادشاه می‌نویسد.

بقیّهٔ نامه نوشتن آن غلام در طلب جیره

- پیش‌از نوشتن نامه پیش آشپز رفت و گفت: ای آنکه در آشپزخانهٔ پادشاه جوانمرد خسّت می‌کنی!
- من از سلطان و همّت او بعید می‌دانم که به‌این جیرهٔ من نظر داشته باشد.
- آشپز گفت: این کار را برای مصلحتی فرموده است، نه از روی خسّت و فقر.
- غلام گفت: به‌خدا این سخن شایعه و نادرست است، طلای کهن هم در نظر شاه خاکْ است.
- آشپز دَه نوع دلیل آورد، امّا غلام به‌سبب طمعی که داشت همه را رد کرد.
- موقع چاشت که جیرهٔ کم برایش آوردند، خیلی دشنام داد، امّا فایده‌یی نداشت.
- گفت: شما عمداً این کارها را می‌کنید. آشپز گفت: نه، ما بندهٔ فرمانبرداریم.
- این مسأله را ناشی از فرع مدان، از اصل ناشی شده است؛ بر کمان ایراد مگیر که تیر را بازو پرتاب کرده است.
- آیهٔ «آنگاه که تیرانداختی، تو تیر نینداختی» در حقیقت برای امتحان است، بر پیامبر خطایی نسبت مده، تیرانداز خداست.
- ای بی‌شرم! آب از سرچشمه گِل‌آلودست، چشمت را بازکن و جلوتر را ببین.
- غلام خشمگین و غمگین به‌گوشه‌یی رفت و با خشم نامه‌یی به‌شاه نوشت.
- در آن نامه پادشاه را ستود و حقِّ جوانمردی و بخشندگیِ شاه را اداکرد.
- نوشت: ای آنکه دست در برآوردنِ نیازِ نیازمندان بالاتر از ابر و دریاست!
- زیرا که ابر هرچه می‌دهد، گریان می‌دهد، ولی دست تو پیوسته با خنده احسان می‌کند.
- اگرچه ظاهر نامه ستایش‌آمیز بود امّا آثار خشم از میان مدح نشانیها داشت.
- همهٔ کارهای تو از آن جهت بی‌نور و زشت است که تو از نور فطری دوری.
- رواج کار انسانهای پست به‌کساد منجرّ می‌شود، چون میوهٔ تازه زود می‌پژمرد.
- رواج کار دنیا نیز زود به‌کسادی می‌رسد، زیراکه آن دنیای کَوْن و فساد است.
- اگر در دلِ ستایشگر، کینه‌هایی باشد، دلها از ستایش او خوشنان نمی‌آید.
- ای دل! ابتدا از کینه و زشتی پاکْ شو، آنگاه سورهٔ حمد را بخوان و چابکْ باش.

- اگر اَلْحَمْد بر زبان و کینه در دل داشته باشی، هر آنچه بگویی یا نیرنگ است یا افسون.
- به علاوه خداوند گفته است که من به‌ظاهر نگاه نمی‌کنم، من باطن را می‌نگرم.

حکایت مدّاحی که برای حفظ آبرو ممدوح را می‌ستود، امّا آثار غم و غصّه وکهنگیِ لباس ظاهر او نشان می‌داد که شکرهای او لاف و دروغ است

- شخصی با لباس کهنه از عراق آمد، دوستان پرسیدند که از دوری چگونه بودی؟
1740/۱۷۴۰ - گفت: بلی، دوری بود امّا سفر برای من بسیار پربرکت و بشارتگر بود.
- زیرا که خلیفه دَه خلعت به‌من عطا کرد، صد شکر و سپاس نثار او باد.
- شُکرها و ستایشها دربارهٔ خلیفه کرد، چنانکه شُکر را از حدّ و اندازه گذراند.
- شنوندگان به‌او گفتند: احوال پژمردهٔ تو شهادت می‌دهد که دروغ می‌گویی.
- تن تو عریان و سرت برهنه و سوخته، این تشکّر را یا از کسی دزیده‌ای یا از شخصی یادگرفته‌ای.
1745/۱۷۴۵ - آثار مدح و ثنایی که در حقّ ممدوحِ خود کردی درکجای این سروپای بی‌ارزش تو دیده می‌شود؟
- اگرچه زبانت مدح آن شاه را می‌بافد، امّا سرتاپای وجودت (هفت اندامت) از او شاکی است.
- آیا در سخاوت آن پادشاه و در بخشش آن سلطان برای تو کفشی و شلواری هم مقرّر نشد؟
- ستایشگر گرفت: هرچه او عطا کرد، من بخشیدم والاّ امیر در تفقّد کوتاهی نکرد.
- همهٔ عطاهای امیر را گرفتم و بر یتیمان و نیازمندان بخشیدم.
1750/۱۷۵۰ - مال و ملک را دادم و به‌پاداش آن زندگانی طولانی گرفتم زیرا که پاکباخته بودم.
- به‌او گفتند که ای مرد گرامی! مال از دست رفت، امّا این بویِ سوخت و دود که از درونت بلند است برای چیست؟
- در درونت صدها زشتی چون خار نهفته است، کی ممکن است که اندوه نشان شادی باشد؟
- اگر آنچه از گذشته‌ها گفتی، صحیح است، پس آثارِ عشق و بخشش و خشنودی کجاست؟
- فرض کنیم که مال و ثروت گم شد، خشنودی کو؟ سیل اگر جاری شد وگذشت، پس بسترِ سیل کجاست؟
1755/۱۷۵۵ - چشمان تو سیاه و فرح‌بخش بود، اگر فرح‌بخشی آن پژمرد، چرا اکنون چشمانت آبی است؟
- ای مرد اخمو! کو آثار پاکباختگی؟ خاموش باش که بوی دروغ و کج و معوج تو بلند است.
- در بخشندگی صد نشانه است، کار نیک صد علامت دارد.
- اگر مال در راهِ بخشندگی تلف شود، در درون انسان صد اثر زندگی جانشین می‌شود.
- تخم پاکیزه در زمین خداوند بکاری و آنگاه سودی نداشته باشی؟ ممکن نیست.
1760/۱۷۶۰ - بگو که اگر در باغهای خداوند خوشه نروید کی می‌توان گفت که «زمین خدا گسترده است»؟
- چون کِشتِ این زمین فانی بدون افزایش نیست، زمین الهی که بسیار گسترده‌تر است کی ممکن است که افزایش (ربع) نداشته باشد؟
- افزایشِ کِشتِ زمین بیکران است، لااقلّ برای یک دانه هفتصد دانه می‌دَهد.
- اگر تو مدیحه گفته‌ای، پس کو اثر ستایشگران؟ نه در بیرونت اثری است و نه در درونت.
- ستایشی که عارف دربارهٔ خدا می‌کند، درست است؛ دست و پای او شهادت می‌دهند.
1765/۱۷۶۵ - آن ستایش او را از چاه تاریکِ بدن بیرون آورد و از اعماق زندان جهان بازخرید.
- جامهٔ حریر پرهیزگاری و نورِ الفت نشانه‌های ستایش اوست که بر دوش خود دارد.

- از دنیای عاریتی رَسته و در گلستان در کنار جویباری ساکن شده است.
- محلّ نشست و جا و مقام و رتبه‌اش برفرازِ تختِ دلِ عالی همّت اوست.
- چنان جایگاه پسندیده‌یی است که همه صدّیقان در آنجا با طروات و شاد وخوشروی‌اند.
1770/۱۷۷۰ - ستایش آنان چون ستایش گلستان صد نشان و صد جلال و شکوه از بهار دارد.
- چشمه ونخل و سبزه و گلستان و گلهای رنگارنگ از قدوم بهار گواهی می‌دهند.
- چونانکه گوهر بر وجود صدف گواه است، هر طرف هزاران شاهد بر وجود او گواه‌اند.
- ای لافزن! بوی زشت درون از نَفَسِ تو استشمام می‌شود، غم از سر و روی تو پیداست.
- در میدان جنگ بوشناسانِ ماهری هستند، زیرکانه کمتر هیاهوی دروغ برپا کن.
1775/۱۷۷۵ - به‌دروغ از مشک سخن مگوی که بوی پیاز از دهانِ تو رازت را برملا می‌کند.
- می‌گویی: گلشکر خوردم در حالی که بوی سیر به‌مشام می‌زند و می‌گوید: یاوه‌سرایی مکن.
- دل همانند خانهٔ بزرگی است، این خانهٔ دل همسایه‌های پنهان دارد.
- همسایه‌ها از شکاف پنجره و دیوارها از اسرار خانه خبردار می‌شوند.
- از شکافی که صاحبخانه از آن هرگز خبر ندارد و هیچ ترسی از آن به‌خود راه نمی‌دهد.
1780/۱۷۸۰ - از قرآن بخوان که شیطان و قبیلهٔ او نهانی از اسرار انسانها خبردار می‌شوند.
- از راهی خبر می‌گیرند که انسان از آن خبری ندارد، زیرا که آن راه را از طریق حواسّ نمی‌توان دریافت و مانند چیزهای قابل احساس نیست.
- در میانِ صرّافان حیله به‌کار مبر، ای متقلّبِ پست! در برابر سنگِ محک ادّعای باطل مکن.
- محک، زر خالص و زر تقلّبی را می‌شناسد، زیرا خدا آن را بر جسم و قلب فرمانروا کرده است.
- چون شیطانها با وجود زمختی‌هایی که دارند از راز و اندیشه و دین ما خبر دارند،
1785/۱۷۸۵ - و راهی دزدیده به‌درون ما دارند، ما از دزدیهای آنها مغلوب می‌شویم.
- هر دم ما را می‌فریبند و بر ما ضرر می‌زنند و، سوراخ و شکافِ درونِ ما در اختیار آنهاست،
- پس چرا باید ارواح روشن در جهان از حالِ نهانی ما ناآگاه باشند؟
- آیا ارواحی‌که براوج‌فلک خیمه زده‌اند، برای‌آگاهی از اسرار درون‌خانهٔ دل تو ازشیطانها کمترند؟
- شیطان مثل دزد به‌آسمان می‌رود، با شهابِ سوزان او را می‌زنند و دور می‌کنند.
1790/۱۷۹۰ - چنانکه مرد بدکار درجنگ ازضربهٔ نیزه سرنگون می‌شود، شیطان نیز ازآسمان به‌پایین فرومی‌افتد.
- از غیرت ارواح پسندیده است که شیطانها را از آسمان سرنگون می‌کنند.
- تو اگر شل و لنگی و یا کور و کری، دربارهٔ ارواحِ عظیم چنین گمانی نداشته باش.
- شرم کن، کمتر لاف بزن، تلاش مذبوحانه مکن که جاسوسهای زیادی در ورای تن هستند.

در بیان آنکه طبیبان الهی بیماریهای دین و دل را از چهرهٔ مرید یا فرد بیگانه، از لحنِ سخن و رنگ چشم او و بدون همهٔ این آثار به‌وسیلهٔ دل احساس می‌کنند زیرا که «جاسوسان دل‌اند با آنان به‌صدق افت و خیز کنید»

- این طبیبان جسمانی دانشمندند، بر بیماریهای تو بیشتر از تو آگاهی دارند.
1795/۱۷۹۵ - چنانکه‌ازشیشهٔ‌ادرار احوال‌بدنِ‌تو رامی‌بینندکه‌تو خودبه‌آن‌وسیله‌بیماری‌خود را تشخیص نمی‌دهی.
- هم از ضربانِ نبض، هم از رنگ صورت و هم از نَفَس زدنِ تو از هرگونه بیماری تو آگاه می‌شوند.

- پس چگونه ممکن است طبیبان الهی در دنیا از حال تو بی‌آنکه سخنی بگویی خبر نداشته باشند؟
- آنان بی‌درنگ هم از ضربان نبض، هم از چشم و هم از رنگ رخسار تو صدگونه بیماری تو را تشخیص می‌دهند.
- این طبیبان جسمانی که به‌این علامتها و نشانه‌ها نیاز دارند، دانش طبّ را تازه آموخته‌اند،
۱۸۰۰/1800 - انسانهای کامل چون نام تو را از دور بشنوند تا اعماق وجود و هستی تو نفوذ می‌کنند.
- حتّی سالها پیش از تولّد تو، تو را در حالات مختلف دیده‌اند و می‌شناسند.

شرح

ب ۱۴۵۳: عنوانی که پیش از این بیت می‌آید، ای جامه برخود پیچیده! سورهٔ ۷۳ *قرآن* کریم با این آیات آغاز می‌شود: «ای جامه برخود پیچیده! شب را برای نماز برخیز امّا اندکی از آن را، نیمه‌یی از آن را یا اندکی از نیمه کم کن. یا اندکی بر نیمه بیفزای و قرآن را شمرده و روشن بخوان. ما به‌تو سخنی دشوار القا خواهیم کرد. هر آینه شب هنگام از بستر برخاستن موافقت دل و زبان را بیشتر می‌افزاید و بیان را استوارتر می‌دارد (آیات ۱-۶)». در آیهٔ ۲۰ که آخرین آیهٔ سوره است از مؤمنانی که بیمار می‌شوند و برای طلبِ روزی می‌روند و راه سفر در پیش می‌گیرند و در راه خدا به‌جهاد می‌پردازند، یاد شده است. و می‌گوید که خداوند معبودی است که برمؤمنان می‌بخشاید و توبهٔ آنان را می‌پذیرد. برخی «جامه برخود پیچیده» را جامهٔ نبوّت تفسیر کرده‌اند که دشواریهای نبوّت را بر دوش گرفته است. بعضی نیز گفته‌اند که ای برای خواب جامه برخود پیچیده. بعضی هم گفته‌اند: به‌نماز شب که قبل از تعیین نمازهای پنجگانه خوانده می‌شد، اشاره است.[1] مولانا این مطلب را به‌پنهان کردن حقیقت تأویل می‌کند.

ب ۱۴۵۶: به‌آیهٔ دوم سورهٔ پیشین اشاره می‌کند و لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۱۴۵۸: نوح ثانی، همان‌طور که نوح پیغمبر مؤمنان امّتِ خویش را از طوفان نجات داد، حضرت محمّد(ص) نیز، چنانکه آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ ۲۱ (انبیا) بیان می‌کند، مایهٔ رحمت تمام عالمیان است و مردم عالم را از گمراهی نجات داده است. چنانکه می‌فرماید: «***مَثَلُ اَهْلِ بَیْتی مَثَلُ سَفینَةِ نُوحٍ، مَنْ رَکِبَها نَجا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ***»: اهل بیت من همانند کشتی نوح است، هر کس سوار آن شود نجات می‌یابد و هر کس روی گردان شود، غرق می‌شود.[2] خود ایشان هم در شمارِ اهل بیت‌اند و اوّلین فرد خود ایشان‌اند، ← بیت ۴۰۶ دفتر اوّل.

ب ۱۴۶۱: خضر وقت، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ و بیت ۱۶۰۷ دفتر اوّل.

ب ۱۴۶۳: کوه قاف و همای، ← بیت ۳۷۶ و بیت ۱۳۹۳ دفتر اوّل.

ابیات ۱۳۶۴-۱۳۶۵: ماه - سگ، در ترکی مثلی است که می‌گوید: «سگ عوعو می‌کند و کاروان می‌گذرد».

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صص ۳۷۵-۳۸۲.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۶.

ب ۱۴۶۶: *أَنصِتُوا*، در آیهٔ ۲۰۴ سورهٔ ۷ (اعراف) می‌فرماید هنگامی که قرآن می‌خوانند، خاموش باشید. اشاره به‌همین آیه است و لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ابیات ۱۴۶۸ـ۱۴۶۹: کور و چهل گام، «*مَنْ قادَ أَعْمیٰ أَرْبَعینَ خُطْوَةً وَجَبَتْ لَهُ الْجَنَّةُ*»: هر کس نابینایی را چهل قدم راه ببرد، بهشت بر او واجب است.[1]

ب ۱۴۷۳: در آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۷۳ (مزّمّل) می‌فرماید: «و بر آنچه می‌گویند صبر کن و به‌وجهی پسندیده از آنان دوری جوی» و در آیهٔ ۹۵ سورهٔ ۱۵ (حجر) فرموده است: «ما استهزاکنندگان را از تو باز می‌داریم». به‌این دو آیه ممکن است اشاره باشد.[2]

ب ۱۴۷۴: در آیهٔ ۷ سورهٔ ۲ (بقره) می‌فرماید: «خدا بر دلها و گوششان مهر نهاده و بر روی چشمانشان پرده‌یی است و بر ایشان عذابی بزرگ است». مضمون این آیه را به‌خاطر می‌آورد.[2]

ب ۱۴۷۵: در آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۳ (آل عمران) فرموده است: « آنان مکر کردند و خدا هم مکر کرد، و خدا بهترین مکرکنندگان است».[2]

ب ۱۴۷۶: آلاچق ـ ترکمان، به‌چادر سیاهِ ترکمانان کوچ‌نشین که از پشم بافته می‌شود آلاچق گویند. مولانا در مثنوی و *دیوان کبیر* به‌هنگام مقتضی از ترکمن و چادر یاد کرده است.

ب ۱۴۷۷: مهین پیغمبر، حضرت محمّد(ص) برای رحمت به‌عالمیان فرستاده شده است. در آیهٔ ۴۵ سورهٔ ۳۳ (احزاب) می‌فرماید که تو را شاهد، مژده‌دهنده و بیم‌دهنده فروفرستادیم. درآیهٔ ۱۰ سورهٔ ۴۸ (فتح) بیان کرده است کسانی که با حضرت محمّد(ص) بیعت کنند با خدا بیعت کرده‌اند. در آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۸ (انفال) می‌گوید که در غزوهٔ بدر آن مشت خاک را که تو به‌سوی مشرکان انداختی، آن را خدا انداخت، یعنی با بیان این مطلب که حضرت محمّد(ص) وسیله‌یی برای انجام تقدیر الهی است و خداوند تقدیر خود را به‌دست او انجام داده است، مقام او را بلندتر کرده است. امّت محمّد(ص) که در همهٔ زمینه‌ها «امّت وسط» است، در حضور خداوند گواه همهٔ انسانها خواهد بود و رسول(ص) نیز بر امّت خود گواهی خواهد داد. امّا در آیهٔ ۴۰ سورهٔ ۳۳ (احزاب) بیان کرده است که او «خاتم پیامبران» است. در جهان هر چیزی، هر شخصی و هر بنیایی که نیروی حیات داشته باشد، رفته‌رفته تکامل می‌یابد. این تکامل در فرد کامل شده به‌ضرورت نیازمردم عالم وابسته است. نبوّت که به‌وحی الهی متّکی است و پایه‌های اعتقادی و عبادی و داد و ستدها و کارهای دنیوی انسانها را دربر می‌گیرد، کمال خود را دروجود حضرت محمّد(ص) که آخرین پیامبران است، یافته است. کلمهٔ نبی یعنی کسی که از خدا پیام می‌آورد، کلمه‌یی عام است. رسول یعنی پیامبر صاحبِ شریعت هم نبی است؛ از این جهت ممکن نیست که آیه را چنین تفسیر کنیم که نگفته است: آخرین رسولان. در واقع کسانی که بعد از حضرت محمّد(ص) به‌ادّعای نبوّت و مظهر الوهیّت برخاسته‌اند، نسبت به‌روزگار خود، دروغگویان و شارلاتانهایی بوده‌اند که برخی مردم را برای زیستن استثمار می‌کردند و بعضی تا آن حدّ خود را حقیر کرده‌اند که آلت دست استثمارگران شده‌اند و برای به‌دست آوردن پول و مقام ظهور کرده‌اند. حضرت پیامبر(ص) می‌فرماید: «*أَنَا سَیِّدُ وُلْدِ آدَمَ یَوْمَ*

---

۱. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۱.

۲. این توضیح از مترجم است.

اَلقِیامَةِ وَ لا فَخرَ وَ بِیَدی لِواءُ الحَمْدِ وَلا فَخرَ وَ مامِنْ نَبِیٍّ یَوْمَئِذٍ آدَمُ وَ مَنْ سِواهُ اِلاّ تَحْتَ لِوائی، وَاَنا اَوَّلُ شافِعٍ وَ اَوَّلُ مُشَفَّعٍ وَ لافَخرَ»: روز قیامت من سرور فرزندان آدمم و این افتخاری نیست، پرچم حمد به‌دست من است و این افتخاری نیست، آدم و پیامبران دیگرنیستند جز زیر پرچم من، من اوّلین شفاعت کننده‌ام و اوّلین کسی هستم که شفاعتش پذیرفته خواهد شد و این افتخاری نیست.[1] و با این سخن مظهریّت الهی خویش را بیان می‌فرماید. اگر به‌تحلیل این بحث بپردازیم، «مثنوی هفتادمن کاغذ شود».

ب ۱۴۷۹: اسرافیل، ← بیت ۴۰۱ دفتر اوّل.

ابیات ۱۴۸۰-۱۴۸۱: قیامت نک منم. مولانا در مثنوی گوید:

پس محمّد صد قیامت بود نقد | زانکه حل شد در فنای حلّ و عقد
زادهٔ ثانی است احمد در جهان | صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند | ای قیامت تا قیامت راهْ چند؟
با زبان حال می‌گفتی بسی | که ز محشر حشر را پرسد کسی؟[2]

از پیامبر پرسیدند: متی السّاعه؟: قیامت کی است؟ انگشتان را از هم باز کرد و فرمود: «*اَنا وَالسّاعَةُ کَهاتَیْنِ*»: من و قیامت چون این دو انگشت به‌هم نزدیکیم.[3]

ب ۱۴۸۲: قُنوت، به‌معنی دعاست. به‌دعایی گویند که در بعضی مذاهب در بعضی از نمازها و یا در جای معیّنی در هر نماز خوانده می‌شود.

ب ۱۴۸۳: *جَوابُ الاحمقِ سُکوتٌ*، یا *اَلسُّکوتُ عَنِ الاحْمَقِ جَوابُهُ*، مثل است که در فارسی معادلِ آن این است: جواب ابلهان خاموشی است. مولانا در مثنوی آن را بارها استعمال کرده است.[4]

ب ۱۴۸۴: خرمن، هرگاه وقت انجام کاری بگذرد، می‌گویند: «وقت خرمن گذشت». مجاز عرفی است. معلوم می‌شود هنگامی که این قسمت را تقریر می‌کرده‌اند، وقت گذشته بوده و شب فرا رسیده بوده است.

ب ۱۴۸۹: جواب احمق آمد خامشی، ← بیت ۱۴۸۳ همین دفتر؛ از حضرت علی(ع) هم در این زمینه سخنانی نقل شده است.[5]

ب ۱۴۹۶: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، از امام جعفر صادق(ع) پرسیدند که فرشتگان بالاترند یا فرزندان آدم؟ گفت: امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب(ع) گفته است: خداوند در فرشتگان عقل بدون شهوت قرار داد و در فرزندان آدم عقل و شهوت هردو را نهاد، هر انسانی که عقل او بر شهوتش غلبه کند، از فرشتگان بالاتر است و هر کسی که شهوتش بر عقلش چیره شود از چهارپایان هم فروتر است.[6] با توجّه

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۰.

۲. مثنوی، ششم ۷۵۰-۷۵۳. *The Mathnawi. Commentary*, Nicholson, V. VIII, P. 163. این توضیح از مترجم است.

۳. کتاب پیشین نیکلسون، همان صفحه. توضیح از مترجم است.

۴. توضیح از مترجم است.

۵. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۱۸.

۶. به‌نقل از وسایل الشّیعه، احادیث مثنوی، صص ۱۱۸-۱۱۹.

به‌سخنان مولانا باید حدیثی هم به‌همین مضمون وجود داشته باشد.

ب ۱۵۲۲: در آیهٔ ۱۷۹ سورهٔ ۷ (اعراف) کسانی را که دل دارند و نمی‌فهمند، چشم دارند و حقیقت را نمی‌بینند، گوش دارند و حقیقت را نمی‌شنوند، به‌چهارپایان مانند کرده حتّی فروتر از چارپایان معرّفی کرده است و آنان را اهل جهنّم خوانده است. در مصراع اوّل بیت از آیه اقتباس لفظی شده است.

ب ۱۵۲۳: روح حیوان، ← بیت ۱۸۸ دفتر دوم.

ب ۱۵۲۶: *لاُاُحِبُّ الآفلین*، ← بیت ۴۲۹ دفتر اوّل.

ب ۱۵۲۶: عنوانی که پس از این بیت می‌آید، در آیات ۱۲۴-۱۲۵ سورهٔ ۹ (توبه) می‌گوید: چون سوره‌یی نازل شود، برخی می‌پرسند: این سوره بر ایمان کدام یک از شما افزود؟ آنان که ایمان آورده‌اند، به‌ایمانشان افزوده می‌شود، امّا کسانی که در دلهایشان مرضی است، جز انکاری بر انکارشان نیفزود. از آیهٔ ۱۲۵ اقتباس لفظی شده است. در همین عنوان از آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۲ (بقره) نیز اقتباس شده است.

ب ۱۵۳۰: بَلاذر، بلادر و بلاذور میوهٔ درختی است که قوّتِ حافظه و ادراک را تقویت می‌کند. دارویی را نیز که از میوهٔ این درخت می‌ساختند بلاذر می‌گفتند. مصرفِ زیاد آن اختلالاتی در حواسّ ایجاد می‌کرد و به‌جنون منجرّ می‌شد. مورّخ، کاتب و شاعر مشهور احمدبن یحیی بلاذری چون از این میوه زیاد می‌خورد، بلاذری خوانده شده است. وی در سال ۲۷۹ هـ / ۸۲۹ م در بغداد وفات کرده است.

ب ۱۵۳۲: بیتی که در عنوان این بخش آمده از شاعری به‌نام عُروه است که در زمان خلیفهٔ سوم، عثمان درگذشته است. مولانا در فیه‌مافیه نیز به‌مناسبتی این بیت را ذکر می‌کند.[۱] در نامهٔ شصت وپنجم مولانا نیز آمده است.[۲] مجنون، همان قیس عامری عاشقِ لیلی است.[۳]

ب ۱۵۴۸: اشاره به‌آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۵ (مائده)است.[۴]

ب ۱۵۴۹: از بایزید نقل کرده‌اند که گفت: «هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیبهای خود نهد و یکی بر فرمانهای حق آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد».[۵]

ب ۱۵۵۹: جذب‌خدا، جذبه. صوفیان، مخصوصاً ملامتیّه برای جذبه اهمیّت فراوان قایل‌اند. بعضی این عبارت را که «*جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ الرَّحمٰنِ تُوازی عَمَلَ الثَّقَلَیْنِ*»: جذبه‌یی از جذبه‌های الهی با عباداتِ جنّ و انس برابری می‌کند، به‌عنوان حدیث هم نقل کرده‌اند. این عبارت به‌نظر جامی از ابوالقاسم نصرآبادی است.[۶]

ب ۱۵۷۰: فهرست، در آغاز کتاب مندرجات را برحسب صفحات کتاب به‌دست می‌دهد.

ب ۱۵۷۷: و «در جُوال آن کن که می‌باید کشید»، ظاهراً اشاره به‌این آیهٔ شریفه است: ای کسانی که

---

۱. ترجمهٔ فیه‌مافیه، فصل چهارم، صفحهٔ ۱۴.

۲. ترجمهٔ مکتوبات، صفحه ۹۸؛ به‌مآخذ، صفحهٔ ۱۳۹ نیز نگاه کنید.

۳. ریحانة‌الادب، جلد ۳، صص ۴۷۱-۴۷۴.

۴. این توضیح از مترجم است.

۵. تذکرة‌الاولیا، تصحیح نیکلسون، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۵ ـ توضیح از مترجم است.

۶.- ترجمهٔ نفحات، صفحهٔ ۹۶. نصرآبادی در ۳۷۲ هـ / ۹۸۲ م. درگذشته است، همان، صفحهٔ ۳۷۴.

ایمان آورده‌اید از خدا بترسید و هر کس باید بنگرد که برای فردایش چه فرستاده است...[1]

ب ۱۵۹۴: کَوْن و فساد، چون هر چیزی در عالم هستی پیوسته در شکل گرفتن است و هر شکل گیرنده‌یی نیز مدام از بین می‌رود، این عالم را «عالم کَون و فساد» گفته‌اند.

ابیات ۱۶۱۶-۱۶۱۷: ابلیس‌اعور، ابلیس دید که آدم از گِل آفریده شده ولی از خلیفهٔ خدا بودن او غفلت کرد، مولانا از این رو ابلیس را یک چشم خوانده است. ← بیت ۵۴۴ و ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵ دفتر اوّل.

ب ۱۶۱۸: فضل مردان بر زنان، در آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۴ (نسا) می‌فرماید که مردان برتر از زنان‌اند. صوفیان مردی را به‌عنوان درجه‌یی برتر می‌پذیرند. به‌نظر آنان در میان زنان نیز کسانی به‌این درجه رسیده‌اند و بعضی از مردان در درجهٔ پایین باقی مانده‌اند. مولانا برتری مرد را از آن نظر پذیرفته است که پایان کارها را می‌بیند و این مطلب را بیان می‌کند که مرد فهیم‌تر و با تدبیرتر از زن است.

ب ۱۶۳۳: «در جهان هر چیز چیزی می‌کشد»، این آیهٔ شریفه را به‌خاطر می‌آورد: زنان ناپاک برای مردان ناپاک و مردان ناپاک برای زنان ناپاک و زنان پاک برای مردان پاک و مردان پاک برای زنان پاک... .[2]

ب ۱۶۳۷: قبطی ـ سبطی، قبطی مردم مصر و دشمنان و مخالفان حضرت موسی بودند. سبطی از فرزندان یعقوب و از بنی‌اسرائیل و پیروان حضرت موسی بودند.[3]

ب ۱۶۴۰: امام، کسی است که از وی پیروی می‌کنند. در آیهٔ ۱۲۴ سورهٔ ۲ (بقره) می‌فرماید که خداوند ابراهیم را بر مردم امام کرد. ابراهیم گفت: آیا از فرزندان من هم امام خواهی کرد؟ خداوند فرمود: پیمان من ستمکاران را شامل نمی‌شود. در آیهٔ ۷۱ سورهٔ ۱۷ (اسراء) بیان می‌کند که روز قیامت هر گروهی را با امامانشان فراخواهیم خواند. در آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۹ (توبه) از «ائمّهٔ کفر» سخن به‌میان می‌آید. در آیهٔ ۷۳ سورهٔ ۲۱ (انبیا) از امامانی که به‌امر خدا به‌راه راست هدایت می‌کنند یاد می‌شود. در آیهٔ ۵ سوره ۲۸ (قصص) از این که مردان نیک را امام قرار می‌دهیم و آنان را وارث زمین می‌سازیم و در آیهٔ ۴۱ همان سوره از امامانی سخن می‌رود که مردم را به‌آتش فرا می‌خوانند. و باز در آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۳۲ (سجده) ائمّهٔ هدایت را بیان می‌فرماید. در بیت به‌همهٔ این آیات اشاره شده است.

ب ۱۶۴۰: عنوانی که بعد از این بیت آمده است، ← بیت ۳۷۵۴ دفتر اوّل. ***اَلجُوعُ طَعامُ الله...*** انقروی آن را حدیث دانسته است امّا مأخذی به‌دست نداده است.[4]

ب ۱۶۴۳: عدل، قراردادن هر چیز در جایگاه مناسب آن است. چون کسی که نیکی کند به‌لطف و پاداش می‌رسدو کسی که بدی کند با قهر و کیفر مواجه خواهد شد، لذا در عدل نه جبر و نه ستم می‌توان اندیشید.

ب ۱۶۴۵: روز آخر شد، این بیت، بیت ۱۴۷۵ را تکمیل می‌کند. معلوم می‌شود که مولانا این مباحث را تا غروب تقریر کرده و حسام‌الدّین چلبی آنها را نوشته است.

---

۱. قرآن کریم، ۵۹ (حشر)/۱۸ ـ توضیح از مترجم است.
۲. قرآن کریم، ۲۴ (نور)/۲۶ ـ توضیح از مترجم است.
۳. توضیح از مترجم است.
۴. شرح انقروی، جلد ۴، صفحهٔ ۱۷۸.

ب ۱۶۵۷: مرده زنده کردن، اشاره به‌ماجرای عیسی است، ← بیت ۱۶۰۷ دفتر اوّل.

ب ۱۶۵۸: *طالَ بَقاش*: عمرش طولانی، بقایش مستدام، عبارتی عربی برای دعاست.

ب ۱۶۶۲: سحر ـ اژدها، ← ابیات ۲۷۸ـ۲۷۹ دفتر اوّل.

ابیات ۱۶۶۶ـ۱۶۶۸: ایجاد ـ آثار، صفات ـ ذات. ایجاد با تعلّق اراده و مشیّت الهی است مانند کار بنده نیست که چیزی را با تلاش و اندیشه به‌وجود می‌آورد. پس از این ایجاد، نه زور و قوّت آفریننده زیادتر می‌شود و نه بر قدرت آفرینندگی او می‌افزاید بلکه آثار صنعِ او بیشتر می‌شود و مظهر صفات او افزوده می‌گردد. امّا ذات او از همهٔ اینها منزّه است. این ابیات از آن جهت که عقیدهٔ غیرمغایرِ شرعِ مولانا را دربارهٔ وحدت وجود بیان می‌کند با اهمیّت است.

ب ۱۶۶۹: عنوانی که بعد از این بیت می‌آید، مضمون آیات ۶۷ـ۶۸ سوره ۲۰ (طه) است.

ب ۱۶۷۵: معجزه دو نوع است: معجزهٔ گذرا مانند اژدها شدن عصای موسی(ع)، معجزهٔ ماندنی. حضرت محمّد(ص) دو معجزهٔ ماندنی دارد: قرآن مجید و دین اسلام.

ب ۱۶۸۱: انقروی حدیثی با این عبارت نقل کرده است: *اَلْمَوتُ تُحفَةُ الْمُؤمِنِ*: مرگ هدیهٔ مؤمن است.[1]

ب ۱۶۸۷: اکسیر، به‌نظر کیمیاگران کهن بعد از ذوب کردن نقره، مس و فلزّات دیگر به‌آن مادّهٔ مُذاب چیزی به‌نام اکسیر که از ماهیّت آن اطّلاعی در دست نیست، می‌توان افزود و طلا به‌دست آورد. در ادبیّات مخصوصاً ادبیّات صوفیانه سخن مرشد، نظر او و لطف ذات باری را به‌اکسیر مانند کرده‌اند و معانی مجازیِ گوناگون پرداخته‌اند.

ب ۱۶۹۲: صبح صادق و کاذب. فجر صادق و فجر کاذب، هنگام صبح از مشرق نوری خفیف طلوع می‌کند که آن را فجر کاذب یا صبح کاذب می‌گویند. بعد از آن جای فجر دوباره تاریک می‌شود و مدّتی بعد سپیده می‌دمد که این سپیدهٔ راستین است.

ب ۱۶۹۵: بومسیلم، ابومسیلمه که او را ابومسیلمهٔ کذّاب می‌گفتند در اواخر حیات پیامبر(ص) به‌ادّعای نبوت برخاست، ← بیت ۳۲۳ دفتر اوّل.

ب ۱۷۰۱: هدهد ـ سلیمان ← بیت ۱۵۸۷ دفتر اوّل.

ابیات ۱۷۱۱ـ۱۷۱۳: چشم‌گاو و ارزش آن. دِیهٔ هردوچشم گاو در فقه معادل نصف بهای گاو است. اگر کسی هر دو چشم گاوی را کور کند، گاو به‌هر قیمتی بیرزد نصفِ آن را می‌پردازد. امّا اگر چشم انسانی را کور کند، مجبور است نصف ارزشی که بر آن انسان تعیین می‌کنند، دیه پرداخت کند.

ب ۱۷۲۵: *ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ*، ← بیت ۶۱۹ دفتر اوّل.

ب ۱۷۲۶: آب از سر تیره است، مثل است. «ماهی از سرگنده گردد» نیز معادل آن است.

ب ۱۷۳۶: *اَلْحَمدُ*، نام اوّلین سورهٔ قرآن است که فاتحه هم گویند. بیت چنین معنی می‌دهد که ابتدا خود را پاک کن، سپس به‌ستایش خدا بپرداز و حمد او را بگو.

---

۱. شرح انقروی، جلد یازدهم، صفحهٔ ۵۳۵ ـ توضیح از مترجم است.

ب ۱۷۳۸: «إِنَّ اللهَ تعالی لایَنظُرُ اِلی صُوَرِکُمْ وَ اَمْوالِکُمْ وَ لکنْ اِنَّما یَنظُرُ اِلی قُلُوبِکُمْ وَ اَعْمالِکُمْ»: خدای تعالی به‌صورتها و ثروتهای شما نمی‌نگرد بلکه او به‌دلهای شما و اعمالتان توجّه می‌کند.[۱]

ب ۱۷۴۶: هفت اندام، ← بیت ۱۴۲۹ دفتر اوّل.

ب ۱۷۵۰: مال و عمر دراز، «صَدَقَةُ اَلْمَرءِ اَلْمُسْلِمِ تَزیدُ فی اَلْعُمْرِ وَ تَمْنَعُ مَیْتَةَ اَلسّوءِ وَ یُذْهِبُ اللهُ تعالی بِها اَلفَخرَ وَاَلکِبْرَ»: صدقهٔ مرد مسلمان بر عمر می‌افزاید و مرگ ناهنجار را باز می‌دارد و خدا به‌آن وسیله نازیدن و تکبّر را از صاحب صدقه دور می‌کند.[۲]

ب ۱۷۵۱: مُبارک، این کلمه را امروز هم در ترکیه از راه تمسخر در مورد انسانهای قابل نکوهش و کارهای ناپسند استعمال کنند. دربارهٔ انسانها تقریباً به‌معنی احمق به‌کار می‌رود.[۳]

ب ۱۷۶۰: اَرْضُ اللهِ واسِعَةٌ، در آیهٔ ۹۷ سورهٔ ۴ (نسا)، آیهٔ ۵۶ سورهٔ ۲۹ (عنکبوت) و آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۳۹ (زمر) آمده است.

ب ۱۷۶۲: اشارهٔ به‌آیهٔ ۲۶۱ سورهٔ ۲ (بقره) است.

ب ۱۷۶۷: در آیات ۸ـ۱۲ سورهٔ ۸۸ (غاشیه) بیان می‌فرماید که در روز قیامت مؤمنان شادمان خواهند بود و از بندگی خویشتن خشنود، به بهشت برین خواهند رفت و در آنجا سخن لغو نخواهند شنید، در آنجا چشمه‌ها جاری است. در مصراع دوم لفظاً از آیهٔ ۱۲ اقتباس شده است.

ب ۱۷۶۸: سریر، به‌مفهوم آیهٔ ۱۳ سورهٔ غاشیه اشاره می‌کند.

ب ۱۷۶۹: مَقْعَد صِدْق. در آیات ۵۴ـ۵۵ سورهٔ ۵۴ (قمر) که آیات پایانی سوره است می‌فرماید که پرهیزگاران در باغها و کنار جویبارانند، در جایگاهی پسندیده نزد پروردگار توانا. بیت مفهوم همین آیه است. و در مصراع اوّل لفظاً از این اقتباس شده است.

ب ۱۷۸۰: شیطانها از حال انسانها باخبرند. در آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۷ (اعراف) می‌فرماید که شیطان سبب شد که آدم پیامبر و حوّا از بهشت رانده شدند. لباس از تن آنان بیرون کرد تا شرمگاهشان را به‌آنان نشان دهد. شیطان و قبیله‌اش از جایی که شما آنها را نمی‌بینید، می‌بینند. ما شیطانها را دوستان کسانی قرار دادیم که ایمان نمی‌آورند. این بیت و بیت بعد مضمون همین آیه است.

ابیات ۱۷۸۵ـ۱۷۸۶: این ابیات نیز به‌مضمون آیهٔ پیشین است.

ب ۱۷۸۹: شهاب. در آیات ۱۶ـ۱۸ سورهٔ ۱۵ (حجر) فرموده است که در آسمان بُروجی آفریدیم و برای تماشاگران بیاراستیم و از هر شیطانِ رجیم حفظشان کردیم، اگر شیطانی باشد که دُزدانه به‌آن راه جوید، شهاب آن را دنبال می‌کند و می‌راند. در آیات ۶ـ۱۰ سورهٔ ۳۷ (صافات) می‌فرماید: ما آسمان دنیا را به‌ستارگان آراستیم و از هر شیطان نافرمان حفظ کردیم تا سخن ساکنان عالم بالا را نشنوند و از هر سوی رانده شوند. شیطانی که ناگهان چیزی برباید ناگهان شهاب ثاقب دنبالش می‌کند.

مولانا بعد از این ابیات از طبیبان الهی سخن می‌گوید که بر اسرار دلهای همه واقفند و دروغگویان را با حقیقت‌جویان مقایسه می‌کند.

---

۱. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۶۲.
۲. حدیث، همان، جلد ۲، صفحهٔ ۳۷.
۳. این توضیح از مترجم است.

مژده دادنِ ابویزید از زادنِ ابوالحسن خَرَّقانی ـ قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُما ـ پیش از سالها و نشانِ صورتِ او، سیرتِ او یک به یک و نوشتنِ تاریخ‌نویسان آن را جهتِ رَصَد

آن شـــنیدی داســـتـــانِ بـــایزید / که ز حالِ بوالحسن پیشین چه دید؟
روزی آن سلطانِ تـقوی مـی‌گذشت / با مُریدان جانبِ صحرا و دشت*
بویِ خوش آمـد مـر او را نـاگـهان / در سـوادِ ری ز سـویِ خـارِقان*
هـم بـدانجـا نـالهٔ مشتـاق کـرد / بـوی را از بـادْ استنشـاق کـرد
بـویِ خوش را عـاشقانه مـی‌کشید / جـانِ او از بـادْ بـاده مـی‌چشید
کـوزه‌یی کـو از یَخـابه پُـر بـود / چون عَـرَق بـر ظـاهرش پیدا شـود
آن ز سـردیِّ هـوا آبـی شـدست / از درونِ کـوزه نَـم بـیرون نـجَست
بـادِ بـویْ آور مراو را آب گشت / آب هـم او را شـرابِ نـاب گشت
چـون درو آثـارِ مستی شـد پـدید / یک مُـرید او را از آن دَم بَـررسید
پس بپرسیدش که این احوالِ خَوش / که بـرونست از حجابِ پـنج وشش
گـاه سرخ و گـاه زرد و گـه سپید / می‌شود رُویت چه حالست و نـوید؟
می‌کَشی بـوی و به‌ظـاهر نـیست گُـل / بی‌شک از غـیبست و از گُـلزارِ کُـل
ای تو کـامِ جانِ هر خود کـامه‌یی / هـر دم از غـیبت پیـام و نـامه‌یی
هـر دمـی یـعقوب‌وار از یـوسفی / مـی‌رسد انـدر مشـامِ تـو شِفـا*
قـطره‌یی بـر ریزْ بـر مـا زان سبو / شـمّه‌یی زان گلْـیِتـان بـا مـا بگـو
خُـو نـداریـم ای جمالِ مـهتری / که لبِ ما خُشک و تو تنهـا خَـوری
ای فـلکْ پیمـایِ چُستِ چُستْ خـیز / زآنچه خوردی، جرعه‌یی برمـا بـریز
مـیرِ مـجلس نـیست در دَوران دگـر / جز تو ای شه، در حریفـان درنگـر
کی تـوان نوشید این مَیْ زیـرْدست؟ / مَیْ یقین مـر مَـرد را رُسـواگـرست
بـوی را پـوشیده و مکـنون کـند / چشمِ مستِ خویشتن را چـون کـند؟
خود نه آن بویست این کاندر جهـان / صـد هـزاران پـرده‌اش دارد نهـان
پُـر شـد از تـیزیِّ او صـحرا و دشت / دشتِ چه، کز نُه فلک هم درگـذشت
این سَـرِ خُـم را بـه کـهگِل درمگیر / کین برهنه نیست خـود پـوشش‌پذیر
لطـف کـن ای رازدانِ رازْ گـو / آنـچه بـازت صـید کـردش، بـازگو
گـفت بـویِ بـوالعجب آمـد بـه‌من / همچنـانکه مـر نَـبی را از یَـمَن*
کـه مـحمّد گـفت بـر دستِ صبا / از یَـمَن مـی‌آیدم بـویِ خـدا

(۳۴۰)

بویِ رامین می‌رسد از جانِ وَیْس   بویِ یزدان می‌رسد هم از اُوَیس*
از اُوَیس و از قَرَنْ بویِ عجب   مر نَبی را مست کرد و پُرطرب
چون اُوَیس از خویش فانی گشته بود   آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هَلیلهٔ پروریده در شکَر   چاشنیّ تلخِیَش نبود دگر
آن هَلیلهٔ رَسته از ما و منی   نقش دارد از هلیله، طَعْم نی
این سخن پایان ندارد، بازگرد   تا چه گفت از وَحْیِ غیب آن شیرمرد

قولِ رسول ـ صلّی الله علیه وسلّم ـ «اِنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْیَمَنِ»

گفت زین سو بویِ یاری می‌رسد   کاندرین دِه شهریاری می‌رسد
بعدِ چندین سال می‌زاید شهی   می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گُلزارِ حق گلگون بود   از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش؟ گفت نامش بوالحسن   حلیه‌اش واگفت زَابرو و ذَقَن
قدِّ او و رنگِ او و شکلِ او   یک به‌یک واگفت از گیسو و رُو
حلیه‌هایِ روحِ او را هم نمود   از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریّتیست   دل بر آن کم نِهْ که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روحِ طبیعی هم فناست   حلیهٔ آن جان طلبْ کان بر سَماست
جسم او همچون چراغی بر زمین   نورِ او بالایِ سقفِ هفتمین*
آن شُعاعِ آفتاب اندر وِثاق   قُرصِ او اندر چهارم چارطاق*
نقشِ گُل در زیرِ بینی بهرِ لاغ   بویِ گُل بر سقف و ایوانِ دماغ
مَردِ خفته در عَدَن دیده فَرَق   عکسِ آن بر جسمْ افتاده عَرَق
پیرهن در مصر رَهنِ یک حریص   پُر شده کنعان زبویِ آن قَمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را   از کَباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست   زاده شد آن شاه و نَردِ مُلک باخت
از پسِ آن سالها آمد پدید   بوالحسن بعدِ وفاتِ بایزید
جملهٔ خوهایِ او زِامساک وجود   آنچنان آمد که آن شَه گفته بود
لوحِ محفوظست او را پیشوا   از چه محفوظست؟ محفوظ از خطا*
نه نَجومست و نه رَملست و نه خواب   وحیِ حق، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب*
از پیِ روپوشِ عامه در بیان   وحیِ دل گویند آن را صوفیان*
وحیِ دل گیرش که منظرگاهِ اوست   چون خطا باشد، چو دل آگاهِ اوست؟*
مؤمنا یَنْظُر بِنُورِاللّه شدی   از خطا و سهو ایمِن آمدی*

نقصانِ اِجرایِ جان و دلِ صوفی از طعامُ‌الله

۳۴۱

صوفیی از فقر چون در غم شود[1] — عینِ فقرش دایه و مَطعَم شود
زآنکه جنّت از مَکارِه رُسته است — رحمْ قسمِ عاجزی اِشکسته است*
آنکه سَرها بشکند او از عُلو — رحمِ حقّ و خلقْ ناید سویِ او
این سخن آخر ندارد وآن جوان — از کَمیِ اجرایِ نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود — آن شَبَه‌ش دُر گردد و او یَمْ شود
زان جِرایِ خاص هر کآگاه شد — او سزایِ قُرب و اِجری گاه شد*
زان جِرایِ روح چون نقصان شود — جانش از نقصانِ آن لرزان شود*
پس بداند که خطایی رفته است — که سمن زارِ رضا آشفته است*
همچنانک آن شخص از نقصانِ کِشت — رُقعه سویِ صاحبِ خرمن نبشت
رقعه‌اش بُردند پیشِ میرِ داد — خواند او رُقعه، جوابی وانداد
گفت او را نیست اِلاّ دردِ لوت — پس جوابِ احمق اولیتر سُکوت
نیستش دردِ فراق و وصلْ هیچ — بندِ فرعست او، نجوید اصلْ هیچ
احمقست و مُردهٔ ما و مَنی — کز غمِ فرعش فراغِ اصلْ نی
آسمانها و زمین یک سیب دان — کز درختِ قدرتِ حق شد عیان
تو چو کِرمی در میانِ سیبْ دَر — وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم — لیک جانش از برونْ صاحبْ عَلَم
جُنبش او واشکافد سیب را — بر نتابد سیبْ آن آسیب را
بردریده جنبشِ او پرده‌ها — صورتش کِرمست و معنی اژدها
آتشی کاوّل زآهن می‌جهد — او قدم بس سُست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اوّل، لیک اخیر — می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مَردْ اوّل بستهٔ خواب و خورست — آخِرُالامر از ملایک برترست
در پناهِ پنبه و کبریتها — شعله و نورش برآید برسُها*
عالمِ تاریک روشن می‌کند — کُندهٔ آهن به‌سوزن می‌کَند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است — نه زروحست و نه از روحانی است
جسم را نَبْوَد ازآن عِزْ بهره‌یی — جسمْ پیشِ بحرِ جان چون قطره‌یی
جسمْ از جان روزافزون می‌شود — چون‌رودجان، جسم، بین‌چون می‌شود؟
حَدِّجسمت یک دوگز خود بیش‌نیست — جانِ تو تا آسمان جولان‌کُنیست
تا به‌بغداد و سمرقند ای هُمام — روح را اندر تصوّر نیم‌گام
دو درمْ سنگست پیهِ چشمتان — نورِ روحش تا عَنانِ آسمان

---

۱. در نسخه: «صوفیِ». در چاپِ عکسیِ ۱۹۹۳ ترکیه، «صوفی».

نــورْبی‌ایــن چشــمْ‌می‌بیندبه خــواب   چشمْ بی این نورْ چه بْوَد جز خراب؟
جان زِریش و سبلتِ تـن فـارغست   لیکْ تن بی‌جان بـود مُـردار و پست
بـــازْنامهٔ روحِ حـیوانـیست ایــن   پــیشتر رَو، روحِ انســانی بــبین
بگذر از انسانْ هـم و از قـال و قـیل   تـــا لبِ دریـــایِ جـانِ جـبرئیل
بــعد از آنت جـانِ احـمد لب گَـزَد   جـبرئیل از بـیمِ تـو واپس خـزَد*
گـوید ارآیـم بـه‌قَدْرِ یکْ کَمان   من بـه‌سویِ تـو بِـسوزم در زمـان*

آشفتنِ آن غلام از نارسیدنِ جوابِ رُقعه از قِبَلِ پادشاه

ایــن بیـابان خـود نـدارد پـا و سَـر   بــی‌جوابِ نـامه خَـستست آن پسـر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب   یــا خیـانت کـرد رُقـعه بَـر زتـاب؟
رقعه پنهـان کـرد ونـنمود آن به‌شـاه   کــو منـافق بـود و آبـی زیرِکـاه
رقـــعهٔ دیگـــر نــویسم زآزمــون   دیگـــری جـــویم رســـولِ ذوفـنون
بــرامـیر و مَـطبخي و نــامه بَــر   عــیب بنهـاده زجـهلْ آن بـی‌خبر
هـیچ گِـردِ خـود نـمی‌گردد کـه مـن   کژْرَوی کردم چو اندر دین شَمَن[1]*

نثر

مژده دادن ابویزید، تولّد ابوالحسن خرقانی را ـ که خدا روح هر دو را پاکیزه داراد ـ سالها پیش از تولّد و یک به‌یک نشان دادن ویژگیهای صورت و خُلق و خوی او و نـوشتنِ مورّخان آن خصوصیّات را به‌منظور تحقیق

ـ داستان بایزید را شنیده‌ای که پیشاپیش چگونه از احوال ابوالحسن خرقانی خبر داد؟
ـ روزی آن سلطان تقوی (بایزید) با مریدان از دشت و صحرایی می‌گذشت،
ـ ناگهان در اطراف ری از سوی خرقان رایحه‌یی به‌مشامش رسید.
ـ همانجا عاشقانه ناله‌یی کرد و عطری راکه باد می‌آورد، بویید.
ـ آن عطر دلنشین را عاشقانه بویید، گویی که جانش از آن باد باده می‌خورد.
ـ کوزه‌یی که پر از آبِ یخ باشد، چون قطرات عرق در بیرون کوزه پیدا شود،
ـ آن قطره‌ها از سردی هوا به‌صورت آب درآمده است، رطوبتی از درون کوزه نتراویده است.
ـ آن بادی که بو را آورده بود برای بایزید چون آب شد، آب هم برایش به‌شرابی ناب بدل شد.
ـ چون آثارِ مستی در بایزید پیدا شد، یکی از مریدان در آن لحظه حال او را بررسی کرد،
ـ سپس از او پرسید که این حالات خوش که بیرون از پنج حسّ و شش جهت است، چیست؟
ـ رنگ چهره‌ات گاه سرخ و سفید و گاهی زرد می‌شود، چه حال خوش و خبر امیدبخشی است؟

۱. کلمهٔ «شامانِ» ترکی به‌ضرورت قافیه به‌صورت «شمن» نقل شده است.

- هوا را می‌بویی درحالی‌که ظاهراً گُلی نیست، بی‌تردید این رایحه ازگلشن غیب وگلستان کُلّ می‌آید.
- ای مطلوب جانِ هر خودشناس! ای آنکه هر لحظه از غیب‌نامه‌یی و پیامی به‌تو می‌رسد!
1815/۱۸۱۵ - هر لحظه چون یعقوب رایحه‌یی شفادهنده از یوسفی به‌مشامت می‌رسد.
- قطره‌یی هم از آن کوزه به‌ما بنوشان، اندکی هم از آن گلستان برای ما سخن بگو.
- ای مایهٔ جمال سروری! ما عادت نکرده‌ایم که لب خشک بنشینیم و تو تنها بخوری.
- ای‌مرد چالاک که در لحظه‌یی آسمانها را درمی‌نوردی! از آنچه خوردی، جرعه‌یی هم نثار ما کن.
- ای سلطان! در این زمانه دیگر جز تو امیرِ مجلسی نیست، به‌حریفان هم نظری کن.
1820/۱۸۲۰ - مگر می‌توان این باده را مخفیانه نوشید؟ باده یقیناً انسان را رسوا می‌کند.
- فرض کنیم که بتواند بوی باده را پنهان کند، چشمِ خمارِ خود را چه خواهد کرد؟
- این بوی چنان نیست که بتوان آن را در جهان با صدها هزار پرده پنهان کرد.
- دشت و صحرا از بوی تند آن پُر شد، دشت چیست؟ رایحه‌اش از آسمان نهم هم گذشت.
- سَرِ این خمره را با گِلِ مپوشان، زیراکه این بادهٔ عریان قابل پوشاندن نیست.
1825/۱۸۲۵ - ای دانندهٔ اسرار و ای گویندهٔ رازها! لطف کن و بگو که بازِ تو چه شکار کرده است؟
- با یزید گفت: رایحهٔ عجیبی به‌مشامم رسید، همان‌طور که پیامبر(ص) را از یَمَن رسیده بود.
- محمّد(ص) گفت که باد صبا بوی خدا را از یمن بر مشامم می‌رساند.
- از جانِ ویس بوی رامین می‌آید، از اُویس هم رایحهٔ خدا می‌آید.
- بوی عجیبی که از اویس و از فرزندانِ قَرَن می‌آمد، پیامبر را مدهوش و شادمان کرد.
1830/۱۸۳۰ - چون اویس از خود فانی شده بود، با آنکه از انسانهای زمینی بود، موجودی آسمانی شده بود.
- هَلیله‌یی که با شَکَر پرورده باشند دیگر مزهٔ تلخش باقی نمی‌مانَد.
- هلیله‌یی که از ما و منی (انانیّت) رها شده باشد، ظاهرِ هلیله را دارد، امّا مزهٔ تلخ آن را ندارد.
- این سخن به‌پایان نمی‌رسد، برگرد و بگو که آن شیرمرد (بایزید) با الهامِ غیبی چه پاسخی داد.

سخن رسول(ص) که «از جانب یَمَنْ رایحهٔ خدا به‌مشامم می‌رسد»

- بایزید گفت: از این سوی بوی یاری به‌مشام می‌رسد، در این دِهِ پادشاهی ظهور خواهد کرد.
1835/۱۸۳۵ - پس از چند سال پادشاهی به‌دنیا خواهد آمد که خیمه بر اوج آسمانها خواهد زد.
- چهره‌اش از گلستان الهی رنگ خواهد گرفت، مقامی بالاتر از من خواهد داشت.
- پرسیدند که نامش چیست؟ گفت: نامش ابوالحسن است. قیافهٔ ظاهری او و شکل ابرو و چانه‌اش را توصیف کرد.
- یک بیک قدّ و رنگ و شکل و زلف و چهرهٔ او را باز گفت.
- اوصاف روح او را شرح داد، از صفات و شیوه و جا و بود و نبودِ او بحث کرد.
1840/۱۸۴۰ - اوصاف بدن نیز مثلِ خود بدن عاریتی است، کم دلبستهٔ آن باش که عُمر آن کوتاه است.
- خوی و صفت روح حیوانی هم فانی است، تو صفتِ جانی را طلب کن که در آسمانهاست.
- جسم او چون چراغ بر روی زمین است، امّا نور آن بر فلک هفتم می‌تابد.
- نور خورشید درون اتاق است، در حالی که قرصِ آن در فلکِ چهارم است.
- ظاهرِ گل را به‌مسخره زیرِ بینی می‌گیرند، در حالی که عطر آن برفراز سقف و طاقِ مغز است.

1845/۱۸۴۵ ـ مردی که خوابیده در رؤیایش خود را در عَدَن گرفتار خطر می‌بیند، اثر آن در جسمش به‌صورت عَرَق ظاهر می‌شود.
ـ پیراهن در مصر به‌دستِ شخصی طمعکار است،کنعان از عطر آن پیراهن پرشده است.
ـ مورّخان آن لحظه تاریخش را نوشتند و سیخ را با کباب آراستند (صفحات تاریخ را با کلمات مزیّن کردند).
ـ چون دقیقاً آن وقت و آن تاریخ فرا رسید، آن پادشاه به‌دنیا آمد و پادشاهی آغاز کرد.
ـ ابوالحسن سالها بعد از وفات بایزید زاده شد.
1850/۱۸۵۰ ـ تمام خویهای او از قبیل بخل و بخشش، چنان بود که آن پادشاه خبر داده بود.
ـ لوح محفوظ پیشوای اوست، آن لوح از چه محفوظ است؟ از خطا.
ـ این نه ستاره شماری، نه طالع‌بینی و نه تعبیر خواب است، بلکه وحیِ الهی است. خداوند حقیقت را بهتر می‌داند.
ـ صوفیان به‌هنگام سخن گفتن برای پوشاندن از عوام آن را وحیِ دل می‌نامند.
ـ اگر می‌خواهی تو هم وحی دل نامش ده، زیرا که دل نظرگاهِ خداست. چون دل آگاه باشد وحیی که بر آن برسد، چگونه ممکن است که خطا باشد؟
1855/۱۸۵۵ ـ ای مؤمن! تو با «نور الهی می‌بینی»، از لغزش و اشتباه در امان شدی.

کم شدنِ جیرهٔ جان و دل صوفی از طعام الهی

ـ اگر صوفیی به‌سبب فقر غمگین شود، همان فقر دایه و طعام و غذای او می‌شود.
ـ زیرا که بهشت از کارهای ناخوشایند پدید آمده‌است، ترحّم مختصّ کسی است که ناتوان و شکسته باشد.
ـ رحمت خدا و خلق شامل آن کس نمی‌شود که به‌سبب افراط سرهای مردم را بشکند.
ـ این سخن پایان‌ناپذیر است. آری، آن جوان از کمی جیرهٔ غذا ناتوان شد.
1860/۱۸۶۰ ـ خوشا آن صوفی که اگر روزیِ او کم شود، خرمُهرهٔ او مُروارید می‌شود و خوداو دریا می‌گردد.
ـ هر آن کسی که از جیرهٔ خاصّ الهی خبر داشته باشد، به‌قرب معنوی نایل می‌شود و منبعِ لطف الهی می‌گردد.
ـ اگر در آن جیرهٔ روحی نقصانی پیدا شود، جانِ صوفی از آن نقصان به‌لرزه درمی‌آید.
ـ زیرا می‌داند مرتکب خطایی شده است که سمنزار رضای الهی پریشان شده است.
ـ مانند شخصی که به‌سبب کمبود محصول به‌صاحبْ خرمن نامه‌یی نوشت.
1865/۱۸۶۵ ـ نامه‌اش را پیش آن امیر دادگر بردند، نامه را خواند امّا جوابی نداد.
ـ گفت: او فقط دردِ غذا دارد، پس شایسته است که در جواب احمق سکوت کرد.
ـ او هرگز درد جدایی و وصال ندارد، به‌فرع چسبیده است و ابداً اصل را نمی‌جوید.
ـ او ابله است و شیفتهٔ ما و منی (انانیّت) است، چنان در غمِ فرع است که از اصل خبری ندارد.
ـ بدان که آسمانها و زمین سیبی‌اند که هر دو از درختِ قدرتِ الهی پیدا شده‌اند.
1870/۱۸۷۰ ـ تو مانند کِرم درون سیب هستی که از درخت و باغبان بیخبری.
ـ کِرمی دیگر هم درون آن سیب جای دارد، امّا جانش در بیرون عَلَمِ آگاهی برافراشته است.
ـ تلاش او سیب را می‌شکافد، سیب نمی‌تواند ضربه‌های او را تحمّل کند.
ـ تلاش او پرده‌ها را پاره می‌کند. او به‌ظاهر کرم است و در باطن اژدهاست.

- جرقه‌یی که از آهن می‌جهد، اوّل آهسته پای بیرون می‌گذارد.
- اوّل پنبه آن جرقّه رامی‌پرورد، سرانجام شعله‌هایش به‌اوج فلک می‌رسد.
- انسان نیز در ابتدا به‌خواب و خوراک وابسته است، امّا سرانجام از فرشتگان هم فراتر می‌رود.
- در سایهٔ پنبه و گوگرد، شعله و نور آن جرقّه به‌ستارهٔ سُها می‌رسد.
- دنیای تاریک را روشن می‌کند، با سوزن کُندهٔ آهن را می‌شکافد.
- اگرچه آتش هم از عالم جسم است، نه روح است و نه به‌عالم روح انتساب دارد،
- ولی جسم از داشتن عزّت روحانی بی‌بهره است. بدن در برابر دریایِ جان همانند قطره‌یی است.
- بدن از تأثیر جان می‌بالد و روزبروز بزرگتر می‌شود، اگر جان از جسم جدا شود، نگاه کن که بدن به‌چه حالی می‌افتد؟
- طول و عرض بدن تو بیش از یک دوگز نیست، امّا جانت تا فراز آسمان در جولان است.
- ای مردبزرگ! برای روح در عالم تصوّر فاصلهٔ بغداد و سمرقند به‌اندازهٔ نیم قدم است.
- پیه چشم شما دو درم وزن دارد، امّا نور جان که در آن است تا اوج آسمان را در برمی‌گیرد.
- نورجان بدون چشم در خواب هم می‌بیند، امّا اگر این نور نباشد، چشم به‌حالی می‌افتد؟ ویران می‌شود و می‌رود.
- جان به‌باد و بُروتِ تن توجّهی نمی‌کند، امّا تن بدون جان جسد است و خوار است.
- این شکوه و حشمت روح حیوانی است که بیان کردیم، جلوتر برو تا روحِ انسانی را ببینی.
- از مرحلهٔ روح انسانی و از سر و صدای آن نیز بگذر تا به‌ساحل دریای جانِ جبرئیل برسی.
- بعدازآن، جان احمد(ص) تو را به‌سکوت فرا می‌خواند، جبرئیل از حشمت تو عقب‌نشینی می‌کند.
- می‌گوید که اگر به‌اندازهٔ کمانی به‌تو نزدیکتر شوم، فوراً می‌سوزم.

خشمگین شدن غلام از نرسیدن جوابِ نامه از جانب پادشاه

- این بیابان سروپایی ندارد. غلام از نرسیدنِ جواب نامه ناراحت است.
- می‌گوید: پادشاه چرا جوابِ نامه‌ام را نمی‌دهد؟ آیا نامه‌رسان از خشم خیانت کرد؟
- نامه را پنهان کرد و آن را به‌شاه نشان نداد؟ او دورو و آب زیرکاه بود.
- برای امتحان نامهٔ دیگری بنویسم و پیکِ هنرمند دیگری پیدا کنم.
- آن غلام بیخبر، از نادانی بر امیر و آشپز و نامه‌رسان ایراد می‌گرفت.
- هرگز دور و بر خود نمی‌گشت و نمی‌گفت که من در راه دین چون بت‌پرست کج رفته‌ام.

شرح

ب ۱۸۰۱: عنوانی که پس از این بیت می‌آید، ابویزید بسطامی از صوفیان بزرگ است که بنا به‌روایت در ۲۶۱ هـ / ۸۷۴ م درگذشته است، ← بیت ۲۲۸۵ دفتر اوّل. شیخ ابوالحسن علی‌بن جعفر خرقانی در شب دهم محرّم سال ۴۲۵ هـ /اواخر ۱۰۳۳ م درگذشته است. جامی می‌نویسد که ابوالحسن خرقانی از

روحانیّت بایزید بسطامی فیض برده است.[1] به‌کسانی که از کسی بدون دیدار فیض روحانی کسب کنند «اویسی» گویند.

ب ۱۸۰۳: تقویٰ از ریشهٔ وَقْیْ عربی گرفته شده است. وَقْی و وِقایه به‌معنی بازداشتن چیزی از زیان است. به‌خویشتن‌داریِ انسان از کارهایی که احتمال گناه در آن است، تقوی گویند. در اسلام چیزهایی که حرام بودن آنها معلوم نباشد، حلال است. چیزهایی که نجس بودن آنها معلوم نباشد، پاک است. امّا اهل تقویٰ از این طریق که «راه رخصت» نامیده می‌شود، پیروی نمی‌کنند، بلکه «راه عزیمت» را در پیش می‌گیرند، یعنی از چیزهای تردیدآمیز که حلال و پاکیزه بودن آنها قاطعانه معلوم نباشد، پرهیز می‌کنند. مثلاً با آبی که تردیدکنند با پول وقف حلال به‌دست نیامده، وضو نمی‌گیرند و غذایی را که تردید داشته باشند با پول حلال تأمین نشده، نمی‌خورند.

ب ۱۸۰۴: ری نام شهری است در نزدیکی تهران که خرابه‌های آن موجود است و در قرون وُسطی شهرتی داشته است.[2] مولانا به‌مناسبت از این شهر نام می‌برد. «مسجد مهمان‌کش» در دفترسوم نیز در حاشیه این شهر واقع بوده است.

خارقان، همان خرقان قصبه‌یی نزدیک بسطام خراسان است که آرامگاه ابوالحسن خرقانی در آنجاست.[3]

ب ۱۸۱۵: یعقوب ـ بوی، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۱۸۲۶: بوی ـ یمن، ← بیت ۱۶۱ دفتر سوم.

ب ۱۸۲۸: ویس ـ رامین، ← بیت ۲۲۸ دفتر سوم.

ب ۱۸۴۲: شاید تلمیحی باشد به‌آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) که می‌فرماید: آیا ندیده‌ای که خدا چگونه مَثَل زد؟ سخن پاک چون درختی پاک است که ریشه‌اش در زمین استوار و شاخه‌هایش در آسمان است.[4]

ب ۱۸۴۳: به‌اعتقاد هیئتِ کهن خورشید در فلک چهارم است، ← بیت ۳۷۸۹ دفتر اوّل.

ب ۱۸۵۱: *لوح محفوظ*، ← بیت ۱۰۶۹ دفتر اوّل.

ب ۱۸۵۲: نجوم، رمل، خواب، ← بیت ۱۷۸۴ دفتر دوم، ابیات ۱۳۰۳، ۲۹۵۳-۲۹۵۶ و بیت ۲۹۶۴ دفتر سوم. در این دفتر هم به‌توضیح ابیات ۸۸۳ و ۱۲۹۴ نگاه کنید. مثنوی‌خوانها بعد از تقریر مثنوی بیت زیر را که بر وزن مثنوی است می‌خواندند و سپس عشری از قرآن تلاوت می‌کردند و فاتحه می‌خواندند و تقریر تمام می‌شد:[5]

اینچنین فرمود مولانای ما   کاشف اسرارهای کبریا

ب ۱۸۵۳: وحی دل، ← توضیح دیباچهٔ دفتر اوّل.

---

۱. ترجمهٔ نفحات الانس، صفحهٔ ۳۳۸.

۲. معجم‌البلدان، چاپ افست تهران، ۱۹۶۵، جلد ۲، صص ۸۹۳-۹۰۱.

۳. این توضیح کوتاه از مترجم است.

۴. این توضیح از مترجم است.

۵. آداب و ارکان مولوی، عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۶۳، صص ۱۵۰-۱۵۱.

ابیات ۱۸۵۴-۱۸۵۵: ینظر بنورالله. «*اَلْمُؤمِنُ یَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ الَّذی خُلِقَ مِنْهُ*»: مؤمن به‌وسیلهٔ نورالهی می‌بیند که از آن آفریده شده است[1]، «*اِتَّقُوا فِراسَةَ الْمُؤمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ عَزَّوَجَلَّ*»: از هوشیاری مؤمن بپرهیزید که او به‌نور خدا ـ عزّوجلّ ـ می‌بیند.[2]

ب ۱۸۵۷: «زانکه جنّت از مَکاره رسته است»، «*حُفَّتِ الجَنَّةُ بِالمَکارِهِ وَ حُفَّتِ النّارُ بِالشَّهَواتِ*»: بهشت از چیزهای ناخوشایند و دوزخ از شهوتها پر شده است.[3] طبع انسان اگر پرورش نیابد، بی‌آنکه به‌مشروع بودن یا نبودن کارها بیندیشد، به‌لذّتهای بهیمی کشیده می‌شود و چیزهایی را که مانع رسیدن به‌این لذّت شوند، خواه مادّی باشند یا معنوی، نمی‌پسندد. نتیجهٔ کارهای موردپسند که مشروع نباشند، پشیمانی و کیفر در دنیا و جهنّم و عذاب خداوندی در آخرت است. از این روی بهشت از چیزهای ناخوشایند پر است و دوزخ عکس آن است.

ب ۱۸۶۱: ظاهراً اشاره به‌حدیث نبوی است که فرموده است: «*اَبِیتُ عِنْدَ رَبّی وَ هُوَ یُطْعِمُنی وَ یَسقینی*»: در پیشگاه پروردگارم بیتوته کردم او مرا طعام داد و سیرابم کرد.[4]

ابیات ۱۸۶۲-۱۸۶۳: به‌مضمون آیهٔ شریف اشاره دارد: «خدا نعمتی را که به‌قومی ارزانی داشته است، دگرگون نمی‌کند تا آن قوم خود دگرگون شوند و خدا شنوا و داناست».[5]

ب ۱۸۷۷: سُها، ← بیت ۱۱۳۰ دفتر اوّل.

ابیات ۱۸۸۹-۱۸۹۰: بقدر یک کمان، ← بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل.

مثنوی

کژ وزیدنِ باد بر سلیمان ـ علیه‌السَّلام ـ به‌سببِ زَلّتِ او

باد بر تختِ سلیمان رفت کژ ‌ ‌ ‌ پس سلیمان گفت بادا کژ مَغَژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ‌ ‌ ‌ ور رَوی کژ، از کژم خشمین مشو
این ترازو بهرِ این بِنْهادْ حق ‌ ‌ ‌ تا رود انصافْ ما را در سَبَق*
از ترازو کم کنی، من کم کنم ‌ ‌ ‌ تا تو با من روشنی، من روشنم
(۳۴۲) همچنین تاجِ سلیمان میل کرد ‌ ‌ ‌ روزِ روشن را بَرُو چون لیل کرد
گفت تاجا، کژ مَشو بر فرقِ من ‌ ‌ ‌ آفتابا کم مشو از شرقِ من
راست می‌کرد او به‌دستْ آن تاج را ‌ ‌ ‌ باز کژ می‌شد بَرُو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ ‌ ‌ ‌ گفت تاجا چیست آخِر؟ کژ مغژ
گفت اگر صد رَه کنی تو راست، من ‌ ‌ ‌ کژ شوم، چون کژ روی ای مؤتمن

---

۱. حدیث، کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸۰.
۲. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷.
۳. همان، صفحهٔ ۱۲۴.
۴. این توضیح از مترجم است.
۵. قرآن کریم، ۸ (انفال) / ۲۴، توضیح از مترجم است.

پس سلیمان اَندرونه راست کرد   دل برآن شهوت که بودش کرد سَرد
بعد از آن تاجش همان دَم راست شد   آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او به‌قصد   تاجِ او می‌گشت تارکْ‌جو به‌قصد
هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش   راستِ می‌شد تاجْ بر فرقِ سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کُن   چون فشاندی پَر زگِل، پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم   پرده‌هایِ غیبِ این برهم درم
بر دهانم نِهْ تو دستِ خود بُبند   مر دهانم را زِ گفتِ ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز دَرد   بر کسی تُهمت مَنِه، بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام   آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مَطبخی   گاه خشمش با شهنشاهِ سخی
همچو فرعونی که موسی هِشته بود   طفلکانِ خلق را سَر می‌رُبود*
آن عدو در خانهٔ آن کورْ دل   او شده اطفال را گردن‌گِیل*
تو هم از بیرون بَدی با دیگران   واندرون خوش گشته با نفسِ گران
خود عدوّت اوست، قندش می‌دهی   وزبرون تُهمت به هر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کورْ و کورْ دل   با عدو خوش، بی‌گناهان را مُذِل
چند فرعونا کُشی بی‌جُرم را   می‌نوازی مر تَنِ پر غُرم را؟
عقلِ او بر عقلِ شاهان می‌فزود   حکمِ حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مُهرِ حق بر چشم و بر گوشِ خِرَد   گر فلاطونست، حیوانش کند*
حکمِ حق بر لوح می‌آید پدید   آنچنانکه حکمِ غیبِ بایزید*

شنیدنِ شیخ ابوالحسن ـ رضی‌الله عنه ـ خبر دادنِ ابویزید را و بودِ او و احوالِ او

همچنان آمد که او فرموده بود   بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حَسَن باشد مُرید و امّتم   درس گیرد هر صباح از تُربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام   وز رَوانِ شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رُو نهادی سویِ گور   ایستادی تاضُحیٰ اندر حضور
یا مثالِ شیخ پیشش آمدی   یا که بی‌گفتی شِکالش حَل شدی
تا یکی روزی بیامد با سُعود   گورها را برفِ نو پوشیده بود
تُوی بر تُو برفها همچون عَلَم   قُبّه قُبّه دید و شد جانش به‌غم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخِ حَیّ   هٰا اَنَا اَدْعوُكَ كَیْ تَسعیٰ اِلَیّ
هین بیا این سو برآوازم شتاب   عالم ار برفست، روی از من متاب
حالِ او زان روز شد خوب و بدید   آن عجایب را که اوّل می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتنِ آن غلام پیشِ شاه چون جوابِ آن رقعهٔ اوّل نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان   پُر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیشِ شه   ای عجب آنجا رسید و یافت ره؟
آن دگر را خواند هم آن خوبْ خَد   هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار   او مکرّر کرد رُقعه پنج‌بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست   گر جوابش برنویسی هم رواست
از شهیِ تو چه کم گردد اگر   بر غلام و بنده اندازی نظر؟
گفت این سهلست، امّا احمقست   مردِ احمق زشت و مردودِ حقَست
گرچه آمُرزم گناه و زَلّتش   هم کُند بر من سرایت علّتش
(۳۴۳) صد کس از گَرگین همه گَرگین شوند   خاصه این گَرِّ خبیثِ ناپسند
گَرِّ کم عقلی مبادا گبر را   شُوم او بی‌آب دارد اَبر را
نَم نبارد ابر از شومیِّ او   شهر شُد ویرانه از بومیِّ او
از گَرِ آن احمقان طوفانِ نوح   کرد ویران عالمی را در فُضوح *
گفت پیغامبر که احمق هر که هست   او عدوِّ ماست و غولِ رَه زنست *
هر که او عاقل بود، او جانِ ماست   روح او و ریحِ او ریحانِ ماست
عقلْ دشنامم دهد، من راضیَم   زآنکه فیضی دارد از فیّاضیَم
نبود آن دشنامِ او بی‌فایده   نبود آن مهمانِیَش بی‌مایده *
احمق ار حلوا نهد اندر لَبَم   من از آن حلوایِ او اندر تَبَم
این یقین دان گر لطیف و روشنی   نیست بوسهٔ کونِ خر را چاشنی
سبلتت گَنده کُند بی‌فایده   جامه از دیگش سیه بی‌مایده
مایده عقلست نی‌نان و شِویٰ   نورِ عقلست ای پسر جان را غِذیٰ
نیست غیرِ نورْ آدم را خورش   از جُزِ آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بُر   کین غذایِ خر بود نه آنِ حُر
تا غذایِ اصل را قابل شوی   لقمه‌هایِ نور را آکِل شوی
عکسِ آن نورست کین نانْ‌نان شدست   فیضِ آن‌جانست‌کین جانْ‌جان شدست
چون خوری یکبار از مأکولِ نور   خاکْ ریزی بر سرِ نان و تنور *
عقلْ دوعقلست، اوّل مَکْسَبی   که درآموزی چو در مکتب صَبی *
از کتاب و اوستاد و فکر و ذِکر   از معانی وز علومِ خوب و بکر *
عقل تو افزون شود بر دیگران   لیک تو باشی ز حفظِ آن گِران *
لوحِ حافظ باشی اندر دَور و گشت   لوحِ‌محفوظ‌اوست‌کوزین درگذشت *
عقلِ دیگر بخشش یزدان بود   چشمهٔ آن در میانِ جان بود *
چون ز سینه آبِ دانش جوش کرد   نه شود گَنده، نه دیرینه، نه زرد *

ور رهِ نَبْعش بود بسته چه غم؟ کو همی جوشَد ز خانه دم به دم*
عقلِ تحصیلی مثالِ جویها کان رود در خانه‌یی از کویها*
راهِ آبش بسته شد، شد بی‌نوا از درونِ خویشتن جو چشمه را*

قصّهٔ آنکه کسی به کسی مشورت می‌کرد، گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوِی تُوَم

مشورت می‌کرد شخصی با کسی کز تردّد وارهد وز مَحْبَسی
گفت ای خوش‌نامْ غیرِ من بجو ماجرایِ مشورت با او بگو
من عدوّم مر ترا با من مپیچ نَبْود از رایِ عدو پیروزْ هیچ
رَو کسی جو که ترا او هست دوست دوست‌بهرِ دوست لاشک خیرجوست
من عدوّم، چاره نبود کزمنی کژ روم با تو، نمایم دشمنی
حارسی از گُرگ جُستن شرط نیست جُستن از غیرِ محل ناجُستنیست
من ترا بی‌هیچ شکّی دشمنم من ترا کی ره نمایم، ره زنم
هر که باشد همنشینِ دوستان هست در گلخن میانِ بوستان
هر که با دشمن نشیند در زَمَن هست او در بوستان در گولخن
دوست را مآزار از ما و مَنَت تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خَلق بهرِ ایزدت یا برای راحتِ جانِ خَودت
تا هماره دوست بینی درنظر در دلت ناید زکین ناخوش صُوَر*
چونکه کردی دشمنی، پرهیز کن مشورت با یارِ مِهرانگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بوالحسن که توی دیرینه دشمنْدارِ من
لیک مَردِ عاقلی و معنوی عقل تو نگذاردت که کژروی
طبعْ خواهد تا کَشَد از خصمْ کین عقل بر نَفْس است بندِ آهنین
آید و منعش کند، وادارَدش عقلْ چون شحنه‌ست در نیک و بَدَش
عقلِ ایمانی چو شحنهٔ عادلست پاسبان و حاکمِ شهرِ دلست
همچو گربه باشد او بیدارْ هوش دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هرآنجا که برآرد موشْ دست نیست گربه، یا که نقشِ گربه است
گربهٔ چه، شیرِ شیرافکن بود عقلِ ایمانی که اندر تن بود
غُرّهٔ او حاکمِ درّندگان نعرهٔ او مانعِ چَرّندگان
شهر پُر دزدست و پُر جامه کَنی خواه شحنه باش گو و خواه نی*

نثر

کج وزیدن باد بر سلیمان(ع) به‌سبب لغزش او

- باد بر تخت سلیمان کج وزید، سلیمان گفت: ای باد! کجرفتاری مکن.
- باد هم جواب داد که ای سلیمان! تو کج مرو، اگر کجروی کنی از کجرفتاری من خشمگین مشو.
- خداوند ترازو را به‌آن منظور وضع کرد تا درس بگیریم و منصفانه رفتار کنیم.

1900/۱۹۰۰ - اگر سنگی از ترازو کم کنی، من هم از کالا می‌کاهم. اگر با من صاف و صریح باشی من هم صریح و صاف می‌شوم.

- همچنین تاج سلیمان کج شد و روز روشن را بر او چون شب تار کرد.
- سلیمان گفت: ای تاج! بر سرِ من کج مشو، ای آفتاب! از مشرقِ من دوری مکن.
- ای جوان! سلیمان با دست خود تاج را راست می‌کرد، بار دیگر کج می‌شد.
- سلیمان هشت بار تاج را راست کرد، باز کج شد. گفت: ای تاج! چه شده است؟ کج مشو.

1905/۱۹۰۵ - تاج گفت: ای مرد امین! اگر صدبار هم مرا راست کنی، چون تو کج می‌روی، من کج خواهم شد.

- از این رو سلیمان دلِ خود را اصلاح کرد، و دل را بر آن چیزی که می‌خواست، سرد کرد.
- بعد از آن بلافاصله تاج راست شد و چنان شد که سلیمان می‌خواست.
- بعد سلیمان عمداً آن را کج می‌کرد، تاج برمی‌گشت و بر سر سلیمان راست می‌شد.
- آن مردبزرگ هشت بار تاج را کج کرد، باز تاج بر سر او راست می‌شد.

1910/۱۹۱۰ - تاج به‌حرف آمد و گفت: پادشاها! افتخار کن؛ چون از گل و خاک رها شدی، پرواز کن.

- من اجازه ندارم که بیش از این توضیح دهم و پرده‌های غیبی را پاره کنم.
- تو دست بر دهانم بگذار و دهان را از گفته‌های ناپسند ببند.
- هر غمی که از درد و رنج به‌تو رسد، هیچ کس را متّهم مکن، در وجود خویش تفحّص کن.
- ای بختیار! بر دیگری گمانِ بد مبر، چنان مکن که آن غلام می‌اندیشید و انجام می‌داد.

1915/۱۹۱۵ - غلام گاهی با نامه‌رسان و آشپز به‌ستیز می‌پرداخت و گاه بر شاه جوانمرد خشم می‌گرفت.

- همانند فرعون که موسی را رها کرده بود و سربچّه‌های مردم را می‌بُرید.
- دشمن اصلی درونِ خانهٔ آن کُندْ فهم بود، او گردنِ بچّه‌ها را می‌بُرید.
- تو هم در بیرون با دیگران بدرفتاری می‌کنی و در باطن با نَفْسِ ناهنجار خوشی.
- دشمنِ اصلیِ تو نَفْس است، تو او را با قند می‌پروری، امّا در بیرون دیگران را متّهم می‌کنی.

1920/۱۹۲۰ - تو مانند فرعون کور و کُندفهمی، با دشمن خوشرفتاری می‌کنی و بی‌گناهان را خوار می‌داری.

- ای فرعون! تا کی بی‌گناهان را خواهی کشت؟ تا کی این تنِ پرگناه را خواهی نواخت؟
- عقلِ فرعون فراتر از عقل پادشاهان بود، امّا حکم الهی او را بیخرد و نابینا کرده بود.
- اگر مُهر الهی بر چشم و گوشِ عقل زده شود، انسان افلاطون هم باشد به‌حیوانی بدل می‌گردد.
- حکم حق بر لوح پدیدار می‌شود، همان‌طور که حکم غیبی بایزید به‌ظهور رسید.

شنیدن شیخ ابوالحسن ـ که خدا از او خشنود باد ـ که بایزید از وجود و حالات او خبر داده است

1925/۱۹۲۵ ـ چنانکه بایزید فرموده بود، اتّفاق افتاد. ابوالحسن متولّد شد و این پیشگویی را از مردم شنید.
ـ شنید که بایزید گفته است که شیخ ابوالحسن از مریدان و پیروان من خواهد بود و هر روز بر سر مزارم خواهد آمد و از من درس خواهد آموخت.
ـ ابوالحسن گفت: آری من هم او را در خواب دیده و از روان شیخ این مطلب را شنیده‌ام.
ـ هر سپیده‌دم بر سر گور او می‌رفت و تا طلوع آفتاب در برابر قبر می‌ایستاد.
ـ یا تمثال شیخ برایش ظاهر می‌شد و یا بی‌آنکه سخنی گفته شود، مشکلش حل می‌شد.
1930/۱۹۳۰ ـ تا اینکه روزی باکمال شادمانی بر سر مزار آمد، برفِ تازه باریده مزارها را پوشانده بود.
ـ برفها روی هم انباشته شده و قدعلم کرده بود، او چون قبّه‌های برف را دید غمگین شد.
ـ از مزار آن شیخِ زنده صدایی شنید که می‌گفت: من تو را فرا می‌خوانم، به‌سوی من بیا.
ـ به‌این سو بیا و به‌آوازم گوش فرا ده، اگر دنیا را هم برف گرفته باشد، از من روی گردان مباش.
ـ از آن روز به‌بعد حال ابوالحسن بهتر شد و آن شگفتیهایی را که قبلاً می‌شنید به‌چشم دید.

نامهٔ دیگر نوشتن غلام پیش شاه چون جواب نامهٔ اوّل را نگرفته بود

1935/۱۹۳۵ ـ آن بداندیش نامهٔ دیگری پر از بدگویی و ناله و افغان به‌پادشاه نوشت.
ـ که پیش از این به‌پادشاه نامه‌یی نوشته بودم، آیا آن نامه به‌آنجا رسیده و به‌حضور راه یافته است؟
ـ آن پادشاه زیباروی آن نامه را هم خواند و جوابی نداد و سکوت کرد.
ـ پادشاه از پاسخ دادن به‌او خودداری می‌کرد. غلام پنج نامهٔ پیاپی به‌پادشاه فرستاد.
ـ حاجب به‌پادشاه گفت که او بندهٔ شماست، اگر جوابی برایش بنویسی، شایسته است.
1940/۱۹۴۰ ـ اگر به‌غلام و بندهٔ خود نظر لطفی داشته باشی از پادشاهی تو چه کم می‌شود؟
ـ پادشاه گفت: نامه نوشتن آسان است، امّا او احمق‌است، انسانِ احمق زشت و راندهٔ درگاه خداست.
ـ اگر گناه و خطای او را عفو کنم، بیماریش به‌من هم سرایت می‌کند.
ـ صد نفر از مبتلا به‌بیماری گر، گر می‌گیرند، مخصوصاً که این گر بدنهاد و مطرود است.
ـ الهی که کافر هم مبتلا به‌بیماری گر نادانی نشود، بدشگونی او ابرها را می‌خشکاند.
1945/۱۹۴۵ ـ ابر از بدیُمنی او قطره‌یی نمی‌بارد، به‌سببِ بدشگونی (جُغد صفت بودنِ) او شهر ویرانه می‌شود.
ـ از بیماریِ گرِ آن بیخردان بود که طوفان نوح به‌رسوایی جهان را ویران کرد.
ـ پیغمبر(ص) گفت: احمق هر که باشد، دشمن ماست و غولِ راهزن است.
ـ هر که عاقل باشد، جان ماست، روح و رایحهٔ او برای ما گل و ریحان است.
ـ اگر عقل به‌من دشنام دهد، خشنودم زیرا عقل از بخشندگیِ من بهره‌یی دارد.
1950/۱۹۵۰ ـ دشنام عقل بیفایده نیست، مهمانی او بدون سفره و غذا نیست.
ـ اگر احمق حلوا در دهان من بگذارد، من از حلوای او ناراحتم.
ـ اگر آدمی روشن‌بین و آگاه هستی، یقین بدان که بوسیدنِ کونِ خر لذّتی ندارد.
ـ بی‌فایده ریش و سبیلت را می‌گنداند، و بدون غذا جامه‌ات را سیاه می‌کند.
ـ سفرهٔ اصلی عقل است نه نان و کباب. ای پسر! غذای جان نورِ عقل است.

1955/۱۹۵۵ ـ غذای انسان غیرِ نور چیز دیگری نیست، جان جز با آن غذا پرورده نمی‌شود.
ـ آرام آرام خود را از این غذا بازگیر، زیراکه این غذای خر است نه غذای آزاده.
ـ بازگیر تا قابلیّت خوردن غذای اصلی را پیداکنی و لقمه‌های نور را تناول کنی.
ـ نان از بازتاب آن نور به‌نان بدل شده است، ازبرکت آن جان این جان به‌صورت جان درآمده است.
ـ اگر یک‌بار ازغذای نور بخوری، خاک برسرِ نان وتنور می‌ریزی (به‌غذای‌مادّی توجّهی نمی‌کنی).
1960/۱۹۶۰ ـ عقل دوگونه است: یکی کسبی است که باید آن را در مدرسه بیاموزی، چنانکه کودک می‌آموزد.
ـ از راه کتاب و استاد و اندیشه و حفظ کردن، و از معانی و دانشهای مفید و دست اوّل می‌آموزی.
ـ بدین‌سان عقلت فراتر از عقل دیگران می‌شود، امّا تو از حفظ آنها احساس سنگینی می‌کنی.
ـ در گشت و گذار به‌لوح حافظ بدل می‌شوی، لوح محفوظ کسی است که از این وهله گذشته باشد.
ـ عقل دیگر عقلی است که خدا عطا می‌کند، سرچشمهٔ آن در میان جان قرار دارد.
1965/۱۹۶۵ ـ چون آب دانش از دل بجوشد، نه می‌گندد، نه کهنه می‌شود و نه کدر می‌گردد.
ـ اگر راهِ سرچشمه ببندد چه غم؟ زیراکه آب هر لحظه از درونِ خانه می‌جوشد.
ـ عقل کسبی مانند جویبارهایی است که از بسترهایی رد می‌شود و به‌خانه‌یی می‌رود.
ـ اگر بستر آن بسته شود، درمانده می‌شود. سرچشمه را در درون خود بجوی.

قصّهٔ آن‌کس که با شخصی مشورت می‌کرد، گفت: با شخصی دیگر مشورت‌کن زیراکه من دشمن توام

ـ شخصی باکسی رای می‌زد تا از دودلی و اشکال رها شود.
1970/۱۹۷۰ ـ گفت: ای مرد نیکونام! کسی جز من پیداکن و ماجرای مشاورهٔ خود را با او در میان بگذار.
ـ من دشمن توام به‌من متوسّل مشو، هیچ‌کس از مشورت با دشمن پیروز نشده است.
ـ برو کسی را پیداکن که دوستِ توست، بی‌تردید دوست صلاح دوستِ خود را می‌خواهد.
ـ من دشمنم، ناچار به‌سبب خودخواهی به‌تو راست نمی‌گویم و دشمنی خود را نشان می‌دهم.
ـ انتظار نگهبانی ازگرگ صحیح نیست، چیزی را از غیر محلّ آن جُستن، ناجُستنِ آن چیز است.
1975/۱۹۷۵ ـ بی‌تردید من دشمن توام، من کی می‌توانم تو را راهنمایی کنم، خود راهزنم.
ـ هرکه با دوستان خود همنشین باشد، اگر در تون حمّام هم باشد، باز در میان گلستان است.
ـ هرکه در دنیا با دشمن قرین باشد، اگر درگلستان هم باشد، گویی در تون حمّام است.
ـ با من و ماگفتن (خودپرستی) دوست را میازار تا دوست هم به‌دشمن و بدخواه بدل نشود.
ـ یا در راه خدا به‌مردم نیکی کن یا برای آرامش جان خود.
1980/۱۹۸۰ ـ نیکی کن تا چشمت همیشه دوست ببیند و ازکینه صورتهای ناپسند به‌دلت نیاید.
ـ اگر باکسی دشمنی کردی از او بپرهیز، با دوستِ پُرمهر مشورت کن.
ـ مرد گفت: ای مرد نیکو! تو را می‌شناسم و می‌دانم که دشمن دیرینهٔ منی.
ـ امّا انسانی خردمند و بامعنی هستی، عقل به‌تو اجازه نمی‌دهدکه کجروی کنی.
ـ سرشت انسان می‌خواهدکه از دشمن انتقام بگیرد، امّا عقل پوزبندِ آهنین است که بر نَفْس زده‌اند.
1985/۱۹۸۵ ـ عقل می‌آید و از بدی بازش می‌دارد و به‌کار نیک وامی‌دارد. عقل درکارهای خوب و بدِ نَفْس چون شحنه‌یی است.

ـ عقلی که از ایمان ناشی شود همانند داروغه‌یی دادگر است، نگهبان و فرمانروای شهرِ دل است.
ـ او همانند گربه باهوش است، از ترس آن، دزد چون موش در سوراخ می‌ماند.
ـ هر جا موش چیره شود یا گربه‌یی آنجا نیست و یا آنچه هست شکلِ گربه است (بی‌خاصیّت است).
ـ گربه‌چیست؟ عقل‌متّکی برایمان‌که در وجود انسان‌است، شیری‌است‌که شیرها را ازپای درمی‌آورد.
1990/۱۹۹۰ ـ غُرّش او بر حیوانات وحشی فرمان می‌رانَد، نعرهٔ او جانوران چرنده را از حرکت باز می‌دارد.
ـ امّا شهر پر از دزد و جیب‌بُر است، خواه شحنه باشد و خواه نباشد.

شرح

ب ۱۸۹۷: عنوانی که بعد از این بیت آمده است، مرحوم بدیع‌الزّمان فروزانفر می‌نویسد که این حادثه به‌سبب اندک قصوری که سلیمان پیغمبر مرتکب شده بود، پیش آمد و نگین از انگشت او افتاد.[۱] مولانا در *مجالس سبعه* هم می‌نویسد: سلیمان پیغمبر که باد تخت او را به‌حرکت درمی‌آورد، روزی «ناگاه اندیشه‌یی که لایق شکر آن نعمت نبود، در خاطر سلیمان بگذشت. در حال تاج بر سرش کژ گشت. هر چند که راست می‌کرد، باز کژ می‌شد. گفت: ای تاج! راست شو. تاج به‌سخن آمد، گفت: ای سلیمان! تو راست شو...».[۲]

ب ۱۸۹۹: ترازو. «آسمان را برافراخت و ترازو را برنهاد. در ترازو تجاوز مکنید».[۳] آسمان خلأیی است که گرداگرد همهٔ ستارگان را فراگرفته است و نسبت به‌جِرم ستاره بلندتر شمرده می‌شود، خواه در پایین یا در چپ و یا پایین ستاره باشد، نسبت به‌جرم ستاره بلندتر است. میزان همان ترازوست، وسیله‌یی است برای سنجیدن، به‌معنی عدالت هم به‌کار رفته است. بنابراین یعنی خداوند ترازوی عدل و انصاف را برنهاد، پس با دست خود در وزن کردن و با دل خود در عدل به‌جانب باطل میل نکنید.[۴]

ابیات ۱۹۱۶-۱۹۱۷: فرعون و کودکان در جلد اوّل گذشت.

ب ۱۹۲۳: چشم جان ـ گوش جان ـ افلاطون، ← بیت ۲۴ دفتر اوّل.

ب ۱۹۲۴: *لوح*، ← بیت ۱۰۶۹ دفتر اوّل. لوح در این بیت به‌معنی تمام عالم هستی به‌کار رفته است.

ب ۱۹۴۶: نوح ـ طوفان، ← بیت ۴۰۶ دفتر اوّل.

ب ۱۹۴۷: احمق دشمن ماست، انقروی حدیثی به‌این عبارت نقل کرده است که «***اَلاَحْمَقُ عَدُوّی وَ الْعاقِلُ صَدیقی***»: نادان دشمنم و خردمند دوستِ من است.[۵] حضرت علی(ع) به‌پسر خود امام حسن(ع) فرموده است: «***یابُنَیَّ احْفَظْ عَنّی اَرْبَعاً وَ اَرْبَعاً لا یَضُرُّکَ ما عَمِلْتَ مَعَهُنَّ: اَغْنَی الْغِنَی الْعَقْلُ وَ اَکْبَرُ الْفَقْرِ***

---

۱. به‌نقل از قصص‌الانبیای ثعلبی و تفسیر ابوالفتوح، مآخذ، صص ۱۴۰-۱۴۱.
۲. ترجمهٔ مجالس سبعه، قونیه، ۱۹۶۵؛ صص ۱۳-۱۴؛ مجالس‌سبعه، تصحیح مترجم، صفحهٔ ۲۷.
۳. قرآن کریم، ۵۵ (رحمن) / ۷-۸.
۴. مجمع‌البیان، جلد ۹، صفحهٔ ۱۹۸.
۵. شرح انقروی، جلد ۴. صفحهٔ ۲۱۶.

اَلْحُمْقُ وَ اَوْحَشُ اَلْوَحْشَةِ الْعُجْبُ وَ اَکْرَمُ اَلْحَسَبِ حُسْنُ اَلْخُلْق. یا بُنَیَّ اِیّاکَ وَ مُصادَقَةَ اَلاَحْمَقِ فَاِنَّهُ یُریدُ اَنْ یَنْفَعَکَ فَیَضُرَّکَ وَ ایّاکَ وَ مُصادَقَةَ اَلبَخیلِ فَاِنَّهُ یَقْعُدُ عَنْکَ اَحْوَجَ ما تَکُونُ اِلَیْهِ وَ ایّاکَ وَ مُصادَقَةَ اَلْفاجِرِ فَاِنَّهُ یَبیعُکَ بالتّافِهِ وَ ایّاکَ وَ مُصادَقَةَ اَلکَذّابِ فَاِنَّهُ کالسَّرابِ یُقَرِّبُ عَلَیْکَ اَلبعیدَ وَ یُبَعِّدُ عَلَیْکَ اَلقَریبَ»: پسرکم! از من چهار چیز بیاموز و چهار چیز دیگر ازبرکن که اگر به آنها عمل کنی، زیان نمی‌بینی: بی‌نیازترین بی‌نیازی خرد است و بزرگترین فقر حماقت است و وحشتناکترین تنهایی خودپسندی است و گرامی‌ترین حسب خوش اخلاقی است. پسرکم! از دوستی احمق بپرهیز، چراکه او هنگامی که بخواهد به‌تو سود برساند، زیانت می‌زند، از دوستیِ خسیس پرهیز کن چه او از دادن چیزی که تو بدان نیازمندی، دریغ می‌کند، از دوستی بدکار دوری کن زیراکه او تو را ارزان می‌فروشد، از دوستی دروغگو دوری کن زیراکه مانند سراب است دور را نزدیک و نزدیک را دور می‌نماید.[۱]

ب ۱۹۵۰: صوفیان به‌هرجا بروند، اگر میزبان ثروتمند هم باشد، به‌اندازهٔ توانایی ارمغانهایی همراه خود می‌برند. حتّی در میان آنان این مَثَل شایع است که «هر کس دست خالی برود، دست خالی هم باز می‌گردد». امّا گوشت خام با خود نمی‌برند. شاید این بدان دلیل باشد که «خام» یادآور «خامی» است و آماده ساختن فوری گوشت خام دشوار است.

ب ۱۹۵۹: نان و تنور، هنوز هم در بسیاری از بخشهای آناطولی نان تنوری آماده می‌کنند و مصرف می‌کنند.

ابیات ۱۹۶۰-۱۹۶۸: عقل دو عقل است، اشاره به‌سه بیت از حضرت علی(ع) است که می‌فرماید:

رَأَیْتُ اَلعَقْلَ عَقْلَیْنِ — فَمَطْبُوعٌ وَ مَسْمُوعٌ
وَلا یَنْفَعُ مَسْمُوعٌ — اِذا لَمْ یَکُ مَطْبُوعٌ
کَما لایَنْفَعُ اَلشَّمْسُ — وَضَوْءُ اَلعَیْنِ مَمْنُوعٌ[۲]

در ابیات فوق به‌این حدیث هم اشاره شده است: «*مَنْ اَخْلَصَ لِلّه اَرْبَعینَ یَوْماً ظَهَرَتْ یَنابیعُ اَلحِکْمَةِ مِن قَلْبِهِ عَلی لِسانِهِ*»: هر کس چهل روز دل خود را برای خدا خالص کند، چشمه‌های حکمت از دلش بر زبانش جاری می‌شود.[۳] مولانا در *مجالس سبعه* نیز از این دو عقل و دانش بحث کرده است.[۴]

ب ۱۹۸۰: «تا هماره دوست بینی در نظر»، «*اَحْسِنُوا اِذا وَلَّیْتُمْ وَ اعْفُوا عَمّا مَلَکْتُمْ*»: اگر فرمانروا شدید احسان کنید و بر زیردستان خود ببخشایید.[۵]

---

۱. نهج‌البلاغه، جلد ۴، صفحهٔ ۱۴۷.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۲۴. یعنی: عقل را دو نوع یافتم: عقلی که در سرشت انسان است و عقلی که از راه گوش به‌دست می‌آید. اگر انسان عقل فطری نداشته باشد، عقلِ کسبی فایده‌یی ندارد. همان طور که اگر چشم نتواند ببیند، نور خورشید بی‌فایده است.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴۳.

۴. ترجمهٔ مجالس سبعه، صفحهٔ ۹۷؛ مجالس سبعه، تصحیح مترجم این سطور، صفحهٔ ۱۱۹.

۵. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۰.

(۳۴۴) امیر کردنِ رسول ـ علیه‌السَّلام ـ جوانِ هُذَیلی را بر سَریّه‌یی که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سَـرِیّه می‌فرستـادش رسـول   بـهرِ جنـگِ کـافَر و دفعِ فـضول
یک جوانـی را گـزید او از هُـذَیل   مـیرِ لشکـر کـردش و سـالارِ خَـیل
اصـلِ لشکـر بی‌گمـان سَـروَر بُـوَد   قـومِ بـی‌سرور تـنِ بـی‌سر بُـوَد
ایـن هــمه که مـرده و پژمرده‌ای   زان بُـوَد کـه تَـرکِ سـرور کـرده‌ای
از کَسَـل وز بُـخل وزمـا و مـنی   می‌کَشی سَر، خویش را سَـر مـی‌کَنی
هــمچو اُستوری که بگـریزد زبـار   او سـرِ خـود گـیرد انـدر کوهسـار
صاحبش در پی دوان کای خیره سَـر   هر طرف گـرگیست انـدر قـصدِ خـر
گر زچشمم این زمـان غـایب شـوی   پیشت آیـد هـر طـرف گـرگِ قَـوی
اسـتخوانت را بخـاید چون شَکَـر   کـه نـبینی زندگـانی را دگـر
آن مگـیر، آخـر بمـانی از عـلف   آتش از بـی‌هیزمی گـردد تـلف
هـین بـمگریز از تـصرّف کـردنم   وز گـرانـی بـازْکـه جـانت مـنم
تو ستوری هـم کـه نَـفْست غـالبست   حکمْ غـالب را بُـوَد ای خـودْپرست
خرنخواندت، اسپ خواندت ذوالجلال   اسپِ تـازی را عـرب گـوید تَعال
مـیرِ آخُـر بـود حق را مـصطفی   بـهرِ اُسـتورانِ نَـفْس پُـر جَفـا*
قُـلْ تَعـالَوا گـفت از جـذبِ کَرَم   تـا ریـاضتْتان دهـم، مـن رایـضم*
نَفْسهـا را تـا مُـرَوَّض کـرده‌ام   زین ستوران بس لگدهـا خـورده‌ام*
هـر کجـا بـاشد ریـاضت بـاره‌یی   از لگدهـاش نبـاشد چـاره‌یی*
لاجـرم اغـلب بـلا بـر انبیـاست   که ریـاضت دادنِ خـامان بـلاست*
سُکسُکـانید از دَمَـم یُرغـا روید   تا یَواش و مـرکبِ سلطان شـوید[1]*
قُـلْ تَعالَوا، قُـل تَعٰالَوا گـفت رب   ای سـتورانِ رمـیده از ادب*
گـر نیـایند ای نـبی غـمگین مشـو   زان دو بی‌تمکین تو پُر از کین مشو
گوشِ بعضی زیـن تعـالوها کَـرَست   هـر ستوری را صِـطبلی دیگـرست
مـنهزم گَـردند بـعضی زیـن نـدا   هست هـر اسـپی طـویلهٔ او جـدا
منقبض گـردند بـعضی زیـن قَـصَص   زآنکه هـر مـرغی جـدا دارد قـفص
خـود مـلایک نـیز نـاهمتا بُـدند   زین سبب برآسمان صف‌صف شدند*

---

۱. کلمه‌های: «یواش» و «یُرغا» عیناً به‌ترکی است.

کودکان گر چه به‌یک مکتب درند / در سبق هریک زیک بالاترند
مشرقیّ و مغربی را حسّهاست / منصبِ دیدارْ حسِّ چشمْ راست
صدهزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجانِ چشمِ روشن‌اند
باز صفِّ گوشها را منصبی / در سماعِ جان و اَخبار و نُبی
صدهزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حسّ یک یک می‌شمر / هریکی معزول از آن کارِ دگر
پنج حسِّ ظاهر و پنج اندرون / ده صف‌اند اندر قیامِ الصَّافُّون
هر کسی کو از صفِ دین سرکشست / می‌رود سویِ صفی کان واپسست
تو ز گفتارِ تَعالَوا کم مکن / کیمیایِ بس شگرفست این سخُن
گر مِسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بَست نَفْسِ ساحرش / گفتِ تو سودش کند در آخِرش
قُلْ تَعالَوا، قُلْ تعالَوا ای غلام / هین که اِنَّ‌اللهَ یَدْعُوْ لِلسَّلام
خواجه بازآ از منی و از سَری / سروری جو، کم طلب کن سروری

اعتراض کردنِ معترضی بر رسول - علیه‌السَّلام - بر امیر کردنِ آن هُذَیلی

چون پیمبر سروری کرد از هُذَیل / از برای لشکرِ منصورْ خَیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لانُسَلِّم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند / در متاعِ فانیی چون فانی‌اند؟
از تکبّر جمله اندر تفرقه / مُرده از جان، زنده اند از مَخْرقه
۳۴۵ این عجب که جان به‌زندان اندرست / وآنگهی مفتاحِ زندانش به‌دست
پای تا سر غرقِ سرگین آن جوان / می‌زند بر دامنش جویِ روان
دایما پهلو به‌پهلو بی‌قرار / پهلویِ آرامگاه و پُشتْ‌دار*
نورْ پنهانست و جُست و جو گواه / کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبسِ دنیا را مَناص / نه بُدی وَحشت، نه دل جُستی خلاص
وحشتت همچون مُوَکّل می‌کشد / که بجو ای ضال مِنهاجِ رَشَد
هست مِنهاج و نهان در مَکمنست / یافتش رهنِ گزافه جُستنست*
تفرقه جویانِ جمع اندر کمین / تو درین طالب رخِ مطلوب بین
مُردگانِ باغ برجَسته ز بُن / کان دهندهٔ زندگی را فهم کن
چشمِ این زندانیان هر دم به‌دَر / کی بُدی گر نیستی کس مژده‌ور؟
صد هزار آلودگانِ آبْ جو / کی بُدندی گر نبودی آبِ جو؟
بر زمین پهلوت را آرام نیست / دان که در خانه لحاف و بُستریست
بی‌مَقَرگاهی نباشد بی‌قرار / بی‌خمارْ اِشکن نباشد این خمار

گفت نه نه یا رسولَ‌اللّه مکُن   سَروَرِ لشکر مگر شیخِ کُهُن
یا رسولَ‌اللّه جوان ار شیرْزاد   غیرِ مردِ پیرْ سرلشکر مباد
هم تو گفتستی و گفتِ تو گوا   پیر باید، پیر باید پیشوا*
یا رسولَ‌اللّه درین لشکر نگر   هست چندین پیر و از وی پیشتر
زین درختْ آن برگِ زردش را مبین   سیبهایِ پُختهٔ او را بچین
برگهایِ زردِ او خود کی تهیست؟   این نشانِ پختگی و کاملیست
برگِ زردِ ریش وآن مویِ سپید   بهرِ عقلِ پُخته می‌آرد نَوید
برگهایِ نو رسیدهٔ سبزفام   شد نشانِ آنکه آن میوه‌ست خام
برگِ بی‌برگی نشانِ عارفیست   زردیِ زر سرخ رویی صارفیست
آنکه او گل عارضست، ار نوخطست   او به‌مَکتبگاهِ مَخْبَرْ نوخطست
حرفهایِ خطِّ او کژمژ بود   مُزمنِ عقلست اگر تن می‌دود
پایِ پیر از سرعت ارچه بازماند   یافت عقلِ او دوپَر، بر اوج راند
گر مَثَل خواهی به‌جعفر درنگر   داد حق بر جایِ دست و پاش پَر*
بگذر از زر، کین سخن شد مُحتجِب   همچو سیماب این دلم شد مضطرب
ز اندرونم صدخموشِ خوش‌نَفَس   دست بر لب می‌زند، یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جُو   بحرْ می‌جوید ترا، جُو را مَجُو
از اشارتهایِ دریا سرمتاب   ختم کن، وَاللّهُ‌اَعْلَمْ بِالصّواب*
همچنین پیوسته کرد.آن بی‌ادب   پیشِ پیغامبر سخن زان سردْ لب
دست می‌دادش سخن او بی‌خبر   که خبر هرزه بُوَد پیشِ نظر*
این خبرها از نظر خود نایبست   بهرِ حاضر نیست، بهرِ غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد   این خبرها پیشِ او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین   دفع کن دلاّلگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مَرد شد   نامه و دلاّله بر وی سَرد شد
نامه خوانَد از پیِ تعلیم را   حرف گوید از پیِ تفهیم را
پیشِ بینایان خبر گفتن خطاست   کان دلیلِ غفلت و نقصانِ ماست
پیشِ بینا شد خموشی نفعِ تو   بهرِ این آمد خطابِ اَنْصِتوا*
گر بفرماید بگو، بر گوی خَوش   لیک اندک گو، دراز اندر مکش*
ور بفرماید که اندرکش دراز   همچنان شرمین بگو، با امرْساز*
همچنین که من درین زیبافسون   با ضیاءالحق حسام‌الدّین کنون*
چونکه کوته می‌کنم من از رَشَد   او به‌صد نوعم به گفتن می‌کَشَد*
ای حسام‌الدّین ضیاءِ ذوالجلال   چونکه می‌بینی، چه می‌جویی مقال؟*
این مگر باشد ز حُبِّ مُشْتَهیٰ   اَسْقِنی خَمْرَاً وَقُلْ لی اِنَّها*

بـر دهـانِ تست ایـن دم جـامِ او گوش می‌گوید که قِسْمِ گوش کو؟
قِسمِ تو گرمیست، نک گرمی و مست گفتِ حرصِ من ازین افزون‌ترست

جواب گفتنِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ اعتراض کننده را

در حـضورِ مصطفـایِ قـنْدخو چون ز حَد بُرد آن عرب از گفت وگو
آن شـهِ وَٱلنَّجْم و سلطـانِ عَبَس لب گَزید، آن سَردْدَم را گفت بس *
دست مـی‌زد بـهرِ منعش بـر دهان چـند گـویی پـیشِ دانایِ نهان؟
۳۴۶ ↓ پـیشِ بینا بـرده‌ای سرگینِ خشک که بخِر ایـن را به‌جـایِ نـافِ مُشک
بَـعْر را ای گـنده مغزِ گَنده مُخ زیـرِ بـینی بـنهی و گـویی کـه اُخ
اُخ اُخـی بـرداشـتی ای گـیج گـاج تـا کـه کـالایِ بَـدَت یـابد رواج
تـا فـریبی آن مشامِ پـاک را آن چـریدهٔ گـلشنِ افـلاک را
حـلمِ او خود را اگر چه گول ساخت خـویشتن را انـدکی بـاید شناخت *
دیگ را گـر بـاز مـانْد امشب دهن گـربه را هـم شـرم بـاید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوبْ فر سـخت بـیدارست، دستـارش مَبَر
چـند گـویی ای لَـجوجِ بـی‌صَفا ایـن فسـونِ دیـو پـیشِ مـصطفی؟
صـدهزاران حـلم دارنـد ایـن گـروه هر یکی حلمی از آنها صد چو کـوه
حلمشـان بـیدار را ابـله کـند زیـرکِ صـد چشم را گـمره کـند
حلمشان همچون شرابِ خـوبِ نـغز نَـغز نَـغزک بـر رود بـالایِ مـغز
مست را بـین زان شـرابِ پُـرشگفت همچو فرزین، مست کژ رفتن گرفت *
مَـردِ بَرنـا زان شـرابِ زودْگـیر در میـانِ راه مـی‌افـتد چـو پـیر
خـاصه ایـن بـاده کـه از خُمِّ بَلیست نـه مَـیی کـه مستیِ او یکشبیست *
آنکه آن اصحابِ کهف از نُقلَ و نَقل سیصد و نُه سال گـم کـردند عـقل *
زان، زنانِ مـصر جـامی خـورده‌انـد دستها را شَرحـه شَـرحـه کـرده‌انـد *
سـاحران هـم سُکـرِ موسی داشـتند دار را دلدار مـی‌انگـاشتند *
جـعفرِ طیّـار زان مَـیْ بـود مست زان گرو می‌کرد بی‌خود پـا ودست *

قصّهٔ سُبْحانی مٰا اَعْظَمَ شَأنی گفتنِ ابویزید ـ قدّس‌الله سرّه ـ و اعتراضِ مریدان و جوابِ این مرایشان را نه به‌طریقِ گفتِ زبان بلکه از راهِ عیان

بـا مـریدان آن فـقیرِ مُـحْتشم بـایزید آمـد کـه نَک یـزدان منم
گـفت مستـانه عیـان آن ذوفـنون لااِلٰـه اِلاّ اَنـا هـا فـاعْبُدون
چون گذشت آن حال، گفتندش صباح تو چنین گـفتی و ایـن نَـبْود صـلاح

گفت این بار ار کنم من مَشغله　　کاردها بر من زنید آن دَم هَله
حق منزّه از تن و من با تنم　　چون چنین گویم، بباید کُشتنم
چون وصیّت کرد آن آزادْ مرد　　هر مُریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سَغراقِ زَفت　　آن وصیّتهاش از خاطر برفت
نُقل آمد، عقلِ او آواره شد　　صبح آمد، شمعِ او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست، چون سلطان رسید　　شحنهٔ بیچاره در کُنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود، حق آفتاب　　سایه را با آفتابِ او چه تاب؟
چون پَری غالب شود برآدمی　　گم شود از مردْ وصفِ مردمی
هرچه گوید، آن پَری گفته بُوَد　　زین سری، زان، آن سری گفته بُوَد
چون پَری را این دَم و قانون بُوَد　　کِردگارِ آن پَری خود چون بُوَد؟
اویِ او رفته، پَری خود او شده　　تُرکْ بی‌الهام تازی گو شده*
چون به‌خود آید، نداند یک لُغَت　　چون پَری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پَری و آدمی　　از پَری کی باشدش آخر کمی؟
شیرگیر ار خونِ نَرّه شیر خَورد　　تو بگویی او نکرد، آن باده کرد*
ور سخن پردازد از زرِّ کهن　　تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده‌یی را می‌بُوَد این شرّ وشور　　نور حق را نیست آن فرهنگ و زور؟
که ترا از تو به‌کُل خالی کند　　تو شوی پست، او سخن عالی کند؟
گر چه قرآن از لبِ پیغامبرست　　هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون هُمایِ بی‌خودی پرواز کرد　　آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سَیلِ تحیّر در ربود　　زان قوی‌تر گفت کاوّل گفته بود
نیست اندر جُبّه‌ام الاّ خدا　　چند جویی بر زمین و بر سما؟*
آن مریدان جمله دیوانه شدند　　کاردها در جسمِ پاکش می‌زدند
هر یکی چون مُلْحِدان گِرده کوه　　کارد می‌زد پیرِ خود را بی‌ستوه*
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید　　بازگونه از تنِ خود می‌درید
یک اثر نه بر تنِ آن ذوفنون　　وآن مریدان خسته و غرقابِ خون
هر که او سویِ گلویش زخم بُرد　　حَلقِ خود بُبریده دید و زار مُرد
وآنکه او را زخم اندر سینه زد　　سینه‌اش بشکافت و شد مردهٔ ابد
۳۴۷ وآنکه آگه بود از آن صاحبْ قران　　دل ندادش که زند زخمِ گران*
نیمْ دانِش دستِ او را بسته کرد　　جان ببُرد الاّ که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته　　نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیشِ او آمد هزاران مرد و زن　　کای دو عالم دَرج در یک پیرهن
این تنِ تو گر تنِ مردم بُدی　　چون تنِ مردم ز خنجر گم شدی؟

با خودی با بی‌خودی دوچار زد		با خود اندر دیدهٔ خود خارزد
ای زده بر بی‌خودان تو ذوالفقار		بر تنِ خود می‌زنی آن، هوش‌دار*
زآنکه بی‌خود فانی است و آمِنست		تا ابد در آمِنی او ساکنست
نقشِ او فانی و او شد آینه		غیرِ نقشِ رویِ غیر آنجای نه
گر کنی تُف، سویِ رویِ خود کنی		ور زنی بر آینه، بر خود زنی
ور ببینی رویِ زشت، آن هم توی		ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن، او ساده است		نقشِ تو در پیشِ تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن، لب در بُبَست		چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب بُبند ار چه فصاحت دست داد		دم مزن، وَاللّٰهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد
بر کنار بامی، ای مستِ مدام		پست بنشین، یا فرودآ والسّلام
هر زمانی که شدی تو کامران		آن دمِ خوش راکنارِ بام دان
بر زمانِ خوشْ هراسان باش تو		همچو گنجش خُفیه کن نه فاشْ تو
تا نیاید بر وَلا ناگه بلا		ترس ترسان رَو در آن مکمن هلا
ترسِ جان در وقتِ شادی از زوال		زان کنارِ بامِ غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنارِ بامِ راز		روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نَکالی ناگهان کان آمدست		بر کنارِ کنگرهٔ شادی بُدست
جز کنارِ بامْ خود نبود سقوط		اعتبار از قومِ نوح و قومِ لوط*

بیانِ سببِ فصاحت وبسیارگوییِ آن فضول به‌خدمتِ رسول ـ علیه‌السَّلام

پرتوِ مستیِّ بی‌حدِّ نَبی		چون‌بزد،هم‌مست‌وخوش‌گشت‌آن‌غبی
لاجرم بسیارگو شد از نَشاط		مست ادب بگذاشت، آمد در خُباط
نه همه جا بی‌خودی شَرْ می‌کند		بی‌ادب را مَی چنان تر می‌کند*
گر بود عاقل نکوفَر می‌شود		ور بود بَد خوی بتّر می‌شود*
لیک اغلب چون بَدند و ناپسند		بر همه مَی را مُحَرّم کرده‌اند*

بیانِ رسول ـ علیه‌السَّلام ـ سببِ تفضیلِ و اختیارکردنِ او آن هُذَیلی را به امیری و سرلشکری بر پیران وکاردیدگان

حکمْ اغلب راست، چون غالب بَدَند		تیغ را از دستِ رَه‌زن بستدند
گفت پیغامبر که ای ظاهرْنگر		تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریشِ سیاه و مَردْ پیر		ای بسا ریشِ سپید و دلْ چو قیر
عقلِ او را آزمودم بارها		کرد پیری آن جوان در کارها

پیرْ پیرِ عقل باشد ای پسر — نه سپیدی موی اندر ریش و سر*
از بلیس او پیرتر خود کی بود؟ — چونکه عقلش نیست، او لاشَی بود
طفل گیرش، چون بُوَد عیسی‌نَفَس — پاک باشد از غُرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیلِ پُختگیست — پیشِ چشمِ بسته‌کِش کوته تَگیست
آن مقلّد چون نداند جز دلیل — در علامت جوید او دایم سبیل
بهرِ او گفتیم که تدبیر را — چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پردهٔ تقلید جَست — او به‌نورِ حق ببیند آنچه هست
نورِ پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان — پوست بشکافد، درآید در میان
پیشِ ظاهربین چه قلب و چه سَره — او چه داند چیست اندر قَوصَرَه؟
ای بسا زرِّ سیه کرده به‌دود — تا رهد از دستِ هر دُزدی حَسود
۳۴۸ ای بسا مِسِّ زر اندوده به‌زر — تا فروشَد آن به‌عقل مختصر
ما که باطنْ بینِ جملهٔ کشوریم — دل بُبینیم و به‌ظاهر ننگریم*
قاضیانی که به‌ظاهر می‌تَنَند — حکم بر اَشکالِ ظاهر می‌کنند*
چون شهادت گفت و ایمانی نمود — حکمِ او مؤمن کنند این قوم زود*
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت — خونِ صد مؤمن به‌پنهانی بریخت
جهد کن تا پیرِ عقل و دین شوی — تا چو عقلِ کُل تو باطنْ‌بین شوی*
از عدم چون عقلِ زیبا رُوگشاد — خلعتش داد و هزارش نام داد*
کمترین زآن نامهایِ خوشْ‌نَفَس — اینکه نبود هیچ او محتاجِ کس
گر به‌صورت وانماید عقلْ رُو — تیره باشد روزْ پیشِ نورِ او*
ور مثالِ احمقی پیدا شود — ظلمتِ شب پیشِ او روشن بود
کو زشب مظلِم‌تر و تاری‌ترست — لیک خُفّاشِ شقی ظلمتْ خِرست
اندک اندک خوی کن با نورِ روز — ورنه خُفّاشی بمانی بی فروز
عاشقِ هرجا شِکال و مُشکلیست — دشمنِ هر جا چراغِ مُقبلیست
ظلمتِ اِشکال زان جوید دلش — تا که افزون‌تر نمایَد حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند — وز نهادِ زشتِ خود غافل کند

نثر

امیر کردن رسول(ص) جوانی از قبیلهٔ هُذَیل را بر لشکر که در آن لشکر سالخوردگان و جنگ‌آزمودگان بودند

ـ رسول(ص) لشکری را برای جنگ با کافران و دفع آنان می‌فرستاد.

ـ جوانی از قبیلهٔ هُذیل برگزید و او را سالار لشکر و امیر سپاه کرد.

ـ اساس لشکر بی‌تردید سرلشکر است. قومی که سالاری ندارد همانند تنی است که سر ندارد.
1995/۱۹۹۵ ـ تو که تا این حد مُرده و افسرده شده‌ای از آن جهت است که سالار را ترک کرده‌ای.
ـ از سستی و خسّت و خودپرستی از سالار خود سرپیچی می‌کنی و می‌خواهی خود را سرورسازی.
ـ همانند چارپایی که از زیربار بگریزد و سر در کوهها بگذارد.
ـ صاحبش به‌دنبالش می‌دود و می‌گوید: احمق! همه‌جا گرگی برای دریدن خر کمین کرده است.
ـ اگر اکنون از جلو چشم من دور شوی، همه جا با گرگی قوی‌پنجه روبرو خواهی شد.
2000/۲۰۰۰ ـ گرگ چنان با لذّت استخوانهایت را می‌جود که دیگر رنگ زندگانی را نمی‌بینی.
ـ فرض کن آن طور نشود، بی‌علف می‌مانی و می‌میری، اگر هیزم نباشد آتش خاموش می‌شود.
ـ به‌خود آی از سلطهٔ من و از سنگینیِ بار فرار مکن، من زندگی تو را فراهم می‌کنم.
ـ تو نیز که نَفْست بر تو چیره است چارپایی. ای خودپرست! فرمان از آنِ کسی است که غالب است.
ـ خداوند تو را خر نخوانده، اسب خوانده است، عربْ به‌اسبِ تازی «تعال = بیا» می‌گوید.
2005/۲۰۰۵ ـ مصطفی(ص) برای هدایت چارپایان نَفْسهای ستمگر میرآخورِ خدا شده است.
ـ به‌سبب جاذبهٔ بخشندگی فرمود که «بگو، بیایید» تا شما را تربیت کنم، من مربّی‌ام.
ـ برای آنکه این نَفْسهای سرکش را تربیت کنم، از این چارپایان بسیار لگد خورده‌ام.
ـ هر جا که علاقه‌مندی به‌تربیت باشد از لگد خوردن گزیری ندارد.
ـ ناگزیر بیشترین گرفتاری را پیامبران تحمّل می‌کنند زیرا تربیت کردنِ ناپختگان گرفتاری است.
2010/۲۰۱۰ ـ مَرکبهای کُندروی هستید به‌سخنان من گوش دهید و پرشتاب حرکت کنید تا مرکبهای رهوار شوید و شایستهٔ سلطان گردید.
ـ خداوند گفت: ای اسبانی که از تربیت گریخته‌اید! بیایید، بیایید.
ـ ای پیامبر! اگر نیایند غمگین مباش، از آن دو سرکش کینه به‌دل مگیر.
ـ گوش بعضی از آنان بانگ «بیایید» را نمی‌شنود، هرچارپایی طویلهٔ جداگانه‌یی دارد.
ـ بعضی هم از این بانگ می‌رمند و می‌گریزند، هر اسبی طویله‌یی جداگانه دارد.
2015/۲۰۱۵ ـ برخی از شنیدن این قصّه‌ها دلتنگ می‌شوند، زیرا که هر پرنده‌یی قفس مخصوصی دارد.
ـ حتّی فرشتگان نیز شبیه هم نیستند، از این‌روست که در آسمان به‌صفهای گوناگون تقسیم شده‌اند.
ـ اگرچه کودکان در یک مکتب‌اند امّا در درس یکی بالاتر از دیگری است.
ـ اهل مشرق ومغرب (عارف و عامی) هر دو دارای حسّ هستند، امّا مقام دیدن فقط مخصوص حسّ بینایی است.
ـ اگر صدها هزار گوش صف ببندند باز همه نیازمند چشم بینااند.
2020/۲۰۲۰ ـ امّا صف گوشها هم در شنیدن اسرار جان و اخبار و قرآن، وظیفه و مقامی دیگر دارند.
ـ مقامی دارند که صدها هزار چشم آن مقام را ندارند، هیچ چشمی از شنیدن آگاهی ندارد.
ـ بدین‌ترتیب همهٔ حواسّ را یک به‌یک مدّنظر قرار ده، هر یک از آنها از انجام کار آن دیگری محروم است.
ـ پنج حسّ ظاهر و پنج حسّ باطن ده صف تشکیل داده و ایستاده‌اند.
ـ هر آن‌کسی که از صف دین سرکشی کند به‌صفی می‌پیوندد که واپس‌تر است.
2025/۲۰۲۵ ـ تو این سخنِ «بیایید» را دست‌کم مگیر، این سخن کیمیای بسیار عجیبی است.

- اگر مسی از کیمیای سخن تو نفرت کند، هرگز کیمیا را از وی دریغ مکن.
- اگر اکنون نَفْس جادوگر چشم او را بسته باشد، سرانجام سخن تو برای او سودمند خواهد بود.
- ای غلام! بگو: بیایید. آگاه باشید که «خداوند همه را به‌سوی سلامت فرا می‌خواند».
- ای خودپرست! از انانیّت و سروری دست بردار، سروری برای خود پیدا کن، کمتر در طلبِ سروری‌کردن باش.

اعتراضِ معترضی بر رسول(ص) بر امیرکردن آن هُذیلی

- چون پیامبر برای لشکر پیروز از قبیلهٔ هُذیل فرماندهی تعیین کرد،
- یاوه‌گویی از روی حسد تاب نیاورد، اعتراض کرد و عَلَمِ مخالفت برافراشت.
- به‌مردم نگاه‌کن و ببین که چه تیره دل‌اند، در راه متاعِ فانیِ دنیا چگونه خود را فنا می‌کنند؟
- به‌سبب تکبّر همه پریشان‌اند، جانشان مرده است امّا در نیرنگ و دروغ زنده‌اند.
- عجیب این است که جانِ چنین‌کسی در زندان است و کلیدِ زندان هم در دستِ خود اوست.
- سراپای آن جوان درکثافت غرق است در حالی‌که آب روان بر دامن او می‌زند و از کنارش جاری است.
- از ناراحتی پهلو به‌پهلو می‌غلطد در حالی‌که درکنار منزل و یاورِ خویش است.[1]
- نور پنهان است، و جستجوی ما دلیل بر وجود آن نور است والاّ دل بیهوده پناهگاهی نمی‌جوید.
- اگر از زندان‌دنیا رهایی ممکن‌نبود نه وحشتی وجود داشت ونه دل درصدد رهایی از آن برمی‌آمد.
- وحشت همچون مأموری تو را می‌کَشد و میْ‌گوید: ای گمراه! راه رستگاری را بجوی.
- راه رستگاری هست امّا در مخفی‌گاه نهان شده است، یافتنِ آن وابسته به‌جستجوی زیاد است.
- پریشانی، مخفیانه جمع را می‌جوید، تو اگر طالبی به‌مطلوب خود توجّه داشته باش.
- درختان و گیاهان مُرده از ریشه سربرآورده‌اند و می‌گویند: آن خدای حیات‌بخش را بشناس.
- اگر مژده‌دهنده‌یی نبود، کی زندانیان هر لحظه چشم به‌درِ زندان می‌دوختند؟
- اگر آن جویبار نبود، کی صدها هزار آلوده به‌طلبِ آبِ جوی می‌آمدند؟
- تنت رویِ زمینِ خشک نمی‌تواند آرام بگیرد، زیرا می‌دانی که در خانه لحافی و بستری داری.
- اگر جای قرار وآرامی نباشد، انسان بیقرار نمی‌شود، اگر خمارشکن نباشد این خمار پدید نمی‌آید.
- آن مرد گفت: نه، نه، یارسول‌الله! برای سالارِ لشکر جز مردی کهنسال برمگزین.
- یا رسول‌الله! اگر جوان بچّهٔ شیر هم باشد، جز مرد کهنسال نباید سالار لشکر باشد.
- تو خود گفته‌ای که «پیشوا باید پیر و کهنسال باشد»، گفتهٔ تو گواه این مطلب است.
- یا رسول‌الله! به‌این لشکر نگاه‌کن، در میان لشکر چندین پیر هستند که مقدّم بر اوی‌اند.
- به‌برگهای زرد این درخت نگاه مکن، از سیبهای رسیدهٔ آن بچین و استفاده‌کن.
- برگهای زرد آن کی می‌تواند بی‌دلیل باشد؟ این برگها نشانهٔ تجربه و کمال است.
- تارهای (برگِ) زردِ ریش و موی سفید، از عقل با تجربه نوید می‌دهد.
- برگهای سبزرنگ تازه رُسته، نشانهٔ آن است که میوه‌های آن درخت نارسیده است.

۱. در این قسمت ۲۱ بیت از قلم مؤلّف یا مطبعه افتاده است.

2055/۲۰۵۵ ـ بی‌نیازی کامل نشانهٔ معرفت است، رنگ زرد طلا مایهٔ شادمانی صرّاف است.
ـ کسی که چهره‌یی چون‌گل دارد، اگر جوان است، درمرحله‌یی است که در مکتب تازه به‌علم‌آموزی پرداخته است.
ـ خطّ و نوشتهٔ او کج و معوج است، اگر جسم او چابک باشد بدان‌که عقل او ناتوان وزمین‌گیر است.
ـ پیر اگرچه نمی‌تواند به‌سرعت قدم بردارد، امّا عقلش دوبال یافته است که در اوج پرواز می‌کند.
ـ اگر مثالی می‌خواهی جعفرطیّار را نگاه‌کن، خداوند به‌جای دست و پا دو بال عطایش کرد.
2060/۲۰۶۰ ـ از طلا بگذر که این سخن پوشیده شد و دلم چون جیوه در اضطراب افتاد.
ـ از درونم صد موجودِ خاموشِ خوش‌نَفَس، دست بر دهانم می‌زنند که کافی است، خاموش باش.
ـ خاموشی، دریا و سخن گفتن، جویبار است، دریا تو را می‌جوید تو در جستجوی جویبار مباش.
ـ از اشاره‌های دریا سرپیچی مکن، سخن را به‌پایان رسان که خدا بر راستی داناتر است.
ـ آری، آن مرد بی‌ادب در حضور پیامبر(ص) با لبان سرد مدام حرف می‌زد.
2065/۲۰۶۵ ـ فرصتِ سخن گفتن یافته بود و حرف می‌زد، خبر نداشت جایی که بینش باشد، خبر بیهوده است.
ـ این خبرها خود جانشین بینش است و برای حاضران نیست بلکه به‌درد غایبان می‌خورد.
ـ آن کس که به‌بینش دست یابد، خبر در نظرش از رونق می‌افتد.
ـ چون با معشوق همنشین شدی، دیگر واسطه‌ها را دور کن.
ـ هر کس که از مرحلهٔ کودکی گذشت و بالغ شد، نامه و واسطه در نظرش دلسردکننده می‌شود.
2070/۲۰۷۰ ـ اگرنامه‌یی بخواندبرای آموختن به‌دیگران می‌خواند، اگرسخنی بگویدبرای یاددادن به‌دیگران می‌گوید.
ـ در حضور بینایان سخن گفتن خطاست، زیرا که بر بی‌خبری و نادانی دلالت می‌کند.
ـ خاموشی در حضور انسان بصیر به‌سود توست، امر «خاموش باشید» از این رو نازل شده است.
ـ اگر بگوید: حرف بزن، با خوشی سخن بگوی، ولی کمتر حرف بزن و سخن را به‌درازا مکش.
ـ اگر بفرماید که مفصّل سخن بگوی، از امرش پیروی کن و با شرم حرف بزن.
2075/۲۰۷۵ ـ همان‌طور که اکنون من این افسانه‌های زیبا را با ضیاءالحق حسام‌الدّین در میان گذاشته‌ام.
ـ چون من در نکته‌یی از راهنمایی به‌صواب کوتاهی کنم، او مرا با صدوسیله به‌سخن وامی‌دارد.
ـ ای حسام‌الدّین! ای نورذوالجلال! تو که همه چیز را می‌بینی، سخن را برای چه می‌جویی؟
ـ شاید این‌از شدّت‌علاقه‌پیدا شده‌است، چنانکه گفته‌است: «برایم شراب ده وبگوکه این‌شراب است».
ـ قدح او اکنون در دهان توست، امّاگوش می‌گوید: پس بهرهٔ گوش کجاست؟
2080/۲۰۸۰ ـ ای گوش! نصیبِ تو گرم شدن است، اکنون گرم و مست شده‌ای. امّا گوش می‌گوید که حرصِ من بیشتر از این توقّع دارد.

جواب گفتن مصطفی(ص) بر اعتراض‌کننده

ـ چون آن عرب در حضور مصطفای مهربان(ص)، بیش از اندازه جرّ و بحث کرد،
ـ آن پادشاه «قسم به‌آن ستاره» و سلطان «روی را ترش کرد»، دندان بر لب گذاشت و به‌آن یاوه‌گوی گفت: کافی است.
ـ برای ساکت کردن آن مرد دست بر دهانش گذاشت و گفت: تا کی می‌خواهی پیش دانندهٔ اسرار حرف بزنی؟

ـ فضلهٔ خشکیدهٔ چارپا را پیش بصیر برده‌ای و می‌گویی این را به‌جای مشک ناب خریداری کن.
ـ ای احمق بی‌شعور! فضلهٔ شتر را زیر بینی می‌گیری و می‌گویی: به‌به!
ـ ای گیجِ کودن! بلندبلند به‌به می‌گویی که کالای زشت تو رونقی پیدا کند.
ـ تا با این حیله آن دماغ پاک و آن خرامیده در گلشن آسمانها را بفریبی.
ـ اگرچه‌بردباری‌اوچنان وانمود می‌کندکه مسأله را درنیافته‌است، امّا تو بایداندکی حدّخود را بشناسی.
ـ اگر امشب درِ دیگ بازماند، گربه باید حیا کند و سر در آن دیگ نکند.
ـ اگرآن‌مردپرشکوه‌خودرا خوابیده نشان‌می‌دهد، سخت هوشیاراست درصدد ربودن‌دستار او مباش.
ـ ای لجبازِ بی‌اخلاص! در حضورِ مصطفی(ص) تاکی افسون شیطان را برزبان خواهی آورد؟
ـ گروه انبیا صدها هزار بردباری دارندکه هر یک از آن بردباریها به‌اندازهٔ صدکوه است.
ـ بردباریِ آنان انسانهای هوشیار را احمق، و انسانهای زیرکِ بسیار بینا را گمراه می‌کند.
ـ بردباریِ آنان همانند شرابِ نابِ نیکو، آرام‌آرام در مغز اثر می‌کند.
ـ ببین،کسی‌که‌ازاین‌شرابِ‌قوی‌مست‌شود،ماننـدفرزین،مهرهٔ‌وزیرشطرنج، مستانه‌کج‌ومعوج‌راه می‌رود.
ـ مرد جوان از تأثیر آن شرابِ مستی‌بخش، چون پیرمردی در وسطِ راه می‌افتد و می‌ماند.
ـ مخصوصاً این شراب که از خُم «بلی» است، شرابی نیست که مستی آن یک شب دوام کند.
ـ اصحاب کهف از آن شراب خوردند و سیصد و نُه سال مدهوش شدند و عقل از دست دادند.
ـ زنانِ مصر یک قدح از آن شراب نوشیدند و دستهایشان را پاره‌پاره کردند.
ـ جادوگران هم چون موسی مست شدند و چوبهٔ دار را معشوقهٔ خود پنداشتند.
ـ جعفر طیّار هم از آن شراب مست بود ازآن رو دست و پای خود راگرو راه آن کرد.

قصّهٔ «منزّهم، چه مقام والایی دارم» گفتنِ بایزید ـ خدا خاک او را پاکیزه گرداناد ـ و اعتراض پیروان و جواب دادن بایزید به‌ایشان نه ازراه گفتار بلکه ازراه دیدن و عمل

ـ بایزید آن صوفی باحشمت پیش مریدان خود آمد و گفت که اینک من خدایم.
ـ آن مرد پرهنر در عالمِ مستی آشکاراگفت که «خدایی جز من نیست، مرا عبادت کنید».
ـ چون آن حال سپری شد، صبح یاران به‌او گفتند که تو چنین سخنی گفتی و این مصلحت نیست.
ـ گفت: اگر این‌بار چنین داد و قال کنم، همان لحظه کارد بر من زنید و مرا بکُشید.
ـ خدا از جسم منزّه است، من جسم دارم، اگر چنین سخنی بگویم باید مراکشت.
ـ چون آن آزاد مرد چنین وصیّتی کرد، هر یک از مریدانش کاردی فراهم ساخت.
ـ چون بایزید بار دیگر از آن کوزهٔ عظیم سرمست شد، آن وصیّتهایش را فراموش کرد.
ـ چون نُقل اسرار الهی رسید، عقل پریشان شد، سپیده دمید شمع او ازکار افتاد و به‌درد نخورد.
ـ عقل همانند داروغه‌یی است، چون سلطان بیاید، داروغهٔ بیچاره خود را درگوشه‌یی پنهان می‌کند.
ـ عقل، سایهٔ خدا و خدا چون آفتاب است، سایه در مقابل آفتاب چه درخششی دارد، چگونه آن را تحمّل کند؟
ـ اگر جنّ و پری بر انسان چیره شوند، صفت انسانی از بین می‌رود.
ـ انسان هرچه بگوید، گفتهٔ آن پری است، هرچه انسانِ پری‌زده از این جانب گفته باشد، در واقع آن پری که در آن سوی است گفته است.

- چون پری چنین نَفَس و شیوه‌یی داشته باشد، ببین که قدرت آفرینندهٔ آن پری چگونه است؟

2115/۲۱۱۵ - شخصیّت آن انسان پری‌زده از میان رفته و آن انسان به‌آن پری بدل شده است، گویی که تُرکی بدون الهام به‌عربی‌گویی پرداخته است.

- چنان انسانی چون به‌حالِ اصلی برگردد، حتّی یک کلمه نمی‌داند، برای آنکه این خصوصیّت و این صفت به‌پری تعلّق دارد.

- پس چگونه ممکن است که پروردگار پری و انسان از پری کمتر باشد؟

- اگرمستی دلیر، شیر نری را از پای درآورد و خونش را بخورد، می‌گویی که این کار را او نکرد، باده چنین جسارتی به‌وی داد.

- اگر او سخنان ارزنده‌یی چون زرِ کهن بر زبان آورد، می‌گویی که آن سخنان را باده گفته است.

2120/۲۱۲۰ - چون باده چنین جوش و خروشی دارد، نور الهی چنان هنر و نیرویی نمی‌تواند داشته باشد؟

- که تو را از انانیّت به کلّی بیرون آورد، چنانکه تو مغلوب شوی و او سخنان عالی بسراید؟

- هرچند قرآن از لبان پیامبر(ص) شنیده شد، امّا هر کس بگوید که آن کلام خدا نیست، کافر است.

- چون همایِ استغراق به‌پرواز درآمد، بار دیگر بایزید آن سخنان را بر زبان آورد.

- سیل حیرت عقل او را مغلوب کرد، آنچه قبلاً گفته بود این بار شدیدتر گفت.

2125/۲۱۲۵ - گفت: درونِ جُبّهٔ من جز خدا نیست، چرا او را در زمین و آسمان می‌جویی؟

- همهٔ مریدان دیوانه شدند و بر بدن پاک بایزید چاقو فرو می‌کردند.

- هر یک مانند مُلحدان گِردْکوه، بی‌پروا به‌شیخ خود کارد می‌زد.

- هر کس چاقویی بر شیخ می‌زد، برعکس تن خود را پاره می‌کرد.

- حتّی یک اثر چاقو بر تن شیخ پرهُنر نبود، امّا مریدان همه زخمی و غرقه در خون شده بودند.

2130/۲۱۳۰ - هر مریدی که بر گلوی شیخ چاقو زده بود، دید که گلوی خود را بریده است و به‌زاری مرده است.

- و آن کس که بر سینهٔ شیخ زخم زده بود، سینه خودش را شکافت و مردهٔ ابدی شد.

- و آن کس که آن مرد سعادتمند را می‌شناخت از دلش نمی‌آمد ضربهٔ محکمی بر او بزند،

- آن شناختِ ناقص دست او را بست و جان سالم بدر برد امّا او نیز خود را زخمی کرد.

- روز شد و از تعداد مریدان کاسته شد و صدای ناله و فریاد از خانهٔ مریدان برخاست.

2135/۲۱۳۵ - هزاران زن و مرد به‌حضور شیخ آمدند و گفتند: ای بزرگمردی که دو عالم را درون پیراهن خویش جا داده‌ای!

- اگر بدنِ تو هم مثل بدن‌دیگران بود، چرا بدنهای آنان ازضربات خنجر پاره‌پاره شد وازمیان رفت؟[1]

- خودپرستی (باخودی) با از خودرَسته‌یی (بیخودی) نزاع کرد، در واقع خودپرست با خود به‌نزاع برخاست و خار در چشم خویش کرد.

- ای آنکه بر از خود رَستگان شمشیر می‌زنی! هوشیار باش که تن خود را زخمی می‌کنی.

- زیرا که از خودرَسته فنایِ حقّ است و در امان است، او تا ابد در امن و امان ساکن شده است.

2140/۲۱۴۰ - صورت مادّی او فانی است، آینه‌یی است که جز تصویر دیگران چیزی بر روی او نیست.

- اگر به‌روی او تُف کنی در حقیقت به‌روی خود تف کرده‌ای، اگر آینه را بزنی خود را زده‌ای.

---

۱. مرحوم مؤلّف این بیت را خبری خوانده است.

- اگر صورتی زشت بر آینه ببینی تویی، و اگر عیسیٰ یا مریم را ببینی، آن هم تویی.
- او نه‌این‌زشت‌است ونه‌آن‌عیسی ومریم، ازهمه‌چیزمنزّه‌است. فقط تصویر تو رامقابلِ‌توگرفته است.
- چون سخن به‌اینجا رسید، لب بسته شد، چون قلم به‌اینجا رسید درهم شکست.

2145/۲۱۴۵ - اگرچه مجال سخنوری دست داد، لب ببند و خاموش باش. خداوند راهنمایی را بهتر می‌داند.
- ای مست باده! درکنار بام ایستاده‌ای یا عقب‌تر برو و یا پایین بیا، والسّلام.
- هرگاه خود راکامروا احساس‌کردی بدان‌که آن لحظهٔ دلنشین، بر لبهٔ بام ایستادن است.
- از آن لحظات خوش بترس، آن لحظات را مانند گنجی نهان‌کن، فاش مساز.
- تا ناگاه بلایی بر دوستی حق متوجّه نشود، هشیار باش و با ترس و لرز در آن‌کمینگاه قدم بردار.

2150/۲۱۵۰ - جان‌که هنگام شادی از نابودی آن هنگام می‌ترسد، همانند آن است‌که از لبهٔ بام غیب‌کنار برود.
- اگر تو راز را بر لبهٔ بام نمی‌بینی، روح آن را می‌بیند و به‌همین دلیل بر خود می‌لرزد.
- هر عذابی‌که ناگهان فرود آمده است، به‌هنگام اوج شادمانی فرود آمده است.
- سقوط جز در لبهٔ بام جای دیگر پیش نمی‌آید، از قوم نوح و قوم لوط عبرت بگیر.

بیان سبب سخنوری و پرگویی آن یاوه‌گو در حضور رسول(ص)

- چون نور بیکرانِ مدهوشیِ پیامبر(ص) تُتُق زد، آن احمق مست و شادمان شد.

2155/۲۱۵۵ - از شدتِ شادی ناگزیر به‌پرگویی پرداخت. مست ادب را رعایت نمی‌کند وکج و معوج راه می‌رود.
- مستی در همه جا شر به‌پا نمی‌کند، امّا شراب بی‌ادب را بی‌ادب‌تر می‌کند.
- اگر شخص خردمند باشد بر متانتش می‌افزاید، اگر بدخوی باشد، بدتر می‌شود.
- امّا چون اکثر مردم بد و ناپسندند، از این روی شراب را بر همه حرام‌کرده‌اند.

بیان رسول(ص) سبب برتری نهادن آن جوان از قبیلهٔ هُذیل را بر پیران وکاردیدگان و انتخاب او به‌سالاری و سرلشکری

- حُکم برای مصلحت اکثر مردم صادر می‌شود، چون اکثر مردم بد بودند، از این روی شمشیر را از دست دزدگرفتند (شراب را حرام‌کردند).

2160/۲۱۶۰ - پیامبر(ص)گفت: ای ظاهربین! تو او را جوان و بی‌هنر مبین.
- ای بسا مردانی‌که ریش سیاه دارند امّا پیر و تجربه دیده‌اند و چه بسا ریش سفیدانی‌که دلی سیاه همچون قیر دارند.
- من بارها عقل او را آزمودم، آن جوان درکارها تجربه نشان داد.
- ای پسر! پیر آن است‌که عقلش پیر باشد نه آنکه موی سر و ریشش سفید باشد.
- چه‌کسی پیرتر از ابلیس است؟ امّا چون عقل ندارد هیچ است.

2165/۲۱۶۵ - فرض‌کن‌که طفل است، چون نَفَس عیسوی دارد ازکبر و هوس منزّه است.
- سفیدیِ مو در نظر آدم‌کوتاه‌بین وکوتاه‌اندیش دلیلِ تجربه است.
- آن مقلّد ظاهربین چون غیر از دلیل چیزی نمی‌داند، پیوسته با نشانه‌ها و دلیلها راه می‌جوید.
- برای اوگفتیم‌که وقتی می‌خواهی مشورتی بکنی، پیری را برگزین.
- امّاکسی‌که حجابِ تقلید راکنار زد، هرچه هست همه را نور حق می‌بیند.

ـ نور پاک او، بدون دلیل و بیان، پوست همه چیز را می‌شکافد و به‌مغز می‌رسد.
ـ در نظر ظاهربین طلای سره و ناسره یکسان است، او چه می‌داند که درون سبدِ خرما چیست؟
ـ ای بسا طلا را با دود سیاه کرده‌اند تا از دست هرگونه دزد حسود در امان باشد.
ـ ای بسامس که آب طلایش داده‌اند تا به‌کم خردان بفروشند.
ـ ماکه در سراسر این مرز و بوم باطن‌بین‌تر از همه‌ایم، دل را می‌بینیم به‌ظاهر توجّه نمی‌کنیم.
ـ قُضاتی که به‌ظاهر امر توجّه دارند، دربارهٔ ظاهر قضیّهٔ حکم صادر می‌کنند.
ـ چون کسی کلمهٔ شهادت را گفت و ایمان اظهار کرد، این گروه فوراً حکم می‌کنند که او مؤمن است.
ـ چه بسا دورویانی که به‌این ظاهر پناه بردند و خون صدمؤمن رامخفیانه ریختند.
ـ تلاش کن که پیر عقل و دین شوی تا چون عقل کُلّ باطنِ هر کس و هر چیزی را ببینی.
ـ چون عقلِ زیبا از عدم پا به‌هستی نهاد، خداوند به‌او خلعت عطاکرد و هزار نام بر او نهاد.
ـ کمترین نام از نامهایِ عقلِ مبارکْ دم این است که به‌هیچ کس نیازمند نیست.
ـ اگر عقل چهرهٔ خود را در عالم صورت نشان دهد، حتّی روز در برابر نور او تیره می‌شود.
ـ اگر حماقت هم به‌صورت جسمانی درآید، شب تاریک در برابر آن روشن جلوه می‌کند.
ـ زیرا حماقت تیره‌تر و تاریکتر از شب است، امّا شب پرهٔ بدبخت طالبِ تاریکی است.
ـ آرام آرام به‌روشنایی روز عادت کن والاّ چون شب‌پره از روشنایی محروم می‌مانی.
ـ شب‌پره هرجاکه اشکالی و مشکلی است، آنجا را دوست دارد، دشمنِ هر آن جایی است که در آن جا چراغ سعادتمندی روشن باشد.
ـ دل او از آن جهت تاریکی مشکلات را می‌جوید تا بهرهٔ خود را افزونتر نشان دهد.
ـ تا تو را به‌آن مشکل سرگرم کند و درنتیجه از درون زشت خود تو را غافل سازد.

شرح

ب ۱۹۹۱: جوانی که در این بخش حضرت پیامبر(ص) او را به‌سرکردگی سپاه تعیین کرده اسامةبن زیدبن حارثه است. زید، پسرخواندهٔ حضرت رسول است، ← بیت ۳۵۱۳ دفتر اوّل. حضرت پیامبر پس از بازگشت از حجّةالوداع در دوّمین ماه (صفر) سال یازدهم هجری اُسامةبن‌زید را به‌سرکردگی سپاه تعیین فرمود. می‌خواست با این سپاه راه شام را بگشاید و روم را شکست دهد. بزرگان صحابه را فراخواند و به‌آنان اندرز داد. به‌اُسامه گفت: به‌شهادتگاه پدرت برو، اگر غالب شدی در آنجازیاد درنگ مکن. راهنمایانی برگزین، پیشاهنگان را اوّل روانه کن. پرچم را به‌دست خود به‌اُسامه داد و به‌اصحاب دستور داد که به‌آن سپاه بپیوندند. سپاه به‌دستور حضرت رسول(ص) می‌بایست به‌اُبْنَی در نزدیکی مؤته که بینِ عَسْقَلان و رَمله واقع بود، برود. حضرت رسول(ص) بیمار شده بود و کسی از صحابهٔ بزرگ هم همراه اُسامه نرفته بود. حضرت رسول دوباره امر کرد که بروند. امّا در این میان حضرت رسول به‌عالم ابدی کوچ کرد. اُسامه نیز برگشت و به‌مدینه آمد و پرچم را بر درِ سرای حضرت رسول نصب کرد. مولانا آن کسی را

که به‌اُسامه اعتراض کرده بود به‌صورت مردی تجسّم کرده است تا به‌این مناسبت این واقعه را شرح دهد.[1]

ب ۲۰۰۵ ـ میرآخر = میرآخور، همان چوپان است که در حدیثی آمده است: «*اَلا کُلُّکُمْ راعٍ وَ کُلُّکُمْ مَسئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ*»: هان! بدانید که همهٔ شما چوپانید و همه مسئول رعیّت خودید.[2]

ابیات ۲۰۰۶ـ۲۰۰۸: *تَعالَوا* (بیایید) در آیات ۶۱، ۶۴، ۱۶۷ سورهٔ ۳ (آل عمران)؛ آیهٔ ۶۱ سورهٔ ۴ (نسا)؛ آیهٔ ۱۰۴ سورهٔ ۵ (مائده)؛ آیهٔ ۱۵۱ سورهٔ ۶ (انعام)؛ و آیهٔ ۵ سورهٔ ۶۳ (منافقون) قرآن مجید به‌مناسبتهای گوناگون آمده است. در این بیت و ابیات بعد با لفظ قرآن کریم آمده است.

ب ۲۰۰۹: «*اَشَدُّ اَلنّاسِ بلاءً الْأنبِیاءُ ثُمَّ اَلصّالِحونَ ثُمَّ اَلأَمْثَلُ فَالأمْثَلُ*»: بلاکش‌ترین مردم پیامبران‌اند، بعد صالحان و سپس همانندان آنان و...[3] در بیت ۱۰۰ همین دفتر هم گذشت.

ب ۲۰۱۰: یُرغا، اسب تیزرو را گویند. یواش: اسب نرم رفتار و ریاضت دیده است که شایستهٔ سواری بزرگان باشد.[4]

ب ۲۰۱۱: ← توضیح ۲۰۰۶ـ۲۰۰۸ در همین جا.

ب ۲۰۱۶: به‌آیات ۱۶۴ـ۱۶۶ سورهٔ ۳۷ (صافات) اشاره کرده است.[4]

ب ۲۰۳۶: دنیا ـ حبس ـ خلاص، مفهوم آیهٔ ۳ سورهٔ ۳۸ (ص) چنین است: «چه بسا مردمی را که پیش از آنان به‌هلاکت رساندیم، آنان فریاد برمی‌آوردند ولی گریزگاهی نبود». در بیت به‌این آیه اشاره شده است. «مَناص» به‌معنی گریزگاه لفظاً از آیه اقتباس شده. در بیت به‌حدیث: «*الدُّنیا سِجْنُ اَلمُؤمِنِ*». دنیا زندان مؤمن است[5]، نیز اشاره می‌کند.

ب ۲۰۴۰: «یافتن، رهن گزافه جستن است»، اشاره به‌مثل «جوینده یابنده است»، در ترکی مثلی است که می‌گوید: جوینده، مولای خود را هم می‌یابد، بلای خود را هم.

ب ۲۰۴۹: اشاره است به‌حدیث «*کَبِّرُوا اَلکُبْرَ*». بزرگان و پیران را محترم دارید.[6]

ب ۲۰۵۹: جعفر طیّار، ← بیت ۳۵۷۷ دفتر دوم.

ب ۲۰۶۳: ← بیت ۵۰۵ در همین دفتر.

ب ۲۰۶۵: نظر ـ خبر، «*لَیْسَ اَلخَبَرُ کالمُعایَنَة*». شنیدن کی بود مانند دیدن.[7]

ب ۲۰۷۲: *اَنْصِتُوا*، ← بیت ۳۴۶۸ دفتر دوم.

ب ۲۰۷۳: «*خَیْرُ اَلکَلامِ ما قَلَّ وَ دَلَّ*»: بهترین سخن آن است که اندک و رسا باشد. انقروی این عبارت را به‌عنوان حدیث آورده است.[8]

ابیات ۲۰۷۴ـ۲۰۷۸: در این ابیات مولانا، همّت و تلاش حسام‌الدّین چلبی را در تحریر مثنوی بیان

---

۱. برای کسب اطّلاع بیشتر نگاه کنید به النّص والاجتهاد، سیّدشرف‌الدّین عبدالحسین، چاپ سوم، نجف، ۱۳۸۳ هـ، صص ۹۶ـ۱۰۵. این توضیح را از پایان این مبحث به‌آغاز آورده‌ایم ـ مترجم.

۲. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۹۴.

۳. همان کتاب، جلد ۱، صفحهٔ ۳۵.

۴. این توضیح از مترجم است.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴.

۶. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۲۵.

۷. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحه ۱۱۲.

۸. شرح انقروی، جلد ۴، صفحهٔ ۲۳۵.

کرده است.

مصراع دوم بیت ۲۰۷۸، مصراع اوّل بیت زیر از ابونواس است که بر وزن مثنوی (فاعلاتن فاعلاتن فاعلات) درآمده است:

اَلاٰ فَاسْقِنی خَمْراً وَقُلْ لی هِیَ ٱلخَمْرُ وَلاٰ تَسْقِنی سِرّاً اِذٰا اَمْکَنَ ٱلجَـهْرُ[1]

ابونواس حسن‌بن هانی[2] اهل بصره یا اهواز است که در بغداد اقامت داشت. بنا به‌روایت وفات او در ۱۹۵ هـ / ۸۱۰ م اتّفاق افتاده است.[3] چنین معلوم می‌شود که مولانا همان طور که به‌متنبّی علاقه داشته، به‌ابونواس هم که یکی از شاعران مشهور ادبیّات عرب است علاقه‌مند بوده است. مولانا روزی که به‌زیارت تربت پدرش سلطان العلما بهاءالدین رفته بود، بر روی قبر گچی پسرش علاءالدّین که در قتل شمس شرکت داشت، بیت زیر را نوشت:

اِنْ کٰانَ لاٰ یَـرْجُوکَ اِلاّٰ مُـحْسِنٌ فَـمن یَلوذُ وَ یَسْتَجیرُ ٱلمُـجْرِمُ؟[4]

این بیت نیز از ابونواس است.[5]

ب ۲۰۸۲: **والنّجم و عبس.** **وَٱلنّجم**، قسم به‌آن ستاره هنگامی که فرود آمد، آیهٔ اوّل سورهٔ ۵۳ (نجم) *قرآن* است. مقصود از «نجم» در این آیه، *قرآن* کریم است، چون نجوماً یعنی آیه به‌آیه و در اوقات گوناگون فرود آمده به‌این نام خوانده شده است. در زبان عربی تنجیم به‌معنی جدا شدن است، مُنَجَّم، جدا شده معنی می‌دهد. کلمهٔ نجم در آیه را ثریّا هم تفسیر کرده‌اند. بعضی «فرودآمد» را «فروافتاد» دریافته و آیه را اشاره به‌قیامت دانسته‌اند.[6] «**عَبَس**» به‌معنی «روترش کرد» است. آیهٔ نخستین سورهٔ ۸۰ به‌این مضمون است: «روی را ترش کرد و سربرگردانید». هنگامی که حضرت پیغمبر(ص) با بزرگان قریش صحبت می‌کرد و آنان را به‌دین اسلام فرا می‌خواند، عبدالله‌بن امّ مکتوم که نابینا بود، وارد شد و گفت: یا رسول‌الله! برخی از آیات خدا را بر من تلاوت کن. چون سخن حضرت رسول قطع شد، افراد حاضر در آن مجلس دلتنگ شدند و یکی از حاضران نیز روی ترش کرد و سربرگردانید. دو آیهٔ نخستین این سوره، این حادثه را بیان می‌کند. چون در سورهٔ نجم از معراج و در سورهٔ عبس از *قرآن* و قیامت بحث شده است، مولانا در این ابیات حضرت پیغمبر(ص) را با عنوان «پادشاه نجم» و «سلطان عبس» می‌ستاید. ← بیت ۲۰۶۸ دفتر دوم.

ب ۲۰۸۸: شاید اشاره به‌این عبارت باشد که انقروی آورده است: «**رَحِمَ الله اِمْرَءاً عَرَفَ قَدْرَهُ وَلَمْ یَتَعَدّ طَوْرَه**»: خدا رحم کند به‌آن انسانی که قدر خود را بداند و از حدّ خود تجاوز نکند.[7]

---

۱. دیوان ابونواس، قاهره، ۱۸۹۸، صفحهٔ ۱۸۰، بیت اوّل. یعنی: هان، برایم شراب ده و بگو که این شراب است، چون آشکارا می‌توانی باده دهی، پنهانی مده.

۲. در متن: ابونواس حمزةبن حسن بود، اصلاح کردیم ـ م.

۳. ریحانةالادب، جلد ۵، صص ۱۸۶ـ۱۸۸.

۴. یعنی: اگر جز انسانهای نیکوکار کسی به‌تو امید نداشته باشد، پس مجرم به‌کجا باید پناه ببرد؟

۵. مناقب‌العارفین، جلد ۱، صفحهٔ ۵۲۳؛ این قطعه پنج بیت است که پس از وفات ابونواس آن را زیر بستر او یافته‌اند. شعر فوق بیت دوم قطعه است، ریحانةالادب، جلد ۵، صفحهٔ ۱۸۸.

۶. قرآن کریم و مفهوم آن، توضیحات، صفحهٔ صد و یک.

۷. شرح انقروی، جلد ۱۱ (ترجمهٔ فارسی)، صفحهٔ ۶۷۴ ـ توضیح را مترجم افزوده است.

ب ۲۰۹۵: فرزین، مُهرهٔ وزیر شطرنج است که در بازی هم افقی و عمودی و هم ضربدری حرکت می‌کند.

ب ۲۰۹۷: *بلیٰ*، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

ب ۲۰۹۸: اصحاب کهف، ← بیت ۳۹۴ دفتر اوّل.

ب ۲۰۹۹: زنان مصر، ← بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم.

ب ۲۱۰۰: موسی ـ ساحران، ← ابیات ۲۷۸ـ۲۷۹ دفتر اوّل.

ب ۲۱۰۱: جعفر طیّار، ← بیت ۳۵۷۷ دفتر دوم.

ب ۲۱۰۱: عنوانی که پس از این بیت می‌آید، سخنی از بایزید بسطامی در گذشتهٔ ۲۶۱ یا ۲۶۴ هـ است که گفته است: *سُبحانی مٰا اَعْظَمَ شأنی*: منزّهم چه مقامی والا دارم![1]

ب ۲۱۱۵: «ترک، بی‌الهام تازی گو شده»، ظاهراً اشاره است به‌سخن تاج‌العارفین ابوالوفای کُردی که گفته است: «*اَمْسَیْتُ کُردیّاً وَ اَصْبَحْتُ عَرَبیّاً*»: کُرد خوابیدم و عرب از خواب برخاستم.[2]

ب ۲۱۱۸: شیرگیر، به‌معنی شجاع، بسیار شجاع و دلیر آمده است. یکی از غلامان بهرام‌گور که به‌شراب علاقهٔ فراوان داشت، هلاک شد. از این‌رو بهرام شراب را منع کرد. امّا یکی از نزدیکان او پنهانی شراب می‌خورد. روزی این مرد مست بود، یکی از شیرهای دربار گریخت و چند تن از کسانی را که می‌خواستند آن را بگیرند پاره‌پاره کرد. آن مرد که این ماجرا را شنید، بر اثر جسارتی که از باده یافته بود، به‌شیر حمله کرد و سوار بر گُردهٔ شیر شد و یالش را گرفت و او را به‌درون قفس شیرها بُرد. چون بهرام از حادثه خبر یافت، آن مرد را فرا خواند و از نژاد و تبار او پرسید و سرانجام قضیّه معلوم شد. بهرام اجازه داد که باده تا حدّی بخورند که کشته نشوند بلکه بتوانند شیری را از پا درآورند. از این رو به‌آدم مست «شیرگیر» گفته‌اند.[3]

ب ۲۱۲۵: «نیست اندر جُبّه‌ام الاّ خدا»، به‌آن گونه از سخنان صوفیان که از حدود شرع بگذرد و حتّی گاهی کاملاً بی‌معنی باشد، «شَطْحْ» و به‌اشعاری که از این نوع سخنان فراهم آید «شطحیّه» گویند.[4] روایت کرده‌اند که بایزید بسطامی گفته است: «*لَیْسَ فی جُبَّتی سِوَی الله*»: در جبّهٔ من جز خدا چیزی نیست، که شاید منظورش این بوده است که در دل من جز خدا چیزی نیست، خواستهٔ من فقط اوست. بایزید همانند این گفته، سخنان دیگری هم دارد.[5]

ب ۲۱۲۷: گِرده کوه یا گِردْکوه، محلّی در نزدیکی دامغان در منطقهٔ قومس که باطنیان در آنجابودند.[6]

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. نگاه کنید به‌توضیح دیباچهٔ دفتر اوّل، توضیح از مترجم است.

۳. ترجمهٔ برهان قاطع، مطبعهٔ عامره، ۱۲۶۸، صص ۴۰۷ـ۴۰۸.

۴. به‌سخنان منثور هم شطحیّه گویند ـ مترجم.

۵. نگاه کنید به: تلبیس ابلیس، ابن جوزی، چاپ قاهره، ۱۹۲۸، صفحهٔ ۱۶۷ و صص ۳۴۱ـ۳۴۴.

۶. توضیحِ مؤلّف با توضیح مرحوم نیکلسون تکمیل شد، *Commentary*. IV. P. 180.

ب ۲۱۳۲: صاحبقران، ← بیت ۲۲۷۷ دفتر اوّل.

ب ۲۱۳۸: ذوالفقار، ← بیت ۲۳۰۵ دفتر دوم.

ب ۲۱۵۳: قوم نوح و قوم لوط، ← بیت ۴۰۶ دفتر اوّل، بیت ۲۶۷۰ دفتر دوم.

ابیات ۲۱۵۶ـ۲۱۵۸: شراب که در *قرآن* مجید با نام «خمر» آمده است، باده‌یی است که انسان را مست کند و به‌این تقدیر، اندک آن نیز حرام است. هنگامی که از حضرت رسول(ص) حکم خدا را دربارهٔ شراب و قمار که عقل و مال را زایل می‌کند، سؤال کردند، آیهٔ ۲۱۹ سورهٔ ۲ (بقره) نازل شد. در این آیه شراب و قمار گناه شمرده شده، و گفته است که هر دو سودهایی هم برای مردم دارند ولی گناه آنها بیشتر از سودشان است. دربارهٔ سودهای شراب تعبیرهای گوناگون کرده‌اند. فایدهٔ قمار هم آن است که با تلاشی اندک، حتّی با اطّلاعات ناچیز، یا حقّه‌بازی و یا به‌طور تصادفی می‌توان سودی به‌دست آورد. بعضی گفته‌اند: در عرف دورهٔ جاهلی کسانی که در قمار می‌بُردند، سود به‌دست آمده را به‌فقیران می‌دادند، فایدهٔ قمار این بود. در آیهٔ ۴۳ سورهٔ ۴ (نسا) نیز گفته است هنگامی که چنان مستید که نمی‌دانید چه می‌گویید گرد نماز مگردید. این آیه به‌آن دلیل نازل شد که عبدالرّحمن‌بن عوف که پس از خوردن شراب به‌نماز ایستاد، آیات ۱ـ۳ سوره ۱۰۹ (کافرون) *قرآن* را که می‌فرماید: «بگو: ای کافران! من چیزی را که شما می‌پرستید، نمی‌پرستم...»، تلاوت کرد و نتوانست «لای» نفی را ادا کند و همه را «می‌پرستم»، «می‌پرستید» خواند. باز شبی دیگر در مجلسی باده خوردند و به‌مفاخره وستایش نژاد و نسب پرداختند. سعدبن ابی‌وقّاص بلند شد و شعری در هجوِ انصار یعنی مردم مدینه خواند. یکی از انصار خشمگین شد و برخاست و سرسعدبن ابی وقّاص را شکست. از این رو آیات ۹۰ـ۹۱ سورهٔ ۵ (مائده) فرود آمد و شراب و قمار حرام شد. مولانا در این ابیات، کیفیّت و سبب حرام شدن باده را مورد تحلیل قرا داده است.[۱]

ب ۲۱۶۳: پیر، کلمه‌یی فارسی به‌معنی کهنسال است. اگرچه چنین اقتضا می‌کند که پیران به‌آن سبب که روزگاری گذرانده‌اند، باید با تجربه و کاردان باشند، امّا به‌موجب ضرب‌المثل ترکی که می‌گوید: «آن کس که زیاد عمر کرده بیشتر می‌داند یا آن کس که زیاد سیاحت کرد؟» و «عقل به‌سنّ و سال نیست، به‌اندیشه است»، چه بسا پیرمردانی هستند که بی‌تجربه و نادان‌اند و جوانانی هم هستند که دانا و صاحب فراست‌اند. مولانا در این بیت و ابیات بعد این مطلب را بیان می‌کند.

ب ۲۱۷۴: باطن‌بین، ← بیت ۱۴۸۱ دفتر دوم.

ب ۲۱۷۵: قاضی ـ حکم، قاضی کسی است که مطابق احکام فقه و بنابر دلیلها و گواهیِ شهود و اتّکای به‌سوگند حکم صادر می‌کند. این عبارت که «ما به‌ظاهر حکم می‌کنیم، باطن را خدا می‌داند» و حدیث: «*اِنّی لَمْ اُومَرْاَنْ اُنَقِّبَ عَلی قُلُوبِ النّاسِ وَلاٰاَشُقَّ بُطُونَهُمْ*». من مأمور نشده‌ام که قلبهای مردم را بشکافم و شکمهایشان را پاره کنم،[۲] نیز متناسب با این حکم است.

ب ۲۱۷۶: ظاهراً به‌آیهٔ ۸ سورهٔ ۲ (بقره) اشاره می‌کند که فرموده است: «پاره‌یی از مردم می‌گویند که به‌خدا و روز قیامت ایمان آورده‌ایم، در حالی که ایمان نیاورده‌اند».[۳]

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۳، صص ۲۳۸ـ۲۳۹؛ شرح انقروی، جلد ۴، صفحهٔ ۲۴۵.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۸۷.

۳. توضیح از مترجم است.

ب ۲۱۷۸: عقل کُلّ، ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل.

ب ۲۱۷۹: نامهای عقل، عقل به‌نظر پیشینیان جوهری مجرّد از مادّه است امّا از نظر فعل توأم با مادّه است، ← بیت ۹۴۸ دفتر دوم، عَرَض و جوهر. هر کس با گفتن «من» عقل را قصد می‌کند. چون حقیقت همه چیز را با آن می‌توان دریافت، «عقل» نامیده می‌شود، از جهت آنکه فهم مراتب و استعداد چیزهای معقول با آن است «عقل هیولانی»، و از آن جهت که کیفیّات را به‌صورت کلّی دریافت می‌کند «عقل نظری»، و از آن جهت که مقدّمات و اغراض را نخست او درمی‌یابد «عقل مکتسب»، و از آن نظر که به‌وسیلهٔ حواسّ پنجگانهٔ ظاهر از عالم بیرون خبر می‌گیرد «عقل مستفاد»، و از آن جهت که دانشهای ضروری را به‌وجود می‌آورد «عقل فعّال»، و چون خود قرارگاه این دانشهاست «عقل منفعل»، نام گرفته است. به‌علاوه چون دانش متعلّق به‌هستی مطلق را مظهر شده است «عقل کلّ»، و چون حقیقت هر چیز به‌صورت مُثُل علمی در عقل کلّ ثبوت دارد «لوح»، و چون این ثبوت را به‌منصّهٔ ظهور می‌رساند «قلم»، نام می‌گیرد. انقروی از قول سهل‌بن عبدالله تستری (م ۲۸۳ هـ/ ۸۹۶ م) این سخن را نقل می‌کند که «*لِلعَقلِ اَلفُ اِسْمٍ ولِکُلِّ اسمٍ اَلفُ اِسْمٍ*»: عقل هزار اسم دارد و هر اسمی دارای هزار اسم است و می‌افزاید که عقل هزار صفت دارد و منظور از اینکه هر اسمی هزار اسم دارد این است که هر صفت هزار نوع ظهور دارد.[1]

ب ۲۱۸۱: انقروی از قول ابوالحسن شاذلی (م ۶۵۶ هـ) آورده است که گفت: «*فَلَو کُشِفَ انوارُ اَلقُلوبِ لَانطَویٰ نورُ اَلشَّمسِ وَ اَلقَمَرِ مِنْ مُشرِقاتِ انوارِ قلوبِ اولیاءِالله*»: اگر انوار دلها آشکار گردد، نور خورشید و ماه در قبال نور دلهای اولیای خدا نهان می‌شوند.[2]

مثنوی

علامتِ عاقلِ تمام و نیمْ عاقل و مردِ تمام و نیمْ مرد و علامتِ شقیِ مغرورِ لاشَی

عاقل آن باشد که او با مَشعله‌ست / او دلیل و پیشوایِ قافله‌ست
پی‌رَوِ نورِ خودست آن پیش رَو / تابعِ خویشست آن بی‌خویش رَو
2190/۲۱۹۰ مؤمنِ خویشست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چُست و جلیل
وآن خری کز عقلْ جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
رَه نداند، نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خَلفِ دلیل

---

۱. شرح انقروی، جلد ۴، صفحهٔ ۲۴۸.

۲. شرح انقروی، ترجمهٔ فارسی، جلد ۱۱، صفحهٔ ۷۰۵، توضیح افزودهٔ مترجم است.

مـــی‌رود انـــدر بیـــابانِ دراز   گـــاه لنگـــانْ آیس و گـــاهی به‌تـاز
شـمع نـه تـا پیشوایِ خَود کـند   نـیم شـمعی نـه‌کـه نـوری کَـد کـند
نـیست عـقلش تـا دَمِ زنـده زنـد   نـیم عـقلی نـه‌کـه خـود مُـرده کُـند
مـردهٔ آن عـاقل آیـد او تمـام   تـا بـرآیـد از نشیبِ خـود به‌بـام
عقلِ کامل نیست، خود را مُرده کُن   در پنـاهِ عـاقلی زنـده سـخُن
زنـده نـی تـا همدمِ عیسی بـود   مُـرده نـی تـا دَمْگَـهِ عـیسی شـود
جـانِ کـورَش گـامْ هـر سو مـی‌نهد   عـاقبت نـجهد، ولی بـر مـی‌جهد

قصّهٔ آن آبگیر و صیّادان و آن سه‌ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابلهِ مغفَّلِ لاشی و عاقبتِ هرسه

قـصّهٔ آن آبگـیرست ای عَـنود   کـه درو سـه مـاهیِ اِشْگَرف بـود
در کـلیله خـوانـده بـاشی لیک آن   قِشرِ قـصّه بـاشد و ایـن مـغزِ جـان*
چـند صیّـادی سـویِ آن آبگـیر   بـرگذشتند و بـدیدند آن ضـمیر
پس شتـابیدند تـا دام آورنـد   مـاهیان واقـف شـدند و هـوشمند
آنکـه عـاقل بـود، عَـزمِ راه کـرد   عـزمِ راهِ مشکـلِ نـاخواه کـرد
گـفت بـا اینهـا نـدارم مشـورت   کـه یـقین سُـستم کـنند از مَـقْدُرت
مِـهرِ زاد و بـود بـر جـانشان تَـنَد   کـاهلی و جهلشـان بـر مـن زنـد
مشـورت را زنـده‌یی بـاید نکـو   که تـرا زنـده کـند وآن زنـده کـو؟
ای مسـافرْ بـا مسـافر رای زن   زآنکـه پـایت لنگ دارد رایِ زن*
از دَمِ حُبِّ ٱلوطـن بگـذر مـایست   که‌وطن آن‌سوست،جانْ این‌سوی نیست*
گر وَطن خواهی گذر آن سویِ شـط   این حدیثِ راست را کم خوان غـلط

۳۴۹ سِرِّ خواندنِ وضوکننده اَورادِ وضو را

در وضـو هـر عـضو را وِردی جـدا   آمـدست انـدر خـبر بـهرِ دعـا
چـونکه استنشـاقِ بـینی مـی‌کنی   بـویِ جـنّت خـواه از ربِّ غـنی
تـا تـرا آن بـو کشـد سویِ جِنـان   بـویِ گُـل بـاشد دلیـلِ گُلبنـان
چونکه استنجـا کـنی، وِرد و سـخُن   این بُوَد یارب تـو زینم پـاک کـن
دستِ من اینجا رسید، ایـن را بشُست   دسـتم انـدر شُستنِ جـانست سُست
ای زتـو کس گشـته جـانِ نـاکسان   دستِ فـضل تُست در جـانها رسـان
حدِّ مـن ایـن بـود، کـردم مـن لئیم   زان سویِ حَدْ را نَـقی کـن ای کـریم
از حَـدَث شُـستم خـدایـا پـوست را   از حوادث تو بشُـو ایـن دوست را*

شخصی به‌وقتِ استنجا می‌گفت: «اَللّٰهُمَّ اَرِحْنی رائِحَةَ الجَنَّةِ» به‌جایِ آنکه «اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنی مِنَ التَّوابینَ وَ اجْعَلْنی مِنَ المُتَطَهِّرین» که وِردِ استنجاست و وردِ استنجارا به‌وقتِ استنشاق می‌گفت؛ عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقتِ استنجا بگفت   که مرا با بویِ جنّت دار جفت
گفت شخصی خوب وِرد آورده‌ای   لیک سوراخِ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون وِردِ بینی بود چون   وِردِ بینی را تو آوردی به کون؟
رایحهٔ جنّت زبینی یافت حُر   رایحهٔ جنت کی آید از دُبُر؟[1]
ای تواضع بُرده پیشِ ابلهان   وی تکبّر بُرده تو پیشِ شهان*
آن تکبّر بر خَسان خوبست و چُست   هین مرو معکوس، عکسش بندِ تُست
از پیِ سوراخِ بینی رُست گُل   بو وظیفهٔ بینی آمد ای عُتُل
بویِ گل بهرِ مشامست ای دلیر   جایِ آن بو نیست این سوراخِ زیر
کی ازینجا بویِ خلد آید ترا؟   بو زموضع جو اگر باید ترا*
همچنین حبّ الوطن باشد درست   تو وطن بشناس ای خواجه نخست*
گفت آن ماهیِ زیرک ره کُنم   دل ز رای و مشورتْشان بَرکَنم*
نیست وقتِ مشورت، هین راه کن   چون علی تو آه اندر چاه کن*
محرمِ آن آه کمیابست بس   شب‌رَو و پنهان رَوی کن چون عَسَس*
سویِ دریا عزم کن زین آبْ گیر   بحرْ جو و تَرکِ این گرداب گیر
سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حَذور   از مقامِ با خطر تا بَحرِ نور
همچو آهو کز پیِ او سگ بود   می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خوابِ خرگوش وسگ اندر پی خطاست   خوابْ خود در چشمِ ترسنده کجاست؟
رفت آن ماهی، رهِ دریا گرفت   راهِ دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت   رفت آخر سویِ امن و عافیت
خویشتن افکند در دریایِ ژرف   که نیابد حدِّ آن را هیچ طَرْف
پس چو صیّادان بیاوردند دام   نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه، من فوت کردم فُرصه را   چون نگشتم همرهِ آن رهنما؟
ناگهان رفت او و لیکن چونکه رفت   می‌بایستم شدن در پی به‌تفت
برگذشته حسرت آوردن خطاست   باز ناید رفته، یادِ آن هَباست*

۱. در مصراع دوم در متن به‌جای «کی»، «کم» نوشته‌اند. در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

قصّهٔ آن مرغِ گرفته که وصیّت کرد که برگذشته پشیمانی مخور، تدارکِ وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

↓ ۳۵۰

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام مرغ او را گفت ای خواجهٔ هُمام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای تو بسی اشتر به‌قربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر زآنها در زَمَن هم نگردی سیر از اجزایِ من
هِلْ مرا تا که سه‌پندت بردهم تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اوّلِ آن پند هم در دستِ تو ثانیش بر بامِ کهگِلْ بَستِ تو
وآن سِوُم پندت دهم من بر درخت که از این سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست، اینست آن سخُن که مُحالی را زکس باور مکُن
بر کَفَش چون گفت اوّل پندِ زفت گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخَور چون زتو بگذشت، زان حسرت مَبَر
بعد ازآن گفتش که در جسمم کُتیم دَه دِرَمْسنگست یک دُرِّ یتیم
دولتِ تو بختِ فرزندانِ تو بود آن گوهر به‌حقِّ جانِ تو
فوت کردی دُر که روزی‌اَت نبود که نباشد مثلِ آن دُر در وجود
آنچنانکه وقتِ زادن حامله ناله دارد، خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت که مبادا بر گذشتهٔ دی غمت؟
چون گذشت ورفت، غم‌چون می‌خوری یا نکردی فهم پندم یا کَری؟
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال هیچ تو باور مکن قولِ مُحال
من نِیمَ خود سه درمسنگ ای اسد دَه درمسنگ اندرونم چون بود؟
خواجه باز آمد به‌خود، گفتا که هین بازگو آن پندِ خوبِ سِیومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان تا بگویم پندِ ثالث رایگان
پند گفتن با جَهولِ خوابناک تخم افکندن بود در شوره خاک
چاکِ حُمق و جهل نپذیرد رَفو تخمِ حکمت کم دِهَش ای پندگو

چاره اندیشیدنِ آن ماهیِ نیم‌عاقل و خود را مُرده کردن

گفت ماهیِّ دگر وقتِ بلا چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سویِ دریا شد و از غم عَتیق فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و برخود زنم خویشتن را این زمان مُرده کنم
پس برآرم اِشکمِ خود بر زَبَر پشتْ زیر و می‌روم برآبْ بر
می‌روم بر وی چنانکه خَس رود نی به‌سبّاحی چنانکه کس رود
مُرده گردم، خویش بسپارم به‌آب مرگْ پیش از مرگ اَمنست از عذاب

مرگْ پیش از مرگ امنست ای فتیٰ — این چنین فرمود ما را مصطفی *
گفت مُوتُوا کُلُّکُمْ مِنْ قَبْلِ اَنْ — یَأْتِیَ اَلْمَوْتُ تَموُتُوا بِالفِتَنْ
همچنان مُرد و شکم بالا فکند — آب می‌بُردش نِشیب و گَهْ بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصّه بُرد — که دریغا ماهیِ بهتر بِمُرد
شاد می‌شد او کز آن گفتِ دریغ — پیش رفت این بازِیَم، رَستَم ز تیغ
پس گرفتش یک صیادِ ارجمند — پس بَرُو تُف کرد و بر خاکش فکند
غَلْطْ غلطان رفت پنهان اندر آب — ماند آن احمق، همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جَست آن سلیم — تا به‌جهدِ خویش بِرْهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند — احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سرِ آتش به‌پُشتِ تابه‌یی — با حماقت گشت او همخوابه‌یی
او همی جوشید از تَفِّ سعیر — عقل می‌گفتش اَلَمْ یَأْتِکَ نذیر؟ *
او همی گفت از شکنجه وز بلا — همچو جانِ کافران قالوا بَلیٰ *
باز می‌گفت او که گر این بار من — وارهم زین محنتِ گردنْ شکن *
من نسازم جُز به‌دریایی وطن — آبگیری را نسازم من سَکَن *
آبِ بی‌حد جویم و آمِن شوم — تا ابد در امن و صحّت می‌روم *

بیانِ آنکه عهد کردنِ احمق وقتِ گرفتاری و نَدَم هیچ وفایی ندارد که «لَوْ رُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنْهُ وَ اِنَّهُمْ لَکاذِبُونَ»، صبحِ کاذب وفا ندارد

۳۵۱

عقل می‌گفتش حماقت با تُوست — با حماقت عقل را آید شِکست
عقل را باشد وفایِ عهدها — تو نداری عقل، رو ای خَربها
عقل را یاد آید از پیمانِ خود — پردهٔ نسیان بدرّاند خِرَد
چونکه عقلت نیست، نسیان میرِ تُست — دشمن و باطلْ کنِ تدبیرِ تُست
از کمیِّ عقل، پروانهٔ خسیس — یاد نارد زآتش و سوز و حَسیس
چونکه پرّش سوخت، توبه می‌کند — آز و نسیانش برآتش می‌زند
ضبط و دَرک و حافظی و یادْداشت — عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست، تابَش چون بود — چون مذَکِّر نیست، اِیابَش چون بود؟
این تمنّی هم زبی عقلیّ اوست — که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود — نه زعقلِ روشنِ چون گنج بود
چونکه شد رنج، آن ندامت شد عدم — می‌نیرزد خاکْ آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمتِ غم بست بار — پس کَلامُ‌اللَّیْلِ یَمْحُوهُ‌النّهار *
چون برفت آن ظلمتِ غم،گشت خَوش — هم رود ازدل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خِرَد — بانگِ لَوْ رُدّوا لَعادُوا می‌زند *

دربیانِ آنکه وَهْمْ قلبِ عقلست وستیزهٔ اوست، بدو ماند و او نیست و قصّهٔ مُجاباتِ موسی ـ علیه‌السَّلام ـکه صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وَهْم بود

عقل ضدِّ شهوتست ای پهلوان   آنکه شهوت می‌تَنَد، عقلش مخوان
وَهْمْ خوانش آنکه شهوت راگداست   وَهْم قلبِ نقدِ زرِّ عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردد وَهْم وعقل   هر دو را سویِ محک کن زود نقل
این محک قرآن و حالِ انبیا   چون محک مرقلب راگوید بیا
تا ببینی خویش را زآسیبِ من   که نه‌ای اهلِ فراز و شیبِ من
عقل راگر ارّه‌یی سازد دونیم   همچو زر باشد در آتش او بَسیم
وَهْمْ مر فرعونِ عالَمْسوز را   عقلْ مر موسیِّ جانْافروز را
رفت موسی بر طریقِ نیستی   گفت فرعونش بگو تو کیستی؟
گفت من عقلم، رسولِ ذوالجلال   حُجّةالله‌ام، امانم از ضلال
گفت نی خامش، رهاکن های هو   نسبت و نامِ قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانْش   نامِ اصلم کمترینِ بندگانْش
بنده زادهٔ آن خداوندِ وحید   زاده از پُشتِ جَواری و عَبید
نسبتِ اصلم زخاک و آب وگِل   آب وگِل را داد یزدان جان ودل
مَرجِعِ این جسمِ خاکم هم به‌خاک   مَرجِعِ تو هم به‌خاک ای سهمناک*
اصلِ ما واَصلِ جمله سرکشان   هست از خاکی و آن را صد نشان*
که مدد از خاک می‌گیرد تنت   از غذایِ خاک پیچد گردنت
چون رود جان، می‌شود او باز خاک   اندر آن گورِ مخوفِ سهمناک
هم تو و هم ما و هم اَشباهِ تو   خاک گردند و نمانَد جاهِ تو
گفت غیرِ این نَسَبْ نامیت هست   مر ترا آن نامْ خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانْش   که ازو پرورد اوّل جسم و جانْش*
بندهٔ یاغیِّ طاغیِّ ظَلوم   زین وطن بگریخته از فعلِ شُوم*
خونی و غدّاری و حقْ ناشناس   هم برین اوصاف خود می‌کن قیاس*
در غریبی خوار و درویش و خَلَق   که ندانستی سپاسِ ما و حق*
گفت حاشا که بود با آن ملیک   در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر مُلک، او را یارنی   بندگانش را جز او سالار نی
نیست خَلقش را دگرکس مالکی   شرکتش دعوی کند جز هالکی؟
نقشْ او کردست و نقّاشِ من اوست   غیر اگر دعوی کند، او ظلمْجوست
تو نتوانی ابرویِ من ساختن   چون توانی جانِ من بشناختن؟
بلکه آن غدّار و آن طاغی توی   که کنی با حقّ دعویِّ دوی
گر بکُشتم من عَوانی را به‌سهو   نه برای نَفْس کشتم نه به‌لهو

↓ ۳۵۲

مـن زَدَم مُشـتی و نـاگـاه اوفتـاد — آنکه جانش خـود نَبُد، جـانی بـداد

من سگی کُشتم، تـو مُرْسَل زادگـان — صـد هـزاران طـفلِ بـی‌جرم و زیـان

کُشـته‌ای و خونشـان در گـردنت — تا چه آید بر تو زین خون خوردنت؟

کُشــته‌ای ذُرّیّتِ یــعقوب را — بــر امــیدِ قــتلِ مــن مــطلوب را

کوریِ تـو حـق مـرا خـود بـرگزید — سرنگون شد، آنچه نـفست مـی‌پزید

گــفت اینهـا را بـهل بـی‌هیچ شکّ — این بـود حـقِّ مـن و نـان و نـمک؟

کـه مـرا پـیشِ حَشَـر خـواری کـنی — روزِ روشـــن بـــردلم تـــاری کـنی؟

گــفت خــواریِّ قیـامت صـعب‌تر — گر نداری پاسِ مـن در خـیر و شـر

زخـم کَـیْکی را نـمی‌تْوانـی کشید — زخم ماری را تو چون خواهی چشید؟

ظـاهرًا کـارِ تـو ویـران مـی‌کنم — لیکْ خــاری را گلســتان مـی‌کنم*

نثر

نشانهٔ خردمند کامل ونیمه عاقل ومرد کامل ونیمه کامل ونشانهٔ بدبختِ متکبّرِ ناچیز

ـ خردمند کسی است که مشعلی به‌دست داشته باشد و با آن مشعل پیش قافله بیفتد و راهنمایی کند.
ـ آن پیشوا دنبال نور خود می‌رود، آن فنا شده در حق از خود پیروی می‌کند.
ـ او به‌خود ایمان دارد، به‌همان نوری که جانش کسب کرده است، ایمان آورده است.
ـ دیگری که نیمه عاقل است، خردمندی را به‌منزلهٔ چشم خود برگزیده، از وی پیروی می‌کند.
ـ همان‌طور که نابینا دستِ راهنمایِ خود را می‌گیرد، او نیز دست آن عاقل راگرفته و با آن چابک و شکوهمند شده است.
ـ امّا آن خری که به‌وزنِ جَوی عقل ندارد با آنکه خود عقل ندارد، خردمند را هم رهاکرده است.
ـ با آنکه اصلاً راه را نمی‌داند، شرمش می‌آید که به‌دنبال راهنما بیفتد.
ـ در بیابان بیکران گاهی لنگ‌لنگان و نومیدانه و گاه شتابان پیش می‌رود.
ـ نه شمعی دارد که راه خود را ببیند و نه نیم شمعی که از آن نوری کسب کند.
ـ نه عقلی دارد که چون زندگان تنفّس کند و نه نیمه عقلی که لااقلّ خود را مرده وانمود کند.
ـ باید در مقابل عاقل خود راکاملاً مرده نشان دهد تا خود را از حضیض به‌بام بلندی برساند.
ـ اگر عقلی کامل نداری خود را در حضور خردمندی هوشیار مرده ساز.
ـ چنین آدمی زنده نیست تا همدم عیسی باشد، مرده هم نیست که با نَفَس عیسی زنده شود.
ـ جان نابینایش به‌هر طرف می‌رود، تلاش می‌کند ولی سرانجام نجات نخواهد یافت.

قصّهٔ آن آبگیر وصیّادان و سه‌ماهی که یکی عاقل، دیگری نیمه عاقل و آن دیگری متکبّر و احمق و غافل و ناچیز بود و عاقبتِ کار آن سه

ـ ای لجباز! این همانند حکایت آن بِرکه است که در آن سه‌ماهی بزرگ بود.

ـ قصّه را در کلیله خوانده‌ای ولی آن ظاهر حکایت است و این عصارهٔ جان.
ـ چند ماهیگیر از کنار آن برکه می‌گذشتند، درون آن را دیدند.
2205/۲۲۰۵ ـ دیدند و شتابان رفتند که دام بیاورند. ماهیها خبردار و هوشیار شدند.
ـ ماهیی که عاقل بود فوراً به‌راه افتاد و برخلاف میل راهی دشوار را در پیش گرفت.
ـ با خود گفت: نباید که با این ماهیها مشورت کنم، زیرا که مسلّماً تاب و توان مرا سست می‌کنند.
ـ محبّتِ مولد و مسکن از جانشان می‌جوشد، تنبلی و نادانیِ آنها به‌من هم سرایت می‌کند.
ـ برای مشورت شخصی زنده دل لازم است که تو را هم زنده دل کند، امّا چنین زنده‌یی کجاست؟
2210/۲۲۱۰ ـ ای سالک! با سالک مشورت کن، زیرا که مشورت با زن پایت را لنگ می‌کند.
ـ از حبّ‌الوطن دم مزن و بگذر، زیرا ای جان! وطن حقیقی در آن سوی است، در اینجا نیست.
ـ اگر وطن می‌خواهی به‌آن سوی رود بگذر، این سخن صحیح راکمتر غلط بخوان.

رازِ خواندن دعاهای وضو برای کسی که وضو می‌گیرد

ـ در حدیث برای شستن هر عضوی به‌هنگام وضو دعایی جداگانه آمده است.
ـ هنگامی که آب به‌بینی می‌کشی، از پروردگار بی‌نیاز رایحهٔ بهشت طلب کن.
2215/۲۲۱۵ ـ طلب کن تا آن رایحه تو را به‌بهشت جذب کند، بویِ گل راهنمای گلستان است.
ـ هنگامی که خود را از نجاست پاک می‌کنی، دعا و ورد تو باید این باشد که پروردگارا! مرا از آلودگی پاک کن.
ـ خدایا! دست من تا اینجا رسید ونجاست را شُست، امّا دست من ازشستن آلودگی جان ناتوان است.
ـ ای خدایی که جان فرومایگان از تو به‌مقامی رسیده است! دست بخشش تو به‌جانها می‌رسد،
ـ منِ فرومایه تا این حدّ قادر بودم، ای خدای بخشنده! فراتر از حدّ مرا هم خودت پاک کن.
2220/۲۲۲۰ ـ پروردگارا! من ظاهر خود را ازآلودگی پاک کردم، پروردگارا! از آلودگیهای درون هم این دوست (جان) را تو پاک کن.

شخصی هنگام شستن نجاست می‌گفت: «پروردگارا! بوی بهشت را به‌من برسان» به‌جای آنکه بگوید: «پروردگارا! مرا از توبه‌کاران و پاکان قرار ده» که دعای هنگام شستن نجاست است و ورد شستن نجاست را هنگامی‌که آب به‌بینی می‌کشید، می‌گفت؛ عزیزی این را شنید، نتوانست تحمّل کند

ـ شخصی به‌هنگام شستنِ نجاست می‌گفت: خدایا مرا با رایحهٔ بهشت قرین کن.
ـ شخصی دعای او را شنید و گفت: دعای خوبی می‌خوانی ولی سوراخ دعا راگم کرده‌ای.
ـ این دعا را به‌هنگام کشیدن آب به‌بینی می‌خوانند، پس چرا تو آن را موقع شستن مقعد خواندی؟
ـ آزاده مرد رایحهٔ بهشت را از راه بینی احساس می‌کند، کی ممکن‌است که از مقعد بوی بهشت آید؟
2225/۲۲۲۵ ـ ای کسی که پیش احمقان فروتنی نشان می‌دهی و با پادشاهان متکبّرانه رفتار می‌کنی،
ـ اگر آن تکبّر را در برابر فرومایگان نشان دهی خوب و بجاست، هشیار باش و وارونه رفتار مکن، کار وارونه راه تو را می‌بندد.
ـ گُل برای حسّ بویایی روییده است، ای درشت خوی! بوییدن وظیفهٔ بینی است.

- ای مرد شجاع! گُل برای بینی و شامّه است، این سوراخ زیر جایِ عطرِ گل نیست.
- کی از این سوراخ بوی بهشت می‌آید؟ اگر عطری می‌خواهی از محلّ اصلی آن بجوی.
- حبّ وطن هم سخنِ درستی است، امّا ای خواجه! ابتدا وطن را بشناس.
- ماهی زیرک گفت: دل از مشورت و رای‌زنی با آنها بُرم و به‌راه بیفتم.
- وقت رای‌زنی نیست، هشیار باش و حرکت کن، چون علی(ع) درد دلِ خود را به‌چاه بگو.
- کسی که با آن آه محرم باشد بسیار کمیاب است، شبانه راه بسپر وچون داروغه مخفیانه راه طی کن.
- از این بِرکه خود را به‌دریا برسان، دریا را بجوی و این گرداب را ترک کن.
- آن ماهی ترسو ازسینهٔ خود پایی ساخت وازآن جای‌خطرناک به‌سوی‌دریای‌نور حرکت کرد.
- همانند آن آهویی که سگی به‌دنبالش افتاده باشد، تا رگی در بدن دارد می‌دود.
- خوابیدن خرگوشی‌که سگی به‌دنبال اوست، خطاست. چشم‌آدم ترسو کجا می‌تواند به‌خواب برود؟
- آن ماهی رفت و راه دریا را، راه دراز و بیکران را در پیش گرفت.
- رنجهای بسیار تحمّل کرد و سرانجام به‌جای امن و رستگاری رسید.
- خود را درون دریای عمیقی انداخت که از هیچ سوی کرانهٔ آن راکسی در نمی‌یابد.
- چون ماهیگیران دام آوردند، ماهی نیمه عاقل با دیدن آن تلخکام شد.
- گفت: وای بر من! که فرصت را از دست دادم، چرا با آن راهنما همراهی نکردم؟
- او ناگهان رفت، اما هنگامی که می‌رفت، می‌بایست شتابان به‌دنبالش می‌رفتم.
- حسرت گذشته را خوردن خطاست، گذشته باز نخواهد گشت، یادآوری آن هم بیهوده است.

قصّهٔ پرندهٔ گرفتار که سفارش کرد برگذشته پشیمان مباش، ارزش وقت را بدان و عمر خود را در پشیمانی سپری مکن

- شخصی با حیله و دام پرنده‌یی گرفت. پرنده به‌او گفت: ای ارباب بزرگ!
- تو گاوها و میشهای فراوان خورده‌ای و شتران بسیاری قربانی کرده‌ای،
- تو هرگز در روزگار از خوردن آنها سیر نشدی، با اجزای بدن ناچیز من هم سیر نخواهی شد،
- رهایم کن تا سه‌نصیحت برایت بکنم، نصیحت بکنم تا بدانی من زیرک یا احمقم.
- نخستین پند از آن سه پند را هنگامی که در دست تو هستم، می‌دهم، دوّمی را موقعی که بر کاهگل بام خانه‌ات بنشینم.
- و پند سوم را هنگامی‌که برشاخهٔ درخت نشستم خواهم‌گفت تا به‌وسیلهٔ این سه‌پند سعادتمند شوی.
- آن پندی که در دست تو باید بدهم این است که کار غیرممکن را از هیچکس باور مکن.
- چون آن نصیحت بزرگ را در دست او بیان کرد، آزاد شد و بالای دیوار نشست.
- گفت: نصیحت دیگر آن است که غم گذشته را مخور، کاری که گذشت حسرت آن را مخور.
- سپس گفت که در درون من مرواریدی بی‌همتا به‌وزن ده درم نهفته است.
- به‌جان تو که آن مروارید تو را و فرزندانت را به‌بخت و دولت می‌رساند.
- امّا چون قسمت تو نبود، از دست دادی، مرواریدی که در جهان نظیر نداشت.
- خواجه چنانکه زن حامله هنگام زادن فریاد می‌زند، به‌فریاد آمد.
- پرنده گفت: مگر نصیحتت نکردم که برگذشتهٔ از دست رفته غمگین مباش؟

- چیزی‌که گذشت و تمام شد چرا باید غمش‌را بخوری؟ یانصیحت‌مرا نفهمیدی یاگوش شنوا نداری.

- در پند دوم هم گفتم که از روی گمراهی، هرگز سخن غیرممکن را باور مکن.

- ای‌شیرمرد! من‌خودم سه‌درم وزن‌ندارم، چگونه‌ممکن‌است‌که چیزی‌به‌وزن‌ده درم در درونم باشد؟

- خواجه به‌خود آمد و گفت: آهای! آن پند خوب سوم را بگو.

- پرنده گفت: آری به‌آن دوتای قبلی خوب عمل کردی تا پند سوم را هم رایگان بگویم؟

- پند دادن بر نادانِ خواب‌آلود، تخم در زمین شوره افشاندن است.

- پارگيِ حماقت و نادانی رفو برنمی‌دارد، ای نصیحت‌گو! در آن زمین دانهٔ حکمت میفشان.

چاره‌جویی آن ماهی نیمه عاقل و خود را مرده نمودن

- ماهيِ دیگر چون به‌هنگام گرفتاری از سایهٔ آن ماهی عاقل جدا مانده بود، گفت:

- او به‌جانب دریا رفت و از غم آزاد شد، چنان دوستِ خوبی را از دست دادم.

- امّا اکنون باید به‌او نیندیشم و خود به‌فکر چاره‌جویی باشم، اکنون باید خود را مُرده سازم.

- شکم خود را رو به‌بالا بگیرم و پشتم را زیر آب ببرم و روی آب بیحرکت بمانم.

- همانند برگ کاه روی آب حرکت کنم نه چنانکه شناگران حرکت می‌کنند.

- خود را مرده نشان دهم و به‌آب بسپارم، مردن پیش از مرگ از عذاب رستن است.

- ای جوان! مردن پیش از مرگ به‌امنیّت رسیدن است. مصطفی(ص) به‌ما چنین فرموده است.

- فرموده است که: «پیش از آنکه مرگ فرا رسد و با فتنه‌ها شما را از میان ببرد، همه بمیرید».

- ماهی خود را مرده ساخت، شکمش را بالاگرفت. آب گاهی آن را بالا و گاهی پایین می‌بُرد.

- کسانی که قصد گرفتن او را داشتند، خیلی غصّه خوردند و می‌گفتند: دریغ که بهترین ماهی مُرد.

- از دریغ گفتن آنان ماهی شادمان می‌شد و می‌گفت: حیله‌ام گرفت، از تیغ آنان نجات یافتم.

- ماهیگیری استاد او را از آب گرفت، تُف تحقیر بر او انداخت و روی خاک پرتاب کرد.

- ماهی غلطید و خود را مخفیانه در آب انداخت. آن ماهی احمق ماند و به‌چپ و راست می‌رفت.

- آن احمق به‌چپ و راست می‌رفت تا با تلاش گلیم خود را نجات دهد.

- ماهیگیران دام گستردند و او در دام افتاد، حماقت او را به‌آتش کشید.

- روی آتش، درون ماهی‌تابه با حماقت همخواب شد.

- از حرارت آتش جوش می‌زد و می‌سوخت، عقل به‌او می‌گفت: «آیا برتو ترساننده‌یی نیامد؟»

- او از شکنجه و بلاکه گرفتار شده بود، مانند جان کافران که می‌گفتند آری، می‌گفت: آری، آمد.

- امّا باز می‌گفت: اگر این بار از این محنت سخت نجات یابم،

- جز دریا در جای دیگری وطن نخواهم گزید، در بِرکه ساکن نخواهم شد.

- آبی بیکران خواهم جست و در امان خواهم زیست و تا ابد در امن و امان خواهم ماند.

بیان آنکه پیمان احمق به‌هنگام بلا و پشیمانی هرگز پایدار نیست، زیرا که «اگر آنان را به‌دنیا بازگردانند، باز به‌همان کارها که منعشان کرده بودند، باز می‌گردند»، صبح کاذب پایدار نیست

- عقل به‌او می‌گفت: چون نادانی با توست، با وجود نادانی عقل شکست می‌خورد.

ـ عقل است که به‌پیمانها وفا می‌کند، تو عقل نداری، ای همپایهٔ خر! برو پی‌کارت.
ـ عقل است که پیمان خود را به‌خاطر می‌آورد، عقل است که پردهٔ فراموشی را می‌دَرد.
2290/۲۲۹۰ ـ چون عقل نداری فراموشی به‌تو فرمان می‌دهد، فراموشی دشمن توست و تدبیر تو را باطل می‌کند.
ـ پروانهٔ حقیر به‌سبب کم عقلی از آتش، سوزش و بانگ آن یاد نمی‌کند.
ـ چون پرش بسوزد توبه می‌کند، ولی طمع و فراموشی باز او را به‌آتش می‌افکند.
ـ انتظام امور، فهمیدن، حفظ کردن و به‌یاد آوردن‌کارهای عقل است، عقل آنها را سامان داده است.
ـ چون جواهری نباشد، از کجا درخششی خواهد بود؟ چون کسی نباشد که تذکّر دهد چگونه ممکن است که بازگشتی وجود داشته باشد؟
2295/۲۲۹۵ ـ این آرزوی بازگشت هم از روی بی‌خردی است، چون او نمی‌بیند که حماقت چه خصلتی دارد.
ـ آن پشیمانی در نتیجهٔ ناراحتی پیدا شده است نه از روی عقل روشن که همانند گنجینه‌یی است.
ـ چون ناراحتی از میان برود، پشیمانی هم نابود می‌شود؛ آن توبه و پشیمانی به‌مشتی خاک نمی‌ارزد.
ـ آن پشیمانی از تاریکی غم فراهم شده است، بنابراین، روز، کلامِ شبانه را محو می‌کند.
ـ چون آن تاریکی غم از میان رفت، انسان خوشحال می‌شود و نتیجه و اثری هم که پشیمانی پدید آورده بود، از دل زایل می‌گردد.
2300/۲۳۰۰ ـ او توبه‌می‌کند، امّا پیرعقل فریادمی‌زندکه «اگر آنان‌را به‌دنیابازگردانند، بازبه‌همان‌کارهاباز می‌گردند».

در بیان آنکه وَهْم بر عکس عقل است و ضدِّ اوست، شبیه عقل است امّا عقل نیست و قصّهٔ مباحثهٔ موسی(ع) که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وَهْم بود

ـ ای مرد دلیر! عقل دشمن شهوت است، آنچه را که گرد شهوت می‌گردد، عقل نام مده.
ـ آنچه را که شهوت گدایی می‌کند، وَهْم نام کن. وَهْم سکّهٔ تقلّبی است که به‌طلای عقل شباهت دارد.
ـ اگر محکی نباشد وهم و عقل را نمی‌توان بازشناخت، پس زود هر دو را پیش محک ببر.
ـ این محک، *قرآن* و احوال پیامبران است که هر سکّهٔ قلب را فرا می‌خوانند و می‌گویند: بیا.
2305/۲۳۰۵ ـ بیا، تا در برخورد با من بدانی که تو اهل فراز و نشیب و آزمایشهای من نیستی.
ـ اگر اژّه‌یی عقل را به‌دو نیمه کند، باز آن عقل، چون زر درون آتش می‌خندد.
ـ وَهْم به‌فرعون جهانْ‌سوز متعلّق است و عقل به‌موسایی تعلّق دارد که جان را روشن می‌کند.
ـ موسی راه فنا در پیش گرفت، فرعون به‌او گفت که تو کیستی؟
ـ گفت: من عقل، پیامبر خدای ذوالجلالم، برهان الهی هستم و از گمراهی نجاتت می‌دهم.
2310/۲۳۱۰ ـ فرعون گفت: نه، خاموش باش، هیاهو مکن، نام و نسب پیشین خود را بگو.
ـ گفت: من نَسَبم به‌این عالم خاکی می‌رسد، نام اصلی من کمترین بندهٔ خداست.
ـ پسر یکی از بندگان آن خدای یگانه‌ام، از صُلب غلامان و رَحِم کنیزان او به‌دنیا آمده‌ام.
ـ نَسَب اصلیِ من به‌آب و خاک می‌رسد، خداوند به‌آب وگِل، جان و دل عطا کرد.
ـ این جسم خاکیِ من دوباره به‌خاک باز خواهد گشت، ای مرد وحشتناک! تو هم به‌خاک باز خواهی گشت.
2315/۲۳۱۵ ـ اصل ما و مایهٔ همه انسانهای گردنکش از خاک است و این صد دلیل دارد.
ـ دلیل این است که جسم تو از خاک تقویت می‌شود، به‌سبب غذاهایی که خاک می‌پرورد، گردن تو ستبر می‌شود.

- چون جان از بدن بیرون رود، باز جسم درون گور ترسناک و وحشت‌آور خاک می‌شود.
- هم تو، هم ما و هم همانندان تو همه خاک خواهیم شد و جاه و مقام تو نخواهد ماند.
- فرعون گفت: تو بجز این نسب نام دیگری داری که آن نام برایت شایسته‌تر است:
2320/۲۳۲۰ - نام تو بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگان اوست زیرا که ابتدا تن و جانت به‌وسیلهٔ او پرورده شد.
- بنده‌یی سرکش و طغیانگر و ستمگر که به‌سبب کار بد از وطن گریخته است،
- بندهٔ آدمکش و پیمان‌شکن و حق‌ناشناس، با این اوصافی که شمردیم، خود را بشناس.
- بنده‌یی در غربت، ذلیل و فقیر و ژنده‌پوش که حقِّ نعمت ما را نمی‌داند و بر ما سپاس نمی‌گوید.
- موسی گفت: حاشا که آن خداوند، در خداوندی شریک دیگری داشته باشد.
2325/۲۳۲۵ - او در سلطنت یگانه است و همتایی ندارد و بندگانش جز او سالاری ندارند.
- بر آفریده‌های او هیچ کس نمی‌تواند مالک باشد. آیا کسی جز آنکه باید هلاک شود، به‌ادّعای شرکت با او برمی‌خیزد؟
- مرا او آفریده است و نقّاش من اوست، اگر کسی چنین ادّعایی کند، ستمگر است.
- تو حتّی نمی‌توانی ابروی مرا بیافرینی، چگونه می‌توانی که جان مرا بشناسی؟
- در حقیقت آن پیمان‌شکن و آن طغیانگر تویی که به‌ادّعای شرک برخاسته‌ای.
2330/۲۳۳۰ - اگر من به‌اشتباه مأموری ستمگر را کشتم، برای خاطر خودم و یا بیهوده و به‌بازی نکشتم.
- من مشتی زدم و او ناگهان افتاد، با آنکه جانی هم نداشت، جان داد.
- من سگی را کشتم، تو فرزندان پیامبران و صدها هزار کودک بی‌گناهِ بی‌زبان را به‌قتل رسانده‌ای.
- به‌قتل رسانده‌ای و خون آنان به‌گردن توست، ببینیم که این قتلها چه بر سرت خواهد آورد؟
- تو نسل یعقوب را به‌قتل رسانده‌ای به‌امید آنکه قتل مرا می‌خواستی.
2335/۲۳۳۵ - به‌کوری چشم تو خدا مرا برگزید و آن سودایی که نَفْس تو پخته و فراهم کرده بود، سرنگون شد.
- فرعون گفت: بی‌هیچ تردیدی این حرفها را رها کن، آیا حقّ نان و نمک من این است؟
- این است که مرا پیش مردم خوار کنی و روز روشن را بر من تیره و تار کنی؟
- موسی گفت: اگر در نیک و بدکارها از من پیروی نکنی، خواری قیامت دشوارتر است.
- نمی‌توانی نیش‌کیکی (ککی) را تحمّل کنی، زخم مار را چگونه خواهی چشید و تحمّل خواهی کرد؟
2340/۲۳۴۰ - ظاهراً من کارِ تو را خراب می‌کنم، امّا باطناً خاری را به گلستان بدل می‌سازم.

شرح

ب ۲۲۰۳: *کلیله و دمنه*، ← بیت ۹۰۵ دفتر اوّل. این حکایت *کلیله* ودمنه را چنین می‌توانیم خلاصه کنیم: حکایت کرده‌اند که در آبگیری سه‌ماهی بود، دو دوراندیش و یکی ناتوان. اتّفاقاً روزی دو صیّاد از کنار آن آبگیر گذشتند و با یکدیگر قرار گذاشتند که دام بیاورند و هر سه‌ماهی را بگیرند. ماهیها این سخن صیّادان را شنیدند. آن ماهی که دوراندیش‌تر بود، دست به‌کار شد و از آنجا که آب به‌آبگیر می‌آمد، بیرون رفت. صیّادان آمدند و راه آب را بستند. آن ماهی دوراندیش گفت: غفلت کردم، اکنون باید

چاره‌جویی کنم، سرانجام خود را مرده ساخت، صیّادی او را برداشت، پنداشت که مرده است، انداخت و او نیز جان سالم بدر برد. امّا آن ناتوان در استخر ماند و چندان تقلّا کرد که به‌دام افتاد.[1]

۲۲۱۰: رای زدن با زن، ← بیت ۲۹۶۹ دفتر اوّل؛ بیت ۱۸۵۸ دفتر دوم.

۲۲۱۱: حبّ ٱلوطن، «*حُبُّ ٱلوَطَنِ مِنَ ٱلا یمانِ*»: دوست داشتن وطن از ایمان است.[2] کلمهٔ «وطن» در این عبارت که صوفیان آن را به‌عنوان حدیث پذیرفته‌اند، عالم وحدت است، دنیا عالم تفرقه است. این نکته از دیدگاه کسانی که دنیا را به‌چشم دنیا می‌بینند، چنین است، ولی کسانی که دنیا و حتّی تمام کاینات را به‌مثابهٔ آینهٔ قدرت، حکمت و صفات ذات باری می‌بینند، می‌گویند دنیا و آخرت دو دشمن سرسخت یکدیگرند، راههایی هستند که هر کدام به‌جایی منتهی می‌شوند. کسی که دنیا را دوست داشته باشد و مهر او را در دل کند، دشمن آخرت می‌شود، دنیا و آخرت همانند شرق و غرب است، کسی که به‌یک جانب نزدیک شود از جانب دیگر دور می‌شود. این از دیدگاه کسانی است که دنیا را به‌عنوان دنیا می‌بینند و به‌آن رغبت می‌کنند و آخرت را از یاد می‌برند و خود را محور و مرکز عالم می‌پندارند و برای نفس زندگی می‌کنند.[3] امّا باز حضرت علی(ع) هنگامی که شنید مردی دنیا را نکوهش می‌کند، فرمود: ای کسی که فریفتهٔ دنیایی و آن را نکوهش می‌کنی! به‌چیزهای بیهودهٔ آن دل باخته‌ای و به‌سرزنش آن پرداخته‌ای، تو دنیا را گناهکار می‌دانی یا دنیا تو را اهل گناه می‌شمارد؟ دنیا کی عقل تو را گرفت، کی تو را فریب داد؟آیا با اجساد پوسیدهٔ پدرانت تو را فریفت؟ یا به‌گور مادرانت که در زیر خاک خفته‌اند؟ آنان را بارها با دستهایت آزردی، چند بار بیمارشان کردی، خواستی که حال آنان را بهبود بخشی به‌طبیبان سرزدی. دلسوزیِ تو به‌حال هیچ کدام مفید نشد و بیماری آنان را بهبود نبخشید. دنیا با وجود آنان به‌تو نمونه‌یی نشان داد و با پایان کار آنان خاتمهٔ کارِ تو را به‌تو عرضه کرد. دنیا برای کسی که آن را به‌درستی ببیند، خانهٔ صداقت است، برای کسی که ادراک دارد، خانهٔ عافیت است، برای کسی که توشه بیندوزد، سرای بی‌نیازی است، برای کسی که پند بپذیرد، خانهٔ نصیحت است. سجده‌گاه دوستان خداست، مُصلّای فرشتگانِ اوست، جای فرود آمدن وحی است، جای تجارت دوستان اوست. در آنجا رحمت الهی را کسب می‌کنند، در آنجا بهشت را می‌خرند و سود می‌برند. چرا دنیا را نکوهش می‌کنی در حالی که به‌تو فریاد می‌زند که از بین رفتنی است و جدایی خود را به‌تو به‌بانگ بلند می‌گوید و با محنت خود از محنت تو خبر می‌دهد... .[4] بنابراین، عبارتِ «*حُبُّ ٱلوَطَنِ مِنَ ٱلا یمانِ*» این مفهومها را هم به‌دست می‌دهد که در دنیا، آخرت را هم نباید از یاد بُرد. و در عین حال دنیا را سرای آماده شدن برای آخرت تلقّی کرد، دنیا و آخرت، یعنی مادّه و معنی را باید متوازن نگاه داشت، برای اجتماع و تمام انسانیّت به‌اندازهٔ خود باید مفید بود. مولانا در جاهای زیادی از مثنوی این مقایسهٔ دنیا و آخرت را با تفصیل تمام مطرح می‌کند و هرگز فرو

---

۱. پنچاتنترا، دکتر ایندوشیکهر، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۴۱ هـ. ش. / ۱۹۶۱، صص ۷۶ـ۷۷؛ دربارهٔ تأثیر کلیله و دمنه در ادبیّات جهان، تألیف آن، متون و بررسیهای آن، ترجمه‌های عربی و فارسی کتاب، همان پیشین، مقدّمه، صص D-A، پیشگفتار ۱ـ۳۱.

۲. حدیث، سفینة‌البحار، جلد ۲، صفحه ۶۶۸.

۳. نهج‌البلاغه، جلد ۴، صفحهٔ ۱۵۹.

۴. همان، صص ۱۶۷ـ۱۶۸.

گذاشتنِ دنیا را توصیه نمی‌کند بلکه ترک حرص و خودبینی را سفارش می‌کند.[1]

ب ۲۲۲۰: مبحثی که پس از این بیت آمده است، دعاهای وضو. به‌هنگام وضو عضوها را می‌شویند، موقع مسح کشیدن دعاهای معیّنی را که بر احادیث مستند است، می‌خوانند. هنگامی که آب به‌بینی می‌کشند، می‌گویند: «*اَللّٰهُمَّ اَرِحْنی رائِحَةَ الجَنَّةِ*»: خدایا رایحه بهشت را بر من برسان. در *مقالات* که از ثبت سخنان شمس‌الدّین تبریزی فراهم آمده است، شمس می‌گوید: «ساختن در سوختن است. خرابش کردم که عمارت در خرابی است. چندان عملها می‌داند و هیچ صلاح کار خود نمی‌داند. کاری می‌کند، می‌پندارد طریق اصلاح کار اوست، سوراخ غلط کرده است. *اَرِحْنی رائِحَةَ الجَنَّةِ* وقت استنجا می‌گوید. دعا راست است، امّا سوراخ غلط کرده!».[2]

ب ۲۲۲۵: ابلهان ـ شهان، مقصود از ابلهان کسانی هستند که فقط به‌لحظه‌یی می‌اندیشند که در آنند در اندیشهٔ آینده نیستند و به‌مقام و بزرگی ظاهری می‌نازند. منظور از پادشاهان اصیل واصلان حقیقی‌اند که زیر خرقه به‌سلطنت رسیده‌اند. مولانا کسانی را که در برابر صاحبان مقام سرفرود می‌آورند و در مقابل حقایق گردن می‌کشند، نکوهش می‌کند.

ابیات ۲۲۲۹-۲۲۳۲: آه ـ چاه، حضرت علی(ع) اسرار درون دل خود را نمی‌توانست بر کسی فاش کند، می‌رفت و به‌چاهی درد دل می‌گفت. فریدالدّین عطّار هم در *منطق‌الطّیر* در بیت زیر از این حکایت یاد می‌کند:

گاه در جوش آمدی ازکار خویش — گه فروگفتی به‌چَهْ اسرار خویش[3]

این حکایتِ چاه روایت دیگری هم دارد. حضرت پیغمبر(ص) بعضی از اسرار الهی را به‌حضرت علی(ع) بیان فرمود. علی(ع) نتوانست تحمّل کند، احساس کرد که این اسرار را باید فاش کند، امّا نتوانست آنها را با کسی درمیان گذارد. رفت و آنها را به‌چاهی عمیق گفت. روزی چوپانی یکی از نی‌هایی را که کنار آن چاه روییده بود، بُرید و نی‌لبکی ساخت. چون نی‌لبک را نواخت، آن اسرار به‌دلها راه یافت و به‌وسیلهٔ دلها شنیده شد. دده عمر روشنی، مؤسّس شاخهٔ روشنیّهٔ خلوتیّه، که از مردم آیدین[4] بود، و به‌همین دلیل روشنی تخلّص می‌کرد و در سال ۹۵۳ هـ /۱۵۴۷ م در تبریز وفات کرده است، کتابی به‌نام *نی‌نامه* به‌شیوهٔ مثنوی دارد که در عین آنکه از نی بحث می‌کند، مخصوصاً این مطلب را بیان می‌کند که حضرت پیغمبر(ص) اسراری را به‌علی(ع) گفتند، چون دیدند که حضرت علی(ع) نمی‌تواند آن اسرار را تحمّل کند، او را بر سر چاهی فرستادند. حضرت علی(ع) بر سر آن چاه «هو» کشید. ابیات زیر از نی‌نامه است:

واروبـن چاهه علی بیرهو دئدی — اؤزگه سِرلردن نه او نه بو دئدی

بیتدی بیرنی آندا اول هودن روان — اولوب‌اول چاهک‌سویی اول دمده قان

---

۱. به: مولانا جلال‌الدّین، صص ۱۷۴-۱۷۷؛ ترجمهٔ فارسی، صص ۲۸۳-۲۸۵ نگاه کنید.

۲. مقالات شمس، نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح، شمارهٔ ۲۷۸۸، ورق ۳۸آ؛ برای توصیف نسخه‌ها نگاه کنید به‌مولانا جلال‌الدّین، صص ۲۹-۳۱؛ ترجمهٔ فارسی، صص ۵۹-۶۳.

۳. ترجمهٔ منطق‌الطّیر، صفحهٔ ۲۸؛ منطق‌الطّیر، تصحیح دکتر سیّدصادق گوهرین، صفحهٔ ۲۶، بیت ۴۷۶.

۴. آیدین: نام یکی از ولایات ترکیه و به‌معنی روشن و مبارک است ـ مترجم.

پس بودور نی دیدوگی هوهو مدام　　　دیمدوگی هیچ کوکو ای همام[1]

روشنی می‌گوید: کسی آن نی را برید و نواخت و عالم را به‌هیجان آورد.[2]

ب ۲۲۳۳: عسس کلمه‌یی عربی است به‌کسانی می‌گفتند که شبها می‌گشتند و دزدان و بدکاران را زیرنظر می‌گرفتند و آنان را برای مجازات دستگیر می‌کردند. در دورهٔ عثمانی هم عسس‌هایی بودند، به‌سردستهٔ آنان عسس باشی می‌گفتند.

پنهان رَوی کردن، یعنی اعتقاد خود را پنهان ساختن. مفهوم آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۳ (آل عمران) چنین است: «نباید مؤمنان کافران را به‌جای مؤمنان به‌دوستی برگزینند. هر کس چنین کند او را با خدا رابطه‌یی نیست. مگر اینکه از آنان بیمناک باشید. و خدا شما را از خودش می‌ترساند که بازگشت به‌سوی اوست». می‌بینیم که در این آیه امر می‌کند که «اگر از آنان بیمناک باشید»، برای حفظ خود، دین و برادران دینیِ خود باید با کافران مدارا کنید. در اوّلین سالهای اسلام، یاسر پدر عمّار و سُمیّه مادر وی را مشرکان به‌اعتراف و کفر واداشتند، امّا آنان آنچه را که مشرکان می‌خواستند، نگفتند، با شکنجه به‌شهادت رسیدند. عمّار آنچه را که مشرکان می‌خواستند، بر زبان آورد و نجات یافت. چون به‌حضرت پیغمبر(ص) خبر آوردند و گفتند که عمّار از دین برگشت، فرمود: «*مُلِیءَ عَمّارٌ ایماناً اِلی مُشاشِهِ*»: عمّار از سر تا پا پر از ایمان است.[3] در آیهٔ ۱۰۶ سورهٔ ۱۶ (نحل) می‌گوید که کسانی که بعد از ایمان به‌زور وادار شوند که اظهار کفر کنند، گناهی ندارند. شیعهٔ امامیّه پنهان کردن ایمان را در حال ضرورت واجب می‌شمارند و آن را «تقیّه» می‌نامند. تقیّه امری ضروری است، امّا اگر با حفظ دین و فداکردن فرد مقدور باشد، ضرورت از میان می‌رود. در بیت به‌این حدیث هم اشاره شده است: «*اِسْتَعینُوا عَلی اِنْجاحِ الحَوائِجِ بِالکِتْمانِ فَاِنَّ کُلَّ ذی نِعْمَةٍ مَحْسُودٌ*»: برای آنکه خواسته‌های شما برآورده شود، آنها را پنهان کنید، چون که هر صاحب نعمتی مورد حسد قرار می‌گیرد.[4]

ب ۲۲۴۴: مبحثی که بعد از این بیت می‌آید، مرغ و سه اندرز، در *الهی‌نامهٔ* عطّار از قول شَعْبی نقل شده است و پرنده صعوه است. این حکایت در مقالهٔ دهم آمده است.[5] ابوعمرو عامر شعبی اهل یمن و از تابعین است یعنی از کسانی است که صحابه را دریافته‌اند. در سال ۲۰ هـ / ۶۴۰-۶۴۱ م در بصره به‌دنیا آمده، در کوفه سکونت اختیار کرده و در سال ۱۰۴ هـ / ۷۲۲ م در همان شهر وفات کرده است. مردی شوخ‌طبع بود، به‌سفارت به‌روم رفته بود.

همین حکایت در *جوامع‌الحکایات* عوفی که در نیمهٔ اوّل قرن هفتم / سیزدهم میلادی وفات کرده نیز آمده است: مردی صعوه‌یی می‌گیرد، درون قفس می‌اندازد و به‌بازار می‌برد. مردی آن را می‌خرد و به‌خانه

---

۱. نسخ خطّی ترکی دانشگاه استانبول، شمارهٔ ۱۹۱۵، ورق ۳۹آ. یعنی: چون علی(ع) بر سرچاه رسید، هویی گفت، از اسرار دیگر هیچ سخنی نگفت. از آن «هو» نیی در آنجا رویید و همان لحظه آب آن چاه به‌خون بدل شد. ای مرد بزرگ! از این روست که نی پیوسته هو، هو می‌گوید و هرگز کو، کو نمی‌گوید.

۲. ورق ۴۰آ-۴۲آ، این رسالهٔ منظوم در اوراق ۳۲آ-۳۳آ کلیّات شمارهٔ ۱۹۱۵ آمده است.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۷.　　۴. همان، جلد ۱، صفحهٔ ۳۳.

۵. ترجمهٔ الهی‌نامه، چاپ اوّل. جلد دوم، استانبول ۱۹۷۱، صص ۱۷-۱۸.

می‌برد. پرنده به‌سخن می‌آید و می‌گوید که با کشتن من سودی عایدت نمی‌شود، مرا آزاد کن تا سه‌نصیحت به‌تو بدهم. یکی از آن نصیحتها را درون قفس، دوّمی را در دست تو و سوّمی را هنگامی که پریدم و بالای درخت نشستم، خواهم گفت. پرنده در درون قفس می‌گوید: هر چه را از دست دادی، دریغ مخور. در دست آن مرد می‌گوید: چیزهای محال را باور مکن. چون پرواز می‌کند، می‌گوید: درون شکم من مرواریدی به‌وزن بیست مثقال نهان بود، اگر سرم را می‌بریدی، آن مروارید مال تو می‌شد. چون مرد دریغ می‌خورَد، پرنده می‌گوید: مگر به‌تو نگفتم که هرچه را که از دست دادی، دریغ مخور، چیزهای محال را باور مکن، من پرنده‌یی کوچکم، چگونه ممکن است که مرواریدی به‌وزن بیست‌مثقال در شکم من باشد؟ مرد می‌خواهد که پرنده نصیحت سوم را هم بگوید. پرنده می‌گوید زیر این درخت کوزه‌یی است، آن را پیدا کن و به‌مصرف برسان. پایان حکایت در کتاب عوفی متفاوت است.[۱]

ب ۲۲۷۲: مرگ پیش از مرگ، ← بیت ۳۶۸۹ دفتر اوّل.

ابیات ۲۲۸۲-۲۲۸۶: نذیر، آیات ۶-۱۱ سورهٔ ۶۷ (مُلک) می‌فرماید که کافران به‌جهنّم خواهند رفت، آنان خشم جهنّم را خواهند دید، خازنان جهنّم از آنان خواهند پرسید که آیا شما را بیم دهنده‌یی نیامد؟ خواهند گفت: چرا، بیم دهنده آمد ولی تکذیبش کردیم. در مصراع دوم بیت ۲۲۸۲ لفظاً از آیهٔ ۸ اقتباس شده است.

ب ۲۲۸۶: مبحثی که پس از این بیت آمده، در آیات ۲۷-۲۸ سورهٔ ۶ (انعام) فرموده است که کافران می‌گویند: کاش ما را به‌دنیا بازگردانند تا آیات پروردگارمان را تکذیب نکنیم و از مؤمنان باشیم، امّا چون به‌دنیا بازگردانند باز به‌همان کارهایی که منعشان کرده بودند، باز می‌گردند، اینان دروغگویانند. در عنوان از آیهٔ ۲۸ لفظاً اقتباس شده است.

ب ۲۲۹۸: «*کَلامُ اللَّیلِ یَمْحُوهُ النَّهار*»، در آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۱۷ (اسراء) فرموده است که شب و روز دو آیت از آیات خداست، آیت شب از طرف خداوند تاریک قرار داده شده، و آیت روز چنان است که همه چیز را آشکارا نشان می‌دهد. در بیت به‌این آیه اشاره شده است.

ب ۲۳۰۰: اشاره است به‌آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۶ (انعام).

ابیات ۲۳۱۴-۲۳۱۵: خاک، در آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۲۰ (طه)، می‌فرماید: شما را از خاک آفریده‌ایم و باز به‌خاک برمی‌گردانیم و بار دیگر از آن بیرون می‌آوریم. در بیت به‌این آیه اشاره شده است.

ابیات ۲۳۲۰-۲۳۲۳: بندهٔ فرعون، فعل شوم، در آیات ۳-۴۱ سورهٔ ۲۸ (قصص) می‌فرماید که مادر موسی به‌الهام خداوند فرزند خود را در رود نیل انداخت، زن فرعون او را یافت و با شادمانی به‌دربار برد. موسی پستان هیچ دایه‌یی را به‌دهان نگرفت، مادر او برای شیر دادن به‌موسی به خانهٔ فرعون رفت و بدین‌سان موسی در خانهٔ فرعون پرورش یافت. روزی موسی قبطیی را دید که با یکی از بنی‌اسرائیل نزاع می‌کند، بنی‌اسرائیلی از موسی یاری خواست، موسی مشتی بر سینهٔ آن قبطی زد و او براثر مشت کشته شد. موسی گفت: این کار شیطان بود و به‌خدا پناه آورد. چون روز بعد شنید که حادثهٔ دیروز شایع شده است،

۱. جوامع‌الحکایات، نسخهٔ شمارهٔ ۳۱۶۸ کتابخانهٔ ایاصوفیّه مستقر در سلیمانیّهٔ استانبول، ورق ب - آ۵۳، دربارهٔ عوفی نگاه کنید به مادّهٔ «عوفی» از مرحوم فؤاد کوپریلی در دائرةالمعارف اسلام، استانبول، ۱۹۴۲، جلد ۲، صص ۲۱-۲۳.

به‌شهر مَدْیَن رفت و ده‌سال پیش شُعیب پیغمبر ماند و با دختر او ازدواج کرد و برای آنکه موطنی برای خود بیابد همراه زوجه‌اش از شعیب جدا شد و به‌راه افتاد. در بین راه وحی خداوند به‌او رسید و به‌هدایت فرعون مأمور شد. در این ابیات در خطاب فرعون به‌موسی که در خانهٔ او پرورش یافته است، اشاره می‌شود: فعل شوم که فرعون از آن نام می‌برد، کشتن آن قبطی است، ← بیت ۱۶۴۸ و بیت ۲۹۷۷ دفتر دوم؛ در دفتر سوم هم به‌توضیح بیت ۸۴۰ و ۹۵۹ نگاه کنید.

مثنوی

بیانِ آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیّت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مُراد در بی‌مُرادی است و وجود در عدم است و علیٰ هذا بقیّة الاضداد و الازواج

آن یکی آمد، زمین را می‌شکافت   ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی   می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟
گفت ای ابله برو، بر من مَران   تو عمارت از خرابی بازدان
کی شود گُلزار و گندمْ زار این   تا نگردد زشت و ویران این زمین؟
کی شود بُستان و کشت و برگ و بَر   تا نگردد نظمِ او زیر و زبر؟
تا بنشکافی به‌نشتر ریشِ چَغْز   کی شودنیکو وکی گردید نغز؟
تا نَشُوید خلطهااَت از دوا   کی رود شورِش، کجا آید شِفا؟
پاره پاره کرده دَرزی جامه را   کس زند آن درزيِ علّامه را؟
که چرا این اطلسِ بگزیده را   بردریدی، چه کنم بِدریده را؟
هر بنایِ کهنه کآبادان کنند   نه که اوّل کهنه را ویران کنند؟
همچنین نجّار و حدّاد و قصاب   هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هَلیله وآن بَلیله کوفتن   زان تلفْ گردند معموريِّ تن*
تا نکوبی گندم اندر آسیا   کی شود آراسته زان خوانِ ما؟
آن تقاضا کرد آن نان و نمک   که زِشَستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پندِ موسی وارهی   از چنین شستِ بدِ نامنتهی
بس که خود را کرده‌ای بندهٔ هوا   کِرْمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام   تا به‌اصلاح آورم من دم به‌دم
تا دَم آن از دَمِ این بشکند   مارِ من آن اژدها را برکَند
گر رضا دادی، رهیدی از دو مار   ورنه از جانت برآرد آن دَمار
گفت اَلحق سخت اُستا جادوی   که درافکندی به‌مکر اینجا دوی

خلقِ یک‌دل را تو کردی دو گروه	جادوی رَخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرقِ پیغامِ خدا	جادوی که دید با نامِ خدا؟
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی	مشعلهٔ دینست جانِ موسوی *
من به‌جادویان چه مانم ای وقیح	کز دَمَم پُرزَشک می‌گردد مسیح؟
من به‌جادویان چه مانم ای جُنُب	که زجانم نورِ می‌گیرد کُتُب؟
چون تو با پَرِّ هوا برمی‌پَری	لاجرم بر من گمان آن می‌بَری
هر کرا افعالِ دام ودد بود	بر کریمانش گمانِ بَد بود
چون تو جزوِ عالمی هر چون بُوی	کلّ را بر وصفِ خود بینی سَوی[1]
گر تو برگردی و برگردد سَرت	خانه را گردنده بیند مَنْظرت
ور تو در کشتی رَوی بر یَم روان	ساحلِ یَم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از مَلْحَمه	تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی به‌کامِ دوستان	این جهان بنمایدت چون گلستان *
ای بسا کس رفته تا شامِ و عراق	او ندیده هیچ جز کفر و نفاق *
وی بسا کس رفته تا هِند و هَری	او ندیده جز مگر بیع و شِری *
وی بسا کس رفته ترکستان و چین	او ندیده هیچ جز مکر و کمین *
چون ندارد مَدرکی جز رنگ و بو	جملهٔ اقلیمها را گو بجو *
گاو در بغداد آید ناگهان	بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مَزه	او نبیند جز که قشرِ خربزه *
که بود افتاده بر ره یا حشیش	لایقِ سَیْرانِ گاوی یا خریش *
خشکْ بر میخِ طبیعت چون قَدید	بستهٔ اسبابْ جانش لایَزید *
وآن فضایِ خَرْقِ اَسباب و عِلَل	هست اَرْضُ‌الله ای صَدرِ اَجَل *
هر زمان مُبَدَّل شود چون نقشِ جان	نو به‌نو بیند جهانی در عیان *
گر بود فردوس وانهارِ بِهِشت	چون‌فسردهٔ یک‌صفت‌شد،گشت زشت * ۳۵۳

بیانِ آنکه هر حسِّ مُدرِکی را از آدمی نیز مُدرَکاتی دیگرست که از مُدرَکات آن حسِّ دگر بی‌خبرست، چنانکه هر پیشه‌ورِ استاد، اعجمیِ کار آن استادِ دگر پیشه‌ورست و بی‌خبری او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مُدرَکات نیست، اگرچه به‌حکمِ حال منکِر بود آن را امّا از منکریِ او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم درین مقام[2]

چَنبرهٔ دیدِ جهانْ ادراکِ تُست	پردهٔ پاکانْ حسِ ناپاکِ تُست *

---

۱. آخرین کلمهٔ بیت خط خورده است.

۲. در عنوان بعد از «اعجمی»، «وظیفهٔ او نیست» نوشته بعد رویِ آن دوخطِ ضربدری کشیده‌اند.

مدّتی حس را بشو زآبِ عیان   این چنین دانْ جامه شویِ صوفیان*
چون شدی تو پاک، پرده برکَند   جانِ پاکانْ خویش بر تو می‌زند*
جمله عالم گر بود نور و صُوَر   چشم را باشد از آن خوبی خبر*
چشم بستی، گوش می‌آری به‌پیش   تا نمایی زلف و رخسارهٔ بُتیش*
گوش گوید من به‌صورت نگروم   صورت ار بانگی زند، من بشنوم*
عالِمم من، لیک اندر فنِّ خویش   فنِّ من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی، ببین این خوب را   نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مُشک و گُلابی بو برم   فنِّ من اینست و علم و مَخبرم
کی بُبینم من رخِ آن سیمْ ساق؟   هین مکن تکلیفِ ما لَیْسَ یُطاق
باز حسِّ کژ نبیند غیرِ کژ   خواه کژ غژ پیشِ او یا راست غژ
چشمِ احول از یکی دیدن یقین   دان که معزولست ای خواجهٔ مُعین*
تو که فرعونی، همه مَکری و زَرق   مرمرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژْباز تو   تا یکی تُو را نبینی تو دو تُو
بنگر اندر من زمن یک ساعتی   تا ورایِ کَوْن بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام   عشق اندر عشق بینی وَالسَّلام
پس بدانی چونکه رَستی از بَدَن   گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفتست آن شَهِ شیرین‌زبان   چشم گردد مو به‌مویِ عارفان*
چشم را چشمی نبود اوّل یقین   در رَحِم بود او جَنینِ گوشتین
علّتِ دیدن مدان پیه ای پسر   ورنه خواب اندر، ندیدی کس صُوَر
آن پَری و دیو می‌بیند شبیه   نیست اندر دیدگاهِ هر دو پیه
نور را با پیهْ خود نسبت نبود   نسبتش بخشید خلّاقِ وَدود
آدمست از خاک، کی ماند به‌خاک؟   جِنّیست از نارْ بی‌هیچ اشتراک*
نیست مانندایِ آتش آن پری   گرچه اصلش اوست، چون می‌بنگری
مرغ از بادَست و کی ماند به‌باد؟   نامناسب را خدا نسبت بداد*
نسبتِ این فرعها با اصلها   هست بی‌چون، ارچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاکِ هَباست   این پسر را با پدر نسبت کجاست؟*
نسبتی گر هست مخفی از خِرَد   هست بی‌چون و خرد کی پی بَرَد؟
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد   فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد؟*
چون همی دانست مؤمن از عدو   چون همی دانست مَی را از کدو؟
آتشِ نمرود را گر چشم نیست   با خلیلش چون تَجشّم کردَنیست؟*
گر نبودی نیل را آن نور و دید   از چه قبطی را زسِبْطی می‌گُزید؟*
گرنه کوه و سنگ با دیدار شد   پس چرا داوود را او یار شد؟*

این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان؟*
گر نبودی چشم دل حَنّانه را / چون بدیدی هَجْرِ آن فرزانه را؟*
سنگْریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مُشت دَر؟*
ای خرد برکَش تو پرّ و بالها / سوره بر خوان زُلْزِلَتْ زِلزالها*
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد؟*
که تُحَدِّثْ حالَها وَ اَخبارَها / تُظْهِرُ الأَرْضُ لَنا اَسْرارَها؟*
این فرستادن مرا پیشِ تو میر / هست برهانی که بُد مُرسِلْ خبیر*
(۳۵۴) کین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پیِ مَیْسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته به‌دست / شاخِ گستاخِ ترا خواهم شکست*
واقعاتِ سهمگین از بهرِ این / گونه‌گونه می‌نمودت ربِّ دین*
در خورِ سِرِّ بَد و طغیانِ تو / تا بدانی کوست در خوردانِ تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مُصلحِ اَمراضِ درمانْ‌ناپذیر
تو به‌تأویلات می‌گشتی ازآن / کور و کَر، کین هست از خواب گران
وآن طبیب و آن منجّم در لُمَع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دُور از دولت و از شاهِیَت / که درآید غُصّه در آگاهِیَت
از غذایِ مختلف یا از طعام / طبعْ شوریده همی بیند مَنام
زآنکه دید او که نصیحتْ جو نه‌ای / تُند و خون‌خواری و مسکینْ‌خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونَست از عَنَت*
شاه را باید که باشد خویِ رَب / رحمت او سَبْق دارد بر غَضَب*
نه غَضَب غالب بود مانندِ دیو / بی‌ضرورت خون کند از بهرِ ریو
نه حلیمیِ مخنّث‌وار نیز / که شود زن روسپی زان و کنیز
دیوْخانه کرده بودی سینه را / قبله‌یی سازیده بودی کینه را
شاخِ تیزت بس جگرها را که خَست / نَک عصاام شاخِ شوخت را شکست

نثر

در بیان آنکه آبادی در ویرانی است و آسودگی در پریشانی است و درستی در شکستگی است و آرزو در بی‌آرزویی و هستی در نیستی است و بقیّهٔ چیزهای متضادّ و زوجها نیز به‌همین ترتیب‌اند

ـ شخصی آمد، مشغولِ کندنِ زمین شد، احمقی نتوانست تحمّل کند، فریاد زد:

ـ چرا زمین را ویران می‌کنی، چرا می‌کَنی و بهم می‌زنی؟

ـ آن شخص گفت: ای احمق! بروپی کارت، سر به‌سر من مگذار، آبادی را از خرابی بازشناس.
ـ اگر زمین زشت و ویران نشود، کی ممکن است به‌گلستان یاکشتزارِ گندم بدل شود؟
ـ اگر نظم آن بهم نخورد، کی می‌تواند بوستان و مزرعه شود و برگ و میوه از آن به‌دست آید؟
ـ اگر زخم چرکینِ سربسته را نیشتر نزنی، کی خوب می‌شود و بهبود می‌یابد؟
ـ تا اخلاط درونت‌را با دوا نشویند، دلْ‌پیچهٔ‌توچگونه‌برطرف می‌گردد، چگونه‌حالت‌خوب می‌شود؟
ـ اگر خیّاط پارچه را پاره پاره‌کند، کسی آن خیّاط ماهر را می‌زند،
ـ که چرا این حریرِ عالی را بُریدی، حریر بریده به‌چه درد من می‌خورد؟
ـ مگر نه این است که هر بنای کهنه راکه بخواهند آبادکنند، اوّل آن بنای کهنه را ویران می‌کنند؟
ـ کار نجّار و آهنگر و قصّاب نیز چنین است، آنان نیز پیش از آبادی خراب می‌کنند.
ـ هَلیله و بَلیله را می‌کوبند و نرمش می‌کنند، پس از کوبیدن دوایِ تن انسان می‌شود.
ـ اگر گندم را در آسیا آرد نکنی، سفرهٔ ماکی به‌نان آراسته می‌شود؟
ـ ای ماهی! آن حقِّ نان نمک مرا وامی‌دارد تو را از دام نجات دهم.
ـ اگر نصیحت موسی را قبول کنی، از چنین دامِ بدِ بدفرجام نجات می‌یابی.
ـ از بس که خود را بندهٔ هوی و هوس کرده‌ای، کرمی حقیر را اژدها می‌پنداری.
ـ در برابر اژدهای تو اژدهایی آورده‌ام تا با دَمِ این اژدها دَم آن اژدها را اصلاح کنم.
ـ آورده‌ام تا با دَمِ آن اژدها دَمِ اژدهای تو شکسته شود، مارِ مَن اژدهای تو راشکست دهد.
ـ اگر راضی شوی از هر دو مار نجات پیدا خواهی کرد والاّ آن مار تو را هلاک خواهد کرد.
ـ فرعون گفت که حقیقتاً جادوگر بسیار ماهری هستی که با حیله در اینجا تفرقه انداختی.
ـ مردم متّحدِ اینجا را به‌دو دسته تقسیم کردی، جادو به‌سنگ و کوه هم اثر می‌کند.
ـ موسی گفت که من در پیام الهی غرق شده‌ام، کی نام خدا با جادو می‌تواند توأم باشد؟
ـ مایهٔ جادوگری بیخبری و کفر است در حالی که جانِ موسی مشعل دین است.
ـ ای بی‌شرم! من چه شباهتی به‌جادوگران دارم؟ حتّی مسیح به‌نَفَس من رشک می‌برد.
ـ ای ناپاک! من که کتابها از وجودم نورکسب می‌کنند، چه شباهتی به‌جادوگران دارم؟
ـ امّا تو چون با بال هوی و هوس پرواز می‌کنی، ناگزیر دربارهٔ من چنین گمانی داری.
ـ هر کس رفتار چارپایان و جانوران وحشی را داشته باشد، دربارهٔ بخشندگان بدگمان می‌شود.
ـ چون تو از اجزای عالم هستی، هر طورکه باشی، عالم را هم مانند خودگمراه می‌بینی.
ـ اگر تو چرخ بزنی و سرت دَوَران کند، می‌پنداری که خانه هم می‌چرخد.
ـ اگر سوار کشتی شوی و روی دریا سفر کنی، ساحل دریا را متحرّک می‌بینی.
ـ اگر به‌سبب حادثه‌یی دلتنگ باشی، همهٔ دنیا در نظرت تنگ جلوه می‌کند.
ـ اگر آنچنانکه دوستان می‌خواهند، خوشدل باشی، دنیا به‌نظرت گلستان می‌آید.
ـ چه بساکسانی که تا شام و عراق رفته‌اند و چیزی جز کفر و دورویی ندیده‌اند.
ـ چه بسا افرادی که تا هند و هرات رفته‌اند و در آنجاها جز داد و ستد چیز دیگری ندیده‌اند.
ـ چه‌بساافرادی‌که‌به‌ترکستان وچین‌رفته‌اند ودرآنجاهاهیچ‌چیز جزحیله ودام به‌نظرشان نرسیده است.
ـ چون آن‌سیّاحان جز رنگ و بو چیزی‌دیگر نمی‌بینند، چه‌فرقی‌می‌کند اگرهمهٔ سرزمینها را بگردند.
ـ گاو ناگهان وارد بغداد می‌شود، از این سرِ شهر تا آن سر می‌رود،

- از تمام خوشیها و خرّمیها و لذّتها جز پوست خربزه چیزی نمی‌بیند.
- زیرا که مایهٔ لذّت گاو و خر پوست خربزه یا علفی است که سر راه افتاده باشد.
2380/۲۳۸۰ - جانِ انسانِ مادّی چون گوشتِ قورمه‌یی خشک که به‌چارمیخ طبیعت کشیده باشند، وابسته به‌سببهای ظاهری است، فراتر از آن را نمی‌بیند.
- ای مسندنشین گرامی! آن عرصه‌یی که سببها و علّتها از میان می‌روند، «سرزمین الهی» است.
- آن عرصه هر دم چون نقش جان تغییر می‌یابد و جان هردم درآن، عالمی جدید را آشکارا می‌بیند.
- اگر بهشت و جویهای بهشتی هم باشد و به‌یک صفتِ ثابت وابسته باشد، به‌نظر زشت می‌آید.

در بیان آنکه هرحسّ انسان چیزی را احساس می‌کندکه‌حواسِّ دیگر از آنچه او احساس کرده است، بیخبرند؛ همان‌طورکه هر صنعتگر استاد از صنعتِ استاد دیگر ناآگاه است، بی‌خبربودن حسّی از وظیفه حسّ دیگر دلیل نمی‌شود که آن حسّ وجود ندارد؛ اگرچه به‌اقتضای حال چنین به‌نظر می‌رسد که هر حسّی کار حسّ دیگر را انکار می‌کند، امّا مراد ما از کلمهٔ انکار در اینجا این است که می‌خواهیم بگوییم که انکار جز بی‌خبری نیست

- چارچوب جهان‌بینی تو به‌هر اندازه‌یی که باشد، ادراک تو هم به‌همان اندازه است، حسّ ناپاک تو مانع شده است که پاکان را ببینی.
2385/۲۳۸۵ - مدّتی با آبِ بینش، احساس خود را بِشُوی و پاکیزه کن، و بدان که صوفیان جامه‌های خود را اینچنین می‌شویند.
- چون تو پاک شوی، پرده کنار می‌رود و نور جانهای پاک بر وجود تو می‌تابد.
- اگر تمام عالم را نور و زیبایی فراگیرد، فقط چشم از آن نور و زیبایی آگاه می‌شود.
- اگر چشم را ببندی و گوش خود را جلو بیاوری تا زلف و رخسار زیبارویی را به‌او نشان دهی،
- گوش می‌گوید که من زیباروی را نمی‌توانم ادراک کنم، امّا اگر زیباروی بانگی بکند می‌شنوم.
2390/۲۳۹۰ - دانشمندم، امّا در فنّ خود دانشی دارم، هنرِ من جز شنیدن صدا و حرف نیست.
- اگر بگویی که ای بینی! هان بیا و این زیباروی را تماشاکن. این خواستهٔ تو متناسبِ کارِ بینی نیست.
- بینی می‌گوید: اگر مُشکی یاگلابی باشد، عطرآنها را درمی‌یابم، هنر وعلم و آگاهیِ من همین است.
- من چگونه می‌توانم روی آن سفید اندام را ببینم؟ کاری فراتر از طاقتِ من به‌من مفرما.
- همچنین حسّ کج جز کج نخواهد دید، می‌خواهی پیش او راست برو یا کج.
2395/۲۳۹۵ - ای خواجه مُعین! مسلّم بدان که چشم دو بین از یکی دیدن ناتوان است. عزل شده است.
- توکه فرعونی ومکر وحیله سراپای‌وجودت راگرفته‌است، نمی‌توانی میان من وخود فرقی بگذاری.
- ای کژبین! با چشم خود بر من نگاه مکن تا یکی را دو نبینی.
- لحظه‌یی با چشم من بر من نگاه کن تا ورایِ عالمِ هستی عرصه‌یی را تماشاکنی.
- تا از محدودیّت و ننگ و نام رها شوی و عشق را درونِ عشق ببینی، والسّلام.
2400/۲۴۰۰ - چون از قید عالم مادّی و تن رها شوی، درمی‌یابی که گوش و بینی هم می‌توانند به‌چشم بدل شوند.
- آن سلطان شیرین‌زبان (سنایی یا عطّار) راست گفته‌است که هر موی عارفان به‌چشمی بدل می‌شود.
- چشم مسلّماً در آغاز قدرت بینایی نداشت، تمام بدن در رَحِم مادر گوشتْ پاره‌یی بود.

ـ ای پسر! قطعه‌یی چربی را سببِ بینایی مپندار، اگر چنین بود، هیچ‌کس در رؤیا چیزی نمی‌دید.

ـ پری و دیو هر دو یکسان می‌بینند، امّا در حدقهٔ چشم هیچکدام پیه نیست.

2405/۲۴۰۵ ـ اساساً نور با پیه هیچ ارتباطی ندارد، خدای آفرینندهٔ مهربان میان آن دو ارتباط برقرار کرد.

ـ آدم از خاک آفریده شده است، امّا چه شباهتی به‌خاک دارد؟ جنّیان هیچ نقطهٔ مشترکی با آتش ندارند ولی از آتش آفریده شده‌اند.

ـ با آنکه اصل پری از آتش است امّا اگر نگاه کنی پری مانندهٔ آتش نیست.

ـ پرنده از باد به‌وجود آمده است، امّا چه شباهتی به‌باد دارد؟ خداوند میان چیزهای نامتناسب تناسبی برقرار کرده است.

ـ اگرچه میان اصلها و فرعها ارتباطی وجود دارد، امّا این ارتباط کیفیّت‌پذیر نیست.

2410/۲۴۱۰ ـ چون انسان از خاکِ بی‌ارزش آفریده شده، این پسر چه ارتباطی با پدر دارد، رابطه چگونه است؟

ـ اگر ارتباطی هم باشد از عقل پنهان است وکیفیّتش معلوم نیست، عقل چگونه به‌آن پی خواهد برد؟

ـ اگر خداوند بدون چشم، بینایی به‌باد عطا نمی‌کرد، باد چگونه می‌توانست قوم عاد را بشناسد؟

ـ چگونه می‌توانست مؤمن را از دشمن بشناسد؟ چگونه می‌توانست کدو را از می بشناسد؟

ـ اگر آتش نمرود چشم نداشت، چگونه می‌توانست حال حضرت ابراهیم را مراعات کند؟

2415/۲۴۱۵ ـ اگر رود نیل آن نور و آن بینایی را نداشت چگونه قبطی را از سبطی باز می‌شناخت؟

ـ اگر کوه و سنگ بینایی نداشتند، چگونه دوست و یار داوود شدند؟

ـ اگر زمین چشم بصیرت نداشت، پس چگونه قارون را دید و فرو بلعید؟

ـ اگر ستونِ حنّانه چشمِ بصیرت نداشت، چگونه می‌توانست جدایی آن مرد فرزانه را ببیند؟

ـ اگر شن چشم نداشت، چگونه می‌توانست دورنِ مشتِ پیامبر شهادت دهد؟

2420/۲۴۲۰ ـ ای عقل! بال و پر بگشا و سورهٔ «آنگاه‌که زمین به‌زلزلهٔ سخت به‌لرزه درآید» را تلاوت کن.

ـ اگر زمین نیک و بد را ندیده باشد، روز قیامت بر نادیده چگونه گواهی خواهد داد؟

ـ که «زمین احوال و اخبار خود را بیان خواهد کرد و اسرارش را بر ما آشکار خواهد کرد».

ـ فرستادن من به‌پیش پادشاهی چون تو، دلیل بر این است که فرستنده آگاه است.

ـ زیراکه چنین دارویی برای چنین زخمِ علاج‌ناپذیر شایسته است تا درمانِ آن را ممکن سازد.

2425/۲۴۲۵ ـ پیش از این رؤیاهایی دیده بودی و می‌دانستی که خداوند مرا به‌پیامبری برخواهد گزید.

ـ من عصایی به‌دست خواهم گرفت و نور از دست من بلند خواهد شد و شاخ بی‌پروای تو را درهم خواهم شکست.

ـ خداوندِ روز جزا به‌همین منظور رؤیاهای گوناگون ترسناک به‌تو نشان داد.

ـ آن رؤیاها شایستهٔ باطنِ بد و سرکشیهایِ تو بود، تا فهم کنی که آن‌گونه رؤیاها شایستهٔ توست.

ـ تا بدانی که آن خداوند دانا و آگاه است و بیماریهای علاج‌ناپذیر را بهبود می‌بخشد.

2430/۲۴۳۰ ـ تو به‌تعبیرِ آن رؤیاها برمی‌خاستی وکور وکر می‌شدی ومی‌گفتی‌که این رؤیاها ازخوابِ سنگین است.

ـ آن طبیب و ستاره شمر بر اثر تابش نوری در باطن خود، تعبیر صحیح خواب را دانست، امّا به‌سبب طمع آن را از تو پنهان کرد.

ـ گفت: دور از دولت و پادشاهی تو بادکه غصّه‌یی دامان آگاهیت را بگیرد،

ـ طبیعتی که از غذاهای گوناگون آشفته شده باشد، چنین رؤیاهایی می‌بیند.

- زیرا او دریافته بود که تو نصیحت‌پذیر نیستی، عصبانی و خونخواری، متواضع و افتاده نیستی.

2435/۲۴۳۵ - پادشاهان برای مصلحت آدم می‌کشند، امّا رحمتشان افزونتر از آزار آنان است.

- پادشاه نیز باید خوی پروردگار را داشته باشد، رحمت او بر غضبش پیشی گیرد.

- پادشاه نباید که مانند شیطان خشم بر او چیره شود و بدون ضرورت از روی مکر خونریزی کند.

- امّا بردباری مردانِ بی‌حمیّت هم شایستهٔ پادشاه نیست، زیرا که از نرمیِ او زن و کنیزش به‌فحشا کشیده می‌شوند.

- تو دلِ خود را لانهٔ شیطان کرده بودی، کینه را قبلهٔ خود ساخته بودی.

2440/۲۴۴۰ - شاخ تیزِ تو بسی جگرها را زخمی کرد، اکنون عصای من شاخ بی‌شرمی تو را شکست.

شرح

ب ۲۳۴۰: مبحثی که به‌دنبال این بیت آمده است، عمارت - ویرانی، در *مقالات شمس* این سخنان آمده است: «این زمین را یکی می‌شکافد، یکی آمده است که این زمین سلامت را چرا خراب می‌کنی. او خود عمارت را از خراب نمی‌داند، اگر خراب نکردی زمین خراب شدی، نه در آن خرابی عمارتهاست؟!»[1] باز در همان کتاب این عبارت آمده است: «ساختن در سوختن است، خرابش کردم که عمارت در خرابی است.»[2]

ب ۲۳۵۲: هَلیله - بَلیله، در بارهٔ هَلیله، ← ابیات ۵۳-۵۴ دفتر اوّل. بَلیله از دواهای سرد و یابس است.[3]

ب ۲۳۶۳: جادو - کفر، «*حَدُّ ٱلسّاحِرِ ضَرْبَةٌ بِالسَّیفِ*»: جزای جادوگر ضربتی به‌شمشیر است[4]، «*لَیسَ مِنّا مَنْ تَطَیَّرَ وَ لا مَنْ تُطُیِّرَ لَهُ اَو تَکَهَّنَ اَوْتُکُهِّنَ لَهُ اَو سَحَرَ اَوْسُحِرَلَهُ*»: هر کس که از پرواز پرنده فال بگیرد یا برایش فال بگیرند، یا پیشگویی برایش پیشگویی کنند، یا جادوگری کند یا برایش جادوگری کنند، از ما نیست.[5]

ابیات ۲۳۷۲-۲۳۸۹: دیگرگونی جان، در اصطلاح تصوّف دیگرگونی حال صوفی را «تلوین» و بر یک حال ماندن را «تمکین» گویند. بعضی از صوفیان تلوین را به‌صورت حالی در اثنای سلوک دیده‌اند و گفته‌اند که صوفی در پایان سلوک به‌تمکین می‌رسد.[6] امّا برخی به آن دلیل که تجلّی کرانی ندارد، تلوین را فراتر از تمکین دانسته‌اند و تمکین را مقامی از مقامات سلوک نامیده‌اند. این ابیات نشان می‌دهد که مولانا تلوین را برتر از تمکین می‌دیده است.

ب ۲۳۹۵: ظاهراً منظور از خواجه معین در اینجامعین‌الدّین پروانه از رجال ایرانی معاصر مولاناست

---

۱. نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح مستقر در سلیمانیّه، شمارهٔ ۲۷۸۸، ورق ب۱۱۵.

۲. همان کتاب، ورق آ۳۸.

۳. ترجمهٔ برهان قاطع، مطبعهٔ عامره، ۱۲۶۸، صفحهٔ ۱۲۵.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۳.

۵. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۱۱۶.

۶. تعریفات، چاپ استانبول، ۱۳۰۰، صفحهٔ ۴۶.

که در دربار سلجوقیان مقامی داشته است.[1]

ب ۲۴۰۱: «چشم گردد مو به‌موی عارفان»، امدادالله این بیت را اشاره به‌حدیث زیر می‌داند: «*إِنّی لَأَراکُمْ مِنْ وَرائی کَما أَراکُمْ مِنْ أَمامی*»: من شما را از پشت سر می‌بینم، همانگونه که از روبرو می‌بینم.[2] در *کنوزالحقائق* حدیثی به‌این مضمون هست. انقروی احتمال می‌دهد که مقصود از «شهِ شیرین‌زبان»، سنایی یا عطّار است.[3]

ب ۲۴۰۶: آدم ـ خاک، جنّ ـ آتش؛ در بسیاری از آیات قرآن بیان می‌فرماید که آدم از خاک آفریده شده است. از جمله در آیات ۱۴ـ۱۵ سورهٔ ۵۵ (رحمن) فرموده است که انسان را از گِل خشک‌شده‌یی چون سفال آفریده است. در آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۷ (اعراف) هم می‌فرماید که شیطان گفت که مرا از آتش آفریدی و آدم را از گِل، و این را سبب سجده نکردن خود بر آدم برشمرد، ← بیت ۱۲۵۹ و ابیات ۱۴۹۴ـ۱۴۹۵ دفتر اوّل.

ب ۲۴۰۸: باد ـ مرغ، به‌نظر پیشینیان، از میان چهارعنصر، باد در پرندگان غلبه دارد، از این روست که پرواز می‌کنند.

ب ۲۴۱۰: آدم ـ زادهٔ خاک، حضرت پیغمبر(ص) فرموده است: «*یَجْمَعُ اللهُ الْأُمَمَ فی صَعیدٍ واحِدٍ*»: خداوند همهٔ انسانها را روی خاکی گرد می‌آورد.[4] احادیث زیر نیز به‌همان مضمون است: «*اَلنّاسُ وُلْدُ آدَمَ وَ آدَمُ مِنْ تُرابٍ*»: مردم فرزندان آدم‌اند و آدم از خاک است[5]، «*کُلُّکُمْ بَنو آدَمَ وَ آدَمُ خُلِقَ مِنْ تُرابٍ لَیَنْتَهِیَنَّ قَوْمٌ یَفْتَخِرونَ بِآبائِهِمْ اَوْلَیَکونَنَّ اَهْوَنَ عَلَی اللهِ مِنَ الْجُعَلانِ*»: همهٔ شما فرزندان آدم‌اید، و آدم از خاک آفریده شده است. پس باید قومی که بر پدران خود افتخار می‌کنند، بس کنند والاّ در پیشگاه خدا پست‌تر از سرگینْ‌گردان خواهید شد.[6]

ب ۲۴۱۲: باد ـ عاد، ← ابیات ۸۵۸ـ۸۵۹ دفتر اوّل.

ب ۲۴۱۴: آتش نمرود، چون ابراهیم پیغمبر بتها را تحقیر کرد و آنها را شکست، به‌دستور نمرود در آتش افکنده شد، امّا آتش ابراهیم را نسوزانید. این ماجرا در آیات ۵۱ـ۷۰ سورهٔ ۲۱ (انبیا) و در چندین سورهٔ دیگر آمده است.

ب ۲۴۱۵: نیل ـ سبطی ـ قبطی، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۲۴۱۶: کوه ـ داوود، ← بیت ۴۹۵ دفتر دوم.

ب ۲۴۱۷: قارون، ← بیت ۱۸۱ دفتر اوّل.

ب ۲۴۱۸: ستون حنّانه، ← بیت ۲۱۲۲ دفتر اوّل.

ب ۲۴۱۹: سنگریزه ـ گواهی، ← بیت ۲۱۶۳ دفتر اوّل.

ابیات ۲۴۲۰ـ۲۴۲۳: اشاره به‌سورهٔ ۹۹ (زلزال) است که قیامت را توصیف می‌کند. در بیت عیناً از

---

۱. ترجمهٔ مثنوی = *The Mathnawî*, IV, P. 404، توضیح از مترجم است.

۲. شرح امدادالله، صفحهٔ ۱۹۳.

۳. شرح انقروی، جلد ۴، صص ۲۷۲ـ۲۷۳.

۴. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۲۰۷.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۵.

۶. همان، صفحهٔ ۷۹.

آیه اقتباس شده است.

ب ۲۴۲۶: عصا ـ نور، ← ابیات ۲۷۸ـ۲۷۹ دفتر اوّل.

ب ۲۴۲۷: ربّ دین، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ابیات ۲۴۳۵ـ۲۴۳۶: رحمت ـ غضب، در آیهٔ ۱۵۶ سورهٔ ۷ (اعراف) می‌فرماید که رحمت خدا همه را دربرمی‌گیرد. در آیهٔ ۸۷ سورهٔ ۱۲ (یوسف) و آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۲۹ (عنکبوت) بیان می‌کند که از لطف و رحمت الهی کافران امید می‌برند. احادیث زیر این آیات را تفسیر می‌کند: «**اِنَّ اللهَ تَعٰالی لَمّٰا خَلَقَ الخَلْقَ کَتَبَ بِیَدِهِ عَلیٰ نَفْسِهِ اِنَّ رَحْمَتی تَغْلِبُ غَضَبی**»: چون خدای تعالی مردم را آفرید، به‌دست قدرت دربارهٔ خود نوشت که رحمت من بر خشم من چیره است؛ «**کَتَبَ رَبُّکُمْ عَلیٰ نَفْسِهِ بِیَدِهِ قَبْلَ اَنْ یَخْلُقَ الخَلْقَ رَحْمَتی سَبَقَتْ غَضَبی**»: پروردگار شما پیش از آنکه مخلوقات را بیافریند، به‌دست قدرت دربارهٔ خود نوشت که رحمت من بر غضب من پیشی گرفته است.[۱] امام جعفر صادق(ع) گفته است که خدای تعالی در روز قیامت رحمت خود را چنان خواهد گسترد که حتّی شیطان به‌رحمت او طمع خواهد داشت.[۲] به‌امام‌زین‌العابدین علی پسر امام‌حسین(ع) گفتند که حسن بصری می‌گوید هلاکْ شدنِ کسی که به‌هلاکت رسیده است، تعجّب‌آور نیست، تعجّب در آن است که کسی که نجات یافته چگونه نجات یافته است. گفت: من می‌گویم تعجّب‌آور نیست که کسی که نجات یافته چگونه نجات یافته است، شگفت آن است کسی که هلاکْ شده است، با توجّه به‌وسعت رحمت‌الهی چگونه هلاکْ شده است.[۳]

مثنوی

حمله بردنِ این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینورِ ذُرّ ونسل که سرحدِّ غیب است و غفلتِ ایشان ازکمین که چون غازی به‌غزا نرود کافر تاختن آورد[۴]

حمله بُردند اِسپَهِ جسمانیان — جانبِ قلعه و دِزِ روحانیان
تا فروگیرند بر دَرْبندِ غیب — تا کسی ناید از آن سو پاکْ جَیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم بَرَند — کافران برعکسْ حمله آورند
غازیانِ غیب چون از حلمِ خویش — حمله ناوردند بر تو زشتْ کیش
2445/۲۴۴۵ حمله بُردی سویِ دَرْبندانِ غیب — تا نیایند این طرفْ مردانِ غیب
چنگ در صُلب و رَحِمها درزدی — تا که شارع را بگیری از بَدی

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ٦٠؛ جلد ۲، صفحهٔ ۷۵.　۲. سفینة‌البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۵۱۷.
۳. همان کتاب، همان صفحه.
۴. در عنوان: «برآن جهانیان»، «ذرّ» و «به» در مقابله علاوه شده است.

چون بگیری شَهْ رهی که ذوالجلال / برگشادست از برای انتسال؟
سَدْ شدی دربندها را ای لجوج / کوریِ تو کرد سرهنگی خُروج
نک منم سرهنگ، هنگت بشکنم / نَک به‌نامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سِبالِ خود بخند
سَبلتت را برکَنَد یک یک قَدَر / تا بدانی کالقَدَرْ یُعْمِی الحَذَر*
سَبلتِ تو تیزتر یا آنِ عاد / که همی لرزید از دَمشان بلاد؟*
تو ستیزه‌رُوتری یا آن ثمود / که نیامد مثلِ ایشان در وجود؟*
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی‌سخن من دارُویَت آمیختم
که نَهَم بر ریشِ خامت تا پَزَد / یا بسوزد ریش و ریشت تا اَبَد
تا بدانی که خبیرست ای عدو / می‌دهد هر چیز را درخوردْ او
کی کژی کردی و کی کردی تو شَر / که ندیدی لایقش در پی اثر؟*
کی فرستادی دَمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثلِ آن؟*
گر مراقب باشی و بیدارْ تو / بینی هر دم پاسخِ کردارْ تو
چون مراقب باشی و گیری رَسَن / حاجتت ناید قیامت آمدن*
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهمْ نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن، اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزایِ خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نه پیِ نادیدنِ آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پیِ هر فعلْ چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همّت بود / از مراقب کارْ بالاتر رود

۳۵۵ *بیانِ آنکه تنِ خاکیِ آدمی همچون آهنِ نیکو جوهر قابلِ آینه شدن است تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرِ آن معاینه بنماید نه بر طریقِ خیال*

پس چو آهن گر چه تیره هَیْکَلی / صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
تا دلت آیینه گردد پرصُوَر / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رُو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن، زآنکه صیقل‌گیره است

تا درو اَشکالِ غیبی رُو دهد　　عکسِ حوری و مَلَک در وی جَهَد
صیقلِ عقلت بدان دادست حق　　که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز　　وآن هوا را کرده‌ای دو دَست باز
گر هوا را بند بنهاده شود　　صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بُدی　　جمله صورتها درو مُرسَل شدی
تیره کردی، زنگ دادی در نهاد　　این بود یَسْعَوْنَ فِی ٱلاَرْضِ ٱلفَساد*
تاکنون کردی چنین، اکنون مکن　　تیره کردی آب را، افزون مکن
بر مشوران تا شود این آبْ صاف　　و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زآنکه مردم هست همچون آبِ جُو　　چون شود تیره، نبینی قعرِ او
قعرِ جو پُر گوهرست و پُر زِدُر　　هین مکن تیره که هست او، صافِ حُر
جانِ مردم هست مانندِ هوا　　چون به گَرد آمیخت، شد پردهٔ سما
مانع آید او زدیدِ آفتاب　　چونکه گَردَش رفت، شد صافی و ناب
با کمالِ تیرگیْ حق واقعات　　می‌نمودت تا رَوی راهِ نجات*

بازگفتنِ موسی ـ علیه‌السَّلام ـ اسرارِ فرعون را و واقعات او را ظَهْرَ ٱلغیب تا به‌خبیریِ حق ایمان آورد یا گمان بَرَد

زآهنِ تیره بـه‌قُدرت می‌نمود　　واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کُنی کمتر تو آن ظلم و بَدی　　آن همی دیدی و بَتَّر می‌شدی
نقشهایِ زشت خوابت می‌نمود　　می‌رمیدی زان و آنْ نقشِ تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید　　رویِ خود را زشت و برآیینه رید*
که چه زشتی، لایق اینی و بَس　　زشتیَم آنِ تواَست ای کورِ خس*
این حَدَث بر رویِ زشتت می‌کنی　　نیست بر من زآنکه هستم روشنی[1]*
گاه می‌دیدی لباست سوخته　　گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصدِ خونت شده　　گه سرِ خود را بـه‌دندانِ دده
گه نگون اندر میانِ آبریز　　گه غریقِ سیلِ خونْ‌آمیزِ تیز
گه ندات آمد ازین چرخِ نَقی　　که شقیّی و شقیّی و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال　　که برو، هستی زاصحاب الشّمال*
گه ندا می‌آمدت از هر جماد　　تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بَتَرها که نمی‌گویم زشرم　　تا نگردد طبع معکوسِ تو گَرم
اندکی گفتم بـه‌تو ای ناپذیر　　زاندکی دانی کـه هستم من خبیر

۱. متن: «.... هستم روشنی» است، در حاشیه با قید «خ» به «....رَستم از منی» بدل کرده‌اند.

خویشتن را کور می‌کردی و مات ‌ ‌ تا نیندیشی زخواب و واقعات
چند بگریزی؟ نَک آمد پیشِ تو ‌ ‌ کوریِ ادراکِ مَکرْ اندیشِ تو

بیانِ آنکه دَرِ توبه بازست

۳۵۶ هین مکن زین پس فراگیر احتراز ‌ ‌ که زبخشایش دَرِ توبه‌ست باز*
توبه را از جانبِ مغرب دَری ‌ ‌ باز باشد تا قیامت بر وَری*
تا زمغرب برزند سَر آفتاب ‌ ‌ باز باشد آن در، از وی رُومتاب*
هست جنّت را ز رحمت هشت دَر ‌ ‌ یک درِ توبه‌ست زان هشت ای پسر*
آن همه گه باز باشد گه فراز ‌ ‌ وآن درِ توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار، دَرْ بازست زود ‌ ‌ رَخت آنجا کَش به کوریِّ حسود

گفتنِ موسی ـ علیه‌السّلام ـ فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین زمن بپذیر یک چیز و بیار ‌ ‌ پس زمن بِستان عِوَض آن را چهار*
گفت ای موسی کدامست آن یکی؟ ‌ ‌ شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار ‌ ‌ که خدایی نیست غیرِ کردگار
خالقِ افلاک و انجُم برعُلا ‌ ‌ مردم و دیو و پَری و مرغ را
خالقِ دریا و دشت وکوه و تیه ‌ ‌ مُلکتِ او بی‌حَد و او بی‌شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار ‌ ‌ که عوض بدهی مرا؟ برگو، بیار
تا بود کز لطفِ آن وعدهٔ حَسَن ‌ ‌ سُست گردد چارمیخِ کفرِ من
بوکْ زان خوشْ وعده‌هایِ مغتنم ‌ ‌ برگشاید قفلِ کُفرِ صد منم
بوکْ از تأثیرِ جویِ انگبین ‌ ‌ شهد گردد در تنم این زهرِ کین*
یا زعکسِ جویِ آن پاکیزه شیر ‌ ‌ پرورش یابد دمی عقلِ اسیر
یا بود کز عکسِ آن جوهایِ خَمر ‌ ‌ مست گردم، بو بَرَم از ذوقِ امر
یا بود کز لطفِ آن جوهایِ آب ‌ ‌ تازگی یابد تنِ شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزه‌یی پیدا شود ‌ ‌ خارزارم جَنّتِ مأوی شود*
بوکْ از عکسِ بهشت و چارجو ‌ ‌ جان شود از یاریِ حق یارجو*
آنچنانک از عکسِ دوزخ گشته‌ام ‌ ‌ آتش و در قهرِ حقّ آغشته‌ام
گه زعکسِ مارِ دوزَخْ همچو مار ‌ ‌ گشته‌ام بر اهلِ جنّت زهرْبار
گه زعکسِ جوششِ آبِ حَمیم ‌ ‌ آبِ ظلمم کرده خَلقان را رَمیم
من زعکسِ زَمهریرمْ زَمهریر ‌ ‌ یا زعکسِ آن سعیرم چون سعیر
دوزخِ درویش و مظلومم کنون ‌ ‌ وایِ آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردنِ موسی ـ علیه‌السّلام ـ آن چهار فضیلت را جهتِ پایْ مزدِ ایمانِ فرعون

گـفت مـوسی کـاوّلینِ آن چهار　　صـحّتی بـاشد تـنت را پـایدار*
ایـن عللهـایی کـه در طب گـفته‌انـد　　دور بـاشد از تـنت ای ارجـمند
ثـانیا بـاشد تـرا عـمرِ دراز　　کـه اجـل دارد زعـمرت احـتراز
ویـن نبـاشد بـعدِ عُـمرِ مُستوی　　که به‌نـاکـام از جهـان بیرون روی
بلکه خواهانِ اجل چون طفلْ شیر　　نـه ز رنـجی کـه تـرا دارد اسیر
مرگْ جو باشی، ولی نه از عجزِ رنج　　بـلکه بـینی در خرابِ خانه گنج
پس به‌دستِ خـویش گیری تیشه‌یی　　مـی‌زنی بـر خـانه بـی‌انـدیشه‌یی
کـه حجـابِ گـنج بینی خـانه را　　مـانعِ صـد خرمن ایـن یک دانه را
پس در آتش افکـنی ایـن دانـه را　　پـیَش گـیری پـیشهٔ مـردانـه را
ای بـه‌یک بـرگی زبـاغی مـانده　　هـمچو کِرمی بـرگش از رَز رانـده
چون کَـرَمْ ایـن کِـرم را بیدار کـرد　　اژدهـایِ جـهل را ایـن کِـرم خَـورد
کِرمْ کَرْمی شد پر از میوه و درخت　　ایـن چـنین تـبدیل گـردد نـیکبخت

تفسیرِ «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفْ»

↓ ۳۵۷

خـانه بـرکَن کـز عـقیقِ ایـن یَـمَن　　صـدهزاران خـانه شـاید سـاختن*
گنج زیرِ خانه است و چـاره نـیست　　از خرابـی خـانه مـندیش و مـه‌ایست
که هـزاران خـانه از یک نـقدِ گـنج　　تُوان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنـج
عاقبت این خـانه خـود ویـران شـود　　گنج از زیـرش یـقین عُـریان شـود
لیک آنِ تـو نبـاشد زآنکـه روح　　مُـزدِ ویـرانْ کـردنش آن فـتوح
چون نکرد آن کار، مُزدش هست لا　　لَـیْسَ للاِنْسـانِ اِلاّ مـا سَـعیٰ*
دست خایی بعد ازآن تو کای دریغ　　این چنین ماهی بُد انـدر زیرِ میغ*
مـن نکـردم آنـچه گـفتند از بـهی　　گـنج رفت و خـانه و دسـتم تـهی
خـانه‌یی اُجـرت گـرفتی و کِـری　　نـیست مـلکِ تـو بـه‌بیعی یـا شِـری
ایـن کِـری را مـدّتِ او تـا اجـل　　تـا دریـن مـدّت کُـنی در وی عـمل
پـاره‌دوزی مـی‌کنی انـدر دکـان　　زیرِ ایـن دکّـانِ تـو مـدفون دو کـان
هست این دکّـان کِـرایی، زودبـاش　　تـیشه بِستـان و تَکَش را مـی‌تراش
تا کـه تـیشه نـاگهان بـر کـان نـهی　　از دکّـان و پـاره‌دوزی وارهـی
پاره‌دوزی چیست؟ خوردِ آب و نان　　مـی‌زنی ایـن پـاره بـر دلقِ گـران
هـر زمـان مـی‌دِرّد ایـن دلقِ تَـنَت　　پاره بر وی مـی‌زنی زیـن خـوردنت

ای زنسلِ پادشاهِ کامیار — با خود آ، زین پاره‌دوزی ننگ‌دار
پاره‌یی برکَن ازین قَعرِ دکان — تا برآرد سر به‌پیشِ تو دوکان
پیش ازآن کین مهلتِ خانه کِری — آخر آید، تو نخورده زو بَری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان — وین دکان را برکَنَد از رویِ کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی — گاه ریشِ خامِ خود برمی‌کَنی
کای دریغا آنِ من بود این دکان — کور بودم، برنخوردم زین مَکان
ای دریغا بودِ ما را بُرد باد — تا ابد یا حسرتا شد لِلْعِباد*

غَرّه شدنِ آدمی به‌ذکاوت و تصویراتِ طبعِ خویشتن و طلب ناکردنِ علمِ غیب که علمِ انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار — بودم اندر عشقِ خانه بی‌قرار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر — ورنه دَسْتَنْبویِ من بودی تَبَر
آه گر دادِ تَبَر را دادمی — این زمان غم را تبرّا دادمی
چشم را برنقش می‌انداختم — همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار — که تو طفلی، خانه پُرنقش ونگار*
در الهی‌نامه بس اندرز کرد — که برآر از دودمانِ خویش گَرد*
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سِوُم — که دل من زاضطرابش گَشت گُم
گفت موسی آن سِوُم مُلکِ دوتُو — دو جهانی خالص از خصم و عَدو
بیشتر زان مُلک کاکنون داشتی — کان بُد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان مُلکی دهد — بنگر اندر صلحْ خوانت چون نهد؟
آن کَرَم کاندر جفا آنهات داد — در وفا بنگر چه باشد افتقاد؟
گفت ای موسی چهارم چیست؟ زود — بازگو، صبرم شُد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان — مویْ همچون قیر و رخْ چون ارغوان
رنگ و بو در پیشِ ما بس کاسدست — لیک تو پَستی، سخن کردیم پَست
افتخار از رنگ و بو و از مکان — هست شادی و فریبِ کودکان*

بیانِ این خبر که «کَلِّمُوا النّاسَ عَلیٰ قَدَرِ عُقولِهِمْ لاٰعَلیٰ قَدَرِ عُقولِکُمْ حَتّیٰ لاٰیُکَذَّبَ اللّٰهُ وَ رَسُولُهُ»[1]

چونکه با کودک سَر و کارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد

---

۱. در نسخه: «لاٰیُکَذِّبُ اللّٰهَ و رسولَه».

که بُرو کُتّاب تا مُرغت خِرَم   یا مویز و جَوز و فُستُق آورم
جز شبابِ تن نمی‌دانی بگیر   این جوانی را بگیر ای خَرْ شَعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت   تازه ماند آن شبابِ فَرُّخت
۳۵۸ نه نژندِ پیریت آید به‌رو   نه قدِ چون سَروِ تو گردد دو تُو
نه شود زورِ جوانی از تو کم   نه به‌دندانها خللها یا اَلَم
نه کمی در شهوت و طَمْث و بِعال   که زنان را آید از ضعفت ملال
آن چنان بگشایدت فَرِّ شَباب   که گشود آن مژدهٔ عُکّاشه باب*

قولُه ـ علیه‌السّلام ـ: «مَن بَشَّرَنی بِخُروجِ صَفَر بَشَّرْتُهُ بِالجَنَّةِ»

احمدِ آخر زمان را انتقال   در رَبیعِ اوّل آید بی‌جدال
چون خبر یابد دلش زین وقتِ نَقْل   عاشقِ آن وقت گردد او به‌عقل
چون صفر آید، شود شاد از صَفَر   که پسِ این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شَوقِ هُدی   ای رفیقِ راهِ اعلی می‌زدی*
گفت هر کس که مرا مژده دهد   چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماهِ ربیع   مژده‌وَر باشم مر او را و شفیع
گفت عُکّاشه صفر بگذشت و رفت   گفت که جنّت ترا ای شیرِ زَفت
دیگری آمد که بگذشت آن صَفَر   گفت عُکّاشه بِبُرد از مژده بَر
پس رِجال از نَقلِ عالم شادمان   وز بقااش شادمانْ این کودکان
چونکه آبِ خوش ندید آن مرغ کور   پیشِ او کوثر نماید آبِ شور*
همچنین موسی کرامت می‌شمرد   که نگردد صافِ اقبالِ تو دُرد
گفت اَحْسَنت و نکو گفتی و لیک   تا کنم من مشورت با یارِ نیک

مشورت کردنِ فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به‌موسی ـ علیه‌السّلام

باز گفت او این سخن با ایسیه   گفت جان افشان برین ای دل سیه*
بس عنایتهاست مَتْنِ این مقال   زود دریاب ای شَهِ نیکو خصال
وقت کَشت آمد، زهی پرسود کَشت   این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جا و گفتا بَخَّ لَکْ   آفتابی تاج گشتت ای کَلَک
عیبِ کَل را خود بپوشاند کلاه   خاصه چون باشد کُلَه خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این   چون نگفتی آری و صدآفرین؟
این سخن در گوشِ خورشید ارشُدی   سرنگون بر بویِ این زیر آمدی
هیچ می‌دانی چه وعده‌ست و چه داد؟   می‌کند ابلیس را حقّ اِفتقاد

چون بدین لطفْ آن کریمت بازخواند / ای عجب چون زَهره‌ات برجای ماند؟
زَهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات / بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زَهره‌یی کز بهرهٔ حق بردِرَد / چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمتست و این عَمیٰ / تا بماند لیک تا این حد چرا؟
غافلی هم حکمتست و نعمتست / تا نپرّد زود سرمایه زدست
لیک نی چندانکه ناسوری شود / زَهرِ جان و عقلِ رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را / که به‌یک گُل می‌خِری گلزار را؟*
دانه‌یی را صد درختستان عوض / حَبّه‌یی را آمدت صد کان عوض
کانَ لِلّه دادنِ آن حَبّه است / تا که کانَ اللّه لَهُ آید به‌دست*
زآنکه این هُویِ ضعیفِ بی‌قرار / هست شد زان هویِ ربِّ پایدار
هُویِ فانی چونکه خود فا او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خایف از باد و زخاک / که فنا گردد بدین هردو هلاک
چون به‌اصلِ خود که دریا بود جَست / از تَفِ خورشید و باد و خاک رَست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذاتِ او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی‌نَدَم / تا بیابی در بهایِ قطرهْ یَم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کفِ دریا شو آمِن از تلف
خود کرا آید چنین دولت به‌دست؟ / قطره را بحری تقاضاگر شدست
اَللّه اَللّه زود بفروش وبِخَر / قطره‌یی دِه، بحرِ پُر گوهر بُبَر
اَللّه اَللّه هیچ تأخیری مکن / که زبحرِ لطف آمد این سخُن
۳۵۹ ↓ لطفْ اندر لطفِ این گم می‌شود / کاسفلی بر چرخِ هفتم می‌شود
هین که یک بازی فتادت بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای سَتیر / شاه را لازم بود رایِ وزیر*
گفت با هامان مگو این راز را / کورِ کَمپیری چه داند باز را؟*

نثر

تاختن مردم این جهان بر مردم آن جهان و حمله کردن تا مرزِ نسل آنان که سرحدِّ عالمِ غیب است و بیخبری آنان از کمین، که اگر جنگجو به‌جنگ نرود کافر حمله می‌کند

- سپاهیان جسمانی بر قلعه و باروی روحانیان تاختند.
- که گذرگاه عالمِ غیب را به‌تصرّف درآورند تا از آن سوی هیچ پاکدامنی به‌این سوی نیاید.
- اگر جنگجویانِ راه حق در حمله کوتاهی کنند، برعکس کافران یورش می‌آورند.
- ای بدآیین! چون جنگجویان عالم غیب به‌سبب بردباری بر تو نتاختند،

ـ تو به‌مرزهای عالمِ غیب تاختی تا مردان عالم غیب به‌این سوی نفوذ نکنند.
ـ بر پشت پدران و رَحِم مادران دست دراز کردی تا با ستم راه آنان را سد کنی.
ـ تو چگونه می‌توانی شاهراهی را که خداوند آن را برای پدید آمدن نسل گشوده است، ببندی؟
ـ ای ستیزه‌جوی! گذرگاهها را بستی، امّا به‌کوری چشم تو سرهنگی ظهور کرد.
ـ آن سرهنگ‌منم، شکوه و وقار تو را درهم‌خواهم‌شکست، به‌نام او نام وننگ‌ت‌را از بین‌خواهم برد.
ـ هان، برو گذرگاهها را محکم‌تر ببند، مدّتی خودت را مسخره کن و به‌ریش و سبیل خود بخند.
ـ تقدیر تک‌تک موهایت را خواهد کَند تا بدانی که تقدیر چشم پرهیز را کور می‌کُند.
ـ سبیل تو پرپشت‌تر است یا سبیل قوم عاد که مردم شهرها از نَفَسهای آنان برخود می‌لرزیدند؟
ـ تو لجوج‌تری یا قوم ثمود که نظیرشان تاکنون به‌وجود نیامده است؟
ـ صدها از این قبیل نمونه‌ها اگر ذکر کنم، نمی‌شنوی، می‌شنوی امّا خود را ناشنیده وانمود می‌کنی.
ـ از سخنی که گفتم، توبه کردم، بدون سخن گفتن دارویی ساخته‌ام،
ـ تا بر زخم خام وبهبودی‌ناپذیر تو بگذارم که پخته شود، یا زخم و ریش تو هر دو بسوزد.
ـ تا بدانی ای دشمن! قدرتی هست که از همه چیز آگاه است، به‌همه چیز در حدّ لیاقتش عطا می‌کند.
ـ کی کار ناروایی مرتکب شدی، کی کار بدی انجام دادی که به‌دنبال، سزای آن را ندیدی؟
ـ کی برای لحظه‌یی نیکیی به‌آسمان روانه کردی که همانند آن به‌دنبال برایت نیامد؟
ـ اگر تو مراقب و هشیار باشی می‌بینی که پاسخ کردارهای تو را هر لحظه می‌دهند.
ـ اگر مراقب باشی و ریسمان خدایی را بگیری، نیازی به‌فرا رسیدن قیامت نداری.
ـ کسی که رمزی را به‌درستی دریابد، نیازی ندارد که بی‌پرده با او سخن بگویند.
ـ این گرفتاری از نادانی بر سرت می‌آید، زیرا که تو سخنان رمزآلود و نکته‌دار را نفهمیدی.
ـ وقتی‌که دل ازانجام‌کارهای بد سیاه وتاریک شده‌باشد، دریاب‌که دراین وهله نباید خیره‌سری کرد.
ـ والاّ آن سیاهی به‌تیری بدل می‌شود و کیفر خیره‌سری به‌تو می‌رسد.
ـ اگر تیری نیاید به‌این سبب است که خدا تو را بخشوده است نه اینکه بدی تو را ندیده است.
ـ هشیار باش! اگر می‌خواهی دل از دست نرود، مراقبِ حق باش، زیرا که به‌دنبال هر کاری چیزی پیدا می‌شود و بر سرت می‌آید.
ـ اگر همّت تو والاتر از این باشد، به‌سبب مراقبت کار بالاتر هم می‌شود.

بیان آنکه جسم خاکیِ انسان همانند آهنِ اصیل و مرغوب است که می‌تواند آینه شود تا در آینه در همین دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و چیزهای دیگر، آشکارا نه از راه خیال، دیده شوند

ـ اگرچه جسم تو همچون آهن تیره است، آن را صاف کن، صیقل بزن، صاف کن.
ـ صیقل بزن تا دلت چون آینه پرتصویر شود تا در هر سوی آن سیمین‌تنی نمکین دیده شود.
ـ هرچند که آهن تیره بود و نوری نداشت، امّا صیقل تیرگی آن را از میان برد.
ـ آهن صیقل خورد و رویش صفایی یافت که بر روی آن تصویرها را می‌توان دید.
ـ اگرچه جسم خاکی زمخت و تیره است، آن را صیقل بزن زیرا که صیقل‌پذیر است.
ـ صیقل بزن تا صورتهای عالم غیب را نشان دهد و تصویر حوری و مَلَک در آن آینه بتابد.

2475/۲۴۷۵ ـ خداوند صیقل عقل را برای آن داده است که صفحهٔ دل را با آن جَلا دهی.
ـ ای ناپاک! تو دستِ صیقلِ عقل را بسته‌ای و هر دو دست هویٰ و هوس راگشوده‌ای.
ـ اگر دست هویٰ را ببندی، دست صیقلِ عقل باز می‌شود.
ـ آهنی که آینهٔ غیب‌نما شود تمام صورتها در آن می‌تابد.
ـ تو آن آینه را در درون خود زنگ زده و تیره کردی، معنی «کسانی که در زمین به‌فساد می‌کوشند»، همین است.
2480/۲۴۸۰ ـ تاکنون چنین کردی، لااقلّ بعد از این مکن، آب راگِل‌آلود کردی بیش از این مکن.
ـ آب را بر هم مزن تا صاف شود تا تصویر ماه و ستاره را در آن گردان بینی.
ـ زیراکه انسانها شبیه آبِ جویبارند، اگر آب تیره شود، درونِ آن را نخواهی دید.
ـ درونِ جویبار پر ازگوهر و مروارید است، هشیار باش و آب را تیره مکن زیراکه آب طبیعت صاف و پاکی دارد.
ـ جان انسانها همانند هواست، چون باگرد و غبار بیامیزد حجابِ آسمان می‌شود.
2485/۲۴۸۵ ـ مانعِ دیدن آفتاب می‌گردد، امّا چون گرد و غبار فرو نشیند صاف و پاکیزه می‌شود.
ـ با وجود نهایت تیرگی باز خداوند رؤیاهایی به‌تو نشان می‌داد، شاید که به‌راه رستگاری بروی.

بازگفتنِ موسی(ع) اسرار دل فرعون و رؤیاهای او در پشتِ پردهٔ غیب را تا فرعون به‌خبیریِ خدا ایمان آورد یا به‌چنان‌گمانی بیفتد

ـ خداوند، کارهایی راکه سرانجام می‌بایست تحقّق یابد، به‌قدرت خود به‌صورت رؤیاهایی به‌آهن تیرهٔ دلت نشان می‌داد.
ـ نشان می‌داد تا توکمتر ظلم و فسادکنی، امّا تو آن رؤیاها را می‌دیدی و بدتر می‌شدی.
ـ در رؤیا صورتهای زشت می‌دیدی و از آنها نفرت می‌کردی، آن تصویر خودت بود.
2490/۲۴۹۰ ـ همانند آن زنگی که روی خود را در آینه زشت دید و بر آینه رید.
ـ گفت: تو چقدر زشتی، شایستهٔ تو فقط همین است. آینه گفت: ای نابینای حقیر! زشتیی که بر من می‌بینی، زشتیِ توست.
ـ این کثافت را بر روی زشت خود می‌ریزی نه بر من، زیراکه من صاف و شفّافم.
ـ گاهی می‌دیدی که لباست سوخته است، گاه می‌دیدی که دهان و چشم تو را دوخته‌اند.
ـ گاه می‌دیدی جانوری می‌خواهد تو را بکُشد. گاهی می‌دیدی سرت به‌دندان جانوری درنده است.
2495/۲۴۹۵ ـ گاه می‌دیدی سرنگون در مستراحی افتاده‌ای. گاهی می‌دیدی در سیلِ تندِ خون‌آلود غرق می‌شوی.
ـ گاهی از این آسمانِ صاف ندایی به‌گوشت می‌رسید که گمراهی، بدبختی، گمراهی.
ـ گاه آشکارا ازکوهها ندایی می‌آمدکه برو تو ازگناهکارانی (اصحاب الشّمالی).
ـ گاهی از همهٔ جمادات ندایی به‌تو می‌آمد که فرعون به‌طور ابد در دوزخ افتاد.
ـ چیزهای بدتر از این دیدی که من از خجالت نمی‌گویم، تا خوی وارونهٔ تو خشمگین نشود.
2500/۲۵۰۰ ـ ای نصیحت‌ناپذیر! اندکی از آنها راگفتم تا از همان اندک بدانی که من از همه چیز باخبرم.
ـ برای آنکه دربارهٔ خواب و رؤیاها نیندیشی، خود راکور وگیج می‌کردی.
ـ تاکی خواهی گریخت؟ اکنون کوریِ ادراکِ حیله‌گر تو بر تو معلوم شد.

بیان آنکه درِ توبه باز است

- باری به‌خودآی و مکن، از این پس پرهیز کن زیراکه از لطف الهی درِ توبه باز است.
- توبه از جانبِ مغرب دری دارد که تا قیامت به‌رویِ مردم باز است.

2505/۲۵۰۵ - تا روزی که آفتاب از مغرب طلوع کند، آن در باز است، از آن در روی گردان مباش.

- ای پسر! از رحمتِ الهی بهشت هشت دروازه دارد، یکی از آن هشت دروازه درِ توبه است.
- دروازه‌های دیگر گاه باز و گاهی بسته‌اند، امّا آن دروازهٔ توبه همیشه باز است.
- هشیار باش و فرصت را غنیمت دان، درِ توبه باز است، هرچه زودتر به کوری چشم حسود به‌آنجا نقل مکان کن.

گفتنِ موسی(ع) به‌فرعون که پندی از من بپذیر و چهار فضیلت عوض بگیر

- موسی گفت: هشیار باش از من سخنی بپذیر و به‌آن عمل کن، در عوض آن چهار چیز از من بگیر.

2510/۲۵۱۰ - فرعون گفت: آن نصیحت چیست؟ کمی دربارهٔ آن به‌من توضیح ده.

- موسی گفت: آن سخن این است که آشکارا بگویی که معبودی جز آفریدگار نیست.
- آفرینندهٔ آسمانها و ستارگان بر فرازِ سرِ ما و آفریدگار مردم و دیو و پری و پرنده اوست.
- آفرینندهٔ دریا و صحرا و کوه و بیابان است، سلطنت او بیکران است و او مانندی ندارد.
- فرعون گفت: ای موسی! آن چهار چیز که می‌خواهی در عوض به‌من بدهی، چیست؟ بگو،

2515/۲۵۱۵ - بگو، شاید که از لطفِ آن وعدهٔ نیکو، چهارمیخ کفر من سست‌تر شود.

- شاید که به‌سبب آن وعده‌های گرامی، قفل بسیار سنگینِ (صدمني) کفر من باز شود.
- شاید بر اثر جوی عسل، زهرِ کینه در جسم من به‌عسل بدل گردد.
- یا بر اثر تابش آن جویبار پاکیزهٔ شیر، لحظه‌یی این عقل اسیر من پرورده شود.
- شاید از تابش آن جویهای شراب مست شوم و از لذّتهای عالَم غیب چیزی احساس کنم.

2520/۲۵۲۰ - و یا شاید از تابش جویبارهای آب، این تن شوره‌زارِ ویران طراوتی یابد.

- در شوره‌زار تن من سبزه‌یی بدمد و خارستانِ وجودِ من به‌بهشت بدل شود.
- شاید که از تابش بهشت و چهارجوی آن، جان من به‌یاری حق به‌طلب معشوق برآید.
- همان‌طور که اکنون از بازتاب دوزخ به‌آتش بدل شده‌ام و در خشم الهی غرق گشته‌ام.
- گاهی بر اثر بازتاب مار دوزخ، چون مار بر اهل بهشت زهر می‌ریزم.

2525/۲۵۲۵ - گاهی بر اثر بازتاب آب جوشانِ دوزخ، آب ستمگری من مردم را می‌پوساند.

- من بر اثر بازتاب سرمای بسیار سخت، سرمای بسیار سختم، و یا بر اثر بازتابِ آتشِ سوزانِ دوزخ، چون آتشم.
- اکنون من برای درماندگان و ستمدیدگان دوزخم، وای بر آن کس که ناگهان درمانده‌اش بیابم.

شرح دادن موسی(ع) آن چهار فضیلت را به‌عنوان پاداشِ ایمانِ فرعون

- موسی گفت: نخستین فضیلت از آن چهار فضیلت این است که بدنت همیشه سالم می‌ماند.
- ای مرد گرامی! این بیماریهایی که در طبّ نام برده‌اند از تنت دور می‌شود.

2530/۲۵۳۰ - ثانیاً چنان عمری دراز می‌یابی که حتّی اجل از زندگانی تو پرهیز می‌کند.

ـ چنین نخواهد شد که پس از عمری آسوده، ناکام از دنیا بروی،
ـ بلکه چنان طالبِ مرگ می‌شوی که طفل شیرخوار شیر طلب می‌کند، نه به‌سبب رنج و ناراحتی که تو را اسیرِ دستِ خود کند.
ـ مرگ را طلب می‌کنی نه از آن رو که در دستِ ناراحتی ناتوان شده‌ای بلکه از آن‌رو که می‌بینی که ویرانی تن مایهٔ به‌دست آوردن گنج است.
ـ پس کلنگی به‌دست می‌گیری و بدون دغدغه خانه (تن) را ویران می‌کنی.
2535/۲۵۳۵ ـ زیرا که متوجّه می‌شوی که خانه مانع دست یافتن تو برگنجینه است، می‌بینی که دانه‌یی گندم مانع دست‌یابی به‌صدخرمن است.
ـ این دانه را در آتش می‌اندازی و کاری مردانه در پیش می‌گیری.
ـ ای آنکه به‌برگی از باغ دور مانده‌ای و مانند کرمی به‌برگی قانع شده و از تاک محروم مانده‌ای.
ـ چون لطف الهی این کرم را بیدار کند، کِرم، اژدهای جهل را می‌خورد.
ـ کِرم به‌باغی پر از درخت و میوه بدل می‌شود. آری نیکبخت اینچنین دیگرگون می‌گردد.

تفسیر: «من گنجینه‌یی پنهان بودم، می‌خواستم که شناخته شوم»

2540/۲۵۴۰ ـ این خانه را ویران کن، زیراکه با عقیقِ این یَمَن صدها هزار خانه می‌توان ساخت.
ـ چاره‌یی نیست زیراگنج زیر خانه نهان است، از ویران کردن خانه اندیشه مکن و تأمّل روا مدار.
ـ زیرا از نقدینه‌یی که از آن گنج به‌دست آید، بدون رنج و ناراحتی هزاران خانه می‌توان ساخت.
ـ این خانه سرانجام ویران و گنجینهٔ زیرِ آن مسلّماً آشکار خواهد شد.
ـ امّا آن وقت دیگر گنجینه به‌تو متعلّق نخواهد بود، زیراکه برای گشودن آن گنجینه روح را به‌مزدِ ویرانی باید پرداخت.
2545/۲۵۴۵ ـ چون کسی کاری انجام ندهد، مزدش هیچ است. «برای انسان پاداشی جز آنچه خود انجام داده است، نیست».
ـ بعد از آن تو دست حسرت به‌دندان می‌گیری و می‌گویی: دریغ! چنین ماهی زیر ابر پنهان بود،
ـ آن کارهای خوبی که به‌من گفتند، انجام ندادم؛ گنج و خانه از دست رفت و دستم خالی ماند.
ـ تو خانه‌یی اجاره و کرایه کرده‌ای، آن خانه را نخریده‌ای که مُلکِ تو باشد.
ـ مُهلت این کرایه تا روز مرگ است، برای آن کرایه کرده‌ای که در این مدّت در آن کاری انجام دهی.
2550/۲۵۵۰ ـ در دُکّان به‌پینه‌دوزی مشغولی، در حالی که زیر دکّان تو دو معدن نهفته است.
ـ این دکّان کرایه است، زودباش کلنگ بردار و پایهٔ و پیِ آن را بکَن.
ـ بکَن تا ناگهان کلنگ به‌معدن برسد و از دکّان و پینه‌دوزی نجات یابی.
ـ پاره‌دوزی چیست؟ آب نوشیدن و نان‌خوردن. این وصله‌ها را بر لباس پاره و سنگین خود می‌زنی.
ـ هر لحظه این لباس کهنهٔ تن تو پاره می‌شود و تو با خوردن وصله‌یی بر آن می‌زنی.
2555/۲۵۵۵ ـ ای فرزند پادشاه کامروا! به‌خود آی و از این پاره‌دوزی شرم کن.
ـ قسمتی از کف این دکّان را بکَن تا دو معدن بر تو کشف شود.
ـ پیش از آنکه مهلت خانهٔ کرایه پایان یابد و تو از آن بهره‌یی نبرده باشی، انجام ده.
ـ والاّ بعدازآن صاحب‌دکّان تو را بیرون می‌کند واین‌دکّان را ازروی آن‌کان برمی‌دارد و ویران می‌کند.
ـ تو گاهی از روی حسرت بر سر خود می‌زنی و گاه ریشِ احمقانهٔ خود را می‌کَنی.

ـ می‌گویی: دریغ! که این دکّان به‌من تعلّق داشت، امّا کور بودم و از آن مکان بهره‌یی نبردم.
ـ دریغ که هرچه داشتیم برباد رفت و نصیب بندگان تا ابد حسرت و نومیدی شد.

فریفته شدن انسان به‌هوشیاری و اندیشه‌ها و ادراکات خود و طلب نکردن علم غیب که دانش پیامبران است

ـ من در خانهٔ تن نقش و نگاری دیدم و در عشق به‌این خانه آرام و قرار از دست دادم.
ـ از گنج نهفته در آن خبری نداشتم والاّ کلنگ را همیشه چون دستنبو به‌دست می‌گرفتم.
ـ آه! اگر آن زمان حقّ کلنگ را ادا می‌کردم (آن را به‌کار می‌بردم)، اکنون از غم به‌دور بودم.
ـ به‌ظواهر چشم می‌دوختم و مانند کودکان با آنها عشقبازی می‌کردم.
ـ آن حکیم کامروا نیکو گفته است که تو کودکی و خانهٔ من پر از نقش و نگار است.
ـ در *الهی‌نامه* اندرزهای فراوانی داده وگفته است که هستی خود را ویران کن وخاک آن را بر باد ده.
ـ فرعون گفت: ای موسی! کافی است، وعدهٔ سوم را بگو که از اضطرابِ آن دلم آب شد.
ـ موسی گفت: سخن سوم آنکه سلطنت مضاعف دنیا و آخرت که عاری از دشمن و خصم باشد، نصیب تو خواهد شد.
ـ بیشتر از سلطنتی که اکنون داری و با ستیز (باخدا) آن را حفظ کرده‌ای، این یکی را در آشتی (با خدا) خواهی داشت.
ـ آنکه چنان سلطنتی را در جنگ به‌تو بخشیده، ببین در صلح از تو چگونه پذیرایی خواهد کرد؟
ـ آن صاحبْ عطایی که با آن همه ستمگری چنان نعمتهایی به‌تو داد، ببین که در حال وفاداری چگونه از تو دلجویی خواهد کرد؟
ـ فرعون گفت: سخن چهارم چیست؟ زود بگو که صبرم تمام شد و حرصم افزون گشت.
ـ گفت: چهارم آن است که جوان می‌مانی، موهایت چون قیر سیاه ورخسارت چون ارغوان سرخ می‌ماند.
ـ البتّه رنگ و بو در نظر ما رونقی ندارد، امّا چون تو حقیری ما نیز سخن پست گفتیم.
ـ نازِش به‌رنگ و بو و مکان مایهٔ شادی کودکان است و آنها را می‌فریبد.

بیان این خبر که «با مردم به‌اندازهٔ عقل آنان سخن بگویید نه به‌اندازهٔ عقل خود تا خدا و پیامبرش مورد تکذیب قرار نگیرند»

ـ چون با کودکان سروکار پیدا کردم، پس باید به‌زبان کودکان سخن بگویم:
ـ به‌مکتب برو تا برایت پرنده‌یی بخرم، یا برایت کشمش و گردو و پسته بیاورم.
ـ تو چیزی جز جوانی و شادابی نمی‌دانی، بگیر این جوانی مالِ تو؛ ای الاغ! جو را بگیر.
ـ هیچ چین و چروکی به‌صورتت نمی‌افتد و آن جوانیِ خجسته‌ات تر و شاداب می‌مانَد.
ـ نه پژمردگی پیری بر چهرهٔ تو چیره می‌شود و نه قامت چون سرو تو خمیده می‌گردد.
ـ نه نیروی جوانی تو کاستی می‌گیرد، نه دندانهایت می‌پوسد یا درد می‌گیرد.
ـ نه خواهش نفسانی و توانِ همخوابگی و جماع در وجود تو نقصان می‌گیرد که زنان از ناتوانیِ تو دلتنگ شوند.
ـ شُکوهِ جوانی چنان به‌روی تو گشوده می‌شود که مژدهٔ پیامبر دروازه بهشت را بر عُکاشه گشود.

گفتهٔ پیامبر(ص) که «هرکس مرا مژده دهدکه ماه صفر تمام شد، بهشت را به او مژده می‌دهم»

2585/۲۵۸۵ ـ مسلّماً رحلتِ احمد، پیامبر آخرالزّمان (ص) در ماه ربیع‌الاوّل اتّفاق افتاد.
ـ چون دلش از وقت رحلت آگاهی یافت، به‌دل و عقل شیفتهٔ آن وقت شد.
ـ چون ماه صفر فراز آمد از آمدن آن شادمان شدکه پس از این ماه سفر خواهم کرد.
ـ از شوق این وصال، هر شب تا صبح پیوسته می‌گفت: ای رفیق راه اعلی!
ـ پیامبر گفت: چون ماه صفر تمام شود، هر کس مرا مژده دهد که،
2590/۲۵۹۰ ـ ماه صفر تمام شد و ربیع‌الاوّل فرا رسید، من هم به‌او مژده خواهم داد و شفاعتش خواهم کرد.
ـ عُکاشه گفت: ماه صفر تمام شد و رفت. پیامبر(ص) گفت: ای شیرعظیم! بهشت نصیبِ توست.
ـ شخص دیگری آمد و گفت: صفر تمام شد. پیامبر گفت که عکاشه از مژده بهره‌مند شد.
ـ بنابراین مردانِ حق به‌سبب رحلت از دنیا شادمانند و کودکان از بقای آن خوشحال‌اند.
ـ چون آن پرندهٔ نابینا آب شیرین ندیده است، آب شور در نظرش حوض کوثر جلوه می‌کند.
2595/۲۵۹۵ ـ موسی همچنین از کرامات الهی سخن می‌گفت و می‌گفت که در آن حال دیگر صفای بخت تو مکدّر نخواهد شد و زندگانی تو عیب و نقصی پیدا نخواهد کرد.
ـ فرعون گفت: آفرین! خوب گفتی امّا بگذار که من با دوستِ نیکوی خود مشورتی بکنم.

رای زدن فرعون با آسیه دربارهٔ ایمان آوردن به‌موسی(ع)

ـ فرعون این سخن را با آسیه در میان گذاشت. آسیه گفت: ای سیاه‌دل! جان را فدای این فرصت کن.
ـ در مفهوم این سخنان موسی لطفهای فراوان نهفته است، ای پادشاه نیکو خوی! زود از آن سخنان استقبال کن.
ـ هنگام کِشت فرا رسیده، چه کشت پرسودی! آسیه این حرفها را زد گریه سرداد، به‌هیجان آمد.
2600/۲۶۰۰ ـ از جا پرید و گفت: ای کچل حقیر! خوش به‌حالت که آفتاب تاج تو شده است.
ـ کلاه، عیب کچل را می‌پوشاند، مخصوصاً که کلاه آفتاب و ماه باشد.
ـ چرا در آن مجلسی که این سخنان را شنیدی، نگفتی بلی و صدآفرین بر زبان نیاوردی؟
ـ اگر این سخن به گوش آفتاب می‌رسید، به‌عطر و امید این سخن سرنگون به‌زمین فرود می‌آمد.
ـ آیا هیچ می‌دانی که این چه وعده و عطیّه‌یی است؟ گویی که خداوند از ابلیس دلجویی می‌کند.
2605/۲۶۰۵ ـ چون آن مرد کریم با این لطف تو را دعوت کرد، شگفت‌آور است که چرا زَهره‌ات نترکید؟
ـ زهره ترک نشدی تا آن زهره مایهٔ بهره‌وری تو در دو عالم شود.
ـ زهره‌یی که برای خاطر خدا بترکد، مانند شهیدان در دو عالم از آن بهره‌مند می‌شود.
ـ غفلت و کوری حکمتی دارد تا هستی پا برجا بماند، امّا چرا تا این حد؟
ـ برای آنکه سرمایه زود از دست نرود، غفلت هم حکمت و هم نعمت است.
2610/۲۶۱۰ ـ امّا نه تا آن حدّ که زخم علاج‌ناپذیری شودو جان و عقل بیمار را زهرآگین کند.
ـ چه کسی می‌تواند چنین داد و ستدی داشته باشد؟ گُلی می‌دهی و در عوض گلستانی می‌خری.
ـ برای دانه‌یی صدجنگل عوض می‌گیری، برای حبّه‌یی صد معدن به‌دست می‌آید.
ـ «زیستن برای خدا» همان دانه است تا در عوض آن «خدا هم برای اوست» به‌دست می‌آید.
ـ زیرا که این هستیِ ناتوانِ بی‌آرام از هستیِ آن پروردگار ابدی به‌وجود آمده است.

2615/۲۶۱۵ ـ چون هستیِ فانی خود را به‌او سپارد، همیشه باقی می‌ماند و هرگز از میان نمی‌رود.
ـ همانند قطره‌یی که از باد و خاک می‌ترسد و به‌وسیلهٔ این دو فانی می‌شود و از بین می‌رود.
ـ امّا اگر آن قطره به‌دریا بپیوندد که اصل اوست، از گرمای خورشید و خشکانیدن باد و خاک نجات می‌یابد.
ـ اگرچه هستی ظاهری او در دریا گم می‌شود امّا ذات او در امان و پایدار و نیکو باقی می‌ماند.
ـ ای قطره! به‌خود آی و بی‌پشیمانی خود را به‌دریا بسپار تا در برابر قطره‌یی دریایی به‌دست آوری.
2620/۲۶۲۰ ـ ای قطره! به‌خود آی و این شرف را بر خود ببخش و در دست دریا از نابودی در امان باش.
ـ چنین بخت و اقبالی نصیب که شده است که دریایی از قطره‌یی تقاضا کرده باشد؟
ـ تو را به‌خدا، زود باش، هر چه زودتر قطره را بفروش و دریا خریداری کن، قطره را بده و دریایی پر از گوهر به‌دست آور.
ـ تو را به‌خدا، زودباش، هرگز درنگ روا مدار، که این سخن را دریایِ کَرَم بر زبان آورده است.
ـ حتّی لطف هم در درون این لطف گم می‌شود که موجود پستی به‌آسمان هفتم راه یابد.
2625/۲۶۲۵ ـ به‌خود آی که کاری شگرف برایت پیش آمده‌است، هیچ سالکی در طلب چنین چیزی به‌دست نمی‌آورد.
ـ فرعون گفت: ای زن با حجاب! با هامان هم مشورت کنم زیرا پادشاه باید با وزیر مشورت کند.
ـ آسیه گفت که این راز را با هامان در میان مگذار، پیرزنی نابینا و نادان قدرِ باز را چه می‌داند؟

شرح

ب ۲۴۵۱: حَذَر ـ عَمیٰ، «*اِنَّ اللهَ اِذا اَحَبَّ اِنْفاذَ اَمْرٍ سَلَبَ کُلَّ ذی لُبٍّ لُبَّهُ*»: اگر خداوند انجام کاری را دوست بدارد، خرد همهٔ خردمندان را می‌گیرد[۱]، «*اِنَّ اللهَ اِذا اَرادَ اِمْضاءَ اَمْرٍ نَزَعَ عُقُولَ ٱلرِّجالِ حَتّی یُمْضِیَ اَمْرَهُ فَاِذا اَمْضاهُ رَدَّ اِلَیهِمْ عُقُولَهُمْ وَ وَقَعَتِ ٱلنَّدامَةُ*»: هرگاه خداوند انجام کاری را اراده کند، عقل انسانها را می‌گیرد تا آن کار انجام پذیرد، چون انجام پذیرفت عقلهایشان را بر می‌گرداند و آنان پشیمان می‌شوند.[۱] متناسب با مضمون این حدیثها، این دو ضرب‌المثل عربی هم دردست است: «*اِذا جاءَ ٱلْقَضا ضاقَ ٱلْفَضا*»، «*اِذا جاءَ ٱلْقَضا عَمِیَ ٱلْبَصَرُ*»، ← ابیات ۳۸۰ـ۳۸۲ دفتر سوم.

ب ۲۴۵۲: عاد، ← ابیات ۸۵۸ـ۸۵۹ دفتر اوّل.

ب ۲۴۵۳: ثمود، ← بیت ۲۹۵۳ دفتر دوم.

ب ۲۴۵۸: کیفر کار بد، در عین آنکه کیفر کار بد در آخرت عذاب الهی است، در این جهان هم کیفر آن به‌صورت عذاب وجدان و مجازات مادّی پدیدار می‌شود. در بیت به‌این نکته اشاره شده است.

ب ۲۴۵۹: ظاهراً اشاره به‌آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۳۵ (فاطر) است که می‌فرماید: «سخن پاک به‌سوی او بالا می‌رود و کردار نیک است که آن را بالا می‌برد».[۲]

ب ۲۴۶۱: رَسَن، در آیهٔ کریمهٔ ۱۰۳ سورهٔ ۳ (آل عمران) می‌فرماید: «همگان دست در ریسمان خدا زنید و پراکنده مشوید». به‌عقیدهٔ ابوسعید خُدری و عبدالله و قتاده از صحابه ریسمان خدا قرآن است.

---

۱. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۶.
۲. این توضیح از مترجم است.

به‌نظر ابوزیاده و ابن عبّاس، اسلام است و چون اعتقادات وعبادات و معاملات دینی نیز از طریق قرآن اثبات می‌شود، پس منظور قرآن است. روایت کرده‌اند که امام جعفر صادق(ع) گفته است: ما ریسمان خدا هستیم که خدا امر کرده است همگان دست در ریسمان خدا زنید. حضرت محمّد(ص) فرموده است که «*اِنّی تارِکٌ فیکُمْ خَلیفَتَیْنِ کِتابُ اللهِ حَبْلٌ مَمْدودٌ ما بَیْنَ السَّماءِ وَ الْاَرْضِ وَ عِتْرَتی اَهْلُ بَیْتی وَ اِنَّهُما لَنْ یَتَفَرَّقا حَتّی یَرِدا عَلَیَّ الْحَوْضَ*»: من میان شما دو جانشین باقی می‌گذارم: کتاب خدا که ریسمانی بلند میان آسمان و زمین است، و خاندانم، اهل بیتم. این دو از هم جدانخواهند شد تا درکنار حوض کوثر به‌من بپیوندند. این حدیث را احمدبن حنبل در مُسند و طبرانی درکبیر تخریج کرده‌اند.[۱] حدیث را ترمذی، حاکم و ذَهَبی هم به‌صورتهای دیگر و اضافاتی تخریج کرده‌اند.[۲]

ب ۲۴۷۹: اشاره به‌آیهٔ ۶۴ سورهٔ ۵ (مائده) است که دربارهٔ کسانی بحث می‌کند که روی زمین فساد می‌کنند و خداوند مفسدان را دوست ندارد. در بیت به‌این آیه اشاره شده، در مصراع دوم لفظاً از آیه اقتباس صورت گرفته است.

ب ۲۴۸۶: انقروی حدیثی به‌این عبارت نقل کرده است: «*اِذا اَرادَ اللهُ بِعَبْدٍ خَیْراً عاتَبَهُ فی مَنامِهِ*»: اگر خداوند خیر بنده‌یی را بخواهد در خواب او را مورد عتاب قرار می‌دهد. ظاهراً اشاره به‌این حدیث است.[۳]

ابیات ۲۴۹۰-۲۴۹۲: آینه ـ تصویر، هر چیز که در برابر آینه باشد، تصویر آن بر آینه می‌تابد. هر طور که باشد آنچنان دیده می‌شود. افرادی‌که عیب‌کسانی راکه با آنان معاشرت دارند می‌جویند و می‌بینند، بسا اوقات در وجود آنان عیب و قصوری را می‌بینند وآن را بیش از حدّ بزرگ می‌کنند. این یک حقیقت روانی است و از عقدهٔ حقارت پیدا می‌شود. مثلاً جاهل مفرط که به‌هر دلیل، وظیفهٔ آموزش مطلبی را به‌عهده داشته باشد با احساس حقارت، دانشمندان را جاهل می‌بیند و برای آنکه نامش مطرح شود، مطالب بی‌سر و ته و دروغ بر زبان می‌آورد و مطرح می‌کند و در میان جاهلانی مثل خود، مقامی دست و پا می‌کند و به‌آن می‌نازد و خود به‌تعریف از خود می‌پردازد و با دانشمندان واقعی دشمنی می‌ورزد. امّا انسان مؤمن، همان‌طور که حضرت پیغمبر(ص) فرموده است، با همه به‌ملایمت رفتار می‌کند، اگر مؤمنی با ضرری و دردی مواجه شود، چنان متأثّر می‌شود که گویی خود او زیان دیده یا با دردی روبرو شده است. و در انسان روبروی خود، ایمان خویش و خویهای نیک خود را می‌بیند، زیراکه «مؤمن آینهٔ مؤمن است».[۴]

ب ۲۴۹۷: *اصحاب الشّمال*، ← بیت ۳۵۴۶ دفتر اوّل.

ابیات ۲۵۰۳-۲۵۰۶: درِ توبه، توبه پشیمان شدن از کار زشت و دوباره انجام ندادن آن عمل و از خدا طلب عفو و بخشایش کردن است. احادیثی در دست است که هر کس توبه کند، همانند کسی است که

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۸۷.

۲. سیّد عبدالحسین شرف‌الدّین، المراجعات، بغداد، مکتبة‌الجامعه، ۱۳۴۶/۱۹۶۵ هـ، صص ۲۰-۲۱.

۳. شرح انقروی، (ترجمهٔ فارسی)، جلد ۱۱، صفحهٔ ۸۰۰ ـ توضیح از مترجم است.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحه ۱۷۰، در همین صفحه و صفحهٔ ۱۷۱ دربارهٔ مطالبی که عرض کرده‌ایم، احادیث دیگری هم هست.

گناه نکرده است. دربارهٔ اینکه درِتوبه در جانب مغرب است و تا روزی که خورشید از جانب مغرب طلوع کند، یعنی تا قیامت باز است، و همچنین در این‌باره که بهشت هشت دروازه دارد که هفت دروازهٔ آن بسته است و دروازه‌یی برای توبه باز است، احادیثی نقل شده است.[1]

ب ۲۵۰۹: مبحثی که پیش از این بیت آمده، این حکایت در *قصص‌الانبیای* ثعلبی نقل شده است. چون هامان به‌فرعون گفت: تو که معبود انسانهایی آیا می‌خواهی از بنده‌یی پیروی کنی؟ فرعون از موسی مهلت خواست. خداوند به‌موسی وحی کرد که به‌فرعون بگو که اگر به‌هستی و یگانگی من ایمان بیاورد، من به‌او با بقای سلطنتش عمری طولانی خواهم داد و او را جوان خواهم کرد. امّا فرعون فریب سخنان هامان را خورد و ایمان نیاورد.[2]

ب ۲۵۱۷: در این بیت و ابیات بعدی به‌توصیف بهشت و نعمتهای آن که در قرآن کریم آمده است، اشاره می‌شود.[3]

ب ۲۵۲۱: *جنّت مأوی*، ← بیت ۳۵۴۹ دفتر اوّل.

ب ۲۵۲۲: چارجو، در حدیث معراج نقل شده است که حضرت پیغمبر(ص) در معراج چهارجوی دید که دو جوی از روی زمین جاری بود و دو جوی در زیرزمین جریان داشت. دو جوی روی زمین رود نیل و رود فرات بود و دو جوی زیرزمین دو تا از جویهای بهشت بود.[4] انقروی می‌گوید که چهار جوی به‌آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۴۷ (محمّد) اشاره می‌کند که مفهوم آن چنین است: «وصف بهشتی که به‌پرهیزگاران وعده داده شده این است که در آن نهرهایی است از آبهایی تغییرناپذیر و نهرهایی ار شیری که طعمش دگرگون نمی‌شود و نهرهایی از شراب که آشامندگان از آن لذّت می‌برند و نهرهایی از عسل مصفّی....».[5]

ب ۲۵۲۸: مرحوم فروزانفر بیت را متناسب با مضمون این روایت می‌داند که «***اِنَّ لَکُمْ اَنْ تَحْیُوا فَلا تَمُوتوا وَ اِنَّ لَکُمْ اَنْ تَصِحُّوا فَلا تَسْقَمُوا وَ اِنَّ لَکُمْ اَنْ تَشُبُّوا فَلا تَهْرَمُوا وَ اِنَّ لَکُمْ اَنْ تَنْعَموا فَلا تَبأَسُوا***»: شما راست که زندگی کنید و نمیرید، تندرست باشید و بیمار نشوید، جوان بمانید و فرتوت نشوید، در نعمت باشید و در سختی نمانید.[6]

ب ۲۵۴۰: یمن ـ عقیق، سنگی سخت که عقیق نامیده می‌شود، به‌اعتقاد پیشینیان بر اثر تابش نور ستارهٔ سهیل بر سنگ عادی درست می‌شود و برحسب قابلیّت رنگ می‌گیرد و به‌حال عقیق در می‌آید. چون ستارهٔ سهیل در یمن درخشانتر دیده می‌شود، «سهیل یمانی» نامیده می‌شود و از عقیق هم با یمن توأماً نام برده می‌شود.

ب ۲۵۴۵: در آیهٔ کریمهٔ ۳۹ سورهٔ ۵۳ (نجم) فرموده است که برای مردم پاداشی جز آنچه خود کرده‌اند، نیست. در بیت از آیه اقتباس لفظی شده است.

ب ۲۵۴۶: ظاهراً اشاره به‌آیهٔ کریمهٔ ۵۶ سورهٔ ۳۹ (زمر) است که می‌فرماید: «تا کسی نگوید: ای

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۵.

۲. قصص‌الانبیاء، چاپ مصر، ۱۲۸۲، صفحهٔ ۱۹۷.

۳ این توضیح از مترجم است.

۴. التّجرید الصریح لاحادیث جامع الصّحیح، قاهره، ۱۳۲۲، جلد ۲، صص ۶۲ـ۶۴.

۵. شرح‌انقروی، صفحه ۲۸۷.

۶. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۲۹ ـ توضیح از مترجم است.

حسرتا بر آنچه در کار خدا کوتاهی کردم و از مسخره کنندگان بودم».[1]

ب ۲۵۶۱: *یا حسرتاً علی العباد*، در آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۳۶ (یس) آمده است که مردم هنگامی که پیامبران مبعوث می‌شدند، آنان را مسخره می‌کردند و روز قیامت وضع آنان را بیان کرده است. لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ابیات ۲۵۶۶-۲۵۶۷: حکیم کامیار، سنایی غزنوی است. *الهی‌نامه*، حدیقة‌الحقیقه است. در شرح *امدادالله* آمده است که منظور بیت زیر است:

همه اندرز من به‌تو این است که‌تو طفلیّ و خانه رنگین است[2]

پس از آن این دو بیت آمده است:

در غرورش توانگر و درویش شاد همچون خیال گنج اندیش
تو که در بند او گرفتاری می‌کش از بهر او چنین خواری[3]

در واقع مولانا به‌این ابیات اشاره می‌کند.

ب ۲۵۷۶: عنوانی که پس از این بیت آمده است، «*اِنّا مَعاشِرَ الاَنبِیاءِ نُکَلِّمُ النّاسَ عَلی قَدْرِ عُقُولِهِمْ*»: ماگروه پیامبران با مردم به‌اندازهٔ خرد آنان سخن می‌گوییم.[4] این سخن به‌عنوان حدیث نقل شده است.

ب ۲۵۸۴: عُکاشه ـ صَفَر، عُکاشه از یاران پیامبر و از صحابهٔ بدر است. هنگامی که پیامبر(ص) از کسانی سخن می‌گفت که بدون سؤال و جواب به‌بهشت خواهند رفت، عُکاشه گفت: یا رسول‌الله! دعا کن که من هم یکی از آنان باشم. حضرت رسول فرمود: تو هم یکی از آنانی. شخصی گفت: من هم از آنان باشم، پیامبر(ص) فرمود که عکاشه بر تو پیشی گرفت. شمشیر عکاشه در غزوهٔ بدر شکست، حضرت رسول اکرم چوبی به‌او داد و او تا پایان جنگ از آن به‌عنوان سلاح استفاده کرد. به‌دست طُلَیحة‌بن خُوَیْلِد که پس از حضرت پیغمبر(ص) به‌ادّعای نبوّت برخاست و بعد دوباره مسلمان شد به‌شهادت رسید.[5] مولانا با تصرّف در قصّهٔ عُکاشه آن را به‌این صورت بیان کرده است.

وفات حضرت پیغمبر(ص) به‌اعتقاد اهل سنّت در ۱۳ یا ۱۲ ربیع‌الاوّل است. امّا بنا به‌روایاتی که از اهل بیت نقل شده، دو روز از ماه صفر باقی بود که آن حضرت به‌عالم آخرت رحلت فرموده‌اند.

ب ۲۵۸۸: رفیق راه اعلی، روایت می‌کنند که حضرت پیغمبر(ص) پیش از وفات چنین دعا و استغاثه می‌کرد: «*اَللّهُمَّ اغْفِرلی وَ ارْحَمْنی وَ اَلْحِقْنی بالرَّفیقِ الاَعْلی*»: خدایا مرا ببخش و رحمم کن و مرا به‌ذات پر رفق خود ملحق کن.[6] با آنکه رفیق از مادّهٔ «رفق» به‌معنیِ سازگاری کردن است، امّا مولانا در آن به‌آیهٔ «هرجا که باشید همراه شماست و به‌هر کاری که می‌کنید بیناست» (۵۷، حدید/۴) نیز اشاره کرده است.

---

۱. توضیح از مترجم است.
۲. شرح امدادالله، صفحه ۲۰۷.
۳. حدیقة‌الحقیقه، تصحیح مدرّس رضوی، تهران، ۱۳۲۹، صفحهٔ ۴۳۱، ابیات ۱۵-۱۷.
۴. به‌نقل از شرح نهج‌البلاغه، و احیاءعلوم الدّین، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۳۸.
۵. الأصابه، جلد ۴، مصر، ۱۳۲۵ هـ، ۱۹۰۷ م، صفحهٔ ۲۵۶؛ اُسُدُالغابه، جلد ۴، مصر ۱۲۸۶، صص ۲-۳.
۶. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۴۷.

ب ۲۵۹۴: کوثر، ← بیت ۱۹۱۰ دفتر اوّل.

ب ۲۵۹۷: ایسیه (آسیه) نام زن فرعون است. در آیهٔ ۹ سورهٔ ۲۸ (قصص)، می‌گوید فرعون فرزندان ذکوری را که از بنی‌اسرائیل به‌دنیا می‌آمدند، می‌کشت. مادر موسی به‌الهام خداوند موسی را درون سبدی گذاشت و به‌نیل انداخت. سپس آسیه او را یافت و به‌فرعون گفت که این مایهٔ شادمانی من و توست. در آیات ۱۰-۱۱ سورهٔ ۶۶ (تحریم) به‌زنان لوط و نوح می‌گوید: با آنکه زن دو تن از بندگان صالح ما بودید، با دیگران به‌آتش درآیید. سپس زن فرعون را مثال می‌زند که ایمان آورد و گفت: «پروردگارا! برای من در بهشت نزد خود خانه‌یی بنا کن و مرا از فرعون و عملش نجات ده و از مردم ستمکاره برهان».[1]

ب ۲۶۱۱: ممکن است که اشاره به‌این آیه باشد: «خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید تا بهشت برای آنان باشد».[2]

ب ۲۶۱۳: *من کان لله* ...، ← بیت ۷ همین دفتر.

ب ۲۶۱۶: هامان، ← ۱۱۹۶ دفتر اوّل.

مثنوی

قصّهٔ بازِ پادشاه و کمپیر زن

بـازِ اسـپیدی بـه کَـمْپیری دَهـی / او بِـبُرّد نـاخنش بـهرِ بِـهی

نـاخنی کـه اصلِ کـارست و شکـار / کـورِ کـمپیری بُـبرّد کـوروار

کـه کجـا بـودست مـادر که تـرا / ناخنان زین سان درازست ای کیـا؟

نـاخن و منقـار و پـرّش را بُـرید / وقتِ مِـهر ایـن مـی‌کُند زالِ پلید

چونکه تُتماجش دهد او کَم خورد[3] / خشـم گـیرد، مِهرهـا را بـردرد

کـه چـنین تُتمـاج پُختم بـهرِ تـو / تـو تکـبّر می‌نمـایی و عُـتُو؟

تـو سـزایـی در همـان رنـج و بـلا / نـعمت و اقبـال کـی سـازد تـرا؟

آبِ تُتمـاجش دهـد کین را بگـیر / گر نمی‌خواهی که نوشی زان فَطیر

آبِ تُتمـاجش نگـیرد طـبعِ بـاز / زال بِـتْرُنجد، شـود خشـمش دراز

از غضب شُربایِ سوزان بـر سَـرش / زن فـرو ریـزد، شـود کَـل مِـغْفرش

اشک ازآن چشمش فرو ریزد زسوز / یـاد آرد لطـفِ شـاهِ دلفـروز

زان دوچشـمِ نـازنینِ بـا دَلال / کـه ز چـهرهٔ شـاه دارد صد کمـال

چشـمِ مـازاغش شـده پُـر زخـمِ زاغ / چشمِ نیک از چشمِ بَد با درد و داغ *

---

۱. قصص الانبیا، ثعلبی، صص ۲۰۱-۲۰۲؛ این مبحث و توضیح را از ادامهٔ بیت ۲۶۵۶ به‌اینجا نقل کرده‌ایم.

۲. قرآن کریم، ۹ (توبه) ۱۱۱؛ توضیح از مترجم است.

۳. «تُتماج» به‌این صورت به‌ترکی آمده است.

چشم دریا بَسطَتی کز بسطِ او هر دو عالم می‌نماید تارِ مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود همچو چشمه پیشِ قُلزُم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها یافته از غیبْ‌بینی بوسَها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من نکته‌یی گویم از آن چشمِ حَسَن
می چکید آن آبِ محمودِ جلیل می‌ربودی قطره‌اش را جِبرئیل*
تا بمالد در پَر و منقارِ خویش گر دهد دستوریَش آن خوبْ کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت فرّ و نور و علم و صبرم را نسوخت
بازِ جانم بازِ صد صورت تَنَد زخم بر ناقه، نه بر صالح زند*
صالح از یکدم که آرد با شکوه صدچنان ناقه بزاید مَتْنِ کوه*
دل همی گوید خموش و هوش‌دار ورنه دِرّانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان ورنه سوزیدی به‌یک دَم صد جهان
نَخْوتِ شاهی گرفتش جایِ پند تا دلِ خود را زِبندِ پَند کَند
که کنم با رایِ هامان مشورت کوست پُشتِ مُلک و قطبِ مَقْدُرت
مصطفی را رایْ‌زن صدّیقِ رَب رایْ‌زن بوجهل را شد بولَهَب*
عِرقِ جنسیّت چنانش جذب کرد کان نصیحتها به‌پیشش گشت سَرد
جنس سویِ جنس صد پَرّه پَرَد بر خیالش بندها را بردَرَد*

قصّهٔ آن زن که طفلِ او بر سرِ ناودان غیژید و خطرِ افتادن بود و از علی ـکَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ ـ چاره جُست

یک زنی آمد به‌پیشِ مرتضی گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گَرْش می‌خوانم، نمی‌آید به‌دست ور هِلَم، ترسم که افتد او به‌پَست
نیست عاقل تا که دریابد چوما گر بگویم کز خطر سویِ من آ
هم اشارت را نمی‌داند به‌دست ور بداند، نشنود این هم بَدَست
بس نمودم شیر و پستان را بدو او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان دستگیرِ این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم که به‌درد از میوهٔ دل بُسکلم
گفت طفلی را برآور هم به‌بام تا ببیند جنسِ خود را آن غُلام
سویِ جنس آید سَبُک زان ناودان جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفلِ او جنسِ خود، خوش خوش‌بدوآورد رو
سویِ بام آمد زمَتْنِ ناودان جاذبِ هر جنس را هم جنس دان ٣٦٠
غِژغِژان آمد به‌سویِ طفل، طفل وارهید او از فتادن سویِ سِفل
زان بود جنسِ بَشَر پیغامبران تا به‌جنسیّت رهند از ناودان*
پس بشر فرمود خود را مِثْلُکم تا به‌جنس آیید و کم گردید گُم*

زآنکه جنسیّت عجایب جاذبیست / جاذبش جنست هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم‌جنس آمدند *
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنسِ تن بودند، زان زیر آمدند *
کافران هم‌جنسِ شیطان آمده / جانشان شاگردِ شیطانان شده
صدهزاران خویِ بد آموخته / دیده‌هایِ عقل و دل بردوخته
کمترین خُوشان به‌زشتی آن حسد / آن حسد که گردنِ ابلیس زد
زان سگان آموخته حِقْد و حسد / که نخواهد خلق را مُلْکِ ابد
هر کرا دید اوکمال از چپّ و راست / از حسد قولنجش آمد، درد خاست
زآنکه هر بدبختِ خرمنْ سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمالِ دیگرانْ نُفْتی به‌غم
از خدا می‌خواه دفعِ این حسد / تا خدایت وارهاند از جَسَد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سویِ برون
جرعهٔ مَی را خدا آن می‌دهد / که بدو مست از دو عالَم می‌رهد
خاصیَت بنهاده در کفِّ حشیش / کو زمانی می‌رهاند از خودیش *
خواب را یزدان بدان سان می‌کند / کز دو عالم فکر را برمی‌کَنَد
کرد مجنون را زِعشقِ پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی *
صد هزاران این چنین مَی‌دارد او / که بر اِدراکاتِ تو بگمارد او
هست مَیهایِ شقاوت نَفْس را / که زِرَه بیرون برد آن نحس را
هست مَیهایِ سعادت عقل را / که بیابد منزلِ بی‌نَقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستیِّ خویش / برکَنَد، زان سو بگیرد راهْ پیش
هین به هر مستی دلا غرّه مشو / هست عیسی مستِ حق، خَرْ مستِ جو *
این چنین مَی را بجو زین خُنبها / مستی‌اش نبود زکوته دُنبها
زآنکه هر معشوق چون خُنبیست پُر / آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر
مَی شناسا، هین بچش با احتیاط / تا مَیی یابی منزّه زاختلاط
هر دو مستی می‌دهندت، لیک این / مستی‌ات آرد کَشان تا ربِّ دین
تا رهی از فکر و وسواس و حِیَل / بی‌عِقالْ این عقلْ در رقصُ الْجَمَل
انبیا چون جنسِ روحند و مَلَک / مر مَلَک را جذب کردند از فلک
بادْ جنسِ آتش است و یارِ او / که بود آهنگِ هر دو بر عُلُو
چون بُبندی تو سَرِ کوزهٔ تهی / در میانِ حوضْ یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به‌پَست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میلِ بادش چون سویِ بالا بود / ظرفِ خود را هم سویِ بالا کَشَد
باز آن جانها که جنسِ انبیاست / سویِ ایشان کَش کَشان چون سایه‌هاست

زآنکه عقلش غالبست و بی‌زشک عقلْ جنس آمد به‌خلقت با مَلَک
وآن هوایِ نفسْ غالب بر عَدُو نَفْسْ جنسِ اسفل آمد، شد بدو
بود قِبْطی جنسِ فرعونِ ذَمیم بود سِبْطی جنسِ موسیِّ کلیم*
بود هامان جنسْ‌تر فرعون را برگزیدش بُرد بر صدرِ سَرا
لاجرم از صدر تا قعرش کَشید که ز جنسِ دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخْ ضدِّ نور هر دو چون دوزخْ ز نورِ دل نَفور
زآنکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود برگذر که نورت آتش را رُبود*
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کُشد آتشم را چونکه دامن می‌کَشد
می‌رمد آن دوزخی از نورْ هم زآنکه طبعِ دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان که گریزد مؤمن از دوزخ به‌جان
زآنکه جنسِ نار نَبْود نورِ او ضدِّ نار آمد حقیقت نورْ جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا چون امان خواهد ز دوزخ از خدا*
دوزخ از وی هم امان خواهد به‌جان که خدایا دور دارم از فلان*
جاذبهٔ جنسیّتست اکنون ببین که تو جنسِ کیستی از کفر و دین؟
گر به‌هامان مایلی، هامانیی ور به‌موسی مایلی، سُبحانیی
ور به‌هر دو مایلی انگیخته نفس و عقلی هر دُوان آمیخته
هر دو در جنگند، هان و هان بکوش تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهانِ جنگ شادی این بست که ببینی بر عدو هر دَم شکست*
آن ستیزه‌رُو به‌سختی عاقبت گفت با هامان برای مشورت
وعده‌هایِ آن کلیم‌الله را گفت و مَحْرم ساخت آن گُمراه را

(۳۶۱) مشورت کردنِ فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به‌موسی - علیه‌السّلام

گفت با هامان چو تنهااش بدید جَست هامان و گریبان را درید
بانگها زد، گریه‌ها کرد آن لعین کوفت دستار و کُلَه را بر زمین
که چگونه گفت اندر رویِ شاه این چنین گستاخ آن حرفِ تباه؟
جمله عالم را مُسَخّر کرده تو کار را با بخت چون زر کرده تو
از مَشارق وز مَغارِبْ بی‌لَجاج سویِ تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد برستانهٔ خاکِ تو ای کیقباد*
اسبِ یاغی چون ببیند اسبِ ما[1] رُو بگرداند گریزد بی‌عَصا

---
۱. «یاغی» به‌معنی دشمن به‌ترکی آمده است.

تاکنون معبود و مسجودِ جهان / بوده‌ای، گردی کمینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده‌پرست*
نه، بکُش اوّل مرا ای شاهِ چین / تا نبیند چشمِ من بر شاهْ این*
خسروا اوّل مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلّت چشمِ من
خود نبودست و مبادا این چنین / که زمین گردون شود، گردون زمین
بندگانْمان خواجه‌تاشِ ما شوند / بی‌دلانْمان دلخراشِ ما شوند
چشمْ روشن دشمنان و دوستْ کور / گشت ما را پس گلستانْ قعرِ گور

تزییفِ سخنِ هامان ـ علیه‌اللّعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمنِ تو جز تو نَبْود ای لعین / بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
پیشِ تو این حالتِ بَد دولتست / که دَوادَو اوّل و آخِر لَتَست*
گر ازین دولت نتازی خَرخَزان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سَرِ ایشان زتن بُبْریده‌اند
مشرق و مغرب که نَبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار؟
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم، روزِ چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زَهْرْ اندر جانِ او می‌آگنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش / داند او کان زهر بود و مُوبِدش
ای خنک آن راکه ذَلَّتْ نَفْسُهُ / وایِ آنکْ از سرکشی شد چون کُهْ او*
این تکبّر زَهرِ قاتل دان که هست / ازمَیِ پُر زَهر شد آن گیجْ مست
چون مَیِ پُر زهر نوشَد مُدبِری / از طرب یکدم بجنباند سَری
بعدِ یکْ دم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کُند داد و سِتد
گر نداری زهری‌اش را اعتقاد / کو چه زهر آمد، نگر در قومِ عاد*
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بُکْشدش یا باز دارد در چَهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را / مرهمش سازد شَه و بِدْهد عطا
گر نه زهرست آن تکبّر پس چرا / کُشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا؟
وین دگر را بی‌زخدمت چون نواخت؟ / زین دو جنبش زَهْر را شاید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد / گرگْ گرگِ مُرده را هرگز گَزَد؟
خضر کشتی را برای آن شِکست / تا تواند کشتی از فُجّار رَست*
چون شکسته می‌رهد، اِشکسته شو / امن در فقرست، اندر فقر رو
آن کُهی کو داشت از کان نقدِ چند / گشت پاره پاره از زخمِ کُلَند
تیغ بهرِ اوست کو را گردَنیست / سایه کافکندست، بر وی زخم نیست

مـهتری نَـفْطَست و آتش ای غَـوی — ای بـرادر چـون بـر آذر مـی‌روی؟
هـرچـه او هـموار بـاشد بـا زمین — تیرهـا را کـی هـدف گـردد ببین؟
سـر بـرآرد از زمـین آنگـاه او — چـون هدفهـا زخـم یـابد بـی‌رَفو
نردبـانِ خَـلقْ ایـن مـا و مَـنیست — عـاقبت زیـن نردبـان افتادَنیست
هـر کـه بـالاتر رود، ابـله‌ترست — کَاَستخوان او بَتَر خـواهـد شکست
ایـن فـروعست و اصـولش آن بـود — کـه تَـرَفّع شـرکتِ یـزدان بـود*
چـون نَـمُردی و نگشـتی زنـده زو — یـاغیی بـاشی بـه‌شرکت مُـلکْ جـو
چون بدو زنـده شـدی آن خـود وَیست — وحدت مَحضست، آن شرکت کَیست؟*
شـرحِ ایـن در آیـنهٔ اعمال جـو — کـه نیابی فـهمِ آن از گـفت وگـو
۳۶۲ گـر بگـویم آنچه دارم در درون — بس جگرها گـردد انـدر حـال خـون
بس کنم، خود زیرکان را این بس است — بانگِ دُو کردم، اگر در دِه کس است*
حاصل، آن هـامان بـدان گفتـارِ بَـد — ایـن چـنین راهـی بـرآن فـرعون زد
لقـمهٔ دولت رسـیده تـا دهـان — او گـلویِ او بُـریده نـاگـهان
خـرمنِ فـرعون را داد او بـه‌بـاد — هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدنِ موسی ـ علیه‌السّلام ـ از ایمانِ فرعون به‌تأثیر کردنِ سخنِ هامان در دلِ فرعون

گفت موسی لطف بـنمودیم و جُـود — خـود خـداونـدیت را روزی نـبود
آن خـداونـدی کـه نَبْود راستین — مـر ورا نـه دست دان، نـه آستین
آن خـداونـدی کـه دزدیـده بُـوَد — بـی‌دل و بی‌جـان و بـی‌دیده بُـوَد
آن خـداونـدی کـه دادنـدت عـوام — بـاز بستـانند از تـو هـمچو وام
دِه خـداونـدیِ عـاریّت بـه‌حق — تـا خـداونـدیت بـخشد مُـتّفق*

نثر

قصّهٔ بازِ پادشاه و پیرزنِ فرتوت

ـ اگر بازی سفید را به‌پیرزنی فرتوت بدهی، پیرزن از راه نیکی و اصلاح چنگالهای (ناخنهای) باز را قیچی می‌کند.
ـ پیرزن نابینا (نادان) کورانه چنگال باز را که وسیلهٔ اصلی کار او و شکار است، می‌بُرد.
ـ می‌گوید: ای پرندهٔ بزرگ! مادرت کجا بود که چنگالهایت تا این حد بلند شده است؟
ـ چنین می‌گوید و چنگال و منقار و پر باز را می‌بُرد، پیرزن ناپاک به‌هنگام محبّت چنین می‌کند.
ـ به‌باز آش می‌دهد، چون آش کم بخورد، پیرزن عصبانی می‌شود و محبّتها را یکسو می‌نهد،

- می‌گوید: برایت چنین آشی پخته‌ام تو تکبّر و بی‌اعتنایی نشان می‌دهی؟
- تو لایق آن رنج و گرفتاری هستی، ناز و نعمت کی برایت سازگار است؟
2635/۲۶۳۵ - اگر آن نانِ خمیر را نمی‌خوری لااقلّ از این بخور و آبِ آش به‌باز می‌دهد.
- آب آش با طبع باز سازگار نیست، چون نخورَد، پیرزن اخم می‌کند و خشمگین‌تر می‌شود.
- از روی خشم آش داغ را بر سر باز می‌ریزد و سرِ باز را می‌سوزاند و کچل می‌کند.
- از شدّت سوزش، اشک از چشم باز فرو می‌ریزد به‌یاد محبّت آن شاه دلفروز می‌افتد.
- از آن دو چشم پرناز و زیبا که صدکمال از چهرهٔ شاه کسب کرده است، اشک می‌ریزد.
2640/۲۶۴۰ - «آن چشم که خطا نکرده و از حدّ خود درنگذشته» پر از زخم منقار کلاغ می‌شود. چشم زیبا همیشه از چشم زخم بد دردمند و داغدار است.
- چشم دریاپهنایی که دو عالم در برابر پهنای آن تار مویی دیده می‌شود.
- اگر هزاران فلک را به‌چشمش عرضه کنند همانند چشمه‌یی در دریای بیکران بینش او گم می‌شود.
- چشمی که از دیدنِ چیزهای محسوس فراتر رفته، از رؤیت عالم غیب بوسه‌ها یافته است.
- حتّی یک گوش شنوا نمی‌یابم که دربارهٔ آن چشم زیبا نکته‌یی بیان کنم.
2645/۲۶۴۵ - اگر قطره اشکی پسندیده و گرانقدر از آن چشم می‌چکید، جبرئیل آن قطره را می‌رُبود.
- می‌ربود تا اگر آن پاکدین اجازه دهد آن قطره را بر پر و منقارش بمالد.
- باز می‌گوید: اگر آتش‌خشم پیرزن زبانه کشید، نتوانست شکوه وپرتو وبردباری ودانش مرا بسوزاند.
- بازِ روحم بار دیگر می‌تواند به‌صدشکل درآید، اگر زخمی بزند برناقهٔ تن می‌زند نه بر صالحِ جان.
- صالِح از نَفَسی باشکوه که از سینه برآرد، دلِ کوه صد ناقهٔ دیگر می‌زاید.
2650/۲۶۵۰ - دل می‌گوید: خاموش باش، رعایت کن والاّ غیرت حق تار و پود آن را پاره می‌کند.
- غیرت او صدگونه بردباری پنهان دارد والاّ صد جهان در لحظه‌یی می‌سوخت.
- غرور سلطنت جای پند راگرفته بود، و سرانجام دلِ خود را از شنیدن اندرز موسی رهاکرد.
- گفت: با هامان هم مشورتی بکنم، زیراکه او پشتیبان سلطنت و محورِ قدرت است.
- مشاور مصطفی(ص)، صدّیق الهی است، ابوجهل هم با ابولهب مشورت می‌کند.
2655/۲۶۵۵ - اصلِ هم‌جنسی وهم‌فکری با هامان فرعون راچنان جلب کرد که نصیحتهای موسی به‌نظرش سرد جلوه کرد.
- هر جنسی با صد بال به‌سوی جنس خود پرواز می‌کند با خیالِ هم‌جنس بندها را می‌گسلد.

قصّهٔ زنی که بچّه‌اش بالای ناودانی خزیده بود وخطرآن بودکه بیفتد، از حضرت علی(ع) چاره خواست

- زنی پیش مرتضی(ع) آمد و گفت که بچّه‌ام چهار دست و پا بالای ناودانی خزید.
- صدایش می‌کنم، نمی‌آید؛ اگر رهایش کنم می‌ترسم از آن بالا بیفتد.
- مثل ما عاقل نیست که اگر بگوییم که از خطر بگریز و پیش ما بیا، بفهمد و دریابد.
2660/۲۶۶۰ - اگر با دست هم اشاره بکنم، نمی‌فهمد؛ بدیِ کار هم در این است که اگر بفهمد اعتنا نمی‌کند.
- شیر و پستانم را بارها به‌او نشان دادم امّا او از من روبرمی‌گرداند ونگاه نمی‌کند.
- ای بزرگمرد (ای بزرگان)! شما را به‌خدا، شماکه در دنیا و آخرت دستگیر مایید،
- زود درد مرا درمان کن که دلم می‌لرزد، می‌ترسم که بچّه‌ام از دستم برود.

ـ علی(ع) گفت: بچّه‌یی را بر پشت بام ببر تا آن بچّه هم‌جنس خود را ببیند.
2665/۲۶۶۵ ـ ببیند و فوراً از بالای ناودان به‌سوی هم‌جنس بیاید. هر جنسی پیوسته عاشق جنسِ خود است.
ـ زن همان کار را کرد، چون بچّه‌اش هم‌جنس خود را دید، با شادی روی به‌سوی او نهاد.
ـ از بالای ناودان به‌پشت‌بام آمد. بدان که هر جنسی جنس خود را جذب می‌کند.
ـ بچّه، چهار دست و پا به‌سوی بچّه آمد و از سقوط نجات یافت.
ـ پیامبران هم از آن روی از جنس انسانها بودند که انسانها از سقوط از بالای ناودان نجات یابند.
2670/۲۶۷۰ ـ پیامبر خود را «بشری مثل شما» خواند تا به‌سوی هم‌جنس میل کنید و کمتر گمراه شوید.
ـ زیرا که هم‌جنس بودن، جذبهٔ عجیبی دارد؛ هرجا جوینده‌یی هست، جنس خود را جذب می‌کند.
ـ عیسی و ادریس بر آسمانها رفتند، چونکه از جنس فرشتگان شده بودند.
ـ امّا هاروت و ماروت چون با تن هم‌جنس بودند، از آسمانها به‌زمین فرود آمدند.
ـ چون کافران با شیطان هم‌جنس شده‌اند، جانهای آنان شاگردی شیطانها را می‌کنند.
2675/۲۶۷۵ ـ آنان از شیطانها صدها هزار خوی بد فراگرفته‌اند و چشم عقل و باطن‌بینِ خود را بسته‌اند.
ـ بی‌اهمیّت‌ترین خوی بدی که فراگرفته‌اند، حسد است. حسدی که حتّی ابلیس را گردن زده است.
ـ کافران کینه و رشک را از آن شیطانهای پست آموخته‌اند، آنها نمی‌خواهند که انسانها به سلطنت ابدی دست یابند.
ـ شیطان هرجا که ببیند کسی به‌کمال رسیده است از رشک شکم درد می‌گیرد و ناراحت می‌شود.
ـ زیرا که هیچ بدبختِ خرمن‌سوخته نمی‌خواهد که چراغ هیچکس روشن باشد.
2680/۲۶۸۰ ـ هشیار باش که تو نیز کمالی به‌دست آوری تا از کمال یافتن دیگران اندوهگین نباشی.
ـ پیوسته از خدا بخواه که این حسد را از تو دور کند تا خدا تو را از جسم برهاند.
ـ تو را چنان مشغولیّت باطنی عطا کند که از آن مشغولیّت فرصتی نیابی که به‌عالم بیرون بپردازی.
ـ خداوند در جرعهٔ می چنان خاصیّتی قرار می‌دهد که مست با خوردن آن از دو جهان می‌گذرد.
ـ در مشتی حشیش چنان خاصیّتی نهاده است که انسان را مدّتی از خود بیخود می‌کند.
2685/۲۶۸۵ ـ خداوند خواب را به‌صورتی آفریده است که اندیشه را از دو عالم قطع می‌کند.
ـ مجنون را از عشق جسم لیلی به‌حالی درآورد که نتوانست دوست را از دشمن بشناسد.
ـ خداوند صدها هزار نوع از این شرابها دارد که بر قوای درّاکهٔ تو می‌گمارد.
ـ برای نَفْس شرابهای بدبختی دارد که آن نفسِ بدشگون را از راه بدر می‌بَرد.
ـ برای عقل شرابهای خوشبختی دارد که عقل به‌یاری آن منزل ابدی را که نقل وانتقالی ندارد، می‌یابد.
2690/۲۶۹۰ ـ عقل ازروی سرمستیِ خود، خیمهٔ آسمان را ازمنزل آن‌سوی‌می‌شکافد، راه تعالی‌را درپیش می‌گیرد.
ـ امّا ای دل! به‌خود آی و فریب هرگونه مستی را مخور، زیرا که عیسی مست حقّ است، امّا خر از جو مست شده است.
ـ این نوع شراب را از این گونه خُمها بجوی که مستی آن کوتاه‌مدّت و لاشعور نباشد.
ـ زیرا که هر معشوقی همانند خمرهٔ پُری است، امّا آن یکی دُردآلود است و آن دیگری چون مروارید صاف و برّاق.
ـ ای شراب‌شناس! هشیار باش و با احتیاط شرابها را مزه کن تا شرابی به‌دور از آلودگی بیابی.
2695/۲۶۹۵ ـ هردو نوع شراب مستت می‌کنند، امّا مستی این‌یکی تو را تا پیشگاهِ پروردگار روز جزا پیش می‌برد.

- چنانکه از اندیشه و وسوسه و حیله‌گریها رها می‌شوی، و عقل بدون این پایْبند چون شتر مست به‌رقص برمی‌خیزد.
- چون پیامبران از جنس جان و فرشته‌اند، فرشتگان را از آسمانها به‌سوی خود جذب کردند.
- باد از جنس آتش و یارِ اوست، زیراکه هر دو به‌بالا متمایل‌اند.
- اگر دهانهٔ کوزه‌یی خالی را ببندی و آن را درونِ حوض یا رودخانه‌یی قرار دهی،
- آن کوزه تا قیامت در آب فرو نمی‌رود، زیراکه درونش خالی است و باد دارد.
- چون بادی که در درون کوزه است به‌بالا تمایل دارد، ظرفِ خود را هم به‌طرف بالا می‌کشد.
- همچنین جانهایی که از جنس پیامبران‌اند، چون سایه‌ها به‌دنبال پیامبران کشیده می‌شوند.
- زیراکه در این گروه عقل غلبه دارد و بی‌تردید، عقل در آفرینش با فرشته هم‌جنس است.
- هوای نَفْس بر دشمن غلبه دارد و نفس که از جنس پست‌تری است، دشمن نیز به‌پستی می‌گراید.
- قبطی هم‌جنس فرعونِ ملعون، و سبطی از جنس موسی کلیم‌اللّه بود.
- هامان با فرعون بیشتر سنخیّت داشت، فرعون او را برگزید و به‌صدر دربار نشاند.
- ناگزیر هامان هم‌فرعون را از اوج به‌حضیض آورد، زیرا آن دو ناپاک از جنس دوزخ بودند.
- هردو چون دوزخ سوزان و ضدّ نور بودند، هردو چون دوزخ از نورِ دل نفرت داشتند.
- زیراکه دوزخ می‌گوید: ای مؤمن! تو زود بگذر که نور تو آتش مرا ربود و خاموش کرد.
- ای مؤمن! بگذر، زیراکه نورت دامن‌کشان می‌گذرد و آتشم را خاموش می‌کند.
- آن اهل دوزخ هم از نور رم می‌کند، زیراکه عزیز من! او طبع دوزخ دارد.
- دوزخ از مؤمن چنان می‌گریزد که مؤمن به‌جان و دل از دوزخ گریزان است.
- زیراکه نور مؤمن از جنس آتش دوزخ نیست، هرکه ضدِّ آتش باشد در حقیقت جویای نور است.
- در حدیث آمده است هنگامی که مؤمن در دعا از خدا می‌خواهد که او را از دوزخ در امان دارد،
- دوزخ نیز از مؤمن به‌جان امان می‌خواهد و می‌گوید که خدایا! مرا از فلان‌کس دور دار.
- این جاذبهٔ جنسیّت است، حال تو نگاه‌کن از کفر و دین به‌کدام جنس متمایلی؟
- اگر به‌هامان می‌گرایی از یاران اویی، اگر به‌موسی متمایلی پاک و پاکیزه‌ای.
- اگر به‌جانب هر دو متمایل باشی، پس در وجود تو نفس و عقل به‌هم آمیخته است.
- نفس و عقل در وجود تو در حال ستیزند، هشیار باش و بکوش تا معانی بر ظواهر چیره شوند.
- در دنیای جنگ و ستیز همین شادی کافی است که ببینی دشمن هر لحظه در حال شکست است.
- سرانجام آن فرعونِ لجوج با سخت‌دلی با هامان به‌مشورت پرداخت،
- و وعده‌های کلیم‌اللّه را با او درمیان گذاشت و آن گمراه را هم محرم راز کرد.

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان دربارهٔ ایمان آوردن به‌موسی(ع)

- چون فرعون هامان را تنها یافت، سخنان موسی را به‌او گفت. هامان چون آن سخنان را شنید، برجَست و گریبان چاک کرد.
- آن ملعون نعره‌ها زد و گریه‌ها کرد، کلاه و دستارش را بر زمین زد.
- که موسی این سخنان بی‌سروته را با چه جسارتی به‌روی شاه گفت؟
- تو تمام دنیا را به‌تصرّف درآورده‌ای و به‌یاری بخت کارها را به‌بهترین صورت انجام داده‌ای.

- پادشاهان از سرزمینهای مشرق و مغرب بدون مخالفت به‌تو خراج می‌پردازند.
- ای پادشاه جلالتمند! پادشاهان خاک درگاه تو را می‌بوسند.
- اسب دشمن چون اسب ما را ببیند، بدون تازیانه و چوبی، برمی‌گردد و می‌گریزد.
- تو تاکنون مورد پرستش و ستایش مردم جهان بودی، باید کمترین بندگان بشوی.
- هزار بار در آتش سوختن گواراتر از این است که پادشاهی بندهٔ خود را بپرستد.
- ای سلطان قدرتمند (شاهِ چین)! این کار عملی نیست، اوّل مرا بکش تا چشمم نبیند که شاه به چنین حالی افتاده است.
- ای پادشاه! اوّل گردن مرا بزن تا چشمم چنین خواری را نبیند.
- چنین کاری تاکنون اتّفاق نیفتاده و هرگز چنان مباد که زمین، آسمان و آسمان، زمین شود.
- بندگانِ ما با ما برابر شوند و کسانی که دل به‌ما داده‌اند مایهٔ آزار دل ما گردند.
- دشمنان شادمان خواهند شد و چشم دوستان کور خواهد شد، پس در این صورت قعر گور برای ما گلستان خواهد گشت.

بیانِ نادرستی سخن هامان ـ که لعنت بر او باد

- هامان دوست را از دشمن تشخیص نمی‌داد و کورانه تخته نرد را غلط بازی می‌کرد.
- ای ملعون! کسی جز تو دشمن تو نیست، کینه‌توزانه بیگناهان را دشمنِ خود خطاب مکن.
- این حال بد درنظر تو دولت است، درحالی که ابتدای آن دویدن وانتهای آن لت (کتک خوردن) است.
- اگر با خزیدن از این دولت نگریزی، بهار تو به‌خزان بِدل خواهد شد.
- شرق و غرب، بسیار کسان چون تو دیده‌اند که سر از تنشان جدا کرده‌اند.
- چون شرق و غرب خود پایدار نیستند، چگونه می‌توانند که کسی دیگر را جاودانی کنند؟
- تو بدان می‌نازی که مردم چند روز از ترس و زندان به‌تو چاپلوسی می‌کنند.
- مردم در برابر هرکس که تعظیم می‌کنند درحقیقت جان او را پر از زهر می‌سازند.
- هرگاه که آن تعظیم‌کننده از وی روی‌گردان شود، او خواهد فهمید که آن تعظیم زهر وکُشنده بود (یا موبدی بود که او را می‌فریفت).
- خوشا به‌حال کسی که «نَفْسِ او خوار شد»، وای بر آن کس که به‌سبب سرکشی چون کوه گشت.
- بدان که تکبّر زهری کُشنده است، آن احمق از شراب پرزهر مست شده است.
- اگر آدمی بدبخت شراب زهرآلودی بخورد، لحظه‌یی از شادی سری می‌جنباند.
- سری می‌جنباند امّا لحظه‌یی بعد زهر بر جانش اثر می‌کند و در جان او به‌فعالیّت می‌پردازد.
- اگر به‌زهرآلود بودن آن معتقد نیستی، به‌قوم عاد نگاه کن که زهر با آن قوم چه کرد.
- اگر پادشاهی بر پادشاه دیگر غلبه کند یا او را می‌کُشد و یا در سیاهچالی زندانی می‌کند.
- امّا اگر مجروحی افتاده را پیدا کند، مرهم بر زخمش می‌نهد و به‌او احسان می‌کند.
- اگر تکبّر زهر نیست پس چرا آن پادشاه را بدون جرم و گناهی به‌قتل رساند؟
- و چگونه این دیگری را بدون آنکه خدمتی انجام دهد، مورد نوازش قرار داد؟ از این دو کار می‌توان زهر را شناخت.
- راهزن هرگز راهِ گدایی را نمی‌زند، آیا گرگ هرگز گرگی مُرده را زخمی می‌کند؟

- خضر کشتی را به‌آن منظور سوراخ کرد که کشتی از دست بدکاران رها شود.
- چون ضعیف و افتاده نجات می‌یابد، پس افتاده باش، چون سلامت در نیستی است پس به‌سوی نیستی برو.
- کوهی که در درونِ خود مقداری طلا داشته باشد، از ضربات کلنگ سوراخ سوراخ می‌شود.
- شمشیر برای کسی است که گردنکشی کند، سایه‌یی که بر زمین افتاده است، ضربه‌یی نمی‌خورد.
2760/۲۷۶۰ - ای گمراه! سروری مانند نفت و آتش است، ای برادر! چرا خود را در آتش می‌اندازی؟
- خوب نگاه کن، هر آن چیزی که با زمین هموار باشد، کی ممکن است که هدف تیرها گردد؟
- هرگاه سر از زمین بلند کند، همانند هدفهای دیگر زخمی برمی‌دارد که بخیه‌بردار نیست.
- این تکبّر و خودپرستی نردبانی است که مردم از آن بالا رفته‌اند و سرانجام باید از این نردبان بیفتند.
- هرکس از پلّه‌های این نردبان بالاتر برود، احمق‌تر است، زیرا استخوانهایش بدتر خُرد خواهد شد.
2765/۲۷۶۵ - اینها که گفتیم، فروع مسأله است، اصول مسأله آن است که برتری‌جویی شرکت در کارِ خدایی است (خود را شریک یزدان دانستن است).
- اگر از خود فنا نشوی و باحق زندگی نیابی، عصیانگر مُشرکی که سلطنتِ خدایی را می‌جویی.
- امّا اگر از او زندگی یافتی، آن زندگی به‌وی تعلّق دارد، این وحدت تامّ است، کی می‌توان آن را شرک خواند؟
- شرح این مسأله را باید در آینهٔ کردارهای خود ببینی، زیرا که این مسأله را با مباحثه نمی‌توانی دریابی.
- اگر بخواهم آنچه راکه در دل دارم بیان کنم، هم‌اکنون بسیاری جگرها خون می‌شوند.
2770/۲۷۷۰ - سکوت می‌کنم، همین‌مقدار برای خردمندان کافی است. در دِه اگر کس است، دوبار ندا در دادم.
- خلاصه، هامان با این سخنان زشت خود، به‌این ترتیب فرعون را فریب داد.
- لقمهٔ بخت موافق به‌دهان فرعون رسیده بود که هامان ناگهان گلویِ او را برید.
- خرمن فرعون را بر باد داد. هیچ پادشاهی را چنین وزیری مباد.

ناامید شدن موسی(ع) از ایمان آوردن فرعون به‌سبب تأثیر سخنان هامان در دل فرعون

- موسی گفت: من در حقّ تو لطف و جوانمردی کردم، امّا این لطف نصیبِ سلطنتِ تو نبود.
2775/۲۷۷۵ - سلطنتی که حقیقی نباشد، آن را قدرت و سلطه مشمار.
- سلطنتی که از دزدی به‌دست آمده باشد، دل و روح و چشم ندارد.
- سلطنتی که مردم عوام به‌تو داده‌اند، چون قرض از تو بازپس خواهند گرفت.
- سلطنت عاریه را به‌خدا بسپار تا او به‌تو سلطنت حقیقی و مقبول عطا کند.

شرح

ب ۲۶۲۷: باز - پادشاه، ← در عنوان هفتم دفتر دوم گذشت.

ب ۲۶۴۰: چشم مازاغ، ← بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل؛ بیت ۳۷۶۴ دفتر دوم.

چشم بد، در آیات ۵۱-۵۲ سورهٔ ۶۸ (قلم) قرآن کریم می‌فرماید که چون کافران قرآن را شنیدند،

نزدیک بود که با چشمان خود پیامبر را از پای درآورند. حاشا! به‌پیامبر می‌گفتند که دیوانه است. و حال آنکه قرآن اندرزی برای جهانیان است. بدچشم کسی است که با نگاه خود مایهٔ آسیب و هلاک دیگران شود. حدیثی در دست است که بدچشم تیری از تیرهای ابلیس است. در بیت به‌این آیه و حدیث اشاره شده است.

ب ۲۶۴۵: قطراتی که می‌چکید. انقروی این قطره‌ها را به‌عنوان قطرات علم لدنّی پذیرفته است.[۱] امداد الله ولی آن را به‌قطرات اشک ذوق تعبیر کرده است.[۲] آن محمودِ جلیل در بیت که جبرئیل قطرات چکیده از دست و صورت او را می‌رباید، بی‌تردید حضرت محمّد(ص) است که در آیهٔ کریمهٔ ۷۹ سورهٔ ۱۷ (اسراء) خبر داده شده است که «مقام محمود» به‌او عطا خواهد شد. صحابه، عنایتی می‌دانستند که آب وضوی حضرت پیغمبر(ص) را بنوشند، و به‌قصد تبرّک قطراتی را که از روی مبارک و دستهای آن حضرت می‌چکید با دست بگیرند و بر صورتهای خود بمالند.[۳] جناب مولانا به‌راستی این مسأله را قصد کرده است.

ابیات ۲۶۴۸-۲۶۴۹: بازِ جان - ناقهٔ صالح، ← بیت ۲۵۱۹ دفتر اوّل. این دو بیت در قسمت پایین و مُشبّک و منحنی و متمایل به‌بیرون و برجستهٔ صندوقهٔ مولانا حکّ شده و بیت دوم و سوم است.[۴]

ب ۲۶۵۴: مصطفی - صدّیق؛ بوجهل - بولهب، ← بیت ۷۸۷ و بیت ۲۳۷۷ دفتر اوّل؛ بیت ۴۲۲ دفتر دوم.

ب ۲۶۵۶: یادآور بیت زیر است که به‌صورت ضرب‌المثل بر زبان می‌آید:

کند هر جنس با هم‌جنس پرواز   کبوتر با کبوتر باز با باز

ب ۲۶۵۶: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، در *اللآلی المصنوعه* به‌نقل از جابر روایتی نقل شده است: در حضور پیامبر(ص) نشسته بودیم، مردی از انصار آمد و گفت: فرزند من از پشت بام بر بالای ناودان رفته است. یا رسول‌الله! دعاکن که خدا آن بچّه را به‌پدر و مادرش بازگرداند. حضرت پیامبر فرمود: برخیزید، برخاستیم. با منظره‌یی ترسناک روبرو شدیم. حضرت پیامبر فرمود: کودکی را بر پشت‌بام ببرید. چنان کردند. بچّه‌یی که بالای ناودان رفته بود، چون آن بچّه را دید به‌پشت‌بام برگشت.[۵] حکایتی که مولانا نقل کرده است، خیلی به‌این قصّه شباهت دارد. مرحوم فروزانفر نیز همین قصّه را پذیرفته است.[۶]

ابیات ۲۶۶۹-۲۶۷۰: پیغمبر - انسان. مشرکان هرگز نمی‌توانستند تحمّل کنند که پیامبران انسانهایی چون آنان باشند، مثل آنان غذا بخورند و در کوچه و بازار قدم بزنند. در آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۱۱ (هود)؛ آیات ۱۰-۱۱ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم)؛ آیات ۱۵۴-۱۸۶ سورهٔ ۲۶ (شعرا)؛ آیهٔ ۳ سورهٔ ۲۱ (انبیا)؛ آیهٔ ۲۴ و ۳۳ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون) و آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۳۶ (یس) این اندیشهٔ آنان‌را بیان‌کرده‌است. درآیهٔ ۹۴ سورهٔ ۱۷

---

۱. شرح انقروی، صص ۳۰۲-۳۰۳.   ۲. شرح امدادالله، صفحهٔ ۲۱۴.

۳. صحیح مسلم، مطبعهٔ عامره، استانبول، ۱۳۳۴ هـ، جلد ۷، صفحهٔ ۶۸؛ کتاب الشّفا فی تعریف حقوق المصطفی، مصر، ۱۲۰۹ هـ، چاپ سنگی، جلد ۲، صفحهٔ ۳۳.

۴. مولانا جلال‌الدّین، چاپ سوم، صفحهٔ ۱۳۴؛ ترجمهٔ فارسی، صفحهٔ ۲۲۴.

۵. اللآلی المصنوعه، چاپ مصر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۲.   ۶. مآخذ، صفحهٔ ۱۴۷.

به‌صورت پرسشی انکاری این نکته (از قول کافران) بیان شده است که خداوند نمی‌بایست انسانی را به‌صورت پیامبر بفرستد. در آیهٔ ۳۴ و ۴۷ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون)؛ و آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۵۴ (قمر) مشرکان همان سخنان تردیدآمیز را بر زبان می‌آورند. در آیهٔ ۹۵ سورهٔ ۱۷ می‌فرماید اگر در روی زمین فرشتگان می‌زیستند، بر آنان پیامبری از فرشتگان نازل می‌کردیم. در آیهٔ ۱۱۰ سورهٔ ۱۸ (کهف)؛ آیهٔ ۹۳ سورهٔ ۱۷ و آیهٔ ۶ سورهٔ ۴۱ (فصّلت) هم می‌فرماید: پیامبران از انسانها هستند، ولی از سوی خداوند به‌پیامبری برگزیده شده‌اند و مظهر وحی قرار گرفته‌اند و بدین ترتیب بیان فرموده است که نباید دربارهٔ پیامبران عقاید افراطی ابراز کرد. مولانا در این ابیات به‌همهٔ این آیات اشاره می‌کند، ← بیت ۳۷۸۵ دفتر دوم.

ب ۲۶۷۲: عیسی ـ ادریس ـ آسمان. بنا بر معتقدات اسلامی، عیسی پیامبر به‌دار آویخته نشده، بلکه زنده به‌ارادهٔ پروردگار به‌آسمانها رفته است، ← بیت ۶۵۳ دفتر اوّل. ادریس از نبیرگانِ آدم و از پیامبران است. معتقدند که خیّاطی را ادریس پیامبر پدید آورده است. در سورهٔ ۱۹ (مریم) آیات ۵۶ـ۵۷ و آیهٔ ۸۵ سورهٔ ۲۱ (انبیا) از وی نام برده شده است. در آیهٔ ۵۷ سورهٔ مریم بیان فرموده است که او به‌طور زنده، به‌مقامی عالی در آسمانها برده شده است.

ب ۲۶۷۳: هاروت ـ ماروت، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل.

ب ۲۶۸۴: حشیش: سبزک است که از شاهدانه به‌عمل می‌آید.

ب ۲۶۸۶: مجنون، قیس عامری عاشقِ لیلی است.

ب ۲۶۹۱: در عهد جدید می‌گوید که عیسی پیامبر سوار بر الاغ به‌شهر اورشلیم وارد شد.[1] از این‌رو در ادبیّات اسلامی، گاه در کنار عیسی از خر او نیز سخن به‌میان می‌آورند و با این بیان، مَجازی دربارهٔ انسان کامل و کسی که او را نتواند درک کند، به‌کار می‌برند.

ب ۲۷۰۵: سبطی ـ قبطی. در آیهٔ ۱۶۰ سورهٔ ۷ (اعراف) می‌فرماید که ما بنی‌اسرائیل را به‌دوازده سبط تقسیم کردیم. منظور از سبطی در این بیت، پیروان موسی و بنی‌اسرائیل‌اند و مقصود از قبطی کسانی هستند منسوب به‌قوم قبط که مصری‌اند و از فرعون پیروی می‌کنند.

ب ۲۷۰۹: مؤمن ـ دوزخ، ← بیت ۲۵۵ دفتر دوم.

ابیات ۲۷۱۴ـ۲۷۱۵: حدیثی به‌این مضمون نقل شده است که دوزخ از دست مؤمن به‌خدا پناه می‌برد.[2]

ب ۲۷۲۰: جهانِ جنگ. دنیا واقعاً جایگاه نبرد است. بعلاوه در حیات روانی انسان هم که عالم کبیر است، خیر و شرّ، شهوت وعقل، جُستن نفع شخصی و جُستن نفع اجتماع پیوسته در حال ستیزند. انسان کامل در این ستیز معنوی، در این جهاد بزرگ پیروز می‌شود.

ب ۲۷۲۸: کیقباد، ← بیت ۱۹۶۶ دفتر سوم.

ب ۲۷۳۱: ظاهراً به‌مثل: *النّار وَلاالعار* اشاره می‌کند.[3]

ب ۲۷۳۲: فرعون ـ شاه چین. اطّلاعی به‌دست نداریم که فراعنهٔ مصر سرزمین چین را تحت سلطهٔ

---

۱. متّی، بیست‌ویکم؛ مرقس، باب یازدهم و نوزدهم؛ یوحنّا، باب دوازدهم.
۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۳۲.
۳. توضیح از مترجم است.

خود داشته باشند. مولانا این مطلب را از راه مبالغه برای توضیح بیکرانی حکومت و قدرت فرعون بیان کرده است.

ب ۲۷۳۹: دو ـ لت، هجای اوّل کلمهٔ دولت، «دو» (دویدن) و هجای دوم آن «لت» به‌معنی کتک و ضربه خوردن است. اشاره به‌آن است که ابتدای کارِ دولت، دویدن و انتهای آن ذلّت کشیدن است.

ب ۲۷۴۶: ذلّت نَفْسه، «**طُوبیٰ لِمَنْ تَواضَعَ فی غَیْرِ مَنْقَصَةٍ وَ ذَلَّ فی نَفْسِهِ فی غَیْرِ مَسْکَنَةٍ وَ اَنْفَقَ مِنْ مٰالٍ جَمَعَهُ فی غَیْرِ مَعْصِیَةٍ وَ خالَطَ اَهْلَ الفِقْهِ وَالحِکْمَةِ وَ رَحِمَ اَهْلَ الذُّلِ وَالمَسْکَنَةِ، طُوبیٰ لِمَنْ ذَلَّ نَفْسُهُ وَطٰابَ کَسْبُهُ وَ حَسُنَتْ سَریرَتُهُ وَکَرُمَتْ عَلانِیَتُهُ وَ عَزَلَ عَنِ النّاسِ شَرَّهُ طُوبیٰ لِمَنْ عَمِلَ بِعِلْمِهِ وَأَنْفَقَ الفَضْلَ مِنْ مٰالِهِ وَ اَمْسَکَ الفَضْلَ مِنْ قَوْلِهِ**»: خوشا به‌حال کسی که بدون عیب و نقص فروتنی کند و بدون درماندگی نَفْس خود را حقیر داند و از ثروتی که بدون گناه ورزیدن گردآورده است، انفاق کند، با اهل دانش و حکمت افت و خیز داشته باشد، و به‌خوارشدگان و مسکینان دلسوزی کند. خوشا به‌حال کسی که نفسش خوار باشد و کسب حلال داشته باشد و درونی پاک و ظاهری ستوده را دارا باشد، شرّ او به‌مردم نرسد. خوشا به‌حال کسی که بدانچه می‌داند عمل کند و زیادی ثروتش را انفاق کند و از افزون‌گویی بپرهیزد.[1] انسانی که به‌راستی و حقّاً به‌تعالی رسیده است، به‌سبب کسبِ دانش یا مقام، خود را بالاتر نمی‌داند و به‌اصطلاح از حدّ خود پا فراتر نمی‌گذارد، برعکس درمی‌یابد که فرا دستِ هر دانامردی داناتری است و فراتر از همهٔ آنان خدایی هست که علم را ایجاد کرده است. اگر از نظر مقام به‌برتری رسیده است، افراد بالاتر از خود را می‌بیند و می‌داند که فراتر از همه آفرینندهٔ برتری و برترِ برتران قرار دارد. امّا اگر شخصی بی‌دانش به‌مقامی برسد که جایگاه قدرت‌نمایی اهل دانش است و یا شخصی حقیر به‌مقامی بالاتر دست یابد، پررو می‌شود و به‌این ادّعا برمی‌خیزد که من نه تنها تپه‌های کوچک بلکه کوههای بلند را هم آفریده‌ام و مایهٔ مسخرهٔ مردم می‌شود.

ب ۲۷۵۰: عاد، ← ابیات ۸۵۸-۸۵۹ دفتر اوّل.

ب ۲۷۵۶: خضر ـ کشتی، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۲۷۶۵: شرک قایل شدن، «**قٰالَ اللّٰه تَعالیٰ: الکِبْرِیٰاءُ رِدائی وَالعِزُّ إزاری فَمَنْ نازَعَنی فی شَیءٍ مِنْهُما عَذَّبْتُهُ**»: خدای تعالی گفت: بزرگی، جامهٔ من و عزّت، پوشش من است، هرکس که در یکی از این دو با من ستیزه کند، عذابش خواهم کرد.[2]

ب ۲۷۶۷: بدو زنده شدن. هرکس خود را به‌خدا بسپارد در او زنده می‌شود، ← ابیات ۳۰-۳۴ دفتر اوّل.

ب ۲۷۷۰: اگر در دِه کس است، اشاره به‌مثلی است که می‌گوید: در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

---

۱. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۶.

۲. حدیث قدسی، کتاب پیشین، صفحهٔ ٦٩.

مُنازعتِ امیرانِ عرب با مصطفی ـ علیه‌السَّلام ـ که ملک را مُقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودنِ مصطفی ـ علیه‌السَّلام ـ که من مأمورم درین امارت و بحثِ ایشان از طرفین

آن امیرانِ عرب گِرد آمدند / نزدِ پیغامبر مُنازع می‌شدند
که تو میری، هریک از ما هم امیر / بخش کن این مُلک و بخشِ خود بگیر
هر یکی در بخشِ خود انصاف جو / تو ز بخشِ ما دو دستِ خود بشُو
گفت میری مر مرا حق داده است / سَروَری و امرِ مطلق داده است
کین قِرانِ احمدست و دَورِ او / هین بگیرید امر او را اِتَّقُوا*
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد اَمیریمان خدا
گفت لیکن مرمرا حق مُلک داد / مر شما را عاریه از بهرِ زاد
میریِ من تا قیامت باقیست / میریِ عاریّتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجّت بر فزون جوییّ تو؟
در زمان ابری برآمد زامرِ مُر / سیل آمد، گشت آن اطرافْ پُر
رُو به‌شهر آورد سیلِ بس مَهیب / اهلِ شهر افغان کنان جمله رَعیب
گفت پیغامبر که وقتِ امتحان / آمد اکنون تا گُمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود درفکند / تا شود در امتحان آن سَیلْ بَند
پس قَضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیبِ معجزِ فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آبِ تیزِ سیلِ پرجوشِ عَنود
نیزه‌ها گم گشت جمله وآن قضیب / بر سرِ آب ایستاده چون رقیب
زاهتمامِ آن قضیبْ آن سیلِ زفت / رُو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امرِ عظیم / پس مُقر گشتند آن میران زبیم
جز سه کس که حِقْدِ ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جُحود
مُلکِ بربَسته چنان باشد ضعیف / ملک برُسته چنین باشد شریف[1]
نیزه‌ها راگر ندیدی با قضیب / نامشان بین، نامِ او بین، ای نجیب
نامشان را سیلِ تیزِ مرگ بُرد / نامِ او و دولتِ تیزش نمُرد
پنجْ نوبت می‌زنندش بر دَوام / همچنین هر روز تا روزِ قیام

---

۱. در شرح امدادالله پیش از این بیت، بیت زیر آمده است:

بود بوجهل لعین و بولهب / و آن سوم هم بود بوسفیانِ حرب

گر تـرا عـقلست، کردم لطفها　　ور خَـری، آوردەام خَـر را عـصا
آنچنـان زیـن آخُـرت بیرون کـنم　　کز عصا گوش و سَرت پرخون کـنم
انـدرین آخُـر خـران و مردمـان　　می‌نیـابند از جفـایِ تـو امـان
نَک عصـا آوردەام بـهرِ ادب　　هـر خـری راکـو نباشد مستحب
اژدهـایی مـی‌شود در قـهرِ تـو　　کاژدهایی گشته‌ای در فِعل و خُـو
۳۶۳ اژدهـایِ کـوهیی تـو بـی‌امـان　　لیک بـنگر اژدهـایِ آسمـان
ایـن عصـا از دوزخ آمد چاشنی　　کـه هـلا بگـریز انـدر روشـنی
ورنـه درمـانی تـو در دنـدانِ مـن　　مَـخْلَصت نـبود ز دربـندانِ مـن
این عصایی بود، ایـن دم اژدهـاست　　تا نگویی دوزخِ یـزدان کجـاست؟*

در بیانِ آنکه شناسایِ قدرتِ حقّ نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست؟

هـر کجـا خـواهـد خـدا دوزخ کـند　　اَوج را بـر مـرغ دام و فَـخْ کـند
هـم ز دنـدانت بـرآیـد دَردهـا　　تـا بگـویی دوزخست و اژدهـا
یـا کُـند آبِ دهـانت را عَسَـل　　کـه بگـویی کـه بـهشتست و حُلَل
از بُـنِ دنـدان برویـاند شَکَـر　　تـا بـدانـی قـوّتِ حـکـمِ قَـدَر
پس بـه‌دندان بی‌گنـاهان را مَگَـز　　فکـر کـن از ضـربتِ نـا مُـحتَرَز
نـیل را بـر قبطیـان حق خـون کـند　　سبطیـان را از بـلا مَـحْصون کـند
تـا بـدانـی پیشِ حق تـمیز هست　　در میـانِ هوشیـارِ راه و مست
نـیلْ تـمییز از خـدا آمـوختست　　که گشاد آن را و این را سخت بَست
لطـفِ او عـاقل کـند مر نیل را　　قـهرِ او ابـله کـند قـابیل را*
در جمـادات از کـرم عـقل آفـرید　　عـقل از عـاقل بـه‌قهرِ خـود بُـرید
در جماد از لطف عـقلی شـد پـدید　　وز نَکـال از عـاقلان دانش رَمـید
عقلْ چون باران بەامرْ آنجا بـریخت　　عقلْ این سو خشمِ حق دید و گریخت
ابـر و خـورشید و مـه و نَـجْمِ بـلند　　جـمله بـر تـرتیبْ آیـند و رَوَنـد*
هر یکی ناید مگـر در وقتِ خَویش　　که نه پس ماند زهنگام و نـه پـیش*
چـون نکـردی فـهم این را زَانبیا؟　　دانش آوردنـد درسـنگ و عـصا
تـا جمـاداتِ دگـر را بی‌لبـاس　　چون عصـا و سـنگ داری از قیـاس
طـاعتِ سـنگ و عصـا ظـاهر شـود　　وز جمـاداتِ دگـر مُـخبِر شـود
کـه زیـزدان آگـهیم و طـایعیم　　مـا هـمه نـی‌اتّفـاقی ضـایعیم*
هـمچو آبِ نـیل دانـی وقتِ غـرق　　کـو میـانِ هـر دو امّت کـرد فـرق
چون زمین دانیش دانا وقتِ خَسـف　　در حقِ قارون که قهرش کرد و نَسف
چون قمر کـه امـر بشـنید و شتـافت　　پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت*
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام　　مـصطفی را کـرده ظـاهر اَلسَّلام*

جوابِ دهری که منکرِ اُلوهیّت است و عالَم را قدیم می‌گوید

دی یکی می‌گفت عالم حادثست　　فانیَست این چرخ و حقّش وارثست *
فلسفیّی گفت چون دانی حُدوث　　حادثیِ ابر چون داند غُیوث؟ *
ذرّه‌یی خود نیستی از اِنقلاب　　تو چه می‌دانی حدوثِ آفتاب؟
کِرمکی کاندر حَدَث باشد دفین　　کی بداند آخر و بَدْوِ زمین؟
این به‌تقلید از پدر بشنیده‌ای　　از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست بُرهان بر حدوثِ این بگو؟　　ورنه خامُش کن، فزونْ گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحثِ عمیق　　بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جِدال و در خِصام و در شُتوه　　گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من به‌سویِ جمعِ هنگامه شدم　　اطّلاع از حالِ ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانیَست　　بی گمانی این بنا را بانیَست
وآن دگر گفت این قدیم و بی‌کَیَست　　نیستش بانی و یا بانی وَیَست
گفت مُنکِر گشته‌ای خلّاق را　　روز و شب آرنده و رزّاق را
گفت بی‌بُرهان نخواهم من شنید　　آنچه گولی آن به‌تقلیدی گُزید
هین بیاور حجّت و برهان که من　　نشنوم بی‌حجّت این را در زَمَن
گفت حجّت در درونِ جانَمَست　　در درونِ جانْ نهان بُرهانَمَست
تو نمی‌بینی هلال از ضعفِ چشم　　من همی بینم، مکن بر من تو خَشم
گفت وگو بسیار گشت و خلقْ گیج　　در سر و پایان این چرخِ پَسیج
گفت یارا در درونم حجّتیست　　بر حدوثِ آسمانم آیتیست
۳۶۴ من یقین دارم نشانش آن بود　　مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجّت بدان　　همچو حالِ سرِّ عشقِ عاشقان
نیست پیدا سرِّ گفت و گویِ من　　جز که زردی و نزاری رویِ من
اشک و خون بر رخ روانه می‌دود　　حجّتِ حُسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجّتی　　که بود در پیشِ عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند　　که تو قلبی، من نِکویم ارجمند
هست آتش امتحانِ آخرین　　کاندر آتش درفتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالِم شوند　　از گمان و شک سویِ ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان　　نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو، هر دو در آتش رویم　　حجّتِ باقیِ حیرانان شویم *
تا من و تو، هر دو در بحر اوفتیم　　که من و تو این گُرُه را آیتیم
همچنان کردند و درآتش شدند　　هر دو خود را بر تَفِ آتش زدند
آن خدا گوینده مَردِ مدّعی　　رَست و سوزید اندر آتش آن دَعی

از مؤذّن بشنو این اِعلام را[1] — کوریِ افزونْروانِ خام را
که نسوزیدست این نام از اَجَل — کِش مُسَمّی صدر بودست و اَجَل
صدهزاران زین رِهان اندر قِران — بردریده پرده‌هایِ مُنکِران
چون گرو بستند، غالب شد صواب — در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سَبَق — وز حدوثِ چرخ پیروزست و حق
حجّتِ مُنکِر همواره زردْ رو — یک نشان بر صدقِ آن انکارْ کو؟
یک مِناره در ثنایِ مُنکِران — کو درین عالم که تا باشد نشان؟
مِنبری کو که برآنجا مُخبِری — یاد آرد روزگارِ مُنکِری؟
رویِ دینار و دِرَم از نامشان — تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکّهٔ شاهان همی گردد دگر — سکّهٔ احمد بُبین تا مُستقر
بر رخِ نقره وَ یا رویِ زری — وانما بر سکّه نامِ مُنکِری
خود مگیر این معجزِ چون آفتاب — صد زبان بین نام او اُمّ‌الکتاب*
زَهره‌نی کس را که یک حرفی از آن — یا بدزدد یا فزاید در بیان*
یارِ غالب شو که تا غالب شوی — یارِ مغلوبان مشو هین ای غَوی
حجّتِ مُنکِر همین آمد که من — غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هرجا ظاهریست — آن ز حکمتهایِ پنهان مُخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست — همچو نفع اندر دواها کامِنست*

تفسیرِ این آیت که «وَما خَلَقْناالسّمواتِ وَالاَرضَ و ما بَیْنَهُما اِلاّ بِالحَقّ»، نیافریدمشان بهرِ همین که شما می‌بینید بلکه بهرِ معنی و حکمتِ باقیه که شما نمی‌بینید آن را

هیچ نقّاشی نگارد زَیْنِ نقش — بی‌امیدِ نفعْ بهرِ عَینِ نقش؟*
بلکه بهرِ میهمانان و کِهان — که به‌فُرجه وارهند از اَندُهان
شادیِ بَچْگان و یادِ دوستان — دوستانِ رفته را از نقشِ آن
هیچ کوزه‌گر کُند کوزه شتاب — بهرِ عینِ کوزه، نه بر بویِ آب؟
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تَمام — بهرِ عینِ کاسه، نه بهرِ طعام؟
هیچ خطّاطی نویسد خط به‌فَن — بهرِ عینِ خط، نه بهرِ خواندن؟
نقشِ ظاهر بهرِ نقشِ غایبست — وآن برای غایبِ دیگر بُبَست
تا سوم، چارم، دَهُم برمی‌شمر — این فواید را به‌مقدار نَظَر

۱. در نسخه «آزمودن» خوانده می‌شود، و در نسخه عیناً چنین است. تصویر آن را در شمارهٔ ۱۰ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

همچو بازیهایِ شطرنج ای پسر　　فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهرِ آن لعبِ نهان　　وآن برای آن و آن بهرِ فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات　　در پیِ هم تا رسی در بُرد و مات
اوّل از بهرِ دُوُم باشد چنان　　که شدن بر پایه‌هایِ نردبان
وآن دوم بهرِ سوم می‌دان تمام　　تا رسی تو پایه پایه تا به‌بام
شهوتِ خوردن زبهرِ آن مَنی　　آن مَنی از بهرِ نسل و روشنی
کُندْ بینش می‌نبیند غیرِ این　　عقلِ او بی‌سَیر چون نَبتِ زمین
نبْت را چه خوانده چه ناخوانده　　هست پایِ او به‌گِل درمانده
گر سرش جنبد به‌سَیرِ باد رَو　　تو به‌سَر جنبانیش غرّه مشو
آن سرش گوید سَمِعْنا ای صبا　　پایِ او گوید عَصیْنا خَلِّنا*
(۳۶۵) چون ندارد سَیر، می‌راند چو عام　　بر توکّل می‌نهد چون کور گام
بر توکّل تا چه آید در نبرد　　چون توکّل کردنِ اصحابِ نرد*
وآن نظرهایی که آن افسرده نیست　　جز رونده و جز درندهٔ پرده نیست
آنچه در دَه سال خواهد آمدن　　این زمان بیند به‌چشمِ خویشتن
همچنین هر کس به‌اندازهٔ نَظَر　　غیب و مستقبل ببیند خَیر و شَر
چونکه سدِّ پیش و سدِّ پس نماند　　شد گذاره چشم و لوحِ غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بَدْوِ وُجود　　ماجرا وآغازِ هستی رُو نُمود
بَحْثِ اَملاکِ زمین با کبریا　　در خلیفه کردنِ بابایِ ما*
چون نظر در پیش افکند او بدید　　آنچه خواهد بود تا مَحْشَر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصلِ اصلْ　　پیش می‌بیند عیان تا روزِ فَصْل*
هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی　　غیب را بیند به‌قدرِ صیقلی
هر که صیقل بیش کرد، او بیش دید　　بیشتر آمد بَرُو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضلِ خداست　　نیز این توفیقِ صیقل زآن عطاست
قدرِ همّت باشد آن جهد و دعا　　لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلّا ما سَعیٰ*
واهبِ همّت خداوندست و بس　　همّتِ شاهی ندارد هیچ خس*
نیست تخصیصِ خدا کس را به کار　　مانعِ طوع و مُراد و اختیار*
لیک چون رنجی دهد بدبخت را　　او گریزاند به کفران رخت را*
نیکبختی را چو حق رنجی دهد　　رخت را نزدیکتر وا می‌نهد*
بدْدلان از بیمِ جان در کارزار　　کرده اسبابِ هزیمت اختیار*
پُردلان در جنگ هم از بیمِ جان　　حمله کرده سویِ صفِّ دشمنان*
رُستمان را ترس و غم واپیش بُرد　　هم زترس آن بَدْدل اندر خویش مُرد*
چون محکّ آمد بلا وبیمِ جان　　زان پدید آید شُجاع از هر جَبان*

نثر

ستیز بزرگان عرب با مصطفی(ص) که مُلک را با ما تقسیم کن تا نزاعی درنگیرد و جواب فرمودن مصطفی(ص) که من در این امارت مأمورم و بحث آنان از دو طرف

- بزرگان عرب گرد آمدند، پیش پیغمبر رفتند و دعوایی طرح کردند.
- گفتند که تو امیری و هریک از ما هم امیری هستیم، این حکومت را تقسیم کن و حقّ خود را بگیر.
- هرکس به‌سهم خود راضی باشد و تو نیز از سهم ما دست بردار.
- پیغمبر(ص) گفت که این امیری را خدا به‌من داده، سروری و فرمانروایی مطلق عطاکرده است.
- گفته است که این زمانِ سعادتِ احمد(ص) و دورهٔ قدرت اوست، به‌خود آیید و از فرمان او پیروی کنید و «بپرهیزید».
- قوم به‌پیغمبر گفتند که ما هم به‌تقدیر الهی حکومتی داریم و این امارت را هم خدا به‌ما داده است.
- پیامبر گفت: ولی خداوند ملکیّت آن را به‌من داد، به‌شما عاریه داد که توشه‌یی کسب کنید.
- امارت من تا روز قیامت باقی خواهد بود، امّا امارت عاریه درهم خواهد شکست.
- قوم گفتند: ای امیر! افزون‌جویی‌مکن، چه دلیلی بر افزون‌جوییِ خود داری؟
- درآن لحظه به‌فرمان قهرآلود الهی ابری‌پدیدار شد، بارانی‌بارید، سیل آمد وآب همه جا راگرفت.
- سیلی بسیار وحشتناک به‌سوی شهر جاری شد، همهٔ اهل شهر بیمناک فریاد برآوردند.
- پیغمبر گفت: هنگام امتحان فرا رسید تاگمانها آشکار گردد.
- هر امیر نیزهٔ خود را برای امتحان در آب انداخت تا سیل بند آید.
- پیامبر نیز عصای خود، آن عصای معجزه‌گر فرمانبردار خود را انداخت.
- سیلابِ تند و جوشان و لجوج، نیزهٔ همه را چون پر کاهی ربود.
- همهٔ نیزه‌هاگم شد، امّا آن عصاکه‌گویی رقیب همهٔ آن نیزه‌ها بود، روی آب قرار داشت.
- به‌همّت آن عصا آن سیل عظیم از شهر روی برگردانید و رفت.
- چون امیران آن‌کار عظیم را دیدند، از ترس بر امارت پیامبر اعتراف کردند.
- فقط سه تن که‌کینه بر آنان غالب بود، از روی انکار او را جادوگر خواندند.
- سلطنت عاریه آنچنان ناتوان است، سلطنت خدادادی هم این‌چنین ارجمند.
- ای‌مرد اصیل! اگر نیزه‌ها و عصا را ندیده‌ای، نام بزرگان عرب را ببین و نام پیغمبر(ص) را هم ببین.
- سیل خروشان مرگ نام آنان را برد، امّا نام و دولت بختیار پیامبر نمرده است.
- پیوسته هر روز تا روز قیامت طبل اقتدار به‌نامش می‌زنند.
- اگر عقل داری به‌تو محبّتهاکردم، اگر خری برای ادب‌کردن تو عصایی آورده‌ام.
- تو را از این آخور بیرون خواهم‌کرد و با ضربات عصا سر و‌گوش تو را خونین خواهم ساخت.
- در این آخور به‌سبب ستمگریِ تو خرها و مردمان امانی ندارند.
- اینک برای ادب‌کردن هر خری‌که پسندیده رفتار نباشد، عصا آورده‌ام.
- این عصا برای مغلوب‌کردن تو به‌اژدهایی بدل می‌شود، زیرا تو نیز در عمل و خوی اژدها شده‌ای.
- تو اژدهای بی‌امان‌کوهستان هستی، امّا اکنون قدرت اژدهای آسمانی را تماشاکن.

ـ این عصا نمونه‌یی از دوزخ است، به‌تو می‌گوید که به‌خود آی و به‌روشنیِ ایمان بگریز.
ـ والاّ در لای دندانهای من خواهی ماند و از زندان من رهایی نخواهی یافت.
2810/۲۸۱۰ ـ این عصا بود، اکنون اژدها شده است تا نگویی: دوزخ خداوند در کجاست؟

در بیان آنکه کسی که قدرت خداوند را بشناسد نمی‌پرسد که بهشت و دوزخ کجاست؟

ـ خداوند هرجا را بخواهد می‌تواند دوزخ کند، اوج آسمان را بر پرنده تله و دِام می‌کند.
ـ تو را به‌چنان دندان دردی مبتلا می‌کند که می‌گویی این درد، دوزخ و اژدهاست.
ـ یا آب دهانت را به‌عسل بدل می‌کند که می‌گویی که در بهشتم و جامه‌های بهشتی به‌تن کرده‌ام.
ـ از بن دندان تو شکر می‌رویاند تا قدرت فرمان تقدیر را دریابی.
2815/۲۸۱۵ ـ حال که چنین است بی‌گناهان را با دندان خود میازار، از ضربهٔ گریزناپذیر بیندیش.
ـ خداوند رود نیل را بر پیروان فرعون خون می‌کند و پیروان موسی را از بلا نگه می‌دارد.
ـ چنین می‌کند تا تو دریابی که خداوند سالکان آگاه و بی‌خبر را از هم جدا می‌کند.
ـ نیل قدرت تشخیص را ازخداوند آموخته‌است‌که راه این گروه را گشود وراه آن دیگری رامحکم بست.
ـ لطف خداوند به‌رود نیل خرد می‌بخشد و قهر خداوند قابیل را احمق می‌کند.
2820/۲۸۲۰ ـ از روی لطف در جمادات عقل می‌آفریند و از راه قهر خردِ خردمندان را بازمی‌گیرد.
ـ با لطف او در جمادات عقل پدید می‌آید و به‌کیفر او دانش از خردمندان زایل می‌شود.
ـ به‌فرمان اوعقل چون باران بر جمادات می‌بارد، امّا عقل خردمندان‌چون‌قهر الهی‌رابببیند، می‌گریزد.
ـ ابر و خورشید و ماه و ستارهٔ بلند، همه به‌نظم و ترتیب درگشت و گذارند.
ـ هیچ‌کدام جز دروقت معیّن طلوع نمی‌کنند، چنانکه نه دیرتر از هنگام و نه زودتر از هنگام می‌آیند.
2825/۲۸۲۵ ـ چگونه‌است‌که‌تو‌این معجزات‌را از پیامبران‌نفهمیدی، درحالی‌که‌آنان‌به‌سنگ‌وعصادانش‌عطا کردند؟
ـ تا اینها را ببینی و جمادات دیگر را با عصا و سنگ مقایسه کنی.
ـ طاعت سنگ و عصا آشکار می‌شوند و از طاعات جمادات دیگر خبر می‌دهند.
ـ که خدا را می‌شناسیم و همه در طاعت اوییم، تصادفی و بیهوده آفریده نشده‌ایم.
ـ همانند آب نیل که می‌دانی به‌هنگام غرق کردن میان دو امّت فرق گذاشت.
2830/۲۸۳۰ ـ همانند زمین که می‌دانی به‌هنگام بلعیدنِ قارون، او را می‌شناخت که بلعید و تار و مارش کرد.
ـ همانند ماه که چون فرمان را شنید، شتابان رفت و بر فراز آسمان دو نیمه شد و شکافت.
ـ همانند سلام دادن آشکارایِ درخت و سنگ بر مصطفی(ص) در همه جا.

جواب به‌دهری که وجود خدا را انکار می‌کند و عالَم را قدیم می‌داند

ـ دیروز شخصی می‌گفت که عالم بعداً آفریده شده، این فلک فانی است و خداوند وارث آن است.
ـ فیلسوفی به‌او گفت: از کجا می‌دانی که حادث است؟ باران چگونه می‌داند که ابر حادث است؟
2835/۲۸۳۵ ـ تو در این عالم متحوّل حتّی ذرّه‌یی نیستی، از کجا می‌دانی که آفتاب بعداً پیدا شده است؟
ـ کرمی حقیر که درون نجاست مدفون باشد، چگونه می‌تواند از انجام و آغاز جهان آگاه باشد؟
ـ این سخن را به‌تقلید از پدرت شنیده‌ای و به‌سبب حماقت در آن چسبیده‌ای.
ـ دلیل تو بر حادث بودن عالم چیست؟ آن را بگو والاّ خاموش باش و زیادی حرف مزن.

ـ آن شخص گفت: روزی دو نفر را دیدم که در این دریای ژرف فرورفته بودند و بحث می‌کردند.
ـ آن دو تن در نزاع و مباحثه و کشاکش بودند که عدّه‌یی آنجا گرد آمدند. 2840/۲۸۴۰
ـ من هم به‌طرف آن گروه رفتم تا از حال آنان اطّلاعی کسب کنم.
ـ یکی می‌گفت که عالم فانی است و بی‌تردید این عالم سازنده‌یی دارد.
ـ آن‌دیگری می‌گفت: عالم‌قدیم است، ازلی است، سازنده‌یی هم ندارد، اگر داشته‌باشد، خودِ اوست.
ـ اوّلی گفت: تو آفریننده را، پدیدآورندهٔ روز و شب و روزی‌دهنده را انکار کردی.
ـ دوّمی گفت: من به‌حرف بی‌دلیلی که احمقی از راه تقلید پذیرفته است، گوش نمی‌دهم. 2845/۲۸۴۵
ـ هان! دلیل و برهان بیاور که من در عالم، حرف بی‌دلیل را نمی‌شنوم و نمی‌پذیرم.
ـ اوّلی گفت: دلیل من در میانِ جان من است، برهان من در درونِ جانِ من نهان است.
ـ تو به‌سبب ضعف بینایی نمی‌توانی ماه نو را ببینی، امّا من می‌بینم، بر من خشم مگیر.
ـ بحث طولانی شد، مردم درآغاز و انجام این آسمانِ آراسته و گردان حیران ماندند.
ـ اوّلی گفت: ای دوست! بر حادث بودن عالم در درون من دلیل روشنی است. 2850/۲۸۵۰
ـ من یقین دارم، و نشانهٔ یقین آن است که شخص صاحب یقین با اطمینان به‌درون آتش می‌رود.
ـ بدان که آن دلیل، چون حالِ درونی عاشقان به‌زبان و بیان درنمی‌آید.
ـ راز سخنان من جز از زردی و ناتوانی رخسار من از چیز دیگری معلوم نیست.
ـ اشک و خونی که از رخسارهٔ من جاری است، دلیل بر زیبایی و جمال معشوق است.
ـ فیلسوف گفت: من این حرفها را که درنظر عوام دلیل است، دلیل نمی‌دانم. 2855/۲۸۵۵
ـ اوّلی گفت: اگر طلایی قلب و طلایی خالص با هم بحث کنند، طلای خالص بگوید که تو تقلّبی هستی، من طلای خوبِ پربهایی هستم،
ـ دراین‌باره آخرین آزمایش به‌وسیلهٔ آتش‌انجام می‌پذیرد، باید این‌دونوع طلا درون‌آتش قرار گیرند.
ـ تا عوام و خواصّ از حال آن دو آگاه شوند، و از شکّ و تردید به قطعیّت و یقین برسند.
ـ عزیز من! آب و آتش وسیلهٔ آزمایش نقد و قلبی است که حقیقت آنها نهفته باشد.
ـ بگذار من و تو، هردو، درون آتش برویم تا برای حیرت‌زدگان دلیلی جاودان باشیم. 2860/۲۸۶۰
ـ بگذار من و تو، هردو، خود را در دریا اندازیم، زیرا که من و تو دلیلی برای این گروه هستیم.
ـ همان کار را کردند، به‌درون آتش رفتند و خود را به‌شعله‌های سوزان آتش سپردند.
ـ آن مدّعی که می‌گفت خدا هست، نجات یافت، امّا آن حرامزاده در آتش سوخت.
ـ به کوری چشمِ افراط گرانِ جاهل، این خبر را از مؤذّن بشنو.
ـ بشنو که این نامِ با مرگ نسوخته واز میان نرفته است، زیرا صاحب نام سرور و جلالتمند بوده است. 2865/۲۸۶۵
ـ در طیّ قرون، روزگار پردهٔ ناموس صدها هزار منکر را که به‌چنین بحثها و شرطها پرداخته‌اند، دریده است.
ـ چون شرط‌بندی کردند، در ادامهٔ بحث و در ارائهٔ معجزه و در پاسخ‌گویی، حقیقت پیروز شد.
ـ ازبحث آنان دریافتم آن‌که ازعالم الست وحادث بودنِ عالم‌سخن‌گفت، پیروز است وحق با اوست.
ـ دلیلِ منکر همیشه ناتوان و پژمرده است، کجا می‌توان بر راستیِ انکارِ او دلیلی یافت؟
ـ در این عالم کجا مناره‌یی است که منکران را بستاید تا دلیلی بر صحّتِ انکار آنان باشد؟ 2870/۲۸۷۰
ـ کجا منبری هست که مرد دانایی بر بالای آن، زمانِ جاهلیّت و خدانشناسی را به‌یاد آورد؟

- نام آنان بر سکّه‌های طلا و نقره، تا قیامت از حقانیّت آنان خبر می‌دهد.
- سکّهٔ پادشاهان تغییر می‌یابد، امّا ببین که سکّهٔ احمد(ص) پایدار است.
- بر روی یک سکّهٔ نقره یا طلا نام منکری را نشان ده.

2875/۲۸۷۵ - تو این معجزهٔ چون آفتاب را معجزه مشمار، به این امّ‌الکتاب (قرآن) که کتابی با صد دلیل است، نگاه کن.
- هیچ کس جرأت نمی‌کند که حرفی از آن بدزدد یا حرفی بر آن بیفزاید.
- از افراد غالب طرفداری کن تا غالب شوی، ای گمراه! به‌خود آی و از مغلوبان طرفداری مکن.
- دلیل منکر فقط همین است که من جز این عالم ظاهر چیز دیگری نمی‌بینم.
- هیچ نمی‌اندیشد که هرجا که ظاهری باشد از حکمتهای پنهان خبر می‌دهد.

2880/۲۸۸۰ - فایدهٔ هر ظاهری در باطن آن است، همان‌طور که نفع در داروها نهان است.

تفسیر این آیه که «ما آسمانها و زمین و آنچه را که در میان آنهاست جز به‌حق نیافریده‌ایم» یعنی برای همین چیزهایی که شما می‌بینید، نیافریدم بلکه برای معنی و حکمت باقی که شما آن را نمی‌بینید، آفریدم

- آیا هیچ نقّاشی تصویری زیبا را بدون امید نفع فقط به‌هدفِ نقّاشی می‌کشد؟
- نه، بلکه با این هدف می‌کشد که مهمانان و کودکان با تماشای آن از غم و اندوه رها شوند.
- می‌خواهد که بچّه‌ها شادمان شوند و دوستان با نگریستن به‌آن، دوستان گذشته را یاد کنند.
- آیا هیچ کوزه‌گری نه به‌امید آب بلکه فقط برای خاطر خودکوزه با عجله کوزه‌یی می‌سازد؟

2885/۲۸۸۵ - آیا هیچ کاسه‌گری کاسه‌یی کامل را نه برای غذا بلکه فقط برای خودکاسه می‌سازد؟
- آیا هیچ خطّاطی خطّی هنرمندانه را نه برای خواندن بلکه برای خود آن خط می‌نویسد؟
- صورت ظاهر برای نقش باطن است، نقش باطن نیز برای نقش باطنی دیگر پیدا شده است.
- این فایده‌ها را تا حدّ بینش خود تا مرحلهٔ سوم، چهارم و دهم بشمار.
- ای پسر! اینها شبیه بازیهای گوناگون شطرنج است، فایدهٔ هر بازیی را در بازی بعد باید ببینی.

2890/۲۸۹۰ - این بازی را برای خاطر آن بازیِ نهانی وضع کرده‌اند، آن را برای آن دیگری و آن دیگری را برای آن یکی دیگر.
- همچنین باید جوانب و اطراف بازی را مدّنظر داشته‌باشی تا به‌مات کردن حریف و بُرد خود دست‌یابی.
- بازی نخستین برای بازیِ دوم است، همانند بالا رفتن از پلّه‌های نردبان.
- بدان که پلّهٔ دوم برای سوم است تا پلّه به‌پلّه به‌پشتِ بام برسی.
- میل به‌خوردن برای فراهم‌کردنِ منی است، مَنی برای ایجاد نسل و دست یافتن به‌نور معرفت است.

2895/۲۸۹۵ - آدم کم‌بصیرت چیزی جز ظاهر نمی‌بیند، عقل او مانند گیاهان زمینی حرکت و سیری ندارد.
- اگر گیاه را به‌سوی خود بخوانی یا نخوانی، فرقی نمی‌کند، پای او در گِل فرومانده است و قادر به‌حرکت نیست.
- اگر با وزش باد سرِ گیاه حرکت کند، تو فریب حرکت سرِ آن را مخور.
- سرِ گیاه می‌گوید: ای صبا! پیامت را شنیدیم، امّا پایش می‌گوید: ما سرکشی کردیم، ما را فروگذار.
- چون راه رفتن نمی‌داند مانند عوام خود را می‌کَشد و چون نابینایان با توکّل گام برمی‌دارد.

2900/۲۹۰۰ - فقط با توکّل در جنگ چه می‌توان کرد؟ مانند توکّل کردنِ نردبازان در هنگام بازی.

- امّا آن نظرهایی که منجمد و ثابت نیست، نظرهایی است که پیش می‌رود و پرده‌ها را می‌درد.
- ماجراهایی را که در طول ده سال باید اتّفاق افتد، اکنون به‌چشم خود می‌بیند.
- به‌این ترتیب هرکس به‌اندازهٔ بینش خود، کارهای خیر و شرّی را که پوشیده است و در آینده اتّفاق خواهد افتاد، می‌بیند.
- چون مانعی در پیش و پس باقی نماند، چشم همه چیز را می‌بیند و لوح غیب را می‌خواند.
2905/۲۹۰۵ - چون به‌گذشته نگاه کند، از آغاز هستی تاکنون هرچه اتّفاق افتاده برایش ظاهر می‌شود.
- بحث فرشتگان زمینی با ذات کبریایی به‌هنگام خلیفه ساختن پدرمان آدم را می‌بیند و می‌شنود.
- چون به‌آینده بنگرد تا محشر هرچه باید پدید بیاید، همه را می‌بیند.
- پس او هرچه درگذشته بوده است تا اصلِ اصل و هرچه درآینده است تا روزی که نیکان از پلیدان جدا شوند، همه را می‌بیند.
- هرکس به‌اندازه‌یی که دلش روشن است و آن را جلا داده است، می‌تواند عوالم غیب را ببیند.
2910/۲۹۱۰ - هرکس بیشتر جلا داده باشد، بیشتر می‌بیند، تصویرهای زیادتری بر او آشکار می‌شود.
- اگر بگویی که آن صفای دل فضل الهی است و این توفیقِ جلا دادن را هم خدا داده است،
- باید بدانی که آن کوشش و آن دعا به‌اندازهٔ همّت هرکس است، «برای مردم پاداشی جز آنچه خود کرده‌اند، نیست».
- بخشندهٔ همّت تنها خداوند است، هیچ آدم حقیری نمی‌تواند صاحب همّتِ شاهی باشد.
- اگر خدا کسی را به‌کاری تعیین کند، این تعیین مانع خواسته و آرزو و اختیار فرد نمی‌شود.
2915/۲۹۱۵ - اگر خداوند به‌شخصی بدبخت رنجی برگمارد، آن بدبخت باروبنهٔ خود را به‌جانب کفران می‌کشاند و کافر می‌شود.
- امّا اگر خداوند به‌شخصی نیک‌بخت رنجی برگمارد، آن نیک‌بخت باروبنهٔ خود را نزدیکتر می‌آورد.
- انسانهای ترسو از بیم جان در جنگ سببهای فرار را بر می‌گزینند.
- امّا انسانهای جسور از بیم جان در جنگ بر صف دشمنان حمله می‌کنند.
- ترس و اندوه پهلوانانی چون رستم را به‌حمله و پیشروی وامی‌دارد، امّا ترسو از ترس برجا می‌میرد.
2920/۲۹۲۰ - بلا و ترس جان چون سنگ محک است، پردل و ترسو به‌وسیلهٔ آن تشخیص داده می‌شوند.

شرح

ب ۲۷۷۸: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، چون ابوطالب عموی حضرت پیغمبر(ص) آشکارا گفته بود که در آینده از آن حضرت حمایت خواهد کرد و برادرزاده‌اش اکنون نیز در کنف حمایت اوست، مشرکان برای آنکه در میان قبایل عرب جنگهای خونین درنگیرد، در آزار رساندن به‌آن حضرت زیاده‌روی نمی‌کردند. فقط در حال اقامهٔ نماز با انداختن چیزهای خون‌آلود و کثیف به‌پشت آن حضرت عناد خود را نشان می‌دادند. امّا دیگر مسلمانان را که از نظر نژاد و قبیله جز خداوند حامی دیگری نداشتند شکنجه‌های گوناگون می‌کردند. با توسعهٔ روزافزون دین اسلام، بزرگان قریش که عُتبه و شَیبه فرزندان ربیعةبن عبدمناف، ابوسفیان بن‌حرب بن‌امیّه، ابوالبُختری، هشام و پسرش ابوجهل، ولید، و عاص بن‌ولید

در میان آنان بودند، به‌شدّت مخالف مسلمانان بودند. این عدّه جمع شدند و نزد ابوطالب رفتند و از وی خواستند که حضرت محمّد(ص) را از این دعوت باز دارد. ابوطالب که حضرت محمّد(ص) را بیش از فرزندان خود دوست داشت، و بعضی شبها برای آنکه از هرگونه سوءقصدی در امان باشد، پسرش علی(ع) را در بستر او می‌خوابانید، این درخواست را با آن حضرت درمیان گذاشت و از وی خواست که با تأنّی رفتار کند. حضرت پیغمبر(ص) گفت: عمو! اگر خورشید را بر دست راست و ماه را بر دست چپ من بگذارند، باز از این کار دست برنمی‌دارم زیرا که من مأمور خداوندم. اشک در چشمان ابوطالب حلقه زد و گفت: هرطور که می‌خواهی رفتار کن و از ادامهٔ کار خویش دست برمدار تا من در حیاتم نمی‌توانند به‌تو آسیبی برسانند. به‌حضرت پیغمبر تکلیف کرده بودند که به‌شرطی که از اشاعهٔ دین خود دست بردارد، پول، مقام و حتّی ریاست قبیلهٔ قریش را خواهند داد. امّا او علی‌رغم همهٔ اینها به‌اشاعهٔ معتقدات خویش ادامه داد.[1]

در این باره روایات دیگری هم در دست است:

اشراف مکّه به‌حضرت محمّد(ص) گفتند: دست از این کار بردار، ما سهم‌هایی از اموال خود را به‌تو می‌دهیم، چنانکه ثروتمندترین مرد میان ما باشی. در مقابل این پیشنهاد، آیهٔ کریمهٔ ۱۴ سورهٔ ٦ (انعام) نازل شد که می‌فرماید: «بگو: آیا دیگری جز خدا را دوست گیرم که آفرینندهٔ آسمانها و زمین است و می‌خوراند و به‌طعامش نیازی نیست؟ بگو: هرآینه من مأمور شده‌ام که نخستین کسی باشم که تسلیم امر خدا شده باشد. پس از مشرکان مباش». حضرت پیغمبر(ص) با این آیه به‌مشرکان جواب داده است.[2]

ولیدبن‌مُغیره به‌حضرت پیغمبر(ص) پیشنهاد کرد که اگر آیین خود را اشاعه ندهد، اموال بسیار زیادی به وی خواهد داد. از این رو آیات ۹ـ۱۰ سورهٔ ٦٨ (قلم) نازل شده که می‌فرماید: «دوست دارند که نرمی کنی تا نرمی کنند، از هر فرومایه‌یی که بسیار سوگند می‌خورد، پیروی مکن». روایت کرده‌اند که این پیشنهاد را افراد دیگری بجز ولیدبن‌مُغیره هم کرده‌اند.[3]

قریش به‌ابوطالب سرزدند و گفتند: برادرزادهٔ تو بتهای ما را دشنام می‌دهد، جوانهای ما را به‌فساد می‌کشاند، جامعهٔ ما را شاخه شاخه می‌کند. متّحد شویم، اموالی به‌وی بدهیم تا ثروتمندترین مرد قریش باشد، زنی را که می‌خواهد برایش بگیریم. چون ابوطالب این سخنان را به‌آن حضرت اعلام کرد، حضرت پیغمبر(ص) فرمود: نمی‌توانم در مقابل امر پروردگار خود بایستم. ابوطالب به‌حمایت خود از حضرت پیغمبر ادامه داد و دربارهٔ حقّانیّت او قصیده‌یی بلند سرود.[4]

بزرگان قریش به‌حضرت پیغمبر(ص) گفتند: اگر مال بخواهی می‌دهیم، اگر سروری می‌خواهی تو را بزرگ خویش می‌دانیم، اگر بیماریی داری معالجه‌ات می‌کنیم، این پیشنهادات هم با جوابهای منفی مواجه شده است.[5]

مولانا در این مبحث، طبق شیوهٔ خود، همهٔ این روایتها را بر زبان آورده است. امّا در این باره که سیل،

---

۱. تاریخ اسلام از دیدگاه اجتماعی، عبدالباقی گولپینارلی، جلد ۱، حضرت محمّد و اسلام؛ استانبول، ۱۹٦۹، صفحهٔ ٦۰؛ دربارهٔ منابع این کتاب به‌کتابشناسی آن در صص ۳۰۷ـ۳۰۹ نگاه کنید.

۲. مجمع‌البیان، جلد ۴، صفحهٔ ۲۷۹؛ بحارالانوار، جلد ۱۷، صفحهٔ ۱۵۷.

۳. بحارالانوار، پیشین، صص ۱٦۵ـ۱٦٦.

۴. همان، صص ۱۸۰ـ۱۸۱.

۵. همان، صفحهٔ ۲۰۱؛ در صفحهٔ ۲۳۸ هم در این باره روایاتی نقل شده است.

نیزه‌های امرای عرب را با خود برد، عصای حضرت پیغمبر بر بالای آب ماند و سیل را از شهر بازگردانید، مولانا با تداعی عصای موسی پیغمبر و بلعیدن عصاها و طنابهای جادوگران و شکافتن دریا به‌اشارهٔ آن عصا و پدید آوردن راهی درمیان دریا، این دو حادثه را با هم درآمیخته و به‌صورت حکایتی درآورده است.

ب ۲۷۸۳: دور احمد، آخرالزّمان را به‌خاطر می‌آورد و بیان می‌کند که حضرت پیغمبر(ص) آخرین پیامبر است. کلمهٔ «*اتّقوا*» (بپرهیزید) در بسیاری از آیات آمده است و لفظاً از آیات *قرآن* اقتباس شده است.

ب ۲۸۱۰: مبحثی که پس از این بیت آمده است، در این بحث، حضرت مولانا به‌مضمون آیهٔ ۴۱ سورهٔ ۳۰ (روم) اشاره می‌فرماید که «به سبب اعمال مردم، فساد در خشکی و دریا آشکار شد تا به‌آنان جزای بعضی از کارهایشان را بچشاند، شاید که بازگردند». و با این توضیح بیان می‌کند که خداوند بر بندگان خود دراین دنیا نمونه‌یی از عذاب دوزخ را می‌چشاند و لذّت بهشت را هم به‌صورت آرامش وجدان و آسایش ایمان نشان می‌دهد تا انسان عاقل از اینها عبرت بگیرد و به‌انکار نگراید.

ب ۲۸۱۹: نیل ـ سبطی ـ قبطی، رود نیل به‌معجزهٔ موسی پیغمبر بر سبطیان آب و بر قبطیان خون می‌شد که در چند مورد پیش از این گذشته است.

ابیات ۲۸۲۳ـ۲۸۲۴: نظام در همه چیز، در آیهٔ ۲۱ سورهٔ ۱۵ (حجر) می‌فرماید: «هرچه هست خزاین آن نزد ماست و ما جز به‌اندازه‌یی معیّن فرونمی‌فرستیم». در آیات ۳۷ـ۴۰ سورهٔ ۳۶ (یس) بیان می‌کند که آفتاب به‌سوی قرارگاه خود روان است، ماه منزلگاههایی دارد که به‌صورت هلال و قمر درمی‌آید، و همه در فلکی شناورند. در آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۷ (اعراف)؛ آیهٔ ۴۹ سورهٔ ۱۰ (یونس) می‌فرماید: هر امّتی زمانی معیّن دارد، چون زمان فرا رسد نه ساعتی تأخیر کند و نه ساعتی جلوتر آید. در آیهٔ ۲ سورهٔ ۱۳ (رعد)؛ و آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۳۱ (لقمان) و آیات دیگر بیان می‌فرماید که آفتاب و ماه و ... تا زمانی معیّن در سیرند و همه در درون زمان، نظم و نظامی دارند. در این ابیات به‌همهٔ این آیه‌ها اشاره شده است.

ب ۲۸۲۸: اتّفاقی ضایع، در آیهٔ ۱۱۵ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون) فرموده است که خداوند، انسان و هیچ موجودِ دیگر را بیهوده و عبث نیافریده است. بیت اشاره به‌این آیه است.

ب ۲۸۳۱: شکافتن ماه، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۲۸۳۲: سلام کردن سنگ، «در مکّه سنگی هست که پیش از بعثت بر من سلام می‌کرد، این سنگ را اکنون هم می‌دانم و می‌شناسم».[1] در مفهوم بیت این نکته هم هست که درخت و سنگ با زبان حال به پیامبر سلام می‌گفتند.

ب ۲۸۳۲: در مبحث دنبال این بیت، فیلسوف کلمه‌یی عام است و به‌کسی گفته می‌شود که معتقد است که بر حقیقت از راه عقل و استدلال می‌توان دست یافت. دهری، چنانکه در آیهٔ کریمهٔ ۲۴ سورهٔ ۴۵ (جاثیه) بیان فرموده است، انسانی است که از این اعتقاد جانبداری می‌کند که: «جز زندگانی دنیوی هیچ چیز دیگر نیست. می‌میریم و زنده می‌شویم و چیزی جز دهر ما را هلاک نمی‌کند». هر دهری فیلسوف است امّا

---

۱. حدیث، صحیح مسلم، جلد ۷، صص ۵۸ـ۵۹.

هر فیلسوفی دهری نیست. در میان فلاسفه کسانی توان یافت که از راه عقل به‌خدا و آخرت ایمان پیدا کرده‌اند. مولانا در این بحث از کلمهٔ فیلسوف، دهری را اراده کرده است.

ابیات ۲۸۳۳-۲۸۳۴: قدیم بودن عالم، به‌نظر دهریّون عالَم حادث نیست، کاینات قدیم است. قدرت خلّاق، قابلیّتی است که در خودِ مادّه وجود دارد. این نظریّه که از فلاسفهٔ کهن یونان به‌اسلام هم نفوذ کرده و به‌وسیلهٔ بعضی از متفکّران، اسلامی شده، مشرب حکما را پدید آورده است، ← بیت ۲۰۳۰ دفتر اوّل.

ب ۲۸۶۰: به‌میان آتش رفتن، مرحوم فروزانفر دو حکایت مندرج در *تذکرةالاولیا* را به‌عنوان مأخذ این قصّه پذیرفته است.[1] در مناقب اولیا تقریباً همیشه شباهتهایی هست. در بسیاری از منقبه‌ها می‌بینیم که فردی درون آتش می‌رود و نمی‌سوزد، امّا دشمن او، مخصوصاً اگر منکر و کافر باشد به‌درون آتش می‌رود و می‌سوزد. مثلاً در مناقب بکتاشی، جان بابا سیاهپوش، به‌همراه کشیشی به‌درون آتش می‌روند، کشیش می‌سوزد ولی خود او نمی‌سوزد.[2]

ابیات ۲۸۷۵-۲۸۷۶: *امّ‌الکتاب* به‌معنی اصل کتاب است. در آیهٔ ۷ سورهٔ ۳ (آل عمران) می‌فرماید: در کتابی که بر حضرت پیغمبر(ص) نازل شده، بعضی آیات محکمات است، این آیه‌ها امّ‌الکتاب‌اند، بعضی آیه‌ها متشابهاتند، امّا کسانی که در دل میل به‌باطل دارند به‌سبب فتنه‌جویی و میل به‌تأویل از متشابهات پیروی می‌کنند، در حالی که تأویل آنها را جز خدا نمی‌داند. در آیات ۳۸-۳۹ سورهٔ ۱۳ (رعد) فرموده است که هر کاری زمانی مقدّر دارد و خداوند هرچه (از امور غیرمبرم را) بخواهد، محو یا اثبات می‌کند و امّ‌الکتاب نزد اوست. منظور از امّ‌الکتاب در این آیه، علم الهی است. در آیهٔ ۴ سورهٔ ۴۳ (زخرف) هم بیان می‌فرماید که *قرآن* در نزد پروردگار متعال است، در امّ‌الکتاب است، یعنی در علم الهی است. مقصود از امّ‌الکتاب در این ابیات هم علم الهی و هم *قرآن* است. در آیهٔ ۴۲ سورهٔ ۴۱ (فصّلت) از این مطلب بحث شده است که *قرآن* را نه از پیش روی و نه از پشت سر بطلانی فرانمی‌گیرد. در آیهٔ ۹ سورهٔ ۱۵ (حجر) هم این مطلب بیان شده است که *قرآن* را خداوند نازل کرده است و خود نگهبان *قرآن* است. در بیت ۲۸۷۶ به‌این آیات اشاره شده است.[3]

ب ۲۸۸۰: مبحث دنبال این بیت، مفهوم آیهٔ ۸۵ سورهٔ ۱۵ (حجر) چنین است: «آسمانها و زمین و آنچه را که میان آنهاست جز به‌حق نیافریده‌ایم. و بی‌تردید قیامت فرا می‌رسد. پس گذشت کن، گذشتی نیکو». درعنوان قسمتی از آغاز این آیهٔ کریمه عیناً اقتباس شده است.

ب ۲۸۸۱: چون در آیهٔ ۸۵ سورهٔ ۱۵ (حجر) بیان فرموده است که ما آسمانها و زمین، یعنی تمام عالم و عالمیان را بیهوده نیافریده‌ایم، از این بیت به‌بعد این مطلب را بیان می‌کند که هرچیزی، هر هنری و هر کاری هدفی دارد. مثلاً می‌گوید که نقّاش فقط برای تصویر دست به‌قلم نمی‌برد بلکه می‌خواهد که دل مهمانان و کودکان باز شود، غم از دلشان بیرون رود، کودکان و دوستان شادمان شوند ودوستان یادِ دوستان

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۱۴۸.

۲. ولایت‌نامه، مناقب حاجی بکتاش ولی، کتابفروشی انقلاب، استانبول ۱۹۵۸، صص ۴۲-۴۵.

۳. مجمع‌البیان، جلد ۲، صص ۴۰۹-۴۱۱؛ جلد ٦، صص ۲۹۷-۲۹۹، صص ۳۳۰-۳۳۱؛ جلد ۹، صص ۱۳-۱۴.

از دست رفته را زنده نگه دارند، کوزه‌گر کوزه می‌سازد که آب در آن ریزند، کاسه‌گر کاسه را برای غذا می‌سازد، خطّاط برای خواندن خط می‌نویسد. هر چیزی به‌چیز دیگر و آن چیز دیگر نیز به‌چیزهای دیگر وابسته‌اند. بدین ترتیب این نکته را توضیح می‌دهد که هرچیزی از سبب پیدا می‌شود، امّا همان چیز در عین حال سبب به‌وجود آمدن چیزی دیگر می‌گردد. کسانی که چشمِ جانِ آنان گشوده است، به‌اندازهٔ بینش خود می‌توانند همهٔ این سببها و نتیجه‌ها را ببینند؛ امّا انسانهای بی‌بصیرت از دیدن آنها عاجزند. این مطلب را هم بیان می‌کند که هنر برای هنر نیست بلکه برای اجتماع است و برای خاطر هدفی پیدا شده است. این بحثها حقیقتاً نشان می‌دهد که مولانا صدها سال پیش تا چه حدّ واقعی می‌اندیشیده و تا چه حدّ دیدِ مثبتی داشته است.

ب ۲۸۹۸: در آیهٔ کریمهٔ ۹۳ سورهٔ ۲ (بقره) می‌فرماید کسانی که کلام الهی را شنیدند، گفتند: شنیدیم و به‌کار نخواهیم بست. به‌این آیه اشاره می‌کند و عیناً «*سَمِعْنا*» و «*عَصَینا*» اقتباس از آیه است.

ب ۲۹۰۰: توکّل، در لغت به‌معنی واگذار کردن امور به‌خداوند است. حضرت پیغمبر(ص) به‌کسی که شتر را رها کرد و به‌حضور پیامبر آمد و توکّل به‌خدا کرد، فرمود: «*اَعْقِلْها وَ تَوَکَّلْ*»: پای شتر را ببند، آنگاه توکّل کن.[1] در این بیت و ابیات بعد هم با اشاره به‌این حدیث، بیان می‌کند که توکّل بعد از چنگ زدن به‌تمام سببها ممکن خواهد بود، و هم می‌گوید که توکّل در کارهایی که شرعی نباشد، ممکن نیست.

ب ۲۹۰۶: فرشتگان ـ خلیفه، ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل.

ب ۲۹۰۸: ظاهراً اشاره‌یی به‌این گفتهٔ علی(ع) است که «*لَوْ کُشِفَ الغِطاءُ ما ازْدَدْتُ یقیناً*»: اگر پرده برداشته شود بر یقین من افزوده نمی‌شود.[2]

ب ۲۹۱۲: لفظاً اقتباس از آیهٔ ۳۹ سورهٔ ۵۳ (نجم) است.

ابیات ۱۹۱۳-۱۹۱۸: اراده ـ جبر ـ اختیار، ← ابیات ۶۲۱-۶۴۳؛ ۱۵۰۲-۱۵۱۲ دفتر اوّل.

ابیات ۱۹۱۹-۱۹۲۰: رستم، ← بیت ۲۷۶۷ دفتر اوّل.

مثنوی

وحی کردنِ حق به‌موسی ـ علیه‌السَّلام ـ که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست می‌دارم

گفت موسی را به‌وحیِ دل خدا — کای گزیده، دوست می‌دارم ترا
گفت چه خصلت بُوَد ای ذوالکَرَم — موجبِ آن، تا من آن افزون کنم؟
گفت چون طفلی به‌پیشِ والده — وقتِ قهرش دست هم در وی زده

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۳.
۲. توضیح را مترجم از شرح انقروی، جلد ۱۱ (ترجمهٔ فارسی)، صفحهٔ ۹۳۲ افزوده است.

خود نداند که جز او دیّار هست / هم ازو مخمور، هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم به‌مادر آید و بر وی تَنَد
از کسی یاری نخواهد غیرِ او / اوست جمله شرِّ او و خیرِ او
خاطرِ تو هم زما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهایِ دگر
غیرِ من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی وگر جوان وگر شیوخ
همچنانک اِیّاکَ نَعْبُدْ در حَنین / در بلا از غیرِ تو لاَنَسْتَعینْ *
هست این اِیّاکَ نَعْبُدْ حَصْر را / در لغت وآن از پیِ نَفْیِ ریا *
هست اِیاکَ نسْتَعینْ هم بهرِ حَصْر / حصر کرده استعانت را و قَصْر *
که عبادت مر ترا آریم و بس / طَمْعِ یاری هم ز تو داریم و بَس *

خشم کردنِ پادشاه برندیم و شفاعت کردنِ شفیعْ آن[1] مغضوبٌ علیه را و از پادشاه در خواستن و پادشاه شفاعتِ او قبول کردن و رنجیدنِ ندیم از این شفیع که چرا شفاعت کردی؟

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گَرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزایِ آن خلاف
هیچ کس را زَهره نه تا دَم زند / یا شفیعی بر شفاعت برتَنَد
جز عمادُالملک نامی در خواص / در شفاعت مصطفی‌وارانه خاص *
برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغِ قهر از کفْ نهاد
گفت اگر دیوست، من بخشیدمش / ور بلیسی کرد، من پوشیدمش
۳۶۶ چونکه آمد پایِ تو اندر میان / راضیم گر کرد مُجرم صد زیان
صدهزاران خشم را توانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زآنکه لابهْ تو یقین لابهْ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی / زانتقامْ این مردْ بیرون نامدی
ور شدی ذرّه به‌ذرّه لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغْ سر
بر تو می‌ننهیم منّت ای کریم / لیک شرحِ عزّتِ تُست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفاتِ ما دفین
تو درین مُستَعمِلی نی عاملی / زآنکه محمولِ منی، نی حاملی
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای *
لا شدی، پهلویِ الاّ خانه گیر / این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی، تو ندادی، شاه داد / اوست بس، اَللهُ اَعْلَم بِالرَّشاد

۱. در اصل: «شفیعان»

وآن ندیمِ رَسته از زخم و بلا   زین شفیع آزرد و برگشت از وَلا
دوستی بُبرید زان مُخْلِص تمام   رُو به‌حایط کرد تا نارد سلام
زین شفیعِ خویشتن بیگانه شد   زین تعجّب خَلق در افسانه شد
که نه مجنونست، یاری چون بُرید   از کسی که جانِ او را واخرید؟
واخریدش آن دم از گردن زدن   خاکِ نعلِ پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت   با چنین دلدار کینْ‌داری گرفت
پس ملامت کرد او را مُصلحی   کین جفا چون می‌کنی با ناصحی؟
جانِ تو بِخْرید آن دلدارِ خاص   آن دم از گردن‌زدن کردت خلاص
گر بَدی کردی، نبایستی رمید   خاصه نیکی کرد آن یارِ حمید
گفت بهرِ شاهْ مبذولست جان   او چرا آید شفیع اندر میان؟
لی مَعَ‌اللّه وقت بود آن دم مرا   لایَسَعْ فیهِ نَبِیٌّ مُجْتَبیٰ *
من نخواهم رحمتی جز زخمِ شاه   من نخواهم غیرِ آن شَه را پناه
غیرِ شه را بهرِ آن لا کرده‌ام   که به‌سویِ شه تَوَلّا کرده‌ام
گر بِبُرَّد او به‌قهرِ خود سَرم   شاه بخشد شصت جانِ دیگرم
کارِ من سربازی و بی‌خویشی است   کارِ شاهنشاهِ من سربخشی است
فخرِ آن سَرْ که کفِ شاهش بُرَد   ننگِ آن سر کو به‌غیری سَر بَرَد
شب که شاه از قهرْ در قیرش کشید   ننگ دارد از هزاران روزِ عید
خود طوافِ آنکه او شه‌بین بُوَد   فوقِ قهر و لطف و کفر و دین بُوَد
زان نیامد یک عبارت در جهان   که نهانست و نهانست و نهان
زآنکه این اسما و الفاظِ حمید   از کِلابهٔ آدمی آمد پدید
عَلَّمَ ٱلأَسْمٰا بُد آدم را امام   لیک نه اندر لباسِ عَین و لام *
چون نهاد از آب و گِل بر سر کلاه   گشت آن اسمایِ جانی رُوسیاه *
که نقابِ حرف و دم در خود کشید   تا شود بر آب و گِل معنی پدید *
گر چه از یک وجه منطق کاشف است   لیک از دَه وجه پرده و مُکْتِنف است *

گفتنِ خلیل مر جبرئیل را ـ علیهماالسَّلام ـ چون پرسیدش که اَلَکَ حاجَةٌ؟ خلیل جوابش داد که اَمّا اِلَیْکَ فَلا

من خلیلِ وقتم و او جبرئیل   من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریلِ راد   که بپرسید از خلیلِ حق مراد
که مُرادت هست تا یاری کنم؟   ورنه بگریزم، سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی، رَو از میان   واسطه زحمت بود بَعْدَ ٱلعِیان *
بهرِ این دنیاست مُرسَل رابطه   مؤمنان را زآنکه هست او واسطه *

هر دل ار سامع بُدی وَحْیِ نهان — حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان؟
گرچه او محوِ حقست و بی‌سَرست — لیک کارِ من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک — پیشِ ضعفمْ بَد نماینده‌ست نیک[1]
آنچه عینِ لطف باشد بر عوام — قهر شد بر نازنینانِ کرام *
بس بلا و رنج می‌باید کشید — عامه را تا فرق را تُوانند دید *
کین حروفِ واسطه ای یارِ غار — پیشِ واصل خار باشد، خار، خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف — تا رهد آن روحِ صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند — باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آبِ نیل آمد این بلا — سعد را آبست و خون بر اشقیا
۳۶۷ هر که پایان بین‌تر، او مسعودتر — جِدْتر او کارَد که افزون دید بَر
زآنکه داند کین جهانِ کاشتن — هست بهرِ محشر و برداشتن *
هیچ عَقدی بهرِ عین خود نبود — بلکه از بهرِ مقامِ ربح و سود *
هیچ نبود مُنکِری گر بنگری — منکری‌اش بهرِ عینِ مُنکِری
بل برای قهرِ خصم اندر حسد — یا فزونی جُستن و اظهارِ خَود
وآن فزونی هم پی طَمْعِ دگر — بی‌معانی چاشنی ندهد صُوَر
زان همی پرسی چرا این می‌کنی؟ — که صُوَر زَیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهرِ چیست؟ — چونکه صورت بهرِ عینِ صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست — جز برای این، چرا گفتن بَدَست
از چه رُو فایده جویی ای امین — چون بود فایدهٔ این خود همین؟
پس نقوشِ آسمان وَ اهلِ زمین — نیست حکمت کان بود بهرِ همین
گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست — ورحکیمی‌هست، چون‌فعلش تهیست؟
کس نسازد نقشِ گرمابه و خضاب — جز پیِ قصدِ صواب و ناصواب *

مطالبه کردنِ موسی ـ علیه‌السّلام ـ حضرت راکه «خَلَقْتَ خَلْقاً وَاَهْلَکْتَهُم» و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوندِ حساب — نقش کردی، باز چون کردی خراب؟
نرّ و ماده نقش کردی جانْ‌فزا — وآنگهان ویران کنی این را چرا؟
گفت حق دانم که این پرسش ترا — نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی — بهرِ این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در اَفعالِ ما — بازجویی حکمت و سِرِّ بَقا

۱. نسخه «نمایندست».

تـا از آن واقـف کـنی مرعـام را … پُـخته گـردانـی بـدین هـر خـام را
قـاصدا سـایل شـدی در کـاشفی … بـر عـوام اَرچـه کـه تـو زان واقـفی
زآنکـه نیمِ عِلْم آمـد ایـن سؤال … هـر بـرونی را نبـاشد آن مجـال*
هم سؤال از عِلْم خیزد هم جواب … همچنانکه خار و گُل از خاک و آب
هم ضَلال از علم خیزد هم هُدی … همچنـانکه تـلخ و شـیرین از نَـدا
زآشنـایی خـیزد ایـن بُغض و وَلا … وز غذایِ خـوش بـود سُـقم و قُـوی
مسـتفیدِ اَعـجمی شـد آن کـلیم … تا عَجَمْیان را کند زیـن سِرْ عـلیم*
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش … پـاسخش آریـم چـون بیگـانه پـیش
خَرفروشـان خـصمِ یکـدیگر شـدند … تـا کـلیدِ قُـفلِ آن عَـقد آمـدند
پس بـفرمودش خـدا ای ذو لبـاب … چـون بـپرسیدی، بیـا بشـنو جـواب
موسیـا تـخمی بکـار انـدر زمـین … تا تو خود هـم وادهـی انصـافِ ایـن
چونکه موسی گَشت و شدگَشتش تمام … خوشه‌هـااش یـافت خـوبی و نظـام
داس بگـرفت و مـر آن را مـی‌بُرید … پس ندا از غیبْ در گـوشش رسـید
کـه چـرا کِشـتی کُنی و پَـروری … چون کمـالی یـافت آن را مـی‌بُری؟
گفت یا رَب زان کنم ویـران و پست … که درینجـا دانـه هست و کـاه هست
دانـه لایـق نـیست در انبـارِ کـاه … کـاه در انبـارِ گـندم هـم تبـاه
نـیست حِکـمت ایـن دو را آمـیختن … فـرقْ واجب مـی‌کُند در بـیختن
گـفت ایـن دانش تـو از کـه یـافتی … کـه بـه‌دانش بَـیْدَری برسـاختی؟
گـفت تـمییزم تـو دادی ای خـدا … گـفت پس تـمییز چـون نـبود مـرا؟
درخـلایق روحهـایِ پـاک هست … روحهـایِ تـیرهٔ گِلنـاک هست
ایـن صدفهـا نـیست در یک‌مـرتبه … در یکـی دُرّست و در دیگـر شَبَه
واجبست اظهـارِ ایـن نـیک و تبـاه … همچنـانک اظهـارِ گندمهـا زکـاه*
بـهرِ اظهـارست ایـن خلقِ جهـان … تـا نمـانَد گـنج حِکمتهـا نهـان
کُـنْتُ کَـنْزاً کُـنْتُ مَخْفِیّـاً شـنو … جوهرِ خود گُم مکـن، اظهـار شـو*

نثر

وحی‌کردن‌خدا به‌موسی(ع) که‌ای‌موسی! من‌که‌آفریدگار بلندمرتبه‌ام، تو رادوست می‌دارم

ـ خداوند به‌طریق وحی دل به‌موسی گفت: ای مرد برگزیده! تو را دوست دارم.
ـ موسی گفت: ای صاحبْ کرم! چه خصلتی سبب شد مرا دوست بداری، تا آن خصلت را بیفزایم؟
ـ خداوند گفت: همانند کودکی که به‌هنگام خشم مادر باز هم به‌او پناه می‌برد.
ـ اصلاً نمی‌داندکه کسی‌دیگر جز مادر وجود دارد، هم‌ازمادر درمانده است وهم از او سرمست است.

2925/۲۹۲۵ ـ اگر مادرش سیلی بر وی بزند، باز به‌سوی مادر می‌آید و در اطراف او می‌گردد.
ـ از هیچ‌کس جز مادر یاری نمی‌خواهد، خیر و شرّ او در وجود مادر خلاصه می‌شود.
ـ دل تو هم در خیر و شرّ غیر از ما به‌هیچ جای دیگر توجّه نمی‌کند.
ـ جز من همه کس، خواه کودک، خواه جوان یا پیر باشد، در نظرت سنگ و کلوخ است.
ـ چنانکه‌درحال ناله‌می‌گویی «تنهاتو رامی‌پرستم» ودرگرفتاری‌می‌گویی «جز ازتویاری نمی‌خواهم».
2930/۲۹۳۰ ـ این «تنها تو را می‌پرستم» در لغت منحصر ساختن معنی بر یک‌چیز است و مقصود از آن نفی کردن تزویر است.
ـ «جزازتویاری‌نمی‌خواهم»نیزبرای‌حصراست،یاری‌خواستن‌رافقط‌به‌خدامنحصرومقصورکرده‌است.
ـ یعنی تنها تو را عبادت می‌کنیم و تنها از تو چشم یاری داریم.

خشم گرفتن پادشاه بر ندیم خود و پایمردی کردن خواهشگر و خواستن عفوِ مرد مورد غضب از پادشاه وپذیرفتن پادشاه پایمردی آن مرد را ورنجیده شدن ندیم از خواهشگر که چرا پایمردی کردی؟

ـ پادشاهی بر یکی از ندیمان خشم گرفت و خواست که او را بکُشد و نابود کند.
ـ پادشاه شمشیر از غلاف بیرون آورد تا به کیفر گناه بر سرِ آن ندیم بزند.
2935/۲۹۳۵ ـ هیچ‌کس جرأت نفس کشیدن نداشت و هیچ‌کس نمی‌توانست به‌پایمردی عفو او را بخواهد.
ـ جز شخصی به‌نام عمادالملک از خواصّ سلطان که در پایمردی چون مصطفی(ص) بود.
ـ از جای خود بلند شد و فوراً تعظیم کرد و پادشاه بی‌درنگ شمشیر خشم از دست فروگذاشت.
ـ گفت: اگر شیطان هم باشد، عفوش کردم، اگر شیطنت کرد جُرم او را پوشاندم.
ـ چون تو پادرمیانی کردی، اگر گناهکار صدگونه زیان هم به‌بار آورده باشد، راضیم.
2940/۲۹۴۰ ـ تو چنان فضل و چنان مقامی داری که می‌توانم صدها هزار خشم خود را فرونشانم.
ـ هرگز نمی‌توانم خواهش تو را ردکنم، زیراکه خواهش تو مسلّماً خواهش خود من است.
ـ اگر این مرد زمین و آسمان را بهم می‌ریخت، نمی‌توانست از انتقام من جان بدر ببرد.
ـ اگر تمام ذرّات وجود او به‌خواهشگری برمی‌خاست، اکنون نمی‌توانست سر از شمشیر نجات دهد.
ـ ای مرد بخشنده! نمی‌خواهم منّتی بگذارم، بلکه ای ندیم! می‌خواهم عزّت تو را بیان کنم.
2945/۲۹۴۵ ـ ای آنکه صفاتت در صفات ما فانی شده! این خواهشگری را تو نکردی، بلکه مسلّماً خودم کردم.
ـ تو این کار را انجام نداده‌ای، بلکه من تو را به‌انجام‌دادنِ آن واداشته‌ام زیراکه تو ارادهٔ مرا به‌جا می‌آوری، اجراکنندهٔ ارادهٔ خود نیستی.
ـ به‌سرِ «آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی» واقف شده‌ای، هستیِ خود را چون کف به‌دستِ امواج سپرده‌ای.
ـ چون فنا شده‌ای درکنار الاّ بنشین، شگفت این است که تو هم اسیر و هم امیری.
ـ آنچه دادی، تو ندادی بلکه شاه داد، هستی مطلق تنها اوست، خداوند راهنمایی به‌راه راست را بهتر می‌داند.
2950/۲۹۵۰ ـ آن ندیم‌که ازضربت شمشیر وبلا نجات یافته بود، از آن خواهشگر رنجید و از دوستی او برگشت.
ـ با آن دوست پاکدل کاملاً قطع‌رابطه کرد، برای آنکه سلام و علیک نکند هروقت او را می‌دید،

روی به‌دیوار می‌کرد.
ـ با خواهشگر خود بیگانه شد، مردم از این کار شگفت‌زده شدند و به‌شایعه‌سازی پرداختند.
ـ همه می‌گفتند: اگر دیوانه نیست، پس چرا از کسی که جانش را خریده است، قهر کرده است؟
ـ شفیع در آن دم از بریده شدن سر او جلوگیری کرد، این مرد می‌بایست خاکِ نعل اسب او می‌شد.
2955/۲۹۵۵ ـ امّا او برعکس رفتار کرد و از او بیزار شد و با چنین دوست مهربان به‌دشمنی پرداخت.
ـ مردی نیکوکار او را سرزنش کرد و گفت چرا با چنین مرد نصیحتگری ستمگرانه رفتار می‌کنی؟
ـ آن مرد مهربان جان تو را خرید و در آن لحظه گردن تو را از تیغ نجات داد.
ـ اگر بدی هم می‌کرد نمی‌بایست تو از وی دوری کنی، تا چه رسد به‌اینکه آن دوست پسندیده دربارهٔ تو نیکی کرد.
ـ ندیم گفت: جان قربان شاه است، او چرا می‌بایست می‌آمد و پادرمیانی می‌کرد؟
2960/۲۹۶۰ ـ آن لحظه برای من «وقتی بود که با خدا بودم و هیچ پیامبر گزیده در آن جای نداشت».
ـ من هیچ رحمتی جز ضربهٔ شاه نمی‌خواهم و هیچ پناهی جز شاه نمی‌جویم.
ـ من از آن‌رو جز شاه همه را نفی کرده‌ام که دوستیِ شاه را برگزیده‌ام.
ـ اگر شاه از روی خشم سر مرا هم ببرد، شصت جان دیگر بر من می‌بخشد.
ـ کارِ من سر باختن و فنا شدن است، کار شاهنشاه من هم جان و سر بخشیدن است.
2965/۲۹۶۵ ـ بنازم سری را به‌دست شاه بریده شود. ننگ بر آن سر که در برابر دیگری فرود آید.
ـ اگر شاه با خشم، شب را چون قیر سیاه کند، آن شب ننگ دارد که به‌هزاران روز عید بدل شود (آن سیاهی خدا داده را می‌پسندد).
ـ آن کس که شاه را می‌بیند و گردِ سر او می‌گردد، حال او ورایِ قهر و لطف و کفر و دین است.
ـ ازآن‌رو درجهان‌عبارتی‌گفته‌نشده‌است‌که حال‌رابیان‌کند، زیرا که‌آن‌حال نهان‌است، نهان‌است، نهان.
ـ زیرا که این نامها و کلمات پسندیده از کُلاف وجودِ انسان پدید آمده است.
2970/۲۹۷۰ ـ آیهٔ «نامهای چیزها را به‌آدم بیاموخت»، راهنمای آدم بود، امّا این راهنمایی به‌لباس حروفِ عین ولام درنیامده بود.
ـ چون آدم کلاهی از آب وگِل بر سر نهاد (به‌قالب خاکی درآمد)، روی آن نامهای منسوب به‌عالمِ جان سیاه شد.
ـ برای آنکه معنی در آب وگِل پدید آید، روی خود را با نقاب حرف و نَفَس پوشانید.
ـ اگرچه بیان و سخن به‌یک صورت معنی را روشن می‌کند، امّا به‌دَه صورت دیگر هم آن را می‌پوشاند و می‌بندد.

جواب خلیل(ع) به‌جبرئیل(ع) هنگامی که از خلیل پرسید: «آیا حاجتی داری؟»، گفت: «به‌تو، نه»

ـ من خلیلِ روزگارِ خودم و او جبرئیل است، من نمی‌خواهم که او در بلا راهنمای من باشد.
2975/۲۹۷۵ ـ آن خواهشگر از جبرئیل آزاده ادب نیاموخت که از خلیل پرسید چه آرزویی داری.
ـ گفت: آرزویی داری، به‌تو یاری کنم؟ والاّ بگریزم و زحمت کم کنم.
ـ ابراهیم گفت: نه، تو برو، بعد از مشاهدهٔ حقیقت، واسطه مایهٔ زحمت است.

- پیامبر مُرسل برای مؤمنان دراین دنیا وسیلهٔ ارتباط است، زیراکه او واسطهٔ میان انسانها و خداست.
- اگر هر دلی وحیِ نهانی را می‌شنید، کی در دنیا حرف و صوتی پدید می‌آمد؟
2980/۲۹۸۰ - اگرچه او نیز در ذات حق فانی شده و سر باخته است، امّاکار من دقیق‌تر ازکار اوست.
- کاری که او انجام داده است کار شاه است، امّا علی‌رغم ضعفی که من دارم، باز آن کار به‌نظرم بسیار بد جلوه می‌کند.
- آنچه به‌نظر عوام عین لطف جلوه می‌کند، به‌نظر مردان بزرگِ گرامی قهر است.
- پس افراد بی‌خبر از حقیقت باید بسی رنج و بلا تحمّل کنند تا بتوانند تفاوت را ببینند.
- ای‌دوست‌موافق! این حروف‌که‌واسطهٔ‌بیان‌معنی‌هستند،به‌نظرواصل‌به‌حقیقت‌همانندخارند،خار،خار.
2985/۲۹۸۵ - بنابراین آن‌روح منزّه بایدبلاها ورنجهاتحمّل‌کند وآگاهیهابه‌دست‌آورد تابتواند ازحروف‌رها شود.
- امّابعضی‌ازشنیدن‌این‌صداگوشُشان سنگین‌ترشد، همچنین‌بعضی‌منزّه‌تر شدندوبه‌مقامات‌بالاتر رفتند.
- این بلا همانند آب نیل است، برای سعادتمند آب است و برای گمراهان خون.
- هرکس‌که‌پایان‌کار رادقیق‌تربیند، سعادتمندتراست؛ آن‌کس‌جدّی‌ترمی‌کاردکه‌محصول‌رابیشتر ببیند.
- زیرا می‌داند که این جهان مزرعه‌یی برای محشر و برداشتِ محصول در آن روز است.
2990/۲۹۹۰ - هیچ معامله‌یی برای خاطر خود آن معامله صورت نمی‌گیرد، بلکه برای قرارگرفتن در مرحلهٔ سود و نفع انجام می‌گیرد.
- اگر دقّت کنی می‌بینی که انکار هیچ منکری برای نَفْسِ انکار نیست.
- بلکه برای مغلوب‌کردن دشمن از روی حسادت، و یا افزون‌جویی و خودنمایی است.
- افزون‌جویی هم به‌طمع چیزی‌دیگر است، اگر معنی وباطنی نباشد، ظواهر هیچ ذوق و لذّتی ندارد.
- از آن‌رو می‌پرسی که چرا این کار را انجام می‌دهی؟ که ظواهر روغن است و معنی نور آن.
2995/۲۹۹۵ - اگر ظواهر کارها برای ظاهر است، پس این پرسیدن که «چرا؟» «به‌چه منظور؟» برای چیست؟
- این چراگفتن برای کسب فایده‌یی است. جز به‌این منظور پرسیدنْ کاری ناپسند است.
- ای مرد امین! چرا به‌دنبال فایده می‌گردی مادام‌که فایدهٔ آن چیزی جز آنکه می‌بینی نیست؟
- پس از روی حکمت نیست که ظواهر آسمان و مردم زمین فقط برای همین باشدکه می‌بینیم.
- اگر خدای حکیمی نیست این نظام چگونه پیدا شده است؟ اگر خداوند حکیمی هست، چگونه ممکن است‌کارش بیهوده و عبث باشد؟
3000/۳۰۰۰ - اگر هدفی درست یا نادرست در بین نباشد، هیچ‌کس نقش گرمابه نمی‌کشد و رنگش نمی‌کند.

پرسیدن موسی(ع) ازخداوندکه «چرا مردم‌رامی‌آفرینی‌ومی‌کُشی؟» وجواب‌رسیدن به‌وی

- موسی گفت: ای خدای عادل! تو که موجودات را آفریده‌ای، دوباره چرا ازبین می‌بری؟
- ابتدا از نر و ماده، زیبا رویانی دلنشین آفریدی، چرا بعد آنها را از میان می‌بری؟
- خداوند گفت: می‌دانم که این سؤال تو از روی انکار و بی‌خبری و هوای نَفْس نیست.
- والاّ به‌خاطر این سؤال تو را می‌آزردم و ادبت می‌کردم و درشتی به‌خرج می‌دادم.
3005/۳۰۰۵ - امّا تو می‌خواهی که حکمت کارهای ما و سرّ ابدیّت را بدانی.
- بدانی تا مردم را از آن آگاه کنی، و با این آگاهی انسانهای خام را پخته کنی.
- اگرچه خود حکمت این کار را می‌دانی، عمداً می‌پرسی تا مسأله را برای عموم روشن کنی.

- زیراکه سؤال نصفِ علم است. در حدّ هر بیگانه از حقیقت نیست که چنین سؤالی بکند.
- هم سؤال از دانش می‌زاید هم جواب، همان‌طور که گُل از خاك و آب می‌روید.
3010/۳۰۱۰ - هم گمراهی از دانش پیدا می‌شود و هم راه راست، همان‌طور که میوهٔ تلخ و شیرین از رطوبت به‌وجود می‌آید.
- کینه و دوستی از آشنایی ایجاد می‌شود، بیماری و سلامت و نیرو از غذای لذیذ پیدا می‌شود.
- موسی برای آنکه نادانان را از این سرّ آگاه کند، خود را پرسندهٔ عجمی نشان داد.
- ما نیز خود را ناآگاه‌تر از وی بدانیم و چون بیگانه‌یی جوابهای او را بشنویم.
- خرفروشان برای آنکه کلید معامله را به‌دست داشته باشند، خود را دشمن همدیگر قلمداد می‌کنند.
3015/۳۰۱۵ - پس خداوند به‌موسی فرمود که ای مرد خردمند! چون سؤال کردی بیا جواب بشنو:
- ای موسی! تو هم دانه‌یی در زمین بکار تا بتوانی منصفانه جواب این سؤال را بدهی.
- چون موسی دانه کاشت و کارِ کِشت تمام شد، خوشه‌ها رسید و خوب شد،
- موسی داسی به‌دست گرفت و به‌درو کردن پرداخت. در آن حال از عالم غیب ندایی شنید.
- می‌گفت: چیزی کاشتی و پرورش دادی، چرا اکنون که رسید، درو می‌کنی؟
3020/۳۰۲۰ - موسی گفت: پروردگارا! اینجا گندم و کاه باهم است، از آن‌رو درو می‌کنم.
- شایسته نیست که گندم در انبار کاه باشد، کاه هم در انبار گندم ازبین می‌رود.
- درآمیختن این دو، موافق عقل و دانایی نیست، تفاوتی باهم دارند که باید ازهم جدا شوند.
- گفت: ای موسی! این دانش را از که آموختی که به‌وسیلهٔ آن دانش خرمنی فراهم کردی؟
- موسی گفت: پروردگارا! این قدرت تشخیص را تو دادی. خداوند گفت: خوب، حال که چنین است، چگونه ممکن است که من تشخیص نداشته باشم؟
3025/۳۰۲۵ - میان آفریده‌ها ارواح پاك هم هست، ارواح گِل‌آلود تیره هم هست.
- این صدفها همه یکسان نیستند، درون یکی مُروارید هست و درون دیگری خرمُهره.
- جداکردن این خوب و بد، مانند جداسازی گندم از کاه واجب است.
- آفریده‌های جهان برای آن آفریده شده‌اند که گنجینه‌های حکمت نهفته نماند.
- «من گنجینهٔ نهان بودم» این حرف را بشنو، گوهر خود را نهان مکن، آشکار کن.

شرح

ب ۲۹۲۰: مبحثی که پس از این بیت آمده، مرحوم فروزانفر مأخذِ اعلام کردن خداوند محبّت خود به‌موسی و یادکردن از اعتماد طفل به‌مادر و اعتماد موسی چون آن طفل بر خداوند و ابراز محبّت به‌او را سخنانی می‌داند که در رسالهٔ قشیریّه درباب توکّل آمده است:

«گفته‌اند: متوکّل طفلی بُوَد که هیچ جای راه نداند مگر با پستان مادر، متوکّل نیز راه نداند مگر با خدای تعالی[1]».

---

۱. رسالهٔ قشیریّه، قاهره، ۱۲۸۴ هـ، صفحهٔ ۱۰۲؛ مآخذ، صفحهٔ ۱۴۸؛ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، صفحهٔ ۲۵۲.

ابیات ۲۹۲۹-۹۲۳۲: به‌سورۀ ۱ (فاتحه) آیات ۱-۵ اشاره می‌کند. لفظاً از آیات اقتباس شده است.

ب ۲۹۳۲: مبحثِ دنبال این بیت، فروزانفر می‌نویسد که این حکایت در *تذکرةالاولیا* آمده و در *رسالۀ قشیریّه* نیز نقل شده است.[1] در *رسالۀ قشیریّه* از قول ابوعلیِ دقّاق نقل می‌شود که «خداوندی بر بندۀ خود خشم گرفت، بنده شفیعان فراهم کرد و پادشاه او را عفو کرد. بنده بگریست. شفیع گفت: این گریستن چراست که تو را عفو کرد این خداوند، گفت: او رضای من همی طلبد و او را بدان راه نیست بدین سبب می‌گرید که از وی راضی شد[2]».

ب ۲۹۳۶: عمادالملک، ستون سلطنت معنی می‌دهد. در دورۀ سلجوقیان در میان رجال دولتی این نوع القاب از سوی پادشاه به‌افراد داده می‌شد. در ایران تا زمانهای اخیر این عادت ادامه داشت.

مصطفی ـ شفاعت، احادیث بسیاری در دست است که حضرت پیغمبر(ص) در قیامت اوّلین شفاعت کننده است و اوّلین کسی است که شفاعتش پذیرفته خواهد شد. این مقام شامخ شفاعت را «مقام محمود» گفته‌اند و در آیۀ کریمۀ ۷۹ سورۀ ۱۷ (اسراء) خبر داده است که این مقام به‌حضرت پیغمبر(ص) داده خواهد شد.[3]

ابیات ۲۹۴۶-۲۹۴۹: *ما رَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ*، ← بیت ۶۱۹ دفتر اوّل.

ب ۲۹۶۰: لی مع‌الله وقت، به‌این عبارت که به‌عنوان حدیث نقل شده است، اشاره می‌کند: «*لی مَعَ‌اللهِ وَقْتٌ لایَسَعُنی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلانَبِیٌّ مُرْسَلٌ*»: مرا با خداوند وقتی است که در آن وقت نه فرشتۀ مقرّب و نه پیامبرِ فرستادۀ حق راه دارد.

ب ۲۹۷۰: علّم*الاسماء*، ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل.

ابیات ۲۹۷۱-۲۹۷۳: معنی ـ گِل ـ سخن، این مطلب را بیان می‌کند که حقیقت را با سخن نمی‌توان بیان کرد، بلکه با معنی باید فهمانید.

ب ۲۹۷۳: مبحث دنبال این بیت، ← ابیات ۴۲۱۶-۴۲۱۹ دفتر سوم.

ب ۲۹۷۷: مولانا به‌این سخن اشاره می‌کند که «*طَلَبُ ٱلدّلیلِ بَعْدَٱلْوُصولِ اِلَی ٱلْمَدْلُولِ قَبیحٌ*»: دلیل جستن پس از رسیدن به‌مقصود زشت است.[4]

ب ۲۹۷۸: مرسل ـ رابطه، اشاره به‌واسطه بودن پیامبران میان بندگان و خداوند است.

ب ۲۹۸۲: شاید به‌این حدیث اشاره باشد: «*حَسَناتُ ٱلأَبْرارِ سَیِّئَاتُ ٱلْمُقَرَّبین*»: نیکیهای نیکمردان بدیهای مقرّبان شمرده می‌شود.[5]

ب ۲۹۸۳: انقروی این سخن علی(ع) را نقل کرده است: «*هوالّذی اشْتَدَّتْ نِقْمَتُهُ عَلیٰ اَعْدٰائِهِ فی سَعَةِ رَحْمَتِهِ وَاتَّسَعَتْ رَحْمَتُهُ لاَوْلیٰائِهِ فی شِدَّةِ نِقْمَتِهِ*»: خدایی است که کیفر او بر دشمنانش در عین

---

۱. مآخذ، صفحۀ ۱۴۹.

۲. رسالۀ قشیریّة، صفحۀ ۱۱۸؛ ترجمۀ رسالۀ قشیریّه، صفحۀ ۳۰۱.

۳. مجمع‌البیان، جلد ۶، صص ۴۳۴-۴۳۵؛ عبدالباقی‌گولپینارلی، قرآن‌کریم ومفهوم آن، جلد ۲، صفحۀ ۸۰، به‌نقل‌از تجرید.

۴. شرح‌انقروی، جلد ۱۱، صفحۀ ۹۵۸ (ترجمۀ فارسی) ـ توضیح از مترجم است.

۵. توضیح از مترجم است.

رحمت سخت است، و رحمت او بر دوستانش در عین سختگیری بر آنان گسترده است.[1]

ب ۲۹۸۹: جهانِ‌کاشتن، اشاره‌به‌این حدیث‌است‌که «*الدُّنیا مَزرَعَةُ الآخِرة*»: دنیا کشتزار آخرت‌است.[2]

ب ۲۹۹۰: عقد، در این بیت و ابیات بعد این مطلب را بیان می‌کند که هرکاری متکّی به‌سببی است و خود سبب کار دیگری است.

ب ۳۰۰۰: فروزانفر می‌نویسد حکایتی که پس از این بیت آمده در *حلیة الاولیا* آمده است.[3]

ب ۳۰۰۸: نیم علم آمد سؤال، به‌این عبارت اشاره می‌کند که به‌عنوان حدیث هم نقل شده است: «*اَلسّؤالُ نِصفُ العِلم*»: پرسیدن نصف دانش است. حدیثی به‌این عبارت هم در دست است: «*سَلُوا عِلماً نافِعاً وَ تَعَوَّذُوا بِاللهِ مِنَ عِلمٍ لایَنفَعُ*»: از خداوند دانش سودمند بخواهید و از دانش ناسودمند به‌خدا پناه برید.[4]

ب ۳۰۱۲: عجمی به‌معنی بیگانه است. همان‌طور که رومیان همهٔ ملّتهایی را که از آنان نبودند، «بربر» نام نهاده بودند، عربها هم به‌غیر عرب «عجمی» می‌گفتند. در زبان ترکی به‌کسی که جایی و کاری را به‌درستی نداند، عجمی گویند.

ب ۳۰۲۷: شاید به‌آیهٔ ۵۹ سورهٔ ۳۶ (یس) اشاره باشد که «ای گناهکاران امروز کناری گیرید[5]».

ب ۳۰۲۹: کُنتُ کَنزاً، عبارت: «*کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی اُعرَفَ*»: من گنجینه‌یی نهان بودم، می‌خواستم شناخته شوم، خلق را آفریدم که شناخته شوم، به‌عنوان حدیث قدسی نقل می‌شود. مفهوم آن صحیح است.

مثنوی

بیانِ آنکه روحِ حیوانی و عقلِ جزوی و وَهمْ و خیال بر مثالِ دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهانست

۳۶۸

3030/۳۰۳۰ جوهرِ صدقت خَفی شد در دروغ / همچو طعمِ روغن اندر طعمِ دوغ

آن دروغت این تنِ فانی بود / راستت آن جانِ‌ربّانی بود

سالها این دوغِ تن پیدا و فاش / روغنِ جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حقْ رَسولی، بنده‌یی / دوغ را در خُمره جُنباننده‌یی

تا بجنباند به‌هَنجار و به‌فن / تا بدانم من که پنهان بود من

3035/۳۰۳۵ یا کلامِ بنده‌یی کان جزوِ اوست / در رود در گوشِ اوکو وحیْ جوست

---

۱. شرح انقروی، پیشین، صفحهٔ ۹۶۱، توضیح از مترجم است.

۲. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۶۷.

۳. مآخذ، صفحهٔ ۱۵۰.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۲۸.

۵. توضیح از مترجم است.

اُذْنِ مؤمن وحیِ ما را واعِیَست   آنچنان گوشی قرینِ داعِیَست*
همچنانکه گوشِ طفل از گفتِ مام   پُر شود، ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوشِ رَشَد   گفتِ مادر نشنود، گُنگی شَوَد
دایما هر کرِّ اصلی گنگ بود   ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دان که گوشِ کرّ و گنگ از آفتیست   که پذیرایِ دَم و تعلیم نیست
آنکه بی‌تعلیم بُد ناطق خداست   که صفاتِ او ز علّتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا   بی‌حجابِ مادر و دایه و اَزا*
یا مسیحی که به‌تعلیمِ وَدود   در ولادت ناطق آمد در وُجود*
از برای دفعِ تهمت در وِلاد   که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد   تا که دوغ آن روغن از دل بازداد
روغنْ اندر دوغ باشد چون عَدَم   دوغ در هستی برآورده عَلَم
آنکه هستت می‌نماید، هست پوست   وآنکه فانی می‌نماید، اصلْ اوست
دوغْ روغن ناگرفتست و کُهُن   تا بنگزینی، بِنِه، خرجش مکن
هین بگردانش به‌دانش دستْ دست   تا نماید آنچه پنهان کرده است
زآنکه این فانی دلیلِ باقیَست   لابهٔ مستان دلیلِ ساقیَست

مثالِ دیگر هم درین معنی

هست بازیهایِ آن شیرِ عَلَم   مُخبِری از بادهایِ مُکْتَتَم*
گر نبودی جُنبش آن بادها   شیرِ مُرده کی بجَستی در هوا؟
زان شناسی باد را گر آن صباست   یا دَبورست این بیانِ آن خفاست
این بَدَن مانندِ آن شیرِ عَلَم   فکر می‌جنباند او را دَم به دم
فکرْ کان از مشرق آید، آن صباست   وآنکه از مغرب، دَبورِ با وَباست
مشرقِ این بادِ فکرت دیگرست   مغربِ این بادِ فکرت زان سرست
مَهْ جمادست و بود شرقش جماد   جانِ جانِ جانْ بود شرقِ فُؤاد
شرقِ خورشیدی که شد باطنْ‌فروز   قشر و عکسِ آن بُوَد خورشیدِ روز
زآنکه چون مرده بود تنْ بی‌لَهَب   پیشِ او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این، باشد تمام   بی‌شَب و بی‌روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند به‌خواب   بی‌مه و خورشید، ماه و آفتاب
نَومِ ما چون شد اَخُ الْمَوْت ای فلان   زین برادر آن برادر را بدان*
ور بگویندت که هست آن فرعِ این   مشنو آن را ای مقلِّد بی‌یقین
می‌ببیند خواب جانت وصفِ حال   که به‌بیداری نبینی بیست سال
در پیِ تعبیرِ آن تو عُمرها   می‌دَوی سویِ شهانِ با دَها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست؟   فرع گفتن این چنین سِر را سگیست

خوابِ عامست این و خود خوابِ خواص   باشد اصلِ اجتبا و اِختصاص
پیل باید تا چو خسپد او سِتان   خواب بیند خطّهٔ هندوستان
خَر نبیند هیچ هندُستان به‌خواب   خَر ز هندستان نکردست اِغتراب
جانِ همچون پیلِ باید نیک زَفت   تا به‌خواب او هند داند رفت تَفت *
ذکرِ هندستان کُند پیل از طلب   پس مُصوَّر گردد آن ذکرش به‌شب *
اُذکُرواالله کارِ هر اوباش نیست   اِرْجِعی بر پایِ هر قلاّش نیست *
لیک تو آیِس مشو، هم پیل باش   ورنه پیلی، در پیِ تبدیل باش
کیمیاسازانِ گردون را ببین   بشنو از میناگران هر دَم طنین *
نقش‌بندانند در جَوِّ فلک   کارسازانند بهرِ لی و لَکْ *
گر نبینی خَلقِ مُشکین جَیب را   بنگر ای شبْ‌کور، این آسیب را *
هر دم آسیبست بر ادراکِ تو   نَبْتِ نَونَو رُسته بین از خاکِ تو *
زین بُد ابراهیمِ ادهم دیده خواب   بسطِ هندستانِ دل را بی‌حجاب *
لاجرم زنجیرها را بردِرید   مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشانِ دیدِ هندستان بُوَد   که جَهَد از خواب و دیوانه شود
۳۶۹ می‌فشاند خاک بر تدبیرها   می‌درانَد حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغامبر ز نور   که نشانش آن بُوَد اندر صُدور *
که تَجافی آرد از دارُالْغُرور   هم انابت آرد از دارُالسّرور *
بهرِ شرحِ این حدیثِ مصطفی   داستانی بشنو ای یارِ صفا

حکایتِ آن پادشاه‌زاده که پادشاهیِ حقیقی به‌وی روی نمود، «یَوْمَ یَفِرُّ ٱلْمَرءُ مِنْ اَخیه وَاُمِّهِ وَاَبیهِ»، نقدِ وقتِ او شد، پادشاهیِ این خاک‌تودهٔ کودکْ طبعان که قَلعه‌گیری نام کنند، آن کودک که چیره آید بر سرِ خاکْ توده برآید و لاف زند که قلعه مراست، کودکانِ دیگر بر وی رَشک برند که «اَلتُّرابُ رَبیعُ ٱلصِّبْیانِ» آن پادشاه‌زاده چو از قیدِ رنگها بِرَست گفت من این خاکهایِ رنگین را همان خاکِ دون می‌گویم زر و اطلس و اِکسون نمی‌گویم من ازین اِکسون رَستم [به] یکسونْ رفتم، «و آتَیْناهُ ٱلْحُکْمَ صَبیّاً» ارشادِ حق را مُرورِ سالها حاجت نیست در قدرتِ «کُنْ فَیَکُونْ» هیچکس سخنِ قابلیت نگوید[1]

پادشاهی داشت یک برنا پسر   ظاهر و باطن مُزَیَّن از هنر

---

۱. «واکسون» اوّل در عنوان را در مقابله به‌حاشیه افزوده‌اند [به] را از نسخهٔ نیکلسون آورده‌ایم.

خواب دید او کان پسر ناگه بِمُرد / صافيِ عالم برآن شه گشت دُرد
خشک شد از تابِ آتش مَشکِ او / که نماند از تَفِّ آتش اشکِ او
آنچنان پُر شد زِدود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راهْ آه
خواست مردن، قالبش بی‌کار شد / عمر مانده بود، شه بیدار شد
شادیی آمد زبیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمرِ خویش
که زشادی خواست هم فانی شدن / بس مُطَوَّق آمد این جان و بدن
از دَمِ غم می‌بمیرد این چراغ / وز دَمِ شادی بمیرد، اینْت لاغ *
در میانِ این دو مرگ او زنده است / این مَطَوَّق شکلْ جایِ خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیبِ رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وآن زیک رویِ دگر إحیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / بازهم آن سویِ دیگر إمتساک
شاديِ تن سويِ دنیاوی کمال / سويِ روزِ عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فَرَح / هست در تعبیر ای صاحبْ مَرَح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنسِ این بَدْظَنّ گشت
ور رسد خاری چنین اندر قَدَم / که رَوَد گُل، یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتهیٰ / پس کدامین راه را بندیم ما؟
صد دریچه و دَر سویِ مرگِ لَدیغ / می‌کُند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغِ تلخِ آن دَرهایِ مرگ / نشنود گوشِ حریص از حرصِ برگ
از سویِ تَن دردها بانگِ دَرَست / وز سويِ خصمان جفا بانگِ دَرَست
جانِ سَر برخوان دمی فهرستِ طبّ / نارِ علّتها نظر کن مُلتهِب
زان همه غُرها درین خانه رَهست / هر دو گامی پُر ز گزدُمها چَهَست
بادِ تندست و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغِ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر به‌باد آن یک چراغ اَز جا رود
همچو عارف کز تنِ ناقص چراغ / شمعِ دل افروخت از بهرِ فَراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیشِ چشم خود نهد او شمعِ جان (۳۷۰)
او نکرد این فهم، پس داد از غِرَر / شمعِ فانی را به‌فانیِّ دگر

عروس آوردنِ پادشاه فرزندِ خود را از خوفِ انقطاعِ نسل

پس عروسی خواست باید بهرِ او / تا نُماید زین تزوّج نسل رُو
گر رود سویِ فنا این باز باز / فَرْخِ او گردد ز بعدِ باز باز
صورتِ این باز گر زینجا رود / معنيِ او در وَلَد باقی بود

بهرِ این فرمود آن شاهِ نَبیه　　مصطفی که اَلْوَلَدْ سِرُّ اَبِیْه*
بهرِ این معنی همه خلق از شَغَف　　می‌بیاموزند طِفلان را حِرَف
تا بماند آن معانی در جهان　　چون شود آن قالبِ ایشان نهان
حق به‌حکمت حرصشان دادست جِد　　بهرِ رُشدِ هر صغیرِ مُستَعِد
من هم از بهرِ دوامِ نسلِ خویش　　جفت خواهم پورِ خود را خوبْ‌کیش
دختری خواهم زنسلِ صالحی　　نی زنسلِ پادشاهی کالحی
شاه خود این صالحست، آزاد اوست　　نی اسیرِ حرصِ فرجست و گلوست*
مر اسیران را لقب کردند شاه　　عکسْ چون کافور نامِ آن سیاه*
شد مَفازه بادیهٔ خونْ‌خوار نام　　نیکبخت آن پیس راکردند عام[1]*
بر اسیرِ شهوت و خشم و اَمَل[2]　　بر نوشته میر یا صدرِ اَجَل*
آن اسیرانِ اَجَل را عام داد　　نامِ امیرانِ اجل اندر بِلاد*
صدر خوانندش که در صفِّ نعال　　جانِ او پستست، یعنی جاه و مال*
شاه چون با زاهدی خویشی گُزید　　این خبر در گوشِ خاتونان رسید

اختیارکردنِ پادشاه دخترِ درویشِ زاهدی را از جهتِ پسر و اعتراض کردنِ اهلِ حَرَم و ننگ داشتنِ ایشان از پیوندیِ درویش

مادرِ شه‌زاده گفت از نقصِ عقل　　شرط کُفْوِیّت بود در عقلْ نَقْل
تو زشُحّ و بُخل خواهی وز دَها　　تا بُبندی پُورِ ما را برگدا
گفت صالح راگداگفتن خطاست　　کو غَنِیُّ اَلقَلْب از دادِ خداست*
در قناعت می‌گریزد از تُقیٰ　　نه از لئیمی و کَسَل همچون گدا
قلّتی کان از قناعت وز تُقاست　　آن ز فقر و قلّتِ دُونان جداست
حَبّه‌یی آن گر بیابد، سر نهد　　وین زگنج زر به‌همّت می‌جهد
شَه که او از حرصْ قصدِ هر حرام　　می‌کند، او راگدا گوید هُمام
گفت کو شهر و قِلاع او را جِهاز　　یا نثارِ گوهر و دینارْریز؟
گفت رَو هر که غمِ دین برگزید　　باقیِ غمها خدا از وی بُرید*
غالب آمد شاه و دادش دختری　　از نژادِ صالحی، خوشْ‌جوهری
در ملاحت خود نظیرِ خود نداشت　　چهره‌اش تابان‌تر از خورشیدِ چاشت
حُسنِ دختر این، خصالش آنچنان　　کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صیدِ دین کن تا رسد اندر تَبع　　حُسن و مال و جاه و بختِ مُنْتَفَع*

---

۱. «پیس» (نجس، کثیف، مردار) به‌همین صورت (به‌ترکی) آمده است.

۲. به‌جای «خشم»، قبلاً «حرص» نوشته و در مقابله بر بالای آن «خشم» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

آخِـرت قَطّـارِ اشتر دان بـه‌مُلک　　　در تَبَعْ دنیاش همچون پَشم و پُشک
پشم بگزینی، شتر نبود ترا　　　ور بود اُشتُر، چه قیمت پشم را؟
چون برآمد این نکاح آن شاه را[1]　　　با نژادِ صالحانِ بی مِرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود　　　عاشقِ شه‌زادهٔ با حُسن و جود
جادوی کردش عجوزهٔ کابُلی　　　که بَرَد زآن رَشکْ سِحرِ بابِلی *
شه‌بچه شد عاشقِ کمپیرِ زشت　　　تا عروس و آن عروسی را بِهِشْت
یک سیه دیوی و کابُولی زنی　　　گشت بر شه‌زاده ناگه ره زنی
آن نوَد ساله عجوزی گَنده کُس　　　نه خِرَد هِشت آن مَلِک را و نه نُس
تا به‌سالی بود شه‌زاده اسیر　　　بوسه جایش نعلِ کفشِ گَنده‌پیر
صحبتِ کمپیر او را می‌درود　　　تا زکاهِش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعفِ وی با دردِ سَر　　　او ز شُکْرِ سِحْر از خود بی‌خبر
۳۷۱ این جهان بر شاه چون زندان شده　　　وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات　　　روز و شب می‌کرد قربان و زکات
زآنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر　　　عشقِ کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست　　　چاره او را بعد ازین لابه گریست *
سجده می‌کرد او که هم فرمان تُراست[2]　　　غیرِ حق بر مُلکِ حق فرمان کراست؟
لیک این مسکین همی سوزد چو عود　　　دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یا رَب یا رَب و افغانِ شاه　　　ساحری اُستاد پیش آمد ز راه *

مستجاب شدنِ دعایِ پادشاه در خلاصِ پسرش از جادویِ کابلی

او شنیده بود از دور این خبر　　　که اسیرِ پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی　　　بی‌نظیر و ایمن از مِثْل و دُوی
دست بر بالایِ دستست ای فتی　　　در فن و در زور تا ذاتِ خدا *
منتهایِ دستها دستِ خداست　　　بحرْ بی‌شک منتهایِ سیلهاست *
هم ازو گیرند مایه ابرها　　　هم بدو باشد نهایت سیل را *
گفت شاهش کین پسر از دست رفت　　　گفت اینک آمدم درمانِ زَفت
نیست همتا زال را زین ساحران　　　جز منِ داهی رسیده زان کران
چون کفِ موسی به‌امرِ کردگار　　　نک برآرم من ز سِحرِ او دَمار
که مرا این علم آمد زان طرف　　　نه زشاگردیِّ سِحرِ مُستخف

---

۱. «این» را «آن» هم می‌توان خواند.
۲. در متن «فرمانت رواست» است، در مقابله، زیر آن با قید «صح» «فرمان تراست» افزوده‌اند.

آمدم تا برگشایم سِحرِ او — تا نماند شاه‌زاده زردْرو
سویِ گورستان برو وقتِ سَحور — پهلویِ دیوار هست اسپیدْ گور
سویِ قبله باز کاو آن جای را — تا ببینی قدرت و صُنعِ خدا
بس درازست این حکایت، تو ملول — زُبده را گویم، رها کردم فُضول
آن گِرِههایِ گران را برگشاد — پس زمحنت پورِ شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد، شد دوان — سویِ تختِ شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذَقَن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن*
شاه آیین بست و اهلِ شهر شاد — وآن عروسِ ناامیدِ بی‌مراد
عالَم از سَرزنده گشت و پُر فروز — ای عجب آن روزْ روز، امروزْ روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان — که جُلابِ قند بُد پیشِ سگان
جادویِ کمپیر از غصّه بِمُرد — روی و خویِ زشت فا مالِک سپرد*
شاه‌زاده در تعجّب مانده بود — کز من او عقل و نظر چون درربود؟
نوعروسی دید همچون ماهِ حُسن — که همی زد بر ملیحانْ راهِ حُسن
گشت بی‌هوش و به‌رُو اندر فتاد — تا سه روز از جسم وی گُم شد فُؤاد
سه شبان‌روز او زخود بی‌هوش گشت — تا که خلق از غَشْیِ او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد به‌خَود — اندک اندک فهم گشتش نیک و بَد
بَعدِ سالی گفت شاهش در سخن — کای پسر یاد آر از آن یارِ کهن
یاد آور زان ضَجیع و زان فِراش — تا بدین حد بی‌وفا و مُرمباش
گفت رَو، من یافتم دارُ ٱلسّرور — وارهیدم از چَهِ دارُ ٱلغُرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت — سویِ نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیانِ آنکه شه‌زاده آدمی بچّه است، خلیفهٔ خداست، پدرش آدمِ صفی خلیفهٔ حق، مسجودِ ملایک و آن کمپیرِ کابلی دنیاست که آدمی بچّه را از پدر ببرید به‌سِحْر و انبیا و اولیا آن طبیبِ تدارک کننده

ای برادر دان که شه‌زاده توی — در جهانِ کهنه، زاده از نوی
کابلیِ جادو این دنیاست کو — کرد مردان را اسیرِ رنگ و بو
۳۷۲ چون درافکندت درین آلوده رود — دم به دم می‌خوان و می‌دَم قُلْ اَعُوذ*
تا رهی زین جادوی و زین قَلَق — اِستعاذت خواه از رَبُّ ٱلفَلَقْ*
زانْ نَبی دنیات را سَحّاره خواند — کو به‌افسون خَلق را در چَهْ نشاند*
هین فسونِ گرم دارد گنده پیر — کرده شاهان را دَمِ گرمش اسیر
در درونِ سینه نَفّاثاتْ اوست — عُقده‌های سِحر را اَثباتْ اوست*

ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست / حَلِّ سِحرِ او به‌پایِ عامه نیست
ورگشادی عَقدِ او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا؟
هین طلب کن خوش‌دَمی عُقده گشا / رازدانِ یَفعَلُ‌اللّه ما یَشا *
همچو ماهی بسته استت او به‌شَست / شاه‌زاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شستِ او در محنتی / نه خوشی، نه بر طریقِ سنّتی *
فاسقی بدبخت، نه دنیات خوب / نه رهیده از وَبال و از ذنوب
نَفخِ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خَلّاقِ فرد *
تا نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی ترا / وارهاند زین و گوید برترآ *
جز به‌نَفخِ حق نسوزد نفخِ سِحر / نفخِ قهرست این و آن دم نفخِ مِهر
رحمتِ او سابقست از قهرِ او / سابقی خواهی، برو سابق بجو *
تا رسی اندر نُفوسِ زُوِّجَتْ / کای شهِ مَسحور اینک مَخرجت *
با وجودِ زال ناید انحلال / در شَبیکه و در بَرِ آن پُر دلال
نه بگفتست آن سِراجِ امّتان / این جهان و آن جهان را ضَرَّتان؟ *
پس وصالِ این، فراقِ آن بُوَد / صحّتِ این تَنْ سَقامِ جان بُوَد
سخت می‌آید فراقِ این مَمَر / پس فراقِ آن مَقَرْ دان سخت‌تر
چون فراقِ نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقّاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیایِ دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون؟
چونکه صبرت نیست زین آبِ سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اِلٰه؟
چونکه بی‌این شُرب کم داری سکون / چون زابْراری جدا وز یَشْرَبُونْ؟ *
گر ببینی یک‌نَفَس حُسنِ وَدود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شُرب را / چون ببینی کَرّ و فَرِّ قُرب را
همچو شه‌زاده رسی در یارِ خویش / پس برون آری زپا تو خارِ خویش
جهد کن در بی‌خودی خود را بیاب / زودتر، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
هر زمانی هین مشو با خویش جُفت / هر زمان چون خَر در آب وگِل مَیُفت
از قصورِ چشم باشد آن عِثار / که نبیند شیب و بالا کوروار
بویِ پیراهانِ یوسف کن سَنَد / زآنکه بویش چشمْ روشن می‌کند
صورتِ پنهان و آن نورِ جبین / کرده چشمِ انبیا را دوربین
نورِ آن رخسار بِرْهاند زنار / هین مشو قانع به‌نورِ مستعار
چشم را این نور حالیْ‌بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیقْ نار / گرضیا خواهی، دو دست از وی بدار
دم به دم در رُو فتد هر جا رَوَد / دیده و جانی که حالیْ‌بین بُوَد
دُور بیند دوربینِ بی‌هنر / همچنانکه دور دیدنْ خواب در

خفته باشی بر لبِ جو خُشک‌لب   می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دُور می‌بینی سراب و می‌دَوی   عاشقِ آن بینشِ خود می‌شوی *
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف   که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب   تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قَدَم زین آب تازی دورتر   دَو دَوان سوی سرابِ با غِرَر
عینِ آن عزمت حجابِ این شده   که به‌تو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی به‌جایی می‌کُند   از مقامی کان غَرَض در وی بُود
دید و لافِ خفته می‌ناید به‌کار   جز خیالی نیست، دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خُسپ   اَللّٰه اَللّٰه بر رهِ اَللّٰه خُسپ
تا بود که سالِکی بر تو زند   از خیالاتِ نُعاست برکَنَد
خفته را گر فکر گردد همچو موی   او از آن دقّت نیابد راهِ کوی
فکرِ خفته گر دو تا و گر سه تاست   هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز   خفته پویان در بیابانِ دراز
خفته می‌بیند عطشهایِ شدید   آبْ اَقْرَبْ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ اَلْوَرید *

(۳۷۳) حکایتِ آن زاهد که در سالِ قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاریِ عیال و خلق می‌مُردند از گرسنگی، گفتندش چه / هنگامِ شادی است؟ که هنگامِ صد تعزیت است، گفت: مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندَر سالِ قحط   بود او خندان و، گریان جمله رَهْط
پس بگفتندش چه جای خنده است   قحطْ بیخِ مؤمنان برکَنده است؟
رحمتْ از ما چشمِ خود بردوختست   زآفتابِ تیزْ صحرا سوختست
کشت و باغ و رزْ سیه استاده است   در زمینْ نم نیست، نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب   دَه دَه و صدصد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم؟   مؤمنان خویشند و یک تن شَحم و لَحم *
رنجِ یک جزوی زتن رنجِ همه‌ست   گر دَمِ صلحست یا خود مَلحَمه‌ست *
گفت در چشمِ شما قحطست این   پیشِ چَشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم به‌هر دشت و مکان   خوشه‌ها اَنبُه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از بادِ صبا   پُر بیابان، سبزتر از گندنا
زآزمونْ من دست بر وی می‌زنم   دست و چشمِ خویش را چون برکَنَم؟
یارِ فرعونِ تنید ای قومِ دون   زان نماید مر شما را نیلْ خون
یارِ موسیِّ خِرد گردید زود   تا نمانَد خون و بینید آبِ رود

بـا پـدر از تـو جفـایی مـی‌رود　　آن پدر در چشمِ تـو سگ مـی‌شود
آن پدر سگ نیست، تـأثیرِ جفـاست　　که چنان رحمت نَظر را سگ نماست
گرگ مـی‌دیدند یـوسف را بـه‌چشم　　چونکه اِخوان راحسودی بودو خشم *
با پدر چون صلح کردی خشم رفت　　آن سگی شـد، گشت بـابا یـارِ تـفت

نثر

در بیان آنکه روح حیوانی، عقل جزوی و وَهْم و خیال مانند دوغ‌اند، روح که ابدی است همانند روغن در این دوغ پنهان است

ـ همان‌طور که مزهٔ روغن در مزهٔ دوغ پنهان است، جوهر صدق تو هم در دروغ نهان شده است.
ـ آن دروغ این جسم فناپذیر و صدق آن جان رّبانیِ توست.
ـ سالهاست که این دوغ بدن تو ظاهر و هویداست، و روغن جانْ درون آن فانی و ناچیز است.
ـ فانی و ناچیز است تا سرانجام خداوند رسولی بفرستد، رسولی که دوغ درون کوزه را تکان دهد.
ـ کوزه را با مهارت و هنرمندانه تکان دهد تا من بدانم که «من» در درون من نهان بود.
ـ یا سخن بنده‌یی که پاره‌یی از وجود گوینده است به گوش جویای وحی برسد.
ـ گوش مؤمن وحی مارامی‌شنود، چنان‌گوشی به‌صدای‌فراخواننده‌به‌حق، نزدیک‌است و آن‌را می‌شنود.
ـ همان‌طور که گوشِ کودک از سخنان مادر پر می‌شود و سرانجام لب به‌سخن می‌گشاید.
ـ امّا اگر کودک گوشِ شنوا نداشته باشد، سخن مادر را نمی‌شنود و لال می‌شود.
ـ همیشه چنین است، کرِ مادرزاد لال می‌شود، کودکی که سخن می‌گوید کودکی است که سخنان مادر را شنیده است.
ـ بدان‌که گوش کر وزبانِ لال درنتیجهٔ آفتی است، ازاین‌روست‌که سخنی‌نمی‌شنود وتعلیم نمی‌پذیرد.
ـ خداوند است که بدون تعلیم سخن می‌گوید، زیرا که صفات او جدا از سببهاست.
ـ یا همانند آدم که خداوند بدون آنکه پدر و مادر و دایه و همانندی در میان باشد، او را تعلیم داد.
ـ یا همانند مسیح که به‌تعلیم خدای مهربان به‌محض تولّد سخن گفت.
ـ او به‌هنگام ولادت برای رفع اتّهام سخن گفت که از زنا و فساد به‌وجود نیامده است.
ـ اجتهاد باید با تلاش و غیرتی توأم باشد تا دوغ روغن را از دل پس بدهد.
ـ گویی درون دوغ روغن وجود ندارد، دوغ در عالم اظهار وجود می‌کند.
ـ آنچه به‌نظرت موجود جلوه می‌کند، پوست است، اصل همان است که فانی به‌نظر می‌آید.
ـ اگر دوغ ترشیده و روغن ناگرفته داری، آگاه باش که تا روغنش را جدا نکرده‌ای، خرجش مکن (از دست مده).
ـ به‌خود آی، آن دوغ را عالمانه دست به‌دست بگردان تا چیزی را که نهان کرده است، نشان دهد.
ـ زیرا آنکه فانی می‌نماید دلیل وجود باقی است، لابه کردن مَستان دلیل بر وجود ساقی است.

مثال دیگر هم در این معنی

- حرکت تصویر شیر بر روی عَلَم از وزش بادهای پنهان خبر می‌دهد.
- اگر آن بادها نمی‌وزید، شیر مُرده کی می‌توانست در هوا به‌حرکت درآید؟
- از حرکت آن شیر درمی‌یابی بادی که می‌وزد باد صباست یا باد غربی، این حرکت آن چیز نهان را روشن می‌کند.
- بدن مانند تصویرِ شیرِ رویِ عَلَم است، اندیشه آن را لحظه به‌لحظه به‌حرکت درمی‌آورد.

3055/۳۰۵۵ - اندیشه‌یی‌که ازشرق می‌آید باد صباست، اندیشه‌یی که از مغرب می‌آید، باد مخالف توأم با وباست.
- بادِ اندیشه از مشرقی دیگر برمی‌خیزد، مغرب این باد اندیشه از عالم حیوانی است.
- ماه جامد است، از این روی مشرق آن هم جامد است، امّا مشرق دل جانِ جانِ جان است.
- خورشیدِ روز بازتاب و پوسته‌یی از آن خورشید است که دل را روشن می‌کند.
- زیرا وقتی که بدن مُرده و محروم از شعلهٔ روح باشد، نه روز را می‌بیند و نه شب را.

3060/۳۰۶۰ - اگر بدن نباشد ولی روح درکمال باشد، بدون شب وروز هم کار منظّم پیش می‌رود.
- همان‌گونه که چشم در رؤیا بدون آنکه ماه و خورشیدی باشد، ماه و خورشید می‌بیند.
- ای فلانی! خواب ما برادر مرگ است، به‌وسیلهٔ این برادر آن برادر را بشناس.
- ای مقلّد! اگر به‌تو بگویند که خواب فرعی از مرگ است، تا به‌حقیقت و یقین نرسیده‌ای، به‌این گفته گوش مده.
- جان تو در خواب چنان چیزهایی می‌بیند که اگر بیست سال بیدار بمانی نمی‌توانی دید.

3065/۳۰۶۵ - برای تعبیر آن رؤیا عمرها به‌دنبال پادشاهان هوشمند (خوابگزاران ماهر) می‌دوی.
- می‌دوی که بگو تعبیر آن رؤیا چیست؟ چنین سرّی را فرع نامیدن پستی است.
- حال این خواب عوام است، خواب خواصّ اصلِ گزیده و اصلِ تقرّب الهی است.
- باید فیلی باشد که چون بر پشت بخوابد، سرزمین هندوستان را به‌خواب بیند.
- خر هرگز هندوستان را به‌خواب نمی‌بیند، زیرا خر از هندوستان به‌غریبی نیفتاده است.

3070/۳۰۷۰ - جانی بسیار عظیم چون فیل لازم است تا بتواند در رؤیا به‌سرعت به‌هندوستان برود.
- فیل هندوستان را می‌طلبد، شب آن ذکر و طلبِ روزانه به‌صورت رؤیا درمی‌آید.
- پیروی از این فرمان که «خدا را یادکنید» در حدّ هر بی سروپایی نیست، اطاعت از فرمان که «به‌سوی او بازگردید» نصیب هر جیب بُری نمی‌شود.
- امّا تو نومید مباش، سعی کن که فیل باشی، اگر فیل نیستی بکوش که خود را به‌فیل تبدیل کنی.
- کیمیاگرانِ آسمان را ببین و هر لحظه آوای میناگران را بشنو.

3075/۳۰۷۵ - در خلأ آسمانها نقّاشانی هستندکه برای من و توکار می‌کنند.
- اگر مردمی راکه‌گریبانشان بوی مشک می‌دهد نمی‌بینی، ای خفّاشِ شب‌کور! لااقلّ به‌برخورد آنان بر خود توجّه کن.
- هر دم بر ادراک تو چیزی برخورد می‌کند، ببین هر لحظه از خاک وجودت گیاهی نو می‌روید.
- ابراهیم پسر ادهم نیز در همین نوع رؤیا بی‌پرده سرزمین هندوستان را دید.
- ناگزیر زنجیرها راگسست، مملکت خود را زیر وروکرد و از نظرها غایب شد.

3080/۳۰۸۰ - نشانهٔ دیدن هندوستان همین است که انسان از خواب برمی‌خیزد و دیوانه می‌شود.

- بر سر تدبیرهای خود خاک می‌ریزد و حلقهٔ زنجیرهای مادّی را می‌گسلد.
- آنچنان که پیغمبر(ص) به‌هنگام توصیفِ نور گفت: نشانهٔ آن در دلها این است:
- که از «سرای غرور دنیا» دوری می‌گزینند و برای رسیدن به «سرای شادمانی» آخرت لابه می‌کنند.
- ای یار باصفا! برای توضیحِ این حدیثِ مصطفی داستانی بشنو:

حکایت شاهزاده‌یی که سلطنتِ حقیقی بر وی آشکار شد و مفهوم آیهٔ «روزی که آدمی از برادر، مادر و پدرش می‌گریزد» متناسب با حال وی شد، سلطنتِ این خاکْ توده از آنِ کودک صفتان است که آن را فتح قلعه می‌نامند، کودکی که بر تودهٔ خاک مسلّط شود، ادّعا می‌کند که قلعه به‌من تعلّق دارد، کودکان دیگر بر وی حسودی می‌کنند، زیرا که «خاک نوبهار کودکان است»، آن شاهزاده چون از قید رنگها رهایی یافت، گفت: من این خاکهای رنگین را هم همان خاک پست می‌نامم حریر و دیبا نمی‌گویم، من از این دیبا رها شدم و به‌عالم جاودانه رفتم، «و در کودکی به‌او دانایی عطا کردیم»، برای ارشاد الهی به‌گذشتِ سالها نیازی نیست، دربرابر قدرتِ «باش وموجود می‌شود» هیچکس نمی‌تواند از قابلیّت سخن بگوید

3085/۳۰۸۵ - پادشاهی پسری جوان داشت که باطن و ظاهرش به‌هنر آراسته بود.
- پادشاه در خواب دید که آن پسر ناگهان مُرد، صفای عالم در نظرش تیره و تار شد.
- از حرارتِ آتشِ غم مَشکش خشکید، چنانکه از شدّت اندوه حتّی نتوانست اشک بریزد.
- جانِ پادشاه چنان از دود و درد پر شد که حتّی راهی برای آه کشیدن نمی‌یافت.
- نزدیک بود بمیرد، بدنش سست شد، امّا چون عمرش باقی بود، از خواب بیدار شد.
3090/۳۰۹۰ - از بیدار شدن چنان شادمان شد که در عمرش آنچنان شادی ندیده بود.
- این بار نزدیک بود که از شادی بمیرد، جان و تن میان مرگ و زندگی سخت گرفتارند.
- خنده‌آور این است که این چراغ هم از نَفَس غم می‌میرد و هم از نفس شادی.
- انسان در میان این دو مرگ زنده است، حیات در میان این دو گرفتاری خنده‌آور است.
- شاه با خود گفت: این از سبب سازی خداست که آنچنان غمی مایهٔ شادی باشد.
3095/۳۰۹۵ - عجیب است که یک چیز از یک جهت مرگ است و همان چیز از جهت دیگر مایهٔ زندگانی و شادمانی.
- یک چیز نسبت به‌آن حال، مرگ و باز همان چیز از جانب دیگر وسیلهٔ بازدارنده از مرگ.
- شادی جسمانی در نظر دنیاپرست کمال است، از نظر آخرت نقصان و نابودی است.
- خوابگزار، خندیدن در خواب راگریهٔ توأم با دریغ و غم در بیداری تعبیر می‌کند.
- ای مرد شادمان! تعبیر گریستن در خواب هم شادی و خوشحالی است.
3100/۳۱۰۰ - شاه به‌فکر فرورفت و گفت: این غم سپری شد، امّا روح انسان از این قبیل کارها بدگمان می‌شود.
- اگر چنین خاری در پایم بِخَلَد و گُل از دستم برود، از او یادگاری باید داشته باشم.
- چون نابودی سببهای بی‌نهایت دارد، ما کدام راه را باید ببندیم؟
- صد پنجره و در به‌سوی مرگِ گزنده گشوده می‌شود که هنگام گشوده شدن جیرجیر می‌کند.
- گوش طمعکار از طمع دنیا صدای جیرجیر ناگوار درهای مرگ را نمی‌شنود.
3105/۳۱۰۵ - دردهای ناشی از بدن صدای دروازهٔ مرگ است، ستمهایی که از جانب دشمنان می‌رسد، صدای

دریچهٔ مرگ است.
- عزیز من! لحظه‌یی فهرست کتابهای طبّ را بخوان، ببین که آتش بیماریها چگونه زبانه می‌کشد.
- از آن همه بیماریها راهی به‌این خانهٔ تن وجود دارد، در هر دو قدم چاهی پراز کژدم است.
- باد، شدید است و چراغ من در حال فرومردن، باید به‌وسیلهٔ آن چراغی دیگر روشن کنم.
- اگر چراغی از باد خاموش شود، یکی از آن دو چراغ بماند.
- همانند عارف که از چراغ بیفروغ تن برای آسایش خود شمع دل را روشن کرد،
- تا اگر ناگهان روزی این چراغ تن خاموش شود، او شمع جان را در برابر دیدگان خود نهد.
- پادشاه این حقیقت را درنیافت و از نادانی به‌جای شمع فناپذیر، شمع فناپذیر دیگری برگزید.

عروس آوردن پادشاه برای فرزند خود از ترس قطعِ نسل

- از این‌رو پادشاه خواست برای پسرش عروسی بیاورد تا از این ازدواج نسلِ او دوام یابد.
- اگر این باز (فرزند) به‌سوی نابودی برود، بعد از او جوجه‌اش (نوه‌اش) جای باز را بگیرد.
- اگر جسم این باز از پیش ما برود، معنی او در وجود فرزندش باقی بماند.
- از این‌روست که آن سلطان آگاه، مصطفی(ص) فرمود که «فرزند رازِ (نمایانگرِ) پدر است».
- از این‌روست که مردم با شادمانی حرفهٔ خود را به‌فرزندان می‌آموزند.
- می‌آموزند که اگر جسم آنان از میان برود، آن معانی (حرفه‌ها) در جهان باقی بماند.
- خداوند به‌حکمت خود، برای آموزش کودکانِ با استعداد علاقه‌یی جدّی به‌پدران داده است.
- پادشاه با خود گفت: من نیز برای دوام نسل خود، برای فرزندم همسری پاک دین برگزینم.
- از نسلی نیکوکار دختری را خواستگاری کنم نه از خاندان پادشاهی زشتخو.
- پادشاه حقیقی اساساً نیکوکار و آزاده است، نه اسیر حرصِ شهوت و خوردن.
- امّا برعکس نام اسیرانِ هوس را پادشاه نهاده‌اند، همان‌طور که نام زنگی را کافور می‌نهند.
- مردم، بیابان آدمکش را جایِ نجات، و مرد کثیف را نیکبخت نامیدند.
- نام کسی را که اسیر هوای نَفْس و غضب و آرزوست، امیر یا وزیر عالیمقام نوشته‌اند.
- مردم در شهرها اسیرانِ مرگ را امیران گرانقدر نام نهاده‌اند.
- کسی را صدر(وزیر) می‌خوانند که جانش درآستانهٔ درگاه پست شده است، یعنی اسیر مقام و ثروت است.
- چون پادشاه زاهدی را برای خویشاوندی انتخاب کرد، این خبر به گوش زنان حرم رسید.

برگزیدن پادشاه دختر درویشی پرهیزگار را برای پسر و اعتراض زنان حرم و شرم داشتن آنان از خویشاوندی با درویش

- مادر شاهزاده از نقصِ کم‌عقلی که داشت گفت در ازدواج عاقلانه برابری زن و شوهر شرط است.
- تو از پستی و خسّت و زیرکی، می‌خواهی پسر ما را با گدایی پیوند دهی.
- پادشاه گفت: نیکمرد را گدا گفتن صحیح نیست، او به‌لطف الهی به‌بی‌نیازیِ قلبی رسیده است.
- چنین انسانی به‌سبب پرهیزگاری به‌قناعت پناه می‌برد نه مانند گدا از روی پستی و تنبلی.
- آن کمبود که از قناعت و پرهیزگاری پدید می‌آید، چیزی بجز فقر و کمبود انسانهای پست است.

- گدا اگر دانه‌یی بیابد سر تسلیم فرود می‌آورد، امّا این یکی از روی همّت بر گنج زر پشت‌پا می‌زند.

3135/۳۱۳۵ - مردان بزرگ پادشاهی را که از طمع به‌هر حرامی دست می‌یازد، گدا می‌گویند.

- زن گفت: آن شهر و قلعه‌هایی که باید جهیزیّه بدهد، یا جواهرات و سکّه‌هایی که باید بر سر عروس بریزد و شاباش دهد، کجاست؟

- پادشاه گفت: برو، هر کسی غم دین را برگزیند، خداوند بقیّهٔ غمها را از وی بازمی‌گیرد.

- سرانجام پادشاه غلبه کرد و از خانوادهٔ نیکوکار و نژاده‌یی دختری گرفت.

- دختر در ملاحت مانند نداشت، چهره‌اش تابان‌تر از خورشید نیمروز بود.

3140/۳۱۴۰ - زیبایی دختر چنین بود، امّا اخلاقش چنان بود که از نهایت خوبی در بیان نمی‌گنجد.

- دین طلب کن تا زیبایی و ثروت و مقام و اقبالِ سودبخش به‌دنبالش بیاید.

- بدان که آخرت چون قطار شترانی است که به‌تو تعلّق دارد ودنیا به‌تبّع پشم وپشگل آن شتران است.

- اگر پشم را برگزینی شتر به‌تو تعلّق نمی‌گیرد. امّا اگر شتر مال تو باشد، پشم چه ارزشی دارد؟

- چون شاه این نکاح را با آن خانوادهٔ نیکوکارِ بی‌قیل وقال به‌پایان رسانید،

3145/۳۱۴۵ - اتّفاقاً پیرزنی جادوگر بود که بر شاهزادهٔ زیبا و بخشنده عشق می‌ورزید.

- آن پیرزن کابلی شاهزاده را چنان جادو کرد که سِحْرِ بابلی بر آن حَسَد بُرد.

- شاهزاده عاشق آن پیرزن زشت شد، چنانکه آن عروس و عروسی را رها کرد.

- عفریتی سیاه و زنی کابلی ناگهان عقل شاهزاده را دزدید.

- آن پیرزن نودسالهٔ گندیده شرمگاه نه عقلی برای شاهزاده باقی گذاشت و نه هوش.

3150/۳۱۵۰ - شاهزاده یک سال اسیر دست پیرزن بود، جایی که می‌بوسید نعل کفش آن پیرزن گندیده بود.

- مصاحبت پیرزن شاهزاده را آب می‌کرد، چنانکه از لاغری نیم‌جانی برایش مانده بود.

- دیگران از ناتوانی او ناراحت بودند، امّا شاهزاده از مستی جادو از خود خبر نداشت.

- دنیا در نظر پادشاه مانند زندان شده بود. امّا شاهزاده بر گریهٔ اطرافیان می‌خندید.

- پادشاه از چاره عاجز شد، شب و روز قربانی می‌کرد و صدقه می‌داد.

3155/۳۱۵۵ - زیرا که پدر هر چاره‌یی که می‌کرد، عشق فرزند بر آن پیرزن بیشتر می‌شد.

- پس برپادشاه مسلّم شدکه‌ماجرا مطلقاً ازعالم‌غیب‌است‌وبعدازاین بایدآن را باعجز ولابه چاره کرد.

- شاه پیوسته دعا می‌کرد و می‌گفت: پروردگارا! فرمان آنِ توست، در مُلک حق بجز حق که می‌تواند فرمانروایی کند؟

- امّا این پادشاه مسکین چون عود می‌سوزد، ای خدای مهربان و پررحمت! به‌او کمک کن.

- درنتیجهٔ یا رب، یا رب گفتن و نالهٔ شاه، جادوگری ماهر از راه رسید.

پذیرفته شدنِ دعای پادشاه در رهایی پسرش از جادوی کابلی

3160/۳۱۶۰ - آن جادوگر دورادور خبر یافته بود که پسرِ پادشاه اسیر پیرزنِ جادو شده است.

- زیرا که آن پیرزن در جادوگری بی‌نظیر بود و درکار خود همانند و ثانی نداشت.

- ای جوان! در هر فنّ و نیرویی دست بالای دست بسیار است تا به‌ذات باری تعالی برسد.

- آخرینِ دستها دستِ قدرت الهی است، بی‌تردید سیلها به‌دریا ختم می‌شوند.

ـ هم ابرها از دریا مایه می‌گیرند و هم سیلها به‌آن ختم می‌شوند.
3165/۳۱۶۵ ـ شاه گفت که پسرم از دستم رفت. جادوگر گفت که من چاره‌گری توانایم که آمده‌ام.
ـ این پیرزن در میان جادوگران همانندی ندارد، جز منِ زیرک که از عالم غیب آمده‌ام.
ـ اینک من به‌فرمان الهی چون دست موسی سِحْرِ او را ریشه‌کن خواهم کرد.
ـ زیرا که دانش من از عالم غیب رسیده است، نه از شاگردیِ جادوگران بی‌ارزش.
ـ آمده‌ام که سِحْرِ او را باطل کنم تا شاهزاده زرد و پژمرده حیات نگذراند.
3170/۳۱۷۰ ـ سپیده‌دم به‌گورستان برو، در کنار دیوار گوری سفید است.
ـ آن سوی گور را که به‌جانب قبله است، حفر کن تا قدرت و آفرینش خدا را ببینی.
ـ این قصّه بسیار طولانی است و تو دلتنگی، خلاصهٔ قصّه را می‌گویم و زواید را حذف می‌کنم.
ـ آن گره‌های پیچیده را باز کرد و راه‌رهایی از اندوه را بر شاهزاده گشود.
ـ پسر به‌خود آمد، با صد محنت به‌سوی تخت پادشاه دوید.
3175/۳۱۷۵ ـ تعظیم کرد و چانه بر زمین مالید (زمین را بوسید)، در حالی که شمشیر و کفنی زیربغل داشت.
ـ پادشاه دستور داد شهر را آذین بستند، مردم شهر و آن عروسِ نومیدِ ناکام همه شادمان شدند.
ـ جهان دوباره زنده و با طراوت شد. عجیب است که آن روز روزی بود و امروز هم روزی است.
ـ پادشاه برای پسرش چنان عروسیی گرفت که به‌سگها شربتِ گلاب دادند.
ـ پیرزن جادوگر از غصّه مُرد و روی و خوی زشت خود را به‌مالک دوزخ سپرد.
3180/۳۱۸۰ ـ شاهزاده متعجّب شده بود و می‌گفت: آن پیرزن چگونه خرد و بینش مرا دزدیده بود؟
ـ نوعروسی چون ماه زیبا دید که ملاحتش جمال زیبایان را تحت‌الشّعاع قرار می‌داد.
ـ شاهزاده بیهوش شد و به‌روی افتاد، تا سه روز بیهوش بود.
ـ سه روز تمام بیهوش ماند، تا مردم از بیهوش شدنِ وی به‌جنب وجوش افتادند.
ـ باگلاب و داروهای دیگر به‌هوش آمد، آرام آرام نیک وبد را تشخیص داد.
3185/۳۱۸۵ ـ یک سال بعد، شاه ضمن صحبت، گفت: ای پسر! از آن یار دیرین خود هم یادی کن.
ـ از آن هم بستر خود و همسرِ خود نیز یادکن، تا این حدّ دوست بیوفا و تلخ مباش.
ـ شاهزاده گفت: رهایم کن که من خانهٔ شادی را یافته و از چاهِ فریبِ دنیا رها شده‌ام.
ـ همین‌طور است، اگر مؤمن هم به‌نور حق راه یابد، از تاریکی روی‌گردان می‌شود.

در بیان آنکه شاهزاده، فرزند آدم و خلیفهٔ خداست، پدر او آدم صفی خلیفهٔ خداست که فرشتگان بر او سجده کردند و آن پیرزن کابلی دنیاست که فرزند آدم را به‌جادو از پدر بُرید و انبیا و اولیا آن طبیب چاره‌گرند

ـ ای برادر! بدان که آن شاهزاده تویی که در این جهان کهن دوباره به‌دنیا آمده‌ای.
3190/۳۱۹۰ ـ کابلیِ جادوگر این دنیاست که انسانها را اسیر ظواهر و رنگ و بو کرده است.
ـ چون دنیا تو را در این رودِ آلوده افکند، پیوستهٔ سورهٔ «بگو به‌پروردگار پناه می‌برم» را تلاوت کن و بر خود بِدَم.
ـ تا از این جادو و اضطراب رها شوی، به‌خدای «سپیده‌دم» پناه بر.

- پیامبر(ص) از آن روی این دنیایِ محبوب تو را جادوگر خواند که مردم را به‌افسون خود در چاه انداخته است.

- هشیار باش که پیرزن گندیدهٔ دنیا نَفَسِ گرم دارد و با این نَفَسِ گرم شاهان را اسیر خود کرده است.

3195/۳۱۹۵ - اوست که در درون دل، جادوگران در گِرِه دمنده دارد، اوست که گِرِه‌های جادو را محکم می‌کند.

- جادوگر دنیا زنی بسیار داناست، گشودن جادوی او کار مردم عادی نیست.

- اگر خردها می‌توانستند گِرِه او را بگشایند، کی خداوند پیامبران را می‌فرستاد؟

- هشیار باش! انسانی خوش‌نَفَسِ گِرِه گشا بجوی که رازِ «خدا هرچه اراده کند، انجام می‌دهد» را بداند.

- دنیا تو را چون ماهی به‌دام خود گرفته است، شاهزاده یک سال در دام او بود، تو شصت سال است که گرفتار آن دامی.

3200/۳۲۰۰ - شصت سال است که از دام او در رنجی، نه خوشی داری و نه به‌راه سنّت هستی.

- تبهکارِ بدبختی که نه دنیایت آباد است و نه از گناه و تقصیر نجات یافته‌ای.

- نَفَسهای جادویی دنیا این گِرِه‌ها را محکمتر کرد، پس برای گشودن آنها نَفَسِ آفرینندهٔ یگانه را بجوی.

- بجوی تا «از روح خود در آن دمیدم» تو را از این جادو برهاند و بگوید: بالاتر بیا.

- هیچ چیز جز دَمِ الهی نمی‌تواند نَفَسِ جادو را بسوزاند، زیرا دَم جادو دَمِ قهر است و نَفَسِ الهی دَمِ مهر و محبّت.

3205/۳۲۰۵ - رحمتِ او فراتر و پیش‌تر از غضب اوست، اگر می‌خواهی فراتر و جلوتر باشی، برو پیشتازی بجوی.

- تا به‌موقف «آنگاه که روحها با تنها قرین گردند» نایل آیی. ای پادشاه جادو شده! این راه نجات توست.

- با وجود این پیرزن دنیا و آرمیدن درآغوش پرعشوهٔ او نه این دام می‌گسلد و نه سِحْر باطل می‌شود.

- مگر آن چراغِ راهِ امّتها (محمّدص) نگفته است که این جهان و آن جهان مانند دوهوو هستند؟

- بنابراین رسیدن به‌این، دورشدن از آن است، سلامت تن مایهٔ بیماری روح است.

3210/۳۲۱۰ - دوری از گذرگاه دنیا برای انسان دشوار است، پس بدان که جدایی از آن جایگاه جاویدان دشوارتر است.

- چون جدا شدن از تصویر به‌نظر تو دشوار است، ببین که جدایی از نقّاشِ آن تا چه حدّ دشوار است.

- ای آنکه نمی‌توانی از دنیای پست صبر کنی، پس ای دوست! چگونه می‌توانی از خدا دور باشی و بردباری کنی؟

- تو که نمی‌توانی از سیاه آبِ دنیا دست برداری، چگونه می‌توانی از چشمهٔ الهی دور باشی؟

- تو که بدون نوشیدن آب آرامشی نمی‌یابی، چگونه از نیکمردان و از آبی که آنان می‌نوشند، دور هستی؟

3215/۳۲۱۵ - اگر لحظه‌یی جمال خداوند مهربان را ببینی، جان و تن خود را در آتش می‌افکنی.

- بعد از آن آبِ این دنیا را مُردار می‌یابی. اگر شکوه و جلال نزدیک شدن به‌خدا را ببینی،

- مانند آن شاهزاده به‌وصال معشوقه می‌رسی و آنگاه خار علایق دنیا را از پایت بیرون می‌آوری.

- بکوش تا از خود رها شوی و هرچه زودتر خود را بیابی، خداوند بر راستی داناتر است.

- هشیار باش و همیشه با خود خلوت مکن، پیوسته چون خر در گِل فرومرو.

3220/۳۲۲۰ - این لغزش از کوتاه‌بینی است که چشمت مثل نابینایان فراز ونشیب را نمی‌بیند.

- بوی پیراهن یوسف را راهنما کن، زیرا که رایحهٔ آن، چشم را بینا می‌کند.

- آن شکل نهانی و نورِ پیشانی چشمِ پیامبران را دوربین کرده است.

ـ نورِ آن چهره تو را از آتش نجات می‌دهد، هشیار باش به‌نور عاریه قناعت مکن.
ـ نور عاریه چشم را به‌دیدن حال محدود می‌کند و تن و خرد و روح را به‌بیماری گَر مبتلا می‌سازد.
3225/۳۲۲۵ ـ ظاهرش نور است ودرحقیقت آتش است، اگر نور واقعی می‌خواهی، ازآن نور عاریه دست بردار.
ـ چشم و جانی که به‌دیدن زمان حال قانع باشد، هرجا برود به‌رو درمی‌افتد.
ـ انسانِ دوربین که از هنر عاری است می‌تواند دور را ببیند، همچنانکه انسان در خواب می‌تواند دوردستها را ببیند.
ـ خشک لب در کنار جویی به‌خواب می‌روی، در عالم رؤیا در طلب آب سوی سراب می‌دوی.
ـ در دوردستها سراب را می‌بینی و شتابان به‌دنبالش می‌روی، در حالی که شیفتهٔ بینش خود شده‌ای.
3230/۳۲۳۰ ـ در خواب پیش دوستان خود ادّعا می‌کنی که من دلی بینا دارم که پردهٔ اسرار را می‌شکافد.
ـ می‌گویی: من در آن سو آبی دیدم، هان! شتابان به‌آنجا رویم، و آن‌سو هم جز سراب چیزی نیست.
ـ هر قدمی برمی‌داری از آب حقیقی دورتر می‌شوی و دوان دوان به‌سوی سراب فریبنده می‌روی.
ـ آن تصمیم تو حجاب شده است که نمی‌توانی آب حقیقت را که آمده و به‌تو پیوسته است، ببینی.
ـ بسیار کس از جایی که مقصود او در آنجاست، بلند می‌شود و عزم جای دیگر می‌کند.
3235/۳۲۳۵ ـ سخن وادّعای شخص خفته به‌درد نمی‌خورد، سخن وادّعای او جز خیال‌نیست، از اودست بردار.
ـ تو خواب‌آلوده‌ای، امّا از راه‌دور مشو، برسر راه‌بخواب، تو را به‌خداسوگند، برسر راهِ‌خدا بخواب.
ـ شاید که سالکی به‌تو برخورد کند و تو را از خیالات چُرت‌آلود بیدار کند.
ـ اگر اندیشهٔ انسانِ خوابیده چون موی دقیق و باریک هم باشد، او نمی‌تواند از آن دقّت سود جوید و راه کویِ حقیقت را بیابد.
ـ اندیشهٔ خفته اگر دوتا یا سه‌تا هم باشد، باز خطا اندر خطا اندر خطاست.
3240/۳۲۴۰ ـ امواج دریای حقیقت، بی‌پروا بر وی می‌زند، امّا خفته در بیابان بیکران به‌دنبال سراب می‌گردد.
ـ خُفته عطش شدید احساس می‌کند، در حالی که آب «بروَی از رگ گردن هم نزدیکتر است».

حکایت زاهدی که در سال قحطی با وجود فقر و فراوانی زن و بچّه شاد و خندان بود، و مردم ازگرسنگی می‌مردند. به‌اوگفتند: اکنون چه هنگام شادی است؟ که جای عزاداری است. گفت: حداقلّ برای من نیست

ـ همانند زاهدی که در قحط سال می‌خندید در حالی که مردان قبیله همه می‌گریستند.
ـ به‌او گفتند: الآن که خشکسالی ریشهٔ مؤمنان راکنده است، چه جای خنده است؟
ـ رحمت الهی چشم خود را بر ما بسته و صحرا از تابش آفتابِ سوزان سوخته است.
3245/۳۲۴۵ ـ مزرعه و باغ و تاک همه سوخته و سیاه شده است، در هیچ جای زمین آبی و رطوبتی نیست.
ـ مردم از این قحطی و رنج، چون ماهیِ دور مانده از آب، ده تا ده تا و صدتا صدتا می‌میرند.
ـ آیا دلت بر مسلمانان نمی‌سوزد؟ مؤمنان باهم خویشاوندند و همانند گوشت و پیه یک‌تن‌اند.
ـ ناراحتیِ عضوی از بدن مایهٔ ناراحتی تمام بدن است، اگر هنگام صلح باشد یا هنگام گرفتاری، این اصل تغییرپذیر نیست.
ـ زاهدگفت: شما آن را خشکسالی می‌بینید، امّا زمین در نظر من چون بهشت جلوه می‌کند.
3250/۳۲۵۰ ـ من در هر دشت و همه‌جا خوشه‌های انبوهی می‌بینم که تاکمر بالا آمده است.

- از وزش باد صبا خوشه‌ها موج می‌زنند، بیابان پُر و سبزتر از تره است.
- من از روی امتحان بر آنها دست می‌زنم و لمس می‌کنم، چگونه می‌توانم دست خود را قطع کنم و چشمم را دربیاورم که آنها را لمس می‌کنند و می‌بینند؟
- ای قوم پست! شما با فرعونِ تن دوستی دارید، از این‌رو رود نیل به‌نظر شما خون جلوه می‌کند.
- زود با موسایِ خرد دوستی برقرار کنید تا خون ازبین برود و آبِ رودِ نیل را ببینید.
3255/۳۲۵۵ - میان‌تو وپدرت ماجرایی پیش می‌آید، پدر برتو خشم می‌گیرد، پس‌ازآن‌پدر به‌نظرت‌سگ می‌آید.
- پدر سگ نیست، براثر جفا آن پدرِ صاحب ترحّم در نظرت سگ دیده می‌شود.
- چون برادران یوسف حسود بودند، و خشمگین شده بودند، یوسف را به‌چشم گرگ می‌دیدند.
- چون با پدر صلح کنی و خشم تو از میان برود، سگ‌خویی پدر نیز ازبین می‌رود و بابا برایت دوستی گرم و صمیمی می‌شود.

شرح

ب ۳۰۲۹: مبحث دنبال این بیت، روح حیوانی، ← بیت ۱۸۸ دفتر دوم.

ب ۳۰۳۶: گوش‌مؤمن، در آیات ۱۱-۱۲ سورهٔ ۶۹ (حاقّه) هنگام بحث از طوفان، می‌فرماید: «چون آب طغیان کرد، شما را به کشتی سوار کردیم، تا آن را مایهٔ اندرزتان گردانیم و گوش نصیحت‌پذیر آن را فراگیرد.» عبارت «*اُذُنٌ واعِیَةٌ*» در آیهٔ ۱۲ به‌صورت: «گوش مؤمن اُذْن ما را واعی است»، لفظاً اقتباس شده است. روایت کرده‌اند که حضرت پیغمبر(ص) به‌حضرت علی(ع) فرموده است: «تو کسی هستی که علم مرا آموخته‌ای، گوشی که نگهدارندهٔ علم منی[1]».

ب ۳۰۴۲: آدم ـ تلقین، ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل.

ب ۳۰۴۳: مسیح ـ تعلیم، ← بیت ۱۹۴۳ دفتر اوّل؛ بیت ۳۲۰۵ دفتر سوم.

ب ۳۰۵۱: شیرعَلَم، ← بیت ۶۰۷ دفتر اوّل.

ب ۳۰۶۲: «*اَلنَّوْمُ اَخوالمَوْتِ وَلایَنامُ اَهلُ الجَنَّةِ*»: خواب برادر مرگ است، اهل بهشت نمی‌خوابند.[2]

ابیات ۳۰۷۰-۳۰۷۱: فیل ـ هندوستان، در دفتر دوم گذشت.

ب ۳۰۷۲: *اُذکُرواالله*، *اِرْجِعی*، در آیات ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۳۹ سورهٔ ۲ (بقره)؛ آیهٔ ۱۰۳ سورهٔ ۴ (نساء)؛ آیهٔ ۴۵ سورهٔ ۸ (انفال)؛ آیهٔ ۴۱ سورهٔ ۳۳ (احزاب)؛ و آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۶۲ (جمعه) در قرآن کریم، به‌مناسبتهای گوناگون یاد آوردن از خدا امر شده است. کلمهٔ «*اِرْجِعی*» هم آیه است (آیات

---

۱. عبدالحسین احمد امینی، الغدیر، جلد ۳، تهران، ۱۳۷۲ هـ، صفحهٔ ۳۹۴ به‌نقل از مواقف.
۲. حدیث، جامع الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۶. متن حدیث را از نوشتهٔ مرحوم مؤلّف ترجمه کردیم، نیمهٔ دوم حدیث در جامع‌الصّغیر، چنین است: وَلایَمُوتُ اَهْلُ الجَنَّةِ.

۲۷ـ۲۸ سورهٔ ۸۹ «فجر»). از هر دو آیه لفظاً اقتباس شده است.

ابیات ۳۰۷۴ـ۳۰۷۸: کیمیاگران گردون، اولیاءالله و واصلان حقّ‌اند که دل انسانها را به‌طلا بدل می‌کنند و دلها را با نقشهای اخلاص و محبّت می‌آرایند. انسانهای کاملی هستند که نه برای نَفْس خود بلکه به‌امر الهی برای انسانها و انسانیّت تلاش می‌کنند. به‌سبب بلندی مقام آنان است که به‌آسمان نسبت داده شده‌اند. همان‌طور که کیمیاگران دنیا برای سود خویش می‌کوشند تا فلزّات را به‌طلا بدل کنند، آن کیمیاگران نیز در عالم معنی برای انسانها می‌کوشند تا دل انسانها را در باطن چون طلا ناب و خالص کنند و بر آن عشق انسانیّت را نقش کنند. انسانی که به‌راه خدا و کمال متمایل باشد، اگر از نَفْس پیروی کند و به‌خود یا به‌دیگری ضرری برساند، فوراً پشیمان می‌شود و در وجدان خویش تشویش احساس می‌کند. در ابیات ۳۰۷۷ـ۳۰۷۸ به‌این مسأله اشاره شده است. امّا در بیت ۳۰۷۸ هم از علّتِ توبهٔ ابراهیم ادهم بحث می‌کند. دربارهٔ ابراهیم ادهم، ← ۹۳۱ دفتر دوم؛ بیت ۸۲۸ در همین دفتر.

ب ۳۰۸۳: نور ـ دل، حضرت پیغمبر(ص) پس از تلاوت آیهٔ «آیا کسی که خدا دلش را بر روی اسلام گشود و او در پرتو نور پروردگارش جای گرفت، همانند کسی است که ایمان ندارد؟» (۳۹ (زمر) / ۲۲)، فرمود: «*اِذْ دَخَلَ ٱلنُّورُ فِی ٱلقلبِ انْشَرَحَ وَانْفَسَخَ*»: چون نور به‌قلب وارد شود، آن را می‌گسترد و وسعت می‌دهد. پرسیدند که نشانهٔ آن چیست؟ فرمود: «*التّجافی عَنْ دارِ ٱلْغُرُورِ وَٱلاِنابَةُ اِلیٰ دارِ ٱلسُّرورِ وَٱلتّأَهُّبُ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نُزُولِهِ*»: دوری از دنیا و بازگشت به‌آخرت و آماده شدن به‌مرگ پیش از فرارسیدن آن.[1] روایت شده است که امام علی بن حسین زین‌العابدین(ع) در شب ۲۷ ماه رمضان از اوّل شب تا پایان شب این دعا را مکرّر می‌خواند: «*اَللّهُمَّ ارْزُقْنی اَلتّجافِیَ عَنْ دارِ الغُرُورِ و اَلْاَنابَةَ اِلیٰ دارِالخُلُودِ وَ اَلْاَسْتِعْدادَ لِلْمَوْتِ قَبْلَ حُلُولِ الفَوْتِ*»: پروردگارا! به‌من دوری از دنیا و بازگشت به‌آخرت و آمادگی به‌مرگ قبل از فوتِ فرصت عنایت کن.[2] در بیت از این سخنان اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۳۰۸۴: در مبحث دنبال این بیت، «*یَوْمَ یَفِرُّ...*» ابتدای آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۸۰ (عبس) عیناً آمده است. در همان عنوان «*وَآتیناهُ الحکم...*»، انتهای آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۱۹ (مریم) است که دربارهٔ یحیی پیامبر(ع) است. بیان می‌فرماید که یحیی در زمان کودکی به‌پیامبری مبعوث شده است. بخشی از آیه عیناً نقل شده است. در همان عنوان، عبارتِ *التّرابُ رَبیعُ ٱلصِّبْیانِ* خاک نوبهار کودکان است، حدیث است.[3]

ب ۳۰۹۲: غم ـ چراغ ـ شادی، زندگانی به‌چراغی مانند شده است؛ همان‌طور که این چراغ از اندوه زیاد خاموش می‌شود، از شادی بیش از حدّ نیز می‌میرد. مردن از شادیِ مفرط را در فارسی «مرگِ شادی» (شاید مرگ از شادی؟) گویند.

ب ۳۱۱۶: *اَلْوَلَدُسِرُّاَبیهِ*: این عبارت را به‌عنوان حدیث نقل کرده‌اند بعضی آن را از احادیث جعلی دانسته‌اند.[4]

ابیات ۳۱۲۲ـ۳۱۲۷: پادشاه ـ آزاد، مولانا در این ابیات پادشاه حقیقی و کسانی را که خود را سلطان

---

۱. شرح انقروی، جلد ۴، صفحهٔ ۳۵۸؛ احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۳۵.
۲. مفاتیح الجنان، صفحهٔ ۲۳۶.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۲.
۴. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۳۵.

وانمود می‌کنند و پادشاه شناخته می‌شوند، توضیح می‌دهد. به‌نظر مولانا پادشاه مرد پرهیزگار است، آزاده است نه به‌دست حرص و شهوت و نه به‌دستِ خوردن اسیر است. امّا مردم همان‌گونه که زنگی را کافور نامیده‌اند، اسیران را هم پادشاه نام نهاده‌اند و خود را اسیر دست وی کرده‌اند. اسیر شهوت و غضب و آرزو را هم امیر و وزیر نامیده‌اند. کسانی که جانشان در آستانهٔ در قرار دارد و پست است، بر صدر نشانده‌اند. بی‌تردید پادشاهان آن روزگار و وزیران بی‌اعتنا به‌مردم، مولانا را به گفتن این سخنان تلخ مجبور کرده است. او در طول حیات خویش سر به‌بندگی هیچکس فرود نیاورده است و جز در برابر خدا تعظیم نکرده است. آزاده‌یی است که چون بنده در برابر بندهٔ دیگر زانو نزده است.[۱]

ب ۳۱۳۱: صالح ـ غنای قلب، «اَغْنَی اَلغِنیٰ اَلعَقْلُ وَاَکْبَرُ اَلفَقْرِ اَلْحُمْقُ»: گرانمایه‌ترین ثروت عقل است و بزرگترین بی‌چیزی نادانی است.[۲] «اَلقَناعَةُ مالٌ لایَنفَدُ»: قناعت ثروتی است که پایان ندارد.[۳]

ب ۳۱۳۷: غم دین، «مَنْ جَعَلَ اَلهُمُومَ هَمّاً واحِداً کَفاهُ الله هَمَّ دُنْیاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَت بِهِ اَلهُمُومُ لَمْ یُبالِ الله فی اَیِّ اَوْدِیَةِ اَلدُّنْیا هَلَکَ»: هر آن کسی که همهٔ غمهای خود را به‌غمی واحد بدل کند، خداوند غم دنیوی او را زایل می‌کند، هر آن کسی که غمهایش افزوده شود، خداوند پروایی نمی‌کند که او در کدام بیابان دنیا هلاک شود.[۴]

ب ۳۱۴۱: صیددین، «اِنَّما اَلاَعْمالُ بالنیّاتِ وَاِنَّمالِکُلِّ امْرِیءٍ مانَوی فَمَنْ کانَتْ هِجْرَتُهُ اِلَی الله وَ رَسُولِهِ فَهِجرَتُهُ اِلَی الله وَرَسُولِهِ وَمَنْ کانَتْ هِجْرَتُهُ اِلیٰ دُنیا یُصیبُها اَوامْرَاَةٍ یَنکَحُها فَهِجْرَتُهُ اِلیٰ ما هاجَرَاِلَیهِ»: کارها به‌نیّت است. هرکسی هر نیّتی دارد به آن می‌رسد، هرکس به‌سوی خدا و رسول او هجرت کند، به‌سوی خدا و رسولش می‌رود و هرکس به‌سوی دنیا هجرت کند، دنیا را به‌دست می‌آورد، یا به‌زنی علاقه‌مند باشد او را به‌ازدواج درمی‌آورد. هرکس به‌هر نیّت هجرت کرده باشد، به آن دست می‌یابد.[۵]

ب ۳۱۴۶: کابل ـ بابل، هر چند شارح انقروی می‌نویسد که جادوگران در کابل زیاد بودند، امّا به‌نظر ما کابل از راه قافیه شدن با بابل در بیت آمده است. اگرچه می‌توان احتمال داد که در آن ایّام از پیرزنی جادوگر یاد می‌شده است که در کابل می‌زیسته است. هاروت و ماروت در چاه بابل سرنگون آویخته شده بودند. گروهی بر سر آن چاه می‌رفته و از آنان جادو می‌آموخته‌اند، دربارهٔ هاروت و ماروت، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل. حدیثی به‌این عبارت هم در دست است: «اِحْذَرُوااَلدُّنْیا فَاِنَّها اَسحَرُ مِنْ هارُوتَ وَماروتَ» : از دنیا بپرهیزید که آن از هاروت و ماروت هم جادوگر تر است.[۶]

ب ۳۱۵۶: با مضمون این گفته متناسب است: «اِذا انْقَطَعَ اَلاَسْبابُ فالسَّبَبُ هُوَاَلدُّعاءُ اِلی الله»: چون سببها ازهم گسیخته شوند، در آن هنگام سببْ دعا کردن و از خداوند خواستن است.[۷]

ب ۳۱۵۹: متناسب با این عبارت است: «اِذقالَ اَلعَبْدُ یارَبِّ یارَبِّ، قالَ الله تعالی لَبَّیکَ عَبْدی، سَل

---

۱. نگاه کنید به مولانا جلال‌الدّین، ویژگیهای مولانا، صص ۲۱۸ـ۲۲۴؛ ترجمهٔ فارسی، صفحهٔ ۳۴۹ به‌بعد.
۲. نهج‌البلاغه، جلد ۴، صفحهٔ ۱۴۷.
۳. همان صفحهٔ ۱۵۰.
۴. به‌نقل از مسند، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۳۶.
۵. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صص ۲ـ۳.
۶. همان، جلد ۱، صفحهٔ ۱۰.
۷. شرح انقروی، جلد ۱۱، صفحهٔ ۱۰۲۰ (ترجمهٔ فارسی) ـ توضیح از مترجم است.

تُغطَ»: هرگاه بنده پروردگار را بخواند، خدای تعالی می‌گوید: لبیک، ای بندهٔ من! بخواه تا بیابی.[1] شارح انقروی آن را به‌عنوان حدیث نقل کرده است.

ب ۳۱۶۲: دست بالای دست، اشاره به‌آیهٔ کریمه است با این مضمون: «هرکس را که بخواهیم به‌درجاتی بالا می‌بریم و فراز هر دانایی داناتری است[2]».

ب ۳۱۶۳: «منتهای دستها دست خداست»، مضمون آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۴۸ (فتح) است که می‌فرماید: «دست خدا روی دستهای آنان است[3]».

ب ۳۱۶۴: ظاهراً به‌مضمون آیهٔ ۴ سورهٔ ۱۰ (یونس) اشاره می‌کند که «بازگشت همهٔ شما به‌سوی اوست. این به‌یقین وعدهٔ خداست. او مخلوقات را می‌آفریند، آنگاه آنان را به‌سوی خود بازگرداند[6]».

ب ۳۱۷۵: تیغ و کفن، ← بیت ۳۱۵ همین دفتر.

ب ۳۱۷۹: مالک، «فریاد برآوردند که ای مالک! کاش پروردگار تو ما را بمیراند. می‌گوید: نه شما در اینجا ماندنی هستید و عذاب خواهید شد».[4] فریادکنندگان، اهل جهنّم‌اند و مالک دربان جهنّم و سردستهٔ فرشتگان عذاب است.

ابیات ۳۱۹۱-۳۱۹۳: قُلْ أَعُوذ، دو سورهٔ پایانیِ قرآن (۱۱۳ و ۱۱۴) با عبارت: «بگو پناه می‌برم» آغاز می‌شوند. در بیت ۳۱۹۲ عبارت: رَبِّ ٱلفلق از آیهٔ نخستین سورهٔ ۱۱۳ لفظاً اقتباس شده است. این سوره پنج آیه و سورهٔ بعدی شش آیه دارد. در سورهٔ ۱۱۳ که فَلَقْ نامیده می‌شود، امر شده است که از شرّ آفریدگان، شب تاریک که فراز آید، شرّ زنان جادوگر که در گِرِه‌ها می‌دمند و از شرّ حسود به‌خدای شکافندهٔ سپیده‌دم باید پناه برد، در سورهٔ بعد از وسوسهٔ وسوسه‌گر نهانی که در دل انسانها وسوسه ایجاد می‌کند، خواه از جنّیان باشند یا آدمیان پناه بردن به‌خدا را امر فرموده است. این دو سوره را «مُعَوَّذتین» یعنی دو سورهٔ پناه گویند. روایت کرده‌اند که یک یهودی، حضرت پیغمبر(ص) را جادو کرد، بر طنابی یازده گره زد و آن را درون چاهی عمیق انداخت و سنگی بر درِ آن چاه گذاشت. دو فرشته این ماجرا را به‌پیامبر خبر دادند. حضرت علی(ع)، با عمّار و زُبیر به‌فرمان پیامبر آن طناب را یافتند. این دو سوره نازل شد. هر آیه‌یی که می‌خواندند، گِرِهی از آن گشوده می‌شد. در آیهٔ ۴۷ سورهٔ ۱۷ (اسراء) و آیهٔ ۸ سورهٔ ۲۵ (فرقان) بیان فرموده است که مشرکان به‌حضرت پیغمبر(ص)، «جادو شده» می‌گفتند. در آیاتی که پس از آیه‌های فوق آمده، این ادّعاها رد شده است. اساساً چون جادو شدن، دلیل بر ناتوانی است و این خصیصه هم در شأن نبوّت نیست، از آن جهت این روایت پذیرفته شده است. امّا اینکه بعد از انجام گرفتن چنین عملی، حضرت پیغمبر(ص) آن را آشکار کرده است، دلیل بر راستی و صداقت اوست و این روایت به‌عقل و نقل مقرون‌تر است.[5]

ب ۳۱۹۵: نفّاثات ـ عُقَد، به‌آیهٔ ۴ سورهٔ ۱۱۳ (فلق) اشاره‌است ولفظاً از همان آیه اقتباس شده است.

---

۱. شرح انقروی، صفحهٔ ۱۰۲۱، توضیح را مترجم افزوده است.
۲. قرآن کریم، ۱۲ (یوسف) /۷۶.
۳. توضیح از مترجم است.
۴. قرآن کریم، ۴۳ (زخرف) /۷۷.
۵. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صص ۵۶۷-۵۷۱؛ سفینة البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۶۰۵.

ب ۳۱۹۸: اشاره به‌آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) و لفظاً اقتباس از آیه است.

ب ۳۲۰۰: شاید اشاره به‌این حدیث باشد که: «*اَعمارُ اُمّتی مابَینَ السِّتّینَ اِلَی السَّبعینَ*»: زندگانی امّت من بین شصت تا هفتاد سال است.[1]

میان شصت وشست با توجّه به‌طرز خواندن آن نوعی آرایهٔ لفظی به‌کار رفته است.

ابیات ۳۲۰۲-۳۲۰۳: نفخ ـ روح، در آیهٔ کریمهٔ ۲۹ سورهٔ ۱۵ (حجر) بیان می‌فرماید که خداوند به‌گِل آدم از روح خود دمیده است یعنی به‌قدرت و ارادهٔ خویش به‌آدم جان بخشیده است. در بیت ۳۲۰۳ اقتباس لفظی صورت گرفته است، ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل.

ب ۳۲۰۵: رحمت ـ غضب، ← بیت ۲۴۳۶ همین دفتر.

ب ۳۲۰۶: نفوس زُوِّجت، آیهٔ ۷ سورهٔ ۸۱ (تکویر) است و اقتباس لفظی صورت گرفته است. سوره چنین آغاز می‌شود: «چون خورشید بی‌فروغ شود و چون ستارگان سیاه شوند و چون کوهها به‌حرکت درآورده شوند، و چون شتران ماده به‌حال خود رها شوند، و چون جانوران وحشی یکجا گرد آیند، و چون دریاها به‌جوش و تلاطم درآیند و چون روحها با تنها قرین گردند» (آیات ۱-۷). در آیات ۸-۹ می‌فرماید که چون از دختر زنده به‌گور شده در دورهٔ جاهلی پرسیده شود که به‌چه گناهی کشته شده است. از این آیات برمی‌آید که همه دربارهٔ روز قیامت است.

ب ۳۲۰۸: سراج امّتان ـ دنیا و آخرت، در آیات ۴۵-۴۶ سورهٔ ۳۲ (احزاب) فرموده است: «ای پیامبر! ما تو را فرستادیم تا شاهد و مژده‌دهنده و بیم‌دهنده باشی و مردم را به‌فرمان او به‌سوی او بخوانی و چراغی تابناک باشی». بیت اشاره به‌آیهٔ ۴۶ است و کلمهٔ «سراج» عیناً از آیهٔ مزبور اخذ شده است. حدیث مندرج در بیت چنین است: «*مَثَلُ الدُّنیا وَالاٰخِرَةِ کَمَثَلِ ضَرَّتَینِ بِقَدْرِ ما اَرْضَیْتَ اِحْداهُما اَسْخَطْتَ الاُخْریٰ*»: مَثَلِ دنیا و آخرت همانند دو هَوو است هر قدر که یکی از آنان را خشنود سازی، دیگری را به‌خشم آورده باشی.[2] حضرت علی(ع) در همان مضمون، این سخنان را فرموده است: «*اِنَّ الدُّنیا وَالاٰخِرَةَ عَدُوّانِ مُتَفاوِتانِ وَ سَبیلانِ مُخْتَلِفانِ فَمَنْ اَحَبَّ الدُّنیا وَتَوَلاّ ها اَبغَضَ الاٰخِرَةَ وَ عاداها وَ هُما بِمَنْزِلَةِ الْمَشْرِقِ وَالمَغْرِبِ وَماشٍ بَیْنَهُما کُلَّما قَرُبَ مِنْ واحِدٍ بَعُدَ مِنَ الاٰخِرِ وَهُما بَعْدُ ضَرَّتانِ*»: دنیا و آخرت حقیقتاً دو دشمن ضدّهم‌اند، دو راه مخالف هم‌اند، هر که دنیا را دوست بدارد و مِهر او را در دل داشته باشد، آخرت را نمی‌پسندد و با آن دشمن می‌شود. دنیا و آخرت همانند خاور و باختر است. و هرکس میانِ آن‌دو راه برود، هرگاه به‌یکی نزدیک شود از دیگری دوری می‌گزینند. آن دو چون دو هوو هستند.[3] امّا باید این نکته را روشن کنیم که حضرت علی یا به‌عبارت صحیح‌تر، اسلام هرگز ترکِ دنیا را توصیه نمی‌کند، دنیای نکوهیده وابسته بودن به‌دنیا و منافع شخصی است، والاّ دنیا مزرعهٔ آخرت است، همه‌چیز را در دنیا باید کسب کرد.[4] مولانا نیز همین مسأله را در داستان شیر در عنوان «ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکّل و فواید جهد» در دفتر اوّل به‌بهترین صورت بیان کرده است.

---

۱. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۹ـ توضیح از مترجم است. ۲. به‌نقل از شرح تعرّف، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۲۰.
۳. نهج‌البلاغه، جلد ۴، صفحهٔ ۱۵۹.
۴. نگاه کنید. به متن و شرح نهج‌البلاغه، عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۷۲، صص ۴۰۷-۴۱۱.

ب ۳۲۱۴: *ابرار - یشربون*، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۳۲۲۹: ظاهراً به‌آیهٔ ۳۹ سورهٔ ۲۴ (نور) اشاره می‌کند که می‌فرماید: «اعمال کافران چون سرابی است در بیابانی. تشنه آبش پندارد و چون بدان نزدیک شود، هیچ نیابد و خدا را نزد خود یابد که جزای او را به‌تمام بدهد[۱]».

ب ۳۲۴۱: مأخوذ از آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۵۰ (ق) است.

ب ۳۲۴۱: عنوانی که پس از این بیت آمده است، ظاهراً مأخذ آن حکایتی است که عوفی در *جوامع‌الحکایات* در سبب توبهٔ شقیق بلخی نقل می‌کند که خیلی خلاصهٔ آن‌چنین است:

بعضی گویند سبب توبهٔ شقیق آن بود که در سالی قحط که مردم از فقر به‌جان آمده بودند و باران نمی‌بارید، همه به‌استغاثه پرداختند. شقیق در آن حال غلامی را دید که می‌خندید. پرسید: چرا خنده می‌کنی، مگر قهر خدا را نمی‌بینی؟ غلام گفت: من از قهر چه می‌دانم، خواجه‌یی دارم که دو انبار غلّه دارد، مرا چه باک؟ دانم که ضایعم نگذارد.[۲]

ابیات ۳۲۴۷ـ۳۲۴۸: ← بیت ۳۷۲۳ دفتر دوم.

ب ۳۲۵۷: برادران یوسف، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

در این حکایت، مولانا توضیح می‌دهد که خلیفهٔ خدا که مأمور اجرای حکم الهی است، به‌فرزند خود، انسان می‌آموزد که انانیّت و خودبینی قدرتمند است، چشم انسان را بر زیباییهای انسانی می‌بندد و این مطلب را با بیانی بسیار زیبا و مفصّل به‌زبان می‌آورد که پس از گذشتن از این دورهٔ آزمایش، انسان از آن وضع ناهنجار رها می‌شود و چشم جانش گشوده می‌گردد. در حکایت زاهد در قحط سال هم این مطلب را برزبان می‌آورد کسی که آینده را ببیند، به‌تنگناهای زودگذر حتّی به‌گوشهٔ چشم هم اعتنا نمی‌کند.

مثنوی

بیانِ آنکه مجموعِ عالمِ صورتِ عقلِ کُل است چون با عقلِ کُل به‌کژروی جفاکردی، صورتِ عالَم ترا غم فزاید اغلبِ احوال، چنانکه دل با پدر بَد کردی صورتِ پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن، اگر چه پیش از آن نورِ دیده بوده باشد و راحتِ جان[۳]

کُلِّ عـالَم صـورتِ عـقل کُـلست — کوست بابای هر آنک اَهلِ قُلْ است *

3260/۳۲۶۰ چون کسی با عقلِ کُـل کـفران فـزود — صورتِ کُل پیشِ او هـم سگ نـمود

صلح کن بـا ایـن پـدر، عـاقی بِـهل — تـا کـه فـرشِ زر نمـاید آب و گِـل

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. مآخذ، صفحهٔ ۱۵۰؛ توضیح را مترجم افزوده است.

۳. «بد کردی» در کنارهٔ عنوان افزوده شده است.

پس قیامت نقدِ حالِ تو بُوَد　　پیشِ تو چرخ و زمین مُبْدَل شود*
من که صلحم دایما با این پدر　　این جهان چون جَنّتستم درنظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال　　تا زنو دیدن فرو میرد ملال*
من همی بینم جهان را پُر نَعیم　　آبها از چشمه‌ها جوشان مُقیم
بانگِ آبش می‌رسد در گوشِ من　　مست می‌گردد ضمیر و هوشِ من
شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان　　برگها کف‌زن مثالِ مطربان
برقِ آیینه‌ست لامع از نَمَد　　گر نماید آینه تا چون بُوَد؟*
از هزاران می‌نگویم من یکی　　زآنکه آگندست هر گوش از شکی
پیشِ وَهْم این گفت مژده دادنست　　عقل گوید مژده چه؟ نقدِ منست*

نثر

در بیان آنکه تمام عالَم تجلّی صورتِ عقل کلّ است، امّا اگر با انحراف عقل کلّ را رنجانیدی، صورت عالَم در اکثر اوقات تو را غمگین می‌کند چنانکه اگر دل با پدر بدکنی، دیدار پدر بر غمِ تو می‌افزاید و نمی‌توانی روی پدر را ببینی، اگرچه قبلاً پدر، نور چشم و راحت جان تو بود

ـ تمام عالم صورت عقل کلّ است، زیراکه او بابای هر آن کسی است که از فرمانِ «بگو» پیروی کند.
ـ اگر کسی به‌عقلّ کُل ناسپاسی کند، تمام هستی درنظر او سگ جلوه می‌کند.
ـ با این پدر آشتی کن، عصیان را فروگذار تا آب وگل درنظرت فرش زر دیده شود.
ـ درآن‌صورت توصیف‌قیامت‌دربارهٔ اکنونِ‌توصدق‌می‌کندوآسمان‌وزمین درنظرت‌دیگرگون می‌شود.
ـ من که با این پدر پیوسته در آشتی‌ام، این جهان درنظرم همچون بهشت است.
ـ هرلحظه شکلی نو و زیبایِ جدید می‌بینم و به‌سبب این تنوّع و تازگی دلتنگیم ازبین می‌رود.
ـ من جهان را پر از ناز و نعمت می‌بینم، پیوسته آبها از چشمه‌ها می‌جوشند.
ـ بانگِ آبِ آن چشمه‌ها به‌گوش من می‌رسد و دل و جانِ من از آن بانگ مست می‌شوند.
ـ شاخه‌ها چون توبه‌کاران به‌رقص درآمده‌اند، برگها چون رامشگران دست می‌زنند.
ـ پرتو آینه از پشتِ حجابِ نمد می‌درخشد، اگر آینه خود را نشان دهد، چگونه خواهد شد؟
ـ من یکی از هزاران چیزی راکه می‌بینم، نمی‌گویم، زیراکه گوشها پر از تردیدند.
ـ این سخن برای وَهْم همانند یک خبر خوشایند است، امّا عقل می‌گوید: چه خبر خوشایند؟ من همهٔ اینها را پیشاپیش می‌دانم و همه در دست من است.

شرح

ب ۳۲۵۹: عقل کلّ، عقل کلّی است. به‌عقیدهٔ حکما قابلیّت فعّال قدرتِ آفرینش است، امّا به‌اعتقاد صوفیّه «حقیقت محمّدیّه» است، یعنی علم الهی است که تمام هستی در این علم ثبوت می‌یابند و این ثبوت هر موجودی را به‌هنگامی که باید وجود پیدا کند به‌اندازه در درون زمان و مکان اظهار می‌کند. چیزهایی که ظهور می‌کنند، آنهایی هستند که در علم الهی ثابت شده‌اند. در این عالم هم دلیلهایی بر قدرت، حکمت، لطف و آفرینش اویند. ذات خداوند که از همه‌چیز منزّه است، حکمت، صنع، قدرت، لطف، قهر و عدل خود را با این موجودات ظاهر می‌کند. از این نظر کسی که چشم جان او باز باشد در همه‌جا و در هر چیز قوّت و قدرت او را می‌بیند.

کلمهٔ «بگو» (قُلْ) در بسیاری از آیات *قرآن* مجید آمده است. «*اهل قُلْ*» تمام کاینات است که برخی با کلمه، بعضی با صوت و بعضی دیگر با هستیِ خود قدرت او را می‌ستایند.

ب ۳۲۶۲ اشاره به‌آیهٔ ۴۸ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) است که می‌فرماید: «آن روز زمین به‌زمینی جز این بدل شود و آسمانها به‌آسمانی دیگر...». در نظر انسان کامل، همه‌چیز به‌صورت قدرت و حکمت الهی جلوه می‌کند، این تبدّل به‌نظر وی از هم‌اکنون تحقّق پیدا کرده است، ← بیت ۲۰۳۰ دفتر اوّل.

ب ۳۲۶۴: شارح انقروی این عبارت را نقل کرده است: «*اِنَّ‌اللهَ لایَتَجلّی لِصُورَةٍ مَرَّتَیْنِ وَلا لِصُورَتَیْنِ مَرَّةً واحِدَةً*»: خداوند به‌یک صورت دو بار جلوه نمی‌کند و به‌دو صورت یک‌بار.[1]

ب ۳۲۶۸ انقروی حدیثی با این عبارت نقل می‌کند که احتمالاً بیت مستفاد از آن‌مضمون است: «*اِنَّ لِلّٰهِ سَبْعینَ حِجٰاباً مِنْ نورٍ و ظُلْمَةٍ لَوْکَشَفَها لَاَحْرَقَتْ سُبُحٰاتُ وَجْهِهِ مَنْ اِنْتَهی اِلَیه بَصَرُه*»: خداوند هفتاد حجاب از نور و ظلمت دارد که اگر آن پرده‌ها را کنار بزند، هر آینه انوار او همه‌چیز را خواهد سوزاند.[1]

مثنوی

قصّهٔ فرزندانِ عُزیر ـ علیه‌السّلام ـ که از پدر احوالِ پدر می‌پرسیدند، می‌گفت: آری دیدمش می‌آید، بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند: خود مژده داد، این بیهوش شدن چیست؟

۳۲۷۴ همچو پورانِ عُزَیر اندر گذر — آمده پرسان زاحوالِ پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان — پس پدرْشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رَهْ‌گذر — از عُزَیرِ ما عجب داری خبر؟

---

۱. این توضیح از مترجم است.

که کسی‌مان گفت کامروز آن سَنَد / بعدِ نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعدِ من خواهد رسید / آن‌یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشِّر باش شاد / وآن دگر بشناخت، بی‌هوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سَر؟ / که درافتادیم در کانِ شَکَر
وَهْم را مژده‌ست و پیشِ عقل نقد / زآنکه چشمِ وَهْم شد محجوبِ فَقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقدِ حال در چشمِ بصیر
زآنکه عاشق دردمِ نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان بَرتَرست*
کفر و ایمان هر دو خود دربانِ اوست / کوست‌مغزوکفرودین‌اورا دوپوست*
کفرْ قِشرِ خشکِ رو برتافته / باز ایمان قِشرِ لذّت یافته*
قشرهایِ خشک را جا آتش است / قشرِ پیوسته به‌مغزِ جان خوش است*
مغز خود از مرتبهْ خوش برترست / برترست از خوش‌که لذّت گسترست*
این سخن پایان ندارد، بازگرد / تا بَرآرد موسِیَم از بَحرْ گَرد*
در خورِ عقلِ عوام این گفته شد / از سخن، باقیِّ آن بنهفته شد*
زرِّ عقلت ریزه است ای مُتَّهَم / بر قُراضه مُهرِ سکّه چون نهم؟*
عقلِ تو قسمت شده برصد مُهِمّ / بر هزاران آرزو و طِمّ و رِمّ*
جمع باید کرد اجزا را به‌عشق / تاشوی خوش چون سمرقند و دمشق*
جَوجَوی چون جمع گردی زاشتباه / پس توان زد بر تو سکّهٔ پادشاه*
ور زمثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شَه یکی زرّینه جام
پس بَرُو هم نام و هم القابِ شاه / باشد وهم صورتش ای وصلْ‌خواه*
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نُقل و شراب*
جمع کن خود را، جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست*
زآنکه گفتن از برای باوَریست / جانِ شرک از باوریِّ حق بَریست
جانِ قسمت گشته بر حَشْوِ فلک / در میانِ شصت سودا مشترک
پس خموشی بِهْ دهد او را ثُبوت / پس جوابِ احمقان آمد سُکوت
این همی دانم ولی مستیِّ تن / می‌گشاید بی‌مُرادِ من دهن
آنچنانک از عَطسه و از خامیاز / این دهان گردد به‌ناخواهِ تو باز*

تفسیرِ این حدیث که: «اِنّی لَأَسْتَغْفِرُاللهَ فی کُلِّ یَوْمٍ سَبْعینَ مَرَّةً»

همچو پیغامبر زگفتن وزنثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / مُنْسی است این مستیِ تن جامه کَن
حکمتِ اظهارِ تاریخِ دراز / مستیی انداخت بر دانایِ راز
رازِ پنهان با چنین طبل و عَلَم / آب جوشان گشته از جَفَّ ٱلقَلَم*

رحمتِ بی‌حَد رَوانه هر زمان / خفته‌اید از دَرکِ آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورَد از جویْ آب / خفته اندر خواب جویایِ سراب*
می‌رود کانجایْ بویِ آب هست / زین تفکّر راه را بر خویش بَست
زآنکه آنجا گفت، زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دُوربینانند و بس خفته روان / رحمتی آریدشان ای ره‌روان*
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگیِ بی‌خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نه خرد کان را عُطارِد آورید*

بیانِ آنکه عقلِ جزوی تا به‌گور بیش نبیند در باقی مقلّدِ اولیا و انبیاست

پیش‌بینی این خرد تا گور بود / وآنِ صاحب دل به‌نفخِ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قَدَم عرصهٔ عجایب نسپرد
۳۷۵ زین قَدَم وین عقل رَو بیزار شو / چشمِ غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد زجیب / سُخرهٔ استاد و شاگردِ کتاب؟*
زین نظر وین عقل ناید جز دَوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را بِهْ زگفتنْ استماع
منصبِ تعلیمْ نوعِ شهوتست / هر خیالِ شهوتی در ره بُتست*
گر به‌فضلش پی ببُردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول؟
عقلِ جزوی همچو برقست و درخش / دردرخشی کی توان شدسویِ وَخْش؟*
نیست نورِ برق بهرِ رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گِری
برقِ عقلِ ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوقِ هست
عقلِ کودک گفت، بر کُتّاب تَن / لیک نتواند به‌خود آموختن
عقلِ رنجور آردش سویِ طبیب / لیک نبود دَر دَوا عقلش مُصیب
نک شیاطین سویِ گردون می‌شدند / گوش بر اسرارِ بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شُهُب می‌راندشان زود از سَما*
که رَوید آنجا رسولی آمدست / هر چه می‌خواهید زو آید به‌دست
گر همی جویید دُرِّ بی‌بها / اُدْخُلُوا الْاَبْیاتَ مِنْ اَبْوابِها*
می‌زن آن حلقهٔ در و برباب بیست / از سویِ بامِ فلکْتان راه نیست
نیست حاجتْتان بدین راهِ دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرارِ راز
پیشِ او آیید اگر خاین نیید / نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه رویاند زخاکت آن دلیل / نیست کم از سُمِّ اسپِ جبرئیل*
سبزه گردی، تازه گردی در نَوی / گر تو خاکِ اسپِ جِبْریلی شوی*
سبزهٔ جانْ بخش کان را سامری / کرد درگوساله، تا شد گوهری*

جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او   آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو *
گر امین آید سویِ اهلِ راز   وارهید از سَرکُلَه مانندِ باز *
سرْ کلاهِ چشم‌بندِ گوش‌بند   که ازو بازست مسکین و نژند *
زان کُلَه مر چشمِ بازان راسَدَست   که همه میلش سویِ جنسِ خَودست *
چون بُرید از جنس، با شه گشت یار   برگشاید چشمِ او را بازْ دار *
راند دیوان را حق از مِرْصادِ خویش   عقلِ جزوی را ز اِستبدادِ خویش *
که سَری کم کن، نه‌ای تو مُستبِد   بلکه شاگردِ دلی و مُستعِد
رَوبرِ دل رَو که تو جزوِ دلی   هین که بندهٔ پادشاهِ عادلی
بندگیِّ او بِهْ از سلطانِیَست   که اَنا خَیْرٌ دَمِ شیطانِیَست *
فرق بین و برگزین تو ای حَبیس   بندگیِّ آدم از کِبرِ بِلیس *
گفت آنکه هست خورشیدِ رَهْ او   حرفِ طوبیٰ هر که ذَلَّتْ نَفْسُهُ *
سایهٔ طوبیٰ ببین و خوش بخُسپ   سربِنِهْ در سایه، بی‌سرکش بخُسپ *
ظِلِّ ذَلَّتْ نَفْسُهُ خوش مَضْجَعیست   مستعِدِّ آن صفا را مَهْجَعیست *
گر ازین سایه روی سویِ مَنی   زود طاغی گردی و ره گم کنی *

بیانِ آنکه: «یاایُّهاالّذینَ آمَنُوا لاٰ تُقَدِّموا بَیْنَ یَدَیِ اللهِ وَ رَسُولِهِ»
چون نبی نیستی زامّت باش
چونکه سلطان نه‌ای رعیّت باش
«پس روِ خاموش باش، از خود زحمتی و رایی متراش»[1]

پس برو خاموش باش از انقیاد   زیرِ ظِلِّ امرِ شیخ و اُوستاد
ورنه گر چه مُستعدّ وقابلی   مسخ گردی تو زلافِ کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر   سرکشی زاستادِ راز و باخَبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز   ور بُوی بی‌صبر، گردی پاره دوز
کهنه‌دوزان گر بُدیشان صبر و حلم   جمله نودوزان شدندی هم به‌عِلم
بس بکوشی و به‌آخِر از کَلال   هم تو گویی خویش کَالْعَقْلُ عِقال *
همچو آن مرد مُفلسِفْ روزِ مرگ   عقل را می‌دید بس بی‌بال و بَرگ *
بی غرض می‌کرد آن دم اعتراف   کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سرکشیدیم از رجال   آشنا کردیم در بحرِ خیال
آشنا هیچست اندر بحرِ روح   نیست اینجا چاره جز کشتیِّ نوح *
این چنین فرمود آن شاهِ رُسُل   که منم کشتی درین دریایِ کُل *

۱. عبارت درون گیومه در مقابله با قلم‌ریز در پایین عنوان افزوده شده است.

۳۷۶ ↓

یا کسی کو در بصیرتهایِ من — شد خلیفهٔ راستی بر جایِ من *
کشتیِ نوحیم در دریا که تا — رونگردانی زکشتی ای فتی *
همچو کنعان سویِ هر کوهی مرو — از نُبی لاعاصِمَ الیَوْمَ شنو *
می‌نماید پَست این کَشتی زبند — می‌نماید کوهِ فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را — بنگر آن فضلِ حقِ پیوست را
در عُلوّ کوهِ فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زَبَر
گر تو کنعانی، نداری باورم — گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوشِ کنعان کی پذیرد این کلام؟ — که بَرُو مُهرِ خدایست و خِتام*
کی گذارد موعظه بر مُهرِ حق — کی بگرداند حَدَث حکم سبق؟
لیک می‌گویم حدیثِ خوشْ پیی — برامیدِ آنکه تو کنعان نه‌ای
آخِر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اوّل روزْ آخِر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکُن — چشمِ آخر بینت را کورِ کهن
هر که آخِر بین بود مسعودوار — نبودش هردم زرَه رفتن عِثار
گر نخواهی هر دمی این خُفتْ خیز — کن زخاکِ پایِ مردی چشمْ تیز
کُحلِ دیده ساز خاکِ پاش را — تا بیندازی سرِ اَوباش را
که ازین شاگردی وزین اِفتقار — سوزنی باشی، شوی تو ذوالفقار*
سُرمه کن تو خاکِ هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشمِ اُشتر زان بود بس نورْ بار — کو خورد از بهرِ نورِ چشمْ خار*

قصّهٔ شکایتِ استر به‌اُشتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم در روی می‌آیی، این چراست؟ و جوابِ گفتنِ شتر او را

اُشتری را دید روزی استری — چونکه با او جمع شد در آخُری
گفت من بسیار می‌اُفتم به‌رُو — در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالایِ کُه تا زیرِ کوه — در سرآیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو، بهرِ چیست — یا مگر خود جانِ پاکت دولتیست؟
در سَرآیم هردم و زانو زنم — پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سَرَم — وز مُکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقلِ تباه — بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن — از ضعیفی رایِ آن توبه شکن
در سرآید هر زمان چون اسپِ لنگ — که بُوَد بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سَرْ زخمِ او — از شکستِ توبه آن اِدبارْ خو
باز توبه می‌کند با رایِ سُست — دیو یک تُف کرد و توبه‌ش را شُکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان — که به‌خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثالِ مؤمنی — کم فُتی در رُو و کم‌بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی — بی‌عِثاری و کم اندر رُو فُتی؟
گفت گر چه هر سعادت از خداست — در میانِ ما و تو بس فرقهاست
سَربُلندم من، دو چشمِ من بلند — بینشِ عالی امانست از گزند
از سَرِ کُه من ببینم پایِ کوه — هر گو و هموار را من تُوه تُوه
همچنانکه دید آن صدرِ اجل — پیشِ کارِ خویش تا روزِ اجل*
آنچه خواهد بود بعدِ بیست سال — دید اندر حال آن نیکوخصال
حالِ خود تنها ندید آن مُتّقی — بلکه حالِ مغربی و مشرقی
نور در چشم ودلش سازد سَکَن — بهرِ چه سازد؟ پیِ حُبُّ‌ٱلوطن*
همچو یوسف کو بدید اوّل به‌خواب — که سجودش کرد ماه و آفتاب*
از پسِ ده سال بلکه بیشتر — آنچه یوسف دیده بُد برکرد سَر
نیست آن یَنْظُر بِنُورِاللّه گزاف — نورِ ربّانی بود گردونْ شکاف*
نیست اندر چشمِ تو آن نور، رَو — هستی اندر حسِّ حیوانی گرو
تو زضعفِ چشم بینی پیشِ پا — تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را — کو ببیند جای را، ناجای را
دیگر آنکه چشمِ من روشن‌تَرست — دیگر آنکه خِلقتِ من اَطْهَرست
زآنکه هستم من ز اولادِ حلال — نه ز اولادِ زنا وَ اهلِ ضَلال*
تو ز اولادِ زنایی بی‌گمان — تیرْ کژ پرّد چو بَد باشد کمان

۳۷۷

تصدیق کردنِ اَستر جوابهایِ شتر را و اقرار آوردن به‌فضلِ او برخود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به‌صدق و نواختنِ شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شُتر — این بگفت و چشم کرد از اَشکْ پُر
ساعتی بگریست و درپایش فتاد — گفت ای بگزیدهٔ رَبّ‌ٱلعِباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی — درپذیری تو مرا در بندگی؟
گفت چون اقرار کردی پیشِ من — رو که رَستی تو زآفاتِ زَمَن
دادی انصاف و رهیدی از بلا — تو عدو بودی، شدی زاهلِ وَلا
خویِ بَد در ذاتِ تو اصلی نبود — کز بَدِ اصلی نیاید جز جُحود
آن بدِ عاریّتی باشد که او — آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زَلّتش عاریّه بود — لاجرم اندر زمان توبه نمود*

چونکه اصلی بود جُرمِ آن بِلیس ره نبودش جانبِ توبهٔ نفیس
رَو که رَستی از خود و از خویِ بَد واز زُبانهٔ نار و از دندانِ دَد
رَو که اکنون دست در دولت زدی درفکندی خود به‌بَختِ سَرْمَدی
اُدْخُلی تو فی عِبادی یافتی اُدْخُلی فی جَنَّتی دربافتی*
در عبادش راه کردی خویش را رفتی اندر خُلد از راهِ خفا
اِهْدِنا گفتی صِراطِ مُسْتَقیم دستِ تو بگرفت و بُردت تا نعیم*
نار بودی، نور گشتی ای عزیز غوره بودی، گشتی انگور و مویز
اختری بودی، شدی تو آفتاب شاد باش، اَللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بگیر شهدِ خویش‌اندرفکن درحوضِ شیر*
تا رَهَد آن شیر از تغییرِ طَعْم یابد از بحرِ مزه تکثیرِ طَعْم
متّصل گردد بدان بحرِ الست چونکه شد دریا، زِهَر تغییر رَست*
مَنْفَذی یابد در آن بحرِ عَسَل آفتی را نبود اندر وی عمل
غُرّه‌یی کُن شیروار ای شیرِ حق تا رود آن غُرّه بر هفتم طَبَق
چه خبر جانِ ملولِ سیر را کی شناسد موشْ غُرّهٔ شیر را؟
برنویس احوالِ خود با آبِ زر بهرِ هر دریا دلی نیکوگهر
آبِ نیلست این حدیثِ جان‌فزا یاربش در چشمِ قِبْطی خون نُما*

نثر

قصّة فرزندانِ عُزَیر (ع) که احوال پدر را از پدر می‌پرسیدند، می‌گفت: آری او را دیدم که می‌آید، بعضی از فرزندان که او را شناختند بیهوش شدند و بعضی که نشناختند، می‌گفتند: این مَرد مژده داد، بیهوش شدن برای چیست؟

- چنانکه پسرانِ عُزَیر در راه به‌پدرشان برخوردند و احوال پدر را از خود او پرسیدند.
- پسران، پیر شده بودند و پدرشان جوان بود که ناگهان باآنان روبرو شد.
- از او پرسیدند که ای رهگذر! آیا از عُزَیر ما خبری داری؟
- ماکه از او امید بریده بودیم، کسی خبرداد که آن مرد بزرگ امروز خواهد آمد.
- عُزَیر گفت: آری، بعد از من خواهد آمد. یکی از میان آنان که این خبر را شنید، شادمان شد.
- فریاد می‌زد که ای بشارتگر! شادباش. آن دیگری که عُزَیر را شناخت، بیهوش شد.
- به‌برادر گفت: ای دیوانه! چه جای مژده است که ما به‌کانِ شکر افتادیم (به‌صاحب خبر رسیدیم).
- این شخص در نظر وَهْم بشارتگر است، امّا به‌چشم عقل، نقد و عین مطلوب است، زیراکه چشم وَهْم از دیدنِ چیزهای مفقود در حجاب است.
- درنظر کافران درد است و برای مؤمنان بشارتگر، امّا درنظر مرد باطنْ بین عین مطلوب است.

3280/۳۲۸۰ - زیرا که عاشق از حالی که در آن است، سرمست است، ناگزیر فراتر از کفر و ایمان است.

-کفر و ایمان هر دوبرایش همانند دربان‌اند، زیرا که او مغز است وکفر وایمان همانند دوپوستهٔ اویند.

-کفر پوستهٔ خشک بیرونی است، ایمان پوسته‌یی است که به‌لذّت دست یافته است.

- پوسته‌های خشک را باید در آتش انداخت، امّا پوسته‌یی که به‌مغز جان پیوسته است، خوش و باطراوت است.

- مغز از مرحلهٔ طراوت هم بالاتر است، برتر از خوشی است زیرا که لذّت از آن به‌وجود می‌آید.

3285/۳۲۸۵ - این سخن پایانی ندارد، برگرد تا موسای نطق من از دریا با اعجاز گرد برآوَرَد.

- این سخنان در حدّ عقل عوام برزبان آمد، بقیّهٔ آن نهان شد و رفت.

- ای متّهم! زرِ عقل تو خرده و ریزه است، چگونه می‌توانم بر بریدهٔ زر مُهرِ سکّه بزنم؟

- عقل تو در میانِ صدکارِ مهمّ تقسیم شده است، و برهزاران آرزوی خشک و تر درپیچیده است.

- باید به‌یاری عشق اجزا راگردآوری تا چون سمرقند و دمشق حالت خوش شود.

3290/۳۲۹۰ - اگر عقل خود را ذرّه ذرّه (جَو جَو) از لغزشها جمع کنی، می‌توان سکّهٔ پادشاه را برتو زد.

- ای مردخام! اگر وزن تو از یک مثقال تجاوز کند، شاه از تو قدحی زرّین می‌سازد.

- ای طالبِ وصال! برروی آن قدح هم نام، هم لقبها و هم تصویر شاه حک شده است.

- سرانجام معشوق هم برایت نان و آب می‌شود و هم چراغ و شاهد و نقل و شراب.

- خود را جمع کن زیرا که «جماعت رحمت است»، تا بتوانم هرچه هست برایت بگویم.

3295/۳۲۹۵ - زیرا که سخن گفتن برای اقناع و ایمان است، و جانِ شرک از ایمان به‌خدا دور است.

- جانی که به کارهای ناممکن درون فلک پرداخته و پراکنده شده است و در میان شصت خیال باطل سرگردان است.

- برچنان جانی خموشی مفیدتر است و او را ثبات می‌بخشد، پس جواب ابلهان خاموشی است.

- من این نکته را می‌دانم، امّا مستی تن بی‌آنکه من بخواهم مرا به‌سخن گفتن وامی‌دارد.

- همان‌طور که هنگام عطسه و خمیازه بدون ارادهٔ تو دهانت باز می‌شود.

تفسیر این حدیث که «من هر روز از خدا هفتاد بار آمرزش می‌طلبم»

3300/۳۳۰۰ - من نیز چون پیامبر روزانه هفتاد بار از گفتن این سخنان و ریختن و افشاندن آن توبه می‌کنم.

- امّا مستی تن توبهٔ مرا می‌شکند. این مستی تن، مستیِ فراموشی‌آور و عریان‌کننده‌یی است.

- حکمتی که تاریخ طولانی هستی را بیان می‌کند، مستیی برداندهٔ این اسرار چیره می‌کند،

- راز پنهان از سرچشمهٔ «نوشتنی نوشته شد و قلم خشکید»، همانند چشمه‌یی جوشان باچنین سر و صدایی پدیدار می‌گردد.

- ای مردم! رحمتِ بیکران الهی هردم جاری است، شما خفته‌اید و از درک آن غافل مانده‌اید.

3305/۳۳۰۵ - کسی که خوابیده لباسش از جویبار خیس می‌شود، شخص خفته در خواب به‌دنبال سراب است.

- به‌امیدی می‌رود که آن طرف آب هست و با این اندیشه راه آب را برخود می‌بندد.

- چون که گفت: آنجا آب هست، از اینجا دور شد، به‌خیالی از حقیقت دور ماند.

- بسیار دوربینان ظاهری هستند که روحشان خفته است، ای سالکان! به‌آنان رحم کنید.

- من ندیده‌ام که تشنگی خوابْ‌آور باشد، امّا تشنگیِ بیخرد خواب می‌آورد.

3310/۳۳۱۰ - عقل آن است که از چَمن الهی مایه بگیرد، نه آن عقلی که از ستارهٔ تیر ناشی شود.

بیان آنکه عقل جزئی تا گور را می تواند ببیند، بیش از آن را نمی‌بیند، در بقیّهٔ کارها از اولیا و پیامبران تقلید می‌کند

- این عقلِ ظاهربین تا گور می‌تواند پیش‌بینی کند؛ امّا عقل صاحبدل تا دیده‌شدن صور همه‌چیز را می‌بیند.
- این عقل از گور و خاک فراتر نمی‌رود؛ این پای ظاهر به‌سرزمین شگفتیها نمی‌تواند گام نهد.
- از این پای و عقلِ ظاهر دوری کن، چشمی باطن‌بین بجوی و بهره‌مند شو.
- مطیع استاد و وابستهٔ کتاب کی می‌تواند چون موسی نوری از گریبان بیرون آورد؟

3315/۳۳۱۵ - این بینش و این عقل ظاهر جز سرگیجه چیزی به‌انسان نمی‌دهد؛ بنابراین بینش را رها کن و منتظر عنایت حق باش.
- از سخنوری بلندی طلب مکنید، برای کسی که منتظر عنایت است، شنیدن بهتر از سخن‌گفتن است.
- مقام تعلیم هم نوعی شهوت است، در سلوک هرنوع خیال شهوت بُت است.
- اگر هر زیاده‌گو به‌فضل او پی می‌برد، خداکی چندین پیامبر می‌فرستاد؟
- عقل جزوی مانند برق و درخشش آن است، چگونه می‌توان بادرخشش برق تا شهر وَخش رفت؟

3320/۳۳۲۰ - نور برق برای راه نشان دادن نیست، بلکه فرمانی به‌ابرست که گریه کن.
- درخشش عقل ما هم برای گریستن است، به‌دردِ آن می‌خورد که عدم در اشتیاق وجود بگرید.
- عقل کودک به‌او می‌گوید که به‌مکتبخانه برو، امّا نمی‌تواند که به‌خود چیزی بیاموزد.
- عقل بیمار او را به‌سوی طبیب می‌کشاند، امّا همان عقل در تجویز دوا نمی‌تواند کاری بکند.
- توجّه کن! شیطانها هم به‌آسمانها می‌رفتند و می‌خواستند گوش به‌اسرار عالم بالا بسپارند،

3325/۳۳۲۵ - اندکی از آن رازها را هم می‌دزدیدند، تا شهابهای آسمانی فوراً آنها را از آسمانها دور می‌کرد.
- می‌گفتند: به‌زمین برگردید، آنجا پیامبری آمده‌است، هرچه می‌خواهید بی‌درنگ ازاو به‌دست می‌آورید.
- اگر مرواریدی گرانبها می‌جویید، «از راهِ در به‌خانه‌ها وارد شوید».
- حلقهٔ خانهٔ او را به‌صدا درآورید و بردر منتظر بمانید، برای شما از جانبِ بام فلک راهی نیست.
- شما نیازی به‌پیمودن این راه دراز ندارید، اسرار نهفته را به‌انسانی خاکی سپرده‌ایم.

3330/۳۳۳۰ - اگر خیانتکار نیستید پیش او بروید، اگر چه نیِ معمولی هستید، از لطف او نیشکر می‌شوید.
- آن راهنما از خاک تو سبزه می‌رویاند، دست او کمتر از سُمِ اسب جبرئیل نیست.
- اگر تو نیز خاکِ پایِ جبرئیل باشی، سرسبز می‌شوی، تر و تازه می‌گردی و جوانی می‌یابی.
- سامری آن سبزهٔ جان‌بخش را به‌طلایی که از آن گوساله می‌ساخت، درآمیخت، تا گوهری در آن گوساله پیدا شد.
- گوساله جان گرفت، به‌سبب آن سبزه بانگی کرد، چنان بانگی که دشمن فریفتهٔ آن شد.

3335/۳۳۳۵ - اگر پیش اهل راز صادقانه بیایید، همانند بازِ شکاری که سرپوش برسرش گذاشته باشند، از سرپوش رها می‌شوید.
- سرْکلاهی که چشم را می‌بندد و گوش را می‌بندد، کلاهی که باز به‌سبب آن درمانده و افسرده است.
- چون باز پیوسته به‌جنس خود متمایل است، از این‌رو چشمانش را باآن سر کلاه می‌بندند.
- چون ازجنس‌خود بُرید وبا شاه انیس شد میرشکار سرکلاه را ازسرش برمی‌دارد وچشمانش را می‌گشاید.
- خداوند شیطانها را از کمینگاه خویش راند و عقل جزوی را از قلمرو خود دور کرد،

3340/۳۳۴۰ - گفت: تو کمتر به‌خیال سروری باش، تو مستقلّ نیستی، بلکه شاگرد دلی و شایستگی هم داری،

- پیش دل برو، تو از اجزای دل هستی، به‌خود آی که بندهٔ پادشاهی دادگری.
- بندگی او بهتر از پادشاهی است، «من بهتر از اویم» گفتن نَفس شیطانی است.
- ای زندانی! به‌بندگی آدم و تکبّر ابلیس نگاه‌کن و یکی را برگزین.
- حتّی پیامبر که خورشید راه است، گفت: «خوشا به‌حال کسی که نَفْسش خوار شود».
3345/۳۳۴۵ - سایهٔ طوبی را ببین و راحت بخواب، سرزیر سایهٔ طوبی بنه و بدون آنکه سربرداری بخواب.
- سایهٔ «نَفْسش خوار شد» خوابگاهی دلکش است، برای کسی که شایستهٔ آن صفاست، خوابگاهی خوش است.
- اگر از این سایه به‌سوی خودبینی بروی، زود طغیان می‌کنی و گمراه می‌شوی.

در بیان آیهٔ: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، برخدا و پیامبر او پیشی مگیرید»
چون نبی نیستی ز امّت باش
چونکه سلطان‌نه‌ای‌رعیّت باش
«پس روِ سالکان و خاموش باش، از خود زحمتی ورایی مَتَراش»

- پس زیر سایهٔ امر شیخ و استاد برو، از وی اطاعت‌کن و خاموش باش.
- والاّ اگر استعداد و شایستگی هم داشته باشی و ادّعای کمال بکنی، مسخ می‌شوی.
3350/۳۳۵۰ - اگر از پیروی استاد رازدان و خبیر سرکشی کنی، از استعداد خود هم بهره‌مند نمی‌شوی.
- هنوز صبرکن و به‌ادّعای کفشدوزی برمخیز، اگر بی‌صبری کنی پینه‌دوز خواهی شد.
- اگر پینه‌دوزان صبر و بردباری داشتند، همه‌شان از خُبرگی کفشهای نو می‌دوختند.
- امّا اگر بسیار بکوشی و سرانجام از روی دلتنگی با خود بگویی که «عقل پای‌بندی است»، آن امری دیگر است.
- شبیه آن مرد فلسفه‌دان می‌شوی که روز مرگ عقل را عاجز و درمانده می‌دید.
3355/۳۳۵۵ - دمِ مرگ، بی‌غرضانه، اعتراف می‌کرد که ما با تکیه برهمین عقل کارهایِ بیهوده‌یی کردیم.
- به‌سبب تکبّر از پیروی مردان حق روی‌گردان شدیم و در دریای خیال شناگری کردیم.
- شنا در دریای جان کاری عبث است، اینجا جز سوار شدن برکشتی نوح چاره‌یی نیست.
- آن سلطان پیامبران چنین فرموده است که «تنها کشتی در این دریای کلّ منم».
- یا آن کسی است که بصیرتها و باطن بینیهای مرا به‌دست آورد و حقیقتاً جانشین من شد.
3360/۳۳۶۰ - در این دریا ما کشتی نوحیم، ای جوان! آگاه باش تا از کشتی روی گردان نباشی.
- مانند کنعان از هرکوهی بالا مرو، آیهٔ «امروز هیچ نگهدارنده‌یی نیست» را از قرآن بشنو.
- به‌سبب حجابی که برچشم داری، این کشتی را حقیر می‌بینی، کوه اندیشه‌ات هم به‌نظرت خیلی رفیع می‌آید.
- هشیار باش و این کشتی حقیر را به‌چشم حقارت نگاه مکن، به‌فضل و لطف الهی نگاه‌کن که به‌این کشتی پیوسته است و جدا نمی‌شود.
- کمتر به‌بلندیِ کوه اندیشهٔ خویش توجّه‌کن، زیرا موجی از این دریا آن را زیرورو می‌کند.
3365/۳۳۶۵ - امّا اگر تو همانند کنعان باشی، صد برابر این هم نصیحت کنم، سخنم را باور نخواهی کرد.
- گوش کنعان چگونه می‌تواند این سخن را بپذیرد؟ زیرا که مُهر الهی برآن نهاده شده است.
- اندرز چگونه می‌تواند از مُهر الهی بگذرد؟ حادث کی می‌تواند حکم قدیم را تغییر دهد؟

ـ امّا به‌امید آنکه تو کنعان نیستی، خبری خوش برایت بگویم:
ـ آگاه باش که سرانجام تو نیز به‌آن اعتراف خواهی کرد، از اوّل روزِ آخر را درنظر داشته باش.
ـ می‌توانی پایان‌کار را ببینی، چشم باطن‌بین خود راکور ابدی مکن.
ـ هرکس که مانند انسانهای خوشبخت پایان‌کار را ببیند، به‌هنگام راه‌رفتن هرلحظه نمی‌لغزد.
ـ اگر نمی‌خواهی که هرلحظه بیفتی و برخیزی، ازخاک‌پای انسانی‌کامل سرمه‌یی بکش وتیزبین باش.
ـ خاک پای او را سرمهٔ چشم کن تا سرمنکران را از تن جداکنی.
ـ زیرا از شاگردیِ آن انسان و از فروتنی در برابر او، اگر سوزن هم‌باشی به‌ذوالفقار بدل می‌شوی.
ـ خاک پای انسانهای برگزیده را سرمه‌کن تا حجابهای چشمت را بسوزاند و چشمت را بیناکند.
ـ چشم شتر از آن جهت پرنور است‌که برای تقویت چشم خار می‌خورد.

قصّهٔ شکایت استر به‌شتر که من به‌هنگام راه‌رفتن بسیار به‌روی می‌افتم، امّا تو کمتر می‌افتی، دلیلِ این چیست؟ و جواب شتر به‌او

ـ روزی استری شتری راکه در آخوری با او بود، دید.
ـ گفت: من در گردنه و راه و کوچه و بازار خیلی می‌افتم.
ـ مخصوصاً همیشه به‌هنگام پایین آمدن ازکوه از ترس سرنگون می‌شوم.
ـ امّا تو کمتر می‌افتی، دلیل این چیست؟ مگر جان پاک تو بختیار است؟
ـ من هردم با سر به‌زمین‌می‌افتم وزانو برزمین می‌زنم، وازاین‌لغزش پوزه وزانو را غرق‌خون می‌کنم.
ـ پالان و بارِ پشتم کج می‌شود و همیشه از قاطرچی چوب می‌خورم.
ـ همانند انسان‌کم عقلی که به‌سبب عقل فاسد، هرلحظه برای‌گناهی توبه‌اش را می‌شکند.
ـ چنانکه آن توبه شکن به‌سبب ضعف اراده در روزگار بازیچهٔ ابلیس می‌شود.
ـ هرلحظه مانند اسبی لنگ‌که باری سنگین دارد، و در سنگلاخ راه می‌رود، سرنگون می‌گردد.
ـ آن بدبخت به‌سبب توبه‌شکستن از عالم غیب ضربه می‌خورد.
ـ دوباره با اراده‌یی ضعیف توبه می‌کند، تا شیطان بگوید: تف برتو! باز توبه را می‌شکند.
ـ خودکاملاً ناتوان است، امّا چنان تکبّری داردکه واصلان حق را باچشم حقارت نگاه می‌کند.
ـ ای شتر! تو همانند انسان باایمانی که‌کمتر به‌رو درمی‌افتی وکمتر تکبّر به‌خرج می‌دهی.
ـ چه خصیصه‌یی در تو هست‌که چنین بی‌آفت و لغزشی، وکمتر به‌رو درمی‌افتی؟
ـ شترگفت: اگرچه هرگونه خوشبختی از خداست امّا میان من و تو فرق زیاد است.
ـ سرمن بلند است و دو چشم من در بلندی است، بینش بلند از زیان مصون می‌دارد.
ـ از بالا تا پایین‌کوه، هر پستی و هربلندی را لایه‌به‌لایه می‌بینم.
ـ همان‌طورکه آن مرد والامقام تا روز مرگ هرچه می‌بایست اتّفاق افتد، دید.
ـ آن مرد نیکوخوی، هم‌اکنون‌کارهایی‌که بعد از بیست سال اتّفاق خواهد افتاد، می‌داند.
ـ حتّی آن مرد پرهیزگار تنها احوال خود را نمی‌بیند، بلکه از احوال‌کسانی‌که در شرق یا غرب‌اند نیز باخبر است.
ـ نور در چشم و دل او مسکن می‌کند، چرا مسکن می‌کند؟ به‌خاطر حبّ وطن.
ـ همانند یوسف‌که اوّل در رؤیایش دیدکه ماه و خورشید به‌او سجده می‌کنند.

- آنچه یوسف در خواب دیده بود، پس از ده سال یا بیشتر به‌حقیقت پیوست.
- «مؤمن به‌نور خدا می‌بیند» سخنی گزافه نیست، نوری که خدا ببخشد آسمانها را می‌شکافد.
- در چشم تو نور الهی نیست، برو که تو اسیرِ حسّ حیوانی هستی.
- به‌سبب ضعف بینایی فقط پیش پای خود را می‌بینی، هم تو ناتوانی هم پیشوای تو.
- چشم که می‌تواند جای مناسب و نامناسب را ببیند، پیشوای دست و پاست.
- دلیل دیگر آن است که چشم من پرنورتر است، دیگر آنکه سرشتِ من پاکیزه‌تر است.
- زیرا که من حلال‌زاده‌ام، زنازاده و فرزند گمراهان نیستم.
- امّا تو، بی‌تردید، زنازاده‌ای؛ اگر کمان بد باشد، تیر کج می‌رود.

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اعتراف به‌برتریِ او نسبت به‌خود، صادقانه از او یاری خواستن و پناه بردن به‌او، و مهربانی‌کردن و راهنمایی و یاریِ پدرانه و شاهانهٔ شتر

- استر گفت: ای شتر! حق با توست. گفت و چشمانش پراز اشک شد.
- مدّتی گریه کرد، سپس به‌پای شتر افتاد و گفت: ای برگزیدهٔ آفریده‌های خدا!
- برای تو چه زیان دارد که به‌میمنتْ مرا به‌بندگی خود بپذیری؟
- شتر گفت: چون پیش من اعتراف کردی، برو که از آفات روزگار نجات یافتی.
- چون حقِ مطلب را گفتی، از بلا رها شدی، دشمن بودی به‌دوستان پیوستی.
- خوی بد در ذاتِ تو فطری نیست، زیرا که از بدِ فطری جز انکار پدید نمی‌آید.
- بدیِ عارضی است که به‌خطای خود اعتراف می‌کند و به‌توبه روی می‌آورد.
- همانند آدم که خطایش عارضی بود، ناگزیر زود توبه کرد.
- امّا چون گناه ابلیس فطری بود، به‌سوی توبهٔ ارجمند راه نداشت.
- برو که از خودپرستی، خوی بد و شعلهٔ آتش و دندان جانوران وحشی نجات یافتی.
- برو که اکنون بختیار شدی و خود را به‌خوشبختیِ جاودان رساندی.
- به‌فرمانِ «در زمرهٔ بندگان من درآی» دست یافتی، وشرطِ «به‌بهشت من داخل شو» را فراهم کردی.
- خود را در میان بندگان خدا جاکردی و از راهی پنهان به‌بهشت جاودان رفتی.
- گفتی که «ما را به‌راه راست هدایت کن»، او نیز دست را گرفت و تو را به‌بهشت بُرد.
- ای مرد گرامی! آتش بودی به‌نور بدل شدی، غورهٔ نارسیده بودی به‌انگور و مویز بدل گشتی.
- شادباش که ستاره‌یی بودی، آفتاب شدی، خدا حقیقت را بهتر می‌داند.
- ای ضیاءالحق حسام‌الدّین! عسلِ ذوق روحانی را برگیر و به‌حوضِ شیرِ طبعِ انسانی بریز.
- بریز تا طعم آن شیر عوض نشود و از دریای مزه طعمی کسب کند و خوش‌طعم‌تر گردد.
- چون آن حوض شیر به‌دریای الست بپیوندد، دریا می‌شود و از هرگونه تغییر در امان می‌ماند.
- چون راهی به‌آن دریای عسل بیابد، هیچ آفتی بر او اثر نمی‌کند.
- ای شیر خدا! چون شیر غرّشی بکن که بانگِ آن به‌آسمان هفتم برسد.
- امّا جانی که دلتنگ است و از همه‌چیز سیر است از این ماجرا چه خبری دارد؟ موش چگونه می‌تواند غرّش شیر را تشخیص دهد؟
- احوال خود را بر هر انسان دلیر و پاک‌نژاد با آب طلا بنویس.
- این سخن دلنشین همانند آب رود نیل است، پروردگارا! آن را به‌چشم قبطی خون جلوه ده.

شرح

ب ۳۲۷۰: مبحثی که به‌دنبال این بیت آمده است، در آیهٔ کریمهٔ ۲۵۹ سورهٔ ۲ (بقره) در قرآن مجید، فرموده است: «یا مانند آن کس که به‌دهی رسید. دهی که سقفهای بناهایش فرو ریخته بود. گفت: از کجا خداوند این مردگان را زنده خواهد کرد؟ خداوند او را به‌مدّت صدسال میراند. آنگاه او را زنده کرد. و گفت: چه مدّت در اینجا بوده‌ای؟ گفت: یک‌روز یا قسمتی از یک‌روز. گفت: نه، صدسال است که تو در اینجایی. به‌طعام و آبت بنگر که تغییر نکرده است و به‌خرت بنگر. می‌خواهیم تو را برای مردمان عبرتی گردانیم. بنگر که استخوانها را چگونه به‌هم می‌پیوندیم و گوشت بر آن می‌پوشانیم. چون قدرت خدا بر او آشکار شد، گفت: می‌دانم که خدا بر هر کاری تواناست.» روایت کرده‌اند شخصی که در این آیه از او نام برده شده عُزَیر پیامبر است، بعضی هم گفته‌اند که اِرمیاست.[1] هنگامی که عُزَیر از زن خود جدا می‌شد، پنجاه سال داشت، و زنش حامله بود. خداوند او را صدسال خوابانید و چون مرده‌یی به‌خواب رفت. صدسال بعد که زنده شد، باز همان حالت پنجاه‌سالگی را داشت. پسرش صدساله بود و پیرتر از پدر خود بود.[2] عُزیر (یا اِرمیا)، پس از اسارت در بابل و خراب شدن بیت‌المقدّس به‌این اندیشه افتاد که خداوند بار دیگر چگونه و کی اینها را آباد خواهد کرد، خداوند خوابی بر او چیره کرد. صدسال بعد، از خواب برخاست. شیرهٔ انگور و انجیری که در کنار او بود، خراب نشده بود. امّا خرش مرده بود. و استخوانهایش برجای مانده بود. در این فاصله بنی‌اسرائیل از اسارت نجات یافته بودند. بیت‌المقدّس دوباره آباد شده بود. در این اثنا استخوانهای خر با گوشت پوشانده شد و حیوان دوباره زنده شد. عزیر راه خانه را در پیش گرفت و پرسید: آیا اینجا خانهٔ عزیر است؟ چون جواب مثبت شنید، دید که خودش جوان است امّا فرزندان و نوه‌هایش پیر شده‌اند. با آنکه به‌پسران و نوه‌هایش می‌گفت که من عُزیرم، باور نمی‌کردند. سرانجام پسرش می‌گفت که میان دو کتف پدر من خالی سیاه قرار داشت. عزیز پیراهن خود را کنار زد و خال را به‌او نشان داد. عُزیر دست بر چشمان زنش که نابینا شده بود، مالید زن بینایی یافت. از این‌رو آنان دریافتند که وی عُزیر است.[3]

ابیات ۳۲۸۰-۳۲۹۳: کفر ـ ایمان، کفر و ایمان دو صفت انسان زنده است، این دو صفت با انکار و اقرار به‌اثبات می‌رسد. امّا انسان در مرحلهٔ ایمان پیش می‌رود تا خود ایمان می‌شود، در آن مرحله حتّی اسم کُفر را نمی‌توان آورد، و ایمان در آن مرحله دیگر صفت انسان نیست، زیرا که او در آن مرحله خود ایمان است. اگر بازهم پیش برود و از هستی خود کاملاً دست بردارد، از مرز عقل هم می‌گذرد که به‌این تقدیر از تکلیف نیز معاف می‌شود. مولانا در *دیوان کبیر* در غزلی به‌مطلع زیر:

ایمان بر کفرِ تو ای شاه چه کس باشد؟ — سیمرغ فَلَکْ پیما پیش تو مگس باشد

گوید:

---

۱. سفینة‌البحار، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸۴.

۲. مجمع‌البیان، جلد ۲، صص ۳۷۰-۳۷۱.

۳. ثعلبی، قصص الانبیاء، صص ۲۱۵-۲۱۸.

آب حَیَوان ایمان، خـاکِ سیهی کـفران — بـر آتش تـو هـردو مـانندۀ خس بـاشد
جان‌راصفت‌ایمان شد،وین‌جان‌به‌نَفَس جان شد — دل غرقۀ عمّان شـد، چـه جـای نَـفَس بـاشد؟
شب‌کفروچراغ ایمان، خورشیدچوشدرخشان — باکـفر بگـفت ایمـان: رفـتیم کـه بَس بـاشد[1]

امّا در اینجا این مطلب را هم باید بگوییم که این مرحله مرحله‌یی از حال وهَـیَمان است، سالک راه حق در حین سلوک به‌چنین احوالی می‌افتد. امّا این حال حالِ کمال نیست. زیرا انسانی که چنین حـالی را دارا باشد، از هستی خود کاملاً دست شسته و از حدّ عقل گذشته است. اگر در چنان حالی بماند، از مرتبۀ ارشاد خیلی فاصله می‌گیرد، در حالی که شرط سلوک نجات دادن خود نیست، بلکه مایۀ رحمت عالم شـدن و به‌صفات حضرت رسول اکرم(ص) متّصف شدن و تخلّق به‌اخلاق آن حضرت است. مرشد، سالکی را که به‌چنین حالی افتاده است، فوراً رها می‌سازد و او را به‌حیطۀ عقل و تکلیف می‌آورد. از این‌رو مولانا نیز از بیت ۳۲۸۷ اهمیّت عقل را بیان می‌کند و می‌گوید که باید چنین حالی گذرا باشد. کسانی که بدون دست ۸یافتن به‌این حال خود را در چنین مرحله‌یی وانمود می‌کنند، به‌تمام معنی کلمه افرادی کافر و ملحدند.

ب ۳۲۹۴: جماعت رحمت است: «*الجماعَةُ رَحْمَةٌ وَالفُرْقَةُ عَذابٌ*»: جمـاعت رحـمت است و پراکندگی عذاب است.[2]

ب ۳۲۹۹: عنوانی که پس از این بیت آمده، «*اِنَّهُ لَیُغانُ عَلٰی قَلْبی وَاِنّی اَسْتَغْفِرُالله فِی الیَوْم مِأْتَة مَرَّةً*»: قلبم را پرده‌یی فرا می‌گیرد، و من روزی صدبار از پروردگار استغفار می‌کنم.[3] در عنوان «*سَبْعینَ مَرَّةً* = هفتاد بار» آمده است. چون مولانا با شمس ملاقات کرد، شمس از وی پـرسید: حـضرت مـحمّد بزرگتر است یا بایزید؟ مولانا پاسخ داد: البتّه حضرت محمّد(ص). شمس پرسید: پس چرا حضرت محمّد می‌گوید: «*اِنَّهُ لَیُغانُ عَلیٰ قَلْبی وَاِنّی اَسْتَغْفِرُالله فی کُلِّ یَوْم سَبْعینَ مَرَّةً*»؟ امّا بایزید می‌گوید: «*سُبحانی ما اَعْظَمَ شَأنی*»: پاکیزه‌ام و شأنِ من چه بزرگ است و «*لَیْسَ فی جُبَّتی سِوَی‌الله*»: زیر جُبّۀ من جز خدا نیست. مولانا گفت: حضرت رسول هر روز از هفتاد مقام می‌گذشت، از هر مقام که می‌گذشت از پایۀ قبلی استغفار می‌کرد؛ امّا بایزید به‌سبب عظمت مقامی که به‌آن نایل آمده بود، از خود بیخود شد و چنان سخنی بر زبان آورد.[4]

ب ۳۳۰۳: جَفَّ‌الْقَلَم، «*جَفَّ الْقَلَمُ بِما هُوَکائِنٌ*»: قلم آنچه را می‌بایست اتّفـاق بـیفتد، نـوشت و خشک شد.[5] ← ۳۸۶۶ دفتر اوّل.

ب ۳۳۰۵: ظاهراً اشاره به‌این حدیث است: «*اِنَّ لِرَبِّکُمْ فی اَیّام دَهْرِکم نَفَحاتٍ اَلا فَتعَرَّضُوا لَها*»: پروردگارتان را در روزهای حیات شما وزشها و نسیم‌هایی است، آنها را دریابید.[6]

ب ۳۳۰۸: یادآور مضمون آیۀ ۷ سورۀ ۳۰ (روم) است که می‌فرماید: «آنان از ظاهر زندگی دنیا

---

۱. ترجمۀ کلیّات شمس، جلد ۲، صفحۀ ٦۹؛ کلیّات شمس، تصحیح مرحوم فروزانفر، جلد ۲، صفحۀ ۴٦.
۲. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحۀ ۱۲۱.
۳. همان، صفحۀ ۸۷.
۴. مولانا جلال‌الدّین، صفحۀ ٦۸؛ ترجمۀ فارسی، صفحۀ ۱۲۰ به‌بعد.
۵. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحۀ ۳۷.
٦. احادیث مثنوی، صفحۀ ۲۰، توضیح از مترجم است.

آگاهند و از آخرت بی‌خبرند[1]».

ب ۳۳۱۰: عطارد ـ عقل، ← بیت ۱۶۰۱ دفتر دوم.

ب ۳۳۱۴: موسی ـ ید بیضا، ← ابیات ۲۷۸ـ۲۷۹ دفتر اوّل.

ب ۳۳۱۵: انقروی این حدیث را نقل کرده است: «*اَفضَلُ العِبادَةِ اِنتِظارُ الفَرَجِ*» برترین عبادت انتظار گشایش است.[2]

ب ۳۳۱۷: سیوطی این حدیث شریف را نقل کرده است: «*الشَّهوَةُ الخَفِیَّةُ وَ الرِّیاءُ شِرکٌ*»: شهوت نهانی (مثلاً لذّت از اظهار علم) و ریا شرک است.[3]

ب ۳۳۱۹: وَخْش، شهری خوش‌آب وهوا در کنار رود جیحون و از توابع بلخ است.[4] سلطان العلما و مولانا در سال ۶۰۰ هـ / ۱۲۰۳ـ۱۲۰۴ م در این شهر بودند.[5]

ب ۳۳۲۵: اشاره به‌آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۳۷ (صافات) است که می‌فرماید: «مگر آن شیطان که ناگاه چیزی برباید و ناگهان شهابی ثاقب دنبالش کند[6]».

ب ۳۳۲۷: *ادخلواالابیات*، در آیهٔ ۱۸۹ سورهٔ ۲ (بقره)، امر می‌کند که از درها به‌خانه‌ها درآیید. در اوایل دورهٔ اسلام کسانی که برای حجّ احرام می‌بستند، به‌خانه‌های خود از دیوار وارد می‌شدند. در آیه آنان را از این کار بازداشته است.[7] در عین حال حضرت محمّد(ص) فرموده است: «*أنا مَدینَةُ العِلْمِ وَعَلِیٌّ بابُها، فَمَنْ أرادَ العِلْمَ فَلْیَأتِ البابَ*»: من شهر علمم و علی(ع) درِ آن است، هرکس علم می‌خواهد به‌دروازهٔ آن باید بیاید، و: «*اَنا دارُالحِکمَةِ وَعَلِیٌّ بابُها*»: من خانهٔ حکمتم و علی(ع) در آن است.[8] در بیت به‌آیه و این احادیث اشاره می‌کند. مصراع دوم اقتباس از آیه است.

ابیات ۳۳۳۱ـ۳۳۳۶: سامری ـ گوساله ـ جبرئیل، ← ب ۲۲۶۸ دفتر اوّل.

ابیات ۳۳۳۷ـ۳۳۳۸: کلاه ـ باز، بازی راکه برای شکار تربیت کنند، کلاهی بر سرش می‌گذارند که چشمهایش را بپوشاند. چون صیدی را ببینند، کلاه از سرش برمی‌دارند و صید را نشانش می‌دهند و به‌پروازش درمی‌آورند. در این ابیات به‌این عادت اشاره می‌کند.

ب ۳۳۳۹: مرصاد. کلمه‌یی قرآنی است از «*اِنَّ رَبَّکَ لَبِالمِرصادِ*»: زیرا که پروردگارت در کمینگاه است، اخذ شده است.[9]

ابیات ۳۳۴۲ـ۳۳۴۳: آدم ـ ابلیس، ← بیت ۵۴۴، ۱۲۵۹ و ابیات ۱۴۹۴ـ۱۴۹۵ دفتر اوّل. در بیت اقتباس لفظی صورت گرفته است.

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. شرح انقروی، ترجمهٔ فارسی، جلد ۱۱، صفحهٔ ۱۰۸۷، توضیح از مترجم است.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۵؛ توضیح از مترجم است.

۴. معجم‌البلدان، چاپ افست تهران، ۱۹۶۵، جلد ۴، صفحهٔ ۹۰۶.

۵. مولانا جلال‌الدّین، صفحهٔ ۲۵ و ۴۱؛ ترجمهٔ فارسی، صفحهٔ ۵۷ و ۸۱ (بحث دربارهٔ سال تولّد مولانا هم در آن صفحات به‌تفصیل آمده است ـ مترجم).

۶. توضیح از مترجم است.

۷. قرآن کریم و مفهوم آن، توضیحات، صفحهٔ چهل وهشتم.

۸. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۰.

۹. قرآن کریم، فجر، ۸۹/۱۴. توضیح از مترجم است.

ابیات ۳۳۴۴-۳۳۴۶: «*طُوبیٰ لِمَنْ ذَلَّ نَفْسُهُ*»: خوشا به‌حال کسی که نفس او خوار شد.[1] در هر دو بیت لفظاً از حدیث اقتباس شده است.

ب ۳۳۴۵: *طوبیٰ*، ← بیت ۱۹۶۶ دفتر اوّل.

ب ۳۳۴۷: عنوانی که پس از این بیت می‌آید، سورهٔ ۴۹ (حجرات) *قرآن مجید*، با این آیه آغاز می‌شود: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، بر خدا و پیامبر او پیشی مگیرید و از خدا بترسید، زیرا خدا شنوا و داناست». در عنوان بخش اوّل این آیه عیناً آمده است.

بیتِ: «چون نبی نیستی ...»، بر وزن حدیقهٔ سنایی است، امّا در چاپ مدرّس رضوی نیافتیم. شاید از چشم ما دورماند. تردیدی‌نداریم‌که بیت‌از حدیقهٔ سنایی‌است وشاید درچاپ‌مدرّس رضوی نیامده است.[2]

ابیات ۳۳۵۳-۳۳۵۴: *العَقلُ عِقال*، در عربی مثلی به‌این مضمون است که «عقل پای‌بند مردان است وپای انسان را می‌بندد». مرحوم فروزانفر دربارهٔ بیتی‌که با عبارتِ: «همچو آن مرد مفلسف....» آغاز می‌شود و بیت بعد از آن چنین توضیح می‌دهد.

ظاهراً مقصود از این مفلسف، ابونصر فارابی است. چنانکه در کتاب *ابن رشد و مسلک او*، تألیف ارنست رنان، چاپ پاریس، از قول ابن رشد چنین نقل می‌شود:

غرض زندگانی انسان آن است که جزء برتر نفس را بر حسّ غالب سازد و چون این برای او حاصل گشت، از هر دینی که باشد به‌بهشت واصل می‌گردد. لیکن این سعادت کمتر روی می‌دهد و تنها نصیب مردان بزرگ است که با تفکّر دایم و ترک زواید زندگانی، پس از سالها بی‌آنکه امور زندگانی را مُهمَل گذارند در پیری بدان توفیق می‌یابند. بسا مردم که این سعادت را فقط هنگام مرگ ادراک می‌کنند، زیرا این کمال تقریباً با کمالِ جسمانی نسبت معکوس دارد، فارابی که تا پایان عمر خویش بیهوده منتظر وصول به‌این سعادت عظیم بود، چون اجلش فرارسید گفت: این سعادت‌زادهٔ وهم و خیال است.

در صفحهٔ ۵ نسخهٔ *مقالات شمس* در موزهٔ قونیه این عبارات آمده است:

«او شاگرد فخر رازی است، او به‌وقت مرگ این می‌گوید از راه انصاف:

نِهـایَةُ اِقْـدامِ الْعُـقولِ عِقـالُ   وَاَکْـثَرُ سَـعْیِ الْعالَمینَ ضَـلالُ
وَ اَجْسامُنا فی وَحْشَةٍ مِنْ جُسومِنا...

محرومش نکردند، درآن حالت سرّی با او کشف کردند که او را این نَفْس و مرادهای او وحشت نمود.

وَ کَمْ مِنْ جِبالٍ قَدْعَلَتْ شَرَفاتُها   وَ عالَ فَزالُوا وَالجِبالُ جِبالُ

از این بویِ قِدَمِ عالَمْ می آید، مگر که مراد از این جبال بندگان خدای باشند؛ امّا این مراد او نباشد. او از این دور است. او مرد این نباشد[3]». احتمال می‌رود که مراد مولانا، فخر رازی باشد و بیت زیر مثنوی (بیت ۳۳۵۳) که قبل از ابیات فوق آمده، مؤیّد این احتمال تواند بود:

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۶.

۲. بیت با تصرّف از حدیقهٔ سنایی است. در حدیقه به‌صورت زیر آمده است:

مرد همّت نه مرد نهمت باش   چون پیمبر نه‌ای زامّت باش (حدیقه، صفحهٔ ۲۰۴، بیت ۶؛ توضیح از مترجم است).

۳. این قسمت از مقالات شمس، به‌تصحیح آقای دکتر محمّدعلی موحّد، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۲ نقل شده است.

پس بکـــوشی و بـه‌آخر از کـلال   خود بخود گویی که العَقْلُ عِقال[1]

ابن رشد، محمّد بن احمد از مردم قُرطبه است. بسیاری از کتابهای فلاسفهٔ یونان را به‌عربی ترجمه یا خـلاصه کـرده است. آثـارش مـدّتی طـولانی در مـدارس اروپـا تـدریس مـی‌شد. او در سال ۵۹۵ هـ / ۱۱۹۸م درگذشته است.[2] محمّد فارابی، مشهور به‌معلّم ثانی در شام به‌سال ۳۳۷ هـ / ۹۴۸م درگذشته است. وفات او را سالهای ۳۳۹، ۳۴۰ و ۳۴۴ هجری هم نوشته‌اند.[3] دربارهٔ فخررازی، ← بیت ۱۳۵۵ دفتر اوّل.

ابیات ۳۳۵۷ـ۳۳۶۰: نوح ـ کشتی، «*مَثَلُ اَهْلِ بَیْتی مَثَلُ سَفینَةِ نُوحٍ، مَنْ رَکِبَها نَجا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ.*» مثل اهل بیت من همانند کشتی نوح است، هرکس سوار شود، نجات می‌یابد و هرکس از آن روی گردان شود، غرق می‌شود.[4] به‌بیت ۴۰۶ دفتر اوّل هم نگاه کنید.

ب ۳۳۶۱: کنعان، ← بیت ۳۴۱۶ دفتر اوّل. در بیت اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۳۳۶۶: مُهرخدا، به‌آیهٔ ۷ سورهٔ ۲ (بقره)، و آیهٔ ۴۶ سورهٔ ۶ (انعام) اشاره می‌کند.

ب ۳۳۷۴: ذوالفقار، ← بیت ۲۳۰۵ دفتر دوم.

ب ۳۳۷۶: مبحثی که پس از این بیت آمده، استر ـ شتر، ← بیت ۱۷۴۶ دفتر سوم.

ب ۳۳۹۴: در این بیت میان اجل واجل آرایهٔ لفظیِ جناس به‌کار رفته است.

ب ۳۳۹۷: «*حُبُّ اَلوطنِ منَ اَلا یمانِ*»: وطن دوستی از ایمان است، که به‌عنوان حدیث نقل شده و در بیت لفظاً از آن اقتباس شده است.

ب ۳۳۹۸: به‌قصّهٔ یوسف، سورهٔ ۱۲ قرآن کریم اشاره می‌کند[5]، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۳۴۰۰: ینظر بنورالله، به‌حدیثِ «*اِتَّقُوا فِراسَةَ اَلْمُؤمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِاللهِ عَزَّ وَ جَلَّ*»: از زیرکی مؤمن بپرهیزید، زیراکه او به‌نور خدای عزّ وجلّ می‌بیند.[6]

ب ۳۴۰۵: استر ـ زنا، اشاره به‌آن است که قاطر از آمیزش اسب و الاغ به‌وجود می‌آید.

ب ۳۴۱۴: آدم ـ زلّت، ← ابیات ۱۴۹۴ـ۱۴۹۵ دفتر اوّل.

ب ۳۴۱۸: *اُدخلی فی عبادی*، ← بیت ۵۷۲ و بیت ۲۶۶۸ دفتر اوّل.

ب ۳۴۲۰: به‌سورهٔ حمد قرآن کریم اشاره می‌کند.[25]

ب ۳۴۲۳: ضیاءالحق، حسام‌الدّین چلبی است، تقریباً مولانا همیشه او را به‌این نام می‌خواند.

ب ۳۴۲۵: *الست*، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

---

۱. مآخذ، صص ۱۵۱ـ۱۵۲.

۲. ریحانة‌الادب، جلد ۴، صص ۳۴۸ـ۳۵۰.

۳. همان، جلد ۳، صص ۱۶۸ـ۱۷۱.

۴. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۶.

۵. این توضیح از مترجم است.

۶. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۴؛ توضیح از مترجم است.

لابه کردنِ قبطی سبطی را که یک سبو به نیّتِ خویش از نیل پرکن و برلبِ من نِهْ تا بخورم به‌حقِّ دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهرِ خود پرمی‌کنید از نیل آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صاف است

من شنیدم که درآمد قِبطیی / از عطش اندر وثاقِ سِبْطیی
گفت هستم یار و خویشاوندِ تو / گشته‌ام امروز حاجتمندِ تو
زآنکه موسی جادوی کرد وفسون / تا که آبِ نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آبِ صافی می‌خورند / پیشِ قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قِبْط اینک می‌مُرند از تشنگی / از پیِ ادبارِ خود یا بَدرَگی
بهرِ خود یک طاس را پرآب کُن / تا خورد از آبت این یارِ کُهُن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد، آب باشد پاک و حُر
من طُفیلِ تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بِجْهد زغم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشمِ روشنم
بر مُرادِ تو رَوَم، شادی کنم / بندهٔ تو باشم، آزادی کنم
طاس را از نیل او پُر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخَورد
طاس را کژ کرد سوی آبْ‌خواه / که بخور تو هم، شد آن خونِ سیاه
باز ازین سو کرد کژ، خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
۳۷۸ ↓ ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که‌ای صَمْصامِ زَفت
ای برادر این گِرِه را چاره چیست؟ / گفت این را او خورَد کو متّقیست
مُتّقی آنست کو بیزار شد / از رهِ فرعون و موسی‌وار شد
قومِ موسی شو، بخور این آب را / صلح کن با مَه، ببین مهتاب را
صدهزاران ظلمتست از خشمِ تو / بر عبادالله اندر چشمِ تو
خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو / عبرت از یاران بگیر، اُستاد شو
کی طُفیلِ من شوی در اِغْتراف؟ / چون ترا کُفریست همچون کوهِ قاف
کوه در سوراخِ سوزن کی رود / جز مگر کآن رشتهٔ یکتا شود[1]*
کوه را کَه کُن به‌اَستغفار و خَوش / جامِ مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی ازآن؟ / چون حرامش کرد حق بر کافران

۱. مصراع دوم در حاشیه از نسخهٔ دیگر چنین نقل شده است: «جز مگر کآن کوه برگ که شود».

خالقِ تزویر تزویرِ ترا / کی خَرَد ای مُفتریِّ مُفترا؟
آلِ موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات بادِ تهی پیمودَنیست
زَهره دارد آب کز امرِ صمد / گردد او، با کافران آبی کند؟
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری؟ / زهرِ مار و کاهِشِ جان می‌خوری
نان کجا اصلاحِ آن جانی کُند / کو دل از فرمانِ جانان برکَنَد؟
یا تو پنداری که حرفِ مثنوی / چون بخوانی، رایگانش بشنوی؟*
یا کلامِ حکمت و سِرِّ نهان / اندر آید زَغْبه در گوش و دهان؟
اندر آید، لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغزِ دانه‌ها
در سر و رُو درکشیده چادَری / رُو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیشِ تو / همچنان باشد که قرآن از عُتو*
فرق آنگه باشد از حقّ و مَجاز / که کند کُحلِ عنایتْ چشمْ باز
ورنه پُشک و مُشک پیشِ اَخْشمی / هر دو یکسانست، چون نَبْود شَمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلامِ ذوالجلال
کاتشِ وسواس را و غصّه ا / زان سخن بنشانَد و سازد دَوا
بهرِ این مقدار آتش شاندن / آبِ پاک و بول یکسان شد به‌فن
آتشِ وسواس را این بَول و آب / هردو بنشانند همچون وقتِ خواب
لیک گر واقف شوی زین آبِ پاک / که کلامِ ایزدست و رُوحناک
نیست گردد وسوسه کلّی زجان / دل بیابد رَه به‌سوی گلْستان
زآنکه در باغی و در جویی پَرَد / هر که از سِرِّ صُحُف بویی بَرَد*
یا تو پنداری که رویِ اولیا / آنچنانکه هست، می‌بینیم ما؟
در تعجّب مانده پیغامبر از آن / چون نمی‌بینند رویَم مؤمنان؟*
چون نمی‌بینند نورِ رُومْ خَلق / که سبق بُردست بر خورشیدِ شرق؟*
ور همی بینند، این حیرت چراست؟ / تا که وحی آمد که آن رُو در خَفاست*
سویِ تو ماهست و سویِ خَلق اَبر / تا نبیند رایگانْ رویِ تو گبر*
سویِ تو دانه‌ست و سویِ خلق دام[1] / تا ننوشد زین شرابِ خاصْ عام*
گفت یزدان که تَراهُمْ یَنْظُرُون / نقشِ حَمّامند، هُمْ لاٰیُبْصِرُون*
می‌نماید صورتْ ای صورتْ‌پرست / کان دو چشمِ مُردهٔ او ناظرست
پیشِ چشمِ نقش می‌آری ادب / کو چرا پاسَم نمی‌دارد عجب؟
ازچه پس بی‌پاسخست این‌نقشِ نیک / که نمی‌گوید سلامَمْ را عَلَیْك؟
می‌نجنباند سَر و سبلت زِجُود / پاسِ آن که کردمش من صد سجود؟

---

۱. در نسخه: «سوی تو دانست....».

حق اگر چه سَر نجنباند برون　　پاسِ آنْ ذوقی دهد در اندرون
که دوصد جنبیدنِ سَر ارزد آن　　سر چنین جنبانَد آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد　　پاسِ عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند به‌ظاهر سَر ترا　　لیک سازد بر سَران سَروَر ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان　　که سجودِ تو کنند اهلِ جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر　　تا عزیزِ خَلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطفِ حق　　گوهری گردد، بَرَد از زر سَبَق
جسمْ خاکست و چو حق تابیش داد　　در جهانْ گیری چو مَهْ شد اوستاد
هین طلسمست این و نقشِ مُرده است　　احمقان را چشمش از رَه بُرده است *
می‌نماید او که چشمی می‌زند　　ابلهان سازیده‌اند او را سَنَد

درخواستنِ قبطی دعایِ خیر و هدایت از سبطی و دعاکردنِ سبطی قبطی را به‌خیر و مستجاب شدن از اَکْرَم آلاکرمین و اَرْحَم آلرّاحمین

۳۷۹

گفت قبطی تو دعایی کن که من　　از سیاهی دلْ ندارم آن دهن *
که بُوَد که قفلِ این دل وا شود　　زشت را در بزمِ خوبان جا شود
مَسْخی از تو صاحبِ خوبی شود　　یا بلیسی باز کرّوبی شود *
یا به‌فرّ دستِ مریم بویِ مُشک　　یابد و ترّی و میوه شاخِ خشک *
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت　　کای خدایِ عالِمِ جَهر و نهفت
جز تو پیشِ که برآرد بنده دست؟　　هم دعا و هم اجابت از تُوَست
هم زاوّل تو دهی میلِ دعا　　تو دهی آخِر دعاها را جزا
اوّل و آخر توی، ما در میان　　هیچِ هیچی که نیاید در بیان *
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت　　از سرِ بام و دلش بی‌هوش گشت *
باز آمد او به‌هوش اندر دعا　　لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلّا ما سَعیٰ *
در دعا بود او که ناگه نَعره‌یی　　از دلِ قِبْطی بجَست و غُرّه‌یی
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن　　تا بُبُرّم زود زنّارِ کُهُن
آتشی در جانِ من انداختند　　مر بلیسی را به‌جان بنواختند
دوستیِّ تو و از تو ناشکفت　　حمدِلِلّه عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهایِ تو　　کم مباد از خانهٔ دلْ پایِ تو
تو یکی شاخی بُدی از نخلِ خُلد　　چون گرفتم، او مرا تا خُلد بُرد *
سیل بود آنکه تنم را درربود　　بُرد سیلم تا لبِ دریایِ جود *
من به‌بویِ آب رفتم سویِ سَیل　　بحر دیدم، دُر گرفتم کَیْل کَیْل
طاس آوردش که اکنون آب گیر　　گفت رَو، شد آبها پیشم حقیر

شـربتی خـوردم زاللهَ اَشْـتَریٰ / تـا بـه‌مَحْشَر تشـنگی نـاید مـرا*
آنکـه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشـمه‌یی در انـدرونِ مـن گشاد
این جگر که بـود گـرم و آبْ خـوار / گشت پـیشِ هـمّتِ او آب خـوار
کـافِ کـافی آمـد او بـهرِ عباد / صـدق وعـدهٔ کـهیعص*
کـافِیَم، بـدهم تـرا مـن جـمله خیر / بـی‌سبب، بـی‌واسـطهٔ یاریِّ غیر
کـافِیَم، بی‌نـان تـرا سیری دهـم / بی‌سپـاه و لشکـرت مـیری دهـم
بی‌بهـارت نـرگس و نسرین دهـم / بی‌کتـاب و اُوستـا تـلقین دهـم
کـافِیَم، بـی داروَت درمـان کنم / گـور را و چـاه را مـیدان کـنم
مـوسیی را دل دهـم بـا یک عـصا / تـا زنـد بـر عـالمی شمشیرها*
دستِ موسی را دهم یک نور وتـاب / کـه طپـانچه مـی‌زند بـر آفتاب*
چوب را ماری کـنم مـن هـفتْ سَـر / کـه نـزایـد مـاده مـار او را زِ نَـر*
خـون نیـامیزم در آبِ نـیلْ مـن / خود کنم خون عـینِ آبش را بـه‌فن*
شادیت را غـم کـنم چـون آبِ نـیل / کـه نیـابی سـویِ شـادیها سبیل
بـاز چـون تـجدیدِ ایمـان برتَنی / بـاز از فـرعون بـیزاری کـنی
مـوسیِ رحـمت بُـبینی آمـده / نـیلِ خـون بـینی ازو آبـی شـده
چـون سـرِ رشـته نگـه‌داری درون / نـیلِ ذوقِ تـو نگـردد هـیچ خـون
مـن گمـان بُـردم کـه ایمـان آورم / تا ازیـن طوفـانِ خـون آبـی خـورم
مـن چـه دانستم کـه تـبدیلی کـند / در نهـادِ مـن، مـرا نـیلی کـند
سویِ چشـمِ خـود یکـی نـیلم روان / بـرقرارم پـیشِ چشـمِ دیگـران
همچنـانکه ایـن جهـان پیشِ نَـبی / غرقِ تسبیحست و پـیشِ مـا غَـبی[1]*
پیشِ چشمش این جهان پُر عشق و داد / پیشِ چشـم دیگـران مُـرده و جمـاد
پستِ و بـالا پـیشِ چشـمش تیزرو / از کـلوخ و خشتْ او نکـته شـنو*
با عوام ایـن جـمله بسته و مُرده‌یی / زیـن عـجب‌تر مـن نـدیدم پـرده‌یی
گـورهـا یکسـان بـه‌پیشِ چشـمِ مـا / روضـه و حَـفره بـه‌چشمِ اولیـا*
عـامه گـفتندی کـه پیغامبر تُـرُش / از چه گشتست و شدست او ذوق کُش؟
خاص گـفتندی کـه سـویِ چشمتان / می‌نمـاید او تُـرُش ای امّتـان
یک زمـان در چشـمِ مـا آیـید تـا / خنده‌هـا بـینید انـدر هَـلْ اَتـیٰ*
از سـرِ اَمـرودْ بُـن بنمـاید آن / منعکس صورت، به‌زیر آ ای جوان*
آن درختِ هسـتی است اَمـرودْ بُـن / تـا بـر آنجـایی، نُمـاید نـو کـهُن*
تـا بـر آنجـایی، بـبینی خـار زار / پُر ز گزدُمهایِ خشـم و پُـر زمـار*

۱. در هامش چپ به‌جای «غبی»، «اَبی» را نسخه بدل داده‌اند.

چون فرود آیی، ببینی رایگان   یک جهان پر گل رُخان و دایگان*

۳۸۰

حکایتِ آن زنِ پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سرِ اَمرودبُن می‌نماید تراکه چنینها نماید چشم آدمی‌را سرِ آن امرودبن،از سرِ امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود، / و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود، جوابِ این مثالی است نه مِثْل، در مثال همین قدربس بود که اگر بر سرِ امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال، خواه حقیقت

آن زنی می‌خواست تا با مُولِ خود   برزند در پیشِ شویِ گولِ خود
پس به‌شوهر گفت زن کای نیکبخت   من برآیم میوه چیدن بردرخت
چون برآمدبر درخت، آن زن گریست   چون زبالا سویِ شوهر بنگریست
گفت شوهر راکه ای مَأبونِ رَد   کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد؟
تو به‌زیرِ او چو زن بغنوده‌ای   ای فلان، تو خود مخنّث بوده‌ای
گفت شوهر نه، سرت گویی بگشت   ورنه اینجا نیست غیرِ من به‌دشت
زن مکرّر کرد کان با بَرْطُلَه   کیست بر پشتت فروخفته هله؟
گفت ای زن هین فرود آ از درخت   که سَرَت‌گشت وخَرِف گشتی تو سخت
چون فرود آمد، برآمد شوهرش   زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی   که به‌بالایِ تو آمد چون کَپی؟
گفت زن نه، نیست اینجا غیرِ من   هین سَرَت برگشته شد، هرزه مَتَن
او مکرّر کرد بر زن آن سخُن   گفت زن این هست از امرودْبُن
از سَرِ امرودبُن من همچنان   کژ همی دیدم که تو ای قَلْتَبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست   این همه تخییل از امروبُنیست
هزل تعلیمست، آن را جِد شنو   تو مشو بر ظاهرِ هزلش گرو
هر جِدی هزلست پیشِ هازلان   هزلها جِدّست پیشِ عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک   تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن زامرودبُن کاکنون بَرُو   گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رُو
این منیّ و هستیِ اوّل بُوَد   که بَرُو دیده کژ و احول بُوَد
چون فرود آیی ازین امرودبُن   کژ نماند فکرت و چشم و سخُن
یک درختِ بخت بینی گشته این   شاخ او بر آسمانِ هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا   مُبْدَلَش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی، خدا   راستْ بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بُدی آسان و زَب   مصطفی کی خواستی آن را زِرَب؟*

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست   آنچنانکه پیشِ تو آن جزو هست*
بعد از آن بر رَو بر آن امرودبن   که مُبدّل گشت و سبز از امرِ کُنْ*
چون درختِ موسوی شد این درخت   چون سویِ موسیِ کشانیدی تو رخت*
آتش او را سبز و خرّم می‌کُند   شاخِ او اِنّی اَنَااللّه می‌زند*
زیرِ ظِلّش جمله حاجاتت روا   این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیَت باشد حلال   که درو بینی صفاتِ ذوالجلال
شد درختِ کژ مُقوَّم حق نما   اَصْلُهُ ثابِتٌ وَ فَرْعُهُ فی‌السَّما*

باقیِ قصّهٔ موسی ـ علیه‌السّلام

کامدش پیغام از وَحْیِ مُهِم   که کَژی بگذار اکنون فَاسْتَقِمْ*
این درختِ تن عصایِ موسیَست   کامرش آمد که بیندازش زدست*
تا ببینی خیرِ او و شرِّ او   بعد از آن برگیر او را زامرِ هُو*
پیش از افکندن نبود او غیرِ چوب   چون به‌امرش برگرفتی، گشت خوب*
اوّل او بُد برگْ افشان بَرّه را   گشت معجز آن گروهِ غَرّه را*
گشت حاکم بر سَرِ فرعونیان   آبشان خون کرد و کفْ بر سر زنان*
از مَزارِعشان برآمد قحط و مرگ   از ملخهایی که می خوردند برگ*
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا   چون نظر افتادش اندر مُنْتَها
کین همه اِعجاز و کوشیدن چراست؟   چون‌نخواهنداین‌جماعت‌گشت راست
امر آمد که اتّباعِ نوح کن   تَرکِ پایان بینیِ مَشروح کن
زان تغافل کن چو داعیِّ رهی[1]   امر بَلِّغْ هست، نَبْود آن تهی*
کمترین حکمت کزین‌الحاحِ تو   جلوه گردد آن لجاج و آن عُتُو*
۳۸۱ تا که ره بنْمودن و اضلالِ حق   فاش گردد بر همه اهل و فِرَق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود   بایدش از پند و اِغوا آزمود
دیوالحاحِ غوایَت می‌کند   شیخ‌الحاحِ هدایت می‌کند*
چون پیاپی گشت آن امرِ شُجون   نیل می‌آمد سَراسر جمله خون
تا به‌نَفْس خویش فرعون آمدش   لابه می‌کردش دوتا گشته قَدَش
کآنچه ما کردیم، ای سلطان مکن   نیست ما را رویِ ایرادِ سخُن
پاره پاره گَردمت فرمان‌پذیر   من به‌عزّت خوگَرَم، سختم مگیر
هین بجنبان لب به‌رحمت ای امین   تا بُبندد این دهانهٔ آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا   می‌فریبد او فریبندهٔ ترا*

۱. این مصراع در حاشیه از نسخهٔ دیگر چنین نقل شده: «منگر آخر که تو داعیء رهی».

بشنوم، یا من دهم هم خدعه‌اش   تا بداند اصل را آن فرعْ کَش؟
کاصلِ هر مکری و حیلت پیشِ ماست   هرچه برخاکست، اصلش از سماست *
گفت حق آن سگ نیرزد هم به آن   پیشِ سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها   وادهد هر چه ملخ کردش فنا
وآن ملخها در زمان گردد سیاه   تا ببیند خَلق تبدیلِ اِلٰه
که سببها نیست حاجت مر مرا   آن سبب بهرِ حجابست و غِطا *
تا طبیعی خویش بر دارو زَنَد   تا منجّم رُو به اِستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد   سویِ بازار آید از بیم کَساد
بندگی ناکرده و ناشُسته روی   لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جوی
آکل و مأکول آمد جانِ عام   همچو آن برّهٔ چرنده از حُطام
می‌چَرَد آن برّه و قصّاب شاد   کو برای ما چَرَد برگِ مراد *
کارِ دوزخ می‌کنی در خوردنی   بهرِ او خود را تو فربه می‌کنی *
کارِ خود کن روزیِ حکمت بِچَر   تا شود فربه دلِ با کَرّ و فَر
خوردنِ تن مانعِ این خوردنست   جان چو بازرگان و تن چون ره‌زنست
شمعِ تاجر آنگهست افروخته   که بود ره‌زن چو هیزم سوخته
که توَ آن هوشی و باقی هوشْ‌پوش   خویشتن راگم مکن، یاوه مکوش
دانکه‌هرشهوت‌چوخمرست‌وچوبَنگ   پردهٔ هوشست و عاقل زوست دَنگ
خمرْ تنها نیست سرمستیِّ هوش   هر چه شَهْوانیست بندد چشم وگوش *
آن بلیس از خَمر خوردن دور بود   مست بود او از تکبّر وز جُحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست   زر نماید آنچه مسّ و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا   لب بجنبان تا برون رُوَژد گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین   سبز گشت از سنبل و حَبِّ ثَمین
اندر افتادند در لوت آن نَفَر   قحط دیده، مُرده از جُوعُ ٱلبَقَر
چند روزی سیر خوردند از عطا   آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پُر گشت و برنعمت زدند   وآن ضرورت رفت، پس طاغی شدند
نَفْس فرعونیست، هان سیرش مکن   تا نیارد یاد از آن کفرِ کُهُن
بی‌تَفِ آتش نگردد نَفْس خوب   تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی‌مَجاعت نیست تن جنبش کُنان   آهنِ سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار   او نخواهد شد مسلمان، هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان   پیشِ موسی سر نهد لابه‌کنان

چونکه مستغنی شد او، طاغی شود — خر چو بار انداخت، اِسکیزه زند[1]
پس فراموشش شود، چون رفت پیش — کارِ او زان آه و زاریهایِ خویش
سالها مردی که در شهری بُوَد — یک زمان که چشم در خوابی رود*
شهرِ دیگر بیند او پُر نیک و بَد — هیچ دریادش نیاید شهرِ خَود
که من آن جا بوده‌ام، این شهرِ نَو — نیست آنِ من، درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او — هم درین شهرش بُدست اِبداع وخو
چه عجب گر روحْ موطنهایِ خویش — که بُدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب — میِ فروپوشد چو اختر را سَحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته — گَردها از دَرکِ او ناروفته
اجتهادِ گرم ناکرده که تا — دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بُخْشِ راز — اوّل و آخر ببیند چشمْ باز*

نثر

التماس کردن قبطی به‌سبطی که به‌پاسِ دوستی و برادری کوزه‌یی آب به‌نیّتِ خود از نیل پُرکن و بر لب من بگذار، زیرا کوزه‌یی که شما سبطیان برای خود از نیل پرمی‌کنید، آب صاف است، امّا کوزه‌یی که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صاف است

- شنیدم که قبطی از تشنگی به‌خانهٔ یکی از بنی‌اسرائیل آمد.
- گفت: من دوست و خویشاوندِ تو هستم، امروز به‌تو نیاز پیدا کرده‌ام.
- زیرا که موسی جادو کرد و افسونی خواند و آب نیل را برای ما به‌خون بدل کرد.
- بنی‌اسرائیل از رود نیل آب‌صاف می‌خورند، امّا به‌سبب چشم‌بندی آب برای قبطیان خون شده است.
- قوم قبط اکنون یا از بدبختی و یا از بديِ خود از تشنگی می‌میرند.
- کاسه‌یی آب برای خودت پرکن تا این دوست دیرین تو از آب تو بخورد.
- چون کاسه را برای خود پرکنی، خون نمی‌شود بلکه آبی صاف و پاک می‌گردد.
- من نیز به‌دنبال تو آب بخورم، زیرا که غلام از پیروی اربابِ خود از غم می‌رهد.
- بنی‌اسرائیلی گفت: ای‌دوست عزیز ومحترم! اطاعت‌می‌کنم، ای‌نور دوچشم‌من! گفته‌ات‌را می‌پذیرم.
- آرزوی تو را برآوردِ می‌کنم، خوشحالم، بندگی می‌کنم و از این کار سرافرازم.
- کاسه را از رود نیل پُر کرد و بردهان خود بُرد و نصف آن را خورد.
- کاسه را به‌طرف آن تشنه خم کرد و گفت: تو هم بخور، امّا آب به‌خون سیاه بدل شد.
- بار دیگر کاسه را به‌طرفِ خود خم کرد، خون آب شد. قبطی خشمگین و عصبانی شد.
- مدّتی نشست تا خشمش فرو نشست، بعد به‌آن بنی‌اسرائیلی گفت: ای شمشیر بزرگ!

---

۱. در متن چنین است، در حاشیه این نسخه بدل را افزوده‌اند: «خر چو بار انداخت در مرعی رود».

3445/۳۴۴۵ - ای برادر! این مشکل چه چاره‌یی دارد؟ گفت: آب راکسی می‌تواند بخورد که پرهیزگار باشد.
- پرهیزگار کسی است که از راه فرعون دوری کرد و چون موسی است.
- از پیروانِ موسی شو تاآب بخوری، با ماه آشتی کن تا مهتاب را تماشاکنی.
- از خشم تو صدها هزار تاریکی جلو چشم تو راگرفته است و تو نمی‌توانی بندگان خدا را ببینی.
- خشمت را فرونشان، چشمت را بازکن، از دوستان پند بگیر تا استاد بشوی.
3450/۳۴۵۰ - تو که کفری به‌عظمتِ کوه قاف داری، چگونه می‌توانی در آب برداشتن از من پیروی کنی؟
- کوه چگونه می‌تواند از سوراخ سوزن رد شود؟ مگر آنکه به‌صورت رشته‌یی یک‌لا درآید.
- ابتدا با طلب بخشایش از خداکوه گناهانت را باریک کن، آنگاه جام از دست بخشودگان بگیر و به‌خوشی سر بکش.
- تو با این حیله چگونه می‌توانی از آن آب بنوشی خدا آن را بر کافران حرام کرده است.
- ای تهمت‌زنندهٔ کذّاب! چگونه ممکن است که آفرینندهٔ تزویر، تزویر تو را بپذیرد؟
3455/۳۴۵۵ - به‌پیروان موسی بپیوند که چاره‌جویی فایده‌یی ندارد، حیله‌گری کاری بی‌فایده است.
- آیا آب جرأت می‌کندکه از فرمانِ خدای بی‌نیاز سرپیچی کند و برای کافران به‌صورت آب درآید؟
- زهرمار و مایهٔ کاهش جان می‌خوری، آیا می‌پنداری که غذا می‌خوری؟
- دلی که از فرمانِ معشوق سرپیچی کند، نان چگونه می‌تواند آن جان را اصلاح کند؟
- یا می‌پنداری که اگر مثنوی بخوانی، مفاهیم آن را رایگان درک می‌کنی؟
3460/۳۴۶۰ - و یا می‌پنداری که سخنان حکمت‌آمیز و اسرارِ نهانی به‌آسانی به‌گوش و دهان تو بیاید؟
- آری به‌گوش تو می‌رسد، ولی به‌صورت افسانه، ظاهر را به‌تو نشان می‌دهد نه مغزِ دانه‌ها را.
- همانند زیارویی که چادری به‌قامت و رخسار خودکشیده و روی از تو نهان کرده باشد.
- به‌سبب نافرمانی، *شاهنامه* و *کلیله* در نظر تو همانند *قرآن* است.
- زمانی می‌توانی حقیقت را از مجاز بازشناسی که سرمهٔ عنایت الهی چشمت را باز کند.
3465/۳۴۶۵ - والاّ برای کسی که حسّ بویایی ندارد، پشگل و مشک هردو یکسانند، زیراکه او حسِّ شامّه ندارد.
- مقصود او از خواندن کلام خدای ذوالجلال این است که خود را از دلتنگی به کاری سرگرم کند.
- تا به‌وسیلهٔ آن سخن، آتش وسوسه را فرونشاند و غصّه را علاج کند.
- برای فرونشاندنِ این آتش حقیر از روی عقل آب پاک و ادرار یکسانند.
- چنانکه‌وقتی‌می‌خوابی‌وسوسه‌هاهم‌می‌خوابند، بول وآب‌هم، هردوآتش‌وسوسه‌راخاموش می‌کنند.
3470/۳۴۷۰ - امّا اگر بدانی که این آب پاک کلام الهی است و جان دارد،
- وسوسه‌های کلّی از جان تو نابود می‌گردد و دل به‌گلستان راه می‌یابد.
- زیراکسی که از اسرار صحیفه‌های‌الهی بویی برده‌باشد، درباغها وکنار جویبارها به‌پرواز درمی‌آید.
- آیا می‌پنداری که ما روی اولیا را چنانکه هست می‌بینیم؟
- پیغمبر(ص) در تعجّب مانده بود که: چرا مؤمنان نمی‌توانند روی مرا ببینند؟
3475/۳۴۷۵ - چرا مردم نور رخسار مراکه بر خورشید خاوری پیشی گرفته است، نمی‌بینند؟
- اگر می‌بینند، چرا متحیّرند؟ تا وحی آمد که آن روی پنهان است.
- آنچه بر تو به‌صورت ماه جلوه می‌کند، مردم آن را ابر می‌بینند، این برای آن است که کافر نتواند به‌رایگان روی تو را ببیند.

ـ برای آنکه عوام ازاین شراب خاصّ ننوشند، به‌نظر تو دانه می‌نماید، درنظر مردم دام دیده می‌شود.
ـ خداوند گفت: «می‌بینی که به‌تو می‌نگرند»، امّا تصویرهای بی‌جان حمّام‌اند، «تو را نمی‌بینند».
3480/۳۴۸۰ ـ ای ظاهربین! چنین به‌نظر می‌آید که تصویر هم با آن دوچشم پژمرده به‌تو نگاه می‌کند.
ـ دربرابرآن‌تصویر ادب‌را مراعات‌می‌کنی، باخودمی‌گویی‌که‌چرابه‌من‌بی‌اعتناست‌واحترامی نمی‌کند؟
ـ چرا این تصویر زیبا جواب سؤالم را نمی‌دهد، چرا سلامم را علیک نمی‌گوید؟
ـ چرا به‌احترام آن‌که صدبار در برابرش تعظیم‌کردم، از راه لطف سر وسبیل خود را تکان نمی‌دهد؟
ـ اگرچه‌خداوندبه‌ظاهر دربرابرتعظیم‌تو سر نمی‌جنباند، ولی‌درمقابل‌چنان‌ذوقی‌دردلت‌ایجاد می‌کند.
3485/۳۴۸۵ ـ که آن ذوق به‌صدها تعظیم و سرجنباندن می‌ارزد، آری عقل و جان اینچنین پاسخِ احترام را می‌دهد و سر می‌جنباند.
ـ اگربکوشی‌وبرعقل‌خدمت‌کنی، پاسخی‌که‌عقل‌می‌دهدآن‌است‌که‌راه‌راست‌رابیشتر به‌تونشان می‌دهد.
ـ خداوند ظاهراً به‌تو با سرجنباندن پاسخ نمی‌دهد، ولی تو را سرورِ سروران می‌کند.
ـ خداوند در باطن چنان چیزی به‌تو می‌دهد که مردم جهان در برابرت سجده می‌کنند.
ـ همان‌طور که سنگ را هنری داده، یعنی طلایش کرده و در نظر مردم عزیزش ساخته است.
3490/۳۴۹۰ ـ قطره‌یی آب لطف الهی را یافته، مرواریدی شده و از زر پیشی گرفته است.
ـ بدن انسان خاک است، چون خداوند به‌او درخششی داد، در جهانگیری چون ماه استاد شد.
ـ هشیار باش که این جهانگیری چشم‌بندی و طلسم است، تصویر است؛ ظاهر آنها ابلهان را فریب داده و از راه بدر برده است.
ـ چنین‌به‌نظر می‌آیدکه چشمک‌می‌زند، احمقان‌آن چشمک‌زدن را باور دارند وبرآن استناد می‌کنند.

درخواست کردن قبطی دعای خیر و هدایت به‌راه راست و دعای خیر کردن سبطی قبطی را و پذیرفته شدن آن از سوی بخشنده‌ترین بخشندگان و مهربانترین مهربانان

ـ قبطی گفت: تو برای من دعاکن، زیراکه من از سیاه‌دلی، دهانی شایستهٔ دعا ندارم.
3495/۳۴۹۵ ـ دعاکن، شاید که قفل دلم باز شود، و زشتی را هم در مجلس زیبایان جا دهند.
ـ شاید به‌سبب دعای تو مسخ شده‌یی، زیبا شود، یا ابلیس دوباره به‌فرشتگان مقرّب بپیوندد.
ـ یا شاخهٔ خشک به‌میمنتِ دستِ مریم، طراوت و بوی مشک یابد و میوه دهد.
ـ بنی‌اسرائیلی در آن لحظه به‌سجده افتاد و گفت: ای خدای دانای نهان و آشکار!
ـ بنده جز در پیشگاه توکجا باید بنالد؟که هم دعا از تو و هم پذیرفتن دعا از توست.
3500/۳۵۰۰ ـ هم در ابتدا میل به‌دعا را در ما ایجاد می‌کنی و هم سرانجام پاداش دعاها را می‌دهی.
ـ اوّل و آخر تویی، ما در این میانه هیچ هیچیم، چنان هیچی که به گفتن هم درنمی‌آید.
ـ این سخنان را چندان گفت که به‌وجد درآمد و بیهوش شد.
ـ دوباره به‌هوش آمد و دعاکرد، «انسان پاداشی جز آنچه خودکرده است، ندارد».
ـ او مشغول دعا بودکه ناگهان نعره‌یی و غُرّشی از دلِ قبطی بلند شد.
3505/۳۵۰۵ ـ گفت: هان! زودباش،کلمهٔ شهادت را بگو، تا هرچه زودتر زنّار دیرین را بُبرم و ایمان آورم.
ـ آتشی در جان من انداختند و ابلیسی را صمیمانه مورد عنایت قرار دادند.
ـ خدا را شکر که سرانجام دوستیِ تو و ناشکیباییِ من از تو دستم راگرفت.

- صحبتهای تو کیمیا بود، الهی که پای تو از خانهٔ دل کم مباد.
- تو شاخه‌یی از نخلهای بهشت جاودان بودی، چون آن شاخه را گرفتم، مرا تا بهشت جاودان بُرد.
3510/۳۵۱۰ - سَیلی بود که جسم مرا گرفت و تا ساحل دریای کرم الهی پیش بُرد.
- من به‌امید آب به‌سیل نزدیک شدم، امّا دریا را دیدم و پیمانه پیمانه مروارید صید کردم.
- بنی‌اسرائیلی کاسه‌یی آورد و گفت: هان! آب بردار. قبطی گفت: برو که آبها در نظرم حقیر شد.
- جرعه‌یی از «خداوند خریداری کرد» خوردم که تا محشر تشنگی به‌سراغم نمی‌آید.
- آن خدایی که به‌جویبارها و چشمه‌ها آب عطا کرده است، در دل من هم چشمه‌یی جاری کرد.
3515/۳۵۱۵ - جگر من که گرم بود و آب می‌خواست، چنان حالی دارد که آب دربرابر همّت او خوار و بیمقدار شده است.
- وعدهٔ او در کهیعص (کاف، ها، یا، عَین، صاد) درست درآمد، کافِ او برای بندگان کافی است.
- او می‌گوید: من برای تو کافی‌ام، بدون سبب، بدون واسطه و بدون یاری دیگران همهٔ نیکیها را به‌تو عطا می‌کنم.
- من برایت کافی‌ام، بدون نان تو را سیر می‌کنم، بدون سپاه و لشکر تو را به‌فرمانروایی می‌رسانم.
- بدونِ بهار برای تو گُلِ نرگس و نسرین می‌رویانم، بدون کتاب و معلّم تو را علم می‌آموزم.
3520/۳۵۲۰ - من برایت کافی‌ام، بدون دارو معالجات می‌کنم، گور و چاه را برایت به‌صورت میدان درمی‌آورم.
- به‌موسی دلی و عصایی می‌دهم که دنیا را از شمشیر بگذراند.
- به‌دست موسی چنان نور و درخششی می‌دهم که بر آفتاب سیلی می‌زند و خوارش می‌کند.
- من چوب را به‌ماری هفت‌سر بدل می‌کنم که هیچ ماری ماده نطفهٔ آن را از ماری نر نگرفته و نزاییده است.
- من به‌آب نیل خون درنمی‌آمیزم، بلکه با قدرتم عین آبِ آن را خون می‌کنم.
3525/۳۵۲۵ - شادی تو را نیز چون آب نیل چنان به‌اندوه بدل می‌کنم که هرگز راهی به‌سوی شادیها پیدا نکنی.
- چون بار دیگر ایمانت را تجدید کنی و دوباره از فرعون بیزاری جویی،
- می‌بینی که رحمت چون موسی فرامی‌رسد، رود خونین نیل از برکتِ او آب می‌شود.
- اگر سررشتهٔ ایمان را در دل خود حفظ کنی، نیل ذوق تو هرگز به‌خون بدل نمی‌گردد.
- من می‌گفتم که ایمان بیاورم تا بتوانم از این طوفان خونین آبی بخورم.
3530/۳۵۳۰ - من نمی‌دانستم که خداوند مرا تبدیل خواهدکرد و در دل من نیلی جاری خواهد ساخت.
- به‌چشم خودم چون رود نیل جاری هستم، امّا در نظر دیگران بر حال پیشین باقی‌ام.
- چنانکه این جهان درنظر پیامبر(ص) سرگرم تقدیس خداست، امّا به‌نظر ما جهان لاشعور است.
- این جهان در نظر او پر از عشق و عدل است، در حالی که به‌نظر دیگران مرده و بیجان است.
- درنظر او پست وبلند، همه‌چیز درحرکت و تحوّل است، از کلوخ و خشت نکته‌های دقیق می‌شنود.
3535/۳۵۳۵ - اما در نظر عوام همهٔ اینها مُنجمد و مرده‌اند؛ من حجابی شگفت‌انگیزتر از این ندیده‌ام؛
- همهٔ گورها به‌نظر ما یکسانند، امّا آنها در نظر اولیای خدا یا باغ و بوستان و یا گودال‌اند.
- عوام می‌گفتند: چرا پیامبر اخم‌آلود است، چرا ذوق و شادی را می‌کُشد و از میان می‌برد؟
- امّا خواصّ می‌گفتند: ای مردم! او به‌نظر شما اخم‌آلود جلوه می‌کند.
- لحظه‌یی به‌چشم ما درآیید تا خنده‌های او را در «هَلْ اَتیٰ» تماشا کنید.
3540/۳۵۴۰ - از بالای درختِ گلابی آنچنان وارونه دیده می‌شود، ای جوان! از آن درخت فرود آی.
- درختِ وجودِ مادّی همان درخت گلابی است، تا بر بالای آن باشی نو را کهنه خواهی دید.

- تا بر بالای آن درخت باشی، خارستانی پر از کژدمهای خشمگین و پر از مار خواهی دید.
- همین که از آن درخت پایین بیایی، جهانی پر از زیبارویان و دایگان را به‌رایگان خواهی دید.

حکایت آن زن بدکار که به‌شوهر گفت: آن خیالات در بالای درخت گلابی به‌تو رخ می‌نماید، که بر بالای درخت گلابی چنین چیزهایی به‌چشم آدمی دیده می‌شود، از بالای درخت فرود آی تا آن خیالات زایل شود؛ اگر کسی بگوید چیزی که آن مرد می‌دید خیال نبود، جواب می‌دهیم که این تمثیل است، عین آن مسأله نیست، در تمثیل همین مقدار کافی است که اگر بر بالای درخت گلابی نمی‌رفت، هرگز آن چیزها را نمی‌دید، خواه خیال باشد خواه حقیقت

- زنی می‌خواست که در حضور شوهر احمق خود با فاسق خویش جماع کند.
- به‌شوهر گفت: ای مرد خوشبخت! از درخت بالا بروم تا میوه بچینم.
- زن چون از درخت بالا رفت، از بالای درخت به‌شوهرش نظر انداخت، گریه کرد.
- به‌شوهرش گفت: ای اَمْرَدِ بدکار! آن فاسد کیست که به‌روی تو افتاده است؟
- تو چون زن زیر او خوابیده‌ای، ای مرد! تو آدم بدکاره‌یی هستی.
- شوهر گفت: گمان می‌کنم تو حواس‌پرتی پیدا کرده‌ای، والاّ در این بیابان جز من کسی نیست.
- زن هی می‌گفت: آن مردی که با کلاه‌پوستی بر پشت تو خوابیده، کیست؟
- مرد گفت: ای زن! از این درخت فرود آی که سرت گیج رفته و عقلت را از دست داده‌ای.
- چون زن از درخت فرود آمد، مرد از درخت بالا رفت؛ زن آن فاسق را در آغوش کشید.
- شوهر گفت: ای زن بدکار! آن که چون میمون به‌روی تو آمده، کیست؟
- زن گفت: اینجا جز من کسی نیست، هان! سرت گیج می‌رود، یاوه مگو.
- شوهر همان حرف را تکرار کرد، زن گفت: این خاصیّتِ درخت گلابی است.
- ای بی‌غیرت! من نیز از بالای درخت گلابی آنچنان وارونه می‌دیدم.
- زود از درخت فرود آی و ببین که هیچ خبری نیست؛ همهٔ این خیالات از درخت گلابی است.
- این سخنان بیهوده هم برای تعلیم است، جدّاً به‌آن گوش ده، به‌ظاهر بیهودهٔ آن توجّه مکن.
- هر سخن جدّی در نظر بیهوده‌گویان هزل است، امّا سخنان بیهوده در نظر خردمندان جدّی است.
- تنبلان درخت گلابی می‌جویند، ولی این درخت با آن درختِ گلابی فاصلهٔ زیادی دارد.
- از این درخت گلابی که اکنون بر بالای آن هستی، و چشم وروی تو بی‌حیا شده است، فرود آی.
- این درخت گلابی خودبینی وهستی مادّی حیوانی است که با وجود آن چشم، کج و دوبین می‌شود.
- چون از این درخت فرود آیی، کژیِ اندیشه و چشم و گفتارت زایل می‌شود.
- می‌بینی که این درخت به‌درخت سعادت بدل شده و شاخهٔ آن از آسمان هفتم گذشته است.
- چون‌ازآن‌درخت فرودآیی و ازآن دور شوی، خداوند ازروی رحمت آن‌درخت‌را عوض می‌کند.
- به‌سبب فروتنی تو که از درخت خودبینی فرود آیی، خداوند به‌چشم تو واقع‌بینی عطا می‌کند.
- اگر واقع‌بینی سهل و ساده بود، کی مصطفی(ص) آن را خدا می‌خواست؟
- می‌گفت: خدایا! اجزای آسمانها وزمین را، همه‌چیز را، آنچنانکه درپیشگاه توست، به‌من نشان ده.
- بعد از آن دوباره از درخت‌گلابی بالا رو، آنِ درخت با فرمانِ «باش» دگرگون و سرسبز شده است.

3570/۳۵۷۰ ـ اگر تو به‌موسی نزدیک شوی، این درخت به‌درخت وادیِ ایمن بدل می‌شود،
ـ آتش، آن درخت را سبز و خرّم می‌کند و شاخه‌های آن می‌گوید که «من خدایم».
ـ زیر سایهٔ آن درخت همهٔ نیازها برآورده می‌شود، آری کیمیای الهی اینچنین است.
ـ آن خودبینی و هستی که در آن صفات ذات ذوالجلال را ببینی، حلال است.
ـ آن درخت کج، راست می‌شود و حقیقت را نشان می‌دهد و درختی می‌شود که «ریشه‌اش در زمین استوار است و شاخه‌هایش در آسمان است».

بقیّهٔ قصّهٔ موسی(ع)

3575/۳۵۷۵ ـ به‌آن درخت به‌طریق وحی پیامی مهمّ رسید که دیگر کجی را رها کن و اکنون «راست باش».
ـ این درختِ تن عصای موسی است که به‌موسی امر شد که آن را از دست بینداز.
ـ بینداز تا خوبی و بدیِ آن را ببینی و سپس به‌امر پروردگار آن را برداری.
ـ پیش از انداختن چیزی جز چوب نبود، چون دوباره به‌امر او به‌دست گرفتی، زیبا شد.
ـ ابتدا آن چوب از درختان برای برّه‌ها برگ می‌ریخت، بعد برای آن گروه فریب خورده به‌صورت معجزه‌یی درآمد.
3580/۳۵۸۰ ـ برسر آل‌فرعون فرمانروا شد، آب‌نیل را برایشان خون‌کرد وباعث شدکه آن قوم بر سرِ خود بزنند.
ـ به‌سبب ملخهایی که برگها را می‌خوردند، به‌کشتزارهاشان مرگ و قحطی افتاد.
ـ چون موسی عاقبتِ کار را دید، بی‌اختیار دست به‌دعا برداشت.
ـ گفت: چون این گروه نمی‌خواهند اصلاح شوند، این همه معجزه و تلاش برای چیست؟
ـ فرمان رسید که ای موسی! از نوح پیروی کن، عاقبت‌بینی و پرداختن به‌جزئیّات را فروگذار.
3585/۳۵۸۵ ـ از آن عاقبت‌بینی صرف‌نظر کن، چون تو به‌راه راست فرامی‌خوانی؛ «فرمان را ابلاغ کن»، امر این است و آن خالی از حکمت نیست.
ـ کمترین حکمتِ اصرار تو این است که عناد و سرکشی آن قوم آشکار می‌شود.
ـ بدین‌سان بر پیروان همهٔ فرقه‌ها، هدایت و گمراه ساختن خداوند معلوم می‌گردد.
ـ چون منظور از آفرینش اظهار حقیقت است، پس باید آن را با پند و گمراه‌سازی امتحان کرد.
ـ شیطان در گمراه ساختن آنان پافشاری می‌کند، مرشد در هدایت به‌راه راست اصرار می‌ورزد.
3590/۳۵۹۰ ـ چون آن کارهای پراندوه، پی‌درپی روی داد و رود نیل سراسر به‌صورت خون جاری شد،
ـ سرانجام فرعون خود پیش موسی آمد، در حضور او تعظیم کرد و به‌لابه پرداخت.
ـ گفت: ای سلطان! (ای موسی!)، کاری که ما درحقّ تو کردیم، تو دربارهٔ ما مکن؛ اساساً ما روی عذرخواهی هم نداریم.
ـ من خود را در برابرت قطعه قطعه می‌کنم و فرمانت را می‌پذیرم، امّا من به‌عزّت و سروری عادت کرده‌ام، دربارهٔ من سختگیری مکن.
ـ هان! ای امین خدا! با رحمت لبی به‌دعا بجنبان، تا دهانهٔ آتش خشم الهی بسته شود.
3595/۳۵۹۵ ـ موسی گفت: پروردگارا! این می‌خواهد مرا بفریبد، می‌خواهد مرا که فریفتهٔ توام فریب دهد.
ـ حرفش راگوش بدهم یا من هم فریبش بدهم تا او که به‌فرع چسبیده است اصل را بفهمد؟
ـ بفهمدکه اصل هرمکر وحیله‌یی پیش‌ماست، هرچیزی‌که روی زمین است اصل آن از آسمان است.

- خداوند گفت: آن سگ ارزش آن را هم ندارد، از دور استخوانی پیش سگ بینداز.
- هان! آن عصا را به‌حرکت درآور تا خاک هرآنچه را که ملخها ازبین بردند، برویاند.
- ملخها بی‌درنگ بسوزند تا مردم ببینند که خداوند چگونه چیزها را دگرگون می‌کند.
- زیرا که من به‌سببها نیازی ندارم، سبب فقط حجاب و پوشش ظاهربینان است.
- چنانکه طبیعت‌گرا به‌دارو دست می‌یازد، و ستاره شمر به‌ستاره روی می‌آورد.
- منافق، اوّل صبح از ترس زیان و به‌سبب طمع به‌بازار می‌آید.
- آن لقمهٔ دوزخ، هنوز دست ورو نشسته و عبادت حق به‌جای نیاورده به‌طلبِ روزی برمی‌آید.
- جان عوام هم مانند برّه‌یی که علف می‌چَرَد، خورنده و خوراکی (آکل و مأکول) است.
- برّه می‌چرد، قصّاب شادمان است، می‌گوید که برّه برگ مُراد را برای خاطرِ ما می‌خورد.
- تو نیز در خوردن کارِ دوزخ را انجام می‌دهی، و خود را برای دوزخ فربه می‌کنی.
- به‌کار خود بپرداز، روزیِ دانش بخور تا دلِ پر جلال و شکوهِ تو فربه شود.
- خوردن تن، مانع تغذیهٔ دل است، جان همانند تاجر و تن همانند دزد است.
- چراغ تاجر هنگامی روشن است که دزد همانند هیزم سوخته باشد.
- زیرا که توعبارت‌ازجانی، بقیّه‌هرچه‌داری‌پوشش‌جان‌است، خودراگم‌مکن، به‌کارهای‌بیهوده مپرداز.
- بدان که هرگونه شهوتی چون شراب و افیون است، پردهٔ عقل است و عاقل از آن حیران است.
- فقط شراب عقل را سرمست نمی‌کند، بلکه هرچیز شهوانی چشم وگوش را می‌بندد.
- ابلیس از شرابخواری به‌دور بود، امّا از تکبّر و انکار سرمست بود.
- مست به‌کسی می‌گویند که چیز ناموجود را ببیند، مس و آهن در نظرش زر جلوه کند.
- ای موسی! این سخن پایان‌ناپذیر است، لبت را بجنبان و دعا کن تا گیاه و سبزه برُوید.
- موسی چنان کرد و در آن لحظه روی زمین با سنبل و دانه‌های درشت و باارزش سبز شد.
- مردم قحطی‌زده و از گرسنگیِ شدید به‌حال مرگ افتاده بر آن غذا حمله کردند.
- پیروان مؤمن موسی، انسانها و چارپایان چند روزی از آن عطای الهی خوردند و سیر شدند.
- چون شکمشان پُر شد و به‌ناز و نعمت دست یافتند، و آن نیاز برطرف شد، طغیان کردند.
- نَفْس همانند فرعون است، هشیار باش که آن را سیر نکنی تا به‌یاد کفر دیرینهٔ خود نیفتد.
- نَفْس‌بدون‌حرارتِ‌آتشِ‌ریاضت‌اصلاح‌نخواهدشد، آهن‌راتاچون‌آتش‌سرخ‌نشده‌است، بیهوده‌مکوب.
- تن بدون گرسنگی به‌سوی خدا جنبشی نمی‌کند، بدان که آهن سرد می‌کوبی.
- اگر گریه کند و به‌زاری ناله کند، هشیار باش که او ایمان نخواهد آورد.
- نَفْس همانند فرعون‌است، درزمان‌قحطی‌مثل‌فرعون‌لابه‌کنان دربرابرموسی سر تعظیم فرود می‌آورد.
- چون بی‌نیاز شد، سر به‌طغیان برمی‌دارد؛ الاغ چون بار از پشت بیندازد، جُفته می‌اندازد.
- چون کارش پیش رفت، آن گریه‌ها و زاریهای خود را از یاد می‌برد.
- مردی که سالها در شهری زندگانی کرده باشد، اگر لحظه‌یی چشمش به‌خواب رود،
- در رؤیا شهری پر از نیک وبد می‌بیند، دیگر هرگز شهر اصلیِ خود را به‌یاد نمی‌آورد.
- نمی‌گوید که من در شهر دیگری بوده‌ام، این شهر جدید شهر من نیست، من موقّتاً در این شهرم.
- بلکه‌چنان‌می‌پنداردکه او پیوسته دراین‌شهر بوده، درآن به‌وجودآمده وبدان شهر عادت‌کرده است.

- پس، جای شگفتی نیست اگر روح از وطنهای خویش که قبلاً در آن ساکن بود و به‌وجود آمده بود،
- یادی نمی‌کند؛ زیرا این‌جهان چون رؤیایی آنها را فرومی‌پوشاند، چنانکه ابر ستاره را نهان می‌کند.
- مخصوصاً که چندین شهر را زیر پا گذاشته و هنوز گرد راه از ادراکش پاک نشده است.

3635/۳۶۳۵ - هنوز به‌مجاهدهٔ قوی نپرداخته که دل از تعلّقات پاک شود و ماجرا را ببیند.
- دلش از منفذِ راز سر بیرون بیاورد و با چشمی باز اوّل و آخر کار را ببیند.

شرح

ب ۳۴۳۰: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، **قبطی - سبطی**. مولانا در این بحث و در بحث دنبال آن، در حکایتی خیالی دوستیِ یکی از پیروان شاخه‌یی از دوازده سبط (شاخه) که به‌موسی پیامبر معتقد بودند و از بنی‌اسرائیل شمرده می‌شدند و یک قبطی، یعنی منسوب به‌قوم قبط را که از فرعون تبعیّت می‌کردند و از مردمِ مصر بودند بیان می‌کند. قبطی که به‌دعای سبطی ایمان آورده بود، دست از هستی خود می‌شوید، از آب و هرچیز دیگر صرف‌نظر می‌کند و مولانا دست یافتن او و به‌آرامش دل را حقیقتاً به‌صورتی بسیار زیبا جان می‌بخشد، ← بیت ۲۰۴۱ دفتر دوم.

ب ۳۴۵۱: یادآور این مضمون قرآن مجید است: «درهای آسمان بر روی کسانی که آیات ما را تکذیب کرده‌اند و از آنها سربر تافته‌اند، گشوده نخواهد شد تا آنگاه که شتر از سوراخ سوزن بگذرد...[1]».

ب ۳۴۵۹: مثنوی، مولانا در این بیت و ابیات بعد از آن به‌این نکته به‌حق اشاره می‌کند که مفهوم مثنوی را هرکسی نمی‌تواند دریابد و احتمالاً به‌اعتراض‌کننده‌یی و یا به‌اعتراض‌کنندگانی پاسخ می‌دهد، ← بیت ۱۲۵۲ دفتر سوم.

ب ۳۴۶۳: *شاهنامه - کلیله*، *شاهنامه* اثری جاودانی است که تاریخ حماسی ایران را دربر دارد و زبان فارسی را زنده کرده است. بعضی از شاعران به‌سبب احتوای داستان زردشت آن را مورد انتقاد قرار داده‌اند. *شاهنامه* اثر فردوسی است. ابوالقاسم فردوسی از مردم طوس است. روایت کرده‌اند که نام او منصور، حسن و یا احمد بوده است. کتاب خود را در سال ۴۰۰ هـ / ۱۰۱۰ م به‌پایان رسانده و در سال ۴۱۱ هـ / ۱۰۲۰ م درگذشته است.[2] دربارهٔ *کلیله*، ← بیت ۹۰۵ دفتر اوّل.

ب ۳۴۷۲: متناسب با این حدیث است: «*اِذٰا قَرَأْتُ آلَ حم وَقَعْتُ فی رَوْضاتٍ دَمِثٰاتٍ اَتَأَنَّقُ فیهٰا*»: وقتی که سوره‌های «حم» را می‌خوانم به‌باغهای سرسبز و گرمی می‌رسم که تعجّب می‌کنم.[3]

ابیات ۳۴۷۴-۳۴۷۹: «چون نمی‌بینند رویم...»، اشاره به‌آیهٔ ۱۹۸ سورهٔ ۷ (اعراف) است که می‌فرماید: «و اگر آنها را به‌راه هدایت بخوانی نمی‌شنوند و می‌بینی که به‌تو می‌نگرند ولی گویی که

۱- سورهٔ ۷ (اعراف) / ۴۰- توضیح از مترجم است.

۲- دایرةالمعارف ترکی، مقالهٔ فردوسی، ریتر، جلد ۴، صص ۶۴۳-۶۴۹؛ ریحانةالادب، جلد ۳، صص ۲۰۵-۲۰۸.

۳- احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۴۰؛ توضیح از مترجم است.

نمی‌بینند». در بیت ۳۴۷۹ از آیه اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۳۴۹۲: طلسم ـ نقش ـ فرمانروایان، مولانا در این بیت افراد فرمانروا و کسانی را که مقام و مرتبهٔ خود را نمی‌توانند هضم کنند اراده کرده، آنان را به‌تصاویر بیجان و طلسمهای بیزبان مانند کرده است.

ب ۳۴۹۴: «*دُعاءُ ٱلْمَرْءِ ٱلْمُسْلِمِ مُسْتَجابٌ لِأَخیهِ بِظَهْرِ ٱلْغَیْبِ، عِنْدَ رَأْسِهِ مَلَکٌ مُوَکَّلٌ بِهِ کُلَّما دَعا لِأَخیهِ بِخَیْرٍ قالَ ٱلْمَلَکُ آمین وَلَکَ بِمِثْلِ ذٰلِکَ*»: دعای انسان مسلمان در غیاب برادرش پذیرفته می‌شود، فرشته‌یی بالای سر دعاکننده است که هرگاه او برادرش را دعای خیر کند، آن فرشته آمین می‌گوید و می‌گوید که همانند آن نصیب تو باد.[1]

ب ۳۴۹۶: کروبی، ← بیت ۲۳۴۷ دفتر دوم.

ب ۳۴۹۷: مریم ـ شاخه، ← بیت ۱۹۴۳ دفتر اوّل.

ب ۳۵۰۱: برگرفته از آیه: «*هُوَ ٱلْأَوَّلُ وَٱلْآخِرُ وَٱلظّاهِرُ وَٱلْباطِنُ وَ هُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلیمٌ*»[2] است.

ب ۳۵۰۲: طاس از بام افتادن، از امثال و به‌معنی فاش شدن کار است.

ب ۳۵۰۳: مصراع دوم آیهٔ ۳۹ سورهٔ ۵۳ (نجم) است.

ابیات ۳۵۰۹-۳۵۱۰: شاخ ـ خلد، «*اَلسَّخاءُ شَجَرَةٌ مِنْ اَشْجارِ الجَنَّةِ اَغْصانُها مُتَدَلِّیاتٌ فِی ٱلدُّنْیا. فَمَنْ اَخَذَ بِغُصْنٍ مِنْها قادَهُ ذٰلِکَ الغُصْنُ اِلَی ٱلجَنَّةِ، وَٱلبُخْلُ شَجَرَةٌ مِنْ اَشْجارِ ٱلنّارِ اَغْصانُها مُتَدَلِّیاتٌ فِی ٱلدُّنْیا فَمَنْ اَخَذَ بِغُصْنٍ مِنْها قادَهُ ذٰلِکَ ٱلغُصْنُ اِلَی ٱلنّارِ*»: بخشندگی درختی از درختان بهشت است که شاخه‌های آن به‌دنیا آویخته شده، هرکس شاخه‌یی از آن را بگیرد آن شاخه او را به‌بهشت رهبری می‌کند؛ بخل درختی از درختان دوزخ است که شاخه‌هایش به‌دنیا آویخته، هرکس شاخه‌یی از آن را بگیرد، آن شاخه او را به‌دوزخ می‌کشاند.[3]

ب ۳۵۱۳: *الله اشتری*، در آیهٔ ۱۱۱ سورهٔ ۹ (توبه)، جهاد به‌مال و جان برای به‌دست آوردن بهشت به‌خرید وفروش مانند شده است، مضمون آن چنین است: «خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید، تا بهشت از آنان باشد. در راه خدا جنگ می‌کنند، چه بکُشند یا کشته شوند وعده‌یی که خدا در *تورات* و *انجیل* و *قرآن* داده است به‌حق برعهدهٔ اوست. و چه کسی بهتر از خدا به‌وعدهٔ خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید وفروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است». از آیه اقتباس لفظی شده است.

ب ۳۵۱۶: کاف، ها، یا، عین، صاد. نوزدهمین سورهٔ *قرآن* مجید (مریم) با این حروف آغاز می‌شود و این حروف آیهٔ اوّل سوره است: بیست ونه سورهٔ *قرآن* با یک، دو، سه، چهار و یا پنج حرف شروع می‌شود. این حروف ماهیّت رمزی بین خدا و رسول او را دارد. روایاتی هست که هر حرفی به‌یکی از صفات یا یکی اسمای الهی اشاره دارد و خطاب به‌حضرت پیغمبر(ص) است و رمزهایی است دربارهٔ رویدادهایی که بعداً اتّفاق خواهد افتاد. چنین تفسیر کرده‌اند که حروف سوره به‌اسامیِ: «کافی، هادی، ید، عالم، صادق» اشاره می‌کند. «یعنی کافی به‌مخلوقات است و در مورد هرکاری برای آنان کفایت می‌کند، هادیِ بندگان خویش است، یعنی آنان را به‌راه راست هدایت می‌کند، ید قدرت او از قدرت مخلوقات

۱ـ حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳.
۲ـ قرآن کریم، ۵۷ (حدید) / ۳؛ توضیح از مترجم است.
۳ـ حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۱.

برتر است، عالم و صادق به‌وعدهٔ خویش است[1]». چون مولانا به‌آیهٔ ۳۶ سورهٔ ۳۹ (زمر) که می‌فرماید: «آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟» استناده کرده است، «کافی» را به‌این معنی تفسیر می‌کند.

ابیات ۳۵۲۱-۳۵۲۴: موسی ـ عصا، ← بیت ۱۸۱ و ابیات ۲۷۸-۲۷۹ دفتر اوّل.

ب ۳۵۳۲: کوهها ـ تسبیح، در آیهٔ ۴۴ سورهٔ ۱۷ (اسراء) می‌فرماید که هفت آسمان و زمین و هرچه درآنهاست خدا را تسبیح می‌گویند و او را به‌پاکی می‌ستایند، ولی انسانها تسبیح آنها را نمی‌فهمند. اشاره به‌این آیه است.

ب ۳۵۳۴: «پست و بالا تیزرو»، در آیهٔ ۸۸ سورهٔ ۲۷ (نَمل) فرموده است که کوهها را می‌بینید و می‌پندارید که جامدند، حال آنکه به‌سرعتِ ابر می‌روند. اگرچه با توجّه به‌آیهٔ پیش از این، معلوم می‌شود که این آیه دربارهٔ قیامت است، امّا حرکت زمین و دوام تکامل به‌زمانی معیّن محدود نشده است، در بیت به‌این آیه اشاره شده است.

ب ۳۵۳۶: اشاره به‌حدیثی است در این‌باره که هر قبری باغی از باغهای بهشت و یا گودالی از گودالهای دوزخ است.[2]

ب ۳۵۳۹: *هَلْ اَتی*، ← بیت ۹۷۸ دفتر دوم.

ابیات ۳۵۴۰-۳۵۴۳: درخت امرود، ← بیت ۲۳۷۳ دفتر اوّل.

ابیات ۳۵۶۷-۳۵۶۸: اشاره به‌این حدیث است: «***اَللّهُمَّ اَرِنی اَلدُّنیا کَما تُریها صالِحی عِبادِکَ***»: پروردگارا! دنیا را چنانکه به‌بندگان نیکوکار خود نشان می‌دهی به‌من نشان ده.[3]

ب ۳۵۶۹: *کُنْ*، ← بیت ۱۷۹۸ دفتر اوّل.

ابیات ۳۵۷۰-۳۵۷۱: موسی، ← بیت ۱۸۱ دفتر اوّل.

ب ۳۵۷۴: *اَصْلُهُ ثابت...*، در آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) «سخنِ پاک» یعنی کلمهٔ توحید به‌درختی مانند شده است که ریشه‌اش در زمین استوار و شاخه‌هایش در آسمان است. در بیت لفظاً از آیه اقتباس شده است. بعضی چنین تفسیر کرده‌اند که سخن پاک ایمان و درخت مؤمن است. در آیهٔ بعد فرموده است که این درخت به‌فرمان خدا هر زمان میوه می‌دهد. در آیهٔ ۲۱ هم می‌فرماید که سخن ناپاک همانند درختی است که ریشه در زمین ندارد و نمی‌تواند برپا بماند. به‌نظر کسانی که درخت پاک را ایمان دانسته‌اند، میوهٔ آن درخت خیر و ثواب و میوهٔ درختِ ناپاک کفر است.[4]

ب ۳۷۵۵: *فَاسْتَقِمْ* در آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۱۱ (هود) می‌فرماید: «همچنان که مأمور شده‌ای، ثابت‌قدم باش». روایت کرده‌اند که حضرت پیغمبر(ص) فرمود: «***شَیَّبَتْنی سُورَةُ هُودٍ وَأَخَواتُها***»: سورهٔ هود و سوره‌های مانند آن مرا پیر کرد.[5] در بیت از آیه اقتباس لفظی هست. در آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۴۲ (شوری) نیز همین فرمان آمده است.

ابیات ۳۵۷۶-۳۵۸۱: در این ابیات عصای موسی پیامبر(ع) به‌هستی و انانیّت مانند شده است. انسانی که به‌فرمان خدا عصا را بیندازد، یعنی هستیِ خود را ترک گوید، از آنجایی که به‌هستی حقیقی دست

۱ـ مجمع‌البیان، جلد ۶، صفحهٔ ۵۰۲.

۲ـ جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صص ۵۲-۵۳.

۳ـ کنوزالحقائق، جلد ۱، صفحهٔ ۵۱.

۴. مجمع‌البیان، جلد ۶، صص ۳۱۲-۳۱۳.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۴.

می‌یابد، همه‌چیز در برابر او سر تسلیم فرود می‌آورند. و امّا انسانی که خود را صاحب نوعی هستی پندارد، فریب چیزهای باطل را خواهد خورد. در این میان از قصّهٔ موسی که در سورهٔ ۲۰ (طه) آمده است، بسیار موارد نقل شده است.

ب ۳۵۸۵: *بَلّغ*، در آیهٔ ۶۷ سورهٔ ۵ (مائده) آمده است.

ب ۳۵۸۶: شارح‌انقروی، بخشی از آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۱۸ (کهف) را در این مورد نقل می‌کند که فرموده است: «هر که را خدا هدایت کند هدایت یافته است و هرکه را گمراه سازد هرگز کارسازی راهنما برای او نخواهی یافت[1]».

ب ۳۵۸۹: **شیخ**، مولانا در این بیت از کلمهٔ «شیخ» موسی پیامبر را قصد کرده است. شیخ به‌معانی: بزرگ، پیر، و دانا آمده است. مشهورترین معنی آن پیر است، امّا مولانا، پیشتر از این به‌مناسبتی بیان کرده است که «عقل به‌سنّ وسال نیست بلکه به‌اندیشه است». این ضرب‌المثل با مضمون این دو حدیث متناسب است که می‌فرماید: «*اَلشَّیخُ فی اَهْلِهِ کَالنَّبِیِّ فی اُمَّتِهِ*»: شیخ، یعنی پیری که صاحب بینش، دانش و کمال باشد، در میان امّتِ خویش همانند پیامبر است؛ «*اَلشَّیخُ فی بَیْتِهِ کَالنَّبِیِّ فی قَوْمِهِ*»: شیخ (که می‌تواند به‌معانی پیشین باشد) در خانهٔ خود همانند پیامبر در میان قوم خویش است[2]؛ مولانا از این جهت، موسی را با این نام خوانده است و بیان کرده است که راهنمای حقیقی و رهبر، به‌شرطی که دروغگو نباشد و گذران مادّی خود را نیندیشد نیز همان وظیفه را انجام می‌دهد.

ب ۳۵۹۵: ظاهراً اشاره به‌آیهٔ ۱۴۲ سورهٔ ۴ (نسا) است که می‌فرماید: «منافقان خدا را فریب می‌دهند و حال آنکه خدا آنها را فریب می‌دهد...[3]»

ب ۳۵۹۷: اشاره به‌آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۳ (آل عمران) می‌تواند باشد: «آنان مکر کردند و خدا هم مکر کرد، و خدا بهترین مکرکنندگان است.[3]»

ب ۳۶۰۱: ظاهراً اشاره به‌آیهٔ ۸۱ سورهٔ ۳۶ (یس) است که فرموده است: «چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود[3]».

ب ۳۶۰۶: مضمون آیهٔ شریفهٔ ۱۲ سورهٔ ۴۷ (محمّد) چنین است: «کافران چون چارپایان می‌خورند...»، شاید به‌این آیه اشاره باشد[3].

ب ۳۶۰۷: آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۵۰ (ق) می‌فرماید: «روزی که جهنّم را گوییم آیا پُر شده‌ای؟ گوید: آیا هیچ زیادتی نیست؟». انسان حریص هم‌چنین خصیصه‌یی دارد[3].

ب ۳۶۱۳: خمر ـ مستی، معلوم است که شراب مستی می‌آورد و مستی هم نظم عقل را درهم می‌ریزد و اندیشه را مختلّ می‌کند، امّا تنها شراب مستی آور نیست، هرچیز حرام انسان را سرمست می‌کند و عقل انسان را می‌گیرد. مولانا در این بیت این مطلب را بیان می‌کند و پرهیز از تمام محرّمات را توصیه می‌کند.

ب ۳۶۲۶: این بیت، مخصوصاً مصراع اوّل به‌مفهوم شریف آیهٔ ۶ سورهٔ ۹۶ (علق) اشاره می‌کند که «هرگاه که انسان خود را بی‌نیاز بیند، نافرمانی می‌کند[3]».

---

۱. شرح انقروی، ترجمهٔ فارسی، جلد ۱۱، صفحهٔ ۱۱۷۲؛ توضیح از مترجم است.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۴.
۳. این توضیح از مترجم است.

اَطوار و منازلِ خلقتِ آدمی از ابتدا

آمـده اوّل بـه‌اِقلیمِ جماد — وز جمادی درنباتی اوفتاد
سالها انـدر نباتی عُـمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نَبَرد
۳۸۲ وز نباتی چون بـه‌حیوانی فتاد — نامدش حالِ نباتی هیچ یاد
جز همین مَیلی که دارد سویِ آن — خاصه در وقت بهار و ضَیمَران[1]
همچو میلِ کودکان با مادران — سِرِّ میلِ خود نداند در لِبان
همچو میلِ مُفرطِ هر نو مُرید — سویِ آن پیرِ جوانبختِ مَجید
جزوِ عقلِ این از آن عقلِ کُلست — جنبشِ این سایه زان شاخِ گُلست*
سایه‌اش فانی شود آخر درو — پس بداند سِرِّ میل و جست وجو*
سایهٔ شاخِ دگر ای نیکبخت — کی بجنبد، گر نجنبد این درخت؟
باز از حیوان سویِ انسانیَش — می‌کشید آن خالقی که دانِیَش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زَفت
عقلهایِ اوّلینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحوّل کردَنیست
تا رهد زین عقلِ پُر حرص و طلب — صدهزاران عقل بیند بوالعجب
گرچو خفته گشت و شد ناسی زپیش — کی گذارندش درآن نسیانِ خویش؟*
باز ازآن خوابش به‌بیداری کَشَند — که کند بر حالتِ خود ریشخند
که چه غم‌بود آنکه می‌خوردم به‌خواب — چون فراموشم شد احوالِ صواب؟
چون ندانستم که آن غم وِاعتلال — فعلِ خوابست و فریبست و خیال؟
همچنان دنیا که حُلْمِ نایِمَست — خفته پندارد که این خود دایمست*
تا برآید ناگهان صبحِ اجل — وارهد از ظلمتِ ظنّ و دَغَل*
خنده‌اش گیرد از آن غمهایِ خویش — چون ببیند مستقرّ و جایِ خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بَد — روزِ مَحْشَر یک به‌یک پیدا شود*
آنچه کردی اندرین خوابِ جهان — گرددت هنگامِ بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردَنیست — اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زَفیر — روزِ تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاریِّ خود — شادمانی دان به‌بیداریِّ خود
ای دریده پوستینِ یوسفان — گرگ برخیزی ازین خوابِ گران*

۱. در هامش «بهار و اجتنان»، از نسخه دیگر نقل شده است.

گشته گُرگان یک به‌یک خوهایِ تو　　می‌درانند از غَضَب اعضایِ تو*
خون نخسپد بعدِ مرگت در قصاص　　تو مگو که مُردَم و یابم خلاص*
این قصاصِ نقد حیلت سازیَست　　پیشِ زخمِ آن قصاص این بازیَست*
زین لَعِب خواندست دنیا را خدا　　کین جزا لِعبست پیشِ آن جزا*
این جزاتسکینِ جنگ وفتنه‌ایست　　آن چواِخْصاءاست واین چون ختنه‌ایست*

بیانِ آنکه خلقِ دوزخ گرسنگانند و نالانند به‌حقّ که روزیهایِ ما را فربه گردان و زود زاد به‌ما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا　　هین رها کن آن خَران را در گیا
تا همه زان خوش‌علف فربه شوند　　هین که گرگانند ما را خشمْ‌مند
نالهٔ گرگانِ خود را مُوقِنیم　　این خَران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیایِ خوش‌دمی　　از لبِ تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به‌دعوت لطف و جُود　　آن خران را طالع و روزی نبود
پس فروپوشان لحافِ نعمتی　　تا بَرَدْشان زود خوابِ غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رَده　　شمعْ مُرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانْشان ترا در حیرتی　　پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدلِ ما قَدَم بیرون نهد　　در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش　　بود با ایشان نهان اندر معاش*
چون خرد با تُست مُشرِف بر تنت　　گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدنِ او ای فلان　　از سکون و جُنبِشت در امتحان
چه عجب‌گر خالقِ آن عقل نیز　　با تو باشد، چون نه‌ای تو مُسْتَجیز؟
از خِرَد غافل شود، بر بَد تَنَد　　بعدِ آن عقلش ملامت می‌کُند
تو شدی غافل زعقلت، عقل نی　　کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بُدی　　در ملامت کی تو را سیلی زدی؟
ور ازو غافل نبودی نَفْسِ تو　　کی چنان کردی جنون و تَفْسِ تو؟
پس تو و عقلت چو اُصطرلاب بود　　زین بدانی قربِ خورشیدِ وُجود
۳۸۳ قربِ بی‌چونست عقلت را به‌تو　　نیست چپّ وراست و پس یا پیش رُو
قربِ بی‌چونْ چون نباشد شاه را　　که نیابد بحثِ عقل آن راه را؟
نیست آن جنبش که در اِصْبَع تراست　　پیشِ اِصْبَع یا پسش یا چپّ و راست
وقتِ خواب و مرگ از ویْ می‌رود　　وقتِ بیداری قرینش می‌شود
از چه رَه می‌آید اندر اِصْبَعَت　　که اِصبعت بی‌او ندارد منفعت؟
نورِ چشم و مردمک در دیده‌ات　　از چه ره آمد به‌غیرِ شش جهت؟

عـالَمِ خَلقست بـا سوی و جهات   بی‌جهت دان عـالَمِ امـر و صفـات*
بـی‌جِهت دان عـالَمِ اَمـر ای صنم   بـی‌جهت‌تر بـاشَد آمِـر لاجـرم*
بـی‌جهت بُـد عـقلَ و عَلاّمُ‌البیـان   عقلْ‌تر از عقل و جانْ‌تر هم زجـان*
بـی تـعلّق نـیست مـخلوقی بـدو   آن تـعلّق هست بـی‌چون ای عـمو*
زآنکه فصل و وصـل نَـبْود در روان   غیرِ فـصل و وصـل نـندیشد گمـان*
غـیرِ فـصل و وصـل پـی‌بَر از دلیـل   لیک پـی بُـردن بِنْشـاند غـلیل*
پَـی پَیـاپی مـی‌بَر اَزْ دوری زاصـل   تا رگِ مـردیت آرد سـويِ وصـل*
ایـن تـعلّق را خِـرَد چـون ره بَـرَد؟   بستهٔ فصلست و وصلست این خـرد*
زیـن وصـیّت کـرد مـا را مـصطفی   بـحث کـم جـویید در ذاتِ خـدا*
آنکـه در ذاتش تـفکّر کـردَنیست   در حقیقت آن نـظر در ذات نـیست
هست آن پـندارِ او، زیـرا بـه‌راه   صـد هـزاران پـرده آمـد تـا اِلٰه*
هر یکی در پـردهٔ مـوصولِ خـوست   وهمِ او آنست کان خود عینِ هوست*
پس پیمبر دفع کـرد ایـن وهـم از او   تـا نبـاشد در غـلط سـودا پَـز او*
وآنکـه انـدر وَهْـمِ او تـرکِ ادب   بـی‌ادب را سـرنگونی دادْ رب*
سرنگونی آن بـود کو سـويِ زیـر   می‌رود، پندارد او کـو هست چـیر*
زآنکـه حـدِّ مست بـاشد ایـن چنین   کـو نـدانـد آسمـان را از زمـین*
در عَجَبهـاش بـه‌فکر انـدر رویـد   از عـظیمی وز مَهـابت گـم شـوید*
چون زصنعش ریش و سبلت گُم کند   حدِّ خـود دانـد، زصـانع تـن زنـد*
جـز کـه لااُحـصی نگـوید او زجـان   کز شمار و حدْ بـرونست آن بیـان*

نثر

حالات و مراتب آفرینش انسان از آغاز

- انسان ابتدا به‌عالم جماد آمده، و از عالم جماد به‌عالم نباتی افتاده است.
- سالها در عالم نباتی سپری کرده است، امّا به‌سبب ضدّیّت با جماد آن مرتبه را به‌یاد نیاورده است.
- چون از مرتبهٔ نباتی به‌مرحلهٔ حیوانی افتاد، هرگز از مرحلهٔ نباتی یاد نکرد.
- جز همین علاقه‌یی که مخصوصاً در بهار و هنگام گل و ریحان به‌سبزه‌ها دارد.
- همانند علاقه‌یی که کودکان به‌مادران خود دارند امّا علّت علاقهٔ خود به‌شیر خوردن را نمی‌دانند.
- همانند علاقهٔ شدیدی که هر مرید تازه‌وارد به‌پیر خوشبخت و شریف دارد.
- عقل جزویِ مُرید از عقل کلّ ناشی شده است، حرکت سایه از حرکت شاخهٔ گل است.
- سرانجام سایهٔ شاخه در شاخهٔ گل فانی شود، آنگاه علّت علاقه و تلاش خود را درمی‌یابد.
- ای نیکبخت! اگر این درخت حرکتی نکند، چگونه ممکن است که سایهٔ شاخهٔ دیگری بجنبد؟

- بار دیگر آفریننده‌یی که می‌شناسی، او را از مرتبهٔ حیوانی به‌مرتبهٔ انسانی می‌کشد.
- بدین‌سان انسان اقلیم به‌اقلیم رفته، تا اکنون خردمند و دانا و قوی شده است.
- همان‌طور که انسان عقلهای مراحل نخستین را به‌یاد ندارد، از مرحلهٔ این عقل هم خواهد گذشت و این عقل هم دیگرگون خواهد شد.
- تا از مرحلهٔ این عقل حریص و آزمند رها شود، صدها هزار عقل شگفت‌انگیز خواهد دید.

3650/۳۶۵۰ - هرچند انسان خوابیده است و حالات پیشین خود را از یاد برده است، امّا کی اجازه می‌دهند که او در این فراموشی به‌سر برد؟
- بار دیگر او را از آن خواب بیدار می‌کنند، چنانکه خود به‌حال پیشین خندهٔ تمسخر می‌زند.
- می‌گوید: غمی که در عالم خواب می‌خوردم، چه بود؟ چرا احوال راستین خود را فراموش کردم؟
- چرا متوجّه نشدم که آن غم و ناراحتی، کار خواب و فریب و خیال است؟
- همچنین دنیا که رؤیای شخص خوابیده است، آنکه خفته است، می‌پندارد که همیشگی است.

3655/۳۶۵۵ - تا آنکه ناگهان صبح مرگ فرامی‌رسد و او از تاریکی گمان و تباهی رها می‌شود.
- چون قرارگاه و منزل دایم خود را ببیند، به‌غمهایی که در دنیا می‌خورد، می‌خندد.
- نیک وبد هرچه در خوابِ دنیا ببینی، یک به‌یک در روز محشر پیدا خواهد شد.
- هرکاری که در خوابِ دنیا انجام داده‌ای، هنگام بیداری آخرت آشکار خواهد شد.
- مبادا بپنداری که کاری بد که در رؤیا انجام داده‌ای، تعبیری ندارد.

3660/۳۶۶۰ - ای آنکه براسیر ستم می‌کنی! بدان‌که این خندهٔ تو درروز تعبیر(قیامت)به‌گریه ورنج تعبیر خواهد شد.
- بدان که اگر در رؤیا گریه و درد و غم و زاری ببینی، در بیداری به‌شادی تعبیر می‌شود.
- ای آنکه پوستین انسانهایی مقبول چون یوسف را دریده‌ای! از این خواب سنگین به‌صورت گرگ بلند خراهی شد.
- هریک از خصلتهای تو به‌صورت گرگی درمی‌آید و با خشم اعضای تو را پاره‌پاره می‌کند.
- قصاص قتل بعد از مرگ تو هم نمی‌خوابد، مگو که اگر بمیرم رها می‌شوم.

3665/۳۶۶۵ - قصاصِ دنیوی حیله‌یی برای نظم عالم است، و در برابر دشواریِ قصاص اخروی بازیچه‌یی است.
- از این‌رو خداوند دنیا را «لعب» خوانده است که جزای دنیوی دربرابر جزای اخروی بازیچه است.
- جزای دنیوی برای فرونشاندن جنگ و آشوب است، قصاص آن جهان مانند اخته کردن و قصاص این جهان ختنه کردن است.

دربیان آنکه ساکنان دوزخ گرسنه‌اند و به‌خدا می‌نالند که پروردگارا! روزیهای ما را بیشتر کن و توشهٔ ما را زودتر به‌ما برسان که صبرمان تمام شد

- ای موسی! این سخن پایانی ندارد، آن خران را رها کن که علف بچرند.
- بچرند تا همه از چریدن آن علفهای لذیذ فربه شوند، بدان که ما گرگهایی خشمگین داریم.

3670/۳۶۷۰ - بانگ نالهٔ گرگهای خود را یقیناً می‌شنویم، این خران را طعمهٔ آنها خواهیم کرد.
- کیمیای نَفَسِ گرم لبانِ تو می‌خواست این خران را آدم کند.
- تو در دعوت آنان به‌راه حق بسیار نرمی و بخشندگی کردی، امّا این خران بخت و روزی نداشتند.
- باری لحاف نعمت را روی آنان بینداز تا زود خواب غفلت آنان را برباید.

- تاچون‌این‌گروه از‌چنین‌خوابی برخیزند، کار ازکارگذشته‌باشد (شمع‌خاموش‌شده‌وساقی رفته باشد).
- سرکشی آنان تو را به‌حیرت انداخت، آنان هم به کیفر این‌کار خود شراب حسرت سرخواهند کشید.
- چون عدالت ما ظاهر شود، هر زشتی را کیفری شایستهٔ آن خواهد داد.
- آن پادشاهی را که آنان آشکارا نمی‌دیدند، آن پادشاه در طول حیات، نهانی با آنان بود.
- همانند عقل‌که همراه توست و ازکارهایت آگاهی دارد، اگرچه‌به‌چشم ظاهری‌نمی‌توانی آن را ببینی.
- ای فلانی! عقل از دیدن تو عاجز نیست بلکه در امتحان از حرکت و سکون تو آگاه است.
- چه تعجّبی دارد که آفرینندهٔ آن عقل نیز با تو باشد، چرا تو این را جایز نمی‌دانی؟
- انسان از خرد غفلت می‌کند و گردِ بدی می‌گردد، سپس عقل به‌نکوهش او می‌پردازد.
- تو از عقل غفلت کردی، نه عقل از تو؛ این نکوهش کردنِ عقل هم دلیل بر حضورِ اوست.
- اگر عقل حضور نداشت و غفلت می‌ورزید، چگونه می‌توانست سیلیِ نکوهش بر تو بزند؟
- و اگر نَفْس تو از عقل غافل نمی‌شد، کی جنون و گرمیِ هیجان تو چنان کاری می‌کرد؟
- بنابراین تو و عقلت همانند اسطرلاب‌اید، به‌وسیلهٔ این ابزار می‌توانی میزان نزدیکی خورشید وجود را بسنجی.
- میزانِ نزدیکی عقل به‌تو، به کیفیّت درنمی‌آید، عقل در چپ و راست یا پیش وپس نیست.
- حال که چنین است، چگونه ممکن است شاه به‌تو قرابتی بی‌کم و کیف نداشته باشد؟ شاهی که حتّی عقل نمی‌تواند دربارهٔ او بحث بکند.
- حرکتِ انگشت تو، نه در جلو و عقب، و نه در چپ و راستِ انگشتِ توست.
- آن‌حرکت به‌هنگام خواب‌ومرگ ازانگشت دور می‌شود، به‌هنگام‌بیداری‌باز به‌آن‌نزدیک می‌گردد.
- آن حرکت از چه راهی در انگشت تو می‌آید که اگر آن حرکت نباشد انگشت بی‌فایده است؟
- نور چشم و مردمک تو از چه راهی در چشم تو می‌آید که بجز شش جهت است؟
- عالم جسمانی دارای سو وجهت است؛ امّا بدان که عالم مجرّدات و صفات جهتی ندارد.
- عزیز من! بدان که عالم مجرّدات بی‌جهت است؛ و ناگزیر فرمانروای آن بی‌جهت‌تر است.
- عقل‌جهت‌نداشت، وخداوندمتعال ـ که‌داننده‌وآموزندهٔ‌قرآن‌است ـ فراترازعقل‌وبالاترازجان‌است.
- هیچ آفریده‌یی بدون وابستگی به‌او نیست، امّا ای عمو! بدان که آن وابستگی کم وکیف ندارد.
- زیرا که در جان فصل و وصل (جدا شدن از چیزی و چسبیدن به‌چیزی) وجود ندارد، در حالی که گمان و فهم ما جز فصل و وصل به‌دریافتن چیزی قادر نیست.
- دلیلی دیگر بجز فصل و وصل بجوی، و دریاب، امّا این دریافتن عطشِ تشنه را فرونمی‌نشاند.
- اگر ازاصل دوری، پیوسته قضیّه را دنبال کن، تا رگ مردانگی سرانجام تو را به‌مرتبهٔ وصل برساند.
- عقل چگونه می‌تواند این وابستگی را دریابد؟ عقل وابستهٔ فصل و وصل است.
- از این‌رو مصطفی(ص) به‌ما وصیّت کرد که در ذات خدا کم بحث کنید.
- آن که در ذات خدا تفکّر می‌کنیم، در حقیقت آن نظر در ذات خدا نیست.
- بلکه پندار متفکّر است؛ زیرا که در راه رسیدن به‌خدا صدها هزار حجاب است.
- هرکسی بر حجابی چسبیده است و می‌پندارد که به‌آنچه رسیده است، «او»ست.
- پیامبر از این‌رو، آن پندار را از او دور کرده است؛ تا به‌اشتباه، سودای خام نپزد.
- و امّا کسی که در پندار خود ترک ادب کند، خداوند او را سرنگون می‌کند.

- سرنگون شدن آن است که انسان سقوط می‌کند امّا خود را غالب می‌پندارد.
- زیرا که مست کسی است که آسمان را از زمین تشخیص نمی‌دهد.
- در عجایب صُنع خدا بیندیشید و از عظمت و هیبت او دست وپا راگم کنید.
- کسی که از قدرتِ آفرینش خدا ریش و سبیل خود راگم کند، حدّ خود را می‌داند و دیگر از بحث دربارهٔ صانع سخنی نمی‌گوید.

3710/۳۷۱۰ - او ازصمیم جان جز «ثنای تو رانمی توانم بشمارم» نمی‌گوید؛ چرا که آن مقوله ازحدّ و شمار بیرون است.

شرح

ب ۳۶۳۶: در مبحثی که به‌دنبال این بیت آمده، «دَور» از معتقدات صوفیه را بیان می‌کند. مایهٔ وجود انسان از چیزهایی که می‌خورد، پرورده می‌شود. غذای او هم حیوان و نبات و جماد است. یعنی جانداران، گیاهان و جمادات. انسان پیش از آنکه به‌عالم «موالید ثلاثه» یعنی عالم جانداران، گیاهان و جمادات بیاید، در عالم عناصر و طبایع، یعنی خشکی، تری، سردی و گرمی؛ خاک، باد، آب و آتش بود. پیش از آمدن به‌عالم عناصر، در آسمانها و، پیشتر از آن در دانش الهی بود. جمادات به‌عناصر و جانداران بدل می‌شوند، جانداران از گیاهان تغذیه می‌کنند و انسان همهٔ آنها را می‌خورد. قبل از آنکه مادّهٔ وجود انسان به‌حالت منی درآید به‌صورتی پراکنده در اجزای عالم است. مادر و پدر، مادّهٔ بچّه را از عناصر و موالید گرد می‌آورند. کودک در رحم مادر نیز با جمادات، نباتات و جانداران پرورش می‌یابد. امّا دَور با تناسخ هیچگونه ارتباطی ندارد. تناسخ یعنی حلول روح از جسدی به‌جسد دیگر، تناسخ در تصوّف و دین، اعتقادی باطل است. روح کلّی در تمام ذرّات وجود دارد. در جمادات به‌صورت ادامهٔ هستی، در نباتات به‌شکل نشو ونما، بالیدن و تکثیر و در جانداران به‌صورت احساس و حرکت ظهور می‌کند. امّا در روح انسانی، اوصافِ درک، سخن گفتن و اندیشیدن را نشان می‌دهد. روح انسانی که «لطیفه‌یی ربّانی» است، بعد از مرگ انسان نیز باقی است و تا قیامت در عالم «برزخ» خواهد بود، ← ۳۵۴۷ دفتر اوّل.

ابیات ۳۶۴۳-۳۶۴۴: عقل کلّ - سایه، ← بیت ۱۱۶، ۱۳۹ و ۱۹۰۸ دفتر اوّل.

ب ۳۶۵۰: ظاهراً اشاره به آیهٔ ۳۶ سورهٔ ۷۵ (انسان) است که می‌فرماید: «آیا انسان می‌پندارد که او را به‌حال خود رها شده است[۱]؟».

ب ۳۶۵۴: دنیا - رؤیا، ← بیت ۱۷۳۱ دفتر سوم.

ب ۳۶۵۵: مستفاد از مضمون این روایت است که «*النّاسُ نِیامٌ فَاِذا ماتوا انتَبَهوا*»: مردم خوابیده‌اند، چون بمیرند آگاه خواهند شد.[۲]

ب ۳۶۵۷: مضمون آیات ۷-۸ سورهٔ ۹۹ (زلزال) را به‌یاد می‌آورد: «هرکس به‌وزن ذرّه‌یی نیکی

---

۱. این توضیع از مترجم است.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۴۱؛ توضیح از مترجم است.

کند آن را می‌بیند و هرکس به‌وزن ذرّه‌یی بدی کند آن را می‌بیند[1]».

ابیات ۳۶۶۲-۳۶۶۳: یوسف ـ گرگ، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ابیات ۳۶۶۴-۳۶۵۵: خون ـ قصاص، قصاص در لغت به‌معنی کیفر کار بد و جنایت است. در شرع کیفردادن به‌کسی است که کاری ممنوع از نظر دین انجام دهد، در حقِ کسی بدی کند، و به‌ناحقّ انسانی را در حالت کمال عقل بکشد. این لغت مخصوصاً در مورد کشتن کسی که آدمی را کشته باشد به‌کار می‌رود. در آیهٔ ۱۷۹ سورهٔ ۲ (بقره) فرموده است: «ای خردمندان! شما را در قصاص کردن زندگی است، باشد که پروا کنید».

قصاص کیفر عمل بد است که در دنیا باید کشید، اگر انسانها در دنیا به‌کیفر اعمال نرسند، در آخرت آن کیفر را به‌صورتی بسیار دشوارتر خواهند کشید. این مسأله از معتقدات دینی است. در میان مردم عبارتِ «خون نمی‌خوابد» به‌صورت مَثَل به‌کار می‌رود.

ب ۳۶۶۶: در این بیت به‌آیهٔ کریمهٔ ۲۰ از سورهٔ ۵۷ (حدید) اشاره می‌کند و کلمهٔ «*لعب*» از آیه اقتباس شده است، ← بیت ۲۶۰۳ دفتر دوم.

ب ۳۶۶۷: عنوانی که پس از این بیت می‌آید: خلق دوزخ گرسنگانند، در آیات ۵-۷ سورهٔ ۸۳ (غاشیه) می‌فرماید که به‌دوزخیان از چشمهٔ بسیار گرم آب می‌دهند و آنان طعامی جز خار ندارند که نه فربه می‌کند و نه گرسنگی را ازبین می‌برد. به‌این آیات اشاره شده است.

ب ۳۶۷۷: در آیهٔ ۴ سورهٔ ۵۷ (حدید) فرموده است: «هرجاکه باشید همراه شماست و به‌هر کاری که می‌کنید، بیناست». در بیت به‌این آیه اشاره می‌شود. این همراه بودن و بینایی، همراهیِ ذاتی و مرئی نیست بلکه همراهی و بینایی نهانی و درونی است.

ابیات ۳۶۹۲-۳۶۹۳: عالم خلق ـ عالم امر، ← دیباچهٔ دفتر دوم؛ دربارهٔ اسطرلاب هم، ← بیت ۱۱۰ دفتر اوّل.

ب ۳۶۹۴: *علاّم‌البیان*، مضمون آیات ۱-۴ سورهٔ ۵۵ (رحمن) چنین است: «خدای رحمان، قرآن را تعلیم داد، انسان را بیافرید، به‌او سخن گفتن آموخت». در بیت عبارت «*عَلَّمَهُ البَیانَ*» به‌صورت علاّم‌البیان اقتباس شده است.

ابیات ۳۶۹۵-۳۶۹۹: ← بیت ۱۳۴۱ دفتر سوم.

ب ۳۷۰۰: بحث در ذات خدا، «*تَفَکَّرُوا فی خَلْقِ‌الله وَلاتَفَکَّرُوا فی‌الله فَتَهْلِکُوا*»: دربارهٔ آفریده‌های خدا بیندیشید و دربارهٔ خدا نیندیشید که هلاک می‌شوید، «*تَفَکَّرُوا فی اَلخَلْقِ وَ لاتَفَکَّرُوا فی اَلخالِقِ، فَإنَّکُمْ لاتَقْدِرُونَ قَدْرَهُ*»: دربارهٔ آفریده‌ها بیندیشید و دربارهٔ آفریننده نیندیشید که در حدِّ شما نیست؛ «*تَفَکَّرُوا فی آلاءِ الله وَلا تَفَکَّرُوا فی الله*»: دربارهٔ نعمتهای خدا بیندیشید و دربارهٔ خدا نیندیشید.[2]

ابیات ۳۷۰۲-۳۷۰۹: پرده، «*تَفَکَّرُوا فی کُلِّ شَیءٍ وَلاتَفَکَّرُوا فی ذاتِ الله تَعالی، فَإنَّ بَیْنَ اَلسَّماءِ اَلسّابِعَةِ اِلیٰ کُرْسِیِّهِ سَبْعَةَ آلافِ نُورٍ وَ هُوَفَوْقَ ذٰلِکَ*»: دربارهٔ همه‌چیز بیندیشید امّا دربارهٔ ذات خدا

۱. توضیح از مترجم است.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱.

نیندیشید، زیرا که میان آسمان هفتم تا کرسی (علم و قدرتِ) او هفتاد هزار نور است و او (از جهت قدرت) بالاتر از آن است.[1]

از امام محمّدباقر(ع) نقل شده است که: «**کُلُّ ما مَیَّزْتُمُوهُ بِأَوْهامِکُمْ فی اَدَقِّ مَعانیهِ مَخْلُوقٌ مَصْنُوعٌ مِثْلُکُمْ وَ مَرْدُودٌ اِلَیْکُمْ**»: هرآن چیزی که با دقیق‌ترین معانی خود به‌گمانهای شما برسد، چون خود شما آفریده و مصنوع است و به‌خود شما بازگردانیده می‌شود. و از حضرت امام‌رضا(ع) نیز نقل کرده‌اند: «**ماتَوَهَّمْتُمْ مِنْ شَیْءٍ فَتَوَهَّمُوا اللهَ غَیْرَه**»: هر آن چیزی که گمان کرده‌اید، بدانید که خدا غیر از آن است.[2]

ب ۳۷۱۰: لاأُحصی، از حضرت علی(ع) نقل شده است که حضرت محمّد(ص) بعد از قنوت نماز وِتر (نمازِ یک رکعتی) می‌گفت: «**اَللّٰهُمَّ اِنّی اَعُوذُ بِرِضاکَ مِنْ سَخَطِکَ وَاَعُوذُ بِمُعافاتِکَ مِنْ عُقُوبَتِکَ وَاَعُوذُ بِکَ مِنْکَ لاٰاُحْصی ثَناءً عَلَیْکَ اَنْتَ کَما اَثْنَیْتَ عَلیٰ نَفْسِکَ**»: پروردگارا! از خشم تو به‌رضای تو پناه می‌برم، از کیفر تو به‌عفوت پناه می‌برم، خدایا از تو به‌تو پناه می‌آورم، من نمی‌توانم ثنای تو را بگویم، ثناگفتن تو هم در حدّ خود توست.[3]

مثنوی

رفتنِ ذوالقَرنین به‌کوهِ قاف و درخواست کردن که ای کوهِ قاف از عظمتِ صفتِ حق ما را بگو و گفتنِ کوهِ قاف که صفتِ عظمتِ او درگفت نیاید که پیشِ آن ادراکها فدا شود و لابه کردنِ ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتنِ آن آسانتر بود بگوی

رفت ذوالقَرنین سویِ کوهِ قاف | دید او را کز زُمرّد بود صاف
گِردِ عالَم حلقه گشته او محیط | ماند حیران اندر آن خلقِ بسیط
گفت تو کوهی، دگرها چیستند | که به‌پیشِ عُظْمِ تو بازیستند؟
گفت رگهایِ من‌اند آن کوهها | مثلِ من نَبْوند در حُسن و بَها
من به هر شهری رگی دارم نهان | بر عُروقم بسته اطرافِ جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا | گوید او، من برجَهانم عِرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به‌قهر | که بدان رگ متّصل گشتست شهر
چون بگوید بس، شود ساکن رگم | ساکنم و زرویِ فعل اندر تگم*

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۱.
۲. به‌نقل وافی، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۴۲؛ به‌صص ۵۰-۵۱ همین کتاب هم نگاه کنید.
۳. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲، به‌نقل از مسند، صحیح مسلم و احیاء علوم‌الدّین.

همچو مُزْهَم ساکن وبس کارْکُن   چون خرد ساکن وزو جنبان سخُن
نزدِ آنکس که نداند عقلش این   زلزله هست از بُخاراتِ زمین*

۳۸۴ موری بر کاغذ می‌رفت، نبشتنِ قلم دید قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر ازیشان می‌بینم، موری دگر که از هردو / چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتانْ فرعِ بازواند، الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قَلَم   گفت با مورِ دگر این رازْ هم
که عجایب نقشها آن کِلْک کرد   همچو ریحان و چو سوسن زار و وَرد
گفت آن مور اِصبَعَست آن پیشه‌ور   وین قلم در فعلْ فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوَست   که اِصْبَعِ لاغر ز زورش نقش بَست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی   مهترِ موران فَطِن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر   که به‌خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا   جز به‌عقل و جان نجُنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فُؤاد   بی‌ز تقلیبِ خدا باشد جَماد
یک زمان از وی عنایت برکَنَد   عقلِ زیرک ابلهیها می‌کند
چونْش گویا یافت ذوالقرنین، گفت   چونکه کوهِ قاف دُرِّ نطق سُفت
کای سخن گویِ خبیرِ رازدان   از صفاتِ حقْ بکن با من بیان
گفت رو، کان وصف ازآن هایل ترست   که بیان بر ویْ تواند بُرد دست
یا قلم را زَهره باشد که به‌سَر   برنویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی بازگو   از عجبهایِ حق ای حَبْرِ نکو
گفت اینک دشتِ سیصدساله راه   کوههایِ برف پُر کرد است شاه
کوه بر کُه بی‌شمار و بی‌عدد   می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوهِ برفی می‌زند بر دیگری   می‌رساند برفِ سردی تا ثری
کوهِ برفی می‌زند بر کوهِ برف   دم به دم زانبارِ بی‌حَدّ وشگرف
گر نبودی این چنین وادی شَها   تَفِ دوزخ محو کردی مرمرا
غافلان را کوههایِ برف دان   تا نسوزد پرده‌هایِ عاقلان
گر نبودی عکسِ جهلِ برفْ باف   سوختی از نارِ شوق آن کوهِ قاف
آتش از قهرِ خدا خود ذرّه‌ایست   بهرِ تهدیدِ لئیمان دُرّه‌ایست*
با چنین قهری که زَفت و فایق است   بَرْدِ لطفش بین که بر وی سابق است*
سَبْقِ بی‌چون و چگونهٔ معنوی   سابق و مسبوق دیدی بی‌دُوی؟

گر ندیدی، آن بود از فهمِ پَست — که عقولِ خلق زان کان یک جَوَست*
عیب بر خود نِهْ نه بر آیاتِ دین — کی رسد بر چرخِ دین مرغِ گِلین؟
مرغ را جولانگهِ عالی هواست — زآنکه نَشْوِ او زشهوت وز هَواست
پس تو حیران باش بی‌لا و بَلی — تا ز رحمت پیشت آید مَحملی
چون زفهمِ این عجایب کودنی — گر بلی گویی، تکلّف می‌کنی*
ور بگویی نَی، زند نی گردنت — قهر بربندد بدان نی روزنت*
پس همین حیران و واله باش و بس — تا درآید نصرِ حقّ از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج وفنا — با زبانِ حالِ گفتی اِهْدِنا
زَفْتِ زَفتست و چو لرزان می‌شوی — می‌شود آن زَفت، نرم و مُستوی
زآنکه شکلِ زفت بهرِ مُنکِرست — چونکه عاجز آمدی لطف و بِرست*

نثر

رفتن ذوالقرنین به‌کوه قاف و خواستن او ازکوه قاف که ای کوه! از عظمت صفت خدا برای ما سخن بگوی، وگفتن کوه که عظمت صفت او به‌بیان درنمی‌آید زیرا که ادراکات خلق در برابر آن فانی می‌شوند و التماس کردن ذوالقرنین که یکی ازکارهای او را که به‌خاطر داری وگفتن آن بر تو آسان است، بگوی

- ذوالقرنین به‌کوه قاف رفت، دید که آن کوه از زمرّدی صاف است.
- اطراف عالم حلقه‌زده و آن را احاطه کرده‌است. ذوالقرنین از آفرینش یک پارچه وگستردهٔ آن حیرت کرد.
- گفت: اگر تو کوهی، کوههای دیگر چه کاره‌اند؟ آنها در برابر عظمت تو بازیچه‌اند.
- کوه قاف گفت: آن کوهها رگهای من‌اند، آنها در زیبایی و ارج همانند من نیستند.
- من در هر شهری رگی پنهانی دارم، گرداگرد جهان به‌رگهای من بسته است.
- چون خداوند بخواهد شهری را بلرزاند، به‌من فرمان می‌دهد من رگم را حرکت می‌دهم.
- من آن رگی را که به‌آن شهر متّصل است، با خشم می‌جنبانم.
- چون خدا بگوید: کافی است، رگ من آرام می‌گیرد. من بی‌حرکتم، از فعلِ حق در تکاپویم.
- مانند مرهم ساکنم ولی خیلی کارها می‌کنم، همانند عقل به‌ظاهر ساکنم، ولی سخن از عقل پیدا می‌شود.
- امّا آن کس که عقلش به‌این کار نمی‌رسد، می‌پندارد که زلزله از بخارهای زمین است.

موری که روی کاغذ می‌رفت، نوشتن قلم را دید و به‌ستایش قلم پرداخت، موری دیگر که تیزبین‌تر بود گفت: انگشتان را بستای که من این هنر را از انگشتان می‌دانم، مور دیگری که از هر دو تیزبین‌تر بود گفت: من بازو را می‌ستایم زیرا که انگشتان فرع بازویند، الی آخر

- مور ضعیفی قلمی را روی کاغذی دید و این راز را با موری دیگر در میان گذاشت.

- گفت: آن قلم چه نقشهای عجیبی چون ریحان و باغ سوسن و گلِ سرخ بر کاغذ نوشت.
- مور گفت: انگشتان آن هنر را دارند، و این قلم در عمل فرع و اثر است.
- مور سوم گفت: هنر از بازو پیدا شده است، زیرا که انگشت ناتوان به‌زورِ آن نقش می‌زند.
- کار به‌همین ترتیب بالا می‌گرفت تا به‌یکی رسید که بزرگتر موران و کمی دانا بود.
- گفت: این هنر را به‌ظواهر نسبت مدهید، زیرا که ظواهر با مردن و خواب بی‌خبر می‌شوند.
- صورت مانند لباس و عصاست؛ امّا بدون عقل و جان به‌حرکت درنمی‌آیند.
- امّا آن مور هم نمی‌دانست که اگر خدا عقل و دل را دیگرگون نکند، آنها هم جماد و بی‌حرکت‌اند.
- اگر خدا لحظه‌یی عنایت خود را از عقل قطع کند، از عقل کاردان ابلهی‌ها سر می‌زند.
- چون کوه قاف سخنان نغز گفت و ذوالقرنین هم آن را سخنور یافت، گفت:
- ای کوهِ سخنورِ آگاه و رازدان! از صفات خداوند برایم سخن بگوی.
- کوه گفت: برو که وصف خدا شکوهمندتر از آن است که بیان بتواند بر آن دست یابد.
- یا قلم جرأت آن را داشته باشد که با نوکِ خود خبری از صفات او را بر صحیفه‌ها بنویسد.
- ذوالقرنین گفت: ای کوه دانا! از عجایب ذات حقّ کوچکترین قصّه را برایم بگو.
- گفت: پادشاه مطلق هم‌اکنون دشتی را که سیصدسال راه است، با کوههای برف پر کرده است.
- هر لحظه کوههای بی‌حدّ وشمار برف روی کوههای برف می‌بارد و آنها را مدد می‌رساند.
- کوه برف رویِ کوهِ برف دیگر می‌نشیند و سرما را تا اعماق زمین می‌رساند.
- هر لحظه از انبار بیکران و عجیب، کوه برف بر کوه برفِ دیگر می‌نشیند.
- ای پادشاه! اگر چنین دشتی نبود، گرمای دوزخ مرا نابود می‌کرد.
- بدان که بی‌خبران در این جهان مانند کوههای برف‌اند تا پرده‌هایِ آگاهی خردمندان نسوزد.
- اگر تابش جهلِ برفبار و سرمابخش نبود، کوهِ قاف از آتش شوق می‌سوخت.
- آتش خود ذرّه‌یی از خشم خداست، تازیانه‌یی برای ترساندنِ فرومایگان است.
- با چنین غضبی که عظیم و برتر است، باز هم ببین که سرمای لطف او بر غضبش چیره است.
- این، پیشی بی‌کمّ و کیف و معنوی است، آیا مقدّمی و مؤخّری دیده‌ای که دوتایی نباشند؟ (هردو - هم سابق و هم مسبوق - یکی باشند؟).
- اگر ندیده‌ای، از فهم حقیر توست، زیرا که عقولِ مردم ذرّه‌یی (جوی) از آن معدن عقل است.
- عیب را متوجّه خود دان نه دلیلهای دین، پرنده‌یی که از گِل ساخته شده باشد، چگونه می‌تواند بر آسمان حقایق پرواز کند؟
- عالی‌ترین جولانگاه پرنده در فضاست، زیرا که او از شهوت و هوایِ نَفْس به‌وجود آمده است.
- توبدون تصدیق‌یا تکذیب درمقام حیرت‌بمان تا ازجانب‌رحمت‌الهی محملی‌برای‌رهایی‌تو فرارسد.
- چون از دریافت این شگفتیها عاجزی، اگر تصدیق کنی، برای تو مایهٔ رنج است.
- اگر تکذیب‌کنی‌و «نه» بگویی، همین «نه» گردنت‌رامی‌زند وخشم‌الهی‌باآن «نه» راه‌نجات‌را می‌بندد.
- بنابراین تو در حیرت و سرگشتگی بمان تا نصرت الهی از همه طرف به‌تو روی آورد.
- چون حیران و سرگشته و فانی شدی، به‌زبانِ حال گفته‌ای که «خدایا! خودت ما را هدایت کن».
- خشم خدا سختْ عظیم و قوی است، امّا چون تو لرزان شوی آن خشم نرم و هموار می‌گردد.
- زیرا که ظاهرِ خشم‌آلودِ آن برای مُنکِر است، چون اظهار عجز کنی به‌لطف و احسان بدل می‌شود.

شرح

ب ۳۷۱۰: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، کوه قاف، چنانکه از متن هم برمی‌آید، کوهی است که معتقدند دنیا را احاطه کرده است، رگهای روی زمین همه به‌آن متّصل است، دربارهٔ تأویل صوفیان از این کوه، ← بیت ۱۳۹۳ دفتر اوّل.

دربارهٔ ذوالقرنین، ← بیت ۴۵ دفتر دوم. مردم معتقدند که پشت این کوه دیوها زندگانی می‌کنند. باز عقیده دارند که مار به‌اجل خود نمی‌میرد. ماری که بیش از صدسال و به‌عقیده‌یی هزار سال عمر کند، اژدها می‌شود. از دهانش آتش بیرون می‌جهد. از هرجاکه عبور کند سبزه‌ها را می‌خشکاند، با نَفَس خود انسانها و حیوانها را می‌بلعد. فرشتگان برای دفع شرّ آن، او را با زنجیرهای آهنین می‌کشند و به‌پشت کوه قاف می‌اندازند.

مرحوم فروزانفر می‌نویسد که این حکایت مولانا در *قصص الانبیای* ثعلبی و *تفسیر ابوالفتوح* آمده است: «وَهَب گفت که ذوالقرنین به‌کوه قاف آمد. در اطراف آن کوههای کوچکی دید، به‌کوه گفت: تو چیستی؟ گفت: من کوه قافم. ذوالقرنین پرسید: این کوهها یی که اطراف تو را گرفته‌اند، چیستند؟ گفت: آنها رگهای من‌اند، اگر خدا بخواهد سرزمینی را بلرزاند، به‌من امر می‌کند، من رگی را به‌حرکت درمی‌آورم و سرزمینی که به‌آن رگ متّصل است، می‌لرزد. ذوالقرنین گفت: شمّه‌یی از عظمت پروردگار را به‌من بگوی. گفت: عظمت خداوند فراتر از توصیف است. وَهم از ادراک آن عاجز است. ذوالقرنین گفت: کوچکترین صفتی که او را می‌ستایند، بازگوی. قاف گفت: پشت من سرزمینی است که پانصد ساله راه است، از کوههای پر از برف، برفها روی هم خوابیده‌اند و پشتِ آنها کوههایی از سرماست، همانند آن کوههای برف. اگر آن برفها و سرما نبود، حرارت جهنّم دنیا را می‌سوزانید[1]».

ب ۳۷۱۸: ظاهراً نظر به‌این آیه دارد که «کوهها را می‌بینی و می‌پنداری که جامدند، حال آنکه به‌سرعت ابر می‌روند...[2]».

ب ۳۷۲۱: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، قلم ـ مور، مولانا در این حکایت می‌خواهد اختلاف بینشها را بیان کند. آنکه قلم را می‌بیند، نوشتن را از قلم می‌داند، آنکه انگشتان و دست را می‌بیند، نوشتن را به‌انگشت و قلم نسبت می‌دهد، آنکه بازو را می‌بیند، از بازو می‌داند. اگر راهی به‌عقل و اندیشه پیدا شود، نوشتن را از عقل و اندیشه ناشی می‌داند. امّا بینشی که به‌ورای عقل و بینش برسد، درمی‌یابد که نوشتن از قدرتی است که عقل و اندیشه را هم ابداع کرده است.

فروزانفر می‌نویسد که اصل این قصّه در *احیاء علوم* و *کیمیای سعادت* غزّالی است و از *کیمیای سعادت* عباراتی هم نقل می‌کند.[3]

ب ۳۷۴۲: پیامبر فرموده است «*عَلِّقُوا السَّوطَ حَیثُ یَراهُ اَهلُ البَیتِ فَاِنَّهُ اَدَبٌ لَهُمْ*»: تازیانه را از

---

۱. مآخذ، صص ۱۵۳-۱۵۴.

۲. قرآن کریم، ۲۷ (نحل) / ۸۸؛ توضیح از مترجم است.

۳. مآخذ، صفحهٔ ۱۵۴.

جایی بیاویزید که اهل خانه آن را بتوانند ببینند، این کار برای آنان مایهٔ ادب است.[۱]

ب ۳۷۴۳: اشاره است به حدیث: «*سَبَقَتْ رَحْمَتی غَضَبی*»: رحمت من بر غضب من پیشی گرفته است.[۲]

ابیات ۳۷۴۳-۳۷۵۱: در این ابیات محدود بودن عقل و نامحدود بودن عجز را بیان کرده است.

ب ۳۷۴۵: ظاهراً اشاره به آیهٔ ۸۵ سورهٔ ۱۷ (اسرا) است که می‌فرماید: «و شما را جز اندک دانشی نداده‌اند[۳]».

ب ۳۷۴۹: شارح انقروی، حدیثی با این عبارت نقل کرده: است: «*اَتْقِیاءُ اُمَّتی اَبْعَدُهُمْ عَنِ اَلتَّکَلُّفِ*». پرهیزگاران امّت من افرادی هستند که از تکلّف دورند.[۴]

۳۷۵۰: *اِهْدِنا*، اشاره به آیهٔ ۶ سورهٔ ۱ (فاتحه) است و لفظاً هم از آیهٔ مزبور اقتباس شده است.

مثنوی

نمودنِ جبرئیل ـ علیه‌السّلام ـ خود را به مصطفی ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ به صورتِ خویش و از هفتصد پَرِ او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی می‌گفت پیشِ جبرئیل　　که چنانکه صورتِ تُست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوسِ آشکار　　تا ببینم مر ترا نَظّاره‌وار
گفت نَتْوانی و طاقت نَبْودت　　حس ضعیفست و تُنُک، سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جَسَد　　تا چه حَد حِس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حسِّ تن سَقیم　　لیک در باطن یکی خُلقی عظیم
بر مثالِ سنگ و آهن این تنه　　لیک هست او در صفت آتشْ زَنه
سنگ و آهن مَولِدِ ایجادِ نار　　زاد آتش بر دو والد قهرْبار
باز آتش دستکارِ وصفِ تن　　هست قاهر بر تنْ او و شعله‌زن
۳۸۵ باز در تن شُعله ابراهیم‌وار　　که ازو مقهور گردد بُرجِ نار*
لاجرم گفت آن رسولِ ذوفنون　　رمزِ نَحْنُ‌الآخِرُونَ السّابِقُون*
ظاهرِ این دو به‌سندانی زبون　　در صفت از کانِ آهنها فزون
پس به‌صورت آدمی فرعِ جهان　　وزصفتْ اصلِ جهان، این را بدان*
ظاهرش را پشّه‌یی آرد به‌چرخ　　باطنش باشد محیطِ هفت‌چرخ

۱. شرح انقروی، جلد ۱۱، صص ۱۲۱۸؛ توضیح از مترجم است.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۵۲؛ توضیح از مترجم است.　۳. توضیح از مترجم است.

۴. شرح انقروی، جلد ۱۱ صفحهٔ ۱۲۲۲، توضیح از مترجم است.

چونکه کرد الحاح، بنمود اندکی / هیبتی که کُه شود زو مُنْدَکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مَهابت گشت بیهُش مصطفی
چون زبیم و ترس بی‌هوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مَهابت قسمتِ بیگانگان / وین تَجَمُّش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمانِ بر نِشست / هَولْ سرهنگان و صارِمها به‌دست
دورْ باش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مَهابت شیرها
بانگِ چاووشان و آن چوگانها / که شود سُست از نهیبش جانها
این برای خاص و عامِ رَه گذر / که کُنَدْشان از شهنشاهی خَبَر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاهِ کبر ننْهند آن گروه
تا من و ماهایِ ایشان بشکند / نفسِ خودْ بین فتنه و شَر کم کند
شهر ازآن آمِن شود کان شهریار / دارد اندر قهر، زخم و گیر ودار
پس بمیرد آن هوسها در نُفوس / هیبتِ شَه مانع آید زان نُحوس
باز چون آید به‌سویِ بزمِ خاص / کی بود آنجا مَهابت یا قصاص؟
حلم در حلمست و رحمتها به‌جوش / نشنوی از غیرِ چنگ و نا خروش
طبل و کوسِ هَول باشد وقتِ جنگ / وقتِ عشرت با خواص آوازِ چنگ
هست دیوانِ مُحاسِب عام را / وآن پَری رویان حریفِ جام را
آن زِرِه و آن خُود مرچالیش راست[1] / وین حریر و رود مرتعریش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن، وَاللهُ اَعْلَمْ بِالرَّشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته این دم زیرِ خاکِ یثربست*
وآن عظیمُ الْخُلقِ اوکان صفدرست / بی‌تغیّر مَقْعَدِ صِدق اندرست*
جایِ تغییراتْ اوصافِ تنست / روحِ باقی آفتابی روشنست
بی‌زتغییری که لا شَرقیَّةٌ / بی ز تبدیلی که لا غَربیَّةٌ*
آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بی‌هوش شد؟*
جسمِ احمد را تعلّق بُد بِدان / این تغیّر آنِ تن باشد بدان*
همچورنجوری‌وهمچون خواب‌ودرد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد*
خود نتْوانم، ور بگویم وصفِ جان / زلزله افتد درین کون و مکان*
رُوبَهَش گر یک‌دمی آشفته بود / شیرِ جان مانا که آن دم خفته بود*
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینْت شیرِ نرمسارِ سهمناک*
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تمامش مُرده دانند این سگان*
ورنه در عالم کرا زَهره بُدی / که رُبودی از ضعیفی تُربُدی؟*

۱. «چالیش» به‌معنی جنگ به‌ترکی آمده است.

کفِّ احمد زان نظر مخدوش گشت / بحرِ او از مِهرِ کف پرجوش گشت*
مَهْ همه کفّست، مُعطی، نورپاش / ماه را گر کف نباشد، گو مباش*
احمد اَر بگشاید آن پَرِّ جلیل / تا ابد بی‌هوش ماند جبرئیل*
چون گذشت احمد ز سِدْره ومِرْصدش / وز مقامِ جبرئیل و از حَدَش*
گفت او را هین بُپَر اندر پِیَم / گفت رو رو من حریفِ تو نِیَم*
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من به‌اوجِ خود نرفتستم هنوز*
گفت بیرون زین حد ای خوشْ فَرِّمن / گر زَنَم پَرّی، بسوزد پَرِّ من*
حیرت اندر حیرت آمد این قَصَص / بیهشیِّ خاصگان اندر اَخص*
بیهشیها جمله اینجا بازیَست / چند جان داری؟ که جانْ پردازیَست*
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز*
شمعْ چون دعوت کند وقتِ فروز / جانِ پروانه نپرهیزد ز سوز*
این حدیثِ مُنقلِب را گور کن / شیر را برعکسْ صیدِ گور کن*
بند کن مَشکِ سخنْ شاشیت را / وا مکن انبانِ قُلماشیت را[1]*
آنکه برنگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قُلماشیست این*
لا تُخالِفْهُمْ حَبیبی دارِهِم / یا غَریباً نازِلاً فی‌دارِهِم*
اَعْطِ ما شاؤوا وَ راموا وَاْرْضِهِم / یا ظَعیناً ساکِناً فی اَرْضِهِم*
تا رسیدن در شَه و در نازِ خوش / رازیا با مرغزی می‌ساز خوش[2]*
موسیا در پیشِ فرعونِ زَمَن / نرم باید گفت قَوْلاً لَیِّناً*
آب اگر در روغنِ جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی*
نرم گو، لیکن مگو غیرِ صواب / وسوسه مفروش در لینُ الْخِطاب*
وقتِ عصر آمد، سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن*
گو تو مر گِل‌خواره را که قندْ بِهْ / نرمیِ فاسد مکن، طینش مده
نطقْ جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف وصوت مستغنیستی
۳۸۶ این سَرِ خَر در میانِ قند زار / ای بسا کس را که بنهادست خار*
ظن ببرد از دور کان آنست و بس / چون قُجِ[3] مغلوب وا می‌رفت پس
صورتِ حرف آن سرِ خر دان یقین / در رَزِ معنی و فردوسِ برین
ای ضیاءالحق حسام‌الدّین درآر / این سرِ خر را در آن بِطَیخ زار*
تا سَرِ خر چون بمُرد از مَسْلَخه / نشوِ دیگر بخشدش آن مَطبَخه
هین زما صورت‌گری و جان زتو / نه غلط، هم این خود و هم آن زتو
بر فلک محمودی ای خورشیدِ فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش*

---

۱. «قُلماش و قَلماش» به‌معنی سخنان ناگفتنی و غیرقابل قبول به‌ترکی است.
۲. در نسخه: «رازیا با مُرغزی...».
۳. کلمهٔ «قُج» به‌ترکی است.

تا زمینی با سمایِ بلند / یک دل و یک قبله و یک خو شوند*
تفرقه برخیزد و شِرک و دُوی / وحدتست اندر وجودِ معنوی
چون شناسد جانِ من جانِ ترا / یاد آرند اتّحادِ ماجریٰ
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط، خوش، همچو شیر وانگبین*
چون شناسد اندک و مُنکِر شود / مُنکِری‌اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بگردانید رُو / خشم کرد آن مَه ز ناشکریِّ او*
زین سبب جانِ نَبی را جانِ بَد / ناشناسا گشت و پشتِ پای زد
این همه خواندی، فروخوان لَمْ یَکُن / تا بدانی لَجِّ این گبرِ کُهُن*
پیش از آنکه نقشِ احمد فَر نمود / نَعْتِ او هر گبر را تَعویذ بود*
کین چنین کس هست تا آید پدید / از خیالِ رُوش دلشان می‌طپید
سجده می‌کردندکای ربِّ بَشَر / در عِیان آریش هرچه زودتر
تا به نامِ احمد از یَسْتَفْتِحُون / یاغیانشان می‌شدندی سرنگون[1]
هر کجا حربِ مَهولی آمدی / غوثشان کرّاریِ احمد بُدی*
هر کجا بیماریِ مُزمِن بُدی / یادِ اوشان داروِی شافی شدی
نقشِ او می‌گشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در اَفواهشان
نقشِ او را کی یابد هر شغال / بلکه فرعِ نقشِ او یعنی خیال؟
نقشِ او بر رویِ دیوار ار فتد / از دلِ دیوار خونِ دل چکد
آنچنان فرّخ بود نقشش بَرُو / که رهد در حال دیوار از دو رُو
گشته با یک روییِ اهلِ صفا / آن دو رویی عیب مر دیوار را*
این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش به‌صورت، بُرد باد
قلبْ آتش دید و در دَم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه؟
قلب می‌زد لافِ اَشْواقِ مِحَک / تا مریدان را دراندازد به‌شَک
افتد اندر دامِ مکرش ناکسی / این گمان سر برزند از هر خسی
کین اگر نه نقد پاکیزه بُدی / کی به‌سنگِ امتحان راغب شدی؟
او محک می‌خواهد، امّا آنچنان / که نگردد قلبیِ او زان عیان
آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد، نه نورِ معرفت
آینه کو عیبِ رُو دارد نهان / از برای خاطرِ هر قَلْتَبان
آینه نبود، منافق باشد او / این چنین آینه تا توانی مجو

۱. یاغی به‌معنی دشمن به‌ترکی است.

نثر

نشان دادنِ جبرئیل(ع) خود رابه‌صورتِ خود به‌مصطفی(ص)، چون پری از هفتصد پَرِ او ظاهر شد، افق را فراگرفت، و آفتاب با آن همه شعاعی که دارد، پوشیده شد

3755/۳۷۵۵ ـ مصطفی(ص) به‌جبرئیل می‌گفت: ای دوست! صورت خود را چنانکه هست،

ـ به‌من نشان ده تا من واضح و آشکار تو را تماشاکنم.

ـ گفت: نمی‌توانی و طاقت نمی‌آوری، حسّ بشر ناتوان و ضعیف است، برای تو دشوار است.

ـ گفت: نشان ده تا این بدن بداند که حسّ تا چه حدّ ناتوان و بی‌یاور است.

ـ حسّ جسمانی انسان ناتوان است امّا در درون خُلقی عظیم دارد.

3760/۳۷۶۰ ـ این بدن همانند سنگ و آهن است امّا در آن خصیصهٔ چخماق نهفته است.

ـ سنگ و آهن آتش را پدید می‌آورند، امّا چون آتش تولید شد بر پدر ومادر، آتشِ قهر می‌ریزد.

ـ همچنین آتش از صفات تن و ساختهٔ آن است، امّا بر بدن چیره است و آن را می‌سوزاند.

ـ همچنین دربدن شعله‌یی‌است‌که همانند ابراهیم است که از آن برج آتش مغلوب و خاموش می‌شود.

ـ لابد از این‌روست که آن پیامبر پرهنر(ص) از رمزِ «ما بعد آمده‌ایم ولی پیشتازیم»، سخن گفت.

3765/۳۷۶۵ ـ به‌ظاهر سنگ و آهن، هردو در برابر سندان ناتوان‌اند، امّا از نظرِ خصیصه فراتر از معادن آهن‌اند.

ـ پس انسان به‌ظاهر فرع عالم است، امّا بدان که از نظر صفت اصلِ عالم است.

ـ ظاهر انسان‌راپشّه‌یی به‌تب وتاب‌می‌اندازد (مضطرب‌می‌کند)، امّا باطنش‌برهفت‌آسمان احاطه دارد.

ـ چون‌پیامبر پافشاری‌کرد، جبرئیل اندکی ازهیبت خود را نشان داد که اگرکوه ببیند پاره‌پاره می‌شود.

ـ شاه‌بالِ او شرق و غرب راگرفته بود، مصطفی(ص) از هیبت آن بیهوش شد.

3770/۳۷۷۰ ـ چون جبرئیل دید که او از خوف و ترس بیهوش شد، آمد و او را بغل کرد.

ـ آن ترس بهرهٔ بیگانگان و این لطف و محبّت به‌رایگان نصیب دوستان است.

ـ شاهان هنگامی که سواره قصد حرکت به‌جایی دارند، سرهنگانِ شمشیر به‌دست،

ـ چاووشان و نیزه‌ها و شمشیرها، چنان ترسی ایجاد می‌کنند که شیران برخود می‌لرزند.

ـ هیاهوی فرّاشان و صدای چماقهاشان چنان ترس‌آور است که جانها از ترس آنها سست می‌شوند.

3775/۳۷۷۵ ـ این هیاهو و دبدبه برای رهگذرانِ خاصّ و عامّ است تا آنان را از عبور شاهنشاه خبردار کند.

ـ این دبدبه برای عوام است تا آنان در برابر سلطان کلاه تکبّر برسر نگذارند وخود را بزرگ نبینند.

ـ تا انانیّت و غرور آنان بشکند و نَفْس خودبین آنان آشوب و بدی کمتر کند.

ـ و از این راه شهر امن می‌شود، زیرا مردم می‌دانند که آن پادشاه برای سرکوبی زور و قدرتی دارد.

ـ وآن هوسهای‌آشوب طلب در دلهای مردم می‌میرد، شکوه پادشاه مانع آن بدکاری و بدی می‌شود.

3780/۳۷۸۰ ـ امّا اگر پادشاه به‌مجلسی خاصّ بیاید، کی ممکن است چنان ترسی در بین باشد و یا در آن مجلس قصاصی اجرا شود؟

ـ در آن مجلس همه متانت و بردباری است، رحمت می‌جوشد، فریادی جز آواز چنگ و نی به‌گوش نمی‌رسد.

ـ طبل و نقارهٔ ترسناک مخصوص هنگام جنگ است، وقت عیش و نوش با نزدیکان، صدای چنگ

به گوش می‌رسد.
- دیوان محاسبات (دادگاه) برای عامّهٔ مردم است، آن زیبارویان، حریفان باده‌اند.
- زره و کلاه‌خُود برای جنگ است، و این جامه‌های حریر و چنگ مخصوص خیمهٔ انس است.
3785/۳۷۸۵ - ای کریم! این سخن پایان‌ناپذیر است، بس کن، خداوند هدایت به‌راه راست را بهتر می‌داند.
- در وجود احمد(ص) آن حسّ غروب‌کنندهٔ بشری هم‌اکنون زیر خاک یثرب (مدینه) خفته است.
- امّا آن خُلقِ عظیم او که صفها را می‌شکند، بدون هیچ تغییری در «جایگاه راستی» است.
- صفات جسمانی موضع تغییرات است، امّا روحِ ابدی آفتابی درخشان است.
- هیچ تغییری نمی‌یابد زیرا که «در شرق نیست»، هرگز دیگرگون نمی‌شود چون‌که «در غرب نیست».
3790/۳۷۹۰ - آیا آفتاب از ذرّه بیهوش می‌شود؟ آیا شمع از پروانه مدهوش می‌گردد؟
- جسم احمد(ص) به‌آن تغییر وابسته بود، بدان‌که این دگرگونی به‌تن تعلّق دارد.
- همانند بیماری و خواب و درد، والاّ جان از این صفتها عاری و منزّه است.
- بعلاوه من نمی‌توانم جان را توصیف کنم؛ اگر بگویم، زلزله در جهان و جهانیان می‌افتد.
- اگر روباهِ جسمِ او لحظه‌یی بیقراری‌کرد، چنین به‌نظر می‌آیدکه درآن‌لحظه شیر جانش‌خوابیده بود.
3795/۳۷۹۵ - آن شیری که از خواب منزّه است در آن لحظه خوابیده بود، عجب شیر آرام و سهمناکی!
- شیر چنان خود را به‌خواب می‌زند که همهٔ سگان او را خفته می‌پندارند.
- والاّ چه کسی در جهان جرأت می‌کرد که پرِکاهی (تُربُد: داروی مسهل بی‌ارزش) از ناتوانی برباید؟
- کفِ (تنِ) احمد(ص) از آن نظری که به‌جبرئیل انداخت، جراحتی برداشت (تحت‌تأثیر قرار گرفت)، امّا دریای روحش از محبّتِ آن ظاهر جبرئیل به‌هیجان آمد.
- همهٔ ماه وجود احمد(ص)، بخشنده و نورپاش است، ماه اگر دستی نداشته باشد، باکی نیست.
3800/۳۸۰۰ - احمد(ص) اگر آن پرِ عظمتِ خود را می‌گشود، جبرئیل تا ابد بیهوش می‌ماند.
- چون احمد از سِدرة المنتهیٰ و از جایگاه و مقام و حدّ جبرئیل گذشت،
- به‌جبرئیل گفت: هان! تو هم به‌دنبال من پرواز کن، جبرئیل گفت: برو که من هماوردِ تو نیستم.
- بار دیگر به‌او گفت: ای از میان بردارندهٔ حجابها! بیا که من هنوز به‌نقطهٔ اوج خود نرسیده‌ام.
- گفت: ای همراهِ نورانی من! اگر از این مرحله بالی بزنم و فراتر روم، بال و پرم می‌سوزد.
3805/۳۸۰۵ - این قصّه انسان را به‌حیرت عجیبی می‌افکند، خاصّان در برابر کسانی که خاصّ‌تر از آنان‌اند به‌حیرت و بیهوشی می‌افتند.
- در این مرحله همهٔ بیهوشیها بازیچه است، بگو که چند جان داری؟ اینجا مرحلهٔ جانبازی است.
- ای جبرئیل! اگر چه گرامی و شریفی، امّا نه پروانه‌ای و نه شمع.
- شمع به‌هنگام پرتوافشانی چون پروانه را فراخواند، جان پروانه از سوختن پروا نمی‌کند.
- این سخن آشفته و حیرت‌آور را دفن کن و بگذار که بر خلافِ همیشه گورخر شیر را صید کند.
3810/۳۸۱۰ - درِ مَشکِ پرگویی را ببند، درِ این کیسهٔ یاوه‌گویی را باز مکن.
- برای آن‌کس که هنوز اجزایش از زمین فراتر نرفته، این سخنان درنظرش وارونه و یاوه‌گویی است.
- ای دوست من! که غریبانه به‌منزل آنان فرود آمده‌ای، با آنان مخالفت مکن، مداراکن.
- ای دوستی که در سرزمین آنان ساکن شده‌ای! هرچه می‌خواهند و آرزو دارند، بده و راضیشان کن.
- ای رازی! (اهل ری) تا روزی که به‌حضور شاه برسی و به‌آن نازکنی با مَروَزی بساز.

3815/۳۸۱۵ ـ ای موسی! در حضور فرعونِ زمان باید «سخن نرم» گفت.
ـ اگر به‌روغنِ در حال جوش آب بریزی، اجاق و دیگ را خراب می‌کنی.
ـ ملایم سخن بگو ولی جز سخن درست بر زبان میاور، در نرم‌گویی نیز تردید نشان مده.
ـ وقت عصر فرارسید، ای آنکه سخنان فشرده‌ات دربارهٔ حقایق نهانی، مردم روزگار را آگاهی می‌بخشد، بحث راکوتاه کن.
ـ تو به کسی‌که گِل می‌خورد، بگوکه قند بهتر ازگِل است، ملایمت زیان‌آور مکن و به‌او گِل مخوران.
3820/۳۸۲۰ ـ سخنوری اگر از حرف وصوت بی‌نیاز بود، باغِ عالمِ جان بود.
ـ این سر خر (کلمات) در این مزرعهٔ نیشکر (معانی)، چون خار مانع راه بسیارکسان شده است.
ـ سر خر را از دور دید وگمان کرد که فقط همان است، چون قوچ مغلوب عقب عقب رفت.
ـ بدان که ظاهر حرف یقیناً چون سر خری در باغ معنی و بهشت اعلی است.
ـ ای ضیاءالحق حسام‌الدّین! این سر خر را بیاور و در آن مزرعهٔ خربزه بنشان.
3825/۳۸۲۵ ـ تا با آن سر خر که در مسلخ مُرده، این مطبخِ معنی نشو و نمای دیگری ببخشد.
ـ آراستن ظاهر کلمات از من و جان بخشیدن از تو، نه غلط گفتم، هم ظاهر آرایی از تو و هم جان بخشی از تو.
ـ ای خورشید ظاهر! تو که ستودهٔ آسمانی، بر روی زمین هم تا ابد ستوده باش.
ـ ستوده باش تا زمینیان و ساکنان فلکِ بلند یکدل و یک قبله و یک‌خو شوند.
ـ جدایی و انبازی و دوگانگی از میان برود، زیراکه در وجود معنوی فقط وحدت حاکم است.
3830/۳۸۳۰ ـ چون جان من جان تو را بشناسد، هردو ماجرای یگانگی ارواح را به‌خاطر می‌آورند.
ـ آن‌دو برروی زمین، چون موسی وهارون یکی می‌شوند و همانند شیر و عسل به‌خوشی می‌آمیزند.
ـ اگر جان‌من، جان تو را اندکی‌بشناسد وانکارکند، آن‌انکار پرده‌یی می‌شود که حقیقت را می‌پوشاند.
ـ (بساکسان‌که) پس‌ازشناساییِ اندک روی‌گردان‌شدند، وماه‌برای‌خاطرآن‌ناسپاسی برآنان‌خشم‌گرفت.
ـ از این سبب جانِ شیطانی روح پیامبر(ص) را نشناخت و آن را انکار کرد.
3835/۳۸۳۵ ـ این همه‌خوانده‌ای، بار دیگرآیهٔ «کافران‌دست‌برندارند» رابخوان‌تاعناد این‌کافران دیرین را دریابی.
ـ پیش از آنکه صورت احمد(ص) پرتو افشانی کند، مدح و ستایش اودعای بازوبند هرکافری بود.
ـ می‌گفتندکه چنین‌کسی هست یا ظهور خواهدکرد وبا خیال روی‌آن‌حضرت دلشان‌به‌لرزه درمی‌آمد.
ـ دعا می‌کردند و به‌سجده می‌افتادند و می‌گفتند: ای آفریدگار انسانها! هرچه ممکن است زودتر آن حضرت را آشکار کن و به‌دنیا بیاور.
ـ چنانکه‌به‌نام احمد(ص) از خدا «پیروزی‌طلب‌می‌کردند» وبه‌این‌سبب دشمنان‌آنان‌مغلوب می‌شدند.
3840/۳۸۴۰ ـ هرجا جنگ هولناکی پیش می‌آمد، قدرت نهاییِ احمد(ص) فریادرسِ آنان بود.
ـ هرجا بیماری کهنه علاج‌ناپذیری بود، نام آن حضرت برایش داروی شفابخش می‌شد.
ـ تصویر او بر سرگذرگاههاشان و نام او در دل و گوش و دهانهاشان بود.
ـ امّا هر شغال حیله‌گری چگونه می‌تواند که تصویر او را بیابد؟ اگر بیابد فرع تصویر او، یعنی خیال او را به‌دست می‌آورد.[1]

---

۱. آخرین کلمهٔ مصراع اوّل «شعال» (با عین) است. همهٔ شارحان و از جمله مرحوم مؤلّف آن را «شغال» خوانده و گذشته‌اند. این اصلاح در متن مثنوی مدیون تذکّر آقای دکتر عبدالکریم سروش است.

ـ اگر تصویر او بر دیواری بتابد، از دل دیوار خون دل می‌چکد.
3845/۳۸۴۵ ـ تصویر او بر دیوار چنان مبارک جلوه می‌کند که دیوار بی‌درنگ از دورویی می‌رهد.
ـ چنانکه به‌یک‌رویی اهل صفا درمی‌آید و دورویی بر آن دیوار هم عیب شمرده می‌شود.
ـ امّا کافران چون خود او را دیدند، گویی آن همه بزرگی و تکریم و دوستی را باد بُرد.
ـ طلای تقلّبی آتش را دید و زود سیاه شد. چیز تقلّبی چگونه می‌تواند به‌دل راه پیدا کند؟
ـ طلای قلب شوقِ دیدار سنگِ محک را مدّعی بود تا مریدان را در خلوص خود به‌تردید اندازد.
3850/۳۸۵۰ ـ تا ناکسی به‌دام حیله بیفتد و هر فرومایه‌یی هم‌چنان شبهه‌یی در دلش ایجاد شود.
ـ ناکس (یافرومایه) به‌خودمی‌گوید: اگراین طلاناب و پاکیزه نبود، کی‌به‌سنگ محک علاقه‌نشان می‌داد؟
ـ او سنگ محک می‌خواهد، امّا تا حدّی که تقلّبی بودن وی برملا نشود.
ـ سنگ محکی که عیار طلا را مخفی کند، نه سنگ محک است و نه نور معرفت دارد.
ـ آینه‌یی که برای خاطر هر بی‌ناموسی عیب رخسار را پنهان کند،
3855/۳۸۵۵ ـ آینه نیست، منافق است؛ تا می‌توانی چنین آینه‌یی را مجوی.

شرح

ب ۳۷۵۴: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، در *صحیح مسلم* در تفسیر آیهٔ ۱۱ و ۱۸ سورهٔ ۵۳ (نجم)، دو حدیث تخریج شده است دربارهٔ اینکه حضرت محمّد(ص) جبرئیل را به‌صورت خود او دیده است و او دارای ششصد بال است. در تفسیر آیات ۱۱ـ۱۸ همان سوره نیز ابن‌عبّاس روایت می‌کند که حضرت رسول اکرم(ص) جبرئیل را دوبار به‌صورت خود او دیده است. در میان احادیث صحیح مسلم آمده است که جبرئیل به‌حضرت رسول(ص) همیشه به‌صورت انسان نازل می‌شد، یکبار که به‌صورت خود آمده بود، افق کاملاً پوشیده شد.[1] باز احادیث دیگر در دست است که جبرئیل پیش حضرت رسول(ص) به‌صورت انسان می‌آمد، حضرت از او خواست که به‌صورت خود بیاید. یک‌بار در قسمت شرقی آسمان به‌صورت اصلی ظاهر شد، افق تا غرب پوشیده شد و چون حضرت آن هیبت را دید بیهوش شد و یکبار دیگر او را در آسمانها دید.[2]

ب ۳۷۶۳: اشاره به‌این حدیث است: «*جُزْ یا مؤمِنُ فَقَدْ اَطْفَأَ نورُکَ ناری*»: ای مؤمن! بگذر که نور تو آتشم را خاموش کرد.[3]

ب ۳۷۶۴: *نَحْنُ‌الاٰخِرون*...، ← بیت ۱۱۲۸ دفتر سوم.

ب ۳۷۶۶: آدمی ـ جهان، پیروان مشرب حکما، یعنی فلاسفهٔ اسلامی، انسان را «عالم صغیر» می‌شمارند. به‌نظر آنان هر چیزی که در آسمانها و زمین هست، نمونهٔ کوچکی از آن در انسان وجود دارد. امّا صوفیان عقیده دارند که اُسّ و عُصارهٔ عالم انسان است و مقصود از عالم آفرینش انسان بوده است،

---

۱. صحیح مسلم، استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۳۲۹، جلد ۱، صص ۱۰۹ـ۱۱۱.
۲. مجمع‌البیان، جلد ۹، صص ۱۴ـ۱۷۶.
۳. توضیح از مترجم است.

به‌نظر آنان عالم کبیر انسان است، ← بیت ۲۵۱۷ دفتر اوّل.

ب ۳۷۸۶: یثرب، نام کهن مدینه است. روایت کرده‌اند که این نام، نام یکی از فرزندان سام پسر نوح پیامبر است. چون نخستین‌بار این شخص در آن شهر اقامت گزیده به‌نام او خوانده شده است. چون یثرب به‌معنی: «ویران و هلاک شده» است، حضرت پیغمبر(ص) پس از هجرت آن شهر را «طیبّه» و «طابه» نامیدند.[1] بعدها به‌نام «مدینة‌النّبی»، «مدینة‌المنوّره» و به‌تخفیف «مدینه» نام نهادند. مدفن حضرت پیغمبر در مدینه است.

ب ۳۷۸۷: **عظیم‌الخُلق ـ مقعد صدق**، دربارهٔ حضرت پیغمبر(ص) در آیهٔ ۴ سورهٔ ۶۸ (قلم) فرموده است: «و تردیدی نیست که تو البتّه صاحبِ خُلق عظیمی». در بیت به‌این آیه اشاره می‌کند. در آیات ۵۵-۵۴ سورهٔ ۵۴ (قمر) می‌گوید: پرهیزگاران در باغها و کنار جویبارها در جایگاهی پسندیده نزد فرمانروایی توانا خواهد بود. در بیت به‌این آیات اشاره شده و اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۳۷۸۹: **لاشرقیّه ولاغربیّه** در آیهٔ ۳۵ سورهٔ ۲۴ (نور) آمده است. در بیت از آیه اقتباس لفظی صورت گرفته است. در آیه فرموده است: «خدا نور آسمانها و زمین است. مَثَل نور او چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد، آن چراغ درون آبگینه‌یی و آن آبگینه چون ستاره‌یی درخشنده...» که در این آیه مَثَل نور او را به‌ایمان، اطاعت از خدا و حضرت پیغمبر، و نه شرقی و نه غربی بودن، به‌تسبیح و تنزیه کامل و توحید اسلامی و عدم تمایل به‌یهودیّت و مسیحیّت تفسیر شده است.

ابیات ۳۸۱۸-۳۷۹۰: مولانا در این ابیات، به‌این نکته می‌پردازد که با دیدن صورت اصلی جبرئیل از خود بیخود شدن حضرت محمّد(ص) که غایت آفرینش است، امری ظاهری بود و با ابداعات و تشبیهات این مطلب را جان می‌بخشد و بیان می‌کند که در حقیقت جبرئیل با دیدن عظمت حضرت محمّد از خود بیخود شد. در این میان این مطلب را به‌یاد می‌آورد که وقتی آن دو به‌مقامی رسیدند، جبرئیل گفت: یا محمّد(ص) این مقام آخرین جایگاهی است که من می‌توانم بیایم، اگر از این مقام بالاتر پرم، می‌سوزم.[2] در بیت ۳۸۱۵ از ماجرای هارون و موسی پیغمبر که به‌فرعون فرستاده شدند، چنانکه در آیهٔ ۴۴ سورهٔ ۲۰ (طه) هم آمده است، به‌آنان امر شد که با او به‌زبانی نرم سخن بگویند، به‌این مسأله با اقتباس لفظی از آیه اشاره می‌کند. در ابیات ۳۸۱۷-۳۸۱۶ هم فرمان خداوند به‌حضرت پیغمبر(ص) را به‌خاطر می‌آورد که فرمود: «به‌سبب رحمت خداست که تو با آنان اینچنین خوشخوی و مهربان هستی. اگر تندخو و سخت‌دل می‌بودی از گرد تو پراکنده می‌شدند. پس بر آنان ببخشای و برایشان آمرزش بخواه و در کارها با ایشان مشورت کن و چون قصد کاری کنی بر خدای توکّل کن که خدا توکّل‌کنندگان را دوست دارد[3]».

ب ۳۷۹۵: ظاهراً اشاره به‌این حدیث است: «*تَنامُ عَینایَ وَلایَنامُ قلبی*»: چشمانم می‌خوابند ولی قلبم نمی‌خوابد.[4]

---

۱. ترجمهٔ قاموس، استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۳۰۵ هـ، جلد ۱، صفحهٔ ۸۲.

۲. بحارالانوار، جلد ۱۸ صفحهٔ ۳۴۶؛ ← بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل.

۳. قرآن کریم، ۳ (آل عمران) / ۱۵۹.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۱؛ توضیح از مترجم است.

ابیات ۳۸۱۲-۳۸۱۳: این ابیات، یادآور شعری از حضرت علی(ع) است که با بیت زیر آغاز می‌شود:

حُسَیْنُ اِذاکُنْتَ فی بَلْدَةٍ   غَریباً فَعاشِرْ بِآدابِها[1]

شارحان دیگر، از جمله انقروی، دوبیت مثنوی را مأخوذ از بیت زیر می‌دانند:

فَدارِهِمْ ما دُمْتَ فی دارِهِمْ   وَ اَرْضِهِمْ ما دُمْتَ فی اَرْضِهِمْ[2]

ب ۳۸۱۴: مروزی ـ رازی، ← بیت ۲۸۹ دفتر اوّل.

ب ۳۸۱۸: بیت معلوم می‌کند که هنگام تحریر مثنوی غروب نزدیک بوده و وقت تنگ شده است. و یا به‌بالاتر رفتن سنّ و نزدیکی اجل اشاره می‌کند.

در این بیت، عصر به‌سه معنی به‌ترتیب، غروب آفتاب، افشردن و روزگار به‌کار رفته است.[3]

ب ۳۸۲۱: در این بیت، سر خر را که برای ترساندن به‌عنوان مترسک به‌چوبی می‌کردند و در مزارع می‌گذاشتند به‌سخن و حرف که معنی را پنهان می‌کند، مانند کرده است.

ب ۳۸۲۴: در این بیت، به‌هنگام خطاب به‌ضیاءالحق، کلمهٔ «حسام» به‌معنی شمشیر را به‌کار برده و درخشش آن را به‌خاطر آورده است، در ابیات بعدتر هم او را به‌آفتاب مانند کرده است.

ب ۳۸۲۷-۳۸۲۸: شارح انقروی این حدیث را نقل کرده است: «*اِنَّ لِلّٰهِ اَوْلیاءُ اَخْفیاءُ مُعَرَّفُونَ بَیْنَ اَهْلِ اَلسَّماءِ وَ مَسْتُورُونَ بَیْنَ اَهْلِ اَلْاَرْضِ*»: خدای تعالی اولیای پنهانی دارد که میان اهل آسمان شناخته‌اند امّا در بین اهل زمین پوشیده.[4]

ب ۳۸۳۱: حضرت پیغمبر(ص) هنگام رفتن به‌غزوهٔ تبوک، حضرت علی(ع) را در مدینه به‌جای خود گذاشتند و گفتند: یا علی! آیا راضی نیستی که برای من به‌مثابهٔ هارون بر موسی باشی؟[5] به‌این فرموده اشاره می‌کند.

ب ۳۸۳۳: در این بیت به‌مضمون آیهٔ کریمهٔ ۷ سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) اشاره می‌کند: «و پروردگارتان اعلام کرد که اگر مرا سپاس گویید، بر نعمت شما می‌افزایم، و اگر کفران کنید، بدانید که عذاب من سخت است.»

ب ۳۸۳۵: اشاره به‌آیهٔ ۱ سورهٔ ۹۸ (بیّنه) است.[6]

ب ۳۸۳۶ و بعد از آن: بشارت دادن پیامبران پیشین از نبوّت حضرت پیغمبر(ص) را بیان می‌کند. در آیهٔ کریمهٔ ۸۹ سورهٔ ۲ (بقره) می‌فرماید آنان قبلاً به‌نام آن پیامبر دعا می‌کردند تا در جنگ پیروز شوند،

---

۱. دیوان حضرت علی، چاپ بولاق، ۱۲۵۱، صفحهٔ ۱۰؛ بیت از دیوان‌الامام علی، جمع و ترتیب عبدالعزیز کرم، دارکرم دمشق، بدون تاریخ، صفحهٔ ۲۹ نقل شده است ـ مترجم. (یا حسین! اگر تو در شهری غریب باشی به‌آداب مردم آن شهر معاشرت کن).

۲. شرح انقروی، جلد ۱۱، صفحهٔ ۱۲۴۵؛ یعنی: تا در خانهٔ آنها هستی با آنان مدارا کن، تا در سرزمین آنانی، آنها را راضی کن. توضیح از مترجم است.

۳. *The Mathnawi*, Nicholson, IV, p. 481؛ توضیح از مترجم است.

۴. شرح انقروی، جلد ۱۱، صفحهٔ ۱۲۵۲؛ توضیح از مترجم است.

۵. سیّد مرتضی حسینی، فضائل الخمسه، نجف، ۱۳۸۳ هـ، جلد ۱، صص ۲۹۹-۳۱۷ به‌نقل از کتب مختلف.

۶. مرحوم عبدالباقی، بیت را اشاره به‌آیهٔ ۴ سورهٔ ۱۱۲ (اخلاص) می‌داند.

چون ایشان را از جانب خدا کتابی آمد، او را شناختند، امّا چون آن پیغمبر مبعوث شد، انکارش کردند. در آیهٔ کریمهٔ ۶ سورهٔ ۶۱ (صف) می‌گوید: که حضرت عیسی(ع) در حضور بنی اسرائیل تورات را تصدیق می‌کند و بشارت می‌دهد که پس از من پیامبری به‌نام احمد(ص) خواهد آمد، امّا چون پیامبر با آیات روشن خود آمد، گفتند که این جادویی آشکار است. در بیت ۳۸۳۹ از آیهٔ ۸۹ سورهٔ ۲ اقتباس لفظی شده است.

ب ۳۸۴۰: کرّار، به‌معنی حمله کننده و بازگردنده و دوباره هجوم کننده؛ از القاب حضرت علی(ع) است. او را حیدرِ کرّار می‌نامند. در بیت از آن جهت حضرت پیغمبر(ص) را با این صفت خوانده است که مردم به‌کرّات با نام او به‌خدا توسّل می‌جویند. ضمناً در بسیاری از احادیث اشاره شده است که حضرت پیغمبر و حضرت علی هردو از نوری واحدند.[1]

ب ۳۸۴۶: انقروی حدیث زیر را برای بیت مولانا گواهی می‌آورد: «*تَجِدُونَ شَرَّ النّاسِ یَوْمَ الْقِیامَةِ ذوالْوَجْهَیْنِ الَّذی یَأتی هٰؤُلاٰءِ بِوَجهٍ وَ هٰؤلاءِ بِوَجْهٍ*»: روز قیامت بدترین مردم افراد دورو را خواهید یافت که به‌دسته‌یی با یک رو و به‌دستهٔ دیگر با روی دیگر می‌آیند.[2]

---

۱. سیّد سلیمان بلخی، ینابیع المَوَدّه، استانبول، مطبعهٔ شرکت ایرانیّه، ۱۳۰۲، صص ۵۲-۵۶.

۲. شرح انقروی، جلد ۱۱، صفحهٔ ۱۲۵۹؛ توضیح از مترجم است.